دانلود
رمان



غرق جنون

به نام خداوند رنگین کمان🕊️🌈

زندگی من از روزی آغاز شد
که تو را دیدم
و بازوانت
راه دهشتناک جنون را
بر من سد کرد
و تو سرزمینی را نشانم دادی
که در آن تنها بذر نیکی می‌پاشند ...🤍

«غرق جنون»
#پارت_۱

دستش درون موهایم چنگ شد و با کشیدنشان، صورتم را مقابل صورت خودش نگه داشت.

ـ روز اولی که پاتو تو این خونه گذاشتی، گفتم قرار نیست هیچوقت ازش بیرون بری...

دیگر از آن عسلی های غرق خونش بیزار نبودم، برعکس... دلم جایی میان رگ و پی اش به دام افتاده بود!

اما تنفر و جنون او هر روز بیشتر میشد و این دل بی قرار و بی گناهم دیگر طاقت نامهربانی هایش را نداشت.

توی صورتم که فریاد زد چشم بستم و چانه ام از بغض لرزید.

_ گفتم یا نگفتم؟!

لرزان و درمانده به بازویش آویزان شدم و از درد پیچیده شده کف سرم، نالیدم.

_ آخ... گفتی، گفتی...

پیشانی اش را با خشونت به پیشانی ام کوبید و من احمق بودم که قلبم برای رگ های بیرون زده ی پیشانی اش به درد آمد.

_ گفتم و تو باز گوهِ رفتنو تو اون دهن نجست قرقره میکنی؟! چمدون میبندی و صاف صاف تو چشمام زل میزنی که میخوام برم؟

قلم کنم دستاتو که جرات کرده لباس جمع کنه؟

پبُرم اون زبون کوفتیتو که جز چشم واسه حرف دیگه ای تو دهنت چرخیده؟

دو روز کاریت نداشتم انگاری تن خودت میخاره، هوم؟

موهایم را به ضرب رها کرد، تن بی جانم خسته بود از رد نامهربانی های این مرد.

با زانو روی زمین افتادم و درد تا مغز استخوانم پیچید.

_ گمشو تو اتاقت حروم زاده، چشمم بهت نیفته که باز سگ شم بیفتم به جونت...

او دل میشکاند و من برای دردی که میکشید اشک میریختم.

انگشتانم روی فرش سرخ رنگ مشت شدند. تصویر آن موجود بی جان مقابل چشمانم جان گرفت و با قلبی ما

لامال از درد نالیدم:

ـ میرم، توام نمیتونی جلومو بگیری داداش عامر!

«غرق جنون»

#پارت_۲

بدش می آمد از اینکه برادر خطابش کنم، میدانستم و عمدا گفته بودم...

او تنها برادر یک نفر بود که دو ماه پیش، با همان دستانی که هر روز ضرب دستشان را به جای غذا میخوردم، خاکش کرده بود...

یک نفری که مرا قاتلش میدانست!

نفس زدن هایش از سر حرص بود و میدانستم عاقبت

خوبی در انتظارم نیست.

اما غم و غصه، شجاعم کرده بود.

میگفتند یک مرحله هم بالاتر از غم هست به نام جنون و من دقیقا در همان مرحله بودم.

غرق جنون!

حالا من هم میتوانستم همانند خودش بی رحم باشم، چون او هم قاتل شده بود!

ـ هوای مردن به سرت زده بیشرف عوضی؟

بگو گوه خوردم داداش صدات زدم، بگو تا همینجا خونتو نریختم باوان... د بگو کثافت...

آن لگدی که به پهلویم کوبید، استخوان ساق پایش که گونه ی آب رفته ام را لمس کرد... دیگر مهم نبودند.

او خیلی قبل تر از اینها کار خودش را کرده بود...

نفسم از زور درد بالا نمی آمد. تتمه ی جانم را در دستانم ریختم و دست مشت شده اش را که صورتم را هدف گرفته بود چسبیدم.

نگاه اشک بارم را بند نگاه پر از تنفر و کینه اش کردم و آرام، اما طوری که مطمئن بودم به گوشش خواهد رسید پچ زدم:

ـ من... دیگه... دلیلی... واسه... موندن...ن... ندارم...

دیدم که با جمله ی بعدی ام فرو ریخت. دیدم که بعد از دو ماه، چشمانش علاوه بر تنفر، پر شد از هزاران حس مختلف.

بهت، ناباوری، غصه، سرخوردگی، پشیمانی، عذاب وجدان...

ـ چون تو... توی بی رحم... کشتیش... بچمو... کشتی...

تو همین خونه... تو اون باغچه... خاکش کردم... با دستای خودم...

تو کشتیش عامر... تو...

«غرق جنون»

#پارت_۳

#چندماه‌قبل

ـ اه عماد تو چیکار داری؟ میگم پنجره رو باز کن من میام بالا!

زیر پنجره ی اتاقش قدم میزدم و از حرص به جان پوست لبم افتاده بودم.

جایمان عوض شده بود، من برای کنار او بودن بیتاب بودم و دنبال جور کردن مکان!

غش غش خندید و خنده های شیرینش دل دیوانه ی مرا به پرواز درآورد.

ـ زهرمار، به خدا میکشمت عماد... باز کن اون پنجره ی کوفتی رو تا نرفتم زنگتونو بزنم.

اون وقته که اون داداش اخمالوت هر دومونو میخوره!

عماد نوچ نوچی کرد و صدای خش خشی که در گوشم پیچید نشانه ی بلند شدنش بود.

سر بلند کرده و دست به کمر به پنجره ی اتاقش زل زدم.

پنجره باز و عماد تا کمر از لبه اش آویزان شد. با شیطنت دستی برایم تکان داد و صدایش از خنده می لرزید وقتی گفت:

ـ نکن عشقم، صبر کن الان میام پایین میریم بیرون یه دوری میزنیم.

میفتی دست و بالت میشکنه میمونی رو دستم، من زن دست و پا شکسته به کارم نمیادا!

دهان کجی ای کرده و انگشت وسطم را سمتش گرفتم.

ـ بخورش عزیزم!

گوشی را داخل جیبم سر دادم و کوله ام را روی شانه هایم محکم کردم.

کف دستانم را بهم مالیدم و چند قدمی عقب رفتم.

دورخیز کردم و نفسی گرفتم. با سرعت سمت دیوار رفتم و همین که دستم لبه ی دیوار را لمس کرد، دستی دیگر از پشت یقه ام را چنگ زد.

_ داداش عامر!

با شنیدن صدای تحلیل رفته ی عماد، وا رفتم.

برادرش گیرم انداخته بود و لعنت به این بخت و اقبال!

خودم را نباختم و با لبخندی مضحک سمتش برگشتم.

_ اِ سلام داداش عامر، خوبین خوشین؟ داشتم از اینجا رد میشدم گفتم یه عرض ادبی کنم و برم!

نگاه جدی اما مهربانش را بند نگاهم کرد و به ماشین پشت سرش اشاره ای زد.

ـ من به پدرت قول دادم که مراقبتون باشم تا این شور جوونی کار دستتون نده، قصد کردی بد قولم کنی باوان خانم؟!

بشین تو ماشین میرسونمت.

همان لحظه عماد هم رسید و نفس زنان لب باز کرد اما با شنیدن صدای محکم و با صلابت عامر، سکوت کرد.

ـ با شمام بعدا کار دارم، فعلا برو داخل تا برگردم!

«غرق جنون»

#پارت_۴

نگاه درمانده ی عماد رویم نشست و دلم برای مظلومیتش رفت. با اطمینان پلکی زده و بی صدا لب زدم:

ـ نگران نباش.

دستی در هوا برایش تکان دادم و سمت ماشین عامر رفتم. نگاهم بین صندلی عقب و جلو در چرخش بود و نزدیک شدنش را که حس کردم، سمت در جلو رفتم.

عامر همیشه کم حرف بود و همین کم حرفی باعث شده بود جدی به نظر برسد.

اما عماد از مهربانی بیش از حدش گفته بود و خودم هم چند باری چشمه هایی از محبتش را دیده بودم.

معذب نشستم و دستانم را در هم گره کردم.

او خودش کاری کرده بود که هیچ احساس صمیمیتی با هم نداشته باشیم.

ماشین را که روشن کرد، با آن صدای گرم و گوش نوازش پچ زد:

ـ امیدوارم دیگه تکرار نشه!

به خانواده ی خودم که نمیتوانستم چیزی بگویم، حداقل حرصم را سر او خالی میکردم!

از این گیرهای بیخودشان خسته بودم و تمام حرص و خشم تلنبار شده ی این مدت با حرف او فوران کرد.

ـ دقیقا چی؟ اینکه میخوام با نامزدم وقت بگذرونم؟

از گوشه ی چشم، عادی و بدون خم به ابرو آوردن نگاهم میکرد و من دندان روی هم ساییدم از این آرامش و خونسردی!

ـ شما جوونین و خام، یکی باید مواظبتون باشه باوان خانم!

چشم در حدقه چرخاندم و انگشت اشاره ام را مقابلش به رقص درآوردم.

چقدر شجاع و پررو شده بودم!

ـ ما دیگه بچه نیستیم، ۱۸ سالمونه داداش عامر!

لازم نیست بقیه برای زندگیمون تصمیم بگیرن.

چند ثانیه سمتم برگشت و با تمسخر نگاهم کرد. نگاهش عادی بود اما من بوی تمسخرش را از صد فرسخی هم میشنفتم.

_ ۱۸ سال! بزرگ هستین، اما نه به اندازه ای که پدر و مادر بشین!

از اشاره ی واضحش گر گرفتم و شعله ی خشمم زبانه کشید. گمان میکردند ما بنده ی هوا و هوسیم؟

_ اگه به شما باشه که تا سی سالگی ام باید عزب اوقلی بمونیم!

«غرق جنون»

#پارت_۵

یک ثانیه هم طول نکشید تا پشیمانی و ندامت تنم را در آغوش بگیرد. با خجالت لب گزیده و سرم را سمت پنجره چرخاندم.

احتمال میدادم حرفم به اوی عزب مانده بر بخورد و ترکش های عصبانیتش دامنم را بگیرد.

اما چند دقیقه ای میانمان به سکوت گذشت و من فهمیدم او حتی مهربان تر و با گذشت تر از گفته های عماد است.

ـ من نمیخوام مقابلتون بایستم، شاید بهم نیاد اما این احساسی که بینتون هست رو درک میکنم و بهتون حق میدم.

ولی به عنوان کسی که برای عماد، قبل از برادر، پدر و مادر بوده... پدرتونو بیشتر درک میکنم باوان خانم.

نگرانی هایی که داره بی مورد نیست، شما باید

اعتمادشو جلب کنین نه اینکه با این لجبازیا اوضاع رو خراب تر کنین.

انگشتانم روی گوشی در حال حرکت بودند و همزمان که پیام عماد را که نگرانم بود جواب میدادم، به حرف های برادرش هم فکر میکردم.

ـ نمیفهمم واقعا، اگه قرار بود انقدر سختگیری کنین اصلا چرا اومدین خواستگاری؟

نیم رخ جدی اش زیادی جذاب بود!

بر عکس عماد که ظاهرش امروزی تر بود و همان بینی عملی اش، دلیل اصلی مخالفت خانواده ام بود، عامر چهره ای مردانه و جذاب داشت.

لعنتی حتی لبخندش هم چشم نواز بود!

با این حجم از جذابیت چرا ازدواج نکرده بود؟!

ـ چون نمیتونم به عماد نه بگم!

درست یا غلط خواسته هاش برام مهم نیست، فقط وظیفه ی خودم میدونم تا همشونو عملی کنم.

سمتم برگشت و در حالی که حواسش به مقابلش هم بود، نگاهم کرد.

ـ من در برابر عماد ذلیل ترینم.

کمکم کن سرم پیش پدرت پایین نیفته، قول دادم باوان... نخواه بدقول شدنمو ببینی.

لحن ملتمس و پرخواهشش قلبم را لرزاند و بی آنکه دست خودم باشد، آرام و مطیعانه زمزمه کردم.

ـ چشم داداش عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۶

مقابل خانه مان که روی ترمز زد، با پدرم چشم در چشم شدیم.

از بخت و اقبال بد من بود یا عامر نمیدانم!

از همین فاصله هم میتوانستم غیظ نگاهش را بخوانم، بـ الاخره گناه کبیره کرده بودم که کنار برادر شوهرم نشسته بودم دیگر!

سزاوار آن غیظ و قطعا دعوای بعدش هم هستم.

ـ هر چی من گفتم تایید کن.

با تای ابروی بالا رفته به عامر نگاه میکردم که از ماشین پیاده شد. ناچارا پیاده شده و پشت سرش راه افتادم.

ـ سلام آقای توکلی، روزتون بخیر، حال شما خوبه؟

پدرم همان نگاه همیشگی اش را حواله ام کرد و با روی باز مشغول خوش و بش با عامر شد.

ـ سلام حاجی، از احوال پرسیای شما!

اینورا دیدمتون، خیر باشه...

خیری که مطمئنا درونش دنبال شر میگشت!

ـ کم سعادتی ما بوده جناب توکلی.

عماد جانو رسوندم دانشگاه، دیدم کلاس باوان خانم تموم شده و قصد برگشت دارن، گفتم برسونمشون.

وا عجبا!

حاج عامر و دروغگویی؟!

حقا که در برابر عماد ذلیل بود، تا جایی که برای دور کردن دردسر از او حتی اعتقادات خودش را هم زیر سوال میبرد.

ـ تو زحمت افتادین، بفرمایین بالا در خدمت باشیم.

یک لنگ پا بینشان ایستاده بودم و از آنجایی که دختری به سن من حق صحبت در برابر دو مرد بزرگتر از خودش را نداشت، خفه خون گرفته و منتظر نگاهشان میکردم.

ـ خواهش میکنم چه زحمتی.

وقتتونو نمیگیرم، باید برم جایی کار دارم. با اجازتون.

خداحافظی زیر لبی ام را که جواب داد جلوتر از پدرم به راه افتادم.

_ کاش جای اون داداش الدنگ و سبک سرش، این مرد دومادم بود!

«غرق جنون»

#پارت_۷

دندان هایم را از سر حرص به هم فشردم و بی هوا به پشت سر برگشتم.

صدای استخوان های گردنم را شنیدم و اخمی از درد چهره ام را پوشاند.

ـ من نمیدونم اون عماد بدبخت چه هیزم تری به شما فروخته که انقدر بدشو میگین بابا.

از داداشش خوشتون میاد؟ خب عمادم زیر دست همون برادر بزرگ شده، بهتر از اون نباشه بدترم نیست.

پدرم آرام به شانه ام کوبید و غیر مستقیم دستور حرکتم را صادر کرد.

درست مانند آن حیوان چهار پایی که با ضربه به جلو هلش میدادند و در نظر پدرم، من دقیقا همان حیوان بودم!

ـ مردی که لباس رنگی بپوشه و دماغ عمل کنه، مرد نیست.

مردم که نباشه، از پس اداره کردن زندگی برنمیاد...
دستی دستی خودتو بدبخت کردی، حرفم نباید بزنیم؟!

کلافه پوفی کردم. عقاید پوسیده و نخ نمایش تمام این سالها آزارم داده بود و عادت داشتم.

اما بدگویی هایش از عماد کفری ام میکرد.

نمیخواستند درک کنند که من و او عاشق هم هستیم، همه چیز را به سن کم و هیجانات مربوط به آن ربط میدادند.

_ از نظر شما مرد اونیه که صدای کلفتشو بندازه پس سرش و راه به راه دستور بده.

چون عماد بهم محبت میکنه و سرم داد و هوار نمیکنه شد سوسول و بچه... خوبه والا.

_ کم زبونت دراز بود از وقتی شوهر کردی بدترم شدی!

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و با چند نفس عمیق

سعی کردم آرامش از دست رفته ام را برگردانم.

مهم این بود که با وجود مخالفت ها، حالا من و عماد زن و شوهر بودیم.

آن هم به لطف عامر که توانسته بود پدرم را راضی کند.

_ ترسم از اینه دو صباح دیگه باید بیفتم دنبال شوهر واسه اون شوهر تیتیش مامانیت!

«غرق جنون»

#پارت_۸

سلامی زیر لبی به مادرم که ملاقه به دست در آستانه ی آشپزخانه ایستاده بود دادم و بدون گرفتن جواب سلامم ، وارد اتاق شدم.

هر لحظه ای که در این خانه می گذراندم، همین بود.

پر از سر کوفت و جنگ و دعوا...

از این جدال هر روزه خسته بودم.

دیگر نای طرفداری از عشقم را مقابل این جماعت نادان و ظاهر بین نداشتم و اصلا بگذار هر چه میخواهند بگویند.

کوله ام را گوشه ای پرت کرده و پیامی برای عماد فرستادم.

ـ رسیدم عشقم، یکم خسته ام خودم بهت زنگ میزنم.

مقنعه را با یک حرکت از سرم درآوردم و با مانتو و شلوار مقابل بوم نقاشی ایستادم.

تنها چیزی که تاریکی و سیاهی این خانه را روشن میکرد همین بوم سفید و قلموهای ریز و درشتم بودند.

تنها دلخوشی من در این غم کده...

بزرگترین سایز قلمویی که دم دستم رسید را برداشته و رنگ ها را قر و قاطی، بی هیچ الگویی روی بوم پاشیدم.

این کار همیشه آرامم میکرد.

چه آن زمان که با مدادرنگی روی برگه ی کاغذ انجامش میدادم و چه حالا...

صدای «قور قور» قورباغه که در اتاقم پیچید خندیدم. سرم را سمت سقف برده و چشم بستم.

آهنگ زنگی که اوج خلاقیت عماد بود و همین که با

صدای خودش ضبط شده بود دلنشین ترش میکرد.

میگفت با این کار هر بار که تماس بگیرد خنده روی لبهایم مینشاند و الحق هم که موفق بود.

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و به رنگ پاشیدن روی بوم ادامه دادم.

ـ دو روز دیگه آتلیه تعطیله سوییت هارت!

ورت میدارم میبرمت اونجا و بعد از اینکه حرص اینهمه گیر دادنو خالی کردیم، درسته قورتت میدم.

نمیتونن جلوی ما رو بگیرن، هیچ کدومشون!

چشمانم برق زده و به همین زودی آن «چشم» غلیظی که نثار عامر کرده بودم فراموشم شد!

«غرق جنون»

#پارت_۹

از گردن مهدیه آویزان شده و ماچ آبداری روی گونه اش کاشتم. طفلک همیشه جور کش من میشد.

_ دمت گرم، حاضریمو بزن که این دفعه ام غیبت بخورم حذفم میکنه.

به نگاه چپکی و تاسف بارش عادت داشتم. معتقد بود نامزدی زود هنگامم با عماد خریتی بود که چوبش را هم بعدها خواهم خورد!

_ حذف شدی عزیزم خبر نداری!

لب برچیدم و هر چه مظلومیت در تمام زندگی ام داشتم

یک جا جمع کرده و در نگاهم ریختم.

_ الکی؟! من که فقط دو جلسه غیبت دارم.

چشم و چالش را کج و کوله کرده با غیظ رو برگرداند. مشغول گاز زدن به لقمه ی گوشت کوبیده ای شد که رشوه داده بودم!

_ تا جایی که من میدونم اون دو جلسه ای که میگی رو فقط حضور داشتی!

با نوک پا لگدی به ساق پایش کوبیدم و غریدم:

_ گمشو سگ! خب میگی چیکار کنم؟

از اینور ننه بابای من، از اونور داداش عماد، مثل گرگ با لا سرمونن که یه وقت دست از پا خطا نکنیم.

مجبوریم کلاسا رو بپیچونیم که همو ببینیم.

آه عمیقی کشیده و دست به سینه پا روی زمین کوبیدم.

ـ خیر سرمون نامزد کردیم که از هم دور نباشیم، همه چی بدتر شد...

آنطور که او دو لپی مشغول خوردن لقمه بود، بعید میدانم حتی حرفهایم را شنیده باشد.

اما سری تکان داده و دستی در هوا پراند.

ـ خب بابا، فهمیدم بدبخت دو عالمی. یه کاریش میکنم دیگه خف شو!

نیشم تا بناگوش باز شد و خواستم صورت زشتش را به تف های زیبایم مزین کنم که صدای قور قور گوشی ام

بلند شد.

ـ جونم عشقم؟

ـ جونتو بخورم، بیا کوچه پشتی دانشگاه منتظرتم.

ابروهایم بالا پرید، کوچه پشتی چرا؟

تا دیروز که دست در دست هم راه روهای دانشکده را گزک میکردیم!

عماد بود دیگر، گاهی خدا هم نمیدانست چه فکری در سرش چرخ میخورد!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰

خودم را به کوچه ی پشتی رساندم و با چشمانی ریز شده دنبال عماد گشتم اما پرنده هم در آن برهوت پر نمیزد.

فکر میکردم طبق معمول سر به سرم گذاشته که دست به کمر مشغول گرفتن شماره اش شدم و زیر لب غر زدم:

ـ به خدا میکشمت عماد، مگه دستم بهت نرس...

با صدای بوق ممتد ماشینی کنار گوشم، دو متر به هوا پریدم و با قلبی که در دهانم میزد فحش هایی که در سرم ردیف شده بود را روی زبان راندم.

ـ زهرمار حیوون، اینجا رو با طویلتون اشتباه گرفتی؟!

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و سمت ماشین برگشتم تا چشم در چشم چند ناسزای دیگر نثارش کنم که چهره ی خندان عماد را دیدم.

دهانم باز ماند و آوایی مانند «هان» از میان لبهایم خارج شد.

ـ سلام جوجم، بپر بالا!

چشمانم هم دست به دست دهانم داده و تا آخرین حد ممکن گشاد شدند.

ـ عامر ماشین داده دست تو؟!

محال بود، آن عامری که من میشناختم محال بود ماشین را زیر پای عماد بگذارد.

تمام تعجبم هم از همین بود.

پاهای خشک شده ام را تکانی داده و سمت ماشین رفتم. سرم را از پنجره داخل بردم و منتظر نگاهش کردم.

ـ عشقتو دست کم گرفتیا!

ماشینو نبرده بود منم رو هوا زدم. بشین بریم، تا برمیگرده باید ماشینو بذارم سرجاش که گوشمو نپیچونه.

ماشین را دور زده و روی صندلی نشستم. با اینکه دست فرمان خوبی داشت اما من هم کمی نگران بودم.

ـ خودمون میرفتیم عماد، خطریه خب...

ـ چه خطری دلبر، از بچگی لای ماشینا بزرگ شدما...

نترس.

همین که راه افتاد زیر لب پچ زدم:

ـ میدونم ولی گواهینامه نداری که...

«غرق جنون»

#پارت_۱۱

مقابل آتلیه ی کوچکش که روی ترمز زد به وضوح نفس راحتی کشیدم.

از بس که عامر تاکید داشت قبل از گرفتن گواهینامه پشت فرمان ننشیند، من هم حساس شده بودم.

پیاده شدیم و عماد مشغول باز کردن قفل در شد. اولین

باری نبود که با هم تنها میشدیم و همه چیز برایم عادی بود.

به محض ورود لباس هایم را درآورده و خودم را روی کاناپه ی مقابل مانیتور پرت کردم.

چیپسی از میان خوراکی ها برداشتم و با دهان پر رو به عماد که مشغول ور رفتن با دوربین عکاسی بود گفتم:

_ کدوم فیلمو گرفتی؟

نهایت خوش گذرانی و نامزد بازیمان همین بود.

در آغوش هم یکی از فیلم های مورد علاقه مان را میدیدیم و گهگاه ماچ و بوسه ای هم محض خالی نبودن عریضه بینمان رد و بدل می‌شد!

همین کارهای ساده را هم ازمان دریغ کرده بودند آن میرغضب ها...

عماد که از سر و کله زدن با دوربینش فارغ شد، با بطری کوچکی که در دست داشت سمتم آمد.

ـ امروز قراره خودمون فیلم بازی کنیم عروسک!

عماد شوخ بود و در هر موقعیتی دست از شوخی و خنده برنمیداشت. به خیال اینکه حرفش یکی دیگر از آن شوخی های مسخره اش است چشم در حرقه چرخاندم.

چند چیپس را با هم داخل دهانم انداختم و با نیش باز چشمکی زدم.

ـ ای ای پسره ی لاشی، بساط لهو و لعبم که حاضره و ... چشم حاج داداشت روشن!

پشتم قرار گرفت و بعد از کمی جا به جایی در آغوشش جاگیر شدم.

پاهایش دور تنم حلقه شد و سر روی سینه اش گذاشتم.

او که با نفسی عمیق پشت دستانش را مامور نوازش صورتم کرد، غرق آرامشی وصف نشدنی چشم بستم و گرمای نفس هایش پشت گوشم نشست.

ـ میترسم یه روز ازم بگیرنت، تا مال خودم نشی این ترس از بین نمیره باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۱۲

چیپس در گلویم پرید و ناباور و سرفه کنان سر سمتش چرخاندم.

ـ آروم عشقم، الان برات آب میارم.

کمرم را نوازش و قصد برخاستن کرد که بازویش را چسبیدم.

ـ خوبم... نرو... منظورتو نفهمیدم عماد، یعنی چی این حرفت؟

لبخندی که مزه ی زهرمار تلخی اش را در تک تک سلول هایم حس کردم روی لب نشاند و چتری های بلند شده ام را پشت گوشم زد.

ـ فکر کردی چرا انقدر سخت گیری میکنن؟

فکر کردی چرا عروسی رو انداختن چهار سال بعد؟ واقعا باور کردی نگران درس و دانشگاه ما ان؟

هیچکدومشون راضی نبودن ما مال هم بشیم باوان، نه خونواده ی تو، نه داداش عامر.

اگه فقط قبول کرده باشن تا ما رو از سرشون وا کنن چی؟

اگه منتظر باشن تو این چهار سال یه اتفاقی بیفته و ما از هم جدا شیم چی؟

ما الان زن و شوهریم، این همه سخت گیری دلیل دیگه ای جز این نداره عشقم.

اونا میخوان ما رو از هم جدا کنن...

من دوستت دارم باوان، نمیتونم ازت جدا شم، نمیتونم یه لحظه خودمو بدون تو تصور کنم، دارم دیوونه میشم زندگیم...

نمیتونم هر لحظه رو با این ترس زندگی کنم که ممکنه یه روزی از دستت بدم...

نگاه ناباورم را بین مردمک های لرزانش جا به جا کردم و قلبم برای اشک حلقه شده ی درونشان مچاله شد.

عشق من، چه فکرها که در آن سر دوست داشتنی اش چرخ نمیخورد.

باورم نمیشد این نگرانی ها را از زبان عمادی میشنیدم که از نظر همه بیخیال دو عالم بود.

چه کرده بودند با ما که در این سن چنین ترس بزرگی داشتیم؟

خودم را روی تنش بالا کشیدم و بوسه ای کوتاه کنج لبش نشاندم. صورتش را با دستانم قاب گرفتم و لبخندی اطمینان بخش زدم.

ـ هیچکس نمیتونه جدامون کنه عزیزدلم، بهت قول میدم که تا ابد کنارت بمونم.

«غرق جنون»

#پارت_۱۳

هیچ وقت کارم در قرص کردن دل بقیه خوب نبود و این بار هم ترس و وحشت عماد پر نکشید که هیچ، بیشتر هم شد.

_ کی از فردا خبر داره باوان؟ پدرت همین الانشم چشم نداره منو ببینه، دنبال یه بهونه است تا همه چیزو بهم بزنه.

تا تمام و کمال مال خودم نباشی خیالم راحت نمیشه عشقم.

دلم نمیخواست اینو بگم، میدونم توام مثل من کلی برنامه و آرزو واسه این اتفاق داشتی... اما...

قلبم در دهانم میزد و ذهنم همچون میدان مینی بود که هر کلمه ی عماد روی یکی از مین ها رژه میرفت و میترکاندش.

ولوله ای در سرم برپا شده بود آن سرش ناپیدا...

عماد را عاشقانه می پرستیدم، دختر سر به زیر و حرف گوش کنی هم نبودم، اما یک سری چیزها برای خودم هم تابو بود.

از تصور درخواستی که قرار بود در ادامه ی حرفش بکند تنم لرزید و شاید من هم مانند عامر، در برابر عماد ذلیل بودم و میدانستم اگر تمامم را بخواهد نمیتوانم به او نه بگویم که دست روی دهانش گذاشتم و عاجزانه نالیدم:

_ نگو عماد نگو...

نگاه ملتمس و غرق خواهش عماد، دلم را لرزاند. با درد پلک بست و نفسش را آه مانند بیرون داد.

_ششش اینجوری نلرز قربونت برم، غلط کردم... ببخش منو، آروم باش، فکرشو نکن...

لبخند نصفه و نیمه اش شبیه هر چیزی بود جز لبخند و وای بر من...

چطور داشتم در برابر خواسته اش مقاومت میکردم؟

چطور عجز و ناتوانی و ترسش را ندید میگرفتم؟

دست روی سینه ی بیتاب و پریشانش گذاشتم و خودم نمیخواستم، به خدا که نمیخواستم اما دلم رضا نمیداد او را در این حال و روز رها کنم.

اصلا تابوها هم روزی می‌شکستند دیگر، مگر نه؟!

ـ چی... چیکار باید بکنم؟

«غرق جنون»

#پارت_۱۴

تردید را از نگاهش خواندم، حتی کمی هم پشیمانی میشد در نی نی چشمانش دید.

درکش میکردم، در دو راهی مزخرفی مانده بود.

ـ هیچی عشقم، فراموشش کن... نباید ازت همچین چیزی میخواستم.

چند باری پلک زده و سر بالا انداختم. سعی کردم لبخندم

رنگ و بوی رضایت داشته باشد.

ـ من زنتم عماد اما راست میگی، ما که از آینده خبر نداریم.

همه ی نقشه ها و آرزوهایی که داشتیمم فدای یه تار موت.

چه امروز چه چهار سال دیگه... فرقی نمیکنه نفسم، خودمم دلم میخواد زودتر مال تو بشم.

چه بهتر که الان باشه و خیال جفتمونو راحت کنه که دیگه کسی نمیتونه از هم جدامون کنه.

آب دهانش را پر سر و صدا بلعید و پیشانی به پیشانی ام چسباند.

ـ میترسم باوان... نمیدونم چی درسته چی غلط...

فقط نمیخوام از دستت بدم.

هر دویمان بی تجربه بودیم و او بیشتر.

من به واسطه ی کنجکاوی و شیطنتم، سر در هر سوراخی میبردم و حداقل اطلاعاتم در مورد رابطه زیاد بود.

اما عماد نه، شاید ظاهرش میگفت پسری هفت خط و حرفه ای است اما باطنش درست مانند عامر بود.

زیر دست او تربیت شده بود دیگر...

نفس لرزانم را روی گردنش خالی کردم و انگشتانم را روی سینه اش به رقص درآوردم.

قلبش چنان در حصار سینه اش میکوبید که برای لحظه ای ترس از دست دادنش به ذهنم هجوم آورد.

اگر آرامش نمیکردم قطع به یقین سکته میکرد.

ـ منم میترسم، اما ما کنار هم از پس همه چی برمیایم... آروم باش، نگام کن عزیزم...

نگاه سرخش در نگاه مصممم قفل شد و دست میان موهایش بردم.

ـ منو ببوس!

به تایید پلک بستم که دستش درون موهایم پیچ خورد و گرمی لبهایش را حس کردم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۵

دستم روی لبه ی تیشرتش مشت شد و بالا کشیدمش. برای ثانیه ای اتصال لبهایمان قطع شد و لباسش را به کمک خودش در آوردم.

ـ آخ که تو چقدر شیرینی عروسک...

دوباره لبم را به دندان کشید و اینبار او بود که سراغ لباس هایم آمد.

حرکت دستانش روی بالا تنه ی عریانم مرا در خلسه ای شیرین فرو برده و ترس هایم یکی یکی پر می کشیدند.

حالا با تمام وجود یکی شدن با او را میخواستم...

بی نفس از هم جدا شدیم و در حالی که تمام هوای اطرافمان را می بلعیدیم، کمرم را در پی چیزی جستجو کرد.

با برخورد دستش به قزن لباس زیرم، شی مورد نظرش را یافت و هر چه تلاش میکرد کمتر به نتیجه میرسید.

ابرو در هم کشید و وقتی باز هم تلاشش بی نتیجه ماند نق زد:

ـ این چرا با من سر لج داره؟ هر بار باید باهاش کشتی بگیرم!

به خنده افتادم و گاز ریزی از نوک بینی اش گرفتم.
دستانم را پشت کمرم برده و قفلش را باز کردم.

ـ این سر لج نداره، تو بلد نیستی چطوری بازش کنی.

شل شدن لباس زیرم را حس کرد و بی تابانه بندهایش

را از شانه ام پایین کشید.

سینه هایم که مقابل چشمانش بیرون افتاد، زبانی روی لبهایش کشید و هر دو را چنگ زد.

ـ آخ عماد... آروم تر عشقم...

لب زیرینم را به دندان کشید و همزمان سینه هایم را میان انگشتانش میفشرد و بازی میداد.

ـ جون دلم... مارشمالوی خوردنی من...

سینه هایم را به هم چسباند و خیره در چشمانم لیسی به نوک برجسته شان زد.

سر عقب بردم و در آغوشش لرزیدم.

ـ وای... عماد...

تحریک شدنم را حس کرده بود که کارش را دوباره و دوباره تکرار کرد.

لب گزیدم و ناله ی از سر لذتم فضای آتلیه را پر کرد...

«غرق جنون»

#پارت_۱۶

دستانش را به صورتم رساند و باز هم لبهایمان بودند که بی حرف آواز عاشقی سر میدادند.

لبهایش از مکیدن ایستادند و چسبیده به لبهایم پچ زد:

ـ دوس داشتم از اولین رابطمون فیلم بگیرم و همیشه داشته باشمش، اگه خوشت نمیاد برم دوربینو خاموش کنم...

ذهنم شروع به جیغ و داد کرد و مدام آلارم میداد. رفتنش و دور شدن از گرمای تنش مساوی بود با خوابیدن تب و تابم و من ابدا این را نمی خواستم.

نه حالا که در آتش خواستنش میسوختم...

کوتاه و پشت سر هم بوسیدمش و همان بوسه ها شد اء لام رضایتم.

ـ قربون دلبر پایه ی خودم برم.

نگاه خمارم را بند چشمانش کردم و حتی زمانی که از

زور شهوت چشمم باز نمیماند هم فراموشم نمیشد در جوابش «خدانکنه» را زمزمه کنم.

ـ یه لحظه صبر کن...

من ادامه دادنش را میخواستم و او از صبر میگفت؟

از شدت نیاز مغزم بهم ریخته بود. کفری شده بودم و بد خلق صدایم بالا رفت.

ـ لعنت بهت عماد... دارم واسه حس کردنت میمیرم، صبر چی آخه؟ اه...

دستش روی کمرم بالا و پایین شد و دست دیگرش را دراز کرد و بطری ای که با خود آورده بود برداشت.

مقابل چشمم تکانش داد و آرام خندید.

ـ بیشرف بی طاقت! منم دارم واسه جر دادنت میمیرم ولی...

با چشم و ابرو به بطری اشاره زد و نگاهم را که رویش دید ادامه داد:

ـ من میترسم که ناخواسته بهت آسیب بزنم...

با اینکه هزار بار تصورش کردم اما استرس داره خفم میکنه...

خب... میگن اگه اینو بخوری سرت داغ میشه و از خود بیخود میشی و... نمیدونم، گفتم شاید خوردنش یکم استرسمونو کم کنه...

«غرق جنون»

#پارت_۱۷

خدای من، او در این حال و روز هم به فکر آسیب ندیدن من بود.

کاش میشد تمام اینها را برای پدرم بگویم و عماد واقعی را به او بشناسانم.

طوری در برابر ظاهرش جبهه گرفته بودند که محسناتش را نمی دیدند. لبخند پر رنگی روی لبم نقش بست و چشمم به اشک نشست.

ـ تو چقدر خوبی عماد، هر لحظه که میگذره بیشتر عاشقت میشم...

بطری را از دستش قاپیدم. هیچ تصوری از مایع درونش نداشتم که بی هوا و یکدفعه ای محتویاتش را سر کشیدم.

با سوزش عمیقی که از دهانم شروع شده و گلو و معده ام را فرا گرفت، چهره ام در هم رفت.

ـ آتیش گرفتم... وای... این چی بود... وای دارم میسوزم عماد...

دست زیر پاهایم انداخت و مرا از روی خودش کنار زد. روی کاناپه نیم خیز شدم و درون دستم ها میکردم بلکه از سوزش گلویم کم شود.

صدای خنده ی عماد بلند شد و همان لحظه دلستری را مقابلم گرفت.

ـ چقدر هولی دختر، هنوز طرز استفادشو نگفته بودم که!

اینو بخور بهتر میشی.

تمام صورتم از اخم جمع شد و مشت آرامی به بازویش کوبیدم.

_ اصلا همش تقصیر توئه، من چه میدونم اینا چیه که به خوردم میدی.

چند قلپ از دلستر خوردم و به تدریج آن مزه ی تلخ چون زهرمار و سوزش معده ام کم شد و به جایش حس میکردم مغزم در حال گرم شدن است.

نفس پر حرارتم را بیرون داده و روی کاناپه ولو شدم. سر سنگین شده ام کج روی کوسن افتاد و با خنده ای مضحکانه بطری را سمت عماد گرفتم.

ـ تو نمیخوری؟

ـ چرا...

گفت و بلافاصله بطری را در هوا از میان دستانم قاپید.

از میان پلک های نیمه بازم دیدم که چند باری از محتویاتش خورد و هر بار هم صورتش از شدت تلخی اش در هم فرو رفت.

«غرق جنون»

#پارت_۱۸

یک سری چیزها برایم گنگ شده بودند و در عوض صداها... صداها را به وضوح میشنیدم.

صدای قورت دادن آب دهان عماد موجب خنده ام میشد. نمیدانم چرا اما در آن لحظه برایم حکم نمایشی کمدی را داشت.

به صداهای خنده دار اطرافم می خندیدم که جاری شدن مایعی خنک را از گردن تا میان سینه هایم حس کردم.

ـ با تو مزش بهتره!

تا حرفش در ذهن داغ کرده ام حلاجی شود و متوجه منظورش شوم، گرمای زبانش را روی بدنم حس کردم.

تمام تنم گر گرفت و زیر حرکت زبانش در حال جان دادن بودم.

صدای تپش های قلب هایمان داشت کرم میکرد و کاش میشد برای چند ساعت از حرکت بایستند.

ـ عمادم... آخ بخور عشقم... بخور... زبون داغتو دوس دارم...

غیر عادی شدن حرکات عماد را حس میکردم. انگار هر دو درون حبابی بودیم که از این دنیا و آدمهایش جدایمان کرده بود.

ـ پوستت زیادی سفیده عروسک، نظرته یکم نقاشیش کنیم؟

موهای بلندش میان انگشتانم گیر افتادند و سرش را به سینه ام فشردم. تکه تکه خندیدم و نفس زنان پچ زدم:

ـ نقاشی خوبه... نقاشی دوس دارم...

تمام تنم را بوسید، مکید، گاز گرفت و من کبود شدن نقطه نقطه اش را دیدم.

زیر دستش پیچ و تاب میخوردم که دست روی پایین تنه ام گذاشت و نفسم را بند آورد.

ـ اینجا چی داریم توله سگ سکسی من؟ چه آبی ام انداخته لاکردار!

لب گزیدم و خمار و پر نیاز نگاهش کردم. دست روی گردنم گذاشت و فشارش داد که نفس هایم به خس خس افتاد.

اما به جای اعتراض، خوشم آمده بود که زبانم را اغواگرانه روی لبهایم کشیدم و نالان و ملمتس، به زحمت گفتم:

ـ واسه تو آب انداخته... تو رو میخواد...

«غرق جنون»

#پارت_۱۹

جون کشداری گفت و به جان دکمه و زیپ شلوار جینم افتاد. باسنم را بالا بردم تا در آوردن لباسم را برایش راحت تر کنم.

اولین باری بود که لخت و عور مقابلش بودم و حتما تاثیر آن ماده بود که نه خجالت میکشیدم و نه برایم سخت بود.

خودم را جلو کشیدم و مشغول باز کردن کمربند شلوارش شدم. بیکار نماند و انگشتانش را روی پایین تنه ام حرکت داد.

ـ بس کن عماد... نمیتونم تحمل کنم... توروخدا...

شدت گرفتن حرکت انگشتانش من مست و دیوانه را به مرز جنون رساند و جیغ تو گلویی زدم.

دستم از روی کمربندش سر خورد و به هر جایی که میتوانستم چنگ زدم و کنترل ناله هایم دیگر دست خودم نبود.

حسی عجیب و نو در تنم پیچید و رعشه ای بی سابقه در تنم افتاد. انگار که تمام جانم به یکباره از پایین تنه ام بیرون زد.

حسی مانند سقوط...

دست عماد کنار رفت و من بی رمق و کرخت ناله ای سر

دادم.

پلک هایم روی هم افتاد و لبخندی به دستان باز خواب که قصد در آغوش کشیدنم را داشت زدم و خودم را به تن گرم و نرمش سپردم.

نوازش دستان عماد هوشیارم کرد و آن آغوش دل انگیز پر کشید. به هر زور و ضربی بود چشم گشودم و صورت سرخ و به عرق نشسته اش را از نظر گذراندم.

ـ زندگیم... یه کار کوچولوی دیگه مونده، بعدش تمومه... مال خودم میشی... باشه؟

صدایش برایم گنگ بود و فقط در طلب ذره ای خواب بودم. قوای جسمانی ام به یکباره ته کشیده بود من بی تجربه...

«باشه» ی زیر لبی ای گفتم تا فقط رهایم کند. رویم خیمه زد و زیر گوشم نجوای عاشقانه سر داد.

تا میرفت لبخند روی لبهایم بنشیند، درد شدیدی را زیر دلم حس کردم و جیغ دردناکم در دهان عماد خالی شد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۰

صدایی ممتد و یکنواخت در گوشم زنگ میخورد. تکانی خوردم و از درد شدیدی که در سر تا پایم پیچید آخی گفتم.

دستم را به سر دردناکم رساندم و سعی کردم با پلک زدن تاری دیدم را رفع کنم.

همه جا تاریک بود...

سرفه ی آرامی کردم و چیزی روی قفسه ی سینه ام سنگینی میکرد.

سر بلند کردم و با دیدن دست عماد، نفسم را آه مانند بیرون دادم.

_ عشقم خفه شدم...

دستش را پس زدم و باز هم همان صدا بلند شد.

گوش تیز کردم و به دنبال منبع صدا چشم چرخاندم.

نور کم جانی از چند قدم آنورتر چشمم را زد. با پشت دست چشمم را مالیدم و کم کم به تاریکی عادت کردم.

نگاهم به بدن های لختمان افتاد و شرمگین چشم بستم. تمام خونی که در رگهایم جاری بود به یکباره سمت

صورتم پرواز کردند و آتش گرفتن گونه هایم را به وضوح حس کردم.

ـ تموم شد؟ دیگه کسی نمیتونه جدامون کنه؟

بی توجه به صدایی که روی مغزم خط می انداخت، کف دست یخ زده ام را روی صورت عماد که معصومانه به خواب رفته بود گذاشتم.

ـ عماد جانم... خوابی؟

کمی خودم را بالا کشیدم و در جایم جا به جا شدم که زیر دلم تیر کشید. نفسم از دردش رفت و غیر ارادی به سینه ی عماد چنگ انداختم.

ـ وای دلم... آخ مامان، چقدر درد میکنه...

عماد چشم گشود و گیج و منگ به چهره ی جمع شده از دردم نگاه کرد. کمی بعد به خودش آمد انگار...

دستپاچه سیخ نشست و در حالی که تمام تنم را لمس میکرد، من و من کنان گفت:

ـ جانم... باوان، چیشده؟ کجات درد میکنه، ها؟ بگو عشقم...

لبم زیر دندان هایم در حال خرد شدن بود و با اینحال سر بالا انداختم. دردی طبیعی بود و نمیخواستم بیخود نگرانش کنم.

ـ خوبم عماد، گوشیت داره زنگ میخوره.

چشمانش گشاد شد و با نگاهی به اطراف رنگش پرید.

_ ساعت... ساعت چنده؟ وای! ماشین، عامر... بدبخت شدم...

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۲۱

آشفتگی اش دردم را به دست فراموشی سپرد. او از خودم مهم تر شده بود و شاید عشق همین بود... به همین سادگی...

دستش را گرفتم و با فشردن آرامَش، سعی کردم اضطرابش را دور کنم.

ـ چیزی نیست که دیوونه، مگه بار اوله مچمونو میگیره ؟

تهش دو تا داد و چشم غره و دو روز سرسنگین شدنشه.

هول نکن، لباس بپوشیم میریم...

متاسف و شرمسار چشم بست و دست دور گردنم حلقه کرد. هر تکانی که میخوردم یکی از جان هایم سوخت میشد انگار.

اما باز هم لبهای بینوایم جورکش تمام دردهایم شده بودند و زیر دندانهایم ناله میکردند.

ـ متاسفم... منو ببخش باوان.

الان باید تمام حواسم پی تو باشه، اما مثل احمقای بزدل نگران واکنش عامرم.

من خیلی کمم برات عزیزدلم، میدونم در حد و اندازه ی

تو نیستم... ببخش منو...

بوسه ی خیسی روی سر شانه ی لختش زدم و با اینکه استرس تا بیخ گلویم بالا آمده بود، سعی کردم خنده ام بلند و واقعی به نظر برسد.

ـ خوبه، سهمیه ی گوه امروزتو نخورده بودی نگرانت بودم!

تکخند توگلویی زد و سرم را عقب برد. از دیدن اخم های نیم بندش ابرو بالا انداختم که صدایش را بم کرده و نوچ نوچ کنان غرید:

ـ باز این دهن شما بی چاک و بست شد دلبر؟!

لبخند دندان نمایی زدم و شانه بالا انداختم. بینی ام را

چین داده و لوس پچ زدم:

ـ خب گوه نخور تا دهن منم مهر و موم بمونه!

من کمم برات، در حد و اندازت نیستم... اینا اگه گوه نیست پس چیه؟

ـ خیلی خب سلیطه خانم، نخور منو...

با برخاستن دوباره ی صدای زنگ گوشی، اینبار من هم به هول و ولا افتادم.

ـ بریم دیگه، خیلی دیر شد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۲

بی حواس و تحت تاثیر دلشوره ای که امانم را بریده بود، به یکباره بلند شدم و امان از درد بی موقع...

اینبار حتی لبهایم هم به دادم نرسیدند که صدای ناله ام هوا رفت.

عماد سراسیمه دست زیر بازویم انداخت و سعی داشت روی کاناپه بخواباندم که به معنای مخالفت سر بالا انداختم.

ـ بشین اینجا، تو که از من هول تری...

نفسم که بالا آمد، چند باری محکم و صدادار به بیرون فوتش کرده و صدای از قعر چاه درآمده ام را به گوشش رساندم.

ـ خوبم بابا گندش نکن، یه درد عادیه دیگه.

تا من میرم دستشویی توام زود این جاها رو جمع و جور کن.

دردم عادی نبود. حین رابطه در حال خودمان نبودیم و حتی به سختی یادم می آمد که چه کردیم و چه شد.

اما از این درد جان فرسا که تمام پایین تنه ام را در بر گرفته، مشخص بود که رابطه ی آرام و عاشقانه ای نبوده!

به کمک عماد وارد سرویس بهداشتی شدم و در روشنایی اش، تازه بلایی که سرم آمده بود عیان شد.

پایین تنه ی جفتمان غرق خون بود!

با دیدن خون خشک شده روی کشاله ی ران هایم عقی

زدم و دلم میخواست هر چه خورده و نخورده بودم را با لا بیاورم.

ـ بمیرم برات، چه بلایی سرت آوردم...

بشین رو توالت فرنگی، خودم بشورمت. بشکنه دستم...

مگر از دست رفتن بکارت تا این حد خونریزی داشت؟

گِل بگیرند درِ گوگل و سایت های مزخرفش را که همیشه ی خدا درونشان صحبت از چند قطره خون بود!

از این ندامت و ترسی که در صدای عماد جولان میداد بیزار بودم.

کاش کمی محکم تر بود، گاهی از تکیه گاه بودن خسته میشدم...

برای بیرون آوردنش از آن منجلاب، خندیدم و با

شیطنت گفتم:

_ تقصیر دستت نبود که، کار اون شیطون بلای لای پاته که خدا نکنه بشکنه، تازه مزش رفته زیر زبونم!

«غرق جنون»

#پارت_۲۳

با ملایمت تمام تنم را شست و روی تمام خون مردگیهایم را بوسید.

لباس هایم را هم به کمک او پوشیدم و وقتی قصد رفتن کردیم، به آتلیه ی بهم ریخته اشاره ای زدم.

_ جمع نکنیم اینجا رو؟

ـ تو فکرشو نکن، خودم بعدا میام ردیفش میکنم.

سری به تایید تکان داده و همراه هم از آتلیه بیرون رفتیم. گوشی عماد خاموش شده بود اما گوشی من!

حتی تعداد تماس های از دست رفته ای که بالای صفحه اش چشمک میزد هم وحشتناک بود.

موضوع وقتی ترسناک تر میشد که بیشترشان از خانه ی خودمان بود!

یکی دو ساعت وقت گذرانیمان، تبدیل شده بود به هشت ساعت و همه از نبودمان خبردار شده بودند.

از استرس تمام تنم یخ بسته بود. حسی درونم به جوش و خروش افتاده بود و انگار میگفت که انتهای این ماجرا پایان خوشی ندارد.

آنقدر نگران واکنش پدر و مادرم بودم که دیگر نه دردی حس میکردم و نه نگران افکار مسمومی بودم که از بعد از بیدار شدنم درون کاسه ی سرم چرخ میخوردند.

همان افکاری که میگفتند حالا دختری دست خورده هستم و اگر عماد روزی مرا نخواهد، معلوم نیست چه آینده ای در انتظارم باشد...

ـ جیگر دوست داری عشقم؟ خون از دست دادی.

یا چیز دیگه ای بگیرم برات؟

در این موقعیت استرس زا، عماد هم وقت گیر آورده بود برای مرد بودن!

فشار زیادی تحمل میکردم و فریاد دیوانه وارم اصلا

دست خودم نبود.

_ کوفت بخورم عماد، فقط برو زودتر برسیم.

سمتم برگشت و دست روی گونه ام گذاشت. با مهربانی نوازشم میکرد و عذاب وجدانِ رفتارم را زیر پوستم میدواند.

_ فقط میخواستم حالتو بهت...

حرفش نصفه و نیمه ماند و صدایی مهیب در گوشم پیچید...

«غرق جنون»

#پارت_۲۴

دستان لرزانم را میان پاهایم فشردم. سرم گیج میرفت و هنوز هم همه چیز برایم مبهم بود.

سرم میدان جنگ شده بود و صداهایی که هیچکدامشان واضح نبودند همچون ویز ویز مگس در گوشم لانه گزیده بودند.

نگاه خیره و تارم روی قطرات اشکی بود که سلانه سلانه از گونه و چانه ام گذر کرده و روی لباسم محو میشدند.

_ چیشد یه دفعه؟

سوالی را از خودِ درمانده ام میپرسیدم که جوابی برایش نداشتم.

واقعا چه شد؟

عصبانیت و نگرانی ام باعث این اتفاق بود؟
یا مهربانی و توجه عماد که قطعا لیاقتش را نداشتم؟

هر بار آن صدای دهشتناک و تصاویر گنگ بعدش را مرور میکردم چشمه ی اشکم جوشان تر میشد.

ـ بمیرم برات عماد، چی به سرت اومد عشق من؟

لب به دندان گرفتم و هق هق های بی صدایم را برای خودم نگه داشتم.
چه شوربخت بودم که بدترین اتفاقات در بهترین روزهای عمرم می افتاد...

ـ خانم... تصادف... داداشم... آوردن اینجا... تصادف

کرده...

صدای عامر را میان هیوهای مغزم تشخیص داده و سر بلند کردم.

عامرِ همیشه آراسته و مرتب را ببین، چقدر پریشان بود.

نفس نفس میزد و رنگ پریدگی اش از همینجا هم مشخص بود.

پرستار که اشاره ای به من زد و نگاه عامر رویم نشست، دل آشوبه گرفتم.

صدای قدمهای بلندش همچون پتک بر سرم فرود می آمد و ناخودآگاه سیخ ایستادم.

قبل از رسیدن به من، شماتت گر نگاهم کرد و ملتمس ن الید:

_ عمادم... کو عمادم؟

در اتاق عمل که باز شد، نفس بریده و با چشمانی گشاد شده سمت پزشکی که خستگی از سر و رویش میبارید برگشتم.

صدای قدمهای عامر را دیگر نشنیدم و به جایش صدای شوم پزشک، دنیا را روی سرم آوار کرد.

_ شدت جراحات خیلی بالا بود، تمام تلاشمونو کردیم اما... متاسفم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۵

تا قبل از امروز صداهای زیادی شنیده بودم.

بعضی هایشان همان لحظه از یادم رفتند...

بعضی های دیگر چند روزی در گوشم زمزمه میشدند...

اما دسته ی سومشان، همان صداهایی بودند که تا ابد در ذهنم حک شده اند.

قطعا صدای آوار شدن عامر روی زمین، آن تکخند هیستریک و ناباورش، جوری که نام عماد را با بیچارگی پچ زد، یکی از همان صداهایی بودند که قرار نبود هیچگاه فراموششان کنم.

از حالت چهره اش ترسیدم. انگار روح از تنش پر کشیده بود.

قبل از من دکتر سراغش رفته و انگار دیدن این صحنه

برایش تکراری شده باشد، با فشردن شانه هایش سری به تاسف تکان داد.

ـ متاسفم، خدا بهتون صبر بده!

صبر، تنها چیزی که حالا به کارمان می آمد و کاش خدا خروار خروار از صبرهای ذخیره اش را سمتمان روانه میکرد.

پاهای بی جانم را به زحمت تکان داده و مقابلم روی زانو نشستم.

ـ داداش عامر... خوبی؟

چقدر شبیه مرده ها بود!

نه تکان میخورد و نه حتی نفس میکشید.

طاقت مصیبتی دیگر را نداشتم. حداقل او باید کنارم میماند، من به تنهایی از پس روزهای آینده بر نمی آمدم.

دست قندیل بسته ام را بلند کرده و به صورتش رساندم. همین که نوک انگشتانم به گونه اش رسید همچون برق گرفته ها تکانی خورد.

نگاهش میخ چشمانم شد و چقدر خواندن حرف نگاهش سخت شده بود.

خجالت زده دستم را عقب کشیدم و گوشه ی لبم را به دندان گرفتم.

ـ ببخشید، تکون نمیخوردی... من فقط... ترسیدم...

_ عماد... چطور باور کنم مُر... مُر... مرده؟

چشمانم از حدقه بیرون زد. عماد مرده بود؟

ناخودآگاه زیر خنده زدم.

بلند و بی وقفه!

بی توجه به نگاه مبهوت عامر و چند نفری که از کنارمان رد میشدند، دست روی دلم گذاشتم.

_ عماد... عماد که پشت اون در نیست!

«غرق جنون»

#پارت_۲۶

به آنی اخم مهمان ابروانش شد و من به جای ترسیدن از

اخم هایش، در دل اعتراف کردم که با اخم جذاب تر میشد!

کاش میشد اخم را به چهره اش دوخت!

ـ چی؟ پس... کجاست؟

طوری نفس بریده سوالش را پرسید که خنده از روی لبانم پر کشید.

طفلک!

گمان میکرد پزشک، زبانم لال خبر مرگ عماد را برایمان آورده بود...

دستی به صورتم کشیدم و نفس خسته ام را بیرون دادم.

عماد در بیمارستان نبود، اما جای خوبی هم نبود...

قلبم برای هر سه مان به درد آمد و چشمان به اشک نشسته ام را بستم.

_ عمادو پلیسا بردن...

حالا دیگر خبری از درماندگی در لحنش نبود. انگار که نور امید به قلبش پاشیده باشند، نفس راحتی کشید و گیج سری تکان داد.

_ کجا بردنش؟ اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟

درست و درمون بگو ببینم چی شده.

دم عمیقی از هوا گرفتم و همانطور که دستم را روی دلم میفشردم، بلند شدم.

درد داشتم و نمیدانم عامر چه در چهره ام دید که مقابلم

ایستاد و روی صورتم خم شد.

ـ تو خوبی؟ رنگ به رو نداری.

بیا بریم یکی رو پیدا کنم معاینت کنه.

سر بالا انداختم و گر گرفتن تمام تنم را احساس کردم از تصور اینکه متوجه رابطه مان شود!

ـ نه خوبم، ما طوریمون نشده.

یه لحظه بود فقط،اصلا نفهمیدم چی شد که با این آقا تصادف کردیم.

کسی همراهش نبود من اومدم که از حالش باخبر بشم، اونم که...

آهی کشیدم و با اینکه خیلی از قوانین سر در نمیاوردم، باز هم واضح بود که یک نفر توسط ما کشته شده.

ـ حالا چی میشه داداش؟ عماد خیلی ترسیده بود.
تصادف بود دیگه نه؟ ما که عمدا کسی رو نکشتیم...

ـ یا خدا، یا خدا... وای عماد وای...

«غرق جنون»
#پارت_۲۷

انگار تازه وخامت اوضاع را درک کرده بود که با درد و عجز پلک بست و دست میان موهایش برد. نفس های به شماره افتاده اش را به خوبی میشنیدم.

بوی خوبی از درماندگی عامر به مشامم نمیرسید و به یکباره نگرانی به بند بند جانم رسوخ کرد.

ـ چی شده مگه؟ تو رو خدا من میترسم اینجوری میکنین...

به جای جواب دادن به سوالم، هراسان سمت در خروج دوید و مگر کار دیگری هم میتوانستم انجام دهم جز دویدن به دنبالش؟

بعد از آن رابطه ی پر شور نیاز به استراحت داشتم. تمام انرژی ام تحلیل رفته بود اما روزگار سر ناسازگاری داشت با من.

ـ داداش... داداش عامر، وایستا تو روخدا، آرومتر... نمیتونم بدوام توروخدا وایستا...

نفس نفس میزدم که با حرف آخرم سرعتش را کم کرده

و شرمنده نگاهم کرد.

گمان میکرد بر اثر تصادف آسیب دیده ام و مطمئن بودم خودش را موظف به مراقبت از من میدانست.

عامر همین بود. از تمام آدمهای زندگی اش محافظت میکرد و اما خودش در مشکلات تنها بود.

ـ معذرت میخوام، فکر عماد پاک بهمم ریخته.

آب دهانم را بلعیدم و دستانم را دور تنم حلقه کردم.

چقدر تنها بودم...

ـ شما میدونین چی میشه مگه نه؟ چی به سر عماد میاد ؟ بگین بهم، تو رو خدا.

کمی عقب تر از من قدم برمیداشت و شاید حتی لمسم نکرده بود، اما آن دستِ باز شده ای که با فاصله پشت کمرم نگه داشته بود دلم را گرم میکرد.

حمایت هایش هم خاص و عجیب بود، مانند خودش!

ـ نمیدونم، میرسونمت خونه بعد میرم سراغ عماد.

میدانست، شک نداشتم که میدانست.

یعنی اوضاع عماد در حدی داغان بود که جرات گفتنش را نداشت؟

«غرق جنون»

#پارت_۲۸

بی هوا از حرکت ایستادم که دستش روی کمرم قرار

گرفت. او خشکش زد و برای من لمس شدنم توسط او، حالا و در این برهه از زندگی ام بی اهمیت ترین موضوع بود.

حال عماد، بلایی که قرار بود بر سرش بیاید، جرمی که ناخواسته مرتکب شده بود...

دغدغه های مهم تری داشتم.

بیخیال قلبی شدم که التماسم میکرد سوال نپرسم که مبادا با شنیدن جواب از حرکت بایستد و در تخم چشمانش زل زدم.

ـ میدونم که میدونین، فقط نمیخواین به من بگین، چرا ؟

نمیدونم، شاید فکر میکنین من بچه ام، ضعیفم، تحمل شنیدنشو ندارم، اما هنوز منو نشناختین.

لبخند محوی زدم و با جدیت سری تکان دادم.

ـ خونه نمیرم، نه تا وقتی که نفهمم چه بلایی سر شوهرم میاد.

باهام میاین کلانتری یا خودم برم؟!

کمی خیره نگاهش کردم تا جدیت کلامم را به جانش بنشانم و وقتی تاثیر حرفهایم را در پس چشمانش دیدم، به راهم ادامه دادم.

اینبار دوشادوشم ایستاد و گلویی صاف کرد.

شاید متوجه شده بود نیازی به حمایت و پشتیبانی اش ندارم!

خوب بود. من هم همین را میخواستم، که جدی ام بگیرد، که مرا هم حساب کند.

ـ چون گواهینامه نداشته یکم کار سخت میشه. اگه تشخیص بدن مقصر بوده، چند سالی حبس داره... عماد دووم نمیاره، اگه بیفته زندان... پوف.

چی شد که تصادف کردین؟

آن لحظه ی شوم، همانند فیلمی از مقابل چشمانم رد شد. اگر من عصبی نمیشدم، او برای دلجویی سمتم برنمیگشت و شاید اصلا این اتفاق نمیفتاد...

بی اختیار و تحت تاثیر عذاب وجدانی که خِرم را چسبیده بود، دست روی گونه ام، همانجا که عماد لمسش کرده بود گذاشتم و زمزمه کردم:

ـ داشت منو نوازش میکرد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۹

#یک_ماه_بعد

لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون زدم که با پدرم برخورد کردم.

_ سرخود شدی باوان؟ بی اجازه سرتو میندازی پایین هر قبرستونی دلت کشید میری؟!

چشم در حدقه چرخاندم و پیشانی ام را به در چسباندم. خدای من، دیگر نای مجادله با این آدم را نداشتم.

_ بابا... لطفا تو دیگه عذابم نده، به اندازه ی کافی بدبختی دارم. بذار برم.

دستش را به چهارچوب در چسباند و سری به تاسف تکان داد. در چشمانش افسوس و حسرت بیداد میکرد.

ـ وکیل گرفتم کارای طلاقتو انجام بده، حق نداری دیگه بری ملاقات اون بی وجود!

یکه خورده سر بلند کردم و ناباور نگاهم بین چشمانش چرخید. دنبال رد و نشانی از شوخی بودم اما نه...

این نگاه شوخی نداشت!

طلاق!

به همین راحتی؟!

من هم که هیچ، نظر و خواسته ی من کِی مهم بوده که حالا باشد؟

بند کیفم میان انگشتانم مچاله شد و فرو رفتن ناخن

هایم را در گوشت دستم حس کردم اما به درک.

من قلبم داشت آتش میگرفت...

ـ چی میگی بابا؟ طلاق؟ مگه الکیه؟

اصلا میدونی از من چی میخوای؟

من و عماد قول دادیم تو سختی و آسونی کنار هم باشیم.

تا همه چی خوش و خرم بود همراهش بودم، الان که روزای بدمون رسیده بکشم کنار؟

بعدش دیگه چجوری زندگی کنم بابا؟

چجوری تو آینه نگاه کنم و حالم از خودم بهم نخوره؟

من... عمادو... دوست دارم... میفهمی بابا؟ دوسش دارم.

هر جوری ام که باشه من دوسش دارم و هیچوقت ترکش نمیکنم.

الکی پولاتو حروم وکیل نکن...

خم شدم تا از زیر دستش بگذرم که صورتم به بغل پرت شد و برق از سرم پرید.

به جرم عاشقی مجازاتم میکرد؟!

«غرق جنون»

#پارت_۳۰

سیلی اش نه تنها صورتم را، بلکه تمام جانم را به آتش کشید.

مگر چه کرده بودم؟ من فقط عاشق بودم... همین.

دست روی صورتم گذاشتم و با چشمانی که بی اجازه ی من پر شده بودند،خیره اش شدم.

بی توجه به حال نابسامانم، انگشت اشاره اش را مقابلم

تکان داد و از تک تک کلماتش تهدید و جدیت میچکید.

ـ از اون آدم بی مسئولیت و بی فکر واسه تو شوهر در نمیاد.

امروز بدون گواهینامه نشسته پشت فرمون و یکی رو کشته، فردا خلاف بزرگ تری میکنه.

هیچ میدونی سوء سابقه یعنی چی؟

دو سال عمرتو پاش هدر بدی که با انگ آدم کشی بیاد بیرون؟

زندگی و آیندت تباه میشه دختره ی نفهم.

یه عمر از این و اون توسری بخوری، تن به هر چیزی بدی که همچین آدمی رو دوست داری؟

د تو غلط بیجا کردی، من ریشه ی این دوست داشتنو میخشکونم.

خندیدم، تلخ...

عماد من هیچ کدام از اینها که میگفتند نبود.

نه بی فکر بود و نه بی مسئولیت. او فقط یک پسر کم سن و عاشق بود که ترس از دست دادن من را داشت و برای نگه داشتنم دست به هر کاری میزد.

ـ من طلاق نمیگیرم...

پشت دستم را با حرص زیر چشمان نم دارم کشیدم و شدم همان باوان کله خرابی که برای دیدن عماد میخواست از دیوار راست بالا برود!

ـ سیلی نمیتونه جلومو بگیره، اگه میخوای نرم باید جونمو بگیری.

میتونی؟ بسم الله! اگه نمیتونی برو کنار که همین الا نشم دیرم شده بابا!

زیاد پیش می آمد که مقابلش بایستم، اما نه به این شدت.

از بهت و ناباوری اش استفاده کرده و سریع خودم را از زیر دستش رد کردم.

پوزخندی روی لبم نقش بست و سمت در پا تند کردم که صدای فریادش در خانه پیچید.

_ فعلا بتازون ولی نوبت منم میشه، آرزوی زندگی با اون پسره رو با خودت به گور میبری!

«غرق جنون»

#پارت_۳۱

همین که پا از در خانه بیرون گذاشتم، ماشین عامر را

دیدم. نزدیک تر شدم و خودِ درمانده اش را دیدم که سر روی فرمان گذاشته بود.

دلم برای خودمان میسوخت، هر سه مان گناه داشتیم و عامر شاید بیشتر از همه...

اویی که کار به کار کسی نداشت و بی سر و صدا مشغول زندگی خود بود و داشت تاوان جوانی کردن ما دو تا را میداد...

صورتم را با دستانم باد زدم تا سرخی چشمانم را از نگاه تیزبینش پنهان کنم.

شال را روی سرم مرتب کردم و به آرامی داخل ماشین نشستم.

_ سلام ببخشید دیر شد.

سعی کردم مانند همیشه عادی باشم. به اندازه ی کافی گرفتار بود و نمی خواستم دردی به دردهایش اضافه کنم.

عماد به دلیل مست بودن حین رانندگی متهم شناخته شد و گواهینامه نداشتنش هم که قوز بالای قوز شده بود.

عامر شب و روز نداشت و به هر دری زد تا عماد پشت میله های زندان نیفتد اما دست آخر دو سال حبس برایش بریدند.

همین ملاقات های چند دقیقه ای هم شده بود دلخوشی من و عامر.

عامری که حالا شده بود سرپرست خانواده ی آن مردی که توسط عماد کشته شد...

عامری که شده بود برادر و حامی من...

عامری که غصه ی تلنبار شده روی قلبش را به کسی نشان نمیداد و غصه ی همه کس را به دوش میکشید.

تکان خوردنش را از گوشه ی چشم دیدم و ناخواسته در جایم جا به جا شدم. سر بلند کرد و دستی به صورتش کشید.

_ سلام اشکالی ندا... صورتت چی شده؟

سرخی چشمانم را شاید میتوانستم از دیدش پنهان کنم اما انگار هنرنمایی پدرم روی پوستم جا خوش کرده بود.

ناباور صدایش را کمی بالا برد.

ـ باوان... با توام، چی شده؟

«غرق جنون»

#پارت_۳۲

نه در این یک ماه، بلکه مدتها میشد که من نقش آدمی را بازی میکردم که هیچ چیز از پا نمی انداختش.

درست از همان روزی که عاشق عماد شدم، در این نقش فرو رفته بودم و میدانی؟

قوی ترین ها هم گاهی خسته میشوند... از تمام دنیا خسته میشوند...

تاکنون من آن آغوش باز و حمایتگر بودم برای عماد و هیچگاه به رویش بسته نشدم.

حتی وقتهایی که خودم محتاج نوازشی بودم برای

زدودن خستگی هایم...

بعد از این همه وقت، میشد کمی کم بیاورم؟

فقط برای چند دقیقه...

میشد کسی زیر گوشم بگوید خیالت راحت، من کنارت هستم؟

در این نقطه از زندگی ام شدیدا به شنیدنش محتاج بودم و اما کو کسی که خیالم را راحت کند و وعده ی فردایی بهتر دهد؟

دست عامر روی گونه ام نشست و آن حرکت نوازش گونه اش قلب خفته ام را به تکاپو انداخت.

غریبه ای مرهم میشد روی زخمی که از آشناترین آشنای زندگی ات میخوردی... آخرالزمان شاید همین حالا

باشد...

ـ پدرت؟

همین یک کلمه کافی بود برای شکستن بغض کهنه ام.
بغضی که دیگر زیادی سنگین شده بود و حمل کردنش از عهده ام خارج.

دست روی صورتم گذاشتم و های های گریه ام اتاقک ماشین را به عزا نشاند.

ـ باوان...

صدای او هم غم داشت. از قعر چاهی عمیق بیرون میزد انگار.

ـ کاش میشد برم به چند سال بعد... سنگینی این روزا کمرمو شکونده... دیگه نمیکشم...

هر کلمه ای که میگفتم همچون بنزینی بر آتش قلبم بود و سرعت ریزش اشکهایم را بیشتر میکرد.

ـ خیلی خستم عامر...

کشیده شدنم در آغوشی گرم، همان چیزی بود که آرزویش را داشتم اما آغوش عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۳۳

آغوشش بلافاصله آرامم کرد. اعجاب انگیز بود و در عین حال دوست داشتنی.

من این حس آرامش را حتی در آغوش عماد هم نداشتم.

بی اختیار پلک بستم و دستانم سرکشانه به پیراهنش پناه بردند.

خودم را بیشتر به تن گرم و پر مهرش فشردم و از سیل خروشان اشک هایم جز باریکه ای کوچک باقی نمانده بود.

_ مگه عامر مرده که عزیز دردونش اینجوری اشک بریزه ؟

تو دختر قوی ای هستی باوان، این مدت پا به پای من اومدی، زنونه پای انتخابت موندی و ازش دفاع کردی.

اشکال نداره اگه گاهی خسته شی، همه خسته میشن... حتی خود من!

اما من واسه همین کنارتم، که خستگیاتو به جون بخرم... تو تنها نیستی باوان، من و عمادو کنار خودت داری.

حسی که از حرف هایش به قلب غبار گرفته ام ساطع میشد چنان شیرین و دلنشین بود که برای لحظاتی همه چیز را از یاد بردم.

اینکه عماد در زندان است...

اینکه تحت فشار خوانواده ام هستم...

اینکه بعد از آزادی عماد زندگی برایمان سخت تر خواهد شد...

اینکه تا کی میتوانم در برابر خانواده ام مقاومت کنم...

زیر سایه ی عامر همه چیز محو شد و بعد از مدتها، لبخند روی لبهایم نشست.

نه از آن لبخندهای زورکی و تصنعی که حین ملاقات و برای روحیه دادن به عماد میزدم، نه...

لبخند این بارم واقعی بود و از ته دل.

دست عامر شانه ام را لمس و فشار کم جانی به آن وارد کرد.

همچون برادری بزرگتر بود که میخواهد به خواهرش اطمینان دهد در هر شرایطی حواسش به او هست.

_ انقدر همیشه محکم بودی که یادم رفته بود تو یه دختر ریزه میزه و ظریفی، ببخشید اگه گاهی کمتر حواسم بهته... بذار پای پیری و حواس پرتیم!

«غرق جنون»

#پارت_۳۴

فین فین کنان و با همان صدای گرفته قصدِ کشتنش را

کردم!

به خودش میگفت پیر؟

از جذابیتش خبر نداشت؟ وای بر او!

ـ وای گمشو!

انقدر جذابی که هر بار میبینمت دلم برات غنج میره، کجات پیره؟!

با خنده ی آرام و مردانه اش چشمانم گشاد شد. یک لحظه فراموشم شده بود که این آدم همان عامر قدیم است!

البته که زندان افتادن عماد مزایایی هم داشت.

یکی همین صمیمیتی که بین من و عامر ایجاد شده بود، اما باز هم در حدی نبود که هر چه از دهانم در می آمد بارش کنم!

خجالت زده عقب کشیدم و در خود جمع شدم. عکس العملم خنده اش را بلند تر کرد.

ـ شما خجالتم بلدی بکشی باوان خانم؟!

لب برچیدم و در دل «زهرمار» ی نثارش کردم. میمرد اگر به رویم نمیاورد و خجالتم نمی‌داد؟

ـ ببخشید، به خودت گفتی پیر کنترلمو از دست دادم.

داداش من به این جذابی، پیر عمته!

لبخندش زیبا بود اما هنوز هم مصرانه اعتقاد داشتم با اخم جذاب تر است!

ـ یه چیزی میگم ولی پررو نشیا، خب؟

به تایید سر تکان دادم که حین حرکت دادن ماشین گفت:

ـ گاهی به عماد حسودیم میشه که کسی مثل تو رو کنارش داره، اون پدر صلواتی واقعا خوش شانسه!

دلم برای عماد پر کشید و لبخند محوی زدم. تنها خوش شانس رابطه مان عماد نبود، من هم به داشتنش میبالیدم.

هر چند که طبق چهارچوب های خیلی از افراد، او شبیه مردها نبود... اما مردانگی اش بارها برای من ثابت شده بود.

سرم را به پشتی صندلی چسباندم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

_ باید اعتراف کنم منم همیشه به عماد حسودیم میشد.

واسه داشتن یکی مثل تو که هر کاری ام کنم بازم دوستم داشته باشه.

«غرق جنون»

#پارت_۳۵

سرانگشتش را به نوک بینی خیسم زد و با لحنی دل قرص کن گفت:

_ دیگه قرار نیست از زندگیت برم بیرون، پس توام منو داری!

چقدر خوب بود داشتن او.

شبیه قهرمان داستانها بود، از همان ها که هر وقت سر میرسیدند همه ی مشکلات حل میشد و تمام سیاهی ها را کنار میزدند.

تمام امید من هم به او بود، به روزی که بعد از تمام این قضایا کنار هم در یک خانه زندگی میکردیم.

من، عماد و او...

با وجود او تمام سختی ها آسان میشد.

قبل ترها که عماد از تکیه گاه محکمش میگفت، در نظرم زیادی اغراق میکرد. مگر میشد کسی تا این حد خوب و همه چیز تمام باشد؟

اما در این یک ماه که عامر کنارم بود، به عینه تمام تعریف های عماد را دیدم.

عامر انگار زاده شده بود برای حامی بودن...

ـ اگه تو این یه سال و یازده ماه دووم بیارم...

ـ چشم بهم بزنی میگذره، خدا رو شکر اتفاق بدتری نیفتاد.

اتفاق بدتر از نظر او چیزی بود که منجر به مرگ عماد میشد و برای اتفاق نیفتادنش هر روز هزار بار خدا را شکر میگفت.

اینکه پدرم ممکن بود با توجه به شرایط عماد، طلاقم را بگیرد هم در نظرش بد بود؟

یا همین که عمادش زنده و سلامت باشد برایش کفایت میکرد؟

ـ بابام...

آب دهانم را بلعیدم و نفس عمیقی کشیدم. سمتش برگشتم و نیم رخ جدی اش را با چشمانم بلعیدم.

چند تار موی سپیدی که کنار شقیقه هایش میدرخشید مرددم کرد...

باز هم صدایی در سرم نهیب زد که او مشکلات خودش را دارد، بار روی دوشش نشو...

ـ بابات چی؟

مغموم سر بالا انداختم و آهم را درون سینه دفن کردم. مشکل من بود و خودم باید از پسش بر می آمدم.

ـ یادم رفت چی میخواستم بگم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۶

بی میلی ام را دید و دیگر ادامه نداد. نگاهم روی تابلوی سر در زندان خشک شد و آهی کشیدم.

عامر در ظاهر نشان نمیداد اما شنیدن صدای نفس های کشدار و ضربان تند شده ی قلبش برای من عادت شده بود.

دیدن عماد در این مکان نحس، پشت آن حفاظ شیشه ای ، شنیدن صدایش از پشت آن گوشی لعنتی، تماما برایش عذاب بود...

چادری که درون کیفم چپانده بودم را بیرون کشیدم و

همزمان با هم از ماشین پیاده شدیم.

چادر را روی سرم انداختم و کنار عامر قرار گرفتم. نفس کلافه ای کشیدم و مشغول جنگ با گوشه های چادر شدم.

هر طرفش را میگرفتم، طرف دیگرش رها میشد.

برای منی که حتی چادر نماز هم سر نکرده بودم پوشیدنش همچون عذاب بود.

ـ نکن دختر، چرا انقدر سختش میکنی؟

مقابلم ایستاد و نگاهی به دستان مشت شده ام روی لبه های چادر انداخت.

ـ ولش کن، یه جور چسبیدیش انگار قراره فرار کنه!

با لبهایی آویزان شده شانه بالا انداختم. چادر را رها کرده و دستانم کنار تنم افتاد.

با ملایمت و صبوری چادر را روی سرم مرتب کرد و هر دو طرفش را زیر چانه ام بهم رساند.

ـ با یه دست اینجا رو بگیر.

مطیعانه کاری که گفته بود را انجام دادم. وسط چادر را هم جمع کرده و به دست دیگرم داد.

ـ اینم با این دستت بگیر، اصلا سخت نیست.

عنق چادر را جمع و جور کرده و چینی به بینی ام دادم.

نامحسوس دهان کجی کرده و با لودگی گفتم:

ـ شما خانمی برات سخت نیست، واسه من سخته!

خنده ی آرامی کرد و جلوتر از من به راه افتاد.

ـ دلم واسه وقتایی که ازم حساب میبردی تنگ شده!

«غرق جنون»

#پارت_۳۷

از آن راهروی سرد و بی انتها بیزار بودم. از راهی که مجبور بودم هر بار برای دیدن عمادم طی کنم...

وای اگر عامر کنارم نبود، هیچگاه به انتهایش نمی رسیدم...

وارد شدیم و آن محفظه های آهنی به هر دویمان دهان کجی میکرد. تنها یک قدم فاصله بینمان بود و اما هزاران دنیا!

عامر صندلی را برایم عقب کشید و اشاره زد بنشینم. حتی دیگر لبخند هم روی لبهایم نمی آمد.

سر بالا انداختم و خجالت زده از تواضعش، زیر لب زمزمه کردم:

ـ اول شما باهاش حرف بزن داداش، من عجله ای ندارم.

عماد برای من یک شوهر بود. اما برای عامر حکم فرزندش را داشت.

میدانستم طاقت یک روز دوری از او را هم ندارد و در

بند بودن عماد، همچون طنابی دور دست و پای او هم بسته شده.

متواضعانه در حال تعارف بود که حضور عماد را حس کردم.

سر سمتش چرخاندم و چشمانم پر آب شد.

_ عماد...

عامر خوددار تر بود. ناسلامتی کوه بود برای خستگی هایمان...

فشاری به شانه ام وارد کرد و تن کرخت و یخ بسته ام را روی صندلی نشاند. خم شد و گوشی را برداشته و کنار گوشم گذاشت.

ـ حرف بزن باهاش، منتظرته.

نگاهم روی کبودی زیر چشمش خشک شده بود. مگر زبانم در دهانم میچرخید با دیدن آن صورت لگدمال شده؟!

ـ صورتش...

ـ قوی باش، فکر و خیال نداز به جونش تو اون یه گله جا...

آب دهانم را بلعیدم و سری به تایید حرفهایش تکان دادم.

عماد کسی را نداشت، از این ملاقات تا ملاقات بعدی فقط خودش بود و افکارش.

دستم به هوای لمس صورتش بالا رفت و تنها شیشه ی سرد بود که نصیبم شد.

ـ سلام عشق من...

«غرق جنون»

#پارت_۳۸

عامر از کنارم دور شد و چند قدم آن سمت تر ایستاد. از گوشه ی چشم دیدمش و دلم برای ملاحظه گری اش رفت.

واژه ی «مرد» را باید از روی او تعریف کنند...

ـ سلام جوجم، دور اون چشمای سرخت بگرده عماد.

کمی راحت تر نشستم و چادر روی گردنم افتاد. لبخندی که زحمت زیادی پشت نقش بستنش کشیده بودم، زدم و صدایم شاداب تر از قبل بود.

ـ خدانکنه. خوبی؟ اگه بدونی چقدر دلتنگتم.

آن لباس مسخره و زشت اصلا به عماد من نمی آمد. عماد وصله ی ناجور بود به تن این زندان.

چشمکی زد و انگشت اشاره اش را سمت کبودی زیر چشمش گرفت.

خراش ها و زخم های ریز و درشت صورتش در برابر آن کبودی به چشم نمی آمدند.

ـ دیدی بزن بهادر شدم؟!

تکخند تلخی زدم و چپکی نگاهش کردم. عزیزکم میخواست غصه ی بلایی که هر روز در زندان بر سرش می آمد را نخورم.

هر دو برادر از یک جنس بودند، هر دو مرد بودند و من چقدر خوشبخت بودم که داشتمشان.

ـ خوشم باشه، یبارکی بگو دو سال دیگه لات و چاقوکش تحویل میگیرم دیگه!

زبانش را داخل لپش بازی داد و گوشه ی چشمش را خاراند.

ـ از قاتل که بهتره...

اگر بمیرم برای این درد، باز هم کم است. اوی هجده س

اله را چه به قتل و قاتل بودن؟

ـ کوفت عماد، حتی تو دادگاهم گفتن قتل نبوده... چه اصراری داری بگی قاتلی؟

سرش پایین افتاد و آه عمیقی کشید. کاش این مانع لعنتی نبود تا در آغوش می کشیدمش.

او همیشه در آغوشم آرام میگرفت...

ـ یکی رو که کشتم، نکشتم؟ زن و بچشو بی کس و یتیم کردم، نکردم؟

غیر عمد و عمدیشم فرق نداره باوان، ته تهش یکی به خاطر حماقت من مرده...

«غرق جنون»

#پارت_۳۹

کاش عامر به جای من بود، من حالا و با این ذهن بهم ریخته آدم خوبی برای دلداری دادن نبودم.

ـ عمادم نگام کن...

سرش بالا آمد و غم چشمانش ذهنم را از هم پاشاند. دو سال مدت زیادی بود برای اوی در حبس تنها مانده...

با آن روحیه ی حساس دوام میاورد؟

ـ به روزی فکر کن که از اینجا میای بیرون و زندگیمونو شروع میکنیم.

سرتو با این مزخرفات پر نکن قربونت برم.

هر روز میرم خونمون، انقدر رویاپردازی میکنم تا جونم درآد.

به خاطر من، به خاطر خونمون که تو رو کم داره، به خاطر رویاهامون، قوی بمون، باشه؟

پلک هایش را با مکث روی هم فشرد و سر تکان داد.

ـ زندگی تورم خراب کردم... شرمندتم دلبر...

پوفی کردم و انگشت وسطم را از زیر چادر برایش بالا بردم.

ـ لازمه بگم گوه نخور عشقم؟!

بالاخره خندید. نه مانند سابق، اما همین هم برای نگاه تشنه ی من غنیمت بود.

ـ نه قربونت برم، خودم فهمیدم... دیگه نمیخورم!

نیشم باز شد و آخیشی از ته دل گفتم. زود بود برای پر کشیدن خنده از روی لبهایمان، ما هنوز هزار راه نرفته داشتیم با هم.

ـ یه دقیقه ی دیگه وقت مونده، تموم کنین کم کم!

با هشدار سربازی که راه میرفت و مدام همان جمله را تکرار میکرد، دستپاچه برخاستم و اشاره ای به عامر زدم.

ـ یکمم با عامر حرف بزن، به روی خودش نمیاره اما دلش برات تنگ شده.

یادت نره دوستت دارم، مواظب خودت باش.

قبل از سپردن گوشی به عامر، خداحافظی ام را کردم و چه تلخ و غم انگیز بود که حتی فرصت نشد دلیل زخم های صورتش را بپرسم.

چقدر زمان ملاقات برای مایی که کوچکترین اتفاقات را هم برای هم میگفتیم، کم بود...

«غرق جنون»

#پارت_۴۰

به حریم خصوصی شان احترام گذاشتم و من هم مانند عامر کناری ایستادم.

یک دقیقه در چشم بر هم زدنی گذشت و عامر ماند و حرفهای نگفته اش...

هر بار از ملاقات برمیگشتیم، حسابی بهم میریخت.

هر چه در راه رفت شوخ بود و خندان، همان اندازه در راه برگشت در خود فرو میرفت.

لام تا کام حرف نمیزد و من میدانستم غصه ی برادرش روزی او را از پا می اندازد.

مقابل خانه مان روی ترمز زد و قفل دهانش باز شد. مغموم، سرخورده، گرفته...

ـ چیزی لازم داشتی بهم بگو، مراقبت کن.

کاش کاری از دستم بر می آمد برای وقتهایی که دل بزرگش میگرفت.

اما هیچ چیز آرامش نمیکرد...

ـ مرسی داداش عامر، خداحافظ.

برگشتم تا در را باز کنم که دستی روی شیشه نشست. نگاهم در چشمان ریز شده ی پدرم قفل شد و دلم هری پایین ریخت.

اینبار شوخی نداشت، حرفش را به کرسی مینشاند.

این را از چشمانش میخواندم که آب دهانم در گلویم پرید.

سرفه های پشت سر همم با ضربه ی آرام عامر روی کمرم رفع شد و تازه نگاهش به پدرم افتاد.

بو برده بود که جریان از چه قرار است، سرد و گرم چشیده بود و من «ف» نگفته او در فرحزاد بود.

به رسم ادب از ماشین پیاده شد و سمت پدرم رفت. من

اما خشکم زده بود و قلبم در دهانم میزد.

شومی اتفاقی را حس میکردم...

ـ سلام جناب توکلی، شرمنده برای عرض ادب خدمت نرسیدم.

صدای پر از خشم و کینه ی پدرم چشمانم را بست و دستانم را مشت کرد.

ـ سلام از ماست آقا عامر، از وقتی داداشت دسته گل به آب داده سایه ی شمام سنگین شده!

پنهونی میای، پنهونی میری... بی اجازه دختر ساده ی منو میکشونی دنبال خودت.

دست مریزاد عامر خان، رو شما حساب دیگه ای باز کرده بودم.

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
@DONYAIEMAMNOE)
🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۴۱

از شدت شرم و خجالت داشتم میمردم و عامر برای بار هزارم مردانگی اش را ثابت کرد.

با اینکه لایق شنیدن آن حرفها نبود اما سر پایین انداخت و بمیرم برای آن عرق شرمی که صورتش را پوشاند.

ـ حق با شماست، من روم تا عمر دارم پیش شما سیاهه.

بی احترامی تلقی نکنین، فقط روی نگاه کردن تو چشماتونو نداشتم که خدمت نرسیدم.

با مشت آرامی که به شیشه خورد در جایم پریدم و صدای کلافه ی پدرم قلبم را آزرد.

ـ نشستی اینجا که چی دختره ی سرخود؟

پاشو برو خونه، من با ایشون حرف دارم.

درمانده و ملتمس نگاهش کردم بلکه تمامش کند این دشمنی با عماد را.

ـ بابا... توروخدا...

تمام صورتش به آنی سرخ شد و عامر هوا را پس دید که

گلویی صاف کرده و سمتم برگشت.

سرش را به آرامی تکان داده و با صدایی گرفته و خسته پچ زد:

ـ شما بفرمایین داخل باوان خانم، لطفا.

من که بودم به عامر نه بگویم؟

ندیده هم میدانستم چهره ام درمانده است. بالاجبار کیفم را چنگ زده و از ماشین پیاده شدم.

تعللم باعث شد هر دو منتظر نگاهم کنند و چقدر نگاه هایشان فرق داشت.

نگاه پدرم تماما تهدید و خط و نشان بود و نگاه عامر پر بود از آرامشی که قلب بی قرارم را آرام میکرد.

با همان نگاه به قلبم فهماند که همه چیز را رو به راه میکند و نگران چیزی نباشم.

نفس لرزانم را بیرون داده و به زحمت پاهایی که دنبالم کشیده نمیشدند را حرکت دادم.

دور شده بودم اما نه به اندازه ای که حرف پدرم را نشنوم.

_ میخوام طلاقشو بگیرم، دیگه دور و بر بچم نبینمت، هواییش نکن آقا عامر... داداش تو به درد دختر من نمیخوره... به سلامت...

«غرق جنون»

#پارت_۴۲

هیچ تمرکزی روی هیچ چیز نداشتم. نقطه به نقطه ی

دانشگاه عماد را میدیدم و دلتنگی داشت ذره ذره جانم را می بلعید.

ـ خانم توکلی، عاشقی؟!

با حرف استاد همه خندیدند و من سعی کردم حواس پرتم را جمع و جور کنم.

ـ ببخشید استاد.

ظاهرا حواسم را به تخته دادم اما در واقع دیگر شور و اشتیاقی برای درس خواندن نداشتم وقتی که عماد دو سال از علاقه هایش دور بود...

دنیای رنگ ها برایم زیباترین چیزِ ممکن بود و حالا دیگر رنگی به چشمم نمی آمد جز سیاه... آن زشت

بدترکیب...

ـ هوی، چته؟ رنگت پریده، بیحالی...

میدانستم، عوارض اعتصاب غذای بی ثمرم بود.

پدرم گفته بود حاضر است جنازه ام را ببیند اما همان را هم تحویل عماد ندهد!

و چه احمقانه فکر میکرد چند سال بعد حتما از او بابت نجات زندگی ام تشکر میکنم!

چند روزی هم میشد که عامر را ندیده بودم و دلم برای دیدنش و آن آرامشی که نثارم میکرد پر میکشید.

تمام اینها دست به دست هم داده بودند و نتیجه شده بود این بیحالی و ضعف.

ـ خوبم، چیزی نیست.

تمنا سقلمه ای به بازویم زد و زیر نگاه شماتت گر استاد فحشی زیر لب داد.

لب گزیدم و نفس عمیقم همزمان شد با پایان کلاس.

ـ خسته نباشید، مخصوصا شما خانم توکلی... کلا تو هپروت بودی!

لب روی هم فشردم تا چیزی در جواب این استاد مزخرف که احساس خوشمزگی میکرد، نگویم.

به سرعت بلند شدم چون مطمئن بودم بازجویی تمنا در کمینم است و این روزها بی حوصله تر از آنی بودم که هم صحبت خوبی برای دیگران باشم.

اما در یک لحظه کلاس و آدمهایش دور سرم چرخیدند و سیاهی با آغوشی باز پذیرایم شد...

«غرق جنون»

#پارت_۴۳

چند باری پلک زدم تا تاری دیدم رفع شد.

گیج و گنگ اخمی کردم که درد به پیشانی ام هجوم برد.

ـ آی...

دستم را برای لمس سرم بلند کردم و با کشیده شدنش، شلنگ سرم را دیدم و همه چیز یادم آمد.

ـ تمن؟

صدایش را شنیدم که مشغول صحبت با کسی بود. آنقدر صداهای اطرافم زیاد بودند و صدای من بی جان که بعید میدانم به گوشش رسیده باشد.

ـ تمن... تمن...

از پس پرده ی آبی رنگ سرش را داخل آورده و با دیدنم ابرو بالا انداخت.

ـ وای پسر خیلی خفن بود، عین این فیلما غش کردی!

بوی الکلی که زیر دماغم پیچیده بود آزارم میداد. چینی به بینی ام دادم و بعد از تکان دادن سرم به نشانه ی تاسف گفتم:

ـ واسه چی شلوغش کردی؟ ضعف داشتم فقط، بیمارستان آخه؟ من باید برم خونه...

نفهمیدم شخص پشت خط چه گفت که در جوابم به دهان کجی بسنده کرد و مشغول دادن آدرس به او شد.

ـ همونو مستقیم بیاین تا ته، دست راست زده اورژانس، من الان دستمو از لای پرده میارم بیرون.

با کمی دقت گوشی خودم را میان انگشتانش تشخیص دادم. استرس به جانم افتاد و تماس را قطع نکرده، نفس بریده پچ زدم:

ـ بابام بود؟

ترسم از آن بود که دانشگاه رفتن را هم برایم قدغن کند. تنها مکانی که میتوانستم درونش چند ساعتی از زخم زبان هایشان دور باشم.

ـ نوچ عامر، زنگ زد جواب دادم.

ذوق دیدارش استرسم را دود کرد و نیشم تا بناگوش باز شد. پرده کنار رفت و قبل از عامر، دکتری داخل شد.

ـ خب به سلامتی به هوشم که اومدی و حالت خوبه...

نگاهم به عامری بود که دستپاچه و نگران جواب سلام تمنا را داد و با هول سمتم آمد که ادامه ی حرف دکتر هر دویمان را خشک کرد.

ـ اما باید بیشتر حواست به کوچولوی توی شکمت

باشه!

«غرق جنون»

#پارت_۴۴

«کوچولوی توی شکم!»

چه داشت میگفت؟

غیر ممکن بود، محال بود...

هنوز نگاهم قفل نگاه ناباور عامر بود و حال خودم هم تعریفی نداشت.

من فقط یک بار رابطه داشتم... نه خدایا، نه... التماست میکنم همه چیز خواب باشد...

هنوز مصیبت قبلی تمام نشده مصیبت جدید نازل نکن،

التماست میکنم...

ـ شما همسرش هستین؟ خانمتون خیلی ضعیف شده، الا ن بیشتر از هر وقت دیگه ای نیاز به توجه و مراقبت داره!

وای وای... کاش دهانش را میبست.

کاش پلک بزنم و همه چیز از مقابل چشمانم محو شود.

من نمیتوانستم باردار باشم وقتی که شوهرم در زندان بود و اعضای خانواده ام بسیج شده بودند برای جدایی ام...

افکار مالیخولیایی لعنتی لحظه ای دست از سرم بر نمیداشتند و مدام تصویر کودکی یک سال و چند ماهه را میدیدم که هنوز پدرش را ندیده...

ـ حتما... اشتباهی شده خانم دکتر... شما مطمئنین؟

صدای لرزان و مبهوت تمنا، اتصال نگاهمان را پاره کرد. عامر تکانی خورد و با عجز خیره ی دهان دکتر ماند شاید حرف تمنا را تایید کند.

نگاه من هم راهی همان نقطه شد و در حالی که تپش های قلبم را حس نمیکردم، وحشت زده خیره اش شدم.

نگاه دکتر یک دور بینمان چرخید و انگار که موجوداتی عجیب و غریب را تماشا کند، ابرو بالا انداخت.

ـ یعنی از بارداریش اطلاع نداشتین؟

تمنا چنان دستپاچه و گیج بود که بی توجه به حضور

عامر، خودش را وسط انداخت و کاملا مطمئن و محکم گفت:

_ آخه اصلا رابطه نداشته، چطور ممکنه؟

دکتر که شانه بالا انداخت و مردد نگاهی به من فرو پاشیده کرد، لب گزیدم و پلک هایم روی هم افتاد.

صدایم پر بود از بغض و درد و بیچارگی...

_ داشتم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۵

هیچکس لام تا کام حرف نمیزد. حتی تمنای پرحرفی که دلخوری اش مشهود بود و با این حال بازویم را چسبیده و در راه رفتن کمکم میکرد.

حق هم داشت، همه چیز را بهم میگفتیم و اینکه از اولین رابطه ام بی خبر بود را هضم نمیکرد.

عامر در سکوت تمام کارهای بیمارستان را انجام داد و چند قدم جلوتر از ما به راه افتاد.

_ تمن...

_ فقط خفه شو!

غصه دار سر پایین انداختم و آه عمیقی کشیدم. چرا در این شرایط رهایم کرده بودند؟

من بخت برگشته در این لحظات بیشتر از همیشه به کسی برای تکیه کردن محتاج بودم.

فکر عماد، پدرم و حتی کودک یک ماهه ی درون وجودم داشت من از نفس افتاده را ویران میکرد.

ـ میترسم تمنا... اینجوری نکن باهام...

صدای ساییده شدن دندان هایش بهم را شنیدم و از حرصی که از دست کارهایم میخورد شرمنده لب برچیدم.

ـ وقتی لنگ هوا میدادی باید میترسیدی، نه الان که ریدی و بوش همه جا رو برداشته!

شوهرم بود... محرمم...

با غریبه که نخوابیده بودم، آن رابطه از هر حلالی حلال تر بود.

ترسم فقط از پدرم بود که شک نداشتم قرار است مرا همراه کودک بینوایم به صلابه بکشد.

کاش عماد بود...

ـ بابام منو میکشه...

ـ ناز شستش، خوب میکنه!

دلگیر لب روی هم فشردم. کاش زمان دیگری را برای شماتتم انتخاب میکرد.

نزدیک ماشین شدیم و عامر قبل از ما پشت فرمان نشست. تمنا درِ جلو را برایم باز کرد و بعد از نشستم، دستی به معنای خداحافظی در هوا تکان داد.

ـ بفرمایین برسونیمتون.

در جواب عامر سر بالا انداخت و چشم غره ای به من رفت.

ـ ممنون، جایی کار دارم خودم برم راحت ترم.

«غرق جنون»

#پارت_۴۶

گویی او هم تمایلی برای رساندن تمنا نداشت که دیگر اصرار نکرد. حتما میخواست با من تنها مانده و راحت

تر سرزنشم کند.

تا نیمه های راه چیزی نگفت و هر چه بیشتر به خانه نزدیک میشدیم، سرمای بیشتری را در سلول به سلولم حس میکردم.

دست تنها و بی پشت و پناه چطور میتوانستم این مشکل را حل کنم؟ اصلا باید چه میکردم؟

در دوران عقد و با کودکی بدون پدر چه میکردم؟

مدام در جایم جا به جا میشدم و دست و پایم را تکان میدادم بلکه نگاهم کند و کمی هم حواسش را به من بدهد.

چیزی از چهره اش نمیخواندم، در خنثی ترین حالتی بود که تا کنون از او دیده بودم.

بالاخره جنب و جوش هایم نتیجه داد و در حد نیم نگاهی خرجم کرد.

همان هم برای باوان وحشت زده و مثلِ خر در گل مانده حکم بهشت را داشت.

ـ مشکلی داری؟

زبانی روی لبهایم کشیدم و بالاتنه ام را سمتش چرخاندم. انگشتان سرد و خشکیده ام را در هم چلاندم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

ـ من... چیکار کنم الان؟

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و سرش را میان انگشتانش فشرد.

ـ نمیدونم!

وای به حال من اگر او هم نمیدانست!

اینطور که به نظر میرسید باید میرفتم در بیابانی برای خود قبری میکندم!

ـ بابام اگه بفهمه منو زنده نمیذاره...

ـ فعلا به کسی چیزی نگو تا یه فکری کنم، الان واقعا نمیدونم چی درسته باوان.

مگر بارداری را هم میشد پنهان کرد؟ چه بخواهم و چه نخواهم بالاخره همه متوجهش میشوند.

ـ دو روز دیگه شکمم بالا میاد، کل بدنم داد میزنه حامله ام عامر...

استرس و ترس، دو غول قدرتمندی که چفت و بست دهانم را شل کرده بودند و مغزم را خاموش.

شرم و حیا را هم خوردنده بودند ناکس ها!

ـ من رو چَشمت حساب باز کرده بودم باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۴۷

لحن ناامید و دلخورش حکم تیری را داشت که از فاصله ای نزدیک به قلبم برخورد و متلاشی اش کرد.

کاش میمردم و این روز را نمیدیدم. روزی که عامر را از خودم ناامید کرده بودم.

خیالش را با آن «چشم» تو خالی ام راحت کرده بودم و حالا تمام باورهایش بر سرش آوار شده و من ویرانه هایش را در صدایش دیدم.

تیغه ی بینی ام تیر کشید و تمام صورتم به سوزش افتاد. اشک هایم، تنها موجوداتی که هیچگاه رهایم نکرده بودند، باز هم گونه ام را نوازش کردند.

ـ منم مثل تو، نتونستم به عماد نه بگم...

یکه خورده سمتم برگشت و ردی از پشیمانی را روی خطوط پیشانی اش دیدم.

چقدر ما شبیه هم بودیم...

ناخودآگاه دستم روی شکم تختم لغزید و بغضم بزرگتر شد.

من مقصرم که شخص بی گناهی را وارد زندگی لنگ در هوایم کردم؟ یا عماد؟ یا سخت گیریهای بی مورد خوانواده ام؟

ـ تو بدترین زمان ممکن اومدی، چیکار کنم با تو؟

به خیالم با خود زمزمه میکردم اما عامر هم شنید و لحن دلسوزانه اش با چاشنی دلجویی اشکهایم را شدت بخشید.

ـ غصه نخور یه فکری به حالش میکنیم، فعلا ذهنم قفله... باید خودمو جمع و جور کنم... فقط نذار کسی بفهمه، باشه؟

اعتماد و تکیه به او تنها راه پیش رویم بود. دستی روی گونه هایم کشیدم و بی حرف به بیرون زل زدم.

ـ یعنی الان عمو شدم؟ یا باید صبر کنیم تا دنیا بیاد که عمو شم؟!

دیوانه!

قصد داشت ذهنم را منحرف کند اما مگر میشد؟

ـ من که از همین الان مادر شدم، تو رو نمیدونم...

گرفته و آرام گفتم، اما از ته قلبم به حرفم باور داشتم.

مادرِ کودکی بودم که با وجود تمام مشکلات، حتی لحظه

ای به از بین بردنش فکر نمیکردم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۸

سر کوچه مان که رسید صاف نشستم و کیفم را چنگ زدم.

ـ همینجا نگه دار، نرو جلوتر.

حرفم را میفهمید، به آرامی روی ترمز زد. هر دویمان میدانستیم در این وانفسا، نایی برای جنگ و جدل با پدرم نداریم.

ـ میتونی راه بری؟

لبخند بی جانم را نثار چشمان خسته اش کردم. سری به تایید تکان دادم و دستم سمت دستگیره رفت.

ـ اوهوم بهترم، فوقش دوباره میای از بیمارستان جمعم میکنی دیگه!

ـ خدانکنه، مراقبت کن... هم از خودت، هم از اون...

نگاهش را روی شکمم دیدم و تمام تنم به آنی گر گرفت. تمام چیزهایی که قصد پنهان کردنشان را داشتم حالا عیان شده بود.

ـ کاش واسه بقیه ام همینقدر عزیز باشه...

ـ همه عاشقش میشن، بذار دنیا بیاد.

لبخند زیبایی روی صورتش نقش بست و همانطور که خیره ی صورت زیادی مردانه و جذابش بودم، فکر کردم که نگاهش به آینده بیش از اندازه خوشبینانه است.

حداقل خوشبینانه تر از من...

این موجود کوچک برای همه، اندازه ی ما مهم نبود.

همان پدر و مادرم، به محض اینکه پی به وجودش ببرند از هیچ کاری برای نابودی اش دریغ نمیکنند.

دستِ ذهن پریشان و پر از پستی و بلندی ام را گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

عامر کیسه ی داروها را سمتم گرفت و نگران سر تا پایم را برانداز کرد.

ـ من سر در نمیارم، خودت از یه دکتر خوب وقت بگیر که بریم پیشش.

دکترت گفت باید از همین الان تحت نظر باشی که مشکلی پیش نیاد.

بی حرف سری در جواب حرفش تکان دادم و کیسه ی داروها را گرفتم. دستانم را دور تنم حلقه کردم و با قدمهایی کوچک راهی خانه شدم.

در تمام لحظات حسی موذی و شوم زیر پوستم در جریان بود و آن لحظه خبر از قدرتش نداشتم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۹

بعد از آن روز، همه چیز صد و هشتاد درجه فرق کرده

بود. دیگر گوشه گیر و بد اخلاق نبودم.

بر خلاف چیزی که در قلبم میگذشت، مدام میخندیدم و سعی میکردم ذهنم را با پناه بردن به رنگ ها و قلم هایم منحرف کنم.

پدر و مادرم هم از این تغییر یکهویی و واضحم متعجب شده بودند. چیزی نمی گفتند اما شک و تردید را از نگاهشان می خواندم.

امروز از هر روز دیگری شادتر بودم. روز ملاقات بود و بعد از کش و قوس های فراوان توانسته بودم همه چیز را بدون اینکه کسی شک کند، برای رفتن فراهم کنم.

انگشتانم روی عکس اولین سونوگرافی ام چرخ خوردند و با تصور کودکم، آرام لمسش کردم.

پس از حس آرامشی که از عکسش گرفتم، آن را همراه چادر داخل کیفم سُر دادم.

بله، چیزی درونش مشخص نبود و حتی خودم هم هر چه نگاه میکردم چیزی شبیه کودک را درونش تشخیص نمیدادم.

اما دوست داشتم عماد هم در شادی ام شریک باشد.

من دیگر به بودنش در این روزهای تهوع آور خو گرفته بودم و کفشی آهنین هم برای روزهای آینده کنار گذاشته بودم.

به هیچ وجه قرار نبود از دستش بدهم...

سر خیابانمان چشم چرخاندم و با دیدن ماشین عامر، سمتش پرواز کردم.

خندان و خوش رو سلام بلند بالایی دادم که با چهره ای گرفته سلامم را آرام و بی حوصله پاسخ داد.

بادم خوابید و لبهایم به آنی آویزان شدند. فکر اینکه نکند چیزی شده باشد مثل خوره به جان مغزم افتاد.

ـ چیزی شده؟

انتظار نداشتم آنطور مستقیم و بی مقدمه حرفش را بزند، شاید گمان میکردم مراعات شرایطم را بکند اما خواسته اش اخم هایم را در هم کرد.

ـ نباید این جریانو به عماد بگی!

«غرق جنون»

#پارت_۵۰

حتی به خودم زحمت سوال پرسیدن هم ندادم. خیره خیره در چشمانش زل زدم و دست به سینه مشغول جویدن پوست لبم شدم.

فهمید که بابت خواسته اش باید یک توضیح مفصل و قانع کننده برایم داشته باشد.

خودش را به آن راه زده و نگاه دزدید. اما من با سرتقی هنوز هم خیره ی نیم رخش بودم.

سنگینی نگاهم را تاب نیاورد و حین روشن کردن ماشین گفت:

_ من عمادو بزرگش کردم، خیلی بهتر از تو میشناسمش.

اگه این جریانو بفهمه دق میکنه، از اینکه کنارت نیست،

از اینکه نمیتونه بزرگ شدن بچشو ببینه دق میکنه...

نباید بفهمه...

مغزم سوت کشید و خون از تمام نقاط بدنم به صورتم دوید. سرخ شدنم از حرص و خشم بود...

چقدر ما آدمها گاهی خودخواه و بی منطق می شدیم.

برای دق نکردن عماد همه باید لال میماندند و من با این سن کم باید تک و تنها همه چیز را سامان میدادم؟

از من چه انتظاری داشت؟

از منی که هنوز وحشت از پدرم در رگهایم میجوشید.

مدام با خودم آن لحظه را تمرین میکردم که پدرم خبر بارداری ام را شنیده و قصد جانم را دارد و هر بار هم در ذهنم موفق میشدم...

اما آن وحشت ته قلبم که با من تعارف نداشت!

تمام این روزهای سختی که میگذراندم را نادیده گرفته بود و از من میخواست از ساده ترین حقوق خودم بگذرم برای دق نکردن عماد؟!

پوزخندی زدم و راست میگفتند خشم، دشمن عقل است.

من دیوانه ی عماد بودم و خودم هم نفهمیدم آن کلمات چطور بر زبانم جاری شدند.

_ دق میکنه؟!

اگه قراره هر اتفاقی افتاد از ترس اینکه دق کنه چیزی بهش نگم و خودم همه ی مشکلاتمو حل کنم، چرا ازدواج کردم؟

اگه به همین راحتی دق میکنه، پس به چه دردی

میخوره؟ همچین آدمی رو اسمشو میشه گذاشت مرد؟!

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۱

بعد از صحبت های کوبنده ای که به ثانیه نکشیده از گفتنشان پشیمان شدم، عامر چنان در خود فرو رفت که انگار کر و لال مادرزاد است.

حال و حوصله ی من هم پر کشیده بود و حتی دلم دیدن عماد را هم نمیخواست.

به خودم حق میدادم که دلم نخواهد این دوران را به تنهایی از سر بگذرانم.

آخر مگر میشد؟!

پدر کودکی که درون بطنم در حال شکل گیری و بزرگ شدن بود از وجودش باخبر نشود؟ تا کی؟!

چه ملاقات مزخرفی بود.

کلمه ای با هم صحبت نکردیم و عامر به حالت قهر جدا از من راه میرفت!

راست میگفتند مردها در هر سنی که باشند باز هم کودکند!

به خواسته اش که نرسید بساط قهر و رو ترش کردنش را علم کرد.

روی صندلی نشسته و منتظر عماد بودم که نزدیک شدن عامر، چشم هایم را در حدقه چرخاند.

حتم داشتم دلش طاقت نیاورده و برای عذرخواهی پیش قدم میشد اما زهی خیال باطل!

ـ بذار چند جلسه ی دیگه بگو که یکم برای شنیدنش آماده تر باشه، لطفا باوان...

نمیدانم آن لحظه چه بر سرم آمد.

لجبازی بود؟ به کرسی نشاندن حرفم؟ محق دانستن خودم؟

نمیدانم...

اما عکس سونوگرافی را با حرص روی میز کوبیدم و نگاه شاکی و معترضم را به نگاه ملتمسش دوختم.

ـ میشه بری اونورتر؟! ممنون میشم مزاحم یکی از بهترین لحظه هامون نشی!

پر بودم از خشم و غضب از خواسته ی معقولش که آن لحظه برایم غیر قابل هضم شده بود...

حتی به این فکر نکردم که کدام بهترین لحظه؟

واقعا این وضعیت بهترین لحظه مان بود؟!

من حتی خودم هم حرفی که زده بودم را قبول نداشتم اما لعنت به هورمونهایی که همه چیزم را بر هم زده بود.

«غرق جنون»

#پارت_۵۲

با آمدن عماد لبخند حرصی ام را به روی عامر که متاسف و گرفته عقب گرد کرد پاشیدم و همزمان که گوشی را کنار گوشم میگذاشتم، صاف نشستم.

حال و روزش کمی بهتر از دفعه ی آخر بود، زخم های کم رنگ شده اش را تک به تک کاویدم و نگاهم در چشمان بی فروغش ثابت شد.

_ فکرشو نمیکردم دوباره ببینمت، با خودم گفتم باوان خانمم قیدتو زد پسر...

کاش میشد بمیرم برای تنهایی اش، برای ثانیه به ثانیه ی لحظاتی که به جنگ افکارش میرفت، برای دردی که میکشید...

چقدر مایوس و خسته بود.

شاید خبر پدر شدنش را که بشنود، امید به رگ و پی اش تزریق شده و روزهای باقی مانده از حبسش راحت تر بگذرد.

ـ مگه آدم میتونه قید جونشو بزنه عمادم؟

میدونم، منتظرم بودی... ببخشید دورت بگردم، اوضاع اون بیرون یکم بهم ریخته بود...

ـ چیشده؟ اتفاق جدیدی افتاده؟

هراسان و بی نفس میان حرفم پرید و اما چشمان دلتنگم بی توجه به دلواپسی اش، آن چند انگشتی را دنبال کرد که میان موهای کوتاه شده اش چنگ شد.

فقط خدا میدانست که چقدر، چقدر برای لمس همان تارهای کوتاه له له میزدم...

ـ باوان، چرا هیچی نمیگی عزیزم؟ منو بی خبر نذارین، بی خبری منو میکشه... هر چی هست بهم بگو.

ذوق زده خندیدم و با شیطنت ابروهایم را چند باری بالا انداختم.

ـ چشماتو ببند تا بگم.

مستاصل و ناچار چشم بست و آخ از نگاه پر حرفش...

عکس را روی شیشه گذاشتم و چرا منِ احمق استرس داشتم؟!

دادنِ خبر خوب هم مگر استرس داشت؟!

ـ حالا باز کن...

نگاه مات مانده اش را روی عکس دیدم و نفس عمیقم با کلماتی که از دهانم بیرون زد، ادغام شد.

ـ بچمون... بچه ی من و تو...

بابا شدی عماد...

«غرق جنون»

#پارت_۵۳

«عامر»

تصویر آن نگاه مبهوت و ناباور لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمیرفت.

گوشی ای که از کنار گوشش سُر خورد و بی هوا بلند شدنش...

صدای مهیب افتادن صندلی و محو شدن یکباره ی عماد...

باوان، دخترک ساده و بی تجربه...

تمام آن رفتارها را به هیجان و ذوق پدر شدنش ربط میداد اما من سقوط برادرم را دیدم...

با همین دو چشم خود عماد را در قعر چاهی که باوان با دستان خود کنده بود دیدم...

چقد، چند روز، چند ماه... چقدر میتوانست این درد را تاب بیاورد؟

خودش در زندان و همسر و فرزندش رها شده میان سیل عظیم مشکلات...

کاش غصه ی این روزها گزندی به قلب مهربان و کوچکش نمیرساند.

آهی کشیدم و کلافه و بی قرار آچار را گوشه ای پرت کردم.

دلشوره امانم را بریده بود و شب هم بی خیال و با آسودگی کش می آمد تا بیشتر خون به جگرم کند...

نگاهم از موتور ماشین کنده شد و یک دور در تمام مغازه چرخید.

_ خدا لعنتم کنه، من اینجا چه غلطی میکنم؟

واقعا چه میکردم؟

در این ساعت و این احوال که کسی را برای تعمیرِ خودِ

درب و داغانم نیاز داشتم، تعمیر ماشینها چه دردی دوا میکرد؟

هیچ... هیچ و هیچ و هیچ...

فقط سرگرمیِ کوتاهی برای پرت کردن حواسم بود که دیگر آن را هم درست انجام نمیداد.

پوفی کرده و دستمال را از روی میز برداشتم.

مشغول پاک کردن روغن از روی دستانم بودم که صدایی ظریف و محجوب گوشم را نوازش کرد.

ـ سلام حاج عامر، شبتون بخیر!

و بفرما، این هم از دلیل دلشوره ی امشبم!

در این روز و شب نحس و شوم، همین یک مورد را کم داشتم که الحمدلله سر و کله اش پیدا شد!

«غرق جنون»

#پارت_۵۴

دستمال سیاه و چرکین میان انگشتانم فشرده شد و سعی کردم با بلند کردن صدایم، صدای کوبش های کر کننده ی قلبم به گوشش نرسد.

_ سلام خانم احمدی، خیر باشه این وقت شب...

قدم هایی که سمتم برداشت ضربان قلبم را روی دور تند انداخت و زانوانم سست شد.

دستم را بند میز کنارم کردم و نفس در سینه ام حبس شد.

نوک کفش های زنانه اش در تیررس نگاهم قرار گرفت و

صدای مخملی اش مانند همیشه کلُهم تنم را به آتش کشید!

خودم را که شناختم او را دیدم...

عشق و عاشقی با او برایم معنا گرفت...

بافتن رویای داشتنش، در آخرین لحظات هر روز عادتم شده بود...

فکر کردن به اوی نامحرم گناه بود اما گناهی شیرین و دلچسب که من، این منِ دلداده و سست عنصر توان کنار گذاشتنش را نداشتم.

حداقل در رویاهایم...

ـ چراغ مغازه روشن بود، نگران شدم...

حالت... حالتون خوبه؟

لرزش صدایش قلبم را لرزاند و دیگر پایین نگه داشتن سرم کار من نبود.

چشم در چشم که شدیم لب گزید و محجوبانه سر به زیر انداخت.

گره چادرش را زیر گردنش محکم چسبید و من و من کنان پچ زد:

ـ قصد مزاحمت نداشتم فقط...

ـ مزاحم نیستین، بفرمایین...

گیج و دستپاچه اطرافم را از نظر گذراندم و صندلی رنگ و رو رفته ی پشت میز، حالا حکم غنیمت داشت.

شتاب زده صندلی را مقابلش گذاشتم و با اشاره ی

دستم درخواست نشستن کردم که بلافاصله گونه هایش به سرخی انار شد و از نشستن ممانعت کرد.

ـ باید برگردم، کسی خونه نبود و دیدم شما هنوز تو مغازه این... نفهمیدم چی شد که پاهام بی اراده این سمت کشیدنم...

مقصر این بی ارادگی پای دل بود... همانی که مرا هم به کرّات سمت او برده بود!

«غرق جنون»

#پارت_۵۵

از خود بیخود شده بودم و کنترل نگاه هرز رفته ام داشت از دستم خارج میشد.

او زیر نگاه خیره ام سرخ و سفید میشد و نگاه من روی لبهای کوچک و خوش فرمش قفل شده بود.

تست نکرده هم طعم همچون قند و نباتشان را زیر دندانم حس میکردم!

هر بار که او را میدیدم، به سن و سال و حال و هوای عماد برمیگشتم.

چنان شوری در تک تک اجزای تنم برپا میشد که انگار نه انگار سن و سالی از صاحبشان گذشته!

ـ راستیتش یه اتفاقی افتاده که فکر کردم شمام باید ازش باخبر بشین.

مژگان بلندش چند باری یکدیگر را در آغوش کشیدند و وای بر من که هوس بوسیدن آنها در ذهنم پر و بال میگرفت...

او چه میگفت و من در چه دنیایی سیر میکردم!

آنقدر محو زیبایی های این عشق ده ساله بودم که آشفته حالی اش را ندیدم و همین کور بودن شد ترکی کوچک روی قلب بزرگش.

_ اما انگار اومدنم اشتباه بود، چرا باید برای شما مهم باشه... با اجازه...

دلخوری اش بالاخره مرا به خودم آورد و دست و پای دل بی جنبه ام را جمع کردم.

چند ثانیه نگاهم روی قدمهایش بود که او را دور و دورتر میکرد و زبانم قبل از عقلم به دادم رسید.

_ حنانه...

حنانه... اسمش خوش آهنگ بود، درست مانند رویاهایم.

اولین باری بود که نامش با صدای بلند بر زبانم جاری میشد و علاوه بر او، خودم هم یکه خوردم!

_ خانم!

درصدد رفع و رجوع کردن گندی که زده بودم برآمدم اما دیر شده بود. این دل باز هم رسوایم کرد...

شاید اولین بار بود که حسرتِ داشتن دل و جرات باوان را میخوردم!

کاش کمی، فقط کمی از آن جربزه و جراتی که او داشت را من هم داشتم تا عمر این عشق از ده سال عبور

نکرده...

«غرق جنون»

#پارت_۵۶

همانطور پشت به من ایستاده بود اما صدای بلعیدن پشت سر هم آب دهانش سکوت شب را شکافته و به گوشم میرسید.

کمی به خودم جرات داده و چند قدمی نزدیکش شدم. چقدر این صحنه را در رویاهایم زندگی کرده بودم.

در آغوش کشیدنش از پشت سر، ناز و اداهایش که مختص من بود...

ـ از چی باید باخبر بشم؟

عادی بود که حتی صدای جویده شدن پوست لبش را هم میشنیدم؟!

ـ مهم نیست حاج مقدم، شما چیزای مهم تری واسه فکر کردن دارین...

چطور میگفتم که از لحظه ی ورودش شده بود تمام زندگی ام؟

کاش میفهمید با دیدنش حتی عماد هم فراموشم شده بود!

دستی به صورتم کشیدم و بوی روغن ریه ام را پر کرد. بویی که از کودکی سلول به سلولم با آن عجین شده بود.

جنبیدن زبانم در دهانم طول کشید و باز هم صدای قدمهایش شد مته روی مغز داغ کرده ام.

ـ میشه نری؟!

مکثش نفس هایم را کشدار و تبدار کرد و در دل قربان صدقه ی قامت رعنایش رفتم.

ـ دیدنت منو از این دنیا میکنه، بی حواسیم رو به دلدادگیم ببخش عزیز کرده ی این دلِ وامونده... قصد و غرضی تو کار نیست...

گویی نشست و برخاست با باوان، تاثیر محسوسی روی خلق و خویم گذاشته بود!

عرق های ریزی که از خجالت روی چانه اش نقش

میبست، لرزش آرام لبهایش، سرخ شدن نوک بینی اش...

من برای دیدنشان نیازی به چشم ظاهر نداشتم، همه ی این دختر را از بر بودم.

ده سال دیدن هر روزه اش مرا استاد کرده بود برای خواندن خط به خطش...

ـ حاج تقوی وعده گرفتن واسه امر خیر... برای پسرشون...

ـ چ... چی؟!

پلک زدن را از یاد بردم و آرواره هایم از شدت خشم و فشار در حال خرد شدن بودند.

ـ غلط کرده پسره ی...

ـ جواب آقاجانم مثبته!

«غرق جنون»

#پارت_۵۷

بیخود جواب مثبت میدادند، مگر من مرده باشم که آرزوی چند ساله ام نصیب دیگری شود.

قلم میکردم دستی را که سمت رویایم دراز میشد...

بی هوا قدم بلندی برداشتم و مقابلش ایستادم. گور پدر شرم و حیا و لقب حاجی و سر به زیری و نجابتی که یدک میکشیدم...

انگشتانم را کف دستم فشردم تا برای لمس صورتش دیوانه نشده و آبرویم را به چوب حراج بزنند.

نگاهم بی پروا روی صورتش چرخید و مژه های نمدارش قلبم را آزرد.

ـ جواب خودت چی؟

مشت شدن دستش را از زیر چادر دیدم و به محض غلتیدن قطره اشکی کوچک روی گونه اش، سر به زیر انداخت.

ـ جواب خودت چی حنانه خانم؟

فین فین آرامش من از نفس افتاده را از خودم بیزار کرد. جوابش را لا به لای همان اشک ها داده بود.

داده بود و من احمقانه به دنبال جواب دیگری،

میخواستم لبهایش را بجنباند. تکخند تو گلویی زدم و دست پشت گردنم بردم.

ـ ردش میکنی مگه نه؟ حنانه خانم، حنانه جانم... ردش میکنی دیگه، آره؟

هق ریزی زد و میفهمیدم که شنیدن یکباره ی این حرفها از زبان منی که ده سال تمام برای بیان این عشق لال بودم برایش سنگین بود.

ـ نمیتونم... رو حرف آقاجانم حرف بزنم...

آرام گفته بود، آرام و گرفته و همچون کسی که نفس های آخرش را میکشد.

اما جوابش به گوش های منتظرم رسید.

رسید و همچون سطل آب یخی روی تمام زندگی ام خ

الی شد.

تمام تنم سِر شد و گیج و تلوخوران قدمی عقب رفتم. دستانم را از پشت سر داخل موهایم برده و به اندازه ی دردی که جوابش داشت، کشیدم.

ناباور و مات تکخندی زدم... تکخند بعدی... بعدی... بعدی...

کنترلشان از دستم خارج شده و هیستریک یکی پس از دیگری از حلقم بیرون میپریدند.

«غرق جنون»

#پارت_۵۸

ـ باورم نمیشه... من... جونم برات در میره... یه روز نبینمت شبم صبح نمیشه... اونوقت تو... تو... تو...

میگی نمیتونی رو حرف آقاجانت حرف بزنی؟

آن حق به جانبی حقم نبود اما عاشق را چه به فهمیدن حق و حقوق؟!

نگاهش را بالا کشید. سرخ بود و خیس اما بیشتر از هر دوی اینها، دلخور و طلبکار بود.

ـ این جون در رفتنتون، چقدر دیگه قراره طول بکشه آقا عامر؟ ده سال بس نیست؟

چقدر دیگه باید بگذره که... که یه قدم از جایی که هستین جلوتر بیاین؟

تمام قد حق داشت. مغزم در برابر حرف های سر تا پا منطقی اش تسلیم بود و اما قلبم، قلبم مگر این حرفها ح الی اش میشد؟

ده سال انتظار برای هر دویمان سخت گذشته بود و خبر داشتم برای او سخت تر بود.

من خودم بودم و خودم، کسی بازخواستم نمیکرد.

اما او دختری بود که در خانه ی پدری اش همواره مورد شماتت قرار میگرفت.

بالا رفتن سنش، رد کردن تمام خواستگارانش به بهانه های مختلف، نداشتن دلیلی قانع کننده برای کارش... همه و همه چماق شده و هر روز بر سرش کوبیده میشدند.

چنان غرق وظیفه ای که بر گردنم حس میکردم شده بودم که دیگر وقتی برای رسیدن به خودم و خواسته هایم نداشتم.

حالا اما احساس خطر میکردم... از همین لحظه اگر دست نمیجنباندم تمام هست و نیستم بر باد میرفت.

باید لا به لای عماد، باوان، برادرزاده ی متولد نشده ام، خانواده ی آن مرحوم، پدر باوان و وکیلی که مدام ساز جدایی کوک میکرد، جایی هر چند کوچک برای زندگی خودم باز میکردم.

_ من از دستت نمیدم حنانه خانم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۹

او هم تغییر یکدفعه ای ام را فهمید که نگاهش رنگ امید گرفت و دستپاچه و شرمگین اشک هایش را با پشت دست گرفت.

ـ من دیگه باید برم... ببخشید...

حالا که خیالش راحت شده بود ماندنش در مغازه فایده ای نداشت. آمده بود زنگ خطرش را روشن کند که کرد و این عامر احمق را از خواب خرگوشی اش پراند.

ـ تا دم در همراهتون میام.

شتاب زده سری تکان داد و هراسان به بیرون مغازه چشم دوخت.

ـ نه نه... خودم میرم... یه وقت یکی میبینه صورت خوشی نداره.

پوزخندی کنج لبم نشست و پسر همه چیز تمام حاج

تقوی آب را از سرم گذرانده بود.

دیگر چند وجب بیشتر که این حرفها را نداشت!

ـ اینکه این وقت شب تنها تو کوچه پرسه بزنین صورت خوشی نداره، نه دیده شدنمون کنار هم وقتی تو همین روزا همه چیز علنی میشه.

داشت زور میزد لبخندش را کنترل کند اما نتوانست و بعد از آنکه لبهایش بر طبل رسوایی اش کوفتند، بی رحمانه داخل دهان کشیدشان.

تصور بوسیدن و رقص لبهایش در دهانم، تنم را به آتش کشید و نفس پر حرارتم را بیرون دادم.

ـ استغفرالله!

کنارش ایستادم و با دستم به بیرون اشاره زدم. کاش زودتر میرفت تا عنان از کف ندادم من بی تاب...

بی حرف همراهی اش کردم. همان چند قدمی که حضورش را کنارم حس کردم برایم از هر بهشتی هوس انگیزتر بود.

شک نداشتم اگر خدا وعده ی یکی مثل حنانه را به همه میداد، بی چون و چرا ایمان می آوردند!

کلید را داخل قفل چرخاند و در آستانه ی در ایستاد.

ـ ببخشین تعارف نمیکنم بیاین داخل...

ـ مراقب خودت باش، فقط تا وقتی که خودم این وظیفه رو به عهده بگیرم...

«غرق جنون»

#پارت_۶۰

زنگ بی وقفه ی گوشی خواب را از چشمانم ربود. تمام دیشب هزار بار مکالمه ی کوتاهمان را مرور کردم و هر بار چیز جدیدی برای غنج رفتن دلم یافتم!

دخترکم چه تحولی در من ایجاد کرده بود...

این شور و حال، این هیجان، این تپش های نامنظم قلب، آخرین باری که حسشان کرده بودم را یادم نمی آمد.

با دو انگشت شست و اشاره چشمانم را مالیدم و صدای زنگ که قطع شد، از این پهلو به آن پهلو شدم و پشت پلکهایم شروع به گرم شدن کرد.

صورت ناز و ملیحش سنجاق شده بود به سر در خواب هایم و چه خواب دلنشینی بود بعد از مدتها گرفتاری.

لبخند به لب به استقبال دیدن روی همچون قرص ماهش میرفتم که باز هم آن صدای ناهنجار بلند شد.

پوفی کرده و بی اعصاب صورتم را به متکا فشردم.

ـ کدوم شیر پاک خورده ایه اول صبحی؟

نیم خیز شدم و اطرافم را به دنبال گوشی، با نگاهم کند و کاو کردم.

دیدمش و با کمی کش دادن تنم انگشتانم لمسش کردند.

سرم به ضرب روی متکا فرود آمد و خمیازه کشان گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

ـ بله؟

ـ آقای عامر مقدم؟

زیر چشمی ساعت روی دیوار را رصد کردم. شش صبح!

خمیازه ی دیگری کشیدم و گوشه ی چشمم را خاراندم.
کدام مردم آزاری صبح علی الطلوع تماس میگرفت؟!

ـ خدا رو خوش نمیاد مردم آزاری میکنی برادر من!

ـ آقا شما عامر مقدمی یا نه؟

اصرار مرد نیشخندی کنج لبش نشاند و با لودگی سر

تکان داد.

ـ یکم، نصفه و نیمه! واسه داشتن نسخه ی کاملم ده صبح به بعد زنگ بزن!

پوف کلافه و بی حوصله ی مرد را شنید و قهقهه ای زد.

ـ زندانی عماد مقدم، برادرتون، فوت کردن...

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
@DONYAIEMAMNOE)
🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۱

«باوان»

گازی به سیب ترش و آبدار زدم و «اوم» گویان دست روی شکمم گذاشتم.

_ قربون فسقلم برم... خوشمزست مامانی؟ آره؟ بازم میخوای؟

لبخند به لب گاز دیگری از سیب گرفتم و برخلاف همیشه که خودم را روی مبل پرت میکردم، با احتیاط نشستم.

پاهایم را روی مبل دراز کرده و کنترل را از روی میز چنگ زدم.

به محض روشن کردن تلویزیون، تصویر کتلت های برشته شده مقابل چشمانم به نمایش درآمد.

دست از جویدن سیب برداشتم و یک من بزاق تولید شده در همین چند ثانیه را با صدا قورت دادم.

ـ وای... میخوام...

زیر شکمم نبض گرفت و خنده ی ریز و شیطنت آمیزی کردم.

ـ ای پدرسوخته، توام میخوای؟ کمک مامانی میدی که بریم درست کنیم؟

جوابش را مثبت تلقی کرده و هیجان زده سمت آشپزخانه پا تند کردم.

بسته ی گوشت چرخ کرده را داخل ماکروفر گذاشتم و سراغ سیب زمینی و پیاز رفتم.

دلم مالش میرفت و خودم هم باورم نمیشد باوان خانمِ تنبل برای خوردن ذره ای از آن کتلت حاضر بود آدم هم بکشد!

آتقدر سرعت دستانم بالا رفته بود که جنون وار به خودم خندیدم. فقط کاش عماد هم بود تا کنار او ویارهایم را میکردم...

آهی کشیدم و سعی کردم ذهنم را از تمام افکار منفی پاک کنم. کودک طفل معصومم نباید با غم و غصه جان میگرفت.

او باید کودکی شاد و قوی میشد، قرار بود قوت قلبم

باشد.

ـ وا خواب نما شدی سر صبحی؟!

سمت مادرم برگشتم و بی خیال شانه بالا انداختم.

ـ تلویزیونو میذاری رو شبکه ی آشپزی، خواب نمام میشم دیگه!

لبخندی تمسخرآمیز زد و دست به کمر نزدیکم شد.

ـ تو آدم سر گاز وایستادن نبودی، خدا بخیر کنه!

«غرق جنون»

#پارت_۶۲

سعی کردم رفتارم عادی باشد. باید تا جای ممکن برملا شدن موضوع را به تعویق می انداختم.

در حال ورز دادن مواد بودم که کنارم ایستاد و مشکوک چشم ریز کرد. نگاه سنگینش را روی خودم حس میکردم و بی توجه به کارم ادامه دادم.

ـ خیلی عجیب شدی، آدم ازت میترسه باوان...

چشم در حدقه چرخاندم و هر چه کردم آن پوزخند کنج لبم را به رخش نکشم، نشد.

غلاف کردن زبان تند و تیزم هم از دستم برنیامد.

ـ مگه جز بابا از کس دیگه ای ام میترسی؟!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم تا واکنشش در ذهنم ثبت شود. طبق حدسم اخم کرد و لبهایش را روی هم فشرد.

ـ من از بابات نمیترسم، فقط بهم احترام میذاریم.

تو زندگی مشترک که بری خودت این چیزا رو میفهمی...

سری به تاسف تکان دادم و خیره به مایه ی کتلت، تکخند تو گلویی زدم.

ـ کدوم زندگی مشترک؟! همونی که بابا میخواد از هم بپاشتش و توام جرات مخالفت نداری؟!

ـ بابات صلاحتو میخواد، لابد یه چیزی میدونه که میگه.

عقل من و تو که زنیم نمیرسه مادر، اون مرده... درست و غلطو بهتر میفهمه!

مغزم از دست افکار احمقانه و زن ستیزانه اش سوت کشید.

شمشیرم را از رو بستم و دهانم را پر کردم تا حماقت و ضعفش را در صورتش بکوبم که تلفن خانه زنگ خورد.

ـ کیه سر صبحی؟

نمیدانم چرا قلبم هری پایین ریخت و انگار تمام جانم بیخ گلویم چسبیده بود.

مادرم به دنبال گوشی از آشپزخانه بیرون زد که همان لحظه تلفن روی پیغامگیر رفته و صدای منحوس وکیل در خانه پیچید.

ـ سلام آقای توکلی، برزگر هستم.

به محض اینکه پیغاممو گرفتین لطفا باهام تماس بگیرین.

خبر مهمی دارم که باید حتما به اطلاعتون برسونم. روز خوش!

«غرق جنون»

#پارت_۶۳

تمام تنم یخ بست و رعشه گرفت. دلم گوه بد میداد و دهانم برای بلعیدن هوا باز و بسته شد.

چشمانم دو دو میزد و مادرم که با بیخیالی از تلفن دور شد، بی هوا تکانی خوردم.

ظرف حاوی مواد کتلت که لبه ی میز بود با حرکت یکهویی ام کج شد و روی زمین برگشت.

سرم زنگ میخورد و صدای مادرم را محو میشنیدم.
نگاهم به گندکاری کف آشپزخانه بود و ذهنم پی کار مهم برزگر...

خدایا... این حال نابسامان، این حس مرگی که راه نفسم را بسته بود... چه دلیلی داشت؟

با تکان خوردن تنم نگاه لرزانم را به مادرم دوختم. گیج و منگ نگاهش کردم که چشم غره ای نثارم کرد.

ـ ببین چیکار کردی؟ خواستی یه غذا درست کنی یه فرش شستن انداختی گردنم!

بدبخت اونی که تو رو بگیره، دست و پا چلفتی!

زبان چسبیده به سقف دهانم را حرکت داده و به زحمت

نالیدم:

ـ وکیله چی میخواست بگه؟

مشغول جمع کردن مایه ی کتلت از روی فرش بود و غر و لند کنان تشر زد.

ـ به تو چه؟ برو پی کارت جلوی چشمم نباش، کثافت زدی به زار و زندگیم!

نگاهم با ترس و وحشت سمت تلفن کشیده شد. باید میفهمیدم... هر چه بود به من ربط داشت، پس باید میفهمیدم.

پاهایم بی اراده آن سمت کشیده شد. کنترل لرزش دستانم سخت ترین کار دنیا شده بود.

بعد از چند بار سر خوردن تلفن، بالاخره توانستم میان انگشتانم محکمش کنم.

ـ ش... شمارش چی بود؟

ذهنم در یخ زده ترین حالت ممکن بود و حتی ساده ترین کارها را هم از یاد برده بودم.

مثل اینکه میشد با فشردن یک دکمه، شماره اش را پیدا کنم!

ـ وای... شمارش... لعنتی کجاست؟

«غرق جنون»

#پارت_۶۴

میان مرگ و زندگی معلق بودم انگار...

با بی عرضگی و گیجی به گوشی زل زده بودم و ذهنم برای رسیدن به جواب یاری ام نمیکرد که صدای ممتد زنگ آیفون در خانه پیچید!

بالا آمدن قلبم و نبض گرفتنش را در گلویم حس کردم. گوشی از میان دستانم سر خورد و سرم به ضرب سمت آیفون چرخید.

صدای ناله ی استخوان های گردنم در میان فحاشی مادرم گم شد. از دست و پا چلفتی بودنم و گند زدن به روزش شاکی بود.

همزمان که مرا مورد عنایت قرار میداد، گهگاه هم شخص پشت در را به رگبار ناسزاهایش میبست و لنگ لنگان سمت در میرفت.

درد زانویش عصبی بود و به نظر میامد روزش را از همان ابتدا خراب شده میدید و اعصاب ضعیفش تحریک شده بود.

ـ ای بر پدرت لعنت بی پدر، دستتو وردار از اون بی صاحاب سرمون رفت!

دستم را برای جلوگیری از آوار شدنم بند میز تلفن کرده و ناخن هایم را در گوشت پهلویم فرو کردم.

درد!

درد همیشه میتوانست مغزم را از انجماد خارج کند.

ـ وا این چی میخواد اینجا اول صبحی؟!

نحسی اتفاقی را حس میکردم. جنین نصفه و نیمه شکل

گرفته ام هم حسش میکرد...

پلک هایم روی هم افتاد و شقیقه هایم تیر کشید...

فریادهای گوش خراشی که همچون پتک بر سر سکوت کوچه میخورد دهانم را باز کرد.

صدایش برای منی که روزهای اخیرم را با صاحبش گذرانده بودم، زیادی آشنا بود...

_ عا... مره!

لرزان گفته بودم و کاش کر میشدم، کاش گوش هایم لجبازی را کنار گذاشته و برای شنیدن آن خبر نامبارک آنقدر تیز نمیشدند.

هزاران کاش دیگر که حتی یکدانه شان هم دست یافتنی

نبود.

ـ کشتیش باوان... عمادمو ازم گرفتی... کشتیش...

«غرق جنون»

#پارت_۶۵

عضلاتم خشک شده بود، ذهن و قلبم هم کار نمیکرد و نمیدانم آن لبخند ناباور کنج لبم را از کجا آوردم...

ـ چی میگه؟!

حرکاتی را در اطرافم حس میکردم. حرکاتی شبیه دویدن به هر سو...

حتی خوردن چند ضربه به تن خشکیده ام را هم

فهمیدم.

اما هنوز هم با جدیت و مصرانه آن لبخند ناباور را حفظ کرده بودم.

ـ چی میگی عامر؟!

صدای فریادهایش رفته رفته حالت ضجه و زاری گرفت و اغراق نبود اگر میگفتم هق هق های مردانه اش را هم شنیدم.

ـ چی میگه؟!

تنها سوالی که در ذهن خالی و سفیدم چرخ میخورد.
عامر چه میگفت؟ واقعا چه میگفت؟

چرا هم میفهمیدم و هم نمیفهمیدم؟

زیر دلم تیر کشید و قبل از هر واکنشی، صدایی بلند و جیغ مانند از ته حلقم بیرون زد.

صدایی که انگار منشأش بغض های فرو خورده ی این مدت بود...

جیغم همه چیز را به حالت عادی برگرداند. زندگی دوباره در اطرافم جریان گرفت و چرا هیچکس سراغم نمیامد؟

این درد لعنتی مدام بیشتر میشد و صدایم بالا میرفت و باز هم کسی نیامد.

آنقدرها هم فاقد اهمیت نبودم برایشان... شاید هم بودم و حالا حقیقت داشت در صورتم کوبیده میشد.

کاسه ی چشمانم از شدت درد پر شده بود. چشمان جمع شده ام را گرداگرد خانه چرخاندم و کسی را ندیدم.

تنها چیزی ک در ذوق میخورد در نیمه باز خانه و صدای دعوایی ناواضح بود...

مشت کوچکم را زیر دلم فشردم و ناله کنان و خمیده خواستم سمت در قدم بردارم که قامت عامر را در حالی که مادرم دستش را چسبیده بود دیدم...

چشمهایش...

میخ چشمانش شدم و از شومی نگاهش زیر پایم خالی شد...

قبل از بسته شدن چشمانم، پرواز جغد شوم را از روی شانه اش دیدم. پرواز کرد و کرد و کرد و صاف وسط

زندگی ام نشست...

«غرق جنون»

#پارت_۶۶

در اتاقم چشم گشودم. خمیازه ی کوتاهی دهانم را باز کرد و سر کج شده روی متکایم را صاف کردم.

دستی به گردن خشک شده ام کشیدم و صورتم از دردش جمع شد.

مانند تمام روزهای عادی زندگی ام، نیم خیز شده و قبل از هر کاری گوشی ام را از روی پاتختی چنگ زدم.

کمی برنامه هایش را بالا و پایین کرده و پیام های گروه دانشگاه را چک کردم.

چقدر دلم میخواست در تور کویرگردی همراهیشان کنم اما بدون عماد هیچ چیز آن صفای قبل را نداشت.

عماد!

عماد!

عماد!

نامش در سرم زنگ خورد و سیخ روی تخت نشستم. دهان خشک شده ام را چند باری باز و بسته کردم و نگاهم روی بک گراندم خشک شد.

عکس دو نفره مان، از همان عکسهای خل و چل طور...

عماد با دستانش لبهایم را غنچه کرده بود و چشمهای چپ شده ام چقدر آن زمان موجب خنده مان شد!

_ عماد... عامر...

صدای عامر در گوشم واضح و واضح تر میشد. وحشت زده سرم را محکم و بی انعطاف به طرفین تکان دادم.

گوشی میان دستانم فشرده شد و ما هنوز در آن عکس میخندیدیم، شاد بودیم و هیچ چیز جلودار خوشبختی مان نبود.

ـ خواب... خواب بود... آره... خواب دیدم...

دلم برای مظلومیت و ترسی که باوان کوچکِ درونم حس میکرد سوخت.

لبخندی جمع و جور زده و با چند دم عمیق از هوا، سری به تایید تکان دادم.

_ آره بابا، خواب دیدم... بترکی عامر که با حرفات هول و ولا انداختی به جونم!

«غرق جنون»

#پارت_۶۷

کش و قوسی به تنم دادم و خمیازه ی بعدی که دهانم را تا انتها باز کرد، از گوشه ی چشم ساعت روی دیوار را نگریستم.

ذهن تنبل تر از خودم سریعا شروع به جمع و تفریق کرد تا زمان باقیمانده تا کلاسم را تخمین بزند.

خوب بود!

برای یک چرت کوتاه وقت داشتم.

دستی به شکمم کشیدم و چشمکی به کودکم زدم.

ـ توام خوب منو خوابالو کردیا فندقم.

سر روی متکا گذاشتم و محض احتیاط برای خواب نماندنم، آلارم گوشی را هم تنظیم کردم.

خمیازه ی سوم را پشت دستم گیر انداخته و کلافه از اشک جمع شده در چشمانم نالیدم:

ـ خب مرض، دهنم پاره شد!

دارم میکپم دیگه چه مرگته هی خمیازه میدی بیرون؟

نق زنان پتو را در آغوش کشیده و در جنگی همیشگی با بدنم غریدم:

ـ دِ آخه اسگل، من و تو توی یه تیمیم!

کی میخوای بفهمی اینو؟

اذیت کردن من، اذیت کردن خودته!

تازه تو قیامتم که میخوای زبون وا کنی و رسوامون کنی، تهش خود اسگلت میسوزی بدبخت!

حالا هی من بگم، هی تو کار خودتو بکن.

تمام صورتم ردی از تاسف و افسوس به خود گرفت و یک «خاک بر سرت» هم نثار بدنم کردم!

پلکهایم روی هم افتاد و داشتم برای خواب آماده میشدم که صدای زنگ در گوشم پیچید.

شبیه همان صدایی که در خوابم بود...

ممتد و همچون ناقوس مرگ...

ناخودآگاه انگشتانم را دور پتو مشت کردم و با دلداری دادن به خودم، سعی کردم خودم را از حال و هوای آن کابوس لعنتی بیرون بکشم.

از گوش هایم متنفر بودم، نباید انقدر تیز باشند... نباید...

صدای آشنای وکیل کنجکاوی ام را تحریک کرد. هر وقت که به خانه مان می آمد، یعنی اتفاق مهمی افتاده بود...

«غرق جنون»

#پارت_۶۸

قید خواب را زدم. اصلا مگر خواب به چشمم می آمد در این شرایط؟

آرام از جایم برخاسته و پاورچین سمت در رفتم.

اخم هایم از نشنیدن صدا در هم شد. حتما آرام صحبت میکردند.

اصلا از آن وکیل متبحر و چیره دست که کمر به نابودی زندگی ام بسته بود خوشم نمی آمد.

چند باری هم سعی داشت با آن مدل صحبت کردن مودبانه و باکلاسش، رای مرا هم بزند اما موفق نشده بود و دیگر پاپیچم نمیشد.

آرام دستگیره ی در را پایین دادم و یک چشمی از لای در بیرون را دید زدم. گوشه ی پذیرایی نشسته بودند و لبهایشان با جدیت تکان میخورد.

مادرم هم نزدیکشان نشسته بود اما چرا زار میزد؟!

ابروهایم بالا پریده و بیشتر در هم گره خورد.

باز هم صدایشان را نمیشنیدم.

کلافه نفسم را بیرون داده و خمیازه ای که تا پشت لبهایم آمده بود را با مشتی آرام سرجایش نشاندم.

چشمانم را مالیدم تا همان نیمچه خوابی که درونشان موج میزد را هم بپرانم.

به دنبال پوشیدن لباس سمت کمد رفتم. حوصله ی چند بار آماده شدن را نداشتم که مستقیم لباس های مدنظرم برای دانشگاه را پوشیدم.

به بهانه ی دانشگاه بیرون میزدم و شاید میشد کمی هم از حرفهایشان سر در بیاورم.

از این سستی و خمودگی که حاصل بارداری بود کلافه

بودم.

کاملا از کار افتاده شده بودم، یا خواب بودم و یا خسته و کسل.

کوله ام را چنگ زده و بدون نگاه کردن به آینه از اتاق بیرون زدم. وقتی عماد نبود که از زیبایی ام تعریف کند، زیبا به نظر رسیدن چه فایده ای داشت؟

_ با فوت آقای مقدم، در واقع کار من هم تموم شده است آقای توکلی!

اگر امر دیگه ای نیست رفع زحمت کنم...

«غرق جنون»

#پارت_۶۹

تعارفات معمول بینشان رد و بدل شد و همزمان با هم بلند شدند. به محض دیدن من، هر دو خشکشان زد.

دهان باز مانده و چشمان از حدقه بیرون زده ام، میخ لبهای وکیل بود.

گفت آقای مقدم؟ فوت آقای مقدم؟ عماد من هم مقدم بود...

پناه بر خدا، این چه کابوس مزخرفی بود؟ چرا تمام نمیشد؟ این بیداری هم جزوی از کابوسم بود؟

دست لرزان و بی جانم را بالا برده و آرام روی گونه ام کوبیدم. کوبیدم تا از این خواب دنباله دار بیدار شوم...

اما نه، هنوز هم همه چیز به واقعی ترین شکل ممکن در جریان بود.

محکم تر کوبیدم...

من از پس این خواب لعنتی برمی آمدم...

مادرم هق زد و پدرم دستی به صورتش کشید. دست دیگرم را هم به کار گرفتم... هر دو را بی رحمانه دو طرف صورتم کوبیدم...

چرا تمام نمیشد؟ چرا بیدار نمیشدم؟

مادرم لنگ لنگان سمتم آمد...

همان خواب بود، مادرم باز هم داشت لنگ میزد، آری همان خواب بود...

کنترلی روی ضرباتم نداشتم. پوست صورتم میسوخت، چشمانم میسوخت، قلبم میسوخت، تمام جانم میسوخت و من تسلیم این خواب نمیشدم...

نمیشدم...

دستان مادرم هم نتوانست جنون لحظه ای ای که سراغم آمده بود را خنثی کند.

ـ آروم بگیر مادر... نکن همچین با خودت...

پسش زدم، پاهای بی رمقم را حرکت داده و مقابل وکیل ایستادم. نگاه غرق خون پدرم دیگر ترسی روانه ی قلبم نمیکرد.

انگشتانم گونه ی زبر از ته ریش وکیل را لمس کرده و صورتش از ضربه ی محکمم رنگ گرفت.

دق و دلی ام را سرش خالی کردم!

ـ م... مقدم؟ کدوم مقدم؟ حرف بزن عوضی...

نگاهش مستقیم به چشمانم بود. آن نگاه پر از ترحم و دلسوزی...

مانند همیشه محکم و با صلابت حرف زد.

_ تسلیت میگم خانم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۰

ماتم برد و مرد جا افتاده ی مقابلم، با تاسف سر پایین انداخت.

_ نمیخواستم حامل این خبر برای شما باشم اما وظیفم اینطور ایجاب میکرد، هر چند گویا برادر همسرتون قبل از من خبرو به گوشتون رسوندن...

عامر، عامر هم در خوابم بود...

آن نگاه لحظات آخرش از یادم نمیرفت.

چندین و چند بار سعی کردم گلوی خشک شده ام را با بلعیدن آب دهانم تر کنم، اما کدام آب؟

برهوت بود لاکردار...

سرفه ای از سوزش گلویم کردم و ناباور نگاهم بین هر سه شان چرخید.

ـ چه خبری؟ ها؟ چه خبری؟

لبهای وکیل روی هم چفت شده و نامحسوس نفس عمیقی کشید. سمت پدرم برگشت و با دستی دراز شده گفت:

ـ دیگه حضور من اینجا دلیلی نداره، خدانگهدار!

قبل از اینکه دست پدرم درون دستانش قرار گیرد، بی هوا سمتش یورش برده و انگشتانم دور گردنش پیچیده شدند.

ـ غلط کردی که میخوای بری... بگو چه خبری کثافت... بگو...

بازویم اسیر انگشتان زبر و درشت پدرم شد. سعی داشت مرا از وکیل جدا کند اما هیچکس حریفم نمیشد.

ـ بیا اینور دختره ی ولد چموش، آبرو برام نذاشتی لعنت خدا بهت بیاد...

ـ چه خبری؟ چرا خفه خون گرفتی؟

مصرانه و با جیغ و داد سعی داشتم از زیر زبان وکیل حرف بکشم.

یک دستش را روی دست پدرم گذاشت و با دست دیگر، دستان لرزان مرا چسبید.

ـ شما برین کنار آقای توکلی، مشکلی نیست.

رها شدن بازویم را حس کردم و نفس زنان گره دستانم شل شد.

ـ تو رو خدا بگو همه ی اینا خوابه... تو رو خدا...

تمام خشم و عصبانیتم فروکش کرده و حالا به التماس افتاده بودم چرا که من آن خبر شوم را در نگاه او هم دیدم...

_ خواب نیست و تو بعد از همه ی این کارایی که داری میکنی تا قبولش نکنی، یه روزی مجبوری باهاش کنار بیای...

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۷۱

دستی به لباس های داخل کمد کشیدم. همه شان رنگی بودند و من چه میدانستم روزی قرار است سیاهی با قدرت روی زندگی ام سایه بی اندازد؟

چه میدانستم در عنفوان جوانی و با طفلی که درون بطنم در حال رشد بود، قرار است سیاه پوش عشقی نافرجام شوم؟

چه میدانستم؟

دستم روی بارانی سبز رنگم نشست و با یادآوری خاطره ای آرام خندیدم.

_ عماد سگ، یادته هر وقت میپوشیدمش میگفتی خاله ریزه شد خاله قورباغه؟

تکه تکه خندیدم و بارانی را از آویزش بیرون کشیدم. مقابل نگاهم بالا بردمش و با دلتنگی و بغضی که چند روزی میشد در گلویم لانه کرده بود خیره اش شدم.

ـ ولی خودتم میدونستی چقدر بهم میاد، مگه نه؟

صورتش با وضوح مقابل چشمانم ترسیم شد و دلتنگی و غصه با سرعت درون رگ هایم پمپاژ شد.

چانه ام به شدت لرزید و کمر شکسته ام روزی صاف میشد؟ شک داشتم...

بارانی را تن زدم. شال مشکی رنگی روی موهای ژولیده ام انداختم.

از همان روز، همان روز نحس که خیلی زود فهمیدم خواب نبوده، نه خواب به چشمم آمد و نه حتی آبی به دست و رویم زدم.

حالم کثافت بود، تنم کثافت بود، زندگی ام کثافت بود...

وکیل تا حدودی راست میگفت، آنطور که او انتظارش را داشت کنار نیامده بودم اما دیگر از آن من دیوانه هم خبری نبود...

مرگ عماد را قبول کرده بودم، آرام تر بودم، بیشتر از گریه میخندیدم، با عمادی که هنوز در ذهنم بود زندگی میکردم و هر دو منتظر تولد فرزندمان بودیم...

کنار آمده بودم اما سوراخی که درون قلبم ایجاد شده بود هر لحظه بزرگتر میشد.

کنار آمده بودم اما سرمای خاکی که حتی اجازه ی لمسش را هم نداشتم، داشت تمام زندگی ام را به کام مرگ میکشید.

«غرق جنون»

#پارت_۷۲

مادرم با نگرانی به چهارچوب در تکیه زده بود. میترسید از تکرار دوباره ی آن اتفاق...

دروغ چرا؟ خودم هم میترسیدم...

از آن عامر دیوانه که انگار دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت میترسیدم.

اما عماد جان من بود، پدر کودکم بود...

کف دستم را بو نکرده بودم که شنیدن خبر پدر شدنش را تاب نیاورد...

که شب بخوابد و قلب مهربان و بی طاقتش از حرکت بایستد...

آن عامر بی منطق و دیوانه که این حرفها در کتش

نمیرفت. او مرا قاتل برادرش، پسرش، همه کسش میدانست...

منی که بی توجه به تشویش آن روزش، بی توجه به التماس و عجز نگاهش، کار خودم را کرده بودم...

منِ احمقی که داغ نشسته بر دلم داشت ذره ذره آبم میکرد و از نظر او قاتل بودم و دیدنم، نفت بود روی آتش قلبش.

ـ صبر کن بابات بیاد، مگه تو سرخودی پاشی بی اجازه بری اینور اونور؟

به خدا بیاد دمار از روزگارمون درمیاره.

اصلا تنها کجا میخوای بری؟ میخوای باز اون دیوونه بگیردت زیر مشت و لگدش؟

پهلویم تیر کشید. جای یکی از هزاران مشت و لگد عامر.

بله، عامر!

عامری که آزارش به یک مورچه هم نمیرسید، تمام تنم را زخم زده بود.

از نظر او قاتل حق نداشت در خاکسپاری مقتول شرکت کند. حق نداشت برای مقتول قطره ای اشک بریزد...

او فقط میخواست من را هم کنار عماد ببیند، زیر خاک...

که شاید داغ دلش کمی تسلی یابد.

اما جز او کسی مرا قاتل نمیدانست.

هیچ سندی بر گناهکار بودنم نبود و شاید همین موضوع آزارش میداد...

همین که از نظر او من باعث مرگ برادرش بودم و راست

راست به زندگی ام ادامه میدادم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۳

ـ واسه رفتن سر خاک شوهرم به اجازه ی کسی نیاز ندارم مامان.

ناخواسته گارد گرفته بودم مقابل هر کسی که قرار بود مانع دیدن شوهرم باشد.

نگاهش که خیس شد و با دلسوزی سر تا پایم را برانداز کرد، با پشیمانی چشم بستم. او دل رحم تر از پدرم بود.

در روزهایی که پدرم بابت کم شدن شر عماد، بدون هیچ دردسری خوش خوشانش بود، مادرم بود که پا به پایم

غصه میخورد.

حقش نبود رفتار تند و تیز من را هم تحمل کند.

کمی آرامتر از قبل، لبخند محوی زده و سر روی شانه اش گذاشتم.

ـ تنها نمیرم، تمنا میاد... نگران نباش.

برای راحتی خیالش دروغ نبافته بودم. تمنا هم قرار بود همراهی ام کند، چشم همه از اتفاق روز خاکسپاری ترسیده بود.

دستش دورم حلقه شد و طبق عادتش هنگام عزاداری، شروع به تکان دادن تنش کرد.

ـ تو چه جونی داری آخه؟ یه بار دیگه بری زیر دست و

پاش میمیری بدبخت.

من به فکر خودتم که میگم بشین سر جات.

حتما باید بری دو مشت خاک و سنگو ببینی؟ همینجا براش فاتحه بخون، قرآن بخون... از همینجا بهش میرسه.

اون پسره زده به سرش، دیدی که اون روز ده تا مرد نتونستن ازت جداش کنن... وای به روزی که تنها گیرش بیفتی.

او میگفت و تمام آن روز، ثانیه به ثانیه اش، بدون از قلم افتادن لحظه ای، پشت پلکهایم به نمایش در می آمد.

من عزادار که هنوز رفتن عماد را باور نداشتم، چنان مبهوت و گیج بودم که حتی در برابر ضربات عامر از خودم دفاع هم نکردم.

آن لحظه دلم مردن میخواست...

و اینطور بودم که خب، چه بهتر که مرگم علاوه بر راحت کردن خودم باری هم از روی دوش عامر بردارد...

«غرق جنون»

#پارت_۷۴

زنگ خانه خبر از رسیدن تمنا میداد، مانند همیشه سر بزنگاه رسیده بود و چقدر ممنونش بودم که رهایم نکرده بود.

ـ این وقت صبح کسی نمیره سر خاک، زود برمیگردم.

هنوز دلش رضا نبود اما خوب حال و روزم را میفهمید. هر زنی که عشق را تجربه کرده باشد، حال این روزهای مرا میفهمد.

_ تا بابات نیومده برگرد، اعصاب داد و قالشو ندارم.

سری در تایید حرفش تکان دادم و قدم هایم برای رسیدن به عماد، بلند شده بود.

دلم پر میکشید برای یک ثانیه دیدنش. حاضر بودم تمام هست و نیستم را فدا کنم، فقط یک لحظه ی دیگر ببینمش.

در آخرین دیدارمان هم از او سیراب نشده بودم. چقدر احمق بودم که آن پریشانی را به خوشحالی اش گره زدم و نفهمیدم که همان شب با دست خودم عشقم را به کام مرگ فرستادم.

بغضم را پس زدم و بعد از زدن دکمه ی آیفون، مشغول

پوشیدن کتانی هایم شدم.

کاش در همان مرحله ی انکار میماندم.

کاش هیچوقت رفتتش را این چنین با پوست و استخوان لمس نمیکردم...

کاش این بغض لعنتی میشکست و آن خنده های تصنعی را از روی لبهایم میشست.

زیادی خسته و رنجور بودم برای حمل این بغض و این درد...

برای تظاهر به خوب بودن...

اگر کودکم نبود...

ـ سلام خوشگل خانم بوگندو، دماغ گیر اضافه آوردما میخوای؟!

گفتم شاید خودتم حالت از بوی گندت بهم بخوره!

با پیچیدن صدای تمنا در راهرو، افکار شوم و م
الیخولیایی ام را پس زدم.

باید قوی میماندم، باید ادامه میدادم...

برای کودکی که دیگر پدر نداشت، عمو نداشت...

برای آن موجود کوچک که تنها پناهش من بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۵

از شوخی اش لبخندی نیم بند روی لبهایم نقش بست.

ـ مرسی اومدی.

نگاه مطمئنی به مادرم که از استرس مدام این پا و آن پا میکرد انداختم. دستی به معنای خداحافظی تکان داده و در را پشت سرم بستم.

بلافاصله سرم را به دیوار سرد راهرو چسباندم و در پاسخ به نگرانی تمنا، بی روح و پ‌ژمرده پچ زدم:

ـ خیلی خستم تمن...

به اندازه ی تمام دردها، دلتنگی ها و رازهای سنگین شده روی قلبم خسته بودم.

روی صورتم خم شد و بوسه اش روی پوست خشک شده ی گونه ام، موجی از گرما به قلبم سرازیر کرد.

ـ من پیشتم بوزینه، با هم از پسش برمیایم.

دستی به شکمم کشید و صورتش از نارضایتی جمع شد.

ـ این فسقل خاله چرا بزرگ نمیشه پس؟

چی میشه یذره گرد و قلمبه شی سوژه خنده کم آوردم جون تو!

دلهره گرفتم که مبادا مادرم حرف هایمان را بشنود.

حس میکردم هنوز برای برملا شدن این راز آماده نیستم.

نه حالا که حتی عامر را هم کنارم ندارم...

تکیه ام را از دیوار برداشته و شتاب زده از در فاصله گرفتم.

ـ بریم دیر میشه.

ـ تا کی میخوای پنهونش کنی؟ تو اصلا دکتر میری؟

اصلا از کجا معلوم این طفل معصوم بعد از اون کتکا س الم مونده باشه؟

حرفش همچون صاعقه به مغزم خورد و در یک آن از هم پاشیدم.

تصور از بین رفتن کودکم ذهنم را متلاشی کرد.

من جز او کسی را نداشتم، اگر او هم میرفت و رهایم میکرد چه میکردم؟

تنها دلخوشی این روزهای سرد و تاریکم بود...

بی نفس به نگاه دو دو زن تمنا زل زدم و دستم روی

شکمم مشت شد.

_ سالمه، میدونم... حسش میکنم. سالمه، باید باشه... میدونه مامانش دق میکنه بی اون، سالم میمونه...

«غرق جنون»

#پارت_۷۶

بیتابی و تشویشم تمنا را وادار به نقش بازی کردن نمود. نگرانی اش را پشت خنده های دروغینش پنهان کرده و با تایید حرفهایم سعی داشت حال داغانم را بهبود بخشد.

اما آن فکر موذی و لعنتی که مثل خوره داشت سلول های مغزم را دانه به دانه میجوید را چه میکردم؟

نکند واقعا بلایی بر سرش آمده باشد؟

چرا همه چیز را رها کرده و حتی یکبار هم فکر سر زدن به دکتر در ذهنم نچرخیده بود؟

داخل تاکسی نشسته بودیم و سرم روی شانه ی تمنا بود. حسی غریب داشتم.

برای اولین بار قرار بود خاک مزار او را لمس کنم، اویی که عزیزترین قلبم بود...

چیزی که حتی شبیه به بغض هم نبود راه گلویم را سد کرده و چقدر پررو بودم که هنوز هم با وجود تمام این بلاها نفس میکشیدم.

ـ میگم چیزه...

بیحال پلک های خسته و ملتهبم را روی هم کوفتم.

طفلی ها هم از دست من دیوانه شده بودند، اشک تا پشتشان می آمد و من یکبار هم اجازه ی باریدنشان را صادر نکردم.

تا آن ریزترین و ظریف ترین رگهایشان هم در مرز انفجار بودند زیر بار فشاری که من رویشان گذاشته بودم.

ـ هوم؟

همان صدای آرام هم به زحمت از ته حلق خشکیده ام بیرون زد.

هر چه به بهشت زهرا نزدیک تر میشدیم، انگار کسی تمام سنگ لحدهای آنجا را روی سینه ام میگذاشت.

همین حالا هم نفس برای کشیدن نداشتم...

نشستن بر سر مزارش را تاب میاوردم؟

ـ برگشتنی بریم دکتر؟

من و من کنان گفت اما گفت و باز هم آن خوره را به جانم انداخت.

پس او هم نگران کودکی بود که شاید نیامده، بار سفر بسته بود.

ـ میریم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۷

پشت دستم را نوازش کرد و چقدر من در این سالها از نعمت خواهر محروم بودم و نمیدانستم.

اصلا وجودش برکت بود در این روزهای خفقان آور و اگر نبود شاید همان روزهای اول از زندگی دست میشستم.

لبریز از حس آرامشی که آغوشش داشت، میرفت که لبخندی روی لبهایم بنشیند.

اما لبخند برایم حرام شده بود انگار...

ماشین از حرکت ایستاد و صدای خواب آلود راننده تنم را لرزاند.

_ همینجاست خانم؟

نگاهم به مکانی آشنا افتاد و دستی از غیب قلبم را فشرد. دلشوره ای بی سابقه جانم را در بر گرفت و هوا چرا سنگین شده بود؟

ـ ب... بله...

حالم دست خودم نبود، حرکاتم هم.

ضربان قلبم را حس نمیکردم و فقط نگاهم میخ همان نقطه بود.

همان جایی که جانم را زیر خروارها خاک کرده بودند و عامر مرا مسئولش میدانست.

همان جایی که حتی در روز خاکسپاری هم مانند همین حالا سوت و کور بود.

عماد من که کسی را نداشت. یک عامر بود و یک من که شده بودیم مثل دشمنان قسم خورده و او سایه ام را با تیر میزد.

مرگش چه غریبانه بود مرد مهربان و بی طاقتم...

دست انداختم و در ماشین را باز کردم. بی توجه به صدا زدن های تمنا سمت همان نقطه رفتم.

قدم هایم ناخواسته شتاب گرفته بود و دست کمی از دویدن نداشت.

آخر میدانی؟

دلتنگش بودم...

آخرین باری که گرمای تنش را حس کردم همان روز منحوس بود، در آتلیه...

و حالا باید با سرمای خاکش رفع دلتنگی میکردم...

خدایا... چه کرده بودم که این عذاب الیم را بر من روا داشتی؟

صدای قدمهایی را پشت سرم شنیدم و به یکباره دستم با شدت کشیده شد.

تمنا نفس زنان انگشت اشاره اش را سمتی گرفت و وحشت زده پچ زد:

_ عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۷۸

اسمش هم کافی بود تا تمام جانم به درد و زق زق بیفتد. درد و رنج آن روز با قدرتی اعجاب انگیز در تنم ریشه دوانده بود...

رد انگشت تمنا را گرفتم و از کمی دورتر قامت عامر را تشخیص دادم. قامت خمیده اش...

کمری که شکستگی اش از این فاصله هم پیدا بود...

آب دهانم در گلویم پرید و باورم نمیشد آن مردی که برادر شده بود برایم، تا چه حد ترس و وحشت نثارم کرده بود که حتی دیدنش میتوانست مرا دچار آشوب کند.

ـ بیا بریم، یه روز دیگه میایم.

گردنم به یکباره سمت تمنا چرخید. از تیر کشیدن رگش ن
الیدم و صورتم از درد جمع شد.

ـ هین... آروم دیگه وحشی، همه ی کارات این مدلیه ها.
ببینمت چی شدی؟

دستش را به گردنم رساند که بی قرار پسش زدم. برای
لحظه ای از او هم بیزار شدم.

مگر نمیدید من طرد شده و دیوانه را که برای رسیدن به
عماد داشتم بال بال میزدم؟
چرا حرف رفتن میزد؟

ـ تا نبینمش نمیرم، بسه امروز و فردا کردن.

تمام آن ترس و استرس از ذهنم پر کشید و عماد پررنگ ترین مسئله ی در حال حاضر بود برایم.

به جهنم که عامر هم بود، ته تهش قرار بود باز هم به جانم بیفتد.

ته ته تهش هم مرگ بود دیگر...

گمان می کردند من از مرگ میترسم؟

به ولله که آرزوی هر ثانیه ام مرگ بود.

ترسی هم اگر داشتم به آن موجود معصوم و بی گناه برمیگشت.

اویی که جز من پناهی نداشت و من مسئول حفاظت از او بودم.

هنوز قدمی سمت مقصدم برنداشته بودم که تمنا تمام

قد مقابلم ایستاد.

چشمان درشتش را گرد کرده و پوزخندی ناباور کنج لبش بود.

ـ یعنی چی؟ میگم عامر اینجاست.

وات د فاک، نمیفهمی واقعا؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۹

لجوجانه سر بالا انداختم و از پس شانه اش عامر را دیدم که روی آن تل خاکی دراز کشید.

توصیف حس و حالم موقع دیدن آن صحنه را هیچ کلمه ای در دنیا نمیتوانست گردن بگیرد.

احساسی که در نبود عماد به عامر پیدا کرده بودم، نمیدانم چه بود اما دیدن غصه اش جانم را ذره ذره میگرفت.

در اینکه او برایم عزیز شده بود که شکی نیست، اما با این فکر مسمومی که راجع به من داشت چه میکردم؟

ذهنم خالی بود و هیچ تصوری نداشتم که چطور میشد رابطه ی از هم پاشیده مان را ترمیم کنم.

ضربه ی آرامی که به شانه ام خورد نگاهم را از عامر کند. گیج و درمانده به تمنا زل زدم که دندان هایش را بهم فشرد.

_ دو ساعته دارم زر میزنم، هیچ معلومه حواست کجاست؟

دلیل حواس پرتی ام صادقانه و بی آلایش از میان لبهایم خارج شد.

ـ پیش عامر...

حرص که میخورد خط و خطوط پیشانی اش بیشتر، نوک بینی اش سرخ و رنگ چشمانش تیره تر میشدند.

و او حالا داشت از دست منِ داغ دیده ی دیوانه که فکرم هم درست کار نمیکرد حرص میخورد.

ـ پیش عامر و مرض یه ساعته، گوه خوردی تو!

گمشو راه بیفت بریم دکتر.

قبر اون خدابیامرز همیشه همینجاست تکون نمیخوره، یه وقت دیگه برمیگردیم.

لخظه ای کوتاه به عقب برگشت و انگار با دیدن عامر داغ دلش تازه شده باشد، دندان قروچه ای کرد.

ـ یه وقت که اون مرتیکه ی کسخل نباشه!

بار دیگر نگاهم سمت عامر پرواز کرد. شاید هیچکس، حتی خود من هم توانایی درک او را نداشتیم.

آب دهانم را بلعیدم و میدانستم با عملی کردن فکری که در سر داشتم، تمنا بعدا پوست از کله ام خواهد کند.

«غرق جنون»

#پارت_۸۰

عامر هیچکس را نداشت. من با تمام گله و شکایت هایم، باز هم چند نفری را داشتم که در این شرایط همراهم

باشند.

اما عامر، عامر با رفتن عماد تنهاترین مرد این شهر بود...

ـ تمن... ببخش ولی باید انجامش بدم.

قبل از اینکه فرصت سوال پرسیدن پیدا کند، با یک حرکت از کنارش گذشتم.

طوری میدویدم که مطمئن بودم به گرد پایم هم نخواهد رسید. صدا زدن های همراه با فحشش را شنیدم و دیگر برای پشیمانی دیر شده بود.

تنها چند قدم با آن یک وجب جا و عامر فاصله داشتم.

با دیدن قاب عکس عماد که کنار سر عامر بود، پاهایم به زمین چسبید.

لبخندی که همیشه روی صورتش داشت، هنوز هم مانند روز اول پر بود از شیطنت...

قلبم داشت سینه ام را میشکافت و تمامِ من داشت از درد به خودش میپیچید و چقدر سگ جانم که هنوز روی پاهایم هستم...

ایستادن تمنا را کنارم حس نکردم، نه تا وقتی که مشت محکمی به کمرم کوبید.

ـ پتیاره ی خراب، کاش بفهمم چه مرگته باوان.

آرام و زیر لب میگفت. شاید هنوز امید داشت قبل از اینکه عامر متوجه بودنمان شود، دممان را روی کولمان گذاشته و فرار کنیم.

خیس شدن مژگانم را حس کردم و سمت چپ سینه ام تیر کشید.

نگاه خیسم را به نگاه پر غضب تمنا دوختم.

آخ از مظلومیت صدایم...

ـ نمیتونم تنهاش بذارم...

اشکهایم پس از چندین روز بالاخره فرصتی برای رهایی یافتند. نه به خاطر عماد، نه به خاطر خودم، نه حتی به خاطر طفل یتیمم...

به خاطر عامر، برای حسی که میدانستم به عماد داشت و با نبود عماد همه چیزش را از دست رفته میدید.

ـ میکشتت احمق...

چشمانم روی صورت تکیده ی عامر نشست و او ارزش مردن هم داشت. مطمئن تر از قبل پچ زدم:

ـ مهم نیست، نمیتونم تنهاش بذارم...

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
@DONYAIEMAMNOE)
🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۱

پاهایش از استرس میلرزید اما دیگر حرفی برای قانع

کردنم نزد. شاید او هم دلش برای عامر سوخته بود.

آرام و بی صدا کنار آن تل خاکی نشستم. کمی بابت واکنشش هراس داشتم و چند ثانیه ای نفس نکشیدم تا واکنشش را ببینم.

حتی چشم باز نکرد تا نگاهم کند. بودنم را فهمیده بود اما چشم باز نکرد.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و نگاه مرددی به تمنا انداختم. ناراضی به نظر میرسید و دست به سینه نگاهم میکرد.

برخلاف تصورم هیچ اتفاق بدی نیفتاد. حالا که ذهنم کمی بازتر شده بود، خاک سرد مزارش تمام حواسم را جمع خود کرد.

دست زیر چشمانم کشیدم. لبخند محوی به لبهایم سنجاق کردم. عماد همیشه میگفت خنده هایم دلش را برده...

باید برایش میخندیدم، او از اشک و آه متنفر بود.

کف دستم را روی خاک های نمدار کشیدم. لرزی به تنم نشست و تمام تلاشم برای خنده از هم پاشید.

اشک هایم یکی پس از دیگری استخوان بیرون زده ی گونه ام را نوازش کرده و پایین می ریختند.

عمادم گرمایی بود، آن زیر یخ میزد...

هق ریزی زدم و دستانم روی خاک مشت شدند.

این خاک نامرد چطور تن برومندش را پس نزد؟
با چه رویی آن بدن رشید را در خود کشید؟
خراب بمانی ای خاک...

چیزی در دلم تکان خورد و حتما کودکم هم پدرش را حس میکرد، میکرد دیگر نه؟

لبهایم را داخل دهانم کشیدم تا صدای ضجه هایم به گوش عماد نرسد.
مشتی از خاک برداشته و نزدیک شکمم بردم.

اشک ها و لبخندم با هم تلاقی پیدا کرده و با عجز و درماندگی لب زدم:

_ باباته... حسش میکنی؟

_ دستات بوی خون میده، خون داداشم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۲

صدایش دیگر آن صدای گرم و پر مهر سابق نبود. از سرمای صدایش یخ بستم و نگاه خیسم که در چشمان بی روحش قفل شد، روح از تنم پر کشید.

خاک از میان انگشتان وا رفته و لرزانم سر خورد و دستم را به شکمم رساندم. اجازه نمیدادم سلامت کودکم به خطر بیفتد، دیگر نه...

آنقدر بدون پلک زدن خیره ی هم ماندیم که چشمانم به سوزش افتاد و با آهی عمیق نگاه دزدیدم.

ـ عماد زندگی من بود...

صدای خش خش حاکی از تکان خوردنش بود و از تصور تکرار آن اتفاق قلبم هری پایین ریخت.

وحشت زده سر بلند کردم که صامت و بی حس پچ زد:

ـ ولی کشتیش!

فین فین کنان و با پشیمانی سری به چپ و راست تکان دادم. کاش منِ سینه سوخته را قاتل نمی دانست...

نشسته بود، درست مقابلم.

رو به روی هم بودیم و نگاه او بر خلاف من، پر از نفرت بود.

شبیه دو انسانی بودیم که در دوئلی دو سر باخت شرکت کرده بودند و فرقی نمیکرد چه کسی میبرد، در نهایت هر دویمان بازنده بودیم.

لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و عاجزانه نالیدم:

ـ من اینو نمی خواستم... نمی دونستم...

ـ بهت گفتم لعنتی... گفتم...
نگو نمی دونستم... میدونستی و کردی کثافت...

با پیچیدن فریاد پر درد و دیوانه وارش در سکوت قبرستان، تکانی خوردم و تمنا دوان دوان سمتمان آمد.

دستش زیر بازویم قرار گرفت و حینی که سعی داشت

بلندم کند، صدا بالا برد و به عامر توپید.

_ باوانم عزاداره، شوهرشو از دست داده، اینو بفهم...

آنقدر سست و ناتوان بودم که به راحتی بلندم کرد و من هنوز نگاهم خیره ی عامر بود.

_ داداشت رفت، اما بچش هنوز هست.

اگه دلت خنک میشه اونم تو بکش...

دهان باز شده ی تمنا بسته نمیشد...

«غرق جنون»

#پارت_۸۳

نگاه گنگ عامر از صورتم کنده شد و نرم نرمک روی شکمم نشست. دستم مشت شد و گر گرفتن تنم را از خیرگی نگاهش حس کردم.

طوری عجیب و غریب نگاهم میکرد که انگار بارداری ام را فراموش کرده بود.

شاید هم کرده بود که آنطور بی رحمانه به تنم تاخت...

ـ بچه...

آرام و بغض دار گفت و تکه ای از قلبم همانجا برای دلتنگی رسوخ کرده در صدایش کنده شد.

کودک عماد شاید میتوانست جای عماد را برایش پر کند.

تکخند آرامی زدم و با امید سری به تایید تکان دادم.

ـ آره بچه... بچه ی عماد، داداشت.

عماد رفت عامر ولی بچش هنوز هست، میتونه جای خ
الیشو...

ـ بندازش!

آن جمله ی تک کلمه ای اش همچون پتک بر سرم فرود آمد و ادامه ی حرفم در دهانم ماسید.

توقع داشت فرزندم را با دستان خودم بکشم؟ این عامر همان عامری نیست که من میشناختم.

ـ چ... چی؟

لحن ناباورم نگاهش را از روی شکمم کند و اینبار به قاب عکس عماد زل زد. تپش های کند قلبش را از همین

فاصله میشنیدم.

ـ هیچکس جای عمادو نمیگیره، بندازش و دیگه هیچوقت اینجا نیا... اینو به عنوان یه تهدید در نظر بگیر.

احساس خطر کرده بودم که آن خوی درنده و وحشی ام سر بیرون آورد.

با چنگ و دندان نگهش میداشتم، تمام امید آن کودک من بودم...

ـ من بچمو نمیکشم!

کف دستش را روی مزار عماد کشید و همان دست خاکی را روی چشمانش گذاشت. چند ثانیه در همان حالت ماند و با نفسی عمیق بلند شد.

ـ واسه تو که راحته!

باباشو کشتی، خودشم میکشی...

دلم گرفت و دست حمایت گر تمنا روی کمرم بالا و پایین شد.

چقدر نامرد شده ای عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۸۴

آن قامت خمیده را بلند کرد و پشت به ما ایستاد، با سر اشاره ای به مزار عماد زد و با لحنی که لرزه به تنم می انداخت گفت:

ـ امروز هر غلطی که دلت میخواد بکن، ولی باد به گوشم برسونه دوباره سر و کلت اینجا پیدا شده ولت نمیکنم.

حق نداری با اون دستای خونی و کثیفت بیای سر خاک عمادم، شیر فهم شدی؟!

گفته بودم لجبازم نه؟!

اشک هایم همچون باران بهاری میریخت و زبانم اما برخلاف چشمانم تند و تیز شده بود.

ـ هیچکس نمیتونه جلومو بگیره که نیام سر خاک بابای بچم!

به یکباره به عقب برگشت و تمنا با آن پررویی و تخسی اش ناخودآگاه قدمی عقب رفت.

اما من همچنان سفت و محکم، هم سر حرفم و هم سر

جایم ایستاده بودم.

ـ گوه میخوری حروم زاده ی قاتل...

با یک قدم بلند از روی آن تل خاکی گذشت و درست مقابلم بی هیچ فاصله ای ایستاد.

صورت سرخ و چشمان کاسه ی خونش تمنا را به هول و ولا انداخت و دستپاچه دستش را روی شانه ی عامر فشرد.

ـ ولش کن چیکارش داری؟ برو راحتش بذار...

نه داد و بیداد های تمنا برایش مهم بود و نه حتی بچه ای که درون بطنم در حال رشد بود.

نمیدانم چه چیزی دست و پایش را بسته بود که همین حالا دست دور گردنم حلقه و خفه ام نمیکرد...

من در اعماق چشمانش دیدم که آرزوی مرگم را دارد...

پشت دستش روی گونه ام نشست و تمنا با کولی بازی مشتی به شانه اش کوبید.

ـ ولش کن وحشی!

ـ گوه میخوری اون بچه رو به دنیا بیاری و بکنیش آینه ی دق من...

گوه میخوری به دنیا بیاریش که وقتی بزرگ شد بفهمه مادرش یه قاتل عوضیه و زندگیش عین زندگی من سیاه شه...

نمیذارم یه نفر دیگه رو بدبخت کنی...

«غرق جنون»

#پارت_۸۵

لحظه ای از اتمام حرف هایش نگذشته بود که مچ دستم را چسبید و زمانی به خودم آمدم که بی اختیار دنبالش کشیده میشدم.

سر و صدای تمنا و تلاشش برای اینکه عامر رهایم کند گیج ترم میکرد و هنوز نمیدانستم دقیقا وسط چه باتلا قی هستم.

ـ مریض روانی ولش کن، چیکارش داری؟ داری کجا میبریش؟ میگم ولش کن...

به خدا جیغ میزنم عالم و آدمو میریزم سرتا، دستتو بکش مرتیکه...

آی ملت، یکی به دادمون برسه... ولش کن وحشی،

کمک...

نگاه مات و سرگردانم مدام بین تمنا و عامر در گردش بود و باز همان حال نامعلوم سراغم آمده بود.

همان حالی که وقتی خبر مرگ عماد را شنیدم دچارش شدم و یک ضربه ی مهیب برای بیرون آمدن از آن احتیاج داشتم.

کوبیده شدنم به بدنه ی سفت و سرد ماشین، همان ضربه بود. دردی در کتفم پیچید و ناله ام را بلند کرد.

تمنا از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را برد و خودش را مقابلم انداخت.

سپر بلایم شده بود خواهر نازنینم...

ـ من دهن تو رو سرویس میکنم حیوون، میبرمش ازت شکایت کنه!

ـ خودم میبرمت تا کارو تموم کنی... بشین تو ماشین، یا لا!

اصلا انگار تمنا را نمیدید که بی توجه به جلز و ولزهایش داشت کار خودش را پیش میبرد.

مژگان ترم را روی هم کوبیده و کتفم را مالیدم. صدای آرامم میان جنگ و جدالشان بلند شد و به گوش هر دو رسید.

ـ یه روزی این بچه هم بابا داشت، هم عمو... اما الان فقط مادرشو داره، تنها پناهش منم...

من این بچه رو از دست نمیدم عامر، تنها چیزیه که از

عماد برام مونده، تنها چیزیه که تا الان سر پا نگهم داشته...

به هر قیمتی که شده نگهش میدارم...

اگه میخوای بمیره، باشه... فقط قبلش منو بکش...

«غرق جنون»

#پارت_۸۶

نگاه پر حرفش را روی خودم احساس کردم و آن لبخند محو و مطمئن را به عنوان حسن ختام حرف هایم روی لب نشاندم.

او باکی از کشتنم نداشت، از خدایش هم بود که من هم به سرنوشت عماد دچار شوم.

شاید اعتقادش به خدا بود که جلویش را میگرفت، شاید

هم هنوز ذره ای از آن عامر دل رحم و مهربان سابق در وجودش بود...

ـ چیشده خانم؟ مزاحمتون شده؟

عامر با دیدن دو پسر جوانی که نزدیکمان میشدند دندان قروچه ای کرده و انگار دنبال کسی برای تخلیه ی خشمش بود که قلدرمأبانه جلو رفت.

ـ آره مزاحم شدم، ربطش به شما چیه؟!

ـ ناشتا گوه نخور داداش، واسه معدت ضرر داره!

یکی از پسرها با تمسخر جوابش را داد و هر دو با هم سمت عامر رفتند.

ـ سر صبحی تنت میخاره عمو؟

سرگیجه ی لعنتی باز هم داشت سراغم می آمد. دست روی دست تمنا گذاشتم و بیحال پیشانی به شانه اش چسباندم.

ـ حالم... بده...

ـ الهی بمیرم... لعنت خدا بهش بیاد، کثافت بیشعور!

دست دور تنم پیچاند و با قدمهای کوتاه از آن مهلکه دورم کرد.

صدای زد و خورد و دعوا که شنیدم قلبم از حرکت ایستاد.

ـ وای... دعواشون شد...

تمنا به عقب گردن کشید و از رضایتی که از کلامش فوران میکرد فهمیدم که عامر در حال کتک خوردن است.

نه دلش را داشتم و نه جسم بی جانم اجازه ی دخالت میداد. دست به دامن تمنا شدم و ملتمس گفتم:

ـ برو جداشون کن... گناه داره...

تمنا نوچ کشدار و سرحالی گفت و بله، میزان تنفرش از عامر بیش از حد تصورم بود.

ـ گناهو تو داری بدبخت، کاش جرش بدن گاو نفهمو... زورش به تو رسیده...

فقط در عجبم تو چرا انقدر سنگشو به سینه میزنی!

خودم هم... خودم هم در عجب بودم و دلیلش را نمی دانستم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۷

از سرمای مایعی که روی شکمم ریخته شد در خود جمع شدم و لبهایم را داخل دهانم کشیدم.

دلشوره امانم را بریده بود، اگر چیزی غیر از سالم بودنش میگفت چه میکردم؟

آن نطفه ی کوچک نور بود میان تاریکی هایم...

ـ چرا میلرزی مامان خانم؟ ریلکس باش، خودتو سفت نگیر... آروم.

نگاه مضطربم روی صورت دکتر جوان نشست و با لبهایی آویزان و صدای گرفته پچ زدم:

ـ اگه سالم نباشه چی؟

ـ سقت سیاه زن!

تمنا حرصی دستم را میان دستانش فشرد و او از من هم بیشتر یخ کرده بود.

چه روز پر دردسری بود، فقط یک خبر خوشحال کننده میتوانست همه چیز را از ذهنمان پاک کند.

دکتر به آرامی خندید و پروب را زیر شکمم گذاشت.

ـ الان میفهمیم...

قلبم از کار افتاد و نفس در سینه ام حبس شد. طاقت خبر مرگ دیگری را نداشتم، در دل خدا را صدا زدم و ملتمس نالیدم:

ـ کاش دیگه بچمو واسم زیادی نبینی...

چشم بستم، انگار که با چشم بستن دیگر زشتی های این دنیا را نمی دیدم...

انگار که پلک هایم سد محکمی بودند در برابر اتفاقات ناگوار...

صدای ضربان هایی تند و پشت سر هم در اتاق پخش و در سرم اکو شد. به ضرب چشم گشودم و قبل از هر چیز

نگاه ذوق زده و اشکی تمنا را دیدم.

ـ صدای قلب قویش کافیه واسه راحتی خیالت مامانش ؟

مامانش...

قبل از شنیدن آن تپش های پشت سر هم و بلند، چقدر همه چیز برایم ناملموس بود و حالا انگار بیشتر حسش میکردم...

هق هق بلند و اشک های گرمم لبخند روی لب دکتر نشاند و هیچکس نفهمید من از درد پوست اندازی ام زار میزدم...

باوان قبل مرد، همراه عمادش...

این باوان جدید اما یک مادر بود، مادری که قرار بود مراقب تپش های گوش نواز آن قلب کوچک باشد...

«غرق جنون»

#پارت_۸۸

با یک دست کیسه ی خوراکی ها را در آغوشم میچپاند و با دست دیگر از گردنم آویزان شده بود.

ـ وای قربونش برم، توله سگ خالشه!

همه رو میخوریا، عکسم میدی... قبل خوردن، حین خوردن، بعد خوردن!

منو نمیتونی دور بزنی سلیطه خانم!

از مطب دکتر که بیرون آمدیم، تمنا مرا همچون کودکی نوپا دنبال خود به هر سو کشید.

از جگرکی و ویتامینه گرفته تا هایپر استار!

هر چه در توان داشت در حلقم ریخت و وقتی مطمئن شد تا خرخره ام پر از خوردنیست و چیزی تا بالا آوردنم نمانده رهایم کرد!

رها که چه عرض کنم، رها کردنش هم به آدمیزاد نرفته بود!

این کیسه های پر از خوردنی های مقوی و خوراکی هایی که احتمال میداد ویار کنم، اوج رها کردنش بود!

آنقدری خورده بودم که نفسم بالا نمی آمد و میان دستان پر مهرش در حال خفه شدن بودم.

ـ میخورم به خدا... له شدم تمن...

کنار رفت و حین خیره شدن به شکمم، کف دستانش را محکم و ذوق زده به هم کوبید.

هن هن کنان کیسه ها را بین دستانم جا بجا کرده و نفس سنگین شده ام را بیرون دادم.

ـ حس میکنم... جای یدونه... ده تا بچه تو شکممه... نفسم در نمیاد...

ـ عادت کن از این به بعد روال همینه!

با زاری پا روی زمین کوبیدم که کیسه ی داروها را داخل کیفم چپاند.

ـ اینارم سر وقت بخور، دیگه خودت تنها نیستی پس باید حواست به خودت باشه حسابی.

خم شد و گونه ام را محکم بوسید. دادم برای اعتراض بلند شد که کنار گوشم، با لحنی که اشکی مخلوط از شوق و بی پناهی را مهمان چشمانم کرد گفت:

_ بابا نداره، عمو نداره، عوضش یه مامان زشت و یه خ اله ی سکسی داره... نمیذارم تنها بمونی، همیشه پیشتم خواهری...

«غرق جنون»

#پارت_۸۹

بالاخره دل کند و رفت و من ماندم و دستِ پُری که قطعا برای مادرم سوال برانگیز میشد و جوابی برایش نداشتم.

کمی مقابل در ماندم و به نتیجه ای نرسیدم. قبلا در مواقع حساس ذهنم خوب کار میکرد اما حالا آن تپش های زیبا تمامش را پر کرده بود.

با کمترین سر و صدای ممکن وارد خانه شدم به امید اینکه قبل از دیده شدنم، مدارک جرم را به اتاقم منتقل کنم!

اما با اولین قدم خداوندگار شانس و اقبال دو دستی بر فرق سرم کوبید!

ـ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟ مگه نگفتم قبل بابات برگرد؟

از حموم که اومد بیرون جوابشو خودت میدی من هیچ کاری... وا اینا چیه تو دستت؟

خرید کردی؟ چه خبره؟

باز دو قرون پول دستت بود نفهمیدی چه خاکی تو

سرش بریزی؟!

تمام مدت غر زدنش لپهایم را از باد پر کرده بودم و همزمان با اتمام حرفش، همه را بیرون دادم.

ـ واسه خرج کردن پول خودمم باید جواب پس بدم؟

زحمت کشیدم نقاشی کشیدم فروختم، دلم میخواد بسوزونمشون اصلا...

هیچی ام که واسه دعوا نباشه شماها میگردین، میگردین ، میگردین، بالاخره یه چیزی پیدا میکنین!

دلیل جبهه گیری ام آن ترسی بود که از مواجهه با پدرم داشتم.

ترس از خودش نه، ترس از حرفهایی که میزد...

همان زمزمه های در گوشی اش با مادرم در مورد ازدواج

من!

عقیده داشت چون یکبار ازدواج کرده ام و به قول خودش شناسنامه ام سیاه است، باید کسی را پیدا کنند که منِ بیوه را گردن بگیرد!

عاقبت خوشی در صحبت هایش نمیدیدم و کاش او دیگر عذابم نمیداد...

_ توبه توبه، بیا منو بزن خجالت نکش!

کارت گیر بودنی خوب مظلوم میشی، خرت که از پل میگذره مثل سگ پاچه میگیری!

خودت میدونی و بابات!

«غرق جنون»

#پارت_۹۰

لبهایم را روی هم فشردم تا بیش از این برای خودم جنگ اعصاب درست نکنم.

اولین بار نبود، ما معمولا زبان هم را نمی فهمیدیم. صبح هم دلش برایم سوخته بود.

خودم را با چیدن خوراکی ها در کشوی کمدم سرگرم کردم و ته دلم انگار رخت میشستند.

اصلا برای رو به رو شدن با پدرم و شنیدن حرفهایش آماده نبودم...

اما تقدیرم با بدبختی گره خورده بود انگار...

در اتاقم که بی هوا باز شد، دستپاچه خواستم بلند شوم که شکمم به کشوی باز برخورد کرد و نفسم را در جا

گرفت.

ناله ی بلندی کردم و مقابل کمد به حالت سجده وا رفتم. دستم را روی شکمم فشردم که صدای پدرم بلند شد.

ـ چیشد دخترم؟ چرا حواست به خودت نیست؟

چشمانم عین دو توپ گنده بیرون زد، به یاد نداشتم پدرم آخرین بار کی اینطور با من صحبت کرده بود.

از نوع حرف زدنش فهمیدم چاله ای که برایم کنده بزرگ و گشاد است!

به سختی سر جایم نشستم و از میان دندان های چفت شده ام جوابش را دادم.

ـ در یهو باز شد، ترسیدم...

ـ لابد واسه باز کردن در اتاق دخترمونم باید اجازه بگیریم!

چی تو مغز شما جوونا کردن، الله اعلم!

کاش کسی زنگ زدگی مغز خودش را به رویش می آورد. آن مغز عقب مانده ای که مرا بیوه میدانست و همچون کالایی دسته دوم نگاهم میکرد.

ـ خبر دارم که از حرفای من و مادرت چند و چون ماجرا دستت اومده پس مستقیم میرم سر اصل مطلب.

قلبم شروع به بی قراری کرد و در و دیوار سینه ام را شکافت و او بی توجه به حال زارم، سرنوشت شومم را رقم زد.

ـ یکی از هم خدمتیام، زنش خیلی وقت پیش به رحمت خدا رفته.

دو تا بچه داره که از آب و گل در اومدن، دنبال یه همدم واسه خودشه.

توام که بیوه ای و مورد بهتر از این برات پیدا نمیشه!

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۹۱

زانوانم را در آغوش کشیده و خیره به نقطه ای نامعلوم، چهره ی همسر آینده ام را تصور میکردم.

میخواستم تا چند سال آینده ام را هم کنارش تصور کنم اما ذهنم یاری نمیکرد.

ذهنم قفل شده بود در لحظه ای که خواستگار پر و پا قرصم خبر بارداری ام را میشنید!

مطمئن بودم جنجالی برپا میشد تماشایی!

پدرم حتما قول دختری بکر و دست نخورده را به هم خدمتی اش داده بود و باوانِ باردار مثل بمب میترکید.

گیج بودم و جز تصور کردن بدبختی هایم کاری از دستم بر نمی آمد.

اگر کودکم نبود هزاران راهی که پیش رو داشتم را

میرفتم اما یک ثانیه ی دیگر در این خانه ی ویران نمیماندم.

حضور او دست و پایم را بسته بود، حتی فکر آواره شدن با نوزادی در آغوشم هم ترسناک بود.

اگر خودم بودم شرایط فرق میکرد، اما قول داده بودم برای او بهترین ها را فراهم کنم.

ـ چرا داری خودتو گول میزنی؟! خودت خوب میدونی تهش چی میشه!

صدای پیچیده در مغزم داشت دیوانه ام میکرد.

کاش حداقل او لال میشد و دردی روی دردهایم نمی گذاشت.

کاش آینده را محکم توی صورتم نمی کوبید...

آمده بود نشسته بود وسط مغزم و مدام میگفت آوارگی برای هر دویمان بهتر است.

میگفت آینده ی ماندن در این خانه را روشن نمیبیند.

میگفت میبیند آن روزی را که مجبورم میکنند کودکم را با دستان خودم به کام مرگ بکشانم تا مبادا همسر آینده ام خم به ابرویش بیاید!

میگفت و میگفت و نمیدید حال منِ درمانده را...

دست روی شکمم گذاشتم و با بیچارگی پلک هایم را روی هم فشردم.

ـ چیکار کنم مامانی؟ کاش تو یه راهی جلو پام بذاری...

«غرق جنون»

#پارت_۹۲

به پهلو دراز کشیدم و ناخواسته لالایی ای که مادرم در کودکی برایم میخواند روی زبانم جاری شد.

روله ی خوشه ویست بینایی چاوم

(فرزند دوست داشتنی ام، نور چشمانم)

هیزی ئه ژنوم و هیوای ژیانم

(توان زانوهایم و امید زندگی‌ام)

هه تا دییته وه هه ر چاوه ریتم

(تا برگردی چشم به راهت هستم)

هه لورکی منالیت هه ر راده ژه نم

(گهواره بچگی‌ات را همین طور تکان می‌دهم)

لای لای نه مامی ژیانم

(لای لای این نهال زندگی‌ام)

من وینه ی باخه وانم

(من مثل باغبان هستم)

به دل چاودیریت ده که م

(با دلم از تو مواظبت می‌کنم)

بخه وه ده ردت له گیانم

(بخواب دردت به جانم)

هه ی لایه لایه لایه

(هی لای لایی)

کورپه ی شیرینم لایه

(نوزاد شیرینم لای لایی)

بنوه تاکووسبه ینی

(بخواب تا فردا)

مژده ی ئاواتم دینی

(مژده آرزویم بیاورد)

ئه ی به ر خوله ی شیرینم

(ای بچه (نوزاد کوچک و شیرین) شیرینم)

ئاواتی هه موو ژینم

(آرزوی تمام زندگی‌ام)

شه وی تاریک نامینی

(شب تاریک نمی‌ماند)

تیشکی روژ دیته سه ری

(نور صبحدم بالا می‌آید)

هه ی لایه لایه لایه

کورپه ی زور جوانم لایه

(نوزاد بسیار زیبایم لای لایی)

بنوه ئاسو رووناکه

(بخواب افق روشن است)

دیاره وه ک خور رووناکه

(معلوم است و مثل آفتاب روشن است)

به اینجا که رسیدم هق هق امانم را برید و دستی که به نوازش بر سر فرزندم میکشیدم سست شد.

هیچ افق روشنی نبود و همان حس شوم که سایه اش با قدرت بر سر زندگی ام افتاده بود، باز هم همان حوالی در حال گردش بود.

حسی که میگفت در حسرت به آغوش کشیدن کودکم جان خواهم داد...

«غرق جنون»

#پارت_۹۳

ـ یعنی چی؟ مگه الکیه؟ اصلا میریم ازشون شکایت میکنیم.

تو الان یه بچه تو شکمت داری خر، دیگه اجازت دست اون ننه بابای احمق... لااله الاالله!

دهن منو وا میکنن با این کاراشون!

لبخندی محو و احمقانه روی لب نشاندم و همانطور که از فشردن چانه ام به پارچه ی زبر کوله و حس گِز گِزی که در پوستم حس میکردم لذت میبردم، خیره ی تمنا شدم.

مهدیه کاغذ کوچکی را گرد کرده و با حرص سمتم پرت کرد.

ـ الان چرا داری میخندی اسگل؟!

دو روز دیگه خواستگاریته ذوقشو داری؟!

سقلمه ای به تمنا زد و با تاسف سری به چپ و راست

تکان داد.

ـ اینم ما رو گیر آورده به خدا!

ما داریم از حرص پاره میشیم خانم لبخند مونالیزا رو تمرین میکنه انگار!

داره به ریش ما میخنده کثافت!

نگاه قدردانم را بینشان چرخاندم و لبهایم را غنچه کردم. با صدای بلند ماچ کشداری در هوا پراندم و کوله ام را محکم تر به آغوش کشیدم.

ـ خیلی دوستون دارم، شما دو تا یکی از بهترین اتفاقای زندگیمین...

تمنا با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

رابطه ام با او عمیق و عجیب بود.

برای درک کردن هم نیاز به صحبت نداشتیم، حرف هم را از چشمانمان میخواندیم.

ـ چه گوهی میخوای بخوری؟!

با صدای نگران تمنا، مهدیه که یک بند در حال فحش دادن بود سکوت کرد.

لزومی نداشت از تمام تصمیماتم با خبرشان کنم...

شانه ای بالا انداختم و با بیخیالی محض لب جلو دادم.

ـ من تو رو نمیخورم عشقم!

چشمانش دو دو میزد و انگار تصمیم احمقانه ام را حس کرده بود که دستپاچه نزدیکم شد.

صورتم را با دستانش قاب گرفت و میخواست جدی باشد اما بغض صدایش نمی گذاشت.

_ به خدا گوه اضافه بخوری خودم میکشمت باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۹۴

قانع کردن تمنا کار سختی بود که تا حدودی از پسش برآمدم. به طور کامل باورم نکرده بود اما رضایت داد رهایم کند.

اگر دست خودم بود دیگر به آن خانه باز نمیگشتم اما فع

لا تنها مأمنم بود.

باید تا روزی که همه چیز مهیا میشد به ساز اهالی آن خانه میرقصیدم.

انوار طلایی خورشید کم کم داشتند رختشان را بر میبستند که به ناچار از بچه ها جدا شدم.

پاهایم برای رفتن سمت آن خانه یاری ام نمیکردند اما انگار نافم را با اجبار بریده بودند!

مقابل در خانه ایستادم و نگاهم را سرتاسر در چرخاندم. با اکراه کلید را درون قفل چرخاندم و زیر لب، پر از حرص و نفرت غریدم:

ـ خیلی زود از شرت خلاص میشم!

خسته بودم اما امید به روزی که همراه با تولد کودکم روزهای خوشم سر برسد، سر پا نگهم میداشت.

پایم را داخل خانه نگذاشته ضربه ای محکم را روی صورتم حس کردم و تن سستم روی زمین پرت شد.

تا از آن بهت و حیرت خلاص شده و به خودم بیایم، ضربه ی دیگری روی پهلویم نشست.

ـ یا امام هشتم...

صدای مادرم در گوشم زنگ خورد و تمام هوش و حواس من به نبضی بود که بی وقفه در زیر شکمم زده میشد.

وحشت زده دستم را حائل شکمم کردم و نیم خیز شدم.

جان طفلم در خطر بود...

ـ میکشمت دختره ی هرزه!

نگاهم سمت منبع صدا کشیده شد و پدری که از پدری فقط اسمش را یدک میکشید دیدم.

با صورتی سرخ قصد دریدنم را داشت و تنها چیزی که عقب نگهش داشته بود، جثه ی درشت مادرم بود.

ـ اصلان گیان... نکن اینجوری... تو رو به خدا قسم...

دندان هایش به هم قفل شده بودند اما کلماتی که از پشتشان شلیک میشد مستقیم قلبم را نشانه رفت.

ـ خودم تو و اون حروم زاده ی توی شکمتو خاک میکنم!

«غرق جنون»

#پارت_۹۵

چطور از وجود کودکم با خبر شده بودند؟!

ذهنم در گنگ ترین حالت خودش بود و حتی توانایی تحلیل موقعیتم را هم نداشت.

آن وقت من انتظار داشتم چرا و چطورهای معلق در سرم را جواب بدهد!

همانطور سر جایم خشکم زده بود که جیغ بلند و کشدار مادرم قلبم را به تکاپو انداخت.

ـ پاشو برو تو اتاقت الان میکشتت... پاشو...

ـ گمشو کنار زن، توی بیشرف اگه زن بودی شکم دخترت بالا نمیومد...

خدا نسل هر چی زنه از رو زمین ورداره که شدین عزراییل من!

من اگه این ننگو پاک نکنم اصلان نیستم...

یک چشمم به کشمکش بین پدر و مادرم و چشم دیگرم را به در اتاقم دوختم.

نفهمیدم کی خودم را از روی زمین جمع کرده و داخل اتاق پرت کردم.

دستان لرزانم را به زحمت بند کلید کردم و وقتی پیچاندمش، نفس راحتی کشیدم.

کف دستم را به پهلوی دردناکم فشردم و خم شدم.

ـ نمیذارم چیزیت شه مامانی... نترس عمر من...

ضربه ی محکمی به در اتاق خورد و غیر ارادی چند قدمی عقب رفتم و جیغ توگلویی کشیدم.

ـ درو باز کن بی پدر، به ولای علی نفستو میبرم...

از ترس و اضطراب نفس نفس میزدم، چرا که پدرم بلوف نمیزد... واقعا قصد کشتنم را داشت و من این حقیقت را در نگاهش دیدم.

ـ کثافت هرزه... تقصیر خودمه، آره...

همون وقتی که هر گوهی خوردی لال موندم اگه میزدم تو دهنت الان خبر بالا اومدن شکمتو بهم نمیدادن...

چند باری خودش را به در کوبید و دستگیره را بالا و پایین کرد و ناامید از باز شدن در، کمی آرام تر از قبل اما با همان عصبانیت مشتی به در زد.

_ بالاخره که بیرون میای، کار دارم باهات...

«غرق جنون»

#پارت_۹۶

ساعتی بعد از آن جو متشنج خبری نبود و سکوت خانه به ذهن آشفته ام اجازه ی کند و کاو میداد.

دنبال جواب سوال هایم میگشتم و غیر قابل باور بود اما انتهای هر جستجو و بالا و پایین کردن حدسیاتم، فقط به یک شخص میرسیدم.

عامر!

باورم نمیشد برای انتقام از من دست به چنین کاری زده باشد.

تا این حد از کودکی که زمانی با ذوق و شوق از آمدنش میگفت بیزار بود؟

دیگر ماندنم در این خانه صلاح نبود اما چطور باید میرفتم؟

با آن مرد خشمگین که پشت در کمین کرده بود مگر میشد تکان خورد؟

کاسه ی سرم داغ کرده بود و کاش میشد مغزم را برای چند ساعت از داخل سرم بیرون بکشم.

این ذهن پریشان دیگر ظرفیتش پر شده بود و شاید با یک فکر کوچک دیگر از هم میپاشید.

صدای ویبره ی ریز گوشی همچون دستی از غیب رسید و از آن جهنم تاریک و بی انتها بیرون کشیدتم.

نگاه بی رمقی به اطرافم انداختم و گوشی را مقابل در روی زمین دیدم.

چهار دست و پا سمتش رفتم و در همان حالت، اسم تمنا را دیدم و بی حوصله تر از آن بودم که لبهایم را برای حرف زدن از هم فاصله بدهم.

چند بار دیگر هم زنگ خورد و تنها واکنشم نگاهی توخالی و بی حس بود.

بالاخره از زنگ زدن خسته شد، حق داشت.

تحمل این باوان، حقیقتا سخت بود و خسته کننده...

خیره به صفحه ی سیاه گوشی پوزخندی زدم و انگشتانم قبل از مغزم عمل کردند.

تند و تند کلمات را پشت هم چیدم و بی فکر برای آن بی رحم نامرد فرستادم.

ـ چطوری میخوای تو چشمای عماد نگاه کنی؟

تو اون داداش عامری که تو ذهن عماد بود نیستی، بهش میگم هیچوقت نبخشتت...

«غرق جنون»

#پارت_۹۷

آنقدر منتظر نشستم تا سر و صدای بیرون از اتاق خوابید. حتما خسته شده بودند از داد و فریاد.

شاید هم نگران آبرویشان بودند که ترجیح میدادند در سکوت سرم را زیر آب کنند!

نوک انگشتم را دو بار روی صفحه ی گوشی زدم و در تاریکی اتاق عددهای درشت رویش را دیدم.

«۲۰:۴۷»

از یکجا نشستن تنم خواب رفته بود. همین که تکان خوردم به یکباره سر تا پایم به زق زق افتاد.

پلک روی هم فشردم و دستانم را چند باری مشت و باز

کردم. کف دستانم را روی چند جایی از تنم کشیدم و پوفی کردم.

چهار دست و پا سمت کمد رفتم و با ایجاد کمترین سر و صدای ممکن چند دست لباس و مدارکم را درون ساک دستی ام جا دادم.

نگاهم به کشوی خوراکیها افتاد و با قار و قور شکمم تازه متوجه گرسنگی شدم. خودم به درک، کودک بینوایم نباید جور زندگی مزخرف مرا میکشید.

چند بسته بیسکوییت هم درون کیف انداختم و بغض آلود سر سمت سقف بردم.

خواستم بگویم «خدایا کمکم کن، همه ی امیدم تویی» اما زبانم تنها به گلایه باز شد.

ـ دشمنی داری باهام نه؟ چیکارت کردم مگه؟

اینهمه بلا زیاد نیست؟ بچه ای که خودت دادی رو میخوای بگیری؟

میگفتن خیلی مهربونی، من که چیزی ندیدم...

لباسم را با لباس گرم تری تعویض کردم. معلوم نبود آن بیرون چه چیزی در انتظارم است، باید فکر همه چیز را میکردم...

اما از یک چیز مطمئن بودم، آوارگی روی شاخم بود!

ساک را میان انگشتانم فشردم و پاورچین سمت در رفتم. گوشم را به در چسباندم و صدایی که نشنیدم کلید را چرخاندم.

همین که در را عقب کشیدم، نگاهم در نگاه پر نفرت پدرم قفل و ساک از میان انگشتانم رها شد...

«غرق جنون»

#پارت_۹۸

«عامر»

تمام چیزی که میخواستم مقابلم بود و هر چه سمتش می دویدم دورتر میشد.

از نفس افتاده ایستادم، او هم ایستاد.

چشمان پر اشکم را به نگاه بی حسش دوختم و ملتمس پچ زدم:

ـ از من فرار میکنی؟

خندید، ابتدا آرام و رفته رفته بلند و بلند تر...

اخم هایم از خنده ی تمسخر آمیزش در هم شد. انگشت اشاره ام را به سینه ام کوبیدم و فریادم در آن برهوت پیچید.

ـ به من میخندی؟! من؟!

لبهایش به آنی خط صاف شدند و نگاهش به تاریکی سیاهچاله های کهکشان.

ـ میخوای بچمو بکشی!

حسی عجیب و ناملموس در جمله اش بود. حسی که شد خار و مستقیم در قلبم فرو رفت.

دهانم چند باری باز و بسته شد و هیچ چیز در جوابش نداشتم. هر چه میگفتم دروغ بود چرا که همین قصد را داشتم...

پیش نگاه شرمنده و خیسم دورتر میشد. دستم را سمتش دراز کردم و حنجره ام از فریادهای دلخراشم میسوخت.

ـ تو رو خدا نرو... بذار بغلت کنم، بیا پیشم...

عماد، منم داداش عامرت... ازم رو برنگردون... عماد...

آنقدر دور شد که دیگر نمیدیدمش اما صدای دلخور و گرفته اش در گوشم پیچید.

ـ تو داداش عامر من نیستی...

قلبم درد میکرد، انگار دستی سینه ام را شکافته و آن ماهیچه ی کوچک و بی مصرف را میفشرد.

تاریکی بیشتر و بیشتر میشد و هر سو میدویدم عماد نبود. تاریکی تمام آن برهوت را درون خود کشید و چنان نزدیکم شد که نفسم را برید.

دست دور گلویم انداخت و دیگر هوایی وارد ریه هایم نمیشد. به خس خس افتاده بودم و پلکهای سست و بی جانم داشتند بسته میشدند.

دیگر دست و پا نمیزدم و داوطلبانه به پیشواز آن غول بی شاخ و دم رفتم...

«غرق جنون»

#پارت_۹۹

لحظات آخر کسی چشمانم را تا انتها باز کرد و نور بود که درون کاسه ی چشمانم تابیده میشد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه گیجی به اطرافم انداختم. با دو انگشت شست و اشاره چشمانم را مالیدم و نگاهم میخ سنگ قبر عماد شد.

خواب دیده بودم...

خوابی عجیب و معنادار...

لحظه به لحظه اش از مقابل نگاهم گذشت و سر در گریبان فرو بردم.

عمادم چه میخواست از من مجنون؟

کودکی را به دندان بکشم که خار چشمم میشد و مدام

جای خالی عماد را برایم تداعی میکرد؟

من مرد این کار نبودم...

ـ تو که نباشی بقیه رو میخوام چیکار عمر داداش؟

دست میان موهای ژولیده ام بردم و به عقب راندمشان. زانوانم را در آغوش کشیدم و از گوشه ی چشم به عکس خندانش زل زدم.

ـ من کمرم شکسته تو نبودت... نمیتونم بشم پشت و پناهش...

تیغه ی بینی ام تیر کشید و سیل اشکهایم که روان شد چشمانم را به زانویم فشردم.

ـ چرا میخوای این بارو بذاری رو دوشم، مگه نمیبینی ح

المو؟

هوا رو به تاریکی میرفت. بینی ام را بالا کشیدم و لبخند نیم بندی به عکسش زدم.

عکسی که تنها همدمم شده بود...

_ شاید من دیگه داداشت نباشم، اما تو همیشه داداشم میمونی بچه...

دستم را تکیه گاه بدنم کردم و همزمان با آهی عمیق بلند شدم. با قدمهایی سست سمت ماشین رفتم.

تمام ذهنم پی آن خواب لعنتی و دلگیری عماد بود...

سرم را به پشتی صندلی کوبیدم که چراغ چشمک زن گوشی توجهم را جلب کرد.

برش داشتم و پیامی که روی صفحه اش نقش بسته بود ، همچون زلزله ای بزرگ و ویرانگر به قلبم زد.

«چطوری میخوای تو چشمای عماد نگاه کنی؟

تو اون داداش عامری که تو ذهن عماد بود نیستی، بهش میگم هیچوقت نبخشتت...»

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰

نمیدانم چرا و چطور، اما به خودم که آمدم مقابل در خانه ای بودم که قاتل برادرم را درون خود جای داده بود.

از این حس گنگ و مزخرفی که گریبانم را چسبیده بود بیزار بودم.

حسی شبیه عذاب وجدان...

زل زدن به آن در لعنتی و دلشوره ای که همچون خوره به جان مغزم افتاده بود داشت دیوانه ام میکرد.

با نیم نگاهی به ساعت پوزخندی زدم. بودنم در این مکان نحس را دوست نداشتم و بیش از دو ساعت بست نشسته بودم پشت درش؟!

_ طرف داداشتو کرده زیر خاک، تو چرا نگرانشی؟!

دستی به صورتم کشیدم و پوفی کردم.

سوییچ را چرخاندم و همزمان با روشن شدن ماشین، نگاهم سمت پنجره ی اتاقش کشیده شد.

خاموش بود و تاریک، مانند زندگی من... حتی زندگی

خودش...

آب دهانم را با صدا بلعیدم و تصویر عماد مقابل نگاهم جان گرفت.

پلک هایم را روی هم فشردم و هراسان از ماشین پیاده شدم.

تحمل آن نگاه پرحرف و دلخور برایم سخت بود. کمر خمیده ام را به بدنه ی سرد ماشین چسباندم و لرزی که به جانم نشاند، استرسم را دو چندان کرد.

نه پای رفتن داشتم و نه دلِ ماندن.

اما خوابم، پیام باوان... همه چیز به طرز مسخره ای گره خورده و ترسناک به نظر میرسید.

ـ بهت گفتم نگو... خدا لعنتت کنه...

اگر نمیگفت، عماد هنوز زنده بود، من هنوز عمو بودم، او هم خواهر کوچک ترم که از خنده هایش حظ میکردم...

اما حالا منفورترین موجود روی زمین بود و شدیدا راضی به مرگش بودم.

بله، راضی بودم...

چه بر سرم آمده؟

هیچ، فقط تمام هست و نیستم را در چشم بر هم زدنی از دست دادم و تبدیل شدنم به این منِ دیوانه که عجیب نیست، هست؟!

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱

نگاه آخرم را بین تک تک آجرهای ساختمان چرخاندم و سری به تاسف تکان دادم.

تاسف برای خودم!

کی انقدر احمق و بچه شدم که به خاطر یک خواب و پیام خودم را زا به راه کنم؟!

همین که قصد سوار شدن کردم تا از هوایی که او هم درونش نفس میکشید فرار کنم، صدای ترمزی شدید در سرم اکو شد.

ذهن بیمارم این صدا را هم به او ربط داده و ناخودآگاه

سمت صدا برگشتم.

تمام تنم چشم شده و با دقت به پراید سفیدی که در تاریکی برق میزد زل زدم.

با دیدن شخص آشنایی که با هول و ولا و آشفتگی از ماشین پیاده شده و سمت خانه دوید، پلکم پرید.

هیچ چیز نمیفهمیدم جز اینکه امشب و در این خانه، اتفاقی در شرف وقوع است...

شاید هم دیر شده و آن اتفاق افتاده باشد...

_ خانم کجا؟ کرایتو ندادی، ای بابا. اسیرمون کردی ناموسا!

چند قدمی نزدیکشان شدم. چنان پریشان بود که با فریاد راننده ابتدا چرخی دور خود زد و سپس دستانش

را روی بدنش کشید.

ـ وای کیفم... آقا وایستا الان میام، کیف نیاوردم...

از همین فاصله هم نگاه نگران و دو دو زنش را میدیدم. در ماشین باز شد و راننده با طلبکاری سمتش رفت.

ـ کیف نیاوردی غلط کردی دربست گرفتی، پول منو بده بابا هزار تا کار ریخته سرم. علافمون کردی سر شبی.

چانه اش لرزید و با دست اشاره ای به خانه زد.

ـ میرم تو اون خونه برمیگردم، فرار که نمیکنم... تو رو خدا آقا، عجله دارم.

دو برابر بهت پول میدم.

راننده که انگار زبان آدمیزاد سرش نمیشد، شروع به داد و هوار کرد و دخترک را دیدم که به گریه افتاد.

ـ تو کرایه ی خودتو بده نمیخواد بریز و بپاش کنی عمو!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲

دندان روی هم ساییدم و به سرعت کیفم را از داخل داشبورد برداشتم.

با چند قدم بلند کنارش ایستادم. نگاه متعجب و پر نفرتش را روی خودم حس میکردم، درست مانند همان روز...

بی توجه به سنگینی نگاهش، چند اسکناس از کیف بیرون کشیده و سمت راننده گرفتم.

ـ صداتو بالا میبری و زور بازوتو به رخ یه دختر تنها میکشی فکر کردی خیلی مردی؟! بقیشم مال خودت، هری!

زیر لب شروع به غر و لند کرد اما بوی پول رامش کرده بود که دیگر چیزی نگفت.

راهش را کشید و رفت و من با جمله ی طعنه آمیز دخترک چشم بستم.

ـ تو چی؟ تویی که یه زن حامله رو میگیری زیر مشت و لگد چی ای؟!

سمتش برگشتم و نگاه بی حس و خشکم را به چشمان

کینه توزش دوختم.

ـ اون زن حامله قاتل داداشمه، بچه تر از اونی هستی که منو قضاوت کنی.

با پشت دست صورت خیسش را تمیز کرد و بینی اش را بالا کشید.

ـ آقای بزرگ، آقای عاقل، داداشت به خاطر تربیت تو مرد... انقدر مرد بارش نیاوردی که... هین...

دستی که ناخودآگاه بالا رفته بود را درست در نزدیکی صورتش مشت کردم.

تمام جانم زیر رگبار حرفهایش میسوخت و چیزی تا شکسته شدن فک منقبض شده ام نمانده بود.

_ گمشو، گمشو...

از پشت دندان های چفت شده ام غریدم و او با اینکه از ترس میلرزید، چشمان از حدقه بیرون زده اش را بند نگاهم کرد.

_ به خدا چیزیش بشه تقصیر توئه، نامرد...

با نگاه هایمان در حال جنگ و جدال بودیم و هر کدام به روش خود برای هم خط و نشان میکشیدیم که در خانه باز شد.

نگاه هر دویمان در سکوت سمت در کشیده شد و با چیزی که دیدم، ماتم برد...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳

آن جسم کوچکِ بی جان، با سر و صورت غرق خون روی دوش آقا اصلان ، باوان بود؟!

تمام تنم به عرق نشست و زانوانم لرزید. مگر همین را نمی خواستم پس این حال داغانم برای چه بود؟

ـ با... وان... باوان...

صدای توگلو و ناله مانند تمنا ذهنم را از رخوت رها کرد. هر بار که خاک سرد مزار برادرم را لمس میکردم، همین صحنه در ذهنم تداعی میشد و قلبم را آرام میکرد.

اما آن قلب دیوانه حالا همچون قایقی شکسته میان

طوفان، داشت خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید.

اختیاری روی حرکاتم نداشتم و شاید روح عماد بود که دستم را چسبیده و سمتی که میخواست میکشید.

ـ اون... باوانه؟ چیکار دارین میکنین؟

پدرش همچون برق گرفته ها سمتم برگشت و نگاه من میخ پیشانی و پلک های خون آلود دخترک بود.

ـ باوان... باوان... کشتینش... باوانم... شما چه حیوونایی هستین...

اصلان هراسان نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن تمنا که نفهمیدم کی خودش را کنارم رسانده بود و ضجه

میزد، بار دیگر تکانی خورد.

ـ صداتو ببر دختره ی بی آبرو، شماها چی میگین اینجا؟

تو، کم از داداشت کشیدیم؟ حالام که از دست داداشت راحت شدیم تو سر از تخم درآوردی؟!

برخلاف او که سعی داشت با کم ترین سر و صدای ممکن کارش را پیش ببرد، همسرش با شیون و زاری بیرون پرید.

چادرش را بی دقت روی سرش انداخته و با چهره ای پریشان که نشان از درگیری بینشان میداد، به پای همسرش افتاد.

ـ اصلان... اصلان... بهش رحم کن، خدایا بچم...

نکن مرد، از خدا بترس، گناهه... خدایا این چه مصیبتی

بود سرمون اومد؟

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۴

کاملا گیج بودم و همه چیز به سرعت در حال اتفاق افتادن بود.

همه به جان هم افتاده بودند و چند نفری هم از پنجره ها و لای درهای نیمه باز این مصیبت را به تماشا نشسته بودند.

_ کثافت چجوری دلت اومد؟ اون دخترته.

ولش کن، باوان... صدامو میشنوی باوان؟ چشاتو وا کن...

ـ اصلان جانم، دور سرت بگردم... همه دارن نگامون میکنن، کوتاه بیا...

نیمی از اتفاقات را درک نمیکردم و بخش اعظمی از ذهنم کنار جنینی بود که به یکباره خودم را مسئول حفظ جانش میدیدم.

تمنا و مادر باوان سعی داشتند او را از چنگال بی رحم پدرش نجات دهند اما مردک افسارگسیخته از پس هر دویشان بر می آمد.

جمعیت که رو به افزایش رفت، از ترس آبرویش صدا پس سرش انداخته و با طلبکاری بر سرشان فریاد زد:

ـ دخترم از پله ها افتاده میخوام ببرمش بیمارستان، چیو نگاه میکنین؟ سرتون تو کار خودتون باشه!

دروغ میگفت و همه میدانستیم قصدش سر به نیست کردن باوان است.

جلو رفتم و خیره در چشمانش، دست دور بازوی باوان حلقه کردم.

ـ خودم میبرمش...

تهدیدی که در نگاهم موج میزد را حس کرد و دندان روی هم سایید. با شانه ی آزادش به سینه ام کوبید و آب دهانش را روی زمین پرت کرد.

ـ دستتو بکش مرتیکه، تو اون حجی که رفتی محرم و نامحرمی یادت ندادن؟

صدایی که داشت بالا میرفت را با فشردن لبهایش روی

هم کنترل کرد و چند باری نفسش را بیرون داد.

_ لعنت خدا بر شیطون... برو دنبال شر نگرد حاجی، برو!

دیگر پنهان کاری جایز نبود، آب از سر همه مان گذشته بود.

اینبار با تحکم و جدیت، از پشت دندان های چفت شده ام غریدم:

_ دخترت برادرزاده ی منو حاملست...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۵

تمام صورتش به آنی سرخ شد و خون بود که از چشمانش میبارید.

اما بر خلاف تصورم هیچ اثری از بهت و تعجب در حرکاتش ندیدم.

یعنی میدانست؟!

شاید همین دلیل بلایی بود که بر سر باوان آورده بود.

مردک دیوانه، به چه جرمی قصد جان دخترش را کرده بود؟ دختری که نه خلاف شرع کرده بود و نه گناه... کارش فقط خلاف عرف جامعه مان بود.

من او را مسئول مرگ برادرم میدانستم اما دلیل نمیشد طرف حق را نگیرم و حق میگفت باید او را از زیر دست پدر دیوانه اش نجات دهم.

_ حاشا به غیرتت اصلان... حاشا!

همه از این بی آبرویی خبر داشتن الی خودت، تف به روی همتون بیاد که دست به دست هم دادین واسه ریختن آبروی من.

اما کور خوندی پسر، من این لکه ی ننگو جوری پاک میکنم که انگار از اول نبوده، نمیذارم یه مشت بچه زندگیمو به گند بکشن.

مادرش هم گویی خسته شده بود و بیشتر از همه همسرش را میشناخت که مغموم و سرخورده کنار کشید و با کشیدن چادرش روی صورتش مشغول زار زدن شد.

پایان باوان را دیده بود یعنی؟!

تمنا تنها کسی بود که هنوز با قدرت قصد مقابله با آن دیو دوسر را داشت.

لحظه ای دست باوان را رها نکرده بود و بعد از اتمام حرفهای پدرش جری تر شد و صدای فریادش به هوا رفت.

ـ ولش کن مرد ناحسابی... داره میمیره بذار ببریمش دکتر... تو مگه آدم نیستی؟

شماها دیگه چجور آدمایی هستین آخه؟

این جو متشنج و زمانی که به بطالت و جر و بحث میگذشت، به نفع آن کودک و مادرش نبود.

باید کاری میکردم تا کار از کار نگذشته و جانشان بیش از این به خطر نیفتاده.

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۶

چشم ریز کردم و انگشت اشاره ام را تهدید آمیز مقابل چشمانش تکان دادم.

ـ تو به این میگی بی آبرویی آقا اصلان؟!

یه چیزی از بی آبرویی شنیدی فقط!

میخوام تا یه دقیقه ی دیگه اون دختر تو ماشین من نباشه تا بفهمی چه کارایی از این بچه بر میاد!

بلافاصله چشم سمت تمنا چرخاندم و با همان تحکم و جدیت، دستوری پچ زدم:

ـ بشین تو ماشین!

دخترک انگار با موجود عجیب الخلقه ای رو به رو شده بود که دهانش نیمه باز شد و با حیرت و گیجی نگاهم

کرد.

اما از طرفی دیگر اطمینان و اعتمادی لحظه ای را در چشمانش دیدم و او هم مانند من مطمئن بود که بعد از یک دقیقه باوان داخل ماشین من خواهد بود.

سری به تایید تکان داد و اجبارا دست باوان را رها کرد. صورتش را به نرمی نوازش کرد و چانه اش که از بغض لرزید سمت ماشینم دوید.

نیشخند خونسردی کنج لبم نشست و باز هم نگاه در چشمان مرد دوختم.

ـ یه دقیقه از همین الان شروع شد!

با مرگ عماد آن عامر سر به زیر و صلح طلب هم مرده

بود و عامری جدید با خویی درنده جایش را گرفته بود.

وگرنه من را چه به این قِسم تهدیدها؟!

نگاه گذرایی به معرکه ای که راه افتاده بود و مردمِ همیشه تماشاچیِ دورمان انداختم و با آرامش داخل ماشین نشستم.

روی فرمان ضرب گرفته بودم که سر تمنا از بین دو صندلی جلو آمد و با ترس و دلهره گفت:

_ اگه نیارتش چی؟

هیچ ایده ای برای بعد از یک دقیقه نداشتم. اصلا چطور قرار بود آبروریزی کنم؟

خودم هم اگر میخواستم بلدش نبودم...

اما حسی ته قلبم میگفت که تهدید تو خالی ام کارساز خواهد بود.

انگشت شستم را گوشه ی لبم فشردم و با اطمینانی که نمیدانستم از کجایم فوران کرده گفتم:

_ میاره...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۷

پایان حرفم همزمان شد با اولین قدم آقا اصلان به سمت ماشین!

ناخواسته لبخندی پیروزمندانه لبهایم را کش داد و خوشحال از به ثمر نشستن کارم ماشین را روشن کردم.

آینه را روی صورت تمنا تنظیم کردم و با همان لبخند پچ

زدم:

ـ درو باز کن.

میان اشک هایش خندید و با عجله در عقب را گشود. چهره ی پدرش نارضایتی را فریاد میزد اما از ترس آبرویی که به خاطرش داشت جان دخترکش را میگرفت ، به سازم رقصیده بود.

باوان را با حرص و غیظ روی صندلی عقب پرت کرد و تمنا با فحشی زیر لبی خطاب به پدرش، سر ضرب دیده اش را در آغوش کشید.

ـ امشب قسر در رفت، اما قرار نیست همیشه انقدر خوش شانس باشه!

ـ برو تو رو خدا، بدنش یخه...

در جواب تهدید واضح مرد پوزخندی زدم و با کوبیده شدن مشت تمنا به صندلی و خواهشی که در صدایش موج میزد پایم را تا انتها روی پدال گاز فشردم.

هنوز از کوچه خارج نشده بودیم، از آینه ی ماشین دیدم که مادرش با آن دست و پای داغان در حال دویدن پشتمان است.

او که تقصیری نداشت، حسش را درک میکردم.

خودم هم برای عماد مادر بودم و جنس نگرانی و دل دل زدنش برایم زیادی آشنا بود.

قبل از اینکه فکر بیشتری بکنم، مغزم دستور را صادر کرده و پایم پدال ترمز را لمس کرد.

تمنا بی خبر از همه جا، بی نفس و پشت سر هم شماتتم میکرد.

ـ چیکار میکنی؟ توام از خداته بمیره نه؟ یه لحظه فکر کردم آدمی و قراره کمکش کنی... عوضی...

دنده عقب گرفتم و مقابل پای مادرش روی ترمز زدم.

از پس شیشه های تا انتها بالا رفته ی ماشین دعای خیر مادرش را شنیدم و حق به جانب سری به تاسف تکان دادم.

ـ گفتم که خیلی بچه ای واسه قضاوت کردن من!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۸

مادرش سوار شد و تمنا که تازه پی به دلیل کارم برده بودم، نگاه مسالمت آمیزی روانه ام کرد و حتی اگر اشتباه نکنم نگاهش رنگ عذرخواهی هم داشت!

تا رسیدن به بیمارستان، مادرش مدام و یک بند حرف میزد.

گاهی مرا که به داد دخترش رسیده بودم دعا میکرد.

گاهی باعث و بانی این مصیبت را لعنت میکرد.

گاهی هم برای جنین بی گناهی که میان آدم بزرگ های بی رحم و این دنیای نامرد گیر کرده بود مرثیه میخواند.

به محض رسیدنمان تمنا دوان دوان وارد بیمارستان شد تا کسی را برای کمک بیابد.

دیدن صورت رنگ پریده ی باوان دلم را آشوب میکرد.

عادت داشتم او را سرخوش و سرحال ببینم.

لبخند به لب، امیدوار...

نه اینطور بی جان و رو به موت.

صبوری ام ته کشید و قبل از آمدن تمنا، دست زیر تن باوان انداختم و با همراهی مادرش وارد بیمارستان شدیم.

همچون کودکی بی دفاع بود در آغوشم. چشمان بسته اش معصومیتش را چند برابر کرده و قلب سخت و چرکینم برایش گرفت.

هر چه در بیداری اش آرزوی مرگش را کرده بودم حالا میخواستم فقط چشمانش را باز کند.

با برخورد به تمنا و دو پرستاری که تختی را میکشیدند، ایستادم و تن کوچکش را به آرامی روی تخت گذاشتم.

در چشم بر هم زدنی رفتند و به خودم که آمدم تنها بودم.

به دیوار پشت سرم تکیه زدم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

_ چیشد اصلا؟

عجیب بود اما هنوز به طور کامل همه چیز را نفهمیده بودم. هنوز گیج و منگ بودم و فقط میدانستم جای باوان و برادر زاده ام امن است.

چشم بستم و روی دیوار سر خوردم. تصویر عماد پشت پلک های بسته ام جان گرفت و حالا من هم سرم بلند

بود و سینه ام سپر.

_ اشتباه میکردی عماد، قراره مواظبش باشم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۹

گذر زمان را حس نمیکردم. نفهمیدم چقدر در آن حالت ماندم که دستی را روی شانه ام حس کردم.

پلک های خسته ام را کمی از هم فاصله دادم و با دیدن مادر باوان، هوشیار شدم.

خودم را تکانی داده و بلافاصله سر پا ایستادم.

چشم از صورت خیس از اشکش گرفتم و به سختی

زبانم را برای پرسیدن حال باوان کنترل کردم.

او هنوز هم قاتل برادرم بود، هنوز هم چیزی تغییر نکرده بود و هنوز هم دشمنی مان سر جایش بود.

قلبم هم غلط میکرد نگران او باشد، اگر نگرانی ای هم بود مربوط به یادگار عمادم میشد نه آن دخترک قاتل!

ـ خدا خیرت بده پسرم، انش‌الله دست به خاک میزنی طلا بشه... جون بچمو مدیون توام، خیر از جوونیت ببینی الهی...

دخترش جوانی ام را بر باد داده بود. با یک تصمیم اشتباه تمام زندگی ام را به آتش کشید.

کدام جوانی و کدام خیر را میگفت؟!

ناخواسته تلخ شدم و اخم هایم در هم رفت.

ـ اونی که جوون بود و باید خیر میدید الان زیر خاکه...

طعنه ی کلامم را به خودش نگرفت چرا که هیچکدام از ماجرای واقعی مرگ عماد خبر نداشتند.

همه گمان میکردند عماد پسری بچه ننه، وابسته و حساس بود که زندان را تاب نیاورد و فقط من میدانستم که دلیل اصلی مرگش چیست.

دختری که حالا در بی دفاع ترین حالت خود روی تخت بیمارستان افتاده بود، با نهایت بی رحمی و خودخواهی تمام امید عماد را ناامید کرده بود.

_ خدا رحمتش کنه، پسر خوبی بود... حیف از جوونیش، عمرش به دنیا نبود...

زمزمه ی زیر لبی ام آرام بود و فقط جگر خودم را سوزاند.

_ نذاشتن که باشه، کشتنش...

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۰

در حال خودم بودم اما دستپاچگی اش چنان عیان بود که من معلوم الحال هم متوجهش شدم.

من و من کنان کمی دست دست کرد و نگاه از چشمانم دزدید.

حس خوبی به حرفی که قرار بود بشنوم نداشتم و دلشوره ی بدی به جانم افتاد.

برای باوان اتفاقی افتاده بود؟ نکند کودکش...

بی طاقت و دل نگران لبهایم را تکان دادم.

ـ چیزی شده؟ بچه...

ـ نه نه هر دو خوبن...

دست روی دست کوبید و ننو وار خودش را تکان داد. آه جانسوزی کشید و هق هقش را پشت چادرش گیر انداخت.

ـ فعلا خوبن... فعلا...

قلبم هری پایین ریخت و تنم به عرق نشست. یعنی چه فعلا؟ یا خوب بودند یا نه دیگر... فعلا دیگر چه جورش بود؟

زانوانش شروع به لرزیدن کرد و ناله کنان خودش را به نیمکت کنارمان رساند.

هن و هنی کرد و روی نیمکت نشست.

چند باری مشتش را به زانویش کوبید و از درد زیادش گ لایه کرد.

سرگردان و دیوانه وار کنارش نشستم و روی صورتش خم شدم.

ـ یعنی چی فعلا؟ دکترش چی گفته اصلا؟

نم اشک زیر چشمش را با پر روسری اش گرفت و سر در گریبان فرو برد.

ـ باباش زندش نمیذاره، واسه اون راحت تره بگه دخترم مرده تا بخواد این بچه رو قبول کنه...

امشبم شما رو خدا رسوند، قربون بزرگیش برم که بندشو تنها نمیذاره...

با دقت خیره ی دهانش بودم و منتظر شنیدن خبری شوم که با صدایی آرام گفت:

ـ میدونم خواسته ی زیادیه پسرم، روم نمیشه تو چشمات نگاه کنم... باید مادر باشی تا حال منو بفهمی...

باوانکم برگرده تو اون خونه زنده نمیمونه... دستم به دامنت... تا عمر دارم کنیزیتو میکنم آقا عامر...

میشه... میشه جای برادرتو پر کنی؟

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۱

داشتم چه میکردم؟

این مردی که با قدمهای بلند و مصمم سمت ماشین پارک شده ی مقابل بیمارستان میرفت، من بودم؟

هنوز هم التماس های زنی که برای نجات فرزندش دست به دامنم شده بود در گوشم میپیچید.

حرفهایش دود از سرم بلند کرده بود.

قصد داشتند باوان را به عقد مردی سی و اندی سال بزرگتر از خودش دربیاوردند؟!

چرا؟ فقط برای اینکه همسرش را از دست داده؟!

حتی قبل از اینکه بدانند باردار است؟

باورش سخت بود اما دقیقا قصد همین کار را داشتند. در برابر آن کودک احساس مسئولیت میکردم و نجات دادنش دیگر وظیفه ای بود روی دوشم.

حس نوظهوری که به آن کودک داشتم دقیقا حسی بود که به عماد داشتم. باید همه کسش میشدم...

اما آنطور که مادر باوان میخواست هم شدنی نبود، به خاطر حنانه...

نه قلب و نه عقلم به این کار رضا نمیدادند. بعد از تمام این ماجراها میخواستم به قولی که به حنانه داده بودم عمل کنم.

جای عماد را پر کنم؟ هرگز...

اما برای نجات باوان و کودکش فکری داشتم. اگر نقشه ام عملی میشد همه به مراد میرسیدند.

نزدیک تر شدم و به مردی که مسبب تمام این اتفاقات بود زل زدم. دنبالمان آمده بود!

همه را به جان هم انداخته بود و اینطور با فراغ بال چشم روی هم گذاشته و استراحت میکرد.

حیف نام مرد!

با پشت دست محکم به شیشه ی ماشینش کوبیدم که در جا پرید و نگاه وق زده اش را به صورت جدی ام دوخت.

چشم تنگ کرد که با اشاره ی دستم خواستم شیشه را پایین بکشد.

بی میل شیشه را پایین کشید و بی مقدمه حرفم را زدم.

_ اومدم باوانو ازتون خواستگاری کنم!

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۲

به پاکت سیگار داخل دستش زل زدم، مدتها از آخرین

باری که آن شی کوچک و ظریف میان انگشتانم لولیده بود میگذشت.

اما نبض زدن شقیقه هایم میگفت که احتیاج شدیدی به نیکوتین موجود در آن شی دارم.

دست دراز کردم و همزمان با بیرون دادن نفسم، سیگاری برداشتم.

کمی میان انگشتانم بالا و پایینش کردم و دست آخر سر سیگار لبهایم را بوسید.

فندکی زیر سیگار گرفت و با اولین پک طعم تلخ و زهرمارش در دهانم پیچید.

از روزهایی که سیگار بعدی را با قبلی روشن میکردم فاصله ی زیادی گرفته بودم.

چهره ام از طعم مزخرفش درهم شد که صدای اصلان در گوشم پیچید.

ـ از همون اول سرکش بود. باید قبل از اینکه فکر درس و دانشگاه بیفته تو سرش شوهرش میدادم.

تو همون دانشگاه خودشو بدبخت کرد.

خدا بیامرزه داداشتو، ناراحت نشی یه وقت... ولی هنوز زود بود واسش که سایش بیفته رو سر یه زندگی.

برای بسته ماندن دهانم کام عمیقی گرفتم که چشمانم پر آب شد و بینی ام تیر کشید.

شاید حق با او بود، قبول مسئولیت یک خانواده برای عماد زود بود و اگر من تن به خواسته اش نمیدادم حالا حداقل زنده بود.

ـ من که بدِ دخترمو نمیخوام، از همه ی شماها بیشتر دلم میخواد خوشبخت بشه.

اگه یه ذره به حرفام گوش میداد این عاقبتش نبود.

من صلاحشو میخوام، دختر بیوه رو باید زود شوهر داد، وگرنه آبروریزی به بار میاره...

خون خونم را میخورد و احترام موی سپیدش را داشتم که دست مشت شده ام هنوز روی دهانش ننشسته بود.

پوزخندی زد و طوری میگفت آبروریزی که انگار مچ دخترش را در حال ارتکاب گناهی بزرگ گرفته...

ـ هر چند، آبروریزی از این بالاتر که شکمش بالا اومده؟!

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۳

نتوانستم سکوت کنم و با غیظ پچ زدم:

ـ اون بچه از شوهرشه، گناه که نکرده...

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد. گمان میکرد تنها عاقل بینمان خودش است.

ـ شما جوونا خامین، مونده تا این چیزا رو حالیتون بشه!

چشم در حدقه چرخاندم و کف دستم را روی چشمم فشردم. حس میکردم آن کابوس مزخرف تمام نشده و در چاهی بی انتها افتاده ام.

ـ برای من فرق نمیکنه کی، فقط میخوام اسم یه مرد

بیاد روش که گند دیگه ای بالا نیاره!

تو باشی یا اون یکی خواستگارش، زیاد توفیری نداره.

قبل از آمدن، تصور دیگری داشتم. خودم را برای یک جنگ بزرگ مهیا کرده بودم.

همین که بدون جنگ اعصاب داشت رضایتش را اعلام میکرد برایم کافی بود.

هنوز نفس راحتم را نکشیده بودم که حرف بعدی اش همچون سطلی آب یخ روی سرم ریخته شد.

ـ تو همین یکی دو روز قال قضیه ی بچه رو میکنم. یکیو پیدا میکنم بی سر و صدا سقطش کنه.

بعدش میتونی بیای خواستگاری، من حرفی ندارم.

بیرون زدن دو شاخ بزرگ را روی سرم حس کردم. فکر

میکرد عاشق چشم و ابروی دخترش هستم؟!

تمام این کارها را برای آن بچه میکردم و او از قتلش میگفت!

سیگار را از باریکه ی کوچک شیشه بیرون انداختم و تکخند تمسخرآمیزی زدم.

با دو انگشت شست و اشاره چشمانم را مالیدم و با یادآوری حرفش، لبخند روی لبم به خنده ای بلند تبدیل شد.

تحمل این مرد داشت سخت و سخت تر میشد و کی قرار بود از کوره در روم، الله اعلم!

ـ این پنبه رو از گوشت دربیار که دستت به اون بچه بخوره!

بلایی سرش بیاد از زندگی ساقطت میکنم آقا اصلان!

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۴

انتظار این حمله ی یکهویی و شدیدم را نداشت که چند لحظه ای ماتش برد و فقط نگاهم کرد.

شاید هم داشت در ذهنش ابعاد ماجرا را دو دو تا چهار تا میکرد که با حالتی بین گیجی و ندانستن سری تکان داد.

ـ یعنی چی؟ اگه بچه بمونه... چطور قراره...

پلکش پرید و همچون برق گرفته ها سیخ در جایش نشست.

ـ زن حامله که نمیتونه ازدواج کنه!

کاش میشد در صورتش فریاد بزنم و بگویم که قصد من هم ازدواج نیست، فقط میخواهم آن دختر بخت برگشته را از شر پدری چون تو نجات دهم.

گلویی صاف کردم و دستی به گردنم کشیدم. از حرص و خشم زیاد رگش گرفته و امانم را بریده بود.

ـ در جریانم، بعد از دنیا اومدن بچش ازدواج میکنه.

قسم میخورم که یک سکته ی ریز را رد کرد! حتی کج شدن قسمتهایی از صورتش را هم دیدم.

باز شدن در توسط من، او را به خودش آورد. نیم رخم را

سمتش گرفتم و خیره به در بیمارستان، جمله ی آخرم را گفتم.

ـ تا به دنیا اومدن بچش هم خونه ی من میمونه!

پیاده شدم و دم عمیقی از هوا گرفتم. سرمای این شبها تا مغز استخوان آدم را میسوزاند.

دست داخل جیب هایم بردم که اصلان هم از ماشین پیاده شد و با وحشیگری و غرش کنان سمتم حمله کرد.

تازه دوهزاری اش افتاده بود!

ـ مرتیکه ی بی ناموس چه گوهی خوردی؟

انگشتانش دور گردنم حلقه شدند و تنم را به بدنه ی ماشین کوبید.

بی تفاوت و خنثی نگاهش کردم و حینی که گردنم زیر فشار انگشتانش له میشد، حرفی که از اول باید میزدم را گفتم.

ـ از نظر قانون سرپرست اون بچه منم.

یا چیزی که گفتمو قبول میکنی یا میکشونمت دادگاه و اونجا مجبورت میکنن قبول کنی، تنها فرقش اینه که با روش دوم شهره ی شهر میشی!

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۵

«باوان»

چند باری پلک زدم تا مردمک چشمانم به نور عادت کردند. حس سنگینی در سرم جریان داشت که باعث شد

ناله ی ریزی از میان لبهایم خارج شود.

سعی کردم انگشتانم را تکان دهم اما انگار متعلق به من نبودند. هیچ کدام از اعضای بدنم را حس نمیکردم، جز سرم که وزنش چند برابر شده بود.

پس از چندین بار تلاش توانستم زبان در دهان چرخانده و صدای خفه ام را بیرون دهم.

_ آ... ب...

گلوی خشک شده ام بدتر از کویر بود و برای قطره ای آب حاضر بودم جان بدهم.

چشمانم خسته بودند اما با کمی ممارست چرخاندمشان. تشخیص اتاق مجهز بیمارستان سخت نبود.

همه چیز را هم به یاد داشتم. درست زمانی که از زیر مشت و لگدهای پدرم قسر در رفتم و موفق به خروج از خانه شدم، پایم روی پله ها بهم پیچید و فقط درد بود که در تمام تنم حس کردم و بعد هم سیاهی...

پدرم مرا برای درمان آورده بود؟

سرش به سنگ خورده بود یا خورشید از سمت دیگری طلوع کرده بود؟

پلک های خسته ام را روی هم فشردم و دست از تلاش کشیدم. برای تکان دادن خودم بیش از حد ضعیف بودم.

چند دقیقه در همان حالت ماندم که در اتاق باز و پرستاری همراه با یک سری دم و دستگاه وارد شد.

ـ سلام مامان خانم، بالاخره به هوش اومدی.

خوبی؟ میتونی حرف بزنی؟

با وسایلش مشغول شد که نالان پلکی زدم.

ـ آب...

با لبخند شروع به معاینه ام کرد. از فرق سر تا نوک پایم را چک کرد و همزمان هم برایم صحبت میکرد.

ـ خب... اوضاعت خوبه، مشکل جدی نداری.

اما یه کوچولوام صبر کن تا دکترت بیاد و خیالمون راحت شه.

بعدش برات آب میارم.

همان لحظه در باز شد و من از دیدن فرد کنار دکتر ماتم برد...

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۶

تمام مدتی که دکتر سوال میپرسید و معاینه ام میکرد، عامر دورتر از تخت ایستاده و بدون پلک زدن خیره ام بود.

زیر نگاه عجیبش دستپاچه شده بودم و تمام سوالات دکتر را تته پته کنان و بی حواس جواب میدادم.

اصلا او اینجا چه میکرد؟ پدرم کو؟ مادرم؟

چرا باید عامر را بالای سر خودم ببینم؟ نکند او...

با فکری که از سرم گذشت، بی اختیار چشم چرخاندم و در نگاه تیره اش زل زدم.

یعنی کمکم کرده بود؟

چه قصدی داشت؟ کاش میتوانستم ذهنش را بخوانم...

تلاقی نگاه هایمان هم چیزی از خیرگی نگاهش کم نکرد. تفکرات و تصوراتی که پست سر هم و با قدرت در ذهنم پخش میشدند دست خودم نبود.

در رویاهای دخترانه ام چرخ میخوردم و رفته رفته ضربان قلبم از شدت هیجان بالا و بالاتر میرفت.

بر خلاف چیزی که نشان میداد برایش مهم بودیم، هم من و هم کودکم و دیگر چه میخواستم از این زندگی؟

ما هم برای کسی مهم بودیم و خوشبختی همین بود دیگر...

ـ حالش خوبه، ولی نظرم اینه محض اطمینان چند ساعتی هم تحت نظر بمونه... بعدش میتونین ببرینش.

ـ هر کاری صلاح میدونین انجام بدین، ممنون از زحماتتون.

پلک زدن عامر اتصال نگاهمان را قطع کرد و نفس بریده و خجالت زده چشم از او گرفتم.

حواسم را به حرف های دکتر و عامر دادم و حتی الا مکان نگاهم را درویش کردم مبادا باز هم رسوایم کند.

ـ میتونم پیشش بمونم؟

قلبم همچون گنجشکی زیر باران مانده شروع به لرزیدن

کرد و حس میکردم روح از تنم پر کشیده.

دعا دعا میکردم اجازه ندهند، در موقعیتی نبودم که با عامر تنها بمانم.

اما با جواب دکتر وا رفتم...

_ بله مشکلی نیست.

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۷

توصیف حسی که داشتم با کلمات ممکن نبود اما چیزی شبیه به جان دادن را تجربه میکردم.

عامر در سکوت تکانی خورد و صندلی کنار تخت را جا

به جا کرد. صندلی را کنار دیوار گذاشت و بعد از نشستن ، سرش را به دیوار تکیه زد.

همه ی حرکاتش را از گوشه ی چشم و به خیال خودم نامحسوس دنبال میکردم.

بسته شدن چشمانش جراتم را برای دید زدنش بیشتر کرد. لب گزیدم و با پررویی به چهره اش که خستگی را فریاد میزد زل زدم.

یاد روزهای خوبی که با هم داشتیم، آن خنده ها و شوخی ها، آن آغوش امن و پر محبتش افتادم و بغضی لعنتی به جانم چنگ انداخت.

کاش برادرِ بزرگم باقی میماند...

ـ زل نزن بهم، عصبی میشم!

چشمانم گرد شد و صورتم از خجالت گر گرفت. چقدر هم نامحسوس کارم را انجام داده بودم!

سرم را سمت مخالفش چرخاندم و چند باری نفس حبس شده ام را بیرون دادم تا شاید گرمایی که داشت آتشم میزد را بیرون بفرستم.

ـ هر سوالی داری همین الان بپرس، از اینجا که بریم بیرون چون حوصلتو ندارم اجازه نداری زیاد حرف بزنی!

دلم از بی مهری اش گرفت. از این آدم هر چه که دیده بودم تماما مهر و محبت بود و به این لحن خشک و جدی اش عادت نداشتم.

با همان صدای بغض دار و دلگیر تشر زدم:

ـ کسی مجبورت نکرده اینجا باشی، خوش اومدی!

ـ متاسفانه مجبورم، باید از برادرزادم محافظت کنم... میدونی که، مادرش یه قاتل کثافته!

سرم به ضرب سمتش چرخید و این بغض لعنتی از غفلتم سوء استفاده کرده و بی اجازه شکست و خوب بود که چشمانش بسته بود و عجزم را نمیدید.

لب لرزانم را به دندان کشیدم و تمام دلخوری ام را در صدایم ریختم. همیشه که او نباید دل میشکست، پس من چه؟

_ ازت متنفرم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۸

خونسرد و بی تفاوت کج خندی زد. داشتم از حرص رفتارش میمردم. آنقدر دندانهایم را بهم فشرده بودم که ریشه شان به درد افتاده بود.

_ خوبه، ادامه بده!

ادامه میدادم؟ به چه چیزی؟ به دروغ هایم؟

من که از او متنفر نبودم، بعد از تمام کارهایی که کرده بود هنوز دوستش داشتم، هنوز هم برادرم بود.

بینی ام را بالا کشیدم و کلافه از بحث بی نتیجه ی همیشگی آهی کشیدم.

ـ کی تو رو راه داده اینجا؟ مامان و بابام کجان؟

بالاخره پلک هایش راضی به جدایی شدند. نگاهم کرد و به آرامی از روی صندلی اش برخاست.

کنار تخت ایستاد و کاملا عادی ملحفه ی روی تنم را مرتب کرد. خدایا... چقدر عجیب و نامفهوم شده بود...

ملحفه را تا نزدیکی گردنم بالا کشید و نگاه من حیران همچنان به صورتش بود.

انگشت شستش را از چانه تا زیر چشمم، روی رد اشک هایم کشید و انگار مسخ حرکتاش شده بودم که حتی

نفس هم نمیکشیدم.

روی صورتم که خم شد، صدای تپش های قلبم را به وضوح شنیدم و حتم داشتم خودش هم میشنید.

هنوز انگشتش روی پوست مور مور شده ی صورتم در حال حرکت بود که لبهایش جنبید.

_ مامان، بابا، برادر، خواهر، دوست، رفیق، دشمن، همه چیزِ تو از این به بعد منم!

چشمانم از پلک نزدن زیاد به سوزش افتاد. ناچارا پلکی زدم و چرا هیچ چیز از حرفهایش نمیفهمیدم؟

کاش دستش را کنار میکشید، حرکت نوازش گونه ی انگشتانش تمام تمرکزم را بهم میریخت.

ـ چ...ی؟

جان کندم تا همان یک کلمه را سر هم بندی کنم. نگاه پرسشگرم را به نگاه پر حرفش دوختم که چشمکی ترسناک زد.

اصلا این آدم و این آرامش، تماما ترسناک بود...

ـ هیچکس نمیخوادت دختر، باید ممنونم باشی که قبول کردم جای همه بخوامت!

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۹

از پشت شیشه ی بخار گرفته در و دیوار خانه را رصد کردم و دلتنگی آمد و صاف بیخ گلویم نشست.

با دیدن دیواری که آخرین بار قصد بالا رفتن ازش را داشتم چشمم به اشک نشست.

چقدر در این خانه خاطره داشتم.

نفهمیدم چطور شد که به اینجا رسیدم. هر چه سوال میپرسیدم عامر جوابم را نمیداد.

غیر ممکن بود پدرم مرا با او تنها بگذارد و اصلا چه دلیلی داشت که این کار را بکند؟

از نظر او عامر غریبه بود و از کی تا حالا پدرم دخترش را به غریبه ای میسپرد؟

از اتفاقاتی که در اطرافم میفتاد بی خبر بودم و انتهای تمام جنجال ها و داد و فریادهایم، همین نقطه بود.

زورم به عامر نمیرسید و مانند تمام زندگی ام مجبور به انجام کاری که دیگران میخواستند شده بودم.

در که باز شد از عالم افکارم بیرون کشیده شدم. نگاه سرخم را به صورت جدی عامر دوختم.

آنقدر گریه کرده بودم که دیگر اشکهایم ته کشیده بود.

خم شد و دست زیر زانویم انداخت که پسش زدم.

ـ خودم میتونم...

این هم از بخت و اقبال بلندم بود که تمام بدبختی ها یکجا سراغم می آمدند. مچ پایم شکسته و کتف و آرنجم ضرب دیده بود.

یک دستم کامل و پایم هم از زانو به پایین در گچ بودند. دست سالمم را به گوشه ی در مشت کردم و با تخسی خودم را جلو کشیدم.

عامر دست به سینه و با نگاهی مملو از تمسخر نگاهم میکرد. لبهایم را به هم فشردم و نفس زنان کمی دیگر هم جلو رفتم.

_ تا کی قراره شاهد این سیرکی که راه انداختی باشیم؟!

بی اعتنا به کنایه اش کارم را ادامه دادم.

به هر زحمتی بود پاهایم را از ماشین بیرون گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و عرق نشسته روی پیشانی ام را پاک کردم.

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۰

رسما علیل شده بودم اما لجبازی ام گل کرده بود. اصلا نیاز به کمک عامری که هیچ چیز نمیگفت و کارش را با قلدری پیش میبرد نداشتم.

وزنم را روی یک پایم انداختم و با یک حرکت خودم را از ماشین بیرون کشیدم. سر پا ایستادم و نیشخندی صدادار زدم.

فکر میکرد از پس خودم بر نمی آیم؟! کور خوانده بود.

چسبیده به در و کشان کشان خودم را قدمی جلو کشیدم. به انتهای در رسیدم و نگاهم روی فاصله ی چند قدمی تا در خانه ثابت ماند.

خب! نه دری بود که به کمکش جلو بروم و نه خودم توان حرکت داشتم.

صدای خنده ی آرام و لوده ی عامر هم شده بود قوز بالا ی قوز!

پوفی کردم و دوباره به راه مقابلم زل زدم. چند قدم بیشتر نبود، شاید با لی لی کردن میشد به در رسید.

نفس عمیقی کشیدم و عزمم را جزم کرده بودم که پوز عامر را به خاک بمالم. لب زیرینم را به دندان کشیدم و با بالا بردن پایم شروع به پریدن کردم.

اما دردی که در دستم پیچید چنان طاقت فرسا بود که در کسری از ثانیه و بدون اینکه فرصت عکس العملی داشته باشم فرو ریختم.

جیغی کشیدم و غیر ارادی دستم را در هوا تاب دادم تا در ماشین را بچسبم اما دیر شده بود.

منتظر زمین خوردن بودم اما عامر انگار این لحظه را پیش بینی کرده بود که با آمادگی کامل دستش دور کمرم حلقه شد.

از نیفتادنم که مطمئن شد، دست دیگرش را هم زیر زانوانم انداخت و حالا کاملا در آغوشش بودم!

معذب و سر خورده سر در گریبان فرو بردم که صدای سرزنشگرش بلند شد.

ـ احمق، میمیری اگه حرف گوش کنی نه؟

دیگه نمیذارم با خودخواهی و لجبازی یه نفر دیگه رو

بکشی...

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۱

از نفرت کلامش دلم گرفت و دستم مشت شد. هنوز باورم نشده بود که قرار است با او در یک خانه زندگی کنم، مگر باورکردنی بود؟

در را با نوک پایش بست و بعد از قفل کردن ماشین، سمت خانه رفت.

وارد که شدیم سیلی کوبنده ی حقیقت به صورتم خورد و انگار باید این همخانه شدن را باور میکردم.

کاش حداقل برایم توضیح میداد و مرا از سردرگمی نجات میداد اما عهد کرده بود جانم را به لبم برساند که یک کلام هم حرف نمیزد.

نزدیک اتاق عماد شد و ناخودآگاه ضربان قلبم رو به افزایش رفت. در نقطه به نقطه ی آن اتاق خاطره ساخته بودیم...

نفس هایم به شماره افتاده بود و نفهمیدم کی دستم روی پلیورش مشت شد.

نرسیده به در ایستاد و سفت شدن عضلات دستش را زیر تنم حس کردم.

فکرش مثل روز برایم روشن بود و هر لحظه منتظر

بودم این جمله از دهانش خارج شود.

«قاتل که نمیتونه تو اتاق مقتول بمونه!»

ایستادن و زل زدنش به در طولانی شد و من هم دیگر هوایی برای نفس کشیدن نداشتم که سر بلند کردم و خیره به فک منقبض شده اش پچ زدم:

ـ میشه بذاریم زمین؟

تکانی خورد و تپش های کند شده ی قلبش را زیر دستم حس کردم. حجم دلتنگی اش برای عماد غیر قابل وصف بود...

از اتاق عماد دور شد و سمت اتاق خودش رفت. هنوز هم تمام تنش منقبض بود و سخت نفس میکشید.

نرمی تخت را که لمس کردم نفس راحتی کشیدم. بلا فاصله پشت به من قصد خروج کرد و نمیدانم چرا زبانم بی اختیار شروع به جنبیدن کرد.

شاید میخواستم همدردی ام را ابراز کنم و بگویم که شریک غمش هستم، نمیدانم...

از روی عادت صدایش زدم:

_ داداش عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۲

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. با حالتی شبیه به دویدن سمتم هجوم آورد و ضربه ی محکم دستش، لبم

را به آتش کشید.

یخ زده و ناباور خشکم زد که انگشتانش دور گلویم حلقه شدند. کمرم به تشک تخت برخورد کرد و هیبت ترسناکش رویم سایه انداخت.

وحشت زده بودم و هیچ تصوری از دلیل کارهایش نداشتم. من که کاری نکرده بودم...

چقدر غیر قابل پیش بینی شده بود و من از همین حالا ترس از هم خانه شدن با او را با تک تک سلول هایم حس میکردم.

ـ من داداش تو نیستم حروم زاده!

دیگه داداش هیچکس نیستم... گوه میخوری بهم میگی داداش...

فشار انگشتانش دور گردنم بیشتر شد و چشمانم از حدقه بیرون زد.

ترس چنان در رگ و پی ام ریشه دوانده بود که در آن لحظات درد شدید دستم را حس نمیکردم.

هنوز در شوک کارش بودم و مغزم قفل شده بود. هیچ کاری به ذهنم نمیرسید و بدون پلک زدن خیره اش بودم.

_ تکرار بشه زبونتو از حلقومت میکشم بیرون...

بار دیگر پشت دستش را روی لبهایم کوبید و مرا از شوک بیرون آورد.

_ حالیت شد کثافت؟

توی صورتم فریاد زد و من همزمان با بستن چشمانم دست سالمم را به دستش رساندم.

از تنگی نفس هق میزدم و سعی داشتم پسش بزنم اما ذره ای کنار نمیرفت.

_ خ... خفه... شدم... نف... نفس...

قبل از عقب کشیدن، برای چند ثانیه فشار دستانش را به انتها رساند و دروغ نبود اگر بگویم در آن چند ثانیه مرگ را به چشم دیدم.

عقب که کشید به جای نفس کشیدن، هق هقم هوا رفت و با تمام توان زار زدم.

نه برای تمام شدن زندگی ام که دیگر هیچ ارزشی برایم نداشت، نه...

برای عامر زار میزدم که تبدیل به هیولایی
افسارگسیخته شده بود و من باعثش بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۳

چند ساعتی از ماندنم در اتاق میگذشت. روی تخت دراز کش بودم و بعد از ساعتها ضجه و زاری، حالا در بی حسی مطلق فرو رفته بودم.

نه به پدر و مادرم فکر میکردم، نه به عماد و عامر، نه حتی به کودکی که تنها امیدش من بودم.

همه چیز در ذهنم بی اهمیت شده بود...

شاید تاثیر آن چند لحظه ای بود که در کام مرگ فرو

رفتم و برگشتم...

به سفیدی سقف زل زده بودم اما چشمانم جز سیاهی نمیدید.

صدای جیر مانند باز شدن در اتاق آمد و یک آن به این فکر کردم که لولاهای در روغن کاری میخواهد!

از فکر بی ربط و بچگانه ام لبخندی روی لبهایم نقش بست که افتادن سایه ی عامر روی صورتم هم از بین نبردش.

ـ پاشو غذاتو بخور.

صدایش چنان بی رمق و خسته بود که مردمک چشمانم بی اجازه سمت صورتش سر خوردند.

چهره ی گرفته اش به اخمی جذاب مزین شده بود. نگاه خیره ام را که دید سری تکان داد و به بیرون از اتاق اشاره زد.

ـ پر و پر منو نگاه نکن، پاشو ببینم.

آرام پلکی زدم و نگاهم را دوباره به سقف دوختم. از دستش دلخور بودم و احمقانه منتظر عذرخواهی اش!

ـ گشنه نیستم.

پوف کلافه و کشداری گفت و حرکت دستانش را از سایه ای که روی سقف افتاده بود دیدم. صورتش را با دستانش قاب گرفت و گلویی صاف کرد.

ـ اونی که ناز و اداهات واسش مهم بود مُرده، اینجا

کسی خریدار این مسخره بازیات نیست.

چرا به حال خودم رهایم نمیکرد؟

یک گوشه نشسته و کاری به کارش نداشتم و او باز هم بیخیالم نمیشد.

مریض بود؟!

چشم در حدقه چرخاندم و سرم را سمتش برگرداندم.
لبهایم را به لبخندی مسخره کش دادم و با غیظ پچ زدم:

_ به درک، گمشو!

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۴

ابروهایش بالا پرید، احتمالا انتظار این حجم از گستاخی را نداشت آن هم بعد از مرگ گربه ای که دم حجله کشته بود!

لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را چند باری بالا و پایین برد. رویم که خم شد عضلاتم بی اختیار منقبض شده و دستم را مقابل صورتم گرفتم.

شده بودم مار گزیده ای که از سیاه و سفید میترسید. میگفتم به درک، میگفتم مهم نیست، اما ترس در ناخودآگاهم جا خوش کرده بود.

دندان قروچه ای کرد و بازویم را چنگ زد. تن سبک چون پرِ کاهم را با یک حرکت بلند کرد که صدای ترق تروق استخوان هایم بلند شد.

ـ آخ عامر... دستم... چیکار میکنی؟

درد را در بند بند تنم حس میکردم، بینی ام چین خورد و اخم هایم در هم شد.

ـ هر حرفی رو یه بار میزنم، نمیخوام و نمیشه و نه و نو نداریم، فقط میگی چشم!

تموم شد دوره ی تازوندنات باوان خانم، دیگه هیچ اختیاری از خودت نداری.

زور بازویش را به رخم میکشید، آن هم درست زمانی که دست و پایم بسته بود.

سرکشانه پیشانی ام را به بازویش کوبیدم و جیغی کشیدم.

ـ مگه وضعیتمو نمیبینی بیشعور؟ درد دارم ولم کن...

اشکم داشت در می آمد که دست زیر بازویم انداخت و با دست دیگرش کمرم را چسبید.

ـ سنگینیتو بنداز رو من، دهنتم ببند!

لبهایم را به هم فشردم و میان بازوانش تقلایی کردم. کاش کمکم نمیکرد، کاش اصلا کاری نمیکرد.

گره دستانش را محکم تر کرد و نگاه غرق خونش را به رخ چشمان لرزانم کشید.

ـ متنفرم از اینکه باید مراقبت باشم ولی مجبورم، فقط به خاطر اون بچه مجبورم و نمیدونی باوان...

به خدا که نمیدونی هر بار دیدنت چقدر حالمو بهم میزنه!

کاش جای اون مرد، تو میمردی...

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۵

سقوط آزاد را تجربه کرده بودم.

یادم می آمد که قبلا سر یک شرط بندی مسخره همراه عماد رفته بودم و نتیجه اش هم شده بود بالا آوردن عماد و خرابی حالش تا چند روز!

حالا هم دقیقا حسی شبیه به همان روز داشتم.

شبیه به همان تجربه بود ها، اما یک تفاوت فاحش داشت.

مثل همان روز تپش قلب داشتم، تمام تنم نبض میزد و موهای تنم سیخ شده بود.

اما آن روز مطمئن بودم طنابی که دورم بسته شده از جانم محافظت میکند و حالا آن طناب نبود.

نفرت و بیزاری مواج در صدای عامر شد قیچی و آن طناب را برید و بوم... با مخ زمین خورده بودم.

قبل از این برای خشم و عصبانیتش به او حق میدادم. حتی از کتک هایی که توسطش خورده بودم هم دلگیر نبودم.

همیشه ته قلبم باور داشتم که حالا داغدار است و کمی که بگذرد همان عامر سابق میشود.

عمیقا باور داشتم که عامر نمیتواند از من متنفر باشد...

اما این نفرت خفته در صدایش... واقعی بود، خدایا

واقعی بود...

سرم گیج رفت و با اینحال هنوز هم نگاهم میخ چشمانش بود. چشمانی که تنم را به رعشه می انداخت.

با تمام بیچارگی و ناامیدی، باز هم به خودش پناه بردم.

سرم را به سینه اش چسباندم و اشک هایم بی صدا صورتم را قاب گرفتند.

ـ خدای من... یهویی... پشتم خالی شد...

چقد تنهام، آره... کاش من می... میمردم...

شانه هایم میان آغوشش لرزید و حالا که ضربه را زده بود، جسم لرزانم را همراه خود بیرون کشید و سمت آشپزخانه رفت.

روی صندلی نشاندم و با دست خود برایم لقمه میگرفت و داخل دهانم میگذاشت.

تمام مدت اخم هایش از همیشه در هم تر بود و چشمان من از همیشه بارانی تر...

چقدر هر دویمان گناه داشتیم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۶

غذایم تمام شده بود و نیم ساعتی میشد که هر دو در سکوت سر جایمان نشسته بودیم.

دیگر اشک نمیریختم اما تمام غم دنیا روی قلبم سنگینی میکرد.

زمانی نه چندان دور، همه چیز داشتم و خودم را

خوشبخت ترین آدم روی زمین میدیدم اما حالا...

ـ بهتره یه سری چیزا رو همین اول برات روشن کنم...

صدای گرفته و آرامش، نگاهم را سمت خود کشید.
چشمانم از گریه زیاد میسوخت اما هنوز هم او را واضح میدیدم.

بی حرف و منتظر فقط نگاهش کردم که گلویی صاف کرد.

ـ نمیخوام در مورد چطوری اومدنت به این خونه حرف بزنم فقط اینو بدون که قرار نیست هیچوقت ازش بیرون بری!

پلکم پرید و مگر میشد؟ زندانی اش بودم؟ چه داشت

میگفت؟

ـ تا میتونی جلوی چشمم نباش، صداتو نشنوم، قیافتو نبینم، رو اعصابم نرو، باهام بحث نکن، ادا اطواراتو جمع کن... یه کلام، مثل روح باش، میدونی روح چیه دیگه؟!

همانطور خیره اش بودم و پوزخند کنج لبش را هم دیدم. اصلا چه شد که من محکوم به تحمل این آدم و قوانینش شدم؟!

ـ وقتی میبینمت یاد حروم زادگیت میفتم و انقدری اعصابم ضعیفه که خیلی وقتا نمیتونم خودمو کنترل کنم.

روح باش تا نیفتم به جونت، روح باش تا اتفاقی که نباید نیفته.

کف دستش را روی میز گذاشت و گردن کج کرد. نگاه خیره اش همچون اشعه ی خورشید چشمم را میسوزاند.

_ اینارم که گفتم فکر نکنی واسه خاطر تو دارم میگما، نه!

بود و نبودت واسه من یکی پشیزی ارزش نداره.

نمیخوام دستم به خون کثیف تو آلوده شه!

مثل یه ماشین جوجه کشی خوب و آروم، میتمرگی سر جات و بچتو دنیا میاری.

اون بچه ضامن سلامتیته، پس خوب مواظبش باش...

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۷

شده بودم همان روحی که عامر میخواست. فردای آن شب کذایی عصایی در آغوشم انداخت و طوری که انگار

من باری اضافی روی دوشش هستم، با انزجار نگاهم کرده و گفته بود:

ـ با اینا میتونی تن لشتو تکون بدی!

اوایل کار با یک دست و پای شکسته سخت بود اما رفته رفته مانند تمام بدبختی های دیگرم، به این هم عادت کردم.

عامر صبح میرفت و شبها تا جای ممکن دیر به خانه برمیگشت.

من هم به نبودش راضی تر بودم.

تا میرسید طعنه و کنایه و توهین هایش شروع میشد و لعنت به زبان تند و تیزش که بدجور دل میشکاند.

اما انصافا خوب به خورد و خوراکم میرسید. هر چه حس میکرد برای یک زن باردار خوب است را بی معطلی تهیه میکرد.

اما چه فایده که روحم را روز به روز بیمار تر و پ‌ژمرده تر میکرد و قسمت غمگین ماجرا میدانی کجاست؟

که همه ی این کارها را با رضایت و عمدا میکرد.

آزار دادن من برایش یک تفریح مزخرف شده بود.

تلویزیون را خاموش کرده و بی حوصله در و دیوار خانه را رصد کردم. نگاهم روی در اتاق عماد ثابت ماند.

مطمئن بودم هنوز عطر تنش روی تک تک وسایل اتاقش مانده اما حیف که اجازه ی ورود به آنجا را نداشتم.

قسمت ممنوعه ی خانه بود و عامر چندین بار تاکید کرده بود که نزدیکش نشوم.

نمیخواست پاکی عماد با کثافتی چون من به لجن کشیده شود...

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد، هنوز مانده بود به آمدن عامر.

فکری که مثل خوره داشت در سرم چرخ میخورد را دوست نداشتم اما توانی برای پس زدنش هم نداشتم!

بالاخره هیجان و دلتنگی بر ترسم غلبه کرده و به خودم که آمدم در اتاق عماد بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۸

همین که واردش شدم بوی عطر آشنایش توی صورتم خورد و اشک در چشمانم حلقه زد.

چند باری عمیق بو کشیدم و بغضم شکست.

ـ الهی قربونت بشم عمادم... چرا تنهام گذاشتی بی معرفت؟

قلبم از شدت هیجان تند میکوبید و تمام تنم چشم شده بود تا ذره ذره ی اتاقش را ببلعم.

مغز نامرد و آزارگرم هم دست به دست اتاق داده و تمام خاطراتمان را با وضوح برایم یادآوری میکرد.

هر گوشه ی اتاق را که نگاه میکردم خودمان را میدیدم. گاهی مشغول نقاشی، گاهی تماشای فیلم، گاهی در

آغوش هم و حین صحبت از آینده...

آینده ای که در چشم بر هم زدنی نابود شد...

ایستادن طولانی مدت کمی برایم سخت بود. سمت تخت مرتبش رفتم و به آرامی رویش نشستم.

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و همین که به مقابلم زل زدم عماد را دیدم.

دوربین به دست و کلافه داشت برایم خط و نشان میکشید.

سوژه ی تمرینش شده بودم و قصد داشت مبحث کلاس آن روزش را روی من پیاده کند.

اما آنقدر مسخره بازی کردم و در تمام ژست ها یک

طوری گند زدم که قید تمرین را زد و در نهایت با خنده سراغم آمد تا گوشمالی ام دهد.

بینی ام را بالا کشیدم و سر روی متکایش گذاشتم. عطر تنش شامه ام را نوازش کرد و چشمانم همچون ابر بهار میباریدند.

_ اگه بودی سوژه ی کل عکاسیات میشدم، دیگه ام اذیتت نمیکردم... کاش فقط بودی...

پلکی زدم و اشک جمع شده درون کاسه ی چشمانم را بیرون ریختم.

چند بار دیگر پلک زدم و نگاهم روی پلاستیک بزرگی که ناشیانه زیر میز پنهان شده بود قفل شد.

باز هم کنترل هیچ چیز دست خودم نبود و ثانیه ای بعد مقابل آن پلاستیک نشسته بودم!

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۹

باز کردن گره کورش با یک دست سخت بود. با چنگ و دندان به جانش افتادم و نخیر!

باز بشو نبود.

نباید ردی از خودم به جا میگذاشتم اما این حس موذی که مته وار مغزم را سوراخ میکرد این چیزها حالی اش نبود.

در آن لحظه حاضر بودم هر چه دارم را بدهم فقط محتویات کیسه را ببینم.

آنطور که با آن گره محکم پنهان شده بود کنجکاوی ام را حسابی تحریک میکرد.

با استرس نگاهم را از در اتاق به ساعت داخل پذیرایی دوختم و پوفی کردم.

ـ سر برسه پوست از کلت میکنه نفهم!

تکلیفم با خودم مشخص نبود. هم میخواستم به مراد دلم برسم و هم داشتم خودم را پشیمان میکردم!

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و اضطرابم را با جویدن پوستش کاهش دادم.

ـ نمیرسه، همیشه دیر میاد.

تیزی ناخنم را روی پلاستیک فشردم و بعد از سوراخ کردنش تازه پشیمانی همچون اجل معلق سر رسید و راه نفسم را بست.

باوان عاقل وجودم که اعتقاد داشت «جلوی ضرر را از هر جا بگیری، منفعت است.» سعی داشت منعم کند.

ـ یه سوراخ کوچیکه، دیده نمیشه... تا دیر نشده برو بیرون و واسه خودت شر نخر!

اما باوان سرکش و خود رای وجودم هم بیکار ننشسته بود و خوب برای خود جولان میداد.

ـ میخوای بدون فهمیدن اینکه چی توشه ولش کنی؟!

حتما چیز مهمیه که قایمش کرده، تو اتاق عماده، عمادم که شوهرت بود... پس این حق توئه که ببینیش!

نیازی هست بگویم من هم با باوان سرکش موافق بودم؟!

بی معطلی ناخنم را تا پایین کشیدم و همین که کارم تمام شد، کوهی از وسایل ریز و درشت مقابلم ریخته شد.

با دیدنشان قلبم از حرکت ایستاد و دهانم چند باری بی صدا باز و بسته شد.

اینها اینجا چه میکردند؟

عامر دیده بودشان؟

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۰

تک تک وسایلی که از آن روز نحس در آتلیه مانده بود مقابل چشمانم بود. چانه ام لرزید و لب زیرینم را محکم به دندان گرفتم.

با نوگ انگشت لمسشان کردم و با دیدن دوربینی که پشت شیشه ی مشروب بود، نفس در سینه ام حبس شد.

یادم آمد که آن روز از رابطه مان فیلم گرفته بود که مثلا اولین رابطه مان را ثبت کند.

با فکر به اینکه عامر اینها را جمع کرده و فیلم را دیده باشد یخ بستم و روح از تنم پر کشید.

خیلی از نحوه ی کار دوربین اطلاعی نداشتم و طبق غریزه و خواندن متن دکمه هایش، روشنش کردم.

با دیدن تن های لخت و عورمان که با شدت به هم کوبیده میشد، تنم از خجالت گر گرفت.

دوربین میان دستانم مشت شد و همین که خواستم خاموشش کنم صدای عماد را شنیدم.

ـ جان جان خوشگل من... چقد داغی لعنتی...

داشتم از خجالت میمردم اما دلتنگی ام به حدی عمیق بود که شنیدن صدایش هم برایم حکم جانی دوباره داشت.

ـ اوم عمادم... محکم تر... دوس دارم وقتی توم حست میکنم...

من بودم که این خزعبلات را میگفتم؟!

هیچ چیز به یاد نداشتم، هیچ چیز...

لعنت به آن مایع مزخرف، دودمانمان را به باد داده بود...

صدای آه و ناله ام گوشم را پر کرد و نگاهم روی عمادی ماند که انگار طبق خواسته ی خودم ضرباتش را شدیدتر کرده بود.

ـ داری چه غلطی میکنی؟!

از صدایش هم میترسیدم. وحشت زده جیغ کوتاهی زدم و دوربین از میان انگشتانم سر خورد و روی زمین افتاد.

هنوز هم صدای ناله هایم به وضوح شنیده میشد و من انگار صاعقه به جانم خورده بود که توان تکان دادن انگشتانم را برای خاموش کردنش نداشتم!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
(DONYAIEMAMNOE@
🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۱

با چشمانی گشاد شده یک آن به دوربین نگاه میکرد و یک آن به صورت رنگ پریده ی من.

چند لحظه ای فقط نگاهم کرد و بعد با ناباوری غرید:

_ خجالت نمیکشی بیشرف؟ کفن شوهرت خشک نشده زدی تو خط کثافت کاری؟

از فکری که راجع به من کرده بود تنم به عرق نشست و

نگاهم لرزید.

فیلم را ندیده بود، اگر دیده بود که میفهمید...

در یک سمتِ ذهنم بابت اینکه فیلم رابطه مان را ندیده بود پایکوبی شده و سمت دیگر بابت ذهنیت غلطش عزا گرفته بود.

_ نه... نه... اشتباه میکنی... توضیح مید...

موهای بازم که میان انگشتانش گره خورد و جسم بی جان و لرزانم را روی زمین کشید، از شدت درد حرف زدن از یادم رفت و فقط جیغ کشیدم.

پوست سرم داشت کنده میشد و او حین فحاشی، بی رحمانه مرا روی زمین کشید و از اتاق بیرون برد.

ـ چقد تو کثیفی دختر، عماد دلشو به چیه توی لجن داد؟

کدوم حروم زاده ای به تو اجازه داد بری تو اون اتاق؟

وسط خانه رهایم کرد و تمام اعضای بدنم یک صدا درد را فریاد میزدند.

به همان یک حرکت وحشیانه اش بسنده نکرد و لگدی به ران پایم کوبید

ـ به چه زبونی باید باهات حرف بزنم که تو اون کله ی بی مصرفت بره؟ ها؟

هیچ از صحبت هایش نمیفهمیدم و تنها عصب هایی که در تنم با قدرت در حال فعالیت بودند، اعصاب درد بود.

چشمانم چیزی را نمیدید اما نشستنش را کنارم حس کردم.

پشت دستش را به گونه ام کوبید و جوری توی صورتم فریاد زد که قبض روح شدم.

ـ میخوای چیو ثابت کنی؟ که حرفای من واست مهم نیست؟ آره؟ گل لگد میکردم این همه وقت؟

آدمت میکنم باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۲

اشک تمام صورت و گردنم را خیس کرده بود. بی رحم نامرد، حتی به شرایطم هم رحم نمیکرد.

دست و پای علیلم به کنار، بارداری ام چه؟ آن هم برایش مهم نبود؟

دستش روی یقه ی لباسم مشت شد و محکم تکانم داد.

حس میکردم استخوان کتفم در حال خرد شدن است.

ـ باید غل و زنجیرت کنم؟ میخوای یه قفس بگیرم برات عین حیوون بندازمت اون تو؟

همینو میخوای؟

مگه نگفتم نزدیک اون اتاق نمیشی؟ مگه نگفتم؟

محکم تر از قبل تکانم داد و فریادش چشمانم را تا انتها باز کرد.

ـ جوابمو بده کثافت... یه اتاق از داداشم برام مونده، به اونم رحم نمیکنی؟

واسه چی رفتی تو اون اتاق؟ واسه چی گوه زدی به اون اتاق؟

با صدای بلند زار میزدم و نگاهم در آن عسلی های تیره

شده اش قفل شد. با تمام بدبختی و دردی که میکشیدم نالیدم:

ـ دلم... تنگ... شده براش...

دستش از حرکت ایستاد و همانطور که هنوز یقه ام میان انگشتانش چلانده میشد، نیشخندی زد.

ـ گِل میگیرم در اون دلتو، تو حق نداری دلتنگش بشی... توی بیشرف حق نداری اصلا بهش فکر کنی.

مغزتو میپاشم بیرون اگه یه لحظه به عماد فکر کنی، عماد واسه تو ممنوعه... ممنوع...

چقدر بی رحم شده بود. چطور دلش می آمد؟

رسما افسارگسیخته شده بود، ذره ای رحم و مروت در آن نگاه سرخ و تیره نمیدیدم...

بلند شد و سایه اش که از سرم برداشته شد، نفس راحتی کشیدم اما با رفتنش سمت اتاق همان نفس در سینه ام ماند و تکان نخورد.

_ عامر... دا... عامر... صبر کن... آخ... درد دارم... نرو...

_ به جهنم، امیدوارم انقدر درد بکشی تا بمیری!

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۳

روحم از زخم های عمیقی که پشت سر هم میخورد، داشت ذره ذره نابود میشد.

اینطور پیش میرفت تا چند وقت دیگر چیزی از باوان باقی نمیماند...

نایی نداشتم اما نباید اجازه میدادم عامر آن فیلم را ببیند. دست سالمم چقدر داشت جورم را میکشید.

هر چه توان داشتم در دستم ریختم و با همان دست کل تنم را روی زمین کشیدم. صورتم از درد جمع شده بود و نفس زنان عامر را صدا میزدم.

_ عامر... توروخدا... نبین اون فیلمو... عامر با توام... صدامو میشنوی؟

کسی در سرم میگفت تا با این وضع نابسامان، خود داغانم را سمت اتاق بکشم کار از کار گذشته و اتفاقی که نباید میفتد.

شنیدن بهتر از دیدن بود، باید بین بد و بدتر انتخاب میکردم.

صدای لرزانم را پس سرم انداختم و با ترکیبی از حس های عجز، خجالت و ندامت، گفتم:

ـ تو رو خاک عماد دست نزن بهش، فیلم رابطه ی خودمونه...

همان لحظه همچون اجل معلق در آستانه ی در ظاهر شد و رگ برجسته ی دستانش را دیدم که حین فشردن دوربین، بیرون زده بود.

نگاه منتظر و سوالی اش دستپاچه ام کرد و نمیدانم زبان احمقم چرا یک دم سر جایش نمی نشست؟

دست مقابل دهانم گذاشتم تا از زدن حرف بیخود جلوگیری کنم اما زبانم زودتر دست به کار شده بود.

ـ عماد ضبطش کرد... که همیشه داشته باشدش، اولین بارمونو...

هقی زدم و پیشانی ام را به زمین چسباندم. از خنکای سرامیک زیر سرم لرزیدم و بیچاره تر از من هم در این دنیا بود؟

اشک دیدم را تار کرده بود اما خرد شدن دوربینی که پشت سر هم به دیوار کوبیده میشد را دیدم و جان دادم.

جنازه ی دوربین را داخل اتاق پرت کرد و کلید را درون قفل چرخاند.

سرمای صدایش استخوان سوز بود...

ـ حتی نزدیکشم نشو...

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۴

حکم کودکی وابسته را داشتم که بدون کمک پدر و مادرش از پس ساده ترین کارها هم بر نمی آمد.

نه عصایم کنارم بود، نه رمقی در تن سست و کرختم.

منقبض کردن مثانه ام برای فرار از حس ادرار شدیدی که داشتم هم دیگر فایده نداشت.

آخ گویان و ذره ذره روی زمین نشستم. لباسم را روی صورتم کشیدم تا کثافتی که به خودم زده بودم را پاک کنم.

آب چشم و بینی و دهانم با هم قاطی شده و از آن باوان

پرشور و سرزنده، این من رقت انگیز را ساخته بود.

ـ زنده نگهم داشتی که این حال و روزمو ببینی؟ به توام میگن خدا؟

خدایی که میگفتند مهربان است جز بدبختی نصیبم نکرد. به قدری تخت فشار بودم که حتی خدا هم داشت در ذهنم رنگ میباخت...

ـ کاش حداقل سگ جون نبودم، چرا زیر یکی از این کتکا نمیمیرم؟

موهای بهم ریخته و پریشانم را پشت گوش زدم و آهی کشیدم.

خودم را کشان کشان سمت مبل بردم تا حداقل دست آویزی برای بلند شدن داشته باشم.

نزدیکی مبل بودم که دست عامر زیر بغلم نشست و چون بی هوا بود، در جایم پریدم.

ـ کار داشتی صدام کن، گفته بودم که!

باسنم را روی دسته ی مبل گذاشت و سمت اتاق عماد رفت.

مثانه ی پرم اجازه ی فکر کردن نمیداد و به قامتش زل زده بودم تا ببینم چه میکند که با عصاها از اتاق بیرون زد.

بدون لحظه ای نگاه کردنم، عصاها را کنارم به مبل تکیه داد و از راهی که آمده بود برگشت.

عصاها را زیر بغلم زدم و بلند و رسا، طوری که صدایم

به گوشش برسد گفتم:

ـ بازم دم بابام گرم، میخواست یه بار بکشه.
اینجا هر روز دارم هزار بار میمیرم...
ادعای مردونگیت کون خرو پاره کرده!

جمله ی آخرم را آرامتر گفته بودم!

«غرق جنون»
#پارت_۱۳۵

«عامر»

مشت هایم را محکم و بی وقفه به دیوار سیمانی حیاط میکوبیدم. آنقدر که زخم تازه بسته شده ی سر انگشتانم

، سر باز کرد و رد خون را که روی دیوار دیدم آوار شدم.

کمرم را به دیوار چسباندم و سر پایین انداختم. نفس هایم یکی در میان بیرون می آمد و سوزش زخم هایم بیشتر و بیشتر میشد.

لعنت به باوان... لعنت!

کاری میکرد که کنترلم را از دست داده و به جانش بیفتم و بعد هم این عذاب وجدان لعنتی صاف می آمد و کنج قلبم چمباتمه میزد و ذره ذره جان دادنم را میدید.

چه بر سرِ منی آمده بود که حتی مورچه های داخل حیاط هم رنگ آزارم را ندیده بودند و حالا دخترک بی پناهی را مهمان مشت و لگدهایم میکردم؟

پلک هایم را محکم به هم فشردم و انگار عماد بالای سرم ایستاده بود و مواخذه ام میکرد که شرمنده و پشیمان پچ زدم:

_ اتاقت بوی تو رو میداد، خرابش کرد...

آخرین چیزی که ازت مونده بودم خراب کرد...

سر سنگین شده ام را بلند کردم و به دیوار پشت سرم چسباندم.

نگاهم به آسمان تیره و بی ستاره افتاد و تلخندی مزه ی دهانم را زهرمار کرد.

_ یادته چقد عکس گرفتن از ستاره ها رو دوست داشتی ؟ کوشن اون ستاره ها عماد؟

انگاری اونارم با خودت بردی زیر خاک...

ـ داری ستاره ی زندگیمو خاموش میکنی داداش...

ـ عماد؟ اینجایی؟

صدایش در سرم زنگ خورد، آنقدر واقعی که برای لحظه ای فراموشم شد دیگر کنارم ندارمش و با چشم حیاط را برای یافتنش زیر و رو کردم.

اما نبود، نبود و نبودنش همچون سیلی قلبم را سوزاند.

کنار آمدن با واقعیت چقدر سخت شده بود...

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۶

در حال و هوای خودم بودم که صدای ناله ی ریزی توجهم را جلب کرد. صدا از داخل خانه بود و جز باوان کسی نمیتوانست منبعش باشد.

برای لحظه ای به ذهنم آمد که حتما مشکلی دارد که این وقت شب به جای خواب در حال ناله کردن است.

اما کارش را که یادم آمد، دندان روی هم ساییدم و با غیظ و زیر لب غریدم:

ـ برو به درک!

به جهنم که مشکل دارد، مگر من مشکل گشای او هستم؟!

بی توجه به صدایی که تک تک نورون های مغزم را

نشانه رفته بود، دستی به صورتم کشیدم که با دیدن سایه اش روی دیوار حیاط، بی حرکت ماندم.

ـ آی مامان، دارم میمیرم...

هنوز مرا ندیده بود که عصایش را آرام روی زمین میکوبید تا من به خیال خودش خواب را بیدار نکند.

برادرم را گرفته بود و حالا ملاحظه گر شده بود؟!

حتما باید جان عمادم را می‌گرفت تا سر عقل بیاید؟!

ـ وای وای... وای مردم، مامان کجایی؟ خدا...

ابروهایم از سر دقت در هم رفت و از این گوشه که نشسته بودم، قامتش را به خوبی میدیدم.

سر تا پایش را برانداز کردم تا منشا دردش را بیابم اما چیزی عایدم نشد.

ـ آخه الان چه وقت یُبس شدن بود خدا؟!

ناخودآگاه لبهایم به خنده باز شد. دلیل ناله هایش همراه با آن غرغر های آرام و حرصی بیش از حد بانمکش کرده بود!

اولین پله را پایین آمد. از دیدن زجری که برای پایین آمدن میکشید پوفی کردم.

به زحمت و فقط با تکیه بر دست سالمش خودش را حرکت میداد.

نمیدانستم چه بگویم، فقط میخواستم از حرکت

بیشترش جلوگیری کنم تا بیشتر از آن به زحمت نیفتد.

لعنت به منی که تکلیفم با خودم مشخص نبود...

ـ برو تو میام میبرمت دکتر!

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۷

هین بلندی گفت و یکه خورده و با چشمانی درشت نگاهش را چرخاند و بالاخره مرا دید.

آنقدر رویش اشراف داشتم که مشت شدن انگشتانش را به دور عصا ببینم. لب روی هم فشرد و اخمی کمرنگ صورتش را جمع کرد.

حق داشت اینطور دلخور و عصبی نگاهم کند؟

خودش مقصر بود دیگر!

اگر پا روی خط قرمزهایم نمی گذاشت که کاری به کارش نداشتم...

ـ واقعا کاری به کارش نداشتی؟!

صدای وجدان بیدار شده ام در سرم پیچید و دندان هایم به هم قفل شد.

سر خودم را که نمیشد شیره بمالم.

آزار دادنش همراه حس بدی که میگرفتم، انگار غم روی دلم را هم سبک تر میکرد.

من او را قاتل برادرم میدانستم و این عجیب نبود که

خودم را برای گرفتن انتقامش محق بدانم.

فقط کاش این حس بد دست از سرم برمیداشت و هر بار شیرینی انتقام را از دماغم در نمی آورد.

کشیده شدن عصا روی زمین حواسم را جمعش کرد. داشت برمیگشت داخل خانه که گلویی صاف کردم و با صدایی بلندتر و دستوری گفتم:

ـ میریم دکتر!

بلافاصله هم بلند شدم و خودم را کنارش رساندم. عرق های ریز و درشتی پیشانی اش را آذین بسته بود.

هم درد داشت و هم راه رفتن خسته اش کرده بود.

در برابر او من بلاتکلیف ترین آدم دنیا بودم.

هم عذابش کشیدنش را میخواستم و هم نمیخواستم...

ـ بذار کمکت کنم، عصاتو بده من.

دستم را برای گرفتن عصا دراز کردم که صدای آرام و بغض دارش قلبم را لرزاند.

ـ من اون هیولایی که شدی رو دیدم، تو دیگه نمیتونی اون آدم سابق شی...

وقتی هنوز منو قاتل عماد میدونی واسم دلسوزی نکن.

انقدر سرد و گرمم نکن، منو بیشتر از این نشکون... نمیتونم دووم بیارم عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۸

نفس نفس میزد و سرش را پایین انداخته بود. با فکی منقبض شده از بالا به صورتش زل زده بودم.

چیزی جز حقیقت نگفته بود، پس چرا شنیدنش انقدر درد داشت؟

چرا قلبم داشت شرحه شرحه میشد؟

مگر خودم چیزی که به آن تبدیل شده بودم را نمیدیدم؟

نفسم حبس شده و تمام تنم از حسی که نامش را نمی دانستم گر گرفته بود.

چند جمله گفت و به همین سادگی مرا به جهنمی بی انتها تبعید کرد.

دیدن قطره اشکی که تیغه ی بینی اش را پیمود و مقابل پایم روی زمین فرود آمد، همچون نفت بود بر آتش

جانم.

جنون وار عصا را از دستش بیرون کشیده و به دیوار پشت سرم کوبیدم.

وحشت زده بود و لبهای کوچکش از بغض و گریه میلرزید.

ـ ببخشید، دیگه حرف نمیزنم... بذار برم بخوابم...

حرفش درد داشت و من ناخواسته داشتم این درد را با خودش تقسیم میکردم.

ـ گفتم میریم دکتر.

دست زیر تنش انداختم و همچون پر کاه از روی زمین بلندش کردم.

ناله ی آرامش را با گزیدن لبش تمام کرد و هق ریزی زد.

ـ دک... تر ن... نمیام...

سمت اتاق سابقم که چند روزی میشد در اختیار او بود رفتم و با غیظ غریدم:

ـ کی گفت حق انتخاب داری؟!

لحن تلخ و گزنده ام ریزش اشک هایش را شدید تر کرد و با تخسی مشتی به سینه ام کوبید.

ـ بدن منه، اصلا... اصلا میخوام بمیرم.

دخترک سلیطه!

میترسید اما حرصش را هم خالی میکرد!

ـ مرده ی تو به کارم نمیاد، باید سر و مر و گنده وایستی جلوم تا بتونم به چیزی که لایقشی برسونمت. هنوز تاوان قتل برادرمو ندادی...

نمیدانم چرا حرفهایی که گفتنشان هیچ لزومی نداشت را بر زبان راندم و قلب کوچکش را بیش از قبل شکستم.

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۹

حس کردم چند لحظه حتی نفس هم نکشید. روی تخت گذاشتمش و سرگردان چرخی دور خودم زدم.

هیچ لباسی جز همانی که آخرین روز پوشیده بود،

نداشت. آنقدر درگیر افکار سمی و مزخرف بودم که ساده ترین نیازهایش هم به چشمم نیامده بود.

باید در اولین فرصت کمی برایش خرید میکردم.

ـ میخوای ازم انتقام بگیری؟ واسه همین آوردیم اینجا؟

فکر میکردم... داری کمکم میکنی...

فین فین کنان و آرام گفته بود و چه مرگم بود که کمی نرمش نشان نمی دادم؟

ـ تبحر زیادی تو فکرای اشتباه داری!

اشاره ی واضحم به دادن خبر بارداری اش به عماد بود. تیز بود و به راحتی منظورم را می فهمید.

ـ من نمیخواستم...

میان حرفش پریدم و با خم شدن توی صورتش، فریاد زدم:

ـ ولی انجامش دادی، توی لعنتی انجامش دادی...

توی خودش جمع شد و سر در گریبان فرو برد. موهای بازش دور صورتش ریخته و مژگان بلند و خیسش میلرزید.

اگر عماد بود قطعا برای این قاب میمرد، اما عماد نیست و من هم عماد نیستم...

ـ میشه... تنهام بذاری؟

سمت مانتوی مچاله شده و غرق خون و خاکش رفتم و با انزجار برش داشتم. دست سمتش دراز کردم و با تحکم گفتم:

ـ دستتو بده ببینم.

ـ عامر...

عجز و التماسش را نادیده گرفتم و با قلدری مانتو را روی دوشش انداختم.

ـ شالت کو؟

کف دستش را روی صورتش کشید و مظلومانه سر بالا انداخت.

ـ بو... بو میدم، خجالت میکشم... دکتر نه، خوب میشم به خدا، قبلا هم اینجوری شدم، خوب میشه... تو رو خدا دکتر نه...

حالم از خودم به هم میخورد. ساده ترین چیزها را هم از او دریغ کرده بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۰

حس بیزاری و تنفر نسبت به خودم، داشت ذره ذره مغزم را میجوید. کی وقت کرده بودم تا این حد بی رحم و ح ال به هم زن شوم؟!

همه کس این دختر حالا من بودم. خودم شرط کرده

بودم که احدی سراغش را نگیرد، میخواستم حقارت و بی کسی را با تمام وجود حس کند.

حالا که همه کسش بودم، به جز چزاندنش باید به وظایف دیگرم هم عمل میکردم.

خوب یا بد، او مادر برادرزاده ام بود و سلامت آن موجود کوچک به سلامتش گره خورده بود.

میدیدم که چطور از شرم و خجالت در خود جمع شده و رنگ پوستش به سرخی میرفت.

شرمنده پوفی کردم. باید برای حمام و لباسش فکری میکردم. دلدردش هم که شده بود قوز بالای قوز!

ـ چطوری خوب میشی؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و به جای جواب دادن به سوالم، بینی اش را بالا کشید و آرام و خجل پچ زد:

ـ بخوابم خوب میشه.

میدانستم چرت میگوید. خیر سرم عماد را بزرگ کرده بودم و این مرض لاکردار تا درمانش نمیکردی رهایت نمیکرد.

ـ با خواب خوب نمیشه، حوصله ی آه و ناله کردنتو ندارم، بگو چیکار کنم؟

ـ تنهام بذار...

دخترک زبان نفهمِ لجباز!

نوچی کردم و با نیم نگاهی به شکمش، سمتش رفتم.

تا کنارش نشستم به وضوح تکانی خورد. لرزیدنش همچون خاری در قلبم فرو رفت. در این حد از بودنم عذاب میکشید؟!

سرم را به شدت تکان دادم تا افکارم را پس بزنم، در ح ال حاضر به این افکار نیاز نداشتم.

بی حرف دست روی کمرش گذاشته و تن سستش را روی تخت دراز کردم.

متعجب و گیج نگاهم میکرد که دستم لبه ی لباسش نشست. به یکباره یخ بست و جای آن تعجب، وحشت در نی نی چشمانش جاری شد.

ـ چی... کار... میکنی؟ عا... مر...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۱

«باوان»

وحشت زده نگاهم بین چشمان سرخ و دستانش جا به جا میشد. لباسم هر لحظه بالاتر میرفت و چشمانم درشت تر میشد.

چه در سرش میگذشت؟ کاش میتوانستم ذهنش را بخوانم.

ـ چی... کار... میکنی؟ عا... مر...

گرمای دستش از پوست شکمم رد شد و تمام تنم را به آتش کشید. نفسم بند آمده بود و انگار داشتم قبض روح میشدم که زبانم اینطور به سقف دهانم چسبیده بود.

جاری شدن چیزی روی شکمم آخرین اتفاقی بود که ممکن بود حدسش را بزنم. نگاه وق زده ام را به شکمم دوختم و از دیدن مایعی سبز رنگ بینی ام جمع شد.

ـ این چیه؟!

ـ روغن زیتون.

شگفتی های این شب طولانی تمام نشدنی بود. این مرد

با آن نگاه سفت و سخت و چانه ی خوش تراشی که از شدت انقباض تمام استخوان هایش را به نمایش گذاشته بود، همان عامریست که بی رحمانه به تنم تاخت؟!

هر بار که دستش را دورانی روی شکمم حرکت میداد، نفسم بیشتر حبس میشد.

با هر نفسی که حبس میکردم شکمم به داخل جمع تر میشد تا جایی که بالاخره صدای اعتراضش گوشم را پر کرد.

ـ چته؟ چرا همچین میکنی؟ خفه شد اون بچه ی طفل معصوم. شل کن خودتو راحت نفس بکش.

نمیدانم چرا از شنیدن «بچه ی طفل معصوم» خر کیف شدم!

احمق بودم دیگر، هنوز هم هستم!

لب گزیدم تا نیش شل شده ام را نبیند و نفسم را تکه تکه بیرون دادم.

ـ راحت نیستم، دارم اذیت میشم. کاش فقط بری...

دروغ هم نگفتم، وضعیتی که درونش بودم به شدت اذیتم میکرد. همین که پوست چرب و کثیفم را لمس میکرد برایم از مرگ بدتر بود.

ـ چرا فکر کردی اذیت شدن یا نشدنت برام مهمه؟!

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۲

به خدا که اگر کمی قدرت و جربزه داشتم، آن زبان تلخ و گزنده اش را از حلقومش بیرون میکشیدم.

دهان کجی نامحسوسی به نیم رخش کردم و چشم در حدقه چرخاندم.

ـ فکر نکردم، اصولا راجع به تو یکی هیچ فکری نمیکنم!

تکخندی زده و از گوشه ی چشم با بدجنسی و تحقیر آمیز نگاهم کرد.

ـ خوبه، ممنونتم میشم اگه فکرت حول و حوش من نچرخه چون فعلا قصد مردن ندارم!

لبهایم را به هم دوختم. حرف زدن بیهوده بود، با آن

ذهن مسموم و خراب حرف حالی اش نمیشد.

_ عماد که اینجوری میشد، تا خود صبح شکمشو ماساژ میدادم... همیشه روش جواب میداد، صبح دیگه درد نداشت.

نگاهش کردم. گویی در دنیای خود سیر و سیاحت میکرد، جسمش کنارم بود اما ذهن و روحش نه.

آب دهانم را بلعیدم و بی حرف به دهانش خیره شدم. لبخند محو و کوچکی روی لب داشت.

چقدر چهره اش خاص بود، هم با لبخند زیبا میشد و هم با اخم... اصلا همه چیز به صورتش می آمد.

محو زیبایی و مردانگی خاصش بودم که لبهایش به آرامی تکان خورد.

ـ اما مردن اینجوری نیست، هیچ صبحی نیست که از راه برسه و حالشو خوب کنه. وقتی میمیری، دیگه همیشه شبه و تاریکی...

هنوز هم در همان حالت خیره اش بودم. داشت غمش را با من تقسیم میکرد؟ دردهایش را کنار من تسکین میداد ؟

ـ پدر صلواتی! عادت داشت شبا قبل خواب دستامو ماساژ بده، میگفت پوستت زبر باشه بهت زن نمیدنا داداش...

لحظه ای از حرکت ایستاد و نگاه نگران و مرددش را به چشمانم دوخت.

ـ دستام زبره؟ پوستت اذیت میشه؟

سوال بی هوایش، نگاهم را ناخودآگاه سمت دستش کشید.

از دیدن زخم های نیمه خشک شده ی رویش هول شدم و قبل از دستور مغزم، دستم سمتش پرواز کرد.

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۳

سر انگشتانم به نرمی روی زخم هایش حرکت کرد و دردش را به جان خریدم.

زخم هایش تازه بود، برای همین امشب...

شاید... شاید بعد از بلایی که سرم آورده بود... خدای من...

ـ چه بلایی سر خودت آوردی؟ دستات...

فکر میکردم که دیگر خبری از عامر سابق نیست اما پس این نشانه ها چه؟

تمام این نشانه ها عامر مهربان گذشته را به یادم می آورد.

سر بالا بردم و خیره در چشمانی که هنوز مقصد نگاهشان من بودم، سر تکان دادم. لبهای لرزان از بغضم را روی هم فشردم و بی نفس نالیدم:

ـ این همه نفرت، قبل از همه داره خودتو نابود میکنه. کاش تمومش کنی...

دستش زیر انگشتانم مشت شد و گوشه ی لبش بالا رفت. صدایش دنیایی حسرت و افسوس را فریاد میزد.

ـ من؟ چیزی از من نمونده که نگران نابودیش باشم، خیلی وقت پیش نابود شدم...

تن بی جون و سرد عمادو که گذاشتن رو شونم... اون سنگای لعنتی رو که گذاشتم رو تن کفن پیچ شدش...

تمام صورتش داشت به کبودی میزد، کلمات به سختی و سینه خیز از میان فک قفل شده اش بیرون میپریدند.

باز هم داشت آن اتفاق شوم را برای خود تکرار میکرد که این چنین به هم ریخت، دستش را به ضرب عقب کشید و کف دستانش را مقابل صورتش گرفت.

انگشتانش همچون شاخه ی تک درختی تنها مانده میان طوفان می لرزیدند و من عمیقا دلم میخواست کاری برای این همه درد و رنجش بکنم.

اما چه کار؟ نمیدانم...

_ با همینا... با این دستا که خاک ریختم روش... رو اون صورت قشنگش...

ندیده بودم، هیچ کدام از لحظاتی را که او زندگی کرده بود ندیده بودم.

خودش اجازه نداد، خودش مرا لایق دیدن و بودن ندانست و حالا که حال و روز او را میدیدم، ممنونش بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۴

منی که حتی شنیدنش را هم تاب نمی آوردم، اگر میدیدم، اگر حتی یکی از صحنه هایی که میگفت را

میدیدم، عقلم را از دست میدادم...

چطور از او انتظار داشتم همان آدم قبل از عماد بماند؟

او عاشق عماد بود، حتی بیشتر از من، عشقش به عماد فراتر از حد تصور بود و تک تک آن ثانیه های مرگ بار را نفس کشیده بود.

حق داشت به این انسان مجنون تبدیل شود، حق داشت...

ناخودآگاه تمام شنیده هایم را تصویر سازی کردم، عماد را که در آن وضعیت تصور کردم... بغضم شکست.

با صدا هم شکست، صدایی بلند...

عامر ندانسته، با جلوگیری از حضورم در آن خاکسپاری لعنتی، چه لطف بزرگی در حقم کرده بود.

از پشت پلکهای بسته و به هم فشرده ام، نگاه خاموش عامر را حس کردم. نفسش را با صدا بیرون داد، چندین و چند بار.

داشت خودش را کنترل میکرد، بمیرم برای دردش...

ـ همونجا مُردم...

آرام و بی جان گفت. آنجا نبودم اما حسش را به خوبی درک میکردم. کاش میفهمید که درد ما دو نفر، دردی مشترک است.

با حرکت دوباره ی دستش روی شکمم، هق هقم شدیدتر شد. چه صبری داشت، چه جانی داشت، چه جانی...

ـ فکر کنم آلو داشته باشیم، یکم برات خیس میکنم

حتما بخور.

اگه تا فردا بهتر نشدی میریم دکتر.

کمی دیگر هم به کارش ادامه داد و من هم آرام تر شده بودم. بدون نگاه کردن به صورتم، لباسم را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.

لحظاتی بعد با ظرفی حاوی آب و آلو و عصایم برگشت. ظرف را جایی گذاشت که در دسترسم باشد و عصا را هم به تخت تکیه داد.

ـ بیدارم، هر کاری داشتی صدام کن.

پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که با حرف زیر لبی ام، چند لحظه سر جایش خشکش زد و بعد با سرعت از مقابل نگاهم دور شد.

ـ خیلی دوستت دارم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۵

با خمیازه ای طولانی چشم باز کردم. حالم از گچ هایی که مثل زنجیر به دست و پایم بسته شده و اسیرم کرده بودند بهم میخورد.

به زحمت روی تخت نشستم و سعی کردم خارش خفیفی که کف پایم حس میکردم را نادیده بگیرم.

حالم از دیشب بهتر شده بود، درمان های خانگی عامر جواب داد و بالاخره آن مصیبت رهایم کرد.

دستی به شکمم که شروع به قار و قور کرده بود کشیدم و خمیازه ی بعدی دهانم را تا انتها باز کرد.

ـ گشنته مامانی؟ آره؟ بریم ببینیم خوشگل مامان دلش چی میخواد.

موهایم را پشت گوش زدم، باز بودنشان کلافه ام میکرد اما دستی سالم برای بستنشان هم نداشتم.

ـ یه روز از ته میزنمتون، دیوونم کردین اه.

هنوز هم نمیدانستم پدرم با آن تعصبات احمقانه چطور اجازه ی ماندنم کنار عامر را صادر کرده بود.

وای اگر میفهمید با این سر و وضع مقابل نگاه عامر جو لان میدهم!

از تصور چهره ی سرخ و خشمگینش به خنده افتادم. با تمام تهدیدها و اجبارها، هیچوقت موفق نشد عقایدش را به من تحمیل کند.

عصا را زیر بغلم زدم و ناله کنان از اتاق بیرون رفتم. هنوز هم تمام تنم درد میکرد، اما قلبم دیگر عاری از هر حس بدی بود.

شب عجیبی بود و من همان دیشب تصمیمم را گرفتم. هر چه عامر تلخ میشد، من بیشتر به او محبت میکردم... آنقدر به کارم ادامه میدادم تا قلب مهربانش را از زیر سیاهی ها بیرون بکشم.

قصد رفتن سمت سرویس را داشتم که با شنیدن صداهایی از آشپزخانه، به خیال اینکه عامر آنقدر نگرانم بوده که برای رسیدگی به من در خانه مانده، جانی تازه گرفتم و قدمهایم سریع شد.

لبخند به لب وارد شدم اما با دیدن کسی که در آشپزخانه بود، وا رفتم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۶

یک زن!

زنی که پشت به من در حال آشپزی بود و هنوز متوجه حضورم نشده بود. نمیفهمیدم در این خانه چه خبر است.

عامر و عماد کسی را با این مشخصات نداشتند.

نگاهی به اطرافم انداختم شاید عامر را ببینم اما جز من و این زن کسی در خانه نبود.

چشمم به تلفن روی میز افتاد اما بدبختانه شماره ی

عامر را هم از بر نبودم.

چاره ای جز جلو رفتن و پرسیدن از خودش نداشتم.
عمدا عصایم را محکم به زمین کوبیدم تا حضورم را اعلا م کنم.

به نرمی دست از کار کشید و سمتم برگشت. اخم کمرنگی که ناخواسته میان ابروهایم جا خوش کرده بود ، با دیدن چهره ی بانمک و لبخند ملیحش از بین رفت.

_ سلام عزیزم، معذرت میخوام من بیدارت کردم؟

برخورد صمیمانه و بی ریایش کمی از گاردی که گرفته بودم خارجم کرد. گلویی صاف کردم و هر چه زور زدم چیزی شبیه لبخند روی لب بنشانم، نشد.

ـ سلام، نه.

کف دستانش را به هم کوبید و لبخندی دوستانه زد. دستانش را در هم قلاب کرد و تابی به بدنش داد، انگار کمی معذب بود.

ـ خداروشکر. آقا عامر گفته بودن که شب راحتی نداشتی و بذارم استراحت کنی. صبحونه یکم دیگه آماده میشه عزیزم، کمکت کنم بشینی سر میز؟

بدون اینکه منتظر جوابم بماند داشت سمتم می آمد.

شبیه تکه ای زباله بودم که بوی گندش تا چند متر آن ور تر را هم پوشش میداد!

خجالت زده خودم را عقب کشیدم و زیر لب لعنتی به بی عرضگی ام فرستادم. از پس یک حمام ساده هم بر

نمی آمدم.

_ نه نه، خودم میتونم... ممنون.

فقط... آم قبلا دیدیم همدیگه رو؟

سر جایش ایستاد و جلوتر نیامد. دستی به روسری طرحدار فیروزه ای اش کشید و گونه هایش که گل انداخت، ابروهایم بالا پرید.

_ من... حنانه ام!

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۷

زمان زیادی نیاز نداشتم تا در آدمهای اطرافم جستجو

کنم و بفهمم که کسی به این اسم را تاکنون ندیده بودم.

پیشانی ام به نشانه ی نفهمیدن چین افتاد و سوالی سر تکان دادم.

ـ حنانه؟ به جا نمیارم!

حالاتش زیادی غیر طبیعی بود یا من حساس شده بودم ؟!
دستپاچه بود و آن گونه های سرخ از شرمش بیشتر از همه روی اعصابم رژه میرفت.

ـ راستش، چطور بگم؟ میشه از خود آقا عامر بپرسی؟

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و تکانی به پای خشک شده ام دادم. لحظه به لحظه مشکوک تر میشد!

ـ حتما میپرسم، البته بعد از اینکه پیداش کنم!

زبانی روی لبهایش کشید و نگاه گنگی به سر تا پایم انداخت. اصلا و ابدا از آن ترحم جا خوش کرده در چشمانش خوشم نیامد!

ـ گفتن که میرن خرید و زود برمیگردن. از من خواستن مراقبت باشم و برای حموم رفتن کمکت کنم.

نمیدانم چرا اما رفته رفته از آن حس خوبی که نسبت به او داشتم کم شده و بر حس های بدم اضافه میشد.

گاردی که پایین آورده بودم دوباره بالا رفت و انگشتانم دور عصا مشت شدند.

آن نگاه ترحم انگیز و دلسوزانه اش هیچ به مذاقم

خوش نمی آمد.
حس میکردم با نگاه و حرفهایش تحقیرم میکند.

ـ من به کمک نیاز ندارم، اینو به آقا عامرتونم بگو لطفا!

ـ ولی...

برگشتم و نفس زنان از آشپزخانه دور شدم و نفهمیدم پشت بند آن «ولی» چه توجیهی قرار بود بکند.

حتی از عامر هم بیزار شده بودم. تمام آن حس خوبی که دیشب داشتم با دیدن حنانه ای که نسبتش را با عامر نمیدانستم پر کشیده بود.

ذهنم پر شده بود از هزاران فکر و خیال و ربطی که این دو به هم داشتند و پر رنگ ترینشان هم رابطه ی

احساسی بود که قویا دلم میخواست اشتباه باشد!

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۸

بعد از زدن آبی به دست و صورتم از سرویس خارج شدم. ذهنم حسابی درگیر بود و حتی گرسنگی را هم از یاد برده بودم.

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم. منتظر آمدن عامر و شنیدن توضیحش بودم.

از نظر خودم کارش اشتباه بود و ساده لوحانه انتظار داشتم معذرت خواهی اش را بشنوم.

تقه ای به در اتاق خورد و وقتی سر داخل آمده ی حنانه را دیدم، تف و لعنت بود که به قبر نداشته ام فرستادم!

نکرده بودم در را ببندم.

ـ صبحونتو بیارم تو اتاقت؟

هر چه او سعی داشت دوستانه برخورد کند، من بیشتر دشمنی میکردم. اخم و تخم هایم هم افاقه نمیکرد و هنوز آن لبخند مسخره را روی لب داشت.

ـ قبل از اینکه تو بیای من صبح تا شب تنها بودم، پس از پس خودم برمیام. ممنونت میشم تنهام بذاری، درم پشت سرت ببند لطفا!

لب گزید و سر پایین انداخت. دیدم که وا رفت و به جای اینکه شرمنده باشم، در باسن مبارکم عروسی برپا بود که اجازه نداده بودم خودشیرینی هایش را برای عامر بکند!

ـ من چیزی گفتم یا کاری کردم که ناراحتت کرده؟

زیادی مهربان بود، شاید هم بازیگر قهاری بود. نمیدانم، هر چه که بود هم برایم ذره ای اهمیت نداشت، حس خوبی به او نداشتم و دیدنش آزارم میداد.

کلافه پوفی کردم و دست میان موهای چرب شده و کثیفم بردم. صدایی که نشانگر کلافگی ام بود از حلقم بیرون دادم و چشم در حدقه چرخاندم.

ـ نه عزیزم، ترجیح میدم صبر کنم تا عامر بیاد و حضور یه زن غریبه رو تو خونم، اونم بدون اطلاع قبلی توضیح بده!

لبخند روی لبش ماسید و من از کی صاحب خانه شده

بودم؟!

چه بر سرم آمده بود؟ این همه جبهه گیری و حمله به او چه دلیلی داشت؟

نمیدانم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۹

غرور نداشت یا خوش رقصی برای عامر برایش مهم تر بود؟!

به سرعت خودش را جمع و جور کرده و باز هم لبخند زد!

خدای من...

ـ من نمیدونم از چی عصبی و ناراحتی، ولی با این شرایطی که تو داری...

با غیظ میان حرفش پریدم و با چشمانی ریز شده و صدایی بالا رفته غریدم:

ـ شرایطم مگه چشه؟ اصلا شرایط من به بقیه چه؟!

کف هر دو دستش را سمتم گرفت و مبهوت از تندخویی ام، سری به آرامش تکان داد.

ـ عزیزم آروم باش، تو بارداری نباید انقدر خودتو اذیت کنی.

هر اتفاقی ام بیفته تو در قبال اون بچه مسئولی، گرسنگی تو تنها خودتو اذیت نمیکنه... فقط خواستم همینو بگم.

معذرت میخوام که مزاحمت شدم و آزارت دادم، فقط اومده بودم کمکت کنم.

خودم هم مبهوت این همه پرخاش گری ام بودم اما هیچ کنترلی هم رویش نداشتم. اصلا انگار شخص دیگری در ذهنم نشسته و هدایتم میکرد.

ـ اون بچه مادر داره، دایه ی مهربون تر از مادرم نمیخواد!

لبهایش را به هم فشرد و بعد از چند ثانیه که خیره نگاهم کرد، از اتاق بیرون رفت.

پوفی کردم و جیغ تو گلویی کشیدم.

ـ زنیکه ی فضول!

آنقدر غر زدم و احتمالات ذهنم را بررسی کردم که متوجه گذر زمان نشدم. به خودم که آمدم عامر در اتاقم

و بالای سرم بود و توبیخ گر و دست به سینه نگاهم میکرد.

با انگشت شست و اشاره چشمانم را مالیدم و چند باری لپ هایم را از باد پر و خالی کردم تا نگاهش را از رویم بردارد که برنداشت!

خیرگی نگاهش تپش های قلبم را نامنظم میکرد. دم عمیقی از هوا گرفتم و مانند خودش اخم کردم.

_ چیه آقا عامر؟ دست پیشو گرفتی پس نیفتی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۰

نگاهش به من، درست شبیه نگاه پدر بود به فرزند

خطاکارش. در نگاهش میدیدم که بابت رفتارم مقابل آن زن، حنانه، شرمسار است.

شرمندگی اش روی قلبم سنگینی میکرد. این شرمندگی فقط یک معنی داشت، اینکه حنانه برایش مهم بود.

ـ اومده بود کمکت کنه، کاش جای جفتک انداختن آدم بودنو یاد میگرفتی.

البته دست خودتم نیستا، با اون پدری که بالا سرت بوده بیشتر از اینم نمیشه ازت توقع داشت!

عادت داری دستی که تا آرنج عسل میکنه تو حلقت رو گاز بگیری، بی لیاقت!

کلماتش چقدر زهردار بودند، نمیدید منِ در هم شکسته را که با هر کلمه اش ویران میشدم؟

کاش همه چیز در همان دیشب جا میماند. کاش هنوز در همان لحظه ای بودیم که پرده های لعنتی کنار رفتند و من عامر واقعی را از پسشان دیدم.

_ کمک نمیخوام، عامر... چرا ولم نمیکنی تا بمیرم؟

لحن غصه دار و مظلومم دلم را کباب کرد اما او با بی رحمی نفرتش را توی صورتم کوبید.

_ لیاقت مردنو نداری، حیف خاک که توی پست فطرتو تو خودش جا بده.

حرفهایش تکراری بودند اما زخم هایی که میخوردم نه، هر بار تازه تر و عمیق تر از دفعه ی قبل میشدند.

کاش بفهمم چه در ذهنم گذشت که تمام مسائل مهم

درونش رنگ باختند و حنانه همچون غولی بی شاخ و دم تمامش را اشغال کرد!

بی ربط و به یکباره، لب برچیدم و زیر چشمی به عامر که از حرص در حال انفجار بود زل زدم.

ـ اون... اون دختره کیه؟

پوزخند صداداری زد و دستش میان موهایش لغزید. همان دست را بعد از کمی کشیدن موهایش به عقب هل داد و گردنش را مالید.

ـ اون دختره اسم داره و با اینکه بهت مربوط نیست ولی قراره باهاش ازدواج کنم!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۱

مغموم و سرخورده سر پایین انداختم و رفتنش را ندیدم. ازدواج او به من چه؟!

چرا از شنیدن خبری که داد به جای خوشحالی، غصه ی عالم روی دلم نشست؟

شاید چون کسی را جز او نداشتم و او را با تمام بدی هایش، فقط برای خودم میخواستم. اگر ازدواج میکرد حتما همسرش اجازه نمیداد دیگر مراقب من و کودکم باشد.

باز هم چهره ی ملیح و تو دل بروی حنانه یادم آمد و

مشتی به پیشانی ام کوبیدم و خطاب به ذهنم غر زدم:

ـ مرض، خاک تو سر من که تو مغز منی!

خیلی ازش خوشم میاد توام هی قیافشو یادم بیار.

آنقدر غمگین و در فکر بودم که صداهای بیرون از اتاق برایم مهم نباشد. حتی ذره ای کنجکاو هم نبودم که بفهمم عامر در حال انجام چه کاریست.

مدام به حنانه فکر میکردم. حتی لباس عروس هم تنش کردم و کنار عامر سر سفره ی عقد نشاندمش.

از حق نگذریم عجیب هم به هم می آمدند ها، اما پس من چه؟

عامر باید مراقب من و برادرزاده اش میماند. ازدواج هم اگر قرار بود بکند، باید کسی غیر از حنانه را انتخاب

میکرد.

من به عنوان خواهر کوچکترش باید عروس را می پسندیدم!

هیچ از آن دخترک فضول زبان دراز خوشم نیامده بود!

ـ کی اون بچه به دنیا میاد تا از شر تو راحت شم؟

جمله اش سوالی نبود، بیشتر داشت خبر میداد که مشتاقانه منتظر روزیست که از شرم راحت شود.

پلکی زدم و نگاهش کردم. ذهنم به هم ریخته بود و زمان نیاز داشتم تا جمله اش را حلاجی کنم.

چه گفت؟ به دنیا آمدن بچه ام و خلاص شدن از شر من ؟!

چرا هم میفهمیدم و هم نمیفهمیدم؟!

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که دستم را چسبید.

ـ تکون بخور بریم حموم کلی کار دارم!

«غرق جنون»
#پارت_۱۵۲

ـ حم... ح... حموم؟!

برگشت و با آن چشمان لعنتی ترسناکش نگاهم کرد.
انگار قالب تهی کردم که حتی فرصت بستن دهانم را هم نیافتم.

ـ چیه نشنیدی تا حالا؟!

چند ثانیه به صورت جدی و غرق اخمش زل زدم. مثل اینکه واقعا داشت جدی میگفت، خدای من!

میخواست مرا به حمام ببرد؟ خودش؟!

یک قدم بلند سمت جلو برداشت و تن خشک شده ام را هم دنبال خود کشید. پایم که کش آمد ناله ی بلندی کردم و مجبور شد از حرکت بایستد.

ـ وای وای... پام عامر... پام... چیکار میکنی آخه؟

از حس کشیدگی رگ پایم اشک کاسه ی چشمم را پر کرد. دستم را رها کرده و نزدیکم ایستاد.

ـ خوبت شد؟! تا تو باشی جای اینکه عین بز زل بزنی

بهم حرف گوش کنی.

دستم را به ران پایم گرفتم و کمی مالیدمش. با همان نگاه خیس خیره اش شده و سری به تاسف تکان دادم.

ـ شرمنده که پام تا دسته تو گچه و نمیتونم عین جگوار پشت سرت بدوام، ببخش عامر خان!

صدایم پر از حرص و دلخوری بود و لعنت به او، داشت میخندید؟!

مگر برایش جوک گفته بودم؟

ـ رو آب بخندی وحشی!

زیر لب گفتم اما شنید و خنده اش تکه تکه شد. دستی به صورتش کشید و هنوز رد کمرنگی از خنده روی

لبهایش بود.

ـ جای دست و پات باید زبونتو میکردن تو گچ، چقد تو پررویی بچه!

مهمونمو از خونم انداختی بیرون، کل برنامه هامو به هم ریختی، جای عذرخواهی نشستی منو بازخواست میکنی ؟

خنده اش بعد از روزهایی که برایم چند سال طول کشید، حکم آب حیات داشت. غیر ارادی لبخند زدم و بینی ام را بالا کشیدم.

آن خنده و حرفهای شکایت گونه اش جوری به قلبم نشست که باز هم افسار زبانم را از دست دادم.

ـ وقتی میخندی... همه چی خیلی راحت تر میشه...

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۳

حرفم حکم پتکی را داشت که به شیشه ی نازک دلش کوبیدم. لبخندها و شادی ها رفتند و باز غم و تنفر برگشت.

چهره اش خشن و سخت شد و نگاهش دوباره یادم آورد که هنوز هم قاتل برادرش هستم.

دست زیر بازویم انداخت و اینبار آرام تر سمت حمام رفت تا من علیل پا به پایش بروم.

هر چه به حمام نزدیک تر شدیم، فاجعه ای که در حال وقوع بود در ذهنم پررنگ تر شد. من و عامر در حمام، با لباس هم که نمیشد مقابلش باشم!

ـ خودم میتونم برم حموم، نیاز به کمک کسی ندارم عامر.

نگاه عاقل اندر سفیهی به منی که از وحشت و شرم زرد کرده بودم انداخت و گوشه ی لبش به تمسخر بالا رفت.

ـ قبلا دیدم چقدر میتونی، حرف اضافه نزن!

قلبم داشت در دهانم میزد. تا همین اندازه هم که کنارش راحت بودم به حکم احساس خواهر و برادری ای بود که به لطف عماد بینمان شکل گرفته بود.

اما لخت و عور مقابلش بنشینم و او تنم را بشوید؟! ابدا، محال بود!

در را باز کرد و تنش را کنار کشید و با فشاری به کمرم خواست وارد شوم که دستم را بند چهارچوب در کردم و همچون سکته ای ها سمتش برگشتم.

ـ نمیشه که... تو... تو میخوای منو... حموم کنی؟

یک دستش را به کمر زد و با دست دیگر شقیقه اش را فشرد. حس میکردم خودش هم راضی به این کار نیست.

ـ چیکار کنم؟ راه دیگه ای برام باقی گذاشتی؟

رفتم گردن کج کردم از کسی که پیشش بدقول ترین آدم دنیا شدم و چند ساله یه لنگه پا منتظرمه، با تموم فشارا و محدودیتایی که داره خواستم پاشه بیاد اینجا... که چی؟

که یه قاتل علیل مونده رو دستم بیا و خانومی کن تو کاراش کمکش کن.

بعد تو چیکار کردی؟ ذات خرابتو جوری نشونش دادی که دیگه خواهشای منم نتونست نگهش داره.

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۴

میگویند زنها احساسات را قوی تر حس میکنند، رازهای پنهان را سریع تر میفهمند... حس ششم زنها هیچوقت سرشان شیره نمیمالد.

درست است، تا قبل از این به قدرت این خصیصه ی زنها پی نبرده بودم اما حالا که داشتم عشق را در پس تک تک کلمات حرصی و خشن عامر حس میکردم، فهمیدم.

چقدر حنانه را دوست داشت...

کاش عماد هم بود، عماد هم درست مانند برادرش عاشق

بود، عاشق من...

چقدر این دو برادر بر خلاف ظاهر و رفتارشان عشق را میشناختند.

او عاشق حنانه بود و من از حس کردن این عشق دلم گرفت.

کاش حنانه را هیچوقت نمیدیدم...

ـ باز خشکت زد؟ برو تو دیگه. تنها چیزی که الان حوصلشو ندارم تویی و ادا اطوارات باوان، خیلی دارم مراعاتتو میکنم عصبیم نکن خب؟

بی منطق شده بودم، دلم میخواست بهانه گیری کنم، خودم را لوس کنم و او تمام توجهش را به من بدهد.

اصل اصلش را میدانی؟ دلم میخواست او دیگر عاشق

حنانه نباشد...

از حنانه بابت دزدیدن عامر از من، متنفر بودم...

ـ عصبی شو، بگیر بزن، فحش بده، تحقیرم کن... تو که خوب بلدی. منم کسی رو ندارم، هیچ کس نمیاد بازخواستت کنه که چه بلایی سرم آوردی.

راحت باش، اصلا... اصلا میخوای منو بکشی و تو زیر زمین چالم کنی؟ عین عماد دیگه نفس نکشم دلتم خنک میشه نه؟

جیگرت حال میاد نه؟

بکن عامر، انجامش بده...قول میدم آب از آب تکون نخوره.

هیچکی نمیاد یقتو بچسبه بگه باوان کو؟ خیالت راحت...

بیا، بیا خفم کن... بیا رگمو بزن... سرمو بزن... هر کار که دلتو خنک میکنه بکن... زود باش... یالا... بیا دیگه... چرا خشکت زده هان؟ بیا... بی‌ـا...

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۵

تمام تنم میلرزید و هیستریک و با صدایی بلند شبیه فریاد، داشتم تمام اینها را توی صورتش میگفتم.

مغزم به حدی داغ کرده بود که حس میکردم درون کاسه ی سرم در حال قل قل کردن است و تا چند ثانیه ی دیگر مانند بک بادکنک بزرگ خواهد ترکید.

فکم داشت قفل میشد و من از پس دندان های به هم چفت شده ام هنوز هم داشتم فریاد میزدم که بیاید، که انجامش دهد.

اشک هایم کی جوشیده بودند؟ لعنتی ها کی وقت کرده

بودند تمام صورتم را خیس کنند؟

چقدر هم داغ بودند، داشتم میسوختم...

درون حبابی بزرگ از مواد مذاب معلق بودم و تمام تنم آتش بود. از درون در حال فروپاشی بودم که ناگهان حباب از بین رفت.

خودم را در آغوش عامر یافتم و راه نفسم باز شد. انگشتان مردانه اش نوازشگر تن پر حرارتم شدند و لرزش و رعشه کوله بارشان را جمع کرده و رفتند.

صدایش مهربان شد و حرف های محبت آمیزش قلبم را آرام کرد. آنقدر به کارش ادامه داد که آرامِ آرام شدم.

ـ هیش... آروم باش عزیزم... چیزی نیست، خب؟ آروم...

تو منو داری، من کنارتم باوان، مواظبتم... واسه همین اینجایی، پیش منی که مواظبت باشم.

دیگه حرف از مردن نزن دختر خوب... باشه؟

تپش های قلب نا آرامش را میشنیدم. خودم را بیشتر به آغوشش فشردم و غصه دار و گرفته پچ زدم:

ـ چون خاک لیاقت کثافتی مثل منو نداره؟

دستش روی موهایم مشت شد و قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین رفت.

دلیلش همین بود دیگر نه؟ خودش هر بار میگفت.

ـ چون من دیگه طاقت از دست دادن عزیزامو ندارم...

شاید منظورش به جنین چند ماهه ام بود، اما در آن لحظه تمام منظورش را به خودم گرفتم!

من به همه ی این توجه نیاز داشتم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۶

شبیه بیمار رو به موتی بودم که دوای دردم آغوش عامر بود. میان بازوانش چنان آرام گرفتم که خودش هم تعجب کرده بود.

ـ چه یهو آروم شدی!

دست بی جنبه ام را از دور کمرش کنار کشیدم. اعضای بدنم هم خوب از حال بدم سوء استفاده کرده و برای خود ضیافت میگرفتند!

فین فینی کردم و کمی تنم را عقب کشیدم، سرم به آرامی بالا رفت و کوتاه غرق نگاهش شدم.

چشمان لاکردارش انگار تا مغز استخوان آدم نفوذ میکرد.

دستپاچه نگاهم را دزدیدم و همزمان که گوشه ی لبم را به دندان میکشیدم پچ زدم:

ـ چون فهمیدم هنوز تو رو دارم...

یکه خورده خشکش زد. کاش این کینه و نفرت از قلبش پاک میشد، گیر کرده بود بین عامر قبل از عماد و عامر بعد از عماد.

کامل از آغوشش بیرون آمدم و هنوز چند ثانیه هم نشده

دلتنگ حس آرامشی که در بند بند وجودش جریان داشت شدم.

نگاه خیره ی عامر رویم سنگینی میکرد. به دیوار کنار حمام تکیه زدم و خودم را با گوشه ی لباسم سرگرم نشان دادم.

بالاخره دست از زل زدن برداشت و صدای نفس عمیق و آه مانندش را شنیدم.

ـ میرم با حنانه حرف بزنم و راضیش کنم بیاد کمکت کنه.

تمام خوشی ام با شنیدن نامش پر کشید. لعنتی جفت پا آمده بود وسط خوشی هایم.

ـ نه... اون نه...

هول و دستپاچه گفتم و عامر وسط راه از حرکت ایستاد. کمی طول کشید تا سمتم برگردد و با آن نگاه مشکوک و ریز بینانه اش دمار از روزگارم دربیاورد.

ـ چرا اون نه؟ چیزی بینتون اتفاق افتاد؟ راستشو بگو باوان!

صدای قلبم را که داشت فریاد میزد «اون نه چون اومده تو رو ازم بگیره» در نطفه خفه کردم و به دم دستی ترین بهانه چنگ زدم.

ـ از غریبه ها خجالت میکشم!

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۷

کلافه شده بود از سر و کله زدن با من، این را از چهره اش میخواندم. اگر به خودش بود که یک ثانیه هم تحملم نمیکرد، امان از اجباری که بار من و کودکم را روی دوشش انداخته بود.

صدایی از سر کلافگی از حلقش بیرون آمد و هر دو دستش را داخل موهایش برد. کمی کشیدشان و با زاری نگاهم کرد.

_ با منم که یه جور بهونه داری، خودتم که از پسش برنمیای، چه غلطی کنم من؟

پرستار بگیرم برات؟

عمرا اگر اجازه میدادم دست پرستار به تنم بخورد. از

اینکه غریبه ای بدنم را ببیند بیزار بودم.

به خاطر همین هم با وجود علاقه ام به خالکوبی و تتو، هیچوقت سمتش نرفتم.

از دکتر زنان هم بیزار بودم!

فقط یک راه داشتم و باید به همان تن میدادم. دستم لبه ی لباسم مشت شد و من و من کنان گفتم:

_ خب... خودت کمکم کن!

پوکر فیس نگاهم کرد. انگار داشت میگفت تمام این دعوا و مرافعه ها را راه انداختی که من در حمام همراهت نباشم و حالا نظرت برگشته؟!

دستم را بلند کردم و انگشت اشاره ام را به حالت

مسخره ای مقابلش تکان دادم.

_ فقط باید چشماتو ببندی و نگام نکنی!

چهره اش پوکرتر شد! ابروهایش به فرق سرش چسبیدند و پوف بلند و کشداری گفت.

اگر توهم نزده باشم، کمی هم دود داشت از گوش هایش بیرون میزد!

مظلوم لب برچیدم و سر روی شانه خم کردم.

_ خب نگاه نکن دیگه، چی میشه مگه؟!

_ باوان! ببند دهنتو یه کاری دستت میدما!

سمتم آمد و از کنارم رد شد. تمام حرکتاش را دنبال میکردم، داشت حمام را آماده میکرد.

صندلی کوچکی را با پا به طرفم هل داد و چشم غره ای به نگاه منتظر و ملتمسم زد.

_ تشریف نمیارین؟!

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۸

با همان قیافه ی «ننه من غریبم!» نگاهی به دست و پایم انداختم و توجه او را که روی رد نگاهم دیدم، به سرعت دهان جنباندم.

_ نمیتونم که... عصامم نیاوردی!

دوست داشتم حالا که مهربان شده بود تا میتوانستم از مهربانی اش سوء استفاده کنم!

از مورد توجه او بودن خوشم آمده بود.

ـ خیلی خب، الان میام.

با جدیت و اخم هایی درهم که بیشتر حاصل دقت بود، همراهی ام کرد.

کنار صندلی ایستادم و او هم مقابلم.

بلاتکلیفی از سر و روی هر دویمان می‌ریخت!

حتی خودمان هم نمیدانستیم باید چه کرد و فقط داشتیم طبق جمله ی معروف «هر چه پیش آید خوش آید» پیش میرفتیم.

عامر کمی این پا و آن پا کرد و چند باری آب دهانش را با صدا بلعید. از این سردرگمی کلافه شد که نفسش را بیرون داد و دستش لبه ی لباسم نشست.

ـ خدا پدرتو خیر نده که ما رو تو این مصیبت انداخته!

به شدت با حرفش موافق بودم. هر بار که رفتار آن روزش یادم می آمد زبانم فقط به لعن و نفرین می چرخید.
آن رفتار وحشیانه حق هیچ موجودی در دنیا نیست...

لباسم را بالا کشید و حالا که دقیقا وسط انجامش بودم، به غلط کردن افتادم. بعد از امروز مگر میتوانستم در چشمانش زل بزنم؟!

نفس هایم به شماره افتاد و تنم به عرق نشست. لباس را

از دست و گردنم رد کرد و به دست گچ گرفته ام که رسید با احتیاط بیشتری کارش را ادامه داد.

با یک لباس زیر ساده مقابلش میلرزیدم و جرات بلند کردن سرم را نداشتم. باورم نمیشد به همین سادگی انجامش داده بودیم.

قلب لعنتی ام چه مرگش بود؟ داشت در و دیوار سینه ام را میشکافت که با حرکت نرم و دیوانه کننده ی انگشتان عامر روی تن لختم، به یکباره خاموش شد...

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۹

تمام اعضای تنم به یکباره از کار افتادند و فقط چشمانم بودند که با ممارست به کارشان ادامه میدادند.

داشت انگشتانش را روی کبودی های تنم میکشید.
کبودی هایی که حاصل دست خودش بود!

غیرارادی سر بلند کردم و کنکاش گرانه سانت به سانت صورتش را از نظر گذراندم. پلکش میپرید و رد محوی از خیسی را انتهای مژگانش میدیدم.

محال بود کسی بهتر از من، منی که در نبود عماد چند ماه با او زندگی کرده بودم، درکش کند.

آنقدری میشناختمش که بدانم خودش هم از این موجود پلیدی که به نام تنفر و انتقام در ذهنش لانه کرده بیزار است.

حتی میفهمیدم بین آن احساس برادرانه ای که به من داشت و این حس نفرت، گیر افتاده و هر بار که نفرتش

برنده میشد، در واقع خودش را بازنده میدید.

بند انگشتان زخمی اش هم گواه این ماجرا...

روی مژه های لرزان و خیسش زوم بودم که به یکباره نگاهم در نگاهش قفل شد. نگاهی که درماندگی اش را فریاد میزد.

ـ اینا... اینا... من کردم؟ من نمیخواستم...

دستم را به صورتش رساندم، به لبهای لرزان و زیادی خوش فرمش. سر انگشتانم را به آرامی رویشان گذاشتم و او ساکت شد.

ـ مهم نیست... بهش فکر نکن...

نی نی چشمانش لرزیدند و در ثانیه شاهد چندین حس

مختلف درون نگاهش بودم.

هم شرمنده بود و هم دادخواه خون برادرش و کاش این دوگانگی جفتمان را رها کند...

برای لحظاتی که از شدت نفس گیر بودنشان داشتم پس می افتادم، نگاه خاص و پر حرفش را میخ چشمانم کرد و بعد، دوباره سمت کبودی هایم رفت.

بدون هیچ عجله ای، در نهایت آرامش تنم را نوازش میکرد و پوست تنم زیر آماج این نوازش های لعنتی داشت آتش میگرفت...

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۰

_ کاش اون روز... حرفمو گوش میکردی...

ـ کاش اون روزو یادت میرفت...

با درد چشم بست و دستش روی تنم از حرکت ایستاد. سینه اش بالا و پایین رفت و نفسش را با صدا بیرون داد.

پلک هایش از هم جدا شدند و باز هم نگاهش پر شد از نفرت...

شبیه انسانی دوشخصیتی شده بود!

همانقدر غیر قابل پیش بینی و ترسناک.

ـ روزی که برادرمو کشتی؟!

وا رفتم و با بیچارگی سر پایین انداختم. صدای نفس های کشدار و غرق حرصش بلند شد و زیر لب غرید:

_ نه میشه و نه میخوام که یادم بره!

و این حرفش یعنی تا ابد این حس بیزاری و نفرت از من ، گوشه ی قلبش میماند و سنگینی اش جفتمان را از پا در می آورد.

خم شد و پلاستیک بزرگی را از مقابل در برداشت.
دستم را داخلش کرده و سر پلاستیک را با چسب محکم کرد.

نگاهش به شلوار پاره ای که از بیمارستان تنم مانده بود افتاد و همزمان که دستش کمر شلوارم را لمس کرد، رگ های بیرون زده ی شقیقه و گردنش را دیدم.

تحت فشار بود!

تنم از سرمای حمام و آتشی که کنار عامر بودن به جانم انداخته بود، سرد و گرم شده و هر آن امکان شکستنم بود.

شلوار را تا روی زانوانم پایین کشید و به گچ پایم که رسید، پهلویم را به نیت کمک چنگ زد و خشدار و گرفته دستور داد:

ـ بشین رو صندلی.

شانه اش تکیه گاه خوبی بود، دستم را رویش گذاشتم و به کمک خودش روی صندلی نشستم.

تا جای ممکن در خودم جمع شدم و رعشه ای که سر تا پایم را میلرزاند از شرم و خجالت بود.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم اما سنگینی نگاهش که روی نقطه به نقطه ی تنم در گردش بود تپش قلبم را

روی دور تند گذاشت.

کاش نگاهم نمیکرد، چه مرگش بود؟

_ خیلی ظریفی، قشنگی... عماد حق داشت واسه داشتنت بیتاب باشه!

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۱

«عامر»

دست خودم نبود که نگاهم روی پوست سفید و بی نقصش چرخ میخورد.

انگار حسی که سالها سرکوبش کرده بودم با قدرت تمام سدها را کنار زده و بیرون آمده بود و تمام ذهن و حرکاتم را کنترل میکرد.

همچون پرنده ای بی پناه می لرزید و من مات زیبایی مسحور کننده اش، خشکم زده بود.

ـ س... سرده...

آب دهانم را با صدا بلعیدم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم. داشتم از درون میسوختم، این چه حالی بود؟

دستپاچه بلند شدم تا در را ببندم که از شدت هول بودن، پیشانی ام به پیشانی اش برخورد کرد.

صدای آخ هر دویمان بلند شد و برای عادی نشان دادن اوضاع، به کارم ادامه دادم.

در را بستم و در حالی که قفسه ی سینه ام از شدت هیجان به سرعت بالا و پایین میشد پلاستیک کوچکتر را برداشتم.

مقابلش نشستم و سعی کردم بدون نگاه کردن به ران های خوش فرم و متناسبش، گچ پایش را هم عایق بندی کنم.

آنقدر زیر لب ذکر «استغفرالله» را زمزمه کرده بودم که ورد زبانم شده بود اما بعید میدانستم با این کشش عجیبی که به دید زدنش داشتم، هیچ ذکری جلودارم باشد!

لگن کوچکی را پر از آب کردم و پاکت وسایل حمامی که

برایش خریده بودم را بیرون کشیدم.

لیف و صابون نو را زیر آب گرفتم که صدای آرام و رنجیده اش بلند شد.

_ ب... بخشید...

من سعی داشتم نگاهش نکنم اما خودش نمیگذاشت!

لعنتی این چه طرز صحبت کردن بود؟ چه در آن صدای آرام و لرزانش داشت که قلبم را متلاطم میکرد؟

از خدا خواسته چشمان تشنه ام را سمتش چرخاندم و با دیدنش لیف میان انگشتانم مشت شد.

دندان هایم را به هم فشردم و از پشتشان، به سختی و زحمت پرسیدم:

ـ چرا؟

ـ مجبور شدی... کاری کنی که... اذیتت میکنه...

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۲

رج به رج تنش در ذهنم حک شده بود و آنقدری حواسم پی دیده هایم بود که منظورش را نفهمم.

عقلم زائل شده بود و به جایش اندام های دیگرم در حال کار بودند، آن هم با قدرت و شدت!

ـ چه کاری؟ چرا نسیه حرف میزنی؟

شرشر عرق میریختم و تمام تنم در آتش میسوخت.
حمام گرم نبود اما من انگار وسط جهنم بودم.

بازوی ظریفش را میان انگشتانش فشرد و سرش را پایین انداخت. باز هم آن موهای لعنتی صورتش را قاب گرفتند و لعنت به او، چقدر همه چیز این دختر خواستنی بود.

ـ همین که... داری تحملم میکنی، کارام افتاده گردنت، میفهمم... که اذیت میشی، راحت نیستی... ببخشید...

دست زیر صندلی اش انداختم و او را تا نزدیکی خودم جلو کشیدم.

برای اینکه با کار یکهویی و سریعم تعادلش بر هم نخورد ، غیر ارادی دستش را باز کرد و همراه جیغ کوتاهی بازویم را چسبید.

ـ وای دیوونه... نزدیک بود با مخ بخورم زمین!

چشمانش درشت شده بود و طلبکار نگاهم میکرد. اما من آن پرنده ی لرزان و خجالت زده را بیشتر می پسندیدم.

صورتم را مقابل صورتش بردم و چشمان ریز شده ام را روی تک تک اجزای صورتش چرخاندم و دست آخر درون نگاهش قفل شدم.

ـ راحتم، اذیت نمیشم، هر کاری ام که میکنم به خواست خودمه... کسی مجبورم نکرده.

مظلوم بود و با آن چشمان شفاف و پر حرفش نگاهم میکرد. باید کاری میکردم تا آن نگاه خاصش بیش از این

سستم نکند.

دست و پای خودم که هیچ... داشت یک بلای ناشناخته هم سر قلبم می آورد. این تپیدن های یکی در میان و نامنظم تقصیر او بود...

_ اگه دوست داری دستمو ول کن!

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۳

هین آرامی گفت و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. دستش را به سرعت عقب کشید و انگار برای لحظاتی فراموشی به سراغش آمده بود که یادش رفت با چه سر و وضعی مقابلم نشسته و حالا باز همه چیز یادش آمد.

فورا در خود مچاله شد و من با رها کردن نفسم توی صورت پایین افتاده اش، کارم را از سر گرفتم.

لگن پر آب را جلو کشیدم و خودم هم روی صندلی مقابلش نشستم. آنقدر عماد را در این شرایط شسته بودم که برایم تازگی نداشت.

عماد شیطان بود و محال بود سالی یک بار بلایی سر خود نیاورد.

چند باری آب را با احتیاط روی تنش ریختم و اگر میدانستم آن قطرات ریز و درشت آب روی پوستش چه بلایی بر سرم می آورد، به ریشم میخندیدم که خودم را در این موقعیت قرار دهم.

ـ اون زن داداشته، حاملست، تو پناهش شدی... احمق اینا رو یادت رفته؟ ببند اون چشمای کثیفت رو، اون

دختر جای خواهرته!

صدایی درون سرم داشت از این حالی که دچارش شده بودم منعم میکرد و اما جواب من؟!

ـ ولی خواهرم نیست!

جادویم کرده بود، قطعا تن و بدنش پر بود از سحر و جادو... منی که تا این سن نگاهم برای یک بار هم که شده هرز نرفته بود را تبدیل به مردی هیز و هوس ران کرد!

مرد سست عنصری که با وجود تمام اما و اگرها داشت دختری که قاتل برادرش بود را با نگاهش میخورد!

سینه های خوش فرمش از این زاویه به طور کامل در

تیررس نگاهم بودند و بی آنکه بدانم چرا، دستم سمت بند سوتینش پرواز کرد.

بندش را با ملایمت پایین کشیدم که نگاه درمانده و سوالی اش بالا آمد. چیزی نپرسید اما من به خطاکار بودن خود واقف بودم و هول کرده برای توجیه کارم گفتم:

_ انتظار داری با لباس حموم کنی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۴

نگاهش رنگ خواهش و التماس گرفت. چانه اش از بغض لرزید و چند باری با صدا آب دهانش را پایین داد.

ـ نمیشه چشماتو ببندی؟ توروخدا عامر...

میشد، شاید کمی کارم سخت تر میشد اما غیر ممکن نبود. ولی مغز داغ و تحریک شده ام میگفت «نه»!

یک نه بزرگ و قاطع!

ـ یه بار گفتی جوابتم گرفتی. چیه نکنه فکر کردی عاشق چشم و ابروتم و از خدامه اینجا باشم؟

متوجهی که مجبورم دیگه؟ پس آروم بشین بذار کارمو کنم.

بلانسبت سگ، مثل سگ دروغ میگفتم!

این دختر در آشفته ترین حالت و با این چهره ی درب و داغان و تن و بدن کبود و کثیفش، مانند قطب ناهمنام آهنربا داشت مرا سمت خود میکشید.

انگار که کور شده بودم و فقط زیبایی هایش را میدیدم. زیبایی هایی که تا قبل از این حتی به چشمم هم نیامده بود.

ـ باشه... ببخشید...

باز هم دهان بی چفت و بستم باز شد و چیزی خلاف آنچه در قلبم میگذشت گفتم و دیدم که مقابل نگاهم در هم شکست.

کلافه از این بندی که زنجیر شده بود به قلبم و داشت ذره ذره جانم را میگرفت پوفی کردم.

نه من آدم قبل میشدم و نه او قرار بود از شر من و گزندهایم در امان باشد. پس باید به همین شرایط عادت میکردیم...

سرمای دستش را که حس کردم لرزیدم. دست روی دستم گذاشته و داشت کمکم میکرد بند سوتینش را پایین بکشم!

ـ زودتر انجامش بدیم که بیشتر از این اذیت نشی...

اصلا حواسم به صدای معصوم و غمگینش نبود.

دستم زیر دستش حرکت میکرد و نگاهم جایی میان کتف و سینه اش، که لحظه به لحظه بیشتر نمایان میشد جا ماند.

نوک سیخ شده ی سینه اش که بیرون آمد، نفس کشیدن را از یاد بردم و بعد از سالها تحریک شدن جنون وار پایین تنه ام را حس کردم!

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۵

زبانی روی لبهایم کشیدم و از داغی اش حالم بدتر شد. آتشی بودم که اگر به خودم نمی آمدم زودتر از سوزاندن پنبه ی مقابلم، خودم را میسوزاندم.

باوان بی توجه به من و با همان سر پایین افتاده دستش را از حصار بند بیرون کشید و سینه ی لعنتی و هوس انگیزش را بیرون انداخت.

نفس نفس میزد، تند و بی وقفه. انگار زحمتِ کشیدن نفس های حبس شده ی من را هم او تقبل کرده بود.

دست لرزانش را سمت دیگرش برد و با لبهایی آویزان به گچی که مانع پایین کشیدن بند آن سمت میشد زل زد.

آهی غصه دار کشید و شرم زده و با صورتی سرخ زیر لب گفت:

ـ یه... کمک میدی؟ از اینجا نمیشه... قفلش...

انگشتانش را از بالای کتفش رد کرد و با اشاره به کمرش، بی نفس و پچ پچ گونه گفت:

ـ اون پشتو... باید... باز کنی...

میفهمیدم چقدر بودن در این موقعیت برایش سخت است اما او نمیفهمید که دارد چه بلایی بر سرم می آورد.

سکوت کرده بودم، تمام حواسم پی پایین تنه ی برجسته

ام بود که چطور باید آرامش کنم!

سکوتم که طولانی شد باوان با گزیدن گوشه ی لبش سر بلند کرد. تب و تابی که بینمان جریان گرفته بود را نمیدید؟

عطش و نیازی که به جان تک تک سلول های بدنم انداخته بود را چه؟

نمیدانم چه در چهره ام دید که نگاهش رنگ و بوی ترس گرفت و لبش را بیشتر زیر دندانش کشید.

هوس به دندان کشیدن آن لبهای صورتی و بدتر از آن، تصور مکیدن نوک سیخ سینه هایش مغزم را داغ کرده بود.

لعنت به من و این امیال مردانه ی لاکردار...

ـ ع... عامر... چیش... شده؟

وای خدای من!

کاش لال میشد... کاش میشد و با آن صدای آهنگینش مجنون ترم نمیکرد...

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۶

انگار از میان لبهای نیمه باز و لرزانش، طنابی را دور گردنم بسته بود و هر نفسی که میکشید طناب کوتاه تر میشد و ذهن من خاموش تر...

حرکتم سمت صورتش واضح بود و نگاه وحشت زده اش هم مانعم نمیشد.

تا از آن صورتی های خانه خراب کنش کام نمیگرفتم

آرام نمیشدم.

چیزی تا فروپاشی ام نمانده بود که در یک لحظه ورق برگشت، درست همان لحظه ای که دست مشت شده اش را روی شکمش گذاشت.

حرکتش تلنگر بدی بود و منِ دیوانه را به بدترین شکل ممکن به خودم آورد. چشم بستم تا نبینم اما هنوز چیزی از داغی ام کم نشده بود.

ـ عامر خوبی؟

در جواب صدای پر از ترسش فریاد زدم، بیشتر بر سر خودم.

ـ خفه شو حیوون!

هق ریزی زد و تنها راه کاری که به ذهنم رسید را بدون فوت وقت عملی کردم.

دست دراز کردم و اهرم دوش را در پایین ترین درجه با لا کشیدم. آب سرد با فشار زیادی روی سرم ریخت و نفسم بند آمد اما تمام شهوتم خوابید.

هق هق کنان مخاطب قرارم داد.

ـ چت شده؟ عامر... چرا اینجوری میکنی؟ من... میترسم...

ـ خفه شو باوان... لال شو باوان...

در عرض چند ثانیه شبیه موش آب کشیده شدم و دستم

همراه اهرم دوش پایین افتاد.

حالا تنها صدایی که حمام را پر کرده بود، صدای نفس نفس زدن هر دویمان بود. یکی از ترس و من، نمیدانم از چه...

بدون اینکه نگاهم را به تنش بدوزم خودم را به پشتش رساندم. تمام حرکاتم آغشته به خشم بود.

قفل سوتینش را باز کردم و بعد از در آوردنش لیف به دست به جان تنش افتادم.

از محکم کشیدن لیف نق میزد و گاهی آخ آرامی میگفت. لال نمیشد، باید لالش میکردم تا دوباره همان درد را به جانم نداخته.

در لال کردنش استاد شده بودم...

ـ واسه همه انقدر راحت لخت میشی؟ هرزه ی بیشرف!

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۷

«باوان»

اصلا نمیفهمیدم چه خبر شده، همه چیز عجیب و غریب بود و آنقدر به سرعت اتفاق افتاد که فقط ترسی که از کارهای عامر به قلبم سرازیر شده بود را فهمیدم.

فکر میکردم کمی از تنش بینمان کم شده اما عامر به یکباره دیوانه شد. با آن نگاه سرخ و خیره اش، داشتم زیر لب اشهدم را میخواندم.

خدا میداند در سرش چه فکری برای سر به نیست کردنم

چرخ میخورد. لحظات آخر حتی به فکر وداع با کودکم افتاده بودم...

نمیدانم پاداش کدام کار خوبم بود که عقب کشید و با دوش آب سرد عصبانیتش را خواباند.

ـ آخ...

بیشعور بی فکر، جوری لیف را روی پوستم میکشید که هر بار کنده شدن یک لایه از پوستم را حس میکردم.

لبهایم را روی هم فشردم تا دوباره عصبی اش نکنم اما ن اله های ریز و تو گلویم دست خودم نبود. پوستم داشت میسوخت.

ـ واسه همه انقدر راحت لخت میشی؟ هرزه ی بیشرف!

گوش هایم سوت کشید. با من بود؟!

درست شنیده بودم؟ دیگر حتی به شنیده های خودم هم ایمان نداشتم.

یکه خورده سیخ نشستم و همین که خواستم سرم را سمتش بچرخانم، با پشت دست گونه ام را فشرد و غرشش را پشت سرم رها کرد.

ـ نبینم قیافتو، حق نداری برگردی.

بغض باز هم بیخ گلویم نشست اما پسش زدم و سرتقانه سرم را چرخاندم. نگاه مبهوتم را به صورت خیسش دوختم و تکخند آرامی از بین لبهایم بیرون پرید.

ـ حرف دهنتو بفهم عامر...حق نداری بهم توهین کنی.

به درک که صدایم میلرزید، به درک که چشمانم پر از اشک شده بود، به درک که قلبم داشت ذره ذره آب میشد... باید حرفم را میزدم.

_ از کی تا حالا حرف راست شده توهین؟!

هرزه بودن که شاخ و دم نداره!

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۸

باز هم حرفش را تکرار کرد، باز هم...

تمام حرف های قبلش را تحمل میکردم چون ته قلبم به او بابت ناراحتی اش حق میدادم.

اما اینکه مرا هرزه بخواند... زیاده روی بود.

ـ گفتم حق نداری...

نگاه سرد و خشکش را برای چند ثانیه به چشمان خیس از اشکم دوخت و وقتی حرف در دهانم ماسید پوزخندی زد.

ـ هنوز نفهمیدی واسه چی اومدی تو این خونه نه؟!

من حق دارم هر بلایی سرت بیارم، چون توی هرزه ی قاتل واسه هیچکس مهم نیستی.

حالام روتو اونوری کن داری حالمو بهم میزنی!

بغضم بی صدا ترکید و هنوز هم خیره اش بودم که با گرفتن گردنم، به راحتی سر سست شده ام را چرخاند.

راست میگفت، هیچکس مرا نمیخواست... برای هیچکس مهم نبودم.

پدر و مادرم به راحتی مرا به او سپردند و او هم که از من متنفر بود.

_ ازت متنفرم عامر...

باید خودم را از این همه حقارت رها میکردم اما جز همان دو کلمه ی مزخرف و تکراری چیزی روی زبانم نچرخید.

واکنشی جز پوزخند نشان نداد و حینی که من از شدت گریه نفسم بالا نمی آمد، تمام تنم را شست.

انگشتانش داخل موهایم چرخ میخورد و از این حس آرامشی که کنارش داشتم بیزار بودم.

ـ انقدر زر زر نکن، خسته نشدی؟ چقدر اشک تو اون چشمای کوفتیت داری مگه؟ اه!

بینی ام را بالا کشیدم و سرد، درست مانند خودش طعنه زدم:

ـ از کینه و انتقامی که تو، تو اون قلب کوفتیت داری بیشتر نیست!

کمی موهایم را کشید و دندان قروچه ای کرد.

ـ زبون درازی نکن کار دستت میدما!

به خیال خودم دور از چشمش دهان کجی کردم اما دیده بود که با حرص گفت:

ـ یه روز اون لباتو جر میدم توله سگ تخس!

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۹

آنقدر ماهرانه کارش را میکرد که انگار دو جین بچه ی قد و نیم قد را به تنهایی تر و خشک کرده بود!

اگر لیاقتش را داشت بابت زحمتی که برایم کشیده بود تشکر میکردم اما زهر طعنه های تند و تیزش هنوز قلبم را میسوزاند.

پس گور پدر تشکر!

موهایم را که شست، احساس سبکی کردم و بعد از آن همه زاری بالاخره لبخند محوی روی لبم نشست.

دست زیر کتفم انداخت و به آرامی بلندم کرد. تازه چشمم به شورتی که هنوز پایم بود افتاد و کلافه «وای» آرامی گفتم.

رد نگاهم را دنبال کرد و وقتی به شورت خیس و چسبانم رسید، نفس پر صدایش را بیرون داد.

میدانستم چیزی تا عصبانیتش نمانده، حس کسی را داشت که بعد از شستن کوهی از ظرف و کشیدن نفسی راحت، یک قابلمه ی بزرگ و چرب و چیل تحویلش میدادند!

در حالی که سعی داشتم سینه هایم را با یک دست بپوشانم، تند و یک نفس گفتم:

ـ خودم درستش میکنم، تو برو بیرون.

نگاه نامطمئنی به چشمانم انداخت و خسته دستی به صورتش کشید.

ـ میتونی؟ عرضه که نداری، میفتی دست و پای سالمتم میشکنه باید لگن بیارم زیرت!

شقیقه هایم نبض گرفت و دندان هایم از حرص به هم برخوردند.

ـ عوضی! برو بیرون!

ـ تا الان که سک و سینتو ریخته بودی بیرون یه دفعه ای شدی مریم مقدس؟! چیزی ام مونده که ندیده باشم؟

پشت به من سمت دیوار برگشت و با چسباندن پیشانی اش به دیوار سرد، آرام پچ زد:

_ نگات نمیکنم، زودتر کارتو کن باید این بند و بساطو از دست و پات باز کنم.

با غصه ی سنگینی حرفهایش روی قلبم دست به کار شدم و اگر جوابش را نمیدادم غمباد میگرفتم.

_ بعد از عماد، تو رو محرم ترین آدم به خودم میدونستم ، تنها کسی که دارم...

اما انگار اشتباه میکردم، تو هیچکس من نیستی...

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۰

کشدار شدن نفس هایش را شنیدم و شانه هایش که تکان سختی خورد پوزخندی زدم.

هر چه مراعات سن و سال و جایگاهی که برایم داشت را میکردم هوا برش میداشت.

کاش زنده بمانم و روزی را که پی به اشتباهش ببرد ببینم، قیافه اش عجیب دیدنی خواهد بود!

دوش را که روی پایین تنه ام گرفتم، بدون اینکه حرفی بزنم لنگ زنان سمت در رفتم.

بدون عصا راه رفتن سخت تر بود.

دستم به دستگیره نرسیده شانه ام اسیر دستانش شد. محکم کمرم را به دیوار کوبید و با اینکه غافلگیر شده بودم اما آنقدر همه چیز روی دلم تلنبار شده بود که دستم بالا رفت و تمام خشمم را با کوبیدن به صورتش خالی کردم.

ضرب دستم آرام بود و بی جان اما نفسش را برید، پلک هایش که روی هم افتاد من هم چشم بستم و با تمام حرص و غمم جیغ کشیدم.

ـ به من دست نزن عوضی، ازت متنفرم... خستم کردی...

نفس عمیقی کشید و چشمانش با طمانینه باز شد. نگاهش غرق خون بود اما تردید را درونش میدیدم.

سیبک گلویش تکان خورد و نگاهش ذره ای از چشمانم جا به جا نشد. دستش سمت پلاستیک دور گچ رفت و هنوز نگاهش میخ نگاه دلخورم بود.

چند باری آب دهانم را بلعیدم تا بغض صاحب مرده ی

سیریشی که یک دم رهایم نمیکرد را پس بزنم و با زاری پچ زدم:

ـ تکلیفمو معلوم کن عامر، خسته شدم از بلاتکلیفی.

از من بدت میاد ولی هوامو داری، آرزوی مرگمو داری اما از مردن نجاتم دادی... تو چی میخوای؟ ها؟ چی میخوای عامر؟

هنوز هم خیره ی چشمانم بود و دستانش داشتند کار خودشان را میکردند که لب باز کرد.

ـ میخوام انقدر زل بزنم تو چشمات که یادم نره تو کی ای، میخوام این دل احمقمم بفهمه تو چه بلایی سرم آوردی که یه وقت اشتباهی تسُره سمتی که نباید...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۱

شاید یک ساعتی میگذشت از لحظه ای که آن جملات کوبنده را خیره در نگاهم فریاد زد و از همان لحظه قلبم را به تکاپو انداخت.

حتی تصورش هم غیر ممکن بود که عامر حسی شبیه به عشق را نسبت به من داشته باشد.

اما پس حرفش چه؟ معنی دیگری که نمیداد، نه؟

از هر سمت که به حرفش نگاه میکردم فقط و فقط یک معنی داشت... وای، مغزم دیگر گنجایش این همه اتفاق را نداشت.

معماهای درون ذهنم هر لحظه بیشتر میشدند.

میگفت قرار است با حنانه ازدواج کند و از این سمت، توجه های ریز و درشتش و بدتر از همه، آخرین جمله ای که روی زبانش راند.

توجه هایش را شاید میشد پای کودکم بگذارم اما جمله اش چه؟ لعنتی...

من چه مرگم شده بود که از اعماق قلبم میخواستم به تصور عشق عامر شاخ و برگ بدهم؟

چند روز دیگر چهلم عماد بود و من آنقدر دوستش داشتم که حتی همین حالا هم حاضر بودم جانم را بدهم تا او به زندگی برگردد.

پس این احساس لعنتی که داشت قلبم را قلقلک میداد و تمامش را از عامر پر میکرد چه میگفت؟

ـ شاید حست به عماد عشق نبوده، عادت... دوست داشتن... یه حس زودگذر جوونی... هوم؟!

سرم را با حرص به دیوار کوبیدم. اگر دستم به صدای توی سرم میرسید که زنده اش نمی گذاشتم، فضول سر خور!

ـ خفه شو، من عاشقش بودم... تو چی میدونی آخه؟

همین که پلک هایم را روی هم پهن کردم، صدا بلندتر در سرم زنگ خورد.

ـ بودی، دیگه نیستی... یکی دیگه داره جاشو پر میکنه!

چند بار آرام و ریز ریز سرم را به دیوار کوبیدم. چیزی آن ته مه های وجودم با صدا موافق بود اما تمام قد داشتم در برابرش مقاومت میکردم.

_ نه، نه، نه، خفه شو، من عاشق عماد بودم و هستم!

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۲

کلافه از جدالی که با خودم داشتم و در هر صورت بازنده بودم، تنم را روی تخت پایین کشیدم.

خیره به سقف پلکی زدم و سعی کردم خاطراتم را با عماد مرور کنم. هیچکس قرار نبود جای او را در قلبم بگیرد، هیچکس...

ترسیده بودم، وحشت داشت تمام قلب و روحم را میخورد...

حس میکردم اگر به حس کمرنگی که ناخواسته بینمان به وجود آمده بود اعتراف کنم، به عمادی که هنوز داغش روی قلبم سنگینی میکرد خیانت کرده ام.

ـ من و عامر... فقط به هم عادت کردیم... از زور بی کسی...

آره، عادته، جز همدیگه که کسی رو نداریم...

یه درد استخون سوز ما رو به هم وصل کرده، هیچوقت پای هیچ عشقی تو این رابطه باز نمیشه...

ما فقط تنها کس همدیگه ایم، فقط همین...

چشم بستم و شروع کردم به تکرار این جملات درون

ذهنم. باید آنقدر میگفتم که ملکه ی ذهنم شوند، که دیگر با هر حرف و حرکت عامر برای خودم رویا نبافم...

ـ چرا لباس نپوشیدی؟ مریض میشی تو این هوا، پاشو ببینم!

جفت پا پرید توی جلسه ی توجیهی ای که برای قلبم گذاشته بودم و در یک لحظه هر چه رشته بودم را پنبه کرد!

باز هم ضربان قلبم بالا رفت و ذهنم با سرعتی خارق العاده شروع به رویا پردازی کرد.

ـ نگرانمه، دیدی؟ نتونست بیخیالم بشه، معلومه دوسم داره!

اگه ازم متنفر بود انقدر بهم توجه نمیکرد، دوسم داره...

آنقدر در رویاهای احمقانه و رنگارنگم غرق شده بودم که یادم رفت چشمانم را باز کنم.

ـ باوان؟ خوابی؟

خواب نبودم اما برای حس کردنش در نزدیکی ام میتوانستم تا آخر دنیا بخوابم. بودنش همیشه آرامم میکرد و من محتاج این آرامش بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۳

حتی در اوج روزهای بدمان، وقتی که ترسناک ترین موجود عالم میشد، باز هم چیزی در وجودش داشت که آرامش قبل را به یادم بیاورد.

حالا که یک سری نشانه های کوچک هم دیده بودم بدتر، همچون تشنه ای گم شده در بیابان محتاجش بودم، محتاج بودنش...

ـ باوان...

صدایش را در حد پچ پچ پایین آورده بود. فکر میکرد خوابم و نمیخواست بیدارم کند، خدای من!

سرخ شدن گونه هایم را حس میکردم و هزار بار لعنت به من!
چرا از پس یک کار ساده هم بر نمی آمدم؟!

یک سمت تخت کمی پایین رفت و قلب دیوانه ی بی جنبه ام شروع کرد به بندری زدن درون قفسه ی سینه

ام!

تنها کور سوی امیدم پلک های ثابتم بودند، آن هم نه اینکه خودم ثابت نگهشان داشته باشم ها، نه!

از شدت هیجان خشکم زده بود.

ـ کاش هیچوقت قبول نمیکردم بیارمت پیش خودم...

پشیمان بود؟!

قلبم همچون بادکنکی که سوزن خورده باشد، به یکباره فسش خوابید و آرام گرفت.

ـ من تو کار خودم موندم دختر، همه چیم رو هواست.

تو رو کجای دلم بذارم؟ چی داری که هر بار میبینمت هم داغم تازه میشه و هم آروم میشم؟

چانه ام در مرز لرزیدن بود. مگر میشد اینطور غصه دار و درمانده صحبت کند و بغض نکنم برایش؟

دلم نگیرد برای قلب مهربانش؟

سرمای کم جانی روی پیشانی ام نشست. انگشتان همیشه گرمش اینبار سرد بودند.

موهای خیس چسبیده به پیشانی ام را با حوصله و آرام کنار میزد و نمی دانست چه دارد بر سر قلب محبت ندیده ام می آورد.

ـ نمیدونم داری چه بلایی سرم میاری ولی... کاش تمومش کنی...

کف دستش با ملایمت روی گونه ام نشست و آرام نوازشم کرد.

ـ اصلا نمیتونی خوب نقش بازی کنی، میدونم بیداری!

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۴

خری که جفت پا در گل فرو رفته را دیده اید؟!

من همان خر هستم!

نه راه پس داشتم و نه راه پیش. اگر به بازی ام ادامه میدادم که گند میزدم و اعتراف به بیدار بودن هم یک طور دیگر آبرویم را میبرد!

پلک هایم را از هم فاصله دادم و برای تاثیر گذاری بیشتر ، لبهایم را از دو سمت آویزان کردم.

چند باری آرام و ملوس پلک زدم شاید دلش به رحم بیاید و بچه بازی ام را به رویم نزند اما چپکی نگاهم کرد.

ـ دیگه چه کارایی هست که فکر میکنی بلدی ولی مثل حالا گند میزنی توش؟!

ـ ببخشید!

ـ اینکه خر فرضم کردی رو؟ حتما، چرا که نه!

باید این ذهنیت را از سرش پاک میکردم. حتما گمان میکرد اولین بارم نبوده و بعد از این دیگر هیچ چیزم را باور نمیکرد.

کمی به ذهنم فشار آوردم تا راهی برای ماست مالی کردن گندم پیدا کنم. اما زیر نگاه خیره و سرزنشگرش، زیر نوازش انگشتان لاکردارش، مگر چیزی به ذهنم میرسید؟

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و خجالت زده چشم دزدیدم.

ـ نگو اینجوری عامر، قصد همچین کاری رو نداشتم.

فقط... حوصله نداشتم لباس بپوشم گفتم الان میخوای گیر بدی بهم، خودمو زدم به خواب!

بفرما! صد امتیاز برای ذهن خلاق خودم که در پیچاندن استاد شده بود!

زیر چشمی نگاهش کردم، هنوز هم چپ چپ نگاهم

میکرد اما انگار کمی نرم تر شده بود. پس حرفم را باور کرد.

ـ بله که میخوام گیر بدم، با موهای خیس تو این هوا میخوابی مریض میشی منو اسیر میکنی، خودت که ککتم نمیگزه!

کم دردسر ندارم که مریضی جدیدت هم بهش اضافه شه.

ذوقم کور شده بود، میمرد اگر یک بار توی پرم نمیزد وحشی!

ـ چقدر سگی تو!

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۵

قبل از اینکه چشمان او درشت و ناباور شود، خودم چشم گرد کردم. هینی گفتم که دستش را از گونه ام سمت لبهایم کشید.

ضربه ی آرامی رویشان زد و متاسف سری تکان داد.

ـ بی ادب!

لبهایم را با تردید و آرام به کف دستش فشردم و چیزی شبیه به بوسه رویش کاشتم. همچون برق گرفته ها دستش را عقب کشید و یک طور خاصی نگاهم کرد.

نگاهش گنگ بود، نمیتوانستم بخوانمش. بی توجه به عکس العملش، لبخند عریضی زدم و قری به گردنم دادم.

ـ عوضش مهربونم، دستی که کتکم میزنه رو میبوسم.

یه بی ادب مهربون بهتر از یه با ادب عصبیه!

لپم را از داخل گاز گرفتم تا خنده ام بیرون نپرد و با شیطنت نگاهش کردم.

ـ البته در مورد تویی که نه ادب داری نه اخلاق، نظری ندارم آقا عامر!

یک سمت لبش بالا رفت و طرح پوزخندی تمسخرآمیز به خود گرفت. دست زیر شانه ام انداخت و تنم را بلند کرد.

ـ انقدر بلبل زبونی کن تا بزنه به سرم و یه روز اون لبای کوفتیتو به هم بدوزم صدات خفه شه!

بی حرف بلند شد و سمت کمد کوچک گوشه ی اتاق رفت. با نگاهم دنبالش میکردم که چند پاکت بزرگ را از داخل کمد بیرون کشید.

پاکت ها را روی زمین مقابل تخت، برگرداند و تمام محتویاتشان را بیرون ریخت.

از دیدن آن همه لباس دهانم باز ماند. فکر میکردم فقط لوازم حمامم را فراهم کرده اما انگار فکر همه جایش را کرده بود.

ـ کدوما رو میپوشی؟ خودت انتخاب کن من سر در نمیارم از این چیزا، هر چی فروشندش گفت برداشتم.

بغضم این بار از سر خوشحالی بود. در زندگی ام به جز عماد برای هیچکس تا این حد مهم نبودم و حالا عامر داشت تمام من را به هم میریخت.

_ همش... مال منه؟ اینا که خیلیه عامر... این چه کاری بود کردی؟

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۶

بدون نگاه کردن به چهره ی شاد و قدردانم، سری به تایید تکان داد. دست به کمر چشمش بین لباس ها میچرخید و گفت:

_ لخت که قرار نبود نگهت دارم، مسئولیتت با منه پس همه ی نیازاتم خودم رفع میکنم!

یک لحظه سرش را بالا گرفت و با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

_ البته نه از اون نیازا، من عماد نیستم دست و دلم واسه پر و پاچت بلرزه!

دور اونا رو فعلا و تا وقتی تو این خونه ای خط بکش!

آنقدر هول شدم که آب دهانم در گلویم پرید و شرمگین سر پایین انداختم. بعد از چند سرفه نفس عمیقی کشیدم که حرفش را تکرار کرد.

_ کدوما؟

نگاهم به چند ست لباس زیر سایز کوچکی که وسط معرکه خودنمایی میکردند افتاد و گونه هایم گل انداخت.

عامر را حین خریدن آنها تصور کردم و ناخودآگاه پقی

زیر خنده زدم!

فکرش را بکن، با آن ابروهای در هم گره خورده و اخم و تخم هایش لباس زیر انتخاب کند!

ـ مرگ، یه لنگه پا معطل توام اونوقت نشستی به ریش من میخندی؟

دو بار به روت خندیدم فکر کردی خبریه؟

لبهایم را داخل دهانم کشیدم اما انگار پیچ خنده ام را بیشتر چرخاندند که به جای کنترل کردنش، قهقهه زدم.

با حرص دندان روی هم سایید و با یک قدم بلند از روی لباس ها پرید. دست زیر چانه ام برد و با غیظ سرم را با لا کشید.

ـ باوان کتک داریا، جمع کن خودتو!

دست مقابل دهانم گذاشتم و به هر زحمتی بود خنده ام را نصفه و نیمه خوردم. هنوز هم منتظر یک اشاره بودم تا از خنده روده بر شوم.

تصویر عامر در فروشگاه لباس زیر یک دم از ذهنم پاک نمیشد.

ـ به چی میخندی اصلا؟ دیوونه ای؟!

سری به نفی تکان دادم و به لباس زیرها اشاره زدم. عض لات صورتم از خنده ی زیاد درد میکرد و نفسم بالا نمی آمد.

ـ اونا... خیلی... کوچیکن!

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۷

با مکث نگاه از چشمانم گرفت و به سمتی که اشاره زده بودم دوخت. با دیدن لباس زیر ها دهانش کج شد.

رهایم کرد و دست به پهلو مشغول جویدن پوست لبش شد.

_ چه بدونم آخه؟ از سر تا تهت یه وجبه اونوقت اینا...

چینی به بینی اش داده و غرغرش را زیر لب ادامه داد:

_ هر کدوم اندازه ی کله ی منن!

چقدر صدایش مستاصل و مظلوم بود!

شنیدم و تمام پوست تنم از شرم و خجالت سوزن سوزن شد اما خودم را به نشنیدن زدم.

ناخواسته آن قسمت از حوله را که سینه هایم را پوشانده بود کمی بالاتر کشیدم.

راست میگفت، سینه هایم نسبت به جثه ی ریزه میزه ام کمی درشت بود.

از بخت خوبم بود یا بدم نمیدانم، اما از هیکل درشت ایل و طایفه مان همین سینه های درشت به من ارث رسید!

ـ یه چیز بپوش فعلا بریم داره دیر میشه، بعدا یه فکری به حال اون مشکل میکنیم.

کنجکاوی ام تحریک شد و با نگاهی مشتاق به نیم رخ ک لافه اش زل زدم.

ـ کجا بریم؟

روی زمین نشست و بافتی که مدل شلی داشت برداشت. شلوار پشمی دمپا گشادی را هم چنگ زد و یکی از شورت های تکی و رنگارنگ را با دو انگشت بالا گرفت.

ـ این چی، اینم کوچیکه؟

آب دهانم را بلعیدم و آرام، با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد پچ زدم:

ـ فکر نکنم.

«خوبه» ای زمزمه کرد و مقابلم روی زمین زانو زد.

دستش سمت پاهای لختم رفت و به نرمی با چرخاندن پاهایم، تنم را چرخاند و حالا درست رو به رویش بودم.

شورت را با دقت از پای گچ گرفته ام رد کرد و پای بعدی را خودم بلند کردم.

با همان آرامش تا روی زانوهایم کشیدش و نگاه زیر چشمی اش از ران هایم تا انتهای حوله بالا آمد.

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۸

به سرعت نگاه دزدید و با پوف کلافه ای نفس داغش را روی زانوهایم خالی کرد. از هرم داغ نفسش تکانی خوردم که بی هوا کف دستانش روی ران هایم نشست.

حرکتش تماما بوی درماندگی میداد، گویی نمیدانست

باید چه کاری کند و ترجیح داده بود بلاتکلیف و بی حرکت همان وسط بماند.

اما دستانش آنقدر داغ و پر حرارت بودند که نتوانستم خوددار باشم و با «آی» آرام و گرفته ای نالیدم:

ـ سوختم عامر...

ـ منم!

نفس درون سینه ام حبس شد و به حرکت شدید قفسه ی سینه اش زل زدم. چند لحظه همانطور تند و کشدار نفس کشید و دستانش را برداشت.

پهلویم را از روی حوله چنگ زد و تنم را بالا کشید.

ـ پاشو اینو بکشم بالا.

به کمک خودش ایستادم و وقتی شورتم را بالا کشید، نفس حبس شده اش را بیرون داد.

شورت کمی برایم تنگ بود و پایین تنه ام را اذیت میکرد اما جو سنگین بینمان جرات صحبت را از زبانم ربوده بود.

به سرعت روی تخت پرید و پشتم نشست. دستش را با حرکاتی شتاب زده از پهلوهایم رد کرد و دو سمت حوله را کشید.

حوله ای کوچک که فقط قسمت سینه تا پایین باسنم را پوشانده بود. حوله را کناری انداخت که غیر ارادی در خودم جمع شدم.

یقه ی لباس را از سرم رد کرد.

حین اینکه سعی داشت دست آسیب دیده ام را از آستین گشاد و شل و ولش رد کند، انگار که به حواس پرتی نیاز داشته باشد شروع به صحبت کرد.

ـ خودم یکم گشادتر ورداشتم که موقع پوشیدن اذیت نشی، لازمم نیست عین اون یکی لباست آستینتو پاره کنن.

بی حرف سری تکان دادم که کارش با آستین های لباس تمام شد و داشت بدنه اش را پایین میکشید که مچ هر دو دستش را چسبیدم.

عکس العملی که نشان نداد جرات پیدا کردم، کف دستانش را روی شکمم گذاشتم و از داغی اش چشم بستم.

ـ مرسی که مواظبمونی...

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۹

نمیدانم توهم بود یا واقعا داشت شکمم را نوازش میکرد.

انگار برای لحظاتی حرکت انگشتانش را حس کردم اما وقتی با حرص و عجله دستانش را عقب کشید، فکر کردم شاید توهم زده باشم.

از پشتم بلند شد، چهره اش در هم شده بود و شلوار را توی آغوشم پرت کرد.

ـ لُلت که نیستم، اینم خودت بپوش.

لب برچیدم که سشوار را به برق زد و کنارم روی تخت انداخت.

ـ موهاتم خشک کن اعصاب مریض داری ندارم.

به خدا که عامر دیوانه شده بود، خودش هم نمیدانست چه میکند. میخواستم از این یک بام و دو هوا بودنش سرم را به دیوار بکوبم.

آهی کشیدم و شلوار را مقابل پایم گذاشتم. در حال تلا ش بودم تا پاهایم را از سوراخ هایش رد کنم که چیزی به تخت کوبیده شد و از صدایش برق از سرم پرید.

با چشمانی گشاد شده عصاهای روی تخت را نگاه کردم و دست روی قلبم گذاشتم.

کاش میفهمیدم چه مرگش بود...

تا دقایقی پیش یقین داشتم حسی فراتر از برادر شوهر به من دارد اما حالا همچین هم مطمئن نبودم.

با رفتارهایش حس سربار بودن میکردم...

ـ سریع جمع و جور کن خودتو، نوبتت بگذره من یکی که دیگه نمیفتم دنبال دوا دکترت.

وقتمو از سر راه نیاوردم حروم تو کنم.

لبهایم را روی هم فشردم و باز هم مشغول ور رفتن با شلوار شدم. هر کار میکردم یک سمتش زیر پایم میماند و داشت کلافه ام میکرد.

ـ همه ی این کارا به خاطر اون بچست، من فقط مواظب اونم... هوا ورت نداره!

چرا بدترین حرفها را در بدترین موقعیت ها میزد؟

چرا بلد نبود دهانش را ببندد؟

لعنتی شده بود قاتل تمام لحظات و حس های خوبم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۰

مثل نارنجکی که ضامنش را کشیده باشند، ترکیدم.

شلوار را به زمین کوبیدم و جیغ تو گلویی زدم. انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم و شاکی نگاهش کردم.

_ واسه کاری که خودت خواستی انجامش بدی انقدر سر من منت نذار عامر.

کسی مجبورت نکرده وقتتو واسه من حروم کنی، بفرما برو پیش حنانه جونت من از پس خودم برمیام!

لعنتی، داشتم چه میگفتم؟

اصلا بحثمان چه ربطی به حنانه داشت؟ لعنت به من!

حنانه آنقدر در ذهنم پررنگ بود که ناخواسته به حرف هایم هم راه پیدا کرده بود.

دستپاچه از گندی که زده بودم، سرم را سمت مخالف عامر چرخاندم اما سنگینی نگاهش را حس میکردم.

ـ برو بیرون میخوام لباس بپوشم!

تکخند تمسخرآمیزش باعث شد لب بگزم. حرکتش را حس کردم و دوباره مقابل پایم زانو زد.

مشغول پوشاندن شلوارم شد و طعنه و نیش کلامش را درست وسط قلبم کوبید.

ـ برم بیرون؟! حداقل وقتی سر تا پاتو دست کشیدم و دیدم، این حرفو نزن!

متاسفانه انقدر احمق و خودسر و بچه ای که میدونم از پس خودت و این بچه برنمیای، که اگه برمیومدی من خیلی وقت پیش کنار حنانه بودم.

با تصور اینکه اگر عماد زنده بود، شاید حنانه حالا در این خانه خانمی میکرد، یک جور حس بی حسی قلبم را محصور و به سرعت به تمام تنم سرایت کرد.

در یک آن هم درد میکشیدم و هم آن درد را حس نمیکردم.

در سکوتی مطلق و بی پایان غرق شده بودم و او هم انگار همین را میخواست. که دهانم را ببندد و موفق هم شده بود.

در سکوت لباس هایم را تنم کرد، موهایم را خشک کرد و با در آغوش کشیدنم از خانه خارجم کرد.

اما من دیگر از آن آغوش هم بیزار بودم چرا که مدام حنانه را جای خودم تصور میکردم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۱

_ لطفا به خانمتون کمک کنین دراز بکشه روی تخت.

دکتر حین دست کردن دستکش های لاتکس رو به عامر گفت و عامر مطیعانه «چشم» آرامی زمزمه کرد.

روی تخت که دراز کشیدم، عامر چند قدمی فاصله گرفت و پشت به تخت ایستاد. با استرس به دستان دکتر نگاه میکردم.

ـ عزیزم، چرا مضطربی؟ یه سونوی ساده است.

لبخند مهربانی به چهره ی مضطربم زد و خودش لباسم را بالا داد. از سرمای مایعی که روی شکمم ریخت لرزیدم و لب زیرینم را به دندان کشیدم.

ـ بارداری اولته؟

تمام حواسم پی پروبی بود که روی نقاط مختلف شکمم

چرخ میخورد و حتی فراموش کرده بودم جواب دکتر را بدهم که صدای عامر درآمد.

ـ بله خانم دکتر، بچش سالمه؟

یک لحظه حرکت دستش متوقف شد و زیر چشمی به عامر نگاهی انداخت. دوباره سمت من چرخید و نگاه مشکوکش را به گچ دستم دوخت.

ـ بچش؟! مگه شما همسرش نیستی؟

قلبم از حرکت ایستاد و تمام تنم چشم شد و زل زدم به دهان عامر، دلم میخواست بگوید همسرم است که جوابش خون درون رگهایم را منجمد کرد

ـ همسرش فوت شده، من برادر شوهرشم و فعلا

مسئولیتشون با منه.

چرا میگفت فعلا؟

چند باری هم قبلا لا به لای صحبت هایش اشاره کرده بود که ماندنم در خانه اش دائمی نیست اما فکر نمیکردم جدی باشد.

واقعا میخواست بعد زایمان رهایم کند؟

دست دکتر که روی پهلویم نشست، سرم را کمی بلند کردم. کبودی هایم را دیده بود.

ـ بله، خیلی ام مسئولیت پذیر تشریف دارین!

عامر هم مقصد دست دکتر را دیده بود که شرمنده سر پایین انداخت.

نمیخواستم در نظر دیگران آدم بد و منفوری جلوه کند،

عامر لایق این نگاه های شماتت گر نبود.

بی فکر دهانم را باز کردم و در دفاع از او گفتم:

ـ کار پدرمه، اون تقصیری نداره.

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۲

نگاهش رنگ ترحم گرفت و لبخند نیم بندی زد. حتما در نظرش خیلی بدبخت آمده بودم...

ترجیح داد مسیر بحث را عوض کند.

ـ خب، بریم ببینیم کوچولو در چه حاله.

هر چه بیشتر به مانیتور مقابلش نگاه میکرد، ابروهای پر پشتش به هم نزدیک تر میشدند.

ـ همه چیزت اوکیه عزیزم؟ تو این مدت درد نداشتی؟ خون ریزی؟ ترشحات غیر عادی؟

قلبم هری پایین ریخت. بلایی سر کودکم آمده بود؟

بی دلیل که این سوال ها را نمیپرسید.

تنم یخ بست و ملحفه ی روی تخت را چنگ زدم. به زحمت لبهای لرزانم را تکان دادم و تته پته کنان نالیدم:

ـ بچم... چیزیش شده؟ توروخدا... خانم دکتر... چیزیش شده؟

ـ نه عزیزدلم همه چی خوبه به خودت مسلط باش، این

استرسی که داری برای بچت از هر چیز دیگه ای خطرناک تره.

عامر هم هراسان نزدیک تخت شد و ویرانی ام را که دید ، دستم را میان دستش گرفت و حمایتگر فشرد.

ـ آروم باش عزیزم، خانم دکتر که گفت چیزی نیست.

نگاه خیس و لرزانم را به صورت دکتر دوختم و پر از خواهش و درمانده پچ زدم:

ـ چرا اون سوالا...

نوچ آرامی کرد و چند دستمال کاغذی روی شکمم گذاشت. عامر فورا خم شد و شکمم را تمیز کرد.

ـ شما اول بگو ببینم هیچ کدوم از اون علائمو داری یا نه؟

استرس بر ذهنم چیره شده بود، کمی فکر کردم و هر نوع درد و مشکلی را هر چند کوچک برایش گفتم.

بی توجه به اینکه عامر هم در حال شنیدنش است!

ـ گاهی لکه بینی دارم، زیر دلم درد میکنه، کمرم تیر میکشه، چند وقتی ام هست که بواسیرم اذیتم میکنه... بعضی وقتا از شدت درد حتی دستشویی ام نمیرم و خودمو نگه میدارم.

صدای معترض و عصبی عامر که به گوشم رسید، فهمیدم باید جلوی دهانم را میگرفتم اما دیگر کار از کار گذشته بود.

ـ این همه مشکل داشتی و به من نگفتی؟ چی بگم من به تو؟ چرا عاقل نمیشی باوان؟ جون بچتم برات مهم نیست؟

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۳

نگاه خیسم را به نگاه توبیخ گرش دوختم. چه انتظاری از من داشت؟

که خصوصی ترین مسائلم را با او در میان بگذارم؟

آن هم وقتی که مدام از سربار بودنم، از اینکه وقتش را حرامم میکند، از دردسر داشتنم میگفت؟

همین چند ساعت پیش بود که در طول نیم ساعت حمام ، هزار بار مردم و زنده شدم.

هزار بار حرفهایش را، سرزنش هایش را، توهین هایش را شنیدم و مردم...

ـ چقدر خودخواهی باوان...

صدای کلافه ی دکتر که داشت سعی میکرد، با ناز ریختن درونش، آرام و خونسرد نشانش دهد اتصال نگاهمان را قطع کرد.

ـ ای بابا آقا شما که بدتر از ایشونی.

ایشونو میگیم سنش کمه و استرس داره، شما که ماش الله دنیا دیده به نظر میرسی چرا؟

آرامش خودتونو حفظ کنین لطفا، گفتم موضوع مهمی نیست اصلا.

پشت میزش رفت و حین نشستن، بی توجه به تنشی که

بین من و عامر در جریان بود گفت:

ـ دفترچه داری عزیزم؟

مظلوم و بغ کرده سر بالا انداختم که برگه ای از روی میزش برداشت و مشغول نوشتن شد.

ـ جواب این آزمایشا رو هر چه سریع تر برام بیار که با توجه به اونا برات دارو و ویتامین تجویز کنم.

بینی ام را بالا کشیدم و دکتر برگه ی دیگری روی قبلی گذاشت.

ـ به هیچ وجه نه ادرار و نه مدفوع خودتو نگه ندار.

یه پماد برات نوشتم، چند روز صبح و شب ازش استفاده کن مشکل هموروئیدت رفع میشه.

مصرف غذاهای یبوست زا رو تا حد امکان کمتر کن.

ماساژ خیلی میتونه تو کاهش درد کمرت موثر باشه، اگه شرایطشو داشتی حتما انجام بده.

دست از نوشتن برداشت و برگه ها را سمت جلو هل داد. لبخندی روی لب نشاند و انگشت اشاره اش را سمت من گرفت.

_ حتما حتما حتما استراحت کن، استراحت مطلق.

استرس و هیجان هم ممنوع.

هر وقت جواب آزمایشاتت آماده شد میبینمت عزیزم، به سلامت.

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۴

در صف آزمایشگاه بودیم، غلغله بود و عامر هم یک ریز زیر گوشم غر میزد و بابت خود خواهی ام شماتتم میکرد.

از شلوغی و سر پا ایستادن کلافه شده بودم، تمام تنم درد میکرد و با آن همه لباسی که عامر به زور تنم کرده بود از داخل در حال کباب شدن بودم.

پیشانی ام را به سینه اش کوبیدم و با عصبانیت تشر زدم:

ـ بسه دیگه مخمو خوردی، عقب و جلوی خودمه دوست نداشتم به کسی در موردش بگم... زوره؟! وا بده دیگه، اه!

چند نفری که اطرافمان ایستاده بودند، زیر چشمی و با تعجب نگاهمان کردند.

پیشانی عامر به سرعت خیس عرق شد و حس میکردم از گوش هایش دود بیرون میزند.

به من چه؟! میخواست به جانم غر نزند!

لبخند مسخره ای زد تا توجه ها را از رویمان بردارد و بازویم را چسبید.

ـ خسته شدی عزیزم؟ حق داری، یکم دیگه تحمل کن الا ن نوبتت میشه!

داشتم چشمانم را لوچ میکردم تا ترکیبش با دهان کجی ای که قصدش را داشتم، کامل شود که انگشتانش دور بازویم فشرده شد.

ـ من اون زبون هارتو از حلقومت میکشم بیرون!

چشم در حدقه چرخاندم و به حالت قهر رو گرفتم.

ـ آره دو بار!

ـ خانم، بفرمایین بشینین رو این... با این وضعیت سخته راه رفتن و سرپا موندن.

سر خم کردم و از کنار سینه ی عامر، یکی از کارکنان بیمارستان را دیدم که ویلچری در دست داشت.

ذوق زده نیشم تا بناگوش باز شد و خواستم سمت ویلچر پرواز کنم که عامر لگدی به ذوقم زد.

ـ ممنون آقا لازم نداریم، راحته.

ـ بیخود، عمت راحته! من خیلی ام ناراحتم.

سقلمه ای به پهلویش کوبیدم و دستم را سمت ویلچر دراز کردم که مرد مهربان و ناجی ام، در نشستن کمکم کرد.

بعد از کلی تشکر و قدردانی رهایش کردم و به عامر که چپکی و شاکی نگاهم میکرد، چشم غره ای رفتم.

ـ برات متاسفم، هم فضولی هم بخیل!

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۵

آزمایشات هم تمام شد و از شدت گرما رو به موت بودم. تمام تنم خیس عرق بود و شدیدا به یک دوش آب سرد نیاز داشتم.

اما تا اطلاع ثانوی تا از شدت گند و کثافت کپک نمیزدم، اسم حمام نمیاوردم. همان یک بار برای هفت پشتم بس بود!

روی ویلچر لم داده و کلاه پشمی کاپشن را تکیه گاه سرم کرده بودم.

چشمانم خمار خواب بود و به پلک هایم انگار وزنه هایی سنگین آویزان بود که یک لحظه باز نمی ماندند.

در خروج را که دیدم، نفس راحتی کشیدم. نیم ساعت دیگر خانه بودیم و میتوانستم یک دل سیر بخوابم.

با پیچیدن ویلچر در یکی از راهروها و محو شدن در خروج، گردن کشیدم و نق زنان به آن سمت اشاره زدم.

ـ داری اشتباه میریا، در خروج از اونور بود... عامر میشنوی؟

طفلی کور شد رفت، راه صافو ول کرده هی از این راهرو میره اون راهرو... خدا شفات بده!

ـ دندون رو جیگر بذار دختر، همش عین بچه ها نق میزنی.

ادای گریه در آوردم و سرم را به پشت آویزان کردم. از پایین به صورت جدی اش زل زدم و پوف کشداری گفتم.

ـ ای بابا، خسته ام عامر کجا داری میری؟

ـ میریم یه عکس از دست و بالت بگیرن خیالم راحت شه.

ابرو بالا انداختم و انگار یک احمق مقابلم باشد، یک سمت لبم سمت بالا کشیده شد و ناجور نگاهش کردم.

ـ گچ به این گندگی رو نمیبینی؟ نیاز به عکس داره واقعا؟!

یک لحظه که نگاهش پایین آمد و در چشمانم قفل شد، هول شدم و آب دهانم در گلویم پرید.

آخر سر به خاطر این آب دهان هایی که در گلویم میپرید ریق رحمت را سر میکشیدم، لعنتی ها!

ـ واسه دست و پات نمیگم، کبودیای بدنت... شاید یه چیزی شده باشه، اینجوری خیالم راحت تره...

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۶

قلبم به دشتی میماند که به یکباره تمام پروانه های دنیا درونش به پرواز درآمده بودند.

چیزی شبیه به نسیمی خنک در اوج گرمای مرداد ماه، که از روی دانه های ریز و درشت عرق میگذرد و جانت را ج لا میدهد، درون رگهایم جریان گرفت.

حواسش به چیزهایی بود که حتی خودم هم بهشان بی توجه بودم. تمام اینها به خاطر کودکم بود؟ گمان

نمیکنم...

ـ من خوبم، اگه چیزی باشه حتما دردم میاد ولی خوبم.

ویلچر را کنار دیوار نگه داشت و روی صورتم خم شد.

ـ خوبی؟ از اون خوبایی که هم خونریزی دارن، هم درد و سوزش و اصلا بروز نمیدن؟!

نه مرسی، از این به بعد یه کلمه از حرفاتم باور نمیکنم. ترجیح میدم خودم از زیر و بمت سر در بیارم.

لب برچیدم و نگاهم را مظلوم و بی گناه کردم و چند باری پلک زدم که چشم ریز کرد.

ـ این کاری که میکنی، با چشمات... خیلی مضحک میشی، دیگه تکرارش نکن.

صبر کن برم یه پرس و جو کنم و بیام.

این مرد با این ادا و اصول های بچگانه گول نمیخورد!

رفتنش را تماشا کردم و از پشت به قامت کمی خم شده اش زل زدم.

قبل ترها رشیدتر بود، محکم تر قدم برمیداشت... انگار بر خلاف چیزی که نشان میداد، او تکیه گاه عماد نبود بلکه عماد تکیه گاهش بود...

داشتم با نگاهم میخوردمش که با چهره ای درهم و خسته برگشت.

ـ وقت ندارن، گفت قبلش باید وقت بگیریم و حتما یه نسخه از دکتر داشته باشیم.

بریم خونه، وقتی جواب آزمایشات حاضر شد به دکترت

میگم یه نسخه بهم بده.

از خدا خواسته چشمانم برقی زد. هیچ حوصله ی عکس برداری را نداشتم، آن هم با این وضعیت.

فعلا میخواستم در تنهایی خودم، غرق رویای ممنوعه ام شوم و با پروانه های توی دلم گرم بگیرم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۷

«عامر»

تاریکی خانه باعث شد چشمانم را ریز کنم و از همان ابتدا با دلهره جای جای خانه را چشم بچرخانم.

ـ باوان... باوان... کجایی؟

صدایی شوم در سرم تکرار میشد و میگفت که حالش خوب نیست.

کیسه ی داروها و انار را همانجا مقابل در زمین گذاشتم و سمت اتاقش پا تند کردم.

همزمان که صدایش میزدم در را چهار طاق گشودم و از دیدن جسم کوچکش روی تخت، نفس راحتی کشیدم.

آرام جلو رفتم و نگاهم روی صورت گرد و معصومش ثابت ماند. این موجود کوچک به طرز وحشتناکی زیبا بود و کشش عجیبی سمتش داشتم.

از شدت گرما خیس عرق بود و چند تار موی بازیگوش

به پیشانی و گونه اش چسبیده بود.

روی صورتش خم شدم و با ملایمت و آهسته تار موهایش را کنار زدم.

نفهمیدم چه در سرم گذشت که آرام مشغول فوت کردن خیسی های صورتش شدم.

شاید حس کردم گرمش است و به خنکای این فوت ها محتاج!

پیشانی اش که چین افتاد سریع سیخ نشستم و دستپاچه، نگاه لرزانم را به در و دیوار دوختم.

_ عامر... چیشده؟ آخ...

نگران سمتش برگشتم و با یک نگاه تمام تنش را اسکن

کردم.

ـ چیه؟ درد داری؟

نوچی کرد و دستش را به گردنش رساند. حین مالیدنش خمیازه ای کشید و چند باری پلک زد.

او هم متوجه تاریکی خانه شده بود که هین آرامی گفت.

ـ نه گردنم خشک شده... وای چقدر خوابیدم، ساعت چنده؟

طوری از ساعت میپرسید که انگار قرارهای مهمش عقب افتاده! چشم در حدقه چرخاندم و کمکش کردم بنشیند.

ـ هر چند، فرقی ام به حال تو میکنه؟ جز خوردن و

خوابیدن کار مهم دیگه ای داری؟

منظور بدی نداشتم اما انگار او دقیقا بدترین منظور ممکن را از حرفم استنباط کرد و بغ کرده پچ زد:

_ نه، راست میگی... مفت خور که زمان حالیش نیست، فقط مفت خوریشو میکنه.

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۸

عنق و بدخلق دستم را پس زد و خودش را روی تخت جلو کشید. دست دراز کرد تا عصایش را بردارد که دلجویانه زمزمه کردم:

_ منظورم این نبود...

صدای حرصی و طلبکارش لبهایم را کش داد.

اینکه سعی داشت مانند خودم جوابم را بدهد خنده ام را عمیق تر کرد.

وروجک تخس و لجباز!

ـ هر چی، فرقی ام میکنه مگه؟ جز تر زدن به سر تا پای من و نشون دادن کینه و نفرتت منظور دیگه ای داری؟

یک آن نگاهش خنده ام را شکار کرد و عصبی تر شد. انگار دست جوجه ای ناز و ملوس و خوردنی، تفنگی چند برابر قدش داده باشند.

زبان تند و تیزش را از لانه بیرون کشید و با عصایش به پهلویم کوبید.

ـ عوضی... به من میخندی؟! مظلوم گیر آوردی، هی اذیتم میکنی و بعد میشینی به هره و کره؟

خجالتم نمیکشه، سن خر پیرو داره...

همانطور که غر میزد بلند شد و راه خروج را در پیش گرفت. دستی به صورتم کشیدم تا این خنده ی بی موقع و لعنتی را کنترل کنم.

ـ هی‌ـــن انار خریدی؟ وای عامر عاشقتم!

سرعت تغییر مودش، هر چه تلاش برای پس زدن خنده ام کرده بودم را به باد داد.

با خنده خودم را قبل از او به انارها رساندم و راهی آشپزخانه شدم. کمی مهربانی قاطی لحنم کردم تا ناخواسته ذوق و شوقش را نشانه نروم.

ـ دیدم چطوری به انارای اون وانتیه زل زده بودی، از این به بعد چیزی دلت خواست بهم بگو.

صدایش کمی دور شد اما ذوق و هیجان به خوبی درون امواجش به چشم میخورد.

ـ هیچکسو مثل تو ندیدم، تو یه جور دیگه ای حواست به همه چی هست عامر... مرسی هستی.

اجالتا تا من میرم دست به آب، یدونشو آب‌لمبو کن قربون دستت!

خنده ام واقعی بود، خوشحالی اش واقعی بود...

همه چیز واقعی بود، حتی مرگ عماد...

اما انگار داشتیم به نبودش عادت میکردیم، شاید

زندگی بدون او آنقدرها هم سخت نباشد...

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۹

مقابلم نشسته بود و با چنان لذتی مشغول خوردن انار آب‌لمبو شده اش بود که داشت حالم را خراب میکرد.

آن لب های غنچه شده، آن صدای لعنتی ملچ و مولوچ...

من حتی در برابر حنانه هم چنین حسی نداشتم. نه اینکه کلا نداشته باشم، چرا داشتم اما به این شدت نه!

در حد گر گرفتن و نیاز به در آغوش کشیدن و بوسیدنش، کم پیش می آمد احساس نیاز بیشتری نسبت به او داشته باشم.

اما حالا و با باوان، این دخترک ظریف که حتی فیلم رابطه اش با برادرم را دیدم و کودکی که درونش در حال شکل گیریست را حس کردم، حسی فراتر از آغوش و بوسه را درونم بیدار میکند.

این داغ شدن با کوچکترین حرکتی، این سست عنصری، این تصورات دیوانه وار که مدام با او در سرم شکل میگرفت...

خدای من چه بر سرم آمده بود؟

وای به روزی که از پس کنترل کردن خودم برنیایم، فاجعه بار می آمد... فاجعه!

بلند شدم و برای تسکین دردم سراغ یخچال رفتم. کمی آب خنک شاید کمکم میکرد.

بطری آب را برداشتم و یک نفس سر کشیدم که صدای

جیغ باوان بلند شد.

ـ منم میخوام، آب آب آب، همشو نخور!

بطری را روی میز گذاشتم و سمتش هل دادم. تمام توجهم به لبهایش بود و بی صبرانه منتظر بودم دهانه ی بطری را لمس کنند.

دقیقا همانجایی که لحظاتی پیش در دهان من بود!

انگار همین حرکت کوچکش عطشم را رفع میکرد.

گاهی که عماد از اولین هایشان میگفت، با چشم غره ساکتش میکردم. اولین غذای دو نفره، اولین بوسه، اولین بستنی ای که با یک قاشق خورده بودند!

زمانی تمام اینها برایم مسخره به نظر میرسید اما حالا

همچون نوجوانی بیتاب منتظر دیدن یکی از همان صحنه ها بودم!

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۰

لبهایش را که روی بطری گذاشت چیزی در قلبم تکان خورد، دستم روی صندلی مشت شد و نفس های یکی در میانم داشت پته ام را روی آب میریخت.

همین که بطری را پایین گذاشت احمقانه ترین سوال عمرم را پرسیدم:

_ خوشمزه بود؟!

ابروهایش بالا پرید و با گیجی نگاهم کرد. سری تکان

داد و با مکث جوابم را داد.

ـ اوم... خب نمیدونم، آب بود دیگه!

چه غلطی داشتم میکردم؟!

جنون خودم کم بود که داشتم او را هم مسیر خودم میکردم؟

باید دور میشدم، از او و هوایی که عطر نفس هایش را به دوش میکشید.

بیماری بودم که درد و درمانم یکی بود...

ـ آم... میرم یه سر به موتورم بزنم... آخه میدونی، فکر کنم تعمیر لازمه. آره همینه، من همین بیرونم... کاری داشتی... برم دیگه.

آه، لعنت به من!

حتی در فرار کردن هم افتضاح بودم. پس چه چیزی در این سی و اندی سال زندگی ام یاد گرفته بودم؟!

نزدیک در بودم که با دیدن کیسه ی داروهایش، فکری دیوانه وار در سرم چرخ خورد.

ـ نه، خیلی کار کثیفیه... حق نداری از مشکلش سوء استفاده کنی... نه عامر، مطلقا نه!

پیشانی ام را به شیشه ی در چسباندم و از سرمایش مغزم یخ زد. اما خوب بود، سزای ذهن کثیفی که داشتم همین بود.

ـ میبرم میدم خودش انجام بده، کاری نیست که از پسش برنیاد.

در ظاهر خودم را قانع کردم اما در اعماق ذهنم، در همان نقاط تاریک و شیطانی، میدانستم که خودش از پس این کار برنمی آید و خواه ناخواه، ناچار است از من کمک بخواهد.

کیسه را چنگ زدم و روی میز مقابلش انداختم. انار را رها کرد و جعبه ی پماد را برداشت.

چهره اش به آنی مستاصل و درمانده شد که از خداخواسته گفتم:

_ دکترت گفت حتما استفاده کنی، پشت گوش نندازی وضعیتت بدتر شه!

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۱

در ظاهر مشغول تعمیر موتورم بودم اما تمام حواسم به داخل خانه بود. از پشت شیشه تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم.

وارد سرویس شد و چند دقیقه ای همانجا ماند. با اینکه میدانستم با یک دست از پسش بر نمی آید اما باز هم کمی دلهره داشتم.

اگر انجامش میداد دیگر نیازی به من نبود و بهانه ای برای دیدن تنش نداشتم!

از افکاری که در سرم چرخ میخورد خجالت زده بودم، حتی خودم را شماتت هم میکردم اما در نهایت زورِ حسی که مرا سمتش میکشید به شرم و خجالتم میچربید.

با تمام سعی ای که برای دور شدن از او میکردم باز هم ناکام بودم.

اگر میدانستم این همخانه شدن قرار است تمام خودداری ها و پا کج نگذاشتن های تا این سنم را نابود کند، ابدا زیر بارش نمیرفتم.

باز شدن در سرویس و دیدن سایه اش، رشته ی افکارم را گسست. با تمام وجود به او خیره شدم.

حرکات دستش عصبی بود، چیزی را روی زمین پرت کرد و سمت اتاقش رفت.

_ نتونست... میدونستم!

حتی از این لبخند لعنتی که روی لبهایم نشست هم خجالت زده بودم!

سخت بود اما کمی دیگر در حیاط چرخ خوردم تا همه چیز را عادی جلوه کنم.

زمانش که رسید، دست قلبی که در سینه ام بی قراری میکرد را چسبیدم و وارد خانه شدم.

با دیدن اپلیکاتور استفاده نشده و پمادی که کنارش بود، نفس هایم از هیجان به شماره افتاد!

برشان داشتم و با اخمی تصنعی در اتاقش را باز کردم.
یک وری روی تخت نشسته بود و چهره اش از درد،

گرفته بود.

اپلیکاتور و پماد را بالا بردم و کمی خشم درون صدایم ریختم.

_ مگه نگفتم استفادش کن؟ تو درمان خودتم لجبازی میکنی؟
با اینکارات فقط به خودت و اون بچه ظلم میکنی، تو درد بکشی اونم حسش میکنه!

«غرق جنون»
#پارت_۱۹۲

دیدم که دست و پایش را گم کرد و سعی کرد صاف بنشیند. گلویی صاف کرد و موهای روی صورتش را پشت گوش زد.

ـ آخه خوب شدم... یعنی اصلا خوب بودم از اولش!

اون روز پیش دکتر هول کردم از ترس دری وری گفتم!

دست به کمر زدم و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم.

ـ الان داری دری وری میگی، خوب شدی و از درد نمیتونی بشینی؟!

خودش را به کوچه ی علی چپ زد. دلم غنج رفت برای آن لبخند دندان نمایی که برای راحت کردن خیالم زد.

دستی در هوا تکان داد و لبهای سرخش را با بیخیالی جلو داد.

ـ درد؟ وا نه! کی گفته درد دارم؟ خیلی ام خوبم.

با نوک پا روی زمین ضرب گرفتم و بدون پلک زدن خیره اش ماندم. میدانستم دروغ میگوید و او هم از نگاهم میخواند که دروغش نگرفته!

آب دهانش را بلعید و باز هم گلویی صاف کرد. هیچ راه فراری از من نداشت که قید بازی کردن نقش آدم های خوب و سرحال را زد.

ـ خودش خوب میشه عامر، گیر نده!

نیشخندی زدم و جلو رفتم. پماد را مقابلش گرفتم و جدی و دستوری غریدم:

ـ همین الان میری استفادش میکنی، اپلیکاتور استفاده

شدتو نشونم میدی تا کلامون نره تو هم!

میدانستم توانش را ندارد اما قرار نبود به همین سرعت خودم و نقشه ی پلیدم را رو کنم.

باید در اوج استیصال می دیدمش و خودم را هم در کمک کردن به او بی میل نشان میدادم!

نگاه درمانده و لرزانش بین دستم و چشمانم جا به جا شد و لب زیرینش را به دندان گرفت.

ـ نمیتونم، سعی کردم نشد... میبینی که چلاق شدم، نمیتونم...

خودش خوب میشه.

پوف کلافه ای کردم و با ریز کردن چشمانم سعی کردم

متفکر به نظر برسم.

کمی این پا و آن پا کردم و قیافه ی ناچاری به خود گرفتم.

ـ خیلی خب، بخواب خودم انجامش میدم!

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۳

چند لحظه ای انگار متوجه منظورم نشده باشد، بیخیال نگاهم کرد و بعد به یکباره چشمان زیبایش درشت شد.

ـ ه‌ــا؟!

«ها» ی بلند و کشیده اش ابروهایم را در هم کشید. بی

حرف نگاهش کردم که چشمانش هر لحظه درشت تر شد و راه گرفتن قطره ای عرق را از گوشه ی پیشانی اش دیدم.

ـ خو... خوب میشه خودش...

ـ آره بابا خوب میشه خودش، دکترم که عقل نداره برات دارو نوشته!

نزدیکش شدم و دستم را بند بازویش کردم.

ـ بخواب باوان، باید داروهاتو استفاده کنی که مشکلی براتون پیش نیاد. زود تموم میشه.

ترسیده و پریشان سعی کرد دستش را عقب بکشد و در همان حال به من و من افتاد.

ـ نه... نمیشه که... عامر... میفهمی اصلا... چی میگی؟

با جدیت سر تکان دادم و دندان قروچه ای کردم. فشار دستم دور بازویش بیشتر شد و با محکم نگه داشتنش، جلوی هر گونه حرکتی را از جانبش گرفتم.

ـ میگم درمانتو کامل کن، چیز عجیبیه؟!

تند و تند سرش را به طرفین تکان داد و نگاهش به اپلیکاتور درون دستم، مانند نگاه آهویی به شکارچی اش بود.

ـ نمیشه عامر... قرص و شربت نیست که تو بدی به خوردم... چرا نمیفهمی چی میگم؟

اپلیکاتور و پماد را روی تخت گذاشتم، روی صورتش خم شدم و پهلویش را چنگ زدم.

مثل پر کاه سبک بود و جا به جا کردنش برایم کاری نداشت. سعی کردم بدون فشار آوردن به دست و پایش، روی شکم بخوابانمش.

ـ ولم کن... عامر... ولم کن نمیخوام... نفهم میگم نمیخوام... چیکار میکنی... ولم کن...

شروع به دست و پا زدن کردن و جیغش هوا رفت. بی توجه به او ادامه دادم و بالاخره موفق شدم در حالتی که میخواستم قرارش دهم.

روی شکم که قرار گرفت عرصه برای تقلا کردنش تنگ شد و حالا فقط زبانش کار میکرد.

ـ دِ آروم بگیر دختره ی چموش سگم نکن!

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۴

ـ بهم دست نزن، برو کنار عامر... توروخدا، دستت بهم بخوره میمیرم عامر نکن...

جیغ و دادهایش آغشته به التماس شد، با حرص روی کمرش کوبیدم و کنار گوشش غریدم:

ـ توله سگ عاشق چشم و ابروت نیستم که، حالم بهم میخوره بهت دست بزنم ولی مجبورم!

میدانستم قلب کوچکش با این حرفها می شکند اما باید همین فکر را میکرد، که از او بیزارم.

هقی زد و زیر لب به خواهش هایش ادامه داد.

کمر شلوارش را که چنگ زدم جیغ بلندی کشید و باز هم شروع به تکان دادن خودش کرد.

ـ ولم کن عوضی، به خدا خودمو میکشم...

با یک حرکت شلوارش را همراه شورتش پایین کشیدم و از دیدن پوست سفید و براقش نفس در سینه ام حبس شد.

دستم روی شلوارش مشت شد و میخ آن قسمت، لبهایم را به دندان کشیدم و از چشمانم آتش بارید.

آنقدر بیتابی کرد که نیشگونی از گوشت سفت باسنش گرفتم و حرصی پچ زدم:

ـ آروم بگیر باوان، صدات کل کوچه رو ورداشت.

هنوز سرشم نرفته توت اینجوری کولی بازی درمیاری!

انگار کر شده بود و صدایم به گوشش نمیرسید، پاهایش مدام تکان میخورد و کار را برایم سخت میکرد.

یک پایم را روی پاهایش فشردم و تنش را قفل کردم.

ـ به ولای علی آروم نشی یه بلایی سرت میارم نتونی از جات تکون بخوری!

کمی ترسید که بی حرکت ماند و آرام مشغول اشک ریختن شد. مطمئن بودم حاضر است بمیرد اما تن به این کار ندهد.

ـ کاش بمیری...

زمزمه ی آرامش را شنیدم و انگشتانم روی کمر شلوارش نشستند.

شلوارش را کمی پایین تر کشیدم که ناخواسته تنش را منقبض کرد.

ضجه هایش را پشت دندان هایش خالی میکرد و یکی در میان شدن نفس هایش را به خوبی حس میکردم.

ـ پام، پام شکست... حداقل پاشو از روم... خدا لعنتت کنه...

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۵

چنان محو دید زدن باسن سفید و برجسته اش شده بودم که صدایش را میشنیدم اما متوجه حرفش نمیشدم.

حس های مردانه ام به شدت تحریک شده بود و بدون پلک زدن خیره ی آن پوست سفید و بلورین بودم که جیغ پر درد باوان حواسم را جمع کرد.

ـ پام داره میشکنه کثافت... پاشـــو...

نفس در سینه ام حبس شد و دستپاچه از روی تن ظریفش کنار کشیدم.

ـ زودتر... انجامش بده و برو...

صدای خشدار و دلگیرش هنوز هم پر از ناز و غمزه بود. قلب بی قرارم تند میزد، تمام تنم نبض گرفته بود و نمیتوانستم نگاه از آن قسمت بردارم.

نفس لرزانم را بیرون دادم و پماد را چنگ زدم. زیر چشمی هنوز هم دیدش میزدم، همزمان هم پماد را در اپلیکاتور ریختم.

انگشتان داغ و لرزانم به وصال تنش رسیدند و زیر دستم شروع به لرزیدن کرد و شانه هایش به شدت تکان خورد.

حال خودم هم بد بود، هنوز از ناکامی داخل حمام کمر راست نکرده بودم و حالا که به اینجا رسیدم خودم را لعنت کردم.

با پای خودم داخل چاهی رفتم که ته نداشت!

ـ اینطوری نلرز دورت بگردم، زود تموم میشه...

کلماتی که از دهانم خارج میشد، دست خودم نبود. نفس زنان دو سمت باسنش را از هم باز کردم و با دیدن سرخی و ورمش، چشم بستم و بر خودم لعنت فرستادم.

یک زن حامله با این شرایط تحریکم کرده بود!

به اندازه ی کافی عذاب میکشید و من هم داشتم عذابش را طاقت فرساتر میکردم.

پشیمان از کار احمقانه ام، نه راه پس داشتم و نه راه پیش...

سر اپلیکاتور را به سوراخ باسنش فشردم اما حتی ذره ای هم داخل نرفت.

ـ شل کن باوان... شل کن بذار تموم شه گورمو گم

کنم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۶

در اوج درماندگی بودم.

احساس نیاز و کشش شدیدی که داشتم، بند بند تنم را به درد انداخته بود و احساس ندامت داشت مثل خوره مغزم را میخورد.

مدام این جمله که «دقیقا داری چه گوهی میخوری؟» در سرم چرخ میخورد و خودم هم جوابم را نمیدانستم.

فقط دلم میخواست تن بکر و نابش را ببینم و آن لحظه حتی به ذهنم هم خطور نکرد که چند ساعت پیش باوان با همین تن و بدن چه بلایی بر سرم آورد.

ـ شل کن بدنتو، بذار این بی صاحاب بره تو...

کف دستم را بالای باسنش گذاشتم و کمی نوازشش کردم. به تدریج آرام تر شد و بدنش از انقباض درآمد.

ـ آفرین، خوبه... آروم تر...

نفس عمیقی کشیدم و اپلیکاتور را تا نیمه داخل فرستادم که ناله ی باوان هوا رفت.

ـ جانم... جانم... تموم شد...

پلک هایم از دردی که میکشید روی هم افتاد و حین نوازشش، کمی دیگر درون باسنش جلو رفتم.

ـ آی سوختم... درش بیار... آخ، آخ... عامر توروخدا...

چنان از ته دل ناله میکرد که داشتم عنان از کف میدادم. چطور میتوانست در همه ی حالت ها اینطور هوش از سرم ببرد؟

پماد را که تا انتها درونش خالی کردم، نفسی از سر آسودگی کشیدم.

اصلا متوجه کارهایم نبودم و وقتی صدای هول و لرزانش به گوشم رسید تازه چشمم به دستی خورد که باسنش را چنگ زده بود!

ـ چی... چیکار م... می... میکنی؟!

میخواستم عقب بکشم اما شبیه رباتی شده بودم که

کسی دیگر هدایتش میکرد.

هیچ چیز، مطلقا هیچ چیز دست خودم نبود...

ـ خیلی... بی نقصی باوان...

چنان خشکش زده بود که حتی نفس هم نمیکشید.

دست دیگرم هم بی اختیار سمت دیگر باسنش نشست و حالا که کامل درون مشتم داشتمش، دیگر عقب کشیدن ممکن نبود.

آه آرام و تو گلویی کشیدم و روی تنش خیمه زدم.

ـ نمیتونم تحمل کنم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۷

با پیچیدن صدای بلند و کشدار زنگ آیفون در خانه، هراسان در جایم پریدم. دهانم باز مانده و گیج و منگ به اطراف نگاه میکردم.

قفسه ی سینه ام چنان با سرعت بالا و پایین میشد که گویی چند ساعت بی وقفه دویده ام.

جسم مچاله شده و لرزان روی تخت تکانی خورد و مردمک های سرگردانم را سمت خود کشید. سعی داشت شلوارش را بالا بکشد و آرام هق میزد.

دستان لرزانم را تا مقابل نگاهم بالا بردم، هنوز گرمای تن باوان رویشان بود، هنوز عطر تنش در خطوط کج و معوج کف دستم جولان میداد.

نگاهم بین اویی که در تلاش بود تا خودش را جمع و جور کند و دستانی که داشتند به تن ظریفش تعرض میکردند، جا به جا شد.

ـ چیکار کردم؟ وای...

باز هم صدای زنگ و شخصی که مشخص بود تا به هدفش نرسد دست بردار نیست.

قدم هایم سمت عقب بود و هر چه از باوان دورتر میشدم، بیشتر در آغوش خوفناک پشیمانی فرو میرفتم.

ـ داشتم چه غلطی میکردم؟ خدایا...

کمرم به چهارچوب در برخورد کرد و باز هم صدای زنگ

در سرم پیچید.

تمام خانه دور سرم میچرخید و دیوارهای اتاق داشتند روی سرم آوار میشدند.

ـ باوان...

دلم میخواست این منِ افسارگسیخته را برایش باز کنم شاید او دردم را بفهمد، شاید بلایی که بر سرم نازل شده را ببیند...

اما هیچ کلمه ای برای توجیه خودم به ذهنم نمیرسید.

در خلال درگیری های من با خودی که حتی ذره ای نمیشناختمش، باوان روی تخت نشست و با دست سالمش خودش را در آغوش کشید.

سر پایین انداخت و موهایش کل صورتش را پوشاندند اما لرزش شانه هایش مشهود بود.

صدایش از شدت بغض و جیغ و گریه در نمی آمد، اما او تمام توانش را در صدایش ریخته بود که به گوش های کر شده ام رسید.

ـ تو... به چی تبدیل شدی؟ ازت... میترسم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۸

خودم هم از خودم میترسیدم، خودم هم نمیدانستم به چه تبدیل شده ام...

فقط میدانستم از آن عامر سابق چیزی باقی نمانده و مسبب تمام این تغییرات همین دختر است.

ـ من... متاسفم...

همین، تنها حرفی که برای زدن داشتم ابراز تاسف بود!

گفتم و با بیشترین سرعتی که میشد از آن اتاق لعنتی بیرون زدم.

فرد پشت در مصرانه مشغول زنگ زدن بود اما مغزم به حدی داغ کرده بود که توان تصمیم گیری نداشتم.

وسط حیاط ایستاده بودم و دور خودم میچرخیدم.
پشت پلک هایم میسوخت، مغزم میسوخت، تنم میسوخت...

ـ حاجی نیستی؟ غلط نکنم کسی خونه نیست حنان، بیا بریم.

ـ نه داداش یکمم صبر کنیم لطفا، چراغشون که روشنه. نکنه اتفاقی افتاده باشه داداش، میتونی از در بری بالا؟

ـ دیوونه شدی؟ از در خونه ی مردم برم بالا؟

مکالمه ی آرامشان را از پشت در شنیدم و نفسم بند آمد. منی که قبلا با نشانه ای کوچک از حنانه به پرواز در می آمدم حالا دلم میخواست تا ابدالدهر از او پنهان شوم.

خطا رفته بودم و اگر یک درصد میفهمید...

ـ زنگ بزنیم پلیس، دلم گواه بد میشه داداش میترسم اتفاقی براشون افتاده باشه...

با شنیدن نام پلیس پاهایم شروع به حرکت کرد.

میترسیدم، از اینکه همه گناهم را بفهمند و رسوای عالم شوم میترسیدم...

باید همه چیز را عادی جلوه میدادم.

در را باز کردم و با دیدن چهره ی نگران حنانه، سر پایین انداختم.

برای اویی که مرا از بر بود، تشخیص نگاه سرخ و هرز رفته ام اصلا سخت نبود...

قلبم بی امان میکوبید اما نه از دیدن حنانه، تمام تنم هنوز تمنای آن دخترک بی پناه را داشت و لرزشم از سرکوب دوباره ی این خواستن بود...

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۹

ـ کجایی مرد مومن؟! زنگ سوخت از بس این خواهر ما دست گذاشت روش.

تکانی خوردم و دم عمیقی از هوا گرفتم. سرمای هوا هم از حرارت تنم کم نکرد، درمانم فقط یک چیز بود... یک چیز ممنوعه!

گلویی صاف کردم و تمام سعی خودم را برای نشاندن لبخند روی لبهای خشکیده ام به کار گرفتم.

دست سمت محمد دراز کردم و از مقابل در کنار رفتم.

ـ سلام آقا محمد، شرمنده دستم بند بود. بفرمایین داخل.

خدا خدا میکردم دعوتم را رد کنند. هوای داخل خانه پر بود از نفس های پر نیاز و شهوت آلود من و ترس باوان

از در و دیوارش آویزان بود.

شرم داشتم نشانه های دیوانه وارِ منِ جدید را ببینند.

ـ دشمنت شرمنده عامر جان، قربونت مزاحم نمیشیم باید بریم دیروقته. اومده بودیم دستور حاج خانمو اجرا کنیم.

مادرشان را میگفت، پیرزنی که همیشه به من لطف داشت و مادرانه هایش را خرج من و عماد میکرد.

ـ مامان گفتن اینا رو براتون بیاریم، دو روز دیگه چهلم اون خدا بیامرزه... حدس زدیم با وجود مهمونتون وقت برای تدارک دیدن نداشته باشین.

چهلم... سرم به ضرب سمت حنانه چرخید و نگاه خیره

ام گونه هایش را گل انداخت.

یکه خورده و با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش میکردم. چهل روز از رفتن عماد میگذشت و من از یک جایی به بعد دیگر روزهای نبودنش را نشمردم.

چهل روز شد و به جای او، حالا ذهنم به حدی پر شده بود از همسر باردارش که نبودنش برایم کمرنگ شده بود.

ـ چهلم... چقدر زود رسید...

ـ روحشون شاد.

صدای آرام و زیبایش دیگر مانند سابق به جانم نمی نشست.

حتی زل زدن در نگاه گرم و پر محبتش هم قلبم را نمی لرزاند.

گیج شده بودم، گمراه، سردرگم، ویلان و سرگردان، منحرف...

تبدیل به چه شده بودم خدایا؟!

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۰

نمیدانم چقدر در آن حالت ماندم که دست محمد روی شانه ام نشست و حمایتگرانه فشردش.

_ خدا بهت صبر بده، میدونم سخته ولی به خاطر زن و بچشم که شده باید قوی بمونی عامر. چشم امیدشون به توئه، ناامیدشون نکن.

کرده بودم، همه را ناامید کرده بودم.

چشم امید باوان را ترسانده بودم و عماد... شک نداشتم که اگر بود تف هم توی صورتم نمی انداخت.

ـ بفرمایین.

چند باری پلک زدم تا سوزش اعصاب خرد کن چشمم رفع شود. نگاهم به دستهای پرشان کشیده شد، چند دیس خرما و حلوا.

خدا لعنتم کند، حتی عرضه ی خیرات دادن برای تنها کسم را هم نداشتم.

دیگران به فکر برادر مرحومم بودند و من در حال نقشه ریختن برای همسرش...

راه نفسم بسته شده بود، بغض بزرگی بود از جنس شرمندگی و خجالت.

دیس ها را گرفتم و بی نفس «ممنون» ی لب زدم.

گمان میکردند این حال خراب برای عماد است اما من داشتم برای خودم عزاداری میکردم.

عزای عامری را گرفته بودم که فقط خدا میدانست چه بر سرش آمده.

ـ بریم حنانه جان؟ بیشتر از این مزاحم آقا عامرم نشیم.

ـ تا شما ماشینو روشن کنی منم میام داداش.

ـ خدانگهدار حاجی، کاری داشتی حتما خبر بده.

صبح که برای درخواست کمک سراغشان رفتم، همه

ماجرای باوان را فهمیدند و بیشتر این محبت ها به خاطر او بود.

وگرنه که با آن امروز و فردا کردن هایم و چشم انتظاری ای که برای حنانه به ارمغان آورده بودم، دل خوشی از من نداشتند.

ـ حالش خوبه؟ خیلی به هم ریخته و عصبی بود، انگار نتونسته با مرگ همسرش کنار بیاد... قصد دخالت ندارم ولی به نظرم تحت نظر یه روانشناس باشه برای بچش هم خوبه!

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۱

یک لحظه انگار مغزم خاموش شد و فراموش کردم دختر مقابلم حنانه است، کسی که ده سال آزگار عشقش را در قلبم داشتم.

توی صورتش براق شدم و دندان روی هم ساییدم، برای حنانه ای که حتی در رویاهایم هم نازک تر از گل به او نگفته بودم.

ـ اون دیوونه نیست، ممنون بابت کمکت ولی بهتره تو چیزی که بهت ربط نداره دخالت نکنی. شب خوش!

بی آنکه بدانم و بخواهم، روی باوان تعصب پیدا کرده بودم...

در را بستم تا نبینم ناباوری و دلگیری نگاهش را، بستم تا نبینم توقعی که در نگاهش هویدا بود را...

چند لحظه ای سکوت تنها صدای بینمان بود و وقتی باورش شد آن حرفها و آن رفتار را خودم انجام داده ام، صدای دور شدن قدم هایش جایگزین سکوت شد.

برای طوری که پاهایش را روی زمین میکشید و دور میشد، آتش گرفتم.

بعد از ده سال صبر و تحمل و لام تا کام زبان به گلایه باز نکردن، انتظار این برخورد را نداشت...

دیس ها را روی پله گذاشتم و آرام و درمانده سمت اتاق عماد رفتم. کاش کسی راه چاره ای مقابلم میگذاشت.

مقابل قاب عکس خندانش ایستادم و با نوک انگشت لبخندش را لمس کردم.

ـ از وقتی که رفتی خودمو گم کردم داداش...

شب به شب اگه نمیدیدمت خوابم نمیبرد، نمیدونم چطور چهل روز نداشتمت و دووم آوردم...

چیکار کنم عماد؟ چیکار کنم از این برزخ لعنتی بیام بیرون؟

پیشانی ام را روی دیوار کنار عکسش چسباندم و جای خ الی اش را به آغوش کشیدم.

ـ باید خودمو پیدا کنم... کمکم کن... نذار نابود شم، نذار لابلای اینهمه اشتباه خودمو از دست بدم... کمکم کن عماد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۲

«باوان»

تصمیم داشتم تا ابد در اتاقم بمانم، این عامر غیر قابل پیش بینی و سردرگم مرا میترساند.

هنوز از آسیبی که ممکن بود توسطش بخورم وحشت داشتم...

عقربه های ساعت سر ظهر را نشان میداد. بیشتر از دوازده ساعت بود که نه چیزی خورده و نه چیزی نوشیده بودم.

دهان و گلویم از شدت بی آبی خشک شده و مزه ی زهرمار میداد.

تمام تنم کرخت و بی حس شده بود و بدون تکان خوردن روی تخت دراز کشیده بودم و فقط به دیوار مقابلم نگاه میکردم.

نمیدانم نام اتفاق دیشب را چه بگذارم... اصلا نمیدانم چه اتفاقی در جریان بود...

هنوز هم گیج بودم...

با دردی که در دلم پیچید، دستم را رویش گذاشتم و آرام نوازشش کردم.

ـ ببخش مامانی رو... من اصلا مامان خوبی برات نیستم...

اشکی بی اختیار از گوشه ی چشمم چکید و با قل خوردنش داخل گوشم، تکانی خوردم.

ـ من خیلی تنهام جوجه، نمیتونم تنهایی از پس این زندگی بربیام... کاش یه وقت بهتری میومدی نفس

مامان...

به خودم قول داده بودم از کودکم محافظت کنم اما کم آوردم...

خسته تر از آنم که از پس این زندگی بربیایم.

ذهنم از آینده و اتفاقات روشنش خالی شده بود، انگار... انگار به یکباره از همه چیز دست کشیده بودم...

با پیچیدن صدای زنگ در خانه، لحظات مرگبار دیشب برایم تداعی شد و قلبم به تپش افتاد.

سیخ سرجایم نشستم و جانم از ترس و استرس داشت بـ الا می آمد.

منتظر بودم عامر در را باز کند اما با تکرار دوباره ی صدای زنگ، لب گزیدم و آرام سمت در رفتم.

گوشم را به در چسباندم و با اینکه هیچ صدایی از بیرون اتاق نمی آمد اما ترسی که در دلم لانه کرده بود بزرگتر از این حرفها بود که بتوانم از این اتاق لعنتی بیرون بزنم.

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۳

دستان لرزانم را روی در گذاشتم و خود خسته و بی جانم را به دیوار تکیه دادم.

دیگر صدای زنگ نیامد، دیگر هیچ صدایی نیامد و من هنوز برای بیرون رفتن آماده نبودم.

اگر یک درصد با عامر رو به رو میشدم... شک داشتم از پس جمع و جور کردن خودم بربیایم.

تصمیمم را گرفتم، همانجا میماندم حتی اگر قرار بود بمیرم...
برگشتم تا به جای قبلی ام برگردم که گلویم از شدت خشکی سوخت.

_ آه خدایا... ولی خیلی تشنمه...

نگاه بدی به در انداختم و شانه ام را به آن کوبیدم.

_ لعنت بهت عامر، چه مرگت شده آخه؟

نفس های لرزان و یکی در میانم را بیرون دادم و کمی که آرام تر شدم برای قانع کردن خودم گفتم:

ـ حتما رفته سرکارش، بابا معلومه هیچکس تو خونه نیست از چی میترسی دختر؟!

سری در تایید حرفهای خودم تکان دادم و دستم سمت کلید روی قفل رفت.

ـ از لای در نگاه میکنم، اگه خونه بود نمیرم بیرون... کاری نداره که.

با نفسی عمیق کلید را چرخاندم و سرم را از لای در بیرون بردم. چشمان از حدقه بیرون زده ام را دور تا دور خانه چرخاندم و لبم را با زبان تر کردم.

قلبم در دهانم میزد و مدام عامر را مقابلم میدیدم. حتی توهم دیدنش هم کافی بود برای قبض روح شدنم، چه رسد به واقعیت!

_ عا... مر... خو... نه ای؟

صدایم میلرزید و به خاطر نفس های به شماره افتاده ام ، تکه تکه حرف میزدم.

صدایی که نیامد خیالم کمی راحت شد و قدمی بیرون رفتم.

_ عا... مر...

نخیر، انگار واقعا کسی خانه نبود. تنم از انقباض در آمد و آخیش از ته دلی گفتم که نگاهم روی برگه ای کوچک که به در اتاقم چسبیده بود خشک شد.

«یه مدت، نمیدونم چقدر... نیستم»

یک مدت نبود؟ یعنی چه که نبود؟

از خانه رفته بود؟ تنهایم گذاشته بود؟ در این شرایط؟

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۴

روی پله های ورودی نشسته بودم. چند ساعتی میشد که با شاخه های ریز و درشت روی پله ها بازی میکردم تا خودم را سرگرم کنم.

خود بی قراری که در نبود عامر داشت ذره ذره آب میشد. نسخ بودم... نسخ حضورش، صدایش، نگاهش، آغوشش...

سه روز از آن ظهر منحوس و نفرین شده که یادداشتش را دیدم میگذشت.

هیچ خبری از او نداشتم و دلتنگی، این درد لاکردار و بی درمان استخوان هایم را به درد انداخته بود.

کاش بیاید و صدایش را بالا ببرد، حتی دست رویم بلند کند... اما فقط بیاید، باشد...

بودنش برایم مانند هوا بود، همانقدر واجب و ضروری و حیات بخش و حالا که نبود نفس کم داشتم...

آهی کشیدم و خیسی روی گونه ام را با پتویی که دورم پیچیده بودم گرفتم. فین فینی کردم و کاسه ی چشمم دوباره پر از اشک شد.

_ نباید تنهام میذاشتی... خیلی نامردی عامر...

شاخه ی کوچک میان انگشتانم شکست و همین بهانه ای

شد تا با صدای بلند زار بزنم.

بهم ریختگی هورمون هایم، نبود عامر، این حس تنهایی، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا بهانه گیر و حساسم کنند.

کسی چند بار به در کوبید، سرم بالا رفت و لبهایم را داخل دهانم کشیدم تا صدایم به گوشش نرسد.

چندمین بار بود که در طول این سه روز در خانه زده میشد و هر بار فقط صبر میکردم تا فرد پشت در خسته شود.

جز حنانه، آن دخترک روی اعصاب کسی به این خانه نمی آمد!

ـ باوان... کدوم گوری موندی عوضی؟ بیا این درو وا کن ، باوان... هوی، صدامو میشنوی؟

صدایش را میان صدای در و زنگ تشخیص دادم و دهانم از تعجب باز ماند.

او؟ اینجا؟

سمت در پرواز کردم و با دیدن چهره ی سرخ و حرصی اش جیغ کوتاهی کشیدم.

_ تمن!

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۵

_ مرگ و تمن، فکر کردم ریق رحمتو سر کشیدی از شرت خلاص شدم پتیاره!

مشتی به سینه ام کوبید و بلافاصله تنم را با احتیاط در آغوش کشید.

میان گریه قهقهه ای زدم و با رها کردن عصا، دستم را دور گردنش انداختم.

ـ وای تمن... باورم نمیشه میبینمت، راستکی ای؟ تو رو خدا راست راستی اینجایی؟

ضربه ی آرامی به گچ پایم زد و با دهان کجی جوابم را داد.

ـ نه پس، روحم اسگل شده اومده بهت سر بزنه!

آرام خندیدم و رهایم که کرد دست روی صورتش گذاشتم. هنوز باورم نمیشد که او را در خانه ی عامر

میبینم.

ـ چقدر دلم برات تنگ شده بود...

زیر دستم زد و چپکی نگاهم کرد. به عقب هدایتم کرد و در را طوری به هم کوبید که صدای بد و بلندش پلک هایم را روی هم انداخت.

ـ طبق معمول زر زرت به راه بود؟ اون بچه دق کرد تو شکم تو، خاک تو سرت!

دست دور کمرم انداخت و تنش را تکیه گاهم کرد.
طوری قدم برداشت که راه رفتن برایم سخت نباشد و حین بردنم سمت داخل خانه، دست روی شکمم گذاشت.

ـ سلام فسقلی، خدا دعاهاتو شنید خاله جون... اومدم

از دست این مامان یابوت نجاتت بدم!

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و متفکر به صورتم زل زد.

ـ یابو حرف زشت به حساب میاد؟ یاد نگیره فردا به خودم تحویلش بده؟!

آنقدر از دیدنش شوکه و خوشحال بودم که فقط نگاهش میکردم بی آنکه بفهمم چه میگوید.

چهره ی خندان و شنگول مرا که دید پوزخندی زد.

ـ چه سوالیه آخه؟ با وجود مامان پَچولی عین تو اینارم یاد نگیره که کلاش پس معرکست!

ـ اینجا چیکار میکنی تمن؟

با پرسیدن سوالی که از همان ابتدا در مغزم رژه میرفت، از حرکت ایستاد و طور خاصی نگاهم کرد.

_ عامر گفت بیام!

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۶

حرفش همچون زلزله به قلب آواره ام زد و تمامش را فرو ریخت. نگاه ماتم زده ام را به نگاه مشکوکش دوختم و نالان لب زدم:

_ دیگه... نمیاد؟

تمام ترسم در این سه روز همین بود، که برای همیشه رفته باشد و حالا که تمنا را سراغم فرستاده بود... این ترس بزرگ و بزرگ تر شد.

اویی که ارتباط با هر کسی از زندگی گذشته ام را منع کرده بود، چه دلیلی جز رفتن دائمی اش میتوانست مجبورش کند که مرا به دست همان ها بسپارد؟

زانوانم سست شد و حتی تمنا هم نتوانست ویرانی ام را چاره کند. روی زمین افتادم و تمنا هول شده سعی کرد بلندم کند.

ـ هین چی شد؟ باوان پاشو، چیشد یهو؟ یه کمک بده بلندت کنم، چرا اینجوری میکنی؟

حس میکردم تکه ای از قلبم را از دست داده ام... تکه نه ، تمامش را...

خیره به رو به رو، نفس کشیدن از یادم رفت.

نفس میخواستم چه کار وقتی او را نداشتم؟

اویی که در این سه روز تازه فهمیده بودم تمام هست و نیستم شده...

آری، سخت بود اما بالاخره به خودم اعترافش کردم، احساس گنگ و ناشناخته ای که به او داشتم... همان عشق بود!

خودم هم نفهمیدم کی و چطور، فقط به خودم آمدم و دیدم عامر، تمام خواسته ام از دنیاست...

برادرش همسرم بود، از دید او قاتلش بودم، از دید خودم عزادار و مادر کودکش، اما... در کنار تمام اینها ذره ذره در قلبم جای گرفت...

شاید از نظر همه اشتباه بود و من خطاکار و حتی بی معرفت که سیاه شوهرم هنوز تنم بود و دل به او بسته بودم، اما من این اشتباه و خطا را با تمام وجود میخواستم...

ـ باوان چرا تکون نمیخوری؟ باوان... یا خدا، یه چیزی بگو...

پلکی زدم و با چکیدن اولین قطره ی اشک که طعم تلخ جدایی میداد، سر روی دیوار سیمانی گذاشتم و بی نفس پچ زدم:

ـ عاشقش شدم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۷

فین فین کردن های پشت سر همم بالاخره اعصابش را به هم ریخت. دستمالی را به بینی ام فشرد و هر چه زور داشت سرم خالی کرد.

_ یه قطره دیگه اشک بریزی من میدونم و تو، یه ساعته یه بند عر میزنی!

با لبهایی آویزان بیشتر گوشه ی مبل فرو رفتم که او هم نزدیک تر شد و چشمانش را ریز کرد.

نیشگون آرامی از بازویم گرفت و تهدیدگر سر تکان داد.

_ نمیخوای حرف بزنی؟ منتظرما، بدو تعریف کن!

صدایم از گریه ی زیاد گرفته و تو دماغی شده بود.

ـ چی بگم؟

قری به گردنش داد و ناخنش را به دندان گرفت، اوم کشداری گفته و با لودگی جوابم را داد.

ـ قصه ی شنگول و منگول خوبه؟ شایدم شنل قرمزی؟ یا کدو قلقله زن؟!

خودتو زدی به خریت؟ حرف بزن ببینم این چند وقت چه غلطی کردین که اون یکی سر به بیابون گذاشته و اینم حال و روز توئه!

غلط که زیاد کرده بودیم، کدام را میگفتم؟!

اصلا قابل گفتن بودند؟ هر که میشنید بی برو برگرد قضاوتمان میکرد.

باید تمام چیزهایی که روی قلبم سنگینی میکرد را برای خودم نگه میداشتم حتی اگر سنگینی شان قلبم را له میکرد.

بیحال سر بالا انداختم و دستی به بینی سرخ و متورمم کشیدم.

ـ هیچی!

چند ضربه به دست و پایم کوبید که صدای اعتراضم هوا رفت.

ـ وای چته وحشی؟ ولم کن دردم گرفت!

مصرانه تر به کارش ادامه داد و برایم خط و نشان کشید.

ـ انقدر میزنم تا ان و گوهت با هم قاطی شه، حرف میزنی یا نه؟! بیشعور چیو از من پنهون میکنی، ها؟! میکشمت!

دستم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و سعی کردم خودم را تکان دهم تا از ضرباتش در امان بمانم.

اما فایده ای نداشت و در آخر هم لحن درمانده ام دلش را به رحم آورد.

ـ من هنوز نمیدونم با خودم چند چندم، چی بگم آخه؟ انقدر گیجم... انقدر سردرگمم که... نمیدونم، نمیدونم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۸

برای اینکه از شر بازجویی اش در امان بمانم و میان سو الاتش گیرم نیندازد تا پته ام را روی آب بریزم، سعی کردم ورق را به نفع خودم برگردانم.

ـ اصلا تو بگو ببینم عامر تو رو از کجا پیدا کرد؟ یهویی سر و کلت پیدا شده و بدون هیچ توضیحی افتادی به جونم.

نگاه پر حرفش را بند چشمانم کرد. نه از آن حرف ها، بلا استثناء همه اش فحش و ناسزا بود!

شانه بالا انداختم و گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. دست به سینه و منتظر نگاهش کردم.

ـ خب؟!

پوفی کرد و دستانش را بی هدف در هوا چرخاند.
خودش را روی مبل رها کرد و کف سرش را خاراند.

ـ من قبلا بهش زنگ زده بودم، فکر کنم از همونجا شمارمو داشت. دیروز بهم زنگ زد و گفت امروز برات وقت دکتر گرفته ولی خودش نیست و اگه میتونم بیام ببرمت.

کورم که از خدا چی میخواد؟ حرفشو رو هوا زدم تا بیام پیشت.

از تمام صحبت هایش فقط آن قسمتی را شنیدم که تمنا به عامر زنگ زده بود!

خونم به جوش آمده و حتی داشتم از تمنا متنفر میشدم!

حاضر بودم هر کاری کنم تا دلیل تماسش را بدانم!

داشتم حسادت میکردم؟ خدای من!

دست مشت شده ام را روی گچ دستم فشردم و لبخندی حرصی روی لب نشاندم. هر چه کردم از پس زبانم برنیامدم.

ـ تو چرا بهش زنگ زده بودی؟ شمارشو از کجا آوردی؟ چیکارش داشتی؟

تمنا ابتدا از لحن طلبکارم چند لحظه مات و مبهوت خیره ام ماند و سپس زیر خنده زد.

با اخم هایی در هم و به چشم دشمنم نگاهش میکردم که انگشت وسطش را نشانم داد.

ـ وات د فاک اسگل؟! الان داری حسودی میکنی؟!

به خاطر تو زنگ زدم بهش، که حالتو بپرسم یا چه میدونم، بیام ببینمت.

به باباتینا گفته بود هیچکس حق نداره سراغی ازت بگیره ولی من نگرانت بودم، نتونستم دست رو دست بذارم...

هر چند بی فایده بود ولی خب، تلاشمو کردم.

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۹

هنوز هم نگاهم بدبینانه و طلبکار بود که سری به تاسف تکان داد.

ـ تو معلوم نیست چه غلطی کردی منو چپ چپ نگاه میکنی؟!

کلافه و حرصی سرم را به دسته ی مبل کوبیدم و صدایم کمی بالا رفت. تا ماجرا را نمیفهمید دست بردار نبود، میشناختمش.

ـ چه غلطی کردم تمنا؟

یه مدته همه ی کس و کارم شده عامر، نه خونواده ای نه دوستی. عامرم که...

باز هم بغض راه نفسم را بست و لبهایم لرزید، صدایم لرزید، تمامم لرزید...

کنترل زبانم را از دست دادم.

ـ کتکم میزد و بعد جای کتکاشو نوازش میکرد...

زخم میزد ولی خودشم مرهم میشد رو زخمام...

از یه ور بد و بیراه میگفت از اونور قربون صدقم

میرفت...

میخواست اذیتم کنه اما نمیتونست، بلد نبود...

مهربونیاش و توجهاش انقدر واسه من بدبخت و تنها و تشنه ی محبت شیرین بود که بهش عادت کردم...

شاید بگی دیوونه شدم ولی... ولی سه روزه که نیست و انگار یکی قلبمو گرفته تو مشتش و داره فشار میده...

دارم میمیرم تمنا...

تیغه ی بینی ام تیر کشید و در کسری از ثانیه تمام صورتم خیس از اشک شد. هق زنان و بریده بریده ن الیدم:

ـ دارم... میمیرم...

روی تنم خم شد و سرم را به آغوش کشید. روی موهایم را بوسید و صدای او هم غم داشت و میلرزید.

_ خاک تو سرت، بیا بغلم ببینم...

سرِ درد و دلم باز شده بود و میخواستم بیشتر بگویم، از دردی که در استخوان هایم پیچیده و داشت ویرانم میکرد بگویم.

_ از خودم بدم میاد، از عماد و این بچه خجالت میکشم، همه به خاطر حماقت من بدبخت شدن و اونوقت من... من نمیتونم این دل بی صاحابو خفه کنم...

هیچی دست من نیست انگار...

نمیخوام اینجوری باشه تمنا ولی نمیتونم جلوی خودمو واسه اینکه دوسش داشته باشم بگیرم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۰

نوازش ها و نجواهای آرامش بخش تمنا التهاب و بی قراری ام را کاهش داد. اما هنوز هم آن حس مرگ را داشتم و تا عامر نمی آمد، تمام نمیشد.

ـ بهتری؟

جوابش را با یک هوم تو گلو دادم که نفس عمیقی کشید.

ـ پس پاشو بریم دکتر، بعدش بیایم ببینم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.

لجباز و بهانه گیر سر بالا انداختم. اگر نگرانم بود رهایم نمیکرد.

ـ من هیچجا نمیرم، خیلی به فکرمه خودش بیاد بالا سرم!

تمنا ریز خندید و سیلی آرامی به گونه ام زد.

ـ موش بخورتت فرصت طلب!

به فکرت نبود بهم زنگ نمیزد، میذاشت همینجا بپوسی یا ته تهش اون بیرون آواره شی.

حالا این مرتیکه چرا رفته؟ چیزی بهش گفتی؟

گردنم را طوری چرخاندم که رگ هایم یک دور با هم کشتی گرفتند و آخ گویان به تمنا زل زدم.

ـ بهش نگو مرتیکه!

پوکر فیس و با دهانی کج شده نگاهم کرد که چشم در

حدقه چرخاندم.

ـ نمیدونم، یه روز صبح پاشدم دیدم نیست.

من که چیزی نگفتم ولی شاید اونم یه حسایی بهم داره نه؟!

نتونسته با خودش کنار بیاد یا اونم مثل من گیج شده، خواسته یکم فاصله بگیره. آره تمن؟ همینه مگه نه؟

از نگاهش میخواندم که با فرضیه ام موافق نیست اما دلش نیامد ذوق و امیدی که در تنم جریان داشت را کور کند که سرسری گفت:

ـ بعیدم نیست، فعلا پاشو بریم دیر میشه بعدا حرف میزنیم.

فکری به ذهنم رسیده بود که عملی شدنش به تمنا

بستگی داشت.

دکتر و این مزخرفات برایم مهم نبود. قصد داشتم زیر جرقه ای که در ذهنم زده شده بود، فندک بگیرم و آتش به پا کنم!

لپم را از داخل گاز گرفتم و نگاه خاص و معنادارم را در معرض دیدش گذاشتم. مطمئن بودم هدفم را از چشمان مصممم میخواند و همین هم شد!

اخم کرد و کاملا جدی سری به نفی تکان داد.

ـ امکان نداره، حرفشم نزن!

در همان حالت ماندم و لبخند نیم بندی زدم.

ـ ولی انجامش میدی!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEMAMNOE

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۱

رو به روی هم نشسته بودیم و گوشی تمنا بینمان بود. مدام نگاهمان بین چشمان هم و صفحه ی روشن گوشی که روی شماره ی عامر مانده بود، جا به جا میشد.

ـ به خدا بفهمه اسگلش کردیم زشت میشه!

فکر کنم بار هزارمش بود که میخواست به هر ترفندی

شده مرا منصرف کند.

سر روی شانه خم کردم و با اخم به چهره ی درمانده و هراسانش زل زدم.

ـ نمیفهمه، زنگ بزن تمن چقدر غر میزنی.

غرش تو گلویی کرده و به حالت سجده خم شد. چند بار سرش را به مبل کوبید و بالاخره گوشی را چنگ زد.

ـ سنگ شی الهی، ببین آدمو به چه کارایی وادار میکنی.

بفهمه همه چیو بهش میگم، میندازمش به جونت... من چیزی رو گردن نمیگیرم.

لبخند عریضی زدم و نگاه ذوق زده ام میخ گوشی بود.

ـ وای باوان خدا لعنتت کنه، این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی آخه؟ بنده خدا سکته رو میزنه، تو که داری این گوهو میخوری حداقل عین آدم جلوش دربیا.

لب برچیدم و آینه ی کوچک جیبی اش را مقابل صورتم گرفتم. هر چه خودم را بالا و پایین کردم ایرادی به چشمم نخورد.

ـ بد نشده که، چی میگی واسه خودت؟

کف پایش را به زانویم کوبید و انگشت مبارک وسطش را با غیظ در تخم چشمم فرو کرد.

ـ یه سور به میت زدی بیشرف، بد نشده؟!

نگاه دقیق تری در آینه به خودم انداختم و لبهایم از دو سمت آویزان شد.

ـ زر مفت میزنی، زنگتو بزن به این کارا کاریت نباشه!

اغراق میکرد!

به کمک لوازم آرایشش کمی زیر چشمانم را سیاه کرده بودم و کمی هم صورتم را سفیدتر از حد معمول!

کبودی لبهایم هم آنقدر ناچیز بود که به چشم نیاید!

قطعا اغراق میکرد!

ـ تمنا خانم؟!

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۲

شنیدن صدای خسته و غمگینش بعد از سه روز، برهوت خشک و بی آب و علف قلبم را تبدیل به دریایی بی کران کرد.

دریایی که تلاطم موج های ریز و درشتش به تمام تنم سرایت کرده و داشتم پس می افتادم.

قلبم به طرز وحشیانه ای میکوبید که صدای نگرانش خنده روی لبهایم نشاند.

ـ باوان... حالش خوبه؟ طوریش شده؟

تمنا لبهایش را محکم روی هم فشرد و چند مشت و لگد آرام نثارم کرد. هنوز هم معتقد بود کارمان اشتباه است.

ـ الو... صدامو دارین؟

گندش در می آمد اگر همینطور به سکوتش ادامه میداد. دست روی گونه ام گذاشتم و ملتمس سر تکان دادم.

چند فحش زیر نافی لب زد و از چشمانش خون میبارید. قطعا دلش میخواست خرخره ام را بجود اما گلویی صاف کرده و ابروهایش را درهم کشید.

ـ الو، الو، چرا قطع و وصل میشه؟ الو؟!

لعنتی آب زیر کاه!

راضی نبود و انقدر تمیز و بی نقص انجامش میداد!

گوشت کف دستم را میان دندان هایم فشردم تا مبادا از شدت هیجان و اضطراب، بی هوا صدایم درآید.

شنیدن صدایش هم یک جان به جان هایم اضافه کرده بود، اگر میدیدمش که...

ـ صداتونو دارم، پرسیدم چیزی شده؟

تمنا به سرعت در نقش آدم های شاکی فرو رفت و صدایش پر شد از گلایه!

ـ چی میخواستی بشه مرد مومن؟ منو مسخره کردی؟ آدرس سرکاری دادی بهم؟ از سنت خجالت نمیکشی منو سرکار میذاری؟!

تمنا عالی بود و اگر دستم میان دندان هایم نبود قطعا شلیک خنده ام هوا میرفت!

بهت زدگی عامر را از پشت گوشی هم میتوانستم ببینم!

ـ آروم باشین، چیشده مگه؟

ـ والا یه ساعته یه لنگه پا وایستادم اینجا، نه صدایی، نه حرکتی... هیچکس تو این خونه نیست که، پس کو باوان؟!

ـ یعنی چی؟ چی دارین میگین؟ خونست، جایی نمیتونه بره... یا خدا، بلایی سرش نیومده باشه... الان خودمو میرسونم، جایی نرین اومدم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۳

با قطع شدن تماس هاج و واج به هم زل زدیم که با جیغ بنفش تمنا من هم جیغ هول زده ای کشیدم.

تمنا همچون دیوانگان جیغ میزد و دور خود میچرخید.

ـ داره میاد، وای! الان لو میریم، داره میاد!

دستپاچگی اش به من هم سرایت کرد و نشسته سرجایم مدام وول میخوردم.

ـ چیکار کنیم؟ خاک تو سرم شد!

نگاه بلاتکلیفی به اطراف انداختم و با دیدن لباس های تمنا، تازه ذهنم فعال شد و یادم آمد قرار بود چه کنیم.

چند باری صدایش کردم تا حواسش جمعم شد و با اشاره به لباس هایش، تند و بی نفس نالیدم:

ـ بپوش برو بیرون، زود باش.

خودم هم بلند شدم و در حالی که داشتم سمت اتاقم میرفتم با هیجان بالایی زمزمه کردم:

ـ اگه تو مغازش باشه یه ربع دیگه میرسه!

و این یعنی بالاخره میتوانستم ببینمش. شبیه ذوقی که داشتم را در هیچ کدام از مراحل زندگی ام به یاد نمی آوردم، حتی در مراسم عقدم با عماد...

مقابل در سمت تمنا که در حال پوشیدن لباس هایش بود برگشتم و ریز خندیدم.

ـ میدونی عاشقتم؟!

بینی اش را به نشانه ی انزجار چین داد و کیفش را چنگ زد. غر و لند کنان سمت بیرون دوید.

ـ بفهمه شورتتو پرچم میکنم، یه عشقی نشونت بدم پتیاره ی عوضی!

خودم را روی تخت انداختم و دست روی قلبم گذاشتم. اینطور که میتپید در همان ثانیه ی اول دستم را رو میکرد.

چشم بستم و نفس های عمیقی برای آرام کردن خودم کشیدم اما انگار نه انگار.

بیش از حد بیتاب دیدنش بودم...

ـ توروخدا آروم بگیر، نباید به این زودی لوم بدی... انقدر بی جنبه نباش لعنتی...

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که صدایش تمام تلا ش هایم را نابود کرد.

ـ باوان... باوان کجایی؟ باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۴

چقدر زود رسیده بود!

چشمان گشاد شده ام را بستم و انگشتان مشت شده دور لباسم را باز کردم.

ضربان قلبم روی هزار بود و کاری برای متوقف کردنش از من برنمی آمد.

به وصال محبوبش رسیده بود و مگر میتوانست آرام

بگیرد؟

از ترس و استرس تمام تنم به عرق نشسته بود و وقتی صدایش نزدیک تر شد، رسما لمس شدم!

این بی حس شدن بدنم خوب بود، حداقل کمتر تکان میخوردم.

صدای نفس های تند شده از نگرانی اش، عطر تنش و حتی سنگینی نگاه لعنتی اش را... مو به مو حس کردم و بغض روی تمام تنم سایه انداخت.

هر چه نزدیک تر میشد نفس هایش کشدارتر و عمیق تر میشدند.

قسمتی از تخت پایین رفت و حس کردن سرمای دستش

روی پیشانی ام، گر گرفتگی ام را شدیدتر کرد.

سایه اش روی صورتم افتاد و نفس داغ و دیوانه کننده اش که پوستم را سوزاند، کنترلم را از دست دادم.

پلک هایم برای جدا شدن از هم له له میزدند و همه چیز زیر سر چشمان تشنه ام بود که برای دیدنش بی طاقت شده بودند.

گوشه ی لباسم را چنگ زدم تا به خودم مسلط شوم که لبهایش با مکث و بی حرکت روی لاله ی گوشم نشست.

خشکم زد، زمان ایستاد و من در همان نقطه مُردم...

هم داغ بود و هم سرد، هم خشک بود و هم تر، هم بیزار بود و هم دلتنگ... لبهایش پر بود از تمام حسهای

متناقض دنیا...

خالی شدن نفس هایش داخل گوشم، چیزی را در دلم فرو ریخت.

صدای آرام در عین حال پریشانش نفسم را به شماره انداخت.

ـ چرا انقدر داغی دورت بگردم؟ باوان میشنوی صدامو؟ باوان؟

غلط کردم تنهات گذاشتم، توروخدا چیزیت نشه...

چه بلایی سر خودت آوردی عزیزدلم؟

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۵

صدایش گرفته بود و بغض داشت. دستانش میلرزید و

تمام تنش یخ بسته بود.

ناباور از حجم دلواپسی اش، نفسم حبس شده بود و توان نگه داشتن بزاق جمع شده در دهانم را نداشتم.

قورتش که میدادم میفهمید و فاتحه ام خوانده بود!

او سر و صورتم را دست میکشید و خواهش و التماس هایش قلبم را به بازی گرفته بود و من از شدت بی نفسی کاسه ی چه کنم دست گرفته بودم.

طاقت دیدن او را در این حال و روز نداشتم، حق قلب مهربانش این نبود که به خاطر بچه بازی های من به تکاپو بیفتد.

داشتم پی لو رفتن را به تنم میمالیدم که تمنا در لحظه ی آخر فرشته ی نجاتم شد.

جیغ و داد کنان نزدیکم شد و سرمای دست عامر را از دست دادم.

در آغوش گرم تمنا فرو رفتم اما با تمام وجود آن سرما را میخواستم، سرمای دلپذیری که جانم را نوازش میکرد...

ـ وای باوان، بمیرم برات چه بلایی سرت اومده؟

چیکارش کردی کثافت؟ ببین به چه روزی افتاده.

باز کن چشماتو خوشگلم، ببین اومدم پیشت... دیگه تنهات نمیذارم باوان، تو فقط چشماتو باز کن...

باورم نمیشد، تمنا داشت گریه میکرد و اینبار انگار واقعی بود...

تمام حرف هایش از اعماق قلبش بیرون میزد و دلتنگی

خفته در صدایش را میفهمیدم...

با چنان سوزی ناله میکرد که عامر را فراموش کردم و کاسه ی چشمم پر از اشک شد.

کافی بود پلک بزنم تا سیل اشکم راهش را پیدا کند.

آنقدر در این مدت غرق مشکلات خودم بودم که تمنا را فراموش کرده بودم، او در بی خبری از من چه کشیده بود؟

_ لطفا کمکم کن لباس تنش کنم ببریمش بیمارستان!

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۶

حرکت دست تمنا روی موهایم متوقف شد و با صدایی

بلند آب دهانم را بلعیدم.

هر دویمان کاملا محسوس هول کرده بودیم و تنها تفاوتمان این بود که سر من میان آغوشش بود و لرزیدن پلک هایم از نگاه عامر پنهان!

فین فین کنان به تته پته افتاد.

ـ بی... بیمارستان واسه چی؟!

ـ حالشو نمیبینی مگه؟ یعنی چی که بیمارستان واسه چی؟

حدس اینکه گند زده بودیم سخت نبود. تمنا نه راه پیش داشت و نه راه پس، درمانده شده بود اما داشت اندک زورش را هم میزد.

ـ نه... یعنی میگم... حتما فشارش افتاده ها؟

یکم آب قند بیار براش خوب میشه!

از توجیه مزخرفش پلک هایم را محکم روی هم فشردم. یک دقیقه ی قبل داشت مثل ابر بهار اشک میریخت و عامر را بابت حال خرابم بازخواست میکرد و حالا... آب قند؟!

خدای من!

سکوت اتاق داشت فریاد میزد که دستمان برایش رو شده!

اما تمنا همچنان داشت دست و پا میزد، مانند کسی که غرق شده اما هنوز باورش نکرده و لحظات آخرش را هم برای نجات تلف میکند!

ـ تب داره، انگار سرما خورده... من خودم بلدم چیکار کنم.

فقط... فقط شما برو بیرون لطفا، من خودم...

ـ میشه تنهامون بذاری؟!

صدای آرام و خسته ی عامر، به حدی دلهره آور بود که تمنا لال شد و من درون آغوشش وا رفتم.

تمنا که شرمنده و زیر لب «ببخشید» ی لب زد، چشم باز کردم و نگاه هر دویمان مملو از دلهره بود.

آرام روی تخت نشستم و تمنا هم طبق خواسته ی عامر تنهایمان گذاشت.

میل شدیدم به دیدنش را سرکوب کردم و سرم را تا جای ممکن پایین انداختم.

حتی حالا که فهمیده بودم کارم اشتباه است هم از انجامش پشیمان نبودم، برای دیدنش هزار بار دیگر همین کار را تکرار میکردم.

داشتم در ذهنم یک عذرخواهی بلند بالا آماده میکردم که با سوختن یک سمت صورتم، برق از سرم پرید...

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۷

دستم روی صورتم نشست و دلخور و غصه دار سر بلند کردم. نگاهم در دو جفت چشم خیس و سرخ قفل شد.

چانه ام که از بغض لرزید، سری به تاسف تکان داده و دستِ در هوا مانده اش را مشت کرد.

ـ زندگی واست شبیه یه بازی مسخرست؟

جون آدما برات ارزش نداره؟

اینکه واسه یه ساعت تفریح و خنده ی خودت بقیه رو بازی بدی، سرحالت میاره؟

هیچ میفهمی با کارات چه بلایی سر بقیه میاری؟

صدای گرفته و غمگینش، بغضم را بزرگ تر کرد.

او گلایه میکرد و من محو چهره ی خسته و پریشانش بودم.

سه روز برای من سه روز بود، اما انگار برای او سه سال گذشته بود...

ـ هیچ میدونی با چه حالی خودمو رسوندم؟

فکر کردم بلایی سرت اومده... لعنت بهت...

کمی خیره نگاهم کرد، اگر اشتباه نکنم جنس نگاهش جنسی شبیه به نگاه خودم داشت...

او هم دلتنگ بود؟

دیدم که سینه اش با مکث بالا رفت، آه های تلنبار شده روی قلبش را بیرون نمیداد و مدام این سنگینی را بزرگ تر میکرد.

اتصال نگاهمان که از بین رفت، قلبم دیوانه شد...

پاهایش که سمت در قدم برداشتند، تمام جانم له له بودنش را زد...

دستپاچه چند باری لبهایم را از هم فاصله دادم تا برای

نگه داشتنش چیزی بگویم، اما چه؟ چه چیزی برای گفتن داشتم؟

حماقت کرده بودم و دلتنگی ام سرپوش خوبی برای توجیه این حماقت نبود، اما من دیوانه که این حرفا ح الی اش نمیشد.

ـ هیچوقت از احساسی که بقیه بهت دارن سوء استفاده نکن...

به من حس داشت، خودش گفت...

به خدا که از حرفش برداشت دیگری جز این نمیشد کرد...

دستش دستگیره ی در اتاق را که لمس کرد، احساس خطر کردم و هق زنان خودم را روی تخت جلو کشیدم.

دست سمتش دراز کردم و بی نفس و ملتمس نالیدم:

_ تنهام نذار... من بدون تو میمیرم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۸

دستش خشک شد و همانجا ایستاد. به قامت خمیده اش زل زده بودم و وقتی چند دقیقه ای گذشت و واکنشی نشان نداد، زبان در دهان جنباندم.

میفهمیدم او هم مانند من گیج و سردرگم است،
میفهمیدم میان دوراهی مانده و تردید مثل خوره به جانش افتاده...

بهتر از هر کسی او را میفهمیدم و باید برای نگه داشتنش تلاش میکردم.

حالا که از دل تاریک گمراهی بیرون زده بودم، باید دستش را میگرفتم و او را هم بیرون میکشیدم.

ـ واسه تفریح و خنده نبود، مسخره بازی هم نبود...

من... من فقط دلم برات تنگ شده بود...

داشتم تو نبودت جون میدادم، حاضر بودم هر کاری کنم که برگردی... هر کاری...

هزار بار دیگه ام برگردم عقب، حتی اگه بدونم تهش چی میشه، بازم همون کارو میکنم تا بیای پیشم...

پیشانی اش را به در چسباند و قلبم برای بیچارگی اش آتش گرفت. کاش همه چیز طور دیگری بود...

میخواستم کنارش باشم، نزدیکِ نزدیک...

دست و پاهایم با وجود شکسته بودن برای رسیدن به او بیتاب تر از من بودند.

ذهنم حتی سمت عصاها نرفت و کشان کشان خودم را روی زمین انداختم. تن لرزانم را همانطور به سختی سمتش کشیدم و پارچه ی شلوارش را چنگ زدم.

سرم را به پایش چسبانده و سرعت باریدن اشکهایم از مرز بی نهایت گذشت.

هق هق های بلند و ممتدم، نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود اما در همان حالت و تکه تکه، تمام خواهش و تمنای وجودم را در صدایم ریختم.

ـ هر کاری... دلت میخواد... باهام... بکن... فقط... تنهام نذار...

نرو... عامر نرو... ولم... نکن... تورو... خدا نرو... میمیرم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۹

نمیدانم کدام حرفم همچون طوفان عمل کرده و آتش زیر خاکستر را شعله ور ساخت.

به یکباره تمام آرامش ظاهری اش از بین رفته و با خشونت به عقب هلم داد.

آن عامر خسته و شکسته رفت و جایش را شیری درنده گرفت.

از پس پرده ی اشک تار میدیدمش، اما مقابلم روی زمین نشست و چانه ام را چنگ زد.

ـ تو خر کی باشی که بتونی منو اینجا نگه داری؟! هــان ؟!

فریادش حتما به گوش تمنا رسیده بود که خودش را پشت در رساند و همین که بازش کرد، عامر با مشت محکمی در را بسته و با کتفش فشارش داد.

زور این مرد خشمگین کجا و زور تمنای مستأصل و گریان کجا؟

ـ توروخدا اذیتش نکن، تقصیر من بود... کاریش نداشته باش، به بچش رحم کن آقا عامر... باز کن درو، باز کن...

التماس هایش رفته رفته به جیغ تبدیل میشدند. عامر بی توجه به او، همانطور سفت و محکم چانه ام را

چسبیده بود.

آنقدر یکه خورده بودم که اشکم بند آمده و زبانم از ترس به سقف دهانم چسبیده بود.

صورتم را جلو کشید و چانه ام را رها کرد.

انگشتش را با آرامشی که شبیه آرامش قبل از طوفان بود، روی تک تک اجزای صورتم کشید.

مانده بودم منظورش از این حرکت چیست که خودش زبان باز کرد و کاش نمیکرد...

نمیکرد و قلب بیچاره ام را بی رحمانه زیر پاهایش لگدمال نمیکرد...

ـ حالم ازت به هم میخوره، از تموم این جزییات لعنتی صورتت متنفرم...

تموم اینا تو صورت عماد داره زیر خاک میپوسه و از این که صورتت هنوز سالمه بدم میاد...

دیگه تحمل دیدن توی کثافتو نداشتم که رفتم...

صبرم سر اومد، لبریز شد، رفتم که چشمم به قاتل داداشم نیفته و توی بیشرف گوه میخوری منو وادار به دیدن خودت کنی، گوه میخوری باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۰

شکستم، خرد شدم، انگار از بلندترین برج دنیا سقوط کردم و میانه ی راه، قبل از برخورد به زمین قلبم از حرکت ایستاد.

باور داشتم که او هم دوستم دارد و حالا این نفرت، این کینه و بیزاری برای قلب کوچک و امیدوارم سهمگین بود...

در یک لحظه تمام شدم، تمامم کرد...

شکستنم را در تخم چشمانم دید و بالاخره بلند شد.
هنوز هم نگاهش روی من آوار شده زوم بود.

ـ باید میذاشتم بمیری...

نزن نامرد، نزن...

من به اندازه ی کافی له شدم، تمام استخوان هایم شکسته و تو باز هم ضربه میزنی... نزن...

مات و بدون پلک زدن خیره ی جای خالی اش بودم.

نمیدانستم نفرتش را باور کنم یا آن زمزمه های پر احساس زیر گوشم را؟

نمیدانستم آن کششی که با بند بند تنم میانمان حس

میکردم را باور کنم یا این دوری از سر انزجار را؟

ضربه اش به همم ریخته بود و در حال حاضر هیچ چیز نمیفهمیدم.

تمنا کنارم نشست و صورتم را با دستانش قاب گرفت.

_ خوبی؟ کاریت کرد؟ بمیرم برات... گفتم نکنیم... بمیرم...

_ تا ده دقیقه دیگه بیرون باشین، خودم میبرمتون.

هر چند به خاطر این بازی مزخرفی که راه انداختین، کلی از وقتش گذشته.

صدای شاکی عامر باعث شد پلکی بزنم. چشم سمت تمنا چرخاندم و بی جان نگاهش کردم.

ـ کمکم میکنی آماده شم؟

صدایم از ته چاه در می آمد انگار، خودم هم به زور شنیدمش و با صاف کردن گلویم، بار دیگر حرفم را تکرار کردم.

تمنا مردد و کینه توزانه به راهی که عامر رفته بود نگاه کرد و غر زنان سر تکان داد.

ـ لازم نکرده، خودمون میریم... وحشی عوضی!

چشم بستم و بازویش را چسبیدم. آنقدر درمانده و بدبخت به نظر میرسیدم که تمنا هم کوتاه آمد.

ـ به حرفش گوش کن، اذیتش نکن...

نمیخواستم به خاطر من، بار دیگر آزار ببیند و همین حس مطیعم کرده بود.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۱

پلاستیک دور پایم را باز کردم و با یک پرش کوتاه بیرون رفتم. حوله را روی شانه ام انداختم و خودم را به بخاری رساندم.

تن لرزان از سرمایم را تا جای ممکن به بخاری نزدیک کردم و از گر گرفتن پوست خیسم، با آسودگی چشم بستم.

لباس هایم را تک به تک روی بخاری گذاشتم و وقتی که از گرم شدنشان مطمئن شدم، پوشیدم.

کاری که مادرم در کودکی برایم انجام میداد و من هم داشتم کودک خودم را به این روش گرم میکردم.

حوله را دور موهایم پیچیدم و با نگاهی به ساعت، آهی کشیدم.

از صبح به بهانه های مختلف رفتنم را عقب انداخته بودم اما در نهایت که باید میرفتم.

نه پایم برای رفتن رغبت داشت و نه حتی دلم...

اما باید میرفتم و عامر را از شر خودم راحت میکردم.

به خاطر ندیدن من آواره شده بود و امروز، هر طور که شده به این آوارگی پایان میدادم.

ـ هات چاکلت میخوری فندق؟!

بهانه ای دیگر برای اتلاف وقت و آخ از دلی که در این خانه جا میگذاشتم...

سمت آشپزخانه رفتم و چای ساز را به برق زدم.

خیره به آب ساکن درونش، شانه ام را مالیدم... هنوز درد کمرنگی را لا به لای استخوان هایش حس میکردم.

آن روز که به اصرار عامر به بیمارستان رفتیم، مشخص شد آسیب وارده به شانه ام جدی نبوده و نیازی به گچ

گرفتن نداشته.

به گفته ی پزشک، با چند روز مراقبت و ماساژ درمانی بهبود پیدا میکرد و احتمال میداد همکارانش در بیمارستان دیگر، به طمع پول گچ گرفتن را تجویز کرده باشند!

اصرار عامر برایم بد هم نشد.

حداقل از علیل بودن نجات پیدا کردم و حالا به قدری جرات پیدا کرده بودم که بی خبر او و خانه اش را ترک کنم...

دست روی شکمم گذاشتم و نگران و پریشان پچ زدم:

ـ امروز میریم پیش مامان بزرگ و بابابزرگ...

کاش دوستت داشته باشن مامانی...

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۲

بدترین راه ممکن را انتخاب کرده بودم، شاید برگشت به آن خانه مساوی بود با امضا کردن حکم مرگم...

اما برای راحتی عامر پی همه چیز را به تنم مالیده بودم.

هنوز هم آخرین جملاتش را به یاد دارم، واضح و رسا...

تقریبا هر دقیقه در ذهنم مرورشان میکنم تا مبادا از تصمیمم برگردم.

_ عمو عامرت خیلی دوستت داره، فقط الان یذره خسته است...

صدای چای ساز که بلند شد، از برق کشیدمش و ماگ عماد را برداشتم.

خودم برایش خریده بودم، یک مرد با دوربین درون دستش روی ماگ طراحی شده بود و عماد چقدر عاشق عکاسی بود...

تلخندی زدم و حروف نام عماد را که روی ماگ طراحی کرده بودند با سر انگشت لمس کردم.

ـ بمیرم واسه رویاهات...

خیلی بهت بد کردم عماد، منو ببخش... باور کن هیچی دست خودم نبود، نفهمیدم چیشد، چطور شد... نفهمیدم...

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید و بینی ام را بالا

کشیدم.

ـ دیگه گریه نداریم، مامانی و فندق باید از این به بعد خوشحال باشن... مگه نه بچه؟

با پشت دست زیر بینی ام کشیدم و بسته ی هات چاکلت فوری را داخل ماگ ریختم.

بعد از ریختن آب جوش رویش، سمت اتاقم رفتم.

ـ دیگه بریم، دیر شد.

ماگ را روی میز گذاشتم و سراغ کمد لباس ها رفتم. بی دقت پالتو و شلواری برداشتم و حین پوشیدنشان مشغول زمزمه ی لالایی برای فندقم شدم.

میترسیدم...

از آن خانه، از پدرم، از بلایی که ممکن بود سرمان بیاید میترسیدم اما کودکم نباید این ترس را میفهمید و من داشتم ترس هایم را پشت این لالایی پنهان میکردم.

ـ ئاواتی هه موو ژینم

(آرزوی تمام زندگی‌ام)

شه وی تاریک نامینی

(شب تاریک نمی‌ماند)

اما شب تاریک من برای همیشه ماندنی شد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۳

شال را روی سرم انداختم و آه کشان چرخی دور خودم زدم. دلم برای این اتاق تنگ میشد، برای تک تک لحظاتی

که با عامر در اینجا گذراندم بیشتر...

نیم نگاهی به ماگ روی میز کردم و حالا که داشتم میرفتم، دیگر خوردنش فایده ای نداشت.

احمقانه بود اما برای تلف کردن وقت و سررسیدن عامر ت لاش میکردم، با اینکه مطمئن بودم سر و کله اش پیدا نمیشود.

دو هفته ای میشد که تنها مانده بودم.

در بیمارستان تمنا را هم از آمدن به خانه منع کرده بود و من به زحمت تمنای شاکی را راضی به نیامدن کردم.

در این دو هفته حتی یکبار هم برای پرسیدن حالم نیامد.

آمدن هایش را موکول کرده بود به نیمه شب هایی که گمان میکرد من خوابم و من بخت برگشته ی دیوانه مگر بی حضور او خوابم میبرد؟

بی سر و صدا می آمد، یخچال و کابینت را پر میکرد و میرفت.

تمام سهم من از داشتنش هم شده بود دید زدنش از سوراخ کوچک قفل برای چند ثانیه، همین...

روزهای اول نمیخواستم باور کنم، اما رفته رفته به این نتیجه رسیدم که او واقعا از من بیزار است و از پناه دادن به من پشیمان.

این شد که یکی از سخت ترین تصمیمات عمرم را گرفتم و حالا که در شرف انجامش هستم، دعا دعا میکنم کسی سد راهم شود.

با آرام ترین سرعت ممکن سمت در میرفتم شاید خدا معجزه ای نشانم دهد اما زهی خیال باطل.

مقابل در از حرکت ایستادم و سمت اتاق عماد که چند وقتی میشد اتاق عامر شده بود برگشتم.

دلم میخواست بروم و خودم را در عطر تنش غرق کنم اما حالا دیگر خواسته ی او برایم در صدر همه چیز بود و او نمیخواست من را در آن اتاق ببیند.

هق ریزی زدم و دست روی قلبم گذاشتم.

_ تو حتی از بغل کردن بوی تنتم محرومم کردی...

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۴

قبل از اینکه اشک هایم راه خودشان را پیدا کنند نگاه دزدیدم و از خانه ی محبوب و دوست داشتنی ام بیرون زدم.

این اشک ها، اشک های تلنبار شده ی چند روز بودند و اگر میریختند خود خدا هم از پس جمع کردنشان برنمی آمد.

خودم را به خیابان رساندم و کنار خیابان برای آمدن تاکسی منتظر ماندم.

نه پولی داشتم، نه کارت بانکی، نه حتی گوشی تلفن که از کسی تقاضای کمک کنم.

عامر همه چیزم را گرفته و خودش را جایگزینشان کرده بود بی آنکه فکرش را کند با گرفتن خودش از من چه

ضربه ای میخورم.

چند باری مکالمه ای که برای راننده تاکسی آماده کرده بودم را در ذهنم مرور کردم.

هنوز کلماتش را بر زبان نرانده داشتم از خجالت میمردم.

به چه روزی افتاده بودم...

اولین تاکسی که مقابل پایم روی ترمز زد، کمی خم شدم و خجالت زده به مرد جوان پشت فرمان نگاه کردم.

نگاه کردنم که طول کشید، بی حوصله نوچی کرد و سر تکان داد.

ـ کجا میری خانم؟

من و منی کردم و دل به دریا زدم و فقط خدا میدانست درون مغزم چه بلوایی به پا شده.

ـ سلام، دربست میری آقا؟

چشمانش برقی زد و با دیدن عصاهای درون دستم، خم شد و در عقب را برایم باز کرد.

ـ چرا که نه، بفرما بشین بگو کجا برم.

قسمت سختش مانده بود، نفس حبس شده ام را بیرون دادم و لبخند دستپاچه ای زدم.

ـ فقط شرمنده، من پول همرام نیست...

اجازه نداد صحبتم را تمام کنم. با عصبانیت در را بست و دستی در هوا تکان داد.

ـ برو بابا، دو ساعته معطلمون کردی!

ناباور نگاهش کردم که پایش را روی گاز فشرد و ماشین در کسری از ثانیه از مقابل نگاهم دور شد.

انتظار اخم و تخم داشتم ولی عکس العملی با این شدت را نه...

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۵

دست و پایم میلرزید. من آدم این کارها نبودم...

قلبم از شدت حقارت تند میزد و چیزی نمانده بود اشکم دربیاید.

از کنار خیابان دور شدم و مقابل مغازه ای ایستادم. جانم بالا می آمد اگر یک بار دیگر کسی آنطور تحقیرم میکرد.

مستاصل و درمانده در جایم درجا میزدم. نوک انگشتان پای گچ گرفته ام از شدت سرما میسوخت.

اصلا نمیدانستم باید چه کنم، تمام امیدم به همان روش مذبوحانه ی تاکسی گرفتن بود.

کمی این پا و آن پا کردم که با شنیدن صدایی از پشتم، هین بلندی کشیدم.

وحشت زده و یک ضرب سرم را سمت عقب چرخاندم و با دیدن پسرکی نوجوان، لبهایم را روی هم فشردم.

ـ ترسیدم بچه، چرا همچین میکنی؟

شرمنده موهای کوتاهش را خاراند و گلویی صاف کرد.

ـ ببخشید... دیدم تو سرما وایستادین بیرون، گفتم اگه منتظر کسی هستین میتونین تو مغازه منتظر بمونین.

نگاهی به مغازه ی لوازم خانگی پشتم انداختم. چقدر مهربان و با ادب بود، اشتباه نکنم شاگردی چیزی بود.

لبخند محوی زدم و خواستم بگویم بنده ی خدا، من خاک بر سر کسی را ندارم که منتظرش باشم، اما همان

لحظه جرقه ای در ذهنم زده شد.

لب گزیدم و نگاهم روی برآمدگی جیبش قفل شد. نگاهم را تا صورتش بالا کشیدم و قدردان و خجالت زده گفتم:

ـ دستت درد نکنه، فقط میتونم یه زنگ با گوشیت بزنم؟ کیفمو جا گذاشتم... شرمنده ها.

با خوشرویی از مقابل در کنار کشید و با یک دست مرا به داخل مغازه دعوت کرد و با دست دیگرش، گوشی اش را بیرون کشید.

ـ بله حتما، بفرمایین تو سرپا نمونین پاتون اذیت میشه.

جا داشت بپرم و آن صورت مهربانش را مهمان یک ماچ بزرگ و گنده کنم، حیف که دست و بالم بسته بود!

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۶

روی صندلی نشستم و آخیش از ته دلی گفتم. سرما از نوک انگشتان پایم به تمام جانم رسوخ کرده بود.

کمی انگشتانم را تکان دادم و شماره ی تمنا را گرفتم. تنها کسی بود که میتوانست به دادم برسد.

معمولا شماره ی ناشناس جواب نمیداد اما اینبار انگار بخت با من یار بود که بوق اول به دوم نرسیده صدایش را شنیدم.

_ بله؟

نفس راحتی کشیدم و بلافاصله، تند و پشت سر هم حرف زدم.

ـ سلام تمن، منم باوان. میتونی یه اسنپ برام بگیری؟ بعدا باهات حساب میکنم، عجله دارم.

شوکه شده بود که تا چند لحظه هیچ جوابی نداد و بعد هم با یک «هان» بلند و کشیده بهتش را نشان داد.

زیر چشمی به پسرک نگاهی انداختم. قربان شعورش، با فاصله از من خودش را مشغول کاری کرده بود تا من راحت باشم.

ـ هان و مرض!

میگم یه اسنپ برام بگیر، بی پول موندم تو خیابون.

ـ چی میگی؟ حالت خوبه؟ این شماره ی کیه؟ خیابون چرا؟ کجایی اصلا؟ بگو بیام پیشت...

جیغ جیغ کنان و هراسان داشت سوالاتش را پشت هم ردیف میکرد که گوشی را از گوشم فاصله دادم و نوچی کردم.

ـ ای بترکی، دو دقیقه لال شو!

در کمال ناباوری لال شد!

تکخندی زدم و میتوانستم چهره ی سرخ شده و نگاه متعجبش را تصور کنم.

حتی مطمئن بودم از جایش بلند شده و همچون فرفره دور خود میچرخد.

پوفی کردم و شمرده شمرده، همراه با مکثی کوتاه بین

جملاتم که برای تاکید بیشتر بود گفتم:

ـ گوشی یه بنده خدایی رو گرفتم بهت زنگ بزنم، نمیتونم خیلی صحبت کنم خب؟

فقط اگه میشه از سر خیابون خونه ی عامر تا خونه ی خودمون یه اسنپ بگیر برام.

موندم تو خیابون تمن، هیچ پولی ندارم سردمم هست...

اگه نمیتونی بگو یه فکر دیگه کنم!

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۷

ـ خونه ی خـودتـــون؟!

جیغ بنفشش دستم را لرزاند و کم مانده بود گوشی از

میان انگشتانم رها شود.

به زحمت جمع و جورش کردم و معذب از طول کشیدن تماس، لبخند نیم بندی زدم تا اوضاع را عادی جلوه دهم.

ـ باز داری چه گوهی میخوری باوان؟ خونه ی خودتون چه خبره؟ هوس مردن زده به سرت؟

بتمرگ سرجات کار دست خودت نده، اصلا همونجا باش الان خودم میام پیشت.

درد بی درمون بگیری دختر، این کارا چیه میکنی یهو؟ جن مِن میره توت؟!

تصمیمم را گرفته بودم و آخرین چیزی که نیاز داشتم، کسی برای نصیحت کردن بود.

نه میخواستم و نه میشد از تصمیمم برگردم، این کار

برای همه بهتر بود...

عامر در معذوریت بود و نمیتوانست خودش را خلاص کند، من که میتوانستم شرم را از سرش کم کنم...

جدی شدم و با حرص از دخالت هایش که هیچ حوصله شان را نداشتم، دندان قروچه ای کردم.

ـ بدم میاد که همتون فکر میکنین من بچه ام و عقلم نمیرسه و میخواین راه و چاه نشونم بدین.

لازم نکرده، میرم به غریبه رو میندازم... حداقل واسم تعیین تکلیف نمیکنه. خدافظ.

جیغ تو گلویی کشید و همین که خواستم تماس را قطع کنم، هول شده فریاد زد:

ـ صبر کن الان میگیرم برات، چس کنتو نزن برق

عفریته!

فقط کاش بدونی داری چه غلطی میکنی...

دم عمیقی از هوا گرفتم و سر سمت سقف بردم.

میدانستم کارم از بیخ و بن غلط است، اما باید بین بد و بدتر انتخاب میکردم.

خوشی که زیر دلم نزده بود!

عامر به قدر کافی عذاب میکشید، فقط نمیخواستم بار اضافی روی دوشش باشم.

غصه دار و متشکر پچ زدم:

ـ میدونم، نگران نباش چیزی نمیشه... مرسی بابت کمکت.

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۸

تمنا که اطلاعات سفر را برایم فرستاد، پلاک ماشین را حفظ کردم و گوشی پسرک را با یک دنیا تشکر برگرداندم.

انگار از آسمان برای یاری ام نازل شده بود.

مقابل مغازه ایستادم و تا ماشین مورد نظرم را دیدم، سمتش پرواز کردم.

با خوشحالی خودم را داخل ماشین انداختم و سلام ذوق زده ام ابروهای راننده را بالا انداخت.

بی حرف شروع به رانندگی کرد و وقتی از مقابل

خیابانی که خانه ی عامر درون یکی از کوچه هایش بود گذشتیم، غصه ی عالم به دلم سرازیر شد و خنده از یادم رفت.

فکر میکردم در آن دو هفته به نبودش عادت کرده باشم، اما حالا که داشتم به کل از او دور میشدم انگار کسی قلبم را چنگ میزد.

من گوشه ای از قلبم را نه، تمامش را در آجر به آجر آن خانه جا گذاشتم.

برایم یک خانه ی معمولی نبود، مأمن زیباترین و در عین حال ممنوعه ترین احساساتم بود...

مگر میشد فراموش کنم؟

هم آن خانه را، هم آن صاحب خانه ی بی معرفتش را...

دیگر هیچ چیز نمیتوانست من بی قلب را سر ذوق بیاورد. در لاک خود فرو رفتم و تا رسیدن به خانه مان، چشم بسته و خودم را با خاطرات آن خانه سرگرم کردم.

با توقف ماشین، پلک های سنگین شده ام را از هم باز کردم و چشمم که به در خانه افتاد پوزخندی زدم.

با چه فضاحتی از این خانه فراری ام دادند...

مقابل آیفون ایستادم و چند باری ریه هایم را از هوا پر و خالی کردم تا استرسم را پنهان کنم.

چند ضربه به گونه هایم کوبیدم تا رنگ بگیرند و این رنگ پریدگی از سر وحشتم، راه سلاخی ام را برای پدرم باز نکند.

زنگ را فشردم و چند ثانیه ی بعد، صدای بلند و ناباور مادرم با لهجه ی کردی کل کوچه را برداشت.

ـ باوان؟ خانت خراب، اینجا چه میکنی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۹

نیشخندم شاید ظاهر حرص درآری داشت، اما تلخی اش از درون داشت خودم را میسوزاند.

ـ دلم واسه مامان بابام تنگ شده اومدم ببینمشون!

صدای کوبیدن کف دستش به گونه اش را شنیدم و بعد

مضطرب و لرزان نالید:

ـ شوهرت کجاست که تو سرخود راه افتادی اومدی اینجا؟!

شوهر؟ عامر را میگفت؟!

یعنی چه؟!

مغزم سوت کشید و شقیقه هایم از درد به زق زق افتاد.

هیچوقت نفهمیدم چه حرفهایی بینشان رد و بدل شده بود که راضی شده بودند مرا دست عامر بسپارند.

فقط میدانستم تمام آدمهای زندگی ام از دیدنم منع شده بودند، آن هم به لطف تمنا بود.

وگرنه که عامر یک دروغ را در سرم کرده بود و میگفت هیچکس مرا نخواسته.

دندان هایم از خشم و سرما به هم میخوردند. دستم را مشت کردم و به صفحه ی کوچک آیفون کوبیدم.

ـ شوهر من زیر خاکه...

درو باز نمیکنی مامان؟ من که نمیرم، میشینم دم در تا با لاخره باز کنی...

روی پله ی ورودی نشستم و دست مقابل دهانم برده و ها کردم.

ـ امروز میفهمم پشت سرم چیکارا کردین!

ـ پاشو برو شر به پا نکن دختر، بابات ببینتت خونت حلا

اله. ای خدا، چرا حرف تو کلت نمیره ذلیل مرده؟!

جیغ آرامی کشیدم و پا روی زمین کوبیدم.

ـ درو باز کن مامان، اینجا خونه ی منم هست... چرا اینجوری میکنی؟!

با صدای گذاشتن گوشی آیفون، فریاد آرامی زدم و از شدت درماندگی با مشت هایم به جان در افتادم.

ـ یکی این درو باز کنه، میخوام برم خونم... باز کنین...

در باز شد و مادرم را با صورتی که همچون گچ دیوار سفید شده بود دیدم.

آنقدری عصبی و طلبکار بودم که چشمان پرش دلم را نلرزاند.

ـ بی مادر شی الهی، برگرد خونت...بابات تازه آروم شده...

#پارت_۲۳۰

ـ خونه ی من اینجاست!

به زحمت بلند شدم و خواستم از سد مادرم بگذرم که بازویم را چسبید و مانع حرکتم شد.

ـ لجبازی نکن دخترم، فکر کردی بابات تو رو با این شکم بالا اومده ببینه دست میذاره رو دستش؟

با شوهرت دعوات شده؟ اون گفته برگردی؟

دیگر خونم داشت ازاین شوهر شوهر گفتن ها به جوش

می آمد. شوهر چه صیغه ای بود دیگر؟!

منی که عامر و احساساتم را پشت سر گذاشته بودم دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.

توی صورتش براق شدم و از پشت دندان های چفت شده ام غریدم:

ـ بابام اگه خیلی مرد بود نمیذاشت با یه نامحرم زیر یه سقف زندگی کنم!

چه خبره اینجا مامان؟

چطور تا دیروز به عماد که شوهر عقدیم بود زنگم میزدم غیرتش به جوش می اومد و چشماش میشد کاسه ی خون و هزار جور بکن و نکن برام ردیف میکرد، حالا که با برادرشوهرم تو یه خونه ام آرومه؟

ترس و نگرانی مواج درون مردمک چشمانش را میدیدم.
چه چیز را از من پنهان میکرد؟

ـ نذاری برم تو آبروریزی میکنم مامان، من دیگه اون باوان سابق نیستم... نخواه باوان جدیدو ببینی!

درمانده شروع به زدن خودش کرد. محکم و پشت سر هم به ران هایش میکوبید و با زاری زیر لب چیزهایی زمزمه میکرد.

از وضعیت نابسامانش کمال استفاده را بردم و از کنارش گذشتم.

به پله های راهرو که رسیدم زانوانم سست شد و صحنه های آن شب کذایی با وضوح بالا مقابل دیدگانم به رقص درآمد.

جسم بی جان خودم را روی پله ها دیدم و تمام استخوان هایم به درد افتادند.

کار خدا بود که از آن شرایط جان سالم به در بردم.

در دلم رخت میشستند و حتی میترسیدم پا روی پله ها بگذارم.

تصورش را هم نمیکردم با یادآوری آن روز این چنین به هم بریزم.

ـ بابات اون بچه رو میکشه باوان...

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۱

صدای مادرم تصویر وحشتناک مقابلم را از بین برد و پله های عادی را که دیدم، پاهایم جان گرفت.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و تلخ خندیدم.

_ قبلش باید منو بکشه، یه بار سعی کرد و نتونست... میتونه دوباره امتحانش کنه من مشکلی ندارم.

آرام آرام پله ها را بالا رفتم. مادرم هم انگار با بودنم کنار آمده بود که در سکوت کنارم قدم برمیداشت.

به طبقه ی خودمان که رسیدیم از من جلوتر زد و با باز کردن در وارد خانه شد.

نفهمیدم کدام سمت رفت چون بی توجه به او در حال رفتن سمت اتاقم بودم.

فکرش را هم نمیکردم در این خانه انقدر احساس غریبی کنم، تمام قلبم مچاله شده بود و در و دیوار خانه انگار داشتند به من دهان کجی می‌کردند.

_ انتظار نداشتی بازم منو ببینی؟ خب، بفرما... دست از پا درازتر برگشتم توت.

در نهایت هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه مگه نه؟!

در زبان میگفتم خانه ی من، اما قلبا باورش نداشتم.

مدتها بود که خانه ی عامر با تمام بدی هایش شده بود

مأمن امن و تنها پناهم.

وارد اتاقم شدم و در کمال تعجب همه چیز مرتب و تمیز سر جایش بود.

شک نداشتم کار مادرم است، صبح به صبح می آید و همه چیز را گردگیری میکند.

وگرنه که پدرم با نابود کردن این اتاق بیشتر موافق بود تا حتی یک نشانه هم از من در خانه اش نماند.

شالم را روی تخت انداختم و خودم هم کنارش نشستم. بیش از ظرفیتش از شانه ام کار کشیده بودم و به درد افتاده بود.

اخم آلود مشغول مالیدنش شدم و نگاهی سرسری به اتاق انداختم.

اینجا انگار همه چیز در همان روزی که رفته بودم ایستاده بود، بدون هیچ تغییری...

یعنی نبودنم به هیچ کدام از اهالی این خانه سخت نمیگذشت؟

چه غم انگیز...

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۲

آهی کشیدم و همراه ابروهایم، شانه ام را هم بالا انداختم.

_ عامر میگفت هیچکس منو نمیخواد، ولی من احمق باورم نمیشد.

دوست داشتم فکر کنم اینجا هنوز منتظرمن، دلشون برام تنگ شده... هه!

بلند شدم و سمت ساک دستی کوچکم که لحظه ی آخر و با دیدن پدرم از دستم افتاده بود رفتم.

حتما مادرم کنار در، گوشه ی دیوار گذاشته بودش.

قبل از هر چیز گوشی ام را به شارژر متصل کردم و حین خوردن بیسکوییت های داخل ساک، منتظر روشن شدنش ماندم.

در فیلم ها دیده بودم که بازیگر نقش اول که بعد از مدتها گوشی اش را روشن میکرد، با سیل پیامها و تماس ها رو به رو میشد.

اما من حتی بازیگر نقش اول فیلم زندگی خودم هم نبودم و دریغ از حتی یک پیام!

آرام خندیدم و دستم را روی شکمم فشردم.

ـ مهم اینه تو رو دارم فسقلی، گور بابای بقیه.

با دیدن تصویر زمینه ی گوشی، تنم یخ بست و بغضی سهمگین گلویم را فشرد.

آرام نالیدم و همزمان با چکیدن اشکم، با شرمندگی چشم بستم.

ـ عماد... عماد... منو ببخش...

عکسی که عماد عاشقش بود و با اینکه میگفتم درونش بد افتاده ام اما با سماجت همان را به عنوان تصویر زمینه ی گوشی ام گذاشت تا همیشه چشمم به خنده های واقعی مان بیفتد.

میگفت این خنده ها را فقط کنار من و عامر دارد...

میگفت ما تنها انسان های واقعی و بی شیله پیله ی زندگی اش هستیم...

میگفت ما تنها کسانی هستیم که او را همانطور که هست دوست داریم...

و همین مای بی شیله پیله و واقعی، انگار به او خیانت کرده بودیم...

_ خیلی تنها شدم عماد، شکسته بودم و به تنها کسی که داشتم چنگ زدم... کاش حلالم کنی...

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۳

همراه عکس عماد یک دل سیر گریستم و تمام غم های این مدتم را بیرون ریختم.

همه ی غم ها را به جز عامری که سنگینی دوری اش قرار بود تا آخر عمر روی قلبم بماند.

فین فین کنان شماره ی تمنا را گرفتم و بوق اول تمام نشده جوابم را داد. کاش بمیرم که او را در این موقعیت استرسی قرار دادم.

ـ الو... الو... حرف بزن، کی پشت خطه؟

ـ نترس خودمم، اومدم خونه.

«وای» بلندی گفت و تمام حرفهایی که میخواست بزند را در همان یک کلمه جا داد.

در تماس آخرمان تند برخورد کرده بودم و نمیخواست دوباره ناراحتم کند وگرنه کلی حرف و ناسزا روی دلش تلبنار شده بود.

ـ حالم خوبه، نگران نباش. اینجا هر چی باشه خونمه دیگه...

پوزخندی زد و غرشی که سعی داشت پشت لبهایش خنثی کند را شنیدم.

ـ واقعا نمیدونم چی بگم بهت، فقط امیدوارم عقلت به گات نده!

بی جان خندیدم و روی تخت دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و خیره به سقف پچ زدم:

ـ کاش بتونم فراموشش کنم...

سکوتش معنادار بود، پر از حرفهایی که من تمامشان را نگفته از بر بودم.

ـ میخوای بیام پیشت؟

ساعدم را روی چشمان متورمم گذاشتم و تکخندی زدم.

ـ من خودمم اینجا اضافی ام دختر!

جات خالی یه استقبال پر شور از سمت مامانم داشتم، حالا بابائه مونده!

حتی بابت واکنش پدرم نگران هم نبودم. ته تهش را

دیده بودم و همه چیز در بدترین حالتش هم برایم تکراری بود.

اما تمنا برعکس من نگران و مشوش بود و با صدایی لرزان و ناامید پچ زد:

ـ میام باوان، اگه چیزی شه نباید تنها باشی.

تا خواستم مخالفت کنم در اتاقم با صدای بدی باز شد و سر که چرخاندم حرف در دهانم ماسید!

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۴

چشمانم درشت شد و ابروهایم به فرق سرم چسبیدند. چشمان به خون نشسته اش را که دیدم خشکم زد و زیر

لب با ناباوری نامش را بردم.

ـ عامر...

ـ پشم‌ـام! عامر اومده؟ آره؟ اون از کجا فهمیده؟ اومده دنبالت؟ وای دهنت سرویسه باوان!

حتی صدای جیغ مانند تمنا هم نتوانست از آن حالت خارجم کند. همان طور مات و مبهوت نگاهش میکردم که سمتم آمد.

پلکم ناخودآگاه پرید و در کسری از ثانیه بالای سرم رسید. گوشی را از میان انگشتان بی حرکتم بیرون کشید و با دیدن اسم تمنا روی صفحه پوزخندی زد.

گوشی را به گوشش چسباند و با آن صدای لعنتی و

ترسناکش، من که هیچ قطعا تمنا هم خودش را خیس کرد.

ـ فکر میکردم دیگه هوس دوتایی نقشه ریختن به سرتون نزنه، احمقا!

حرفش را زد و مقابل نگاه وحشت زده ام گوشی را با یک حرکت از وسط به دو نیم کرد!

بازوی نحیفم که میان انگشتانش به درد افتاد آخی از میان لبهایم بیرون پرید و به خودم آمدم.

ـ آخ... تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

از بودنش اینجا آن هم یک ساعت بعد از رسیدنم گیج بودم.

تمنا که خودش هم شوکه شده بود... پس کار چه کسی میتوانست باشد؟!

غیرممکن بود با حدس و گمان اینجا رسیده باشد، یعنی تمنا... نه محال بود مرا به او بفروشد.

به جای جواب دادن حلقه ی انگشتانش را دور بازویم محکم تر کرد و تنم را بالا کشید.

ـ آی ولم کن دستم شکست، میگم تو اینجا چیکار میکنی ؟ کی گفت بیای اینجا؟ ولم کن عامر... آی...

به سادگی بلندم کرد و همان لحظه از کنار تنش مادرم را چسبیده به در و در حالی که دستانش را با استرس به هم میمالید دیدم.

خب، این هم جواب سوالم!

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۵

تقلاکنان زیر خنده زدم و انگشت اشاره ام را سمت مادرم گرفتم.

_ مامان... تو خبرش کردی؟ انقدر سربارتونم؟!

لبش را داخل دهانش کشید و نگاه اشکی و شرمنده اش به چه کارم می آمد؟

پر بودم از حس بد و اضافی بودنم مثل سیلی محکمی توی صورتم خورده بود.

دیوانه شدم و هیستریک با دست آزادم به هر نقطه از

بدن عامر که دستم میرسید مشت کوبیدم.

ـ ولم کن، تو چی میگی؟ چی میخوای اینجا؟ همتون ولم کردین الان چی از جونم میخواین؟

اصلا دلم میخواد بابام منو بکشه از شر همتون راحت شم...

جون خودمه، زندگی خودمه، میخوام تموم شه...

به شما چه؟ به شما چه؟ به شما چـــه؟

دستم را روی هوا گرفت و مچم را چنان پیچاند که از دردش ضعف رفتم و نیم خیز شدم.

از این اشکهای مزخرف که همیشه ی خدا دم مشکم بودند متنفر بودم، ضعیفم میکردند... ضعیف تر از چیزی که بودم...

ـ ولم کن... ازت بدم میاد...

هر دو دستم را عقب برد و روی کمرم قفل کرد. با یک دست مهارشان کرد و با دست دیگر سرم را بالا کشید.

نگاهش را چند باری بین چشمانم چرخاند و دندان هایش قفل هم شد و از پشتشان با نهایت حرص و خشمی که یک انسان میتوانست داشته باشد غرید:

ـ به چه جراتی شال و کلاه کردی از خونم زدی بیرون؟ با اجازه ی کی؟ کی اصلا گفت میتونی بیای اینجا؟

باوان... الان فقط دهنتو ببند و راه بیفت، همین الان میتونم خرخرتو بجوام پس بیشتر از این با اعصاب نداشتم بازی نکن!

نیشخند تمسخرآمیزم با اشکهایی که میریختم در تضاد

بود و با غُدّی توی چشمانش زل زدم.

ـ این بیشرف میخواست دیگه وادار به دیدنش نشی!

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۶

چند ثانیه پلک هایش را روی هم فشرد و نفسش را با صدا بیرون داد. جوابی در برابر حرفم نداشت چون حرف خودش را در صورتش کوبیدم.

از سکوت و درماندگی اش استفاده کردم و جسورتر از قبل نزدیکش شدم.

ـ مگه همینو نمیخواستی؟ مگه به خاطر بودن من از خونه و زندگیت فراری نشدی؟

تو جراتشو نداشتی مشکلتو حل کنی، من به جات حلش کردم... هوم؟

بینی ام را بالا کشیدم و تقریبا سینه به سینه اش بودم. سرم را بالاتر بردم و حالا چشمانش باز شده بود و چرا از نگاه او هم دلتنگی را میخواندم؟!

چرا حرف زبان و نگاهش با هم نمیخواند؟ کدام را باور میکردم؟

دست دلتنگی و احساساتم را گرفتم و همه را در صندوقچه ای اعماق قلبم گذاشتم.

احساسات یک طرفه ی من فقط به درد خودم میخورد، کسی طالبشان نبود...

گلویی صاف کردم و کج خندی دلگیرانه کنج لبم را طرح داد.

ـ حالام دیگه هیچ مسئولیتی نسبت به من نداری، میتونی با خیال راحت زندگیتو کنی.

مسئول زندگی من و بچم فقط خودمم، نه هیچ کس دیگه.

بابت این مدتم که سربارت بودم و مجبور بودی یه قاتل بیشرفو تحمل کنی ازت معذرت میخوام.

با اینکه دلم نمیخواست و چشمم به دست و پای قلبم افتاده بود تا اجازه دهم ذره ای بیشتر از تصویر مرد مقابلش بنوشد، سر پایین انداختم و تنها سهم چشمانم پاهای عامر شدند.

دستانم را به آرامی تکان دادم تا رهایم کند و زیر لب زمزمه کردم:

ـ برو دیگه، تموم شد...

دستانم آزاد شد و به این رها شدنی که بیشتر به اسارت میماند، خندیدم.

من میان دستان او و نزدیک به آغوشش رها بودم...

ـ هیچوقت تموم نمیشه...

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۷

تا ذهنم برای فهمیدن منظورش به خود بجنبد،
انگشتانش میان انگشتانم گره خورد و مبهوت خیره ی دستان به هم قفل شده مان شدم.

ـ برمیگردیم خونه.

در حال خودم نبودم که چند قدمی تن سستم را دنبال خود کشید و مقابل مادرم ایستاد.

ـ شرمنده براتون دردسر درست شد.

دردسر؟ من را میگفت دردسر؟

چه دردسری بودم مگر؟ اینکه دلم میخواست در خانه ی خودمان بمانم چه دردسری داشت؟

به چهارچوب در چنگ زدم و دستم را با حرص از میان دستش بیرون کشیدم.

مگر عروسک خیمه شب بازی اش بودم که هر وقت میلش کشید مرا از خود براند و هر وقت دلش خواست برم گرداند؟!

آدم بودم، دل داشتم... و این دل لعنتی داشت از فشار کارهای بی معنی اش میترکید.

ـ خونه ی من اینجاست، هیچ قبرستونی ام با تویی که تو کار خودت موندی و نمیدونی چی میخوای، نمیام!

سرم را تند و تند تکان دادم و تنم را بیشتر پشت دیوار کشیدم.

ـ واقعا تموم شد، من دیگه نیاز به مراقبت کسی ندارم.

ابرویی بالا دادم و سعی کردم خفگی ناشی از بغضم را با لبخندی دندان نما بپوشانم.

ـ وقتی نبودی یاد گرفتم از خودم مراقبت کنم، مرسی

که نبودی...

کنار دیوار سر خوردم و سرم را میان دستانم گرفتم. مغزم در حال فروپاشی بود، فهمیدن عامر برایم شده بود یک مسئله ی لاینحل...

ـ تو رو به خدا باوانکم، پاشو با شوهرت برو...

سربار نیستی دخترم، قدمت سر چشم من... ولی الان موقعیت خوبی نیست، من نگران خودتم...

به حرف شوهرت گوش کن گیانم...

جیغ بنفش و ممتدی کشیدم، با خشم سرم را به دیوار کوبیدم و با تمام عجز و بیچارگی ام فریاد زدم:

ـ اون شوهر من نیست...

_ مگه... یعنی نمیدونی بعد زایمانت قراره عقدت کنه؟!

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۸

بعد از حرف مادرم که با لحنی نامطمئن زده بود، همه چیز در سکوت فرو رفت.

هیچ صدایی از هیچکس در نمی آمد و من حتی نفس هم نمیکشیدم.

سرم را آرام سمت عامر برگرداندم و نگاهم از نوک پا تا تخم چشمانش بالا رفت.

انگار او هم نفس نمیکشید...

چیزی که با گوش های خودم شنیده بودم را باور نمیکردم.

غیر قابل باور بود، عامری که مدام از نفرتش میگفت و حتی چند باری لا به لای حرف هایش گفته بود بعد از زایمان باید گورم را گم کنم، مرا عقد کند؟!

اصلا... اصلا او که حنانه را داشت، نداشت؟

خودش گفت عاشق اوست... چطور مرا عقد کند؟ چطور همسرش شوم؟!

کم کم تکه های پازل در ذهنم کنار هم چیده شدند.

با وعده ی عقد و ازدواج پدرم را راضی کرده بود که با او زندگی کنم.

پدرم هم که از خدا خواسته، برای خلاص شدن از شر من داشت مردی هم سن خودش را برایم لقمه میگرفت... عامر که قطعا گزینه ی بهتری بود!

خدای من!

اینها پیش خودشان چه فکری کرده بودند؟

مرا چه فرض کرده بودند؟ حیوان؟ یک تکه گوشت و چند استخوان؟ یک شی بی ارزش؟ چه؟

برای خود دوخته و بریده بودند و تنِ منِ بی خبر از همه جا کرده بودند.

عامر به خاطر نجات جان برادرزاده اش به دروغ متوسل شده بود و من شده بودم وسیله ای برای رسیدن به خواسته هایش!

چه خوشبینانه... نه نه، خوشبینانه برای احمقی چون من زیادی بود!

چه احمقانه فکر میکردم خودم هم برای عامر مهم هستم...

حالم داشت از همه چیز به هم میخورد.

چرا برای هیچکس، خودِ من، باوان، مهم نبود؟

من دلم را به او باخته بودم و او مرا فقط دستگاه حمل کننده ی برادرزاده اش میدید...

چه سرگذشت تلخی...

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۹

نفهمیدم چقدر خیره اش مانده بودم که بالاخره صبرش سر آمد و مقابلم خم شد.

دستش را زیر بازویم انداخت و سعی کرد با آرامش بلندم کند.

راه نفسم بند آمده بود، تیغه ی بینی ام تیر کشید، چشمانم آتش گرفت، شقیقه هایم به تندی میزد و لبهایم میلرزید...

خدای من، عامر چه کرده بود با من؟!

دهانم را برای نفس کشیدن باز کردم و همزمان که اشکم چکید چشم بستم.

قلبم هنوز هم نمیخواست واقعیت را باور کند. اشک هایم یکی پس از دیگری چکیدند و نالان لب زدم:

ـ چیکار کردی با من؟

ـ بریم باوان، بعدا حرف میزنیم... الان فقط باهام بیا، خواهش میکنم.

روی دستش کوبیدم و جیغ پر دردی کشیدم.

روی دستش کوبیدم و اشک هایم برای زودتر ریختن به تقلا افتادند.

روی دستش کوبیدم و قلبم هزار تکه شد.

روی دستش کوبیدم و تمام تنم به گزگز افتاد.

روی دستش کوبیدم و مُردم...

ـ چیکار کردی با من عامر؟ چیکار کردی؟

مادرم کنارم نشست و سعی کرد آرامم کند اما من آشوبی بودم که آرامشم به دست مرد مقابلم بر باد رفته بود.

ـ نکن مادر برای بچت خوب نیست، انقدر بی قراری نکن.

به خدا قسم تنها راه نجاتت رفتن از اینجا بود... من فکر میکردم میدونی، آقا عامر چرا بهش نگفته بودی؟

میان دست هر دویشان تکان میخوردم و ضجه میزدم. باورم نمیشد چنین ضربه ای از سمت عزیزانم خورده باشم.

ـ چرا نذاشتین بمیرم؟ خدا لعنتتون کنه... چرا نذاشتین بمیرم؟

عامر کلافه و بی اعصاب تنم را بالا کشید و تقریبا در آغوشش بودم که زیر گوشم غرید:

ـ تموم کن این مسخره بازی رو، به خودت بیا گفتم حرف میزنیم... انقدر نفهم نباش!

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۰

حرص دروغ و پنهان کاری اش را میخوردم یا این پررویی بی حد و اندازه اش را؟!

دیوانه شدم و با این که تنم را تنگ میان آغوشش نگه داشته بود اما زبانم به تنهایی میتوانست جور باقی اعضا را هم بکشد.

مثل ابر بهار اشک میریختم و بی توجه به گلویی که از شدت بی آبی و بی نفسی خشک شده بود توی صورتش فریاد زدم:

_ آره نفهمم، نفهم نبودم که مثل کبک سرمو نمیکردم زیر برف، نفهم نبودم که زودتر دروغات واسم رو میشد...

آره من نفهمم، خیلی ام نفهمم... واسه چی بازیم دادی کثافت؟

داری انتقام داداشتو میگیری آره؟ چرا زودتر نفهمیدم این دل لعنتیت چقدر سیاه شده...

چقدر من احمق بودم که فکر میکردم همون آدم سابقی...

تو یه دیوونه ی عوضی ای، با دروغ و نقشه منو بردی تو خونت...

میخواستی چه بلایی سرم بیاری؟ ها؟ ها؟

دیگه قرار بود چیکارم کنی؟ هـــا؟

لعنت به آن چشمان بی حس و بی تفاوتش. انگار نه انگار داشتم مقابل نگاهش بال بال میزدم...

سردترین نگاه ممکن را بند نگاه خیس و دیوانه ام کرد و نفسش را روی صورتم حس کردم.

ـ نمیخوای بس کنی باوان؟

از سردی نگاه و لحنش، حس از تنم پر کشید و دیگر نایی برای جیغ و داد نداشتم.

بی حرکت میان بازوانش ایستادم و هق هق های ریزم جگر سوخته ی خودم را به آتش میکشید اما او سنگ دل تر از این حرف ها بود.

رحم و مروتی نداشت انگار...

ـ تموم شد؟ میتونیم بریم؟

بعد از تمام کارهایش میخواست همراهش شوم؟

هنوز نفهمیده بود که با او حتی بهشت هم نمیرفتم؟

_ خاک بر سرم شد، بابات اومد خیر ندیده... بدبخت شدم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEMAMNOE

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۱

نگرانی و اضطراب مادرم به عامر هم سرایت کرد و تند شدن ضربان قلبش را به خوبی شنیدم.

_ لعنت بهت، انقدر لفتش دادی که کار از کار گذشت!

انقدر از رویارویی با پدرم هراس داشت؟! میترسید

دروغ هایش برای او هم رو شود؟

برعکس آن دو، من لبخند به لب منتظر پدرم بودم!

حداقل او دروغ و ریا در کارش نبود، از صمیم قلبش مرگم را میخواست و برای رسیدن به خواسته اش تلاش هم میکرد!

اما عامر چه؟

دروغ پشت دروغ میگفت و همانند آجر روی هم میگذاشت. دیوار لعنتی اش را بالا میبرد و منِ ساده و بی خبر از همه جا را میان دیوارها حبس میکرد.

تنها همدمم همان دیوارها بودند و به دروغ هایش عادت کردم، طوری که لحظه ای به دروغ بودنشان شک نکنم...

صد رحمت به امثال پدرم!

ـ وای چیکار کنم؟ الان میاد خون به پا میکنه... خونه خرابم کردین...

لبخند تلخ و پررنگی روی لب داشتم، قبل از اینکه عامر با دو انگشت شست و اشاره لبهایم را بفشارد و از پشت دندان های چفت شده اش شماتتم کند.

ـ کار خودتو کردی؟ خوشحالی؟ ببند نیشتو!

هر بار که زنگ خانه زده میشد، مادرم گیج و وحشت زده دور خود میچرخید.

بالاخره که چه؟ مگر چقدر میتوانست پدرم را معطل کند ؟!

چپکی به عامر که دست درون موهایش برده و لبهایش

را داخل دهانش کشیده بود و داشت فکر میکرد نگاه کردم.

گوشه ی لبم بالا رفت و دست زیر چشمانم کشیدم. این قسمت از بازی را که قرار بود تاوان دروغ هایش را بدهد ، دوست داشتم!

_ بابام چقدر خوشحال میشه وقتی بفهمه با حنانه جونت قول و قرار ازدواج گذاشتی!

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۲

از تک تک کلماتم حرص و حسادت چکه میکرد!

انگار ذره ذره جانم را درون آن کلمات ریخته و بیرون داده بودم...

صحبت از حنانه و قرار دادن او و عامر کنار هم، برایم دقیقا مانند جان دادن بود.

لحظه ای کوتاه، نگاهش رنگ تعجب گرفت اما به سرعت تغییر رنگ داده و حالا خشم و جنون از چشمان لعنتی اش جاری بود.

چانه ام را چنگ زده و در نزدیک ترین فاصله ی ممکن به صورتم، با لحنی آرام که با دریای خروشان نگاهش در تضاد بود پچ زد:

_ از خدامه همینجا خودم و تو رو آتیش بزنم و این زندگی سگی رو تموم کنم باوان.

منو به جایی نرسون که چشم رو همه چی ببندم و یه گور باباش حواله ی اون بچه کنم.

من الان خود دیوونگی ام، نخواه امتحانم کنی!

دروغ چرا؟ شک نداشتم تمام حرفهایش حقیقت محض است.

این را از نگاهش میخواندم و فقط و فقط جان کودکم دست و دلم را لرزاند.

آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و ترس و پریشانی نگاهم را خواند که با رضایت رهایم کرد.

ـ یه چمدونی ساکی چیزی بیار وسایلتو جمع کن، سریع!

ابروهایم از نفهمیدن حرفش در هم شد و پیشانی ام چین افتاد و فقط توانستم با گیجی بپرسم:

ـ چیکار کنم؟

ـ چمدون، ساک، کیف... یه چیزی بیار شروع کن جمع

کردن وسایلت. داری اصلا؟!

هنوز هم متوجه هدفش نبودم اما لحنش طوری بود که یارای مخالفت و سوال و جواب بیشتر نداشته باشم.

پس سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و انگشت اشاره ام را سمت کمد گرفتم.

ـ چمدونم اون بالاست، نمیتونم برش دارم.

به سرعت چمدان را پایین گذاشت و خودش هم شروع به جمع کردن لباس های داخل کمد کرد.

کنارش رفتم و مطیعانه کارش را تقلید کردم که مادرم را صدا زد.

ـ بگین اومدیم وسایل باوانو ببریم... چیزی نمیشه...

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۳

نگاه مادرم برق زد و حالا که بهانه ای برای توجیه حضورمان داشت سمت در پرواز کرد.

ـ دروغگوی ماهری شدی!

نتوانستم زبان نیش دارم را غلاف کنم. هنوز هم قلبم زیر آوار دروغ هایش در حال لگدمال شدن بود.

مرا بازیچه قرار داده بود و من احمقانه عاشقش شده بودم...

بند بند وجودم از این حماقت فغان سر میداد.

دستانش از حرکت ایستادند و پیشانی اش را به در کمد چسباند. پشت سر هم نفس های عمیق و کشدار کشید و با طمأنینه سمتم برگشت.

ـ یه کلمه حرف اضافه بزنی...

چشم در حدقه چرخاندم و انگشت شستم را با لودگی و به طرز مسخره ای زیر گلویم کشیدم.

سپس همان دست را در هوا به نشانه ی «برو بابا» تکان دادم و بیخیال پچ زدم:

ـ میدونم میدونم... پخ پخ سرمو میبری، باشه بابا!

پوف کلافه ای کشید و با نگاهی به لباس های به هم ریخته ی داخل چمدان گفت:

ـ اگه چیزی لازم داری بردار، حالا که فرصتش پیش اومده نهایت استفاده رو ببر که دیگه قرار نیست رنگ این خونه رو ببینی!

در اتاق چشم چرخاندم و داشتم فکر میکردم کدام یک از وسایلم را بردارم که صدای زمخت پدرم گوشم را آزرد.

ـ به فقیر فقرا سر زدی حاج آقا!

خشکم زد و به سختی سرم را سمتش چرخاندم که کاش نمیچرخاندم.

همین که صورتش را دیدم ذهنم زیر رگبار تصاویر آن روز مرگبار قرار گرفت.

از چپ و راست داشتند به ذهن خسته و ناتوانم حمله میکردند و من فقط تار شدن نگاهم را فهمیدم و تن کرخت و سستی که یادآوری آن لحظات را تاب نیاورد و سقوط کرد.

ـ باوان...

قبل از برخوردم به زمین عامر فرشته ی نجاتم شد و تنم را روی هوا گرفت.

ـ من کنارتم نمیتونه کاریت کنه، نترس...

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۴

قلبم را شکسته بود، اعتمادم را خدشه دار کرده بود، احتمالا هم برای سرنگونی ام نقشه داشت اما در خانه ی پدری ام آشنایی جز او نداشتم.

در غریب ترین حالت ممکن بودم و محتاج همین پشت و پناه بودن هایش، با اینکه میدانستم دروغی بیش نیستند...

نبضم آنقدر کند میزد که به زحمت حسش میکردم. روی زمین که قرار گرفتم و گرمای دست عامر را روی صورتم حس کردم پلک هایم از هم جدا شدند.

نگاه پر از ضعف و سستی ام را دید و من هم نگاه نگرانش را دیدم.

نگاهی که این من پر از شک و تردید دیگر نمیتوانستم به راستی اش مطمئن باشم...

ـ خوبی؟

چند باری پلک زدم و تاری دیدم که رفع شد، دست روی سر دردناکم گذاشتم.

ـ سرم داره میترکه... منو ببر از اینجا، میترسم...

کمرم را نوازش کرد و برای راحتی خیالم با اطمینان پلکی زد.

ـ میریم، نمیذارم کسی اذیتت کنه نترس.

از سرپا شدنم که مطمئن شد، سمت پدرم برگشت و کام لا مسالمت آمیز شروع به صحبت کرد.

مانند همان قدیم ها که خراب کاری های من و عماد را راست و ریست میکرد.

_ فقط اومدیم چند تا وسیله برداریم، دنبال دردسر نیستیم و الانم میریم.

کمی خم شد و چمدان را بست. کمکم کرد بایستم و من آنقدر ضعیف و شکننده بودم که حتی جرات نداشتم به جایی که پدرم ایستاده بود نگاهی بیاندازم.

دیدنش مانند نمک بود روی زخم های سر باز قلبم...

_ دست این دختره ی هرزه رو با این سر و وضعش گرفتی تو روز روشن آوردی خونه ی من، میگی دنبال دردسر نیستی؟!

از فردا چو بیفته دختر بیوه و حامله ی اصلان دست تو دست غریبه اینور و اونور میره!

دیگه آبرویی ام میمونه برام تو این محل؟!

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۵

انگشتان عامر دور بازویم فشرده شدند و سفت شدن عضلات صورتش نشان میداد از حرف های پدرم خونش به جوش آمده است.

لب زیرینش را داخل دهانش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد.

حدس زدم میخواست آرامش خودش را حفظ کند تا بدون دردسر خارج شویم.

عصاهایم را برداشت و دستم داد، شالم را هم بی دقت روی سرم انداخت.

با یک دست تنم را به آغوش کشید تا در راه رفتن کمکم

کند و با دست دیگر چمدان را چنگ زد.

ـ تف به اون حجی که رفتی، توی از خدا بی خبر خدا میشناسی؟! محرم و نامحرم حالیت نیست؟

جلوی چشم من کثافت کاری میکنین، خدا میدونه تو اون لونه ی فساد چه خبره!

همینو میخواستی مگه نه؟!

الان که من نیستم جلوتو بگیرم راحت داری به هرزه بازیات میرسی دختره ی بیشرف...

معذب و شرمگین در خودم جمع شدم و اشکم بی صدا چکید. خواستم از عامر فاصله بگیرم که حلقه ی دستش را تنگ تر کرد.

ـ یه بار دیگه به زن من بگی هرزه نگاه نمیکنم به موی سفیدت آقا اصلان!

فقط من بودم که از شنیدن چیزی که خطابم کرد، کپ کردم. چشمان از حدقه بیرون زده ام میخ انگشتان پایم بود و قلب بی جنبه ام رقص و پایکوبی به راه انداخته بود.

ـ زنم زنم نکن پسر... از کی تا حالا زن حامله میتونه شوهر کنه؟ کدوم دین و مذهب همچین اجازه ای بهت داده حاج آقا؟!

عامر پوزخندی زده و در ظاهر خودش را آرام نشان میداد اما من میدانستم چه غوغایی درونش برپاست.

کاش هیچوقت پایم را از خانه بیرون نمی گذاشتم...

ـ همون دینی که به توی پدر اجازه داده به خاطر آبرو بچتو سلاخی کنی!

راستی یکم دیر به فکر این حرفا نیفتادی؟ چند وقتی هست که من و دخترت زیر یه سقفیم، تازه یادت افتاده نامحرمیم؟!

واسه کی داری نقش بازی میکنی؟! بیخیال مرد مومن!

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۶

هر چه به پدرم نزدیک تر میشدیم، سرمای بیشتری احاطه ام میکرد.

پدرم برایم نماد مرگ و میر بود و چه ساده بودم که فکر میکردم رویارویی با او برایم راحت است.

اگر عامر سر نمیرسید خدا میدانست چه بلایی قرار بود بر سرم بیاید.

ـ هر آشغالی میخواین بردارین که دیگه به بهونه ی هیچ وسیله ای اینورا آفتابی نشین، دفعه ی دیگه دست به سینه نگاهتون نمیکنم.

چقدر لطف کرده بود که دست به سینه نگاهمان کرده بود!

پدری را در حقم تمام کرده بود، چطور این همه محبت را جبران میکردم؟!

آهی کشیدم و همین که خواستیم از اتاق خارج شویم مقابل در کوله ام را دیدم.

با یادآوری اینکه تمام مدارکم درونش است آرام و زیر لب عامر را صدا زدم.

ـ جانم؟!

خدایا! من به این مرد چه بگویم؟!

در آن موقعیت استرس زا و پر تنش چه جای جانم گفتن بود؟!

نمیدانست جانمش با روح و روان من بازی میکند؟

لب گزیدم و نالان از احساسات درهم و برهمم پچ زدم:

ـ کولمم میخوام، کنار دره.

همه چیز را که برداشتیم بالاخره از آن کشتارگاه بیرون زدیم.

مادرم کنج دیوار کز کرده بود، او همیشه در برابر پدرم بیچاره و بدبخت بود.

بیشتر از این هم نمیشد از او انتظار داشت. همین که عامر را خبر کرده بود هم اگر به گوش پدرم میرسید حتما از خجالتش در می آمد.

بیرون که رفتیم بالاخره توانستم یک نفس راحت بکشم. اکسی‌ژن بیشتری به مغزم رسید و حالا که هوشیار تر بودم یک سوال از خودم داشتم.

واقعا با چه عقلی پا در این خانه گذاشتم؟!

ـ بشین تو ماشین و دعا کن قبل رسیدن به خونه من بمیرم، چون اگه زنده بمونم این تویی که میمیری!

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۷

هنوز در آغوشش بودم که سر بلند کردم و هاج و واج به صورت سرخش زل زدم.

جای اینکه من بازخواستش کنم او بود که برایم خط و نشان میکشید!

ـ دست پیشو گرفتی پس نیفتی؟!

چشمانش را ریز کرد و با خم کردن سرش روی شانه، لبخند کوچک و مسخره ای روی لبهایش نشاند و هوم کشیده ای گفت.

ـ پوستتو میکنم دختر، کار دارم باهات!

هیچ فرصتی برای جواب دادن یا حتی فکر کردن به حرفش و ترسیدن از لحن تهدیدگرش نداشتم چرا که بلا فاصله سمت ماشینش حرکت کردیم.

داخل ماشین که نشستیم دهان باز کردم تا توپ و تشرهایم را بر سرش بریزم که نوک انگشتانش را با خشونت روی لبهایم کوبید.

ـ هیس! دهنت باز نمیشه، صداتو نشنوم!

ـ ولی...

ـ صداتو نشنوم باوان!

با فریادش دندان هایم را با حرص روی هم فشردم و دست به سینه سمت پنجره چرخیدم.

او گند زده بود و من باید لال میشدم، جالب است!

نزدیک خانه اش که شدیم ناخودآگاه تمام آرامش دنیا به

قلبم سرازیر شد، این خانه را دوست داشتم... صاحبش را هم...

دل کندن از این خانه برایم سخت بود و شاید خدا دوستم داشت که در عرض چند ساعت دوباره بودن در این خانه را برایم رقم زد.

با عشق و دلتنگی به در خانه زل زدم که هیبت بزرگ عامر مقابلم ایستاد و دیدم را کور کرد.

_ منتظر دعوت نامه ای؟! پیاده شو.

چشم در حدقه چرخاندم و نفس کلافه ای کشیدم. پیاده شدم و با تنه ی آرامی او کنار زدم.

عصایی که روی چمدانم گذاشته بود را چنگ زدم و راه افتادم.

_ نه عزیزم دعوت نامه چرا؟ تا وقتی دروغات هست نیازی به اینکارا نیست، میتونی یه بازی جدید سرم دربیاری تو که خوب بلدی!

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۸

به خیال خودم چزانده بودمش و داشتم برای خودم کیف میکردم که مشت محکمی که وسط کمرم خورد نفسم را بند آورد.

چشمانم گشاد شد و برای چند لحظه نفس کشیدن از یادم رفت.

حس میکردم استخوان های آن قسمت از کمرم شکسته و ریه هایم را تکه پاره کرده که دیگر نمیتوانم نفس بکشم.

ـ مگه نگفتم صداتو نشنوم؟ نمیتونی لالمونی بگیری؟ باید خودم خفت کنم؟!

کف دستش را محکم روی همان نقطه کوبید و به جلو هلم داد که سکندری خوردم و چیزی نمانده بود با صورت زمین بخورم.

اما بازویم را روی هوا چنگ زد و با حرکاتی پر از خشونت مرا سمت خانه کشید.

ـ جای بلبل زبونی پاهاتو تکون بده. نکنه فقط واسه فرار بلدی تکونشون بدی؟!

در را که باز کرد خشم درون حرکاتش بیشتر غلیان کرد و با حرص بیشتری تنم را دنبال خود کشید.

در آن وانفسا که ذهنم قفل کرده بود و دلیل این همه خشونت را نمیفهمیدم برای ذره ای هوا به تقلا افتادم.

دستم را مشت کرده و پشت سر هم روی قفسه ی سینه ام کوبیدم، راه نفسم باز شد و حجم زیادی از هوا را درون ریه هایم کشیدم.

بازویی که در حصار انگشتان وحشی و قدرتمند عامر بود را تکان دادم و ناباور و تکه تکه نالیدم:

ـ چی... کار... می... میکنی؟!

ـ کاری که خیلی وقت پیش باید میکردم!

انقدر لی لی به لالات گذاشتم فکر کردی خبریه و هر روز یه داستان جدید درست میکنی.

بالاخره یکی باید توی سرخود و زبون نفهمو سرجاش بنشونه!

مرا سمت خانه کشید و همین که واردش شدیم با تمام توانش هلم داد، با پشت زمین خوردم و کمرم تیر کشید.

ـ آخ... کمرم... عامر چت شده؟

ـ از خونه ی من فرار میکنی بیشرف بی چشم و رو؟!

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۹

آرنج هایم را روی زمین فشردم و با جک کردنشان تنم را کمی بالا کشیدم.

چشمان از حدقه بیرون زده ام را به صورت وحشتناکش

دوختم و نالان و با درد پچ زدم:

ـ داری چیکار میکنی؟ بس کن عامر...

لگدی به ساق پایم کوبید و دست به کمر بالای سرم ایستاد.

ـ پاشو پاشو وایستا، خودتو نزن به موش مردگی!

با ترس و وحشت به ساق پایم زل زدم و خشکم زده بود. داشت کتکم میزد؟!

چرا تعجب کرده بودم؟ او که قبلا هم همین کار را کرده بود، چه چیز این وضعیت برایم عجیب بود؟!

صدای مظلوم و آرامی در سرم پیچید و با ناامیدی

محض زمزمه کرد:

ـ چون دیگه انتظار این کارو ازش نداری...

لگد دیگری را اینبار محکم تر از قبلی به همان جا کوبید و فریاد دیوانه وارش خانه را لرزاند و گوش هایم سوت کشید.

ـ پاشو وایستا کثافت، پاشو تا قلم این پاتم مثل اون یکی خرد نکردم!

خم شد و با حلقه کردن دستش دور گلویم خودش تن سستم را بلند کرد. مقابلش ایستاده بودم اما فقط با کمک خودش، اگر رهایم میکرد سقوط میکردم.

آنقدر همه چیز یکدفعه ای شده و برایم عجیب بود که

کاملا قفل کرده بودم.

نمیفهمیدم چه خبر است و فقط ترس و وحشتی بی نهایت را زیر پوست تنم حس میکردم.

ـ من اینهمه بدبختی نکشیدم که هر وقت عشقت کشید برگردی پیش اون بابای پفیوزت.

تنت میخاره؟ دلت واسه درد کشیدن زیر دستش تنگ شده؟

به خودم بگو دردتو، دستم اندازه ی اون حرومی سنگین نیست یا فکر کردی بلد نیستم کتکت بزنم، ها؟!

«ها» ی آخرش را در صورتم فریاد زد و محکم تکانم داد که اشکم چکید و لرزان پچ زدم:

ـ بودنم اذیتت میکرد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۰

لبهای لرزانم را روی هم فشردم و سرم روی گردنم شل شد. من شکسته شدن قلب خودم را به جان خریدم و رفتم تا او بیش از این آسیب نبیند...

مستحق این رفتار نبودم، به خدا که نبودم...

ـ من دلم میخواد اذیت شم، میخوام انقدر نزدیکم باشی که هر لحظه ی زندگیمو عذاب بکشم... به تو چه که کاسه ی داغ تر از آش شدی؟!

صدایش بلند بود، داشت فریاد میزد اما عجز و سردرگمی را در صدایش تشخیص میدادم.

ـ چرا رفتی عامر؟

با سوال بی مقدمه ام، شل شدن دستانش را از دور گردنم حس کردم و غیر ارادی دستانم را بلند کرده و پهلویش را لمس کردم.

هق زنان جلو رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و باز هم این منِ بی پناه به اویِ دیوانه پناه برده بودم.

شاید هم خودم دیوانه بودم که بعد از هر بار تحقیر و لگدمال شدنم توسط او بیشتر محتاجش میشدم...

_ اگه این عذابو دوست داری چرا رفتی؟

نفس های سنگین شده و کشدارش را روی سرم خالی میکرد و انگار جوابی برای سوالم نداشت.

دستانم با دلتنگی جلوتر رفتند و روی کمرش را چنگ زدم. تا جای ممکن خودم را به تن نبض گرفته اش چسباندم و هق هقم شدت گرفت.

ـ چرا تنهام گذاشتی؟

تپش های نامنظم قلبش برایم حکم سمفونی آرام بخشی را داشت که دست نوازش شده بود روی تمام درد و رنج هایم.

کمی در همان حالت ماندیم و انگار او هم به این آرامشی که حسش میکردم محتاج بود که تکان نمیخورد.

اما درست همان لحظه که این فکر داشت به سرعت در سرم رشد میکرد، کاری کرد که تمام معادلاتم را به هم ریخت.

دستانم را با حرص از دور خودش باز کرد و دریای سرخ نگاهش را با تمام نفرتش به چشمانم دوخت.

_ انقدر نچسب به من، حالمو به هم میزنی... بفهم احمق!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۱

دستان در هوا مانده ام را به هم رساندم و له شده زیر بار تحقیر حرف هایش، انگشتانم را به هم فشردم.

به جواب سوالم نرسیده بودم و حالا علاوه بر دلتنگی، حقارت را هم با بند بند تنم حس میکردم.

بینی ام را بالا کشیدم و با ترس از موجود غیر قابل پیش بینی مقابلم، آرام و لرزان پچ زدم:

_ اگه... انقدر... از من... بدت میاد، چرا... نمیذاری برم؟ بذار هر دومون خلاص شیم...

مشت محکمی به شیشه ی پنجره کوبید که شیشه با صدای وحشتناکی خرد شد.

چندین متر در جایم پریدم و چشمان وق زده ام را به خرده شیشه های روی زمین زیر پایش دوختم.

نگران از زخم شدن پایش قلبم تند میزد که غرید:

ـ انقدر از من سوال نپرس من هیچی نمیدونم.

بشین زندگیتو کن با منم کاری نداشته باش...

داد و هوارهایش را کرد، بکن و نکن هایش را هم گفت و به قصد رفتن در را گشود که هول زده جلو رفتم.

ـ کجا میری؟ دوباره تنهام نذار... عامر... عامـــر؟

جیغم از سر وحشت بود، من نمیخواستم دیگر طعم تلخ و زهرمارِ آن لحظات عذاب آورِ تنهایی را بچشم.

حتی یک روز دیگر هم طاقت تنها ماندن در این خانه را نداشتم، چرا نمیفهمید که من به بودنش محتاجم؟

چرا حال دلم را نمیفهمید؟

سمتم برگشت و انگشت اشاره اش را تهدیدوار سمتم

گرفت.

ـ به تو هیچ ربطی نداره، گفتم بهم کار نداشته باش... زبون آدمیزاد حالیت نمیشه؟

مریضی؟ دیوونه ای؟ مثل بچه ی آدم بشین زندگیتو کن دیگه، چی کم داری که آروم و قرار نداری؟

بی قرار و پریشان دست میان موهایم بردم و هقی زدم.

ـ تو رو...

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۲

دستم را همراه موهایی که کشیده بودم و میان انگشتانم اسیر شده بودند، پایین بردم و روی سینه ام

کوبیدم.

ـ من تو رو کم دارم... تو که نیستی نمیتونم زندگی کنم... میفهمی؟

به خدا، به جون بچم... اگه بری منم میرم...

یه ثانیه ی دیگه بدون تو اینجا نمیمونم عامر... به خاک عماد قسم میرم...

قسم خاک عماد را که خوردم از این رو به آن رو شد. آن مرد دیوانه ی افسار گسیخته رفت و به جایش مردی آمد که حتی نمیدانم با چه کلمه ای میشود توصیفش کرد.

یکپارچه سرخ شده بود و انگار هر چه رگ درون بدنش داشت روی پوستش آمده و با دیدنش روح از تنم پر کشید.

به سرعت لبهایم را روی هم فشردم اما هر چه نباید را گفته بودم و دیگر برای هر کاری دیر بود.

با چند قدم بلند سمتم آمد و بیشتر از این که نگران خودم باشم، دلم پیش آن رد سرخ رنگ خون که پشت هر قدمش جا میماند بود.

خرده شیشه ها پایش را زخم کرده بودند و او بی توجه فقط سمت من می آمد.

با سیلی محکمش یک سمت صورتم سوخت و برق از سرم پرید. این هیولا حتی یک ذره هم شبیه عامر نبود...

_ اسم عمادو نیار آشغال، خاک عماد واسه اون دهن نجست زیادیه...

دستش را به موهایم رساند و طوری کشیدشان که حس کردم پوست سرم از بیخ و بن کنده شد.

دردم آنقدری بود که حتی جیغ های گوش خراشم هم دوایی برایش نشد.

تا به خودم بجنبم و برای رهایی تلاش کنم، روی زمین افتادم و او بی رحمانه تن سنگین شده ام را با همان چند شاخه مو روی زمین کشید.

ـ گوه میخوری بری، مگه من میذارم بری کثافت؟

جنازتو همینجا چال میکنم، بری آره؟ برو... برو ببینم چطور میخوای بری؟

عصب های تنم از درد زیاد خاموش شدند انگار...

دیگر هیچ چیز نمیفهمیدم و فقط دستانم را روی شکمم گذاشتم تا از کودک بینوایم محافظت کنم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۳

با سردردی فجیع و طاقت فرسا چشم باز کردم. هر چه پلک زدم جز تاریکی هیچ چیز ندیدم.

نالان و عاجز، کف سرم را کمی مالیدم اما جز سوزش و دردی بیشتر چیزی عایدم نشد.

چشمانم را در جستجوی مکانی آشنا چرخاندم و وقتی با یک دخمه ی کوچک و تنگ روبه رو شدم، قلبم هری پایین ریخت.

_ عا... مر... چیکار کردی؟ عامر...

اینجا دیگر کجا بود؟ من اینجا چه میکردم؟

کمی بعد چشمانم به تاریکی عادت کرد و همانطور که دستم را به سرم گرفته بودم، دری را گوشه ی آن مکان منحوس دیدم.

وحشت زده و کشان کشان سمتش رفتم و خودم را به در چسباندم.

قسمت بالای در شیشه ای بود اما شیشه ای که از شدت کثافت تیره و تار شده بود.

به زحمت روی پاهای دردمندم ایستادم و کف دستم را با عجله و هراس روی شیشه کشیدم.

چشمانم را تنگ کردم و تا جای ممکن دقتم را بالا بردم اما با این قلب ترسیده که بی امان میکوبید تمرکز کردن غیر ممکن بود...

همه چیز را از پشت شیشه تار میدیدم اما نه در حدی که مرد فلک زده ای که خودش را در آغوش کشیده و پشت در چنبره زده بود نبینم.

از شدت ترس و درماندگی به نفس نفس افتاده بودم و به امید رهایی بی وقفه شروع به کوبیدن به در کردم.

_ عامر... عامر... اینجا کجاست منو آوردی؟

عامر توروخدا... بذار بیام بیرون، میترسم...

قلبم داره تو دهنم میزنه، به خدا میترسم...

عامر بذار بیام بیرون، چرا اینکارو میکنی؟ ع_امر...

مگه چیکارت کردم عوضی؟ دارم سکته میکنم...

توروخدا... یه چیزی بگو... یه کاری کن... میترسم عامر...

_ انقدر اون تو میمونی تا عقلت سرجاش بیاد و فکر فرار از سرت بیفته!

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۴

نفسم رفت و با چشمانی وق زده به او که حالا مقابل در ایستاده بود زل زدم.

زندانی ام کرده بود؟ منِ حامله را؟ خدای من...

تصویرش واضح نبود و نمیتوانستم حالات صورتش را ببینم اما کاش او ترس درون نگاهم را میخواند، شاید دلش به رحم آمد...

زبانم بند آمده بود و هر چه سعی میکردم صحبت کنم فقط یک سری کلمات بی معنی تته پته کنان از میان لبهایم خارج میشد.

ـ کلید برق بغل دره، کاری داشتی بکوب به در میام سراغت.

سعی کن تو تنهایی به این فکر کنی که چه آدم آشغالی هستی و خودتو اصلاح کنی.

این گوهی که الان هستی از این در بیرون نمیاد!

داشت میرفت که هوار کشان صدایش زدم، التماسش کردم، به در کوبیدم و هر چه که به عقل ناقصم میرسید انجام دادم اما او دیگر رفته بود.

ـ چرا اینکارو باهام کردی عامر؟ چرا؟ منِ احمق چرا هنوزم عاشقتم؟

زار زدم، ضجه زدم، شیون و زاری کردم، خودم را کتک زدم، اما هیچ کدام حتی ذره ای آرامم نکرد.

از شدت خستگی روی زمین افتادم و چقدر نفس کشیدن در آن دخمه ی تنگ و تاریک سخت بود.

دستم را به شکمم رساندم و اشک هایم بی صدا و مظلومانه گونه های خیسم را خیس تر کردند.

ـ حداقل به این بچه رحم میکردی... تو چی شدی عامر؟

چند ساعتی در همان حالت ماندم و آنقدر برای بیچارگی و بی پناهی ام زار زدم که چشمه ی اشکم دیگر خشک شد.

باورم نمیشد چنین بلایی بر سرم آورده باشد، آن عامر مهربان و خوش قلب کجا رفته بود؟

صدای باز شدن در آمد و من حتی اندک جانی برای باز کردن چشمانم نداشتم.

صدای پوزخندش در گوشم پیچید و با قساوت و بدجنسی زمزمه کرد:

ـ راه جدیدی واسه فرار به ذهنت نرسید قاتل کوچولو؟!

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۵

بدون هیچ حرکتی در همان حالت ماندم. اوضاعم اسفناک بود و بدبختی در چهره ام بیداد میکرد.

اشک و آب بینی ام روی تمام صورتم خشک شده بود و تمام تنم از یک جا ماندن زق زق میکرد.

با روشن شدن لامپ غیر ارادی پلک هایم را روی هم فشردم که لگد آرامی به ران پایم کوبیده شد.

ـ پاشو غذاتو بخور، این ننه من غریبم بازیاتم واسه من یکی در نیار که ذاتتو خوب میشناسم!

باز هم چیزی نگفتم، اصلا مگر او چیزی برای گفتن باقی گذاشته بود؟

طوری قلبم را، باورهایم را، احساساتم را و حتی خودم را شکسته بود که با وجود کودکم، همین حالا راضی به مرگ بودم.

صدای کوبیده شدن چیزی را به زمین شنیدم و بعد چند سیلی آرام به گونه ام خورد.

_ مگه با تو نیستم؟ پاشو ببینم.

پلک هایم را به زحمت از هم فاصله دادم و نور چشمم را زد. بی جان پلکی زدم و سرم را پایین انداختم تا از نور شدید لامپ در امان بمانم.

انگار همان حرکت کوچک برای راحت شدن خیالش بابت زنده بودنم کافی بود که پوزخندی زد.

_ غذاتو کامل بخور، یه مو از سر برادرزادم کم شه از چشم تو میبینم.

خنده ی آرامی کردم، بدون تکان دادن لبهایم و فقط با

یک صدای ریز که از ته حلقم نشأت میگرفت.

نگران برادرزاده اش بود و ماشین حمل کننده اش را به این روز می انداخت؟!

یقینا در چشم او فقط یک دستگاه حمل کننده ی کودک بودم و اوی احمق واقعا نمیدانست برای سالم ماندن برادرزاده اش باید من هم سالم بمانم؟!

از میان پلک های نیمه بازم به سینی کوچکی که حاوی یک بشقاب برنج و چند تکه مرغ کوچک بود نگاهی انداختم.

باز هم همان مدل خنده را تکرار کردم و خشک و دلگیر پچ زدم:

ـ تنهام بذار...

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۶

ـ همین قصدو دارم، غذاتو که خوردی میرم... هر چند همین چند دقیقه تحمل کردن قیافتم مثل مرگه!

دیگر به زخم زبان هایش خو گرفته بودم، حتی به دیوانگی هایش...

مِن بعد هر حرکتی از جانبش میدیدم دیگر غافلگیر نمیشدم، شبیه پدرم شده بود...

چشم بستم و سرم را همان جای قبلی گذاشتم. واقعا دلم میخواست رهایم کند، نه حوصله ی بحث و دعوا داشتم و نه حتی جانش را.

ـ وقت واسه خواب زیاد داری، دقیقه ها اینجا کش میان... بیشتر از همیشه میتونی بخوابی.

الان وقت غذا خوردنه، شروع کن.

ـ راحتم بذار...

صدای به هم خوردن قاشق و چنگال را شنیدم و کمی بعد دستش دور چانه ام پیچیده شد.

دو طرف دهانم را فشرد که لبهایم اندکی از هم فاصله گرفتند.

ـ تو عادت کردی به وحشی بازی!

غذایی که به زور در دهانم چپاند را مقابل نگاه پیروزمندانه اش روی زمین تف کردم و پشت دستم را

روی دهانم کشیدم.

نگاه توخالی و بی حسم را با مکثی طولانی به چشمان سرخ و غضبناکش دوختم و انگار در پس این مرد دیوانه به دنبال عامر خودم بودم.

پیدا کردنش دیگر به راحتی سابق نبود...

به سختی میشد آثاری از آن آدم را درونش دید.

او خودش را گم کرده بود و فقط خودش میتوانست از این تاریکی بیرون بیاید.

شاید بودن من هم در این گم شدن بی تاثیر نبود، نمیدانم...

ـ تو گرفتن انتقامت بهت کمک میکنم.

هر سختی و عذابی که میخوای بهم بدی رو خودم چند

برابر میکنم.

انقدر اینجا میمونم و توهیناتو به جون میخرم تا آتیش قلبت بخوابه.

حتی شاید خودمو خیس کردم تا روح انتقام جوت از دیدن حقارتم ارضا بشه...

فقط... امیدوارم بالاخره آروم بشی عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۷

بی توجه به دردی که در کلماتم نشسته بود، با بی تفاوتی نگاهم کرد و سرش را با لودگی تکان داد.

_ من بلدم انتقاممو تنهایی بگیرم، تو اگه خیلی دلت کمک کردن میخواد به خودت کمک کن تا از این کثافت بیرون بیای!

قاشق را توی بشقاب رها کرد و بلند شد. خم شد و از در کوچک انباری بیرون زد.

همانطور خم شده دستش را به دیوار گرفت و در نگاه دلگیرم زل زد.

ـ زیادی بهت آسون گرفتم خوشی زد زیر دلت، چند روز اینجا بمونی شاید قدر روزایی که واسه خودت اون بالا خانمی میکردی رو بیشتر بدونی!

هیچ رقمه در سرش فرو نمیرفت که تمام کاری که من کردم، برای راحتی او بود.

مردک قدرنشناس دیوانه!

چشم بستم و سرم را سمت مخالفش چرخاندم بلکه رهایم کند.

گویا از آزار دادن من لذت میبرد و شاید اگر میدید حرفهایش ذره ای خم به ابرویم نمی آورد تمامش میکرد.

صدای بسته شدن در که آمد نفس راحتی کشیدم. دستم را به سرم گرفتم و پوست دردناکش را کمی مالیدم.

هنوز آثار وحشی گری اش در بند بند تنم بیداد میکرد.

میخواستم در همین دخمه بمیرم تا همه از این زندگی نکبت باری که به واسطه ی من دچارش شده بودند رها شوند اما بوی غذا بدجور زیر بینی ام پیچیده بود!

سست عنصر تر از آنی بودم که در برابر گرسنگی و میل به غذا خوردن مقاومت کنم.

مادر بودن گاهی تمام تصمیمات مهمم را زیر سوال میبرد...

آب دهانم را بلعیدم و به سختی صاف نشستم. کمرم از ضربات سهمگینش آسیب دیده بود و با کوچکترین تکانی تیر میکشید.

دستم را به پشتم رساندم و کمرم را فشردم، با دست دیگرم قاشق را پر از غذا کردم و با اشتهایی وافر داخل دهانم چپاندم.

در حال جویدن غذا بودم که رد شدن سایه ای را از مقابل در دیدم.

عامر بود، حتما میخواست از خورده شدن غذا مطمئن شود...

خیر امواتش نگرانم بود؟!

ـ عوضی خوددرگیر!

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۸

چند روزی از ماندنم در زیرزمین میگذشت.

عامر هر چند ساعت یک بار برایم غذا و خوردنی و دارو میاورد و هر وقت به سرویس احتیاج پیدا میکردم با کوبیدن به در میفهمید و سراغم می آمد.

از آن تخت گرم و نرم به زمین سیمانی و سرد رسیده بودم و تنها دفاعم در برابر سوز سرد و وحشتناکی که از درز پنجره ها به داخل نفوذ میکرد، پالتوی تنم بود.

به نظر می آمد زود به شرایط سخت عادت کرده بودم اما من دلیل محکم تری برای این سازگاری داشتم.

دلیلی که از عمق قلبم نشأت میگرفت...

از فردای آن شب نحس، هر وقت که عامر می آمد پشیمانی را در نگاهش میدیدم اما هر دویمان سکوت را انتخاب کرده بودیم.

عامر گمان میکرد با چند ساعت سختی کشیدن به دست و پایش می افتم و به خاطر کاری که هنوز هم اعتقاد داشتم درست ترین کار ممکن بود، آوای غلط کردم سر میدهم.

اما انگار او هنوز مرا نشناخته بود و اینکه بدون کلمه ای شکایت، چهار روز آن به قول خودش کثافت را تحمل کرده بودم داشت دیوانه اش میکرد.

نه میتوانست کار خودش را زیر سوال ببرد و از زیرزمین بیرونم بکشد، نه میتوانست من را در آن شرایط مزخرف ببیند.

منتظر بود برای ذره ای راحتی و آسایش التماسش کنم و خب... من قصد چنین کاری را نداشتم!

میفهمیدم مدام حرفی تا پشت لبهایش می آمد اما هر بار خودش را مجبور به ادامه ی سکوتش کرده و تقریبا از کنارم فرار میکرد.

با شن ریزه های کوچکی که کنار دیوار ریخته بودند مشغول بودم که در باز شد و سینی صبحانه مقابلم قرار گرفت.

ـ داری چیکار میکنی؟

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۹

لحن آرام و پشیمانش باعث شد بدون اینکه دست از کارم بکشم با ملایمت پچ بزنم:

ـ بازی!

تنها سرگرمی ام برای گذراندن وقت بازی با همان شن ریزه ها و سنگ های ریز و درشت بود.

مدام برای کودکم اشکال مختلف درست میکردم و با آنها برایش داستان سر هم میکردم تا هر دویمان کمتر از تنهایی رنج ببریم.

سنگینی نگاهش را حس کردم و قلب احمق و عاشقم شروع به بی قراری کرد.

این مرد حتی اگر قفسه ی سینه ام را میشکافت و با

نفرت قلبم را از سینه ام بیرون میکشید، باز هم نمیتوانستم ذره ای از عشقم به او کم کنم.

انگشتان لرزانم را به سنگ ها فشردم تا لرزشش را کنترل کنم و عامر دگرگونی حالم را نفهمد.

گلویی صاف کرد، چهره اش را نمیدیدم اما حس میکردم کمی دستپاچه شده باشد.

ـ چه با... بازی ای؟

شانه بالا انداختم و با خنده سری تکان دادم. میخواست سر حرف را باز کند و این مرد گنده در این کار افتضاح بود!

ـ نمیدونم...

ـ باشه!

غرور لعنتی اش اجازه نمیداد به اشتباهش اقرار کند، به سرعت از حرف زدن بیشتر پشیمان شد و قصد خروج داشت که به تکاپو افتادم.

ـ من... باید برم سرویس!

حالا که او پیش قدم شده بود میخواستم قدم بعدی را هم من بردارم و این زخم را تا بزرگتر و عفونی تر نشده، ببندم.

شاید برای گفتن حرفش به زمان نیاز داشت و باید این زمان را به او میدادم.

تنها حقیقتی که باورش داشتم این بود که هر چقدر هم که او با من بد میشد، من عاشق تر میشدم و کنترل این حس یا سرکوب کردنش از دستم برنمی آمد.

شاید اگر تلاشم را میکردم و محبت و احساس صادقانه ام را به اوی گمگشته نشان میدادم، روزی در قلبش را به رویم باز میکرد... شاید...

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۰

از خدا خواسته دست زیر بازویم انداخت و آرام بلندم کرد. به کمکش چند پله ی کوتاه زیرزمین را بالا رفتم و به حیاط که رسیدیم دم عمیقی از هوا گرفتم.

بوی نم و نای زیرزمین در بینی ام ماندگار شده بود و هوای آزاد برایم مانند ستاره ای دنباله دار بود که سخت

نصیبم میشد.

روی پله های ورودی بودیم که پلاستیک بزرگی که روی پنجره چسبانده بود تا جای خالی شیشه اش را با آن پر کند توی ذوقم زد.

یاد زخم پایش افتادم و بی هوا سمتش برگشتم، اخم های درهم و صورت گرفته اش را شکار کردم و لب گزیدم.

شبیه آن وقت های خودم شده بود که کار اشتباهم را میفهمیدم اما عذرخواهی برایم سخت میشد!

ـ پات بهتره؟

توجهش جلب شد و کوتاه نگاهی به صورتم انداخت.

دوباره به مقابلش زل زد و پیشانی اش از نفهمیدن چین افتاد.

ـ پام؟

پلک هایم را روی هم پهن کردم و نفس بریده و آرام زمزمه کردم:

ـ اون شب... شیشه ها زخمش کردن...

از آن شب که صحبت میکردم نفس توی سینه ام حبس میشد. هنوز فکرش را که میکردم درد تا مغز استخوانم میپیچید.

وارد خانه شده بودیم که بازویم را فشرد و مقابلم ایستاد.

سرم را بلند کردم و او خیره در چشمانم سوالم را با سوال دیگری جواب داد.

بالاخره حرفی که از گفتنش عاجز مانده بود را زد.

ـ تو چرا حرفی نمیزنی؟ چرا اعتراضی نمیکنی؟

لعنت بهت باوان یه کلمه بگو فکر رفتن از سرت پریده تا همه چی تموم شه...

لبهایم به طرفین کش آمد و صادقانه جوابش را دادم.

ـ هیچوقت اینو از زبون من نمیشنوی، اگه بفهمی قصد رفتن ندارم دوباره تنهام میذاری...

الان روزی چند بار میبینمت، چند تا پله تا داشتنت فاصله دارم و هر وقت بخوامت هستی...

چرا باید اعتراض کنم؟ این تموم چیزی بود که میخواستم و حالا بهش رسیدم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۱

هاج و واج نگاهم میکرد و قطعا گمان میکرد دیوانه شده ام. زدن این حرف ها فقط از یک دیوانه برمی آمد.

کدام آدم عاقلی از خوابیدن روی زمین سرد و سفت و همدم دیوارها شدن رضایت داشت که من دومی اش باشم؟!

انگشت اشاره اش را محکم به پیشانی ام کوبید و با غیظ دندان روی هم سایید.

_ تو زده به سرت؟!

چهره ام از درد جمع شد و سرم را کمی عقب کشیدم. مشغول مالیدن آن قسمت از پیشانی ام شدم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

با تمام شرمساری و خجالتم از عماد، از احساسم به برادرش مطمئن بودم. اما نمیدانستم بازگو کردنش برای اوی دیوانه درست است یا نه...

از واکنشش میترسیدم که سفره ی دلم را برایش باز نمیکردم وگرنه که دوست داشتنش ذکر هر لحظه ی قلبم شده بود.

حسی در اعماق قلبم میگفت عامر هم دلبسته ی من شده و فقط هنوز با خودش کنار نیامده و تمام این احوا لات و پریشانی اش هم به همین خاطر است.

نمیدانستم باید منتظر روزی بمانم که او دست آشتی به

سمت احساساتش دراز کند و با آغوش باز پذیرایشان شود، یا خودم دست به کار شده و احساسش را به خودش نشان دهم.

نمیدانستم و این ندانستن دست و پای دل خودم را هم برای ابراز عشق و محبتم بسته بود.

مستقیم نه، اما در لفافه که میتوانستم او را متوجه کششی که به خود لعنتی اش داشتم بکنم.

کلمات را در ذهنم مرتب کردم طوری که در عین در لفافه بودن، منظورم را هم برسانم.

زبانی روی لبهای خشک شده از سرمایم کشیدم و سرفه ام محض صاف کردن صدایم بود اما واکنش یکهویی اش قلبم را گرم کرد.

ـ چرا سرفه میکنی؟ سرما خوردی؟

به سرعت پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با حفظ اخمش گفت:

ـ چقدر داغی...

و او نمیدانست این داغی و حرارت به خاطر وجود خود اوست...

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۲

آب دهانم را با صدا بلعیدم و سیبک گلویم به وضوح تکان خورد. در چشمان نگرانش زل زدم و طولی نکشید که همچون قطب منفی آهنربا جذبم شد.

همین که قفل شدن نگاهش را در نگاهم دیدم، جملاتی که در ذهنم آماده کرده بودم روی زبانم جاری شد.

_ اگه این حس نیازی که به بودنت دارم، نشونه ی اینه که زده به سرم... پس آره زده به سرم...

من میخوام داشته باشمت، کنار خودم، برای خودم...

بهاشم هر چی باشه میدم، حتی اگه قرار باشه تا آخر عمرم تو اون زیرزمین بمونم و مثل سگ زندگی کنم...

همانطور خیره و بدون هیچ تغییری نگاهم میکرد. انگار برای هضم حرف هایم به زمان نیاز داشت.

کمی بعد که گوشه ی پلکش پرید، دستش را از روی پیشانی ام عقب کشید و تکخند آرامی زد.

ـ تب داری، داری هذیون میگی!

کمی گیج میزد و شبیه آدمهای مست بود. گویی حرفهایم همچون الکل عمل کرده و ذهنش را به هم ریخته بودند.

بی تعادل چند قدمی عقب رفت و سرش مدام به هر سمت میچرخید. دستش را به سرش گرفت و شقیقه اش را فشرد.

ـ برو اتاقت... دیگه نمیری اون پایین...

یکم استراحت کنی بهتر میشی.

لب هایم را داخل دهانم کشیدم و فقط نگاهش کردم. نه میدانستم چه بگویم و نه میتوانستم حرفی بزنم.

تمام حرفم را زده بودم و حالا فقط باید منتظر میماندم تا تبعاتش را ببینم.

ـ میرم بیرون، راحت باش.

باز هم حرف از رفتن میزد، باز هم از خودش و من فرار میکرد...

میدانستم راه درازی در پیش دارم و شاید سالها زمان میبرد تا عامر با خودش روراست شود.

جیغ بنفش و پر حرصی که تا پشت لبهایم آمده بود را خفه کردم و آه غصه داری کشیدم.

آرام و مظلومانه پچ زدم:

ـ بری بیرون راحت نیستم، وقتی پیشمی راحتم، آرومم...

بمون عامر... نرو...

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۳

هر دو دستش را به سرش کوبید و چند باری دور خودش چرخید. دستانش را پشت گردنش قفل کرد و تمام سعی اش این بود نگاهش به من نیفتد.

_ این مزخرفاتت چه معنی ای میده؟ توی احمق اصلا میفهمی داری چه گوهی میخوری؟

شاید آنقدر ها هم که فکر میکردم، منظورم را در لفافه نگفته بودم!

احتمالا در این یکی هم کارم افتضاح بود!

پای سالمم را کمی تکان دادم، از گردن گرفتن سنگینی ام خسته شده بود بینوا...

دستانم را در هم قلاب کردم و سر پایین انداختم.

ـ میفهمم... کاش توام بفهمی...

سعی داشت خودش را آرام نشان دهد، این را از نفس های عمیقی که میکشید فهمیدم اما خیلی موفق نبود و صدای بلندش پلک هایم را لرزاند.

ـ خفه شو، خفه شو تو غلط کردی که میفهمی...

یه جو مغز تو اون کله ی پوکت نیست، تو هیچی نمیفهمی هیچی...

یه بچه ی خودخواه و زبون نفهمی که معلوم نیست چی داره تو سرت میگذره...

گمشو تو اتاقت باوان، سگم نکن دوباره...

از جلوی چشمم گمشو تا کار دست خودم و خودت ندادم...

سمت در میرفت که همچون کودکی نق نقو، دست های مشت شده ام را زیر بغلم زدم و نالان گفتم:

ـ بری کی میای؟ زود میای؟ من دیگه تنها نمیتونم اینجا بمونم...

شاید خودخواه و زبان نفهم شده بودم، شاید حق با او بود...

اما من چیزی جز بودنش را نمیخواستم، چرا انقدر درکش سخت بود؟

چه میشد اگر کنارم میماند و اجازه میداد احساساتمان کنار هم پر و بال بگیرد؟

به خدا که نگرانی هایش، توجه هایش، اصلا تمام این مرد عطر و بوی عشق داشت...

خسته از سر و کله زدن با منی که در نظرش احمق و زبان نفهم بودم، غرش تو گلویی کرد و ناباور ضربه ای به پیشانی اش کوبید.

ـ وای خدایا، انگار دارم گِل لگد میکنم... چرا نمیفهمه؟!

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۴

به سرعت خودش را به من رساند که غیر ارادی کمی عقب رفتم. کف دستش را به سینه ام کوبید و توی صورتم براق شد.

ـ خودتو گم و گور کن دختر نذار چشمم بهت بیفته، داری میری رو مخم!

لب برچیدم و با اینکه از ترس کتک هایش، نفس هایم یکی در میان شده بود، باز هم دست از اصرارم برنداشتم.

ـ اگه برم تو اتاقم میمونی؟!

نمیدانم چه مرگم شده بود که مصرانه میخواستم همان روز بودنش را برایم تضمین کند.

چانه ام اسیر انگشتان قوی اش شد و آن را تا مرز شکاندن استخوان های نحیفم محکم و بی انعطاف فشرد.

ـ خجالت بکش بیشرف، یه نگاه به اون شکم واموندت بکن و خجالت بکش از گوهی که داری میخوری!

نمیدونم با خودت چه فکری کردی و با چه جراتی زل میزنی تو چشمام و این زرا رو میزنی ولی...

محکم تکانم داد که آخ آرامی از میان لبهایم خارج شد و بی توجه به دردی که به تنم میداد ادامه داد:

ـ به ولای علی یه بار دیگه این حرفا از دهنت بیرون بزنه خودم زبونتو از حلقومت میکشم بیرون، کاری میکنم حسرت یه کلمه حرف زدن به دلت بمونه!

دفعه ی آخری بود که چرند گفتی و کاریت نداشتم، این فکر و خیالای احمقانه رو بریز دور...

من اگه یه غلطی واست میکنم به خاطر اون بچست، پس عین یه زن خوب که تازه شوهرشو از دست داده بشین سرجات و تنها فکری که میکنی چجوری بزرگ کردن بچت باشه...

فهمیدی یا باید یه جور دیگه حالیت کنم؟!

میخواست با یادآوری عماد عذاب وجدانم را تحریک کند ؟

نمیدانست که من مدتها پیش و در روزهایی سخت، این قضیه را با خودم و عماد در قلبم حل کرده ام...

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۵

در تمام مدتی که او حرف میزد و با هر کلمه اش دلم را میسوزاند، بی اراده در حال اشک ریختن بودم.

حرفش را زد و سوالش را پرسید و منتظر به چشمان خیس و دلگیرم زل زد.

بینی ام را بالا کشیدم و سری به تاسف تکان دادم.

ـ عماد هیچ ربطی به این ماجرا نداره، پای اونو وسط نکش...

سعی نکن با آوردن اسمش بهم عذاب وجدان بدی...

مشتی به سینه اش کوبیدم و دل شکسته و نزار هقی زدم.

ـ ازش واسه شکوندن من استفاده نکن...

پوزخندش همچون خار قلبم را شکافت و چانه ام را رها کرد. نگاه تحقیر آمیزش جانم را سوزاند و ابرویی به تمسخر بالا انداخت.

ـ عماد ربطی به این ماجرا نداره؟! عماد خود خود ماجراست!

این که تو الان اینجایی و خیلی راحت هر غلطی که دلت میخواد میکنی به خاطر عماده...

اگه به خاطر عماد نبود که الان باید چهلمتو میگرفتن، واسه خاطر عماد و بچش از زیر دست بابای پفیوزت کشیدمت بیرون...

فقط به خاطر عماد، اینو ملکه ی ذهنت کن و هر فکری تو سرته همینجا چالش کن... حله؟!

انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم و هق زنان سری به چپ و راست تکان دادم.

ـ تو اگه میخوای... خودتو گول بزن... ولی من... من با خودم روراستم...

هیچوقت... از حرفایی که زدم... از حسی که دارم... پشیمون نمیشم...

ـ گِل میگیرم دهنتو آشغال...

فریاد بلندی زد که در جا پریدم و هق هقم شدت گرفت. بازویم را چسبید و همچون حیوانی چهارپا سمت اتاق کشاندم.

ـ خودم پشیمونت میکنم، مگه دست خودته بیشرف؟

گفت و بی آنکه لحظه ای درنگ کند، درون اتاق پرتم کرد و در را محکم به چهارچوبش کوبید.

رفت و ندید منی را که بعد از هل دادنم، با شکم به گوشه ی کمد برخوردم و دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۶

به خاطر گچ لعنتی پایم نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و پیچ خوردن پاهایم در هم به خاطر هل محکم عامر، باعث برخوردم به کمد شد.

همان ضربه ی به ظاهر آرام چنان دردی در تمام تنم پیچاند که حس میکردم دیواری با تمام آجرهایش روی تنم آوار شده.

درد فقط در قسمت شکمم نبود بلکه تمام سلول هایم از شدت درد در حال از هم پاشیدن بودند.

به پهلو روی زمین افتادم، نه نفسم در می آمد و نه توان تکان دادن خودم را داشتم. همه چیز را تار میدیدم و زیر دلم تیر میکشید.

بدتر از همه استرس و نگرانی ای بود که دست به دستِ درد جسمم داده و داشت از پا درم می آورد.

نگران سلامت کودکم بودم و کاش از این اتفاق هم جان سالم به در میبرد...

صدای محو کوبیده شدن در گوشم را آزرد و بی جان و از میان لب های نیمه بازم عامر را صدا زدم.

اما جز چند دم و بازدم، هیچ چیزی از دهانم خارج نشد. صدایم را گم کرده بودم انگار...

صدای روشن شدن موتورش هم تیر خلاص بود بر پیکر قلب بیچاره ام.

او رفت و من باید چه میکردم با این بدنی که هیچ به حرف من نبود و کار خودش را میکرد؟

پلک هایم روی هم افتاد و قفسه ی سینه ام برای کشیدن هوا داخل ریه هایم به تکاپو افتاد.

اما هر چه دهانم را برای نفس کشیدن تکان میدادم، هوای کمتری نصیبم میشد و حرکت قفسه ی سینه ام شدت میگرفت.

داشتم امیدم را از دست میدادم که درد وحشتناکی در کمرم پیچید.

دردی که نظیرش را نه دیده و نه حتی شنیده بودم...

دردی که کلمات هم از توصیفش عاجز بودند...

دیگر هیچ چیز دست من نبود و بعد از آن درد، فقط بدنم بود که غیر ارادی و از سر غریزه واکنش نشان میداد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۷

جیغ بلندی زدم و با دست گذاشتن روی کمرم سیخ نشستم.

هر لحظه احتمالش را میدادم که کمرم نصف شده و بالا تنه و پایین تنه ام از هم جدا شوند.

لبم را با تمام توان زیر دندان هایم کشیدم و جیغ هایم همه درون گلویم منفجر میشدند.

شاید درد کمرم یک دقیقه هم طول نکشید اما هر ثانیه اش برایم قدر عمر نوح گذشت.

همانطور که یکباره آمد، یکباره هم رفت و با تمام شدنش ، وحشت زده نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

پیشانی ام را به کمد چسباندم و کمی بعد ریتم نفس هایم منظم شد.

دستی به قطرات عرق که در همان چند ثانیه صورتم را پوشانده بودند کشیدم و درمانده و بی پناه زمزمه کردم:

ـ خداجونم... بلایی سر بچم نیاد... همه چی رو تحمل میکنم، به خدا میکنم... فقط بچم چیزیش نشه... توروخدا چیزیش نشه...

دست روی شکمم گذاشتم و نفس زنان چشم بستم.

ـ خوبی دیگه مامانی مگه نه؟

انتظار پاسخ از او را نداشتم که خودم با قاطعیت جواب خودم را دادم.

ـ معلومه که خوبه، مگه میشه خوب نباشه؟ فسقلی مامانش قویه...

کم کم داشتم به دردهایم عادت میکردم و این اصلا خوب نبود. حس میکردم دردهایم طبیعی نیست و هر چه بود، زیر سر آن برخورد بود.

باید هر چه زودتر خودم را به پزشکم میرساندم تا خیالم راحت شود اما عامر باز هم رفته بود و فقط خدا میدانست کی قرار است برگردد.

به کمک دیوارها خودم را بالا کشیدم و کشان کشان و با دردی که رهایم نمیکرد سمت حیاط رفتم شاید نشانه ای از عامر پیدا کنم ولی او مانند آن چند روز جان کاه، غیب شده بود...

ـ توروخدا برگرد عامر، به خاطر بچه ی عماد برگرد...

من خیلی میترسم، برگرد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۸

داخل خانه برگشتم و سرگردان چرخی دور خودم زدم. از شرایطی که درونش گرفتار شده بودم میترسیدم و هیچ دست آویزی برای چنگ زدن و یاری خواستن نداشتم.

فقط خودم بودم و خودم...

خودی که ذهنش از شدت استیصال فلج شده بود.

تنها راهی که به ذهن قفل کرده ام رسید، حواس پرتی بود.

باید خودم را سرگرم میکردم شاید تا آمدن عامر تحمل همه چیز راحت تر میشد.

لباس های کثیفم را درآوردم و برای رفتن به حمام آماده شدم. اثرات زیرزمین تا عمق جانم نفوذ کرده بود و یک دوش آب گرم شاید حالم را بهتر میکرد.

درد زیر شکمم به درد کمرم اضافه شده بود و هر چند دقیقه یک بار هر دو با هم شروع میشدند و تا مرز گرفتن جانم پیش میرفتند.

همین که روح میخواست از تنم پر بکشد، دردها تمام شده و طوری خاموش میشدند که انگار نه انگار اصلا دردی داشتم.

از تنهایی ام بیشتر هراس داشتم، اگر اتفاقی می افتاد تک و تنها قرار بود چه کنم؟

اشک هایی که دیگر اختیارشان دستم نبود و ریزششان از سر ترس و وحشت بود را با پشت دست گرفتم و وارد حمام شدم.

زیر دوش ایستادم و ضجه زنان و ملتمس سرم را سمت سقف بردم.

_ خدایا نذار چیزیمون بشه، کمکمون کن...

میترسم، خیلی میترسم... ولم نکنی یه وقت...

برخورد آب گرم با پوست تنم، همچون مرهم روی زخم، دردهایم را تسکین داد.

تسکین دردهایم، قلب بی قرارم را هم آرام تر کرده بود و حتی لبخند محوی هم روی لب داشتم.

با خیال راحت در حال لذت بردن از گرمای مطبوع آب بودم که با پایین انداختن سرم و دیدن زیر پایم، تمام تنم یخ بست و همچون برق گرفته ها خشکم زد.

آبی که زیر پایم جریان داشت، کم از استخر خون نداشت و آن حجم از خون داشت از بدن من خارج میشد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۹

چشمانم سیاهی رفت و زیر پایم خالی شد. با پشت، کف حمام افتادم و رعشه ای بی انتها بدنم را در آغوش کشید.

چشمان از حدقه بیرون زده ام میخ رد باریک و کمرنگ خونابه ای بود که از روی ران هایم به زمین وصل شده بود.

هر چه آب دوش سعی داشت رد را پاک کند، رد دیگری درست همان جای قبلی ایجاد میشد و این چرخه انگار ته نداشت...

گریه ام شدت گرفت و وحشت زده خم شدم و بین پایم را چک کردم. به طرز احمقانه ای هنوز امید داشتم که این خون از جای دیگری باشد.

وقتی ورودی واژنم را سرخ و خیس از خون دیدم دستانم را مقابل دهانم گرفتم و تنها کاری که درونش استاد شده بودم را انجام دادم.

زار زدن...

ـ چرا خون میاد؟ چرا داره خون میاد؟ آدم تو حاملگی که خونریزی نداره... چرا اینجوری شدم؟ وای مامان... مامان کجایی؟

عامر چرا نمیای؟ داره ازم خون میره... درد دارم... چرا هیچکی نمیاد؟

چرا قطع نمیشه؟ چیکار کنم؟ مامان...

زار میزدم و هذیان گونه و زیر لب مدام با خودم و دیگرانی که کنارم نبودند صحبت میکردم.

از یک جایی به بعد فهمیدم که هیچکس به دادم نمیرسد و اگر به خودم نجنبم فاجعه ای که حتی فکر کردن به آن هم برایم سخت بود، رخ خواهد داد.

درد هایم را پس ذهنم فرستادم و جان فرزندم شد تنها اولویتم.

به سرعت و بدون خشک کردن خودم لباس پوشیدم و از آنجایی که پد بهداشتی همراه نداشتم، یکی از لباس هایم را درون شورتم جا دادم.

بی دقت هر لباس گرمی که دستم آمد را پوشیدم و لنگ زنان خودم را به حیاط رساندم.

نمیتوانستم بیشتر از این منتظر عامر بمانم...

داشتم برای نجات فرزندم به هر دری میزدم اما بخت با من سر لج داشت و چرخ گردون به کام من نمی چرخید...

عامر... عامر در حیاط را قفل کرده بود...

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۰

نه فریادهای دل خراشم پشت آن در بسته ی لعنتی به دادم رسید و نه ضجه هایی که یک دم از زدنشان دست نکشیدم.

چند ساعت گذشت و دردهای در رفت و آمدم، ماندگار شدند. چه جانی داشتم، چه طاقتی که بعد از چند ساعت درد کشیدن هنوز نفس میکشیدم.

هیچ ایده ای از درد زایمان نداشتم و تمام اطلاعاتم به بحث های بی پایه و اساس جمع های دخترانه محدود بود.

و چقدر حال و روزم شبیه همان بحث ها بود...

وسط خانه از این پهلو به آن پهلو میشدم و از شدت آن درد طاقت فرسا، یکی از کوسن های مبل را میان دندان هایم فشار میدادم که با حس ریختن چیزی بین پایم،

تنم منقبض شد.

نفس بریده و ترسیده، خودم را چهار دست و پا سمت سرویس کشیدم تا چیزی که حس کرده بودم را چک کنم.

کاش دست و پاهایم می‌شکستند و برای دیدن آن مصیبت همراهی ام نمیکردند...

به زحمت روی پاهای لرزان و سستم ایستادم و با پایین کشیدن شلوارم، قلبم از تپش ایستاد.

خون درون رگ هایم یخ بست و ذهنم به طور کامل فرو پاشید...

آن موجود کوچک میان لخته های خون، فسقلی من بود؟

محال بود... محال...

فسقلی من هنوز در شکمم بود، حتما همانجا با خیال راحت از اینکه مادرش را دارد لم داده و استراحتش را میکرد.

محال بود آن چیز عجیب و غریب، خودِ او باشد...

شبیه کسی که مرده باشد، بدون هیچ گونه حرکتی، فقط به آن موجود کوچک روی شورتم زل زده بودم و کاش میمردم...

کاش ذهنم دوباره به کار نمی افتاد و روی این تصور غلط، صحّه نمیگذاشت...

آخرین چیزی که از آن لحظات مرگ بار به یاد داشتم، جیغ های مکرر و خود زنی هایم بود در حالی که تلاش میکردم شلوار و شورتم را دربیاورم تا جسم بی جانش را از خودم دور کنم...

در آخر، بدون آنکه موفق به دور کردنش شوم ذهنم فرمان خاموش شدن تنم را داد...

خاموش شدم و دلبندم قصد جدایی نداشت انگار...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEMAMNOE

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۱

در آن واحد، هم بی هوش بودم و هم به هوش...

آنقدر میان این دو عالم، سرگردان و حیران گشتم و گشتم که همانجا اسیر شدم.

چشم هایم میدید ها، اما مغزم توانایی تحلیل دیده هایم را نداشت...

گرمای خونی که بی وقفه از بین پایم جاری بود را حس میکردم ها، اما مغزم نمی دانست این خون برای چیست...

انگار دو نیمه شده بودم، یک نیمه ام با قدرت کار میکرد... میدید، میشنید، بو میکشید، حس میکرد...

اما نیمه ی بعدی را انگار کشته و زیر خروارها خاک دفنش کرده بودند که هیچ حسی نداشت، هیچ حسی...

تمام معنای زندگی برایم در یک کلمه خلاصه شده بود، هیچ...

به دیوار سرویس تکیه زده بودم و نگاهم مات یک نقطه بود.
مات آن جسم کوچک روی لباسم که برای جلوگیری از خونریزی درون شورتم چپانده بودم.

انگار با همان داد و فغان ها، با همان خنج کشیدن ها، با همان شیون ها... برای کودکم عزاداری کرده بودم.

انگار میان تمام آن عزاداری ها، خودم هم ذره ذره تمام شدم که حالا بی هیچ حسی، آرامِ آرام بودم.

نه اشکی برای ریختن داشتم، نه بغضی که راه نفسم را سد کند، نه قلبی که از دیدن جسدش از تپش بیفتد.

شاید روحم را همراه خود به بهشت برده بود، کسی چه

میداند؟

پس از ساعت ها یک جا نشستن، تکانی خوردم و عجیب بود که حتی دردی هم حس نمیکردم.

نمیدانم باید برای این غوطه ور شدن در هیچ، از نیمه ی مرده و خاموش خودم تشکر کنم یا شاکی باشم که مرا در برابر مرگ عزیزانم این چنین بی خیال و بی حس کرده...

هیچ نمیدانم، هیچ...

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۲

یکی از پاچه های شلوارم میان تقلاهایم درامده و دیگری

به گچ پایم گیر کرده بود.

با آرامش و به نرمی آن یکی را هم در آوردم و حالا راحت تر میتوانستم دلبندم را ببینم.

پارچه را جلو کشیدم و با نوک انگشت سرش را نوازش کردم.

کوچک بود، شاید به زور اندازه ی یک انگشتم میشد اما کامل بود...

با کمی دقت دست و پایش را هم میشد دید و من مُردم برای آن همه زیبایی که پایانش خیلی زود رسید.

لبخند جمع و جوری زدم و سرم را به لبه ی سنگ روشویی چسباندم.

همانطور که اجزای کوچک تنش را لمس میکردم پچ زدم:

ـ از اولشم معلوم بود بابایی ای، تهشم منو ول کردی رفتی پیش بابا جونت...

نترسیا، مطمئنم بابا عماد زودی پیدات میکنه و مواظبته...

من که نتونستم مراقبت باشم اما اون میتونه، کاش میشد منم بیام پیشتون و ببینم که چقدر بابا شدن بهش میاد...

آهی کشیدم و پلک هایم را با مکث روی هم گذاشتم.

ـ اما من خیلی ترسوام، جراتشو ندارم بیام پیشت مامانی... ببخش منو...

شرمنده پلک هایم را محکم تر روی هم فشردم و کاش

حداقل اشکی برای خداحافظی داشتم...

اشکی که بدرقه ی راهش میشد...

ـ یادمه بچه که بودم، بی بی یه داستانی برام تعریف میکرد...

با یادآوری چهره ی مهربان و نورانی مادربزرگم، تکخند آرامی زدم.

ـ راستی بی بی ام حتما همونجا پیش بابایی‌یه، برو پیداش کن... انقدر قشنگ قصه میگه فسقلی...

هر چی مامانت تو این چیزا بی دست و پاست، عوضش مادری کردنای بی بی تمومی نداره...

سرم را از روشویی فاصله دادم و روی جسم کوچکش خم شدم.

ـ بی بی میگفت اگه بچه ای اسم نداشته باشه، تو بهشت گم میشه...

مامان و باباش دیگه نمیتونن پیداش کنن...

ولی من نمیذارم تو گم شی، پیدات میکنم قشنگ مامان، قول میدم بدون اسمم پیدات کنم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۳

آنقدر زود رفته بود که حتی جنسیتش را هم نفهمیدم تا از میان هزاران اسمی که در سر داشتم، یکی را برایش انتخاب کنم.

کاش قصه ی بی بی حقیقت نداشته باشد، عماد باید کودک بی نوایمان را پیدا کند...

من باید پیدایش کنم...

بدون پلک زدن خیره اش ماندم. تک تک جزئیاتش را به خاطر سپردم چرا که میدانستم این نگاه ها، نگاه های آخر است.

او را میان همان پارچه ی سرخ از خون پیچیدم و خدایا... چرا چشمه ی اشکم را خشکاندی؟

من نیاز داشتم تا لحظه لحظه ی آن خداحافظی شوم را زار بزنم.

آنقدر مادر بدی بودم که این هم از من دریغ شد؟

دعا دعا میکردم آن نیمه ی خاموش برای لحظاتی هم که شده بیدار شود.

من برای هضم این مصیبت به تمام خودم نیاز داشتم، هر چند شکسته و داغان...

به هر ضرب و زوری بود خودم را تمیز کردم. حالم دیگر داشت از بوی گس خون به هم میخورد.

با چند دستمال و پارچه آن وضعیت اسفناک را کمی سر و سامان دادم و لباس پوشیده مقابل در باز سرویس نشستم.

چقدر بی پناه و تنها بودیم هر دویمان، جز هم کسی را نداشتیم.

من بخت برگشته که برای او اشکی نداشتم و حالا که او هم رفته بود، دیگر چه کسی قرار بود برای من اشک بریزد؟

تازه میفهمم چرا میگفتند بدا به حال کسی که گریه کُن نداشته باشد.

کسی که گریه کن ندارد غریب است و رفتن به آن دنیا در غربت، اوج فاجعه است.

_ انگاری من و تو هم تو این دنیا غریبیم و هم تو اون دنیا...

من با تو چیکار کنم بچم؟ چطور دل بکنم ازت؟ چطور بسپرمت دست خدا؟

چیکار کنم من با تو؟

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۴

گویی بالاخره خدا دعاهایم را شنید و میان هق زدن های

خشک و خالی ام، سر خوردن قطرات اشک را از گونه ام حس کردم.

خوب بود که میتوانستم برای ناکامی هایمان اشک بریزم.

چه نقشه ها که در سر داشتم، چه روزها که با او تصور کرده بودم...

همه شان در چشم بر هم زدنی دود شد و مصببش که بود؟

من یا عامر؟

منی که مستِ عشقش بودم و تمام کج خلقی ها و نامهربانی هایش را به قیمت جان کودکم به جان خریدم و دم نزدم، یا اویی که کور انتقام و سردرگمی بود و من بی گناه را مجازات میکرد؟

هر چند که مجازات من، به قیمت تاوان پس دادن خودش تمام شده بود...

این کودک نور امید هر دویمان بود که خاموش شد.

ضجه زنان آن کف دست پارچه را میان آغوشم کشیدم.

هیچ آماده ی این وداع نبودم اما او برای رفتن به بهشت حاضر بود و خودخواه بودم اگر معطلش میکردم.

پاهایم از هر زمان دیگری سنگین تر شده بودند و یاری ام نمیکردند.

در ظاهر داشتم جسد او را حمل میکردم اما در واقع جسد اصلی من بودم.

تکه ی بزرگی از جسم و جانم را میان دستانم داشتم و قرار بود دفنش کنم.

آفریده شده بودم برای ناکامی و به دوش کشیدن حسرت ها...

هنوز مزه ی مادر شدن را نچشیده بودم که داغی بزرگ روی قلبم نشست.

نگاهم را به آسمان صاف و سیاه شب دوختم. همه چیز آرام بود، جهان در حال حرکت بود و فقدان کودکم کک کسی را نمی گزاند.

حتی خود خدا هم محض دلخوشی ام کمی آن آسمان لعنتی را ماتم زده نکرده بود.

ـ سر چی منو با بچم امتحان کردی خدا؟

کدوم گناهم انقدر بزرگ بود که با جون بچم صافش

کردی؟

زورت به این بچه رسید؟ خدا خدا که میگن همینه؟

حرصتو سر این بچه ی بی گناه خالی کردی خدا؟ اینه بزرگیت؟

چجور خدایی هستی؟

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۵

جوابم را نمیداد، او هیچگاه جواب نمیداد.

خدا مگر به بنده ی حقیرش جواب پس میدهد؟

سرخورده و بی نفس خود بی جانم را کشان کشان سمت باغچه ی کوچک گوشه ی حیاط بردم.

همانجا تمام شدم و همچون خانه ای بی ستون از هم پاشیدم.

ستونم را گرفته بودند و من دگر پشت و پناهی نداشتم...

چشمانم میسوخت و همه چیز را تار میدیدم.

قلبم داشت سینه ام را میشکافت و انگار هنوز باور نداشت چه بلایی بر سرمان نازل شده که میخواست بیرون بزند و خودش همه چیز را ببیند.

پارچه ی کوچک را روی خاک سرد و خشک باغچه گذاشتم و دست مشت شده ام را روی قلبم کوبیدم.

ـ از مادر شدن همین داغ سهمم بود؟

من بدون جیگر گوشم چیکار کنم؟ چرا نفس منو نمیبری ؟

چرا مجبورم میکنی رفتنشونو ببینم؟

هر چه میگفتم فایده ای نداشت، همه چیز تمام شده بود...

دست روی خاک گذاشتم و از سردی اش تمام تنم قندیل بست.
هق هق هایم شدت گرفت و نفسم به زور بالا می آمد.

دیگر کلمات هم کامل از دهانم خارج نمیشدند و فقط داشتم خودم را از پا می انداختم.

_ خاک سرده، یخ میزنی مادر... مادرت بمیره...
تو که جونی نداری واسه این سرما عزیزدلم...

از سرمای آن خاک لعنتی گلایه میکردم و انگشتانم بی

اذن من در حال کندنش بودند.

مزار کوچکش آماده شد...

خودم قرار بود خاکش کنم و این برای یک مادر، خود جهنم بود، خود مرگ...

جانی در تنم نمانده بود که اوی پارچه پیچ شده را داخل گودال کوچک خواباندم.

با هر مشت خاکی که رویش میریختم یک جان از جان هایم کم میشد.

سر سنگین شده ام کنار همان تل کوچک خاکی افتاد و با همان یک ذره جانی که داشتم نالیدم:

ـ نترسی مامان... من پیشتم... بغلت میکنم... سردت

نشه... نترس عمر... م...

دستم روی مزارش افتاد و کاش حرفهایم را شنیده باشد و گرمای آغوشم را حس کند.

تمام شد...

یک تکه ی دیگر از قلبم را هم به دست خاک سپردم و هنوز نفس میکشیدم...

چه سگ جانی بودم من...

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۶

خورشید هم بازی اش گرفته بود. مدام سعی میکرد

انوار بازیگوشش را از میان پلک های بسته ام داخل بفرستد و خبر طلوعش را جار بزند.

طلوع کرده ای که کرده ای، صبح شده است که شده است...

چه فرقی به حال من و آسمان تیره ی زندگی ام دارد؟

روزی که بدون کودکم صبح شود را میخواهم چه کار؟

تنها طنابی که به این زندگی وصلم کرده بود هم قطع شد و از این به بعد صبح ها فقط برایم نوید غم و اندوهند.

مدتها بود که زورم به هیچکس و هیچ چیز نمیرسید.

هر کس هر طور میخواست زندگی ام را پیش میبرد و من حتی زور مخالفت هم نداشتم.

خورشید هم فهمیده بود سراغ چه کسی بیاید که حرفش به کرسی بنشیند. بالاخره موفق شد و پلک های خشکیده ام را از هم فاصله داد.

سرم را سمت مخالفش چرخاندم و با دیدن آن تل کوچک خاکی، بغض کرده خندیدم.

ـ بیدارم کردی که بدبختیامو یادم بیاری خورشید خانم؟ کاش میذاشتی بیشتر پیشش بمونم...

نگاه خیس و پر آبم را به خاک دوختم و خنده روی لبم ماسید.

ـ سردت که نشد مامانی، ها؟ نترسیدی که قربونت برم؟

دستم را روی مزارش کشیدم و با چسباندن لبهایم به

خاک، عمیق و طولانی بوسیدمش.

سهمم از او همین یه کف دست جا در خانه ی عامر بود که حتی دیگر به اینجا ماندنم هم مطمئن نبودم.

شاید دیگر نمیدیدمش و تا زمانی که اینجا بودم دلم میخواست عشقم را نشانش دهم.

تمام تنم خشک شده بود. در آن سرمای طاقت فرسا و با یک دست لباس در حالی که تمام جانم میان قطرات خون از بدنم بیرون میزد، شب را صبح کرده بودم به امید اینکه چشمانم دیگر باز نشوند.

اما خدا نقشه های دیگری برایم داشت که به همین راحتی ها جانم را نمیگرفت...

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۷

به زحمت خودم را به حمام رساندم و زیر دوش نشستم. آب گرم داشت گرفتگی عضلاتم را رفع میکرد و اما ذهن و قلبم رفته رفته گرفته تر میشد.

نمیدانستم باید با عامر چه کنم، با عامری که حالا به معنای واقعی کلمه تنها کسم بود و اما بودن کنارش برای هر دویمان عذاب به همراه داشت.

آیا از پس دیدن هر روزه اش بر می آمدم وقتی که او یادآور از دست دادن کودکم بود؟

اصلا خود او که قطع به یقین قرار بود مرا مقصر مرگ برادرزاده اش بداند، بودن مرا تحمل میکرد؟

در ظاهر تنها نقطه ی اتصالمان آن کودک بود و حالا که دیگر زنده نبود، باید چه میکردیم؟

ماندنم در این خانه دیگر دلیلی نداشت، مگر نه؟

تمام مدتی که زیر دوش بودم، ذهن و قلبم را برای یک از دست دادن دیگر آماده کردم.

شاید تقدیرم این بود، به هر که دل میبستم از دستش میدادم...

و من داشتم با این تقدیر خو میگرفتم...

تمام وسایلم را در چمدانی که حتی فرصت باز کردنش را پیدا نکرده بودم، ریختم. لباس پوشیده و مرتب روی مبل مقابل در، در انتظار عامر نشستم.

به عنوان زنی که شوهر و فرزندش را در عرض کمتر از سه ماه از دست داده، زیادی بیخیال و بی تفاوت به نظر میرسیدم.

و شاید حتی چهره ام این را نشان نمیداد که روح من هم همراهشان مرده...

اما من از درون متلاشی شده بودم و فرشته ی مرگ تمام ذرات وجودم را، حتی آن کوچکترینشان را هم به کام خودش کشیده بود.

از تمام من همین جسم تکه و پاره باقی مانده بود که از به دوش کشیدنش بیزار بودم.

غرق افکارم بودم که صدای موتور عامر در سرم پیچید و نور چراغش، تاریکی شب هنگام حیاط را از هم شکافت.

در قلبم هیاهویی به پا شد و لبهای به هم چفت شده ام را تکان دادم.

_ بالاخره اومدی...

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۸

صدای پایش را میشنیدم و ضربان قلبم مدام بالاتر میرفت. انگار نه انگار چندین ساعت بی وقفه نوای دوست نداشتنش را برای قلب احمقم سر داده بودم!

آب دهانم را با صدا بلعیدم و چشمانم به تاریکی عادت کرده بود که واضح میدیدمش.

اما او حتی متوجه حضورم هم نشد و با کمترین صدای ممکن سمت اتاقش میرفت.

نزدیک اتاقش از حرکت ایستاد و چند ثانیه ای از سر جایش تکان نخورد.

نمیدانم سنگینی نگاهم را حس کرده بود یا بوی مرگی

که در تمام خانه پیچیده بود مشامش را آزرد.

دستش را دراز کرد و همین که کلید برق را زد، پلک هایم را محکم روی هم فشردم.

ـ چرا اینجا نشستی؟ دیروقته بگیر بخواب...

پس بالاخره متوجهم شده بود. چند باری پلک زدم اما چشمانم دیگر به نور و روشنایی عادت نمی کردند.

من تا خرخره در اعماق تاریکی غرق بودم...

جوابش را که ندادم سراغم آمد. کنار مبل ایستاد و پشت دستش را به شانه ام کوبید.

ـ با توام، چته باز؟

هیچ، فقط در سوگ جنین چند ماهه ام نشسته ام...

تلخندی زدم و نگاهم را از پایین به صورت گرفته اش دوختم. هر چه بیشتر نگاهش میکردم، در تصمیمم سست تر میشدم...

عجیب بود اما حالا که نگاهش میکردم، حتی ذره ای هم او را مقصر مرگ کودکم نمیدیدم.

خدا ریشه ی من و این عشق را با هم بخشکاند کاش...

به سرعت و قبل از اینکه بیشتر از این در تصمیمم مردد شوم، نگاه دزدیدم و روی پاهایم ایستادم.

سمت چمدانم رفتم و شال و پالتویی که رویش انداخته بودم را چنگ زدم. مشغول پوشیدنشان شدم و با دل و

جراتی فراوان زمزمه کردم:

ـ درو قفل کرده بودی، وگرنه زودتر از اینا رفته بودم!

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۹

نوچ کلافه و بلندبالایی کرد. دستی به صورتش کشید و چند باری نفسش را با شدت و محکم بیرون داد.

ـ الله اکبر! تو مریضی؟ زندگی آروم دوست نداری؟

چرا همش دنبال بحث و دعوایی؟

خستم کردی باوان دیگه کشش ندارم، بشین زندگیتو کن بذار منم آسایش داشته باشم.

دردت چیه آخه تو؟ چرا مدام یه غلطی میکنی که به خونت تشنه تر شم؟

لحنش پر بود از تهدید و نمیدانست که من آرزوی مرگ دارم، اگر به دست او هم باشد که چه بهتر!

بی توجه به او به کارم ادامه دادم. یکی از عصاها را به دیوار تکیه دادم و با دست آزادم دسته ی چمدان را چسبیدم.

قدم اول را برنداشته چمدان از میان انگشتانم کشیده شد و طوری با حرص به دیوار کوبیدش که باز شده و تمام لباس هایم بیرون ریخت.

بدون هیچ تغییر حالتی یک لحظه ی کوتاه به چمدان زل زدم و بعد هم نگاهم را تا صورت سرخ عامر بالا کشیدم.

بی حرف خیره اش ماندم و وقتی دندان قروچه کرد، آرام پلک زدم.

ـ بعدا میام دنبال وسایلم، مهم نیست!

شعله های آتش را درون نگاهش میدیدم، واقعا از دستم کلافه و خسته بود.

اما اینبار برای رفتن دلیلی محکم تر از دفعه ی قبل داشتم.

بدون آن بچه، بودنمان کنار هم سخت تر میشد و من باید از این عشق دست میشستم، هر چند سخت...

چند قدمی سمت در برداشتم اما بلافاصله سد راهم شد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

او داغ بود و من سرمای مرگ در تنم داشتم، هر دو از این تضاد لرزیدیم و نفس هایمان به شماره افتاد.

داشت تمام سعی اش را میکرد که این بار با آرامش این بحث را تمام کند. به زحمت خشمش را فرو خورده و با آن صدای لعنتی و پچ پچ وارش نالید:

ـ دیوونم نکن دختر، فهمیدی رو رفتنت حساسم و داری اذیتم میکنی؟

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۰

نفس های داغش پوست صورتم را میسوزاند. کاش دستی به کمکم می آمد و این منِ آسیب دیده و محتاج آغوشی برای عزاداری را عقب میکشید.

نفس نفس میزدم و هر چه ذهنم نهیب میزد که عقب بکشم، قلبم با شیون و زاری برای آغوشش بی قراری

میکرد.

دستانش که از کمرم صعود کرده و روی شالم به بازی درآمدند، پلک هایم روی هم افتادند.

شالم را پایین کشید و هر دو دستش را در پیچ و خم موهایم جا داد.

حرکت انگشتانش آنقدر نامحسوس و نرم بود که به سختی میشد نوازششان را تشخیص داد.

ـ نمیذارم از پیشم بری، حرف رفتن که میزنی باوان... میزنه به سرم، خون جلو چشامو میگیره...

دیگه نگو، به جون خودت قسم نمیذارم بری...

فکر اینکه تو این خونه نباشی نفسمو میگیره...

خشکم زد، ماتم برد، یخ بستم...

درست دم رفتنم باید احساس لعنتی اش را برای قلب بی جانم عریان میکرد؟

چرا حالا؟ حالا که من از او و تمام این زندگی بریده بودم داشت سفره ی دلش را برایم باز میکرد؟

حالا که نه من کودکم را داشتم و نه او برادرزاده اش را...

تمام لحظاتی که بی او گذراندم پشت پلک هایم جان گرفت.

آن لحظه ی شومی که به امید نجات سمت در رفتم و قفل بودنش خار شد درون قلبم...

آن قفل لعنتی که اگر نبود شاید میتوانستم جان آن طفل معصوم را نجات دهم.

خود لعنتی اش کجا بود وقتی من از شدت درد آرزوی مرگ داشتم؟

کجا بود وقتی انگشتانم برای خاک کردن کودکم مثل بید میلرزیدند؟

وقتی که باید حضورش را حس میکردم کجا بود که حا لا دم از نرفتن میزد؟

تمام این مدت او رفته بود، اینبار نوبت من بود...

چشمم به اشک نشست و پشت پلک هایم آتش گرفت. سرم را عقب کشیدم و دستانش هنوز میان موهایم آرمیده بودند.

_ فقط جنازمو میتونی اینجا نگه داری...

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۱

ـ نکن باوان...

انگار با آن نگاه درمانده داشت التماسم میکرد که ادامه ندهم، که دیوانه اش نکنم و من تصمیمم را گرفته بودم که فاصله را بیشتر کردم.

ـ یا بذار برم، یا همین الان جونمو بگیر...

درماندگی نگاهش به یکباره پر کشید و باز هم همان مرد دیوانه ای شد که هیچ چیز برایش مهم نبود.

همان مردی که به سادگی چشم میبست روی همه چیز...

دندان قروچه ای کرد و سفیدی چشمانش سرخ تر از هر آتشی شد.

ـ فکر کردی از گرفتن جونت میترسم؟!

دستش درون موهایم چنگ شد و با کشیدنشان، صورتم را مقابل صورت خودش نگه داشت.

ـ روز اولی که پاتو تو این خونه گذاشتی، گفتم قرار نیست هیچوقت ازش بیرون بری...

دیگر از آن عسلی های غرق خونش بیزار نبودم، برعکس... دلم جایی میان رگ و پی اش به دام افتاده بود!

اما تنفر و جنون او هر روز بیشتر میشد و این دل بی قرار و بی گناهم دیگر طاقت نامهربانی هایش را نداشت.

توی صورتم که فریاد زد چشم بستم و چانه ام از بغض لرزید.

ـ گفتم یا نگفتم؟!

لرزان و درمانده به بازویش آویزان شدم و از درد پیچیده شده کف سرم، نالیدم.

ـ آخ... گفتی، گفتی...

پیشانی اش را با خشونت به پیشانی ام کوبید و من احمق بودم که قلبم برای رگ های بیرون زده ی پیشانی اش به درد آمد.

ـ گفتم و تو باز گوهِ رفتنو تو اون دهن نجست قرقره

میکنی؟! چمدون میبندی و صاف صاف تو چشمام زل میزنی که میخوام برم؟

قلم کنم دستاتو که جرات کرده لباس جمع کنه؟

پبُرم اون زبون کوفتیتو که جز چشم واسه حرف دیگه ای تو دهنت چرخیده؟

باز دو روز کاریت نداشتم انگاری تن خودت میخاره، هوم؟

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۲

موهایم را به ضرب رها کرد، تن بی جانم خسته بود از رد نامهربانی های این مرد.

با زانو روی زمین افتادم و درد تا مغز استخوانم پیچید.

_ گمشو تو اتاقت حروم زاده، چشمم بهت نیفته که باز

سگ شم بیفتم به جونت...

او دل میشکاند و من برای دردی که میکشید اشک میریختم.

انگشتانم روی فرش سرخ رنگ مشت شدند. تصویر آن موجود بی جان مقابل چشمانم جان گرفت و با قلبی ما لامال از درد نالیدم:

ـ میرم، توام نمیتونی جلومو بگیری داداش عامر!

بدش می آمد از اینکه برادر خطابش کنم، میدانستم و عمدا گفته بودم...

او تنها برادر یک نفر بود که دو ماه پیش، با همان دستانی که هر روز ضرب دستشان را به جای غذا

میخوردم، خاکش کرده بود...

یک نفری که مرا قاتلش میدانست!

نفس زدن هایش از سر حرص بود و میدانستم عاقبت خوبی در انتظارم نیست.

اما غم و غصه، شجاعم کرده بود.

میگفتند یک مرحله هم بالاتر از غم هست به نام جنون و من دقیقا در همان مرحله بودم.

غرق جنون!

حالا من هم میتوانستم همانند خودش بی رحم باشم، چون او هم قاتل شده بود!

ـ هوای مردن به سرت زده بیشرف عوضی؟

بگو گوه خوردم داداش صدات زدم، بگو تا همینجا

خونتو نریختم باوان... د بگو کثافت...

آن لگدی که به پهلویم کوبید، استخوان ساق پایش که گونه ی آب رفته ام را لمس کرد... دیگر مهم نبودند.

او خیلی قبل تر از اینها کار خودش را کرده بود...

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۳

نفسم از زور درد بالا نمی آمد. تتمه ی جانم را در دستانم ریختم و دست مشت شده اش را که صورتم را هدف گرفته بود چسبیدم.

نگاه اشک بارم را بند نگاه پر از تنفر و کینه اش کردم و آرام، اما طوری که مطمئن بودم به گوشش خواهد رسید پچ زدم:

ـ من... دیگه... دلیلی... واسه... موندن...ن... ندارم...

دیدم که با جمله ی بعدی ام فرو ریخت. دیدم که بعد از دو ماه، چشمانش علاوه بر تنفر، پر شد از هزاران حس مختلف.

بهت، ناباوری، غصه، سرخوردگی، پشیمانی، عذاب وجدان...

ـ چون تو... توی بی رحم... کشتیش... بچمو... کشتی...

تو همین خونه... تو اون باغچه... خاکش کردم... با دستای خودم...

تو کشتیش عامر... تو...

دستش وا رفت، خودش وا رفت، شهر چشمانش فرو

ریخت و نگاه ناباورش تا روی شکمم سر خورد.

او هم جای خالی کودکم را حس میکرد؟

او هم میدید مادری را که دیگر مادر نبود؟

پلکش پرید و سری به چپ و راست تکان داد. در نگاهش میدیدم که این مصیبت را حس کرده و دردش تا اعماق قلبش نفوذ کرده اما میخواست در برابرش مقاومت کند.

گمان میکرد پس زدن درد و باور نکردنش، اثرش را کمتر میکند؟

زهی خیال باطل که من تمام این راه ها را قبل از او رفته بودم و حتی ذره ای نتیجه نداشت.

_ کثافت دروغگو، معلوم نیست دوباره چی تو سرته...

نای بلند شدن نداشت...

انگار عذاب وجدانش بی توجه به مقاومتی که در برابر قبول این مرگ داشت، شروع به کار کرده و ذره ذره داشت جانش را میگرفت.

زانوانش سست شد و همانجا کنارم روی زمین افتاد اما امان از زبانش...

_ آخه بیشعور... تو چجور مادری هستی؟

با جون بچه ی خودتم شوخی میکنی؟

کاش شوخی بود، کاش همه چیز شوخی بود...

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۴

از درد تنم لب گزیدم و آرام خودم را بالا کشیدم. یک وری مقابلش نشسته بودم و خودم را در اوج دیوانگی میدیدم.

تکه تکه خندیدم و همزمان بینی ام را بالا کشیدم.

ـ اون بچه دیگه جونی نداره که بشه باهاش شوخی کرد...

کف دستانم را روی زمین گذاشتم و همین که خواستم بلند شوم، پهلویم تیر کشید اما من درد بزرگتری روی قلبم داشتم و هنوز زنده بودم، درد پهلو عددی نبود که از پا درم بیاورد.

نیم خیز شدم و همانطور که جای لگدش را میمالیدم، لنگ لنگان سمت در رفتم.

هیچ دلم نمیخواست نمک روی زخمش باشم، حتی از ته قلبم او را مقصر مرگ دلبندم نمیدانستم اما...

اما این باوانی که در برابر عامر بود من نبودم، آن باوان عاشق و شیفته نبود...

مادری عزادار بود که از زمین و زمان طلب داشت و چه کسی دم دست تر از عامر برای خالی کردن غصه هایش؟

دم در ایستادم و گوشه ی لبم شبیه پوزخند بالا رفت.

سمتش برگشتم و تمام نمک های دنیا را روانه ی زخم کهنه و جدیدش کردم.

ـ من داداشتو گرفتم، تو بچمو... بی حساب شدیم داداش عامر...

خوشحال باش که انتقام مرگ داداشتو از بچش

گرفتی...

به کجای دنیا برمیخورد اگر من هم مانند خودش میشدم ؟

روزها او مرا بابت مرگی که مقصرش نبودم آزار داد و عجب زمین گردی داریم ما...

چه زود جایمان عوض شد!

خیره به یک نقطه ماتش برده بود. قلبم داشت برایش پر میکشید و وسوسه ی دویدن در آغوشش و گفتن اینکه از نظرم او مقصر نیست، ذهنم را به بازی گرفته بود اما از او گذشتم.

گذشتم و چشم بستم روی آوار مردی که هنوز هم جانم بود و نمیدانستم بی او قرار بود چه کنم؟

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۵

کنار باغچه ایستادم و دستم روی شکمم مشت شد. لبهای لرزانم را داخل دهانم کشیدم و اشک دیدم را تار کرد.

_ دیگه حتی نمیتونم بیام کنارت بشینم، باهات حرف بزنم...

برای نشستن کنار مزارش و وداع آخر خم شدم که کمرم چنگ زده شد و مثل پر کار روی هوا چرخی خوردم.

سینه به سینه ی عامر ایستادم و قبل از اینکه به خودم بیایم، صورتم میان انگشتان لرزانش قفل شد.

_ دروغ گفتی باوان؟ توروخدا بگو دروغ گفتی...

به خدا کاریت ندارم، اصلا غلط کردم... دیگه تنهات نمیذارم، دیگه نمیرم...

فقط بگو دروغ گفتی... بگو داشتی اذیتم میکردی... توروخدا بگو...

دلم میسوخت برای چشمان بارانی اش، برای عجز و التماسی که در صدایش جا خوش کرده بود، برای تلاشی که خودش هم میدانست بی ثمر است.

دلم میسوخت و کاری از دستم برنمی آمد...

بی حرف و به آرامی دستانش را کنار زدم و قدم هایم سمت در خروج بود.

دیگر امیدی برای ادامه ی زندگی نداشتم، تمام عزیزانم را از دست داده بودم و مرگ، تنها آرزویم بود...

مرگی که نه حالا حالا ها سراغم می آمد و نه خودم جرات رفتن داخلش را داشتم.

مرگی که باید برای داشتنش به نقطه ی شروع ماجرا برمیگشتم، خانه ی پدرم...

فقط او بود که میتوانست این آرزویم را برآورده کند و شاید در آن دنیا، برای خودم خانواده ای داشتم...

شاید آنجا خدا عماد و کودکمان را دوباره به من برمیگرداند، شاید...

من باید میرفتم، برای رسیدن به آرزویم باید میرفتم، اما...

ـ چه غلطی کردم... من... من... کشتمش... من چیکار کردم...

تنها یک قدم تا بیرون رفتن از آن خانه فاصله داشتم که با شنیدن فریاد عامر سرم به ضرب سمتش چرخید و نگاهم که به او افتاد، پاهایم از وحشت میخ زمین شد...

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۶

باریکه ی خونی از گوشه ی پیشانی عامر جاری شده بود و حین تکرار جنون آمیز کلمه ی «کشتمش» ، هر دو دستش را با تمام توان به سر و صورت خود می کوبید.

چند لحظه ی اول تمام ذهنم زیر بار شوک از کار افتاده بود و کمی بعد ذرات خاکی که از میان انگشتانش بیرون میریخت را دیدم.

با دیدن سنگ متوسطی که از لابلای ذرات خاک خودش را به پیشانی عامر رسانده بود، جیغ کوتاهی کشیدم و تمام تنم یکپارچه پا شد برای دویدن سمت او.

ـ عامر نکن... یا خدا...

فراموشم شد که تصمیم داشتم از او فرار کنم...

فراموشم شد که تا لحظاتی پیش قدم هایم سمت مرگ بود...

برای کمک به عامری که مقابل نگاهم شکسته و از هم پاشیده بود، از یک قدمی مرگ برگشتم.

آنقدر درگیر او و نجات دادنش بودم که حتی فراموشم شده بود پایم در گچ است.

قدم اولم به دوم نرسید چرا که سنگینی گچ پایم برای ذهن فراموش کارم غیرمنتظره بود و پایم که تکان نخورد، تعادلم را از دست دادم.

با صدای بدی روی زمین افتادم و تنها چیزی که در سرم شنیده میشد، صدایی شبیه به دینگ دینگ ساعت بود.

انگار درون حباب بزرگی گیر افتاده بودم و همه چیز روی دور کند افتاده بود.

میخواستم چه کنم؟ یادم نمی آمد...

صفحه ی ذهنم تیره و خالی بود.

ناگهان تصویر عامر پشت پلک هایم نقش زده شد و تمام خاطرات با سرعت صفحه ی خالی ذهنم را خط خطی کردند.

چشمانم باز شد و سرم به ضرب بالا آمد که دردی خفیف را کنار سرم حس کردم.

انگار ضربه خورده بود.

آخ گویان خودم را بالا کشیدم و دست روی سرم گذاشتم.

نبض میزد و کمی داغ کرده بود اما مشکلش جدی نبود، نه جدی تر از مشکل عامر...

عامری که با قدرت داشت در قعر جنونی که گریبانش را گرفته بود فرو میرفت.

کشان کشان سمتش رفتم و نفس زنان دستانش را چنگ زدم تا جلوی آسیب زدن بیشترش را بگیرم اما فایده ای نداشت...

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۷

از پس دستانش که برنیامدم سعی کردم حواسش را جمع خودم کنم.

دستان لرزانم را روی گونه های یخ زده اش کوبیدم و صورتش را محکم تکان دادم.

_ عامر منو ببین، عامر توروخدا نکن...

تو هیچکاری نکردی، گوش بده بهم، تقصیر تو نیست... به خدا تقصیر تو نبود...

عامر میشنوی؟ توروخدا تمومش کن...

نگاه خیسش به من بود اما مرا نمیدید.

ذهنش در تاریکی فرو رفته بود و هیچ چیز را نمیدید.

از شدت درماندگی به گریه افتاده بودم و نمیدانستم چه کنم.

چند باری ضربه های عامر به انگشتانم خورده و نفسم را برد و در یکی از همین بی نفسی ها، فکری به ذهنم رسید.

تا جایی که میشد دستانم را دور سر عامر پیچاندم و یک لایه ی محافظ برایش درست کردم.

پیشانی ام را به پیشانی داغ و خیس از خونش دوختم و حالا من شده بودم مقصد ضرباتش.

لب گزیده بودم تا فریاد از سر دردم بلند نشود و با صدای گرفته فقط نام او را پچ میزدم.

ـ عامر من پیشتم، تنها نیستی...

عامر... عامر... منم باوان... ببین منو... عامر...

آنقدر ضرباتش پشت دستانم خورده بود که پوست و استخوانم سِر شده و دردی حس نمیکردم.

بی وقفه به زمزمه هایم ادامه دادم تا بالاخره جواب داد. دستان عامر شل شده و کنار تنش افتادند.

دستان من هم از دور سرش باز شده و تن خسته و خشک شده ام بالاخره آرام گرفت.

هنوز پیشانی ام بند پیشانی اش بود و عامر برگشته

بود. خودش را در نگاه خیسش میدیدم...

مثل بید میلرزید و نگاهش پر از احساس گناه بود.

تمام زجرهایی که به من بیچاره تحمیل کرده بود، حالا روی خودش آوار شده بودند.

ـ برگشتی عامر، گمت کرده بودم...

ـ م... من... کشتم... کشتمش...

به یکباره انگار زیر پایم خالی شده باشد، تنم سست شد و در آغوشش رها شدم.

قلبش زیر گوشم ضجه میزد که با اطمینان زمزمه کردم:

_ ما... ما کشتیمش...

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۸

«عامر»

نگاه بی روحم به اویی بود که با آن جثه ی ریزش داشت من غول تشن را ضبط و ربط میکرد.

خودش را زیر بازویم جا داده و جسد جان دارم را دنبال خود میکشید.

قلبم انگار خالی شده بود، عماد و کودکش را از دست داده بودم و هر کدام با خودشان یک سمت قلبم را زیر خاک برده بودند.

عزادارشان بودم، تا ابد...

اما حالا فقط و فقط نگاهم به دخترکی بود که نمیدانستم برایم حکم چه چیز یا چه کس را دارد.

قلبی در سینه نداشتم که حتی نوک سوزن از آن را متعلق به این دختر بدانم.

اما او داشت یک کارهایی با من میکرد، داشت یک بلایی بر سرم می آورد.

شبیه کاشتن قلبی جدید درون سینه ام، دانه ای کوچک و یخ زده که جوانه زدنش را حس میکردم.

آب و نور و خاکش را هم با احساس پاکی که داشت تامین میکرد و من ماتمِ خودم و قلب جدیدم را گرفته

بودم.

اگر او میرفت، من و این قلب عادت کرده به او چه بر سرمان می آمد؟

همه رفته بودند و من فقط او را داشتم، اگر میرفت...

ـ بشین اینجا... آفرین... الان میام...

نفسش بالا نمی آمد و نمیدانم چه اصراری داشت خودش را قوی نشان دهد.

لعنتی تو کودکت را، پاره ی تنت را از دست داده ای... چطور هنوز سرپایی؟

شک نداشتم اگر او میرفت، من هم از دست میرفتم.

او تنها کسی است که قدرت بند زدن تکه های شکسته ی روحم را به هم دارد.

روی مبل که نشاندم، برگشت و خواست دور شود که هراسان لباسش را چنگ زدم.

همچون کودکی بی پناه که به تنها سرپناهش چنگ میزند ، سفت و محکم او را چسبیدم.

_ نرو...

صداها شبیه به خارهایی تیز و برنده شده بودند که گلویم را جر میدادند تا بیرون بپرند.

نای حرف زدن نداشتم و تمام حنجره ام میسوخت اما برای نگه داشتن او خودم را هم فدا میکردم، چه رسد به

حنجره ام...

_ هستم، نمیتونم برم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۹

زبانش از بودن میگفت و کاش حرف نگاهش هم همان بود.

نگاهش عجیب و توخالی شده بود و من دل بریدن را در اعماقش میدیدم...

بالاخره بعد از تمام دست و پا زدن هایش، دل بریده بود و ترس از دست دادنش ته دلم را خالی میکرد.

هیچ تصوری نداشتم که بی حضور او زندگی چگونه خواهد بود.

نگاهم در تعقیبش بود و لنگ لنگان که کنارم نشست، بی هوا پچ زدم:

ـ ازم متنفری؟

خودش را با خرت و پرت هایی که آورده بود سرگرم نشان داد اما مگر میشد بغض صدایش را حس نکنم؟

ـ خودتو زخمی کردی، باید تمیزشون کنم...

گوشه ی حوله ی کوچک را درون لگن آب زد و مشغول تمیز کردن زخم هایم شد.

ـ باوان...

نگاه فراری اش بی حواس در دام نگاهم افتاد و دستش از حرکت ایستاد.

ـ ازم متنفری که بچتو... کشتم؟

شاید عجیب باشد که تصور نبودن باوان، بیشتر از مرگ آن کودک آزارم میداد.

برایش غصه خوردم، خودم را مقصر دانستم، ضجه زدم... اما غمش به سرعت از ذهنم خارج شد و تمامش را پیدا کردن راهی برای نگه داشتن باوان در این خانه پر کرد.

چانه اش لرزید و چشمانش به سرعت پر آب شد.

ـ هیچکس جز من مقصر نیست، من نتونستم مواظبش باشم...

نفس عمیقی کشید و پشت سر هم شروع به پلک زدن کرد تا جلوی بارش چشمانش را بگیرد.

میخواست کارش را از سر بگیرد که تلخندی روی لبهایم نشست.

پشیمان و شرمنده نالیدم:

ـ اگه من اذیتت نمیکردم، زنده میموند...

او هم تلخ خندید و خیره در چشمانم شانه ای بالا انداخت.

_ اگه بهت اجازه نمیدادم اذیتم کنی، زنده میموند...

من بی عرضه بودم، من کوتاهی کردم، تموم بار مرگش رو دوش منه...

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۰

دقیقا داشت چه میکرد؟

سر مقصر بودن برای مرگ نوزادش با من رقابت میکرد؟!

چرا؟ درکش نمیکردم...

_ بابت اینکه تو اون روزای بد تنهام نذاشتی ازت ممنونم.

خودت حالت خوب نبود ولی حواست بهم بود...

برای چند لحظه ی کوتاه پوزخندی محو صورتش را پوشاند و بعد آه عمیقی کشید.

ـ اینکه به خاطر مامانم مجبور شدی منو گردن بگیری مهم نیست، دیگه نیست...

همین که تموم سعیتو کردی مراقبم باشی برام کافیه...

کور که نبودم گردِ خداحافظی نشسته روی کلماتش را نبینم.

داشت مقدمات رفتنش را فراهم میکرد؟

ابدا اجازه اش را نمیدادم...

تا خواستم دهانم را باز کنم، لبخند زیبا و دلگرم کننده ای به نگاهم هدیه داد.

ـ بابت هیچی خودتو سرزنش نکن عامر...

من مطمئنم که تو هر کاری از دستت برمیومد برام انجام دادی، تنها چیزی که ازت یادم میمونه همینه...

خدای من...

تمام تقصیرات را گردن میگرفت تا من احساس گناه نکنم؟

تا بعد از رفتنش این حس آزارم ندهد؟

این دختر فرشته ای بود که خدا برای تسکین دردهایم فرستاده بود و لعنت به من که او را شیطان دیدم.

مرگ فرزندش را به نام خود سند میزد که مبادا آزاری به من برسد.

چرا تاکنون قلب بزرگش را ندیده بودم؟

چقدر کور بودم خدایا...

ـ تو نمیخوای با حنانه ازدواج کنی؟ مگه دوسش نداری؟

زودتر برو سراغش عامر، انقدر دست دست نکن...

دوباره حرکت دستش روی پیشانی ام متوقف شد.
دستش مشت شده و حوله میان انگشتان کوچکش له شد.

سرش را پایین انداخت و ریتم نفس هایش تند شد.

با دقت حالاتش را زیرنظر داشتم که صدای غمگین و پر از دردش قلبم را فشرد.

ـ دیگه نباید تنها بمونی، حنانه... خیلی بهت میاد...

من تنها نبودم، او را داشتم.

دست زیر چانه اش بردم و صورتش را بالا کشیدم.

مژگان خیسش آتشم میزد و درست حدس زده بودم، او داشت وصیت میکرد.

چشمان خیس و متورمش را به نرمی لمس کردم و با محکم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

_ تا خود صبح مزخرف بگو ولی... من نمیذارم از پیشم بری باوان...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEMAMNOE

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۱

لبخندی که روی لبش نشسته بود میگفت این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست!

میگفت اینبار در راهی که انتخاب کرده بود ثابت قدم است اما نمیدانست من هم مانند خودش هستم.

من از خودم مطمئن بودم، هیچ راهی را برای رفتنش باز نمیگذاشتم.

لبخند معنادار و طعنه آمیزش را نادیده گرفتم و دستانش را از روی سرم پایین کشیدم.

پشت دستانش طوری زخم و زیل شده بود که پوست

سفید و نرمش دیده نمیشد.

حتما کلی هم درد داشت و طبق معمول همه را توی خودش ریخته بود.

نگاه غمگینم را به دستانش چسباندم و انگشتانم را آرام رویشان کشیدم.

ـ تو خیلی کوچیک و ظریفی واسه سپر بلا شدن...

دستانش را به سرعت عقب کشید و رو گرفت از منی که تشنه ی دیدنش بودم.

ـ کسی که شوهر و بچش زیر خاکن، نه کوچیکه نه ظریف...

تلخ شده بود دخترک شیرین روزهای گذشته...

من تلخش کرده بودم، منِ برج زهرمار...

خم شدم و باز هم دستانش را چسبیدم. نمیخواستم دل به دل تلخ کامی هایش بدهم چرا که این زخم اگر بازتر میشد، عفونتش هر دویمان را از پا در می آورد.

فقط باید فراموشش میکردیم، باید غصه هایمان را پشت سر میگذاشتیم و ادامه میدادیم.

زندگی چه بی ما و چه با ما ادامه داشت، پس با ریتم زندگی هم مسیر میشدیم.

باوان هم چاره ای جز در کنار من ماندن نداشت، تنها چاره ی او من بودم و آغوشم!

ـ ببینم دستاتو، نگاه به چه روزی انداختیشون... واسه چی خودتو انداختی وسط؟

اگه به سر و صورتت میخورد چی؟

اندوه دیگر یک قسمت از او نبود، خود او بود...

اندوهگین خندید و شانه بالا انداخت.

ـ اونوقت میشدم مثل تو!

ـ بیخود، تو نباید چیزیت بشه...

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۲

پوزخند صداداری زد و نیم رخ صورتش را به پشتی مبل

چسباند.

ـ چه اهمیتی داره که من چیزیم بشه؟ من که دیگه حامله نیستم...

حداقل جون اون بچه واسه چند نفر مهم بود، باوان واسه کی مهمه آخه؟

حس زندگی کاملا از او دور شده بود. از فرق سر تا نوک پایش بوی مرگ میداد.

میفهمیدم که بدون کودکش، خودش را هیچ میبیند و هیچ هم باید نابود میشد.

هیچکس یک انسان «هیچ» را نمیخواست...

اما اشتباه میکرد، او هیچ نبود... او همه چیز بود...

او بود که به آن موجود کوچک جان میبخشید و تمام آسیب هایی که من به او وارد کردم، جان کودکش را گرفت.

تنها چیز با اهمیت و گران قیمت خود او بود، حداقل برای من...

ـ واسه من مهمی!

پلکش پرید و سیبک گلویش به شدت تکان خورد اما نگاهش را بالا نیاورد تا درستی حرفم را از نگاهم بخواند.

آنقدر محکم و با قاطعیت گفته بودم که جای هیچ شک و شبهه ای باقی نماند.

خودش هم میدانست برایم مهم است و انگار فقط میخواست فقدان کودکش را با انتقام گرفتن از خودش و من تسکین دهد.

ـ مهمم چون گند زدم به زندگیت، چون داداشتو ازت گرفتم... مهمم چون عمیق ترین زخمتو از من خوردی...

دستم را از زیر بغلش رد کرده و کمرش را گرفتم. برای منی که سر و کارم با آهن و فلز بود، تن همچون پَر او وزنی نداشت.

در یک حرکت تنش را سمت خودم کشیدم و سرش که روی سینه ام قرار گرفت، با آرامش چشم بستم.

دستانم را همچون پیچک دور تنش پیچاندم و سفت و محکم به خودم فشردمش.

بهت و ناباوری در صدایش موج میزد و همزمان که وول میخورد تا از آغوشم بیرون بخزد، نالید:

ـ چیکار میکنی عامر؟ هیچ میفهمی الان من کجام؟!

ـ هوم... بغل من، جایی که بهش تعلق داری!

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۳

ـ آخرش اون ضربه ها کار دستت داد عامر، داری پرت و پلا میگی!

ولم کن ببینم مرد حسابی، پاشو باید بری پیش دکتر... به خدا ضربه مغزی شدی نمیفهمی!

آرام خندیدم و مشغول نوازش گونه اش شدم.

سرم را روی کوسن مبل گذاشتم تا اشراف کامل تری به تن کوچکش داشته باشم که با تیر کشیدن یکباره ی سرم ، ناغافل آخ کوتاهی از دهانم خارج شد.

به تقلا افتاد تا دلیل ناله ام را بفهمد که دست بزرگم را روی صورت کوچک و ملیحش گذاشتم و اجازه ی حرکت را از او سلب کردم.

ـ خوبم نگران نشو، یه زخم کوچیکه.

ما با هم از این روزا میگذریم باوان، کنار هم...

خسته بود از تقلا کردن، از نگران بقیه بودن، از تلاش برای کمک کردن به من...

خسته بود و من این خستگی را به جان میخریدم.

بی حرکت روی تنم آرام گرفت و هنوز دقیقه ای از آرامش بی نظیر خانه نگذشته بود که همچون طوفان به دل آرامش زد.

ـ من و تو واسه ما شدن خیلی از هم دوریم، خیلی فاصله داریم...

چند ماه آزگار او هر راهی که به من میرسید را امتحان کرد و حالا نوبت من بود.

مرگ آن کودک جایمان را عوض کرده بود انگار.

تنها چیزی که میخواستم او بود و اسمش را نمیدانستم، عادت... علاقه...

فقط میخواستم تا ابد کنارم بماند.

ـ درد و غم مشترک آدما رو به هم نزدیک میکنه، ما دردامون مال همه...

ما به هم خیلی نزدیک تر از چیزی هستیم که فکر میکنی دختر!

ـ میخوام برگردم خونمون، دیگه دینی به گردنت نیست. بذار برم خونمون، ولم کن عامر...

ـ وقتی میگم از این خونه بیرون نمیری، بهم اعتماد کن!

دندان هایش را با حرص بهم کوبید و دستانش چفت تنم بود که از دندان هایش کمک گرفت!

در چشم بر هم زدنی، گوشت سینه ام میان دندان هایش

له شد و نعره ام ستون های خانه را لرزاند!

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۴

چقدر غیر قابل پیش بینی بود این دختر!

حالا خودم بودم که با کمال میل او را از خودم راندم!

با صورتی جمع شده از درد دست روی سینه ام گذاشتم و چه دندان های تیزی داشت!

ـ چته وحشی؟ گوشتمو کندی!

صدایم از درد بالا رفته بود. دستپاچه از روی مبل بلند شد و چند قدمی فاصله گرفت.

ـ خودت چته؟ این کارا یعنی چی؟

مگه هزار بار نگفتی بچم که دنیا بیاد باید گورمو گم کنم ؟

الان که دیگه بچه ای در کار نیست، منم میخوام گورمو گم کنم...

حق نداری جلومو بگیری، فهمیدی؟

دکمه های بالای پیراهنم را باز کردم و به جای دندان های لعنتی اش زل زدم.

نمیدانم چرا اما حس میکردم نزدیک شدنم به او، به همش ریخته بود.

شاید دست و پای دلش کنار عامرِ مهربان سست میشد و او این را نمیخواست.

برزخی نگاهش کردم و سری به تاسف تکان دادم.

ـ مگه سگی که گاز میگیری؟ عین آدم دارم باهات رفتار میکنم خوشت نمیاد؟

بغ کرده سر بالا انداخت و شروع به عقب رفتن کرد.

ـ هیچی ازت نمیخوام، فقط برو تو اتاقت و بخواب...

صبح که پاشی از شرم خلاص شدی، فقط همین یه کارو برام انجام بده...

سرم سمت پایین خم شد و نگاهم را به فرش دوختم. ک لافه بودم و سردرگم...

حرفی برای زدن نداشتم که او را ترغیب به ماندن کند زیرا هنوز خودم هم نمیدانستم چرا میخواهمش...

تنها راهی که داشتم استفاده از زور بود، مانند سابق...

راهی که قبلا رویش جواب میداد!

مشتم را سمتش نشانه رفتم و دندان های به هم چفت شده ام را برایش تیز کردم.

_ انقدر واسه من برم برم نکن باوان، میزنم جفت پاهاتو قلم میکنم که تو حسرت یه قدم راه رفتن بمونی.

جمع کن این مسخره بازیتو، حوصلمو سر بردی!

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۵

چانه اش لرزید و مردمک چشمانش دو دو زد. انتظار که نداشت رهایش کنم؟!

ـ تو نمیتونی منو اینجا نگه داری، بهت گفتم... فقط باید منو بکشی که اینجا بمونم، فهمیدی؟

لبخندی یک وری زدم و با سرگیجه سمت در رفتم.
کلیدی که همیشه داخل قفل بود را چرخاندم و در که قفل شد، مقابل نگاه ملتمسش کلید را داخل جیبم سر دادم.

ـ لازم باشه این کارم میکنم، به وقتش!

انگار عقل از سرش پریده باشد، بی هوا سمت در رفت و شروع کرد با مشت هایش به شیشه های در کوبیدن.

رفتن سمت مرگ انقدر برایش مهم بود؟

صدایش را پس سرش انداخت و جیغ و دادش در سکوت شب به آسمان رفت.

ـ بذار برم، بیا این درو باز کن، میخوام برم، چی از جونم میخوای؟

میخوام از این خراب شده برم... میخوام بـــرم...

بیا این در لعنتی رو باز کـــن...

یک قدمی که با او فاصله داشتم را با یک جهش بلند پر کردم و انگشتانم دور یقه اش مشت شدند.

او را از در فاصله دادم و حالا مقصد مشت هایش سینه ام بود.

ـ چرا دیوونه بازی درمیاری نصفه شبی؟ آروم بگیر ببینم، جفتک نداز دارم باهات زر میزنم.

دستانش را مهار کردم و سردرد و سرگیجه ام هر لحظه شدیدتر میشد.

درد حتی داشت ذهنم را هم به یغما میبرد و خدا میدانست کی من هم کنترلم را از دست دهم.

ـ نمیتونم تو خونه ای بمونم که بچم توش مرده، بفه‌ـــم...

چشمم به هر جا میفته فقط خون میبینم...

بذار برم عامر... توروخدا بذار برم...

مثل ابر بهار اشک میریخت و صدای گرفته اش به

زحمت به گوشم میرسید.

نفسش، جانش داشت بالا می آمد و کوتاه بیا نبود.

مطمئن بودم دلیلش فقط همان موضوع نیست، دردش را میدانستم.

دستانم را دور صورتش قاب کردم و سرش را بالا کشیدم.

_ مشکلت با خونست؟ عوضش میکنم...

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۶

هاج و واج نگاهش را بین چشمانم چرخاند. زبانش بند

آمده بود و حتی در خوش بینانه ترین حالت هم تصورش را نمیکرد برای بودنش از خانه ای که تنها یادگار پدر و مادرم است، بگذرم.

دیگر بهانه ای نداشت و باید باخت را قبول میکرد. اما سمج تر از این حرف ها بود.

کمی من و من کرد و چند باری بینی اش را بالا کشید. برای جور کردن بهانه ای جدید زمان میخرید.

_ تو... تو... نمیفهمی... نمیشه... نمیتونم...

باید برم، دیگه نمیشه اینجا بمونم، نمیشه...

نگاه تار شده ام را به صورت خیسش دوختم و پوزخندی زدم.

اصرار بیخودش داشت کفری ام میکرد!

ـ تو نمیفهمی!

تو بگی ف من تا فرحزاد رفتم و برگشتم احمق.

بذارم بری خونه ی اون بابای الدنگت که جونتو بگیره؟ که بتونی بری پیش بچت؟

عقل تو سرت نیست؟ هـا؟

ابروهایش به فرق سرش چسبیدند و چشمان پر آبش تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

من یکی مانند خودش را بزرگ کرده بودم، برای فهمیدن قصد و نیتشان فقط یک نگاه کافی بود.

نگاهش همه چیز را لو میداد و او باور نمیکرد نیت احمقانه اش را فهمیده باشم.

ـ نه... نخیر... کی گفته اصلا؟ فقط میخوام برم خونمون، میخوام... از جایی که بچمو یادم میندازه دور شم...

سرش را محکم تکان داد و دستانم را پس زد. دست زیر بینی اش کشید و هق میزد اما در همان وضعیت هم برایم قلدری میکرد.

منی که چیزی برای از دست دادن نداشتم را با آبرو تهدید میکرد، خوش خیال!

ـ نذاری برم انقدر جیغ میزنم که آبروت بره، واسه خودت دردسر نخر...

مسئولیت من دیگه با تو نیست...

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۷

مزخرفاتش سردردم را تشدید میکرد. غیر ارادی کف دستم را محکم و پشت سر هم به پیشانی ام کوبیدم که جیغ کوتاهی کشید.

_ تمومش کن، تمومش کن...

میبینی حالم خوب نیست چرا عین مته داری مخمو سوراخ میکنی؟

تمومش کن لعنتی، ببند دهنتو سر جدت...

نگاهش بوی ترس میداد اما انگار او هم در تشویش و پریشانی ام گرفتار شده بود که مشتی به قلبش کوبید و فریاد زد:

_ آره... آره... میخوام بمیرم، میخوام بابام نفسمو

بگیره... من بدون بچم نمیتونم زندگی کنم...

دست میان موهایش برد و فریاد زنان کشیدشان.

ـ مگه زندگی ام زوری میشه؟ نمیخوام...

نمیخوام نفس بکشم، نمیخوام...

من همه چیزمو از دست دادم، تموم شدم...

نمیتونم برم سر خاک عزیزام براشون عزاداری کنم، دیگه طاقت ندارم...

نمیتونم دلمو به چیزی خوش کنم که مال من نیست...

این زندگی زوری رو نمیخوام...

دیگه هیچ دلیلی واسه زنده موندن ندارم...

پلک هایم را روی هم فشردم بلکم این سردرد دیوانه وار رهایم کند اما دو دستی به مغزم چسبیده بود.

نه مقابلم را درست میدیدم و نه روی پایم بند بودم. بی تعادل و با قدمهایی ناموزون سمتش رفتم.

زور زدم دستانش را از لا به لای موهایش جدا کنم اما به طور وحشیانه ای شروع به تقلا کرد.

ـ نکن باوان، تا من زندم حق نداری بمیری... نکن دارم دیوونه میشم به خدا... نکن...

ـ میتونی بچمو زنده کنی، میتونی؟

میتونی برش گردونی؟

نمیتونی عامر، پس غلط میکنی نذاری بمیرم...

به عقب هلش دادم که کمرش به دیوار برخورد کرد. ناله ای کرد و دستش را به کمرش رساند.

از دردش استفاده کردم و گردنش را چنگ زدم. محکم تکانش دادم و هیچکدام از کارهایم دست خودم نبود.

بالاخره به مرز جنون رسیدم...

ـ بچه میخوای؟ دلیل زندگی میخوای؟

باشه من بهت بچه میدم، ببینم دیگه چه گوهی میخوای بخوری...

دستم سمت کمر شلوارش رفت و...

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۸

«باوان»

از درد کمرم که زیر شکمم را هم تحریک کرده بود، مینالیدم و هجوم خون از پایین تنه ام، لرزه به اندامم انداخته بود.

سرگیجه و تاری دید هم مرض جدیدم بود و راه به راه سراغم می آمد.

بین بدبختی های خودم دست و پا میزدم که با گیر افتادن گلویم میان انگشتان عامر، چشمانم از حدقه بیرون زد.

غیر ارادی دستم را روی مچ دستش گذاشتم و خواستم از خودم دورش کنم که تن سبک و بی وزنم را محکم تکان داد و توی صورتم فریاد زد:

ـ بچه میخوای؟ دلیل زندگی میخوای؟

باشه من بهت بچه میدم، ببینم دیگه چه گوهی میخوای بخوری...

میخواست به من بچه بدهد؟ چطور؟ بچه اش کجا بود اصلا؟

گیج از نفهمیدنش، نگاه گنگی به صورتش انداختم و داشتم جزء به جزء حرفش را تجزیه و تحلیل میکردم که دستش روی کمرم شلوارم نشست.

به آنی معنی حرفش را فهمیدم و خشکم زد. کل عصب های تنم به یکباره خاموش شدند انگار...

هاج و واج به دست لرزانی که سعی داشت شلوارم را درآورد نگاه کردم و به یکباره تمام خون تنم به قلبم پمپا ژ شد.

ضربان قلبم روی هزار بود و وحشت زده شروع به جیغ و داد کردم.

ـ چیکار میکنی؟ چیکار میکنی؟ دستتو بکش... عامر چه غلطی میخوای کنی؟ عامر... دست نزن به من... عامر...

بی توجه به من شلوارم را تا زانویم پایین کشید و من از تصور دیده شدن آن صحنه ی حال به هم زن وسط پایم، روح از تنم پر کشید.

تقلاهایم شدت گرفت و صدایم تحت سلطه ی ترس بالا رفت.

ـ کمک... کمک... یکی به دادم برسه... عامر... چه غلطی میکنی؟

به خودت بیا روانی، دیوونه شدی؟

میفهمی داری چیکار میکنی؟ عام_ر!

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۹

کف دستش را روی دهانم فشرد و برزخی نگاهم کرد.

از نگاهش خون میبارید و باز هم در جلد همان حیوانی که درونش داشت فرو رفته بود.

_ مگه بچه نمیخواستی؟ میخوام بهت بدمش!

یه بچه ی دیگه میکارم تو شکمت که بشه دلیل اینجا موندنت!

فریادهایم همه پشت حصار دستانش اسیر شدند و جز یک سری آوای بی معنی، چیزی از دهانم بیرون نمیزد.

کمرم از دیوار کنده شد و بلافاصله روی زمین انداخته شدم.

پایی که در هوا معلق مانده بود را تکان دادم تا عامر را عقب برانم که با نشستن روی پایم، تمام حرکاتم را خنثی کرد.

نمیتوانست با یک دست تمام کارهایش را انجام دهد که دستش را از روی دهانم برداشت و کلمات حبس شده ام را آزاد کرد.

کلمات همچون زندانی هایی که یک سوراخ برای فرار پیدا کرده بودند، برای گریز از هم سبقت میگرفتند و پس و پیش از دهانم پایین می افتادند.

ـ وای... عامر... خونریزی... غلط کردم... نمیخوام... میمونم... بچه نه... غلط کردم... نکن... عامر...

توروخدا...

دستانم را بی هدف به هر جایی که برخورد میکرد میکوبیدم اما هر چه زور میزدم ذره ای از تنم فاصله نمیگرفت.

خودم را به هر دری زدم، التماس کردم، تقلا کردم، قسمش دادم...

اما کور و کر شده بود...

ـ می... ترسم... عامر... توروخدا... نکن... میمونم اینجا، نمیرم... توروخدا... چیکار میکنی آخه؟

دارم سکته میکنم عامر... توروخدا وایستا...

رویم خیمه زد و دستانم را بالای سرم قفل کرد. دستش زیر لباسم رفته و پوست یخ زده ام را لمس کرد.

ـ از چی میترسی؟ بار اولت که نیست!

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۰

قلبم از حرکت ایستاد و مات نگاهش کردم. چشمم به اشک نشست و ناباور پلکی زدم.

انگار همان نگاه ناباوری که با بیچارگی زار میزد انتظار شنیدن این حرف را از زبان او نداشته، کافی بود تا عقلش را سرجایش برگرداند.

باز هم حرفی زده بود که در کسری از ثانیه از گفتنش پشیمان شده بود اما ترَک جدید روی قلبم که با پشیمانی درمان نمیشد.

هاج و واج و سردرگم نگاهی به وضعیتمان انداخت و گویی خودش بیشتر از من شوکه شده بود.

ـ چی... چیشد؟ من چرا... چیشد؟

هول زده و دستپاچه سنگینی اش را از رویم برداشت و نزدیکم نشست.

آنقدر نزدیک که گرمای کف پایش را روی ران لختم حس میکردم.
سرش را میان دستانش گرفت و غرش تو گلویی کرد.

داشت بر سر خودش فریاد میزد، بر سر آن حیوان لعنتی درونش...

اما من همانطور دراز به دراز، کف خانه افتاده بودم و جسمم تمایلی برای فرار نداشت.

ـ نمیخواستم اونو بگم... از دهنم پرید... گفتم دیوونم نکن باوان...

روی نگاه کردن به کشتی به گِل نشسته ی چشمانم را نداشت و کمرش کاملا خم شده بود تا مبادا جز زمین پیش رویش، جای دیگری را ببیند.

ـ نفهمیدم... دست خودم نبود... نفهمیدم...

سرم داشت میترکید، داد میزدی، میخواستی بری...

نفهمیدم چیکار کردم... سرم درد میکرد... نمیخواستم اذیتت کنم...

هذیان گونه و زیر لب میگفت و معلوم نبود با خودش

حرف میزد یا با من!

ـ من فقط...نمیخوام بری... نباید بری...

اینجا بمون، اینجا خونته... نمیتونی بری...

تلخندی زدم و پلک بستم. پشت پلک هایم آتش گرفت، درست مانند قلبم و بی جان پچ زدم:

ـ میخواستی بهم تجاوز کنی...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(@DONYAIEMAMNOE

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۱

حرارت دستانش را روی گوش هایم حس کردم و پلک های خسته و نزارم تمایلی برای باز شدن نداشتند.

_ نه باوان، نه... نمیخواستم... ببین منو، ببین...

سرم را که تکان داد بالاجبار چشم گشودم و خسته نگاهش کردم.

نگاهش غم داشت، پشیمانی، ماتم...

اما کدامشان برای من مرهم میشد؟

من فقط میخواستم بی دغدغه و ترس به یک خواب ابدی رفته و از رنج های این دنیا خلاص شوم.

اما عامر همان را هم بر من زیادی میدید که با تمام قوا میخواست جلویم را بگیرد.

ـ به خدا نمیخواستم، به جون خودت قسم...

چشمانم می باریدند و لبهایم به عرض صورتم کش آمده بودند.
هم زار میزدم و هم قهقهه...

ـ نمیخواستی؟

با تمسخر پرسیدم و به یکباره حرکاتم آمیخته به دیوانگی شد.

دستانش را پس زدم و تنم را با عقب خزیدن روی زمین، از مقابلش دور کردم.

به اندازه ی کافی که دور شدم، نشستم و تکه تکه

خندیدم. اشاره ای به شلوار تا زانو پایین آمده ام کردم و خنده ام شدت گرفت.

ـ لختم کردی کثافت... نمیخواستی؟!

هر دو دستم را مشت کرده و بر زمین کوبیدم، چندین و چند بار.

جیغ زدم، موهایم را کشیدم، خودم را به در و دیوار کوبیدم و او فقط با آن چشمان لعنتی و نگاه پشیمانش، به پریشانی ام نگاه میکرد.

خودم را با زاری سمت اتاقم کشیدم و نگاه او هم همه جا همراهم بود.

بدم می آمد که نگاهم کند، بدم می آمد...

دستم که به گلدان کوچک گوشه ی اتاق خورد، بی فکر و غیر ارادی چنگش زدم و با تمام توان سمت عامر پرتش کردم.

گلدان به سینه اش خورد و صورتش از درد جمع شد، درد و عذابش را دیدم اما در آن لحظات تنها حسی که به او داشتم نفرت بود.

حتی ذره ای از کارم پشیمان نبودم و مانند خودش، با گفته هایم نمک روی زخمش پاشیدم.

_ کاش جای عماد تو میمردی حیوون...

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۲

بی توجه به مردی که پشت در جا میماند، در را محکم به چهارچوبش کوبیدم و پشتش آوار شدم.

مگر چقدر توان داشتم که تمام این بلایا را پشت سر هم تحمل کنم؟

سینه ام چاک چاک بود و دیگر جایی برای یک زخم جدید نداشت.

روحم کنار کودکم زیر خاک بود و چه چیز از من باقی مانده بود؟

باوان کجا بود؟ رهایش کرده بودم، گمش کرده بودم... باوان بیچاره...

خودم را در آغوش کشیدم و بی جان پشت در وا رفتم. عامر داشت با من چه میکرد؟

هنوز هم حرارت دستانش را روی تنم حس میکردم.
ثانیه به ثانیه ی آن لحظات در ذهنم تکرار میشد.

مدام... مدام... مدام... پشت سر هم...

واقعا میخواست آن کار را انجام بدهد؟

اگر متوقف نمیشد، اگر به هر دلیلی به خودش نمی آمد چه؟

آن رابطه ی لعنتی را انجام میداد؟

تمامش میکرد؟ تا تهش میرفت؟

چرا هنوز هم باورم نمیشد آن کارها را خود او انجام داده باشد؟

چرا در اوج نفرت باز هم قلبم پر از او بود؟

_ دیگه اذیتت نمیکنم... به روح داداشم دیگه اذیتت نمیکنم...

صدایش را از پشت در شنیدم و هق بلندی زدم. کف دستانم را آرام به در کوبیدم و هق هقم بلندتر شد.

تکه تکه و میان ضجه هایم نالیدم:

_ داشتی چه بلایی سرم میاوردی؟ ازت بدم میاد... ازت بدم میاد...

عوضی خودخواه، چرا راحتم نمیذاری؟ چرا ولم نمیکنی ؟ واسه چی نمیذاری بمیرم؟

میترسی دیگه کسی پیدا نشه بتونی عقده هاتو روش خ الی کنی؟ آره... آره حق داری... کیو پیدا کنی بدبخت تر و بی کس تر از من؟

کاش بمیرم... کاش بمیری... کاش بمیریم...

نفس های عمیق و کشدارش به گوشم میرسید. انگار مشتش را به در کوبید و بعد هم با صدایی که از ته چاه در می آمد زمزمه کرد:

_ تو تنها کسی هستی که واسم موندی، بگو خودخواه، بگو عقده ای... ولی من نمیتونم بذارم خودتو ازم بگیری...

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۳

«عامر»

چند ساعتی پشت در نشسته و به ضجه ها و گلایه هایش گوش جان سپردم تا صدایش خاموش شد.

حتما از شدت خستگی و ضجه و مویه به خواب رفته بود.

تمام قد حق داشت، لایق هر چه میگفت بودم. هنوز هم نمیدانم چه بر سرم آمد که به تنش تاختم.

فقط به یاد دارم که از رفتنش ترسیده بودم. از اینکه دیگر نبینمش، دیگر نداشته باشمش، دیگر صدایش را نشنوم...

من فقط میترسیدم و آن ترس ذهنم را تصاحب کرده و به دنبال راهی برای پایبند کردنش، بدترینش را یافتم.

ذهنم عملا از کار افتاده بود و نمیدانستم چطور باید گندی که زده بودم را جمع میکردم.

اصلا مگر جمع میشد؟ مگر تمام میشد؟

چه توجیهی برای آن وحشی گری داشتم؟ برای آن حرف احمقانه؟

لعنت به زبانم، لعنت...

با اینکه بیزار بودم حتی در ذهنم آن کلمه را به زبان بیاورم، اما رسما داشتم به او تجاوز میکردم.

به زن زخم خورده و داغداری که هنوز با غم فقدان کودکش کنار نیامده بود و حالا غم و ترس بزرگتری برایش به ارمغان آورده بودم.

من هم خسته بودم...

خودم را در غم بزرگی که مرگ عماد به قلبم داده بود گم کرده بودم و از گشتن به دنبال خودم و پیدا نکردنم،

خسته بودم.

بودن باوان داشت به پیدا شدنم کمک میکرد.

او با آن قلب کوچک و مهربانش، با آن نگاه معصوم و شیطنت ذاتی اش داشت عامر را از اعماق وجودم بیرون میکشید و چقدر احمق بودم که سد راهش شدم.

آهی از سینه ام خارج شد. پشت در دراز کشیدم، طوری که اگر باز شد بفهمم.

هر چه هم که میشد، اجازه ی رفتن به او نمیدادم.

من به او برای پیدا کردن خودم نیاز داشتم...

برای زنده ماندن، برای زندگی کردن...

او مدتها پیش شده بود دلیل زندگی ام و من چقدر دیر فهمیدم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۴

چرخی زدم و با برخورد سرم به چیزی، آخ گویان پلک های سنگینم را از هم فاصله دادم.

در اتاق در فاصله ی چند سانتی متری چشمانم بود و با دیدنش همه چیز دوباره یادم آمد.

کف دستانم را روی چشمانم گذاشتم و حین مالیدنشان خمیازه ای کشیدم.

سمت پنجره ها چرخیدم و با دیدن روشنی هوا، مچ دستم را مقابل نگاهم گرفتم.

ـ لعنتی... چقدر خوابیدم!

هنوز هم سردرد داشتم اما کمتر از قبل بود. کش و قوسی به تنم دادم و به سختی سرپا ایستادم.

قبل از هر چیز، باید حضور باوان را چک میکردم.

اگر یک درصد هم احتمال رفتنش بود، باید قبل از اینکه دیر شود میفهمیدم.

به آرامی دستگیره ی در اتاقش را پایین کشیدم اما در باز نشد.

چیزی جلوی در بود و حدسش سخت نبود که بفهمم باوان پشت در خوابش برده.

خیالم که راحت شد، در را بستم و گیج و سردرگم وسط خانه ایستادم.

ـ باید از کجا شروع کنم؟ کدوم خراب کاریمو درست کنم؟ شکر خدا تپه ی نریده نذاشتم!

از دست خودم کلافه بودم.

یک زمان همه من را به عنوان حلال مشکلاتشان میشناختند و حالا خودم دلیل تمام مشکلاتم بودم.

مدام همه چیز را به هم میزدم و حتی عرضه ی درست کردنشان را هم نداشتم.

نبود عماد از من چیزی ساخته بود که خودم هم با آن غریبه بودم و شک نداشتم اگر باوان هم میرفت، آن غریبه تمامم را تصاحب میکرد.

کمی ذهنم را سر و سامان دادم و برای شروع، خودم را

داخل حمام انداختم.

خاک و خون و عرق کل هیکلم را به گند کشیده بود.

اول باید از شر گندهای ظاهری ام خلاص میشدم و بعد سراغ باقیشان میرفتم.

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۵

یکی دو خراشی که بزرگتر از بقیه بودند را با چسب زخم پوشاندم و زخم های کوچک تر را به حال خود رها کردم.

لباس پوشیده و قصد خروج از خانه را داشتم که نگاهم روی در اتاق باوان ثابت ماند.

یعنی بیدار شده بود؟ روی نگاه کردن در چشمانش را نداشتم وگرنه برای چک کردنش میرفتم.

میترسیدم با باز کردن در، نگاهم در نگاهش گره بخورد و... هنوز آماده نبودم، نه...

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم. هر چه دیرتر رو در رو میشدیم، برای هر دویمان بهتر بود.

از در خانه که بیرون زدم، باز هم قفلش کردم.
نمیخواستم وقتی پا به خانه میگذارم، با جای خالی اش رو به رو شوم.
دل ندیدنش را نداشتم...

چشمانم را بستم و با بالاترین سرعتی که میشد طول

حیاط را طی کردم.

جانی نداشتم که برای دیدن آن مزار کوچک داخل باغچه فدا کنم.

تمام جانم را، ذره ذره اش را برای دلجویی از باوان نیاز داشتم.

خودم را به نزدیک ترین داروخانه ی محله رساندم و وقتی دخترک جوانی را پشت پیشخوان دیدم، پاهایم سست شد.

چه میخواستم بگویم؟ برای چه آمده بودم؟ با چه رویی میخواستم از مرگ برادرزاده ام بگویم؟

ـ به خاطر باوان، اون بهت نیاز داره... باید کنارش باشی ، دست از سرزنش کردن خودت بردار... فعلا فقط به باوان فکر کن.

صدایی در سرم پیچید و اهمیت باوان را برایم یادآوری کرد.

نه تجربه اش را داشتم و نه حتی اطلاعات ناقصم به درد باوان میخورد.

نمیدانستم در این مواقع باید چه کرد و برای فهمیدنش سراغ در دسترس ترین جای ممکن آمده بودم.

ـ خوش اومدین، میتونم کمکتون کنم؟

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۶

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با زمزمه ی «به خاطر باوان»، سمت پیشخوان رفتم.

عرق شرمی که روی زخم هایم راه گرفته بود باعث سوزششان میشد اما شرم و خجالت به کارم نمی آمد.

ـ سلام، راستش... نمیدونم چطور بگم...

دختر لبخند متین و دوستانه ای زد و با محبت گفت:

ـ راحت باشین، من اینجام که کمکتون کنم.

پوفی کردم و سر پایین انداختم. انگشتانم را در هم پیچاندم و به هر زحمتی بود پچ زدم:

ـ واسه خانمی که... بچشو از دست داده، یعنی... سقط جنین... باید چیکار کنم؟

_ سقط به چه صورت بوده؟ با قرص یا عمل؟

هیچکدام، با وحشی گری های من...

اگر خودم را کنترل میکردم هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد.

لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و درمانده از اینکه چطور باید توضیحش دهم، من و منی کردم که دخترک خودش به حرف آمد.

_ نکنه تو خونه سقط کرده؟!

تکان سرم با تردید بود، خودم هم نمیدانستم دقیقا چه بلایی بر سرش آمده بود.

بس که درگیر جنگ و جدال بودیم، حتی فرصت نشد چند و چون ماجرا را از باوان بپرسم.

ـ اومدین داروخونه دنبال چی؟ سریعا باید یه پزشک ایشونو معاینه کنه.

سقط به طور کلی و با روش های مطمئن پزشکی هم خطرناکه، توی خونه که... پوف!

لطفا هر چه زودتر ببرینشون دکتر، امیدوارم مشکل جدی ای براشون پیش نیاد.

لحن نگران و سرزنشگر دختر جوان باعث شد سرم به ضرب بالا آمده و چهره ی اخم آلودش را ببینم.

همانطور هاج و واج به او که همچون یک جانی نگاهم میکرد خیره بودم که لبهایش را به هم فشرد.

ـ منتظر چی ای آقا؟ برو به داد اون بیچاره برس...

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۷

نفهمیدم مسیر آمده را چطور برگشتم، نفهمیدم چطور خودم را داخل خانه انداختم و سمت اتاقش پرواز کردم.

اگر یک درصد هم به همان اندازه ای که دخترک میگفت باوان در خطر بود چه؟

دعا دعا میکردم اغراق کرده باشد تا مرا بترساند اما وقتی تمام داد و بیداد ها و التماس هایم بی جواب ماند ، جای خون درون رگ هایم ترس جاری شد.

در باز نمیشد و اگر تمام زورم را برای باز کردنش به کار

میگرفتم، شاید باوان آسیب میدید.

ـ باوان جان، توروخدا صدامو بشنو... یه کوچولو از پشت در بری کنار اومدم تو، باوان... باوان محض رضای خدا بیدار شو...

همچون مرغ سرکنده یک جا بند نبودم و مدام طول و عرض خانه را بالا و پایین میکردم و ذهنم را به دنبال راه حل شخم میزدم.

ـ چه غلطی کنم؟ اونجا چرا خوابیدی دختر؟ حالا من چه غلطی کنم آخه؟

زمان بیشتری برای هدر دادن نداشتم. برای دخترکی که پشت در خوابیده بود، یک دقیقه هم حکم طلا را داشت.

ـ کاش اگه خوابی فقط خوابت سنگین باشه، خودم قربون خواب سنگینتم میرم...

از تصور اینکه به خواسته اش رسیده باشد و به همان خواب ابدی فرو رفته باشد، داشتم دیوانه میشدم.

کاش فقط یک خواب معمولی جسم کوچکش را به یغما برده باشد...

پشت در نشستم و از درز کوچکی که بین در بود، دستم را داخل بردم.

صورتش درست چسبیده به لبه ی در بود و برای اینکه مبادا تیزی در، پوست لطیفش را خراش دهد، دستم را محافظ صورتش کردم.

ـ ببخشید، مجبورم... چیزیت نمیشه...

با یک هل محکم در کمی باز شد و از همان لا، به سرعت داخل خزیدم.

انگشتانم بی اراده صورت سردش را نوازش میکردند که نگاهم یک لحظه از پوست رنگ و رو رفته اش کنده شد و جایی رفت که کاش نمیرفت...

ـ یا حسین...

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۸

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و برای نیفتادن به لبه های روشویی چنگ زدم.

سر پایین انداختم و نفس هایم هنوز هم منظم نشده بود.

قطرات آبی که از موها و صورتم چکه میکرد را سرخ میدیدم.

درست بعد از دیدن باوان که در دریاچه ای کوچک از خون آرمیده بود، همه چیز در ذهنم رنگ و بوی خون داشت...

آن صحنه پشت پلک هایم، ذهنم، بند بند تنم و اصلا تک به تک سلول هایم حک شده بود و لحظه ای پاک نمیشد.

داغی مغزم را هیچ آبی خنک نمیکرد، داغی که از تصور مرگش روی قلبم افتاد خنک نمیشد.

به سالن انتظار برگشتم و گوشه ای ترین نقطه را برای نشستن انتخاب کردم.

ازدحام جمعیت و شلوغی بیمارستان هم نمیتوانست برای لحظه ای هر چند کوتاه، ذهنم را از آن لحظات خ الی کند.

لحظاتی که گرد مرگ و نیستی اش هنوز جانم را میسوزاند.

ثانیه به ثانیه اش را به یاد داشتم.

از در آغوش کشیدن باوان تا رساندنش به بیمارستان، از سرمای تنش، از خیسی خونی که سر تا پایم را سرخ کرده بود، از فریادهای ملتمسی که گلویم را زخم کرده بود، از جوابی که میخواستم و نمیگرفتم...

ـ همراه باوان توکلی به پذیرش!

شنیدن نامش کافی بود تا تن سست و خواب رفته ام را زنده کند.

دوان دوان خودم را به پذیرش رساندم و با چشمانی وق زده به پرستار زل زدم.

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و دهانم مزه ی زهرمار میداد.

ـ باوان... چی شده؟

صدای خشدار و گرفته ام عجیب نبود، حنجره ام در ح ال سوختن بود و تمام صدایم را برای بیدار کردن باوان خرج کرده بودم.

پرستار بیخیال نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت

و تند و پشت سر هم گفت:

ـ باید عمل شه، سابقه ی بیماری خاصی داره؟!
بگیر این فرم رضایت عملم امضا کن خودش بیهوشه...

«غرق جنون»
#پارت_۳۰۹

همچون سکته ای ها یک سمت صورتم بی حس شد و با دهانی نیمه باز و لبهایی که کج و معوج شده بود نگاهش کردم.

ـ ع... مل؟ عمل چی؟

ـ کورتاژ، جزئیاتشو میتونی از دکترش بپرسی. این

فرمو پر کن من زودتر پروندشو تکمیل کنم.

مدارکشم بده.

کلمه ی عجیب و غریبی که گفته بود را چند بار زیر لب تکرار کردم. حتی از پس تکرارش هم بر نمی آمدم.

چطور عملی بود؟

مضطرب این پا و آن پا کردم، اینکه نمیدانستم چه بلایی بر سرش آمده و پزشکان قرار است چه عملی رویش انجام دهند قلبم را به تپش می انداخت.

ـ دکترش کو؟ باید باهاش حرف بزنم.

با نوک انگشت اتاقی را نشان داد. رد انگشتش را گرفتم و خودم را کشان کشان آن سمت کشیدم.

از شدت استرس و استیصال عضلاتم فلج شده بودند.

در نزده وارد اتاق شدم و با دیدن خانم جوانی که مشغول صحبت با تلفن بود، بی توجه به هر چه از آداب معاشرت و شعور در ذهنم داشتم، پرسیدم:

ـ باوان چشه که باید عمل شه؟

با ابروهایی بالا پریده چند لحظه نگاهم کرد و بعد کف دستش را سمتم گرفت.

ـ من باید برم مامانی، به حرف خاله ستاره گوش کن و غذاتو کامل بخور. شب که اومدم خونه میریم پارک.

آره عزیزکم قول میدم، مراقب خودت باش.

منم دوستت دارم، میبوسمت.

گوشی اش را روی میز گذاشت و نگاه پر طعنه ای روانه

ام کرد.

ـ صدای در زدنتونو نشنیدم!

به حدی فکرم پیش باوان مانده بود که فرصت نکنم بابت طعنه هایش احساس شرمندگی کنم.

سوالم را دوباره تکرار کردم که پوف کلافه ای کرد.

ـ بعد از سقط بقایای جنین کامل از بدنشون خارج نشده ، خونریزی شدیدشون هم به همین دلیله.

بدنشون ضعیف بوده و این خونریزی مداوم هم ضعیف ترشون کرده، بهترین و سریع ترین راه عمل کورتاژه.

نگران نباشین، یه عمل چند دقیقه ای و سبکه تا بقایا رو خارج کنیم.

چند ساعت بعدش هم مرخص میشن.

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۰

اطمینان و تسلطی که حین صحبت از خودش نشان داد، خیالم را راحت کرد.

نفس راحتی کشیدم و صورتم را میان دستانم گرفتم که ادامه داد:

ـ زودتر کارای پذیرشش رو انجام بدین تا برای عمل آمادش کنن.

تشکری کرده و برای پر کردن فرم رفتم.

هر قسمت از فرم را که میخواندم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که من از باوان هیچ نمیدانستم.

فرم نصفه و نیمه پر شده را مقابل پرستار گذاشتم که با دقت نگاهش کرد.

نگاه کردنش که تمام شد، چشم در حدقه چرخاند و برگه را دوباره مقابلم گذاشت. انگشتش را چند جای برگه گذاشت و گفت:

ـ آقا این قسمتا رو باید پر کنی، دونستنش واجبه.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و با درماندگی پچ زدم:

ـ هر چی میدونستمو نوشتم.

متعجب سر بلند کرد و نگاهش یک دور صورتم را برانداز کرد.

ـ وا، یعنی نمیدونی زنت سابقه ی عمل داشته یا نه؟ به داروی خاصی حساسیت داره یا نه؟ مگه میشه؟

سر پایین انداختم تا از نگاه خیره و عجیبش در امان باشم.

چطور باید رابطه ی خودم و باوان را برایش توضیح میدادم وقتی که در ذهن خودم هم توضیحی برایش نداشتم؟

آب دهانم را با صدا پایین فرستادم و نمیدانم آن حسرت لانه کرده در صدایم، بی هوا از کجا سر بیرون آورد.

ـ زنم نیست...

ـ پس کیش میشی که با اون وضع آوردیش بیمارستان؟

داداششی؟ نکنه دوست پسرشی؟ حاملش کردی و...

قبل از اینکه حدسیات مزخرفش را پشت هم ردیف کند، سر بلند کردم و جدی و پر اخم نگاهش کردم.

ـ برادرشوهرشم، شوهرش مرده... خودشم کسی رو جز من نداره.

اگه سوال دیگه ای نیست ممنون میشم زودتر به کارش رسیدگی بشه!

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۱

عمیقا دلم میخواست در طول عمل کنارش باشم اما به توصیه ی یکی از پرستاران که با دلسوزی به لباس های سرخ از خونم نگاه میکرد، برای تعویض لباس و آوردن

لباس هایی جدید برای باوان، به خانه رفتم.

راست میگفت، با آن لباس های کثیف که نمیشد بعد از عمل مرخصش کنم.

ماندنم در بیمارستان هم فایده ای نداشت، جز انتظار و فکر و خیال و دیوانه شدن کاری از دستم برنمی آمد.

دوشی سرسری گرفتم و ساک کوچکی برای باوان جمع کردم.

خودم را به سرعت به بیمارستان رساندم و وقتی سراغش را گرفتم، گفتند که حالش خوب است و حتی به هوش آمده.

از ذوق شنیدن این خبر روی پا بند نبودم. با دنیایی

خواهش و التماس بالاخره رضایت دادند چند لحظه ای ببینمش.

در اتاق را به آرامی باز کردم و تن کوچکش را که خوابیده روی تخت دیدم، لبخند محوی لبانم را پوشاند.

ساعد دستش را روی چشمانش گذاشته بود و قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین میرفت.

انگار صدای قدم هایم را شنید که ساعدش را کمی بالا داده و زیر چشمی نگاهم کرد.

گویی انتظار دیدنم را داشت که دوباره ساعدش را روی چشمانش برگرداند.

نفس های سنگین و کشدارش نگرانم میکرد، شبیه کسی بود که درد میکشید.

روی فضای خالی تخت، کنارش نشستم و دستش را با م لایمت پایین کشیدم.

ـ درد داری؟

نگاه دزدید و سرش را سمت مخالفم چرخاند. با من قهر بود عزیزکم؟ یا ناز میکرد؟

او که نمیدانست من تمام قد آماده بودم برای منت کشی و خریدن نازهایش به جانم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۲

تکخند آرامی زدم و روی صورتش خم شدم. نوک بینی اش را میان انگشتانم فشردم و دلجویانه پچ زدم:

ـ قهری باوان خانم؟

صورتش را تکان داد تا دستم را که همچون مگسی مزاحم آزارش میداد کنار بزند اما من از آن مگس های سمج بودم.

ـ دوباره نجاتم دادی، ازت بدم میاد که نمیذاری بمیرم...

به اندازه ی کافی با تصور مرگش خودم را عذاب داده بودم. دیگر اجازه نمیدادم ذهنش سمت مرگ و نیستی برود.

زندگی اش را از نو میساختم، زندگی مان را...

او دوباره میخندید، شادی میکرد، دوباره میشد همان باوانی که مچش را حین بالا رفتن از دیوار میگرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و خودم را بیشتر کش دادم تا صورتم مقابل صورتش قرار بگیرد.

دیدن چشمان پر اشک و براقش قلبم را مچاله میکرد. با نوک انگشت گونه اش را نوازش کردم.

_ دلت میاد منو تنها بذاری؟ مگه نمیبینی کسی رو جز تو ندارم؟

اشکش چکید و به سرعت پلک هایش را روی هم فشرد.

_ حنانه هست، نمیذاره تنها بمونی... جوش تنهاییتو نزن!

حتی تلخی اش هم برایم شیرین بود. شقیقه ی نبض گرفته اش را بوسیدم و با آرامش و بی عجله خیسی زیر چشمانش را پاک کردم.

ـ گریه نکن دورت بگردم، انقدر زندگی رو به خودت سخت نگیر... چند وقت دیگه از این روزا فقط یه خاطره ی محو میمونه.

پوزخندی زد و نگاهش را در چشمان مشتاقم قفل کرد.

منتظر بودم ببینم چه از میان لبهای زیبایش بیرون میزند که با لحنی عجیب پچ زد:

ـ مطمئن میشم دفعه ی بعدی نباشی که جلومو بگیری!

متوجه منظورش نشدم و پیشانی ام از حالت متفکری

که گرفتم چین افتاد.

تا خواستم حرفی بزنم، در اتاق باز شده و صدایی مردانه در گوشم پیچید.

_ از اون تخت فاصله بگیر، همین الان!

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۳

صدا فریادگونه بود و به خاطر غیر منتظره بودنش فقط توانستم سرم را در همان حالت به عقب برگردانم.

با دیدن مامور درجه داری که با اخم و جدیت نگاهم میکرد و دو سربازی که کنارش ایستاده بودند، ابروهایم بالا پرید.

بهتم اجازه ی هیچ عکس المعلی را به تن خشک شده ام نمیداد و نمیدانم مامور این بی حرکتی را به چه تعبیر کرد که به سرعت سربازانش را سراغم فرستاد.

_ مگه نمیگم از تخت فاصله بگیر آقا؟ برین از اون خانم دورش کنین!

در چشم بر هم زدنی هر بازویم اسیر دست یکی از سربازان شد و به راحتی از تخت و باوان دورم کردند.

نگاه مبهوتم که نگاه ماتم زده ی باوان را شکار کرد، چیزی در قلبم تکان خورد.

من باید کنارش میماندم...

دست و پای گم شده ام را جمع کرده و از راه رفتن

ممانعت کردم.

خودم را تکان دادم و حالا که رو به روی مامور ایستاده بودم حرکاتم مملو از عصبانیت شده بود.

ـ ولم کنین ببینم، چه خبره؟ به چه حقی این رفتارو با من میکنین؟

یعنی چی بی حرف میریزین سر آدم؟ مگه شهر هرته؟

مامور سری بالا انداخته و انگار حرف هایم جری ترش کرده باشند، با تمسخر پوزخندی زد.

ـ لابد شهر هرته که دختر مردمو تو خونت زندانی میکنی!

چشمانم از حدقه بیرون زد و خون درون رگهایم منجمد شد.

زندانی کردن دختر مردم؟

اصلا دختر مردم که بود؟ باوان را میگفت؟

تکخند ناباوری زدم. دمای بدنم به یکباره پایین آمد و با صدایی تحلیل رفته نالیدم:

ـ چی؟ زندانی... کردن؟ متوجه نمیشم...

یک جاهایی از ذهنم، آن گوشه هایش میفهمیدم چه اتفاقی افتاده، اما دلم میخواست تا آخر دنیا انکارش کنم.

باوان چنین کاری نمیکرد...

ـ خانم باوان توکلی به دلیل حبس کردنشون داخل خونه و ضرب و شتم، ازتون شکایت کردن!

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۴

شبیه فرمانده ای شده بودم که ناغافل و در خواب، مورد هجوم دشمن قرار گرفته و چشم که باز میکند تمام نیروهایش را از دست رفته میبیند.

فرمانده ای تک و تنها که با از دست دادن همه چیز، زمین گیر شده باشد.

باوان زمین گیرم کرده بود...

درست در لحظه ای که انتظارش را نداشتم، در لحظه ای که برای بودنش با خودش میجنگیدم، خنجری زهرآلود را از پشت وارد قلبم کرد.

تیر کشیدن بینی ام و بعد از آن، جوشیدن چشمه ی

اشکم، غیر ارادی بود.

قلبم را سوزانده بود...

ناباور سمتش برگشتم و حالا نگاهش پایین بود و لرزش نامحسوس تنش را میدیدم.

ـ چیکار کردی باوان؟

بعید میدانستم زمزمه ی زیر لبی ام به گوشش رسیده باشد.

فقط نگاهش میکردم به امید اینکه نگاهم کند، شاید در آن چشمان لعنتی ببینم که از کارش پشیمان است و قلبم آرام بگیرد.

اما نگاهم بی جواب ماند و صدای مامور همچون پتک بر

سرم کوبیده شد.

ـ شما با ما میای اداره، واسه تکمیل پرونده.

هنوز هم نگاهم به باوان بود، کاش یک لحظه سرش را با لا می آورد...

فقط یک لحظه دیدن برق پشیمانی در نگاهش برایم کافی بود.
برای سر پا ماندن نیاز داشتم آن برق را ببینم...

ـ ببرینش!

سربازها که تکانم دادند و از اتاق بیرون رفتیم، تنها یک فکر در سرم چرخ میخورد.

باوان تنها میماند...

پاهایم را به زمین چسباندم و همچون دیوانگان تقلا کردم.

_ آقا... آقا صبر کن، یه لحظه گوش کن به من.

من نمیتونم تنهاش بذارم، کسی رو نداره... بذارین مرخص شه و ببرمش خونه، بعد هر جا بگین باهاتون میام.

آقا میشنوی چی میگم؟ نمیتونم به امون خدا ولش کنم که... جناب...

_ به پدرش اطلاع دادیم تو راهه، تو نگران خودت باش!

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۵

برق از سرم پرید. باوان تمام این کارها را کرده بود که دوباره زیر دست پدرش برگردد... خدای من!

دوز پریشانی و نگرانی ام بالا زد و با چند تکان محکم، هر دو سرباز را پس زدم.

از کنارشان عبور کرده و خودم را به اتاق باوان رساندم.

داد و هوار مامور را پشت سرم میشنیدم و خودم را که به باوان رساندم، دستش را چنگ زدم.

ـ هیچ حالیته داری چه غلطی میکنی؟ احمق با مردن تو چیزی درست میشه؟

ضربه ای به کمرم خورد که از درد طاقت فرسایش روی باوان خم شدم و در کسری از ثانیه، سرمای دستبند را

دور مچ دستانم حس کردم.

همان مامور بی توجه به وضعیت بد دستانم، دستبند را سمت عقب کشید و وقتی ناله ام از درد بلند شد، توی صورتم غرید:

ـ فرار از مامور قانون؟! چنان پرونده ای برات بسازم!

گور پدر پرونده، مرا از چه میترساند؟!

گمان میکرد برای خودم جلز و ولز میکنم اما او از قصد و نیت باوان خبر نداشت.

رسما میخواست خودکشی کند...

از کنار صورتش به چهره ی غم زده ی باوان زل زدم.

ـ هنوزم دیر نشده، گندی که زدی رو جمع کن باوان...
همه چی رو خراب تر از این نکن...

باوان گوش بده بهم، مرگ من تمومش کن...

مامور ضربه ای به بازویم زد و با هل دادنم سمت عقب، صدایش پر از تهدید شد.

ـ جلوی چشم من تهدیدش میکنی؟

این دختر خودشم بخواد من اجازه نمیدم شکایتشو پس بگیره، با ترسوندنش به هدفت نمیرسی.

زودتر ببرینش تا بیام تکلیفشو مشخص کنم!

صورت خیس از اشک باوان آخرین تصویری بود که از او دیدم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۶

داخل ماشین پلیس که پرتم کردند فریاد بلندی کشیدم.
همه چیز به یکباره از کنترلم خارج شده بود.

درست زمانی که برای ترمیم رابطه مان قدم پیش
گذاشته بودم، باوان زیر پایم را خالی کرد.

حرص و بغض تمام تنم را به لرزه انداخته بود. خالی
نمیشدم، این غم و بیچارگی با هیچ چیز خالی نمیشد.

سرم را محکم به صندلی جلو کوبیدم، بار دیگر...
دوباره... باز هم...

تا وقتی که سرباز به شیشه ی ماشین کوبید و با تهدید
خواست آرام بگیرم، به کوبیدن ادامه دادم.

آرام نمیشدم، سنگینیِ سایه انداخته روی قلبم، روی روحم، سبک نمیشد...

درد داشتم، از کسی ضربه خورده بودم که انتظارش را نداشتم.

باوان همیشه بود...

با تمام بدی هایم، با تمام دیوانگی هایم، با تمام درد و رنج هایم بود و حالا نبودنش با یک لبخند بزرگ و کریه داشت به منِ دست و پا بسته دهان کجی میکرد.

اینکه خودش میخواست نباشد، زخمم را عمیق تر میکرد. او باید میماند...

این بار را برای من و به خاطر من میماند...

خسته از کوبیدن خودم به چپ و راست آن اتاقک

کوچک، سرم را به صندلی چسباندم.

نفس هایم به شماره افتاده بود. انگار که پیش از این، باوان بازدم هایم را دَم میشد...

دَم نداشتم، نفس نداشتم...

ـ من خطا کردم، من...

تقاصشو از باوان نگیر، خدایی کن براش...

اون حقش نیست، واسه تنبیه کردن من سراغ اون نرو...

نکن خدا، با گرفتن اون تنبیهم نکن...

غلط کردم، خطا کردم... تو ببخش، نگیرش ازم...

در ماشین که باز شد بینی ام را بالا کشیدم. بغض لا کردارم را فرو خوردم و همین که سر بلند کردم، از کنار دست مامور، اصلان را دیدم.

_ یا خدا، یا خدا... میکشتش، به خدا زندش نمیذاره... حرص منم سر اون خالی میکنه، بذارین برم...

تو رو به هر چی میپرستین بذارین برم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۷

از دیدن آن مردک روانی قلبم در دهانم میزد. نباید دستش به باوان میرسید.

تمام کینه ای که در این چند ماه در قلب سیاهش پرورانده بود را بر سر باوان خالی میکرد.

اگر میفهمید کودکی در کار نیست، دیگر از هیچ چیز ترسی نداشت.

ـ د لعنتی بذار برم، چرا نمیفهمی چی میگم؟

باباش میکشتش، به خدا یه مو از سرش کم شه من از چشم تو میبینم...

ولت نمیکنم، بذار برم پیشش...

ـ ببر صداتو، واسه من گردن کلفتی نکن!

میدم جوری ادبت کنن دیگه از این غلطا نکنی عوضی...

باید وخامت اوضاع را به او میفهماندم. آدم بود دیگر نه ؟

اگر میفهمید شاید کمکم میکرد.

نفس گره خورده در ریه هایم را بیرون دادم و در حالی که جانم از استرس و نگرانی بالا می آمد، صدایم را پایین آوردم.

داد و فریاد فقط همه چیز را بدتر میکرد.

_ آقا دو دقیقه به حرفام گوش کن اگه قانع نشدی مرد نیستم رو حرفت حرف بزنم.

فقط دو دقیقه...

گویا خواهش و التماس صدایم آنقدری تاثیر گذار بود که به عقب چرخید و اخم آلود و عصبی سری به تایید تکان داد.

_ دو دقیقه ات از همین الان شروع شد!

دستپاچه زبانی روی لبهایم کشیدم و بی توجه به پس و پیش شدن جملاتم، فقط با حالتی هیستریک، پشت هم ردیفشان کردم.

_ داداشم مرد، زن داداشمه، اون دختره... یعنی بود...

حامله شد، خب... نامزد بودن که حامله شد...

باباش میخواست بکشتش، با بدبختی نجاتش دادم...

همه دیدن، همسایه ها... برو بپرس، تمنا... تمنا دوستش... از اونم بپرس...

بچش مرد، سقط شد... میخواد خودشو بکشه، میخواد بره خونه که باباش جونشو بگیره...

زندانیش نکردم، زدمش... دستم بشکنه زدمش...

زندانیش نکردم ولی... نمیخوام بمیره، نذاشتم بره خونه ی باباش...

اینکارو کرد که نتونم جلوشو بگیرم... نذار ببرتش... به خدا زندش نمیذاره، ازش عصبیه...

توروخدا نذار باباش ببرتش...

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۸

آنقدر تند و پشت سر هم حرف زده بودم که از شدت بی نفسی به سرفه افتادم.

نگاه امیدوارم را بند نگاه مشکوکش کردم. هیچ چیز درون چشمانش مشخص نبود و داشتم میمردم تا جوابش را بفهمم.

کمی خیره نگاهم کرد و با پوزخند صدادارش، تمام عالم روی سرم خراب شد.

_ داستاناتو نگه دار واسه کلانتری، اونجا تا دلت بخواد وقت واسه قصه گفتن داری!

من که تمام تلاشم را کردم، تمام زورم را زدم...

چرا باورم نمیکرد؟

خدایا تقاص گناهانم را میگیری؟

به ازای هر باری که تخم ناامیدی در دل آن دختر بینوا کاشتم، قرار است ناامیدم کنی؟

ماشین را به راه انداختند و من هر لحظه خودم را دورتر از باوان میدیدم.

باوانم به من احتیاج داشت، من باید کنارش میماندم...

داشتند مرا کجا میبردند به دو از او؟

تقلاهایم را با قفل کردن تنم تمام کردند و در درمانده ترین حالت ممکن کیلومترها از باوان فاصله گرفتم.

مدام این سوالات که حالا در چه حالیست و پدرش تا کجا برای خالی کردن عقده و خشمش پیش رفته، در

سرم می‌چرخیدند و چقدر بدبخت بودم که جوابی برایشان نداشتم.

هزارمین بار بود که همان حرفها را برایشان بازگو کردم و هر هزار بار دستانم خالی ماند.

خسته بودم...

داشتم کم می آوردم...

باوان را در یک جاده ی موازی با خودم میدیدم که هیچگاه قرار نبود به او برسم...

پاهایم به زحمت تن کرختم را دنبال خود میکشیدند.

جانم، نفسم، تاب و توانم... همه در اتاقی در آن بیمارستان لعنتی جا مانده بودند...

خسته از حرف زدن های بیهوده، به تنها طناب پوسیده و سستی که داشتم چنگ زدم.

شاید ان طناب فراری ام میداد.

به خواست خودم شماره ی تمنا را از گوشی ام برداشتند و برای بارِ نمیدانم چندم، وارد بازداشتگاه شدم.

_ تو چه حالی باوان، تو چه حالی دختر لجباز من...

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۹

«باوان»

با پشت دست خونی که از کنار لبم جاری شده بود را

پاک کردم.

از سوزش زخمش صورتم جمع شد که مشت بعدی روی چشمم نشست.

حتی نای ناله کردن هم نداشتم. صوتی نامفهوم حنجره ام را ترک کرد و روی لبهایم نشست.

ـ تو رو به خاک مادرت قسم اصلان گیان، راحتش بذار.

نمیبینی رنگ به رو نداره؟ نمیبینی جانِش داره بالا میاد؟

راحتش بذار، غلط کرد... به من ببخشش...

مادرم چه مهربان شده بود...

یعنی آنقدر داغان و له و لورده بودم که دلش به رحم آمده بود؟

چقدر هم که پدرم به خاک مردگانش احترام می

گذاشت!

نگاه تخس و بی پروایم را به صورت سرخش دوختم.

من دقیقا همین را میخواستم، که زیر دستش جان بدهم.

چرا کم کاری میکرد؟!

کاش مادرم حالا حس مادری اش گل نمیکرد و مانند همیشه از یک گوشه، لگدمال شدنم را به نظاره مینشست.

ـ دختره ی بی چشم و رو، چند وقته رفتی ور دل اون نره خر انگار نه انگار خونواده ای هم داری...

اصلا فکر آبروی منو نکردی؟ ها؟

خوش خوشانت بود که بی صاحب شدی نه؟

خدام اینجوری گذاشت تو کاست، بچتو نیست و نابود

کرد که اون بیشرف بی ناموس نتونه واسه من بچه بچه کنه!

ها چیشد؟ خوب بالاخواهت درمیومد که!

تا توله ی داداشش مرد ولت کرد آره؟

اصلان این روزا رو میدید که لال شد و نشست سرجاش تا دست از پا درازتر برگردوننت!

بچه ای که به حرف پدر و مادرش نباشه، هر بلایی سرش بیاد کمشه دختره ی بی چشم و رو...

عین یه گاو پیشونی سفید شدی برای غیرت و آبروی من ، خونت حلالمه باوان... حلال...

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۰

رنگی بالاتر از سیاهی؟ نداشتم...

کورسوی امیدی برای چنگ زدن به این زندگی؟

نداشتم...

بچه؟ نداشتم...

دلخوشی؟ نداشتم...

کسی که دوستم داشته باشد؟ نداشتم...

هیچ چیز نداشتم جز اندک جانی که هنوز قلبم را وادار به تپش میکرد و همان هم باید نابود میشد.

سرم گیج میرفت و زیر شکمم تیر میکشید.

هنوز چند ساعت هم از عملی که دکترش توصیه ی اکید برای استراحت داشت نگذشته بود و چه استراحتی هم نصیبم شد!

خون لب پاره ام داخل دهانم جهید و از بوی گسش عقی زدم.

چند قطره خون را همراه آب دهانم به بیرون تف کردم و باید این شیر درنده را دیوانه میکردم.

ـ کی منو فرستاد ور دل اون نره خر؟ بابای خوش غیرتم!

مگه من خواستم از خونه ی خودم بیرونم کنن؟

من که داشتم تو بدبختیای خودم دست و پا میزدم بابا، هر بلایی که سرم اومده رو خودت سرم آوردی...

تو عرضه نداشتی دخترتو نگه داری، حرف و کتکشو من باید بخورم؟!

قبلا هم زبانم دراز بود و پدرم عادت داشت به بلبل زبانی هایم.

اما تا این حدش را نه...

هیچگاه جرات اینطور صحبت کردن را نداشتم که او هم

مات و مبهوت تماشایم کرد و بعد از لحظاتی منفجر شد.

ـ خفه شو آشغال هرزه، یه عرضه ای نشونت بدم باوان...

دیگر کسی جلودارش نبود و مشت محکمی که توی سرم خورد، گیجم کرد.

چیزی جز تاریکی نمیدیدم و فقط صدای ضجه مویه های مادرم ذهنم را قلقلک میداد.

ـ یه بار نشد به حرف من گوش کنی، هر چی من گفتم برعکسشو کردی...

هر راهی نشونت دادم مخالفشو رفتی...

ها بی عرضه ام، بی عرضه نبودم که تو یه الف بچه چوب حراج نمیزدی به آبروی من...

بی عرضه ام که زودتر از اینا زبونتو نبریدم تا گوه اضافه نخوری...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۱

وول خوردن چیزی را درون موهایم حس میکردم اما پلک هایم سنگین تر از آن بودند که میلی به باز شدن داشته باشند.

_ پاشو باوان، پاشو مادر... دم در باهات کار دارن.

تشخیص صدای مادرم سخت نبود. با ناامیدی لبهایم را کمی از هم فاصله دادم.

ـ نمردم؟

آرام و بی جان گفته بودم و چیزی شبیه ناله از دهانم بیرون زده بود.

همان هم به گوش مادرم نرسید که دست نوازشش صورتم را گرم کرد.

ـ پلیس اومده میخواد باهات حرف بزنه، هر چی میگم خوابی تو گوششون نمیره.

پاشو یه سر برو بیرون ببین حرف حسابشون چیه، تا بابات نیومده ردشون کن برن.

بیاد اینا رو اینجا ببینه باز میزنه به سرش، پاشو باوان

جانم...

هر چه زور میزدم چشمانم را باز کنم نمیشد. تکانی خوردم که تمام تنم تیر کشید.

ـ چرا نمردم؟ چرا نمیمیرم خدا؟

دست مادرم زیر کمرم سر خورد و هن هن کنان بلندم کرد.

وسط اتاقم بودم و نور تابیده در اتاق میگفت که روز جدیدی شروع شده و من هنوز نفس میکشیدم.

دست پدرم سبک شده بود یا کفگیر شانس و اقبال من به ته دیگ خورده بود که از همه چیز جان سالم به در میبردم؟

یکی از چشمانم هنوز هم باز نمیشد. دستی که برای لمسش بالا برده بودم میانه ی راه توسط مادرم چنگ زده شد.

ـ دست نزن، ورم کرده... دست نزن تا خودش بخوابه.

درد مشتی که زیر چشمم خورده بود را هنوز به یاد داشتم.

پس تمام جلز و ولزهای دیشبم فقط به چند ورم و کوفتگی رسیده بود؟

نمیدانم اصرار خدا برای زنده نگه داشتنم چه دلیلی داشت...

ـ چیکارش کردین که نمیارینش بیرون؟ چه بلایی سرش

آوردین؟ بـــاوان... بـاوان...

خدای من، صدای خودش بود...

او اینجا چه میکرد؟

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۲

سرم به ضرب سمت پنجره چرخید و آخ بلندی از درد گردنم گفتم. آرام تکانش دادم و با زاری پرسیدم:

_ عامره؟ اون اینجا چیکار میکنه؟

در پی جواب منفی مادرم بودم تا حقیقتی که خودم میدانستم را کتمان کند اما وقتی صدای لرزانش بلند شد ، همه چیز رنگ واقعیت گرفت.

ـ والا اگه بدونم این پسر دنبال چیه!

برو یه کاری کن برن، به گوش اصلان برسه پلیس اومده دم خونش خون به پا میکنه.

پوزخندم کامل نشد چرا که گوشه ی لبم آتش گرفت و تازه زخمش را به یاد آوردم.

ـ اصلان جونت واسه خون به پا کردن دلیل و بهونه لا زم نداره مادر من!

کار همیششه...

سرفه کنان دستم را در هوا چرخاندم تا به چیزی برای بلند شدن چنگ بزنم که دست مادرم زیر بغلم نشست.

سینه ام میسوخت و نمیدانستم سوزشش از غم و غصه

است یا مشت و لگدی هم نثار آن بینوا شده بود.

ـ تو اگه زبون به دهن میگرفتی کاریت نداشت.

اشتباه کردی زبونتم درازه، آدم به بابای خودش میگه بی عرضه؟!

لبهایم را محکم روی هم فشردم تا بغضی که داشت چشمانم را میسوزاند، همانجا کنج گلویم بماند و جایی برای بیرون زدن پیدا نکند.

همه ی قطعات زندگی ام را خودشان کنار هم چیده بودند. فقط یک قطعه به انتخاب خودم بود که آن را هم اشتباه میخواندند.

کاش کسی بهشان میفهماند رابطه با شوهرم و بارداری بعد از آن، اشتباه نبود.

تنها اشتباه زندگی من عامر بود...

دلدادگی ای که برایم گران تمام شده بود، به قیمت جان کودکم...

ـ یه بچه از دار دنیا برات مونده بود، اونم با سر به هواییات به کشتن دادی...

بمیرم براش...

یخ زدم، نفسم رفت، تنم سست شد و رعشه گرفت.

من کودکم را به کشتن داده بودم، من...

کاش به قلب چاک چاکم رحم میکرد و این حقیقت تلخ را به خوردم نمیداد.

کاش جانم را زهرآلود نمیکرد...

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۳

آن اتفاق شوم نقطه ضعفم بود و تکرار هر باره اش میتوانست مرا تا دم مرگ بکشاند.

نگاه خیس و عاجزم را به مادرم دوختم و دست لرزانم روی دستش مشت شد.

ـ من... دوسش داشتم...

ـ همون بهتر به دنیا نیومد، معلوم نبود آخر و عاقبتش چی میشد!

بابا که نداشت، مامانشم که... هی خدا...

کور شده بود مادرم؟

ویرانی ام را نمیدید؟

چرا تمامش نمیکرد؟

اصلا مگر یک مادر میتوانست تا این حد بی رحم باشد؟

چطور مادری بود؟

چادری را از رخت آویز کنار در برداشت و بی توجه به جهنمی که مرا درونش هل داده بود، داشت روی سرم مرتبش میکرد.

در یک لحظه نفهمیدم چه بر سرم آمد که تمام دردهایم را از یاد بردم و تنم از خشم و نفرت منقبض شد.

دستش را با تمام توانم پس زدم و رو به چهره ی مبهوتش غریدم:

ـ دست به من نزن، نزدیکمم نشو...

بچمو کشتم، تورم میتونم بکشم... مامان!

«مامان» را با چنان حرصی فریاد زدم که وحشت در نگاهش به رقص درآمد.

خودم میدانستم مسبب مرگ کودکم هستم اما اینکه کسی اینطور بی رحمانه از آن اتفاق میگفت، دیوانه ام میکرد.

مگر فهمید در آن شبی که به صبح رساندم، چه بر سرم آمد که به همین سادگی حرفش را میزد؟

مگر فهمید که ذره ذره جانم را کنار آن موجود کوچک زیر خاک فرستادم که شماتتم میکرد؟

مگر از قصد باعث مرگش شده بودم؟ چرا نمک میپاشید روی زخمم؟

تن پر دردم را از خانه بیرون کشیدم و روی اولین پله آوار شدم.

دستم روی قلبم مشت شد و هقی زدم.

_ تو که میدونی دوستت داشتم، مگه نه فسقلی؟

نمیخواستم چیزیت بشه، به خدا نمیخواستم...

اگه میشد جونمو بدم تا تو دوباره برگردی، یه لحظه ام صبر نمیکردم...

تو جون من بودی بچه، جونم رفت با رفتنت...

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۴

صدای زنگ خانه را شنیدم و پشت بندش مردی که با تهدید از مادرم میخواست مرا بیرون ببرد.

به خاطر فاصله ی کمی که با طبقه ی پایین و در خروجی داشتم، صداهایشان کاملا واضح به گوشم میرسید.

ـ پلیس نیستین مگه؟ برین تو دیگه، تا کی میخواین اینجا صبر کنین؟

اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟ بیخود که لفتش نمیدن، حتما کاریش کردن...

آقا برو تو سر جدت، همین الانم دیر شده...

صدای نگران عامر باعث شد سری به تاسف تکان دهم. دیر شده بود، برای همه مان دیر شده بود...

برای کودکی که فرصت نکرد این دنیای لعنتی را ببیند...

برای منی که قلب عاشقم را به بدترین صورت ممکن شکانده بودم...

برای اویی که دیگر نگرانی هایش سودی نداشت...

ـ دیر شده عامر، خیلی ام دیر شده...

در واحدمان باز شد و قبل از اینکه مادرم فرصت کند لبهایش را بجنباند، تلخ پچ زدم:

ـ خودم شنیدم، دارم میرم.

هر قدمی که برمیداشتم سر تا پایم تیر میکشید. لب گزیدم و ناله هایم را در سینه حبس کردم.

پله ها که تمام شد نفس راحتی کشیدم و چادر را روی سرم مرتب کردم.

ـ یه کلمه دیگه حرف بزنی میگم برگردوننت بازداشتگاه.

از دیروز یه بند داری حرف میزنی، زبون به دهن بگیر بذار کارمو انجام بدم.

مملکت قانون داره، نمیتونم سرمو بندازم پایین برم تو خونه ی مردم که، حکم میخواد میفهمی؟

وایستا یه گوشه حرفم نزن، پشیمونم نکن از اینکه با خودم آوردمت.

در را که باز کردم همزمان چند سر سمتم چرخید و چشمان همه شان با هم از حدقه بیرون زد.

یعنی انقدر داغان و به هم ریخته بودم؟!

ـ یا حسین، باوان... بازم کـن مرتیکه... دستمو باز کن...

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۵

با همان یک چشمی که سو داشت به عامر زل زدم. یک سمت دستبند دور مچ دستش بود و دیگری را به دستگیره ی سقفی ماشین پلیس بسته بودند.

دیوانه وار تکان میخورد و سربازی لاغر و کوتاه قد سعی داشت آرامش کند.

ـ به ولای علی دستاشو قلم میکنم... بازم کنین عوضیا...

چشم از تقلاهایش گرفتم و نفسم را آه مانند بیرون دادم. رو به ماموری که هنوز در بهت بود گلویی صاف کردم.

ـ با من کاری داشتین؟

یکه خورده تکانی خورد و از آنجایی که سر و صدای عامر تمام کوچه را برداشته بود، ابتدا سراغ او رفت.

با جدیت و جذبه دست عامر را پشت تنش پیچاند و بر سرش فریاد زد.

ـ مگه من به تو نگفتم حرف نزن؟ اینو برگردونین اداره دیگه صبرمو سر آورد.

عامر زیر دستش تکانی خورد و پیشانی اش را به سقف

ماشین کوبید.

ـ دیدی چه بلایی سرش آورده؟ گلوی خودمو پاره کردم تا حالیتون کنم ولی نفهمیدین.

اگه خیلی مردی برو به بابای پفیوزش دستبند بزن که به این روز انداختتش...

دستمو باز کن برم پیشش، من هیچ غلطی نکردم واسه چی منو گرفتین اصلا؟

بازم کن...

شقیقه ی نبض گرفته و داغم را به چهار چوب در چسباندم شاید خنکای آهن کمی التهابم را کاهش دهد.

عامر داشت برای من یقه جر میداد؟

قبل از اینکه برای مرگ پیش قدم شوم که برایش مهم نبودم. تا تصمیمم را فهمید از این رو به آن رو شد.

مردک زنده گش مرده پرست...

عامر را چند نفری داخل ماشین چپاندند و وقتی دید زور بازویش اینجا به کارش نمی آید، آرام گرفت.

لحن و نگاهش ملتمس شد و با بیتابی مقابل مامور گردن خم کرد.

_ باشه باشه ساکت میشینم، حرف نمیزنم دیگه...

بذار بمونم پیشش، بذار ببینمش...

لالمونی میگیرم، دستمم باز نکن از همینجا نگاش میکنم...

خواهش میکنم بذار بمونم... لطفا...

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۶

مامور «لا اله الا الله» ی زمزمه کرد. دستی به صورتش کشید و بعد از نیم نگاهی که از گوشه ی چشم به من انداخت، کلافه سر تکان داد.

_ صدات دربیاد من میدونم و تو.

اگه به درست بودن حرفات ایمان داری پس بذار تو آرامش کارمو انجام بدم.

عامر سری به تایید تکان داد و نگاه سرخش را که به من دوخت، بی جان خندیدم.

خودش مرا مجبور به این کارها کرده بود، من که با زبان خوش گفته بودم رهایم کند... نگفته بودم؟

ایستادن مامور پلیس مقابلم، اتصال نگاهمان را پاره کرد. پلکی زدم و سرم را کمی بالا بردم تا صورتش را ببینم.

_ اتفاقی افتاده؟

نگاهش میخ صورتم بود و من هنوز عمق فاجعه را درک نکرده بودم.

یعنی صورتم به جز آن کبودی و ورم زیر چشم، با زخم های دیگری هم نقاشی شده بود؟

_ جناب...

سری تکان داد و بعد از سرفه ای مصلحتی لب جنباند.

ـ آقای عامر مقدم ادعا کردن که جون شما توی منزل پدرتون در خطره و...

باز هم همان نگاه خیره روی صورتم.

ـ اومده بودم تا صحت این ادعا رو بررسی کنم که گویا درست میگفتن.

شما با علم به این که اومدنتون به این خونه براتون مشکل سازه برگشتین؟

زبان خشکم را روی لبهای خشک ترم کشیدم و از لمس ترک های زخمش مور مورم شد.

ناخواسته عقی زدم و به سرعت دستم را مقابل دهانم گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که مشتم را روی معده ی به هم ریخته ام میفشردم پچ زدم:

ـ این کار... اومدن به خونم... جرمه؟

چشمانش ریز شد و حرصی ریز در صدایش تزریق شد.

ـ نه ولی...

ـ جرمی مرتکب نشدم... پس خوش اومدین!

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۷

عقب گرد کردم و خواستم در را ببندم که فشار محکمی به در آورد و قدمی داخل خانه گذاشت.

ـ خانم، خانم توکلی... یه لحظه!

من دارم به چشم میبینم که چقدر آسیب دیدین، اونم در عرض یه شب... نمیتونم چشم رو این جنایت ببندم.

مجبور نیستین این شرایطو تحمل کنین، میتونم کمکتون کنم.

ـ کی گفته مجبورم؟ اون آقا؟ اشتباه گفته، من از شرایطم راضی ام.

ممنون میشم دیگه به خاطر توهمات ایشون، برای من و خونوادم مزاحمت ایجاد نکنین!

سری تکان دادم و برای بستن در اقدام کردم که تکخند ناباوری زد.

ـ جدی جدی میخواین با این روش زندگیتونو تموم کنین؟!

فکر میکردم برای خلاص شدن خودش داره داستان میبافه، باورم نمیشه...

از سوزش معده ام و دردی که زیر دلم را آزار میداد، اخمی کردم و بی نفس و پرخاشگر غریدم:

ـ تا وقتی جرمی ازم سر نزده هر کاری میکنم به خودم مربوطه.

اگه کار خلافی کردم میتونین دخالت کنین، وگرنه این اصرار بیجاتونو درک نمیکنم.

قدمی که داخل خانه آمده بود را عقب رفت و شق و رق ایستاد.

ـ خیر، شما نه... ولی پدرتون واضحا مرتکب جرم شدن.

بنده وظیفه دارم این موردو گزارش کنم و انش‌الله همکارام بهش رسیدگی میکنن.

برق پیروزی در نگاهش هویدا بود. نمیفهمیدم چرا به یکباره همه برای نجات جانم بسیج شده بودند!

نبود من اصلا به چشم نمی آمد، مثل هزاران نفری که هر روز میمردند من هم میمردم...

چرا سختش میکردند؟

درد لب و دهانم را به جان خریدم و پوزخند صداداری زدم.

عامر را از سر راهم کنار زدم، این مامور وظیفه شناس و

صد پشت غریبه که چیزی نبود!

ـ اگه منظورتون سر و شکل منه، باید بگم از روی پله ها سر خوردم!

اشاره ای به گچ پایم کردم و ادامه دادم:

ـ علیل بودن این بدبختیارم داره!

حالا جای آن برق پیروزی را خشم و غضب گرفته بود.
لبخند محوی زدم و حین بستن در گفتم:

ـ در ضمن شکایتمم پس میگیرم، دیگه از اون آقا شکایتی ندارم. روز خوش!

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۸

در که بسته نشد از گوشه ی چشم بیرون را دید زدم. سرم را برای مامور که پایش را میان در گذاشته بود تکان دادم.

_ بله؟!

_ واسه پس گرفتن شکایت باید بیاین کلانتری!

اوف!

کور از خدا چه میخواهد؟!

کافی بود پدرم بو ببرد که یک قدم از خانه دور شده ام تا با دستان خودش نفسم را ببرد!

خنده ای که لب زخمی ام را کش داد، ابروهای او را به فرق سرش چسباند.

دیوانه ی از دنیا بریده ندیده بود؟!

ـ حتما، کجا باید بیام؟

آدرس کلانتری را که داد بالاخره عزم رفتن کرد. از پشت در کنار آمدم که صدای داد و هوار معترض عامر به هوا رفت.

ـ چرا داری برمیگردی؟ چیشد؟ ولش کردی؟ ندیدین مگه قیافشو؟ چرا کاری نمیکنین؟

صبر کن باباش بیاد دستگیرش کن، یه کاری کن سر جدت...

باید جنازشو ببینین حتما؟ بابا یه کاری کنین...

اصلا دستمو باز کن خودم باید برم سراغش، چرا گوش نمیدی؟ با شمام...

دست روی قلبم گذاشتم و آهی کشیدم. او هم زمانی مرگ مرا میخواست، کاش بگذارد همه چیز آنطور که میخواهم پیش برود.

کاش همه رهایم کنند و بگذارند برای یکبار هم که شده بدون جنگ و دعوا به خواسته ام برسم.

_ کاری از دست من برنمیاد، به زور که نمیتونم کسی رو مجبور به انجام کاری کنم.

خیلی واضح و روشن گفت از پله ها افتاده، رو چه حسابی وایستم اینجا پدرشو دستگیر کنم؟!

_ غلط کرده، دستمو باز کن خودم برم باهاش حرف

بزنم...

عقلشو میارم سرجاش، بذار دو دقیقه باهاش حرف بزنم اون الان نمیفهمه داره چیکار میکنه.

حرف منو گوش میده به خدا...

ـ شکایتشو پس گرفته، تا چند ساعت دیگه میتونی هر چقدر خواستی باهاش حرف بزنی!

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۹

دیگر صدایشان را نشنیدم چرا که رفته بودند. کشان کشان خودم را به خانه رساندم و داشتم سمت اتاقم میرفتم که مادرم از دور سرفه ای کرد تا توجهم را جلب کند.

انگار تهدید پوچ و توخالی ام رویش اثر گذاشته بود و جرات نمیکرد نزدیکم شود!

ـ چیکارت داشتن؟

ـ باید برم کلانتری.

صدای سیلی ای که به صورتش کوبید بلند و رسا بود. نفسم را با صدا بیرون دادم و وارد اتاقم شدم.

مقابل کمدم ایستادم که حضورش را مقابل در حس کردم.

ـ کلانتری برای چی؟ یا امام حسین، میخوای بری؟ بابات بفهمه...

_ آه...

جیغم حرفش را قطع کرد. بس بود دیگر نگرانی برای فهمیدن بابا...

خسته شدم بس که تمام دلخوشی ها و علاقه هایم را با این جمله که «اگه بابات بفهمه...»، زهرمارم کردند.

خسته شدم از جنگیدن برای کوچکترین و بدیهی ترین حقوقم...

سر دانشگاه رفتن جنگ، سر ازدواج با فرد مورد علاقه ام جنگ، سر خندیدن جنگ، سر زندگی کردن جنگ...

چرا؟ فقط چون دختر بودم و همه خودشان را صاحبم میدانستند؟

گِل بگیرند در این مغزهای زنگ زده را...

ـ بابات بفهمه بابات بفهمه بابات بفهمه...

خسته نشدی مامان؟

بفهمه به درک، بلایی بدتر از این قراره سرم بیاره؟ به درک...

من دیگه بریدم مامان، بذار بفهمه، بذار هر کاری دلش میخواد بکنه...

فقط دیگه این حرفو پیش من نزن، خودم میدونم اگه بفهمه چی میشه... تو دیگه نشو سوهان روحم...

پیشانی داغ کرده ام را به در کمد چسباندم و پر از افسوس و حسرت نالیدم:

ـ شما فقط یه برده ی بله چشم گو میخواستین.

خب... خب... یه ربات میخریدین، یه حیوون، یه

عروسک...

چرا بچه دار شدین آخه؟ چون بی دردسر یه برده نصیبتون میشد؟ چون کسی بابت بلاهایی که سر بچتون میارین بازخواستتون نمیکنه؟

بسه مامان، ولم کن... برو بیرون... بسه...

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۰

بدون حتی نیم نگاهی به صورتم، برای رفتن آماده شدم.

ظرفیت غم و غصه ام تکمیل بود.

اینکه ببینم کدام سمت تنم زخم یا کبود شده دردی از من دوا نمیکرد.

غصه ی بیشتر فقط تاب و توانم را تحلیل میبرد و من

برای به جنون رساندن پدرم انرژیم را لازم داشتم.

با چند اسکناس از پولهایی که ته کمدم به عنوان پس انداز جا خوش کرده بودند، تاکسی ای گرفتم.

ماه ها پیش داشتم برای تولد عماد پس انداز میکردم و چه تناقض عجیبی که حالا آن پولها در راه رفتن پیش عماد خرج میشد.

در کلانتری سر و وضعم را که دیدند، معطلم نکردند.

تمام مراحل به سرعت انجام شد و بعد از امضا زدن زیر برگه ها با تمام سرعت از آنجا دور شدم تا یک درصد هم برخوردی با عامر نداشته باشم.

حین خروج از کلانتری تمنا را دیدم اما او چنان دستپاچه بود که از کنارم گذشت و متوجهم نشد.

شاید هم درب و داغان تر از آن بودم که مرا بشناسد.

در طول مسیر بازگشت به خانه، پیدا کردن ارتباط تمنا و عامر مثل خوره به جانم افتاده بود.

مشخص بود به خاطر عامر کارش به آنجا افتاده و نمیتوانستم درک کنم که این دو اصلا چه ربطی به هم داشتند.

هر چه بیشتر فکر کردم، کمتر به نتیجه رسیدم.

لعنت به هر دویشان...

به موقع به خانه رسیدم. پدرم نیامده بود و مادرم بابت اینکه «بابا نفهمید!»، در پوست خود نمی گنجید.

چند ساعتی میشد که صامت و بی حرکت روی تخت دراز کشیده بودم.

ذهنم خالی بود و صدای پدر و مادرم که داشتند بی توجه به دختری که چند ساعت از او بی خبر بودند، به زندگی عادیشان میرسیدند، تمرکزم را بر هم زده بود.

نمیتوانستم برای خلاصی از این شرایط ذهنم را جمع و جور کنم.

عجیب بود که پدرم سراغم نیامد و همه چیز وقتی عجیب تر شد که صدای زنگ خانه بلند شد!

معمولا مهمان به خانه مان نمی آمد، کسی را نداشتیم...

ناخواسته گوش تیز کردم و صداهایی که شنیدم، قلبم را

از تپش انداخت...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۱

«عامر»

کمی پشت در معطل شدم. میدانستم در خانه هستند، حتی نگاه هایشان را از پشت آیفون حس میکردم.

حتما از دیدنم در این حال و روز تعجب کرده بودند.

چند لحظه به دوربین کوچک داخل زنگ زل زدم و وقتی

جواب گرفتنم طولانی شد، دستم را برای زنگ زدن دوباره بالا بردم.

دستم به دکمه نرسیده، در باز شد و با نیم نگاه حرصی ای که مخاطبش اصلان بود، بالاخره وارد راهرو شدم.

پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و اصلان را دیدم که با سینه ای جلو داده و نگاهی شاکی انتظارم را میکشید.

ـ کم آبرومونو بردی تو این محل؟ بچه ی داداشتم که الحمدالله سَقَط شد، بهونه ی دیگه ای داری راه به راه میای دم این خونه؟

وسایل داخل دستم را به یک دستم منتقل کردم و با دست آزادم یقه اش را چسبیدم.

ـ خفه شو بیشرف حروم زاده!

از صبح که باوان را دیده بودم برای رسیدن این لحظه بی تاب بودم.

خشم و عصیان زور بازویم را چند برابر کرده بود. گیج و وحشت زده بود که با یک هول محکم داخل خانه پرتش کردم.

ـ بیشرف دست رو ضعیف تر از خودت بلند میکنی، اسم خودتم گذاشتی مرد؟!

اگه مردی بیا منو بزن، بیا ببینم چی تو چنته داری مرتیکه!

سعی کردم ذهن لعنتی ام را که مدام به روزهای گذشته پل میزد و خاطرات تلخ کتک ها و آزارهایی که خودم به

باوان رسانده بودم را برایم مرور میکرد، خاموش کنم.

عذاب وجدان میتوانست زمینم بزند و امشب باید مثل کوه ثابت و محکم سر جایم، سر حرفم و سر تمام خواسته هایم میماندم.

چند لحظه ای طول کشید تا میان جیغ و فریاد همسرش، خودش را پیدا کند.

با فحش و ناسزا سمتم حمله ور شد که مشت من زودتر چانه اش را لمس کرد.

ناله اش از درد بلند شد و خواستم مشت بعدی را بزنم که همان لحظه صدای مبهوت و لرزان باوان گوشم را قلقلک داد.

ـ اینجا... چیکار میکنی؟

دسته گل و جعبه ی شیرینی را مقابل اصلان گرفتم و با نگاهی تیز و زهرآلود، خیره در چشمان باوان غریدم:

ـ اومدم دخترتونو خواستگاری کنم!

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۲

با پرت شدن گل و شیرینی روی زمین، نگاه از باوان که رنگش چون گچ دیوار سفید شده بود گرفتم.

تمام جانم پیش نگاه ناباور و لبهای لرزانش جا مانده بود اما سر سمت پدرش برگرداندم.

به محض گره خوردن نگاهم در نگاه خون آلودش، سرم به سمت مخالف پرتاب شد.

_ غلط کردی پسره ی بی پدر و مادر، گمشو از خونه ی من برو بیرون.

اون داداش بی همه چیزت کم خون به دلمون کرد، حالا نوبت توئه؟!

دستی به جای سیلی اش کشیدم.

درد داشت؟ نه!

قلبم بیشتر درد میکرد.

از اینکه نداشتن پدر و مادر شده بود وسیله ای برای توهینش...

از چیزهایی که مدام به برادر بیگناهم نسبت میداد.

قلبم درد میکرد و اما برای باوان حاضر بودم بدتر از این دردها را هم تحمل کنم.

هر دو دستش را به سینه ام کوبید و چون بی هوا بود، کمی به عقب رانده شدم.

ـ نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که شر شما دو تا برادر دامنمو گرفت.

همش تقصیر اون دختره ی چشم سفیده، روزی که گفت دانشگاه فاتحه ی آبرومو خوندم!

ضربه ی بعدی اش را روی هوا مهار کردم و مچ دستش را با تمام تنفری که از او داشتم، پیچاندم.

با همین دست صورت لطیف و زیبایش را زخم زده بود

نه؟!

کاش همین حالا تمام استخوان های دستش را بشکانم، کاش...

اما زبانش همچنان داشت یکه تازی میکرد.

ـ گمشو بیرون حیوون، خانم زنگ بزن پلیس ببینم این یارو به چه حقی اومده تو خونه ی من!

چشم غره ای به مادر باوان که با ترس و لرز سمت دستگاه تلفن میرفت، رفتم و بلافاصله سرجایش خشکش زد.

دست اصلان را بیشتر پیچاندم و انگشت اشاره ام را به سینه اش کوبیدم.

ـ همین امشب دست باوانو میذاری تو دستم، وگرنه چنان بلایی سرت میارم که به غلط کردن بیفتی مرد!

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۳

صورتش از درد جمع شده بود اما کم نمی آورد. مشخص شد باوان سرتقی اش را از چه کسی به ارث برده است!

ـ تو خونه ی خودم تهدیدم میکنی؟ من جنازه ی دخترمم دستت نمیدم، هر غلطی میخوای بکن.

دندان قروچه ای کردم که باز هم صدای لرزان باوان حواسم را معطوف خودش کرد.

ـ ول کن بابامو...

صدایش پر از دلهره بود و همزمان هم آرامشی عجیب درونش داشت...

نمیدانم چرا اما مطیعانه حرفش را اجرا کردم، انگار خودم نبودم.

انگشتانم از دور مچ اصلان باز شد و او باز هم به تنم تاخت و حین کوبیدن مشت هایش به سینه ام، فریاد گوش خراشش را نثار باوان کرد.

_ گمشو تو اتاقت بیشرف، با اجازه ی کدوم خری سر لخت جلوی مرد غریبه میچرخی؟!

ناخواسته پوزخندی زدم. من نقطه به نقطه ی تن بی نظیر او را دیده و پوست نرم و پنبه ای اش را لمس

کرده بودم!

حالا نگران سر لختش بود!

ـ برو بیرون، دیگه نیا اینجا... ما دیگه نسبتی با هم نداریم آقا عامر!

حق نداشتم که برای بریدن زبانش در تنم ولوله برپا شود ؟! به خدا که حق داشتم!

آقا عامر و مرگ!

یک نسبتی نشان آن دخترک سرخود و کله شق دهم، آن سرش ناپیدا!

اینکه بر خلاف دستور پدرش هنوز سرجایش ایستاده بود، به مذاقش خوش نیامد.

در یک لحظه مرا رها کرده و با دو سمت باوان رفت.

_ لال شو کثافت هرزه، مگه نمیگم گمشو تو اتاقت؟ تنت میخاره؟

قبل از اینکه دستش به باوان برسد، با گام هایی بلند خودم را به او رساندم.

مقابل باوان ایستادم و راه آن دیوانه ی وحشی را سد کردم.

_ هوی کجا کجا؟ باوان دیگه بی کس و کار نیست، دست بهش بزنی خونت حلاله!

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۴

تکه تکه و هیستریک خندید و کف دستش را به بازویم کوبید.

ـ از زمین به آسمون میباره؟ الان توی صد پشت غریبه شدی کس و کار این دختر؟

مگه من مُردم که تو کس و کارش شی؟

پوزخندی یک وری لبم را سمت بالا کشید و چشم ریز کردم.

کمی از مقابل باوان کنار رفتم تا فقط چهره اش نمایان شود و پر از طعنه غریدم:

ـ از کس و کار بودن فقط همینو یاد گرفتی؟

این دختر کیسه بوکس نیست که از هر جا حرص داشتی

بیای سرش خالی کنی.

چشمشو دیدی؟ صورتشو دیدی؟

یا فقط مشت و لگد زدن بلدی آقای کس و کار؟!

در نگاهش میدیدم که بابت کارش ذره ای پشیمان نیست ، مردک احمق...

با نوک انگشت شست و اشاره اش گوشه ی پیراهنم را گرفت و کشید.

ـ بیا برو بیرون، بیا بابا بیا... بسه کم جفنگ بگو!

من نمیدونم تو الان دقیقا کیِ مایی که وکیل مدافع این دراومدی، برو بیرون شر درست نکن.

با من شبیه زباله ای که قصد دور انداختنش را دارد رفتار میکرد و انتظار داشت غرورم خدشه دار شود؟!

خبر نداشت که من تمامم را برای باوان زیر پا گذاشته بودم.

لبخند حرص درآری زدم و ابرو بالا انداختم.

ـ دخترتو میخوام، تا جواب بله نگیرمم پامو از خونت بیرون نمیذارم!

ـ ولی... نمیشه...

بالاخره یک کلام از مادر عروس!

چشمانم را سمت مادرش چرخاندم و با تمسخری آمیخته به حرص پچ زدم:

ـ چرا نشه؟ نکنه عاشق دخترتونین و طاقت دوریشو ندارین؟!

ـ من نمیخوام ازدواج کنم... برو بیرون از خونمون...

سرم را طوری سمت باوان که زیر لب این حرف را زده بود چرخاندم که یک لحظه حس کردم استخوان گردنم شکست.

هنوز بابت آن بازی مسخره ی شکایت از او شکار بودم و مدام داشت چوب خطش را پر تر میکرد!

خواستم چیزی بگویم که با زمزمه ی غصه دار مادرش، برق از سرم پرید.

ـ عده‌ش تموم نشده، عقدش کنی باطله... تا آخر عمرم بهش حروم میشی...

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۵

نمیفهمیدم از چه چیز سخن میگفت. عده، باطل، حرام...

تمام این کلمات در ذهنم رنگ باخته و معنی خود را از دست داده بودند.

هاج و واج نگاهش میکردم که پدرش با دیوانگی سر آن زن مفلوک و بیچاره فریاد زد.

ـ چی داری میگی زن؟ کی گفته میخوام دخترمو بدم به این یارو که رساله وا کردی ریختی این وسط؟

دستانش را به طرفین باز کرده و درمانده چرخی دور خود زد.

یکی از دستانش را به کمرش زده و دیگری را روی سرش

گذاشت.

ـ میبینی چه داستانی درست کردی برامون؟

بیا برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه، دور و بر این خونه ام نپلک که من دختر به تو یکی نمیدم.

عقبکی رفته و روی یکی از مبلها نشست. نفس هایش نامنظم شده بود و غر زنان زانویش را می مالید.

ـ تو خونه ی خودم بهم امر و نهی میکنن، واسه دخترم میبرن و میدوزن، انگار من اینجا چغندرم!

فعلا خطری از سمت او باوان را تهدید نمیکرد. او هم با تمام اولدورم بولدورم هایش در کار خود عاجز مانده بود.

گلویی صاف کردم و سر سمت مادر باوان چرخاندم.

ـ یعنی چی؟ نمیفهمم.

بینوا نگاه ترسیده ای به همسرش انداخت و انگار منتظر اجازه از سمت او بود تا صحبت کند.

اما سر پایین افتاده ی اصلان و حواس پرتش مانع دیده شدن آن زن میشد و با استرس داشت دستانش را به لبه ی چادرش میفشرد.

پا روی زمین کوبیدم و لحنم کوبنده تر از قبل شد.

ـ با شمام، حرفی که زدین یعنی چی؟

کمی من و من کرد و وقتی دیگر نگاه پرسشگر و منتظرم

را تاب نیاورد، به آرامی و با زاری گفت:

ـ زن حامله اگه شوهرش بمیره، تا چهار ماه و ده روز عده روشه. یعنی... نمیتونه ازدواج کنه پسرم...

تمام معادلاتم به هم ریخته بود. هر چه رشته کردم پنبه شد و من فقط یک چیز را میدانستم.

محال بود اجازه دهم باوان یک ثانیه ی دیگر، تنها در این خانه بماند.

بدون فکر و بی منطق، کنترل ذهنم را به احساساتم سپردم.

ـ این چیزا برام مهم نیست، فرقی ام به حال من نداره.

باوانو میبرم خونه ی خودم، فکر کنین هنوز حاملست.

عده و هر کوفت و زهرمار دیگش که تموم شد، عقدش

میکنم.

امشب اگه آسمونم به زمین بیاد، من نمیذارم باوان دیگه تو این خونه بمونه... خلاص!

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۶

فریاد خشمگین پدرش همزمان شد با صدای ممتد زنگ و سرهایی که سمت مانیتور آیفون چرخید.

اصلان بدون اینکه شخص پشت در را ببیند، با مشت گره کرده سمت من حرکت کرد.

ـ کی پشت دره؟ کیو خبر کردی؟ قشون کشی کردی؟ گمشو بیرون کثافت، هر خری ام که دنبال خودت کشوندی تا اینجا رو با خودت ببر.

از تو و داداشت به اندازه ی کافی کشیدم، پاتو از زندگی من و دخترم بکش بیرون.

همون یه باری که خبط کردم و دخترمو دادم دست داداشت برای هفت پشتمون بس بود.

تهش شد یه شکم بالا اومده و آبرویی که ازم رفت.

صدای زنگ لحظه ای قطع نمیشد. توی سرم هزاران کارگر پتک میکوبیدند انگار.

چشم بستم و دستی به صورتم کشیدم. صدای هق زدن های ریز باوان هم شده بود قوز بالای قوز.

ـ حرفمو زدم آقا اصلان، نمیذارم دخترتو به کشتن بدی. با خودم میبرمش.

دستانش دور یقه ام مشت شدند و همزمان که با تمام

توانش مرا سمت در میکشید، فریادش را سر باوان خالی کرد.

ـ مگه نگفتم گمشو تو اتاقت؟ ببین چه بساطی برام درست کردی، کاش همراه شوهرت میمردی.

بچه نیستی که، بلایی بلا... خیر نبینی که زندگیمو سیاه کردی...

صدای زنگ قطع شده بود. کارگران درون مغزم دست از کار کشیده بودند.

دست روی دستش گذاشتم و تمام تلاشم را کردم تا انگشتانش را نشکانم!

ـ نمیتونی بیرونم کنی، من بدون باوان نمیرم... رضایت بده باهام بیاد، کارو سخت نکن.

ـ گوه خوردی پسره ی بی پدر، کی ای تو؟ ها؟

کی ای که منو تهدید میکنی؟ از خونم برو بیرون بعدش هر غلطی دوست داشتی بکن.

در برابرش مقاومت نمیکردم که به سادگی مرا تا مقابل در کشاند.

میخواستم در آرامش همه چیز را حل کنم وگرنه که دو برابرش قد و هیکل و زور داشتم.

در را که باز کرد تا مرا بیرون کند، دست بالا آمده ی تمنا برای زدن در، به سینه ام خورد!

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۷

نفس زنان دستش را عقب کشید و چشمان وق زده اش را داخل خانه چرخاند.

گویی باوان را دید که رنگ از رخسارش پرید و وحشت زده نالید:

ـ دیر رسیدم؟

بی توجه به اصلان خودش را از اندک فاصله ی بینمان رد کرد و سمت باوان دوید.

با رفتنش نگاهم به دو مردی که پشت سرش ایستاده و نگاه مبهوتشان روی مشت گره کرده ی اصلان دور یقه ام زوم شده بود، افتاد.

ـ مشکلی پیش اومده؟

شل شدن انگشتان اصلان را از دور یقه ام حس کردم و بعد صدای لرزان و ترسیده اش که تته پته کنان جواب سوال مرد را داد.

_ نه نه حاج آقا... چه مشکلی؟ یه بحث خونوادگی بود.

چیزی شده این وقت شب تشریف آوردین؟ بفرمایین داخل، شرمنده هول شدم... بفرمایین.

مرد عمامه اش را کمی روی شانه هایش مرتب کرد و ذکری زیر لب گفت.

_ به من گفتن دو تا جوون قراره ازدواج کنن، بیام که خطبه ی عقدشونو جاری کنم!

اصلان دندان قروچه ای کرد و برخلاف سفیدی صورتش ، نگاهش سرخ و غرق خون بود.

ـ اشتباه به عرضتون رسوندن حاج آقا، تو این خونه همچین خبری نیست.

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. بدون دانستن ماجرای عده نقشه ای هول هولکی کشیده بودم و حالا که همه چیز خراب شده بود حرفی برای گفتن نداشتم.

تنها راهی که روبه رویم بود و با تمام سختی هایش باید پا درونش میگذاشتم، اجبار و تهدید بود.

تمنا سمتمان دوید و دو شناسنامه ای که درون دستش بود را مقابل عاقد گرفت.

ـ دروغ میگه حاج آقا، دوستم میخواد با این آقا ازدواج کنه. یه بارم ازدواج کرده پس نیازی به اجازه ی پدر

نداره، مگه نه؟

توروخدا زودتر عقدشون کنین، بیاین ببینینش...

_ تمنا خانم...

با آه بلندی که کشیدم تمنا سکوت کرده و سوالی نگاهم کرد. سر پایین انداختم و با بیچارگی پچ زدم:

_ نمیتونیم عقد کنیم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۸

نیازی نبود مستقیم در چشمانش زل بزنم تا ناامیدی چیره گشته بر نگاهش را ببینم.

همان نفسی که حبس شد خودش گویای همه چیز بود.

چند ثانیه هیچ صدایی از هیچکس درنیامد و خود تمنا بود که سکوت رعب آور خانه را شکست.

اما همزمان با شکستن سکوت، داشت من را هم زیر دست و پایش له میکرد.

منی که خودم خرابه ای بیش نبودم...

ـ یعنی چی؟ چرا نمیتونین؟ زدی زیر حرفت؟

خودت گفتی کمکت کنم، یادت رفت؟

الان میگی نمیتونی؟ باوان کیو داره؟ مگه نگفتی فقط تو رو داره؟ مگه نگفتی باید کمکش کنیم؟

قیافشو دیدی ترس برت داشت؟ حوصله ی دردسر نداری؟

چرا نمیتونی؟ مرد باش لعنتی، پای حرفت وایستا...

مردی که کنار عاقد ایستاده بود نوچ آرامی کرده و با آرامش صدایش سعی داشت تمنا را هم آرام کند.

ـ دخترم صداتو بیار پایین، آروم باش عزیزم.

تو هر کاری از دستت برمیومد برای دوستت انجام دادی، فکر نمیکنم از اینجا به بعدش به ما مربوط بشه بابا...

نمیتونی کسی رو مجبور به انجام کاری کنی، به نظرم بهتره دیگه بریم.

پدرش بود...

دو دختر در این خانه بودند و دو پدر، اما حتی ذره ای هم شبیه هم نبودند...

یکی برای اینکه دخترش را به خواسته اش برساند، همراهش شده و تا منزل شخصی غریبه آمده و دیگری...

بمیرم برای دل باوانم که حتما این لحن محبت آمیز و عشق پدری را شنیده و در قلب کوچکش آجرهای حسرت را روی هم می چینند.

نگاهم بی اراده سمت باوان کشیده شد و از دیدن جسم مچاله شده ی کف زمین، قلبم آتش گرفت.

دخترکم سنی نداشت که بار تمام این دردها را به دوش بکشد و لعنت به من که خودم هم یکی از دردهایش شدم...

تمنا که دلش با باوان بود، دستپاچه نگاهی به باوان که حالا روی زمین نشسته و ماتم گرفته بود، انداخت و سمت پدرش دوید.

دستان پدرش را چنگ زده و با درماندگی و التماس

میخواست که باز هم همراهی اش کند.

_ آ قربون آدم چیزفهم، این جوونا که حرف حساب تو کتشون نمیره، من و شما باید عاقل باشیم!

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۹

بلند شدن صدای اصلان، حکم قطرات نفت داشت روی آتش جان تمنا.

باوان را که در آن شرایط دید، دیگر آرام و قرار نداشت.

با خشم و عصبانیت مرا مخاطب قرار داده و دست روی سرش گذاشت.

ـ توروخدا عامر، میخوای بذاری تو این خونه بمونه؟

خودتم میدونی بعدِ امشب قراره چی بشه، الان کاری نکنی دیگه تمومه... ای خدا...

میدانستم و با تمام این ها کاری از دستم برنمی آمد.

میدانستم با این بلبشویی که به راه افتاد، باوان روشنی صبح فردا را نمیدید و باز هم کاری از دستم برنمی آمد.

فشاری که رویم بود ذهنم را فعال کرده و یک لحظه با خود گفتم که شاید حرفهای مادرش هم درست نباشد.

نباید بر پایه ی یک حرف مزخرف و بی سند و مدرک، روی زندگی باوان قمار میکردم.

نگاه خسته و دردمندم را روی تمام افراد حاضر

چرخاندم و به عاقد که رسیدم، مکث کردم.

آب دهانم را پر سر و صدا پایین فرستادم و دم عمیقی از هوا گرفتم.

از شدت استیصال و اضطراب نفهمیدم کلمات را چطور پشت هم چیدم.

ـ حاج آقا، عده ی زنی که همسرش فوت شه چقدره؟

مادر باوان برای دفاع از حرفش دندان قروچه ای کرده و با اطمینان کامل پچ زد:

ـ خودم خوندم پسرم، زن حامله ی شوهر مرده عده‌ش همونیه که گفتم!

بی توجه به او هنوز هم با امیدواری به دهان مرد زل زده بودم.

او که مشخص بود هنوز از جو متشنج مقابلش مبهوت است، چند باری پلک زده و بعد از صاف کردن گلویش، با کمی گیجی گفت:

_ اگه باردار باشن، مشروط بر اینکه فاصله ی بین فوت همسر و وضع حمل از چهار ماه و ده روز بیشتر باشه، با وضع حمل عده تموم میشه. در صورتی که این فاصله کمتر باشه...

وضع حمل؟!

باوان که دیگر وضع حملی نداشت...

چشمانم درشت شده و طوری خودم را مقابلش رساندم

که حرفش قطع شد و نفس بریده و با صدایی بلند تقریبا فریاد زدم:

ـ بچش سقط شده حاج آقا، دیگه زایمانی در کار نیست... الان چطوری میشه؟

فریاد ناباور تمنا که تازه موضوع سقط را فهمیده بود، برایم مهم نبود چرا که غرق شیرینیِ جمله ی عاقد بودم!

ـ در صورت سقط، عده تموم میشه!

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۰

به یکباره همهمه ای در خانه برپا شد. هر کس چیزی میگفت و فقط من بودم که در سکوت داشتم از عملی

شدن نقشه ام ذوق می‌کردم.

در حالی که حاج آقا با پدر تمنا بحث میکرد و میخواست از شرایط عجیب و غریب خانه مطلع شود، سنگینی نگاه کینه توزانه ی اصلان را روی خودم حس کردم.

با طمانینه سمتش چرخیدم و از آنجایی که قدم بلندتر از او بود، کمی خم شدم تا دهانم کنار گوشش قرار بگیرد.

ـ دیدی که، هیچ مشکلی برای ازدواجمون نیست آقا اص
لان!

یا همین الان خودت رضایت میدی و دخترت به عقد من درمیاد، یا دستشو میگیرم و بدون عقد و محرمیت میبرمش خونم!

واسه من که این چیزا مهم نیست، ولی واسه تو مهمه نه

؟!

میخوای این لکه ی ننگو پاک کنی؟

من میبرمش و دیگه هیچوقت ما رو نمیبینی اما...

سرم را عقب کشیدم و با لبخندی یک وری ادامه دادم:

ـ اینکه چطور از در این خونه بریم بیرون بستگی به خودت داره.

کتمان نمیکنم، روی ابرها بودم و هیجان در تمام رگ هایم به غلیان درآمده بود.

وقتی به این موضوع فکر میکردم که بعد از امشب باوان به عنوان همسرم قرار است به آن خانه بازگردد، لبخند از روی لبم پاک نمیشد.

نگاهم را با مکث از چشمان سرخ اصلان گرفتم تا جدیتم را نشانش دهم.

باید میفهمید روی حرفم هستم.

کلافه دستی به صورتش کشید. موهایش را لمس کرده و این پا و آن پا کرد.

نگاه پریشانی به باوان و بعد هم همسرش انداخت و باز هم به من زل زد.

دستانش را در هم قفل کرده و نیم چرخی زد. او آشفته بود و من در آرام ترین حالت ممکن بودم چرا که فهمیده بودم برای داشتن باوان هیچ مانعی مقابلم نیست.

نگاهم سمت دو دختری که وسط خانه در آغوش هم خزیده بودند چرخید و از یادآوری مصیبتی که هنوز هم

داغ و سنگین بود، فکم قفل شد.

_ حاج آقا بفرمایین داخل بشینین تا بگم بچه ها واسه عقد آماده شن!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۱

آن همهمه به همان سرعتی که برپا شد، خاموش شد و تمام نگاه ها روی اصلان بود.

اویی که از چهره اش نارضایتی میبارید و اما زبانش بالا

اجبار چیز دیگری میگفت.

ـ جناب شما مطمئنین؟ من هنوز متوجه نشدم اینجا چه خبره.

جسارتا جو و فضای خونه شبیه هر چیزی هست جز مراسم عقد و ازدواج.

من نمیتونم خطبه ی عقد مسئله دار جاری کنم، مسئولیتش رو دوش منه آقا.

پدر باوان لبخندی تصنعی و کاملا زوری روی لب نشاند و دستش را برای دعوتشان به خانه دراز کرد.

ـ خیالتون راحت حاج آقا، هیچ مشکلی نیست.

یه بحث خونوادگی بود که حل شد، بفرمایین... شرمنده دم در معطل شدین، بفرمایین داخل.

بلافاصله هم رو به همسرش با غیظ غرید:

ـ خانم برو باوانو آماده کن، حاج آقا رو بیشتر از این معطل نکنیم.

از مقابل در کنار کشیدم تا عاقد و پدر تمنا وارد شوند.

مادر باوان هم به سرعت سراغش رفته و به کمک تمنا او را داخل اتاقش بردند.

همه چیز روی دور تند افتاده بود و در ناباورانه ترین ح الت ممکن داشت به خوبی پیش میرفت.

دل در دلم نبود و با استرس فراوانی در حال بالا و پایین کردن یک گوشه از خانه بودم.

سه مرد مقابل هم روی مبل نشسته و عاقد در سکوت

داشت چیزهایی داخل دفترش مینوشت.

چرا بیرون نمی آمدند؟

من حس میکردم آمدنشان به طول انجامیده یا واقعا دیر کرده بودند؟

یعنی نگرانی ام بیخود بود؟

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که در اتاق باوان باز شد اما برخلاف تصورم، تمنا را جای باوان دیدم.

کمی نگاهش را در خانه چرخاند و با دیدن من، لب گزیده و مضطرب و نامحسوس سر تکان داده و لب زد:

_ یه لحظه بیا، یه مشکلی هست...

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۲

زیر ذره بین نگاهشان، با سری پایین افتاده خودم را به اتاق رساندم که تمنا فین فین کنان کنار رفته و با هول پچ زد:

ـ بیا تو ببین این چی میگه، از پسش برنمیایم.

قدم داخل اتاق نگذاشته شئ سفتی به گونه ام اصابت کرد.

صدای هین گفتن شماتت گر مادر باوان را شنیدم و بدنم در یک سلسله از واکنش های ناخودآگاه شروع به حرکت کرد.

دستم روی گونه ام نشست و چشمانم از حدقه بیرون

زد.

گرمای نامطبوعی در استخوان گونه ام پیچید و نگاهم روی شیشه ی کوچک عطرِ روی زمین ثابت ماند.

ـ وای بسم اللّه، این چه کاریه مادر؟ از خودت در اومدی ؟ چیکارِ اون بنده خدا داری؟

بعد از مادر باوان، صدای گرفته ی تمنا را از پشت سرم شنیدم و حواسم جمع باوان شد.

ـ وحشی شده، انگار قراره ببریم سرشو ببریم جفتک میندازه... اه!

باوان درست شبیه یک توله شیر وحشی شده بود که خطر را حس کرده و مدام پنجول میکشید تا از خود دفاع کند!

اما روحش هم خبر نداشت که با این پنجول کشیدن هایش جز دلبری کاری از پیش نمیبرد.

نمیدانم چرا اما از دیدن اخم نشسته بر آن صورت زخمی و کبود فقط خنده ام میگرفت!

گلویی صاف کردم تا خنده ای که تا پشت لبانم آمده بود به صدایم منتقل نشود، که اگر میشد و باوان میشنید حسابم را کف دستم می گذاشت!

مو به موی این دخترک دلبر را از بر بودم...

ـ مشکل چیه؟

مشکل را میدانستم اما میخواستم از زبان خودش بشنوم که تمنا پیش دستی کرده و با حرص پا روی زمین

کوبید.

او بیشتر از هر کس دیگری دلش میخواست باوان را از خانه ی پدرش دور کند و تمام حرص خوردن هایش هم بابت همین بود.

_ میگه نمیخوام ازدواج کنم، میخواد بمونه تو همین کشتارگاه... احمق زبون نفهم، تنش میخاره!

_ میشه چند لحظه تنهامون بذارین؟ لطفا...

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۳

مادرش چادر سفیدی که در آغوش کشیده بود را روی تخت گذاشته و با نگرانی مقابلم ایستاد.

ـ باباش ناراحت میشه تنها بمونین، همه با هم بریم!

تمنا هنوز هم پشت سرم بود و صدای ریز دهان کجی اش به گوشم رسید.

ـ باباش بیاد سرشو بخوره، حیوون!

نفس عمیقی کشیدم تا شلیک خنده ام به هوا نرود. این خنده ی در بند کشیده شده آخر سر کار دستم میداد!

ـ چیزی نمیشه، فقط میخوام باهاش حرف بزنم.

ـ من با تو هیچ حرفی ندارم، گمشو بیرون عوضی!

از پس شانه ی مادرش به او که برایم دندان تیز کرده و قلدری میکرد نگاه گذرایی انداختم.

ـ برین لطفا، مام زود میایم.

زن بینوا ترسیده و ناراضی بود. با بی میلی چادرش را زیر بغلش زده و همراه تمنا از اتاق بیرون رفتند.

با آرامش خودم را کنار باوان رساندم و چند مشت بی جان را روی سینه ام نوش جان کردم.

ـ برو گمشو دیگه، چرا دست از سرم برنمیداری؟ غلط کردم عروس شما شدم؟

داداشت مرد، بچشم مرد، ربط تو به من و خونوادم چیه اصلا؟

چی میگی تو خونه ی ما؟ چی میخوای از جونمون؟

از تمام گله و شکایت هایش فقط تکان خوردن لبهایش را میدیدم.

تمام حواسم به صورتی بود که تنها جای سالمش همان یک چشم کوچک و پر آب بود.

ـ بمیرم...

نوک انگشتم را با ملایمت روی ورم چشمش کشیدم و دست دیگرم گونه ی زخمی اش را لمس کرد.

ـ ببخش که کنارت نبودم...

هیستریک خندید که از دیدن زخم گوشه ی لبش دلم ریش شد و به سرعت و جنون آمیز زیر دستم کوبید.

ـ که زحمت اون یکی چشممو بکشی؟!

من چیزی رو یادم نرفته، توام دست کمی از بابام نداری...

تا دیروز کیسه بوکس خودت بودم، الان واسه من شدی فرشته ی نجات؟

برو عامر، من نمیخوام کنارم باشی، خب؟ فقط برو...

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۴

درد داشت...

اینکه حیوان بودنم را در صورتم کوبید، خیلی درد داشت...

از شرمندگی و خجالت چشم بستم.

تا ته دنیا حق داشت و من با آن همه آزار و اذیتی که برایش داشتم، حالا اینجا چه میگفتم؟

نمیدانم...

خودم هم نمیدانم چه از جان او میخواهم، نمیدانم چرا بودنش انقدر برایم مهم شده و نمیدانم چرا حالا که کنارم نشسته، باز هم دلتنگش هستم...

حتی نمیدانم چرا به جای ابراز دلتنگی و در آغوش کشیدن تن زخمی اش، یک مشت پرت و پلا از دهانم بیرون پرید.

_ فکر کردی خواسته ی تو برام مهمه؟

فکر کردی اگه بگی نمیخوام، من تا کمر جلوت خم میشم و میگم چشم عزیزم هر چی تو بگی؟!

نه باوان خانم از این خبرا نیست، حالا حالاها کار دارم باهات!

چادر را برداشتم و خیره در نگاه وا رفته و از دنیا بریده اش، آن را روی سرش مرتب کردم.

تکان نمیخورد و همانطور مات سرجایش نشسته بود.

من از گفتن آن حرف ها منظور دیگری داشتم و باوان دقیقا بدترین برداشت ممکن را از حرف هایم کرده بود.

چانه اش لرزید و خودش را در آغوش کشید. ننو وار تن کوچک و لرزانش را تکان داد و صدایش بیچارگی را فریاد میزد.

ـ اون همه اذیتم کردی، هنوز دلت خنک نشده؟

از اینجا میبریم که خودت آزارم بدی؟

من اشتباه کردم، باید به حرفت گوش میدادم... آره، من

عمادو کشتم، من زندگیتو سیاه کردم، آره... تو راست میگفتی، من کردم...

هق آرامی زد و تنش را سمتم کشید. گرمای دستانش را که روی صورتم حس کردم نفسم بند آمد.

خدای من، بند بند تنم به او محتاج بود و چقدر دیر فهمیده بودم...

_ ولی... بسمه دیگه... بس نیست عامر؟

به اندازه ی کافی تاوان ندادم؟ بسمه عامر... توروخدا بذار همه چی همینجا تموم شه...

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۵

میشد مرد برای بغض صدایش، برای مظلومیتش...

میشد مرد و مگر من از سنگ بودم که برای آن لحن بغض آلود جان ندهم؟

نگاه ملتمسش، آن گرمای لعنتی که از دستان کوچکش به صورتم منتقل میشد، ضربان قلبم را روی دور تند گذاشته و نبض زدن تمام اعضای بدنم را حس میکردم.

بی هوا دستانش را چسبیده و پایین کشیدم. هنوز هم آن نگاه دیوانه کننده را داشت.

ـ چی میگی دیوونه؟

در یک حرکت دستانم را دور تنش حلقه کردم و با تمام وجود او را در آغوش کشیدم.

ـ نمیخوام اذیتت کنم باوان، از من تو ذهنت چی ساختی؟

یکه خوردنش را حس کردم.

کاش میشد در خودم حلش کنم، آنگاه همیشه کنار خود داشتمش...

ـ تو تنها کسی هستی که برام موندی، بهت نیاز دارم... بودنت برام بایده باوان، میفهمی؟

اگه تورم از دست بدم، دیگه زندگی برام تموم شدست...

یه بلایی سر خودم میارم، میدونی که میارم...

روی سرش را بوسیدم و چند لحظه فقط به خودم فشردمش.

آخ از نفس های کشدار و داغی که از دهان کوچکش روی

سینه ام خالی میشد... آخ...

زبانی روی لبهایم کشیدم و بینی ام را به جنگل موهایش سپردم.

عطر تنش تنها چیزی بود که این منِ خراب و افسارگسیخته را آرام میکرد.

ـ فکر اینکه برم تو اون خونه و دختر کوچولوم اونجا نباشه، منو میکشه...

دیگه بدون تو نمیتونم، نمیذارم خودتو ازم بگیری...

تو باید باشی باوان، باید کنار من باشی...

تکخند آرام و بی جانی زدم.

ـ اصلا میدونی چیه؟ من کیسه بوکسمو خیلی دوست دارم، کسی نمیتونه ازم بگیرتش...

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۶

«باوان»

صدایش مدام در گوشم زنگ میخورد اما دیگر قلبم را نمی لرزاند.

قبل ترها با کم تر از این حرف ها هم برایش بال بال میزدم اما حالا...

نه که عشقش در وجودم از بین رفته باشد، نه...

او چنان در وجودم رخنه کرده بود که دیگر خودِ من شده بود.

در این لحظه و میان آغوش بی قرارش، حتی بیشتر از

همیشه عاشقش بودم...

اما دیگر این قلب، آن قلب سابق نبود که به همین راحتی ها بلرزد.

من از تمام دنیا و این زندگی دست شسته بودم و سخت بود برگرداندن شور زندگی در این مرده ی متحرک...

آنقدر خسته و بی انگیزه بودم که گرمای تنش هم چیزی را عوض نمیکرد.

گرمایی که روزی نهایت آرزویم شده بود...

با تکان کوچکی که خوردم، دستان عامر دور تنم شل شدند. به آرامی عقب کشیدم و با همان نگاه نصفه و نیمه، در نگاه مصممش زل زدم.

همین چند روز پیش بود دیگر، نه؟

همان روزی که التماسش کردم تنهایم نگذارد...

همان روزی که شبیه به همین حرف ها را در حالی که به پایش افتاده بودم، ضجه زنان توی صورتش فریاد میزدم و او چه کرد؟

چه کرد با منِ عاشق و شیدا که از تمام دنیا فقط بودنش را میخواستم؟

دردی که قلب بینوایم آن روز کشید، هنوز هم تازه و ملموس بود.

نگاهش کردم و آیا من هم میتوانستم مانند خودش باشم؟

به همان بی رحمی، به همان دیوانگی...

شاید...

لب گزیدم و چشمم که به سوزش افتاد، پلکی زدم و همزمان تو گلو خندیدم.

ـ تو خیلی خودخواهی عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۷

خنده ام شدت گرفت و سرم را چند باری به چپ و راست تکان دادم.

ـ اولین باری که قبول کردی منو بگیری زیر بال و پرت، فقط به خاطر خودت بود...

تا بتونی با اذیت کردنم داغ دلتو خنک کنی.

خنک شد؟ گمون نکنم...

حالام که دوباره میخوای برم گردونی، بازم به خاطر خودته.

که تنها نمونی، که زندگی برات تموم نشه...

فکر میکنی جواب میده؟ گمون نکنم...

آهی کشیدم و نگاهم به چادر روی تخت افتاد.

چادری که عماد در خریدهای قبل از عقد برایم خریده بود.

مو به موی آن روز را به یاد دارم، تک تک کلماتی که از دهانش خارج شده بود را...

وقتی که گفته بودم:

_ من که نه نماز میخونم و نه عادت دارم چادر سرم کنم، پولت اضافی اومده عشقم؟ دستی بده بهم حالشو ببرم، چادر به چه کارم میاد؟

و او در جوابم، گونه ام را نوازش کرده و زیر گوشم پچ زده بود:

_ همه که نمیدونن تو فرشته ای عزیزدل عماد، اگه لباست همراهت نباشه از کجا میخوان بفهمن با یه فرشته ی مهربون طرفن؟

عماد عزیزم، پسرک مهربان و خوش قلب من...

لباسی که برایم خریدی به تنم زار میزند، من آن فرشته ی مهربانی که میگفتی نیستم...

ـ باشه، من خودخواه باوان، من بدِ عالم...

اسمشو هر چی که دلت میخواد بذار...

من کسی که تاریک ترین قسمتای وجودمو دید و بازم کنارم موند، از دست نمیدم...

میگی اینکه دلم میخواد یه فرشته ی کوچولو رو کنار خودم داشته باشم خودخواهیه؟

هوم، باشه!

واقعا برام مهم نیست چه انگی بهم میچسبه اگه تهش، کاری که میکنم باعث بشه تو برگردی...

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۸

ـ مهریه رو تعیین کردین؟

سرم پایین بود و فقط صدایشان را میشنیدم. از درون

قندیل بسته بودم و از بیرون تنم یکپارچه آتش بود.

به همین سادگی کنار عامر نشسته بودم و تا چند دقیقه ی دیگر قرار بود عقدمان کنند.

همان لحظه ای که «فرشته» از میان لبهایش بیرون پرید ، به خودم لرزیدم.

برایم شبیه تلنگری بود از سمت خدا...

گمان میکردم میتوانم مانند خودش بی رحم باشم و میخواستم به بدترین شکل ممکن خردش کنم و درست در همان لحظه چشمم به آن چادر افتاد.

خاطره ی پشت آن یک تکه پارچه و بعد هم حرف عامر، اینکه تاریک ترین قسمت های وجودش را دیدم و باز هم کنارش ماندم...

همه و همه برایم حکم نشانه ای را داشتند که میگفتند حتی اگر بخواهم هم نمیتوانم بی رحم باشم.

نمیتوانستم ببینم عامر هم شبیه من شود.

یک انسان بی انگیزه که هر لحظه اش را برای رسیدن به مرگ تلاش کند.

گفته بود اگر از دستم بدهد بلایی بر سر خودش میاورد و من شک نداشتم که این کار را میکند.

باوان شاید فرشته نبود، اما هرگز راضی به مرگ عامرش نمیشد...

حتی اگر باید برای جلوگیری از این اتفاق، بهای سنگینی می پرداخت.

بهایی به سنگینی ادامه دادن زندگی بیهوده اش...

ـ صحبتی راجع بهش نشده حاج آقا، هرطور آقای توکلی صلاح بدونن... بنده مشکلی ندارم.

باز هم بین خودشان بریدند و دوختند و من در سکوت به هزاران موضوع مختلف فکر میکردم.

هزاران موضوعی که پررنگ ترینشان، حنانه بود.

شناسنامه ای که مدتها رویای حک شدن نام حنانه را در خود دیده بود و حالا باوان نصیبش میشد.

حتی نمیدانستم نام این چیزی که کنار هم شروعش میکردیم را میشد زندگی گذاشت یا نه...

همه چیز برایم در سایه ای از ابهام بود، حتی همین نشستنم کنار عامر، حتی همان خطبه ای که خوانده شد

و به قسمت آخرش رسید.

ـ آیا وکیلم؟!

نسبت به همه چیز تردید داشتم جز یک چیز، عامر را رها نمیکردم تا به یک باوان جدید تبدیل شود.

همین من در هم شکسته برای این دنیا کافی بودم...

ـ بله...

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۹

بی حرف روی تخت نشسته و به یک نقطه زل زده بودم. همه چیز تمام شد و من هنوز در ناباورترین حالت ممکن

بودم.

چند ماه پیش اگر میگفتند که روزی به عنوان همسر عامر قرار است در خانه اش زندگی کنم، باور نمیکردم که هیچ... بلکه آن شخص را دیوانه میخواندم!

اما حالا در کمال ناباوری این اتفاق افتاده و به طور رسمی همسر او شده بودم.

نشستن دست تمنا روی شکمم، اوهامم را کنار زده و نگاهم را سمتش کشید.

ـ جوجه ی خاله، بمیرم برات خواهری...

چرا زودتر بهم نگفتی؟ چیشد اصلا؟

تنها چیزی که نمیخواستم تا آخر عمرم دوباره مرورش

کنم، آن لحظات مرگبار بود.

همان یک باری که آن اتفاق را زندگی کردم، برای کشتن تک تک ثانیه های باقی مانده ی عمرم کافی بود.

تکرارش نمیکردم...

نه حتی برای تمنا و اصلا، هر کس دیگری...

برای عوض کردن بحث سراغ خوره ی بزرگ مغزم رفتم. او و عامر کی وقت کرده بودند تا این حد با هم صمیمی شوند؟!

ـ خیلی با عامر اوکی شدی، دوست منی یا اون؟

نباید بهم بگی میخواد چیکار کنه؟

فین فین میکرد اما بلافاصله آن نگاه سرخ و نمدارش را

به نگاهی چپکی و طلبکار مبدل کرد.

ـ تویی که یه کلمه از گوهایی که میخوری بهم نمیگی حرف از دوستی نزن.

وقتی از زبون اون میشنوم زده به سرت و برگشتی خونتون، معلومه که واسه کمک کردن به توی سگ دوست اون میشم.

نفسم را به آرامی بیرون فوت کردم و سردرگم پچ زدم:

ـ این ازدواج... کمک به منه؟

سردرگم بودم چرا که خودم هم جوابش را نمیدانستم...

من آن «بله» را گفتم تا به عامر کمک کنم و از نظر بقیه، او داشت کمکم میکرد.

هر چه، به هر حال که فرقی در نتیجه نداشت...

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۰

شنیدن دهان کجی و غرغر زیر لبی تمنا با آن صدای گرفته لبخند محوی روی لبم نشاند.

ـ یه جوری طلبکار و شاکیه انگار که من نمیدونم از خداش بود!

والا یادمون نرفته مجبورمون کردی چه نقشا که بازی کنیم!

عمم بود میگفت وای فکر کنم عاشق شدم؟!

آخی بمیرم که زورت کردیم بشینی سر سفره ی عقد، سلیطه ی ادایی!

آرام خندیدم و بی جان ضربه ای به بازویش کوبیدم.

او که نمیدانست آن باوان همراه کودکش زیر خاک بود، دلیلی هم نداشت بداند.

تحمل ترحم های بیشتر را نداشتم.

پس دل به دلش داده و با کشیدن دستی به صورتم گفتم:

ـ خب حالا، ببند دهنتو!

دستی زیر بینی اش کشید و هین گویان خودش را به تنم چسباند.

صدایش در عین گرفتگی، هیجان زده شده بود.

ـ جون تو این مرتیکه عاشقت شده!

دست خودم نبود که پقی زیر خنده زدم و درد لبم را به جان خریدم.

ـ آی... نخندون منو تمن، عاشق!

عامر نمیخواد سر به تن من باشه، عشق چیه بابا...

دندان روی هم سایید و نیشگون آرامی از پهلویم گرفت. ناله ی آرامی کردم که با حرص غرید:

ـ حالا میبینی، حس ششم من تو این چیزا قویه.

میبینم روزی رو که بیای بگی تمن حق با تو بود و اونوقته که میرینم بهت!

البته تقصیری ام نداریا، تو که ندیدی چجوری افتاده بود به هول و ولا.

واسه اینکه زودتر بیاد برسه بهت خودشو کشت.

دیده بودم، صبح که مقابل در خانه مان داد و هوار میکرد دیده بودم.

اما... میشد به این صراحت اسم این کارهایش را عشق گذاشت؟

نه، او عاشق حنانه اش بود.

شاید به بودنم عادت کرده بود، شاید دیدن من برایش عماد را تداعی میکرد، شاید فقط یادگاری از روزهای خوبش، از برادرش بودم...

اما عشق؟ نه...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۱

در اتاقم بی هوا باز شد و مادرم با دیدنمان چشم درشت کرد. مثلا آمده بودم لباس بپوشم تا برای همیشه از این خانه بروم.

اما با همان چادری که حالا روی شانه هایم افتاده بود، روی تخت نشسته و در حال صحبت بودیم.

_ تو که هنوز آماده نشدی، یه چی تنت کن پاشو زودتر برو. این شوهرت دو دقیقه دیگه اینجا بمونه با بابات دست به یقه میشه!

توام پاشو دخترم، بابات دم در وایستاده منتظرت.

دستپاچه از جا برخاستم و به کمک تمنا لباس هایم را تن زدم.

اعصاب ضعیفم کشش جنجالی دیگر را نداشت.

ـ اگه چیزی لازم داری بگو برات بیارم.

با تلخند کوچکی سر بالا انداختم و «نه» آرامی زمزمه کردم.

چیزی در این خانه نداشتم که با خودم همراه کنم.

تمام دارایی من اهالی این خانه بودند که به نظر میرسید برای رفتنم عجله دارند!

تمام هم و غم مادرم، پدرم بود و اولویت او هم آبرویش!

به محض بیرون رفتن از اتاق نیم نگاهی به عامر

انداختم.

با نوک پا روی زمین ضرب گرفته و کف دستش را پیاپی به زانویش میکوبید.

نگاهم روی پدرم لغزید و از تکان خوردن آرام لبهایش میشد حدس زد که با خباثت درصدد بر هم ریختن اعصاب عامر است.

چند قدمی که جلوتر رفتیم متوجهمان شدند.

عامر در واکنشی عجیب و غریب، با صورتی بشاش و ذوق زده خودش را به من رساند.

دست دور شانه ام انداخت و خودش را تکیه گاه تنم کرد. با صدایی که خنده درونش موج میزد گفت:

ـ اومدی عزیزم؟ تو همین چند دقیقه کلی دلم برات تنگ

شد.

زودتر بریم که خونمونم مثل من واست بیتابه!

همان لحظه تمنا که کنارم بود سقلمه ای به پهلویم کوبیده و زیر زیرکی خندید.

اگر به من بود که میگفتم برای درآوردن حرص پدرم آن حرف را زده اما...

من برق نگاهش را دیده بودم، برقی که واقعی بود!

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۲

هیچکس بدرقه مان نکرد. پدرم خودش را با تلویزیون سرگرم کرد و مادرم هم با یک چشم و ابرو آمدنش، مطیعانه خودش را داخل آشپزخانه چپاند.

همان موقع که هنوز روحم نمرده بود هم به این رفتارشان عادت داشتم، حالا که دیگر کمتر چیزی میتوانست ویران تر از اینم کند.

بالاخره از خانه ای که گمان میکردم مقصد آخرم در این زندگی است، بیرون رفتیم.

امان از سرنوشت...

پدر تمنا با دیدنمان لبخندی زده و با آرامش سمتمان آمد.

رو به تمنا با اطمینان پلکی زده و نگاهش روی من نشست.

از تاسفی که با دیدن صورتم در نگاهش نشست، شرمم شد. معذب لب گزیدم که با لحن مهربانی گفت:

ـ واقعا متاسفم که نتونستیم قبل از اینکه این اتفاق برات بیفته کمکت کنیم.

امیدوارم بعد از این تو آرامش زندگی کنی دخترم...

هر وقت، هر جا، هر کمکی خواستی میتونی روی تمنا جان و من حساب کنی.

قلبم درد گرفت. مهربانی اش بیش از حد تصور بود و حناقی از جنس حسرت را مهمان گلویم کرد.

چانه ام لرزید، لبم لرزید، تمامم لرزید و سرم پایین افتاد.

زبانم بند آمده و آن حناق لعنتی اجازه ی صحبت نمیداد تا از حامی بودنش، از پدر بودنش تشکر کنم.

تمنا با داشتن او یکی از خوشبخت ترین دخترهای روی

زمین بود.

عامر پی به حال خرابم برد که کف دستش را نوازش وار و حمایت گر روی بازویم حرکت داد و با سرفه ای کوتاه گلو صاف کرد.

ـ ممنونم، نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم که حق مطلبو ادا کنه.

اگه امشب نبودین واقعا نمیشد، هیچ کدوممون الان اینجا نبودیم.

بزرگترین لطفو در حقمون کردین، امیدوارم یه روزی بتونم لطفتونو جبران کنم.

دستشان را در دست هم گذاشته و مردانه فشردند.

با حرف پدرانه اش بالاخره اشکی که سعی در کنترلش

داشتم چکید.

ـ بهترین جبرانی که میتونی بکنی اینه که مواظب دختر گلمون باشی، نذار آب تو دلش تکون بخوره.

کنار هم خوشبخت و شاد باشین...

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۳

گوشه ی صندلی در خودم جمع شده بودم و هنوز اشک هایی که طعم تلخ حسرت میداد، روی گونه ام روان بودند.

ـ چشمت اذیت میشه باوان...

چانه ام را لمس کرده و سعی کرد سرم را بچرخاند که خودم را بیشتر به صندلی فشردم.

در رسیدن به هدفش موفق نشد که درمانده نوچی کرده و کوتاه گونه ام را لمس کرد.

ـ توروخدا گریه نکن. همه چی درست شد، چرا خودتو اذیت میکنی؟

پوزخندی زدم و تنم را روی صندلی جا به جا کردم.

کامل سمتش چرخیدم و همین که نگاهم به صورتش افتاد، هول زده سیخ نشست و به رو به رویش زل زد!

خیر سرش از من خجالت میکشید یا روی نگاه کردن در چشمانم را نداشت؟!

ـ من آدم نیستم؟ عقل ندارم؟ نمیتونم واسه خودم و زندگیم تصمیم بگیرم؟

چی درست شد؟ فقط اومدی گند زدی به زندگیم...

دستی به گردنش کشید و کلافه روی فرمان کوبید.

ـ حرف زدن باهات مثل آب تو هاون کوبیدنه، همون قدر بی فایدست به خدا!

دلم میخواست سرش را از تنش جدا کنم. به جای من تصمیم گرفته و عملی اش کرده بود.

حالا هم که زبانی داشت به چه درازی!

دندان قروچه ای کردم و دست به سینه خودم را به صندلی کوبیدم تا میزان خشمم را نشانش دهم.

ـ پس حرف نزن، ممنونتم میشم!

ـ باشه حرف نمیزنیم، دشواری نداریم که!

تمسخر جا خوش کرده درون صدایش را کجای دلم میگذاشتم؟!

رسما داشت به ریش نداشته ام میخندید.

بین جواب دادن و ندادن مردد بودم که ماشین از حرکت ایستاد و در را که باز کرد، بی فکر و از سر عادت پرسیدم:

ـ کجا؟

پیاده شد و با خم شدن، سرش را داخل ماشین کشانده و از آن خنده های جذاب و دوست داشتنی اش نثارم

کرد.

لبخندش ناخواسته نفس را درون سینه ام حبس کرد که با جمله ی بعدی اش، تمام تنم گر گرفت.

ـ میرم واسه خانم کوچولوم یه سری وسیله بخرم!

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۴

باید این چشمهای سرخود و هیز را هم از کاسه در می آوردم.

چنان گشاد شده و با دیوانگی عامر را دنبال میکردند که انگار نه انگار بهشان گفته بودم نگاهش نکنند!

با نگاهم او را تا داخل داروخانه تعقیب کردم و کلافه سر چرخاندم.

چه یکهو محبتش گل کرده بود.

«خانم کوچولوم!»

صدایش که در سرم چرخ خورد پوزخندی زدم. اصلا نمیفهمیدم دنبال چه چیزیست.

چه شده بود که قاتل دیروز، خانم کوچولوی امروزش شده بود؟!

رک و راست که حرفش را نمیزد.

من هم خسته تر از آن بودم که پهلوهای حرف های دو پهلویش را کنار هم بگذارم و به جوابی قاطع برسم.

هر چه که بود و هر چه در سرش می‌گذشت، برایم مهم نبود.

نمی‌خواستم با پر و بال دادن به حدس و گمان هایم خودم را به این زندگی امیدوار کنم.

میچسبیدم به همان حنانه ای که عامر از دوست داشتنش گفته بود.

حنانه هنوز وجود داشت و این بودنِ دست و پا شکسته ی من در زندگی عامر، چیزی را عوض نمیکرد.

در که باز شد تکانی خوردم. فکر و خیالاتم پر کشید و نگاهم روی پلاستیک بزرگی که عامر روی صندلی عقب گذاشت ثابت ماند.

با دیدن بسته های پد بهداشتی لب گزیدم و همچون انسانی خطاکار، دستپاچه نگاهم را به بیرون دوختم.

صدای خنده ی مردانه ی عامر نشان میداد که تمام حرکاتم را ریز به ریز دیده!

لعنتی به رفتار ضایع و تباه خودم فرستادم و خواستم بی سر و صدا وارد کوچه ی علی چپ شوم که با پیچیدن صدایش زیر گوشم، تنم سست و بی حرکت شد.

_ آدم که از شوهرش خجالت نمیکشه!

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۵

ورجه وورجه ی قلبم در آن یک کف دست جا، چنان سر و صدایی برپا کرده بود که حتم داشتم عامر بدون زحمت دادن به گوش هایش، تپش های نامنظمش را میشنود.

شوهر!

کلمه ی عجیب و غریبی نبود اما نه قبل از اینکه کنار اسم عامر بچسبد!

همین که کنار نام عامر مینشست و نسبت شوهر بودنش با من را تایید میکرد، عجیب ترین کلمه ی دنیا میشد.

در واقع هم شوهرم بود و هم نبود...

اسمش داخل شناسنامه ام، مقابل مشخصات همسر حک شده بود اما در واقعیت چه؟

هیچ چیزش به شوهر نمیماند...

اصلا عامر عجیب شده بود. بعد از آن روز نحس انگار کس دیگری شده بود.

نمیدانم این دگرگونی اش را به حساب دلسوزی و ترحم بگذارم یا...

نه، هیچ «یا» ای وجود نداشت، حداقل برای من...

حق نداشتم برچسب دیگری روی رفتارهایش بچسبانم.

عامر تا ابد برایم همان برادرشوهر میماند و من هم غلط میکردم که به او به چشم دیگری نگاه کنم.

نزدیکی اش تمام تنم را به لرزه انداخته بود. لبم را داخل دهانم کشیدم و به سختی کمی خودم را عقب کشیدم.

ـ خجالت... نکشیدم...

با بیخیالی سرش را به تایید تکان داده و پلکی زد. نوک انگشتش را آرام به گونه ام کوبید و صدای خندانش بلند شد.

ـ از این لپای گل انداختت معلومه!

او در این مدت بارها نشانم داده بود که اگر بخواهد میتواند بی حیاترین مرد روی زمین شود!

حالا که خودش را همسرم هم میدانست دیگر هیچ، خدا به دل بینوای من رحم کند!

کلافه نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با فشردن کف دستم روی بازویش، او را عقب راندم.

این دلِ من نزده می رقصید، اگر جلوی عامر را نمی گرفتم احساساتی که به زحمت خاکشان کرده بودم باز هم بیرون می زدند.

من ابدا این را نمی خواستم...

خدا کمی دیر داشت آرزویم را برآورده میکرد، آنقدر دیر که دیگر آرزویم نبود.

_ تو فقط برادر شوهرمی، شوهر من مرده...

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۶

به وضوح جا خورد. سرم را سمت مخالفش چرخانده بودم اما از گوشه ی چشم حواسم به او بود.

تکان سختی خورد و به سرعت اخم هایش در هم شد.

دندان هایش را به هم فشرد و بعد از اینکه از زل زدن به من خسته شد، حرصش را سر دنده ی فلک زده خالی کرد.

طوری دنده را حرکت داد که برای لحظه ای حس کردم دنده از جایش درآمد.

ماشین از جایش کنده شد و قلب من هم همراهش هری پایین ریخت.

ترسیده و حیران از سرعت بالای ماشین، نگاهش کرده و زیر لب غریدم:

ـ باز دیوونه شد!

نمیدانم گوش او تیز شده بود یا صدای من بلند. برزخی نگاهم کرد اما صدایش برخلاف جهنم نگاهش، هنوز پر از محبت بود.

ـ اینجوریاست دختر خوب؟ میخوای سختش کنی؟ میخوای عاصیم کنی؟

اشکالی نداره عزیزم، من واسه همه ی اینا آماده ام... موفق باشی!

دقیقا برای چه چیزی آماده بود؟!

خدای من، چرا نمی فهمیدمش؟

ـ نمیفهممت... دنبال چی ای عامر؟

دستش را در هوا تکان داد و همان دست را داخل

موهایش برد.

انگار سردرگم بود و حتی خودش هم جواب سوالم را نمیدانست.

ـ صبر میکنم تا روزی که بفهمی... م...

آن «م» آخر را گفته بود یا من اشتباه شنیده بودم؟

صبر میکرد تا من بفهمم یا ما بفهمیم؟!

یعنی خودش هم هنوز نمیدانست با خودش چند چند است؟ نمیدانست دلیل این کارهایش چیست؟

یا میدانست و در برابرش مقاومت میکرد؟

چقدر شبیه روزهای اول خودم بود.

همان روزها که قلبم پر از او بود و مغزم در برابر قبولش سر باز میزد...

یعنی... یعنی عامر هم داشت همان حس را تجربه میکرد ؟!

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۷

قلبم بی قرارانه میکوبید و بدتر از آن ذهنم بود که یافته های جدیدش را موشکافی میکرد و هر لحظه به چیز جدیدی میرسید.

داشتم دیوانه میشدم، لعنت به عامر...

مقابل خانه ایستاد و من حتی جرات سر بلند کردن و

نگاه کردن به درش را هم نداشتم.

تمام تلخی های عالم محاصره ام کردند. درون این خانه همه چیزم را از دست داده بودم.

نفس هایم به شماره افتاد و کاسه ی سرم شروع به داغ شدن کرد.

کاش عامر میفهمید بودن در این خانه تا چه حد برایم سخت است.

نقطه نقطه اش برایم یادآور از دست رفته هایم بود.

آن باغچه ی کوچک، آن زیرزمین نمور، آن اتاق های لعنتی، آشپزخانه، حمام، سرویس بهداشتی، تک تک مبل ها...

همه چیز، همه چیز، همه چیز...

هر گوشه ی این خانه برایم چیزی را تداعی میکرد که دیگر نداشتمش.

عماد را، کودکم را، قلبم را، حتی باوان را...

سنگینی داغ هایی که روی قلبم بود راه نفسم را بسته و به سختی داشتم هوای اطرافم را نفس میکشیدم.

دستم روی پایم مشت شده و سردرد عجیبی سراغم آمده بود.

در باز شد و افتادن سایه ی عامر روی صورتم، همه چیز را بدتر کرد.

ـ چرا نمیای؟ کمک میخوای؟ دستتو بده من.

صدای عجیبی که حین نفس کشیدن از دهانم بیرون

میزد را شنید که دستش زیر چانه ام نشست.

سرم را بلند کرد و نگاه ویرانم را که دید چشم بست.

ـ به خودت زمان بده، همه چی درست میشه... قول میدم.

زمان...

این دقایق و ساعت های بی رحم، تاکنون فقط سیاه بختی هایم را پررنگ تر کرده بودند.

چقدر زمان باید میگذشت تا همه چیز درست شود؟ اصلا... اگر درست نمیشد چه؟

ـ ازت بدم میاد که مجبورم میکنی بازم برگردم اون تو...

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۸

بی توجه به لحن نزار و درمانده ام، بازویم را لمس کرده و آه عمیقی کشید.

دستش را حرکت داده و به آرامی انگشتانش را در فاصله ی خالی بین انگشتانم جا داد.

_ فقط بهم اعتماد کن باوان، باهام بیا...

چاره ی دیگری هم مگر داشتم؟

تنها یک راه پیش رویم بود، عامر...

لبهایم را به هم فشردم و نفسم را با صدا به بیرون فوت کردم.

ـ فقط کافی بود ولم کنی...

دستم را کشید و مجبورم کرد پیاده شوم. انگشت شستش پشت دستم را نوازش کرد و صدای دورگه و خشدارش، همان چیزی بود که میتوانست بیچاره ام کند.

ـ خیلی وقته که دیگه نمیتونم ولت کنم!

چشم بستم و مسیر حیاط را با نهایت سرعتی که میشد، با تکیه بر عامر طی کردم.

آماده ی دیدن دوباره ی آن مزار کوچک نبودم.

وارد خانه که شدیم نفس راحتی کشیدم و من و من عامر را با جمله ی شتاب زده ام، قطع کردم.

ـ میخوام بخوابم.

خواب بهانه بود، قصد فرار داشتم.

طاقت شنیدن صدای دیوانه کننده اش را نداشتم. سست تر از آن بودم که در برابرش وا ندهم.

با وجود تمام بلاهایی که از سرم گذشته بود و دل مردگی ام، نمیشد منکر احساسم به عامر شوم.

همچون آتشی زیر خاکستر بودم که یک نسیم کوتاه هم میتوانست شعله ورم کند.

عامر که حکم طوفان داشت برایم...

باید از او دوری میکردم تا جرقه های کوچک این آتش هم خاموش شود.

_ واسه شام بیدارت میکنم.

_ نمیخورم، نمیخوام... کاری باهام نداشته باش لطفا...

کور کردن شور و اشتیاق صدایش قلبم را مچاله میکرد اما چاره ای نداشتم.

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۹

لنگ لنگان خودم را داخل اتاق انداختم و هنوز هم نگاه ماتم زده اش را حس میکردم.

از این حس مزخرف بلاتکلیفی و سردرگمی بیزار بودم.

رابطه و احساس بین ما، به قدری عجیب بود که هر دویمان را عاجز کرده بود.

هیچ ایده ای برای ادامه ی این زندگی نداشتم و کاش خدا معجزه اش را نشانم میداد و نفس آخرم را زودتر میرساند.

گرمم بود، احساس خفگی داشتم، این خانه مانند خوره ای بود که جانم را ذره ذره میبلعید.

لباس هایم را دانه دانه درآوردم و کمی سبک بال اما با ذهنی مشوش روی تخت افتادم.

با این آشفتگی حتی خواب هم به چشمانم نمی آمد.

کاش میشد این روزهای خفقان آور را روی دور تند بگذارم و چیزی ازشان نفهمم.

ساعدم را روی چشمانم گذاشتم و با فرو رفتن درون تاریکی، خواستم خودم را آرام کنم.

دلم خوش بود!

عامر و آرامش؟!

دو قطب همنام آهنربا بودند انگار!

صدای باز شدن در باعث شد نق آرامی بزنم.

ـ گفتم میخوام بخوابم عامر، کجاشو نفهمیدی؟!

ساعدم را بالاتر بردم تا نگاه شاکی ام را ببیند.
چقدر هم که برایش مهم بود!

کنج لبش بالا رفت و بی خیال شانه ای بالا انداخت.

ـ چیکار به خواب تو دارم دختر؟ تو بخواب!

لبهایم یک خط صاف شدند و عنق و جدی نگاهش کردم.

ـ قبل اینکه سرتو بندازی پایین و بیای تو داشتم همینکارو میکردم!

با آرامش کنارم روی تخت نشست و چهره ی متفکری به خود گرفت.

کمی بعد ابرو بالا انداخت و انگار که تازه متوجه منظورم شده باشد، «آهان» بلند و کشداری گفت.

_ آهان! میخوای بگی مزاحم خوابت شدم؟!

وای، باز هم دست انداختنم را شروع کرده بود!

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۰

بدون تغییر حالت و با همان جدیت سابق به نگاه کردن ادامه دادم شاید از رو برود اما زهی خیال باطل!

سوالی سرش را تکان داده و لب جلو داد.

ـ هوم؟ بد نگاه میکنی که چی؟!

جدی گفتم، تو بخواب کاری به تو ندارم که... اومدم تو اتاق زنم!

از شدت فشار عصبی خنده ام گرفت. حس میکردم همه چیز برایش شبیه یک بازیست و برعکس من، از لحظه به لحظه اش لذت میبرد.

ـ خوش به حالت عامر، چه دل خوشی داری...

صدای خش خش آرامی که از میان دستانش می آمد، توجهم را جلب کرد.

جعبه ی کوچکی را از داخل پلاستیک بیرون کشیده و حین باز کردنش با خنده گفت:

ـ شما به یُبس بودن خودت ببخش که تازه دومادم و دلم خوشه!

چشمانم از حدقه بیرون زد و کاملا غیر ارادی مشت محکمی به پایش کوبیدم.

ـ بیشعور، یُبس قیافته!

نوچ نوچ کنان لب و لوچه اش را کج کرده و بینی اش را چین داد.

ـ بی سلیقه ای عزیزم دست خودت نیست، خوش قیافه تر از من کجا میتونی پیدا کنی؟!

با حالت چندشی نگاهم را چند دور روی صورتش

چرخاندم و ادای عق زدن درآوردم.

ـ هر از گاهی یه نگاه تو آینه بنداز توروخدا!

پشت چشمی نازک کرده و با کمی چاشنی خنده و شیطنت، جذاب ترین لحنی که میشد شنید را نثار گوش هایم کرد.

ـ متاسفانه نمیتونم، دیدن این همه زیبایی اذیتم میکنه!

از شیطنت کلام و نگاهش، بی اراده زیر خنده زدم. زخم گوشه ی لبم کش آمد اما نتوانستم از خیر خندیدن بگذرم.

دستم را رویش گذاشتم تا با فشردنش، دردش را کنترل کنم که خنکای دلنشینی را زیر چشمم حس کردم.

حرکت نرم و دورانی انگشت عامر روی پوستم، دلم را زیر و رو کرد و با صدای پر حسرتش، خنده روی لبم ماسید.

_ یادم رفته بود خنده هات چقدر قشنگن...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۱

چه ساده ذهنم را منحرف کرده بود.

با چند جمله ی کوتاه و بی آنکه تلاشی کند، مرا وارد کل

کلی ساده کرد و خنده روی لبانم نشاند.

اما حرف آخرش سیلی محکمی بود که ذهن به خواب رفته ام را بیدار کرد.

مثل موم بودم میان انگشتانش...

به راحتی میتوانست تمامم را شکل دهد.

اما هیچ چیز نباید اینطور ادامه پیدا میکرد.

دو باوان مختلف درونم زندگی میکردند و من در انتخاب بینشان عاجز بودم.

یکی همان باوانی که دلش میخواست دوشادوش این مرد ایستاده و فرصتی دوباره به هر دویمان دهد.

یکی هم باوانی که هیچ چیز برایش مهم نبود و برای تمام شدن زندگی پوچش لحظه شماری میکرد.

هر کدام تکه ای از من را ربوده بودند و من فقط باید گوشه ای مینشستم و میدیدم که زور کدامشان به آن یکی می چربد.

در این برهه از زندگی ام، آدم انتخاب کردن نبودم...

_ خدا بگم چیکارش کنه، چجوری دلش اومد...

تن زخمی ام را با دقت مرهم میزد و هر نقطه را که لمس میکرد، همچون آب روی آتش به سرعت تسکینش میداد.

اما قلب شکسته ام را چه؟

آن را هم میتوانست لمس کند؟ میتوانست تسکینش دهد ؟

چشمم به اشک نشست و لبم به طرفین کش آمد. دختری رنج دیده بودم و اشک و لبخندم به هم پیوند خورده بودند.

ـ تو چجوری دلت اومد؟

دستش روی گردنم خشک شد و به آنی رنگ از رخش پرید.

میگفت برای همه چیز آماده است، برای این زبان تند و تیز و گله مند چطور؟!

ـ چجوری دلت اومد عامر؟

به سرعت نوک انگشتانش را روی لبم چسباند. ملتمس و نادم به پای چشمانم افتاد.

ـ باوان... عذابم نده...

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۲

با تکان دادن سرم، دستش را کنار زدم و ابرو بالا انداختم.

ـ ببین، ببین چه کثافتی درست کردی که حتی با حرف زدن در موردش عذاب میکشی...

اونوقت از منی که همه ی اون لحظه ها رو زندگی کردم میخوای خیلی عادی به زندگیم ادامه بدم!

دستی به صورتش کشید و «اللّه اکبر» آرامی زمزمه کرد.
دیده بودم که برای آرام شدن به انواع ذکرها پناه میبرد.

دیوانه هایی مثل او هم خدا را می شناختند؟!

نگاهش هنوز شرمنده بود و طرحی شبیه لبخندی دلجویانه روی لبهایش نقش بست.

موهای کنار صورت و پیشانی ام را نوازش گونه پشت گوشم زد و انگشتانش همانجا شروع به بازیگوشی کردند.

ـ ازت میخوام بهم فرصت بدی تا همه چیزو جبران کنم باوان...

خودم گند زدم، خودمم میتونم درستش کنم.

نمیخوام کمکم کنی، نه... ولی حداقل سنگ ننداز جلوی پام.

انگشتانی که بین موها و لاله ی گوشم در رفت و آمد بودند، باعث میشدند کلمات را گم کنم.

چند دم عمیق از هوا گرفتم و خب، عالی شد!

حالا عطر مدهوش کننده ی تنش هم زیر بینی ام پیچیده بود.

کسی مدام در ذهنم نهیب میزد که من آدم جنگ و پیکار با مردی که قلبم خانه اش شده بود، نبودم.

اما همه باید میفهمیدند که من دیگر آن منِ سابق هم نبودم!

به سرعت خودم را از زیر نوازش هایش بیرون کشیدم.

روی تخت و در دورترین فاصله از او نشستم و دندان هایم چفت هم شدند.

_ فکر کردی یه پماد بگیری دستت و بیفتی به جون تن و بدنم، همه چی یادم میره؟

یا باید به خاطر این مهربونیات چشممو رو همه چی ببندم و ازت تشکر کنم؟!

اصلا چیو میخوای جبران کنی؟ چطوری میخوای این همه تصویر واضحو از ذهنم پاک کنی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۳

هنوز هم سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد اما رفته رفته رگه های خشم و عصیان درون نگاهش می

نشست.

کف دستش را با خشونتی کنترل شده روی تخت کوبید.

ـ لعنتی من اون موقع خودم نبودم، یه طوری رفتار نکن که انگار قبلا منو نمیشناختی.

کی از گل نازک تر بهت گفته بودم؟

عماد همه کسم بود، از دستش داده بودم... نمیفهمیدم دارم چه غلطی میکنم باوان...

به خدا که همین حالا هم نمیفهمید چه غلطی میکند.

همزمان با او من هم همه چیزم را از دست داده بودم، با این توجیه های مزخرف فقط جری ترم میکرد.

_ مگه فقط تو داغدار شده بودی؟

عماد همه کس منم بود، تو که میدونستی نفسم بنده به نفساش... تو که دیده بودی چقدر دوستش دارم...

چرا فکر میکنی فقط تو سختی کشیدی؟

من همزمان هم شوهرمو از دست دادم، هم بابای بچمو...

شد یه لحظه خودتو بذاری جای من؟

تو تموم وقتایی که خون جلوی چشماتو میگرفت و دست روم بلند میکردی، شد یه بار ترس و بی پناهیمو ببینی؟

هر بار که دهنتو باز میکردی و هر چی دلت میخواست بارم میکردی، شد یه بار ببینی چطوری له میشم؟ چطوری میشکنم؟

اشک های سمجی که دیدم را تار کرده بودند با پشت دست زدودم و بینی ام را بالا کشیدم.

از پشت سر هم صحبت کردن نفس نفس میزدم و سینه

ام میسوخت.

اما تا اینجایش را آمده بودم، نمیشد میانه ی راه از حرکت بایستم.

ـ بدترین کارا رو در حقم کردی عامر، اما من انقدر بدبخت و احمق بودم که فقط دلم میخواست کنارم باشی...

همون بلاها رو سرم بیاری... ولی باشی...

دستم روی سرم چنگ شد و هق زنان روی تخت خم شدم.

چند باری مشتم را روی سرم کوبیدم و وقتی دستانم اسیر دستان سردش شد، توی سینه اش نالیدم:

ـ شبیه دیوونه ها شدم، روحم درد میکنه، کارام دست خودم نیست، مغزم از هم پاشیده...

اصلا نمیدونم دیگه کی ام...

نمیتونی اینا رو جبران کنی، نمیتونی هیچی رو درست کنی... نمیتونی به خدا...

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۴

«عامر»

قبل از اینکه با مشت های کوچکش به خودش آسیب بزند، دستانش را سفت و محکم چسبیدم.

تنم را جلو کشیدم و اوی بی جان و پریشان به آغوشم چسبید.

صدای مستاصلش، از هم پاشیدگی اش، این لرزش

دیوانه وار تنش، بند دلم را پاره میکرد.

این ویرانه را من ساخته بودم...

این جسم کوچک و لرزان میان بازوانم، حاصل خودخواهی و قلب سیاه من بود.

نفس درون سینه ام گره میخورد و بیرون نمی آمد.
طاقت دیدن این حال و روزش را نداشتم.

لبهایم بی اختیار روی موهایش را بوسیدند.

نقطه به نقطه اش را، تار به تارش را...

آنقدر بوسیدمش که از آن هق هق های بلند و ناله های از ته دل، نفس هایی نامنظم و فین فین کردن های گهگاهش باقی ماند.

آرام شده بود، آرام شده بودیم.

هم درد بودیم و هم درمان، هم زهر بودیم و هم پادزهر...

هیچ چیز هم نبودیم و همه چیز هم بودیم.

ـ قربون اشکات برم که نفسمو میگیرن، حق با توئه...

بدجور خراب کردم، میدونم...

شاید هیچوقتم نتونم درستش کنم اما میخوام تلاشمو بکنم.

شاید جواب نده، شاید نتونی ببخشیم، شاید هیچی جبران نشه اما حداقلش پیش خودم سرم میره بالا که زورمو زدم...

نمیخواستم ذره ای از جایم تکان بخورم. در بهترین جای ممکن بودیم!

میتوانستم تا آخر دنیا بازوانم را دور این تن دوست داشتنی حصار کنم.

اما اگر باوان تنهایی را ترجیح میداد، من غلط میکردم بودنم را به او تحمیل کنم.

دیگر هیچ چیز مثل سابق نمیشد.

ـ از این به بعدم هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای... عامر نیستم حرف رو حرفت بیارم.

دیگه هیچی جز تو مهم نیست باوان...

ببخش مزاحمت شدم، بخواب دردونه...

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۵

باز کردن دستانم از دورش، شبیه کشیدن نفس های آخر بود.
خس خس آن نفس ها را در تمام جانم میشنیدم.

کاش راهی برای ماندن در کنارش داشتم...

ـ میمونی... پیشم... تا خوابم ببره؟

صدایش ضعیف و خشدار بود، اما برای برهوت خشک گوش هایم حکم دریایی بی کران داشت.

ماتم برد و خیره به سر پایین افتاده اش، غنچه ی لبخندِ روی لبانم تبدیل به گلستان شد!

او میخواست کنارش بمانم و خوشبختی برای من، حالا

و در این نقطه، تعریفی جز این نداشت.

شنیده بودم، همه چیز را... حتی آن تمنا و نیازی که میان امواج صدایش سوسو میزد.
کمرنگ بود اما نه برای من...

همه چیز را کاملا واضح شنیده بودم اما ذوق و شوقی که درون بند بند تنم میجوشید، وادارم کرد تا برای شنیدن دوباره ی آن نیاز، دهان باز کنم.

ـ نمیخوای برم؟!

ـ میخوام بری... ولی تو نرو...

این رابطه، این بی قراری در عین بیزاری، این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن ها، این بلاتکلیفی بین

خواستن و نخواستن، میانمان مشترک بود.

هر دویمان درگیر همین احساسات بودیم.

احساساتی که نمیدانستیم کدام واژه برای تعریفشان مناسب است.

احساساتی که عاجزمان کرده بود.

احساساتی که با وجود زخم هایی که از هم خورده بودیم، قلب هایمان را به هم محتاج کرده بود.

لبخندم عمیق تر شد و با کنار کشیدن پتو، جای خوابش را آماده کردم.

ـ دیگه هیچوقت نمیرم، راحت بخواب.

سرش را روی بالشت گذاشت و پتو را تا روی گردنش بالا کشیدم.

در خودش جمع شد و چشم بست.

از خدا خواسته مشغول ناز و نوازش صورتش شدم که پلک هایش شروع به لرزیدن کرد.

لرزشش را پای حرکت انگشتانم گذاشتم اما مژگانش که خیس شد، فهمیدم اشتباه میکردم.

_ کاش همیشه داداش عامرم میموندی...

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۶

خنده، این خنده ی لعنتی به من نیامده بود، خنده برایم شگون نداشت.

به محض اینکه میخندیدم، زمین و آسمان دست به دست هم میدادند تا بدترین بلایشان را بر سرم نازل کنند.

حرف باوان تک تک اعصاب بدنم را تحریک کرد. عضلاتم منقبض شدند، مویرگ های درون سرم یک به یک از هم گسستند.

دندان هایم طوری یکدیگر را در آغوش کشیدند که جدا کردنشان امری محال به نظر میرسید.

اخم و تلخی هم بیکار نماند. دوان دوان آمد و صاف وسط پیشانی ام نشست.

من... نمیخواستم برادرش باشم، نمیخواستم...

نه حالا که آرام جانم شده بود...

او طور دیگری به جسم و روحم وصل شده بود، طوری که دیگر نمیتوانستم به چشم خواهری نگاهش کنم.

خواستم چیزی بگویم، آنقدر محکم و کوبنده که دیگر برادر بودنم، حتی از ذهنش هم عبور نکند.

اما زبان او از من پیشی گرفت و خدای من، این دختر قصد دیوانه کردنم را داشت؟!

_ کاش عمادم زنده بود...

دندان هایم را چنان روی هم ساییدم که عضلات فکم به درد افتاد.

با یک حرکت لبهایش را میان انگشتانم فشردم و غرش تو گلویی کردم.

_ فعلا که عماد مرده، منم داداشت نیستم... دهنتو ببند و بیشتر از این مزخرف نگو!

از فکر به اینکه عماد زنده باشد، خوشحال که نشدم هیچ... خونم به جوش آمد...

اعترافش سخت و زننده بود...

اما زنده بودن عماد را نمیخواستم اگر با زنده بودنش باوان را از من میگرفت...

لبش را حرصی و با غیظ کشیدم و چهره اش که از درد جمع شد رهایش کردم.

ضربه ی آرامی روی لبهایش کوبیدم و انگشت اشاره ام را درون چشمش فرو کردم.

لحنم به هیچ وجه مهربان نبود!

ـ دیگه پیش من اسم عمادو نیار، کلا اسمش تو دهنت نچرخه...

اصلا... دیگه حق نداری بهش فکرم کنی، عماد واست ممنوعه... ممنـــوع!

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۷

نگاه اشکی اش را به چشمان سرخم دوخت و لبهای لرزانش را داخل دهانش کشید.

گمان میکردم اتمام حجتم رویش اثر گذاشته باشد اما این دختر در هر موقعیتی تخسی و لجبازی ذاتی اش را نشانم میداد.

ـ شاید بتونی دهنمو ببندی و لبامو به هم بدوزی اما دهن این مغز وامونده رو که نمیتونی ببندی عامر...

عماد تو مغزمه، تو قلبمه... گنده تر از توشم نمیتونه واسم ممنوعش کنه!

خودش و خاطراتش واضح تو سرمن، عین تو که الان رو به رومی...

این زهرماری که زیر پوستم در حال غلیان بود، حسادت بود؟!

قلبم داشت از حسادت منفجر میشد و کاش میفهمید که با این زبان نیشدارش چه بلایی بر سرم می آورد.

نگاهش متزلزل بود. شبیه به آدمی بود که خودش هم به حرف هایش ایمان ندارد.

نکند برای تلافی و چزاندن من این حرفها را میزد؟

هیچ چیز از این وروجک بعید نبود!

چشم غره ای نثارش کرده و پوزخندی زدم.

ـ اون مغز واموندتم درست میکنم، نگران نباش!

حتی اگه لازم باشه سرتو بیخ تا بیخ ببرم و یه سر دیگه جاش بذارم!

پتو را روی سرش کشید و غرغرش را همان زیر خالی کرد.

ـ میتونی تلاشتو بکنی، موفق باشی!

کلافه پتو را از روی صورتش کنار زدم و اخم آلود خیره اش شدم.

ـ باز زبونت دراز شد که، ببین کرم داری نمیذاری دو دقیقه خوش اخلاق بمونم!

لب برچید و به یکباره از آن سلیطه ی زبان دراز به کودکی معصوم تبدیل شد.

ـ اذیتم نکن، حالم خوب نیست... درد دارم...

به نظر میرسید باز هم در حال نقش بازی کردن باشد، قبلا هم از او رو دست خورده بودم!

چشم تنگ کردم و بی حرف و دست به سینه نگاهش کردم. نگاهی پر حرف که میگفت دستش برایم رو شده.

منتظر بودم خودش را لو بدهد که با عق زدن بی هوایش، رنگ از رخم پرید.

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۸

چشمانم از حدقه بیرون زد و دستپاچه به اویی که انگار جان میداد، زل زدم.

دست و پایم را گم کرده بودم و تنم یخ بسته بود. بازی نمیکرد، این جان دادن بیش از حد واقعی به نظر میرسید.

حین وول خوردن، دستش محکم به زانویم برخورد کرد و یخ دورم را شکست.

به سرعت دست زیر گردنش انداختم. دهانش باز مانده و پشت سر هم عق میزد.

ـ باوان... چیشد باوان؟ چی به سرت اومد؟ چیکار کنم؟ ها؟ باوان؟

ـ دس... س... شویی...

بریده بریده و به زحمت منظورش را رساند. یک دستش را مقابل دهانش گذاشت و دست دیگرش را به گلویش فشرد.

شتاب زده دست زیر تنش انداختم و سمت سرویس دویدم.

پایش که به زمین رسید روی روشویی خم شد و بی جان به کارش ادامه داد.

نگران و درمانده از اینکه کاری از دستم برنمی آمد، این پا و آن پا میکردم.

ـ چرا اینجوری شدی؟ چرا زودتر نگفتی حالت بده بریم دکتر؟

مجالی برای حرف زدن پیدا نمیکرد. دل و روده ی من هم از شدت استرس به هم میپیچید.

باید کاری میکردم تا از این شرایط رها شود. نفس زنان مشغول نوازش کمرش شدم و شیر آب را باز کردم.

با دقت و محتاطانه چند باری دستم را خیس کرده و به صورتش کشیدم.

ـ خوب بودی که باوان، چت شد یهو؟

بالاخره آن صحنه ی دلخراش تمام شد. سرش سبک شده و یک وری به بازویم چسبید.

ـ خوبم...

نفس عمیقی کشید و با پاهایی که روی زمین کشیده میشدند، سمت اتاقش رفت.

ـ غلط کردی خوبی توله سگ، جونت داشت بالا میومد... وایستا ببینم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۹

زودتر از او خودم را داخل اتاقش انداختم. لباس هایش را چنگ زده و وسط خانه مقابلش ایستادم.

ـ بپوش بریم دکتر ببینم چه مرگته، معلوم نیست اون بی غیرت چیکارت کرده که به این روز افتادی.

سری به معنای نفی تکان داد و نفس عمیقی کشید.

ـ چیزیم نیست...

دستی به صورتش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد.

ـ یه حالت تهوع ساده بود.

پوفی کرده و با حرص دستش را چسبیدم. سعی داشتم پالتویش را تنش کنم که نق زنان پا روی زمین کوبید.

ـ حوصله ی دکتر ندارم عامر، گیر نده... میگم خوبم... یذره بخوابم بهتر میشم، فقط خستم.

نوچی کردم و دست به کمر پالتو را مقابلش گرفتم.

ـ اینجوری خیالم راحت نیست، بپوش.

بی حوصله و نزار به نظر میرسید. لب هایش از دو سمت آویزان شد و سر روی شانه کج کرد.

ـ توروخدا اذیت نکن، نمیتونم رو پاهام وایستم...
اصلا مگه نگفتی حرف، حرف منه؟

گوشه ی لبم از حرص بالا رفت و با عصبانیت توپیدم:

ـ سر جونت حرف غلط میکنه حرف تو باشه. از خداته ولت کنم خودتو به کشتن بدی آره؟
از این خبرا نیست، دلتو صابون نزن!

وارفته تکخندی زد.

ـ وای عامر... فعلا قصد مردن ندارم، حداقل امشب نه...

دو دل و مشکوک نگاهش کردم که برای آسودگی خاطرم

لبخند بی جانی زد.

_ اگه حالم بد شد بهت میگم، خب؟

از ته دل که راضی نبودم اما آن لبخند لاکردارش قابلیت مجاب کردنم را داشت.

آغوشم را برایش گشودم و با حفظ اخم و جدیتم گفتم:

_ بیا اینجا ببینم... پیش خودم میخوابی که حواسم بهت باشه!

سوء استفاده؟!

نه، به هیچ وجه!

فقط میخواستم مراقبش باشم...

در آغوشم مراقبت هم راحت میشد دیگر!

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۰

در همان لحظه ای که خون به صورتش دوید و گوشه ی لبش را به دندان کشید، تمام دنیا برایم از حرکت ایستاد.

بعد از این همه مدت هم خانگی و سر و کله زدن با هم، هنوز هم گاهی سرخی شرم و حیا صورتش را گلگون میکرد.

شرم و خجالتش آنقدر برایم شیرین و خواستنی بود که هوس بوسیدن همان نقطه به سرم زد!

برای آمدن در آغوشم دست دست میکرد، خبر نداشت که

آغوش من قرار است خانه ی ابدی اش باشد.

ـ وایستادی که، بدو ببینم!

تشر آرام و لطیفم به مذاقش خوش آمده بود که صدایش رنگ و بوی زندگی گرفت.

ـ خوبم عامر... نیازی به این کارا نیست...

نوچ بلند بالایی گفتم و حالا که او تکان نمیخورد، آغوشم را کنارش میبردم.

دستم را دور شانه اش انداختم و بیخیال راه اتاق را در پیش گرفتم.

جلوتر از او روی تخت نشستم و اندک جایی برای او

باقی گذاشتم تا در نزدیک ترین فاصله به خودم داشته باشمش.

معذب داشت پوست لبش را میجوید که با کشیدن دستش، تعادلش را بر هم زدم.

ـ آی دستمو کندی وحشی، چه خبرته؟!

ـ وقتی که حرفمو گوش نکنی همین میشه دخترم!

مشت آرامی به پایم کوبید و بعد از کمی وول خوردن، فهمید که چاره ای جز چسبیدن به تنم ندارد.

ـ در جریانی که تخت یه نفرست آقا عامر؟!

با تفریح سری به تایید تکان دادم.

_ بله، قبل اینکه خراب شی رو سرم تخت خودم بوده!

متوجه شوخی و خنده ام شد که دندان قروچه ای کرد.
مقابله به مثل کردنش عالی بود!

_ خب جا نمیشیم اینجوری، عین خرس میمونی کل تختو گرفتی!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۱

نگاه چپکی ام هیچ به لبخند روی لبهایم نمی آمد. از این مدلی که کنار هم بودیم خوشم می آمد.

در عین جار و جنجال و لجبازی، یک جور آرامش محض بینمان در جریان بود.

اشاره ای به پای دراز شده ام زدم.

ـ خرس گرم و نرمی ام هستم اتفاقا، میتونی تستم کنی!

پلک هایش را روی هم انداخت و کلافه غرید:

ـ چرا فقط نمیری و راحتم بذاری که بتونم بخوابم؟

این دختر خودش با زبان بی زبانی میگفت بیا و به من زور بگو!

من هم که از مجبور کردنش هیچ ابایی نداشتم.

دستم داخل موهایش چنگ شد و قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند، سرش را روی پایم گذاشتم.

ـ هیس، صداتو نشنوم... فقط بخواب!

دستم جای خوبی پیدا کرده بود که در برابر بیرون آمدن از خرمن موهایش میلی نشان نداد.

همانجا اتراق کرده و میان تار موهایش شروع به قدم زدن کرد.

ـ ازت خوشم نمیاد!

صدایش پر از حرص بود، دخترک زبان دراز...

سرم را به تاج تخت تکیه دادم و تو گلو خندیدم.

ـ منم، ولی چون خر شدم و گرفتمت مجبورم تحملت کنم!

چند لحظه بی حرکت ماند و حتی نفس هایش هم آرام و بی صدا بود.

نگران نگاهم را به پایین دوختم و وقتی مژه های لرزانش را دیدم نفس راحتی کشیدم.

حدس زدم از حرفم ناراحت شده باشد که دلجویانه سر روی صورتش خم کردم.

نگاه خیسش را که دیدم خودم را لعنت کردم. باید این زبان لعنتی را در غل و زنجیر میکشیدم تا هر چیزی را نگوید.

دخترکم بیش از اندازه حساس بود...

_ حرفامو به دل نگیری باوان، حرف مفت زیاد میزنم... ا لان که پیشمی قلبم از همیشه آروم تره...

نگاهش در نگاهم گره خورد و بی طاقت تر از همیشه دلم چلاندنش را خواست که با یک جمله ی کوتاه دودمانم را به باد داد.

_ تو عاشق حنانه ای...

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۲

آخرین باری که به حنانه فکر کرده بودم را به یاد نداشتم. مدتها میشد که باوان تمام ذهنم را درگیر خود کرده بود.

اما حالا سیلی محکم باوان به ذهنم تلنگر بدی زد. با حنانه باید چه میکردم؟

دختری که تمام جوانی اش را به پایم ریخته بود و رها کردنش بعد از این همه سال، جز نامردی اسمی نداشت.

اما همین حالا هم به نوعی رهایش کرده بودم. ازدواجم با باوان، تیر خلاصی به رابطه ام با حنانه بود.

چطور باید این موضوع را به حنانه میگفتم؟

اصلا چطور باید با او رو به رو میشدم؟

بدتر از همه اینکه ته دلم دیگر از آن عشق و احساس خبری نبود و ترس از دست دادن حنانه دیگر قلبم را نمی لرزاند.

همین دیروز بود که با فکر از دست دادن باوان، زمین و زمان را به هم دوختم.

اینکه باوان با شکایتش برایم دردسر ساز شده بود ذره ای خم به ابرویم نیاورد و فقط نگران حال خودش بودم.

اینکه اگر بلایی بر سرش بیاید و دیگر نداشته باشمش، زندگی برایم تمام خواهد شد.

احساسی که نسبت به نبود باوان داشتم، ذره ای به احساس حالایم نسبت به حنانه شباهت نداشت.

فکر به کنار گذاشتن حنانه فقط عذاب وجدانم را تحریک کرده بود و بابت این کار شرمنده بودم.

چهره ی معصوم و مهربانش مقابل نگاهم نقش بست، نفهمیدم از کی و چطور برایم تمام شد...

باوان تمام زندگی ام را معطوف به خودش کرده بود و خوب یا بد، حالا من یک مرد متاهل بودم.

قلب حنانه با شنیدن این خبر میشکست...

بد کرده بودم با او... بد...

کاش میتوانستم کاری کنم...

_ حنانه...

دست روی لب باوان گذاشتم و با حال بد و مزخرفی که نسبت به خودم و گند هایی که زده بودم داشتم، زمزمه کردم:

ـ من ازدواج کردم باوان، زن دارم...

نمیخوام و نمیتونم جز زنم، جز تو، به کس دیگه ای فکر کنم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۳

آرام پلکی زد اما نگاهش هنوز پر از تشویش و دلهره بود.

کمی سرش را خم کرد تا دید بهتری نسبت به من داشته باشد و من برای بغض صدایش مردم.

_ نه... نباید اینجوری بشه، نباید زندگیت خراب بشه...

من که واقعا زنت نیستم، تو اون کارو کردی که جونمو نجات بدی...

اون عقدو باطل میکنیم...

من خودم با حنانه حرف میزنم، بهش میگم همه چی الکیه... خودم درستش میکنم...

نمیذارم زندگیت خراب شه عامر، دوسش داری پس... پس از دستش نده...

چنان تند و پشت سر هم حرف میزد که نفس کشیدن از یادش رفته بود.

دستپاچگی و اضطرابش برای حنانه عجیب بود.

زمانی نام او که می آمد چشمانش پر از نفرت میشد و حالا نگران او بود؟

درک کردن این باوان سخت ترین کار دنیا شده بود.

نمیتوانستم افکارش را بخوانم.

ـ باوان... باوان... یه لحظه زبون به دهن بگیر عزیزم، گوش بده به من...

تو نمیخواد نگران این چیزا باشی، خب؟

چشماتو ببند و به چیزی فکر نکن... این چیزا رو بسپر به من، خودم حلش میکنم...

سرش را محکم و تند تند تکان داد. دستی زیر چشم خیسش کشید و فین فین کنان نیم خیز شد.

ـ نه تو گوش بده، کاری که من میگمو میکنیم.

همین فردا میریم طلاق میگیریم...

ـ باوان!

صدایم بالاتر از حد معمول رفته بود. حرف در دهانش ماسید و سرخورده و مظلوم نگاهم کرد.

ـ گفتم خودم حلش میکنم، تموم شد رفت... دیگه در موردش حرف نمیزنیم.

ـ تو نمیفهمی عامر، نباید حنانه رو از دست بدی...

صبرم لبریز شد و با خشمی فوران کرده از روی تخت بلند شدم.

درد لگدی که به تخت کوبیدم چهره ام را در هم کرد و فریادم گلویم را خش انداخت.

_ انقدر بدبختیامو نکوب تو صورتم لعنتی...

من خودم دارم تو این کثافت دست و پا میزنم، تو دیگه همش نزن...

بعد عمری حالم کنارت خوب بود باوان، تِر زدی توش...

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۴

تا خود صبح پشت در اتاقش نشستم تا اگر دوباره حالش بد شد، کنارش باشم.

ذهنم داشت منفجر میشد، بد خوره ای به جانم انداخته بود.

فکر میکردم بیرون کشیدن باوان از آن خانه تمام مشکلا تم را پایان دهد اما انگار نقطه ی آغاز بدبختی هایم بود.

مثل خری در گِل مانده نمیدانستم با مشکلات پیش رویم چه کنم.

انگار تمام انرژی ام را برای به دست آوردن باوان خرج کرده بودم و نایی برای هیچ چیز دیگر نداشتم.

دلم کمی، فقط کمی آرامش میخواست...

از جنس آرامشی که کنار باوان داشتم.

گرگ و میش صبح بود و چشمانم از زل زدن به دیوار مقابلم میسوخت.

کف دستانم را روی چشمانم فشردم و سعی کردم ذهنم را از آن افکار دهشتناک و سمی خالی کنم.

خستگی روحم را در آغوش کشیده بود.

از همان صبحی که باوان را نیمه جان و غرق خون پیدا کردم تا همین لحظه، یک ثانیه هم نخوابیده بودم.

از فشار و استرسی که در تمام ثانیه های این چند روز رویم بود که بگذرم، دیگر حریف بی خوابی نمیشدم.

به اندازه ی چند سال خسته بودم، هم روحی و هم جسمی...

سلول به سلول تنم برای چند لحظه آرمیدن التماسم میکردند.

در همان حالت سر به دیوار چسباندم و همین که ذهنم میخواست خاموش شود، ناله های ریز باوان هوشیارم کرد.

مژه هایم غرق لذت هم آغوشی شده و برای باز شدن همکاری نمی‌کردند.

زورم بهشان نمیرسید. گیج و منگ بودم و تمام تنم انگار خاموش شده بود.

ـ بیدار شو احمق، باوان بهت احتیاج داره...

اما همچنان بازنده ی این پیکار من بودم. بدنم به هیچ سراطی مستقیم نبود و مصرانه کار خودش را میکرد.

تا اینکه صدای جیغ دلخراش باوان برق از سرم پراند...

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۵

هول و هراسان بلند شدم که دست و پایم در هم پیچید و با سر توی دیوار رفتم.

لعنت به این گیجی...

مجالی برای تسکین درد خودم نداشتم وقتی جیغ های ممتد و وحشت زده ی باوان تمام خانه را میلرزاند.

به سرعت خودم را داخل اتاقش انداختم و اویی که سیخ نشسته و همچون دیوانگان بر تن و بدن خود میکوبید را قفل تنم کردم.

ـ هیش هیش... چیزی نیست باوان، خواب دیدی، باز کن چشماتو...

پیشتم دورت بگردم، نترس... من اینجام، خواب بود

باوان، خواب بود، تموم شد... هیش...

مثل بید میلرزید و نگاه لرزانش را به پایش دوخته بود.

بودنم را زیر گوشش دیکته میکردم تا ترس هایش را فراموش کند که با بیچارگی و ترس پچ زد:

ـ خون... خون... همه جا هست... همه جا خونیه...

شروع به تقلا کرد و با صدایی که به خاطر جیغ هایش دورگه شده بود، پر از خواهش و تمنا نالید:

ـ ولم کن... خونیه... بذار پاکش کنم... داره همه جا رو کثیف میکنه... باید تمیزش کنم...

دیگر کم آورده بودم، چرا این روزهای تیره و جانکاه تمام نمیشد؟

برای منی که سرزندگی و خنده های زیبایش را دیده بودم، دیدن این روح در هم شکسته و آسیب پذیر سخت بود.

کم آورده بودم و کاش کسی مرا در آغوش میکشید و آرامم میکرد.

بغضی بزرگ راه گلویم را سد کرد و چشمانم بی اختیار باریدند.

کمرم زیر بار این همه فشار و سختی خم شده بود.

چشمان خیسم را به شانه ی لرزانش فشردم و انگار که او تکیه گاه من باشد، هق هق های بی نفسم را روی تنش خالی میکردم.

چه کسی میگفت مرد که گریه نمیکند؟

گاهی آنقدر سخت میشد که مرد میخواست برای گریه کردن...

ـ آروم باش قربونت برم، الان همه ی خونا رو تمیز میکنم...

همه جا رو تمیز میکنم، تو فقط آروم باش...

انقدر دلمو خون نکن باوان... نکن دورت بگردم... نکن...

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۶

قلبش همچون گنجشکی زیر باران مانده تند میزد و نگاه دو دو زنش مدام این سو و آن سو میپرید.

انگار واقعا خونی که میگفت را به وضوح میدید.

با این ذهن فلج و درمانده باید روح زخمی او را درمان میکردم.

خیسی چشمانم را گرفتم و با چند دم عمیق خودم را جمع و جور کردم.

صورتش را میان دستانم ثابت نگه داشتم و مجبورش کردم فقط به من نگاه کند.

_ نگام کن دردونه، ببین منو... آروم باش، یه چند تا نفس عمیق بکش حالت بیاد سرجاش.

لبهای لرزانش را جلو داده و مظلوم نگاهم کرد. نگاهش سرگردان بود و انگار دنبال چیزی درون من میگشت.

ـ حواست با منه؟

سرش را یک دور در اتاق چرخاند و انگار به زندگی واقعی برگشت که ریتم نفس هایش منظم شد.

از گوشه ی چشم نگاه نامطمئنی به پاهایش انداخت و وقتی همه چیز را مرتب دید، آهی کشید.

ـ خ... خوابِ... بد دیدم... ببخشید...

با نوک انگشت چشمانم را مالیدم و لبخند کوچکی به رویش پاشیدم.

ـ فدای سرت، الان خوبی؟

«اوهوم» شرمنده ای از ته حلقش بیرون داد و نگاه خیره اش را بند چشمانم کرد.

طبیعی بود که با یک نگاه ساده و عادی اش داغ کنم؟

آن هم نگاهی که فقط از یک چشمش رویم افتاده بود...

آن هم در شرایطی که خستگی جانم را به لبم رسانده بود...

نه چهره ی له و لورده اش به نظرم زشت می آمد و نه حتی سر و وضع پریشان و ژولیده اش.

در حال حاضر و بعد از کتک هایی که خورده بود، تمام فاکتورهای زشتی و عیب و نقص را داشت و باز هم به نظرم زیباترین و جذاب ترین موجود روی زمین می آمد.

ـ گریه کردی؟

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۷

با سوال کودکانه اش دستپاچه نگاهم را دزدیدم. سرخی چشمانم از صد فرسخی عجز و ناتوانی ام را داد میزد و من میخواستم در نظر باوان همان مرد قوی و زورگو باقی بمانم.

گلویی صاف کردم و منکر همه چیز شدم.

_ نه، خوابم میاد خستم. بخواب منم برم یه ساعت کپه ی مرگمو بذارم بلکم این سرخی چشمام بره!

نگاهش داد میزد که باور نکرده اما خودش را به آن راه زد.

دستی به صورتش کشید و گردنش را چپ و راست کرد.

قبل از اینکه از مقابل چشمش دور شوم، خودش را گوشه ی تخت کشید و پشت به من خوابید.

صدای ریز و پریشانش از زیر پتو به گوشم رسید که میگفت:

ـ میترسم، تنهام نذار...

تکخند تو گلویی زدم. گاهی چنان پررو و بد قلق میشد که میتوانست درسته من را قورت دهد و گاهی مثل حالا شرمش میشد یک خواسته ی ساده را در صورتم بیان کند.

دیگر تنهایش نمی گذاشتم، حتی اگر خودش مرا

نمیخواست.

حال و حوصله ی سر به سر گذاشتنش را نداشتم، میدانستم گاهی کنارم احساس راحتی ندارد.

من هم گوشه ی دیگر تخت، بدون اینکه تماسی با تنش داشته باشم دراز کشیدم تا با خیالی آسوده تر به خواب برود.

ـ همیشه پیشتم، دیگه از چیزی نترس...

چشمانم گرم شده و با آغوشی باز به پیشواز خواب رفته بودم اما به قدری هوشیار بودم که خزیدن باوان را در آغوشم حس کنم.

گرما و لرزش دلنشین تنش از شرم، تمام جانم را به آتش

کشید.

از سر شب به هر دری زدم تا چفت تنش باشم و حالا خودش بی حرف پا به سرزمین تنم گذاشته بود.

کلمه ها به چه کارمان می آمدند؟

دنیا دنیا حرف در هر تپش قلب های به هم چسبیده مان خوابیده بود.

تن هایمان داشتند در سکوت، خواستن یکدیگر را فریاد میزدند.

نفس حبس شده ام دقیقا روی گردنش خالی شد و از حرارتش که نالید، دست و پایم را دور تنش پیچیدم.

ـ جون دلم... دختر شیرین من...

لبم را به همان نقطه از گردنش چسباندم و بیتاب و حرصی از اینکه دست و پایم برای پیشروی بسته است، غریدم:

_ بخواب تا کار دستت ندادم توله سگ...

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۸

«باوان»

صدای آرام اما ممتدی در سرم تکرار میشد.

ذهنم را معطوف به آرامش تنی که درونش قفل شده بودم کردم اما صدا همچنان ادامه داشت.

دلم میخواست تا ابد همینطور چسبیده به عامر بخوابم و این خواب آنقدر ادامه پیدا کند که همانجا بمیرم.

اما صدای زنگی که با بیدار شدنم واضح تر شده بود بهم دهان کجی میکرد.

بی میل و رغبت کمی در آن جای تنگ تکان خوردم و دستم را نوازش وار روی بازوی عامر کشیدم.

_ عامر... عامر...

چنان راحت و معصومانه خوابیده بود که دلم نمی آمد بیدارش کنم.

اگر فرد پشت در اجازه میداد می‌توانستم از زل زدن به

صورت زیبا و بی نهایت جذابش غرق لذت شوم.

اما لعنتی انگار سر آورده بود، بیخیال هم نمیشد.

دندان هایم را با غیظ روی هم فشردم و کلافه سمت عامر چرخیدم.

ـ عامر...

ـ ه‌ـوم؟ وول نخور دختر، بذار بخوابم!

ـ در میزنن، پاشو ببین کیه... نوچ، عامر!

انگار با دیوار حرف میزدم. هیچ به روی خودش نمی آورد.

ـ با توام عامر، پاشو ببین کیه داره دو ساعته پشت در خودشو میکشه.

عنق و شاکی «اه» کشداری گفت و با کشیدن پتو روی سر هر دویمان غرید:

ـ گور باباش، خسته میشه میره... بخواب اذیتم نکن، چشمام وا نمیشه به خدا...

لب برچیدم و دلم برای خستگی هایش آتش گرفت که بوسه ی ریزی به چانه اش زدم.

ـ بخواب، خودم میرم.

اما قبل از اینکه تکانی بخورم، موهای به هم ریخته اش

را توی صورتم فرو کرد و صدایش را پس سرش انداخت.

ـ ای بر پدرت لع... صلوات!

خودتم میدونی من خر نمیذارم تو با این حال بری واسه در وا کردن، بشین سرجات ببینم این کدوم بی پدریه که خوابو از دماغمون درآورد!

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۹

همانطور غر و لند کنان از اتاق خارج شد و من هم خوابم پریده بود که کش و قوسی به تنم دادم.

تمام عضلاتم درد میکرد و آخ گویان از جایم بلند شدم.

نتوانستم برای فهمیدن هویت فرد پشت در صبر کنم که

آرام راهی که عامر رفته بود را رفتم.

ـ وایستا کجا میری با توپ پر؟ میگم خوابه... الله اکبر!

صدای عصبی عامر که سعی داشت با پایین نگه داشتن ولومش، عصبانیتش را پنهان کند، ابروهایم را بالا انداخت.

نزدیک در بودم که در چهار طاق باز شد و تمنا را دیدم. پشت به من بود و با تکان دادن انگشت اشاره اش رو به عامر خط و نشان میکشید.

ـ خوابه که خوابه، خواب به خواب بره الهی!

من اونور دارم از نگرانی پاره میشم آقا با چشم قِی کرده برام دستور صادر میکنه!

همین که برگشت و مرا دید مثل اسپند روی آتش شد.

چشمان گشاد شده از خشمش را گشادتر کرد و جیغ جیغ کنان گفت:

ـ عوضی گرفتی خوابیدی؟!

هنوز اثرات خواب ذهنم را قلقلک میداد که با گیجی سری تکان دادم.

نمیفهمیدم چرا اینطور جلز و ولز میکند.

ـ شب بود دیگه، شبا میخوابن... چیکار میکردم؟!

ـ اصلا اینجا چی میگی کله ی سحر؟ کار و زندگی نداری مگه؟!

عامر بود که خصمانه تمنا را بازخواست کرد و وارد خانه شد.

از اینکه خوابش نیمه کاره مانده بود شاکی بود و کینه توزانه به تمنا نگاه میکرد.

چهره ی خواب آلود و ژولیده اش به حدی بانمک بود که باعث شد بی هوا بخندم.

خنده ی من همانا و منفجر شدن تمنا همانا!

نگاه غضبناکش را بین من و عامر که چهره هایمان داد میزد هر دو خوابی راحت داشته ایم چرخاند و پا روی زمین کوبید.

_ نه که دیشب شب حجلتون بود، بدو بدو براتون کاچی

آوردم!

روتونو برم هی!

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۰

عرق سرد روی تمام تنم خودنمایی کرد و خون به صورتم دوید.

تمنا چقدر بی ملاحظه شده بود!

حتی سعی نکرده بود در لفافه حرصش را خالی کند. آنقدر یک دفعه ای و مستقیم گفت که کپ کردم.

روی نگاه کردن در صورت عامر را نداشتم، حالا چه فکرها که پیش خود نمیکرد.

حتی نمیخواستم لحظه ای درون ذهن عامر را تصور کنم!

وا رفته و دستپاچه برای تمنا چشم و ابرویی آمدم تا دهانش را بیشتر از این باز نکند که عامر با پررویی تمام جوابش را داد.

ـ من بلدم چیکار کنم که باوان کاچی لازم نشه، نیازی نبود زحمت بکشی!

چشمان گرد شده ی تمنا را که دیدم هینی بلند کشیده و شماتت گر صدایش زدم.

ـ عامر!

خمیازه ی کوتاهی کشید و حین عقب راندن موهایش با انگشت، شانه بالا انداخت.

ـ چیه خب؟! همینجوری دو قورت و نیمش باقیه، جوابشم ندم که میاد میخورتمون!

مردک دیوانه!

عقلش نمیرسید که میشدیم آش نخورده و دهان سوخته ؟!

تمنا جیغ بنفشی کشیده و کیفش را سمت عامر پرت کرد.

ـ چقدر کثافتین جفتتون!

خاک تو سر من که از نگرانی چند تا سکته ی ناقصو رد کردم.

ـ شوهر کرده دیگه، جنگ نرفته که نگرانش باشی.

تمنا نگاه متاسفی روانه ام کرد و با دهان کجی سمت عامر برگشت.

ـ این خانم دیشب گفت پاش برسه به این خونه خودشو میکشه.

دیشب انقدر همه چی یهویی شد که شوکه بودم و عقلم کار نمیکرد که بهت خبر بدم.

همین که رفتم خونه و یاد حرفش افتادم بهت زنگ زدم اما جواب ندادی.

دیروقتم بود روم نشد به بابام چیزی بگم...

تا صبح عین مار به خودم پیچیدم که زودتر خودمو برسونم اینجا یه وقت خانم گوه اضافه نخورده باشه!

بعد واسه من زبونتونم درازه؟!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۱

خودم هم فراموشم شده بود که قصد چه کاری را داشتم.

همان ابتدا که ماجرای عقد را فهمیدم، قسم خوردم اگر رهایم نکنند و مجبورم کنند با عامر ازدواج کنم، ترس را کنار گذاشته و یک راهی برای تمام کردن زندگی ام پیدا میکنم.

قصدم هم جدی بود. آن لحظه نمیتوانستم به بازگشت به این خانه و روبه رو شدن با از دست رفته هایم فکر

کنم.

اما همه چیز طور دیگری پیش رفت.

عامر احساساتی را در من تحریک کرد که آن بخشِ سیاه و تاریک ذهنم کوچک و کوچکتر شد.

آنقدر کوچک که حتی یادم هم نبود میخواستم خودم را از شر این زندگی خلاص کنم.

تمنا که سکوتمان را دید، پا کوبان روی زمین سمت مبل ها رفت و با غیظ غرید:

ـ خیلی سگین، لیاقت منو ندارین اصلا!

نمیتوانستم روی تمنا تمرکز کنم چرا که سنگینی نگاه عامر قلبم را به تپش انداخته بود.

دست آخر هم طاقت نیاوردم و آرام نگاهم را بالا بردم. همین که نگاهمان در هم گره خورد قلبم از حرکت ایستاد.

نگاهش آنقدر پر از حرف های معنادار بود که در جا شرمنده ام کند.

لب گزیدم و انگشتانم را در هم چلاندم که با افسوس و تلخی پچ زد:

_ کاش این خانم خودخواه چشماشو باز میکرد و بقیه رم میدید...

نفس در سینه ام حبس شد.

بقیه؟ کدام بقیه را باید میدیدم؟

منظورش از بقیه، خودش که نبود، بود؟

با کوهی از سوالات ذهنم هنوز خیره اش بودم که سری به تاسف تکان داد و بغض را مهمان گلویم کرد.

آن همه نامهربانی از او دیده بودم و از دیشب به اینور، نمیدانم چه مرگم شده بود که دیگر طاقت نامهربانی اش را نداشتم.

ـ بمون تمنا، میرم نون بگیرم واسه صبحونه.

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۲

وارد اتاقش شد و بعد از چند دقیقه که لباس پوشیده و آماده از خانه خارج شد، سرم را سمت سقف بردم و

فریاد توگلویی کشیدم.

ـ تو چرا نمیتونی خفه شی تمن؟!

در صدایش خنده موج میزد و بیشتر داشت حرصم میداد.

ـ چیه خرچسونه؟! ریدم تو نقشه هات ازم شکاری؟!

دلم از غصه ی نگاه آخر عامر گرفته بود. سلانه سلانه خودم را نزدیک تمنا کشاندم و بی حوصله نالیدم:

ـ حالا من یه گوهی خوردم، تو بدو بدو باید میومدی گزارشش کنی؟

تازه خوب شده بودیم...

مشت تمنا بازویم را به زق زق انداخت. کف دستش را آرام و وای گویان به گونه ام کوبید.

ـ خیلی لاشی ای تو بچه!

نمیخوام و خودمو میکشم و وای عامر اخ و پیفه هات م ال ماست، ناز و عشوه هات واسه اون بنده خدا؟!

خدا میدونه چه غلطی میکردین، زن و شوهرم که هستین و...

به ناگاه جرقه ای در ذهنش زده شد که جیغ هیجان زده ای کشید.

خودش را روی مبل بالا و پایین انداخت و از فریادش چشمانم را بستم.

ـ وای آشغالا نکنه وسط کار رسیدم؟!

آره آره، همینه اون مرتیکه سگ شده بود پاچمو میگرفت!

وای! کف دستمو بو نکرده بودم که!

غش غش خندید که پوفی کردم. صورتش را که تقریبا درون حلقم بود عقب راندم و بینی چین دادم.

ـ چقدر تو منحرفی، از این خبرا نبود حرف بیخود نزن.

با شیطنت ابرو بالا انداخت و لبخند عریض و طویلی زد.

ـ ما رو سیاه نکن سلیطه، قشنگ معلومه داشتین یه غلطی میکردین.

بغ کرده لب برچیدم و با فکر به آغوش گرم و راحتش

حسرت زده پچ زدم:

_ فقط خوابیده بودیم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۳

نگاه چپکی و «برو بابا تو که راست میگی» اش را که روی خودم دیدم چشم غره ای رفتم.

_ زهرمار، میگم فقط خوابیده بودیم... حالا یذره نزدیک هم بودیم ولی فقط خوابیدیم!

همچون خری که تیتاپ دیده باشد نیشش تا بناگوش باز شد.

ابرو بالا می انداخت و با بدجنسی کلمات را میکشید!

ـ آره فقط خواب‌ـــیده بودی‌ـــن!

نشان دادن انگشت وسطم آخرین دفاعم بود.

روی دور شیطنت و تکه پرانی افتاده بود و هر چه میگفتم بدتر میشد و یک چیزی از لای حرف هایم بیرون میکشید.

کلافه سرم را میان دستانم گرفتم و آه عمیقی کشیدم.

ـ یه حس عجیبی ازش میگیرم، نمیدونم چطور بگم تمنا...

تو همه ی کاراش، همه ی حرفاش، انگار میخواد یه چیزی رو نشونم بده ولی نمیدونم چی...

ما رابطه ی خوبی با هم داشتیم، اون تایمی که عماد

زندان بود خیلی با هم صمیمی شدیم.

همیشه حواسش بهم بود و هوامو داشت...

ولی این کارای الانش، اصلا شبیه اون موقع نیست...

کاش رک و راست میگفت چه مرگشه...

من تو کار خودم موندم، زندگی انقدر واسم بی ارزش شده که با مردن برام فرقی نداره...

یهو میاد و یه کاری میکنه که دلم به این زندگی گرم میشه...

ولی ته تهش باز برمیگردم سر خونه ی اولم چون فکر میکنم من دارم همه چی رو گنده میکنم و هیچی اونطوری که به نظر میاد نیست...

سر تمنا روی شانه ام نشست و دستانش دور شکمم حلقه شدند.

حرکت دستش روی شکمم پر از حسرت بود و میدانستم

او چقدر آن بچه را دوست داشت و مانند خودم، هنوز با نبودش کنار نیامده بود.

ـ خره، من که خیلی وقت پیش بهت گفتم این دوستت داره... تو گوش نکردی.

و باز هم حنانه...

حرف از دوست داشتن که میشد حنانه تمام ذهنم را پر میکرد...

من عشق را در نگاه هر دویشان دیده بودم، چطور باید این حس عجیب و غریب عامر را به دوست داشتن تعبیر میکردم؟

ـ ولی اون... یکی دیگه رو دوست داره...

خودم دیدم، خودش بهم گفت...

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۴

تمنا نیشخندی به غصه ی چال شده در قلبم زد و استخوان کتفم را به دندان گرفت.

ـ آی چرا گازم میگیری؟ هار شدی مگه؟

چشم و چالش را چپ کرده و برایم ادا درآورد.

بعد هم مانند یک محقق که چیز مهمی را تحلیل میکند، ژست خنده داری گرفته و چشم ریز کرد.

ـ الان کی زنشه؟ تو!

کی پیشش میخوابه؟ تو!

پس کی رو واقعا دوست داره؟ درسته، تـو!

اسگل، آدم واسه یه زنداداش سابق که خودشو نمیندازه تو هچل، میندازه؟ معلومه که نه باوان!

به خدا حتی داداش آدمم اینطوری مراقب آدم نیست، چه برسه به یه غریبه...

شک ندارم که بهت حس داره، من از همون روز اولی که حساسیتشو روت دیدم فهمیدم.

تو خیلی احمقی که هنوزم شک داری.

سردرگم چشم بستم. صورتم را میان دستانم پوشاندم و ناله ای کردم.

ـ پس چرا چیزی نمیگه؟

از حرفای غیر مستقیمش میشه هزار تا منظور برداشت کرد تمن...

نمیدونم به خدا، اصلا گیجم...

تمنا شانه ای بالا انداخته و با جدیت انگشت به دهان گرفت. داشت فکر میکرد و خودش هم هنوز مطمئن نبود اما گفت:

ـ شاید چون زنِ داداشش بودی، براش سخته با خودش کنار بیاد...

نمیدونم ولی مطمئنم دوستت داره، بهت ثابت میکنم!

با گیجی سری تکان دادم.

ـ چجوری؟

چشمک خبیثانه اش میگفت باز هم از آن نقشه های شومش دارد!

ـ به وقتش میفهمی!

تو اول پاشو یه دوش بگیر، بوی سگ مرده میدی...
بدبخت چجوری تا صبح پیشت خوابیده؟!

لبهایم را روی هم فشردم و جیغ حرصی ام او را فراری داد.

ـ مرض! دیوونه ی مریضِ کرمو، ته هر حرفی رو بچسبون به دو ساعت خواب ما!

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۵

برای یک دوش سرسری به حمام رفتیم اما تنم آنقدر زیر گند و کثافت مدفون شده بود که با تمام سرعت، باز هم کارمان یک ساعتی طول کشید.

همه ی تنم بوی خون و عفونت میداد.

تمنا خواهرانه تمام زخم هایم را شست و مدام قربان صدقه ام میرفت.

دانشگاه هر چه که نداشت، او را به من هدیه داد.

رد پای پررنگی در تمام فراز و فرود های زندگی ام داشت و اگر نبود، شاید من هم نبودم.

حوله را که دور تنم پیچید زودتر از من از حمام خارج شد تا خروجمان را به عامر اطلاع دهد.

نان خریده و به خانه برگشته بود. وقتی فهمید مشغول هستیم گفت که میز صبحانه را میچیند و منتظرمان میماند.

بدنم ضعیف تر از همیشه شده بود، طوری که با وجود شوفاژ داخل اتاق، از سرما به خود می لرزیدم.

به سرعت لباس هایم را پوشیدم و تمنا موهایم را خشک کرد.

در برابر اصرارش برای آرایش کردن صورتم سفت و سخت مخالفت کردم.

نه آرایش به آن کبودی های بد شکل و بد ترکیب می آمد و نه من آدم این کارها برای عامر بودم.

بالاخره سر میز صبحانه نشستیم.

عامر از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را روی میز چیده بود و اما یک ثانیه هم نگاهم نکرد.

اشتهایی که با دیدن میز پیدا کرده بودم، با برخورد سرد

و خشکش کور شده و بغ کرده مشغول بازی با استکان چای شدم.

تمنا از هر دری حرف میزد و حواس عامر هم تماما جمع او بود.

انگار هیچکدام مرا نمی دیدند.

هر لحظه بیشتر احساس سرخوردگی و شکست میکردم و تیغه ی بینی ام از بغض تیر میکشید.

چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود که لقمه ی پر و پیمانی از عسل و خامه مقابلم گرفته شد.

تشخیص دست عامر سخت نبود. دستش را با نگاهم دنبال کردم و به نیم رخ اخم آلود و جدی اش رسیدم.

ظاهرا هنوز هم نگاهم نمیکرد اما برخلاف تصورم، انگار تمام حواسش پی من بود!

تعللم را در گرفتن لقمه که دید، در حد چند ثانیه نگاهم کرد و من با همان نگاه کوتاه به پرواز درآمدم.

ـ میگیری یا به زور بچپونمش تو دهنت؟!

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۶

کاملا بی هوا میان حرف تمنا پریده بود و دیدم که دهان تمنا همچون یک اسب آبی باز شد!

ضربه ی آرامی به ساق پایم خورد که بی شک کار تمنا بود و بعد هم با لحنی که ته مایه ی خنده داشت گفت:

ـ نچپون تو دهنش، بچه ی خوبیه الان میخورتش!

چشم غره ای که به نیش بازش رفتم همزمان با نگاه چپکی عامر بود که رویش نشست.
هر دویمان را نگاه کرده و با بیخیالی شانه بالا انداخت.

ـ خب بچپون تو دهنش، ما که بخیل نیستیم!

نگاه عامر دوباره رویم نشست و طوری خیره نگاهم کرد که مطیعانه دست جلو بردم و لقمه را در حالی که تمام تنم در آتش میسوخت، داخل دهانم چپاندم!

ـ راستی باوان بهت گفتم امیرعلی چقدر دنبالته؟!

با چشمانی از حدقه بیرون زده سرم را به ضرب سمتش

چرخاندم.

امیرعلی که بود دیگر؟!

نگذاشت چشمانم بیش از آن درشت شوند چرا که با پایش ضربه ی محکم تری به پایم کوبید و لبخند حرصی ای زد.

خدا لعنتش کند، نقشه ای که داشت این بود؟!

لب گزیدم و لقمه ای که به گلویم چسبیده بود را به زحمت و نجویده پایین دادم.

ـ امیرعلی کیه؟!

خدا شاهد است که نمیخواستم در نقشه ی احمقانه اش همراهی اش کنم، از نظرم عبث و بیهوده می آمد.

اما صدای عصبی و دستهای مشت شده ی عامر را که دیدم نظرم عوض شد!

تمنا ظرف پنیر را مقابل خود کشید و انگار در حال تعریف چیز بی اهمیتی باشد، سر بالا انداخت.

ـ هیچکی بابا، یه پسرست تو دانشگاهمون عاشق باوانه!

از اولین روزی که باوانو دید افتاد دنبالش، بعد که باوان نامزد کرد چنان افسرده شد بنده خدا، دل یه دانشکده براش خون بود!

میگفت دیگه ازدواج نمیکنم و عشق باوانو واسه همیشه با خودم نگه میدارم.

تا اینکه فهمید چه اتفاقی افتاده و الان در به در دنبال باوانه تا دوباره شانسشو امتحان کنه!

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۷

لعنتی، طوری مسلط و جدی تعریف میکرد که من هم باورم شده بود!

عامر طوری نگاهم کرد که انگار خطایی از من سر زده یا من همه جا جار زده ام که شوهر ندارم و برایم صف بکشند!

سر پایین انداختم تا از خشم نگاهش در امان بمانم. رهایش میکردم با چشمانش مرا میخورد!

از زیر چشم حواسم به دستانش بود که روی میز مشت شده و هر لحظه زیر بار فشار سفیدتر میشدند.

گلویی صاف کرد و هنوز هم از صدایش حرص و خشم ساطع میشد.

ـ بهتره بهش بگی باوان دوباره شوهر کرده که بنده خدا بیخود امیدوار نشه!

تمنا به صندلی تکیه زده و دست به سینه به عامر زل زد.

ـ چرا باید دروغ بگم و شانس زندگی دوباره ی باوانو بسوزونم؟

خیلی پسر خوبیه، باوانم که دوست داره، چرا باید بپرونمش؟!

مشت محکم عامر روی میز، هر دویمان را در جایمان پراند.

قلبم بی امان میکوبید و صدای عامر دیگر غیر قابل

کنترل شده بود.

ـ دروغ چیه؟ چرا داری دیوونم میکنی؟

جلوی چشم خودت با باوان ازدواج کردم، دروغ چی تمنا ؟ زده به سرت؟!

تمنا هم از شدت عصبانیت عامر زرد کرده بود اما همچنان داشت به بازی اش ادامه میداد.

میخواست به هر سه نفرمان ثابت کند که عامر به من حسی شبیه عشق دارد و از بیانش عاجز است.

ـ اون که صوری بود، واسه اینکه از خونشون بیاریش بیرون... تو که... واقعا شوهرش نیستی، خودمون که دیگه اینو میدونیم...

کمی بهت و ناباوری قاطی صدای عامر شده بود. تکه تکه خندید و خنده اش تماما هیستریک و عصبی بود.

ـ بابا عقدش کردم، اسممون تو شناسنامه ی همه، واقعی تر از این؟

این چه مزخرفیه افتاده تو سرتون و فکر میکنین همه چی الکیه؟!

با حرص بلند شد و صندلی که با صدای بدی روی زمین افتاد، کف دستش را روی میز کوبید.

ـ باوان زن من-ه، زن—م...

تا آخر عمرشم زن من میمونه، اینو به هر پفیوزی که چشمش دنبال زن منه حالی کن...

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۸

نگاهم هنوز به جای خالی عامر بود که تمنا شروع به بشکن زدن کرد.

بی صدا بشکن میزد و شانه هایش را میلرزاند.

لبهایم یک خط صاف شدند و با حیرت سرم را به طرفین تکان دادم.

ـ از چی خوشحالی الان؟!

کف دستش را سمتم گرفت و نوچ نوچ آرامی کرد.

ـ چقدر میتونی اسگل باشی؟!

طرف داره داد میزنه دیوونته، نفهمیدی هنوز؟!

شانه بالا انداختم و باز هم به جای خالی عامر زل زدم.

ذهن من این چیزها حالی اش نمیشد، حرف و عمل رک و راست میخواستم.

نمیتوانستم به چیزی که قطعی نیست دل ببندم، دیگر نای زمین خوردن نداشتم.

ـ نه تمن من نفهمم، این چیزا رو نمیفهمم مگه طرف مستقیم بهم بگه.

توام بیخود واسه خودت داستان نباف، اینجا هیچ خبری نیست.

نگاه تاسف بارش را روی خودم حس میکردم. حتی صدای دندان قروچه اش را هم شنیدم.

اما توجهی نشان ندادم و تمنا هم دیگر برای فهماندن چیزی به من تلاش نکرد.

وقتی از پشت میز بلند شد و یک راست سراغ پالتو و کیفش رفت، گمان کردم از دستم رنجیده که با دلجویی صدایش زدم.

ـ تمن، نرو دیگه... ببخشید ناراحتت کردم، آخه هیچی...

دستی در هوا تکان داد و با دو سمتم آمد. از گردنم آویزان شد و کنار گوشم پچ زد:

ـ ناراحتی چیه بابا؟ من آتیشو انداختم به جون آقاتون، الان باید برم که قشنگ گر بگیره و تورم بسوزونه!

منظورش را نفهمیدم. یا خیلی گیج شده بودم یا این ها

درست حرف نمیزدند.

با گیجی نگاهش کردم که لپم را بوسید و چشمک شیطنت آمیزی هم ضمیمه ی خداحافظی اش کرد.

ـ جرت میدم بهم آمار ندی، مو به موی همه چی رو بهم میگی!

هنوز هم گیج و حیران بودم که صدایش را بلند کرد و انگار میخواست رفتنش را به گوش عامر برساند.

ـ من دیگه برم، کلی کار دارم... بازم میام بهت سر میزنم عزیزدلم، مواظب خودت باش!

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۹

چند لحظه مات و مبهوت به دلیل کارهایش فکر کردم و خسته تر از آن بودم که معمای رفتارش را حل کنم.

به چیزی که نرسیدم بیخیال شده و به میز پر و پیمان و به هم ریخته ی مقابلم زل زدم.

پوفی کردم و آرام از جایم بلند شدم. مشغول جمع کردن میز بودم که بطری شیر از دستم بیرون کشیده شد.

_ خودم جمع میکنم!

سرم را سمت عامر چرخاندم و چهره ی عبوسش را که دیدم، ناخودآگاه ابرو هایم در هم گره خورد.

_ داشتم جمع میکردم دیگه، چه کاریه؟!

من بخت برگشته که یک گوشه نشسته بودم و حتی کلمه ای هم روی زبانم جاری نشد، چرا برای من قیافه میگرفت؟!

با حرص ظرف پنیر را از روی میز چنگ زدم و لنگان سمت یخچال رفتم.

زیر لب غریدم:

ـ فقط بلده سر من وحشی بازی دربیاره!

در یخچال را باز نکرده، با دست محکم روی درش کوبید و اینبار ظرف پنیر را از میان انگشتانم بیرون کشید.

ـ چیه باوان خانم؟ کاری شدی، رو پات بند نیستی!

فهمیدی عاشق سر سپرده ات دنبالته جون اومده تو

تنت!

نگاهم را تا چشمان سرخش بالا کشیدم و تکخند آرام و متاسفی زدم.

ـ خجالت بکش...

ـ من یا تو؟ طلاق طلاق میکردی که بری پیش امیرعلی جونت؟!

عامرِ خر مثل سگ خودشو بزنه این در و اون در، خانمو از شر اون بابای الدنگش خلاص کنه و بعد خانم خانما بدو بدو بره برسه به عشق و حالش، آره؟

ناباور نگاهش کردم. چه سناریوی تمیز و بی نقصی هم در ذهن خودش چیده بود.

اگر میفهمید امیرعلی وجود خارجی ندارد به چه حالی می افتاد؟!

ـ خجالت بکش عامر، خجالت بکش...

از او رو گرفتم تا چهره ی حق به جانبش بیش از این جگرم را نسوزاند، تا بروم و زیر بار قضاوت هایش له نشوم.

اما اجازه ی رفتن نداد و با چنگ زدن بازویم، سر جایم نگهم داشت.

ـ کجا فرار میکنی؟ اینبار دیگه نمیتونی در بری عزیزم، باید وایستی جواب بدی...

یکی دیگه زیر و رو میکشه، خجالتشو من بکشم؟!

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۰

نفهمیدم چه شد که در چشم بر هم زدنی دستم روی گونه اش نشست.

سیلی ام بی جان بود اما تمام حرص و دلگیری ام را با خود حمل میکرد.

شاید با همان سیلی آرام، درد توهین هایش را به خورد خودش میدادم و او هم کمی زجر میکشید.

_ من نمیخواستم باهات ازدواج کنم، تو مجبورم کردی... یادته؟

گفتی اگه برنگردم تو این خونه، اگه کنارت نباشم، یه بلا یی سر خودت میاری... یادته؟

من احمق بودم که ترسیدم... ترسیدم چیزیت بشه،

احمق بودم که نخواستم بلایی سرت بیاد...

من از این زندگی کثافت دل کنده بودم، به خاطر تو قبول کردم دوباره ادامه بدم...

به خاطر اینکه تو تنها نمونی، تو مثل خودم نشی، تو بتونی زندگی کنی...

چرا دست از سرم برنمیداری؟ دیگه باید چیکار کنم؟

من... منی که یه ذره این زندگی به چشمم نمیاد، دنبال عشق و حالم؟

عشق و حال به چه کارم میاد؟ به کجای این آدمی که رو به روته میخوره دنبال عشق و حال باشه؟

چرا عذابم میدی؟ چرا راحتم نمیذاری؟

من دیگه باید چیکار کنم عامر؟ چیکار کنم که از دست این کارای تو خلاص شم؟

وای... بسمه دیگه...

مشتی که داشتم به سینه اش میکوبیدم را میان

انگشتانش رام کرد.

با فشار دادن بازویم، تکان محکمی به تنم داد و سرم را ب
الا کشید.

خودش هم روی صورتم خم شد و از فریادش پلک هایم
به هم چسبیدند.

ـ به خاطر من اومدی و دوستت کله ی سحر پاشنه ی
درو از جا کنده بود که یه وقت بلایی سر خودت نیاورده
باشی؟!

به خاطر من اومدی یا میخواستی راحت و بی دردسر به
غلطای اضافت برسی؟!

از خشم و فشار عصبی میلرزیدم و هیچ چیز بدنم دست
خودم نبود.

جیغ بلندم را توی صورتش خالی کردم و همین که عقب کشید، دستم را از حصار انگشتانش بیرون کشیدم.

ـ نمیخوام با توی زبون نفهم حرف بزنم، ولم کن...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۱

تن کوچکم در برابر قد و بالای او، هیچ بود!

به راحتی و با پیچاندن دستانش دور تنم، توان هر گونه حرکت را از من سلب کرد.

ـ تو بگو من باید چیکار کنم که دست برداری از لرزوندن تن و بدنم؟

دیشب بعد عمری یه خواب راحت داشتم چون خیالم راحت بود که دیگه هستی...

میدونی از وقتی تمنا اون حرفو زد چی به سرم اومد؟

من طاقت ندارم هر لحظه منتظر یه اتفاق بد باشم، طاقت ندارم تورم از دست بدم...

جون ندارم باوان، خستم... نمیتونم هر لحظه تو استرس این باشم که شاید تو یه بلایی سر خودت بیاری...

این زندگی انقدر برات سخته که نمیخوای تجربش کنی؟

باشه، گور بابای من اصلا...

با یکی دیگه تجربش کن، همون پسره... امیرعلی...

طلاقت میدم برو با همون، ولی زنده بمون، زندگی کن...

بذار حس کنم یه جا تو این شهر خراب شده داری نفس

میکشی، بذار بیام از دور ببینمت، بذار دلم به بودنت خوش باشه...

عضلات صورتش چنان سخت شده بودند که میترسیدم هر آن صورت زیبایش از هم بپاشد.

اسم امیرعلی را که آورد، آرواره هایش در حال ترکیدن بودند.

میتوانستم با چند جمله تمام نگرانی هایش را پایان دهم اما لب هایم به هم دوخته شده بودند و در نگاهش دنبال چیزی بودم.

چیزی که شاید هر دویمان به پیدا شدنش نیاز داشتیم...

بغضم در مرز ترکیدن بود و با پایین ترین صدایی که

میشد، نالان و زار پچ زدم:

ـ من... کی ام برات؟

نگاه دو دو زنش روی صورتم چرخید و بعد از کمی مکث روی چشمانم، سر پایین انداخت.

لحنش سردرگم و پر از افسوس و حسرت بود.

ـ نمیدونم...

ـ واسه چیزی که خودت هنوز نفهمیدیش، منو بازخواست نکن...

آرام تقلایی کردم و دستان شل شده اش میگفت که

دیگر برای رفتن مانعی مقابلم نیست.

هر چه از تنش دورتر میشدم، تمام دنیا بی معنی تر میشد.

او نمیدانست و من هم زیر آوار این ندانستن در حال جان دادن بودم.

ـ باوان...

دیگر اسمم هم از زبان او زیبا به نظر نمیرسید. اصلا دیگر هیچ چیز زیبا نبود.

به راهم ادامه میدادم که دستم را کشید و همین که تنم سمتش چرخید، گرمای چیزی را روی لبهایم حس کردم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۲

ماتم برد، خشکم زد، مبهوت بودم.

تمام اعضای بدنم دست به دست هم داده و با هم فلج شدند.

همچون مترسکی بی جان پاهایم به زمین چسبیده بودند و لبهای عامر هم بی هیچ حرکتی فقط گرمای بی سابقه ای را به قلبم پمپاژ میکردند.

نمیدانم چند لحظه در همان حالت ماندیم که خزیدن انگشتانش را روی گردنم حس کردم.

با همان حرکات آهسته و دیوانه کننده گردنم را طوری عقب کشید که تسلط بیشتری روی صورتم داشته باشد.

دلیلش را نفهمیدم اما کش آمدن و حرکت لبهایش را به خوبی حس کردم. داشت میخندید!

در شوک خنده ی بی هوا و بی موقعش بودم که لب زیرینم در دنیایی خیس و داغ گم شد.

دنیای کوچک داخل دهانش چنان داغ و پر حرارت بود که نمه نمه حرارتش به کل تنم منتقل میشد و وای از قلبم... قلبم داشت ذوب میشد.

حرکات آرام و ناشیانه اش به حدی مسحور کننده بود که بی آنکه خودم متوجهش باشم، داشتم همراهی اش میکردم!

همه چیز عجیب بود، از حس و حالی که داشتم بگیر تا میل و کشش شدید و بی نهایتم نسبت به او...

من بهترین بوسه هایم را با عماد تجربه کرده بودم و حا لا به جرات میگفتم که آن ها در برابر این بوسه ی بی حساب و کتاب، هیچ بودند.

این لبهای لعنتی، این حرارت و شور شگفت انگیز، بهترین تجربه ی زندگی ام از تولد تا به حالا بود.

داشتم لذت میبردم و در عین حال که میخواستم این اتفاق تا ابد ادامه پیدا کند، حسی منحوس زیر پوستم جریان گرفته بود.

حسی که نحسی اش را از اتفاقات شوم زندگی ام وام گرفته بود.

حسی که در کف دستم جمع شده و وادارم کرد آن سیلی لعنتی را روی صورت عامر بنشانم.

حسی که تمام تنم را به لرزه انداخته و سرگردانی و تشویش را مهمان نگاهم کرد.

آن لذت و میل بی نهایت کمرنگ و کمرنگ تر میشد.

ـ چه غلطی... میکنی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۳

هیچ پشیمانی ای در صورتش نبود، حتی یک ذره!

با کمی دقت حتی میشد آن لبخند کمرنگ روی لبهایش را هم دید.

دست و پایم شروع به لرزیدن کردند و اینبار کمی بلندتر و جنون آمیزتر از قبل فریاد زدم:

ـ چه غلطی میکنی؟!

به سرعت خودش را به پشت سرم رساند و با گذاشتن صندلی پشتم، تن لرزان و سستم را رویش نشاند.

هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم و این حسی که چشمانم را تر کرد، عذاب وجدان بود؟

کسی درون سرم فریاد میزد به جای اینکه در سوگ کودکت نشسته باشی، غرق لذت زندگی جدیدت شده ای ؟

به همین سادگی فراموششان کرده بودم؟ آنقدر بی

ارزش بودند که به یک بوسه ی احمقانه فروختمشان؟

روی لبم کوبیدم، ابتدا آرام و با مکث و وقتی حرکاتم شدیدتر شد، عامر دستانم را چسبید و مقابلم زانو زد.

ـ نکن قربونت برم، تقصیر من بود تو چرا خودتو میزنی ؟ منو بزن، تقصیر من بود... ببخشید باوان...

سر سنگین شده ام را پایین انداختم و قطرات سوزان اشکم داشتند شلوارم را خیس میکردند.

ـ من نباید فراموششون کنم... نباید بهشون پشت کنم...

هنوز داغشون رو سینمه، نباید جای خالیشونو پر کنم...

سرم را به زحمت بلند کردم و خیره در نگاه روشن و خوشحال عامر هقی زدم.

ـ چیکار داری میکنی با من؟ کی اومدی به جای اونا؟ من نباید اونا رو یادم بره... نمیخوام...

این باوان کثافتی که پر شده از تو رو نمیخوام...

نمیفهمیدم چه میگویم، حرفهایم تماما شبیه هذیان بودند...

همه چیز زیر سر آن حس خبیث بود...

خودش را بالا کشید و پیشانی به پیشانی ام چسباند. گرمای دستانش تمام صورتم را در آغوش کشید و هنوز هم نگاه هایمان در هم گره خورده بود.

نمیفهمیدم چرا هنوز ذوق و شوق درون چشمانش بیداد میکرد، چرا بی حد و اندازه خوشحال بود؟

ـ خودتو سرزنش نکن، من بی اجازه بهت نزدیک شدم.

شرمندتم ولی باید اینکارو میکردم، باید میکردم تا از یه چیزی مطمئن شم...

تقصیر تو نبود، با خودت بد نباش...

ـ از چی؟

کمی فاصله گرفت، انگشتان شستش مشغول نوازش گونه هایم شدند و نگاهش تا عمق جانم نفوذ کرد.

ـ از اینکه... عاشقت شدم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۴

نفس میکشیدم یا نه؟

قلبم میزد یا نه؟

هیچ نمیفهمیدم...

قلبم سفت و سخت در همان لحظه ایستاده بود و میترسید اگر از آن اعتراف دوست داشتنی عبور کند، همه چیز خراب شود.

قلب بی نوایم باورش نمیشد، خودم هم...

عامری که دیروز میشناختم هیچ شباهتی به عامر امروز نداشت.

تمام چیزی را که مدتها بودم دنبالش بودم به زبان آورد و من میترسیدم همه چیز یک رویا باشد.

عامر و عشق او برایم تبدیل به رویایی دست نیافتنی شده بودند.

انگشت شستش که روی لب زیرینم نشست و گفت:

ـ خدا میدونه چقدر دلم میخواد اون بوسه رو از سر بگیرم...

تنم از شرم و خجالت به عرق نشست و با پایین انداختن سرم، انگشتش روی هوا ماند.

انگار حالا که پرده از احساسش برداشته بود، دیگر نمیتوانستم مانند سابق کنارش راحت باشم.

هر حرفی که میزد و هر حرکتی که میکرد، از بیخ و بن احساساتم را قلقلک میداد.

ـ چی میگی عامر؟ نمی... فهمم...

او برعکس من همان یک ذره حیایی که داشت را هم از دست داده بود. بی پرواتر از همیشه قصد جانم را کرده بود.

ـ چی رو نمیفهمی دخترم؟!

اینکه جون و عمر عامر شدی، یا اینکه چقدر دلم میخواد دوباره ببوسمت؟!

آن حس منحوس بار سفر بسته و رفته بود و ذهنم داشت لذت دقایقی قبل را برایم تکرار میکرد.

از یادآوری اش نفس هایم به شماره افتاده بودند.

از ترس اینکه برای چشیدن دوباره ی آن لذت اینبار خودم پیش قدم نشوم، دستهایم را محکم به لبه ی صندلی قفل کردم.

میان احساساتی مختلف گیر کرده بودم.

همزمان هم قند در دلم آب میشد و هم درونش رخت میشستند!

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۵

نمیدانستم در جوابش چه بگویم، زندگی ام کاملا از کنترلم خارج شده بود.

حتی یک ثانیه ی بعدم را هم نمیتوانستم مدیریت کنم.

همه چیز هضم نشده روی ذهنم مانده و سنگینی میکرد.

سرگردانی ام باعث شد ملتمسانه به پایش بیفتم.

ـ بس کن... میشه تنهام بذاری؟

فقط برو، از خونه برو... نزدیکم نباش...

نه برای اینکه دلم نمیخواست نزدیکم باشد، نه...

فقط چون میترسیدم با این احساسات ضد و نقیض کاری کنم که بعدها پشیمان شوم.

با نوک انگشت چانه ام را لمس کرده و سرم را بالا کشید.

خودم از حرارتی که گونه هایم را سرخ و آتشین کرده بود خبر داشتم و آن سرخی نگاه عامر را هم چند ثانیه ای میخکوب صورتم کرد.

ـ نمیتونم دور باشم ازت، اینو ازم نخواه...

قلبم بی محابا میکوبید و نگاهم سرکشانه در جستجوی آن لذت، روی لبهایش مانور میداد که با زاری پچ زدم.

ـ توروخدا برو...

من باید تنها باشم، باید فکر کنم... سرم داره میترکه، ذهنم پره... گیج گیجم، باید با خودم تنها باشم که بتونم خودمو جمع کنم... لطفا...

متوجه حال خراب و پریشانم شد که بی میل سری به تایید تکان داد.

از مقابلم برخاست و سرم را به آغوش کشید. مشغول نوازش موهایم که شد نفس راحتی کشیدم.

حداقل حالا لب های لعنتی اش مقابل نگاهم نبودند!

ـ ما آدما همیشه هوش و حواسمون پی نداشته هامونه.

هر چقدرم که داشته باشیم باز اون یه چیزی که نداریم بیشتر تو چشممونه.

حساب و کتاب عقل و دلمون اونقدر اشتباهه که یادمون میره چیا رو داریم، کیا رو داریم...

نبودن و نداشتن عماد انقدر برام بزرگ شده بود که خودمو یادم رفت، تو رو یادم رفت...

کور بودم انگار، نمیدیدمت تا وقتی که از دستت ندادم...

من تازه فهمیدم کیو دارم، تازه حواسم جمع داشته هام شده...

تازه فهمیدم اونی که رفتنش زندگیمو سیاه میکنه، تویی نه عماد...

میرم، تنهات میذارم ولی... حواست باشه که نفسای من ا لان وصله به نفسای تو...

میرم ولی تو اشتباه منو تکرار نکن، حواست باشه که جای داشته ها و نداشته هات با هم عوض نشن...

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۶

حرف هایش تمام جانم را لرزاند، همان تلنگری بود که نیاز داشتم...

چیزی که شاید بعد از ساعت ها تنهایی قرار بود پیدا کنم را عامر دو دستی تقدیمم کرد.

خود عماد هم همیشه میگفت زندگی کوتاه تر از آن است که زندگی اش نکنیم و حالا و در این نقطه به حرفش پی بردم.

من عامر را دوست داشتم، با تمام اتفاقاتی که برایم افتاد هنوز قسمت بزرگی از قلبم در اسارت او بود.

سرم را بلند کرد و لبهایش را نزدیک پیشانی ام نگه

داشت.

ـ هیچوقت خودتو ازم نگیر باوانم...

من یک تسلیم شده بودم، تسلیم شده در برابر او و کشش و نیازی که به بودنش داشتم.

دستم بی هوا روی گردنش نشست و با پایین کشیدن سرش، اینبار من بودم که بوسه را آغاز کردم.

هر دو بی طاقت بودیم، تشنه هایی که تازه به آب رسیده بودند...

طوری از وجود هم کام میگرفتیم که انگار ثانیه های آخر عمرمان است، بی وقفه، با ولع...

آنقدر ادامه دادیم که نفسی در ریه هایمان باقی نماند و ناچار به جدایی شدیم...

نفس زنان و در حالی که هنوز انگشتانم لا به لای موهایش چنگ شده بود و بیشتر میخواستمش، بدجنسانه زمزمه کردم:

_ حالا... برو...

گاز ریزی از لب زیرینم گرفت که میل و اشتیاقم را عریان تر کرد.

_ غلط کردی... با این ولوله ای که تو جونم انداختی کجا برم نامرد؟!

انگشتانم بین گردن و سرش در رفت و آمد بودند و از

دیدن بی تابی اش لب گزیدم.

حال من هم دست کمی از او نداشت و تمام جانم برایش له له میزد.

نوک زبانش را روی لبم کشید، همان جایی را که به دندان گرفته بودم و با حرصی شیرین غرید:

ـ با این ادا اطوارای لاکردارت انتظار داری برم؟ کدوم قبرستونی برم آخه من؟!

نفس لرزانم را روی خیسی لبهایش خالی کردم و خیره در نگاه سرخ و تبدارش زمزمه کردم:

ـ حق نداری از کنارم تکون بخوری عامر...

دست زیر تنم انداخت و طوری مرا به خود چسباند که ن
اله ام از درد بلند شد.

ـ جونم... ج_ون دلم، آخ که من دورت بگردم عمر
عامر...

مگه دیگه میتونم ولت کنم من...

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۷

از فوران احساساتش در حال سوختن بودم. چه شد که
به یکباره این حجم از عشق و علاقه در وجودش نشست
؟

اصلا یکباره بود یا او هم از مدتها قبل دچار این
احساسات شده و به قول تمنا، هنوز با خودش کنار

نیامده بود؟

در کسری از ثانیه جایمان عوض شد. او روی صندلی نشست و من را روی پاهایش نشاند.

تا جای ممکن بدنم را جلو کشید و وقتی از نبود فاصله بینمان مطمئن شد، خیره ی صورت گلگونم لبخندی زد.

ـ زل نزن بهم خجالت میکشم...

اصلا هنوز نمیفهمم چی شد یهو...

موهای ریخته کنار صورتم را پشت گوشم زد و دستانش را همانجا نگه داشت.

ـ شما خجالتم بلدی بکشی مگه خانم خانما؟!

رقص انگشتانش روی موها و گردنم نفسم را به شماره انداخته بود.

ـ باوان... باوانکم...

تمام تنم نبض میزد و در حالی که قفسه ی سینه ام از شدت هیجان شنیدن نامم از زبانش، آن هم آنطور خاص و رویایی بالا و پایین میشد، جوابش را دادم.

ـ جا... نم؟

نگاهم به سینه اش بود اما صدای تکخند آرامش را شنیدم.

حق هم داشت بخندد، طوری به نفس نفس افتاده بودم که داد میزد برایش بی تابم.

سرم را بالا کشید و نگاهش را در پی جستجوی چیزی درون چشمان سرخ و نمناکم فرستاد.

گوشه ی چشمش که چین افتاد و خندید، فهمیدم که جستجویش به سرانجام رسیده اما انگار به چیز بیشتری برای اطمینان نیاز داشت که گفت:

ـ من از حس خودم مطمئن شدم ولی تو... این حالی که داری، از جنس حال منه؟

یه وقت به خاطر دل من پا نذاری تو چیزی که دلت باهاش نیست... دلت باهامه باوان؟

بعد از تمام این لحظات نابی که با هم داشتیم هنوز از من مطمئن نبود؟

واضح تر از این چه میخواست؟

من که داشتم برایش بال بال میزدم...

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۸

آب دهانم را با سر و صدا بلعیدم و دستان لرزانم را دور گردنش حلقه کردم.

صورتم را نزدیک صورتش بردم و نفس های یکی در میانم که روی لبهایش خالی شد، پهلویم را چنگ زد.

زبانی روی لبهایم کشیدم و نگاه بی قرار و پر نیازم سمت لبهای نیمه بازش کشیده شد.

ـ من خیلی وقته که درگیر توام عامر، هر کاری کردم تا

بهت بفهمونم اما تو همیشه جلومو میگرفتی...

پلک های سنگین شده و خمارم روی هم افتادند و قبل از اینکه من بتوانم لبهایش را شکار کنم، با فشار سرش سرم را کج کرد.

زبان داغش که روی گردنم نشست ناخودآگاه آه تو گلویی کشیدم.

دستانش از پهلوهایم بالاتر آمده و انگشتان شستش را زیر کش لباس زیرم فرستاد.

مک عمیقی به پوست گردنم زد که دستم درون موهایش چنگ شد و در آغوشش پیچ و تاب خوردم.

_ آخ عامر...

ناله ام دیوانه ترش کرد و با حرکاتی که دیگر تحت کنترل خودش نبودند، هر نقطه از گردنم را که میتوانست مکید و بوسید و زبان زد...

بینی اش کنار لاله ی گوشم نشست و بعد از دم عمیقی که از آن نقطه گرفت، لبهای خیسش را به گوشم چسباند.

_ هر بار دیدمت و دلم خواستت، زدم تو گوش چشم و دلم که هرز نپرن...

تو مال یکی دیگه بودی و من حق نداشتم جور دیگه ای ببینمت...

تو آتیشت میسوختم و دور شدن تنها راه چارم بود...

الان که دیگه مال خودمی بیشتر از همیشه میخوامت، دیگه نمیتونم دوری کنم، نمیتونم بزنم تو گوش دلم...

دارم میمیرم که باهات یکی شم عزیزدل عامر... اجازه میدی داشته باشمت؟

لعنتی در مورد من چه فکری میکرد؟!

مگر از سنگ و آهن بودم؟

انگشتانش با قفل لباس زیرم در جدال بودند و تمام گردنم مهر لبانش را داشت و اجازه میگرفت؟!

نکند انتظارش را هم داشت که اجازه ندهم؟!

حرصی پلک روی هم فشردم و با صدایی که از شدت نیاز و شهوت میلرزید غریدم:

ـ کدوم احمقی تو این موقعیت دنبال اجازه گرفتنه؟! لعنت بهت عامر، دیوونم نکن...

با خنده گوشم را بوسید و بالاخره آن قفل لعنتی را باز کرد...

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۹

دستش از مرز شل شده ی سوتینم رد شد. حرارت سوزان تنش را روی سینه هایم حس کردم و ناله ی مخموری از میان لبهایم بیرون پرید.

_ ج-ان... عزیزکم...

چنگ شدن سینه هایم میان انگشتان قدرتمندش و درد دلپذیری که در تنم جریان گرفت را دوست داشتم.

ذهن خسته ام بعد از روزها سیاهی، داشت داخل نور قدم می‌گذاشت.

نوری امیدبخش و شگفت انگیز که همین حالا هم تمامم را تسخیر کرده بود.

عامر که قصد بالا کشیدن لباسم را کرد، دستانم را بالا بردم تا مسیرش را هموار تر کنم.

حرکات جفتمان آغشته به شتاب بود و برای آرام شدن قلب و روحمان کنار هم عجول بودیم.

لباس زیرم را هم به همان سرعت درآورد و بی ملاحظه گوشه ای انداخت.

دستانش اینبار با حالتی نوازش گونه روی سینه هایم به حرکت درآمدند.

خدای من... این مرد با تک تک حرکاتش قابلیت دیوانه کردنم را داشت.

نگاه ملتمسم بند نگاه سرخش بود و داشتم التماسش میکردم که ادامه دهد.

با نگاهی خاص و جنون آمیز خیره ام بود و نوک سیخ شده و متورم سینه هایم را که میان انگشتانش فشرد، نفس درون سینه ام حبس شد.

از لباسش آویزان شدم و سرم به عقب پرتاب شد. کمرم بالا آمد و حالا سینه های درشتم بیشتر در چشم بودند.

_ آخ دختر... قربون پیچ و تاب تنت...

نوک سینه هایم را محکم تر از قبل فشرد و جیغم که در فضای خانه پیچید، خیسی زبانش را در گودی میان سینه هایم حس کردم.

دست میان موهایش بردم و سرم را بالا کشیدم. نفس نفس میزدم و چشمان نیمه بازم بی تابانه رد زبانش را دنبال میکردند.

چرا سراغ اصل کاری ها نمیرفت؟!

دلم میخواست لغزیدن پرزهای زبانش را روی سینه هایم حس کنم!

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۰

با فشار دست سعی کردم سرش را سمت جایی که میخواستم هدایت کنم اما در حالی که نوک زبانش هنوز داشت پوست تنم را لمس میکرد، نگاهش را بالا کشید.

دیدنش در آن حالت چیزی را در دلم تکان داد و تمام حس های زنانه ام را صد برابر بیشتر کرد.

ـ جونم خوشگلم؟ نمیرم واسه خانم کوچولوم که حشری شده؟!

اون چشمای داغت چی ازم میخواد، هوم؟!

نیم نگاه شهوت آمیزی به سینه هایم انداخت و گوشه ی لبش با بدجنسی بالا رفت.

ـ دوست داری با این سینه های گرد و خوردنیت چیکار کنم باوانم؟!

زبانم برای گفتن حرف واضح نگاهم نمیچرخید. لخت و عور در آغوشش می لرزیدم و شرمی احمقانه مانع از بیان خواسته هایم میشد.

تمام خواهش و نیازم را در نگاهم ریختم و باز هم سرش را سمت سینه ام فشردم.

ـ عا... مر... اذیت نکن...

برای بی طاقت کردنم نوک بینی اش را به سینه ام مالید و نگاهم کرد.

ـ چی میخوای دورت بگردم؟ حرف بزن... بخواه ازم...

از برخورد نوک بینی اش طاقتم طاق شد و با بیچارگی ن الیدم:

ـ زبونتو...

ـ جوجه ی کوچولوم میخواد براش بخورم؟!

خجالت زده لب گزیدم که چشمک شیطانی اش را نثارم کرد.

زبانش را نرم و کوتاه به نوک سینه ام کشید و نگاه مشتاقم را که روی زبانش دید، ناغافل سرم را پایین کشیده و لبهای بی نوایم بودند که میان دندان هایش داد و فغان سر میدادند.

من حتی این خشونت لعنتی اش را هم دوست داشتم...

دست زیر باسنم انداخت و کامل در حصار آغوشش بودم که لب هایم را رها کرد.

ـ میریم رو تخت!

قلبم دیوانه وار کوبید و هیجان در بند بند تنم جاری شد.

از مدتها قبل برای چشیدن طعم این هم آغوشی لحظه شماری میکردم...

بلند شد و حین برداشتن قدمهای بلند سمت اتاق، یکی از سینه هایم را به دهان کشید و من، آه و ناله هایم دیگر دست خودم نبودند...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۱

کمر لختم به ملحفه ی تخت برخورد کرد و اندام عامر روی تنم سایه انداخت.

بوسه های خیسش را از چانه ام آغاز کرده و تا گردنم ادامه داد. قبل از اینکه روی سینه هایم خیمه بزند، دستم را لبه ی لباسش مشت کردم.

ـ درش بیار، نمیخوام چیزی بینمون باشه...

نگاهش درخشید و لب زیرینش را داخل دهانش کشید.

ـ شما فقط امر کن نور دیده...

لباسش را به کمک خودش بیرون کشیدم و دیگر حتی یک ثانیه را هم هدر نداد.

همچون قحطی زدگان به جان سینه هایم افتاد و زیر بازی لبها و زبانش در حال جان دادن بودم.

تمام پوست تنم از رد دندان ها و مکیدن های پر ولعش گزگز میکرد و من حین سوختن در آتشش، بیشتر میخواستمش.

عقل و منطق هر دویمان خاموش بود و فقط بدن های تشنه و قلب های بی قرارمان بود که حکمرانی میکرد.

نفس هایش را روی شکمم حس میکردم و دستانش انگار دلشان نمی آمد از سینه هایم جدا شوند که هنوز با لجبازی در همان نقطه ایستاده بودند.

با نوک انگشت پشت دستانش را نوازش کردم و نامحسوس به پایین هلشان دادم.

کمر شلوارم که میان انگشتانش اسیر شد، خاطره ی اولین رابطه ام را برایم تداعی کرد.

چیزی شبیه ترس تنم را به رعشه انداخت و عضلاتم پشت سر هم منقبض شدند.

به خاطر آن مشروب لعنتی چیز زیادی از آن رابطه و لذتش به یاد نداشتم و تنها صحنه ی واضح درون ذهنم، حجم خون خشک شده ی بین پایم و درد بود.

من میان ترس از تکرار دوباره ی آن درد دست و پا میزدم و عامر شلوارم را پایین کشید.

خواستم دهان باز کنم و بگویم کمی بیشتر مراعاتم را کند، که این رابطه از جهاتی میتواند حکم اولین رابطه ام را داشته باشد..

اولین رابطه ای که درونش هوشیارم و لحظه به لحظه اش را حس میکنم.

اما قبل از اینکه من چیزی بگویم، پیشانی داغش ران پایم را سوزاند و ناله ی درمانده اش نفس درون سینه ام حبس کرد.

ـ وای... وای...

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۲

با دلشوره ای که از «وای» گفتن های زیر لبی اش به جانم افتاد، به سرعت نیم خیز شدم و سعی کردم سرش را بلند کنم.

ـ چیشد عامر؟ ها؟ داری میترسونیم...

سر بلند کرد و دستپاچه از روی پاهایم کنار رفت. نگاهش به جای تمام آن حس نیاز و شیطنت، حالا رد شرمندگی داشت.

ـ خدا لعنتم کنه، منِ خر چرا یادم رفت؟

تب تندم خوابیده بود و هیچ میلی برای ادامه دادن نداشتم. فقط میخواستم دلیل رفتارش را بفهمم که بازویش را چنگ زدم.

ـ چیو یادت رفت؟ چیشده آخه؟

سرم را با یک دست چسبید و شقیقه ی نبض گرفته ام را

بوسید.

ـ انقدر درگیر خواستنت بودم که فراموشم شد تازه عمل کردی و هنوز خونریزی داری...

ببخش باوانم، حال تورم خراب کردم...

چقدر احمقم، گند زدم...

حالا من هم مانند او «وای» و «ای وای» بود که سر میدادم!

چطور همچین چیزی اصلا در خاطرم نبود و اوی بیچاره را تحریک کردم؟!

رابطه ی نصفه و نیمه مانده مان، توی ذوقمان خورده و پکر و داغان بودیم.

من شروع کننده ی این دیوانگی بودم و عامر مدام

معذرت میخواست. طفلک بینوایم...

ـ چرا اولین باری که میخوام بهت نزدیک شم باید انقدر افتضاح تموم شه؟

کاش از ذهنت پاک کنی امروزو...

تمام تنم یک چیز را فریاد میزد و از نرسیدن به آن حس لذت و رهایی، درد داشتم.

اما عامر مقصر نبود، حداقل نه به اندازه ی من...

ـ اشکالی نداره، چیزی نشده که... انقدر سخت نگیر...

نگاه وامانده ام یک آن به خشتک برآمده اش افتاد و درد خودم را فراموش کردم!

در این حد میدانستم که ارضا نشدن برای او درد بیشتری به همراه دارد!

آب دهانم را بلعیدم و در حالی که از تصور افکارم، شر شر عرق شرم بود که میریختم، دستم را با بیچارگی از کمر شلوارش رد کردم.

عضو برجسته اش را که لمس کردم، پلک هایم محکم روی هم فشرده شدند و بی نفس دستم را تکان دادم!

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۳

با تکان دست یخ کرده ام، همچون برق گرفته ها عقب پرید و با تعجب نگاهم کرد.

ـ چیکار میکنی؟!

لب گزیدم و صدایم از ته چاه در می آمد انگار.

ـ بذار... آرومت کنم...

دستم را با حرصی مشهود از داخل شلوارش بیرون کشید و صورت به عرق نشسته اش پر از اخم شد.

ـ لازم نکرده، من آرومم...

از حس مزخرفی که مغزم را به هلاکت رسانده بود بغض کردم. هنوز هم نبض زدن خواهش گونه ی اعضای بدنم را حس میکردم.

تلخی سرخوردگی و ناکامی کامم را زهر کرده بود و به دنبال بهانه ای برای گریستن بودم.

ـ میدونم اذیت میشی، فقط میخواستم یه کاری کرده باشم... ببخشید...

لباسش را از روی زمین چنگ زده و بی قراری در تمام حرکاتش بیداد میکرد.

شتاب زده بوسه ی نصفه و نیمه ای روی موهایم زده و مشغول پوشیدن لباسش شد.

ـ عزیزدلم واسه انجام اون کار من خودم دست دارم، نیازی نیست تو خودتو تو زحمت بندازی!

هیچوقت دنبال خالی کردن کمرم به هر قیمتی نبودم و ا

لانم نیستم.

من دلم میخواست با تو باشم، به اون آروم شدنه با تو احتیاج داشتم نه اینجوری...

سمت کمد لباس هایم رفت و بافت ضخیمی را از بینشان بیرون کشید.

مقابلم ایستاد و یقه ی بافت را از سر منِ ماتم گرفته رد کرد.

ـ بپوش سرما نخوری، شرمندتم... باید بیشتر حواسم بهت میبود...

اذیت شدی، قول میدم جبران کنم...

لباسم را که پوشاند ملحفه را روی پاهای نیمه لختم کشید و سرم روی سینه اش مأمن گزید.

ـ به منم فکر نکنی یه وقت، من اذیت نمیشم دورت بگردم، همین که تو پیشمی حالم خوبه...

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۴

مهربانی اش به جای اینکه آرامم کند، غصه های روی دلم را سنگین تر کرد.

کاسه ی چشمم پر شد و لبهایم از هر دو سمت آویزان.
حتی دیگر آغوشش را هم نمیخواستم.

بی حوصله و کلافه پسش زدم. هم نمیدانستم چه مرگم شده و هم میدانستم!

ـ حوصله ندارم عامر بیخیال...

با لبخندی که تصنعی بودنش توی ذوق میزد، چپکی نگاهم کرده و لبهای آویزانم را میان انگشتانش فشرد.

ـ این لبا قبلا خیلی خوشگل بودنا، چرا انقدر زشت شدن ؟!

زیر دستش کوبیدم و با فشردن دندان هایم روی هم، خصمانه نگاهش کردم.

ـ میگم حوصله ندارم، نمیفهمی؟! همه چیو باید صد بار براش گفت، اه...

سرش پایین افتاد و چند ثانیه ای چشمانش را با نوک انگشت مالید و لعنت به من، چه مرگم شده بود؟!

صدای نفس های کشدار و بلندش داشت عصبی ترم میکرد. فقط میخواستم دور و برم نباشد.

ـ پاشو برو دیگه، چرا اینجا نشستی شدی آینه ی دق من ؟!

یه مغازه ای داشتی قبلا، نمیخوای بری اونجا؟

چی میخوای همش ور دل منی؟!

شبیه این پرخاشگری را قبلا هم تجربه کرده بودم، اما به این شدت نه!

گاهی که حین معاشقه با عماد کسی سر میرسید و مجبور به فاصله گرفتن میشدیم، تا چند ساعت همچون سگی هار فقط پاچه ی آن بیچاره را میگرفتم!

بلانسبت سگ، سگ غلط میکند حال و احوال حالای من

را گردن بگیرد!

ـ باوان!

برای ابروهای بالا رفته از تعجبش چشم گرد کردم و سوالی سر تکان دادم.

ـ ها؟ باز که نشستی منو نگاه میکنی!

سیبک گلویش تکانی خورد و نگاه لرزانش را یک دور توی صورتم چرخاند.

فهمید راه خلاصی ندارد که مظلومانه پچ زد:

ـ اشکالی نداره تنها بمونی؟ آخه میخواستم کنارت باشم...

پشت به او روی تخت دراز کشیدم و نق زنان و با دهان کجی طعنه زدم:

_ حالا اینهمه کنارم بودی چه گلی به سرم زدی مگه؟! خدافظ!

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۵

صدای بسته شدن در را که شنیدم جیغم را در متکا خ الی کردم. واقعا رفته بود؟!

اشک به چشمم نیشتر زد و با حرص روی تخت نشستم. نگاهم به در بسته ی خانه افتاد و سری به تاسف تکان دادم.

ـ خاک بر سرت، من گفتم بری تو که نباید میرفتی!

لباسی که تنم کرده بود را غر زنان از تنم بیرون کشیدم و به زمین کوبیدم.

ـ عین باباها میمونه... نگران سرما خوردن من هست ولی تو این حال ولم میکنه میره، مرتیکه ی گاو!

واقعا هم شبیه پدرها بود. آنقدر برای عماد پدری کرده بود که انگار این حس درون وجودش نهادینه شده بود و خواه ناخواه در کارهایش نوعی مراقبت و محافظت دیده میشد.

حین بالا کشیدن شلوارم سمت آشپزخانه رفتم و همان لباس های قبلی ام را پوشیدم.

دست به کمر چرخی دور خودم زدم. گیج بودم و نمیدانستم باید چه کنم.

کاش حداقل عامر کنارم میماند.

یادآوری رفتنش داغ دلم را تازه کرد و دندان روی هم ساییدم.

ـ من یه دهنی از تو سرویس کنم، هنوز نمیدونه برو تو فرهنگ لغت دخترا یعنی نرو!

باوان عاشق درونم بی هوا توی گوشم زده و شماتت گر گفت:

ـ از کجا باید بدونه؟ دوست دختر داشته یا زن؟ اصلا دختری دور و برش بوده مگه؟

بیخود میکنی اذیتش کنی، طفلی با اون حال خراب بازم به فکر تو بود، پاچشو گرفته بودی ول نمیکردی... دختره ی پررو!

به ندای درونم حق میدادم. اصلا همه چیز زیر سر خودم بود اما خلأ بودنش کنارم، درمانده ام کرده بود.

آبی به صورتم پاشیدم و کمی آرامتر از قبل مشغول جمع کردن میز صبحانه شدم.

هر چه بیشتر میگذشت، اشتباه بودن رفتارم در ذهنم بزرگ و بزرگ تر میشد.

باید طوری این دلخوری را پایان میدادم.

شاید یک زندگی آرام بعد از آن همه سختی حقمان بود.

بی صبرانه چشم انتظارش بودم اما تیک تاک عجولانه ی عقربه های ساعت و تاریکی یک دست هوا، ذوقم را کور کرد.

چرا نمی آمد؟

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۶

«عامر»

مغازه ای که عاشق وقت گذراندن درونش بودم، حالا برایم حکم قفسی داشت که نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود.

دلم پیش دخترکم جا مانده بود و دلیل نفس تنگی ام شاید خود او بود.

کنارم نبود تا نفسم شود.

از همان لحظه که با قلب و احساسم روراست شدم، دیگر دوری اش را تاب نمی آوردم.

او حالا تکه ی بزرگی از من شده بود و بدون او ناقص بودم.

_ آقا یه نگاه به این ماشین ما میندازی؟ از صبح چند باری خاموش کرده، اسیرم کرده به وللە.

روی پله ی چال سرویس نشسته بودم و برای دیدن مرد باید سر بلند میکردم.

اما همین که به جای چهره ی او، باوان پیش نگاهم ظاهر شد سد مقاومتم شکست.

فکر و ذکرش یک لحظه رهایم نمیکرد...

من هنوز طعم داشتنش را نچشیده بودم و او بیخود میکرد که میخواست تنها بماند!

اصلا تا همین جا هم بیش از حد تنها مانده بود، بسش بود دیگر!

به شوق دیدنش انرژی بالایی زیر پوستم دوید و هیجان زده بلند شدم.

حین درآوردن لباس کارم، با نیم نگاهی به مرد سر بالا انداختم.

ـ شرمنده من یه کاری برام پیش اومده باید ببندم، چهار تا مغازه بالاتر یه مکانیکی دیگه هست کارشم خوبه، بری پیشش کارتو راه میندازه.

مرد غر و لند کنان بیرون رفت و من هم برای زودتر رسیدن به خانه به هول و ولا افتادم.

استرسی شیرین و دلنشین دست و پایم را در هم گره میزد و حتی فکر به باوان هم قلبم را به تکاپو وامیداشت.

با حرکاتی شتاب زده کرکره ی مغازه را پایین دادم و همین که خواستم روی موتور بنشینم، حنانه را دیدم که نزدیکم میشد.

_ لعنتی!

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۷

حالا نه وقت رو به رو شدن با او بود و نه من آمادگی اش را داشتم.

هیچ ایده ای نداشتم که چطور قرار است با او در مورد باوان و شرایط جدیدم صحبت کنم.

در یک لحظه تصمیمم را گرفتم، تنها راه پیش رویم فرار بود.
تا کی؟ نمیدانم...

با روشن کردن موتور به سرعت از اویی که داشت نزدیکم میشد دور شدم و از آینه دیدم اوی مات و مبهوت را که به زمین چسبیده بود.

ـ نمیدونم باید باهات چیکار کنم حنانه، کاش تو زندگیم

نبودی...

عذاب وجدانی که بابت تباه کردن زندگی حنانه داشتم، تمام هیجانم را نابود کرد.

او تمام جوانی اش را به پای من ریخت و در ازایش چه چیزی نصیبش شد؟ هیچ و پوچ...

هر سمت زندگی ام را که درست میکردم، یک سمت دیگرش لنگ میزد.

کاش همه چیز طور دیگری رقم میخورد...

پشت چراغ قرمز بودم که تکاپوی مردم نظرم را جلب کرد. شهر و خیابان ها از همیشه شلوغ تر بود و با کمی دقت حال و هوای نو شدن را میشد دید.

کمتر از یک ماه دیگر سال نو میشد و آنقدر درگیر گرفتاری هایمان بودیم که روند طبیعی دنیا از یادمان رفته بود.

به یاد عماد لبخندی زدم. عاشق سال نو بود و اگر زنده بود، قطع به یقین داشت دکور نوروزی آتلیه اش را میچید.

چشمم به مردی افتاد که گوشه ی خیابان کنار چند سطل بزرگ گل ایستاده بود و گهگاه برای بازار گرمی چیزی میگفت.

نگاهم بین ثانیه شمار چراغ قرمز و سطل های رنگی چرخید و با لبخند خودم را گوشه ی خیابان کشیدم.

باید گذشته را پشت سر میگذاشتیم، هم من، هم باوان و هم حنانه...

اجازه نمیدادم گذشته، آینده ای که با باوان داشتم را خراب کند و تاوانِ گذشتن از حنانه را هم میدادم، هر چه که بود.

_ سلام، خسته نباشین. یه دسته گل قشنگ برام میپیچین؟ از همه ی گلاتون بذارین.

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۸

ترافیک سنگین و اعصاب خرد کن خیابان ها را با بوی گلهایی که در آغوشم بود گذراندم.

تمام مدت حرص دیر رسیدنم را میزدم و بالاخره که مقابل خانه ایستادم، نفسی از سر آسودگی ریه هایم را

جلا داد.

باز هم مملو از ذوق دیدن باوان شدم و حساب و کتاب حرکاتم از دستم در رفت.

موتور را وسط حیاط رها کردم و با قدمهایی بلند خودم را داخل خانه انداختم.

نور ضعیف هالوژن های آشپزخانه تنها منبع روشنایی خانه بود و با دیدن خانه ی سوت و کور بند دلم پاره شد.

من قبلا در این موقعیت بودم و ترس رفتن باوان در رگ و پی ام ریشه ای کهنه و قدیمی داشت.

ـ باوان...

دل خودم برای لرزش و استرسی که درون صدایم موج میزد، آتش گرفت و باوان از سنگ بود اگر باز هم تنهایم میگذاشت.

ـ کجایی باوان؟ خوابی؟

مضطرب سمت اتاقش رفتم و تخت خالی را که دیدم چیزی به قلبم چنگ انداخت.

سمت آشپزخانه و اتاق سابق عماد دویدم و ملتمس صدایش زدم.

ـ نگو دوباره رفتی باوان...

ـ اینجام!

گردنم با شدت سمت صدایش چرخید و جسم کوچکش را جمع شده گوشه ی مبل دیدم.

تمام مدت مقابل نگاهم بود و اما ترس از دست دادنش، کورم کرده بود.

قفسه ی سینه ام تکانی خورد و نفس لرزان و حبس شده ام را بیرون داد.

با آرامشی که سعی داشتم به خودم تلقین کنم، سمتش رفتم و کنارش روی مبل نشستم.

دست روی بازویش گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم.

ـ قصد جون منو کردی دختر؟

پاشو ببینمت، چرا تو تاریکی نشستی؟

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۹

با اندک فشاری تن کرخت و سستش را بلند کردم.

ـ ولم کن...

بی میل خودش را تکانی داد و داشت به حالت قبلش برمیگشت که دستم را دور کمرش انداختم.

راه برگشتش را سد کردم و با گرفتن چانه اش، صورتش را سمت خودم متمایل کردم.

ـ ببینم شما رو بداخلاق!

نگاه خیس و سرخش اخم هایم را در هم کرد. از سرخی صورت و چشمانش مشخص بود که چند ساعتی را مشغول گریه بوده.

ـ چرا گریه کردی؟ جاییت درد میکنه؟

نگاه نگرانم سر تا پایش را رصد کرد و فین فینش که بلند شد، نوچی کردم.

ـ الان چرا داری گریه میکنی باز؟ اگه چیزیت شده خب بگو بهم.

سرش به سینه ام چسبید و هقی زد. دست میان موهای خیس از عرقش بردم و حین نوازشش با محبت پچ زدم:

ـ باوان خانم، حرف نمیزنی باهام؟

ـ گچ پام کلافم کرده، دیگه نمیتونم تحملش کنم...

نگاهم میخ پایش شد. این اواخر بدون عصا راه میرفت و انگار با آن تکه گچ چسبیده به پایش خو گرفته بود طوری که حتی من هم وضعیتش را فراموش کرده بودم.

به خاطر مسئله ای به این کوچکی گریه کرده بود؟! عجیب به نظر میرسید.

ـ اینکه ناراحتی نداره، پاشو آماده شو یه سر ببرمت بیمارستان. فکر کنم بیشتر از موعدشم مونده تو پات، دیگه درش میارن.

سر بالا انداخت و بهانه گیر نق زد:

ـ نمیخوام، خستم، گشنمم هست، حوصله ی بیمارستانم ندارم!

تکخند تو گلویم از روی تعجب بود. دلیل رفتارهای ضد و نقیضش را نمیفهمیدم.

ـ باشه عزیزدلم، تو استراحت کن منم زنگ میزنم غذا بیارن. بیمارستانم نمیریم، اصلا هر وقت خودت بگی میریم، خوبه؟

مشت آرامی به پهلویم کوبید و جیغ خفه ای کشید.

ـ خوب نیست، نمیخوام... هیچی نمیخوام اصلا!

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۰

سرش را عقب کشیدم و با قاب گرفتن صورتش، رویش خم شدم.

گوشه ی چشمان خیسش را بوسیدم و نگاهش که در نگاهم گره خورد زمزمه کردم:

ـ جون دلم، غر داری دردونه؟ بزن غراتو، من سراپا گوشم.

لبهای کوچکش لرزید و کف دستش را به پیشانی ام کوبید.

ـ واسه چی رفتی؟ حالم خوب نبود و تو منو تنها

گذاشتی، خوشم نمیاد ازت!

ابروهایم از فرط تعجب به کف سرم چسبیدند و لبهایم یک خط صاف شدند.

مگر خودش همین را نخواسته بود؟!

ـ چی داری میگی؟ خودت گفتی برم، یادت نیست؟!

چشم غره اش به جای ترساندنم، مرا به خنده انداخت.

ـ زهرمار! گیریم من گفته باشم، تو باید بری؟!

ـ باوان!

لب برچید و دست به سینه سرش را سمت مخالفم

چرخاند.

ـ کاش تو چیزای دیگه انقدر حرف گوش کن بودی!

وارفته خیره اش ماندم.

ـ خب من... فکر کردم نیاز داری تنها باشی.

از خدام بود کنارت باشم، از وقتی رفتم آروم و قرار نداشتم که زودتر برگردم تو رو ببینم.

آرام سمتم برگشت و برایم بینی چین داد. با حرص و غضب نگاهم کرد.

ـ دست خودت نیست، گاوی نمیفهمی!

ـ بی ادب!

گوشش را کشیدم که ناله کنان چنگی پشت دستم انداخت.

ـ آی آی، ول کن گوشمو... مگه دروغ میگم؟!

هنوز نفهمیدی تنها چیزی که نیاز دارم، تویی...

اگه گاو نیستی پس چی ای؟!

چپکی نگاهش کردم و با چشم و ابرو اشاره ای به دسته گلی که در بدو ورود از دستم افتاده بود، زدم.

ـ یه مرد تموم عیار و محترمم که سعی داره به خواسته های خانم کوچولوی زبون درازش احترام بذاره و با اینکه دلش میخواست توله ی وحشیشو تو بغلش بچلونه ، پا گذاشت رو دلش و رفت!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
(DONYAIEMAMNOE@
🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۱

فین فین کنان گردن کشید و با دیدن دسته گل، چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند.

_ هین، عام_ر... مال منه؟!

در چشم بر هم زدنی گل ها را برداشتم و کنارش برگشتم.

کاغذ دورش کمی خم شده بود که حین درست کردنش

ابرو بالا انداختم.

ـ قبل اینکه گاوم کنی بله، الان نه!

میبرم میندازمش جلوی سگ حداقل دو تا لیس و بوس نصیبم میشه که دلم نسوزه!

کنج لبش بالا رفت و از آن چشمان مظلوم و زیبایش آتش میبارید وقتی که پهلویم را رگبار نیشگون هایش قرار داد.

ـ غلط کردی، خودتو میندازم جلوی سگ بخورتت راحت شم!

خودم را که عقب کشیدم تا از انگشتان فسقلی اما پر زورش در امان بمانم، دسته گل را از میان انگشتانم قاپید و لبخند پیروزمندانه ای زد.

ـ پررو، چقدرم حق به جانبه! جای عذرخواهیته؟!

سرش را داخل گلها برده و با لذت همه شان را در آغوش کشید.

ـ من معذرت میخوام که به حرفت گوش کردم عزیزم، از این به بعد یه گوشم در میشه و اون یکی دروازه!

پشت چشمی نازک کرده و نفس عمیقی از عطر دل انگیز گلها کشید.

ـ مرسی، خیلی دوسشون دارم...

لب زیرینش را داخل دهانش کشیده و چند باری نگاهش را بین صورتم و گلها چرخاند.

پس از لحظاتی پقی زیر خنده زد و نگاه متعجبم را که دید لب گزید.

ـ فدات شم که قشنگ معلومه تا حالا گل نخریدی!

با تکه دادن آرنجم به مبل، دست زیر چانه زدم و با گیجی نگاهش کردم.

ـ چشه مگه؟

ـ هیچی خیلی ام قشنگه، یه نمه عین پارچه ی چهل تیکست فقط!

شاید به خاطر تنوع گلهایش، کمی عجیب و نامتعارف بود، اما از نظر من زیباترین دسته گل جهان بود چرا که

باعث این خنده های زیبا و از ته دل باوان شده بود.

_ قربون خنده هات برم، کاش همیشه بخندی... همه چی قشنگ تر میشه واسم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۲

قهقهه هایش رفته رفته آرام شد و در نهایت لبخندی کوچک روی لبهایش به جا ماند.

نگاه حظ کرده ام از دیدن خنده هایش را شکار کرد و سیبک گلویش تکان سختی خورد.

_ عامر...

مانند خودش زیر لب جواب دادم.

ـ جان...

خودش را سمتم کشید و تن کوچکش را در آغوشم جای داد. دستم را دورش حلقه کردم و کاملا قفل تنم شد.

ـ کنارت حالم خوبه، غم و غصه هامو یادم میره، بودنتو دوست دارم ولی... خیلی گیجم...

گیر کردم بین کلی حس مختلف...

نمیدونم چرا، ولی از این حال خوب... هم میترسم، هم بابتش خجالت میکشم، هم حس میکنم حقم نیست...

همه چی برام عجیبه، انگار که... نمیدونم، شبیه یه رویا وسط یه کابوسه...

تو اوج خوشحالیامم همیشه یه حس بد دارم، یه جور

استرس و دلشوره...

این کنار هم بودنمون، واسه تو عادیه؟ گیجت نمیکنه؟ آخه ما هیچیمون مثل بقیه نبود...

نمیدونم باید تو لحظه هایی مثل حالا چه حسی داشته باشم و این اذیتم میکنه...

چیکار کنم عامر؟

حق داشت دخترکم...

سردرگمی اش را با تمام وجودم درک میکردم، هر دوی ما شبیه هم بودیم با کوهی از احساسات مختلف.

اما یک جایی باید تمام این ها را پشت سر میگذاشتیم، یک زندگی عادی کمترین حقمان بود.

گونه ام را روی سرش گذاشتم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

ـ تنها چیزی که من میدونم، اینه که تو همه کسم شدی و من صدمو میذارم که همیشه تو آرامش باشی...

خیلی چیزا رو کنار هم تجربه کردیم، روزای بدمون بیشتر از روزای خوبمون بود ولی اونا تموم شدن...

همه رو پشت سر گذاشتیم و حالا اینجاییم، مال همیم و من جونم در میره واسه تویی که الان زنمی...

عجیبه، گیج کنندست، غیر عادیه، درست...

ولی من حالای زندگیمو با همه ی این چیزاش دوست دارم.

فقط کافیه گذشته رو بذاری همونجا بمونه، هی نندازیش رو دوشت و با خودت اینور و اونور بکشیش...

میدونم هضم این زندگی یهویی واست سخته، تا هر وقت که بتونی باهاش کنار بیای من پیشتم.

فقط یه چیزو بدون و همیشه یادت باشه، تا حالا هیچکسو انقدری که تو رو دوست دارم، دوست نداشتم...

حتی عمادو...

هر چی که بشه، من تا ته دنیا کنارتم و هیچوقت از دوست داشتنت دست برنمیدارم باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۳

«باوان»

لوسیون مرطوب کننده را به کف دستانم مالیدم و آرام مشغول ماساژ دادن پایم شدم.

یک هفته از روزی که گچش را باز کرده بودیم میگذشت و با انجام توصیه های دکتر، پوست خشک و چروک شده ی پایم داشت به حالت اول برمیگشت.

پایین شلوارکم را مرتب کردم و با نگاهی به ساعت، بی حوصله خودم را داخل آشپزخانه انداختم.

از همان شب به بعد سعی داشتیم یک زندگی عادی را داشته باشیم.

عامر صبح ها به مغازه اش میرفت و گاهی که سرش خلوت بود، ظهر به خانه می آمد.

گاهی هم مانند امروز تا دیروقت در مغازه میماند.

هیچ کاری جز پخت و پز و تمیزکاری خانه نداشتم و به طرز وحشتناکی حوصله ام سر میرفت و اکثر ساعات روز کلافه بودم.

باید یک فکر اساسی برای این مشکل میکردم. این سبک زندگی و خو گرفتن با تنهایی، برای منی که هیچوقت یک جا بند نبودم و عاشق معاشرت با آدمهای مختلف

بودم، سخت بود.

البته همه ی این ها تا زمانی بود که عامر پا به خانه میگذاشت.

به محض دیدنش تمام کلافگی ام پر میکشید و همان چند ساعتی که کنار هم بودیم تمام ساعات روز را برایم جبران میکرد.

آخرین خیار را هم خرد کردم و مشغول ریختن آبغوره داخل ظرف سالاد بودم که صدای موتورش را شنیدم.

کافی بود نشانه ای از او ببینم، گل از گلم میشکفت و سر از پا نمیشناختم.

سمت در دویدم و خودم را به حیاط رساندم که با دیدنم

طبق معمول اخمی کرد.

ـ هر روز باید تکرار کنم؟ یه دقیقه صبر کنی میام تو دیگه خوشگلم، چرا میدوئی به پات فشار بیاد؟ اون پا هنوز ضعیفه به خدا.

من هم طبق معمول از گردنش آویزان شدم و بوسه هایم را که روی گردنش کاشتم، با دلتنگی لب برچیدم.

ـ لابد نمیتونم صبر کنم دیگه، جای غر زدن ماچم کن!

لبهای غنچه شده ام را مقابلش گرفتم و با چشمکی شیطنت آمیز به کاری که میخواستم ترغیبش کردم.

ـ پدرسوخته!

بوسه ی محکم و پر شورش را که دریافت کردم، با خنده تابی به بدنم دادم و ذوق زده گفتم:

ـ میرم میز شامو بچینم، زود بیا باهات کار دارم!

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۴

توجهی به صدای نگران و کنجکاوش که میخواست هر چه زودتر کارم را بفهمد نکردم و میز شام را چیدم.

آنقدر عجله داشت که بدون تعویض لباس و شستن دست و رویش، وارد آشپزخانه شد.

ـ چیکار داری باهام؟ بگو دیگه.

با دست اشاره ای به صندلی اش زدم.

ـ بشین حالا، میگم.

کلافه و با حرص صندلی را عقب کشید و دست به سینه نشست. نگاه سوالی اش را بند لبهایم کرد و غرید:

ـ نشستم، بگو!

دیدن صورت سرخ شده از استرسش، کرم های قسمت تحتانی بدنم را به وول وول انداخت.

سر به سر گذاشتنش یکی از تفریحاتم بود، میمردم برای دیدن آن نگاه متاسف و شماتت گرش!

ـ ماش‌الله بهت عامر، انگار نه انگار سی سالته!

عین این پسر بچه های تخس و وحشی یذره صبر نداری!

کفگیر را درون لوبیاپلو بردم و با شیطنت و زیر چشمی نگاهش کردم.

ـ بکشم برات؟!

ـ به خدا باز سرکارم گذاشته باشی من میدونم و تو!

کفگیر پر را داخل بشقابش خالی کردم و دلم نیامد بیش از این آزارش دهم.

ـ سرکاری نیست، دلم میخواد برگردم دانشگاه.

فکش به یکباره قفل شد و ابروهایش چنان به هم گره خوردند که دستم در هوا خشک شد.

_ چه خبره دانشگاه؟!

عکس العملش سردرگمم کرده بود. چرا باید تا این حد خشمگین میشد؟

شانه بالا انداختم و موهایم را پشت گوشم زدم.

_ خبر که... خب درسم نصفه مونده، تو خونه ام که کاری ندارم از صبح تا شب حوصلم سر میره.

هم درسمو تموم میکنم هم وقتم پر میشه.

تکخند حرصی ای زد و دست پشت گردنش برد. چند باری سرش را بالا و پایین کرد و با تمسخر گفت:

ـ آقا امیرعلی رو هم میبینی، چی از این بهتر؟! هم فاله و هم تماشا!

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۵

به معنای واقعی کلمه مغزم سوت کشید.

تا این حد به من بی اعتماد بود که درخواست ساده ام را به این مزخرفات ربط دهد؟!

تلخندی زدم و دلخور نگاهش کردم.

ـ اصلا اون آقارم ببینم، فکر میکنی قراره اتفاق خاصی بیفته؟

کمی خیره و معنادار نگاهم کرد و بعد هم بی توجه به زلزله ای که در قلبم انداخته بود، مشغول خوردن غذایش شد.

ـ جوابمو بده عامر، فکر میکنی اون پسرو ببینم قراره چی بشه؟

ـ ولش کن، غذاتو بخور.

تکه تکه خندیدم و دست روی گونه هایم گذاشتم. از درون میسوختم و پوست تنم سرد سرد بود.

انتظار بی اعتمادی اش را نداشتم.

ـ چی پیش خودت فکر کردی؟ میخوام برگردم دانشگاه که شروع کنم با این و اون لاس بزنم؟!

اگه اینطوریه که بهت تبریک میگم، با یه هرزه ازدواج کردی...

ـ ببند دهنتو باوان!

قاشقش را درون بشقاب کوبید و سرش را به عقب پرتاب کرد.

ـ بهت فشار اومد؟ من فقط حرف خودتو تکرار کردم.

برزخی نگاهم کرد و انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان داد.

ـ حرف تو دهن من نذار، من اینو نگفتم... توام غلط میکنی که میگیش.

برام سخته زنم بره جایی که میدونم یه پفیوزی اونجا

هست که... عاشقشه...

ناباور سر تکان دادم و خنده هایم تماما عصبی بود.

ـ این چه حرفیه؟! به خاطر حس یکی دیگه من باید محدود شم؟

به من چه که کی چه حسی بهم داره؟

مهم حس منه و تعهدی که به تو و زندگیم دارم، مهم منم که قرار نیست خطا برم...

تو مگه به من اعتماد نداری؟

واقعا انتظار نداشتم انقدر بی منطق باشی عامر...

لبهایش را روی هم فشرد و نگاه درنده و دندان قروچه های پشت سر همش مو به تنم سیخ کرد.

منتظر یک حرکت غیر قابل پیش بینی از جانبش بودم

که لیوانی آب برای خودش ریخت و بعد از سر کشیدنش ، قاشقش را برداشت.

ـ پس از نظرت اشکالی نداره که حنانه هر روز میاد مغازه و باهام حرف میزنه؟! بیخود عذاب وجدان داشتم!

مهم حس منه که تو رو دوست دارم و توام که بهم اعتماد داری!

به من چه که اون چه حسی بهم داره، هوم؟!

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۶

حس میکردم از بلندی سقوط کرده ام.

سرما از نوک انگشتانم پیشروی کرده و آرام آرام به قلبم رسید.

نفس هایم که به شماره افتاد سر پایین انداختم. برخلا
ف سرمایی که تنم را به اسارت کشیده بود، در چشمانم
انگار سرب داغ ریخته بودند.

میسوختند... بد هم میسوختند...

توصیف حسی که داشتم از عهده ی کلمات برنمی آمد.

من روزها با خود کلنجار رفتم تا این زندگی جدید را
بپذیرم، تا به وجدانم بقبولانم که لحظه های خوشم را
زهر نکند.

من بارها با خودم، قلبم، احساسم، جنگیدم تا این تصور
که نفر سوم رابطه ای عاشقانه هستم را از ذهنم خط
بزنم.

اما حالا سیلی حقیقت به بدترین شکل ممکن توی صورتم خورده بود.

و عجیب درد داشت...

جای پای حنانه در زندگی عامر سفت و سخت بود و من... من همانی بودم که پایش لنگ میزد.

حنانه همان دندان عقلی بود که شاید آن پشت مُشت ها مانده بود، شاید دیده نمیشد، اما ریشه دار بود.

ریشه ی تازه جوانه ی زده من، زیادی سست بود برای از میدان به در کردن حنانه.

من و این عشق، به مو بند بودیم...

_ ساکت شدی، چیزی نمیخوای بگی؟!

چشمان ملتهبم را با پلک زدن های تند و پشت سر هم از داغی انداختم و نفهمیدم این لبخند مضحک، از کدام جهنم دره ای روی لبانم نشست.

کوتاه نگاهش کردم و از غذا برای خودم هم کشیدم.

ـ چی بگم؟ حرف حساب جواب نداره، حق با توئه.

کلافه و عصبی بود. مدام دستانش را به موها و صورتش میکشید و ریز ریز تکان میخورد.

ـ الان از دست من ناراحتی؟

ناراحت؟ نه به گمانم...

فقط دیگر دلم نمیخواست ببینمش، حتی دلم نمیخواست صدایش را هم بشنوم...

اینها که ناراحتی نبودند، بودند؟

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۷

مقابل نگاه منتظر و سرخش چند قاشق از غذایم خوردم و سنگینی نگاهش آزارم میداد که جوابش را دادم تا رهایم کند.

_ نه، چرا ناراحت؟ همیشه میدونستم نفر سوم رابطتونم!

دستم را در هوا چرخاندم و لبخند بیخیالی زدم.

بیخیالی ام ظاهری نبود، واقعی بود.

قلب یخ زده ام دیگر احساسی تولید نمیکرد.

ـ از همون اولش، ته ذهنم همیشه منتظر این روز بودم... راحت باش!

ـ چرا چرت میگی؟ نفر سوم رابطه چیه؟ کدوم رابطه اصلا؟

بشقاب غذا و سالادم را در آغوش کشیدم و حین بلند شدن از سر میز، چشم در حدقه چرخاندم.

ـ واقعا گشنمه، دلم میخواد تو یه محیط آروم غذامو بخورم و ازش لذت ببرم... شرمنده که نمیتونم تو بحثت شرکت کنم!

ـ خدایا، باوان... اصلا حوصله ندارم مسخره بازی درنیار.

روی میز که کوبید کمی در جایم پریدم اما متوقف نشدم. داشتم سمت اتاقم میرفتم که پاهایم سنگین شدند.

آن اتاق حالا اتاق مشترکمان شده بود و تماما عطر و بوی عامر را داشت.

میخواستم از او و هر چه به او ربط داشت فاصله بگیرم.

نفس کلافه ای کشیدم و بی توجه به سرمای هوا و لباس های نامناسبم، راهی حیاط شدم.

چند ثانیه هم نشده بود که بساط غذایم را روی پله ها عَلَم کرده بودم که عامر سر رسید.

ـ غلط میکنی تو بحثی که خودت راه انداختی شرکت نکنی!

هنوز در شوک لگدی بودم که زیر بشقابم کوبید و تمام محتویاتش را روی پله ها خالی کرد که بازویم را چنگ زد.

ـ میرینی تو اعصاب من، بعدش میری تو یه محیط آروم غذاتو کوفت کنی؟!

بلندم کرد و با کوبیدن تخت سینه اش دندان قروچه ای کردم.

ـ چیکار من داری؟ ولم کن ببینم... آی عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۸

از فشار محکم انگشتانش ناله کردم که با حرص داخل خانه کشیدتم و بالاخره رهایم کرد.

ـ حرف میزنی وایستا جوابتم بگیر، چرا فرار میکنی؟

بالاخره که باید یاد بگیری پای کارا و حرفات وایستی، چه وقتی بهتر از الان؟!

دستم را مالیدم و خصمانه نگاهش کردم.

خشم و عصیانش به من هم سرایت کرده و قلب یخ زده ام را منفجر کرد.

ـ بهتر از تو بلدم پای همه چی وایستم.

اون روزایی که هر بلایی سرم میاوردی و صدام در نمیومد، پای قتلی وایستاده بودم که گردن من نبود ولی

تو انداختیش گردنم.

پاش وایستادم و چوبشم خوردم تا تو آروم بگیری...

الانم پای ازدواجی وایستادم که خودم نخواستمش و بازم این تو بودی که اجبارم کردی.

من میدونستم تو حنانه رو میخوای، میدونستم این ازدواج ته نداره، ولی قبولش کردم به خاطر تو...

تویی که زن داری و با عشق قدیمیتم لاس میزنی نمیخواد چیزی رو به من یاد بدی عامر خان!

دست مشت شده اش را به شقیقه اش کوبید و غرش تو گلویی کرد.

_ انقدر اون گذشته ی کوفتی رو نکوب تو سر من باوان، انقدر تکرارش نکن...

من با هیچ خری لاس نمیزنم، با هیچ خری ام رابطه ندارم جز تو!

پوزخند صداداری زدم که از شدت غیظ سر سمت سقف گرفت.

ـ باشه عزیزم، مرسی اطلاع دادی. الان اوکیه همه چی؟ تموم شد؟ میتونم برم؟

به عقب برگشتم اما مقابلم ایستاد و سد راهم شد. با خم شدن توی صورتم، سری به تاسف تکان داد.

امان از پررویی این مرد!

ـ نوبت خودت که بود حرف از منطق میزدی، به من که رسید شد لاس؟!

الان کجا رفت منطقت عزیزدلم؟ هوم؟!

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۹

حتی برای دلخوشی من هم که شده انکار نمیکرد.

پر واضح بود که باید هر چه زودتر گورم را از این زندگی گم میکردم.

پلک هایم را محکم روی هم کوبیدم و بی حوصله و سرخورده زیر لب پچ زدم:

_ حوصلتو ندارم، برو کنار.

دستش دور کمرم نشست و نزدیکم شد. کاملا به تنم چسبید و طلبکار که نگاهش کردم، ابرو بالا انداخت.

ـ تو این مدت یه کلمه ام با حنانه حرف نزدم، فقط یه بار از دور دیدمش.

اون یه بارم اون داشت میومد سمتم و من گازشو گرفتم تا بیام پیش تو.

حنانه واسه من تموم شده، مرده...

کاش جایگاهتو تو زندگیم بفهمی، هیچکی نمیتونه برسه به اون جایی که تو الان هستی... هیچکی باوان.

دروغ گفتم واسه اینکه تو رو تو موقعیت خودم بذارم، واسه اینکه حالمو درک کنی.

من تو رو میشناسم، بهت اعتماد دارم ولی بازم واسم سخته که بدونم اون یارو حتی از دور نگاهت میکنه...

لبخند تلخی زدم و بالاخره چشمانم کار خودشان را کردند.

آن سرب های داغ را که به خیال خودم سرد کرده بودم، از پستو بیرون کشیده و تبدیل به اشک کردند.

ـ وقتی وسط بحثای مهم زندگیمون، واسه ادب کردن من اسمشو میاری یعنی هنوز واست نمرده...

نمیدونم چی تو ذهنت گذشت که تصمیم گرفتی حنانه رو بکنی اهرم فشار من...

کاش مشکلتو طور دیگه ای حل میکردی عشقم...

شرمندگی در نی نی چشمانش پدیدار شد و پیشانی ام را بوسید.

لحن دلخور و آزرده ام متأثرش کرده بود.

ـ شرمندتم، پای تو که میاد وسط هیچی نمیفهمم، تو خریتامو ببخش دورت بگردم...

دستش را از دور کمرم باز کردم و دلگیر و شکست خورده به رویش خندیدم.

ـ امیرعلی اصلا وجود نداره، تمنا داشت تحریکت میکرد تا بهم ثابت کنه که دوستم...

حرفم را خوردم و قطرات اشکم داشتند تبدیل به سیل میشدند که بی نفس پچ زدم:

ـ ببخشید ولی نیاز دارم یکم تنها باشم، بعدا حرف میزنیم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۰

به اتاقم پناه بردم و تمام جان و انرژی ام را پشت درش جا گذاشتم.

همان جا روی دیوار سر خوردم و سرم را میان دستانم

فشردم. مصیبت هایم تمامی نداشت انگار...

پایه های این زندگی سست تر از چیزی بود که گمان میکردم.

در حال حاضر برای یک ثانیه بعدم هم برنامه ای نداشتم اما این را به خوبی میدانستم که باید یک فکر اساسی برای ادامه ی این زندگی بکنم.

چه فکری؟ این را هم نمیدانستم...

ذهنم خسته و درمانده بود، کشش نداشت، دلش خواب میخواست، خوابی عمیق که تمام خستگی هایش را بشوید.

تقه ی کوتاهی به در خورد و بعد هم صدای نادم و

پشیمان عامر به گوشم رسید.

ـ بیا غذاتو بخور باوان، گشنه نمون.

تکخند بی صدایی زدم.

روحم را می آزرد و به فکر سیر کردن شکمم بود.

جسم سالم به چه دردم میخورد وقتی روحم دیگر آن روح سابق نمیشد؟

گلویی صاف کردم.

ـ خوردم یکم، سیر شدم، شب بخیر عزیزم.

به خیالم با گفتن شب بخیر اتمام حجت کرده بودم اما

باز شدن بی هوای در، خیالاتم را محو کرد.

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و برایم ابرو بالا انداخت.

ـ شب بخیر؟! یعنی چی مثلا؟

گفتی شب بخیر و منم گذاشتم تنها بخوابی؟

شب من بی تو خیر نمیشه، شمام بدون شوهرت نمیخوابی.

دلخوری؟ قهر کن، نازتو میکشم...

پدرمو دربیار، زر مفت زدم و گردنم از مو باریک تره...

ولی حق نداری جدا بخوابی، نه حالا نه هیچوقت دیگه... اینو آویزه ی گوشت کن لطفا!

میزو جمع میکنم برمیگردم!

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۱

در آغوشش بودم، چسبیده به تنش...

نفس های سوزانش گردنم را به آتش میکشید و با هر دم عمیقش، دست و پایش دور تنم محکم تر میشد.

با خودم که رودربایستی نداشتم، این یک گله آغوش تمام چیزی بود که میخواستم.

اما امشب مانند شبهای قبل دیگر آرامم نمیکرد.

آشوب قلبم را شدت میبخشید.

از فکرهای درهم و به هم ریخته ی درون ذهنم میترسیدم.

گاه نقشه ی فرار و رفتن میکشیدم و گاه ماندن و جنگیدن...

اما جنگیدن برای چه؟

این زندگی سهم حنانه نبود؟

من سهم خودم را از این خانواده گرفته بودم.

سهمی که حالا زیر خروارها خاک بود...

طمعم برای به دست آوردن سهم کسی دیگر، خباثت نبود ؟

کاش این ذهن آرام میگرفت، کاش...

ـ یه کاری میکنی بتونم بخوابم؟

آرام و ملتمس گفته بودم و چند ثانیه ای جای خالی نفس هایش روی گردنم حس شد.

نفس هایش را یکجا جمع کرده و به یکباره بیرون فرستاد. مور مورم شد و او آه پر غصه ای کشید.

ـ چیکار کنم؟

بغض به تارهای صوتی ام حمله ور شده و نمیتوانستم به خوبی صحبت کنم.

شانه بالا انداختم و با بیچارگی زمزمه کردم:

ـ نمیدونم، آرومم کن...

دستانش به آرامی مشغول نوازشم شدند و لب و بینی اش را به گردنم چسباند.

ـ میخوای برات شعرایی که دوست دارمو بخونم؟

چیزی برای حواس پرتی از بلبشوی ذهنم میخواستم و همین حالایش هم حواسم پرت شده بود.

متعجب تکخندی زدم.

ـ شعر؟ تو؟ محاله!

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۲

بینی اش را به گردنم مالید و لبهایش را با مکث همانجا نگه داشت.

ـ چرا محال؟ تو که چیز زیادی از من نمیدونی قربونت برم...

صدایش غم داشت. چاهی که کنده بود خودش را هم گرفتار کرده و داشت همراه من عذاب میکشید.

سمتش چرخیدم و قلبم برای نگاه نمدار هر دویمان مچاله شد.

چقدر درد داشت این عشق...

چند تار موی ریخته روی پیشانی اش را عقب راندم و

دستم روی موهایش جا ماند.

لبخند محوی نثارش کردم و نگاهم بین چشمانش جا به جا شد.

ـ بخون، میخوام بیشتر بشناسمت.

گلویی صاف کرده و به آرامی پلک زد. نگاهش لحظه ای از روی چشمانم برداشته نمیشد.

ـ گر مرا ترک کنی من ز غمت می سوزم
آسمان را به زمین جان خودت می دوزم
گر مرا ترک کنی ترک نفس خواهم کرد
بی وجودِ تو بدان خانه قفس خواهم کرد
بی تو یک لحظه رمق در دل و در جانم نیست

بیقرارم نکنی طاقت هجرانم نیست
بی تو با قافله ی غصه و غمها چه کنم
تار و پودم تو بگو با دل تنها چه کنم
شده ام مرثیه خوان دل سودا زده ام
از بد حادثه دلبسته و شیدا شده ام
این دل پر ز ترک اینهمه غم لایق نیست
دل چون سنگ تو را جز دل من عاشق نیست...*

او میخواند و من در حیرت صدای دلنشین و معنای تک تک کلماتش بودم...

او میخواند و من از صداقت و خواهش سایه انداخته بر کلماتش، مو به تنم سیخ میشد...

او میخواند و قلب من را بیقرارتر میکرد...

میخواند و میخواند و من عاشق تر از همیشه بودم...

فهمیده بود که فکر رفتن در سرم بال و پر گرفته،
فهمیده بود و داشت اینگونه مانعم میشد.

من حیران و سرگشته مگر تاب رد کردن این خواهش را داشتم؟

صورتم خیس از اشک هایی بود که لغزششان را نفهمیده بودم.

شور شعری که با لطافت برایم خوانده بود در قلبم
میجوشید که تیر آخرش را هم زد.

همچون کودکی بی پناه سر روی سینه ام گذاشت و من مردم برای صدای خشدار و دورگه اش.

ـ دستمو ول نکن، نباشی گم میشم...

*استاد شهریار

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۳

دل و عقلم با هم یکدست نمیشدند.

از جنگ بینشان خسته بودم، داشتند مرا از پا می انداختند.

نگاه آن شب عامر را که به یاد می آوردم، او و این زندگی را متعلق به خودم میدیدم.

اما آن اسم لعنتی هم مدام در سرم زنگ میخورد و اگر روزی فیل عامر یاد هندوستان کرد چه؟!

سردرگم بودم و این سردرگمی گوشه نشین عزلتم کرده بود.

هیچ شور و شوقی برای زندگی نداشتم. مدام یک گوشه مینشستم و ساعت های متمادی به در و دیوار زل میزدم.

عامر هم گمان میکرد کاری از دست او برنمی آید و من باید با خودم کنار بیایم.

با اینکه مدام مثل پروانه دورم میچرخید اما حرفی نمیزد و بدتر از من درمانده بود.

به صفحه ی خاموش تلویزیون زل زده بودم و ذهنم پر از خالی بود.

نشستن دستش را دور شانه ام حس کردم و سر سمتش چرخاندم.

حتی متوجه آمدنش هم نشده بودم.

ـ سلام خسته نباشی...

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد و دوباره در چشمانش زل زدم.

ـ زود اومدی!

بینی ام را میان دو انگشتش فشرد و نوچی کرد.

ـ اگه ناراحتی برم دیر بیام؟

با خنده ای بی جان سر بالا انداختم.

ـ نه دیوونه، آخه هیچوقت این موقع نمیومدی برام سوال شد. الان کتری رو پر میکنم.

دستم را کشید و از بلند شدنم ممانعت کرد. دستی میان موهایم کشید و هیجان زده گفت:

ـ نمیخواد، برو حاضر شو قراره بریم بیرون.

چند روز دیگه عیده هیچ کاری نکردیم، میخوام امسال سفره ی هفت سین این خونه رو با سلیقه ی تو بچینیم.

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۴

حتی ذره ای برای سال نو ذوق نداشتم.

مثلا چه اتفاق خاصی می افتاد؟ فقط روزها پشت سر هم میگذشتند دیگر...

دلخوشی که نداشته باشی عید باشد یا عزا، برایت فرقی نمیکند.

حال و حوصله ی شلوغی و گشتن در خیابان ها را هم نداشتم اما برق نگاه عامر و ذوقی که در صدایش بود، قفل محکمی بر زبان تلخم زد.

دلم نمی آمد ذوقش را کور کنم که سری به تایید تکان

دادم.

مقابل کمد ایستادم تا لباسی بردارم که نگاهم در آینه ی روی درش، به صورت بی روحم افتاد.

بهتر از قبل بودم، از کبودی هایم فقط یک رد محو زرد رنگ باقی مانده بود.

دیگر زخم و جای زخمی که توی ذوق بزند نداشتم اما چشمانم مرده بودند.

نگاهم خالی خالی بود، بی حس، خاموش...

شاید با لبخند های زورکی میشد خودم را خوشحال نشان دهم اما چشمانم درد درونم را افشا میکردند.

آهی کشیدم و سراغ چند لوازم آرایشی که داشتم رفتم.

با کمک کرم پودر و ریمل و رژ لب سعی کردم شادابی را به چهره ام برگردانم و کمی هم موفق بودم.

حالا قبرستان درون چشمانم کمتر دیده میشد.

به خودم در آینه زل زده بودم که عامر وارد اتاق شد و نگاه گذرایی به من انداخت.

همزمان که سمت کمد می آمد گفت:

ـ لباس گرم بپوش با موتور می...

از درون آینه خیره اش بودم که صدایش قطع شد و یکه خورده نگاهم کرد.

انگار تازه صورتم را دیده بود.

_ یا خدا!

به سرعت پشت سرم ایستاد و چانه اش را روی سرم گذاشت.

خیره در انعکاس نگاهم در آینه، دستانش دور کمرم تنیده شدند.

_ دخترم چه خوشگل شده، چجوری نخورم این قرص ماهو؟!

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۵

بند بند تنم برای مظلومیتش آتش گرفت.

آنقدر درگیر خودم و بدبختی هایم بودم که فراموش کرده بودم تنها دلخوشی او در این دنیا من هستم.

این مدت اصلا او را ندیده بودم و طفلکم با یک آرایش ساده اینطور بی قراری میکرد.

از روزی که ازدواج کردیم، لحظه های خوش کمی کنار هم داشتیم.

تمام روزهایمان به غم و غصه و دعوا گذشته بود.

لبم را به طرفین کش داده و سمتش برگشتم. جواب این شور و اشتیاق، سکوت نبود.

روی پنجه ی پا بلند شدم و بوسه ی کوتاهی روی

لبهایش کاشتم.

ـ ببخشید عشقم، میدونم خستت کردم...

مرسی انقدر خوبی که چیزی رو به روم نمیاری...

چشم ریز کرد و زبانی روی لبهایش کشید. با لذت چشم بست و ابروهایش را بالا انداخت.

ـ نوچ، خرید کنسله!

هم خوشمزه ای هم داری خیلی بی رحمانه دلبری میکنی و من الان مثل سگ دلم میخوادت!

ریز خندیدم و بعد از مدتها حرارت عشق را زیر پوست تنم حس کردم.

مشت آرامی به سینه اش کوبیدم و سراغ لباس ها رفتم.

ـ بیخود، من هوس خرید کردم!

پالتویی که برداشته بودم را از دستم کشید و گوشه ای انداخت.

تنم را به کمد چسباند و روی صورتم خم شد.

ـ از این خبرا نیست خوشگلم، منو دیوونه کنی و در بری. دیر نمیشه، به خریدمونم میرسیم!

جیغ و داد کردم و با زدن مشت های کوچکم روی سینه اش خواستم به عقب برانمش.

ـ نکن عامر، آرایشم خراب میشه... آی دیوونه میگم نکن!

بی توجه به تقلاهایم، گاز ریزی از چانه ام گرفت و آخم که درآمد، سراغ لبهایم رفت.

ـ تو که منو کشتی با دوری کردنت زندگیم...

بی تاب و دیوانه وار به جان رج به رج لبهایم افتاده بود.

ولع و تشنگی اش عذاب وجدانم را تشدید کرد.

این تنبیه و دوریِ ناخواسته برایش زیادی سنگین بود و کاش کمی با اوی عاشق مهربان تر تا میکردم.

همراهی اش که کردم خنده اش توی دهانم خالی شد و همچون دم مسیحایی، دوباره زنده ام کرد...

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۶

با یک دست گونه هایم را فشرده و لبهایم را غنچه کرده بود، با دست دیگرش هم سعی داشت رژ لب را رویشان بمالد!

از خطوط اخمی که از سر دقت پیشانی اش را طرح زده بود و آن جدیتی که حین کار داشت، خنده ام گرفت.

گویی شاهکارش را خراب کرده بودم که معترض نگاهم کرد.

ـ بفرما، خندیدی خراب شد!

ـ بده خودم میزنم، تو که از این کارا بلد نیستی مرد

گنده!

ابرو بالا انداخت و باز هم چهره ی جذابش به اخم نشست.

ـ تو صاف وایستی مشکلی پیش نمیاد.

موتور ماشینو تو دو دقیقه باز میکنم و میبندم، این که چیزی نیست!

انگشت اشاره اش را به نوک بینی اش چسباند.

ـ نمیخندیا!

هر چه بیشتر برای نخندیدنم اصرار میکرد، کنترلش بیشتر از دستم خارج میشد.

لبهایم به وضوح میلرزید و نگاه کلافه اش مدام بین چشمانم جا به جا میشد.

ـ به خدا دست خودم نیست، تو رو با این ریخت و قیافه میبینم که رژ دستته خندم میگیره!

حیران گوشه ی لبش را سمت بالا داد و اشاره ای به خودش زد.

ـ ریخت و قیافم چشه مگه؟

سر بالا انداختم و با شیفتگی نگاهش کردم.

ـ من قربون ریخت و قیافت برم، چیزیش نیست... فقط بهت نمیاد از این کارا کنی.

بده من خودم بزنم بریم، دیر میشه ها!

نوچ کشداری گفته و ابروانش را با جدیت بالا انداخت.

ـ خودم خرابش کردم، خودمم درستش میکنم.
مسئولیت خرابکاریام گردن خودمه، نه کس دیگه.
حالام بی حرکت بمون تا کارمو کنم، آفرین دختر خوب.

در آن لحظه هر دویمان می‌دانستیم که منظورش از خراب کاری، رژ لبم نیست...

«غرق جنون»
#پارت_۴۲۷

به زحمت لبهایم را ثابت نگه داشتم و او هم با دقت

مشغول شد.

بعد از چند باری عقب و جلو رفتن و وارسی لبهایم، بالا خره رضایت داد.

کلاه کاسکتش را روی سرم گذاشت و حالا تک تک نفس هایش را نفس میکشیدم.

پشت او روی موتور نشستم و این دستانی که دور تنش پیچ خورده بودند، اوج نیازم را به داشتنش نشان میداد.

من عمیقا این مرد را برای خودم میخواستم...

سرم را به کمرش چسباندم و نمیدانستم میشنود یا نه، اما هر چه در دل داشتم را بیرون ریختم.

ـ من خیلی دوستت دارم عامر، بیشتر از هر چی تو دنیا میخوامت...

همیشه مال من باش، نذار چیزی تو رو ازم بگیره...

من خوشبخت بودنو یادم رفته بود... پیش تو دوباره یادم اومد خوشبختی چه شکلیه...

پیش تو خودمو پیدا کردم، باوان وقتی عامر کنارش باشه معنا پیدا میکنه...

مال من بمون عامر، نگیری خودتو ازم... خب؟

نیازی نداشتم که جوابی از سمت او بگیرم، نیاز به شنیده شدن هم نداشتم...

فقط باید خودم را کمی از این آمال و آرزوها سبک میکردم.

با ایستادن موتور چشم گشودم و پارکینگ طبقاتی را که

تشخیص دادم، پایین پریدم.

کلاه کاسکت را سمتش گرفتم و ذوق زده خندیدم.

ـ کجا بریم؟ چی بخریم؟

حال خوشم او را هم سرحال آورده بود. نگاهش دیگر ک لافه نبود و تمام تنش میخندید.

ـ هر جا دوست داری، هر چی دوست داری... امشب شب خانم کوچولومه.

همان دم لیست بلند بالایی از کارهایی که میخواستم با او انجام دهم در ذهنم ردیف شد.

میخواستم رویاهایم را کنار او تحقق ببخشم...

میخواستم کنارش هم زنانگی کنم و هم کودکی...

میخواستم هر چه نداشتم را کنار او داشته باشم...

او که باشد، همه چیز زیباست...

کف دستانم را به هم کوبیدم و لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم. اوم کشداری گفته و سر روی شانه خم کردم.

ـ هر چی؟

سرش را که به تایید تکان داد، با شیطنت ابروهایم را چند باری بالا و پایین کردم.

لگد محکمی به لاستیک ماشین کنارم زدم و اوی مبهوت را پشت سرم جا گذاشتم.

ـ بدو فرار کن دیوونه، بگیرنت چوب تو آستینت میکنن!

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۸

صدای دزدگیر ماشین در فضای سرپوشیده ی پارکینگ منعکس شده و بلندتر به گوش میرسید.

حین دویدن به عقب برگشتم و عامر را با چشمانی گشاد شده دیدم.

دستم را برایش تکان دادم و بلند فریاد زدم:

ـ فرار کن عامر!

یکه خورده نگاهم کرد. کمی بعد نگاهش را به اطراف دوخت و انگار کسی را دید که دستپاچه پا به فرار گذاشت.

نفسم از شدت خنده بالا نمی آمد!

حتی اگر میماند هم کسی کاری به کارش نداشت، طفلک طوری هول کرده بود که انگار مرتکب قتل شده!

پشتم را به یکی از ستون های پارکینگ چسباندم و همزمان که نفس نفس میزدم، غش غش میخندیدم.

اشک چشمانم از خنده جاری شده بود و من از زندگی همین را میخواستم.

همین خوشی های کوچک...

مقابلم رسید و دست روی زانوهایش گذاشت تا نفسش جا بیاید.

از حالا داشتم نگاه سرزنشگرش را می دیدم اما به خنده هایم می ارزید.

ـ دیوونه شدی؟ اون چه کاری بود؟

با نوک انگشت اشک زیر چشمانم را گرفتم و خنده ام چرا بند نمی آمد؟

انگار عقده ی خندیدن بی دغدغه را داشتم...

ـ آدم با تو بره دزدی، در جا لو میره!

دست به کمر نفس کلافه ای کشید و لبهایش را روی هم فشرد.

بینگو، بالاخره نگاهش رنگ سرزنش و اعتراض گرفت!

ـ مردم آزاری هیچم خنده نداره باوان خانم، خجالت داره!

از بازویش آویزان شدم و لوس گونه ام را به لباسش م الیدم.

لب غنچه کردم و با شیطنت پچ زدم:

ـ شوهر خودمه دلم میخواد آزارش بدم... به شما چه آقا عامر؟!

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۹

نگاهش در عین درماندگی خندید و نوک انگشتم را روی چین های کنار چشمش کشیدم.

تاکنون انقدر واضح او را شوهر خطاب نکرده بودم و همین هم دلیل نگاه ستاره بارانش بود.

ـ آخ که این شوهر قربون اون زبون درازت بشه، شیطونیاتو نگه دار یه جایی رو کن که بتونم جوابتو بدم دردونه!

پشت چشمی نازک کردم و با خنده گفتم:

ـ اونم به وقتش!

ـ دختر کوچولوی من!

گونه ام را کشید و سمت در خروج راه افتاد.

ـ از اینکه دارمت خوشحالم.

قند در دلم آب شد و او با همین ابراز علاقه های ساده و بی آلایشش هم می‌توانست مرا به اوج برساند.

از اینکه بودنم برای او مهم و حیاتی است، در آسمان ها سیر میکردم.

خودم را به تنش چسباندم و وارد شلوغی خیابان که شدیم انگشتانش لا به لای انگشتانم خزیدند.

هیاهوی جمعیت، شادی و سرور مواج در خیابان، زمین و آسمانی که انگار درونش تمام رنگ های دنیا را پاشیده

بودند، همه و همه هیجان بالایی را به قلبم تزریق کردند.

لبهایم به طرفین کش آمده و نگاه ذوق زده ام مدام از این سو به آن سو میچرخید.

با دیدن گلدان های ردیف شده ی گل سنبل در پیاده رو، نتوانستم جیغ هیجان زده ام را کنترل کنم.

دست عامر را کشیدم و با حالتی شبیه به دویدن سمتشان رفتم.

دیوانه ی آن گلها سر سفره ی هفت سین بودم.

مقابلشان که رسیدم دست عامر را رها کرده و با ملایمت گلبرگ هایش را نوازش کردم.

ـ وای توروخدا اینا رو ببین، انگار از بهشت اومدن...

خیلی نازن عامر.

مرد فروشنده با آب و تاب قیمت سایزهای مختلف گلدان را میگفت که صدای گرم عامر را زیر گوشم شنیدم.

_ کدومو دوست داری جونم؟

بین دریای بنفش مقابلم چشم چرخاندم تا یکی را انتخاب کنم اما نگاهم به پشت سر مرد افتاد و خشکم زد...

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۰

یک فروشگاه بزرگ لوازم هنری پشت سر مرد بود. از آنهایی که میتوانستم ساعت ها درونش زندگی کنم.

از کودکی در دنیای رنگ و خطوطی که وصل هم میشدند تا تصویری اعجاب انگیز را خلق کنند، غرق شده بودم.

این دنیا در وجودم نهادینه شده بود.

عشق به این هنر همراه من قد کشیده بود.

آن ساعت هایی را که پشت بوم مینشستم، طرح میزدم و رنگ میپاشیدم، جزو عمرم به حساب نمی آمد.

من در آن لحظات یک زندگی دیگر را تجربه میکردم، یک زندگی ورای این دنیای فانی...

به سختی پدرم را مجاب کرده بودم تا اجازه ی رشد و نمو در این زمینه را به من بدهد و حالا به سادگی قیدش

را زده بودم.

نقاشی یک تکه ی بزرگ از وجود من بود و کنار گذاشتنش یعنی کنار گذاشتن خودم.

بعد از آن بحث مزخرف دیگر دلم نمیخواست با عامر در موردش صحبت کنم و این حسرت تا ابد روی دلم میماند.

انگشتانم برای در آغوش گرفتن قلم بیتاب بودند و میدانستم هر جا ردی از رنگ و طرح ببینم، قلبم از جایش کنده خواهد شد.

ـ عزیزم؟ باوان جانم، خوبی؟

با تکان دست عامر نگاه خیره ام از ویترین پر زرق و

برق مغازه کنده شد.

آه نامحسوسی کشیدم و با نشاندن لبخند روی لبهایم، سعی داشتم بی حوصلگی ام را پنهان کنم.

ـ آره آره، خب... اینو برداریم.

دیگر ذوقی برای خرید و گشت و گذار نداشتم.

آن بنفش های زیبا هم حالا در نظرم بی روح و زشت می آمدند.

بی تفاوت یکی را نشان دادم و عامر با نوازش کمرم، سرش را کنار گوشم خم کرد.

ـ مطمئنی خوبی؟

نمیخواستم حال خوش او را هم خراب کنم. من به از دست دادن عادت داشتم...

این عشق و آرزو هم برود کنار همان قبلی ها، زیر خاک...

لبخندم را عمق بخشیدم و سری به تایید تکان دادم.

_ آره عشقم، مگه میشه کنار تو خوب نباشم؟

زودی اینو حساب کن به بقیه ی چیزام برسیم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۱

«عامر»

زبانش میگفت خوب است اما نگاهش حسرت را فریاد میزد.

من نگاه پر حسرتش را به ویترین مغازه دیده بودم.

در عشق او خودخواه بودم.

او را تماما برای خودم میخواستم غافل از اینکه چه در قلبش میگذرد.

حق نداشتم باوان را از تمام خواسته هایش دور کنم که مبادا ذره ای از من فاصله بگیرد.

دوست داشتن این مدلی ام به درد لای جرز دیوار

میخورد، میدانستم...

در عشق خام بودم، همچون کودکی تازه متولد شده که هیچ چیز جز آغوش مادرش نمیشناسد.

باوان برایم حکم همان آغوش امن را داشت که نمیخواستم از دستش بدهم.

اما باید بزرگ میشدم و این احساس را هم بزرگ میکردم.

با این خامی، یک روزی، یک جایی، بالاخره خسته میشد و رهایم میکرد.

شبی که با شور و شوق آغاز کردیم در کسل ترین حالت ممکن پیش رفت.

دیگر نه او نگاهش میخندید و نه من ذهنم کنار او بود.

با یک مشت وسیله که سرسری خریده بودیم، در سکوت راهی خانه شدیم.

باوان به سرعت از موتور پایین پرید و در را برایم باز کرد.

موتور را که گوشه ی حیاط گذاشتم، جسم کوچکش را در آغوشم چپاند.

ـ خیلی وقت بود اینجوری خوش نگذرونده بودم، مرسی عامر...

از ته دل نمیگفت و به جان من هم نچسبید.

نمیدانست من او را بهتر از خودش بلد بودم که برایم نقش بازی میکرد؟

دخترک دیوانه...

دل به دل دروغ هایش نمیدادم که به این کار عادت کند.

او باید تمام احساساتش را، چه خوب و چه بد با من در میان میگذاشت.

این پنهان کاری و شیره مالیدن به سر من، نباید ادامه پیدا میکرد.

چیزی نگفتم و او هم انگار حالم را حس کرده بود که دیگر ادامه نداد.

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۲

خریدها دست نخورده گوشه ی پذیرایی بود و ما هم مانند هر شب روی تخت خوابیده بودیم.

زندگی مان آنطور که فکرش را میکردم پیش نمیرفت. انگار فقط عشق کافی نیست...

دل مشغولی هایی داشتیم که از هم دورمان کرده بود. باید تا دیر نشده این فاصله ها را برمیداشتیم.

چند روزی میشد که میخواستم راجع به مسئله ای با باوان صحبت کنم و مسئله ی امروز هم شد قوز بالای قوز.

در اینکه کدام را اولویت قرار دهم تردید داشتم و پس از کمی بالا و پایین کردن مسائل در ذهنم، نفس عمیقی

کشیدم.

بالاخره که باید هر دو را حل میکردیم، چه فرقی داشت کدام اول باشد.

دستی به چشمانم کشیدم و مژگان لرزان باوان را که دیدم، گونه اش را نوازش کردم.

ـ خوابت نمیبره؟

سر بلند کرد و نگاه خسته اش را به چشمان سرخم دوخت.

ـ پاهام درد میکنه، نمیتونم بخوابم.

به آرامی دستم را از زیر سرش برداشتم و با کنار زدن

پتو، پاهای خوش تراشش در معرض نگاهم قرار گرفتند.

با نگرانی دستانم را روی ساق پاهایش فشردم. بعد از برداشتن گچ پایش اصلا استراحت نکرد و چنین روزی را پیش بینی میکردم.

آنقدر ورجه وورجه کرد که به خودش آسیب زد.

ـ کجای پاته؟ همینجا که شکسته بود؟

نیم خیز شده و دستم را چسبید. تنم را سمت خود کشید و شرمنده لب گزید.

ـ ولش کن خوب میشه خودش، بیا بخوابیم.

_ کجاشه باوان؟

منشا اعصاب خردی ام، افکار در همم بود و ناخواسته روی صدایم اثر گذاشته بود.

صدایم که بالا رفت لب برچید و دستش را عقب کشید.

_ کف پام... فکر کنم زیاد راه رفتم، خیلی وقت میشد این همه پیاده راه نرفته بودم.

بخوابم خوب میشه، چیزی نیست...

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۳

پایین پایش نشستم و پاهایش را روی پای خودم

گذاشتم.

ـ چیکار میخوای کنی؟

ـ ماساژ!

ـ وای نه، نکن عامر، خوب میشه...

معذب تکانی خورد و خواست پایش را عقب بکشد که مچش را سفت و محکم چسبیدم.

نگاه جدی ام را به صورتش دوختم که بی حرکت ماند.

ـ چرا وول میخوری؟ میترسی از من؟ یا خوشت نمیاد بهت دست بزنم؟

به سرعت سرش را بالا انداخت. چانه اش لرزید و شرمنده چشم بست.

_ نه به خدا، این چه حرفیه؟ فقط... خجالت میکشم...

چشم غره ام را ندید. هنوز چشمانش بسته بودند. مشغول ماساژ دادن کف پایش شدم و دلخور زمزمه کردم:

_ عذر بدتر از گناه!

کدوم زنی رو دیدی که از شوهرش بابت این چیزا خجالت بکشه؟

لابد هنوز به عنوان شوهر قبولم نداری، غیر این نمیتونه باشه... مگه نه؟

منتظر جوابش نماندم و با پوزخندی صدادار ادامه دادم:

_ اره دیگه، شوهر زوری که شوهر حساب نمیشه.

وقتی به زور اومدم ازت بله رو گرفتم، حقم داری منو غریبه بدونی و ازم خجالت بکشی!

_ عامر...

نوای درمانده و آرامش بیش از قبل به همم ریخت. کمی آرامش میخواستم، کمی زندگی بی دغدغه...

از این که زندگیمان یا به دعوا میگذشت و یا به تظاهر خوشبختی، بریده بودم.

عمر خوشی هایمان کوتاه بود و تلخی ها داشت از پا درم می آورد.

دستانم که روی پایش ثابت ماندند، به سرعت خودش را کنار کشید و چند لحظه بعد سرم در آغوش کوچکش بود.

ـ چته عامر؟ چرا حالت خوب نیست؟

ـ چون تو پیش من خوب نیستی...

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۴

دستان یخ زده اش را روی صورتم فشرد و بیشتر به تنش چسباندم.

ـ دیوونه شدی عامر؟ من حالم با تو خوبه، با این فکرای بیخودی خودتو اذیت نکن قربونت برم...

تلخندم قفسه ی سینه اش را لرزاند. صدای آرام و نامطمئنش داد میزد که به حرف هایش ایمان ندارد.

ـ تو امشب حالت خوب بود؟ واقعا بهت خوش گذشت؟!

ـ معلومه!

خودم را عقب کشیدم و تنها خیره نگاهش کردم که دستپاچه به جان گوشت کف دستش افتاد.

ـ میبینی؟ دقیقا دارم در مورد همین حرف میزنم.

آهی کشید و نالان دست روی صورتش گذاشت.

ـ وای عامر، توروخدا... چرا از کاه کوه میسازی؟

کف دستم را به شقیقه ی نبض گرفته ام کوبیدم و تکخندی عصبی زدم.

ـ متنفرم از وقتایی که حالت خوب نیست و احساس بدی داری، ولی به خاطر من میخندی و تظاهر میکنی بهت خوش گذشته...

من احمق نیستم باوان، میفهمم و حالم از خودم به هم میخوره که نتونستم طوری خودمو بهت ثابت کنم که آدم امنت بشم...

فکر میکنی داری بهم لطف میکنی ولی برعکس، اون لحظه خودمو به درد نخورترین آدم دنیا میبینم...

وارفته نگاهم کرد. فهمیده بود که دستش برایم رو شده و اصرار روی دروغ هایش همه چیز را خراب تر میکند.

_ امشب نگاهتو رو اون مغازه دیدم، حسرت خوردنتو دیدم، از این چیزی که باعث میشه باهام حرف نزنی خسته شدم...

با من غریبگی میکنی، از من میترسی، اینا منو به هم میریزه باوان...

محتاطانه نزدیکم شد و دستانم را میان دستانش گرفت.

نگاهش بین چشمانم جا به جا شد و لبخند محوی زد.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و مظلومیتش تمامم را به خاک و خون کشید.

_ من فقط... نمیخواستم دوباره دعوامون شه...

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۵

سر سمت سقف بردم و غرش تو گلویی کردم.

هر چه میگفت داغان ترم میکرد.

مقصر همه ی اینها خودم بودم. همه چیز به همان خودخواهی و واکنش های دیوانه وار من برمیگشت.

خودم اجازه نداده بودم که مرا آدم امنش بداند و پنهان کاری را ترجیح بدهد.

من از خودم شاکی بودم و باز هم او را به جای خودم

سرزنش میکردم.

او فقط انعکاس رفتار من بود...

با یک حرکت جای دستانمان عوض شد. دستانش را محکم چسبیدم و به لبهایم نزدیکشان کردم.

با مکثی نسبتا طولانی انگشتانش را بوسیدم و او به دنبال سرپناه به تنم تاخت.

ـ ببخشید که ناراحتت کردم...

من دوستت دارم عامر، به جون خودت قسم...

مگه من کسی رو جز تو دارم که باهات غریبه باشم؟

اصلا با تو غریبه باشم انگار با خودم غریبم...

من فقط از بحث و دعوا خسته شدم، نمیخوام سر چیزای الکی از هم دلخور شیم...

سر سنگین شده ام روی سرش سکنی گزید و من هم به خودش پناه بردم.

_ درد منم همینه، نمیخوام همیشه یه ترسی تو وجودت باشه که حرف دلتو بهم نگی...

همه ی اینا تقصیر منه، حساسیت زیادم روت باعث شده کارایی کنم که بترسونتت.

من خودمو عوض میکنم، دیگه نترس ازم...

هر چی خواستی، هر چی اذیتت کرد، هر حسی داشتی، همه رو با من در میون بذار، با من حرف بزن...

بذار حس کنم مَردی ام که زنم میتونه بهم تکیه کنه...

سرش روی سینه ام تکان خورد. پشت دستش را نوازش وار به پهلویم کشید و بغضدار پچ زد:

ـ منو ببخش که بهت حس ناکافی بودن دادم، نمیدونستم این کارم انقدر اذیتت میکنه...

با هم درستش میکنیم، فقط زمان لازم داریم تا همو بلد شیم...

شاید یه وقتایی از هم دورم بشیم ولی ته تهش به هم برمیگردیم چون من و تو... سهم هم از این دنیاییم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۶

خنده ی آرامی کرد که آشوب قلبم را تسکین داد. حرف های صادقانه و از ته قلبش آرامم کرد.

همین که با گوش های خودم شنیدم او هم ما را سهم یکدیگر میداند، آرام شدم.

ـ از همین حالا شروع کنیم؟

ـ چی رو؟

پهلویم را قلقلک داد و حین عقب کشیدن، کف دستانش را به هم کوبید.

ـ حرف زدنو.

لبخند بی جانی زدم و به نشانه ی تایید پلک بستم.

ـ شروع کنیم.

لب زیرینش را داخل دهانش کشید و شانه بالا انداخت.

ـ اول من! خب، درست فهمیدی، امشب وقتی اون مغازه رو دیدم حالم گرفته شد.

بیشتر از هر کاری تو دنیا نقاشی رو دوست دارم و اینکه نمیتونم انجامش بدم قلبمو میشکنه.

وقتی که پشت بوم میشینم آدم خوشحال تری ام.

اما اگه تو دلت نمیخواد من برم دانشگاه، مشکلی ندارم.

شاید یکم اوایلش برام سخت باشه اما میتونم باهاش کنار بیام.

الان تو زندگی من، این تویی که برام با ارزش تر از چیزای دیگه ای...

من ابدا با درس خواندن و پیشرفتش مخالف نبودم و حتی دلم میخواست در این راه کنارش هم باشم.

اینکه او را زن موفق و شادتری ببینم آرزوی قلبی ام است.

تنها مشکلم با آن دانشگاه حضور همان پسرک ساختگی بود که حالا نه فقط به خاطر ساختگی بودن او، بلکه به خاطر خودمان باید با این دست مسائل کنار می آمدم.

باوان حق داشت، به خاطر آدمهای آن بیرون که نباید او را محدود میکردم.

قلب او با من بود، همین برایم کافیست.

لبخندی واقعی زدم.

ـ هر وقت خواستی بگو بریم دانشگاه کاراتو درست کنیم.

هر مشکلی ام بابت غیبتت بود خودم درستش میکنم، نگران نباش.

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۷

نگاهش رنگ بهت گرفت و شوکه خیره ام ماند. آنقدر عجیب رفتار کرده بودم که باورش نمیشد با این مورد مشکلی نداشته باشم؟!

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت دندان نیشم را به نمایش گذاشتم.

_ از ترم بعد برمیگردی سر درست و از همین الان بهت بگم خانم خانما، من رو درس خوندن حساسم و خیلی ام سخت گیرم.

مثل عقاب بالاسرتم و وای به حالت اگه ببینم میخوای از زیر درس خوندن شونه خالی کنی!

یه طوری گوشتو میپیچونم که پیچوندن یادت بره!

تکه تکه خندید و دست مقابل دهانش گذاشت.

ـ یعنی... میتونم برگردم دانشگاه؟ راست میگی؟

موهای ریخته توی صورتش را پشت گوشش زدم و سری به تایید تکان دادم.

ـ آره دورت بگردم، از اینکه به خواسته هات برسی و موفق ببینمت خوشحال میشم.

هر کمکی ام از دستم بربیاد دریغ نمیکنم.

مخالفت دفعه ی پیشمم یه دلیل چرت داشت که با خودم حلش کردم.

نگاهش درخشید و جیغ تو گلویی کشید.

لعنت به من که ساده ترین حقش را تبدیل به آرزویی دست نیافتنی کرده بودم.

پیشانی اش را بوسیدم و با محبت پچ زدم:

ـ دیگه نبینم چیزی رو بریزی توی خودتا!

این را که گفتم لب گزید و هراسان در صورتم چشم چرخاند.

ـ راستش... یه چیز دیگه ام هست که اذیتم میکنه ولی نمیدونم گفتنش درسته یا نه...

ـ درست و غلطشو ول کن، قرار شد همه چی رو به هم بگیم... بگو خوشگلم.

زبانی روی لبهایش کشید و نگاهش لرزید. نفس هایش یکی در میان شد و انگشتانش را در هم چلاند.

ـ درباره ی...

نفسی گرفت و من و من کنان نالید:

ـ این فکر که زندگی حنانه رو ازش دزدیدم مثل خوره افتاده به جونم، هر کاری میکنم نمیتونم بیخیالش بشم...

اون... قبل من بود، حس میکنم زندگیشو خراب کردم عامر...

همان چیزی را گفته بود که میخواستم در موردش صحبت کنم. کارم را راحت تر کرد.

ـ منم میخواستم باهات حرف بزنم، در مورد حنانه... خانم!

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۸

به یکباره تمام چهره اش را رد کمرنگی از اخم پوشاند.

لبهایش را محسوس به هم فشرد و گوشه ی داخلی اش را به دندان کشید.

انگار که به شنیدن نام حنانه از زبان من حساس بود و اگر خودش در مورد او صحبت میکرد اشکالی نداشت!

با ترش رویی پشت چشمی نازک کرده و گفت:

ـ خوبه جاده رو واست صاف کردم، بفرما میشنوم!

تکخند تو گلویی زدم و نوک بینی اش را میان انگشتانم فشردم.

ـ وایستا ببینم، دخترم داره حسودی میکنه؟!

انتظار داشتم کتمان کند و حتی از اینکه من متوجه حساسیتش شدم، دستپاچه شود.

اما سرش را عقب کشید و با لبهایی آویزان و نگاهی نمدار به چشمانم زل زد.

ـ آره آقا، آره... به هر چیز و هر کسی که دورته حسودی میکنم ، مشکلی داری؟!

سر روی شانه خم کردم و با شیفتگی خیره ی لبهای آویزانش که خوشمزه تر از هر زمان دیگری به نظر میرسید شدم.

ـ اگه قراره موقع حسودی انقدر شیرین بشی که نتونم جلوی خودمو واسه خوردنت بگیرم، ممکنه یه کوچولو به مشکل بخوریم!

دمغ تر از آنی بود که به حرفم واکنش نشان دهد. بیشتر منتظر بود تا حرفم را بشنود.

دستش را در هوا تکان داد و زیر لب غرید:

ـ برو بابا!

دست به سینه و چپکی نگاهم کرد و تقریبا با دهان کجی

گفت:

ـ در مورد حنانه خانم قراره چی بگی، بفرما!

میدیدم که از این بحث آزرده است و سعی کردم در خلا صه ترین حالت ممکن بحث را تمام کنم.

کمی مکث کردم و ذهنم که یکدست شد گفتم:

ـ ما رابطه ی علنی با هم نداشتیم، حتی شاید کل حرفی که تو این ده سال با هم زدیم به یه ساعتم نرسه.

ولی حس میکنم نامردیه که بی خبر و ناغافل ولش کنم...

یعنی... حس میکنم یه توضیح کوچیک بعد این همه س ال حقش باشه...

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۹

نگاهش کدر شد و چانه اش لرزید که به سرعت ادامه دادم:

_ اگه تو نخوای دیگه حتی اسمشم نمیارم، همین الانشم به کل از ذهنم پاک شده و این چیزی که گفتم بیشتر...

_ نه نه، حق داری...

میان حرفم پرید که سکوت کردم و او بلاتکلیف نگاهش را به انگشتانش دوخت.

_ خودمو که میذارم جاش، میبینم واقعا حق داره که یه خداحافظی خوب داشته باشه.

اون که گناهی نکرده، این من بودم که جاشو گرفتم، زندگیشو گرفتم...

این کمترین کاریه که میتونی براش بکنی.

فقط... میشه از طرف منم ازش حلالیت بگیری؟

من واقعا نمیخواستم بهش آسیب بزنم، خودمم نفهمیدم چی شد که اینطوری شد...

لبخندم پر از تحسین بود. دخترکم بزرگ تر از چیزی بود که نشان میداد.

جنس عذاب وجدانمان شبیه به هم بود. ناخواسته به حنانه آسیب زده بودیم...

باوان طوری ذهن و قلبم را تصاحب کرده بود که حتی اگر با حنانه ادامه میدادم، باز هم در حقش ظلم میشد.

جسمم کنارش میماند اما روحم تا ابد متعلق به باوان

بود.

حتم دارم خود حنانه هم طالب چنین چیزی نبود.

او را به آغوش کشیدم و کنار خود خواباندم. جسم کوچک و لرزانش را میان بازوانم جا داد و سر به سینه ام چسباند.

ـ من دور شما بگردم که انقدر خانمی...

ـ خدانکنه، میبخشتمون عامر؟

صدایش گرفته بود و بغضش در مرز شکستن بود. اگر میگفتم او بی گناه ترین شخص این ماجراست، اغراق نبود.

او مقصر نبود که من دلم برایش رفت...

ـ خودتو سرزنش نکن، این وسط اگه کسی به اون دختر آسیب زده منم...

تو همین روزا باهاش حرف میزنم، هر چی که مربوط به گذشته بوده رو تو همین سال جا میذاریم...

سال جدید، باوان و عامر دیگه اون آدمای قبلی نیستن و زندگیشون قراره خیلی قشنگ باشه...

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۰

مقابل در ایستاده بودم و دستم برای فشردن زنگ بالا نمیرفت.

با اینکه هزار بار حرف هایی که قرار بود بزنم را با خود

مرور کرده بودم اما باز هم صدایی از پس ذهنم، دست و دلم را میلرزاند.

ـ واقعا چی میخوای بگی بهش عامر؟!

دستی به صورتم کشیدم و کمی این پا و آن پا کردم اما خیر، فایده ای نداشت.

گویا جربزه ی زدن آن حرف ها را وقتی قرار بود روبه رویم بایستد، نداشتم.

چقدر بزدل بودم...

همین که خواستم عقب گرد کرده و به مغازه برگردم، صدای مردانه ای مانعم شد.

ـ سلام حاجی، حال و احوال؟ اوضاع خوبه؟

با لبخندی کج و معوج به محمد که دخترکش را در آغوش داشت و نزدیکم میشد زل زدم.

ـ سلام آقا محمد، شکر خدا همه چی روبراهه... خوب هستین شما؟

دخترکش سه چهار سال بیشتر نداشت. اجازه ی صحبت به پدرش نداد و با شیرین زبانی گفت:

ـ سَنام عنو، دیباش عیتَم دشنکه؟!

(سلام عمو، لباس عیدم قشنگه؟)

از فرط شیرینی اش بی اختیار به خنده افتادم و با نوک انگشت گونه اش را لمس کردم.

شاید من و باوان هم در آینده بتوانیم صاحب کودکی به همین دلبری باشیم.

نگاهم روی لباس چین دار سرخ و سفیدش چرخید و با خنده سری به تایید تکان دادم.

ـ سلام خانم خوشگله، معلومه که قشنگه.

محمد خنده ای کلافه کرده و چشم در حدقه چرخاند.

ـ بابا جان شمام که با این لباس عیدت ما رو بیچاره کردی، حداقل عمو رو ول کن گناه داره طفلک!

با همان خنده نگاهم کرد و سوالی سر تکان داد.

_ خیر باشه آقا عامر!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۱

خیر از نظر آنها یک چیز بود. اینکه من به این دست دست کردن ها پایان دهم و تکلیف دخترشان را مشخص کنم.

از زمانی که فهمیده بودند حنانه چندین سال به انتظار من نشسته و علت رد کردن خواستگارهای ریز و درشتش من هستم، آنها هم به صف چشم انتظاران پیوسته بودند.

خانواده ی آبرومند و بی آزاری بودند اما در قاموسشان این مدل عشق و عاشقی ها معنایی نداشت.

حنانه با مرگ عماد ناچار به فاش این علاقه شده بود تا بتواند در آن روزها کمی کنارم باشد.

تا همینجا هم اگر درشت بارم نکرده بودند مراعات داغ دلم را میکردند.

در واقع مرگ عماد اجبارا صبورشان کرده بود.

وگرنه که از نگاهشان میخواندم از این علاقه ی پنهانی و بی ثمر راضی نیستند.

شرمنده که سر به زیر انداختم گلویی صاف کرده و

دسته کلیدش را از جیبش بیرون کشید.

ـ خانما اومدن تو خونه تکونی به حاج خانم کمک کنن، با اجازه یه ی‌الله بگم بریم داخل.

دست روی دستش گذاشتم و آرام پچ زدم:

ـ ممنون دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم.

فقط... شرمنده میدونم خواسته ی درستی نیست، اما اگه اجازه بدین میخواستم چند کلمه ای با خواهرتون صحبت کنم.

بنده ی خدا گمان میکرد قرار است این انتظار را یه پایان برسانم. صدایش مملو از شوق شد و با محبت دستی به بازویم کشید.

ـ نمیای داخل؟

سر خم کرده و دست روی سینه ام گذاشتم.

ـ ممنون، مزاحم نمیشم.

ـ مراحمی، الان بهش خبر میدم.

وارد خانه که شد نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

حس میکردم آماده ی انجامش نیستم و از اینکه در عمل انجام شده قرار گرفتم، قلبم در دهانم میزد.

ـ بالاخره که باید تموم شه، جمع کن خودتو مرد...

اینجوری میخوای خیال باوانو راحت کنی؟ به خودت

بیا...

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۲

چند دقیقه ای که طول کشید تا حنانه دم در حاضر شود برایم یک عمر گذشت.

چادری رنگی صورتش را قاب گرفته و لبخند خسته ای به لبش سنجاق شده بود.

_ آقا عامر، سلام... خوش اومدین، تشریف بیارین داخل. مادر ناراحت میشن از دم در برگردین.

نگاه خیره ام روی صورتش چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

روزی نگاهش که میکردم تمام تنم به عرق مینشست و قلبم هوار سر میداد.

دلیل صبح به صبح بیدار شدنم او بود. به مغازه می آمدم که فقط یک لحظه او را اتفاقی ببینم و روزم به خیر شود.

اما حالا هیچ حسی نداشتم...

مانند هزاران دختری بود که در خیابان از کنارشان می گذشتم.

چه بر سر آن عشق پر شور و حرارت آمد؟

اصلا آن زمان ها عاشق بودم؟ اگر عشق بود چرا انقدر ساده از قلبم بیرون رفت؟

اگر عشق نبود چرا سالها درونم زندگی میکرد؟

نکند مشکل از من باشد؟
نکند دیوانه باشم؟

اگر بر سر باوان هم چنین بلایی بیاورم چه؟
اگر به سادگی برایم تمام شود چه؟

در یک لحظه ذهنم چنان تحت فشار قرار گرفت که قلبم تیر کشید.

واقعا جواب سوال هایم چه بود؟
کاش می‌فهمیدم...

تمام ترسم برای باوان بود.

نوع احساسم به حنانه برایم گنگ بود و از این میترسیدم...

اگر احساسم به باوان هم عشق نباشد، اگر همه چیز به یکباره درونم خاموش شود، دخترکم نابود میشد.

ـ آقا عامر، خوبین؟ رنگتون پریده... برم براتون آب بیارم...

دست روی قلبم گذاشتم و با نفسی عمیق حالم کمی بهتر شد.

این افکار موهوم و ترسناک به یکباره از کجا پیدایشان شد؟

ـ نیازی نیست، خوبم...

میشه لطفا بریم یه جایی که... باید باهاتون حرف بزنم

خانم احمدی!

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۳

در کافی شاپ کوچکی رو به روی هم نشسته بودیم.

چند دقیقه ای میشد که با ذهنی آشفته، فنجان چایم را به بازی گرفته بودم.

حنانه هم بی حرف سر پایین انداخته و با اینکه چیزی نمیگفت اما گهگاه نگاه کنجکاو و مضطربش رویم مینشست.

نمیدانستم باید از کجا شروع کنم. گویا سکوتم بیش از حد کشدار شد که حنانه لب به اعتراض گشود.

ـ من باید زود برگردم!

انگشتانم را بی حرکت روی چشمانم گذاشتم. میدانستم به سختی اجازه ی این قرار را گرفته بود.

بهتر بود بی حاشیه سر اصل مطلب میرفتم تا هر دویمان کمتر آزار ببینیم.

دستی به گردنم کشیدم و گلویی صاف کردم. نگاهم میخ فنجان چای بود و به سختی پچ زدم:

ـ این رابطه ای که بینمون بود...

ـ بود؟!

لب داخل دهانم کشیدم و کوتاه نگاهش کردم. چشمانش بزرگ تر از حد معمول شده و مردمک هایش میلرزید.

دختر احمق و ساده ای نبود که متوجه موضوع نشده باشد. حتم داشتم تا ته حرفم را خوانده.

ـ بود آقا عامر؟!

درمانده نفسم را بیرون دادم.

حالا که فهمیده بود کش دادنش فقط عذابی بیشتر بود.

باید تمام میشد...

ـ من واقعا شرمنده ام، حتی روم نمیشه تو صورتتون نگاه کنم.

چند روزیه که مدام این گفتگو رو با خودم تکرار میکنم و هر بار بیشتر از خودم شرمم میاد.

ولی این حرفا باید زده میشد...

میدونم ممکنه هیچوقت منو نبخشین، حتی ممکنه از من متنفر بشین...

حق دارین خانم احمدی، هر چی بگین حق دارین...

باور کنین نشستن اینجا و زدن این حرفا به قدری برام سخته که حد نداره.

ولی به قول معروف، یه پایان تلخ بهتر از یه تلخی بی پایانه...

ما باید رابطه ای که بینمون بود رو... تموم کنیم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۴

هیچ صدا و حرکتی از جانبش ندیدم که سر بلند کردم و چهره ی شوکه و ناباورش حس انزجار و تنفر از خودم را شدت بخشید.

متنفر بودم از کاری که داشتم انجام میدادم...

کلافه و پریشان مدام سر جایم وول می‌خوردم. کاش چیزی میگفت، فحشی میداد، نفرینی میکرد...

درد این سکوتی که هزار حرف نگفته داشت، بیشتر بود.

تکخند آرامی زد و انگشت اشاره اش را که بالا آورد، لرزش تنش محسوس تر شد.

انگشتش را بی هدف بین خودش و من چرخاند و تکخند دیگری زد.

_ شوخیه... نه؟!

همه تو اون خونه فکر میکردن این... قراره یه جور... خواستگاری باشه...

من... من نمیفهمم... گیج شدم...

این... حرفا... نمیتونه جدی باشه... من باور نمیکنم...

نه، شوخیه... ولی اصلا خنده دار نیست...

لطفا... لطفا تمومش کنین...

متاسف چشم بستم و سر به زیر انداختم.

_ من واقعا متاسفم...

انگشتان لرزانش را لبه ی میز چسباند و نفس هایش یکی در میان شد.

چشمانش از حدقه بیرون زده و صورتش لحظه به لحظه

سفید تر میشد.

ـ ما؟ ما؟ کِی از من نظرمو پرسیدی؟ پرسیدی اصلا؟

اگه ما باید تمومش کنیم، چرا... چرا من از هیچی خبر نداشتم؟ هان؟

به چه حقی به جای من تصمیم گرفتی؟

کی بهت گفته میتونی یه رابطه ی دو نفره رو، خودت تنهایی تموم کنی؟

کنترلش را از دست داده و تمام حرکاتش ناشی از شوک و خشم بود.

کف دستانم را مقابلش گرفتم و سعی کردم همه چیز را در آرامش حل کنم.

ـ خانم... لطفا، همه چی به اندازه ی کافی سخت هست،

سخت ترش نکنین...

من دیگه نمیتونم به شما فکر کنم، این درست نیست...

دستش را به سرش گرفت و با لحنی نزار و عاجزانه ن
الید:

ـ چرا؟ چرا بعد از این همه سال به جای شروع شدن، باید تموم شه؟ چرا؟

زبانی روی لبهای خشک شده ام کشیدم. عرق پیشانی ام را گرفتم و زبانم زودتر از عقلم به کار افتاد.

ـ من ازدواج کردم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۵

بلافاصله لبهایم را چفت هم کردم اما دیر شده بود.
لعنت به من...

نمیخواستم انقدر صریح و بی هوا از ازدواجم بگویم.

به معنای واقعی کلمه خشکش زد. آنقدر آب دهانم را بلعیده بودم که دهانم خشک شده بود اما او هنوز مات و مبهوت نگاهم میکرد.

کاسه ی چشمانش رفته رفته پر شد و چند قطره اشک گونه اش را تر کردند.

زمانی اگر خم به ابرویش می آمد، خواب و خوراک نداشتم و حالا...

سر روی میز خم کردم و درمانده دست میان موهایم بردم که صدای آرام و گرفته اش به گوشم رسید.

_ با... زنداداشت؟

تمام مدتی که قلب او را زیر پاهایم لگدمال میکردم، حسی جز عذاب وجدان و شرمندگی نداشتم.

اما حالا خون خونم را میخورد و پشت پلک هایم از خشم گر گرفته بود.

باوان دیگر زن برادرم نبود، حق نداشت او را اینطور خطاب کند.

باوان متعلق به من بود، فقط من...

نگاه به خون نشسته ام رویش نشست اما بی توجه به

من تکه تکه خندید و ادامه داد:

ـ قرار بود یه مدت بهش پناه بدی...

دست روی گونه هایش گذاشت و نگاه دو دو زن و بارانی اش روی صورتم چرخید.

ـ نکنه... مجبور شدی عقدش کنی؟

انگار به کشف مهمی رسیده باشد، نگاهش درخشید و تنش را روی میز جلو کشید.

هیجان و ترس و دلخوری با هم در لحنش موج میزد.

ـ پدرش اذیتتون میکرد و مجبور شدی واسه محافظت

ازش، باهاش ازدواج کنی... آره؟

سوال نمیپرسید که جوابی بگیرد. بیشتر داشت تراوشات ذهنش را برای خودش مرور میکرد تا تاییدشان کند.

ـ من... من مشکلی ندارم. درک میکنم...

زن برادرت بوده و نسبت بهش احساس مسئولیت داری...

با آقا جانم صحبت میکنم تا کمکش کنیم یه زندگی خوب واسه خودش بسازه.

اصلا نزدیک خودمون واسش خونه میگیریم که حواسمون بهش باشه...

من صبر میکنم، اشکالی نداره... صبر میکنم هر وقت ازش جدا شدی...

دستم درون موهایم مشت شد و با دندان قروچه ای عصبی، تیز نگاهش کردم.

ـ دوستش دارم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۶

کشتی نگاهش به گِل نشست و وا رفته و کرخت به صندلی چسبید.

سنگین نفس میکشید و التهاب درونش به پوست صورتش منتقل شده بود.

زیر لب و انگار که با خودش حرف میزد گفت:

ـ به همین راحتی تموم شد؟

کف دستش را به پیشانی اش چسباند و ناباور خندید.

ـ دوستش داری؟ همونطوری که منو داشتی؟

اینبار مخاطبش من بودم. جز شرمندگی چیزی برای ارائه نداشتم.

خودم هم میدانستم در حقش بد کرده ام اما به خدا قسم که هیچ چیز دست من نبود.

اصلا نفهمیدم چطور به اینجا رسیدیم...

ـ لطفا حنانه خانم، لطفا...

همه چیز همیشه اونطور که ما فکرشو میکنیم پیش

نمیره...

واقعا هیچی واسه دفاع از خودم ندارم چون کارم قابل دفاع کردن نیست، میدونم...

کاش میتونستم کاری کنم که کمتر اذیت بشین، کاش میتونستم...

اما جز اینکه بگم شرمنده ام، هیچی ندارم...

دست زیر چشمان خیسش کشید و هق آرامی زد.

ـ من از وقتی که تونستم دست چپ و راستمو از هم تشخیص بدم، شما رو دیدم.

تو گوشم خونده بودن حتی فکر کردن به مرد نامحرم گناهه اما من این گناهو به جون خریدم و تموم نوجوونی و جوونیم با فکر به شما گذشت...

تا لحظه ی مرگمو کنار شما تصور کردم آقا عامر...
میفهمین یعنی چی؟

بعد شما بیخیال تموم اینا، یه روز بشینین رو به روی من و از حستون به یه نفر دیگه بگین و نسخه ی این رابطه رو بپیچین؟

الان من چیکار کنم آقا عامر؟

با خونواده ای که چند ماهه با نگاهشون دارن بابت این علاقه بازخواستم میکنن چیکار کنم؟

با زندگی ای که هر گوشش شما رو میبینم چیکار کنم؟

انقدر همه چی واقعی بود که... من نمیتونم...

نمیتونم زندگی ای که شما توش نباشین رو تصور کنم...

نمیتونم آقا عامر، من مثل شما بیخیال این رابطه نمیشم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۷

چند دقیقه ای از رفتن عجولانه اش گذشته بود و من

هنوز میخ جای خالی اش بودم.

تک تک جملاتش در سرم میچرخید و هر لحظه بیشتر از خودم متنفر میشدم.

من زندگی او را نابود کرده بودم...

نامرد بودم و کنار گذاشتن او جز نامردی نبود.

اما از پس فراموش کردن باوان هم برنمی آمدم...

باوان بی هوا، همچون طوفان به زندگی ام زد و همه چیز را دگرگون کرد.

من دیگر آن عامر سابق نبودم و حالا تک تک نفس هایم به باوان وصل بود.

آن دختر ناخواسته تمامم را تصاحب کرده و من را به

کل از گذشته ام جدا کرد.

ـ جسارتا فکر میکنم چایتون سرد شده، میخواین عوضش کنم؟

به دختر جوانی که با لبخند بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

سری به نفی تکان داده و با اعصابی متشنج بلند شدم.

ـ نه ممنون.

بعد از پرداخت صورت حساب بیرون رفتم. داخل ماشین نشسته و هنوز هم ذهنم درگیر حرف های حنانه بود.

میدانستم تمام کردن این رابطه سخت است اما حالا زیر

فشارش در حال له شدن بودم.

باید هر چه زودتر به خانه برمیگشتم.

باوان منتظرم بود تا نتیجه ی این ملاقات را برایش بگویم.

شک نداشتم از همان لحظه که راهی ام کرد آرام و قرار نداشته.

سمت خانه راندم و برای فرار از حرف های حنانه، شماره ی تمنا را گرفتم.

برای عملی کردن فکری که در سر داشتم به کمک او نیاز داشتم.

ـ باز کارت گیره که یاد من افتادی؟!

دخترک زبان دراز همیشه طلبکار!

به جیغ جیغ هایش خندیدم و حین صحبت با تمنا، کم کم حنانه داشت از ذهنم دور میشد.

اما هنوز هم یادآوری آن جمله ی آخرش رعشه به تنم می انداخت.

چطور قرار بود بیخیال این رابطه نشود؟

میترسیدم بلایی بر سر خودش بیاورد که بارش تا آخر عمر روی دوشم سنگینی کند...

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۸

_ عامر بدو، نیم ساعت بیشتر نمونده ها!

خودتو تو گِلم میپلکوندی تا الان شستنش تموم میشد، چیکار میکنی اون تو؟!

از استرس و هول بودنش به خنده می افتم.

دو روزی میشد که در همین حالت بود!

عجیب بود که با تمام بدو بدوهایش باز هم جان داشت تا سرم غر بزند.

ـ اومدم خوشگله، تموم شد.

مشتی به در حمام کوبید و جیغ خفه ای کشید.

ـ نیم ساعت پیشم همینو گفتی، به خدا پنج دقیقه ی دیگه حاضر و آماده پیشم نباشی پوست از سرت میکنم!

ـ قربون خانم وحشیم برم؟!

شدت گرفتن خنده ام جری ترش میکند.

ـ زهرمار، حالا ببین میکنم یا نه!

برای بار آخر زیر دوش می ایستم و حقیقتا از تهدیدش میترسم که اهرم آب را پایین داده و بیرون میروم.

آنقدر برای این لحظه زحمت کشیده بود که اگر خرابش میکردم هر کاری ممکن بود از او سر بزند.

ـ برات رو تخت لباس گذاشتم، همونا رو بپوش لطفا!

لطفا!

ابدا خواهش نمیکرد، بلکه میگفت اگر همانی که میگویم را نپوشی من میدانم و تو!

حوله را روی موهایم انداختم و سمت لباس ها رفتم.

پیراهن سفید ساده ای را همراه شلواری مشکی روی تخت گذاشته بود.

سلیقه ی لباس پوشیدنم دستش آمده بود. راضی از انتخابش به حرکاتم سرعت بخشیدم.

چند دقیقه ی بعد که حاضر و آماده کنارش ایستادم، حتی نیم نگاهی هم خرجم نکرد بی انصاف!

من برای او خودم را آراسته بودم مثلا!

از بی توجهی اش مانند کودکان لب برچیدم که باز هم برایش مهم نبود!

مرا نمیدید لاکردار...

در حالی که به جان پوست لبش افتاده بود دستم را چسبید و سمت میز عسلی وسط خانه برد.

ـ وای اصلا خوب نشد عامر، آره؟

خاک بر سرم، اصلا سلیقه ندارم... نگاه چقدر زشت شد...

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۹

نوچی کردم که پا روی زمین کوبید و روی میز خم شد.

ـ اصلا جمعش میکنم...

ظرفی که میان انگشتانش مشت شده بود را گرفتم و سر جایش برگرداندم.

با حلقه کردن دستم دور کمرش، تنش را به خودم چسباندم که از خدا خواسته سر به سینه ام چسباند.

ـ آروم باش دردونه، چرا انقدر بی قراری میکنی؟

همه چی عالیه، بیخودی حساس شدی.

ـ راست میگی عامر؟ آخه من تا حالا از اینکارا نکردم...

میخواستم تو اولین عیدمون همه چی عالی باشه ولی همش حس میکنم گند زدم...

نگاهی به هفت سین کوچک اما بی نظیری که چیده بود انداختم.

همه چیز کار دست خودش بود.

ظروف سفالی ساده ای که با همان انگشتان کوچکش رویشان طرح زده بود.

خطوط سفید و طلایی رویشان بی نهایت جذاب و خیره کننده بود.

آینه ای که قاب دورش را همرنگ همان ظروف کار کرده بود و گل سنبلی که میان ظروف میدرخشید.

همه چیز عالی بود و من صادقانه نظرم را گفته بودم.
مگر میشد او در کاری دست ببرد و نتیجه خیره کننده

نباشد؟

ـ قربون شکلت برم، از حساسیت زیاد وسواس گرفتی.

همه چی یه طوری قشنگه که دلم میخواد تا ابد بشینم یه گوشه و فقط نگاشون کنم.

خانم کوچولوی هنرمند من...

انگار فقط همین تایید را میخواست.

سر بلند کرد و حالا دیگر نگاهش پریشان و مضطرب نبود.

ذوق زده خندید و برای اطمینان، نگاهش را یک دور روی میز چرخاند.

ـ وای مرسی، من تو رو نداشتم چیکار میکردم عامر؟

پیشانی اش را بوسیدم و در صورت همچون قرص ماهش زل زدم.

ـ خدای من، عین ماه شدی...

لعنتی، مگه میشه یه آدم هر روز خوشگلتر از روز قبلش بشه؟!

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۰

نمکین خندید و کف دستش را به سینه ام کوبید.

ـ بله عزیزدلم میشه، اگه یه مرد واقعی عاشقش باشه میشه!

چشمک زنان بادی به غبغب انداختم و پر غرور گفتم:

ـ پس ناز شستم!

ـ ده دقیقه ی دیگه سال نو میشه و به همین بهونه میخوام ازتون خواهش کنم...

با جیغ استرسی باوان صدای مجری از گوشم پر کشید و خودش را از آغوشم جدا کرد.

ـ وای لباسمو عوض نکردم، تقصیر توئه ها همش آدمو میگیری به حرف!

گوشه ی چشمم را خاراندم و پوفی کردم.

سرعت تغییر مودش حیرانم میکرد!

اعتقاد داشت شگون دارد اگر با پوشیدن لباس های نو به استقبال سال جدید برویم.

امروز در نقطه ای ایستاده بودیم که همه چیز را پشت سر گذاشته بودیم.

به هر دویمان سخت گذشت و بعضی روزها گمان میکردیم فردا را نخواهیم دید اما در آخر، اینجا بودیم... کنار هم...

گذراندن آن سختی ها لازم بود تا قدر این با هم بودن را بدانیم.

تا هر لحظه ی شیرینی که کنار هم داریم برایمان پرستیدنی باشد.

چیزهای زیادی از دست دادم، خوب و بد...

تنها خانواده ای که داشتم، عشقی که گمان میکردم واقعیست، نیمه ی تاریک وجودم را...

اما حالا دخترکی کنارم بود که داشتنش به تمام از دست دادن های دنیا می ارزید.

رفت و برگشتش یک دقیقه هم نشد.

پیراهن سفیدی بر تن داشت که بلندی اش تا بالای زانو میرسید.

با آن آستین های توری چین دار...

خدای من، شبیه به فرشته ها بود...

فرشته ای که با قلب مهربانش زندگی ام را از این رو به آن رو کرد.

مقابل نگاهم چرخ میخورد و نظر میخواست.

او نظر میخواست و نگاه تشنه ی من، رقص نرم لباسش را روی پوست بلورین ران پایش مینوشید.

بند بند تنم در آتش خواستنش میسوخت و من... چقدر دیگر میتوانستم در برابر این تصویر رویایی خوددار باشم؟

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE🧡

غرق جنون vip:

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۱

_ حواست کجاست آقا؟

دستانش را مقابل نگاهم تکان داد و با خنده ای که دندان های یکدست سفیدش را به نمایش گذاشته بود، بیش از پیش دلبری میکرد.

نوک بینی اش را لمس کردم و خیره در چشمان ستاره بارانش، با نهایت نیازم پچ زدم:

_ پرت قشنگیات شد.

گونه هایش به سرعت گل انداخت و لبی که زیر دندان کشید، ضربان قلبم را روی هزار برد.

روزها بود که میل شدیدی به تمامش داشتم و مدام این میل را سرکوب میکردم تا ناخواسته گزندی به او نرسانم.

اما آن میل امروز به بی نهایت خود رسیده بود. این مردِ سرگشته و حیران درونم، امروز به بوسه رضایت نمیداد!

در حال خودم نبودم و او هم متوجهش شده بود که لحظه به لحظه نفس هایش داغ تر میشد.

او هم مرا میخواست، این را تن گر گرفته و نگاه مخمورش جار میزد.

ـ خب... الان سال تحویل میشه.

من همیشه لحظه ی تحویل سال دعا میکنم، حس میکنم

زودتر به گوش خدا میرسه...

کنارم نشست و دستانش را به هم چسبانده، روی قلبش گذاشت و در سکوت به مسابقه ی ثانیه ها گوش سپرد.

_ ۶, ۵, ۴...

هر ثانیه که میگذشت انگار حواس پنج گانه ام چند درجه قوی تر میشدند.

تمام منافد پوستش را میدیدم، منافذ سفیدی که دومینو وار سرخ و ملتهب میشدند.

_ ۳...

صدای قطرات آبی که به سختی از گلویش پایین

میرفتند.

ـ ۲...

عطر بی نظیری که روی پوست تنش به رقص درآمده و همچون نسیم مشامم را نوازش میکرد.

ـ ۱... بوم!

و خیسی گرم و لزج بین پایش!

همه چیز را حس میکردم و خدای من...
همین حالا میخواستمش!

آن عطر مسخ کننده را، آن پوست گلگون و هوس انگیز

را، آن خیسی مطبوع را...

همین حالا میخواستمش...

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۲

_ خدا جونم، فقط یه چیز ازت میخوام... مردی که کنارمه رو هیچوقت ازم نگیر...

از کل آدمای دنیات بذار این یه نفر مال من بمونه...

سر به شانه ام چسباند و نفس حبس شده ام با شدت بیرون پرید.

حرف هایش را میشنیدم اما حواسم جای دیگری بود. در آغوشم خزیده و دلبرانه پچ زد:

ـ سال نوت مبارک عشقم، بیشتر از اونی که فکرشو کنی دوستت دارم...

میخواستم چیزی در جواب دوستت دارمش بگویم اما آنقدر غرق خواستنش بودم که تلاشم همچون دست و پا زدنی بی فایده بود.

خودش را بالاتر کشیده و دست دور گردنم حلقه کرد.

نوک بینی اش را روی ته ریش هایم چرخاند و زیر گوشم نجوا کرد:

ـ تو چیزی نمیخوای ازش؟

دستش روی سینه ام به رقص درآمد و سر در گردنم فرو برد.

ـ دعا کن، شاید بشنوه...

شیطان را درس میداد دلبرکم...

میدانست عطشش را دارم و داشت چشمه را نشانم میداد اما میدانستم وقت نوشیدن که شود، از لب چشمه تشنه برم میگرداند!

نفس پر حرارتش خون را درون شاهرگم به غلیان انداخت.

ناخواسته گردن کج کردم که ریز خندید و دستم میان موهایش مشت شد.

ـ شیطون رفته لای جلد دردونم؟!

نوچ بلندبالایش مهر تایید تصوراتم بود اما زبانش چیز

دیگری میگفت.

ـ نوچ، نخیرم آقا! فقط میگم دعا کن که الان بگیرتره!

طره ای از موهایش را میان انگشتم پیچاندم و نزدیک بینی ام بردم.

باید میگفتم عطرش را، شامپو و لوسیونش را، اصلا هر چیز عطرداری که داشت را عوض کند تا مجنونم نکرده.

ـ تموم آرزو و دعای من الان تو بغلمه، دیگه چیزی نیست که ازش بخوام...

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۳

ـ نگاش کن توروخدا، چه زبونی میریزه مرد گنده!

ورجه وورجه کنان خودش را روی پایم کشید. پاهایش دو طرفم قرار گرفت و نگاه خندان و ذوق زده اش بند نگاهم شد.

لبهای سرخش را جلو داده و خواست چیزی بگوید که پیش دستی کردم.

بوسه ی کوتاهی روی غنچه ی لبهایش کاشتم که همان دم گل داد.

ـ کجاشو دیدی خانم کوچولو!

به خاطر طرز نشستنش لباسش بالا رفته و تقریبا تمام

پایش در دسترسم بود.

نگاهم بی اجازه سمت پاهایش کشیده شد. نفسم بند آمد و زبانی روی لبهایم کشیدم.

پوست صاف و براقش با زبان بی زبانی انگشتانم را میطلبید.

انگشتانم که عرصه را برای جولان دادن مناسب دیده بودند، منتظر اجازه ام نماندند.

به نرمی روی ران پایش خزیده و از لطافتش پلک هایم روی هم افتادند.

همچون برگ گل نرم و لطیف بود و لذتی بی نهایت را زیر پوستم دواند.

لذتی که بیشترش را میخواستم...

زیر دستم که لرزید نگاهم را بالا کشیدم. قفسه ی سینه اش تکان میخورد و تندتر از همیشه پلک میزد.

از میان لبهای نیمه بازش عمیق و طولانی نفس میکشید.

تمام حالاتش را با ولع زیر نظر داشتم. با هر تکان انگشتم بی قرار تر میشد.

دستانم را بالاتر کشیدم و به لباس زیرش که رسیدم ایستادم.

انگشت اشاره و وسطم را زیر کش لباسش فرستادم و برای دیوانه کردنش، جایی نزدیک به بین پایش را نوازش کردم.

لب گزید و دستان کوچکش روی گردنم مشت شدند.
روی پایم تکانی خورد و بیشتر به تنم چسبید.

گوشه ی لبم بالا رفت و نوازش هایم را شدیدتر کردم.

هین آرام و کشیده ای گفت و ناخن هایش پوست گردنم را خراش دادند.

_ شما نمیخوای عیدی ما رو بدی خوشگله؟!

من که دیگه واسه گرفتن عیدیم صبر ندارم، میخوام به زور ازت بگیرمش عمر عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۴

چشمانش گرد شد و در کسری از ثانیه همچون ماهی از میان دستانم سر خورد.

مبهوت به جای خالی اش روی پایم زل زده بودم که صدای لرزانش بلند شد.

ـ عی... دی... عیدیت... صبر کن...

دست روی شقیقه هایم گذاشتم. بدتر از قلبم نبض گرفته بودند.

ناکامی هایم در داشتنش، عصبی ام میکرد.

هر بار نزدیک میشدم به طریقی بینمان فاصله می افتاد و کم کم این فکر مسموم در ذهنم پخش میشد که باوان تمایلی به من ندارد.

بی قراری اش را میدیدم اما...

شاید هنوز آماده ی پذیرش من نبود، شاید هنوز فکر عماد...

_ خفه شو!

ضربه ای به پیشانی ام کوبیدم و فکم قفل شد. نه او هنوز در فکر عماد بود و نه من حق داشتم این تصور را داشته باشم.

باورم نمیشد اما داشتم به برادرِ مرده ی خودم هم حسادت میکردم.

اگر می‌فهمیدم که باوان به خاطر او زیر بار رابطه نمیرفت، عقلم را از دست میدادم.

جسم و روح و ذهنش متعلق به من بود، فقط من...

ـ دیدی که چطوری اومد سمتت، دیدی که چسبیده بود بهت، اونم میخوادت... شک نکن بهش...

دوستت داره مرتیکه، دوستت نداشت که با توی گند اخلاق نمیموند...

فقط تو تو قلبشی، تو ذهنشی... جز این نیست، شک نکن...

آنقدر این جملات را با خودم تکرار کردم که بلوای ذهنم خاموش شد.

دستی به صورتم کشیدم و چند باری نفسم را با صدا بیرون دادم تا آرامش از دست رفته ام برگردد.

باوان با صورتی سرخ و لبخند به لب سمتم دوید و بعد

از نشستن کنارم، جعبه ای کوچک را کف دستش گذاشته و مقابلم گرفت.

ـ نمیدونی چجوری جلوی خودمو گرفتم که زودتر از امروز بهت ندمش، انقدر خوشگله عامر...

توروخدا دوستش داشته باش، من که مردم براش...

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۵

ابروهایم بالا پرید و با دهانی باز به صورت گلگونش زل زدم.

انتظارش را نداشتم، ابدا فکرش را هم نمیکردم برایم چیزی خریده باشد.

اصلا کی وقت کرده بود؟

یا در خانه بود و یا کنار خودم، کی فرصتش را داشت که بی خبر از من چنین کاری کند؟

نکند همان روزی که با تمنا بیرون رفته بود...

خدای من!

لحظاتی که کنار دوستش می‌گذراند هم به فکر من بود و من به احساسش شک کرده بودم.

این منِ احمق لیاقتش را نداشتم...

گونه اش را نوازش کردم و قدردان و شرمنده در چشمان زیبایش زل زدم.

ـ چیکار کردی دورت بگردم؟

من که... اصلا انتظارشو نداشتم...

چرا خودتو تو زحمت انداختی دختر کوچولوم؟!

لبخندش عمق گرفت و اشاره ای به جعبه زد.

ـ اوم... خب یه ذره ناجوره ولی با کارت خودت خریدمش!

اما بهت بگما، تا قرون آخرشو بهت پس میدم... ازت قرض گرفتم فقط!

بزن به حسابم تا وقتی که یه کاری واسه خودم دست و پا کنم.

بلند زیر خنده زدم در حدی که اشک از چشمانم سرازیر شد.

چهره ی مظلوم اما حق به جانبش عجیب دیدنی شده بود!

لب برچید و به پایم کوبید.

ـ کوفت، به من میخندی؟ بگیر بازش کن جای این کارا!

دست دور کمرش پیچاندم و سمت خودم کشیدمش.
سفت و محکم میان بازوانم چلاندمش.

جعبه را میان دستان خودش باز کردم و قبل از دیدن محتویاتش، گاز ریزی از لاله ی گوشش گرفتم.

ـ اون کارت از همون لحظه که دادم دستت مال خودت شد، بعدشم مال من و تو داره مگه؟ قرض و حساب چیه ؟
از این حرفا نزنی که خلقم تنگ میشه ها!

خنده هایش جان اضافه بود برایم...

جانم را میدادم تا مدام بخندد و مدام جانم را اضافه کند و من باز هم برایش جان دهم...

_ آخ عامر... کادوتو ببین دیوونه!

دخترک شیرینم!

کور خوانده بود اگر فکر میکرد به این چیزها بسنده میکنم!

من امروز کادوی باب میلم را از او میگرفتم!

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۶

گردنبند مستطیلی کوچک را از زنجیر بالایش برداشتم.

یک پلاک مستطیلی کوچک و شفاف که طره ای موی بافته شده درونش میدرخشید.

در دستم بالا و پایینش کرده و گنگ نگاهش میکردم که باوان با هیجان بالایی پچ زد:

ـ موهای خودمه... میخواستم یه چیزی ازم داشته باشی که همیشه منو کنار خودت حس کنی...

دوسش داری؟

مگر میشد دوستش نداشته باشم؟

یک تکه از وجودش را تقدیمم کرده بود و همانطور که میخواست قرار بود همه جا کنارم حسش کنم.

خوشبختی ای بالاتر از این هم مگر داشتیم؟

ـ انقدر قشنگه که حتی نمیدونم چی باید بگم...

قربون تار به تار موهات، با ارزش ترین هدیه ایه که تو عمرم گرفتم...

دور گردنم انداختمش و موهایش حالا به سینه ام چسبیده بود.

ـ قول میدم بیشتر از جونم مواظب این تیکه از وجودت که پیشمه باشم، مرسی باوانم...

همچون کودکی که به خوراکی محبوبش رسیده، چشمان درشت و درخشانش را به گردنبند دوخت و نیشش تا بناگوش باز شد.

ـ مبارکت باشه، آخیش... همش میترسیدم خوشت نیاد.

خب، حالا نوبت منه!

عیدی من کو آقا عامر؟!

لب زیرینم را جلو دادم و با شرمندگی سر پایین انداخته و چشم بستم.

ـ عرق شرمی که نشسته رو پیشونیمو میبینی؟!

پیشانی ام که از خیسی لبهایش مرطوب شد، چشم باز کردم.

با مهربانی نگاهم میکرد.

ـ شوخی کردم عزیزم، همین که دارمت انگار کل دنیا رو دارم.

بودنت بهترین هدیه است برام.

به خدا که این فرشته از سرم هم زیاد بود.

عشقی که مدام ابرازش میکرد من را خوشبخت ترین مرد عالم کرده بود.

خوشبخت بودم که او و احساس نابش را داشتم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۷

بی هوا بلند شدم و حین کشیدن دستش، چشمکی زدم.

ـ چی میشه اگه منم شوخی کرده باشم؟!

تا به خودش بیاید سمت اتاق سابق عماد کشیدمش.

ـ چیکار میکنی؟ چرا میبریم اونجا؟

لحن دستپاچه و ترسیده اش به مذاقم خوش نیامد.

ناخواسته ابروهایم در هم گره خورد اما پشت به او بودم و تغییر حالتم را نمیدید که پا روی زمین کشید.

ـ وایستا عامر، چیکار میخوای بکنی؟ نمیخوام برم تو اون اتاق، عامر...

این حقیقت که قبل از من عاشق عماد بود روی قلبم سنگینی میکرد.

حتی از رفتن به اتاقی که از او به یادگار مانده بود هم امتناع میکرد.

شاید میترسید با یادآوری خاطراتش، آن حسی که

بینشان بود دوباره در وجودش بیدار شود.

تقصیری هم نداشت، نمیتوانستم به او خرده بگیرم.

عماد گذشته ی او بود و همیشه کنج قلبش میماند...

او گناهی نداشت و من باید با این موضوع کنار می آمدم.

اما سخت بود، اینکه بدانم تمام قلبش برای من نخواهد شد درد داشت...

مقابل در اتاق از حرکت ایستادم.

دستان یخ زده اش را میان دستانم گرفتم و پریشان بود که تلخی لبخندم را ندید.

ـ میدونم که هر کاری ام کنی بازم یه جایی از قلبت متعلق به عماده.

نباید بابت حسی که بهش داری خجالت بکشی یا بخوای از من پهنونش کنی.

میفهمتت قربونت برم، خودتو اذیت نکن...

به جای فرار ازش، باهاش کنار بیا... خیلی راحت تره.

چانه اش لرزید و نگاه مردد و پر آبش را به در اتاق دوخت.

سرش را به سینه ام فشرد و آهی کشید.

ـ من واقعا دوستت دارم عامر، نمیخوام اذیتت کنم...

اگه دست خودم بود، کل گذشته رو از ذهنم پاک میکردم... ولی نمیشه، خاطراتش همیشه باهامه...

کمرش را نوازش کردم، نفس هایم سنگین شده بود.

این حسادت احمقانه چرا رهایم نمیکرد؟

چقدر در عشقش بی منطق شده بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۸

پلک های سوزانم را روی هم فشردم و سعی کردم صدای ساییدن دندان هایم به گوشش نرسد.

در عوض سرش را بوسیدم و تکخند آرامی برای اطمینانش زدم.

_ اذیت نمیشم دردونه، فکرشو نکن... به خودت سخت نگیر.

حالا بدو بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم.

تکخند تو گلویم کمی خیالش را راحت کرد.

ـ چقدر خوبه که درکم میکنی...

هنوز هم ترس و سرگردانی در مردمک چشمانش موج میزد اما دست به دستم داده و همراهم آمد.

ـ چشماتو ببند و تا نگفتم بازشون نکن!

چشم که بست در اتاق را با خنده باز کردم. با فشار آرامی که به کمرش وارد کردم، مجبور به حرکت شد.

قدمهایش لرزان بود و وسط اتاق که رسید، به چهارچوب در تکیه زدم.

ـ بازشون کن عمر عامر، عیدت مبارک!

جیغ هیجان زده و ناباورش خنده را مهمان نگاهم کرد.

چند باری پشت سر هم جیغ کشید و بعد که دستانش را روی لبهایش گذاشت تا از جیغ هایش جلوگیری کند، پاهایش تکان خوردند.

چنان با شور و شوق بالا و پایین میپرید که تمام غصه ها از یادم رفت.

ـ وای عامر، چیکار کردی؟ چجوری؟ اینا... این همه...

و باز هم جیغ هایش شروع شد!

نگاه گذرایی به اتاق انداختم.

یک بوم و سه پایه ی نقاشی، میز کوچکی پر از رنگ و

قلموهای مختلف و چند چیز دیگر که فروشنده میگفت لازم است.

دکوراسیون اتاق را هم به کل تغییر داده بودم و دیگر نشانه ای از عماد درونش دیده نمیشد.

یک اتاق نقاشی کوچک...

کار زیادی نکرده بودم اما این واکنشش را پیش بینی میکردم.

هیجانش را که تخلیه کرد، نفس زنان مقابل بوم ایستاد و نوک انگشتانش را رویش کشید.

ـ چقدر هوای نقاشی کردن به سرم زده بود و خبر نداشتم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۹

بی صدا پشتش ایستادم. دستان او بوم را لمس میکرد و دستان من روی لختی پاهایش نشست.

سر در گردنش فرو بردم و پر حسرت پچ زدم:

_ چقدر هوای داشتنت به سرم زده و خبر نداری...

دستش روی بوم خشک شد و برای لحظاتی زمان از حرکت ایستاد.

نفس هایش به شماره افتاد و گردنش را بوسیدم.

_ دیگه نمیتونم برات صبر کنم باوانم...

چسبیده به تنم چرخید و دست روی پیراهنم مشت کرد.
نگاهش بین چشمانم جا به جا شد و لب گزید.

برق شیطنت چشمانش را درخشان کرد و نرم خندید.

ـ صبر نکن!

نگاه تشنه ام روی لبهای هوس انگیزش نشست که دست میان موهایم برد و به سرعت سرم را پایین کشید.

بوسه ی کوتاهمان را خودش آغاز کرد و من پر حرارت ادامه اش دادم.

بیتابی و عجله ای که در حرکاتش دیده میشد، دیوانه

ترم میکرد.

به همان سرعت که لبهایم را شکار کرد، پس از چند ثانیه رهایشان کرد.

ـ اینجا نه، بریم بیرون...

درکش میکردم.

در این اتاق خاطراتی با عماد داشت و من هم سایه ی سنگین آن خاطرات را حس میکردم.

دستم را گرفت و با قدمهایی بلند از اتاق بیرون رفت.

سمت اتاق خودمان میرفت که دستش را کشیدم و در آغوشم که پرت شد، وسط خانه به جان لبهایش افتادم.

ناله هایش در دهانم خالی میشد و انگشتان کوچکش موهایم را میکشیدند.

تمام آن خواستن های وقت و بی وقتی که درونم دفن کرده بودم، همه با هم بیرون زده و همچون گرگی درنده به جانش افتاده بودم.

میدانستم آثار این بی طاقتی چند روز روی تنش خواهد ماند و اما توان مقابله با نفس و نیازم را نداشتم.

تقلاهایش جواب داد و چند لحظه رهایش کردم. بی نفس و با چشمانی گرد به صورتم زل زد.

_ آخ لبم... آرومتر عامر... زخم شد...

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۰

دستم درون موهایش چنگ شد و صورتش را جلو کشیدم.

زخم و التهاب لبش را دیدم و در خواستنش مجنون تر شدم.

زبانی روی لبش کشیدم که آخ آرامی گفت.

ـ ازم نخواه آروم باشم، امروز نه...

قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند دست به کار شدم.

دوباره من بودم و دهانی که بی وقفه از شیرینی لبهایش کام میگرفت.

دستم از زیر لباسش رد شد و همراه دستانم لباسش را با لا کشیدم.

نمیخواستم از خیر لبهایش بگذرم اما ناچار بودم.

عقب کشیدم و در چشم بر هم زدنی لباسش زیر پایمان بود.

نگاهم میخ بدن بی نظیرش بود.

رد کمرنگی از زخمهایی که عمیق تر از بقیه بودند روی تنش دیده میشد و با همان زخم ها هم زیبا بود.

زیبا بود و من میخواستم پستی بلندی های تنش را زمانی که زیر تنم از لذت پیچ و تاب میخورد ببینم.

با هر قدم رو به جلویم، او را به عقب میبردم و به کاناپه که رسیدیم، دست دور کمرش حلقه کردم.

محتاطانه تنش را روی کاناپه خواباندم و رویش خیمه

زدم.
مردمک های لرزانش حرکاتم را همراهی میکرد.

بند لباس زیرش را پایین کشیدم و همزمان با بوسیدن نقطه نقطه ی تنش، نگاه تبدارم را بند نگاهش کردم.

دلم میخواست لحظه به لحظه، درد و لذتش را حس کنم.
ریز به ریز حرکاتش باید در ذهنم ثبت میشد.

این اتفاق، این یکی شدنمان با هم، آنقدر زیبا و رویایی بود که باید همه اش را به خاطر میسپردم.

با هر زبانی که روی سینه هایش میکشیدم، با هر مک عمیق و هر گازی که پوست همچون برفش را سرخ میکرد، ناله اش بلند میشد.

حبس شده زیر تنم بی قراری میکرد و احساسات و مردانگی ام را قلقلک میداد.

چیزی در وجودم به غلیان افتاده بود و تا خودم را تخلیه نمیکردم، آرام نمیشدم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۱

بوی خاصی که بین پایش پیچیده بود داشت با ذهنم بازی میکرد.

دستانم برای لمس آن نقطه و حس خیسی اش له له میزند.

خیسی ای که مسببش خودم بودم!

نیمی از سینه اش دهانم را پر کرده بود که دستم از کش شورتش گذشت.

برخورد انگشتم به آن برکه ی کوچک و داغ حسی عجیب و نو داشت.

حسی که باعث آه کشدار و ناخواسته ام شد.

باوان بی طاقت به کاناپه چنگ زد و آه و ناله هایش بی وقفه شد.

خودم را روی تنش بالا کشیدم و نفس های لرزانش

صورتم را سرخ کرد.

لبش را بوسیدم، گونه اش را، بینی اش، چشمان نیمه باز و سرخش را، دانه به دانه ی عرق های روی پیشانی را...

رج به رج تنش پرستیدنی بود دلبرکم...

دست سمت پیراهنم برد و حین باز کردن دکمه هایش اسمم را با ناله صدا زد.

پیشانی ام را روی پیشانی اش گذاشتم و انگشتانم در آن بهشت کوچک تاختند.

ـ جونم... جونم عمر من...

دست روی سینه ی لختم فشرد و از حرکاتم روی پایین تنه اش، غیرارادی پاهایش را بیشتر باز کرد.

باز شدن پاهایش بی طاقتم کرد و بی هوا انگشتانم را داخلش فرستادم.

جیغ پر دردش در گوشم پیچید و نمیدانم چه مرگم شده بود که دیدن درد کشیدنش هوش از سرم میبرد و درد بیشتری به تنش دادم.

ـ آی عامر میسوزه... درد میکنه... توروخدا نکن...

به دستم چنگ انداخت تا از بین پایش دورش کند اما من تازه به مراد دلم رسیده بودم و از همه چیز او بیشترش را میخواستم.

ـ دارم میترکم، تحملم کن دورت بگردم... بذار آروم شم تا آرومت کنم...

انگشتانم را تا ته داخل رحم تنگش فشردم و با انگشت شست، نقطه ی حساسش را لمس کردم.

ناخن هایش گوشت سینه ام را خراشیدند و سرعت دستم بالاتر رفت.

آنقدر ادامه دادم که جیغ های دردناکش تبدیل به ناله های از سر لذت شد و در آغوشم لرزید.

ارضا شدنش زیباترین تصویری بود که در عمرم دیده بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۲

تمام جان و رمقش از بین پایش بیرون ریخته و بی جان و سست به آغوشم پناه آورد.

ـ کوچولوی من، سیر نمیشم ازت...

نوک بینی اش را به سینه ام مالید و دستانش بند لبه های پیراهنم شدند.

حین اینکه سعی داشت لباسم را دربیاورد، چند بوسه ی خیس و پشت سر هم روی سینه ام کاشت.

ـ اگه تو سیر نشدی پس من چی بگم که هنوز حتی مزتم نرفته زیر زبونم؟!

زود باش درشون بیار، بدجور میخوامت عامر...

محض رضای خدا، زبان کوچکش را ببین آخر!

منِ دیوانه را دیوانه تر میکرد مدام...

دید که برای درآوردن پیراهن کمکش میکنم، رهایش کرد و سراغ دکمه ی شلوارم رفت.

ـ بخورم اون زبونتو که انقدر دلبری نکنی توله سگ!

از شر لباس هایم که راحت شد، دستم را کشید و روی لباس زیرش گذاشت.

ـ کارتو نصفه ول کردی، کامل لختم کن آقا عامر!

ارضا شدن به دخترکم چسبیده بود انگار!

از بی پروایی اش به خنده افتادم و نگاهم صورت سرخش را رصد کرد.

نه به سرخی گونه هایش از شرم و نه به زبانی که آوای بی حیایی سر میداد!

ابرو بالا انداخت و لب به دندان گرفت. منتظر نگاهم کرد که خواسته اش را عملی کردم.

کاملا لخت مقابل نگاه گرسنه ام بود و نفس هایم دوباره یکی در میان شد.

دست دراز کرد و با کشیدن تنم روی خودش، شورتم را پایین کشید.

نگاه فراری اش چند لحظه روی پایین تنه ی برآمده ام نشست و آب دهانش را با صدا پایین فرستاد.

هول شده نگاه دزدید و سر در سینه ام پنهان کرد. تن کوچک و پر حرارتش میلرزید.

انگار از چیزی که دیده بود میترسید و برای ریختن ترسش، دستش را روی عضوم گذاشتم.

ـ نترس جوجم، سخته ولی سعی میکنم آروم باشم و زیاد اذیتت نکنم...

دستش را تکان داد و خون درون رگهایم جوشید. ضربان قلبم روی هزار رفت و فکم قفل شد.

ـ آروم نباش... الان اون عامر دیوونه و وحشی رو میخوام!

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۳

افساری که به گردنم بسته بودم به مو بند بود و این دختر همان مو را هم پاره کرد.

دیگر کنترلی روی خودم نداشتم و همه چیز در دستان آن عضو لاکردار بود!

پایین تنه ام را به شکمش فشردم و پوست گردنش میان دندان هایم لغزید.

_ آخ دختر، من که نزده میرقصم چرا انگولکم میکنی؟!

ناله هایش حالا پر از ناز و غمزه بود. مدام پلک میزد و چشمان سرخ و مخمورش را به نگاهم هدیه میداد.

انگشت اشاره اش را از ابروهایم تا چانه ام کشید و خودش را زیرم تکان داد.

امان از آن صدای نرم و مخملی که به عمد نازدار تر از همیشه کرده بودش.

ـ میخوامت، میخوام همه چیزت مال من باشه، میخوام تا آخرین حدی که میشه تو خودم حست کنم...
میخوامت عشقم...

اگر او من را میخواست، من که بودم که او را به خواسته اش نرسانم؟!

خودم را بین پایش کشیدم و عضوم را با خیسی خودش ، خیس کردم.

دستانم را کنار تنش گذاشتم و خیره در چشمانش، آرام

واردش کردم.

نمیخواستم امروز درد بیشتری بکشد، آرام و نرم نرمک جلو میرفتم که دست روی باسنم گذاشت و تنم را به یکباره جلو کشید.

از تنگی و داغی اش نفس در سینه ام حبس شد.

رحمش داشت عضوم را میبلعید و این حس، بی نظیرترین حسی بود که در تمام عمرم داشتم!

چشم بستم و آه عمیقی کشیدم.

ـ آخ عامر... چقدر کلفته... جر خوردم...

پلک های سنگینم را به زحمت از هم فاصله دادم و از میان چشمان نیمه بازم نگاهش کردم.

صورتش از درد جمع شده و کمرش از کاناپه جدا شده بود.

شروع به مالیدن سینه هایش کردم تا دردش را تسکین دهم.

ـ جون دلم... الان عادت میکنی دورت بگردم...

وایمیستم تا دردت کمتر شه دردونم، شل کن خودتو دختر کوچولوی عامر...

درد داشت و به خود میپیچید اما دست دور تنم حلقه کرد و با زاری و ناله پچ زد:

ـ واینستا... ادامه بده، تند... تر... بکن... عشقم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۴

ـ درد داری دورت بگردم، منو وحشی نکن که بیفتم به جونت...

ناخن هایش را در گوشت بازویم فرو کرد و نفسش توی صورتم خالی شد.

ـ وحشی شو... یه جوری منو بکن که نتونم راه برم... من عامر خشن و دیوونمو میخوام...

مگر چقدر توان داشتم که در برابر لحن ملتمسش دوام بیاورم؟!

تا همینجا هم بیش از حد تصورم خوددار بودم که خوی درنده ی درونم را ساکت کردم.

خویی که حالا سینه ام را شکافته و با تمام وجود فریاد میزد و قصد خودنمایی داشت.

چشم و گوشم بسته شد. دیگر نه التماس هایش را شنیدم و نه نگاه خیس و نمدارش را دیدم.

ضربه هایم به تنش آنقدر محکم بود که تن خودم هم به درد افتاد و اما سریع تر ادامه دادم.

پوست کمرم از چنگ زدن هایش میسوخت و ضربه هایم مدام محکم تر میشد.

گرمای خونی که حاصل پاره شدن اطراف رحمش بود را روی مردانگی ام حس کردم و لحظه ای از حرکت نایستادم.

پوست یک دست سفیدش حالا سرخ و کبود شده بود و دیدن این منظره تحریکم میکرد.

میتوانستم چند ساعت به کارم ادامه دهم.

عامر دیوانه عجیب قدرتنمایی میکرد...

چندین بار جایمان عوض شد و هر چه بیشتر از تنش میچشیدم، تشنه تر میشدم.

دخترکم جان در تنش نمانده بود و جیغ و فریادهایش رفته رفته تبدیل به ناله های ریز و آرام شد.

باوان روی تنم سوار بود و آنقدری نا نداشت که تکان بخورد.

دو طرف باسنش را گرفتم و ضربه های آخرم را زدم.

نزدیک به ارضا شدن بودم که خودم را از رحمش بیرون کشیدم.

با نعره ای تو گلو، خالی شدم و با تتمه ی جانی که داشتم محکم در آغوش کشیدمش.

سکوت خانه را نفس های تند شده ی من و ناله های ریز باوان میشکست.

_ تموم شد... تمومت مال من شد باوان، مال خود خودم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۵

«باوان»

حس میکردم کمر به پایینم زیر چرخ های چند تریلی بزرگ له شده و با کوچکترین تکانی، درد تمام تنم را در بر میگرفت.

بین پایم طوری میسوخت که انگار روی آتش نشسته بودم.

ـ خوبی خوشگل من؟!

نه، خوب نبودم اما نمیخواستم شیرینی این رابطه را به کامش تلخ کنم.

به زحمت لرزش صدایم را کنترل کردم و جوابش را دادم.

ترجیحم رابطه ای آرام و عاشقانه بود اما چیزی که در چشمان عامر دیدم، وادارم کرد برخلاف میلم ترغیبش کنم تا جلوی خودش را نگیرد.

در نگاهش دیدم که میل شدیدی به خشونت دارد.

هوش بالایی نیاز نداشتم تا بفهمم رابطه ی آرام، آرامش نمیکند.

از تمایلات خودم گذشتم تا او به چیزی که میخواست برسد.

بعد از آن همه صبر و خودداری لیاقت این رابطه را داشت.

دروغ چرا؟ لذت هم برده بودم.

لذتش بیشتر از دردش بود اما حالا فقط دلم میخواست

از شدت درد زیر گریه بزنم.

ـ من... باید برم دستشویی...

شاید کمی آب خنک، آتشی که به جانم انداخته بود را تسکین میداد.

دستانش را که از دورم کنار کشید، لب گزیدم و آرام پا روی زمین گذاشتم.

خدای من، نمیتوانستم تحملش کنم...

اولین قدم را برنداشته ناله ام بلند شد و زانوانم سست...
دست روی پایین تنه ام فشردم که دست گرم عامر پهلویم را چسبید.

ـ درد داری باوانم؟ بمیرم... خیلی اذیتت کردم...

ببخشید، نتونستم خودمو کنترل کنم...

بیا اینجا ببینمت...

اشک جمع شده در چشمانم را پس زدم و لبخندم چقدر مضحک و مسخره بود!

ـ خوبم عامر، چیزی نیست نگران نشو.

اذیتم نکردی، عالی بودی عشقم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۶

ـ هنوز نمیدونی دروغاتو از چشمات میخونم قربونت

برم؟ بیا پیشم ببینم.

نرم و آرام تنم را عقب کشید و روی کاناپه که خواباندم، ناخواسته چهره ام از درد جمع شد.

زانوان به هم چسبیده ام را بوسید و دستش نوازش وار از مچ پا تا رانم را چند باری لمس کرد.

ـ باز کن پاتو ببینم چه بلایی سرت آوردم...

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و هین آرامی گفتم.

دستش را از روی پایم کنار زدم و معذب در خودم جمع شدم.

ـ وای نه عامر، ول کن توروخدا... خوب میشه چیزی نیست.

لب جلو داد و تهدیدگر نگاهم کرد.

ـ خودم پاهای خوشگلتو از هم وا کنم؟! به زور؟! هوم؟! باز کن دردونه، فقط میخوام نگاش کنم...

لب گزیدم و از درد و خجالت بغض بیخ گلویم نشست.

حالا حتی از اینکه لخت و عور مقابلش هستم هم شرمم میشد چه برسد به اینکه دار و ندارم را بیرون بریزم.

انگار آن باوان ساعتی پیش اصلا من نبودم. یادآوری حرفهایی که با بی شرمی به عامر گفته بودم نفسم را بند می آورد!

_ خجالت میکشم عامر... به خدا چیزی نشده، خودم میدونم...

نوک زبانش را از میان لبهایش بیرون داد و چند ثانیه ای مبهوت خیره ام شد.

گوشه ی لبش بالا رفت و نگاهش پر از شیطنت شد.

دقیقا میدانستم چه چیزی در ذهنش میگذرد که گل از گلش شکفته!

لبهایم را روی هم فشردم و چپکی نگاهش کردم. انگشت اشاره ام را بالا بردم که زیر خنده زد.

_ فقط میخوام یه کلمه حرف بزنی عامر!

با بیخیالی شانه بالا انداخت و دوباره مشغول نوازش

پایم شد.

_ نه خوشگلم چه حرفی دارم بزنم آخه؟

اصلا به من چه که یکم پیش میگفتی تندتر بکن عشقم، وحشی شو عشقم و حالا ازم خجالت میکشی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۷

دندان هایم را طوری به هم فشردم که فکم به درد افتاد.

_ به خدا میکشمت!

میخواستم لگدم را جایی بین پایش بکوبم که با زیرکی مچ پایم را چنگ زد.

ـ اِ اِ چیکار میکنی؟ تو خجالت میکشی من باید عقیم شم؟!

با همین دیوانه بازی هایش کاری کرد که دردم را فراموش کنم. حالم از دقایقی قبل بهتر شده بود.

اما او قصد نداشت از موضع خود کوتاه بیاید و تا چیزی که میخواست را نمیدید، رهایم نمیکرد.

ـ میخوای روتو اونور کن چشم تو چشم نشیم که خجالت نکشی، ها؟!

دهان کجی ام در جواب لودگی اش بود. همین مانده بود دستم بی اندازد.

ـ خیلی مسخره ای!

چانه اش را روی زانویم گذاشت و نگاه تشنه ای به سینه هایم انداخت.

لبش را با ولع زبان زد و حین زل زدن در چشمانم با لحنی دیوانه کننده پچ زد:

ـ اوف... چه بدنی داری لعنتی... دختر سکسی خودمی!

تمام تنم نبض گرفت و لعنت به این بدن بی جنبه که با یک نگاه تبدار عامر دوباره خیس شد!

نگاه لرزانم بین چشمانش جا به جا شد و گر گرفته از نوع نگاهش، به نفس زدن افتادم.

ـ دلم میخواد یه سره بکشمت زیرم که اون روی بی حیا و وحشیتو ببینم، دلم رفت واسه باوان کوچولوی حشری و بی حیام!

لعنتی، تمام وجودم حس کردن دوباره اش را میخواست.

من همانی نبودم که چند دقیقه ی قبل میخواستم از درد زار بزنم؟!

تنم سست شده بود که با حرکت آرام دستانش پاهایم را از هم فاصله داد و سرش بین پایم رفت.

ـ آخ، ببین چطور زخم شده... چرا نگفتی درد داری که بس کنم باوان؟

سرخ سرخ شده، چه ورمی ام کرده!

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۸

عادی بود که با تک تک کلماتش آتش نیازم شعله ور تر میشد؟!

با حرکت انگشتش روی لبه های واژنم نفسم را تکه تکه بیرون دادم.

لذتی که از لمس دستانش میبردم به سوزشش میچربید که ناله ام هیچ نشانه ای از درد نداشت!

_ نمیخواستم... بس... کنی!

حرکت دستش متوقف شد و از میان پاهای باز مانده ام

نگاهم کرد.

سیبک گلویش تکان سختی خورد و انگشتش بین پایم با لا و پایین شد.

غرق لذت لرزیدم که دو انگشتش را بالا آورد و ترشحات رویش را لمس کرد.

ـ واسم خیس کردی توله؟!

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم که تکخندی زد. ابرو بالا انداخت و بین پایم را نوازش کرد.

ـ خدا بهت رحم کرده، اگه این کوچولوی آبدارت سالم بود به یه بار راضی نمیشدم!

لعنت به انگشتانش، دیوانه ام میکرد.

مخمور و پر نیاز پاهایم را دور کمرش حلقه کردم.

ـ سالمه!

چشمانش از حرکتم کمی گرد شد و دستش از حرکت ایستاد.

ـ جر خورده دلبر، هنوز خون روشه!

پوف کلافه ام چشمانش را گردتر کرد.

ـ میگم سالمه عامر!

ـ تحریکم نکن توله سگ، با دم شیر بازی نکن!

لاپای تنگ و خوشگلت تاب نمیاره منو، بدتر از این جر میخوره باوانم!

سفت شدن عضوش را زیر تنم حس کردم و آه آرامی کشیدم. به خواسته ام رسیدم!

ـ بذار بخوره، واست خیس کرده نمیخوای که ولش کنی ؟!

صورتش به آنی سرخ شد و رگ های پیشانی اش بیرون زد.

ـ درد داری دختر، پشیمون میشی... کوتاه بیا!

میدانستم بعد از خوابیدن این شهوت لاکردار درد زیادی خواهم کشید، اما در حال حاضر به بعدش فکر نمی

کردم.

ـ نمیشم!

و بالاخره سد مقاومتش شکست و خودش را بین پایم کوبید!

تعداد دفعات رابطه های پشت سر هممان از انگشتان دو دست تجاوز کرد.

هر دو کور و کرِ شهوت و خواستن شده بودیم...

تمام خانه شاهد عشق بازی و سکسمان بود و آخر شب بود که در آغوش هم، به معنای واقعی کلمه از حال رفتیم!

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۹

ـ شرمندتم، به جان خودم هیچ راهی نداره!

صدای پچ پچ گونه ی عامر پلک های خسته ام را از هم فاصله داد.

ـ آخ...

دست زیر دلم گذاشتم و خمیازه ای کشیدم. بیرون از اتاق چنان روشن و نورانی بود که به محض نگاه کردن به آنجا، چشمانم ناخودآگاه بسته شدند.

ـ عزیز من، میگم الان نمیتونم بیام... چرا اصرار بیخودی میکنی قربونت؟!

دستم را سایه بان چشمانم کردم و آنقدر پلک زدم تا چشمانم به نور عادت کردند.

ـ ای بابا این چه حرفیه؟ روز اول عیده، حق ندارم خونه بمونم؟!

اینطور آرام و پنهانی با چه کسی صحبت میکرد؟

اخم هایم ناخودآگاه در هم رفت.

بی توجه به ضعف جسمانی ام بی هوا از روی تخت پایین رفتم که زانوانم سست شد.

ناله ام را با گزیدن لبم محبوس کردم و روی تخت ولو شدم.

نفسم را با صدا بیرون دادم و نگاهی به بین پایم انداختم.

وضع ناجوری داشت. احتمالا چند روزی طول میکشید تا آثار دیوانگی های دیروزمان بهبود پیدا کند.

پتو را دور تنم پیچیدم و بعد از صاف کردن گلویم عامر را که هنوز داشت با تلفن صحبت میکرد صدا زدم.

هول و دستپاچه داخل اتاق پرید. مرا که نشسته روی تخت دید وا رفته دستی به صورتش کشید.

ـ ببخشید، سعی کردم بیدارت نکنم...

گوشی را کنار گوشش گذاشت و با عجله گفت:

ـ شرمنده من دیگه باید برم، خداحافظ!

سمتم آمد و بعد از زدن بوسه روی تمام نقاط صورتم، دست دور تنم حلقه کرد.

_ حالت خوبه؟ جاییت درد نمیکنه؟ میخوای دوباره بخوابیم؟ خوب استراحت نکردی.

نگرانی اش لبخند را مهمان لبهایم کرد اما نتوانستم از خیر کنجکاوی ام بگذرم.

_ با کی حرف میزدی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۰

بی تفاوت سری بالا انداخت و دستان گرمش روی شکمم به حرکت درآمدند.

ـ یکی از مشتریای مغازه بود، چیز مهمی نیست.

تو خوبی دردونم؟

پاهایم را روی تخت برگرداند و هنوز داشت زیر دلم را ماساژ میداد.

ـ دراز بکش.

در برابر خوابیدن مقاومت کردم. دلم نمیخواست بخوابم ، بیشتر از هر چیزی به یک حمام آب داغ نیاز داشتم.

ـ باور کن خوبم، بیخودی داری لوسم میکنی عامر.

سرش را درون گردنم فرو برد و بوسه های نرم و داغش حالم را دگرگون میکرد.

ـ میدونی من چرا به دنیا اومدم؟

به دنیا اومدم که فقط دختر کوچولومو لوس کنم!

نفس عمیقی کشیدم و به عقب هلش دادم. حتی اگر خودم میخواستم هم بدنم تحملش را نداشت.

باید این عطش جنون وارم را کنترل میکردم.

ـ خیلیم لوسم کنی از اونور بوم میفتما، اونوقته که سر به بیابون میذاری!

آرام خندید و نوک بینی ام را بوسه زد.

ـ قربون تو برم من، تو هر جورم بشی من میخوامت. صبحونه میخوری؟

سر بالا انداختم و با کش و قوس دادن به تنم گفتم:

ـ دلم یه دوش آب گرم میخواد، بدنم کوفته شده.

نگاهی اجمالی به سر تا پایم انداخت و شرمنده دست پشت گردنش برد.

ـ ببخشید، واقعا نمیتونستم خودمو کنترل کنم...

نباید اولین بار انقدر بهت سخت میگرفتم، خیلی اذیت شدی.

دست روی گونه اش گذاشتم. نگرانی اش برای من حد و مرزی نداشت.

اگر بعد از هر رابطه قرار بود هزار بار عذرخواهی کند که واویلا!

خنده ای پر از ناز و غمزه به رویش پاشیدم و با شیطنت ابرو بالا انداختم.

_ کاش همیشه نتونی خودتو کنترل کنی، به من که خیلی خوش گذشت!

مبهوت و با خنده نگاهم کرد که بی هوا پرسیدم:

_ مشتریت چیکار داشت؟ میدونی... این وقت صبح زنگ زده، حتما کارش واجب بوده نه؟!

حالا و اینجا، نه زمان و نه مکان مناسبی برای پرسیدن این سوال نبود اما پچ پچ های عامر و آن دستپاچگی واضحش، از ذهنم بیرون نمیرفت.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۱

ابروهایش بالا پرید و مشخص بود از این سوال یکهویی ام شوکه شده است.

شک و تردیدم کاملا ملموس بود و عامر هم متوجهش شد که لبخند محوی زد.

بی آنکه جبهه بگیرد یا بابت این شک، دلخور شود جوابم

را داد.

ـ قرار بوده با خونوادش بره مسافرت ولی ماشینش یهو دم حرکت عیب و ایراد پیدا میکنه.

اصرار داشت برم مغازه و یه نگاهی به ماشینش بندازم که گفتم نمیتونم.

از افکاری که در سرم شکل گرفته بود شرمنده شدم. لبم را گزیدم و خجالت زده پچ زدم:

ـ چرا نمیری؟ گناه داره بنده خدا.

شانه ای بالا انداخت و بلند شد.

ـ نمیخوام تنهات بذارم، دلم میخواد کنار تو باشم.

یکی دیگه رو پیدا میکنه، نگرانش نباش... میرم آب حمومو باز کنم گرم شه.

من گفتم دلخور نشده؟ اشتباه کردم!

چقدر باید احمق باشم که بیخود و بی جهت، فقط با یک تماس به اویی که ثابت کرده بود برایم جان میدهد مشکوک شوم؟

پوف کلافه ای کردم و چشمانم را مالیدم. پف داشتند و هنوز تمام جانم خسته بود.

بعد از حمام میتوانستم دوباره تا خود شب بخوابم.

صدای شرشر آب بلند شد و ثانیه ای بعد عامر کنارم برگشت.

خواست در آغوشم بگیرد که مانعش شدم.

دست دور گردنش انداختم و مظلوم سر کج کردم.

ـ میدونی خیلی دوستت دارم، مگه نه؟

نگاهش خندید و با مهربانی پلکی زد. دلخوری هایش هم عمری نداشت، آنقدر قلبش بزرگ بود که اشتباهاتم را به سرعت فراموش کند.

ـ منم دوستت دارم جونم، اون چشمای لامصبتو اون مدلی نکن میخورمتا!

عمدا چشمانم را مظلوم تر کردم که زیر لب غرید:

ـ دختره ی شیطون بلا!

بیا بغلم ببرمت حموم، همونجا جواب این شیطونیاتم میدم!

و منی که میمردم برای جواب های لعنتی اش!

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۲

در آغوشش وارد حمام شدم. نگاهش مدام روی تنم میچرخید و پر خواهش نگاهم میکرد.

از دیدن نگاه همیشه تشنه اش روی خودم حظ میکردم!

طوری نگاهم میکرد که به من حس ارزشمند بودن میداد.

اذیت کردنش یکی از تفریحاتم شده بود. دست روی چشمانش گذاشتم و ریز خندیدم.

ـ هیزی نکن حاجی، از موهای سفیدت خجالت بکش!

ـ پدرسوخته مگه حاجیا دل ندارن؟ زنمی، حلالمی، هیزی واسه شما برام واجبه!

بعدشم من اصلا از اون حاجیاش نیستم، به جای بابام خدابیامرز رفتم حج.

مهر حاجی خورد رو پیشونیم ولی خودمو لایقش نمیدونم.

این حاجی حاجی کردناتم باعث نمیشه نگاه ازت بگیرم، یه راه دیگه واسه پیچوندنم پیدا کن خوشگله!

لبهایش را که بالای سینه ام گذاشت غش غش خندیدم. دستم درون موهایش چنگ شد و خنده کنان عقب

کشیدمش.

ـ حاجی جون تو دیگه نمیتونم، کرم نریز... آی حاجی جونم!

زبونت حشریم میکنه، غلافش کن مرگ من!

یه بار دیگه باهات بخوابم میمیرم...

دست بردار نبود و با جدیت به کارش ادامه میداد. از خنده و التماس نفسم بند آمده بود که عقب کشید.

زبانی روی لبهایش کشید و با لذت اومی گفت.

ـ اگه درد نداشتی بهت رحم نمیکردم!

تنم را آرام روی صندلی گذاشت و دستش سمت لیف

رفت که نوچ بلندی گفتم.

ـ خیر باشه، لیف ورمیداری!

حق به جانب دست به کمر زد.

ـ خیره، میخوام زنمو حموم کنم!

لب گزیدم و بریده بریده از شدت خنده پچ زدم:

ـ لازم نکرده، برو بیرون ببینم، چقدر تو پررویی مرد... منم خرم نمیدونم میخوای بشینی اینجا هی انگولکم کنی!

بدو برو پی کارت، اگه بچه ی خوبی باشی ایشالا سری بعد!

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۳

به هر ضرب و زوری بود از حمام بیرون انداختمش. بدتر از من سیرمانی نداشت!

عجیب بود با این میل بالا و کمری که داشت، تاکنون با کسی رابطه نداشت!

با به یادآوردن چیزی سرم را از میان در بیرون بردم و صدایش زدم.

ـ جون دلم؟ میدونستم نظرت عوض میشه، الان میام!

چشم غره ای به نیش بازش رفتم که وا رفت.

ـ وای از دست تو!

میخواستم بگم من که فعلا تو حمومم، بیرونم بیام احتمالا برم بخوابم.

اگه سختت نیست برو کار اون بنده خدا رو راه بنداز، طفلیا حتما از خیلی وقت پیش برنامه ی سفر ریختن و ذوق دارن.

با حرص نگاهم کرد، توی ذوقش خورده بود!

گوشه ی چشمش را خاراند و شانه بالا انداخت.

ـ حتمی تا الان رفته یه جای دیگه.

مصرانه نگاهش کردم.

ـ اگه کسی رو پیدا نکرده بود چی؟

این وقت صبح اونم روز اول عید جایی باز نیست که به تو زنگ زده دیگه، برو لطفا...

گناه دارنا، عیدشون خراب میشه تا عمر دارن یادشون نمیره.

لب جلو داد و چند لحظه ای به فکر فرو رفت. دست میان موهایش برد و پلکی زد.

ـ زنگ میزنم بهش، اگه هنوز کارش گیر بود میرم.

فقط تو... تنها میمونی آخه. فردای روزی که برامون خاص بود ولت کنم برم؟

حس بدی بهم میده.

با شیفتگی نگاهش کردم. مرد من...

فکر چه چیزها را میکرد، من با داشتن عامر خوشبخت ترین بودم.

ـ وای که من مردم برات عشقم، نمیدونی چقدر از داشتنت خوشحالم.

نگران من نباش، خودم دارم بهت میگم... زودی برمیگردی پیشم تنها نمیمونم.

چشمکی زدم و در حمام را تا نیمه باز کردم.

ـ زنگتو که زدی، قبل رفتن بیا یه دوش بگیر دیروز خیلی عرق کردی.

پسر خوبی بودی، اینم جایزت!

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۴

زندگی روی خوشش را نشانمان داده بود.

هر روز که میگذشت بیشتر عاشق میشدیم، بیشتر با هم خو میگرفتیم، بیشتر صبوری میکردیم.

کنار هم بزرگ میشدیم و انگار، عامر و باوان دیگری شده بودیم.

در سالی که گذراندیم انگار خودمان هم مردیم و از خاکسترهایمان دو انسان جدید سر بیرون آوردند.

طبق معمول پشت بوم نشسته و غرق دنیای خودم بودم.

کافی بود لحظه ای بیکار بمانم، سمت اتاق جذابم پرواز میکردم.

بهترین هدیه ی سال نویی بود که تا این سن گرفته بودم.

ـ چادر نماز گل گلی، پشت بومای کاگلی

اون حوض و اون فواره ها، اون باغ و اون پروانه ها

با قلموی درون دستم روی هوا بزم به پا کرده بودم.

صدایم را پس سرم انداخته و داشتم آهنگی که این روزها سر زبانم افتاده بود میخواندم.

هر چند روز یکبار عامر آهنگی را گوش میکرد و بلا فاصله همان سر زبانم می افتاد.

ـ سر کوچه تابستونا، این پا و اون پا کردنا

با بچه ها گپ زدنا، به انتظار ایستادنا

شانه هایم را لرزاندم و بشکن زنان اوج گرفتم.

ـ آه ــا حالاااااا!

تا تو بیای و رد بشی، بلای جون من بشی!

تا تو بیای و رد بشی، بلای جون من بشی!

ـ خوشم میاد سلیقه ی موسیقیتو به کل عوض کردم!

با جیغ کوتاهی در جایم پریدم. قلموی رنگی را سمت عامر پرت کردم که با زیرکی جا خالی داد.

ـ ع ــامر، درد نگیری!

صدبار گفتم یهو ظاهر نشو، قلبم اومد تو دهنم.

ـ بلای جون من بشی، بلای جون من بشی!

شانه هایش را به نوبت بالا می انداخت و همزمان نزدیکم میشد.

دیوانه، مثلا داشت میرقصید!

پقی زیر خنده زدم که نگاه ریز شده اش را روی بوم دیدم.

ـ هنوزم نباید ببینم چی میکشی بلای جونم؟!

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۵

ـ هی‌ـــن، ببند چشماتو مرتیکه ی فضول!

اگه دیده باشیش میکشمت، چشاتو از کاسه درمیارم عامر!

به سرعت دست مقابل چشمانش گذاشت و با لودگی گفت:

ـ نه عشقم من مادرزاد کورم، چیزی ندیدم خیالت تخت!

از روی صندلی ام پایین پریدم تا حقش را کف دستش بگذارم که پا به فرار گذاشت.

ـ وایستا بینم، خودت اعتراف کن چی دیدی!

اصلا تا کی میخوای فرار کنی؟ هر جام بری شب برمیگردی بغل خودم، با فرارت مجازاتتو سنگین تر نکن مردک پرروی فضول!

ـ دو سه تا خط کج و کوله دیدم فقط، به شرافتم قسم!

دور خانه دنبالش میدویدم. قدمهایش سه برابر من بود، تمام زورم را هم که میزدم دستم به او نمیرسید.

دست به کمر ایستادم و نفسی گرفتم.

ـ چشمتو بگیره، کجای اون نقاشی قشنگ خط کج و کوله بود؟!

شما برو با همون آچار ماچارات ور برو، چیزی از هنر نمیدونی الکی نظر نده!

دهان کجی پر و پیمانی را هم ضمیمه ی حرف هایم کردم و سمت اتاقم برگشتم.

ـ یه بار دیگه بخوای تو نقاشیم سرک بکشی میکشمت.

سورپرایزه عامر خان، میفهمی؟! سورپرایز!

اولین باری که پشت بوم نشستم طرحش به سرعت در ذهنم شکل گرفت.

طرحی که کاملا شخصیت عامر را توصیف میکرد و نمیخواستم قبل از تمام شدنش آن را ببیند.

خاص ترین و مفهومی ترین اثرم بود و میخواستم در یک روز خاص، آن را به عامر هدیه بدهم.

البته اگر این پسر بچه ی تخس و کنجکاو درونش اجازه میداد!

به هر بهانه ای خودش را داخل اتاق می انداخت تا از کارم سر در بیاورد.

ـ چشم بلای جونم، انقدر حرص نخور خوشگله.

راستی تمنا زنگ زده بود کارت داشت، یه زنگ بهش بزن میگفت کار واجب داره.

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۶

ـ چه کار واجبی؟ به تو چیزی نگفت؟

سری به معنای ندانستن تکان داد که راه رفته را برگشتم.

گوشی اش را سمتم گرفته بود.

ـ یادم باشه یه روز بریم بیرون یه گوشی برات بگیریم، سختته این مدلی.

با لبخند گوشی را از میان دستش بیرون کشیدم و خودم را روی مبل انداختم.

ـ واجب نیست، خیلی لازمم نمیشه... گوشی تو هست دیگه.

کنارم نشست و دست دور تنم حلقه کرد. بینی اش را درون موهایم برده و نفس عمیقی کشید.

در طول روز بارها این کار را تکرار میکرد، به گفته ی خودش عطر موهایم جانی دوباره به او میداد.

ـ واجبه، واسه وقتی سرکارم و دلم برات تنگ میشه واجبه.

زنگ بزنم صدای قشنگتو بشنوم و خستگیم در بره.

شماره ی تمنا را گرفتم و گوشی را که کنار گوشم گذاشتم، سر بلند کردم و لبهایش را کوتاه بوسیدم.

ـ قربون دلت بره باوان...

ـ خدانکنه زندگی عامر...

ـ اه اه، حالم به هم خورد... گمشین برین تو اتاقتون از این غلطا کنین.

حتما باید جلوی من سینگل به گور گوه بخورن، کثافتا!

پر واضح بود که زمزمه هایمان به گوشش رسیده!

ریز خندیدم که چند فحش پدر مادر دار دیگر حواله ام

کرد و بعد از یک مراسم بلند بالای عذرخواهی و غلط کردن، بالاخره راضی شد کار واجبش را بگوید.

ـ خب، واسه سیزده بدر که برنامه ای ندارین؟

جز بکن بکن منظورمه؟!

ـ اِ بی ادب، درست حرف بزن!

ـ درستم همینه، یه کار نکن شلنگو وا کنم روت پتیاره!

واسه من زبون درآورده انتر!

حالا یه روز نرین رو کار، فرداش دوبل بزنین!

دو سه روز میخوایم بریم شمال ویلای عموم اینا، دیدم بدبخت و بی کسین دلم سوخت گفتم سرپرستیتونو به عهده بگیرم!

فردا صبح راه میفتیم، آدرسو براتون میفرستم... آماده باشین دیگه... بای!

ـ وای نه، تمنا... صبر کن... اه قطع کرد، پوف!

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۷

ـ چی میگفت؟

حرفهای تمنا را برایش بازگو کردم که بی میل لب و دهانش را کج کرد.

ـ کاش پیشنهادشو رد کنی، سفر با کسایی که نمیشناسیمشون... اصلا با این موضوع راحت نیستم.

غرش تو گلویی کردم و پیشانی ام را خاراندم.

ـ اتفاقا میخواستم بهش بگم نمیریم که قطع کرد. باز میگیرمش.

نیم ساعت بیشتر با تمنا صحبت کردم اما زیر بار نرفت. هر چه من و عامر میگفتیم تر است، او میگفت بدوش!

ـ جفتتون خفه شین، نیاین دیگه اسمتونم نمیارم... خوددانین!

از زورگویی اش پا روی زمین کوبیدم. این دختر مرا دق میداد، چرا حرف در سرش نمیرفت؟

گوشی را که قطع کرد نالان و با لبهایی آویزان سمت عامر چرخیدم.

ـ ای خدا، من دلم میخواد بمونم خونه عامر.

مستاصل لب زیرینش را داخل دهانش کشید و چند ثانیه ای در فکر فرو رفت.

نفس حبس شده اش را با صدا بیرون داد و روی رانهایش کوبید.

ـ منم عزیزدلم ولی چاره ای نیست، ناراحت میشه ازمون.

خیلی حق به گردنمون داره، یه بار یه چیزی ازمون خواسته.

گفت که ۵,۶ نفر بیشتر نیستن، فقطم دو سه روزه... در ضمن اگه خیلی معذب بودیم نزدیکشون یه جایی رو میگیریم که راحت باشیم، هوم؟

به نظرم دو سه روز ارزش نداره تمنا رو برنجونیم اما اگه تو نظر دیگه ای داشته باشی هواتو دارم.

راحتی تو برام از هر چیزی مهم تره.

سرگردان شانه بالا انداختم. بد هم نمیگفت، هم فال بود و هم تماشا.

سری به تایید تکان دادم که ابرو بالا انداخت.

ـ چمدون ببندیم؟!

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۸

ـ یه بار دیگه تکرارش کنی جونمو ورمیدارم و فرار میکنم!

ایش گویان از عامر رو گرفتم. برای بستن چمدان دستپاچه بودم و مدام دور خودم میچرخیدم.

هر چیزی که به ذهنم میرسید را داخل چمدان میچپاندم و پشت سر هم میگفتم:

ـ چیزی جا نمونده؟ نکنه یه چیزی لازممون باشه و یادم بره؟ وای وسایلو بریز بیرون از اول چکشون کنم!

حالا هم بعد از بیست باری که چمدان را خالی کرده بودیم، تهدیدم میکرد.

ـ پوف، من که میدونم آخرسر یه چیزی جا میمونه... ببین کی گفتم!

زیپ چمدان را کشید و دستم را نوازش کرد.

ـ سخت نگیر، هر چی ام جا بمونه همونجا میگیریم.

مثلا قراره بریم یکم استراحت کنیم خانم کوچولو، هنوز نرفته با استرس خودتو پیر کردی که.

کلافه و پریشان بودم.

با آن باوانی که عاشق هیجان بود زمین تا آسمان فرق کرده بودم.

این باوان از اتفاقات یکهویی و بی برنامه در زندگی اش میترسید.

دلم میخواست همه چیز تحت کنترلم باشد.

اصلا از این اجبار و عمل انجام شده ای که درش قرار گرفته بودم خوشم نمی آمد.

به اصرار عامر قبل از رفتن به خرید رفتیم. گوشی گران قیمتی برایم خرید و هر چه مخالفت کردم فایده ای نداشت.

امروز عزیزانم قصد کرده بودند دیوانه ام کنند.

هیچکدام به نظر من اهمیت نمیدادند.

بعد از خرید کمی خرت و پرت توراهی به خانه برگشتیم.

تمنا در پیامش آدرس و ساعتی که قرار بود یکدیگر را م لاقات کنیم نوشته بود.

چون صبح زود باید بیدار میشدیم، همه ی وسایل را پشت در چیدیم و با فحش و لعنت به روح پر فتوح تمنا به خواب رفتیم.

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۹

خمیازه هایم تمامی نداشت. عامر اشکی که از گوشه ی چشمم چکید را با سر انگشت گرفت و مهربان پچ زد:

ـ الهی بمیرم، صندلی رو بخوابون راحت بخواب.

ـ نه زشته، دیدیمشون یه سلامی بدم حداقل.

با زاری کش و قوسی به تنم دادم اما پلک هایم برای ساعتی در آغوش هم آرمیدن، التماسم میکردند.

بالاخره به محل قرارمان رسیدیم.

از دور ماشین پدر تمنا را دیدم و دستی به سر و وضعم کشیدم.

پف چشمان خیسم در ذوق میزد!

پشت ماشینشان که پارک کردیم، متوجه حضورمان شدند.
قبل از ما پیاده شدند و با خوشرویی سمتمان آمدند.

خجالت زده دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم خواب آلودگی ام را پشت لبخندم پنهان کنم.

ـ صبح بخیر، میومدین حالا!

تمنا از گردنم آویزان شد که فرصت را غنیمت شمردم.
مشتی نثار شکمش کردم و زیر لب غریدم:

ـ به قرآن دهنت سرویسه، تلافیشو سرت درمیارم گاو نفهم!

لبخند گله گشادی به رویم پاشید و با شیطنت چشم و ابرویی آمد.

ـ این چه حرفیه عشقم؟ میدونستم خیلی دلت مسافرت میخواد، کاری نکردم!

با پدر و مادرش هم خوش و بشی کردم که نگاهم به سه نفری که کمی عقب تر از ما ایستاده بودند افتاد.

مردی تقریبا مسن که حدس میزدم عمویش باشد، دختری حدودا ۳۰ ساله و مرد دیگری که چهره اش به شدت برایم آشنا بود.

حینی که عامر با بقیه سلام و احوال پرسی میکرد، چشمان ریز شده ام روی مرد بود.

در ذهنم هویتش را جستجو میکردم اما چیزی پیدا نمیشد.
از شدت کنجکاوی رو به موت بودم که تمنا دستم را چنگ زده و سمتشان کشید.

ـ بیا به عمو اینا معرفیت کنم.

نامحسوس خودم را سمتش کشیدم و با عجله زیر گوشش پچ زدم:

ـ اون مرد وسطیه کیه؟ خیلی آشناست.

هیجان زده خندید و بادی به غبغب انداخت.

ـ پسرعموم، مهران... نگو که یادت نیست!

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۰

ـ هی___ن مهران؟ مهران ادیب؟ وای من عاشقشم!

واکنش ذوق زده ام دست خودم نبود. از دیدن اویی که الگوی این سالهایم بود در خود نمیگنجیدم.

به جز عامر که از همه جا بی خبر بود، همه دلیل جیغ جیغ هایم را میدانستند.

خواب از سرم پریده بود. مگر میشد او در چند قدمی ام باشد و ذهنم چیزی جز او را در خود جای دهد؟

شتابان سمتش رفتم و رو به رویش که ایستادم، جیغ تو گلوی دیگری کشیدم.

کف دستانم را به هم کوبیدم و بدون پلک زدن، خیره ی صورت تکیده اش شدم.

نسبت به عکس هایش کلی فرق کرده بود.

لاغر و تکیده، با ریش هایی بلند و موهای یک دست سپید...

سنی نداشت، بیوگرافی دقیقش را میدانستم.

چهل و چهار سال و این چهره، اصلا به سن و سالش نمی آمد.

ـ وای استاد... باورم نمیشه از نزدیک میبینمتون!

من با کارای شما به هنر علاقه مند شدم، از شروع کارم الگوی من بودین.

وای خدای من، دیدنتون مثل یه رویا میمونه!

رویا بود چرا که میدانستم خارج از ایران زندگی میکند.

دیدنش به کنار، قرار بود همسفرم باشد...

این خارق العاده ترین اتفاق امسالم بود.

قبل از ورود به دانشگاه او را میشناختم و بعد از دوستی با تمنا، کاملا اتفاقی فهمیدم که با او نسبتی نزدیک دارد.

اما به کل این موضوع را فراموش کرده بودم. حتی دیروز که تمنا گفته بود خانواده ی عمویش همسفرانمان هستند به ذهنم هم خطور نکرد او را بگوید.

خنده اش چنان ملیح و پر از آرامش بود که تلاطم قلبم را خواباند.

_ اوه استاد! خانم جوان، لقب استاد بار سنگینی روی دوشم میذاره... مهران صدام کن لطفا!

دستش را سمتم دراز کرد و با خوشرویی گفت:

_ افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟!

نیشم شل شد و همین که خواستم دست میان دستش بگذارم، صدای جدی عامر دستم را در هوا خشک کرد.

_ بهتره تا ترافیک نشده راه بیفتیم، باوان جان برگرد تو ماشین عزیزم!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۱

نگاه متعجب مهران روی عامر بود و از سکوت یک دفعه ای جمع میشد فهمید که همه از این واکنش غیر عادی عامر شوکه بودند.

تمنا برای جمع کردن اوضاع، گلویی صاف کرده و دستپاچه خندید.

دست در هوا مانده ام را چنگ زد و گفت:

ـ راست میگه آقا عامر، دو ساعته وایستادیم به خوش و بش... این حرفا رو بذاریم واسه وقتی رسیدیم.

لبخند کج و معوجی تحویل مهران دادم و با سرافکندگی ، تقریبا از مقابل نگاهش فرار کردم.

بابت کار عامر احساس شرم میکردم، این چه کاری بود مقابل جمع؟!

تمنا تا نزدیکی ماشین همراهم آمد و نامحسوس زیر گوشم پچ زد:

ـ گفتم الانه که دعوا بشه... میبینی که روت حساسه، یکم خودتو کنترل کن توام.

دندان قروچه کنان به عامر که پشت فرمان نشسته بود زل زدم.

ـ وای دیدی پاک آبرومو برد؟ چیکار داشتم میکردم مگه ؟ خدایا...

قدمهایم با حرص به زمین کوبیده میشدند. سوار ماشین که شدم با جویدن پوست لبم سعی کردم خشمم را کنترل کنم.

هیچ دلم نمیخواست اولین مسافرتمان را با داد و قال بگذرانیم.

دعواهایم را نگه میداشتم برای زمانی که به خانه برمیگشتیم.

تا حدودی هم موفق شده بودم خودم را کنترل کنم که با طعنه ی عامر، ترکیدم.

ـ شرمنده، بد موقع پریدم وسط!

تکخند حرصی ای زدم و کامل سمتش برگشتم.

ـ آبرومو بردی طلبکارم هستی؟

من دیگه چجوری تو روشون نگاه کنم؟

یه دست دادن ساده بود دیگه، یه جوری رفتار میکنی انگار داشتم باهاش سکس میکردم!

تو که انقدر ذهنت بستست و شکاکی چرا اصلا ازدواج کردی؟

وای، تو... تو اصلا میدونی اون کیه؟

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۲

یک لحظه سمتم چرخید و از دیدن نگاه دلخور و نمدارش قلبم لرزید.

_ نه نمیدونم کیه، بدبختی منم همینه که تو این دنیا هیچکسو نمیشناسم جز تو... تویی که تموم زندگیمی...

قلبم برایش پر کشید و حالا فقط نسبت به او احساس شرمندگی میکردم.

هر چه بیشتر در سکوت به کارم فکر میکردم، بیشتر میفهمیدم که تند رفته ام.

آن لحظه ذوق دیدن مهران ادیب، هنرمند معروفی که آرزو داشتم یک بار هم شده در خواب ببینمش، کور و

کرم کرده بود.

عامر بینوا هم که چیزی نگفت. فقط کمی لحنش تند بود!

اصلا اگر اعتراضی هم کرد حق داشت، من هم اگر جای او بودم بدتر از اینها میکردم.

با خودم که تعارف نداشتم...

یک بار به دروغ اسم حنانه را آورد و من تا چند روز زندگی را برایش جهنم کرده بودم!

بغ کرده سر به صندلی چسباندم و بی حرف نگاهش کردم.

دستانش دور فرمان مشت شده بودند و نیم رخش هم اخم های درهمش را نشان میداد.

حق داشت از دستم دلخور و عصبی باشد.

نمیدانستم برای عذرخواهی چگونه پا پیش بگذارم.
کاش لال میشدم و آن مزخرفات را برایش ردیف نمیکردم.

ده دقیقه ای میشد که همینطور خیره اش بودم، بالاخره تکخند آرامی زد و کوتاه نگاهم کرد.

چهره ی آویزان و گرفته ام را دید و با مهربانی دستی به گونه ام کشید.

ـ جونم...

به خدا که دل بزرگی داشت. اگر من به جایش بودم توی

صورت خودم تف هم نمی انداختم!

از مهربانی آمیخته به غصه اش بغضم گرفت. سر پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

ـ خیلی بد حرف زدم، اگه بخوای باهام قهر بمونی حق داری...

سرم را سمت خودش کشید و بوسه ای طولانی روی پیشانی ام کاشت.

ـ قهر؟ دیوونه شدی؟ من بدون دختر کوچولوم میمیرم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۳

بغضم ترکید و صورتم را در آغوشش پنهان کردم. کاش کمی بزرگتر میشدم و هر حرفی به ذهنم میرسید فورا به زبان نمی آوردم.

ـ اِ اِ چیزی نشده که، اذیت نکن خودتو باوانم...

بینی ام را بالا کشیدم و حین عقب کشیدن، اشک زیر چشمانم را گرفتم.

ـ نگو چیزی نشده، انقدر اشتباهامو زود نبخش...

دست پشت گردنش برد و نفسش را آه مانند بیرون داد.

ـ شروعش با من بود، قرار بود روی خودم کار کنم که این حساسیت بی جامو کمتر کنم ولی باز...

درست میگفتی، کاری نکردی که لازم باشه اونطور واکنش نشون بدم.

مقصر منم که هنوز نتونستم این موضوع رو با خودم حل کنم...

سری به نفی تکان دادم.

_ نه نه، منم بودم همینکارو میکردم. همونقدر که تو روی من حساسی منم روت حساسم و کاملا میفهمم چی میگی...

نمونش همون تماسی که روز اول عید داشتی، هزار جور سناریو تو ذهنم چیدم که ممکنه کی باشه و...

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

_ بحث اعتمادم نیستا، نمیدونم دقیقا چه مرضیه که

اون لحظه میفته به جون آدم...

میخوام بگم خودتو بابتش سرزنش نکن، منم کم بابت این موضوع اذیتت نکردم.

نفس عمیقی کشیدم که عامر با خنده ابرو بالا انداخت.

ـ پوف، هیچ دوست ندارم خانم کوچولوم انقدر زود بزرگ بشه!

با دهان کجی از صورت پر خنده اش رو گرفتم.

ـ مهران... مهران ادیب اولین نقاشی بود که من عاشق کارا و سبکش شدم.

به خودشم گفتم، یه جورایی الگوی منه...

همیشه کاراشو دنبال میکنم و میدونم که خارج از ایران زندگی میکنه، فکرشم نمیکردم یه روز بتونم از نزدیک

ببینمش.

یعنی اگه یکی بهم میگفت قراره یه روز مهران ادیبو از نزدیک ببینی بهش میخندیدم، چه برسه به اینکه باهاش همسفر بشم... واسه همین از دیدنش خیلی ذوق کردم...

ببخشید که ناراحت شدی، اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم...

مطمئنم که اونم منظور بدی نداشت، بالاخره اونور بزرگ شده و این چیزا براش عادیه...

از این به بعد بیشتر مواظب رفتارمم، قول میدم...

_ دورت بگردم، الان دیگه درک میکنم، راحت باش...

تو خوشحال باشی منم خوشحالم، اون آقام استادته و من بهش احترام میذارم.

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۴

صحبت کردن!

موهبتی بود که ما در رابطه مان داشتیم.

خوشحال بودم که هر مشکلی را با صحبت های منطقی مان حل میکردیم و این مشکلات، روی دلمان تلنبار نمیشد.

وارد مازندران که شدیم باران به استقبالمان آمد، آن هم با چنان شدتی که معلوم بود قرار است خانه نشینمان کند.

چه سفر مهیجی!

ـ چه بارونیه، خوش به حال تمنا!

عامر بی خبر از همه جا با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود و با موزیک آرامی که پخش میشد، همخوانی میکرد.

سری تکان داد و پرسید:

ـ بارون دوست داره؟

غش غش خندیدم و با بدجنسی ابرو بالا انداختم.

ـ ازش متنفره!

عین جن و بسم الله میمونن!

واجب شد یه زنگ بهش بزنم.

گوشی ام را که برداشتم با پیام های پشت سر هم تمنا

مواجه شدم.

گزارش لحظه ای از دعوای من و عامر میخواست، دخترک روان پریش!

چشم در حدقه چرخاندم و پیام ها را رد کردم. شماره اش را که گرفتم بلافاصله جواب داد.

ـ ها چیشده؟ کی کیو کشت؟

ـ به کوری چشمت همه چی امن و امانه!

بارونو میبینی؟! عشق کن، خدا درشت گذاشت تو کاست!

ـ خفه شو کثافت، حیف خونواده نشسته وگرنه درشتو نشونت میدادم!

صدایش را تا حد ممکن پایین آورد و مشخص بود کنار پدر و مادرش، دستش برای وحشی بازی بسته است.

ـ پتیاره خانم!

صدای جیغ و دادش چنان بلند بود که عامر هم به خنده افتاد.

عامر را هم تهدید کرده و با حرص گوشی را رویمان قطع کرد.

برعکس تمنا من عاشق باران بودم و از همین حالا میشد گفت که این سفر قرار است باب میلم باشد!

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۵

بعد از گذر از جاده ای خاکی که به خاطر باران خطرناک هم شده بود، بالاخره رسیدیم.

یک کلبه ی چوبی درست وسط جنگل بود. اما نه از آن کلبه های کوچک، با یک نگاه میشد فهمید که داخلش بسیار مجهز و بزرگ است.

اما همان نمای ساده و سنتی اش از هر کسی دل میبرد.

به خصوص من که در کودکی رویای زندگی در کلبه ای روی درخت را داشتم.

همه چیز به طرز فوق العاده ای باب میلم بود و از شدت خوشی در پوست خود نمی گنجیدم.

ـ گاومون زایید، اون قضیه ی اگه معذب بودیم یه جا

نزدیکشون میگیریم کنسله!

از ده دقیقه قبل هیچ خونه یا ویلایی رو ندیدم این اطراف، مجبوریم همینجا سر کنیم.

تابی به گردنم دادم و با ذوق کلبه را نشانه رفتم.

ـ فکر کن آدم اینجا معذب باشه، خیلی خوبه... میتونم تا آخر عمر همینجا بمونم.

به سرعت از ماشین پیاده شدم و زیر باران چرخی زدم. همه چیز شبیه یک طناب بود که آن سرش به دنیایی از آرامش میرسید.

بوی خاک نم زده، ترکیب شاخه های خشک درختانی که هنوز در زمستان جا مانده بودند و شاخه های سبز و پر از جوانه ی درختانی که بهار روحشان را زنده کرده بود، سرمای ملیحی که فقط گونه ها را سرخ میکرد و صدای

شرشر باران...

اینجا خود زندگی بود، ترکیبی اعجاب انگیز از نیستی و هستی در کنار هم...

ـ بیاین تو بچه ها، سرما میخورین!

برای پدر تمنا دستی تکان دادم و خواستم سراغ عامر بروم که او را چمدان به دست دیدم.

خودم را کنارش رساندم و با هم وارد کلبه شدیم.

عامر بازویم را فشرد و با خوشرویی گفت:

ـ من برم کمک، برمیگردم.

راهی که رفت را از نظر گذراندم. پدر و عموی تمنا داشتند وسایلی را به سرعت داخل خانه میچپاندند.

از ندیدن مهران ابروهایم بالا پرید. نه داخل خانه بود و نه به مردها کمک میکرد.

دلم میخواست با او بیشتر آشنا شوم، شک نداشتم که شخصیت منحصر به فردی داشت.

همه چیز این آدم کنجکاوم میکرد و میل شدیدی به شناختنش داشتم.

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۶

ـ باوان جان لباسات خیس شدن، سرما میخوری...
زودتر عوضشون کن عزیزم.

نگرانی های مادرانه ی مهتاب خانم لبخند غمگینی روی لبم نشاند.

با خودم گفتم کاش مادر من هم کمی شبیه به او بود اما با اینحال دلم برایش تنگ شده بود.

او هم به روش خودش مادری میکرد، هر چه بود دوستم داشت.

با همان لبخند پر غصه سری تکان دادم.

ـ چشم خاله.

به دنبال تمنا چشم چرخاندم که مادرش با خنده گفت:

ـ تو یکی از اتاقای بالاست، رفت اون دو قطره بارونی که ریخت رو سرش رو خشک کنه!

نیشم شل شد و با دو سمت پله ها رفتم. دو اتاق بیشتر در طبقه ی بالا نبود که در همان اولی تمنا را یافتم.

عمدا بی صدا نزدیکش شدم و با خباثت خودم را از پشت به تنش چسباندم.

موش آب کشیده بودم و همین که خیسی تنم را حس کرد جیغ بنفشی کشید.

ـ باوان خونتو میریزم، گمشو اونور آشغال خیس کثیف!

دستانم را دور تنش محکم کردم که مبادا از دستم فرار کند.

طوری خم شدم که موهای خیسم روی گردنش ریختند و نعره کشان شروع به جفتک انداختن کرد.

ـ خیلی دوست داشتی تو این سفر کنارت باشم عشقم، نمیخوام یه ثانیه ام ازت جدا شدم!

با کف پایش زانویم را نشانه رفت و از ضربه ی آرامش قهقهه ام هوا رفت.

ـ رو آب بخندی اُن چوچک، خدا لعنتت کنه... کم این بارون ریده بود تو اعصابم که سر و کله ی توام پیدا شد!

خوب که از خیس شدنش مطمئن شدم، رضایت به رها

کردنش دادم.

_ لذت ببر خوشگلم، این کارماست که تا ته رفته توت!

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۷

به محض رها شدن لباس هایش را درآورد و لخت مقابلم ایستاد.

حوله ی کوچکی را روی سر و گردنش فشرد و چپکی نگاهم کرد.

_ خاک تو سر من که میخواستم با دیدن مهران سورپرایز شی، لیاقت نداری که... خری خر!

با هیزی نگاهش کردم و لب زیرینم را به دندان کشیدم.

ـ اوف جون، هیکلو ببین... سکسی من!

حوله را با غیظ سمتم پرت کرد و با خنده ای محو روی چمدانش خم شد.

ـ گمشو وحشی، عامر انقدر سگ حشرت کرده؟!

ـ ما با خانمای مجرد از این حرفا نمیزنیم، یه وقت دلشون میخواد دِینشون میمونه رو گردنمون!

ایش گویان پشت چشمی نازک کردم که با دهانش اصواتی بی شرمانه نثارم کرد.

ـ بخورش بابا، دو تا لنگ هوا کردی دیگه، آپولو که هوا نکردی انقدر چسان فیتان داری!

به زبان درازی کوتاهی اکتفا کردم. هر دویمان لنگه ی هم بودیم و اگر ادامه میدادم، این ماجرا ته نداشت!

چرخی دور اتاق زدم و از دیدن پنجره ی بزرگی که رو به جنگل باز میشد، شیهه کشان سمتش رفتم.

با حیرت و شیفتگی جنگلی که زیر پایمان بود را نظاره میکردم که چیزی را زیر یکی از درختها دیدم.

چشم ریز کردم و با کمی دقت مهران را تشخیص دادم.

ابروهایم بالا پرید و دهانم باز ماند. زیر باران و زیر آن درخت چه میکرد؟

ـ اون... مهران نیست؟

تمنا بافت نازکی را تن زده و کنارم ایستاد. با دقت به جایی که اشاره میزدم نگاه کرد و سری به تایید تکان داد.

ـ اوهوم...

لب غنچه کردم و متفکر شانه بالا انداختم.

ـ چرا اونجا وایستاده؟ یه کم عجیب میزنه، نه؟

تمنا آهی کشید و موهای بلندش را پشت گوش زد. سردرگم دستانش را در هوا تکان داد.

ـ از وقتی برگشته یه آدم دیگه شده، هیچ کدوممون دیگه نمیشناسیمش.

انگار اون آدم شاد و سرزنده ی قبلی مرده...

حتی باهامون حرف نمیزنه تا بفهمیم چشه، اصلا همین برگشتن یهوییش هم عجیب بود...

سال به سال واسه دیدن خونوادشم نمیومد اما به گفته ی خودش الان اومده که واسه همیشه بمونه!

راستش وقتی تو رو دید، واسه اولین بار تو این چند روز لبخندشو دیدیم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۸

حس عجیبی نسبت به او داشتم، حسی که در توصیفش عاجز بودم.

با حرفهای تمنا میلی که برای شناخت مهران داشتم، تشدید شد و ولوله ی نزدیکی به او در قلبم برپا شد.

ـ چه عجیب!

واسه همین نشناختمش، چهرشم خیلی عوض شده.

تمنا کش و قوسی به تنش داد.

ـ هوم، به قول بابا شکسته شده... اما چراشو نمی دونیم...

با تکان خوردن مهران تمام حواسم را جمعش کردم. با سری پایین افتاده سمت کلبه می آمد.

نمیخواستم یک لحظه همنشینی با او را هم از دست بدهم که هول شده دست تمنا را گرفتم.

ـ بیا بریم پایین.

خودمان را به طبقه ی پایین رساندیم و قبل از هر چیز عامر را دیدم که معذب گوشه ای ایستاده بود.

لب گزیدم و در دل خودم را شماتت کردم.

او بین این آدمها غریبه بود و کسی را جز من نمیشناخت ، نباید تنهایش می گذاشتم.

ـ مامانی بیام کمک؟

تمنا که با صدای بلند مادرش را مخاطب قرار داد، من هم سراغ عامر رفتم.

ـ وای چقدر خیس شدی.

حس میکردم زیر لب این جمله را گفته باشم اما عموی تمنا با خنده نگاهش را رویمان انداخت.

ـ ممنون عامر جان، تو زحمت افتادی. یکی از اتاقا رو انتخاب کنین، برین یکم استراحت کنین تا ما شومینه رو راه میندازیم.

عامر لبخند مردانه ای زد.

ـ چه زحمتی، کاری نکردم.

ما را که ایستاده سر جایمان دید تمنا را فرا خواند.

ـ هی دختر، مهمونتو ول کردی به امون خدا؟

بیا راهنماییشون کن بنده های خدا رو خسته ی راهن، همینطوری واینستن اینجا.

تمنا در حالی که هر دو لپش باد کرده و داشت چیزی میخورد از آشپزخانه بیرون پرید.

ـ این دو تا رو نندازین گردن من، از الان گفته باشم!

خیلی ازشون خوشم میاد مسئولیتشونم بیفته پای من!

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۹

تمنا با عمویش کل کل میکرد که باز شدن در، سر همه را

سمت مهران چرخاند.

موهای سپیدش تماما خیس شده و روی پیشانی اش ریخته بودند.

آب از نوکشان چکه میکرد و با چشمانی نیمه باز نگاهمان میکرد.

ـ میرم بخوابم!

کوتاه و خشک گفت. از لحن بی حس و بی روحش به خود لرزیدم.

صبح که طور دیگری بود، میخندید... نگاهش جان داشت اما حالا...

از کنارمان که گذشت، در یک حرکت انتحاری و بی فکر

دست عامر را چسبیدم و خودمان را مقابلش انداختم.

خنده ای احمقانه روی لبم نشست و با دستپاچگی دست روی سینه ی عامر گذاشتم.

ـ ایشون عامره، همسرم... خیلی دوست داشت باهاتون آشنا بشه استاد.

عامر با اینکه در عمل انجام شده قرار گرفته بود اما به سرعت خودش را جمع و جور کرده و نگاهی دوستانه به مهران انداخت.

دستش را دراز کرده و مهربان نگاهم کرد.

ـ باوان جان خیلی از شما برام گفته، از اینکه از نزدیک میبینمتون خوشحالم.

مهران بدون پلک زدن چند ثانیه به صورت عامر زل زد و بعد هم با بی تفاوتی از کنارش گذشت!

یکه خورده و با چشمانی از حدقه بیرون زده به جای خ الی اش زل زده بودم.

وضع عامر هم چندان تعریفی نداشت!

این دیوانه ی معلوم الحال همان مرد مهربان صبح بود؟! صد در صد نه!

مطمئن بودم چند برابر این حس تحقیری که داشتم را عامر داشت.

قلبم کند میزد و گر گرفتن صورتم را از خجالت حس میکردم.

همانطور بلاتکلیف و شوکه وسط کلبه ایستاده بودیم که تمنا سرفه کنان به دادمان رسید.

نگاهش شرمنده بود و لبهای کش آمده اش به هر چیزی شبیه بود جز لبخند.

ـ بیاین بریم اتاقتونو نشونتون بدم!

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۰

گویا اتاق های طبقه ی بالا از قبل پر شده بودند که تمنا اتاقی در همان طبقه را نشانمان داد.

مقابل اتاق که رسیدیم، خجالت زده دستانش را در هم پیچانده و لب گزید.

ـ شرمنده بچه ها، کارا و حرفای مهرانو به دل نگیرین.

ما خودمونم هنوز به این کاراش عادت نکردیم، قبلا اینجوری نبود به خدا...

اگه میدونستم قراره اینجوری بشه اصلا بهتون نمیگفتم بیاین، ببخشین که اذیت شدین.

فراموشش کنین، خیلی بهش اهمیت ندین دیوونه شده انگار...

خب دیگه من برم که راحت باشین، یکم استراحت کنین واسه ناهار صداتون میزنم... فعلا.

به سرعت از مقابلمان جیم شد. حتی اجازه نداد در جواب حرف هایش چیزی بگوییم.

نگاه گیج و سردرگمی با عامر رد و بدل کردیم و عامر ک لافه نفسش را به بیرون فوت کرد.

ـ کاش نمیومدیم!

من هم با حس بدی که از رفتار توهین آمیز مهران گرفته بودم پوفی کردم.

ـ کاریه که شده، بهش فکر نکن. یکی دو روز بمونیم بعدا یه بهونه ای جور میکنم که زودتر بریم.

به تایید پلک بست و اشاره ای به در اتاق زد.

ـ برو تو برم چمدونو بیارم.

بعد از تعویض لباس با خستگی خودم را روی تخت انداختم.

دیشب خواب درستی نداشتیم و خمیازه های پشت سر هر دویمان نشان از خستگی بیش از حدمان داشت.

ـ کاش واسه ناهار صدامون نکنه یکم بخوابیم، چشمام باز نمیمونه.

از میان پلک های نیمه بازم به عامر که تنش را کش و قوس میداد زل زدم.

ـ آخ گفتی، منم دارم بیهوش میشم.

با خمیازه ای که کشیدم اشک از چشمانم جاری شد و بیحال پچ زدم:

ـ بی زحمت یه پیام به تمنا بده بگو صدامون نکنه.

خودم را تا لبه ی تخت کنار کشیدم و خمیازه ی بعدی!

_ بعدشم بیا سفت بغلم کن که دلم لک زده واسه شوهرم!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۱

صدای آرامش بخش شرشر باران لبخند روی لبم نشاند. از این پهلو به آن پهلو شدم که صدای آرام عامر را شنیدم.

ـ بیدار شدی دردونه؟

کمی چشمانم را مالیدم و پلک های سنگین شده ام را به زحمت از هم فاصله دادم.

چند باری پلک زدم تا تصویر عامر را در میان تاریکی واضح ببینم.

ـ اوهوم... چقدر خوابه چسبید، خسته بودما.

پتو را زیر گردنم محکم کردم و از پنجره ی کوچک اتاق سیاهی و ظلمات بیرون را دیدم.

برق از سرم پرید و متعجب به عامر خیره شدم.

ـ شب شده؟ چقدر خوابیدم مگه؟

ـ ساعت ۹ شبه دخترم!

سیخ روی تخت نشستم و کف دستم را روی گونه ام کوبیدم.

ـ هین... وای خاک بر سرم، چرا بیدارم نکردی؟

عامر با مهربانی موهایم را پشت گوشم زده و گونه ام را نوازش کرد.

ـ فدای سرت، دیشب نخوابیده بودی. گرسنه نیستی؟

زبانی روی لبهایم کشیدم و معده ام انگار منتظر همین لحظه بود که شروع به سر و صدا کرد.

پقی زیر خنده زدم و دست روی دلم گذاشتم.

ـ زودتر از من جوابتو داد، تو کی پاشدی؟

گوشه ی چشمش را خاراند و از روی تخت بلند شد.

ـ اصلا نتونستم بخوابم، فکر کنم چون جام عوض شده بد خواب شدم.

با شرمندگی سر روی شانه خم کردم. نگاهم پر بود از حس قدردانی و عشق.

ـ الهی بمیرم، تموم مدت تنها نشستی اینجا؟ کاش بیدارم میکردی عامر...

از آن اخم های جذابی که به شدت خواستنی اش میکرد میان ابروانش نشاند و شماتت گر نوچی کرد.

ـ خدانکنه، صد بار گفتم نزن این حرفو خوشم نمیاد.

تنهایی خیلی ام بهم خوش گذشت، نشسته بودم صورت خوشگل تو رو نگاه میکردم...

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۲

به خوبی برقی که در نگاهم ظاهر شده بود را حس میکردم.

عامر طوری با من رفتار میکرد که گاهی فکر میکردم آسمان سوراخ شده و من تحفه را خود خدا پایین انداخته!

یک زن مگر از مردی که کنارش بود چه میخواست؟

عامر هر لحظه خوشبختی ای که درونش غوطه ور بودم را نشانم میداد.

ـ بعد میگی نزن این حرفو، آخه من چطوری فدای تو نشم؟ چطوری نمیرم واست؟

قربون این شوهر جذاب و جنتلمن و سکسی خودم برم!

لبهایم را غنچه کردم و صورتم را سمتش گرفتم.

ـ یه ماچ از اون لب و دهن خوشگلت مهمونمون نمیکنی عامر جون؟!

لبهای غنچه شده ام را با انگشتانش گیر انداخت و با حرصی شیرین غرید:

ـ کرم نریز توله سگ، اینجا دستم بستست از اینکه نمیتونم کاریت کنم میزنه به سرم!

با شیطنت چشم خمار کردم و مصرانه صورتم را جلوتر بردم.
لبهایم هنوز اسیر دستانش بود اما هر طور که شده تکانشان دادم.

ـ ماچ منو بده برم پی زندگیم!

چپکی نگاهم کرد که خودم را روی تخت بالا و پایین انداختم. دندان نیشش را نشانم داد و غرش تو گلویش

یعنی تسلیمم شده!

ـ امونمو بریدی بیشرف!

ریز و نازدار خندیدم که دستش پشت گردنم چفت شد و لبهایم را داخل دهانش کشید.

خودم را روی تخت انداختم و او هم همراهم پایین آمد.

بی هوا سینه ام را چنگ زد که ناله ام بلند شد.

همیشه همینقدر بیتاب بود. کافی بود تحریک شود، دیگر چیزی جلودارش نبود.

کر و کور میشد و انگار چیزی جز من را نمیدید و تا از

تمام تنم کام نمیگرفت، آرام نمیشد.

سینه ام میان مشتش چلانده میشد و نفس هایمان به هم گره خورده بود که تقه ای به در خورد!

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۳

نگاه ترسیده ام به نگاه سرخش گره خورد و صدای آرام تمنا را شنیدیم.

_ باوان، عامر... بیدارین؟

عامر پلک هایش را محکم روی هم فشرد و اتصال لبهایمان از هم گسست.

با آهی نامحسوس و کلافه پیشانی داغش روی صورتم افتاد.

ـ سگ توش!

دست روی دهانم گذاشتم تا صدای خنده ام بلند نشود که تمنا باز زبان جنباند.

ـ پاشین دیگه خیلی خوابیدین، ناهار که نخوردین حداقل بیاین واسه شام.

عامر طوری کینه توزانه به در نگاه کرد که من به جای تمنا ترسیدم.

وسط عیش و نوشش سر رسیده بود!

تمام صورتش از خشم و ناکامی چین افتاد و گلویی صاف کرد.

ـ بیداریم، الان میایم.

و بعد غرغر کنان و زیر لب ادامه داد:

ـ این دختره انگار بو میکشه، همیشه بدترین زمانو واسه اومدن انتخاب میکنه!

نگاه تهدید آمیزی به منی که هنوز در حال خنده بودم انداخت و کف دستش را آرام روی گونه ام کوبید.

ـ نفت ریختی رو آتیشم حالا میخندی؟!

زبانم را آهسته و هوس انگیز دور لبم چرخاندم و بله، قصدم دیوانه تر کردنش بود!

ـ ولی من که فقط یه ماچ خواستم!

ـ الحق که نصفت زیر زمینه، شیطونو درس میدی باوانم!

حالا من با این لاکردار چجوری بیام بیرون؟

رد نگاهش را دنبال کردم و به خشتک برآمده اش رسیدم. پسرک طفلی ام!

خدا به راه راست هدایتم کند، اینجا جای این کارها بود؟!

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۴

ـ این شق دردایی که به خاطرت میکشم آخرش منو میکشه شیطون کوچولوم!

با یک جور مظلومیت مخصوص به خودش گفت، طوری که از کرده ی خودم پشیمان شدم.

لبهایم را داخل دهانم کشیدم و متاسف و پشیمان نگاهش کردم.

ـ ببخشید...

کم مانده بود بغض کنم که با خنده و شوخی بغضم را پس زد.

ـ من پیش تو خیلی بی جنبه ام، تو فقط یه ماچ خواستی دلبر...

صدایش را پایین آورد و با شیطنت چشمکی زد.

ـ مگه نه؟!

لب زیرینم را جلو دادم و سر بالا انداختم. شیطنت او ح ال من را هم دگرگون کرده بود.

ـ نوچ، اتفاقا به قصد کرم ریزی اومدم جلو!

با زدن جرقه ای در ذهنم، پر حرف نگاهش کردم. نوع نگاهم را میشناخت که با چشمانی ریز شده سرش را به معنای مخالفت تکان داد.

ـ از همین الان میگم نه!

سینه جلو دادم و با یک دندان قروچه ی حسابی، جدیتم را نشان دادم.

ـ بیخود، مگه اصلا میدونی چی میخوام بگم؟

پوزخندی یک وری زد و نگاهی به سر تا پایم انداخت.

ـ نه ولی خانممو خیلی خوب میشناسم، میدونم از چیزی که قراره بگه خوشم نمیاد!

پشت چشمی نازک کردم و نوک انگشتانم را روی لبش کوبیدم.

_ اگه انقدر خوب منو میشناسی پس باید بدونی که مخالفتت اصلا برام مهم نیست عزیزدلم!

قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کند، به سرعت بین پایش نشستم و شلوار راحتی ای که پوشیده بود هم کارم را راحت تر کرده بود.

همزمان با پایین کشیدن شلوارش، زبانم را با ناز و عشوه دور لبم چرخاندم و چشم خمار کردم.

_ خودم شق درداتو درمون میکنم عشقم!

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۵

_ لازم نکرده، پاشو اونور ببینم!

نیتم را فهمید که به سرعت و مقابله به مثل کنان روی دستم کوبید.

لبه ی شلوارش که از بین انگشتانم رها شد دست روی پیشانی ام گذاشت و آرام به عقب هلم داد.

ـ جای این مسخره بازیا برو یه لیوان آب برام بیار، یکم آب بخورم حل میشه.

اخم و تخم کردم و دست به سینه و با لجبازی درون نگاه سرخش زل زدم.

ـ چرا نمیذاری کاری که دلم میخواد رو بکنم؟ کی گفته اجازه داری جلومو بگیری؟

از حق به جانبی بی منطقم دهانش باز ماند!

حق هم داشت طفلک...

میخواستم با یک عضو از بدنش کاری کنم و با پررویی تمام میگفتم که اجازه ی دخالت ندارد!

چند باری نفس عمیق کشید و من میدانستم برای کنترل خشمش این کار را میکند.

با دو انگشت شست و اشاره چشمانش را مالید و چند بار دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد.

دست آخر هم تکه تکه خندید، خنده هایش هم شدیدا عصبی بود!

ـ خدایا... حتی نمیدونم چی بگم که روت کم شه!

دهان کجی کردم و با سماجت خودم را بین پایش کشیدم.

ـ روم کم نمیشه، تلاش بیخود نکن!

آروم بشین سرجات بذار کارمو کنم، آفرین پسر خوب!

ـ خوشم نمیاد، بفهم قربونت برم... خوشم نمیاد!

دروغ میگفت، مگر مردی هم پیدا میشد که از این کار خوشش نیاید؟!

اما تا کنون هم نه او این کار را از من خواسته بود و نه من برای انجامش پیش قدم شده بودم.

نمیدانم، شاید نمیخواست مرا مجبور به کاری کند و فکر

میکرد اذیت میشوم.

ـ هیس، نشنوم صداتو!

از موضعش کوتاه آمده بود و در سکوت خیره ام بود. ح الا من بودم که از شدت هیجان قلبم داشت سینه ام را میشکافت.

هیچ ایده ای نداشتم که قرار است چطور پیش برود.

برایم مانند یک مسئله ی ناشناخته بود که درست وقتی قرار بود بشناسمش، ترس به دلم افتاده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به آرامی شلوار و شورتش را کمی پایین کشیدم.

با دیدن عضو برجسته اش پلک هایم را محکم روی هم

فشردم و باقی کار را به دهانم سپردم!

_ آه... لعنتی... خیلی داغی...

دست عامر که روی موهایم مشت شد و آه مردانه ای کشید، ترسم ریخت و از دیدن لذت او غرق لذت شدم!

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۶

با لگد محکم تمنا که قوزک پایم را نشانه رفته بود آخی از میان لبهایم بیرون پرید.

به یکباره نگاه متعجب همه رویم نشست، از خجالت سرخ شدم و با لبخندی دستپاچه گفتم:

ـ فکر کنم بد خوابیدم کمرم گرفته، ببخشید!

عامر با نگرانی دست روی کمرم گذاشت و روی صورتم خم شد.

بی توجه به نگاه های زوم شده ی رویمان دستش روی کمرم به حرکت درآمد.

ـ کجای کمرته؟ چرا نگفتی؟ خیلی درد داری؟

کاش یکی این مردِ همیشه ی خدا نگران را جمع میکرد!

با غیظ نگاهش کردم و طوری که ادامه ندهد پچ زدم:

ـ خوبم!

حالا نوبت بقیه بود که به ترتیب جویای حالم شوند. ای تف به روی زشت و کریهت تمنا!

دست آخر مجبور شدم خودم را به هر سمت کش و قوس دهم تا خیالشان را بابت خوب بودن اوضاع راحت کنم!

دوباره که مشغول غذا خوردن شدند برای تمنا چشم و ابرویی تهدید آمیز آمدم.

ضربه ای به پایش کوبیدم که انتظارش را داشت و نیشش را برایم باز کرد.

همراه با ضربه ی بعدی بی صدا لب زدم:

ـ چته حیوون؟!

لبخند معنادار و مکش مرگ مایی زد و نامحسوس به بقیه نگاهی انداخت.

وقتی حواس پرتی بقیه را دید، با دست و دهانش حرکتی که نشان دهنده ی سکس دهانی بود را انجام داد!

بسم الله، او از کجا خبر دار شده بود؟!

با فکر به اینکه شاید همه متوجه کارمان شده باشند، چشمانم از حدقه بیرون زد!

دلیل وحشتم را فهمید که دندان های یک دست سفیدش را نشانم داد و زیر چشمی به عامر اشاره ای زد.

_ همه فهمیدن!

این را که لب زد آب دهانم در گلویم پریده و به شدت به سرفه افتادم.

وای... حیثیتی برایمان نماند!

پس بگو چرا از اتاق که بیرون آمدیم همه با لبخند نگاهمان میکردند!

من را باش که لبخندهایشان را به حساب محبت و مهمان نوازی گذاشته بودم.

وای بر من!

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۷

شام به آن خوشمزگی به طور کامل از دماغم درآمد.

سرم را تا جای ممکن پایین انداخته بودم و دلم

میخواست زودتر از مقابل نگاهشان فرار کنم.

چه فکرها که در موردمان نمیکردند، عامر بینوا را هم در چشمشان خراب کردم.

باقی شب چنان بغ کرده و در خودم بودم که چند باری مهتاب خانم سراغم آمد تا دلیل حالم را بداند که دست به سرش کردم.

مردها دور هم نشسته و از چیزهای مختلف صحبت میکردند اما تمام حواس عامر پی من بود.

فهمیده بود اتفاقی افتاده اما فرصتش را پیدا نمیکرد که سوال پیچم کند.

حس شرم و خجالتم مدام بیشتر میشد و چهره ام

عبوس تر.

تا اینکه تمنا بشکن زنان کنارم نشست و با خباثت ملچ و مولوچ کرد!

ـ از سر و صدایی که راه انداخته بودین معلومه ماش الله بزرگ مزرگم هست!

بی حوصله مشتی روی شکمش کوبیدم و رو برگرداندم.

ـ ولم کن بابا، حوصلتو ندارم!

هر چه من از او دوری کردم، او چند برابر بیشتر خودش را به من چسباند.

ـ اوخی، آبروت رفت؟!

شل کن بابا چیزی نشده که، زن و شوهرین خیر سرت!

در حال حاضر تنها کسی بود که میشد حرصم را سرش خالی کنم.

صورت سرخ شده از خشمم را سمتش چرخاندم و نیشگونی از پهلویش گرفتم.

ـ ریدی با این دلداری دادنت، گمشو به خدا یه کاری دستت میدما تمن!

بینی اش از درد نیشگونم چین افتاده بود. اوخ کشداری زمزمه کرد و سلقمه ای به پهلویم کوبید.

ـ یکی دیگه راست کرده یکی دیگه واسش خورده، به من چه؟! چرا دق و دلیتو سر من خالی میکنی سگ؟!

با نگاهی به خون نشسته سمتش حمله ور شدم که قهقهه زنان خودش را عقب کشید.

زبان درازی اش همراه با ادا و اطوارهای حرص درآر بود و خوب که خون به جگرم کرد، با شرارت ابرو بالا انداخت.

_ هیچکس نشنید بابا، منم اومده بودم باز صداتون کنم که شنیدم!

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۸

مسواک عامر را در دستش گذاشتم که نق زنان نوچی کرد.

به چهره ی شاکی اش زل زدم و از دیدن نگاه فضول و سرخ شده اش به خنده افتادم.

ـ وای تو چقدر فضولی، میگم چیزی نبود دیگه!

بعد از اینکه فهمیدم تمنا سر به سرم گذاشته، همه چیز دوباره به حالت عادی برگشت اما عامر همچنان اصرار داشت روی مغزم رژه برود.

اصرار پشت اصرار که دلیل حال بدی که سر میز و بعد از آن داشتم را بفهمد.

میدانستم اگر بو ببرد که تمنا شیطنتمان را فهمیده، مدام قرار است با دیدن تمنا سرخ و سفید شود.

همان بهتر که نمیدانست و تمنا فقط قرار بود خودم را

آزار دهد.

فشاری به شانه اش وارد کردم که چپکی نگاهم کرد.

ـ عشقم، یه مسئله ی دخترونه بود که اصلا به آقایون ربطی نداره... نترکی از فضولی!

پاشو برو مسواکتو بزن بیا بگیر بخواب چشمات از خستگی خون افتاده، آفرین عامر جونم پاشو فدات شم.

مسواک را مقابل صورتم تکان داد و با تخسی زمزمه کرد.

ـ فکر کردی کورم؟ تمنا هی به من اشاره میزد و نیششو باز میکرد و توام بیشتر میرفتی تو خودت!

کاملا داد میزنه که یه چیزی شده و به منم مربوطه، اینکه نمیخوای بگی بحثش جداست!

لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و تو گلو خندیدم.
فقط محض پرت کردن حواسش چشمکی زدم.

ـ آخ باوان فدای حرص خوردنت بشه، نمیدونی چقدر جذاب میشی وقتی یه بند غر میزنی!

عاصی شده نفسش را بیرون داد و سمت در رفت.

ـ خودتو مسخره کن دختره ی... الله اکبر!

خودم را با خنده روی تخت پرت کردم و حین برداشتن گوشی، بوسه ای در هوا برایش فرستادم.

تا برگشتن عامر خودم را با برنامه های مختلف گوشی

سرگرم کردم.

دیگر مانند سابق ذوق و شوق گوشی جدید را نداشتم.

از زمانی که گوشی را خریده بودیم، سر جمع یک ساعت هم در دستم نگرفته بودمش.

گوشی به چه کارم می آمد وقتی تعداد افراد دورم کمتر از انگشتان یک دست بود؟!

عامر به محض برگشتن با خستگی کنارم دراز کشید و همین که گوشی را برای گرفتن عکس بالا بردم، دیدن چشمان بسته اش از داخل صفحه ی گوشی لبهایم را آویزان کرد.

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۹

ـ پوف، خوابم نمیبره... چه غلطی کنم؟!

آنقدر از این پهلو به آن پهلو شدم که از شدت کلافگی سرم به درد افتاد.

گوشی هم دیگر افاقه نمیکرد. از بس بیخود و بی جهت درونش چرخ زده بودم چشمانم میسوخت.

کلافه روی تخت نشستم و دست میان موهایم بردم. از گوشه ی چشم به عامر نگاهی انداختم.

طوری خوابیده بود که بعید میدانستم توپ هم تکانش دهد.

حق هم داشت، از صبح زود یا پشت فرمان بود یا در کارها کمک بقیه میکرد.

چند باری با این توجیه که چه معنی دارد وقتی من از تنهایی در حال مجنون شدن بودم، عامر در خواب ناز باشد، به سرم زد بیدارش کنم اما در نهایت دلم نیامد!

او در خواب به شدت مظلوم میشد و من هم که دل رحم!

به تمنا هم پیام دادم اما هر چه منتظر ماندم جوابی از جانبش دریافت نکردم.

تمام کلبه چنان در سکوت فرو رفته بود که انگار متروکه است.

به گمانم تنها کسی که ظهر به خواب مرگ رفته بود من بودم و حالا هم باید خودم فکری به حال حوصله ی سر رفته ام میکردم.

از روی تخت پایین رفتم و مقابل پنجره ایستادم.

آن جنگل زیبا و چشم نواز در تاریکی چقدر مخوف شده بود.

اندک نوری فضای جلوی کلبه را روشن کرده بود و به جز آن قسمت، باقی محیط فقط ترس به دلم می انداخت.

باران هم نم نم میبارید و قصد بند آمدن نداشت.

مردد و با کمی هیجان به بیرون زل زدم و فکری که نباید ، در ذهنم بزرگ و بزرگ تر شد.

عشق بازی با قطرات لطیف باران بهاری، آن هم در سکوت نیمه شب!

میدانستم همه چیز همانی بود که در روز دیده بودم، حا لا فقط به جای خورشید، ماه جنگل را به آغوش کشیده

بود اما هنوز ته دلم کمی ترس داشتم.

مشغول جویدن پوست لبم شدم و نامطمئن به عقب برگشتم.

شاید بهتر بود تنها بیرون نمیرفتم اما گفته بودم که، عامر در خواب مظلوم بود و من هم دل رحم!

هر چه با خودم کلنجار رفتم راضی به بیدار کردنش نشدم. کلاه هودی را روی سرم کشیدم و شانه بالا انداختم.

ـ مگه قراره چی بشه؟ یه دوری میزنم، یکم هوا میخورم و برمیگردم. شاید خسته شدم و خوابمم گرفت!

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۰

پاورچین و بی صدا از کلبه بیرون زدم. نسیم خنکی پوست صورتم را نوازش کرد و لبخند روی لبم نشاند.

کمی جلوتر رفتم و چند قطره باران که روی مژه هایم افتاد، لبخندم دندان نما شد.

ذوق زده سر بلند کردم و به قطرات باران اجازه دادم روی پستی بلندی های صورتم بازی کنند.

ترکیب آن نسیم خنک با قطرات سرد باران داشت پوست صورتم را میسوزاند اما در عین حال یکی از لذت بخش ترین لحظات عمرم هم بود.

ـ بارون بارون بارونه هِی

دستته وِ دستم چش انتظارم هِی
گل باغَمی تو چش و چراغَمی تو
ایمشو اول وهاره موقعۀ کشت و کاره
گل باغمی تو چش و چراغمی تو

بشکن زنان برای خودم میخواندم و با قر و قمیش دست و پایم را تکان میدادم.

در روزهای بارانی ذهنم این ترانه را با بلندترین صدای ممکن پخش میکرد و لب و دهانم هم به دنبالش روانه میشدند!

همانطور که حرکات موزونم شدت میگرفت، یک دفعه پایم سر خورد و تا به خودم بجنبم با باسن روی زمین گلی افتادم.

چند ثانیه مات و گیج به رو به رویم زل زده بودم و طول کشید تا اتفاق افتاده در ذهنم حلاجی شود.

نگاه دودو زنم ابتدا به دستهای در هوا مانده ام افتاد و بعد به خودم که پخش زمین بودم.

لب گزیدم و همین که یک لنگه دمپایی ام را کمی دورتر دیدم، دیوانه وار زیر خنده زدم.

_ خاک... بر... سرت... دست و پا... چلفتی!

بریده بریده خودم را شماتت میکردم و خنده ام یک دم قطع نمیشد.

حتی نمیدانستم چرا میخندم!

با فکر به این که بقیه در خواب با شنیدن صدای خنده ی

احمقانه ام زهر ترک میشوند، دست روی دهانم گذاشتم.

خودم را به زحمت کنترل کردم و با گذاشتن دستم روی دلم، نفس عمیقی کشیدم.

ـ بمیری دختر... ریدی دیگه خندت برا چیه؟!

خیسی صورتم را با آستین لباسم گرفتم و با بدبختی بلند شدم. باسنم را تا جای ممکن بالا دادم و گردن کج کردم تا میزان کثیفی لباسم را ببینم.

دو گردی بزرگ روی شلوارم گِلی شده بود.

با خنده به پیشانی ام کوبیدم.

ـ بی صاحاب، انگار کونمو قالب گرفتن!

_ شبای جنگل خطرناکه، برگرد داخل!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۱

تشخیص صدای آن مردک از دماغ فیل افتاده کار سختی نبود.

چشمانم از حدقه بیرون زد و اعضای تنم از شدت شوک هر کدام یک سمت را برای فرار انتخاب کردند و نتیجه اش شد افتادن دوباره ام روی زمین!

اما حالا که همه چیز داشت پشت سر هم در ذهنم تکرار میشد، گلی شدن لباسم دیگر برایم مهم نبود.

تنها فکری که مثل خوره به جانم افتاده بود، این بود که مهران ادیب از کی مشغول تماشای سیرکی که به راه انداخته بودم بود؟!

فقط جمله ی مفتضحانه ی آخرم را شنید یا از هنرنمایی ام در رقص و آواز هم فیض برد؟!

دست پیش را گرفتم تا پس نیفتم!

طلبکار و با اخم هایی درهم نگاهش کردم.

ـ داشتی تعقیبم میکردی؟!

سرش سمتم چرخید و من برای چند لحظه از پررویی و وقاحت خودم شرمنده شدم.

خیره و بی حس نگاهم کرد و دستانش را در جیب شلوار راحتی اش سر داد.

ـ برگرد داخل!

پوف!

چه عجب، یک بار هم شانس با من یار بود که وقاحتم را در صورتم نکوبید.

خدای من!

آخر تعقیب؟! عقلم کجا رفته بود؟!

طرفدارانش برای یک ملاقات ساده ماه ها منتظر

میماندند و من احمق چه فکری با خودم کرده بودم که متهم به تعقیب کردمش؟!

آن هم تعقیب منی که شک داشتم حتی اسمم را به خاطر داشته باشد!

نگاهش را از رویم برداشت و من با لبهایی آویزان سر کج کردم.

زمین چرا انقدر لیز شده بود؟

ـ ببخشید... میشه اون لنگه دمپایی رو بهم بدین؟

فکر کنم پام گلی شده که هی سر میخورم!

منتظر حرکتی از جانبش بودم اما او کمی بالای سرم ایستاد و بعد هم بی تفاوت از کنارم گذشت!

من ماندم و مغزی که از زور ناباوری و بهت در حال انفجار بود.

ـ رفت؟ واقعا؟ ع... عوضی!

واقعا فکر میکردم که دستم را گرفته و برای داخل رفتن کمکم کند.

هر کس دیگری هم بود همین کار را میکرد دیگر، نه؟!

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۲

ـ حیف اون همه سالی که طرفدار پر و پا قرص این آدم بودم، فقط از دور قشنگه!

زیر لب برای خودم غر میزدم و با احتیاط خودم را به دمپایی رساندم.

با تمام احتیاطم باز هم چند باری نزدیک بود با سر زمین بخورم.

بعد از پوشیدنش نگاهی به دست و پای گل آلود شده ام انداختم و کفری چشم بستم.

ـ میگرفتی کپه ی مرگتو میذاشتی دیگه، اه!

نگاهی به دور و ورم انداختم شاید چیزی برای تمیزکاری ببینم. با این وضع که نمیشد وارد کلبه شوم.

چشمم به حوضچه ی کوچکی کنار کلبه افتاد که شیر آبی درونش قرار داشت.

یکی شبیه به این را در روستایمان دیده بودم، محل آب خوردن گاو و گوسفندها بود.

آن زمان ها بی بی جانم هنوز زنده بود...

به یاد قلب مهربانش لبخندی زدم و آرام سمت حوضچه رفتم.

مشغول شستن دست و پایم شدم و لباس هایم را تا جای ممکن تمیز کردم.

هوا خیلی سرد نبود اما از آنجایی که تمام تنم خیس آب شده بود، به خود می لرزیدم.

انگشتان یخ زده ام را به بینی سرخم فشردم و بالا کشیدمش.

ـ وقتی کک میفته به جونت همین میشه، ایشالا مریض

میشی حالت جا میاد بلکه یکم آدم شی!

حالا که عامر نبود تا شماتتم کند خودم داشتم به نحو احسنت جای خالی اش را پر میکردم!

با عجله سمت کلبه میرفتم که یک لحظه چشمم به مهران خورد.

همان جای قبلی ایستاده و به نقطه ای زل زده بود.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و مردد نگاهم بین او و کلبه جا به جا شد.

به چه چیزی نگاه میکرد؟

از همان ظهر این سوال در ذهنم چرخ میزد و ولوله ی فهمیدنش حالا بیشتر از هر وقت دیگری به جانم افتاد.

میترسیدم اگر نزدیکش بشوم باز هم توی پرم بزند.
فهمیده بودم که غیر قابل پیش بینی است.

کمی با خودم کلنجار رفتم و پاهایم زودتر از ذهنم به راه افتادند.

دست داخل جیب هودی ام بردم و با کمی ترس و تردید پشتش ایستادم.

_ اِم... چیزه، میگم که... شما نمیاین تو؟

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۳

حتی ذره ای از جایش تکان نخورد که دیگر انتظارش را داشتم. هیچ چیز از این بشر بعید نبود.

کمی جلوتر رفتم و نگاه خیره ام را به او دوختم.

پیراهنی نازک به تن داشت که دکمه هایش را نبسته بود.

دیدن سینه ی برهنه اش برایم عجیب نبود. چند باری عکس هایی با بالاتنه ی برهنه در صفحه اش منتشر کرده بود.

اما اینکه با این سر و وضع، این وقت شب به دنبال چه چیز رو به جنگل ایستاده بود، مثل خوره داشت ذهنم را میخورد.

خاک بر سر من که برای آدمی همچون او دلسوزی ام گل کرد.

گلویی صاف کردم و پوف کنان نزدیکش شدم.

ـ لباسی، پتویی، چیزی نمیخواین؟

ـ نه!

نه و نگمه!

لحن سرد و خشکش ریشه ی دلسوزی ام را خشکاند.

با حس بد مزاحم بودن لب روی هم فشردم و دستانم مشت شد.

دیگر نمیدانستم چه بگویم، شاید آمدنم اشتباه بود.

مرده شور کنجکاوی ام را هم ببرند که به خاطرش سنگ روی یخ شدم.

با لبهایی کج شده از حرص و نگاهی کینه توزانه چند باری از بالا تا پایینش را نگاه کردم و با غیظ سمت مخالفش رفتم.

هنوز کاملا از او دور نشده بودم که صدای آرامش با لحنی محزون پاهایم را به زمین چسباند.

چقدر راحت از این رو به آن رو میشد. آدم نمیدانست کدام حال و احوالش را باور کند.

_ شده دلتنگ کسی بشی که دیگه نداریش؟

عقلم میگفت خودم را به نشنیدن بزنم و راهم را ادامه دهم، این مردک گند اخلاق لیاقت محبت و دلسوزی را نداشت.

شاهدش هم همان چند باری که با بد اخلاقی هایش به من و عامر توهین کرده بود.

اما امان از دلم که برای غصه ی جا خوش کرده در صدایش لرزید.

غصه ای که بدبختانه با جنسش آشنا بودم...

زبانی روی لبم کشیدم و به یاد عماد و کودکی که هرگز ندیدمش، تلخ خندیدم.

_ شده...

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۴

ـ چیکار میکنی که دردش کمتر شه؟

سر سمتم چرخاند و از دیدن اشک حلقه زده درون چشمانش، نفسم بند آمد.

نگاهش آتش به جانم می انداخت...

چه کسی را دیگر نداشت که نداشتنش او را اینطور درمانده و پریشان کرده بود؟

ناخودآگاه راه رفته را برگشتم. کنارش ایستادم و او هنوز با همان بیچارگی نگاهم میکرد.

آهی از حسرت کشیدم و سرم را به طرفین تکان دادم.

ـ دردش، درمون نداره...

یک سمت لبش بالا رفت و حرفم را زیر لب تکرار کرد، انگار که میخواست ملکه ی ذهنش شود.

ـ درمون نداره... درمون نداره...

به مقابلش زل زد و من هم رد نگاهش را دنبال کردم.

یک چیزی روی یکی از درختها به چشمم خورد.

اما تاریکی شب و فاصله، اجازه نمیداد تصویرش را واضح ببینم.

پس تمام این مدت به آن چیز نامعلوم نگاه میکرد.

بعد از اینکه دردش را برایم نمایان کرده بود، ناخواسته

حس صمیمیتی با او پیدا کرده بودم.

این حس صمیمیت باعث شد دیگر کنارش معذب نباشم و تمام حس بدی که نسبت به او داشتم هم محو شود.

حتی آن محافظه کاری و ترس از واکنش های غیر عادی اش را هم دیگر نداشتم که بی هوا پرسیدم:

ـ به چی نگاه میکنی؟

بیش از چند دقیقه سکوت کرد و من گمان کردم باز هم تبدیل به همان مرد یبس و بدخلق شده.

ناامید شده بودم که دستش را از جیبش بیرون کشیده و اشاره ای به درختان جنگل زد.

ـ لابلای درختا میبینمش، عاشق اینجا بود...

حدسش سخت نبود که درباره ی عشقش صحبت میکرد.
با این لحن گرم و برق نگاه غریبه نبودم.

با لبخندی محو نگاهش میکردم که بی هوا سمتم
برگشت و انگشت اشاره اش در نزدیکی لبهایم ایستاد.

نگاهم رنگ بهت گرفت و او با غمی عمیق زمزمه کرد.

ـ مثل تو میخندید...

«غرق جنون»
#پارت_۵۰۵

بی حرکت فقط نگاهش کردم. یعنی من او را یاد عشقش می انداختم و دیدن من نمک بود روی زخم قلبش؟

خنده روی لبم ماسید و دستپاچه نگاه دزدیدم.

حتما دیدنم آزارش میداد که هر بار مرا میدید رفتارش تغییر میکرد.

پشیمان از آمدن به این سفر، سر پایین انداختم و این پا و آن پا کنان سعی در عوض کردن بحث داشتم.

ـ هوا سرد شد!

صدای تکخند آرامش را شنیدم.

ـ هوم، برگرد داخل.

از گوشه ی چشم لباس های نامناسبش را دید زدم و درمانده و دل نگران نوچی کردم.

با این لباس ها و زیر باران حتما یک بلایی سرش می آمد.

احساس گناه میکردم، نوعی عذاب وجدان بیخ گلویم را میفشرد.

حس میکردم دیدن منی که ناخواسته شبیه به کسی در زندگی اش بودم، اینطور به همش ریخته.

ـ شما نمیاین؟ سرده و لباساتونم...

ـ من خوبم.

چقدر هم که خوب بود. من هم حیوان چهار پایی که هیچ چیز بارم نیست!

چند قدمی به سمت جلو حرکت کرد و به شیب تقریبا تند منتهی به جنگل که رسید دستش را در هوا تاب داد.

ـ ممنون که نرفتی و کنارم موندی!

حواسم اصلا به حرفش نبود. نگاه لرزانم را به راهی که مقابلش بود دوخته بودم.

راهی که به دل تاریکی میرسید.

سرم را با حیرت تکان دادم و تا ابتدای سراشیبی رفتم.

ـ خیلی تاریکه، کجا میرین؟ خطرناکه... لطفا بیاین بریم داخل.

ـ قدم به قدم این راهو حفظم، چشم بسته میرمش... نمیخواد نگران باشی.

انگار کسی وظیفه ی محافظت از او و قلب شکسته اش را به من سپرده بود که نتوانستم بیخیالش شوم.

خشمگین و عاصی پا روی زمین کوبیدم.

ـ استـــاد، لطفا...

بی توجه به من به راهش ادامه میداد. لعنتی، انگار از آزار دادنم لذت میبرد.

_ مهرانم، شب بخیر!

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۶

_ استاد، استاد، آقا مهران... ای بابا، عجب آدم گاویه!

آنقدری دور شده بود که زمزمه ی آخرم را نشنود. چشم ریز کردم و دیدمش که نزدیک به همان درخت ایستاد.

اشتباه نکرده بودم، یک چیزی روی آن درخت بود که عجیب داشت کنجکاوی ام را قلقلک میداد.

بین عقب رفتن و جلو رفتن مردد بودم. کمی این پا و آن پا کردم و در نهایت دل به دریا سپردم.

سلام و صلوات گویان و با ترس و لرز جلو رفتم. با هر قدمی که برمیداشتم منتظر کله پا شدن بودم.

لیزی زمین و شیب تند مسیر دست به دست هم داده بودند و خاک بر سر من و کنجکاوی ام!

کنارش که رسیدم نامحسوس نفس راحتی کشیدم. پایم را روی یکی از سنگهای کوچک روی زمین چفت کردم و با دقت به درخت زل زدم.

تابلوی متوسطی را رویش تشخیص دادم اما نقاشی اش خیلی قابل تشخیص نبود.

تمام تمرکزم را یک جا جمع کرده بودم و با ریز کردن چشمانم سعی داشتم نقش و نگار رویش را ببینم که با

خنده گفت:

ـ مگه سردت نبود؟!

انگار تنها خصیصه ای که از خارجی ها به ارث برده بود، رک گویی بود!
آن حیا و متانت ایرانی ات کجا رفته مرد؟!

در جواب سوالش با پررویی پرسیدم:

ـ اون چیه رو درخت آویزونه؟

ـ تابلوی نقاشی!

لحن محزون شده اش باعث شد نگاهش کنم. باز هم در

کسری از ثانیه از این رو به آن رو شد.

ـ از کارای خودتونه؟

ـ نه...

خیره اش شدم که سر پایین انداخت و ادامه داد:

ـ اون کشیدتش...

ـ اگه انقدر از نبودش اذیت میشین، چرا برش نمیگردونین؟

گفته بود از دستش داده اما در بهترین حالت گمان میکردم از هم جدا شده باشند که جوابش شد سطلی آب

سرد روی سرم.

_ دستم به خدا نمیرسه که ازش پسش بگیرم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۷

_ متاسفم، روحشون شاد...

_ شاد نیست چون من نذاشتم شاد باشه...

جو بینمان سنگین تر از سنگین شده بود. کاش به کلبه برمیگشتم و این مکالمه هیچوقت شروع نمیشد.

من هم عزیز از دست داده بودم و میدانستم هیچ کلمه

ای برای تسکین درد افاقه نمیکند.

زبانم هم گوشه ای از دهانم کز کرده بود و قصد تکان خوردن نداشت.

سکوت بینمان داشت طولانی میشد و با خودم گفتم شاید دلش کمی تنهایی بخواهد.

بینی ام را بالا کشیدم و قبل از اینکه کلمات از دهانم بیرون بزنند، او شروع به حرف زدن کرد.

ـ خیلی بزدل بودم، حتی عشق هم نتونست اون آدم ترسوی بی لیاقتو درست کنه...

تو خواستنش ترسو بودم و همین ترس ازم گرفتش...

معذب لب به دندان گرفتم. این مکالمه ای نبود که

بخواهم و بتوانم یک طرفش باشم.

تنها شناختی که از او داشتم، محدود به بیوگرافی، رزومه ی کاری و پست هایش در فضای مجازی بود.

تمنا هم مدتها میشد که با او در ارتباط نبود و همان چیزهایی را میدانست که خودم میدانستم.

من شاید فقط یک درصد از این من را میشناختم و او حالا داشت عمیق ترین زخم قلبش را نشانم میداد.

من آدم درستی برای دلداری دادن به او نبودم و کاش این بار سنگین را روی دوشم نمیگذاشت.

انگشت اشاره اش را سمت تابلو گرفت و لبخند محوی زد. از نیم رخش غم بود که به دلم سرازیر میشد.

ـ اون منم...

یه روز نشست پای اون درخت، تصویری که ازم تو ذهنش داشت رو برام کشید و خب... من دقیقا براش همون بودم...

مگر در رابطه شان چطور بود که این چنین خودش را م لامت میکرد؟

آن دختر چه تصویری از او در ذهنش داشت؟

دلم میخواست تصویر ذهنی اش را بدانم.

هول و عجول خواستم قدمی به جلو بردارم که سنگ زیرپایم را فراموش کردم.

همان سنگ باعث سکندری خوردنم شد و تنها چیزی که

فهمیدم، قل خوردنم روی زمین و در آخر برخورد سرم به تنه ی درخت بود.

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۸

«عامر»

خواب بود یا واقعیت؟ صدایی شبیه به جیغ گوشم را قلقلک داد.

بدون باز کردن چشمانم تکانی خوردم و دستم را برای در آغوش کشیدن باوان دراز کردم اما با جای خالی اش رو به رو شدم.

چشمانم نیمه باز شد و در حالی که هنوز خواب به جسم

و روحم مسلط بود، آرام پچ زدم:

ـ باوانم؟

در آن لحظه چنان خسته و مست خواب بودم که نشنیدن صدایش برایم مهم نباشد.

ذهنم عملا خواب بود و کار نمیکرد. پتو را تا زیر گردنم بـ الا کشیدم و به ادامه ی خوابم رسیدم.

اما صدای پایی که از بالای سرم می آمد دیگر خواب نبود. کمی هوشیار شدم و اخم آلود به سقف زل زدم.

چه میکردند این وقت شب؟ از خواب انداختندمان!

غر و لند کنان سعی کردم دوباره چشمانم را ببندم که صدای حرف زدن بلند چند نفر با هم، تیر آخر را به خواب شیرینم زد.

عنق و عصبی دست روی سرم گذاشتم و به خیال خودم باوان را مخاطب قرار دادم.

_ ساعت چنده؟ اینا خواب ندارن مگه؟

کسی که جوابم را نداد به خودم آمدم. باوان در اتاق نبود؟

سرتاسر اتاق را چشم چرخاندم و ندیدمش.

خم شدم و روی صفحه ی گوشی کوبیدم. ساعتش را که دیدم اخم هایم درهم شد.

ـ کجا رفتی این وقت شب؟

خواب از سرم پریده بود. همین که پتو را کنار زدم تا از روی تخت برخیزم، در چهار طاق باز شد و تمنا رنگ پریده و لرزان به صورتم زل زد.

مبهوت خیره اش شدم. خواب نما شده بود؟

اینها هم انگار یک چیزیشان میشد!

آن از آن مردک پر مدعای بی فرهنگ، این هم از تمنا!

خانوادگی مشکل داشتند ها!

انگار از چیزی ترسیده باشد، زبانش بند آمده بود. سوالی سر تکان دادم و برایش چشم درشت کردم.

ـ در زدن بلد نیستی هنوز؟!

لب گزید و قبل از دویدن و دور شدن فقط یک کلمه را پچ زد:

ـ باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۹

باوان؟ یعنی چه؟

در کسری از ثانیه تمام تکه های در هم ریخته ی ذهنم کنار هم قرار گرفتند.

نبودن باوان، صدای جیغی که خیال میکردم خواب بوده، هول بودن و دستپاچگی بقیه که از صدایشان مشخص بود و ترس نگاه تمنا.

دیگر نایستادم، همه چیز برایم مثل روز روشن شد. بلا یی بر سر باوانم آمده بود...

به دو از اتاق خارج شدم و نزدیک در ورودی که رسیدم، قلبم هم همچون پاهایم ایستاد.

چیزی که چشمانم میدیدند را باور نمیکردم. این باوانِ من بود در آغوش آن مردک؟!

هیچ چیز به چشمم نمی آمد جز سینه ی لخت مهران و باوانی که به جای آغوش من، سر روی سینه ی او گذاشته بود.

مبهوت نگاهشان میکردم و وقتی نگاه آنها هم رویم نشست، خون درون رگهایم به قلیان افتاد.

گر گرفتن صورتم از خشم را حس میکردم و تکخند حرصی ای زدم.

ـ چه غلطی دارین میکنین؟!

کار عجیبی کرده بودم که متعجب و معنادار نگاهم میکردند؟

بی توجه به نگاه هایشان دندان قروچه ای کردم و با دستانی مشت شده سمت مهران رفتم.

ـ زن من تو بغل تو چیکار میکنه مرتیکه؟

ـ نه نه، آقا عامر اینجوری نیست...

تمنا خواست سد راهم شود که زودتر از او به مهران رسیدم و همین که دستم برای نشستن روی صورتش آماده شد، پیشانی سرخ باوان را دیدم.

باریکه ی کوچک خونی که از گوشه ی پیشانی اش راه گرفته بود دستم را شل کرد.

ـ چیکارش کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟

خشکم زده بود، نای حرکت نداشتم.

ناباور به صورت سرخش زل زدم که صدای خشدار و دوستانه ی مهران بلند شد.

_ لطفا آروم باشین، الان وقت این حرفا نیست... همسرتون به پزشک و درمان نیاز داره.

سر فرصت صحبت میکنیم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۰

_ تمنا میشه سوییچ یکی از ماشینا رو بیاری؟

گویا بیش از حد ماتم برده بود که از من ناامید شده و میخواست خودش کاری کند.

در یک لحظه انگار همه واکنشم را فراموش کرده و از آن شوک لحظات قبلشان بیرون آمدند که گرداگردمان ایستادند.

ـ دخترم صدامو میشنوی؟ چقدر بدنش سرده...

ـ تا نزدیک ترین درمونگاه چقد راهه مصطفی؟

ـ سرش ضربه دیده، باید ازش عکس برداری شه... درمونگاه نه، صبر کن یه بیمارستان پیدا کنم.

ـ کاری از دست ما برمیاد مصطفی جان؟

پلکی زدم و بی نفس به بقیه نگاه کردم. دست مادر تمنا روی صورت باوان بود و پدرش هم حتما در جستجوی آدرس بیمارستان تند و تند با گوشی اش کار میکرد.

عموی تمنا و دختر جوانی که فهمیده بودم همسرش است هم با کمی فاصله از ما ایستاده بودند.

تمنا را ندیدم و چشمان غرق خونم را سمت مهران چرخاندم.

هنوز هم تنها حسم نسبت به او تنفر و خشم بود.

دستم را زیر تن باوان انداختم و نیاز نبود چیزی بگویم تا خودش را کنار بکشد.

باوان بالاخره به آغوش خودم برگشت. لبم را به پیشانی اش چسباندم و نگران نامش را صدا زدم.

ـ باوان... میشنوی صدامو قربونت برم؟ باوان، خانمم...

جوابی نمیداد و پوست صورتش در حال یخ زدن بود. سرمای تنش تلنگری بود که من گیج و سرگردان را به خودم بیاورد.

پا برهنه سمت ماشینم میرفتم که صدای پدر تمنا متوقفم کرد.

ـ تو که اینجا رو نمیشناسی پسرم، صبر کن منم باهاتون میام.

خوب بود اگر کسی همراهمان بود.

من باید تمام حواسم را به دخترکم میدادم، از پس رانندگی و کارهای دیگر برنمی آمدم.

باوان را بیشتر به خودم چسباندم و سرش را در سینه ام پنهان کردم تا قطرات باران آزارش ندهد.

با تکان سر موافقتم را اعلام کردم که تمنا هم همراه پدرش سمت ماشین دوید و مرد در جواب همسرش که میخواست همراهمان بیاید گفت:

_ نیازی نیست عزیزم، هر اتفاقی افتاد خبر میدم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۱

هر سه بی توجه به لباس های نازکمان داخل ماشین نشستیم.

صورت لطیف تر از برگ گلش را نوازش میکردم که سنگینی نگاه تمنا سرم را بالا کشید.

نگاهم را که دید لب برچیده و شرمنده لب زد:

ـ نگران نباش، چیزیش نمیشه...

نباید هم چیزی اش میشد، جان من بود این دختر...

مگر دست خودش بود که چیزی اش شود؟

سوالات زیادی به در و دیوار ذهنم چنگ می انداختند و یکیشان پررنگ تر از همه بود.

اینکه دخترکم در این ساعت از نیمه شب کنار آن مرد چه میکرد؟ در آغوشش...

پلک های آتشینم محکم به هم چسبیدند تا آن تصویر لعنتی را از مقابل نگاهم پاک کنم.

مهران برایم شبیه به یک بلای آسمانی بود. از همان

لحظه ای که لبخند روی لب باوان نشاند و آنطور ذوق زده اش کرد، دیگر نتوانستم به چشم خوبی نگاهش کنم.

باعث شرم و خجالتم بود که اعتراف کنم به آن مردک حسادت میکنم.

دلبرکم فقط باید کنار من میخندید...

ـ ای بابا، این چرا راه افتاد پشت سر ما؟!

تمنا بعد از حرف پدرش از میان دو صندلی به عقب گردن کشید و با نگاهی ریز شده پرسید:

ـ کی؟

سوال من هم بود و با جواب پدرش، اخم هایم در هم

شد.

ـ مهران!

چرا باید تا این حد نگران حال همسر من میشد که به جاده بزند؟

غیر از این بود که بلایی بر سر باوان آورده و حالا نگران رو شدن دستش بود؟!

شاید اوج بدبینی بود اما نمیتوانستم نسبت به او خوشبین باشم.

از پس شیشه ی خیس و باران خورده سعی کردم ماشینش را ببینم که ناله ی آرام باوان همه چیز را از ذهنم پاک کرد.

ـ آی... عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۲

ـ جانم، جانم دورت بگردم...

ـ وای سرم... چقدر درد میکنه...

دستش را روی سرش گذاشته و چهره اش از درد جمع شد.

سعی کرد بنشیند که مانعش شدم و تمنا با چشمانی تر و صدایی ذوق زده تقریبا فریاد زد:

ـ باوان، به هوش اومدی؟ درد و بلات تو سرم، خوبی؟

ـ خداروشکر، یکم تحمل کن داریم میریم بیمارستان دخترم...

نگاهش گنگ شد و کمی خیره ی تمنا ماند. مردمک لرزان چشمانش مدام این سو و آن سو میرفت و بعد از کمی کنکاش به من زل زد.

ـ کجا میریم؟

برخلاف تلاش هایم برای درازکش نگه داشتنش، روی صندلی نشست و اینبار رو به تمنا سوالش را تکرار کرد.

ـ کجا میریم؟

تمنا با تردید شانه بالا انداخت و نگاهش را که سمت من

کشید، وظیفه ی توضیح را به دوش من انداخت.

با نوک انگشت چانه ی باوان را چسبیدم و صورتش را مقابل خودم کشاندم.

کنار زخمش را لمس کردم و این شک دیگر از کجا در نگاهم لانه کرد؟!

ـ یادت نمیاد چی شده؟

دست خودش هم جایی کنار دست من نشست و از برخورد به زخمش آخی گفت.

ـ آخ... چرا، فکر کنم خوردم به درخت، آره؟

خودم هم نمیدانستم چه بلایی بر سرش آمده، من فقط

آرمیدنش را در آغوش مهران به یاد دارم!

ـ مهران... اذیتت کرد؟!

مسمومیت ذهنم به زبانم سرایت کرده و نتوانستم در برابر پرسیدن این سوال مقاومت کنم.

حتی حضور دو نفری که از خانواده ی مهران بودند و ممکن بود سوالم به مذاقشان خوش نیاید را هم نادیده گرفتم.

دهان باوان از تعجب باز شد و همزمان با او، پدر تمنا هم به آرامی چیزی گفت.

ـ استاد؟ نه... چرا باید اذیتم کنه؟!

ـ مهران همچین آدمی نیست آقا عامر، فقط کاری رو کرده که هر کس دیگه ای هم بود میکرد.

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۳

تا حس شرمندگی میخواست یقه ام را بگیرد، یادم می آمد که مهران پشت سرمان است و من هنوز نمیدانستم چه اتفاقی بینشان افتاده!

راست میگفتند که شک مانند خوره است. داشت همه چیزم را از درون نابود و لحظه به لحظه ضعیف ترم میکرد.

به تدریج از آدمی که قبلا بودم فاصله می‌گرفتم و تک تک رگ هایم را خون سیاه شک و تردید پر میکرد.

ـ چیشده؟ چی دارین میگین؟ یه جوری حرف بزنین منم بفهمم. عامر...

بی حرف لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و در نگاهش به دنبال جواب سوال هایم گشتم.

شاید نگاهش صادق تر از زبانش باشد!

از من که آبی گرم نشد به دست و پای تمنا افتاد.

ـ تمن...

تمنا پوفی کرده و سردرگم شانه بالا انداخت.

ـ نمیدونم که، خواب بودیم یهو صدای جیغت اومد.

خودمونو که رسوندیم دم در، بیهوش تو بغل مهران بودی...

هین بلند و کشیده اش لبهایم را به هم دوخت.

ـ خاک بر سرم، آبروم رفت!

با حرص دندان قروچه ای کردم و صدایم از خشم و عصیان دورگه شده بود.

ـ چون تو بغلش بودی؟!

هر دو دستش را روی گونه ای گذاشت و با زاری سری به تایید تکان داد.

ـ وای... آره، خیلی زشت شد!

از اینکه در آغوش او دیده بودیمش خجالت میکشید؟!
اگر کسی نمیدیدشان مشکلی با این ماجرا نداشت؟!
باورم نمیشد!

صورت سرخ مرا نمیدید؟
دریای خونین نگاهم را چه؟
نفس های داغ و یکی در میان شده ام را هم نمیشنید؟
انگار صحبت از مهران کر و کورش کرده بود!

ـ شرمنده که با مزاحمتمون باعث خجالتت شدیم عزیزدلم...
دفعه ی بعد جیغ نزنی کسی بو نمیبره!

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۴

«لااله الاالله» زیر لبی پدر تمنا هم نتوانست آرامم کند.

عامر افسارگسیخته ی زبان نفهم داشت قدرت نمایی میکرد.

چشمان معصوم باوان به لبهایم دوخته شد و حیران «ها» ی آرامی پچ زد.

منظور حرفم واضح بود، کجایش را نمیفهمید؟!

کف دستم را بدون هیچ لطافتی روی صورتم کشیدم، چندین و چند بار.

باید چه میکردم با زنی که به طرز احمقانه ای به شک هایم دامن میزد؟

اصلا این صداقت اغراق آمیز، از حماقتش بود یا از زرنگی اش؟

_ نصفه شب با اون یارو بیرون چیکار میکردی باوان؟!

_ آقا عامر!

کاش در بحث بین من و همسرم دخالت نمیکرد. کمک بزرگی که به هر دویمان کرده بود دلیل نمیشد خودش را مسئول زندگیمان بداند.

آتشی که درونم گر گرفته بود، آنقدر بزرگ بود که دامن هر کس و ناکسی را بگیرد.

زیر نگاه تاسف بار مرد که از آینه رویم افتاده بود، ضربه

ای به پیشانی ام کوبیدم.

ـ خواهش میکنم دخالت نکنین!

سرمای دست لرزان باوان را روی مچ دستم حس کردم.
چشمانش به اشک نشسته و ملتمس و آرام خواهش کرد:

ـ زشته عشقم...

تمنا همان تمنای سابق شده بود. همانی که با زبانش
میتوانست هر کسی را شسته و روی بند پهن کند.

نگاه تهدید آمیزی که زیر سایه ی اخم های در همش،
ترسناک تر به نظر میرسید را بند نگاهم کرد.

ـ الان وقت این چیزاست؟ سرش ضربه خورده، جای نگرانیته این کارا؟

قبل از اینکه من توپ و تشر سنگینم را بر سرش خالی کنم، پدرش مداخله کرد.

ـ تمنا جان، درست بشین دخترم...

اون پشت چیزی که به ما ربط داشته باشه نیست!

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۵

ـ من حالم خوبه عمو، میشه فقط برگردیم؟

شک و تردید چه بر سر انسان می آورد؟

چه بر سر من آورده بود که بغض و گریه ی باوان رویم اثر نداشت؟

ـ چیزی نمونده تا بیمارستان، دکتر ببینتت خیالمون راحت تر میشه دخترم.

شرمندگی باوان و استرسی که تمام تنش را به لرزه انداخته بود دیدم و باز هم سرم به سنگ نخورد.

سرش پایین بود و نگاهم نمیکرد. روی صورتش خم شدم و مصرانه غریدم:

ـ باهاش چیکار میکردی اون بیرون باوان؟!

لبهای لرزانش را به زحمت از هم فاصله داد و با صدایی که به زور شنیده میشد نالید:

ـ توروخدا عامر... بریم خونه حرف بزنیم، زشته به خدا... چرا اینجوری میکنی؟

ـ میدونی از وقتی بغل اون یارو دیدمت دارم دیوونه میشم؟

میدونی جوابمو ندی میزنه به سرم؟

دست روی سرش گذاشت و درماندگی از تک تک حرکاتش میبارید.

پشت صندلی کز کرده و انگار میخواست خودش را از دید بقیه پنهان کند.

ـ جوابمو نمیدی که سر فرصت یه داستان جور کنی و باهاش دهنمو ببندی؟!

سرش به ضرب بالا آمد و در نگاهش جز یاس و ناامیدی چیزی ندیدم.

حتی دلخور هم نبود، فقط ناامید...

ناامیدش کرده بودم؟

چرا فقط جوابم را نمیداد؟ چرا فقط نمیگفت هیچ صنمی با آن مردک نداشته که راحتم کند؟

بدون پلک زدن خیره ی هم بودیم. هر دو هم دیگری را مقصر و خودمان را محق میدانستیم.

عقل و منطقم را پیدا نمیکردم.

هر زمان دیگری بود بحثمان را به گوش غریبه ها نمیرساندم و حالا تماما کارهایی میکردم که از من بعید بود.

ـ ما با مهران میایم، فقط پشت ما بیاین که راهو گم نکنین.

ماشین کی از حرکت ایستاده بود؟

آن دو کی پیاده شدند؟

حواسم کجا بود خدایا؟

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۶

ـ وای، وای، هیچ میفهمی چیکار کردی عامر؟ چت شده تو؟

چپکی نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که ماشین مهران کنارمان ایستاد و چراغ زد.

آقا مصطفی فهمیده بود کوتاه بیا نیستم و تا به جوابی که میخواهم نرسم، دست از سر باوان برنمیدارم.

تنهایمان گذاشت تا باوان را بیش از این شرمنده نبیند. همه به فکر باوان بودند و ذهن من فقط به دنبال یک چیز بود.

پیشانی ام را به صندلی جلو کوبیدم و غرش تو گلویی کردم.

این مسافرت کذایی چه بود که آمدیم؟

سرعت را به حرکاتم اضافه کردم. از ماشین که پیاده شدم پاهایم خیسی زمین را لمس کرد و تازه یادم آمد پابرهنه ام.

لعنتی به حواس پرتم فرستادم که مهران پیاده شده و بی توجه به نگاه خیره ام صندوق عقب را باز کرد.

پس از چند ثانیه با یک جفت صندل مردانه مقابلم بود. برخلاف من، نگاه او هنوز غرق محبت و دوستی بود.

ـ خوشبختانه پدر همیشه صندلاشو با خودش میبره.

خم شد و صندل ها را مقابل پایم گذاشت و من باز هم هر چه با خود کلنجار رفتم نتوانستم زبانم را به تشکر بچرخانم.

تمام زورم شد یک تکان کوتاه سر که بعید میدانم معنای تشکر را القا میکرد!

بالاخره پشت فرمان نشستم و باوان همچنان داشت

شماتتم میکرد و رفتارم را ناپسند میشمرد.

_ ساکت شو باوان، فقط ساکت شو... به اندازه ی کافی تو مغزم جنجال هست.

جای اینکه داد و قال کنی جواب منو بده.

وقتی تو بغل من لامصب خوابیده بودی، چجوری از بغل اون بیشرف سر در آوردی؟

از آینه نگاهش کردم که سرش را سمت پنجره گرفت و دست زیر چشمانش کشید.

چرا جوابم را نمیداد؟ چرا از دیوانه کردنم لذت میبرد؟

اسمش را که فریاد زدم و روی فرمان کوبیدم، تکانی خورد و فین فین کنان اما با غیظ گفت:

_ باهاش قرار داشتم، منتظر موندم تو بخوابی تا بپیچونمت و برم پیش اون!

فهمیدی پیشش چیکار میکردم؟ خیالت راحت شد؟ دیوونه ی مریض...

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۷

_ خف__ه شو...

میفهمید چه میگفت؟

حس کردم تمام مویرگ های مغزم از هم پاشیدند.

میفهمید که دارد با دست خودش قلبم را از سینه بیرون میکشد؟

میفهمید با منی که ذلیلش بودم چه میکرد؟

یک لحظه، فقط یک لحظه کنترلم را از دست دادم.

در حالی که چشمانم از حدقه بیرون زده و قلبم از حرکت ایستاده بود، سمتش برگشتم و نگاه حق به جانبش تیر آخر را به تنم زد.

حتی اگر از سر حرص بود و میخواست ناراحتی اش را نشان دهد، باز هم داشت از خیانت میگفت...

میدانستم مزخرف میگوید اما حتی این دانستن هم چیزی از درد شنیده هایم کم نکرد.

مگر من چه میخواستم جز اینکه از زبان خودش بشنوم هیچ ربطی به آن مردک ندارد؟

از کی فهمیدن من برایش سخت شده بود؟

دستم برای کوبیده شدن در دهانش مشت شد که قبل از خراب شدن همه چیز، با وحشت چشم بست و ذهنم را هوشیار کرد.

از آخرین باری که ترس را در چشمانش دیده بودم مدت زیادی نمی گذشت.

نمیخواستم دوباره به همان روزها برگردیم، زندگیمان تازه داشت سر و سامان میگرفت.

همان مشت را با تمام غرور له شده و حقارتی که پشتش خوابیده بود به سینه ی خودم کوبیدم، نه یک بار و نه دو بار...

آنقدر کوبیدم تا درد جسمم به سوزش قلبم بچربد و حسش نکنم قلبی را که داشت آتش میگرفت.

_ عامر... عامر نکن... آروم باش، عشقم نکن اینجوری...

آنقدر کوبیدم تا دل بی رحم دخترکم به رحم آمده و دستم را سفت و محکم چسبید.

_ غلط کردم... به خدا دروغ گفتم... غلط کردم عامر... توروخدا من میترسم... توروخدا اینجوری نکن...

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۸

نای حرف زدن نداشتم، نای زندگی هم...

بی جان دستش را پس زدم که هق هقش شدت گرفت و

همچون کودکی که از آغوش مادرش محروم مانده، کنج در کز کرد.

مقصر این اوضاع خودم بودم. منی که از پس ذهن مریض و آشفته ام برنمی آمدم.

ذهنی که از کاه کوه میساخت و وقتی پای باوان در میان بود، همه چیز صد برابر بدتر میشد.

باوان حق داشت که مرا دیوانه ی مریض بخواند، من هم دیوانه بودم و هم مریض...

با اینکه پس ذهنم میدانستم همه چیز یک اتفاق بوده، افکار مریض و زهردارم کارمان را به اینجا رساند.

مجنونی بخت برگشته بودم که لیلایش را هم دیوانه

میکرد...

ـ هر کار کردم خوابم نبرد، با خودم گفتم برم بیرون یکم بچرخم و هوا بخورم شاید خوابم بگیره.

به خدا من نمیدونستم اونم بیرونه، اتفاقی دیدمش و... یکم... یکم با هم حرف زدیم...

لرزش صدایش نفسم را بند آورد. حتی همین حالا هم از من میترسید، منِ احمق وحشی...

ـ به خدا، به مرگ خودم چیز بدی نمیگفتیم، حرفای عادی بود... درباره ی نقاشی و زندگی و کار...

بعدش... زمین لیز شده بود، بارون بود آخه... یهو نفهمیدم چجوری سُر خوردم...

او تکه تکه و لرزان برایم از ماجرای امشب میگفت و من

در جدالی که با خود داشتم، کیش و مات شده بودم.

به جای اینکه نگران حالش باشم، یک سره بازخواستش کرده بودم.

از او پرسیده بودم که خوب است یا نه؟ به یاد نداشتم...

ـ نگفتم آبروم رفت چون شما منو پیشش دیدین، اصلا منظورم این نبود.

فقط... فقط... چجوری بگم؟ فقط خجالت کشیدم که یه مرد غریبه مجبور شده منو...

ـ سرت خیلی درد میکنه؟

سوال بی ربط و بی هوایم همچون صاعقه خشکش کرد.

حتی صدای نفس هایش هم شنیده نمیشد.

دستم را به عقب بردم و با دنیایی از پشیمانی و شرمندگی پچ زدم:

ـ نمیخواستم اذیتت کنم...

به بیمارستان رسیده بودیم که دست کوچکش را میان دستم گذاشت و بغض دار و پر غصه نالید:

ـ میدونم...

جمله اش را ادامه نداد اما من صدای قلبش را شنیدم که میگفت:

ـ ولی کردی...

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۹

پشت ماشین مهران ایستادم و در کسری از ثانیه در توسط تمنا باز شد.

نگاه معنادار و پر حرفش را به من انداخت و دست باوان را چسبید.

ـ بیا بریم، میتونی راه بری؟

ـ آره خوبم، چیزی نشده بود.

ـ خب پس، بیا بریم تو... بیا دیگه منتظر چی ای؟!

باوان دستم را فشرد و انگار منتظر بود چیزی بگویم، شاید هم منتظر اجازه ام بود.

اما من در حال حاضر توان هیچ چیز را نداشتم. ذهنم برای هیچ کاری جان نداشت.

فقط میخواستم همینجا بنشینم، خودم را لایه لایه کنم و ببینم زیر لایه های لعنتیِ عامر چه خبر است.

شاید با اینکار آن لایه های زنگ زده ی منفوری که این بلا را بر سرم می آورد پیدا و در جا نابودشان میکردم.

ـ تو نمیای؟!

نفس عمیقی کشیدم و در جواب تمنا آرام گفتم:

ـ پشت سرتون میام.

فشار دست باوان بیشتر شد و صدای مملو از آرامشش همان آب سردی بود که برای خاموش کردن ذهن الو گرفته ام نیاز داشتم.

ـ هیچوقت دستتو ول نمیکنم...

مهره ها و عضلات گردنم بالاخره بیدار شدند. سرم سمتش چرخید و دیدن لبخند زیبایش جانِ رفته ام را برگرداند.

لعنت به منی که مدام دل کوچک این دختر را میشکستم و دلم قرص بود به بودنش...

شاید چون میدانستم مرا بی قید و شرط میخواهد و رفتن در کارش نیست، هر غلطی که به عقل ناقصم میرسید انجام میدادم.

شاید باید دوباره میرفت تا قدر تک تک لحظات بودنش را بدانم...

با اطمینان پلک بستم.

_ همین زنده نگهم داشته...

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۰

_ کمکت کنم دوش بگیری؟

ـ نمیتونم، خیلی خوابم میاد.

ـ حموم پایین وان داره، میتونی دراز بکشی و خودتو بشوری.

ـ یکم بخوابم بعد، الان اصلا چشمام باز نمیمونن.

ـ ولی سر تا پات کثیفه، حتی موهاتم گلی شده... این شکلی نمیتونی بخوابی که.

ـ وای... میخوابم تمنا، تو کاریت نباشه.

دست و پایم را داخل سرویس بهداشتی میشستم و صدایشان به گوشم میرسید.

چند ساعتی در بیمارستان ماندیم و از خوب بودن حال باوان که مطمئن شدیم، دیگر صبح شده بود.

از خستگی نای صحبت نداشت. تا همینجا هم به زحمت چشمانش را باز نگه داشته بود.

همه مان حمام لازم بودیم و از آن بیشتر خسته.

حتی افرادی که در خانه مانده بودند هم تا برگشتمان چشم روی هم نگذاشتند.

من هم مانند بقیه به شستن دست و پایم بسنده کردم اما باوان به همان هم تن نمیداد و فقط میگفت «خواب»!

ـ خب بابا وحشی پاچمو ول کن، بریم لباساتو عوض کن

حداقل... اینو که میتونی؟

بیرون رفتم و همزمان که باوان سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان میداد، دست پشت کمرش گذاشتم.

ـ من هستم تمنا، مرسی.

با حالت چندشی نگاهم کرد و به سرعت رو گرفت.

با تاسف لبخند محوی زدم که صدایش را عمدا به گوشم رساند.

ـ مرده شور بودنتو ببرن!

حق داشت، حالا که آرام تر شده بودم از نظرم همه حق داشتند.

تند رفته بودم، مانند هزار بار قبلی که تند رفته بودم.

باوان بخشش کرده بود و من با پررویی تمام به کارم ادامه میدادم.

باوان بی جان و آرام سر روی سینه ام چسباند و شبیه به بچه گربه ای ملوس نق زد:

_ بریم دیگه، میخوام بخوابم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۱

همه به اتاق هایشان رفته بودند. هیچکس رفتار بی ادبانه ام را به رویم نیاورده و تک تکشان فقط مهر و محبت خرجمان کردند.

شرمنده تر از هر زمانی بودم. وجهه ی خودم که خراب شد به درک، باوان را مقابل نگاهشان به زمین کوبیدم.

هر حرفی که از این دهان لاکردار بیرون میزد، اوج بی اعتمادی ام را نسبت به باوان نشان میداد.

حالا چطور میگفتم که من بیشتر از چشمانم به او اعتماد دارم و مشکل اصلی ذهن مریض خودم است؟

ـ قربون خانم خستم برم، مطمئنی اذیت نمیشی اینجوری بخوابی؟

در اتاق را باز کرده بودم که بغض کرده و سرش را بیشتر به سینه ام فشرد.

تقریبا کل تکیه اش را به من داده و پاهایش روی زمین کشیده میشدند.

_ اذیت که میشم عامر ولی الان میتونم رو سنگم بخوابم.

اونجا گفتم سرم درد میکنه نمیدونم پرستاره چی زد بهم به کل منگم کرده.

روی تخت نشاندمش و نگاهم به سر تا پایش افتاد. تمنا راست میگفت، کپه کپه گِل لای موهایش جا خوش کرده بود.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و نگاهم روی چشمانش نشست.

همین حالا هم بسته بودند، رهایش میکردم نشسته میخوابید.

با کرختی سعی داشت هودی اش را دربیاورد که مقابلش زانو زدم.

ـ بریم حموم تو بخواب من بشورمت، هوم؟

پلک های بالایی اش را به زور کمی بالا کشید و یک لحظه نگاهم کرد. دوباره چشم بست و خمیازه ای کشید.

ـ چی میگی؟ خودت وقتی آب بریزه روت میتونی بخوابی؟

تکخند تو گلویی به لحن غرغرو و حرصی اش زدم.

دست زیر تنش انداختم و کنار زخم پیشانی اش را بوسیدم و لبهایم در همان نقطه سکنی گزیدند.

ـ من یه جوری آبو میریزم روت که خوابت ببره، خوبه؟!

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۲

زبانش برای کل کل و بحث همراهی اش نمیکرد.

بی حوصله «خب» ی گفت و با آرام ترین حالت ممکن از اتاق بیرون رفتیم.

طبق حرف تمنا در طبقه ی پایین حمامی بود که نمیدانستم از میان درهای موجود باید کدام را باز کنم.

با تردید درها را از نظر گذراندم و تنها دری که کنارش کلید و پریز بود را برای باز کردن انتخاب کردم.

با سلام و صلوات دستگیره را پایین دادم و با دیدن وانی بزرگ چشمانم درخشید.

مثل اینکه کار سختی در پیش نداشتیم.

حرارت آب را تنظیم کردم و حین پر شدن وان لباس هایش را درآوردم.

کمکش کردم داخل وان بنشیند و با لباس هایش یک تکیه گاه نرم برای سرش درست کردم.

ـ سرتو بذار اینجا عزیزم، چشماتم ببند و راحت بخواب.

مطیعانه سر روی لباس ها گذاشت و کرخت شده از گرمای آب لبخندی زد.

ـ آخیش، چه خوبه!

ضربه ای به نوک بینی اش زدم و با خنده گفتم:

ـ دختر کوچولوی خودمی. میرم برات لباس بیارم، زود برمیگردم... نترسیا!

با تکان سر نشان داد که متوجه حرف هایم شده. به سرعت به اتاقمان برگشتم و وسایل مورد نیاز را برداشتم.

نزدیک در اتاق بودم که با صدای پیامک گوشی ایستادم. آنقدری تنها بودم که صدای آن گوشی بیچاره به ندرت در

می آمد.

چند لحظه نگاهم به میز کنار تخت دوخته شد و وقتی یادم آمد کسی را ندارم که حتی برای تبریک سال نو یادم کند، بیخیال به راهم ادامه دادم.

ـ حتما پیامک تبلیغاتی ای چیزیه!

اما وقتی صدای زنگش را از بیرون اتاق شنیدم، دیگر نمیشد به بیخیالی ام ادامه دهم.

قدمهای بلندم بیشتر برای ساکت کردن آن صدای بلند بود تا خواب بقیه را مختل نکنم.

وگرنه که میدانستم جز مشتری های مغازه کسی سراغم را نمیگیرد.

گوشی را که برداشتم و دکمه ی کنارش را فشردم، تازه چشمم به اعداد ردیف شده ی روی صفحه افتاد.

شماره ای که به هیچ نامی ذخیره اش نکرده بودم اما ترتیب اعدادش در ذهنم حک شده بود!

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۳

_ اتفاق مهمی افتاده که باید در موردش صحبت کنیم.

بعد از قطع شدن تماس، پیامی که چند ثانیه قبل فرستاده بود را میخواندم که پیام جدیدی روی صفحه نقش بست.

_ لطفا جوابمو بدین، پای آبروی هر دومون درمیونه...

قلبم از استرس تند میکوبید و کلمات روی گوشی را تار میدیدم.

فکر میکردم همه چیز همان روز تمام شده باشد.

اتفاق مهمی که به آبروی جفتمان وصل میشد چه بود؟

چنان از پیام هایش مضطرب شدم که یک آن فکر کردم شاید کاری کرده بودیم که حالا یادم نمی آمد!

کاری که تبعاتش قرار بود دامنم را بگیرد.

کمی به ذهنم فشار آوردم و در آخر با زدن ضربه ای به پیشانی ام غریدم:

ـ آخه چه کاری مرتیکه؟ تو حتی به اسم کوچیکم صداش نمیزدی، احمق نشو!

نگاه گذرایی به پیام ها انداختم و روی شماره اش مکث کردم.

ـ چی میخوای از من حنانه؟ چجوری بهت بفهمونم که همه چی بینمون تموم شده؟

قبل از اینکه بیشتر از این به فکر و خیالم نفوذ کند، پیام ها را حذف کرده و شماره اش را در لیست سیاه گذاشتم.

از خودم مطمئن بودم. در گذشته ی من و او چیزی که بتواند آبرویم را نشانه برود وجود نداشت.

حرفی با هم نداشتیم و اگر او نمیخواست بفهمد که من دیگر یک مرد متاهل هستم، مشکل خودش بود.

به اندازه ی کافی بابت سال های از دست رفته ی عمرش عذاب وجدان داشتم و اگر میخواستم هم کمکی از دستم برنمی آمد.

حتی خودم هم نفهمیده بودم که باوان چطور ذره ذره قلب و روحم را مال خودش کرد.

من این شرایط را نمیخواستم، اینکه در حقش نامردی کنم...
اما پیش آمد و حنانه باید قبول میکرد که سرنوشتمان جدایی بود.

بعد از خاموش کردن گوشی خودم را به حمام رساندم و مشغول شستن باوان شدم.

تنها یک زن در زندگی من وجود داشت، باوان...

او بود که نرم نرمک با جان من عجین شد و حالا نیمه ی دیگر من بود.

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۴

خیسی و گرمای چیزی را روی گردنم حس کردم. پلک هایم از هم جدا شده و خنده ی شیرین باوان روبه رویم بود.

_ ساعت خواب حاجی جونم!

چشمانم را بستم و حین کش و قوس دادن به تنم پرسیدم:

ـ ساعت چنده؟

دستش را از زیر لباسم داخل فرستاد و قفسه ی سینه ام را به نرمی لمس کرد.

ـ یه کم دیگه میشه چهار بعدازظهر!

وای آرامی لب زدم که روی چشمانم را بوسید.

ـ بقیه ام تازه بیدار شدن، اشکالی نداره.

میخوان تو ایوون آش بار بذارن، گفتن بیدارت کنم دور هم باشیم.

رد لبهایش را لمس کردم و با لبخند خیره ی صورت

قرص ماهش شدم.
انگشتم را کنار زخم پیشانی اش گذاشتم.

ـ بهتری؟ درد نداری؟

سر بالا انداخت و لباسم را تا روی سینه ام بالا کشید.

ـ تو چی؟

نیم خیز شدم و جایی که لمس میکرد را نگاه کردم.
سینه ام کبود شده بود!

ابروهایم بالا پرید و ناباور چشم گرد کردم.

ـ چرا اینجوری ش...

رفتارم را که به یاد آوردم دهانم بسته شد. مشتی که میخواستم روی لبهایش بکوبم این بلا را بر سر خودم آورده بود.

فقط باید خدا را شکر میکردم که لحظه ی آخر کنترلم کرد.

اگر باز هم دست رویش بلند میکردم، این من دیگر من نمیشد.

ـ مرسی که منو بردی حموم، باورم نمیشه میخواستم اونجوری بخوابم.

لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و صورتش را با دستانم قاب گرفتم.

سرش را جلو کشیدم که بی تعادل رویم افتاد و غش

غش خندید.

لبهایم کنار گوشش را طواف کردند و مخمور و دلتنگ پچ زدم:

_ حاضرم وظیفه ی حموم کردنتو تا آخر عمر گردن بگیرم، تازه دستمزدم نمیخوام!

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۵

گوشت گردنم میان دندان هایش لغزید و آخم را که درآورد با چهره ای غرق رضایت عقب کشید.

پشت چشمی نازک کرد و با شیطنت گفت:

ـ چه مرد فروتن و بزرگواری، راضی به زحمتت نیستم جون تو!

خودش را از رویم کنار کشید و لبه ی تخت نشست.

ـ پاشو بریم عشقم، منتظر مان.

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و مشغول ور رفتن با نخ آویزان از روتختی شد.

مشخص بود چیزی برای گفتن دارد که در گفتنش مردد است.

بازویش را لمس کردم و نگاهش را از گوشه ی چشم رویم انداخت.

ـ بگو عمر عامر، چی شده؟

زبانی روی لبهایش کشید و چند باری نفسش را با صدا بیرون داد. کلافگی از تک تک حرکاتش میبارید.

ـ میشه غذا رو که خوردیم برگردیم خونه؟

لبخند تلخی زدم. مسافرت را به همه شان زهر کرده بودم.
حق داشت بابت رفتار من شرمنده باشد و نخواهد با هیچکدامشان رو به رو شود.

ـ چشم، هر چی تو بخوای.

تصنعی خندید و موهایش را زیر شال فرستاد.

ـ مرسی، از اولشم نباید قبول میکردیم اصلا راحت نیستم پیششون.

و باز هم منی که گند زده بودم و باوانی که به روش خودش داشت تمام تقصیرها را از گردنم برمیداشت.

به جای اعتراض و شماتت من، از معذب بودن میگفت تا مبادا من بابت حماقتم شرمنده باشم.

ـ میفهمم داری در حقم چیکار میکنی باوان، ولی چون تو میخوای نفهمم... چشم، منم میگم پیششون راحت نیستیم.

دستپاچه خندید و گلویی صاف کرد. نگاه از چشمانم گرفت و سرپا که ایستاد اشاره ای به میز کنار تخت زد.

ـ راستی گوشیت خاموش شده بود زدمش شارژ، چند باری ام زنگ خورد گفتم شاید کسی کار واجب داشته باشه جواب دادم...

نفس در سینه ام حبس شد و وحشت زده روی تخت خیز برداشتم.

حساسیت باوان روی حنانه میترساندم.

نگاهم را به دنبال گوشی چرخاندم و آشفته غریدم:

ـ واسه چی جواب دادی؟ چی گفت بهت؟

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۶

با چشمانی گشاد شده و دهانی باز خیره ام بود. از تخت پایین پریدم و پریشان همه چیز را به هم ریختم تا آن گوشی لعنتی را پیدا کنم.

ـ کو گوشیم؟ اصلا کی بهت گفت جواب بدی؟

ـ عامر...

صدای ناباور و پر از آشفتگی اش تنم را از حرکت نگه داشت.

دست روی بازویم گذاشت و خودش را مقابلم کشید. باز هم جنس نگاهش ترس و وحشت شده بود.

حالا که مشکل را فهمیده بودم و تصمیم داشتم همه چیز

را درست کنم، چرا باید سر و کله ی آن دختر پیدا میشد و زیر و رویم میکرد؟

خدا داشت صبر و تحملمان را میسنجید؟ بسمان نبود؟

ـ چی اذیتت میکنه زندگیم؟ چیکار کنم حالت خوب شه ؟

نمیمردم برای این حجم از نگرانی و توجهش؟

میترسید و به جای هزاران راهی که برای خلاصی از ترسش داشت، قدم در بیراهه های درب و داغان حال من می‌گذاشت.

این دیوانگی، این حال بد، این جنون های لحظه ای، خودم را هم کلافه کرده بود.

از خودم خسته و بیزار بودم و دخترکم در این شرایط هم کنارم مانده بود.

قطعا او فرشته ی من در جهنم زندگانی ام بود.

شروع به کشیدن نفس های عمیق کردم.

اولین نفس و فهمیدن اینکه کاری نکرده بودم که از لو رفتنش بترسم.

دومین نفس و فهمیدن اینکه دخترکم حرف زدن را خوب بلد بود و به جای پنهان کاری باید فقط با خودش حرف میزدم.

سومین نفس و فهمیدن اینکه شماره ی حنانه را در لیست سیاه گذاشته بودم و نگرانی ام بیجا و بیهوده

بوده!

چهارمین نفس و باز هم خجالت و شرمندگی ای که انتهای کار برایم مانده بود.

نگاه شرمنده ام را از چشمان نمدارش گرفتم.

_ تو حقت خیلی بیشتر از ایناست، لیاقتت این چیزی که من دارم بهت میدم نیست...

یه زندگی پر از ترس و دلشوره و نگرانی و استرس... لیاقت بهتر از اینا رو داری باوانم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۷

_ من فقط تو رو میخوام عامر... هر جوری که باشی، هر چی که بشه...

بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت، تمام صورتش را لرزاند و در آغوشم خزید.

ـ هیچی و هیچکسو جز تو نمیخوام...

دستم روی کمرش مشت شد و بینی ام را در جنگل موهایش رها کردم.

تنها او مرهم این دیوانه بود...

ـ همین که برگردیم همه چی رو درست میکنم. دیگه پیش بقیه خجالت زدت نمیکنم، دیگه نمیترسونمت...

عامری میشم که لیاقتتو داشته باشه.

سرش را عقب کشید و حالا نگاهش فقط عشق و محبتش را نشان میداد.

نوک بینی ام را بوسید و بی توجه به بغضی که هنوز در چهره اش رد پا به جا گذاشته بود، لبخند دندان نمایی زد.

ـ همین الانشم هستی، دوستت دارم...

تا خواستم «دوستت دارم» را زیر گوشش نجوا کنم، صدای منحوس گوشی از میانمان بلند شد.

تکانی خورد و در حالی که گوشه ی لبش را به دندان گرفته بود، گوشی را از جیب سویشرتش بیرون کشید و زیر چشمی نگاهم کرد.

ـ ببخشید کارم خیلی زشت بود، گوشی یه وسیله ی شخصیه و نباید جواب میدادم.

از آتلیه زنگ زدن، مثل اینکه یه مشکلی پیش اومده براشون میخواستن با خودت حرف بزنن.

گوشی را کف دستم گذاشت و عقب گرد کرد.

ـ میرم پیش بقیه، کارت تموم شد بیا عشقم.

از اتاق که بیرون رفت پشت دستم را روی پیشانی داغ کرده ام فشردم.

به جای گله و شکایت معذرت خواهی میکرد، خدای من...

دقیقا شبیه به زندانی ای بود که دلبسته ی زندانبان

سنگدلش شده و از بودن پشت میله های این زندان ابایی که نداشت هیچ، حتی لذت هم میبرد.

اجازه نمیدادم همه چیز همینطور بماند. میله های این زندان لعنتی را با دستان خودم از بین میبردم.

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۸

باران بند آمده بود.

چند نفرشان پشت یک میز کوچک چوبی، روی نیمکت نشسته بودند.

تمنا همراه مهران در حال برپا کردن آتش بودند و دخترکم با حسرت نگاهشان میکرد.

از واکنش من میترسید که دور از آن دو و در جمع بزرگترها نشسته بود.

لبخندی روی لب نشاندم و نزدیک میز ایستادم.

ـ سلام!

نگاهم کردند و بی توجه به تمام بدخلقی های دیشب و صبحم، با روی باز از من استقبال کردند.

ـ سلام پسرم، شرمنده نذاشتیم به خوابت برسی... دیدیم بارون قطع شده گفتیم یکم دور هم باشیم.

ـ خجالتم ندین، من شرمندتونم که از دیشب کلی باعث دردسرتون شدم.

رو به مادر تمنا سر خم کردم که پدرش به جای خالی کنار باوان اشاره زد.

ـ بفرما کنار خانمت بشین آقا عامر.

نگاه کوتاهی به باوان که تمام حواسش جمع من بود انداختم و سر سمت مرد چرخاندم.

تصمیم داشتم هر چه خراب کرده بودم را درست کنم و این هم اولین گزینه ی پیش رویم!

زبانی روی لبهایم کشیدم و بعد از صاف کردن صدایم، مطمئن شدم پشیمانی و ندامت در چهره و صدایم مشخص باشد.

نگاه به زیر پایم دوختم و گفتم:

ـ یه عذرخواهی بابت اتفاقی که افتاد به همتون بدهکارم.

واقعا هیچی نمیتونه رفتارمو توجیه کنه، از بزرگیتونه که چیزی به روم نمیارین.

نمیدونم بگم خوشبختانه یا متاسفانه، ولی حساسیتم روی باوان جان یکم بیش از حده و وقتی تو اون حال دیدمش کنترلمو از دست دادم و واقعا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.

آقا مصطفی شما خیلی حق به گردن ما دارین، شرمندتونم که زبونم تلخ شد... حلال کنین.

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۹

دست مردانه اش بازویم را فشرد و مانند همیشه لحنش پدرانه و مملو از دلسوزی بود.

ـ لحظات سختی بود که شکر خدا به خیر گذشت. هیچکس چیزی از کسی به دل نگرفته، حلالت آقا...

ـ باوان جان چای بریز واسه شوهرت.

ـ چشم خاله.

همه فهمیدند که برای عوض کردن آن جو سنگین این حرف را زد.

دست باوان سمت فلاسک رفت که سریعا مانعش شدم.

ـ نریز عزیزم نمیخورم، با اجازتون یه سر بریم پیش بچه ها.

ـ راحت باشین.

دست سمت باوان دراز کردم و از نگاه متعجبش خنده روی لبم نشست.

آب دهانش را با صدا بلعید و کاملا مردد دستم را گرفت. چند قدمی که دور شدیم زیر گوشم پچ زد:

ـ همونجا راحت تر بودما!

جان خودت دلبر!

من که حرف نگاهت را میخواندم، مرا هم سیاه میکنی؟!

ـ من نبودم خوشگلم.

به تمنا و مهران که رسیدیم هر دو دست از کار کشیدند و بر خلاف مهران که کاملا بی تفاوت نگاهمان میکرد، تمنا مضطرب پوست لبش را جوید و برای باوان چشم و ابرو آمد.

برای راحت کردن خیال همه، خودم را به مهران رساندم و تمام سعیم را برای رفتار دوستانه به کار بردم.

هر چند هنوز هم نفرتم از او به قوت قبل بود و نمیدانم چرا!

ـ خسته نباشین، کمک نمیخواین؟

مهران نگاهی به هیزمهای سرخ و غرق آتش انداخت و دست زیر بینی اش کشید.

ـ ممنون، دیگه تقریبا آتیشش گرفته.

دستم را برای گرفتن انبر ذغال دراز کردم.

ـ بده یکمم من باهاش ور برم، خیلی جلوی دود بودی چشمات سرخ شده.

حالا حتی چشمان او هم بهت زده بود. نگاه نامحسوسی به تمنا انداخت و با شک و تردید انبر را سمتم گرفت!

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۰

پچ پچ های درگوشی دخترها را نمیشنیدم اما نیازی به

شنیدنشان هم نداشتم، موضوع بحثشان مشخص بود!

داشتم هیزم ها را جا به جا میکردم که مهران همان لحظه تمنا را صدا زد.

ـ برو ببین اگه وسایل آش آمادست قابلمه رو بیار، آتیش اوکی شده.

تمنا دست باوان را چسبید و قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند، به دو از کنارمان دور شدند.

نگاهم به آن دو بود که مهران با سرفه ای کوتاه توجهم را جلب کرد.

ـ فرصت نشد در مورد دیشب صحبت کنیم.

فکر میکنم یک سری سوء تفاهم به وجود اومده که

وظیفه دارم رفعشون کنم.

دیدار من و همسرتون واقعا اتفاقی بود، اگه میدونستم قراره مشکل ساز بشه بعد از دیدنشون حتما برمیگشتم اتاقم.

متاسفم که با اون حرکت باعث شدم حساس شین، یکدفعه جلوی چشمم افتادن و واکنشم کاملا غیر ارادی بود.

فقط میخواستم زودتر کمکشون کنم، قبل اینکه اتفاقی بیفته...

باوان همان دیشب همه چیز را برایم روشن کرده بود و نیازی به شنیدن توضیح بیشتر نداشتم.

با لبخند برایش سر تکان داده و دستم را مقابلش دراز کردم.

ـ باید زودتر ازتون تشکر میکردم. خداروشکر که پیشش

بودین و تونستین کمکش کنین، ممنونم.

تغییر رفتار یکهویی ام برای همه شان عجیب بود.

چند ساعت پیش چیزی نمانده بود تا خرخره اش را بجوم و حالا دست دوستی به سمتش دراز کرده بودم.

گفته بودم که، همه چیز را درست میکردم و سفت و سخت قرار بود پای حرفم بمانم.

دستش که درون دستم قرار گرفت، هر دو همزمان فشار آرامی وارد کردیم.

گوشه ی لبش کوتاه بالا رفت و دستش را عقب کشید.

ـ آی ملت بیاین کمک، آشو آوردیم!

نیش باز و صدای هیجان زده ی تمنا میگفت که شاهد

این صحنه بودند!

مهران مشغول فیکس کردن قابلمه ی آش روی آتش بود که باوان با چشمانی درخشان برایم بوسه ای فرستاد و بی صدا لب زد:

_ بهت افتخار میکنم!

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۱

_ وای بدو عامر جیشم ریخت به خدا!

پاهایش را به هم چسبانده و به خود میپیچید. لپم را از داخل به دندان گرفتم تا خنده ام عصبی اش نکند.

یک ساعتی میشد که مثانه اش در مرز ترکیدن بود و به سرویس های توراهی هم رضایت نمیداد.

کلید را از داخل داشبورد برداشتم که روی هوا قاپیدش.

ـ من میرم تو، وسایلو نیار بذار بیام کمکت!

ـ آخه قربون اون قد و بالات، مورچه چیه که کله پاچش چی باشه فسقلی؟!

حین دویدن داخل حیاط غرید:

ـ م_رض!

با خنده سری تکان دادم و وسایل را داخل حیاط چیدم.

مسافرتمان به لطف تحول یکباره ام ادامه دار شد.

به قول قدیمی ها از آنور بوم افتاده بودم!

طوری پایه ی هر حرکتشان بودم که بهمان خوش گذشته و دو روزی هم بیشتر از زمان معین ماندیم!

اما با تمام تلاش هایی که کردم، هم من و هم مهران طبق قانونی نانوشته از یک حدی بیشتر با هم صمیمی نمیشدیم.

و چه بهتر، من که از این شرایط کاملا راضی بودم.

کش و قوسی به تنم دادم که باوان با رنگ و رویی باز شده بالای پله ها ایستاد.

ـ بگردم همه رو تنهایی آوردی؟ گفتم که صبر کن بیام کمک!

ـ برو بچه، برو!

تا من اینا رو میارم تو فلکه ی آب و گاز رو باز کن یه حموم بریم خستگی راه رو بشوره ببره.

دستانش را پشت کمرش برده و تابی به بدنش داد. پشت چشمی نازک کرده و با شیطنت گفت:

ـ دوتایی؟!

لب زیرینم را به دندان گرفتم و نگاه مخمور و تشنه ام با دلتنگی تنش را رصد کرد.

ـ یه درصد فکر کن تنهایی!

چمدان و سبد خوراکی ها را برداشتم و کنارش ایستادم.

گوشه ی لبش را زبان زدم و لبهایم را تا کنار گوشش کشیدم.

نفس هایش که کشدار شد همان جا پچ زدم:

ـ لباساتو درنیار، دوست دارم خودم تولمو لخت کنم!

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۲

ـ تا سیخش نکنی ول نمیکنی توله؟!

سرش را در گردنم فرو کرده و دستش را نرم و آهسته روی پایین تنه ام کشید.

ـ نوچ، تازه دارم به سایزش عادت میکنم و خوشم اومده!

نوک سینه اش را با انگشت به بازی گرفتم.

ـ این لاکردار پاشه تا صبح ولت نمیکنما!

آی میسوزه و آی دردم میاد و اینام حالیم نمیشه!

بعد از چندین بار رابطه ای که داشتیم نای تکان خوردن نداشت و میدانستم قصدش فقط شیطنت است.

با خنده ای دلبرانه دستش را بالا کشید و روی سینه ام گذاشت.

سرش را هم کنار دستش گذاشت و در تخم چشمانم زل زد.

ـ به نظرت من میتونم دوباره مادر بشم؟

ابروهایم بالا پرید. چه بی مقدمه موضوع به این مهمی را پیش کشیده بود.

متکای زیر سرم را طوری گذاشتم که اشراف بیشتری به صورتش داشته باشم.

انگشتانم را مامور نوازش موهایش کردم و خیره در چشمان زیبایش پلکی به تایید زدم.

ـ چرا که نه قربونت برم، چیشده یهو اینو پرسیدی؟

چشم بست و نفس لرزانش را روی سینه ام خالی کرد.

ـ یهو نیست، همیشه بهش فکر میکنم.

نتونستم از بچه ای که داشتم مراقبت کنم، چرا خدا باید بهم اعتماد کنه و زندگی یه بچه ی دیگه رو بسپره به من ؟

داغ آن کودک داغی بود که تا ابد در دل هر دویمان تازه میماند.

مقصرش هم شاید هر دویمان بودیم، با ندیدن هایمان،

نشنیدن هایمان، غرور بی جا و لجبازی های بیجاترمان...

هیچ چیز نمیتوانست دل داغ دیده ی یک مادر را آرام کند و من هم آدم مناسب برای مرهم شدن روی زخمش نبودم.

چرا که من خود آن زخم بودم...

پلک های لرزانش را نوازش کردم و فقط از یک چیز مطمئن بودم، او بهترین مادر دنیا میشد.

_ مقصر اون اتفاق تو نبودی دورت بگردم، مطمئنم خدام اینو خوب میدونه و مثل من لحظه شماری میکنه تا تو رو به عنوان یه مادر ببینه.

فقط کافیه هر وقت آمادگیشو داشتی لب تر کنی، من که میمیرم واسه اون روزی که تو مامان بچمون باشی...

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۳

چشم که باز کرد تا نگاهم کند، کاسه ی لبریز از اشک چشمانش خالی شد.

ـ قربون اون دل کوچولوی شکستت بره عامر...

دست بردم تا اشک هایش را پاک کنم که آرام و نامطمئن پچ زد:

ـ راست میگی عامر؟

لبخند کوچکم مهر تاییدی بود بر حرف هایم.

بینی اش را بالا کشید و بعد از اینکه چند بار تند و پشت سر هم ریه هایش را از هوا پر و خالی کرد، نگاهش را بند نگاهم کرد و گفت:

ـ اگه الان بخوام... میشه؟

چه کسی را هم برای راهنمایی انتخاب کرده بود، من خودم هم گیج و درمانده بودم.

نمیدانستم تصمیمش از سر احساس بود یا نه،
نمیدانستم بارداری مجدد از نظر پزشکی برایش ممکن بود یا نه...

تنها چیزی که میدانستم این بود که در این لحظه و وقتی که با آن نگاه دردمند و ملتمس خیره ام بود، آدم «نه» گفتن به او نبودم.

ـ تو هر چیزی که بخوای میشه...

همراه با اشکی که از هر دو چشمش چکید، لبخند لرزانی زد و سر تکان داد.

ـ میخوام...

تنم را روی تنش کشیدم و صورت یخ زده از استرسش را بوسیدم.

نقطه به نقطه اش را...

تا زمانی که آرام گرفت و هر لحظه در تصمیمش مصمم تر شد.

این رابطه با تمام رابطه های قبلی مان فرق داشت.

این را زمانی فهمیدم که خودم را داخل رحمش خالی کردم و جدی بودن مسئله در ذهنم هزار برابر شد.

ما... مناسب پدر و مادر شدن بودیم؟

آرام و با رضایت خوابیده بود و من از شدت فکر و خیال خوابم نمیبرد.

فکر به اینکه کارمان درست بود یا نه؟ آمادگی اش را داشت یا فقط یک تصمیم احساسی بود که فردا از انجامش پشیمان میشد؟

خسته از فکرهای بی نتیجه، چشم بستم و قبل از خواب ذهنم قرار فردا را برایم یادآوری کرد.

_ ساعت ۴ عصر بیاین به این آدرس...

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۴

_ امروز ناهار منتظرم نباش باوان، یکم تو مغازه کار دارم احتمالا نرسم بیام.

چنان غرق در افکارش بود که شک داشتم حتی صدایم را شنیده باشد.

دکمه های پیراهنم را میبستم که روی صورتش خم شدم.

با افتادن سایه ام روی چشمانش، تکانی خورده و نگاهم کرد.

ـ هی خانم، کجا سیر میکنی؟ صبحونتم که نخوردی.

نگاهش به لقمه ی کوچکی که میان انگشتانش خشک شده بود کشیده شد.

لقمه را روی میز گذاشت و چشمانش را مالید.

خیره ی حرکات دستپاچه و مضطربش بودم که حیران و مشوش نگاهم کرد.

ـ بریم دکتر عامر؟ شاید اصلا نتونم بچه دار شم، شاید... شاید... چه میدونم، شاید مشکلی داشته باشم که واسه بچه خطر داشته باشه.

بریم دکتر زیر نظر اون بچه دار شیم؟

لبخندی به پهنای صورت زدم و پیشانی اش را بوسیدم.

ـ قربون دل نگرونیات، میریم عزیزکم.

هر کاری که حالتو خوب میکنه فقط اراده کن تا انجامش بدیم.

لبهایش از دو طرف آویزان شد و مردمک لرزان چشمانش را بین چشمانم چرخاند.

ـ عامر... تو اصلا دلت بچه میخواد؟

نکنه فقط به خاطر من بگی میخوای، ته دل خودت چی میگه؟

ـ میگه واسه اینکه بابای بچه ی تو باشم دل تو دلم نیست.

تکخند آرام و ذوق زده اش قند شد و تمام جانم را شیرین کرد.

این ترسی که داشت را میفهمیدم.

گاهی میدیدمش که لبه ی باغچه نشسته و بی صدا اشک میریخت.

میترسید دوباره تمام آن روزهای جانکاه را تجربه کند.

ـ امروز بریم؟

به بستن دکمه هایم ادامه دادم. نمیتوانستم وقتی که در چشمانش زل زدم دروغ بگویم.

ـ امروز یکم سرم تو مغازه شلوغه دردونه، اشکالی نداره فردا بریم؟

با لبخند سر تکان داده و با بوسه های ناب و شیرینش بدرقه ام کرد.

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۵

حواسم پی چیز دیگری بود که از صبح تمام مشتری های مغازه را رد کرده بودم.

هیچ تمرکزی برای کار نداشتم و با مرتب کردن قفسه ها فقط داشتم ذهنم را آرام میکردم.

آنقدر به ساعت روی دیوار نگاه کرده بودم که انگار سر لج افتاده و دیگر عقربه هایش را تکان نمیداد.

زنگ خوردن گوشی و دیدن شماره ای آشنا اضصرابم را بیشتر کرد.

با همان دستان سیاه و روغنی گوشی را کنار گوشم گذاشتم که صدای زن در گوشم پیچید.

ـ سلام وقت بخیر، آقای عامر مقدم؟

برای بار هزارم نگاهم را به ساعت دوختم. هنوز دو ساعتی وقت مانده بود.

چرا تماس گرفته بود؟ نکند مشکلی پیش آمده باشد...

ـ سلام بله، مشکلی پیش اومده؟

ـ نه جناب، تماس گرفتم وقت مشاورتونو یادآوری کنم. تشریف که میارین؟

نفس لرزانم را بیرون دادم و روی صندلی نشستم.

ـ بله، ساعت ۴ اونجام.

ـ ممنون، مزاحمتون نمیشم... خدانگهدار.

پشت دستم را روی چشمانم فشردم.

بزرگترین قدم را برای از نو ساختن همه چیز امروز برمیداشتم اما استرس این ملاقات نفسم را بند آورده بود.

اگر روح و روانم داغان تر از چیزی که فکر میکردم باشد، اگر روانشناس بگوید که برای دخترکم خطر دارم، اگر نسخه ی دوری از باوان را برایم بپیچد... باید چه کنم؟

دست خودم نبود که افکار منفی رهایم نمیکرد.

میخواستم خودم و این زندگی را برای خوشبخت کردن

باوان درمان کنم اما اگر خوشبختی اش در بی من بودن باشد چه؟

میتوانستم به خاطر خودش رهایش کنم؟ سوالی که هر بار در ذهنم بی جواب میماند...

صدای کرکره ی برقی مغازه نگاهم را بالا کشید. کرکره داشت پایین می آمد و در کنار کلیدش زنی ایستاده بود که نگاهش تنم را میلرزاند.

پلک هایم را روی هم فشردم و خفه غریدم:

_ لعنتی... چرا هر چی ازت دوری میکنم بیشتر تو زندگیمی؟

صدایش مانند قبل نبود، آن حجب و حیا و مهربانی را

دیگر نداشت.

ـ میتونی هر چقدر که میخوای تلاش کنی تا سرنوشتو عوض کنی اما سرنوشت همیشه راه خودشو پیدا میکنه!

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۶

ـ میفهمی که داری مزاحم یه مرد متاهل میشی؟!

لبخند تلخی روی لبهایش نقش بست. نگاه خیره اش به صورتم بود و کمی بعد به آرامی لب زد:

ـ هنوز باورم نشده که از دستت دادم...

تاب نگاه خیره و دلگیرش را نداشتم که شرمنده سر به زیر انداختم.

تا ابدالدهر شرمنده ی سالهای از دست رفته ی عمرش بودم اما این موضوع هم نمیتوانست مجابم کند که در برابر کارهایش سکوت کنم.

با همان سر پایین افتاده بلند شده و آرام سمتش رفتم.

ـ اینجا بودنت اصلا درست نیست، لطفا این مسخره بازی رو تمومش کن.

ـ این مسخره بازی زندگی منه!

ـ لعنت بر شیطون، نذار همین یذره حرمتی که بینمون مونده بشکنه...

دستم را برای فشردن کلید کرکره بلند کردم که با قرار گرفتن یکباره ی دستش روی دستم، همچون برق گرفته ها عقب کشیدم.

این دختر دیگر که بود؟

حنانه ای که میشناختم، همان دختری که اگر اتفاقی نگاهمان در هم گره میخورد هزار بار سرخ و سفید میشد ، کجا رفته بود؟

ـ چته تو؟ چیکار داری میکنی؟

نگاه بی پروا و تند و تیزش عرق سرد را مهمان پیشانی ام کرد.

ـ حرف دارم!

پلک های لرزانم را به هم فشردم و گیج و حیران دست پشت سرم گذاشتم.

چه از جانم میخواست؟

ـ اینجا گوشی واسه شنیدن حرفات پیدا نمیکنی.

قدمی که جلو آمد را با چند قدم به عقب پاسخ دادم. پوزخندی معنادار کنج لبش را بالا کشید و با خنده پچ زد:

ـ از من میترسی یا از خودت که هنوزم با دیدنم دست و دلت میلرزه؟!

دست به سینه و با غروری که نگاهش را درخشان کرده بود، سینه جلو داد.

ـ میتونم ببینم که بیشتر از همیشه منو میخوای عامر...

فقط چند تا قدم کوچیک تا داشتنم فاصلست، تو جلو نیای من میام!

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۷

دیگر داشت تند میرفت!

من او را میخواستم؟ من به گور پدرم میخندیدم اگر ثانیه ای فکرش از ذهنم عبور میکرد!

نمیخواستم برای بار دوم این حقیقت را توی صورتش بکوبم اما خودش مجبورم میکرد.

اخم آلود و پر از حرص سمتش رفتم. توی صورتش براق شدم و با تاکید روی تک تک کلماتم غریدم:

ـ اگه یه درصد میخواستمت، الان تو به جای باوان تو اون خونه بودی!

نخواستمت که واسه داشتنت قدم از قدم برنداشتم، میفهمی؟ نخواستمت حنانه!

نور و امید از نگاهش پر کشید اما مصرانه ادامه داد:

ـ من... من هیچی، حداقل با خودت روراست باش.

انگشت اشاره ام را سمت راه خروج گرفتم و با تاسف نگاهش کردم.

هنوز هم باورم نمیشد این کارها از او سر زده باشد.

ـ برو بیرون لطفا، من عاشق زندگیمم... سعی کن اینو بفهمی و دیگه مزاحم زندگیم نشی.

خیلی برات بد میشه اگه خونوادت بفهمن دور و بر یه مرد متاهل میپلکی و قصد از راه به در کردنشو داری!

از ته قلبم معتقد بودم لایق این رفتار نیست. به اندازه ی کافی دلش را شکسته بودم.

اما باید یک طوری راهش را سد میکردم تا جرات ادامه ی این دیوانگی ها را نداشته باشد.

نگاهش بین چشمانم جا به جا شد و با مکثی طولانی، با لاخره نگاه از چشمانم گرفت.

کمی عقب رفت و محسوس نفس هایی عمیق کشید. گلویی صاف کرد و بدون نگاه کردن دوباره در چشمانم

گفت:

ـ نتونستم به خونوادم بگم که بعد از این همه سال که به پات نشستم، پسم زدی...

انقدر بابت اون قرار سوال پیچم کردن که بهشون دروغ گفتم...

الان اونا منتظرن که تو همین روزا بیای خواستگاری!

چشمانم درشت شد و تکخند ناباوری زدم. این مزخرفات دیگر چه بود؟!

تکخندم را که شنید سراغ کلید کرکره رفت. بعد از فشردنش نفسش را با صدا بیرون داد و با جدیت گفت:

ـ میای خواستگاریم و من ردت میکنم...

زندگیمو نابود کردی، حداقل بذار غرورم پیش بقیه حفظ

شه.

نمیتونم تا عمر دارم بابت احساسی که بهت داشتم سرکوفت بشنوم.

نمیذاری پیش خونوادم له بشم، منم حلالت میکنم.

اینو بهم مدیونی عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۸

ـ ازدواجت با باوان از سر ترحم بود؟!

اخم در هم میکشم و بی تعلل سرم را به چپ و راست تکان میدهم. حتی ذره ای به جوابش فکر هم نمیکنم.

ـ به هیچ وجه، چون دوستش داشتم به هر دری زدم تا

کنارش باشم.

مشتش را زیر چانه اش زده و تیز نگاهم میکند.

ـ پس احساسی که به حنانه داشتی چی؟ ده سال زمان کمی نیست، نمیشه گفت یه احساس سحطی و زودگذر بوده!

ممکنه چون باوان بچشو از دست داده، عذاب وجدانت باعث به وجود اومدن یه حس مسئولیت نسبت بهش شده باشه؟

بعدش هم وقتی دیدی جونش در خطره این حس تو وجودت رشد کرده و به خاطرش پا روی دلت گذاشتی.

حرف هایش داشت عصبی ام میکرد. مگر کار این دکترها بهتر کردن حال آدم نیست؟

چرا هر چه میگذشت بدتر میشدم؟

عصبی با نوک پا روی زمین ضرب گرفتم. در همان روزهای سفر و بعد از کلی تحقیق در سایت های مختلف، این زن را پیدا کرده بودم.

میگفتند در کارش ماهر است اما از بدو ورود با تمام توانش داشت با اعصابم بازی میکرد.

دندان هایم را به هم فشردم و شک نداشتم که چهره ام رو به سرخی میزند.

گرمای خشم و غضب را زیر پوستم حس میکردم.

ـ دوسش دارم!

چنان با حرص و تحکم این دو کلمه را توی صورتش کوبیدم که از جایش تکان خورد.

گلویی صاف کرده و دستانش را در هم پیچاند.

یک تای ابرو بالا داده و گفت:

ـ بذار یه جور دیگه به این موضوع نگاه کنیم.

اگه همه چیز همونطور که باید پیش میرفت، یعنی باوان و بچش سالم بودن، بدون هیچ تهدیدی تو خونه ی تو زندگی میکردن و باوان بعد از چند ماه زایمان میکرد، باز هم متوجه این علاقه میشدی یا طبق گفته ی خودت بچه رو ازش میگرفتی و اونو از خونت بیرون میکردی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۹

گیجم کرده بود. مستاصل انگشتانم را دور دسته ی مبل پیچاندم و به فکر فرو رفتم.

اگر همه چیز روند عادی خود را طی میکرد، بعد از زایمان باوان را به حال خود رها میکردم؟!

نه، ابدا نه...

تمام وقت هایی که او را با انواع و اقسام تهدیدها میترساندم، ته قلبم میدانستم که هیچکدامشان را عملی نخواهم کرد.

شاید باید تمام این اتفاقات می افتاد تا به حسی که درونم میجوشید پی ببرم.

شاید باید ترس از دست دادنش را با تمام وجودم حس میکردم تا به عمق قلبم دست پیدا کنم.

تنها حقیقتی که به آن باور داشتم، عشق بینمان بود.

اینکه تصور یک لحظه زندگی بدون باوان هم برایم از مرگ بدتر است.

ـ فکر میکردم عاشق حنانه ام، اما بعدا فهمیدم اون احساس هر چی که بود عشق نبود.

شاید یه شور و شوقی که تو جوونی سراغم اومده بود و به خاطر هیجانی که داشت ادامه دار شد.

من پیش حنانه هیچوقت خود واقعیم نبودم. یه نسخه ی شسته رفته از خودمو نشونش میدادم.

هر بار که میشنیدم خواستگار داره، عصبی میشدم، به هم میریختم اما حتی یه بار نشد برای داشتنش پا پیش بذارم که مبادا یه وقت یکی دیگه ازم بگیرتش.

انگار... انگار به خودم تلقین میکردم عاشقشم اما ته قلبم میدونستم که اونقدرام جدی نیست.

میدونین... هیچوقت هیچکس نبوده که حواسش به من باشه، مراقبم باشه...

تا چشم باز کردم شدم تنها کس برادرم، تو همون بچگی

باید براش بزرگی میکردم.

از اینکه یکی پیدا شده بود که همه ی توجهش به من بود خوشم میومد.

حالا میفهمم... حنانه و زندگی ای که باهاش تصور میکردم، یه رویای قشنگ بود که تماما از کمبودام سرچشمه میگرفت...

اعتراف تمام این ناگفته ها برای خودم، شرم آور بود و شرمندگی ام را نسبت به حنانه بیشتر میکرد.

بدبختانه تا قبل از آمدن باوان، خودم هم از این ناگفته ها بی خبر بودم و طفلک حنانه که به پای این ندانم کاری من سوخت.

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۰

دستی به صورتم کشیدم و نفسم را کلافه بیرون دادم. کاش زودتر از اینها تکلیفم با خودم و دلم روشن میشد.

این حس شرمندگی و چند سالی که از زندگی آن دختر حرام کردم، وادارم میکرد تا برای جبران قدمی بردارم.

_ به نظرت اگه باوان وارد زندگیت نمیشد، کارت با حنانه به کجا میرسید؟

شقیقه ی نبض گرفته ام را لمس کردم. شاید بالاخره بهانه هایم تمام میشد و با او ازدواج میکردم!

پوزخند صداداری به این عامر بدبخت و فلک زده که درونم میدیدم، زدم.

مردکی سی ساله که خودش را بزرگ و عقل کل میدانست و حالا در کار خود مانده بود!

ـ به اندازه ی کافی نسبت به حنانه عذاب وجدان دارم، این اصرارتون برای اینکه بهم نشون بدین چه آدم آشغالی ام همه چی رو بدتر میکنه خانم دکتر...

لبخند کمرنگی زده و نگاهی دوستانه به صورتم انداخت.

ـ قصد این کارو نداشتم، میخواستم هم به خودت و هم به من نشون بدی که حست به باوان دقیقا چیه.

یادآوری چهره ی دخترکم لبخند خسته ای روی لبم نشاند. آه عمیقی کشیدم و صاف نشستم.

ـ تعریف درستی از عشق ندارم، نمیدونم کدوم کلمه ها

رو کنار هم بچینم تا بتونم احساسمو نسبت به باوان نشون بدم...

فقط میدونم که به امید اون دارم به زندگی ادامه میدم.

مثل یه نور میمونه تو زندگیم که اگه نباشه، اگه خاموش بشه... دیگه این زندگی رو ندارم.

دست روی قلبم گذاشتم و پلک هایم بی اختیار روی هم افتادند.

ـ یه طوری با این تیکه از وجودم عجین شده که حتی فکر به نبودنشم نفسمو بند میاره.

همین الان که یه لحظه صورت قشنگش اومد تو ذهنم، قلبم آروم گرفت.

یه لحظه هایی، یه حسایی باهاش تجربه کردم که حتی یه درصدشو نسبت به حنانه نداشتم.

نمیدونم میشه اسمشو عشق گذاشت یا نه، فقط اینکه...

حالم باهاش خوبه...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۱

_ دلم خواست باوانو ببینم، حتما باید دختر خاصی باشه.

خاص ترین آدم روی زمین بود برای من...

سکوتم را که دید کف دستانش را به هم کوبید و گلویی صاف کرد.

ـ چون پیشنهاد حنانه ذهنتو درگیر کرده، فعلا از این مبحث میگذریم.

سر فرصت دوباره برمیگردیم روی رابطت با باوان و زندگیتون.

خب... به نظرت پیشنهاد حنانه منطقیه؟ اصلا حق اینو داره که ازت همچین چیزی بخواد؟

تمام مسیر رسیدنم تا مطب را به حرفهایش فکر کرده بودم.

منطقی که نه، قطعا نبود اما بعد از تمام این سالها حق چنین درخواستی را که داشت، نه؟!

ـ حق داره...

آرام گفتم اما شنید و او هم مکالمه را آرام ادامه داد.

ـ به خواسته اش عمل میکنی؟

تا قبل از صحبت های دقایقی پیش، مردد بودم.

اما هر چه بیشتر پیش رفتیم و بی انصافی هایم در برابر حنانه برایم روشن تر شد، تردیدم کم و کمتر شد.

اگر در برابر تمام چیزهایی که از دست داده بود همین یک کار را از من میخواست، نمیتوانستم مخالفت کنم.

با یک ساعت به اصطلاح خواستگاری، چیزی از من کم نمیشد اما درد این جدایی برای او قابل تحمل تر میشد.

ـ اگه باعث میشه حالش بهتر بشه، انجامش میدم.

ـ به خاطر حال اون یا خودت؟ نمیخوای با اینکار عذاب وجدانی که داری رو برطرف کنی؟

به خاطر همه...

با اینکار زندگی برای همه مان راحت تر میشد.

ـ اینو بهش مدیونم.

ـ به این فکر کردی که اگه باوان بفهمه چه حالی پیدا میکنه؟

فکر نکرده بودم و فکر هم نمیکردم.

اجازه نمیدادم باوان بویی از ماجرا ببرد.

نه حالا که فکر بچه دار شدن دوباره به جانش افتاده و

به اندازه ی تمام دنیا مضطرب و تحت فشار بود.

بار بیشتری روی شانه هایش نمیگذاشتم.

_ نمیفهمه، نمیذارم بفهمه... فقط بیخودی نگران میشه.

خودم تنهایی انجامش میدم و بعدش همه چی تموم میشه...

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۳

«باوان»

با پشت دست عرق روی پیشانی ام را گرفتم و دست به کمر به مقابلم زل زدم.

بعد از رفتن عامر از شدت استرس و پریشانی روی پا بند نبودم.

برای پرت کردن حواسم به اتاق کارم پناه بردم اما دست و دلم به طرح زدن نمیرفت.

در نهایت هم به جان خانه افتادم تا شاید خستگی کار، ذهن دیوانه ام را از کار بیاندازد و به خودم که آمدم دیدم دکوراسیون خانه به کل عوض شده!

آه عمیقی کشیدم و تن خسته ام را روی مبل پرت کردم.

سر به پشتی مبل چسباندم و خیره به سقف دست روی شکمم گذاشتم.

ـ نمیدونم دارم چیکار میکنم...

چشم بستم و حالا که دیگر هیچ کاری نداشتم، ذهنم با قدرت برگشته بود.

نمیدانستم این سودای مادر شدن بی هوا از کجا پیدایش شد.

کارم درست بود؟ این مادر شدن حالا و درست چند ماه بعد از آن سقط کار درستی بود؟

میترسیدم که شاید برای پر کردن جای خالی کودکم دست به کار اشتباهی بزنم.

میترسیدم آن طور که باید و شاید، نتوانم مادر خوبی برای بچه ای جدید باشم زمانی که ذهنم هنوز آن جنین چند ماهه را فراموش نکرده بود.

میترسیدم و بیشتر از هر زمان دیگری به عامر نیاز داشتم تا با تکیه بر او این مرحله را از سر بگذرانم.

گوش هایم به صدای موتورش عادت کرده بودند.

به اواسط کوچه که میرسید آمدنش را میفهمیدم.

با ذوق و استرس خودم را به حیاط رساندم تا پذیرایش باشم.

موهای عرق کرده و نم دارم را پشت گوش زدم و زیر لب به خود هول شده ام تشر زدم:

ـ یه حموم میرفتی حداقل، بوی گوه گرفتی!

غرغرهایم با باز شدن در تمام شد. لبخندی استرسی به لبم دوختم و پله ها را پایین رفتم.

ـ سلام عشقم، خوش اومدی.

نیم نگاه کلافه اش از سر اجبار بود انگار، حتی همان تکان سر کوتاه و بی حوصله اش که گویا جواب سلامم بود و پاهایم را میخ زمین کرد.

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۴

تمام آن افکار سیاه و شومی که میگفتند عامر اجبارا تن به قبول خواسته ام داده و به زحمت همه شان را خفه کرده بودم، با لشکری چند برابر قوی تر شده به ذهنم هجوم آوردند.

او نمیخواست پدر باشد. شاید هم نمیخواست پدر بچه ی من باشد...

برای لحظه ای کوتاه، خیلی کوتاه، دست روی گونه ام گذاشت و پیشانی ام را بوسید و رفت.

از کنارم گذشت و برخلاف همیشه که متوجه کوچکترین تغییر حالم میشد، آشوب درونم را ندید.

مات به رو به رویم زل زده بودم. نمیدانم چند ثانیه یا چند دقیقه...

طول کشید تا به خودم بیایم و پشت سرش راهی خانه شوم.

با دیدنش در آشپزخانه نفس حبس شده ام را بیرون دادم و تمام فضای سینه و گلویم را بغض احاطه کرد.

ـ باوانم!

صدایش گرم و پرمهر اما خسته بود. آنقدر بغض و غصه داشتم که آن «م» مالکیت آخر اسمم قلبم را آرام نکند.

قدم هایم به سمتش سست و آرام بودند. پاهایم روی زمین کشیده میشدند و با هر قدم، نهال کوچک رویاهایم خزان تر میشد.

خسته و بی اعصاب جعبه ی کوچک داروها را زیر و رو میکرد.

دارو میخواست؟ حالش بد بود؟

دل نگران به صورتش چشم دوختم که متوجهم شد و با تکیه دادن سرش به کابینت پرسید:

ـ مسکنی چیزی نداریم؟

بغضم بزرگ تر شد، قدم هایم هم.

دست روی پیشانی اش گذاشتم و تازه رگه های سرخ نگاهش را میدیدم.

ـ مسکن چرا؟ حالت خوب نیست؟

ـ یکم سردرد دارم، چیزی نیست. یه قرص بخورم خوب میشم.

تا قبل از دیوانگی من که حالش خوب بود. من و بچه ای که میخواستم مسبب حال بدش بودیم.

لب برچیدم و مغموم و بی جان هقی زدم.

ـ به خاطر بچست... دیگه بچه نمیخوام، اشتباه کردم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۵

ناباور به اشک هایم زل زده و چانه ام را میان انگشتانش گرفت.

ـ چی میگی باوان؟

قلبم بی امان میکوبید. لحظه به لحظه کنترلم بیشتر دست افکارم می افتاد و هق هقم شدیدتر میشد.

ـ تو بچه نمیخوای، فقط خواستی منو خوشحال کنی...

حالتم واسه همین خوب نیست.

نمیخوام... بچه ای که تو رو ازم بگیره نمیخوام...

اومدی خونه اصلا نگام نکردی، باهام حرف نزدی...

من حالم خوب نیست، میخواستم بغلم کنی، میخواستم آرومم کنی... اما به خاطر بچه...

به نفس نفس افتادم و خودم را بی هوا درون آغوشش رها کردم.

ـ تو اصلا منو ندیدی...

دستانش بی معطلی دور تنم پیچ خوردند و قلب او هم بدتر از من ناآرام بود.

ـ دیوونه شدی دخترم؟

کف دستم را آرام به پهلویش کوبیدم و دلخور نالیدم:

ـ از اول میگفتی خوشت نمیاد... چرا اینجوری میکنی باهام؟

چانه اش را میان موهایم فشرد و تکه تکه خندید.

ـ درسته واسه خوشحالی تو هر کاری میکنم ولی این مسئله چیزی نیست که بخوام انقدر سرسری بگیرمش باوان.

پای زندگی یه بچه در میونه، بچه ای که ما میخوایم به دنیا بیاد و تا ته دنیا در برابرش مسئولیم.

من اگه دلم نخواد اون بچه رو، میتونم براش پدر خوبی باشم؟ قطعا نه عزیزدلم...

چرا فکر کردی صرفا به خاطر خوشحال کردن تو یه بچه

ی بی گناهو بازیچه ی خودم میکنم؟

من با تموم وجودم اون بچه رو میخوام و حتی با حرف زدن دربارش خوشحال میشم، دیگه از دیدن و بغل کردنش که نگم برات...

با این فکرا خودتو اذیت نکن عمر عامر...

ببخش که حواسم بهت نبود، این سردرد لعنتی پاک دیوونم کرده...

فین فین کنان سر بلند کردم. با اینکه میدانستم حرف هایش همه حقیقت دارد، چشمانش را به دنبال نشانه ای برای مطمئن تر شدن جستجو کردم.

نگاه مصممش همان نشانه ای بود که میخواستم. با خیالی آسوده لب های آویزان و لرزانم را تکان دادم.

_ سرت چرا درد میکنه؟

پوفی کرده و نامحسوس نگاه از چشمانم گرفت. خودش را با جعبه ی قرص ها سرگرم نشان داده و شانه بالا انداخت.

ـ گیر یه مشتری زبون نفهم افتادم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۶

همه چیز بعد از آن شب روی دور تند افتاد.

تمنا وقتی تصمیممان را فهمید، اول کمی شماتتمان کرده و میگفت جفتمان عقل نداریم که میخواهیم خلوتمان را با آوردن بچه به هم بزنیم.

اما به تدریج از تصمیممان استقبال کرده و مدام از انتظارش برای دیدن کودکمان میگفت.

به کمک تمنا پزشکی حاذق را برای مراقبت های قبل و حین بارداری پیدا کرده بودم.

چند باری هم به مطبش رفته بودیم و بعد از آزمایشات و معاینه های فراوان، همه چیز را برای بارداری ام مهیا دید.

دو هفته ای میشد که طبق برنامه ی پزشکم، داروهای تقویتی میخوردم و رابطه هایمان هم منظم شده بود.

عامر اکثر اوقات کلافه بود و دلیلش را که می‌پرسیدم میگفت فکرهایی برای مغازه و کارش دارد و ذهنش درگیر آنهاست.

من با تمنا و رویا پردازی های مادرانه ام درگیر بودم و ترجیح میدادم بیشتر از آن پاپیچش نشوم.

مواقعی هم که عامر سرحال و قبراق بود، پا درون رویاهایم می گذاشت و ساعت ها از روزهای سه نفره مان صحبت میکردیم.

همه چیز داشت مانند تمام زندگی های معمولی دیگر پیش میرفت و هر دویمان از این مسیر آرامی که درونش قرار گرفته بودیم راضی بودیم.

طبق معمول هر روز، صبح زودتر از عامر بیدار شدم. ساعت مصرف داروها سحرخیزم کرده بود!

خمیازه کشان خودم را به سرویس رساندم. گوشه ی چشمم را میخاراندم که حین پایین کشیدن شلوارم، چند لکه ی خون روی لباس زیرم دیدم.

وا رفتم و دستم روی سرم خشک شد.

پریودی!

شاید عادی ترین و قابل انتظارترین اتفاق زندگی هر زنی بود اما برای من نه، حداقل نه در حال حاضر.

برای زنی که در تلاش است مادر شود، دیدن آن لکه های کوچک لعنتی یعنی برباد رفتن تمام تلاش هایش.

«ممکنه یه هفته، یه ماه، حتی یه سال یا بیشتر طول بکشه... اصلا چیز عجیبی نیست و طول کشیدنش به معنی وجود مشکل نیست.

فقط صبور باش عزیزم، کنار هم بهترین شرایطو برای اومدن اون کوچولو فراهم میکنیم»

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۷

بدجور توی ذوقم خورده بود. تمام علائم حیاتم داشت کمرنگ میشد که با یادآوری حرف دکتر، نفس عمیقی کشیدم.

آب سرد را باز کرده و چند باری دست خیسم را به صورتم کشیدم.

کمی که حالم جا آمد برای آماده کردن صبحانه رفتم.

_ ما که عجله نداریم، هر وقت شد شد دیگه...

آنقدر برای خودم از این دست جملات زمزمه کردم تا ذهنم آرام گرفت.

باید صبورتر از این حرف ها میشدم، حتی قوی تر.
مادری ضعیف و شکننده به درد هیچ بچه ای نمیخورد.

صبحانه که آماده شد عامر را صدا زدم. خواب آلود به اپن تکیه زد و چشمان نیمه بازش را به صورتم دوخت.

گمان میکردم حالم بهتر شده باشد اما اشتباه میکردم چرا که عامر بعد از اولین نگاه، دلواپس سراغم آمد.

ـ رنگت پریده، خوبی؟

پشت دستم را روی صورتم گذاشتم و برای رفع نگرانی اش خندیدم.

ـ وا نه بابا، رنگ پوستم همینه دیگه. اصلا تو چشمات هنوز کامل باز نشده چطوری فهمیدی رنگم پریده؟!

اخم در هم کشید و مجبور به نشستم کرد. سردی پوست صورتم دلیل اخم هایش بود.

ـ چرا انقدر یخی؟ واسه چی پاشدی؟ تا همین دو ساعت پیش که رو کار بودیم، پس کی استراحت میکنی تو؟

کدوم خری گفته تو از خواب و استراحتت بزنی پاشی واسه من صبحونه آماده کنی؟

او حرص میخورد و من بابت غرغرهای پشت سر همش به خنده افتاده بودم.

دستم را که کشید تا به زور به اتاق برده و بخواباندم، غش غش خندیدم و مقاومت کردم.

ـ ای بابا، حاج عامر کوتاه بیا!

پریود شدم، به خاطر کم خوابی نیست.

کنجکاو و مضطرب منتظر نوع واکنشش بودم که کاملا عادی به کارش ادامه داد.

ـ خب باشه، دیگه بدتر. پریود میشی باید بیشتر استراحت کنی نه اینکه واسه من زرنگ شی میز بچینی.

گویا تنها کسی که بابت عقب افتادن بارداری غصه میخورد من بودم.

زندگی را بیش از حد سخت گرفته بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۸

بی خیالی او جان تازه ای در وجودم دمید. حالا برایم خنده دار و مضحک بود که چرا بابتش غصه خورده بودم.

ما که زندگیمان را داشتیم، همه چیز بر وفق مرادمان بود و آن کودک دلبند هم هر وقت که می آمد قدمش روی چشممان.

واکنش عامر از این رو به آن رویم کرد.

با خنده خودم را از چهارچوب در آویزان کردم و او را به سمت آشپزخانه هل دادم.

ـ خیلی خب، پیرمرد بداخلاق زورگو!

من میرم میخوابم توام صبحونتو بخور برو، نبینم گرسنه رفتیا.

از گردنم چسبیده و میان آی آی کردن های هوچی گرانه ی من، تنم را روی تخت انداخت.

خودش هم کنارم دراز کشید و دستش را دور تنم قفل کرد.

ـ پیرمرد شوهرته، بداخلاق شوهرته، زورگوام شوهرته! بگیر بخواب تا اون زبون درازتو درسته نخوردم.

چشمان بسته اش پلک هایم را بالا انداخت.

ـ گفتم میخوابم دیگه، تو چرا نشستی اینجا بپای من شدی؟

یک چشمش را نیمه باز کرده و کوتاه نگاهم کرد.

ـ عقل نداری راحتی، خوش به حالت!

چشمام بستست، لش کردم رو تخت، به هر آدمی نشونم بدی میفهمه قراره بخوابم... بپا چیه دختر خنگ من؟!

یک وری خودم را میان آغوشش جای دادم و ریز خندیدم.

ـ نمیری مغازه؟

ـ نوچ، غروب باید برم جایی کار دارم. میخوام قبل رفتنم کنار تو باشم.

دستم را روی ته ریش هایش گذاشتم و کنجکاو تکانی خوردم.

ـ چه کاری؟

تو گلو خندید و با تکان یکباره ی سرش، انگشت شستم را به دندان گرفت.

ـ فضول کوچولو!

به کارم مربوطه، تموم که شد بهت میگم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۹

لب جلو دادم و با ریز کردن چشمهایم، انگشتان دیگرم را آرام و پشت سر هم روی گونه اش کوبیدم.

ـ وای، الان که فضولیم بیشتر گل کرد!

بگو، بگو، بگو، توروخدا!

تنم را چرخاند و با قفل کردن دست و پایم، نفس هایش را پشت گردنم خالی کرد.

ـ چیزی نپرس زندگیم، فقط تو بغلم بخواب...

لحنش عجیب شده بود یا توهم زده بودم؟

نگران به نظر میرسید و گویی ماندنش کنارم را بیشتر برای آرام شدن میخواست.

چیز زیادی از کارش نمیدانستم. حتما موضوع جدی بود که این اواخر مدام پریشان و در فکر بود.

بیشتر اصرار نکردم. لابد میخواست ببیند کارش به کجا میرسد و اگر ختم به خیر میشد با من هم در میانش میگذاشت.

خودم را به دستان او سپردم تا هر چه آرامش میخواست را از حضورم بردارد.

خوب بود که حداقل به درد این کار میخوردم.

صداهای ریزی که از اطراف می آمد پلک هایم را باز کرد. کی به خواب رفته بودیم؟

کش و قوسی به تنم دادم و عامر را تا کمر داخل کمد دیدم. خمیازه کشان پچ زدم:

ـ دنبال چی میگردی عامر؟

ـ اتو!

روی تخت نشستم و از گوشه ی چشم نگاهی به ساعت انداختم. ظهر شده بود.

ـ لباساتو بذار کنار من اتوشون میکنم.

برگشت و با اشاره به دو آویز لباس که روی دسته ی صندلی گذاشته بود گفت:

ـ زحمتت میشه با این حالت، بگی اتو کجاست خودم حلش میکنم.

ـ نه چه زحمتی دیوونه، تو به کارای دیگت برس من لباساتو آماده میکنم.

لبخند کوچکی به رویم پاشید و تیشرتش را درآورد.

ـ قربون دستت، پس من برم یه دوش بگیرم بیام صبحونه بخوریم.

وارد حمام که شد سرم سمت لباس ها چرخید. کت و شلوار و پیراهنی مشکی!

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۰

تا بیرون آمدنش از حمام لباس هایش را آماده کردم. کارمان همزمان تمام شد و با هم پشت میز نشستیم.

به محض نشستن، عجولانه و تند پرسیدم:

ـ ساعت چند میری؟

لیوان شیر و عسلی که در حال هم زدنش بود مقابلم گذاشت.

ـ تا گرمه بخورش.

چقدر میپرسی اینو، دوست داری زودتر برم؟ یه روز موندم خونه ها، نمیتونی تحملم کنی؟!

راست میگفت، عجله داشتم اما نه برای رفتنش. برای دیدنش در آن لباس ها دل در دلم نبود.

تا جایی که یادم می آمد با کت و شلوار ندیده بودمش.

اگر اشتباه نکنم در مراسم خواستگاری ام با عماد، پوشیده بود اما من آن زمان فقط نگاهم به عماد بود.

خواستگاری خودمان هم که هیچ...

میان آن همه اتفاق و درگیری تنها چیزی که به چشمم نمی آمد لباس هایش بود.

مراسمی هم که نداشتیم تا ببینم او در رخت دامادی چگونه میشود.

البته که شک نداشتم جذاب میشد اما باز هم دیدنش صفای دیگری داشت.

داشت لقمه ای را در دهانش میگذاشت که با حسرت پچ زدم:

ـ میخوام تو کت و شلوار ببینمت، ببینم اگه مثل بقیه ازدواج میکردیم و خب... دوماد میشدی چه شکلی میشدی...

لقمه میان لبهایش خشک شد و بی حرکت به میز زل زد. حتی پلک هم نمیزد و من با گیجی سر تکان دادم.

چه شد یک دفعه؟ چیز بدی گفته بودم؟

دستم را مقابلش تکان دادم و بعد از چند بار صدا زدنش بالاخره تکانی خورد.

ـ چیشدی زندگیم؟

لقمه را آرام روی میز گذاشت. صندلی اش را عقب کشید و با طمانینه بلند شد.

ـ دستت درد نکنه، خواستی میزو جمع کنی بگو میام کمکت.

تعجبم مدام بیشتر میشد. کجای حرفم بد بود که به این حال و روز افتاد؟

ـ چیزی گفتم که ناراحت شدی؟ ببخشید.

فقط دوست داشتم اون جوری ببینمت، عامر...

ـ از اینکه همچین چیز پیش پا افتاده ای واست حسرت شده از خودم بدم اومد...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۱

وای گویان چشم بستم. چرا بدترین تعبیر ممکن را از حرفم کرده بود؟

خب، حسرت که بود...

اگر میگفتم نبود دروغ بود اما مقصرش عامر نبود.

زندگی و سرنوشت هر دویمان را در مسیری انداخته بود که خواه ناخواه پا روی یک سری از خواسته هایمان گذاشته بودیم.

تمام دخترها از کودکی خودشان را در رخت سپید عروس تصور میکنند و من هم دختری بودم با همان

رویاهای کودکانه.

دلم یک مراسم ازدواج با تمام جزییات میخواست اما در حال حاضر همین که زندگی ام را در آرامش و کنار عامر سپری کنم برایم بس است.

کلافه سر روی میز گذاشتم و نالان پچ زدم:

_ تقصیر تو که نیست عزیزدلم، بخت من سیاهه...

شیرعسلی که برایم آماده کرده بود را یک نفس سر کشیدم.

میز را هول هولکی جمع کرده و سراغش رفتم.

نمیخواستم یک عذاب وجدان دیگر را روی قبلی ها بگذارد، به اندازه ی کافی بابت گذشته خودش را ملامت

میکرد.

ـ صبحونتو نخوردی؟

کنارش که ایستادم چپکی نگاهم میکرد. خودم را در آغوشش انداختم و صورتم را به سینه اش مالیدم.

ـ نوچ، میخوام حاجی جونمو بخورم!

دست گرمش روی شکمم نشست و مشغول نوازشش شد.

ـ حاجی جونت از دست خودش عصبیه، الان مزه ی زهرمار میده... وقت خوبی رو واسه خوردنش انتخاب نکردی.

دست روی گونه اش گذاشتم و تمام عشق و علاقه ام را در نگاهم ریختم.

به چشمانش پل زدم و همه ی آن احساس را به خورد نگاهش دادم.

ـ با داشتن تو دیگه حسرت چیزی به دلم نمونده عامر.

آرزوی من فقط تویی، همین که تو باشی من به همه چی رسیدم.

غباری از جنس غم و شرمندگی نگاهش را پوشاند. کاش زودتر خودش را میبخشید.

ـ هر کاری میکنم به خاطر تو و زندگیمونه، هیچوقت اینو یادت نره باوانم...

اگر معنای پنهان پشت کلماتش را زودتر میفهمیدم، ساده

از کنارش نمیگذشتم.

کاش کمی به احوال نابسامان و حرف های عجیبش شک میکردم، کاش...

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۲

«عامر»

زودتر از آنچه که فکرش را میکردم زمانمان به پایان رسید.

ساعتها کنار دخترکم بودن شبیه به یک چشم بر هم زدن گذشته بود.

تمام وجودم میخواست کنار باوان بمانم اما عقربه های

ساعت با دهان کجی میگفتند که چیزی به آن خواستگاری مزخرف باقی نمانده.

مرگ یک بار و شیون هم یک بار!

در حال حاضر سخت ترین کار دنیا بود برایم اما باید یک بار برای همیشه این قضیه را تمام میکردم.

از آه و نفرین حنانه میترسیدم. اگر سایه اش روی زندگیمان می افتاد شاید همه چیز را از دست میدادم.

دکتر هم تمام مدت مخالفت میکرد اما جدیتم را که دید تنها یک توصیه داشت.

زودتر باوان را در جریان بگذارم...

کاری که ابدا از پس انجامش برنمی آمدم.

حداقل حالا نه... شاید بعدها که همه چیز تمام شد و آبها از آسیاب افتاد جنمش را پیدا میکردم.

نگاه ذوق زده و نورانی باوان همچون خاری بود که قلبم را سوراخ میکرد.

عزیزکم گمان میکرد برای ارتقای موقعیت شغلی ام در تکاپو هستم و من بابت اعتمادی که داشتم خدشه دارش میکردم، لحظه به لحظه بیشتر از خودم متنفر میشدم.

برخلاف منی که هر بار سر کوچکترین مسائل آزارش داده بودم، او تمام کج خلقی ها و پنهان کاری هایم را دید و لحظه ای به من شک نکرد.

همه چیزم را مدیون او بودم و جز شرمساری در برابرش هیچ نداشتم.

دستانش را روی یقه ی کتم کشید و قدمی عقب رفت.

با ذوق و شوق بالا و پایین پریده و دست روی قلبش گذاشت.

ـ وای خدا، چقدر خوب شدی عشقم...

خیلی بهت میاد، نمیتونم ازت چشم بردارم.

همچون کودکی که بعد از سالها به اسباب بازی آرزوهایش رسیده باشد، با عشق نگاهم میکرد.

هنوز هم از زل زدن در چشمان زیبایش شرمم میشد.

نگاهم مدام بین اجزای صورتش میچرخید و از چشمانش فراری بودم.

ـ واسم خیلی دعا کن باوان...

دستم را که میان دستانش فشرد به جای آرام شدن، پر از تشویش شدم.

ـ همه چی خوب پیش میره، خوبم پیش نرفت فدای سرت... هر چی بشه منو کنارت داری عشقم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۳

دیگر تاب نگاهش را نداشتم. نگاه شیدای بی خبر از همه جایش نفسم را میبرید.

شاید نمیشد اسمش را خیانت گذاشت اما از همان لحظه ای که حنانه به مغازه ام آمد و دروغ هایم شروع شد، در حال خیانت به عشق و اعتماد باوان بودم.

این نگاه شیفته و پر از حس خوبش شبیه مجازات بود. مجازاتی که فقط خودم دردش را حس میکردم.

_ دیرت نشه.

با دم عمیقی از هوا، تن خشک شده ام را تکان دادم.

پای رفتن که نداشتم، زور و اجبار در تک تک قدم هایم سنگینی میکرد.

_ تا برمیگردم استراحت کن، غذام نمیخواد بذاری... برگشتم میریم بیرون.

لبخندی که فرش راهم کرد مانند همیشه مهربان بود.

ـ چشم، مراقب خودت باش.

باوان را که پشت در خانه جا گذاشتم، حرکاتم آمیخته به سرعت شد.

دلم میخواست یک ساعت بعدی روی دور تند افتاده و هر چه زودتر تمام شود.

مقابل خانه شان که از حرکت ایستادم، نفس کشیدن سخت شد.
حتی تصور کاری که برای انجامش آمده بودم هم روی قلبم سنگینی میکرد.

نمیدانم چقدر طول کشید تا دست از نگاه خیره به در خانه شان برداشتم.

هم میخواستم زودتر به پایان برسانمش و هم میخواستم زمان کش بیاید تا شاید چیزی مانع رفتنم داخل آن خانه شود.

اما معجزه ای در کار نبود...

راه برگشت نداشتم و باید ادامه میدادم.

آخرین خمیازه های خورشید را که دیدم، تن سستم را به زحمت از ماشین بیرون انداختم.

چهره ام بیشتر شبیه گوسفندی بود که بوی خون مشامش را پر کرده و با اینحال پا به قتلگاهش میگذارد.

دستی به صورت ملتهبم کشیدم و برای آرام کردن دریای متلاطم قلبم زمزمه کردم:

ـ به خاطر باوان، خودت، زندگیتون... تمومش کن...

نزدیک در بودم که صدای زنگ گوشی متوقفم کرد.
دندان هایم از دیدن شماره اش به هم فشرده شدند و با اکراه گوشی را کنار گوشم چسباندم.

ـ انقدر واسه دیدنم عجله داشتی که گل و شیرینی یادت رفت آقا دوماد!

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۴

اگر یک ذره ی دیگر پلک هایم را روی هم نگه میداشتم، بدون شک مژه هایم حرارت جهنم چشمانم را تاب نیاورده و میسوختند.

از درون آتش بودم و تمام تنم در حال سوختن.

جهنمی که خودم به پا کرده بودم داشت نابودم میکرد.

پلک زدم و نگاهم سمت آسمان پرواز کرد.

همان جای همیشگی بود، پشت پنجره و لبخند به لب تماشایم میکرد.

سری به تاسف تکان دادم و سمت ماشین عقب گرد کردم. سنگینی نگاهش از این فاصله هم حس میشد.

ـ این چه بلاییه داری سرم میاری؟

ریز خندید. خنده هایش هم دیگر مانند قبل نبود، نه محجوبانه بود و نه قند در دلم آب میکرد.

ـ رز قرمز دوست دارم و رولت خامه ای!

یادت نره، زود برگرد.

تمام سرم نبض میزد. قلبم درد میکرد...

کی این کابوس تمام میشد؟

گوشی را که روی صندلی شاگرد پرت کردم، پایم روی پدال گاز نشست.

ـ لعنت بهت، لعنت بهت...

چند ضربه ای که روی فرمان و شیشه کوبیدم هم نتوانست حرصم را تخلیه کند.

حنانه را اینطور نشناخته بودم. هنوز هم باورم نمیشد

که اوست که تمام این بازی را به راه انداخته.

تبدیل به چه چیزی شده بود؟

مقابل گل فروشی ایستادم و در بی حوصله ترین حالت ممکن سفارش سبد گل دادم.

قرار نبود همه چیز باب میل او پیش برود!

ـ چه گلی بذارم براتون؟

رز قرمز؟ زهی خیال باطل!

دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم.

ـ فقط نه رز باشه نه قرمز، بقیش مهم نیست!

تا آماده میشه من یه پنج دقیقه برم جایی و برگردم.

هنگام خرید شیرینی هم همان کار را تکرار کردم.
«به جز رولت هر چی شد خوبه!»

خیر سرم داشتم اعتراضم را نشان میدادم؟!
کاش به جای این کارها کمی عرضه داشتم...

«غرق جنون»
#پارت_۵۵۵

_ نمیدونستم دومادمون انقدر خجالتیه، خیس عرق شدی مرد مومن!

تک و تنها میانشان نشسته بودم و لبهایم فقط در جواب سوال هایشان تکان میخورد.

خیس عرق بودم اما نه از خجالت.

دلشوره ی عجیبی داشتم که خودش را به شکل قطرات عرق سرد روی تنم نشان میداد.

هیچ حس خوبی به این مراسم نداشتم و احساس میکردم این باتلاق ته ندارد.

سر به زیر لبخندی اجباری در جواب حرف محمد زدم که جعبه ی دستمال کاغذی را مقابلم گرفت.

ـ سر و سامون گرفتن که خجالت نداره حاجی!

چند برگه دستمال برداشتم و با انگشتان لرزانم روی صورتم کشیدم.

چقدر هوای این خانه خفه بود، نمیتوانستم درست نفس

بکشم.

ـ اذیتشون نکن آقا محمد، مثل اینکه احوال خودتو تو روز خواستگاریت یادت رفته!

هر کس خاطره ای کوتاه از آن شب میگفت و دور هم میخندیدند که با سرفه ی کوتاه حاج آقا جمع به یکباره در سکوت فرو رفت.

ـ خب پسرم، یکم جا خوردم تنها اومدی.

انتظار داشتم حداقل یه بزرگتر همراهت باشه.

من بیشتر جا خورده بودم. فکرش را هم نمیکردم امشب انقدر سخت باشد.

در بدترین حالت هم فکر این لحظات را نمیکردم.

دست مشت شده ام را روی پایم فشردم و گلویی صاف کردم.

ـ بله درسته، شرمندتونم.

حقیقتا من و برادرم همه ی کس و کار هم بودیم.

بعد از فوت پدر و مادرم ناخودآگاه ارتباطمون با تموم فامیل قطع شد.

نه اونا سراغی از ما گرفتن و نه ما برای گرفتن کمک دست سمت کسی دراز کردیم.

برادرمم که...

بغض مانع ادامه ی حرفم شد.

آب دهانم را با سر و صدا پایین فرستادم بلکه این بغض کهنه را قبل از سر باز کردن همراه خود ببرد.

ـ خدا رحمتش کنه، جوون خوبی بود.

محمد که جو را سنگین دیده بود با خنده ای کوتاه دست روی شانه ام گذاشت.

_ عامر جان خودش بزرگ ماست!

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۶

محمد با شوخی و خنده جو را به حالت قبل برگرداند.

زنها تا سوالی ازشان نمیشد هیچکدام لام تا کام صحبت نمیکردند و مردهایشان مجلس را در دست گرفته بودند.

بعد از کمی صحبت های متفرقه بالاخره تصمیم گرفتند سر اصل مطلب بروند.

ـ چندین ساله دورادور شما رو میشناسم، جز خوبی ازتون ندیدم و نشنیدم... چه خودت چه برادرت.

این اواخرم که زمزمه ی خاطرخواهی و ازدواجتون پیش اومد، بیشتر از قبل حواسم بهت بود.

شیر پاک خورده ای، سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شدی، چشم بسته میتونم دخترمو بسپرم بهت.

با هر جمله ای که میگفت هوا سخت تر وارد ریه هایم میشد.

همه چیز این بازی آزارم میداد.

کمی مکث کرد، شاید میخواست در برابر حرفهایش چیزی از زبانم بشنود.

اما من آنقدری حالم خراب بود که متوجه اطرافم نباشم.

اصلا حرف زدن من را میخواستند چه کار؟

خودشان ببرند و بدوزند، آخر ماجرا که معلوم است.

حنانه خودش یک طوری دست به سرشان میکند.

وظیفه ی من فقط آمدن به این خانه بود که انجامش دادم. بیشتر از این از من برنمی آید.

ـ در مورد مهریه و شیربها ما رسم و رسوم سفت و سختی داریم.

اما دخترم گفت که این مواردو به خودتون بسپرم، با هم دیگه به توافق میرسین.

بالاخره یک نفس راحت...

گویا حنانه هم وظایفش را به خوبی انجام داده بود.

ـ منم چون با شما و شخصیتت آشناییت دارم و برات احترام قائلم، قبول کردم.

اما از همین الان یه چیزی رو بهت بگم پسرم...

یه وقت خدایی نکرده فکر نکنی که چون بهت آسون گرفتم حواسم به دخترم نیست!

انش‌الله همونجوری که میشناسمت، عزت و احترام دخترم تو خونت حفظ شه...

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۷

میفهمیدم که سکوتم بیش از حد شده، اینجا دیگر جای سکوت و سر به زیری نبود.

با صدایی خفه و آرام تنها پچ زدم:

ـ من... همه ی تلاشمو میکنم.

محمد با خنده سلقمه ای به پهلویم کوبید.

ـ یه حرفی ام شما بزن داداش!

میترسم اینجوری که تو پیش گرفتی سرت خیلی کلاه بره!

لبهایم با بدبختی کمی کش آمد، مثلا که به حرفش خندیده بودم.

ـ من اینجام که هر چی شما امر کنین اطاعت کنم.

ـ خوش به حالت آبجی، شوهرت از منم زن ذلیل تره!

آنها میخندیدند و من دل و روده ام از لفظ شوهر به هم پیچیده بود.

من فقط شوهر دخترکم بودم...

ـ دلم رضا نیست تا سال آقا عماد حرفی از مراسم بزنیم اما حالا که همه چی علنی شده و قراره رفت و آمد داشته باشین، پیش در و همسایه خوبیت نداره نامحرم بمونین...

همانجا نفسم قطع شد. جمله ی بعدی اش را میدانستم و اصلا امروز قرار نبود کار به چنین جایی بکشد.

کمی در جایم تکان خوردم و قلبم در دهانم میزد که حدسم درست از آب درآمد.

ـ اگر موافق باشین همین امشب یه صیغه ی محرمیت بینتون بخونیم تا انش‌الله به وقتش راجع به تاریخ عقد و عروسی تصمیم بگیریم.

نگاهم بی هوا سمت حنانه کشیده شد تا به او بفهمانم که انتظار این چیزها را نداشتم و هر چه زودتر دست به کار شود.

اما همان لحظه دیدم که کنار گوش مادرش چیزی پچ زد و بلافاصله مادرش گفت:

ـ بله حاج آقا، بدون محرمیت که نمیشه...

قراره هر روز هر روز برن اینور اونور دنبال کارای مراسمشون، آقا عامر خونمون برن و بیان...

بالاخره مردم میبینن و میفهمن، دلم نمیخواد خدایی نکرده پشت دخترم حرفی باشه.

درست نمیگم آقا عامر؟

من؟ من؟

من لال شده بودم، خشکم زده بود...

من همچنان خیره ی دهان حنانه بودم تا این مسخره بازی ها را تمام کند اما او در برابر نگاه مبهوتم زمزمه کرد:

ـ هر چی شما و آقاجانم بگین، ما حرفی نداریم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۸

ـ خوبی آقا عامر؟ مشکلی هست؟

توان جواب دادن به سوال حاج آقا را نداشتم. اصلا

توان هیچ کاری را نداشتم.

به چهره ی سرخ شده ی حنانه زل زده بودم و ذره ذره رکبی که خورده بودم را هضم میکردم.

او عمدا مرا داخل این بازی کشانده بود. میخواست در عمل انجام شده قرارم دهد.

هیچ جواب منفی ای در کار نبود و چقدر ساده لوحانه خام چرندیاتش شدم.

ـ خوبی داداش؟ چیزی شده؟ حداقل به مام بگو چی شده.

با تکانی که محمد به تنم داد بالاخره پلکی زدم. دم عمیقی از هوا گرفتم که سوال هایش را تکرار کرد.

ـ معذرت میخوام، یکم...

قبل از اینکه پته ی حنانه را روی آب بریزم، با لیوانی آب مقابلم ایستاد.

کی وقت کرده بود برود و بیاید؟

ـ بفرمایین، یکم از این آب بخورین حالتون بهتر میشه...

کینه توزانه نگاهش میکردم که ملتمس لب زد:

ـ توروخدا...

لبهایم را روی هم فشردم و با گرفتن آب او را از مقابلم دور کردم.

چشم دیدنش را نداشتم، شانسش زده بود که در جمع بودیم.

نگاه های پر سوال و خیره شان اذیتم میکرد. قلپی از آب نوشیدم و گلویی صاف کردم.

ـ شرمنده، یه چیزی یادم اومد که حتما باید با حنانه خانم در موردش صحبت کنم.

البته اگه اجازه بدین...

شاید راهی بود که نه آبروی او برود و نه من سنگ روی یخ شوم.

گفتن واقعیت وجهه ی خودم را هم خراب میکرد.

یک فرصت دوباره به او میدادم تا گندی که زده بود را جمع کند.

که کاش کند و همه مان خلاص شویم.

ـ مشکلی راجع به محرمیتتون هست؟!

شقیقه هایم نبض گرفت. خر که نبودند، حال و روزم گویای همه چیز بود.

شاید تا چند دقیقه ی دیگه حتی پی به همه چیز هم می بردند.

با سری پایین افتاده سکوت کردم که صدای نفس عمیق حاج آقا در خانه پیچید.

ـ انش‌الله که خیره، بفرمایین...

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۹

پشت سر حنانه سمت بالکن کوچکشان راه افتادم.

وارد بالکن شدیم و در بازش که برای اطمینان خانواده اش بود، اجازه ی عرض اندام به خشمم را نمیداد.

دکمه ی بالای پیراهنم را باز کردم تا کمی راه نفسم باز شود.

چند قدمی در بالکن زدم و تمام حواسم به حنانه ای بود که چسبیده به دیوار مشغول جویدن لب هایش بود.

کاش جای دیگری بودیم، کاش حداقل در بالکن بسته بود تا مجبور به خفه کردن فریادهایم نباشم.

نفس نفس میزدم که روی صورتش خم شدم.

ـ چه قراری داشتیم ما، ها؟

من که رو حرفم موندم، من که پا گذاشتم رو همه چی و اومدم خونتون... چرا هیچ کاری نمیکنی؟

دستپاچه سر بلند کرد. نگاه نم دارش را به چشمان غرق خونم دوخت و با آرام ترین صدای ممکن زمزمه کرد:

ـ تقصیر من نیست به خدا، منم نمیدونستم...

وای، کاش دهانش را میبست...

خسته نمیشد از مهمل بافتن؟

چقدر دیگر قرار بود دروغ بگوید؟

تا کجا قرار بود پیش برود؟

ـ بسه دیگه، بسه...

من زن دارم، میفهمی؟

من خاک بر سر زن دارم و اومدم خواستگاری تو تا بتونم یه جوری گذشته رو برات جبران کنم.

اینه جواب من؟ منو کشوندی اینجا تا بازیم بدی؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و مضطرب دست روی گونه اش گذاشت.

ـ توروخدا آروم... نمیدونستم به خدا...

فکر نمیکردم یهو همچین کاری کنن، خودمم شوکه شدم...

دندان هایم را چنان روی هم فشردم که برای چند لحظه رنگ از رخش پرید.

_ فکر کردی با کی طرفی؟ دیدم زیر گوش مادرت پچ پچ میکردی!

منو احمق فرض کردی؟ همه چی زیر سر خودته، فکر کردی میذاریم تو عمل انجام شده و منم میشم بازیچه ی دست تو؟

فهمیدم چه غلطی کردی حنانه، دیگه نمیتونی منو سیاه کنی...

_ نه به خدا، نه... اشتباه میکنی...

آبرومو بخر آقا عامر، التماست میکنم...

یه کاری نکن که نتونم سر بلند کنم پیششون...

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۰

اشکی از گوشه ی چشمش چکید و با دست گذاشتن

روی دهانش، هقی زد.

من احمق که میدانستم این هم جزوی از نقشه اش است ، چرا باز هم عذاب وجدان بیخ گلویم نشست؟

چرا ضربان قلبم روی دور کند افتاده بود؟

با بیچارگی به نرده های بالکن تکیه زدم. دست روی سرم گذاشتم و زانوانم لرزید.

چه باید میکردم؟

خدایا، مرا در این موقعیت قرار دادی تا بابت کدام گناهم مجازاتم کنی؟

کدام گناهم تا این حد بزرگ بود که لایق این مجازات باشم؟

ـ اونا فکر میکنن ما بعد از چند سال عاشقی از خدامونه

زودتر به هم برسیم.

طفلی آقاجانم، به خیال خودش داره مراعات دل ما رو میکنه...

یه امشب باهاشون راه بیا آقا عامر، فقط امشب...

قول میدم همه چی رو درست کنم، شرمندم نکن...

ناباور میخندم. میفهمید چه میگفت؟

به خاطر این خواستگاری لعنتی هر ثانیه ی این چند روز را زجر کشیده ام، میخواست زیر بار صیغه بروم؟!

ـ چرا نمیفهمی من چی میگم؟

بابا من زن دارم، چجوری اجازه بدم صیغمون کنن؟

همین حالاشم پدرم دراومده تا خودمو راضی کنم بیام اینجا، دست بردار سر جدت... تمومش کن.

فین فینی کرده و محتاطانه پچ میزند:

ـ کسی که نمیفهمه...

حاضر بودم سر جانم شرط ببندم که همه چیز از قبل برنامه ریزی شده.

این دختر قصد جانم را کرده بود...

مشتی به پیشانی ام کوبیدم و غرش تو گلویی کردم.

ـ من که میفهمم، نمیخوام به عشقم خیانت کنم.

خودت این مسخره بازی رو جمع کن، بیشتر از این نمیتونم واسه حفظ آبروت خودمو قاطی این کثافت کنم.

اگه آبروت برات مهمه خودت یه حرکتی بزن.

لبهایش را برای گفتن حرفی از هم فاصله داد که انگشت

اشاره ام را به تهدید تکان دادم.

_ منو امتحان نکن، دیوونم کنی بدجور میزنم زیر کاسه کوزت... جمعش کن.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۱

_ اما... ما هنوزم میتونیم کنار هم باشیم...

من... من... مشکلی با بودن اون دختر ندارم، میدونم هنوز... هنوز دوستم دارین...

نوک انگشتم را که محکم به پیشانی اش کوبیدم به وضوح جا خورد.

ـ ندارم خانم محترم، ندارم...

اینو تو سرت فرو کن که من عاشق زنمم، جونم در میره واسش... بفهم، خب؟!

چانه اش لرزید و دستش روی لبه ی چادر مشت شد.

ـ اگه دوستش داشتی الان اینجا نبودی...

چه تلنگر دردناکی...

راست میگفت، من اینجا چه غلطی میکردم؟

نفس های کشدار و پر حرارتم به خاطر عصبانیتم از خودم بود.

همه میگفتند حماقت است. عقلم، آن دکتر...

اما من با چشمانی باز به حماقتم ادامه دادم.

مقصر خودم بودم، خودم...

ـ اینجام چون میخواستم سایه ی نحست از زندگیم پاک بشه، چون نمیخواستم دم به دقیقه جلوم سبز شی...

اینجام تا شرت از سرم کم شه، همین...

زودتر شرتو کم کن تا اون روم بالا نیومده!

حالا خشم را در نگاه او هم میدیدم. خشمی از جنس خشم خودم.

هر دویمان از من شکار بودیم!

ـ اون زندگی مال منه، نمیذارم اون دختره مفتی مفتی صاحبش شه...

اگه واسه من نباشی، واسه اونم نمیمونی... آقا عامر!

دیگر کنترلم دست خودم نبود.

بحث باوان را پیش کشیدن یعنی گذشتن از تنها خط قرمز زندگی من.

اجازه نمیدادم خط قرمزم را رد کند. باوان من نباید کوچکترین آسیبی میدید.

آنقدر نزدیکش شدم که تنش از ترس به لرزه افتاد و در خودش مچاله شد اما هنوز هم حق به جانب نگاهم میکرد.

مطمئن شدم جدیت را در کلماتم ببیند.

ـ از صد متری من و زندگیم رد شی دودمانتو به آتیش میکشم حنانه...

باوان زندگی منه، خم به ابروش بیاد دنیا رو به هم میریزم حنانه...

دور و بر زندگیم نبینمت حنانه، نبینمت...

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۲

دکمه ی بالای پیراهنم را مجدد بستم و نگاه خشک و جدی ام را به چشمانش دوختم.

ـ حالام تا به آقاجانت نگفتم مزاحم زندگی یه مرد زن دار میشی، گمشو جمع کن این سیرکی که راه انداختی رو...

رگه های دیوانگی در نگاهم کاملا مشهود بود که با فشردن لبهایش روی هم، با اکراه سری به تایید تکان داد.

ـ باشه، تو فقط عادی باش خودم یه کاریش میکنم.

راه افتادم و برای اینکه عقب نیفتد خودش را کنارم رساند. وارد جمع که شدیم چند جفت نگاه مشکوک و ریز شده رویمان نشست.

ـ خب؟ چیزی هست که باید بدونیم؟

سکوت کردم و من هم مانند بقیه منتظر بودم تا ببینم چه اتفاقی می افتد.

من و منی کرد و بعد از لحظاتی این پا و آن پا کردن نزد

مادرش رفت.

با عذرخواهی از جمع کنار گوشش چیزهایی گفت و سرش را تا جای ممکن پایین انداخت.

حالا تمام نگاه ها روی آن زن بود که با شور و شوق خاصی میخندید.

ـ ای بابا همین؟! تا برگردین که نصف عمر شدیم.

در جواب سوال عجولانه ی محمد که از چند و چون ماجرا میپرسید، نیم نگاهی سمتم انداخته و پر چادرش را به دندان گرفت.

ـ آقا عامر فکر نمیکرده همین جلسه بحث محرمیتشون پیش بیاد، براش آماده نبوده.

دوست داره موقع خوندن خطبه یه انگشتر نشونی، حلقه ای، چیزی دست عروسش کنه!

آقا عامر به ریش خودش و هفت جد و آبادش خندیده!

برایم مهم نبود بهانه اش چیست، همین که قال قضیه را میکند کفایت میکرد.

پایم را که از در این خانه بیرون میگذاشتم، خودش میماند و خودش.

باید به تنهایی کثافتی که زده بود را تمیز میکرد.

ـ ما که این حرفا رو با هم نداریم عامر جان، سخت نگیر.

ـ پسرم بذار هر جوری که خودشون دوست دارن انجامش بدن.

راستم میگه دومادم، شگون نداره همینطور خشک و خ
الی دخترمو عروس کنم!

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۳

تاریخ قرار بعدی را به عهده ی من گذاشتند. قرار شد بعد
از تهیه ی حلقه دوباره مزاحمشان شوم!

طفلک ها...

حنانه داشت همه مان را روی یک انگشت میچرخاند.

اگر با چشم خودم نمیدیدم ابدا این روی شیطان صفت
حنانه را باور نمیکردم.

همه چیز را زیر پا گذاشته بود.

واقعا آدمی برای رسیدن به خواسته اش تا کجاها می توانست پیش برود؟

از آن چهاردیواری جهنمی که بیرون زدم، چند دقیقه ای پشت سر هم نفس کشیدم.

ریه هایم باید از آن هوای مسموم و نفس گیر خالی میشد.

کراوات را با غیظ از دور گردنم باز کردم و اشتیاقم برای رسیدن به خانه ای که دخترکم درونش نفس میکشید، تا عرش بالا رفت.

همه چیز تمام شد.

در اولین فرصت خبطی که کرده بودم را برای باوان میگفتم و برای بخشش به دست و پایش می افتادم.

حالا میفهمم که چرا پزشکم اصرار داشت همه چیز را با او در میان بگذارم.

انگار او بهتر از من میدانست که پایم در چه جریانی باز خواهد شد و میخواست باوان جلویم را بگیرد.

سری تکان دادم تا افکارم را پس بزنم. هر چه بود، خوب یا بد... گذشت.

بعد از این باید بیشتر حواسم را جمع زندگی ام میکردم، جمع باوانم...

مقابل خانه که رسیدم لبخندی عمیق روی لبهایم نشست.

دسته گل را از صندلی کنارم چنگ زدم و سمت باوان پرواز کردم.

خانه ای گرم و روشن که ردپای دلبرکم در جای جای اش دیده میشد.

ـ دختر من کجاست؟

بوی خوش غذا مشامم را نوازش کرد و درِ باز کارگاه نقاشی اش پاهایم را آن سمت کشید.

انگار آن بوم و قلموها جای خالی من را برایش پر میکردند.

چشم غره ای به اتاقش رفتم و غر زنان واردش شدم.

ـ باورم نمیشه دارم به یه اتاق حسادت میکنم!

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۴

غرق دنیای خودش بود.

سرش را ریز ریز با موزیکی که از هدفونش پخش میشد تکان میداد.

انتهای قلمو را به دندان گرفته و با چشمانی ریز شده از سر دقت به مقابلش نگاه میکرد.

دیدنش در آن پیشبند کثیف شده با رنگ، نشسته پشت بوم نقاشی اش، زیباترین تصویری بود که در حال حاضر میشد چشمانم را مهمانشان کنم.

هدفون روی گوشش نمی گذاشت صدایم را بشنود.

جلوتر رفتم و متوجه حضورم که شد ذوق زده خندید و

هدفون را کنار زد.

ـ اِ سلام عشقم، خسته نباشی... کی اومدی؟

کارت چطور پیش رفت؟ همه چی خوب بود؟

بالای سرش رسیده بودم که دسته گل را دید و چشمانش همچون ماه شب چهارده درخشید.

ـ آخ جون، پس کارت درست شد.

منتظر تاییدم بود که روی صورتش خم شدم و در چشم بر هم زدنی لبهایش را داخل دهانم کشیدم.

چند ثانیه شوکه و بی حرکت مانده بود و بعد با آویزان شدن از گردنم همراهی ام کرد.

فقط او بود که میتوانست نحسی امشبم را از بین ببرد.

با هر حرکتش جانی تازه درونم دمیده میشد و حس تولد دوباره داشتم.

بی نفس خواست کنار بکشد که دستم میان موهایش مشت شد.

سرش را محکم نگه داشتم و بیخود میکرد فاصله بگیرد!

من حالا حالاها به نفس هایی که درون دهانم خالی میکرد نیاز داشتم.

هوای درون ریه هایم بود...

خون درون رگهایم بود...

سوی درون چشمانم بود...

اصلا تمام من بود این دختر و کاش سر عقل بیایم و

دیگر سر او قمار نکنم.

با حرکتی شبیه به تقلا یقه ی کتم را محکم کشید و وادارم کرد رهایش کنم، هر چند بی میل...

چشمان درشت شده و خندانش را به صورتم دوخت و نفس زنان و تکه تکه پچ زد:

ـ این... دیگه... واسه... چی... بود؟

انگشتم روی لب متورم و داغش نشست و گلها را به گونه اش چسباندم.

ـ رفع دلتنگی، دلم واست تنگ شده بود...

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۵

بینی اش را داخل گلها کرده و عمیق بو کشید. سرش را به سینه ام چسباند و حین نوازش گلبرگ هایشان خندید.

_ سه ساعتم نیست که از پیشم رفتی.

او از عطر گل ها مست میشد و من از عطر تن او...

روی موهایش را بوسیدم و با صداقت تمام پچ زدم:

_ هوم، حتی وقتی پیشمی هم دلم تنگت میشه...

میدیدم که روی ابرها پرواز میکند. من و او همین بودیم ، دلخوش به بودن و داشتن هم.

ناخواسته نگاهم به بوم نقاشی افتاد. هنوز کامل نشده بود اما مردی شبیه به خودم میان آن نقش و نگارها نشسته بود.

انگشتم لبه ی کاغذ را لمس کرد و با لحنی سرشار از غرور و شعف، طوری که انگار کل دنیا را درون مشتم دارم زمزمه کردم:

ـ داری منو میکشی؟

جیغ بنفش و دستپاچگی اش قهقهه ام را هوا برد.

ـ قرار بود نبینیش، میکشمت عامر!

به سرعت تنم را به عقب هل داد و پا روی زمین کوبید.

ـ حالا که دیدیش دیگه نمیکشمش تا حالت جا بیاد، فضول خان!

ـ همچین مالی ام نیست، بود و نبودش فرق نداره!

با بیخیالی شانه بالا انداختم که قلمویش را سمتم پرت کرد.

ـ خودت مالی نیستی بچه پررو، از خداتم باشه!

غر و لند کنان دنبالم آمد و برای عوض کردن بحث، دوباره ماجرای قرارم را پیش کشید.

ـ آخرشم نگفتیا، کارت چطور پیش رفت؟

کتم را روی مبل انداختم و نشستم. به پایم اشاره کردم تا کنارم بنشیند و گفتم:

ـ اونجوری که انتظار داشتم پیش نرفت.

وا رفته خودش را رویم انداخت و لب برچید.

ـ پس چرا خوشحالی؟

ـ چون تو رو دارم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۶

دقیقا دو هفته از خواستگاری گذشته بود. از آنجا که هیچ خبری از خود حنانه یا خانواده اش نشد، فهمیدم که همه چیز بی سر و صدا تمام شده است.

در این روزها خودم را کامل وقف باوان و زندگی ام کرده بودم.

نمیخواستم دخترکم حسرت چیزی را روی دلش داشته باشد.

آن نگاه و جمله ی پر از آه و حسرتش راجع به خواستگاری و ازدواجمان در ذهنم حک شده بود.

دور از چشمش داشتم کارهایی میکردم. تمنا هم وقتی ماجرا را فهمید از خدا خواسته کمکم میکرد.

باوان در آشپزخانه مشغول بود که فرصت را مناسب دیدم. صفحه ی چتم با تمنا را باز کردم و برایش نوشتم:

ـ تونستی چیزی پیدا کنی؟

چون میدانست در این روزها ممکن است هر زمان به کمکش نیاز پیدا کنم، همیشه در دسترس بود.

همان لحظه آنلاین شده و برایم نوشت:

ـ نه!

ـ یعنی آره ولی مطمئن نیستم.

ـ ببین آخه نمیدونم ممکنه خوشش بیاد یا نه.

ـ اگه خوشش نیاد و بخوره تو ذوقش که همه چی

خراب میشه.

ـ باید نظر خودشو بپرسم...

از پیامهای کوتاه و تکه تکه اش کلافه شده بودم. برخی کارهای نسل جدید را درک نمیکردم.

وقتی میتوانی تمام حرفت را داخل یک پیام ارسال کنی ، چرا باید طرف مقابلت را با هر پیام به حسی متفاوت دچار کنی؟!

با اخمی کمرنگ مشغول خواندن پیامهایش بودم که با پیام آخر حرصی دندان روی هم ساییدم.

من میگفتم باوان ابدا چیزی از ماجرا نفهمد و او میخواست نظر خودش را بپرسد؟

این دختر هم گاهی یک چیزی اش میشد!

ـ صبر کن ببینم، تو اصلا فهمیدی که قراره باوان چیزی رو نفهمه؟

با این پیشنهادی که تو میدی بعید میدونم فهمیده باشی!

چند شکلک دهان کجی فرستاد و پشت بندش نوشت:

ـ ما نفهم، شما علامه ی دهر آقا عامر!

ـ بسپرش به خودم، یه فکری دارم که شک نمیکنه.

ـ کارو برات درمیارم جناب، خیالت راحت!

خیالم که راحت نبود اما چاره ای جز اعتماد به او نداشتم!

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۷

ـ این روزا خیلی سرت تو گوشیه ها!

زیر چشمی به باوان که دست به کمر و مشکوک نگاهم میکرد، زل زدم.

بین این همه کار و برنامه ریزی همه چیز، فقط شک و بددلی او را کم داشتم.

ـ امیدوارم گند نزنی!

پیامی که برای تمنا نوشته بودم را ارسال کردم و به سرعت همه ی رد پاها را از بین بردم.

فعلا نباید چیزی میفهمید.

گوشی را کنار گذاشتم و با خنده به چهره ی گرفته اش زل زدم.

ـ دارم بهت خیانت میکنم، مچمو گرفتی!

بی حوصله پشت چشمی نازک کرد.

ـ شوخیشم قشنگ نیست عامر...

سر روی شانه کج کردم و مظلوم پچ زدم:

ـ دلت دعوا میخواد؟

دستش را در هوا تاب داده و بی حرف سراغ کارش

برگشت.

خاطرش آزرده بود اما از چه چیز؟ نمیدانم.

یک بار دیگر گوشی را چک کردم تا اگر تمنا پیامی داده بود، حذفش کنم.

بعید نبود باوان با این حجم از شک و تردید گوشی ام را چک کند.

همه چیز را که امن و امان دیدم سراغش رفتم.

به محض اینکه دست روی شانه اش گذاشتم، با تکان محکمی دستم را به عقب پرت کرد.

_ کار دارم، نکن!

دهانم باز ماند و دستم در هوا خشک شد.

من کاری کرده بودم که ناراحتش کرده بود یا چیز دیگری

آزارش میداد؟

ـ چیزی شده دورت بگردم؟

چاقو را محکم روی سیب زمینی ها کوبید و سر بالا انداخت.

هیستریک و پشت سر هم شروع به حرف زدن کرد.

ـ نخیر، شده باشه ام به تو ربطی نداره...

تو کارای مهم تری داری مثل اینکه، وقت با ارزشتو حروم من نکن!

الانم چون صدام در اومد توجهت بهم جلب شد نه؟ شرمنده، اشتباه کردم عزیزم.

پشت دستش را روی دهانش کوبید و صدایش لرزید.

ـ دیگه صدامم در نمیاد، شما برو به کارت برس...

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۸

درمانده لب به دندان گرفتم. دست پیش بردم تا چاقو را از میان انگشتانش بیرون بکشم که دستش را محکم تکان داد و جیغی زد.

ـ برو اونور، کاری به من نداشته باش.

ـ نکن اینجوری، ول کن اون چاقو رو یه بلایی سر خودت میاری.

ـ به تو ربطی نداره، ولم کن...

مچ دستش را با تمام توان فشردم و ناله ی آرامی که کرد ، چاقو را کناری انداختم.

ـ همینو میخواستی؟ وقتی میگم نکن بگو چشم.

فشار دستم را برداشتم و مشغول نوازش آن قسمت از دستش شدم که سر پایین انداخت و زیر گریه زد.

ـ ازت بدم میاد...

نوچی کردم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

در هر حالی جز خنده و شادی میدیدمش دیوانه میشدم.

این حال و روز، این غصه و اشک ها، این لرزش و بیتابی

، اصلا به او نمی آمد.

ـ ولی من به اندازه ی دوتامون دوست دارم، ببینم تو رو دختر بهونه گیر من...

موهایش را پشت گوشش زده و سرش را بلند کردم.
نگاهش را به هر جایی میدوخت جز صورت من.

فراری بودن نگاهش اخم بزرگی مهمان صورتم کرد.
طاقت بی محلی او را نداشتم.

ـ میدونی عصبی میشم وقتی نگام نمیکنی و عمدا داری اذیتم میکنی؟
میگی چیشده یا خودم باید بفهمم؟

بینی اش را بالا کشید و لجبازانه چشمانش را سفت و

محکم بست.

_ اگه یذره حواست بهم بود حتما میفهمیدی...

صدایش را پایین آورد اما نه آنقدر که به گوشم نرسد.

_ معلوم نیست چه غلطی میکنه که گوشی رو یه لحظه ام از خودش جدا نمیکنه!

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۹

داشت بی انصافی میکرد.

این اواخر بابت عذاب وجدانم بعد از خواستگاری، بیشتر از هر زمان دیگری کنارش بودم و حواسم به همه چیزش

بود.

حداکثر کارم با گوشی هم به ده دقیقه در روز نمیرسید. خبر نداشت اما همان ده دقیقه هم به خاطر خودش بود.

مشخص بود که مشکلش چیز دیگریست و من و کارهایم را بهانه کرده بود.

میتوانستم تا خود صبح برای قانع کردنش بحث کنم اما تنها چیزی که او نیاز داشت، توجه و محبت بود.

بحث و جدل بر سر حق داشتن خودم فقط همه چیز را بدتر میکرد و بعد از جلسات درمانم، تازه این موضوع را فهمیده بودم.

صندلی ای مقابلش گذاشتم و نشستم. دستانش را میان دستانم گرفته و هر چه احساس در دلم بود، در چشمانم سرازیر شد.

ـ راست میگی قربونت برم، حق داری.

خیلی وقته دوتایی با هم وقت نگذروندیم، ببخشید.

با لبهایی آویزان، نگاه خیس و سرگشته اش را بند نگاهم کرد.

کمی آرام تر شده بود.

لبخندم بزرگتر شد و اشک روی گونه هایش را زدودم.

ـ دوست داری بریم بیرون؟

بغ کرده سر بالا انداخت.

ـ فیلم بذارم با هم ببینیم؟

باز هم سر بالا انداخت و دخترکم حتی خودش هم نمیدانست چه میخواست.

ـ گوشیمو بیارم جلوی چشمات ریز ریز کنم، همچین جیگرت حال بیاد؟!

بی جان خندید و سری به تاسف تکان داد.

ـ شوخی نکن، حوصله ندارم.

ـ دِ شوخی چیه دختر؟ به مرگ خودم اشاره کنی میرم

میارمش!

تو فقط بگو چی حالتو خوب میکنه، عامر نیستم اگه نه بیارم.

چانه اش را به یقه اش چسباند و گرفته و خسته نالید:

_ کلافه ام، خسته ام، بی حوصله ام، خودمم نمیدونم چه مرگمه...

بیخیال ولم کن، خوب میشم.

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۰

_ بدبختیم میدونی چیه؟ بخوامم نمیتونم ولت کنم...

صدای فین فینش که بلند شد سرش را به سینه ام چسباندم.

کاش کاری از دستم برمی آمد برای رفع آشفتگی اش...

نمیدانستم چه بگویم و درگیر نشخوار فکری بودم که صدای زنگ گوشی باوان به کمکم شتافت.

ـ بیارم گوشیتو؟

در آغوشم نوچ آرامی کرد و بیشتر به تنم چسبید. اما همین که صدا قطع شد، گوشی من به صدا درآمد.

سر بلند کرده و حین دست کشیدن زیر بینی اش آهی کشید.

ـ حتما تمناست، تا جواب ندم ول نمیکنه.

قبل از برخاستنش، بلند شدم و گوشی را به دستش دادم. نگاهی به صفحه اش انداخت و نق زد.

ـ خودشه، کی حوصله ی تو رو داره؟

گوشی را کنار گوشش گذاشت و صدایش آنقدری بلند بود که به گوشم برسد.

ـ زنیکه چرا جواب نمیدی؟

چشمانش را بست و دست روی پیشانی اش گذاشت.

ـ سلام تمن... ببخشید دستم بند بود، جونم؟

ـ بند تومبون شوهرت بود؟ اونم جواب نداد خبرش!

لبخند کوچکی لبهایش را کش داد و برخلاف لبخندش، با غیظ گفت:

ـ مرض، کی میخوای آدم شی؟

ـ گمشو بابا، فردا میام دنبالت بریم بیرون. مخم گوزید تو خونه.

چشمانش درشت شد و دستی که روی پیشانی اش بود را آرام روی سرش کوبید.

ـ وایستا ببینم عامر اجازه میده!

صدای عوق زدن های تمنا که آمد باوان بلافاصله دست روی دهانه ی گوشی گذاشت و بال بال زنان لب زد:

ـ بگو نه، توروخدا!

بعد هم با صدایی کمی بلندتر، طوری که انگار از من فاصله دارد گفت:

ـ فردا میتونم با تمنا برم بیرون؟

لبهایم را داخل دهانم کشیدم و میدانستم این بیرون رفتن جزوی از نقشه ی تمناست که بی توجه به نگاه ملتمس باوان، با خنده شانه بالا انداختم.

ـ آره عشقم، خوش بگذره بهتون!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۱

«باوان»

از تمام حرکاتم بی میلی میبارید. هیچ رغبتی به گشت و گذار نداشتم و خدا عامر را بکشد که کمکم نکرد.

ایشان به گفته ی خودشان صلاح دیدند که گردش و هواخوری برایم خوب است!

مردک عوضی!

چنان از دستش عصبی بودم که حد نداشت، کاش دیشب بیشتر کتکش میزدم.

ـ وا راه بیا دیگه، چرا عینهو ماستی؟!

از دست تمنا هم شکار بودم. ذره ای به خواسته ی من توجه نمیکرد.

با اینکه گفته بودم خسته ام و هزار کار نکرده در خانه انتظارم را میکشند، این دهمین مرکز خریدی بود که داخلش پا می گذاشتیم.

ـ من چرا نمیمیرم؟ من چرا زندم؟ چرا گیر شما دو تا یابو افتادم؟

وای خدایا، به پیر به پیغمبر کف پاهام تاول زده... به زمین گرم بخوری تمنا.

غش غش خندید و دست دور بازویم حلقه کرد. حرکتش اصلا دوستانه و از سر محبت نبود، میخواست با سرعت مرا دنبال خودش بکشاند.

ـ تو رو باید ولت کنم باوان، حقت اینه که تو اون خونه بپوسی.
حیف من که با این همه زیبایی و توانایی به فکر توام!

اشاره ای به یک مزون بزرگ لباس عروس کرد و طوری خندید که تمام حلقش در دیدم بود.

ـ خاک بر سرم، کسی ام نمیاد بگیره منو شماها از دستم راحت شین!

با خنده اش من هم به خنده افتادم و سعی کردم کمی

خوش اخلاق تر باشم.

تمنا هم فقط به فکر من بود، غر زدنم بر سر او اوج ناسپاسی بود.

میتوانست مانند تمام دوستانم فقط رهایم کند و دردسرهایم را به دوش نکشد.

ـ مگه از جونشون سیر شدن بیان سراغ تو؟!

چشمانش را کج کرده و با لودگی و دهانی کج گفت:

ـ وقتی عامر اسگل شده اومده سراغ تو، سراغ منم میان آبجی جونم!

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۲

ـ وای بیا بریم لباس عروس ببینیم!

لابلای حرف هایش دیدم که نزدیک مزون شدیم. ابرو با لا انداختم و سوالی سر تکان دادم.

ـ عمت داره عروس میشه؟!

روبروی ویترین ایستاده بودیم و سفیدی و برق لباس ها ناخودآگاه توجهم را جلب کرد.

بی صدا محو زیبایی ویترین شده بودم که تمنا به پهلویم کوبید و لب غنچه کرد.

ـ پایه ای لباس عروس پرو کنیم؟!

چشمانم از حدقه بیرون زد و اولش گمان کردم اشتباه میشنوم که گیج و منگ پچ زدم:

ـ ها؟!

بینی اش را چین داده و پشت چشمی نازک کرد.

ـ مرگ، میگم بریم لباس عروس پرو کنیم!

نه، من اشتباه نشنیدم.

او واقعا مخش تاب برداشته بود.

ـ وا حالت خوبه تمن؟ لباس عروس به چه کارمون میاد

؟

شبیه یک انسان ابله و نفهم نگاهم کرد و با افسوس سر تکان داد.

ـ چرا بین اون همه دختر تو رو واسه رفاقت انتخاب کردم؟!

سکوت و خیرگی نگاهم را که دید پوفی کرد.

ـ احمق جون، حتما که نباید به کارمون بیاد. محض مسخره بازی میریم چند تاشو میپوشیم، خوش میگذره ها!

لب گزیدم و با اخم مخالفتم را نشانش دادم.

برای خوش گذرانی که نباید مزاحم فروشندگان بینوا

می‌شدیم، آنها چه گناهی کرده بودند؟

ـ لازم نکرده، اسم این مسخره بازیت مردم آزاریه.

نیشگونی از پهلویم گرفت و دندان های به هم چسبیده اش را نشانم داد.

یکی از شیوه های تهدیدش بود!

ـ بابا اینا همشون دارن مگس میپرونن، مشتری نیست که.

بیا دیگه ضدحال نزن، هم ما حال میکنیم هم اینا یه تکونی به خودشون میدن.

هیچ کدوم از مردمم نمی آزاریم خانم!

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۳

محال بود تن به این کار دهم، محال!

دست به سینه سر بالا انداختم که حرف بعدی اش دلم را سوزاند.

_ من به عنوان تنها رفیقت دوست دارم تو لباس عروس ببینمت، غلط میکنی سر و کله واسم بالا میندازی.

در یک لحظه تمام غم عالم به دلم سرازیر شد.

به زبان نمی آوردم اما پوشیدن یکی از آن لباسها آرزوی خودم هم بود.

دو بار ازدواج کرده بودم اما انگار قسمتم نبود که سفیدی لباس عروس، بختم را در آغوش بگیرد.

من هم مانند همه ی دخترها آرزوهایی داشتم.

آرزوهایی که برای من دست نیافتنی شده بودند اما میشد در حد چند دقیقه برآورده شوند، نه؟

به کجای دنیا برمیخورد که چند لحظه خودم را در رویاهایم ببینم؟

نگاه غمزده و لرزانم را از تمنا به لباس ها دوختم و تلخ خندیدم.

ـ لو نریم دهنمونو سرویس کنن...

حرفم را به منزله ی جواب مثبت دانست که کف دستانش را با خنده به هم کوبید و داخل مزون هلم داد.

یکی از دخترهای نشسته پشت میز با دیدنمان برخاست

و تمنا با هیجان صدا بالا برد.

ـ دوستم داره عروس میشه!

لب گزیدم که دخترک فروشنده تبریک گویان نزدیکمان شد.

از میزان بودجه و سبک و سیاقی که خوشم می آمد پرسید تا بهتر کمکم کند.

هیچ تصوری از لباس عروس در ذهنم نبود جز دامنی پف دار و سنگین!

من و من میکردم که تمنا با تسلط بحث را در دست گرفت.

ـ هزینش مهم نیست، به روز ترین مدلاتونو نشونمون بدین لطفا.

فقط یه چیزی، آقا دوماد خارج از ایرانه و باید حتما لباس عروسو تایید کنه.

مجبوریم براش عکس بفرستیم.

اگه عکس برداری ممنوعه از همین اول بگین که مزاحمتون نشیم!

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۴

داشتم شاخ در می آوردم. چه میگفت این دخترک بی عقل؟!

واکنش من از فروشنده بدتر بود اما تمنا با یک لگد نامحسوس در نطفه خفه ام کرد!

به سرعت چشمان درشت شده و دهان بازم را جمع کردم

تا مبادا گند کارمان دربیاید!

فروشنده هم کمی مردد به چهره هایمان زل زده و سمت همکارش برگشت تا نظر او را بپرسد.

کمی برای هم چشم و ابرو آمدند و دست آخر با لبخندی نصفه و نیمه و بی میل سری به تایید تکان داد.

ـ اشکالی نداره فقط یه سری از طرحامون اختصاصیه، ممنون میشم اگه مراقب عکسا باشین.

میدونین که، ممکنه طرحی لو بره و...

تمنا میان حرفش پرید و با خنده خیالش را راحت کرد.

ـ الهی عزیزم، میفهمم!

یه برگه بیار من مینویسم امضا میکنم که اگه مشکلی پیش اومد میتونین ازم شکایت کنین!

یعنی میخوام بگم تا این حد خیالت راحت باشه قربونت برم.

اولین لباس را که تن زدم، اشک درون چشمانم حلقه زد. خودم را در آغوش کشیدم و از آینه به تمنا نگاه کردم.

_ کاش میتونستم واقعا عروس شم...

او هم بغض کرده و چانه اش لرزید. از پشت دستانش را دورم حلقه کرد و شانه ی لختم را بوسید.

_ غصه نخور قربون دلت برم...

دستم را به نرمی از روی پارچه ی حریر لباس به شکمم

کشیدم و غمگین سر پایین انداختم.

_ اگه بچه دار شم و بچم بعدا ازم درباره ی عروسیم بپرسه، چی دارم بهش بگم؟

حتی یه عکسم ندارم نشونش بدم...

من خیلی آدم به درد نخور و بدی ام تمنا؟

نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم و لبهایم لرزید.

_ انگار لیاقت خوشحالی و خوشبختی رو ندارم.

عماد که بمیرم براش، اونطوری شد...

عامرم... خوبه ها، زندگیمو دوست دارم اما یه سری خاطره ی تلخ این وسط هست که هیچوقت پاک نمیشن.

چی میشد اگه خواستگاری و ازدواجمونو با کلی خنده و اتفاق خوب یادم میموند؟

انقدر بدم که لیاقت این چیزای کوچیکم ندارم تمنا؟

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۵

ـ مزخرف نگو، همین که عامر مثل خدا میپرستت می ارزه به همه ی اینا.

یه عروسی خفن داشتی و بعدا شوهرت خون به دلت میکرد خوب بود؟

میدونم چی میگی باوان، یه سری چیزا همیشه روی دل آدم میمونه... اما سعی کن زندگی الانتو ببینی و قدرشو بدونی...

غصه ی زندگی من صدایش را به لرزه انداخته بود. کف دستش را آرام به گونه اش کوبید و نفس عمیقی کشید.

ـ بترکی که انقدر خوشگلی باوان...

اونجا رو ببین، بدون آرایش و چسان فیتان عین ماه شدی...

جمع کن خودتو، بخند میخوام ازت عکس بگیرم.

تمنا بحث را عوض کرده و من هم با دم عمیقی از هوا، جلوی سرازیر شدن اشکهایم را گرفتم.

آمده بودیم کمی خوش بگذرانیم و من داشتم کاممان را تلخ میکردم.

تکخندی زدم و حین مرتب کردن موهایم دل به دلش داده و گفتم:

_ حالا عکس واسه چیمه؟

عقب رفته و اشاره زد تا ژستی مناسب بگیرم.

ـ واسه دوماد خارجیمون دیگه!

نیشش تا بناگوش باز شد و دستور ژست بعدی را داد.

ـ حال کردی کلاستو بردم بالا، بدبختا فکر کردن دلار میخوایم بریزیم تو دخلشون!

بعد از کلی خنده و مسخره بازی، زمانی که تمنا از عکس گرفتن خسته شد، بالاخره دست برداشتیم.

خسته و کوفته مقابل خانه پیاده ام کرد و من برای کمی دراز کشیدن جان میدادم.

هنوز وارد خانه نشده بودم که صدای کوبیدن به در متوقفم کرد.

حتما تمنا چیزی را فراموش کرده بود.

با خنده و لخ لخ کنان سمت در رفتم و داد زدم:

ـ توام نمیتونی ازم دل بکنی؟ لامصب نمیدونم چی دارم که همه عاشقم میشن!

در را که باز کردم از دیدن او پشت در جا خوردم. خنده روی لبم ماسید و قلبم از حرکت ایستاد.

مات و خشک شده فقط نگاهش میکردم که با سلامش تکانی خوردم و به زحمت زبان جنباندم.

ـ س... سلام... شمایین ح... حنانه خانم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۶

ـ خوبی عزیزم؟ فکر میکردم کسالت داری خداروشکر خوب به نظر میرسی!

کسالت؟ چرا باید همچین فکری در موردم میکرد؟

اصلا او اینجا چه میکرد؟ عامر که گفته بود همه چیز را تمام کرده است.

گمان نمیکردم دیگر ببینمش اما او حالا با لبخندی ملیح مقابلم ایستاده بود.

با تصور اینکه شاید کار واجبی داشته باشد که او را به اینجا کشانده، کمی خودم را جمع و جور کردم.

سرفه ی کوتاهم برای صاف کردن صدایم بود و سعی کردم بی توجه به شرمندگی ای که در برابرش حس میکردم، مانند خودش لبخند بزنم.

ـ ببخشید متوجه نشدم، کسالت؟!

در برابر نگاه پر سوالم سری به تایید تکان داده و از کنارم گذشت.

ـ اون شب که نیومدی عامر گفت یکم ناخوش احوالی.

میخواستم زودتر بهت سر بزنم یکم درگیر کارامون شدم.

خداروشکر که بهتری...

چشمان از حدقه در آمده ام را به او که وسط حیاط

رسیده بود دوختم.

بگذار ببینم، گفت عامر؟!

از کی اینطور با عامر من احساس صمیمیت میکرد؟

کدام شب عامر از ناخوش احوالی ام به او گفته بود؟

داشت به زبانی که بلدش بودم صحبت میکرد اما چرا هیچ کدام از کلماتش را نمیفهمیدم؟

بی اجازه کجا داشت میرفت؟ طوری راحت رفتار میکرد که انگار او صاحبخانه بود و من مهمان!

چیزی نمانده بود که قلبم از کار بیفتد. نمیفهمیدم چه اتفاقی در اطرافم در حال وقوع است و استرسی کشنده تنم را محصور کرده بود.

ـ ببخشید حنانه خانم، کجا دارین میرین؟

پاهای لرزانم را دنبالش کشیدم. با حرفم ایستاد و متعجب سرتاپایم را برانداز کرد.

ـ میرم تو دیگه، مگه عامر بهت نگفته که میام؟!

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۷

باز هم گفت عامر...

داشتم دیوانه میشدم. شقیقه هایم نبض گرفته و خنده ام هیستریک بود.

چه داشت میشد؟

ـ نه... من... من نمیفهمم چی میگین.

عامرو... کی دیدین؟ به من چیزی نگفته بود...

ابرو بالا انداخت و عجیب و غریب نگاهم کرد.

دستش را روی پیشانی ام گذاشت که وحشت زده عقب پریدم.

ـ هر روز میبینمش، دنبال کارای جشن عقدمونیم.

مطمئنی حالت خوبه؟ انگار هذیون میگی باوان جون!

جشن عقد... جشن عقد...

عقد او و عامر؟

مگر میشد؟

حرف های او بیشتر شبیه هذیان بود...

ـ چ... چی می... میگی؟

آب دهانم را بلعیدم تا خشکی گلویم نفسم را نبرد. اما آبی در تنم نمانده بود.

همه اش قطره قطره عرق سرد شده و کل تنم را خیس کرده بود.

زمستان نبود اما از داخل قندیل بسته بودم.

هنوز هم همان نگاه عجیب و غریب را داشت.

این زن در خانه ی من چه میکرد؟

ـ خبر نداشتی؟

زورم حتی به لبهایم هم نمیرسید که بپرسم از چه چیز

باید خبر داشته باشم.

لب زیرینش را داخل دهانش کشیده و سمت خانه سر چرخاند.

ـ عامر جان!

صدای بلندش، آن جان پر محبتی که بیخ اسم عامر چسبانده بود، مانند آونگ در سرم زنگ میخورد.

حق نداشت عامر من را اینطور صدا کند، حق نداشت...

ضربان قلبم به یکباره روی هزار رفت و صورتم از خشم گر گرفت.

به دستش چنگ انداختم و پر از کینه و خصومت غریدم:

ـ شوهرم خونه نیست، از خونه ی من برو بیرون...

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۸

چشمان گرد شده اش را به دستم دوخت و تکه تکه خندید. دست روی دستم گذاشت و دوستانه نگاهم کرد.

ـ مثل اینکه واقعا خبر نداری، نمیدونم چرا بهت نگفته...

من معذرت میخوام، اگه میدونستم در جریان نیستی نمیومدم اینجا عزیزم.

نفس زنان و ترسیده سر تکان دادم.

ـ از چی خبر ندارم؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با تردید من و منی کرد.

کمی بعد دستش را از میان انگشتانم بیرون کشیده و سر بالا انداخت.

ـ بهتره من برم!

قصد داشت دیوانه ام کند؟

مغزم در حال انفجار بود و نمیفهمیدم چه میکنم.

آویزان چادرش شدم و ملتمس لب زدم:

ـ بگو... بگو چیشده...

چهره اش را گرد ناراحتی و دلسوزی پوشاند و نفسش را آه مانند بیرون داد.

ـ از عامر بپرس، حتما دلیلی داشته که بهت نگفته عزیزم.

کم مانده بود از شدت نفهمیدن به گریه بیفتم.

درد داشتم، درد...

تمام عصب های تنم جیغ میکشیدند انگار...

صدای از ته چاه درآمده ام خوب بیچارگی و عجزم را نشان میداد.

ـ چرا همش میگی عامر؟ چرا نمیفهمم؟

از چی خبر ندارم؟ توروخدا بگو دارم دیوونه میشم...

بازویم را آرام و با محبت فشرد و پوف کلافه ای کرد.

ـ چی بگم آخه؟ خودمم شوکه شدم...

عامر میگفت در جریانی.

چند وقت پیش عامر اومد خواستگاریم، تو همین روزا قراره عقد کنیم.

ابروهایم به فرق سرم چسبیدند و بی هوا زیر خنده زدم. خنده ای که رفته رفته محو شد.

غیر ممکن بود، داشت دروغ میگفت... نه؟

عامر من این کار را با من نمیکرد...

سرم را تند و تند به چپ و راست تکان دادم و انگار که برگ برنده ای در دست داشته باشم، به رویش خندیدم.

_ انگار تو خبر نداری، ما با هم ازدواج کردیم!

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۹

چشم در حدقه چرخاند و گوشه ی لبش بالا رفت. نگاه پر از تمسخری به صورت سرخ شده ام انداخت و دست درون کیفش برد.

چیزی از داخل کیفش بیرون کشید و با غیظ و نفرت پچ زد:

_ عامر... خدا بگم چیکارت کنه، چرا بار این کارو

انداختی رو دوش من؟

باوان جان من از همه چیز خبر دارم.

میدونم که مجبور شده باهات ازدواج کنه، گفت یکم که اوضاعت درست شه جدا میشین.

خودتم اینو میدونستی عزیزم، درسته شوهرت فوت شده و شرایط روحی خوبی نداری ولی این دلیل نمیشه بخوای زندگی عامرو خراب کنی.

واقعا نمیفهمم چرا همه چیزو جدی گرفتی، عامر فقط میخواست کمکت کنه.

اگه آقا عماد خدابیامرز اونطوری نمیشد، ما خیلی وقت پیش رفته بودیم سر خونه و زندگیمون.

چیزی که محکم میان انگشتانش نگه داشته بود را مقابل نگاهم باز کرد.

یک نگاه کافی بود تا کارت دعوت عروسی را تشخیص دهم.

با دیدن نامشان کنار هم انگار از بلندی سقوط کردم...

ـ امروزم قرار بود بیام کارتی که انتخاب کردمو به عامر بدم، نمیدونم چرا خونه نیست!

الانم باید برای پرو لباسم برم، دیرم شده نمیتونم بیشتر از این برات توضیح بدم.

بهتره مشکلتو با خود عامر حل کنی...

خوب شد که رفت و ندید فرو پاشیدنم را...

خوب شد که رفت و ندید له شدنم را...

خوب شد که رفت...

خشکم زده بود که با صدای بسته شدن در، بی صدا روی زمین آوار شدم.

دیگر درد نداشتم، دیگر حس نداشتم، دیگر جان نداشتم...

انسانی بی جان و روح بودم که جز زل زدن به یک نقطه کاری از دستم برنمی آمد.

خیره به کارتی که از دست حنانه روی زمین افتاده بود پچ زدم:

_ جا گذاشتیش عروس عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۰

عروس عامر!

به حرف خودم خندیدم. از نظرم کلمات زشتی بودند که ترکیبشان زشت تر هم شده بود.

«عمر عامر»ی که از دهان عامر بیرون میزد زیبا بود. به حنانه هم میگفت «عمر عامر»؟

دردها قوی تر از قبل برگشتند، حس ها کشنده تر از قبل به جانم تاختند، قلبم از حسادت تیر کشید و درد ناله ام را هوا برد...

عمر عامر فقط من بودم، زندگی اش، نفسش، دخترکش، باوانکش، من بودم... فقط من...

کلمات روی کارت همچون پتک بر سرم کوبیده شدند.

با صدای بلند فریاد میزدند که همه چیز یک دروغ بزرگ بوده.

رو دست خورده بودم، شاید هم نه...

حماقت کرده بودم.

من میدانستم که حنانه نقش پررنگی در زندگی عامر دارد، میدانستم و احمقانه خام عاشقانه هایش شدم.

چرا؟ چرا؟

یک چرای بزرگ در ذهنم بود.

چرا این کار را با من کرد؟

من که از همان اول نمیخواستم جای حنانه را بگیرم، خودش مرا روی سرش نشاند، خودش مرا خانم خانه اش کرد...

نکند انتقام خون عماد را اینطور از من گرفته باشد؟
وای... وای بر من... وای...

حرفهای حنانه نه، بلکه عامر کیش و ماتم کرده بود.

عامری که جانم شده بود، جانم را گرفت...

میدانی؟

گاهی توقع بعضی کارها را از بعضی آدمها نداری و وقتی که انجامش میدهند، آن کار نه... آن توقع و انتظار از درون نابودت میکند...

آنقدر به کارت دعوتی که روی زمین افتاده بود زل زدم که اسمشان پیش چشمم تار شد.

همه چیز پیش چشمم تار شد و به همان اندازه در ذهنم شفاف...

حالا دلیل تمام رفتارهای عامر را میفهمیدم.

کارت را با ملایمت برداشتم و به سینه ام چسباندمش.

تک تک کلماتش باید خنجر میشد و قلبم را میشکافت، باید درون رگهایم جاری میشد بلکه این قلب احمقم بفهمد چه رکبی خورده.

محکم تر به سینه ام فشردمش و بی نفس نالیدم:

_ خیلی قشنگ دروغ میگفتی، نفهمیدم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۱

ـ آخ من دور قشنگیات بگردم، ببینش توروخدا!

سر روی شانه خم کرده بودم و با لبخند نگاهش میکردم.

خوش به حال حنانه، عامر عاشقی کردن را خوب بلد بود.

ـ وای خدا لباسه چه بهش اومده آخه...

من چجوری تو رو یه لقمه ی چپت نکنم با این ریختت بچه؟!

حتما از دیدن عروسش اینطور لبهایش کش آمده بود و قربان صدقه اش میرفت.

حنانه گفته بود که وقت پرو لباس دارد.

شوری اشک هایم آن لبخند بیخود و اضافی را از روی

صورتم پاک کرد.

من هم امروز لباس عروس بر تن زده بودم اما سیاهی بخت شومم پر زورتر از سفیدی آن لباس ها بود.

نمیدانم سنگینی نگاهم را فهمید یا ضجه های قلب بیچاره ام به گوشش رسید که سر بلند کرد.

ـ هین از دست تو باوان، ترسوندیم...

به محض دیدنم هول و دستپاچه گوشی اش را داخل جیبش سر داد و قهقهه ام را بلند کرد.

چه چیز را از من پنهان میکرد؟

حنانه جانش خبرها را به گوشش نرسانده بود که هنوز داشت نقش بازی میکرد؟

انگار تازه متوجه وضعیتم شد که به آنی چشمانش از کاسه درآمد.

ـ بسم الله، باوان؟ اونجا چیکار میکنی؟

نگاهی به دور و اطراف انداختم.

اینجا چه میکردم؟ نمیدانم...

به دنبال هوای بیشتر آمده بودم یا راه فراری از این زندگی؟ نمیدانم...

فقط دیگر تحمل زمین را نداشتم.

این بالا بهتر بود. به خدا، به عماد، به کوچکِ ناکامم نزدیک تر بودم.

زمینی که قرار بود قدم های عامر و حنانه را کنار هم ببیند، جای من نبود.

نمیتوانستم...

هر چه با خودم جنگیدم نشد، نه...

نمیتوانستم با درد این خیانت، با درد زخمی که عامر روی قلبم زده بود، کنار بیایم.

او شب هایش را کنار حنانه صبح میکرد و من زنده میماندم؟ نمیتوانستم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۲

ـ باوانم، داری گریه میکنی؟ چیشده؟ با تمنا دعوات شد ؟

پاهایم را در هوا تکان دادم و رو به چهره ی متعجبش خندیدم.

بینوا خنده هایم که داشتند دردهایم را پشت خودشان پنهان میکردند.

ـ عروست خوشگل شده بود؟

وا رفت و خنده ای نصفه و نیمه کرد. هول شدنش کاملا مشهود بود.

چرا اصرار داشت چیزی نفهمم؟

ـ پس بالاخره فهمیدی...

جمله اش اشتباه بود. شانه بالا انداختم و پشت دستم را روی چشمانم کشیدم.

اشک دیدم را تار کرده بود و من میخواستم لحظات آخرم با او، شفاف و واضح در ذهنم حک شود.

ـ اوهوم، بالاخره دستت رو شد!

دست پشت گردنش برده و این پا و آن پا کرد.

انگار تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بود که کلافه لگدی در هوا پراند.

ـ بد شد که!

آه، عزیزدلم...

بلای دیگری قرار بود بر سرم نازل کنی؟

شرمنده که انتقامت کامل نشد.

ـ نه عشقم، غصه نخور...

قول میدم نذارم انتقامت نصفه بمونه، خودم تو تموم کردنش کمکت میکنم.

ـ انتقام؟ چی داری میگی؟

در جواب نگاه سردرگم و ابروهای در هم رفته اش فقط خندیدم.

ـ صبر کن ببینم، تو چیو فهمیدی که اینجوری شدی؟

سمت پله های منتهی به پشت بام حرکت کرد که با عجله بلند شدم.

امشب دیگر او مرا بازی نمیداد، خودم کنترل این بازی را در دست میگرفتم.

لبه ی پشت بام ایستادم که چند ثانیه بعد مقابلم رسید و نگاه سرزنش گرش را به جایی که ایستاده بودم انداخت.

ـ بیا اینور باوان، حرف بزن بگو چته حلش کنیم، این بچه بازیا چیه؟

کارت عروسی را بالا گرفتم و هیستریک خندیدم و لرزیدم و باز هم خندیدم...

بچه بازی اصلی را ندیده بود!

ـ حنانه، زنت، همه چی رو بهم گفت...

موندم منم تو عروسیت دعوتم یا نه!

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۳

ـ وای حنانه، وای...

رنگ از رخش پرید و من از همه چیز مطمئن تر شدم.

نگاهش شرمنده و لرزان شد و قلب من دیگر از تک و تا افتاد.

سرش پایین افتاد و نیمچه جانی که در تن داشتم هم پر کشید.

آن باوان نیمه جان و عاشقِ گوشه ی قلبم، اندک امیدی به درست شدن همه چیز داشت و حالا او هم در ناامیدی جان داد.

پس واقعا همه چیز تمام شد؟

عامر چند باری دهانش را باز و بسته کرد تا چیزی بگوید اما هیچ کلمه ای از دهانش بیرون نزد.

آه پر افسوسی سر داده و دستی به صورتش کشید.

ـ میخواستم زودتر بهت بگم باوان، باور کن...

تمام مویرگ های مغزم جیغ کشیدند، بالاخره قبولش کرد...

ذهنم از هم پاشید و جنون وار زیر خنده زدم.

ـ کی؟ ها؟ کی؟

وقتی حامله شدم؟

دست مشت شده ام را روی سرم کوبیدم، پشت سر هم...

جیغی از ته گلو کشیدم، به درک که حنجره ام زخم میشد.

ـ داری با عشقت عروسی میکنی و هر شب با منم رابطه داشتی؟

پا روی زمین کوبیدم و جیغ هایم از کنترل درآمد.

صورتم را چنگ زدم، سیلی زدم، موهایم را کشیدم اما هیچ چیز دردی که روی قلبم داشتم را کم نمیکرد.

ـ نکن باوان نکن، چی داری میگی؟

عشق من فقط تویی، چی بهت گفته اون بیشرف؟

بیا بریم تو خونه حرف بزنیم، به خدا داری اشتباه میکنی...

بیا زندگیم، بیا نفسم...

دروغ گفته بهت باوانم، بهت ثابت میکنم...

تو فقط آروم باش، همه چیو میگم...

قدمی به سمتم برداشت که کمی عقب تر رفتم.

نفس زنان و در حالی که هنوز موهایم در چنگم اسیر بود فریاد زدم:

_ نیا جلو، نیا سمتم... نمیخوامت دیگه...

همه چیت دروغ بود، همه چیت...

ولی من واقعی عاشقت شدم، واقعی مردم...

مردم عامر، کشتی منو...

مبارکت باشه انتقامت...

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۴

ـ نلرز دورت بگردم، آتیشم نزن، بیا تو بغلم اونجا خطرناکه...

جنون و دیوانگی ام را دیده و دل نگران و درمانده به التماس افتاده بود.

میخواستم به خواسته اش برسانمش، چرا میخواست جلویم را بگیرد؟

مگر تمام مدت تحملم نکرده بود تا به این روز برسد؟

ـ هر چی گفته دروغ بوده، میخواد زندگیمونو خراب کنه...

به خدا بیشتر از خودم دوستت دارم، به خدا جونم تویی...

بذار بیام پیشت، توروخدا باوانم...

از شدت گریه تار میدیدمش.

مگر همین چند ثانیه قبل اعتراف نکرده بود؟

کارت عروسی اش میان انگشتانم مچاله میشد و او دوباره داشت کتمان میکرد؟!

کاغذ مچاله شده را توی سینه اش پرت کردم و میان گریه خندیدم.

_ باید کارت عروسیتو میدیدم که بفهمم عشقت دروغ بوده؟

کمی عقب تر رفتم که فریادش در آسمان پیچید.

ـ یا خـــدا، نـه نـــه نکن وایستا...

وایستا عمرم، مرگ عامر وایستا...

یک دستش را به سرش گرفته و صورت مردانه و جذابش از شدت فشار رو به کبودی میزد.

ـ بیا بغلم حرف بزنیم، نریز اون اشکاتو زندگیم...

دست سمتم دراز میکند و میخواهد آرام جلو بیاید که با عقب رفتن دوباره ام متوقفش میکنم.

کمتر از یک وجب فاصله بود تا مردنم، تا تمام شدن بیچارگی هایم، تا تمام شدن دردهایم...

ـ نـــه نرو، به خاک سیاه ننشون منو... غلط کردم...

آنقدر جیغ زده بودم که تمام گلویم میسوخت و چشمانم به زور باز مانده بودند.

دستم روی قلبم نشست و دلگیر و بی جان زمزمه کردم:

ـ چرا بازیم دادی عشقم؟

ـ ندادم باوان، ندادم قربونت برم...

هر چی گفته دروغ بوده، دارم سکته میکنم باوان، بذار بیام پیشت...

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۵

پوزخندی زدم.

حتما نقشه ای برایم داشت که با مرگم به خطر می افتاد!

میخواست به روش خودش همه چیز را تمام کند، میخواست همه چیز باب میل خودش باشد، اما دیگر نه...

ـ یعنی نرفتی خواستگاریش؟

من خودم... با دستای خودم... لباس دومادیتو آماده کردم... اونم دروغ بود؟

ـ بذار بیام پیشت باوان...

دست روی زانوی لرزانم گذاشتم. فعلا زود بود برای مردن، فعلا حرف داشتم برای گفتن...

ـ رفتی خواستگاریش نه؟

جوابمو بده عامر، جوابمو ندی خودمو پرت میکنم پایین، به جونت قسم که قسم راستمه میکنم...

مستاصل و درمانده روی زانوهایش فرود آمد. سرش را میان دستانش گرفته و هق هق مردانه اش جگرم را سوزاند.

برعکس او، من تک تک ثانیه های این چند وقتم را با تمام وجود صرف دوست داشتنش کرده بودم و حالا با هر هقی که میزد قلبم آتش میگرفت.

ـ آره... رفتم... من خاک بر سر رفتم...

خدای من، چقدر شنیدنش از زبان خودش سخت تر بود.

قلبم قبل از خودم از بلندی سقوط میکند، میشکند، هزار تکه میشود و تکه هایش جانم را زخم میزند.

خود آزاری داشتم که ضجه زنان پرسیدم:

ـ یعنی همه ی اون بغلا، اون نوازشا، اون بوسه ها، اون دوستت دارما، همش... همش دروغ بود؟

یعنی... یعنی حتی یه لحظه... یه لحظه ام دوسم نداشتی؟

کف دستش را با حرص روی زمین کوبید و ملتمس نگاهم کرد.

ـ مرگ عامرت بیا اینور، میفتی دورت بگردم...

میفتی خونه خرابم میکنی، بیا اینور بذار بغلت کنم...

قلبم داره وایمیسته، جونم دراومد باوانم...

جیغ زدم و بوی خون مشامم را پر کرد.

دیوانه وار توی سر و صورتم کوبیدم و هیستریک و پشت سر هم فریاد زدم:

ـ دروغ بود؟ دروغ بود؟ دروغ بود؟

لغزیدن یک پایم «نه» بلند و کشیده اش را ناتمام گذاشت.

تعادلم را از دست دادم و خودم به مرگ راضی بودم اما اعضای بدنم سخت برای زنده ماندن تلاش میکردند.

در هوا دست و پا میزدم که عامر وحشت زده و نعره زنان سمتم دوید.

ـ یا حسین، بـــاوان...

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۶

«عامر»

بر هم خوردن تعادلش را که دیدم، نفهمیدم چطور اما خودم را به او رساندم.

یک پایش در هوا معلق بود و داشت به پشت می افتاد

که دستش را چنگ زدم.

تن لرزانش را به آغوش کشیدم و از خطر که دور شد، تازه نفس کشیدن یادم آمد.

ـ یا خدا، یا خدا...

داشتی نفسمو میبریدی، مگه نمیدونی نفس عامری؟

چه غلطی داشتی میکردی باوان؟ داشتی خودتو ازم میگرفتی...

وای، وای باوان...

هزار بار قلبم تا مرز ایستادن رفت. اگر چیزی اش میشد... زبانم لال، زبانم لال...

به خداوندی خدا که اگر می افتاد، پشت سرش میرفتم.

باوان تمام زندگی من بود، بی او زندگی را میخواستم

چه کار؟

در آغوشم بی حرکت مانده بود. انگار بیشتر از من به این آغوش نیاز داشت.

صورتش را از سینه ام جدا کرده و بی نفس تماشایش کردم.

هنوز هم چشمانش بارانی بود، مثل من...

دستم روی گونه هایش فشرده شد و اشکش را زدودم.
اما به سرعت با اشک دیگری جایگزین میشد.

از تمام اتفاقات شوکه بودم.

میدانستم باوان اگر ماجرای خواستگاری را بفهمد دیوانه میشود اما تا این حدش در ذهنم قفل بود.

آن اتفاق کذایی آنقدر برایش سنگین بود که قید من به جهنم، قید زندگی اش را هم بزند؟

لعنت به من، مسبب این حالش من بودم و لعنت به من که بدون فکر کردن به او دست به هر کاری میزدم.

شرمنده و از ته دل نالیدم:

ـ غلط کردم باوان، غلط کردم...

حرفم برایش شبیه بنزین روی آتش بود. از نو گر گرفت و شراره های آتش صورتش را سرخ کرد.

ـ دست نزن به من، ولم کن...

میخوام برم پیش عمادم، ولم کـــن...

عم_اد... عم__اد... عمادمو میخوام، اون دوسم داشت... عماد...

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۷

اگر روزی کسی میگفت یک روزی میرسد که تو از برادرت متنفر شوی، به چرت و پرت هایش میخندیدم.

اما حالا که دخترکم به جای انتخاب من، بودن کنار او را میخواست واقعا از عماد متنفر شده بودم.

زبان به دندان گرفتم تا مبادا چیزی از دهانم بیرون بپرد و بگویم غلط کرده که عماد را میخواهد، غلط کرده که جز من کس دیگری را میخواهد.

فعلا باید به غلط های خودم میرسیدم و غلط اضافه ی او هم بماند برای بعد...

ـ باشه باوان، هر چی تو بگی... اول آروم بگیر...

آرام که نمیشد هیچ، لحظه به لحظه دیوانه تر هم میشد.

ناچارا دستانش را پشت تنش قفل کردم و او را کشان کشان همراه خود پایین بردم.

از این پشت بام لعنتی بیزار بودم.

هنوز هم با فریاد عمادش را میخواست.

تقلا میکرد تا رهایش کنم و من تمام حرصم از شنیدن نام عماد را روی دستانش خالی میکردم.

به محض اینکه پا در خانه گذاشتیم رهایش کردم. عقب عقب رفت و از من فاصله گرفت.

دیدن چهره ی سرخ و خیس و موهای پریشانش، بدتر از آن، دانستن این موضوع که باعث همه ی این اتفاقات خودم هستم، کمرم را خم کرده بود.

یک اشتباه داشت به قیمت جان باوان تمام میشد، شاید هم به قیمت تمام زندگی ام...

ـ میخوای... چیکارم کنی؟ چرا نمیذاری... بمیرم؟

تکیه اش را به دیوار داد و هق زنان روی زانو خم شد. گلویش را چنگ زده و سخت نفس میکشید.

چه میگفتم؟ چطور آرامش میکردم؟

گوشش که بدهکار حرفهایم نبود.

ـ بشین باوان، بشین قربونت برم...

آروم شو، یکم برات آب بیارم بذار نفست بیاد سرجاش، همه چیو میگم برات.

فقط همین یه بارو به حرفام گوش کن، بعدش هر چی تو بخوای همون میشه...

منتظر جوابش نماندم.

به سرعت خودم را به آشپزخانه رساندم و بطری آب به دست برگشتم.

اما جای خالی اش همچون خار چشمم را نشانه رفت.

حنانه چه گفته بود که حتی مرا لایق یک فرصت هم نمی‌دید؟

سمت پشت بام میرفتم که صدای شکستن چیزی، سرم را سوی اتاق خوابمان چرخاند.

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۸

امشب چرا تمام نمیشد؟

دیگر تاب و توان نداشتم، دیگر نمیتوانستم...

تکه ای از آینه ی شکسته را که میان دست غرق خونش دیدم، قلبم تیر کشید.

این دخترک مجنون باوان من بود؟

دست روی قلبم گذاشتم و با چهره ای جمع شده از درد، آرام و نزار پچ زدم:

ـ باوان بس کن...

یه غلطی کردیم، تاوانشم میدم ولی نه با جون تو...

داری اون کثافتو به هدفش میرسونی، همه ی این کارا رو کرده که ما رو از هم جدا کنه...

به من شک داری ولی به اون نه؟

کی بودم این همه وقت برات؟

ـ به خدا... میزنم...

شیشه را نزدیک مچ دستش نگه داشته و با آن تهدیدم میکرد.

او که میدانست صبرم که سر بیاید چه کله خری میشوم، او که بارها عامر روانی را دیده بود، چرا تمامش نمیکرد؟

بی توجه به نگاه مصممش جلو رفتم. از میان شکسته های آینه یکی برداشتم و کارش را تکرار کردم.

دست زیر چشمان خیسم کشیدم و با لبخند سری به تایید تکان دادم.

ـ باشه، اگه این چیزیه که میخوای با هم بزنیم.

فکر کردی نباشی من میتونم زندگی کنم؟

نگاهش رنگ ترس گرفت و بی قرار به دستانم زل زد.

حتی حالا که اعتمادش را به من از دست داده بود، راضی به مردنم نبود.

چطور انتظار داشت بایستم و مرگ او را تماشا کنم؟

نگاهش لرزید، دستانش هم...

چشمانش را تا صورتم بالا کشید و لب گزید.

حالا بیشتر شبیه باوان من بود، همانقدر ظریف و معصوم...

ـ نذاشتی بابام جونمو بگیره، نمیذاری خودمو خلاص کنم... چرا؟

واسه انتقام کاری کردی فکر کنم عاشقمی...

کارت جواب داد، همه جام درد میکنه، به خدا... به خدا بدترین بلایی بود که میتونستی سرم بیاری...

نمیتونم تحملش کنم، بذار بمیرم...

به خاطر عماد، به خاطر اون، بذار بمیرم...

میخوای چیکارم کنی که از مردن بدتره برام؟

میخوای چیکارم کنی عامر؟

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۹

ـ من جون میدم واست دختر، نقشه چیه؟ بلا چیه؟ انتقام چه کوفتیه؟

چی پر کرده تو سرت؟ به خدا همش دروغه...

آرام تر شده بود، حداقل دیگر آن جنون و عصیان را در نگاهش نمیدیدم.

لبهای لرزانش را داخل دهانش کشیده و دستانش را بالا برد.

خیره به دستانش هقی زد.

ـ از دستام بدم میاد... با همینا لباستو آماده کردم...

زندگی ما دروغ بود، عشق ما دروغ بود...

انگار آب در هاون میکوبیدم. یک کلمه از حرف هایم را هم نمیشنید.

نفس هایم به شماره افتاده بود، قلبم درد میکرد.

این واقعیت که به یکباره در ذهن باوان رنگ باخته بودم، برایم هضم نشدنی بود.

تمام این مدت زندگی و عاشقی را به یک مشت حرف که حتی باد هوا هم نبودند، فروخته بود.

_ دستت درد نکنه باوان، حرف منو که باور نداری...

خودش بیاد بهت بگه چه گوهی خورده باور میکنی؟

هاج و واج نگاهم کرد که شیشه را روی زمین انداختم.

یک بار برای همیشه این ماجرا را هم برای باوان، هم

برای حنانه و خانواده اش تمام میکردم.

ـ نمیدونم چی بهت گفته که اینجوری بهم ریختی...

ولی تو زندگی من فقط یه چیز واقعیه، اونم تویی و احساسی که بهت دارم...

میرم دنبالش، میارمش اینجا تا همه چی رو از زبون خودش بشنوی...

نگاه تند و تیزی به شیشه ای که هنوز میان انگشتانش جا خوش کرده بود انداختم.

نزدیکش شدم که هراسان شیشه را روی پوستش گذاشت و عقب رفت.

ـ باوان!

غرش تو گلویم به حدی جدی و اخطارگونه بود که دستش از حرکت بایستد.

شیشه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. سرش پایین افتاد و از ته دل زار زد.

آغوشم را به روی اوی لرزان و بی پناه باز کردم.

تکانی نخورد که تنش را جلو کشیدم.

لبهایم را به سرش چسباندم و محکم و جدی گفتم:

ـ اشتباه از من بود که زودتر همه چی رو بهت نگفتم.

حالا که اون کارو به اینجا رسونده، منم چشم میبندم رو همه چی.

میارمش تا همه چی همین امشب تموم شه...

یه ساعت بهم وقت بده تا همه چی رو بفهمی.

میرم باوان ولی اگه برگردم و ببینم یه مو از سرت کم شده، یه لحظه ام صبر نمیکنم...

کاری با خودت کرده باشی، عینشو با خودم میکنم...

به خاک عمادت قسم میکنم...

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۰

میدانستم قسم خاک عماد هنوز برایش حرمت دارد، حداقل بیشتر از قسم جان خودم...

خیالم که بابت او راحت شد، سراغ حنانه رفتم.

دخترک مریض مشکل دار!

اگر میدانستم زیر پوسته ی مهربان و خانمانه اش چه مار هفت خطی خوابیده، همان روزی که بحث خواستگاری را پیش کشید توی دهانش میکوبیدم.

گفته بودم باوان خط قرمز من است، گفته بودم نزدیکش نشود، گفته بودم و او باز کار خودش را کرد.

حالا میفهمید گذشتن از خط قرمز من چه عواقبی دارد.

انگشتم را روی زنگ آیفون فشردم و با دست دیگرم به در کوبیدم.

ـ پسرم، اتفاقی افتاده؟

صدای هول و ترسیده ی پدرش میگفت سر و صدایی که به راه انداخته بودم، برای آن ساعت از شب زیادی غیر

عادی بود.

مشت محکمم روی در نشست و غریدم:

ـ باز کن درو حاجی، با دخترت کار دارم.

ـ خیر باشه...

در که باز شد معطل نکردم. با قدمهایی بلند خودم را مقابل در ورودی رساندم.

بی توجه به پیرمردی که با نگاهی نگران و صورتی رنگ پریده انتظارم را میکشید، وارد خانه شان شدم.

مادرش که دستپاچه چادر را روی سرش مرتب میکرد با

دیدن سر و شکلم روی صورتش کوبید.

ـ ای وای آقا عامر، خدا بد نده... چیشده پسرم؟ این وقت شب...

ـ دخترت کو حاج خانم، بگو بیاد بیرون...

تمام فشاری که دفعه ی قبل در این خانه رویم بود، دوباره خودش را نشان داد.

فشار امشب هم از یک طرف...

دست به دست هم دادند تا ذهنم را خاموش و منطقم را کور کنند.

خون جلوی چشمانم را گرفته و تنها چیزی که حس میکردم، خشم بود و خشم...

سمت درهایی که شاید پشتشان اتاقی بود راه افتادم و صدایم پس سرم افتاد.

ـ کجایی دختره ی آشغال؟ کجا قایم شدی بیشرف؟

گفتم زنم خط قرمزمه، گوه خوردی نزدیکش شدی...

چی به زنم گفتی دختره ی آویزون؟ من اون زبونتو به خوردت ندم که عامر نیستم... کجایی؟

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۱

ـ زن... زنت؟! صبر کن مرد مومن، چی داری میگی؟

مشت محکمی به یکی از درها کوبیدم و همزمان سرم سمت پیرمرد هاج و واج پشتم چرخید.

ـ از دخترت بپرس چی میگم، کجا قایمش کردی حاج آقا؟

ـ یا جد سادات، اینجا چه خبره آقا؟

مرد نگاه مبهوتش را به همسرش دوخت که او هم پشت سرمان راه افتاده بود.

هر دو گیج و متعجب بودند و اگر میفهمیدند دخترشان چه غلطی کرده، اوضاعشان بدتر هم میشد.

مشتم را چند بار به در کوبیدم و سراغ در بعدی رفتم.

قبل از اینکه دستم را بالا ببرم، در باز شده و چهره ی حق به جانب حنانه در قاب چادر نمایان شد.

ـ کاری نکردم که بخوام قایم شم!

حقش بود دندان هایش را داخل دهانش بریزم.

اگر مادرش جیغ زنان خودش را بینمان نمی انداخت، سیلی محکمم به صورتش میخورد.

ـ گوه خوردی آشغال بی حیا...

در تلاش بودم تا دستم را از بالای سر پیرزن به اویی که با گستاخی در چشمانم زل زده بود برسانم که صدای ملتمس پدرش مانعم شد.

_ آقا عامر ما تو این محل آبرو داریم، تا حالا تو این خونه صدا بالا نرفته...

محض رضای خدا بگو چه خبره که آروم و قرار نداری.

دستی به صورت ملتهبم کشیدم و نفس های داغم را بیرون دادم.

نه تنها فایده ای نداشت، بلکه از قبل هم عصبی تر شدم.

صدایم را کمی پایین آورده و انگشت اشاره ام را سمت حنانه گرفتم.

_ کلاتو بنداز بالاتر حاج آقا که این دختر یه تنه چوب حراج زده به آبروت!

نزدیکم شد و با آرامش دستم را گرفت. از در اتاق دورم کرده و دعوت به نشستم کرد.

_ لعنت خدا بر دل سیاه شیطون...

بشین پسرم، خانم بی زحمت یه لیوان آب بیار.

انبار باروت بودم، مگر یک جا بند میشدم؟

دست به کمر چرخی دور خودم زدم که با دیدن حنانه جرقه ای درونم روشن شد.

دوباره گر گرفتم و از همان فاصله نگاه کینه توزانه ام را بند نگاهش کردم.

_ شیطون تو خونته بنده خدا، کیو لعنت میکنی...

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۲

_ لااله الاالله... نمیخوای بگی چیشده؟

دلم کنار باوان جا مانده بود و عجیب شور میزد.

اگر در نبودم کاری دست خودش میداد...

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم. به جای فکرهای مزخرف باید زودتر همه چیز را تمام میکردم.

_ دخترت چشمش دنبال مرد متاهله، خراب شده رو زندگی من و زنم...

براشون نگفتی از کثافت کاریات؟!

صدای شکسته شدن لیوان، سرمان را سمت زن چرخاند.

لیوان آب مقابل پایش هزار تکه شده و خشکش زده بود.

ـ ای وای مامان، تکون نخور شیشه نره تو پات...

حنانه که به سرعت سراغش رفت، قفل زبانش باز شد و ناباور پرسید:

ـ زن داشتی و اومدی خواستگاری دختر من؟ ای از خدا بی خبر...

میخواست کاسه کوزه ای که دخترش نیم کاسه هایش را زیرشان پنهان کرده بود، سر من بشکند!

زهی خیال باطل!

ـ جواب سوالتو از دخترت بپرس که تمام مدت میدونست زن دارم و هممونو بازی داد.

حنانه لب به دندان گرفته و بی توجه به رو شدن دستش ، مادرش را از شیشه ها دور میکرد.

رو به پدرش پوزخندی زدم.

ـ برادرم که رفت، شرایط من عوض شد.

مجبور شدم زن و بچشو بگیرم زیر بال و پرم و کارمون به ازدواج رسید...

آخرین باری که اومدم دم این خونه، همینو به دخترت گفتم و ازش حلالیت خواستم.

میدونست ازدواج کردم و واسه حلال کردنم شرط گذاشت بیام خواستگاریش...

قرار بود جواب رد بده تا سرش پیش شما پایین نباشه ولی نمیدونستم چه نقشه ای واسه زندگیم داره.

امروز اومده خونم و خدا میدونه چی به زنم گفته که دیوونش کرده...

ماجرا این بود حاجی.

تقاص خریت منو زنم نباید بده، اومدم دنبال دخترت تا گندی که به زندگیم زده رو جمع کنه...

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۳

برای لحظاتی که برایم اندازه ی چند سال طول کشید، هیچ صدایی از هیچ کدامشان درنیامد.

هر دو به حنانه زل زده بودند و حنانه از شرم و خجالت سرخ شده و سر به زیر انداخته بود.

که کاری نکرده بود؟!

پس این سرخ و سفید شدن ها و عرق شرم ریختن هایش برای چه بود؟!

من هم مقصر بودم، شاید حتی بیشتر از حنانه.

پنهان کاری ام از باوان، دست به دست حنانه دادن...

من هم مقصر بودم.

_ حنانه؟

صدای لرزان و گرفته ی پدرش گویای همه چیز بود.

آنها هم مانند من در باورشان نمی گنجید که حنانه می تواند تا چه حد خبیث باشد.

_ آقا عامر درست میگه؟

دست به کمر خیره اش بودم تا ببینم جوابش چیست.
سکوتش پیرمرد را از کوره در برد.

سمت حنانه رفت و با همان کمر خمیده هم قد بلندتر از او بود.

سایه اش روی سر حنانه افتاد و حنانه زیر چادر به وضوح میلرزید.

ـ با تو دارم حرف میزنم دختر، چرا نمیگی تهمته؟!

مادرش بی صدا اشک میریخت و هیچ کدامشان برایم اهمیتی نداشتند.

هم و غم من باوان بود...

ـ این کارایی که آقا عامر میگه، تو کردی؟

فین فینش بلند شد و سری به تایید تکان داد.

تاییدش آتش به جان مرد انداخت و همچون اسپند روی

آتش شد.

ـ سر تکون نده دختر، حرف بزن... تو، دختر یکی یدونه ی من اینکارا رو کردی؟

فین فین ها رفته رفته به هق هق تبدیل شدند و حنانه جز اشک و آه حرفی برای گفتن نداشت.

مردک بینوا...

به دنبال چیزی بود تا خط بطلانی روی حرف هایم بکشد.

ـ با آقا عامر برو و به خانمش اشتباهتو توضیح بده. تا اون بنده خدا رو قانع نکردی برنگرد...

سر حنانه به ضرب بالا آمد و با دهانی باز به پدرش زل

زد.

حق هم داشت، من هم از واکنشش شوکه بودم.

_ اما آقاجان...

با سیلی بی هوایی که توی صورتش خورد، حرف در دهانش ماسید و صدای پیرمرد به زحمت شنیده میشد.

_ روم سیاهه آقا عامر، حلال کن...

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۴

«باوان»

«خوشبخت شو، لیاقتشو داری...»

دست نوشته را روی تخت گذاشتم، کنار تمام چیزهایی که در این خانه به دست آورده بودم و همینجا هم میماندند.

برگه ی لول شده ی نقاشی را میان انگشتانم محکم تر کردم.

تصویرش شاید تنها همدمم بعد از این میشد.

دیگر نمیتوانستم در این خانه بمانم، در این زندگی هم...

هر چه هم کتمان میکرد، ذهن تسخیر شده ی من حالی اش نمیشد.

تنها واقعیتی که وجود داشت، حنانه و زندگی ای بود که از او دزدیده بودم و حالا باید پسش میدادم.

حنانه درست میگفت، حتی اگر به گفته ی عامر تمام حرف هایش دروغ بود، باز هم درست میگفت.

اگر عماد هنوز زنده بود، شاید مدتها پیش آن دو با هم ازدواج کرده بودند.

عامر هیچ گاه سهم من نبود و سهم من هم نمیشد...

باید تا قبل از برگشتنش میرفتم.

سعی کردم نگاه پر از حسرتم را از جای جای خانه بگیرم و پاهایم را وادار به رفتن کنم.

چشمانم به گوشه ی باغچه افتاد و تلخندی زدم.

یک گوشه از من همیشه در این خانه کنار عامر میماند.

پاهایم بی اجازه سمت آن مزار کوچک رفتند. انگشتانم بی اجازه ذرات خاکش را لمس کردند و قلب و زبانم با هم یکی شدند.

ـ به جای من مواظب عمو باش فسقلی...

پایم را که از خانه بیرون گذاشتم، قلبم لرزید. کجا میرفتم؟ جایی برای رفتن داشتم؟

خانه و کاشانه ی من اینجا بود، همه کس من اینجا بود... کجا میرفتم؟

دست قلب شکسته ام را گرفتم و ضجه زنان راهی شدم.

مقصدی نداشتم، هدفی نداشتم، کسی را نداشتم اما باید میرفتم.

با هر قدمی که دور میشدم، قلبم بی قرارتر میشد و نفسم سنگین تر...

چقدر همه چیز آشنا بود.

یک بار دیگر هم از این خانه رفته بودم و عامر برم گردانده بود.

اینبار اما طوری میرفتم که دیگر پیدایم نکند.

او لایق یک زندگی آرام بود...

تمام عمرش را به پای عماد ریخته بود، بعد از آن هم به پای من...

حالا وقتش رسیده بود که برای خودش زندگی کند.

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۵

نفهمیدم چطور سوار ماشین شدم و چطور آدرس دادم که حالا مقابل این خانه ایستاده بودم.

تنم یخ بسته بود و نایی برای فشردن زنگ نداشتم.

چقدر بدبخت بودم که آخرین پناهم این غریبه ها بودند.

آنقدر خیره ی زنگ ماندم که چشمانم خشک شدند.

نتوانستم خودم را مجاب کنم که بار دیگر زحمتم را روی دوششان بیندازم.

با بیچارگی عقب گرد کردم. ذهنم زمین گیر شده و هیچ راهی برای ادامه دادن مقابلم نمی گذاشت.

ـ هی خانم، چقدر دیگه باید صبر کنم؟

وای، راننده ی تاکسی را فراموش کرده بودم.

بعد از این همه معطل کردنش اگر میگفتم آه در بساط ندارم، سرم را از تنم جدا میکرد.

آب دهانم را با صدا بلعیدم و داشتم کلمات را در ذهنم مرتب میکردم که صدایی آشنا پاهایم را به زمین چسباند.

ـ سلام باوان جان، چرا دم در ایستادی؟ بیا بریم داخل.

بخشکی شانس...

یک بار هم نمیشد چیزی طبق میلم باشد؟

چرا باید حالا پیدایش میشد؟

چشمان ملتهبم رویش نشستند. قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، صدای شاکی راننده تاکسی بلند شد.

ـ این کرایه ی ما رو بده بریم دنبال زندگیمون، اسیرمون کردی به ابلفض!

زیر نگاه سوالی و چشمان ریز شده اش آب شدم از خجالت...

کمی که نگاهم کرد، سر سمت راننده چرخاند و مبلغ را پرسید.

در چند ثانیه ای که برای پرداخت کرایه رفت، هزار بار مردم و زنده شدم.

بی شک پی به خراب بودن اوضاعم برده بود.

این وقت شب، تک و تنها و با این سر و وضع مقابل

خانه اش بودم... احمق که نبود!

اما مانند همیشه شرمنده ام کرد، چیزی به رویم نیاورد و حین باز کردن در با محبت گفت:

ـ اتفاقا میخواستیم شام بخوریم، خوب موقعی رسیدی دخترم.

درمانده به اویی که کنار در ایستاده بود تا اول من وارد شوم نگاهی انداختم.

کاش میشد وردی بخوانم و در جا از روی زمین محو شوم.

ـ ع... مو...

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۶

ـ طوری نیست، میدونم...

لحن آرام و حمایت گرش اشکم را روان کرد. چقدر مدیون این مرد و خانواده اش بودم.

دستش محتاطانه روی شانه ام نشست و با محبت پچ زد:

ـ بیا عموجون، همه چی درست میشه.

تا داخل خانه همراهی ام کرد. دم ورودی که رسیدیم ایستاد و گلویی صاف کرد.

ـ برادرم اینجاست، شاید دلت نخواد که اینجوری...

حرفش را خورد اما من تا تهش را خواندم.

به فکر من بود و نمیخواست جز خودش، پیش چشم باقی خانواده اش هم شرمنده شوم.

لبخندی به رویم پاشید و ادامه داد:

ـ برو اتاق تمنا، میگم بیاد پیشت. تا میزو میچینیم بیاین پیشمون.

او که رفت، من هم سمت اتاق تمنا راه افتادم و صدایش را شنیدم که میگفت:

ـ تمنا بابا، یه سر برو اتاقت.

تکیه ام را به در اتاقش دادم و منتظر ایستادم. طولی نکشید که تمنا با تعجب نامم را صدا زد.

ـ اِ باوان، چه بی خبر!

سرم را که بلند کردم جا خورد و چشمانش از حدقه بیرون زد.

ـ پشمام، چی شده؟

چند قدم فاصله ی بینمان را دوید و شانه هایم را که چنگ زد، بغضم شکست.

ـ وای چرا این ریختی ای تو؟

با عامر دعوات شده؟ خاک بر سرش، کی میخواد آدم شه ؟ اه...

بیا اینجا ببینم، بیا...

داخل اتاقش هدایتم کرد. روی تخت نشستیم و در جواب سوال های پشت سر هم و بد و بیراه هایش، خبر خواستگاری و ازدواج عامر را دادم.

از آمدن حنانه گفتم و حرف هایش...

از زندگی ای که روی زندگی او ساخته بودم و حالا ویرانی اش حقم بود.

حرف هایم که تمام شد زیر خنده زد. نالان و گنگ نگاهش کردم، کجای بدبختی ام خنده داشت؟

ـ عمـــرا، من یکی رگ میزنم اگه عامر اینکارو کرده باشه!

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۷

اخم هایم از جانبداری اش در هم شد.

حال و روز من طوفان زده را نمیدید که باز هم طرف عامر بود؟

در ظاهر هر چه از دهانش در می آمد به او نسبت میداد اما قضیه که جدی میشد، اکثرا هوای عامر را داشت.

ـ خودش گفت رفته خواستگاریش، میفهمی تمنا؟

مصرانه سر بالا انداخت و نوچی کرد.

ـ نخیر، باورم نمیشه.

پلک های خیسم را با خستگی روی هم انداختم که با عجله ادامه داد:

ـ حتما یه دلیلی واسه کارش داشته...

خون درون رگهایم به قل قل افتاده بود. او دوست من بود یا عامر؟

ـ تمنا... نمیفهممت واقعا، چرا ازش دفاع میکنی؟

آره دلیل داشته، عشق قدیمیشه و نمیتونه فراموشش کنه...

ـ بابا تو نمیدونی، عامر...

ـ تمن ـا...

جیغ تو گلویم ساکتش کرد. خسته بودم و توان کل کل با او را نداشتم.

جنگ با قلب بینوایم برای رها کردن عامر، جانم را به ته رسانده بود.

گوشه ی لبش را به دندان گرفته و مظلوم نگاهم کرد.

ـ به خدا یه بار دیگه اسمشو بیاری، هر چی بینمون بوده رو تموم شده میبینم.

عامر برام تموم شد، تصمیممو گرفتم...

اگه قراره مدام یادم بیاریش، توام برام تموم میشی.

روی تخت بالا و پایین شده و پر از خواهش نگاهم کرد.

دستانم را چسبید و باز خواست حرفش را تکرار کند که بلند شدم.

ـ بهتره من برم...

ـ گوه خوردی، باشه بابا چیزی نمیگم... اه.

در نگاهش میدیدم که تا راضی ام نکند دست بردار نیست اما انگار مدارای حال خرابم را کرد که ادامه نداد.

ـ اصلا ببینم، رگ دیوونگیت زد بالا و بدو بدو از خونه

زدی بیرون، جایی رو داری بری؟

خواستم بگویم تنها پناهم خودش است که قبل از باز شدن دهانم پوفی کرد.

_ اینجا که نمیشه بمونی...

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۸

حقیقت تلخ بود، امروز به وفور مزه اش را چشیده بودم.

با حرف تمنا حس کردم سطلی آب یخ رویم ریخته شد و بار دیگر بی کس و کار بودنم توی سرم خورد.

نمیشد به او خرده گرفت، خواسته ی زیادی بود اگر میخواستم مرا بین خودشان بپذیرند.

منی که حتی پدر و مادرم هم مرا نمیخواستند...

منی که دل به هر که میبستم رهایم میکرد...

چرا باید وجودم را قبول میکردند؟

کج و معوج خندیدم و سری به تایید تکان دادم.

_ آره نمیشه... ببخشید، نمیدونم چرا اومدم اینجا... ببخشید توروخدا...

تمام دنیا دور سرم میچرخید. تعادل نداشتم و چشمانم دو دو میزد.

تلخی زندگی ام همچون سم داشت از پا درم می آورد.

دست زیر چشمانم کشیدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

ـ مهمون دارین، برو پیششون... منم برم دیگه، دیر وقته...

نیم خیز بودم که با حرص دستم را کشید و تن سستم را روی تخت نشاند.

ضربه ای به پیشانی ام کوبید و عصبی نگاهم کرد.

ـ رد دادی؟ اسگل شدی؟

به خدا تو یه چیزیت میشه، حرف راست آدمو چپ میگیری...

بیشعور منظورم این نبود که بری.

عامر ببینه نیستی میفته دنبالت، اولین جایی ام که میاد

اینجاست.

نخود نیستی که تو یه سوراخی قایمت کنم، پیدات میکنه...

البته من از خدامه پیدات کنه و تو اون کله ی پوکت فرو کنه که داری اشتباه میکنی ولی چون خودت نمیخوای ببینیش گفتم.

به نظرم یه چند روز تنها باشی خوبه، آروم میشی و بهتر فکر میکنی.

عوضی، فقط منو حرص میدی...

وا رفتم. فکر اینجایش را نکرده بودم.

شاید عامر همین حالا هم در راه اینجا بود.

وحشت زده از فکر رویایی با او، به ضرب بلند شدم و به نفس نفس افتادم.

ـ وای... باید برم، میاد اینجا...

«غرق جنون»
#پارت_۵۹۹

چپ چپ نگاهم میکرد و سری به تاسف تکان داد.
چشم در حدقه چرخاند و دست میان موهایش برد.

ـ خسته نباشی، منم همینو میگفتم... کجا میخوای بری؟

حیران و ترسیده دست روی صورتم گذاشتم. در این شهر بزرگ یک متر جا برای پنهان شدن نداشتم.
چه بد اقبال بودم من...

ـ نمیدونم... نمیدونم...

تقه ای به در اتاقش خورد و مادرش وارد شد.

با دیدن صورتم جا خورد اما سریعا خودش را جمع و جور کرده و لبخندی زد.

ـ سلام باوان جون، خوش اومدی. بیاین شام تا از دهن نیفتاده.

تمنا نگاه درمانده اش را بین من و مادرش چرخاند و به یکباره هینی بلند و کشدار کشید.

کف دستانش را به هم کوبید و هیجان زده نیشش را باز کرد.

ـ ایول، فهمیدم!

از کنار مادرش گذشت و خدا بگویم چه کارش کند، مرا در این شرایط بغرنج با مادرش تنها گذاشت.

معذب دستانم را در هم گره کردم و بینی بالا کشیدم.

ـ ببخشید خاله، مزاحمتون شدم...

مهتاب خانم برای اینکه نشان دهد مزاحمشان نیستم، شروع به حرف زدن و تعارفات معمول کرد که تمنا در ح الی که دست کسی را چسبیده بود پیدایش شد.

متعجب نگاهش میکردم که با دیدن مهران تمام تنم به عرق نشست.

کم بود جن و پری، او هم از دریچه پرید!

هنوز بابت ماجرای سفر در برابرش خجالت زده بودم و

حالا هم شاهد این حال داغانم بود.

خوشا به حال من...

از آمدنم به اینجا پشیمان شده بودم. کاش در کوچه و خیابان میماندم اما بیشتر از این در نگاه این افراد خوار و ذلیل نمیشدم.

تا جای ممکن سرم را پایین انداخته بودم و در دل دعا میکردم همین حالا زندگی ام به پایان برسد که با حرف تمنا نفسم قطع شد.

ـ مهران میبرتت خونش، زود بیا برو تا نیومده!

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۰

سرم به ضرب بالا آمد و چشمان از حدقه بیرون زده ام را به تمنا دوختم.

چه داشت میگفت؟ من؟ خانه ی مهران؟

چه صنمی با هم داشتیم که به او پناه ببرم؟

خدای من...

ـ وا تمنا، چرا بره خونه ی مهران؟

حواست هست چی میگی؟

مهتاب خانم حرف دلم را زد و بعد از چشم غره ای به تمنا، با لبخند سمت من برگشت و معنادار پرسید:

ـ آقا عامر نمیاد؟

با آوردن اسم عامر میخواست حساسیت او را به همه مان یادآوری کند و بگوید که رفتنم به خانه ی مهران چه عواقبی خواهد داشت.

آب دهانم را با صدا بلعیدم و با زاری نگاهش کردم که تمنا پا روی زمین کوبید.

ـ اِ مامان حتما یه دلیلی واسه کارم دارم دیگه، بعدا توضیح میدم الان وقت نداریم.

به دو سمت من آمد و بازویم را که چنگ زد، نامحسوس به سینه اش کوبیدم.

صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم تا بقیه مکالمه مان را نشنوند.

ـ تمنا وایستا، خل شدی؟ برم کجا؟

من و اون بمونیم یه جا؟ برگردم خونمون که سنگین ترم.

بینی اش را چین داده و با تاسف نگاهم کردم.

ـ دیگه این چیزا رو که حالیمه احمق جون.

خونش خالیه، با عمومینا زندگی میکنه.

بعدشم نگفتم برای همیشه بری که، فعلا برو امشبو از سر بگذرونیم بعدش ببینم چه خاکی باید بریزیم تو سرمون.

هر لحظه ممکنه عامر بیاد اینجا سراغت، جای دیگه ای به ذهنت میرسه که بری؟

اگه نه پس خفه شو و زودتر کاری که میگمو بکن.

منم باید بمونم مامانینا رو توجیه کنم که وقتی عامر اومد چیزی لو ندن، وگرنه باهات میومدم.

اوضاع رو آروم کردم میام پیشت که تنها نمونی، باید حرفم بزنیم.

شرایط کمی قابل قبول تر شده بود اما باز هم از کنار مهران بودن حتی در مسیر، معذب بودم.

از تصور اینکه چه فکری در موردم میکند دلم میخواست زار بزنم.

ـ ولی...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۱

نه توان مخالفت داشتم و نه تمنا اجازه ی فکر کردن بیشتر را داد.

دستم را محکم کشید و کنار مهران که رسیدیم، با عجله غرید:

ـ زود باشین برین دیگه، دارین عصبیم میکنینا!

قبل از اینکه خودم را جمع و جور کنم مهران با لبخندی محو سرش را برایم تکان داد و بیشتر از قبل شرمنده ام کرد.

ـ سلام، بریم؟

چشم بستم و نفسم از زور شرم بالا نمی آمد. خدا لعنتم

کند که با پای خودم وارد این مهلکه شدم.

تمنا داشت به سوال های مادرش جواب میداد که سر به زیر انداختم و با بیشترین سرعتی که میشد، سمت در رفتم.

زبانم از خجالت بند آمده بود، چه بهتر...

چه داشتم بگویم؟

که امروز فهمیده ام یک زن شکست خورده ی احمق و زودباورم و شرمنده که آداب معاشرت فراموشم شده؟

سکوت بهترین راهی بود که در حال حاضر میتوانستم انتخاب کنم.

سرم پایین بود و پاهایم داشتند هر سمت که عشقشان میکشید میرفتند.

انگار تمام تنم فقط فرار میخواست...

با کشیده شدن بی هوای بازویم جیغ کوتاهی زدم که نگاه متعجب مهران روی صورتم چرخید.

ـ هر چی صدات زدم نشنیدی، ماشین اونوره.

لبهایم را محکم روی هم فشردم. خودم را میشناختم و حالا دقیقا شبیه یک بمب آماده ی انفجار بودم.

کافی بود دهانم را باز کنم و اولین کلمه که بیرون میزد دیگر از پس کنترل اشک هایم برنمی آمدم.

گریه و زاری مقابل چشمان او آخرین چیزی بود که میخواستم.

بی حرف سر تکان دادم که به راه افتاد و من هم

دنبالش.

تا رسیدن به خانه اش را در سکوت طی کردیم.

خدا را شکر که حالم را درک کرده و سوالی نپرسید و حتی ابراز همدردی هم نکرد.

چسبیده به در، در خودم جمع شده بودم که شانه ام را تکان داد.

ـ رسیدیم...

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۲

حواسم به اطرافم نبود و همچون مرده ای متحرک هر

طرف که مرا میکشیدند میرفتم.

حتی نمیدانستم بعد از این را چه باید بکنم. زندگی ام بدون عامر مگر زندگی میشد؟

طوری قلب و روحم را به آتش کشیده بود که برای مردن آماده بودم اما از خط و نشان کشیدن آخرش میترسیدم.

گفته بود اگر بلایی سرم می آمد، همان را سر خودش می آورد و من حالا هم راضی به این اتفاق نبودم.

میدانستم تمام حرف هایش دروغ است اما اگر یک درصد حقیقت داشت چه؟

حاضر نبودم روی همان یک درصد هم ریسک کنم.

مرد نامردم، محکومم کرده بود به زندگی و آخ اگر آن

قسم لحظه ی آخرش نبود...

ـ خوبی؟

نگاهم را بالا کشیدم و قبل از دیدن صورت او، چشمم به لابی بزرگ و پر زرق و برقی که وسطش ایستاده بودیم افتاد.

خانه اش در این برج بود؟!

سعی کردم نگاه ناباور و ندیده ام را کنترل کنم و باز هم با تکان سر جوابش را دادم.

بالا رفتن آسانسور و رسیدنمان به پنت هاوس، اندازه ی یک قرن طول کشید.

یک قرنی که تمامش را زیر نگاه خیره اش ذوب شدم.

تنها دری که در آن طبقه بود را باز کرد و جلوتر از من وارد شد.

با فشردن دکمه ای خانه غرق در نور شد و سمتم برگشت.

ـ سرایدار هفته ای یه بار میاد واسه نظافت، بهش اطلاع میدم که تو اینجایی تا یه وقت بی هوا نیاد داخل.

کس دیگه ای به اینجا رفت و آمد نداره، میتونی راحت باشی.

آخر شب تمنا رو میارم اینجا، گفتم که یه وقت نترسی.

کلید را داخل سبدی که روی جاکفشی قرار داشت انداخت و قدمی به عقب برداشت.

مردد نگاهم کرد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. بعد از کمی این پا و آن پا کردن بالاخره حرفش را زد.

ـ به من ربطی نداره، چیزی نگفتم که اذیت نشی ولی... مطمئنی خوبی؟

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۳

ـ خو... بم...

نگرانی صدایش آن بمب لعنتی را از یادم برد. به محض باز شدن دهانم، باوان درونم منفجر شد.

نقاب ها کنار رفتند، تلاش هایم رنگ باختند، واقعیت دوباره و دوباره توی صورتم کوبیده شد، جان از تنم رفت و قلبم تیر کشید.

در یک صدم ثانیه روی زمین آوار شدم و دستم روی قلبم مشت شد.

چشمانم مانند ابر بهار شروع به بارش کردند و ضجه هایم نور خانه را کدر کرد.

ـ خوبم... خوبم...

میخواستم ناله های قلب دردمندم را پشت آن «خوبم» ها پنهان کنم اما مگر پنهان شدنی بودند؟

کاش مانند دقایق قبل سوالی نمیپرسید که در برابرش از هم بپاشم.

کاش فقط میرفت...

دستش زیر بازویم نشست و تن سستم را بلند کرد.

تا کنار مبل های وسط سالن همراهی ام کرد و کف

دستش را آرام به کمرم کوبید.

ـ اشکال نداره، اگه آرومت میکنه گریه کن...

حالا که کار از کار گذشته بود، صورتم را میان دستانم پنهان کرده و از ته دل زار زدم.

ـ اما هیچی نمیتونه قلب شکسته رو آروم کنه...

حالم را میفهمید چرا که خودش طعم جدایی را چشیده بود. میدانستم عشقی را از دست داده اما چرا و چطورش را نه...

هر چند فرقی هم نمیکرد.

تمام جدایی ها و از دست دادن ها به یک اندازه جانکاه بودند.

شاید او میتوانست کمکم کند، شاید بلد بود چطور عذاب این روزها را کمتر کند، شاید...

از پس پرده ی اشک به چهره ی گرفته اش زل زدم.

ملتمس و به دنبال راه نجات به پای نگاهش افتادم.

_ قلبم... داره... داره میترکه... چیکار کنم؟

نمیتونم... اون... نباشه نمیتونم... چیکار کنم؟

دیدم که پشت دستش را زیر چشمش کشید و آرام و تکه تکه خندید.

_ فهمیدی به منم بگو...

دوباره همان مرد خشک و بی تفاوت شد. فاصله گرفت و حین خروج زمزمه کرد.

_ کار احمقانه ای نکن، چیزی رو درست نمیکنه...

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۴

«عامر»

_ بفرمایین تو حاج خانم!

طوری نگاهم میکرد که انگار ارث پدرش را خورده بودم.

چرا فقط قبول نمیکردند که راه من و حنانه از هم جدا شده بود؟

ـ دست شما درد نکنه، اگه میشه خانمتونو صدا کنین که زودتر رفع زحمت کنیم!

اصرار بیشتری نکردم، خودم هم تمایلی به آمدنشان نداشتم.
سری به تایید تکان دادم و وارد خانه شدم.

ـ باوانم؟ یه لحظه بیا بریم دم در، اومدن همه چی رو برات توضیح بدن.

منتظر جوابش نماندم. حق داشت اگر نمیخواست با من هم کلام شود.

میدانستم حالا حالاها باید برای جلب اعتماد و محبتش تلاش کنم و چشمم کور، نوکرش هم بودم.

وارد اتاق شدم اما جای خالی اش همچون خار قلبم را شکافت.

چند لحظه خشکم زد و هزار سناریوی مختلف در ذهنم چیده شدند.

سناریوهایی که هیچکدام عاقبت خوشی نداشتند و لعنت به من، چرا در آن حال تنهایش گذاشتم؟

آن لحظه آنقدر برای فهماندن اصل ماجرا به او مصمم بودم که فکر اینجایش را نکنم.

زانوانم سست شد و بی هیچ فکری سمت پشت بام دویدم. اگر کار نیمه تمامش را تمام کرده بود...

_ خفه شو، خفه شو...

ضربه ای به سرم کوبیدم تا از این افکار مزخرف خالی شود.

با قلبی که ضربانش نامنظم شده بود تمام پشت بام و فضای اطرافش را چک کردم.

نبود و نمیدانستم از نبودنش خوشحال باشم یا نه...

برای گشتن خانه برگشتم که مادر حنانه وارد حیاط شده و دلواپس صدایم زد.

_ آقا عامر چیزی شده؟ میدویی اینور اونور دلشوره گرفتم.

دلشوره ی اصلی مانده بود، اگر دخترکم را پیدا نمیکردم باید دلشوره ی خودش و خانواده اش را می‌گرفت.

جوابش را ندادم و خانه را به دنبالش زیر و رو کردم اما تنها چیزی که عایدم شد، یک برگه کاغذ بود که نوید سیاه بختی ام را میداد.

«خوشبخت شو، لیاقتشو داری...»

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۵

ترکم کرده بود، من احمق بی لیاقت را ترک کرده بود بی آنکه بداند خوشبختی ام در بودنش خلاصه میشد.

اجازه نمیدادم زندگیمان اینطور تمام شود. عمر عشقمان باید دراز میشد.

اجازه نمیدادم دوباره ترکم کند.

تمام وسایلش را گذاشته و بی هیچ چیز رفته بود اما به کجا؟

طفلکم جایی برای رفتن نداشت و تنها مامنش را هم من ویران کردم.

برگه ی مچاله شده را زیر پایم له کردم و عزمم برای برگرداندنش جزم بود حتی اگر مجبور میشدم کل دنیا را زیر پا بگذارم.

به دو و هراسان از خانه بیرون زدم که پیرزن سد راهم شد.

_ خانمت نمیاد؟

او که گناهی نداشت. خالی کردن خشمم سر او بیهوده

بود.
عامل بدبختی هایم آن شیطان کز کرده ی کنج در بود.

شیری زخمی بودم که شکارچی ام را در چنگ داشتم.
به طرفش یورش بردم و هر چه دق و دلی داشتم با مشت محکمی به شانه اش کوبیدم.

درد تنش را خمیده کرد و مادرش یا حسین گویان سپرش شد.

_ قباحت داره مرد مومن، دست رو زن بلند میکنی؟ حاشا به غیرتت!

دندان هایم روی هم ساییده شدند و این دیو دو سر که زن نبود.

ـ آره حاج خانم بی غیرتم که گذاشتم دخترت زندگیمو خراب کنه، بی غیرتم که نمیدونم زنم این وقت شب کجاست.

انگشت اشاره ام را مقابل صورت سرخ و جمع شده از دردش تکان دادم و با نفرت غریدم:

ـ به ولای علی یه مو از سرش کم شه، بختک میشم میفتم رو زندگیت.

نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره بیشرف...

نیم نگاهی خرج مادرش کردم و با پوزخند گفتم:

ـ به حاج آقا بگو تا زنم برنگرده حلالش نمیکنم، دین من به گردنشه...

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۶

تعلل جایز نبود، باید همین امشب پیدایش میکردم.

گزینه های زیادی هم پیش رویم نبود.

تنها دو نقطه در این شهر بود که میتوانست از من بهشان فرار کند.

خانه ی پدرش و کنار تمنا...

جهنمی که بار قبل ثابت کرده بود، از من که ناامید میشد به کنار من بودن ترجیحش میداد و حالا هم بد ناامیدش کرده بودم.

نفهمیدم چطور خودم را مقابل خانه ی پدری اش رساندم و حتی نفهمیدم چطور داد و هوار کردم که بالا

اخره در را به رویم باز کردند.

اصلان با اخم هایی درهم و نگاهی که بوی تمسخر میداد به چهره ی درمانده ام زل زده و مقابل در ایستاده بود.

ـ ادعات کون خرو پاره میکنه ولی نمیدونی زنت کجاست آقا عامر؟!

تنها کسی بود که ابدا دلم نمیخواست در این موقعیت با او رو به رو شوم اما چاره ای نداشتم.

زخم زبان هایش را به جان میخریدم اگر باعث میشد باوان را پیدا کنم.

دست مشت شده ام را به پایم فشردم تا اتفاقی جایی از

صورتش فرود نیاید و با حرص نگاهش کردم.

ـ برو بگو بیاد پایین منتظرشم.

سری به تاسف تکان داده و با تمسخر غرید:

ـ دو روزم نتونستی نگهش داری!

مشتم بی قرار شده بود.

از این مردک پدر نما کینه به دل داشتم و هنوز بابت زخم های جسم و روح باوان تاوان نداده بود.

دندان هایم را چنان به هم کوبیدم که کل صورتم به درد افتاد و مشتم روی در نشست.

ـ بگو بیاد پایین تا کار دستت ندادم مرت... الله اکبر!

میدونی که آبروت برام مهم نیست، با اعصاب من بازی نکن.

صداش کن بیاد.

آبرو!

تنها چیزی که برایش اهمیت داشت.

کمی به هول و ولا افتاد و گلویی صاف کرد.

ـ اینجا نیومده...

همون روزی که با تو رفت قیدشو زدم، برگرده ام جایی تو این خونه نداره.

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۷

دروغ میگفت، باوان من که جایی جز این خراب شده نداشت.

حتما فرصت را برای انتقام مناسب دیده بود و میخواست آتشم بزند.

ـ دروغ میگی، میدونم اینجاست...

در را تا نیمه بست و نیش کلامش جانم را گرفت.

طعنه زن قهاری شده بود.

ـ من بد بودم که ازم فرار کرد، تو که خوب بودی حاجی... از تو چرا فرار کرد؟!

بدترین شده بودم برای عزیزترینم...

قلب کوچکش را شکستم و لعنت به من.

با فشار دست جلوی کامل بسته شدن در را گرفتم و اص
لان را به عقب راندم.

ـ زنمو کجا قایم کردی؟ برو کنار ببینم.

پله ها را که بالا میرفتم دنبالم آمد و مدام یک چیز را
میگفت.

ـ زنت اینجا نیست مردک زبون نفهم!

بری تو خونه ی من ازت شکایت میکنم، میدم پدرتو
دربیارن...

اصرارش شکم را بیشتر کرده بود. اگر ریگی به کفش
نداشت که مانعم نمیشد.

به هر ضرب و زوری بود خودم را داخل خانه شان انداختم. اصلان هم که دید از پسم بر نمی آید رهایم کرد.

سمت اتاقش میرفتم که مادرش با زاری و وحشت زده جلویم درآمد.

ـ راسته دخترم گم شده؟

تپش های قلبم یکی در میان شد. به این چشمان پر آب نمی آمد دروغ بگویند.

یعنی باوان اینجا نبود؟

ـ چیکارش کردی آقا عامر؟ کجا رفته این وقت شب؟ قول دادی مراقبش باشی...

سرم به دوران افتاد و تنم یخ بست.

اگر اینجا نبود پس کجای این شهر را به دنبالش زیر و رو میکردم؟

قلبم نمیخواست باورشان کند که وادارم کرد به راهم ادامه دهم.

تمام خانه را گشتم، هر نقطه ای که فکرش را بکنید اما دروغ نمیگفتند.

_ خیالت راحت شد؟ حالا گمشو از خونه ی من بیرون!

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۸

_ تمنا...

تمنا آخرین کورسوی امیدم بود. حتی نمیتوانستم به این فکر کنم که او هم نا امیدم کند.

در برابر صدای پر عجزم کمی سکوت کرده و بعد با صدایی آرام جواب داد:

ـ چیشده؟

کمرم را به بدنه ی ماشین چسباندم و به جلو خم شدم. دستم پشت گردنم پیچ خورد و لرزان پرسیدم:

ـ باوان... پیش توئه؟

از اینکه جوابش منفی باشد میترسیدم. کاش اگر آنجا هم نبود خبری از خودش به تمنا داده باشد.

کاش رد و نشانی از خودش به جا می‌گذاشت برای من بی لیاقت.

ـ نه، قرار بود بیاد اینجا؟

زانوانم سست شد و نفسم بند آمد. فکر اینکه کجا و با چه حالی قرار بود شبش را صبح کند دیوانه ام میکرد.

چرا مرا لایق یک فرصت دوباره ندید؟ چرا؟

ـ هوی، چیشده؟ دلشوره گرفتم...

ـ تمنا واقعا ازش خبر نداری؟ توروخدا اگه اومده پیشت بهم بگو...

به خدا نمیام سراغش، فقط بدونم جاش امنه...

توروخدا بگو پیش توئه تمنا...

باز هم کمی سکوت و نفس های کشدارش.

اگر همان تمنای قبل بود جیغ و دادش پرده ی گوشم را پاره میکرد، چرا سکوت کرده بود؟

سکوتش فقط یک معنی داشت و آن هم باخبری از باوان و ماجرای بینمان!

لبهایم به دو طرف کش آمد و سیخ ایستادم. گیج دور خودم چرخیدم و نمیدانستم از شوق چه کنم.

گفته بودم سراغش نمی روم؟ بیجا گفته بودم!

پشت فرمان نشستم و شور در سر انگشتانم به رقص

درآمد. هیجان زده استارت زدم که صدای بلند و شاکی تمنا خشکم کرد.

ـ این حرفا یعنی چی عامر؟

واقعا نمیدونی باوان کجاست؟ مگه میشه؟

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۹

وا رفته نفسم را بیرون دادم. چشمانم دو دو زد و مغزم تیر کشید.

ـ یعنی... پیش تو نیست؟

تکخند ناباوری زده و حرصی تشر زد:

ـ چرا باید این وقت شب پیش من باشه؟ خونه زندگی نداره مگه خودش؟

سرم روی فرمان افتاد و با بیچارگی نالیدم:

ـ از خونه رفته...

ـ چـــی؟ رفته از خونه؟ وای... دعواتون شد؟

چیشده که گذاشته رفته؟ باز چه غلطی کردی؟

هین... نرفته باشه خونه ی اون بابای پفیوزش... وای وای...

خاک تو سرت، چیکار کردی باهاش که رفته؟ خدا لعنتت کنه عامر...

همان تمنای همیشگی شده بود اما حسی از درونم

میگفت که یک جای کارش میلنگد.

شاید به خاطر حمایت از باوان داشت دروغ میگفت، نه؟

آب دهانم را با صدا بلعیدم و سعی کردم جدی باشم.

ـ مطمئنی دیگه که ازش خبر نداری؟

چند فحش آبدار نثارم کرد که با فشردن پایم روی گاز به راه افتادم.

اگر داشت بازی ام میداد، اینطور نشانش میدادم که بازی خورده ام و بی هوا سرش آوار میشدم.

ـ باشه باشه... فهمیدم.

قطع میکنم برم دنبالش بگردم، اگه ازش خبری شد بهم بگو حتما.

گوشی را روی صندلی پرت کردم و با سرعت سمت خانه شان راندم.

با رفتار ضد و نقیض تمنا به این باور رسیده بودم که همانجا میتوانم دخترکم را پیدا کنم.

همین که پیاده شدم و نگاهی به در خانه انداختم، مهران را مقابلش دیدم.

حس خوبی از دیدنش نگرفتم. او هم باوان را در آن ح ال داغان دیده بود؟

اخم هایم در هم رفت و نزدیکش شدم.

ـ سلام آقا مهران، شما اینجا چیکار میکنی؟

سرش به عقب برگشت و تای ابرویی بالا داد. لحنش مملو از خنده بود وقتی با لودگی گفت:

ـ تو خونه ی عموم چیکار میکنم؟ نمیدونم، باید کار خاصی بکنم؟!

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۰

فرصت برای شماتت خودم نداشتم. بین گندهایی که زده بودم این ناچیزترینشان بود!

نیمچه لبخندی نثارش کردم و برای ادامه دار نشدن نگاه خندانش گفتم:

ـ با تمنا کار دارم، میشه لطفا صداش کنی.

بی هیچ واکنشی دست روی زنگ گذاشت و در که باز شد، حتی تعارف هم نزد که داخل شوم!

تقریبا اخلاقش دستم آمده بود.

تا حد امکان از تعارف های معمول ایرانی ها استفاده نمیکرد و خب حق هم داشت، بیشتر عمرش را در خارج از کشور گذرانده و خوی آنها را داشت.

منتظر ایستاده بودم که تمنا با چهره ای سرخ شده از خشم بیرون آمد.

ـ چیکار کردی با اون بدبخت که از خونش فراری شده؟

جز اینکه مثل سگ دوستت داشت مگه کار دیگه ای ام

کرده بود؟

دست روی صورتم کشیدم و به هوای یک دستی زدن، اشاره ای به داخل خانه زدم.

ـ باوانو صدا کن بیاد!

چشمانش گشاد شد و یک دور بین خانه و من چرخاندشان.

پوزخندی زده و با انزجار نگاهم کرد.

ـ اگه فکر میکنی اینجاست خودت برو صداش کن، احمق!

ـ تمنا بفهمم ازش خبر داشتی و دروغ گفتی من میدونم و تو ها!

دستش را در هوا تاب داده و با عصبانیت نگاهم کرد.

ـ برو بابا، تو اگه عرضه داشتی زنتو نگه میداشتی.

اگه میخوای بیا برو خونمونو بگرد ولی اینجا نیست، بازم خود دانی.

بی حرکت خیره اش ماندم که پوفی کرد.

ـ میخوام با بابا برم خونشون، شاید رفته خونه ی باباش.

به خدا چیزیش شه من یکی ول کنت نیستم عامر، لیاقتشو نداشتی.

نزدیکش شدم. کمی روی صورتش خم شدم و اجازه دادم التماس نگاهم را ببیند.

ـ هر کی ندونه تو که میدونی چقدر دوسش دارم تمنا...

یه اشتباه مزخرف کردم که همه جوره پاش وایمیستم تا جبرانش کنم اما هیچی باعث نمیشه که بخوای به عشق من شک کنی...

اگه ازش خبر داری بهم بگو، بذار درستش کنم...

سرش را به طرفین تکان داده و کاسه ی چشمش پر از اشک شد.

ـ ندارم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۱

دنیا روی سرم آوار شد و همانجایی که بودم نشستم. حا لا خاک کدام سرزمین را روی سرم میریختم؟

_ باوان به همین راحتیا ولت نمیکرد، مگه چیشد که رفت؟ چه اشتباهی کردی؟

_ فقط... از من توقع نداشت دلشو بشکنم...

مشتی به سرم کوبیدم که تمنا بغض کرده مقابلم نشست و دستم را عقب کشید.

_ خر شدم، خریت کردم...

ـ نکن اینجوری، پیداش میکنیم.

کسی رو نداره جز تو، برمیگرده...

نمیدونم شاید خواسته یکم تنها باشه، ها؟

نگاهم به آسمان تیره و تاریک شب کشیده شد و قلبم تیر کشید.

در خیابان مانده بود؟ اگر آزارش میدادند چه؟

تمام تنم نبض گرفت و چشمانم به اشک نشست.

ـ کجا برم سراغش؟ شب شد...

یعنی الان تنهایی چیکار میکنه؟ کجا میخوابه؟ کسی مزاحمش نشه تمنا... دارم دق میکنم...

بینی اش را بالا کشید و ایستاد. با اشاره ی دستش مرا هم به بلند شدن تشویق کرد.

ـ پاشو پاشو، الان وقت چسناله نیست.

بریم خونه ی باباش شاید اونجا باشه، میرم لباس بپوشم.

ـ رفتم... نبود...

از حرکت ایستاد و درمانده دست روی سرش گذاشت.

ـ حس میکنم خودش برگرده عامر...

وقتی نرفته خونه ی باباش یا نیومده پیش من یعنی نمیخواسته کسی از مشکلتون بویی ببره.

شاید همین الانم برگشته خونه، به خدا...

تمنا که از همه چیز خبر نداشت. او که آن پیغام آرزوی خوشبختی را ندیده بود. او که بوی تلخ خداحافظی را از خانه مان نشنیده بود.

میدانستم رفتنش بی بازگشت است، حداقل با پای خودش که نمی آمد و فقط باید به زور برش میگرداندم.

جان از تنم رفته بود اما دست روی دست نمی گذاشتم.

حتی شده خاک این شهر را به توبره میکشیدم اما کوتاه نمی آمدم.

گلوی خشک شده ام را دست کشیدم و به سرعت بلند شدم.

ـ نمیتونم منتظر بشینم تو خونه که شاید برگرده، میرم

خیابونا و پارکای اطرافو بگردم...

ـ منم از هر جا بتونم خبر میگیرم، تو دانشگاه چند تا دوست مشترک داشتیم... زنگ میزنم بهشون.

من آن شب مرد مجنون و آواره ی شهر شدم و کاش... کاش فقط همان شب بود...

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۲

ـ اومدم گزارش مفقودی بدم، زنم گم شده...

سرباز بی حوصله اشاره ای به انتهای راهرو زده و خمیازه ای کشید.

ـ اتاق یکی مونده به آخر، افسر نگهبان.

بی رمق نوک انگشتش را ادامه دادم که سرفه ای کرده و صدایم زد.

ـ آقا، اول گوشیتو خاموش کن و تحویل بده بعد برو.

گوشی را روی میزش انداختم و جنازه ام وارد اتاق شد.

چند ساعت زیر و رو کردن بی فایده ی کوی و برزن، ذره ذره روحم را به نابودی کشید.

و دیدن آن جنازه ی لعنتی، آن دختری که میگفتند شبیه باوان من است...

آن قسمتش دیگر مرا کشت.

مردم تا صورت بی روح و چشمان بسته ی آن دختر را ببینم و بفهمم باوان من در آن یک متر جا نخوابیده.

مردم و دیگر زنده نشدم...

ـ سلام بفرمایین.

ساعت سه بود، شاید هم چهار... نمیدانم.

همه ی شهر غرق سکوت بود و آشوب ذهنم داشت گوشم را کر میکرد.

نمیدانستم باوانم، عمرم، جانم، نیمه ی دیگرم، کجای این شهر سر روی زمین گذاشته و این بی خبری از نداشتنش بدتر بود برایم.

عزیزدلم بدترین راه را برای تنبیهم انتخاب کرده بود.
میخواست بی آنکه بدانم چه میکند زندگی کنم؟
نمیشد، به جان خودش که نمیشد...

_ آقا، حالت خوبه؟

پلکی زدم که جهنم، داخل چشمانم خودنمایی کرد.
تنها چشمانم نه، همه ی جانم میسوخت.

روی صندلی نشستم و سرم روی گردنم سنگینی میکرد که بی وزن پایین افتاد.

لبهایم را تکان دادم، بی هیچ آوایی...
همه چیز در بلبشوی ذهنم گم و گور شده بود که حتی یادم نمی آمد برای چه آمده بودم.

ـ چیزی مصرف کردی؟ بگم ببرنت درمونگاه؟

درمانگاه؟ حالم انقدر نزار بود؟

سر بلند کردم و به پلیس جوانی که نگران و مشکوک نگاهم میکرد زل زدم.

سری به نفی تکان دادم و آرام نالیدم:

ـ زنم... گم شده...

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۳

ـ انش‌الله پیدا میشه، حالت خیلی بده... مطمئنی نیاز

به درمان نداری؟

باز هم سر بالا انداختم که آرام قدم برداشت و از یخچال کوچک گوشه ی اتاق یک بطری آب معدنی برداشت.

بطری را مقابلم روی میز گذاشت و گلویی صاف کرد.

ـ بخور شاید حالتو بهتر کنه، باید به خودت مسلط باشی تا بتونی کمکمون کنی که زودتر پیداش کنیم.

بی اعتنا به بطری آب، چشمانم را مالیدم و لبهای خشک و ترک خورده ام را زبان زدم.

ـ چیکار کنم؟

کاغذی مقابلش گذاشت و خودکار به دست رویش خم شد.

ـ مشخصات همسرت. اسم و فامیل، سن، اگه علامت خاصی روی بدنش داره، لباسی که پوشیده بود...

هر چیزی که حتی از نظرت بی اهمیته میتونه کمکمون کنه.

ـ باوان توکلی، چند ماه دیگه بیست سالش تموم میشه. لباس... نمیدونم، چیزی یادم نیست.

گفته هایم را تند و تند روی برگه نوشت و زیر چشمی نگاهم کرد.

ـ آخرین بار کی و کجا دیدیش؟

نیم نگاهی به خودکار میان انگشتانش انداختم و آهی کشیدم.

ـ خونه...

دستش از حرکت ایستاد و چشم ریز کرد.

ـ از داخل خونه گم شده؟!

سر تکان دادم که خودکار را روی برگه رها کرد.
انگشتانش را در هم پیچاند و خیره ام شد.

ـ منظورت اینه که از خونه رفته و برنگشته؟ اختلال حواس داره؟

بغض راه نفسم را بست و بینی ام تیر کشید.

باز هم چگونه رفتنش برایم یادآوری شد و باز هم نفسم را گرفت.

_ نه... دعوامون شد، ولم کرد...

همه جا رفتم، نبود... شما میتونین پیداش کنین؟

عکسشم دارم، میدم بهتون... پیداش میکنین مگه نه؟

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۴

با کلافگی پلکی زده و نفسش را بیرون داد. دیدم که داشت برگه را مچاله میکرد و عقل از سرم پرید.

دنبالش نمی گشتند؟

ـ چیکار میکنی؟ چرا میندازیش دور؟

میگم زنم گم شده، وظیفته پیداش کنی...

چرا کاری نمیکنی؟ این همه مامور اینجاست، بفرستشون برن دنبال زنم بگردن...

گوشه ی چشمش را خاراند و کمی با ساعت مچی اش ور رفت.

یک آدم نیست شده بود و او عین خیالش نبود؟

مگر همین ها حافظ جان و مال مردم نیستند؟

خدای من...

ـ جای اشتباهی اومدی برادر من، مشکلت تو مشاور خانواده یا شاید دادگاه خانواده حل میشه.

ترک منزل بعد از دعوای زناشویی رو نمیتونم به عنوان گزارش مفقودی ثبت کنم.

نیم خیز شدم و چیزی نمانده بود تا با او دست به یقه شوم.

ـ یعنی چی نمیتونی؟ اصلا تو چیکار داری سر چی رفته ؟

مهم اینه که رفته و پیداش نیست، اگه شمام قراره کاری نکنین من چه خاکی تو سرم بریزم پس؟

دستش را سمتم گرفت و اخم کمرنگی هم روی پیشانی اش نشاند.

ـ اینجا نمیتونی صداتو بالا ببری، آروم باش لطفا.

دعوای خونوادگی بوده و به گفته ی خودت به اختیار خودش ترکت کرده.

الان کاری از دست ما برنمیاد.

در صورتی که ۴۸ ساعت از رفتنشون گذشت و خبری ازشون نشد میتونی بیای اعلام مفقودی کنی.

بعدش حتما پیگیری میشه.

باید دو روز دست روی دست میگذاشتم؟

همین چند ساعت هم غیر قابل تحمل بود، دو روز؟

ناباور چشم گشاد کردم و خنده ام حرصی بود.

ـ دو روز ولش کنم به امون خدا؟

تو این دو روز بلایی سرش اومد شما گردن میگیری؟

بابا من دارم از نگرانی میمیرم، چجوری دو روز صبر کنم ؟

لبهایش را به هم فشرد و سری تکان داد.

ـ روال قانونیشه، متاسفم...

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۵

«باوان»

ـ آخ...

با شنیدن صدای زنگ تکانی خوردم که دست خواب رفته ام تیر کشید.

بعد از رفتن مهران چشمانم یک سره باریده بودند و در آخر خسته روی هم افتادند.

دستم زیر تنم مانده و حالا طاقت دردش را نداشتم.

راستش را بگویم، دیگر طاقت هیچ دردی را نداشتم.

لب گزیدم تا ناله ام را خفه کنم و لنگ زنان سمت در رفتم. مهران گفته بود که تمنا را می آورد.

دوشادوش هم که دیدمشان دستپاچه لباس های بهم ریخته ام را کمی مرتب کردم.

از او خجالت میکشیدم و نباید بیشتر از این شاهد بدبختی ام میشد.

ـ به خدا میکشمت باوان، انقدر به خاطرت دروغ گفتم از خودم بدم میاد... اه!

فقط باید میبودی و میدیدی چجوری میزد تو سر

خودش و التماسم میکرد...

خدا سنگت کنه، دلم ریش شد براش...

قلبم مچاله و بغض نهفته در گلویم بیدار شد.

میدانستم دردش چیست.

از اینکه نتوانسته بود نقشه اش را کامل کند دیوانه شده بود.

او عادت داشت کاری که خودش شروع میکرد را خودش تمام کند.

رفتن من همه چیز را خراب کرد.

عشق عزیزش کجا بود که آرامش کند؟!

کاش زودتر زندگیشان را شروع میکردند تا عامر هم قید من را به کل میزد.

ـ کاری با من ندارین بچه ها؟

تمنا غرغر کنان دستی به معنای خداحافظی تکان داد و وارد خانه شد.

با چشمانم او را تا ورودی آشپزخانه دنبال کردم و از دیدم که پنهان شد، سمت مهران برگشتم.

چشمان سرخ و باد کرده ام را به نوک کفش هایش دوختم و شرمنده پچ زدم:

ـ ممنون بابت خونه، تو همین یکی دو روزه میرم. شرمنده براتون دردسر درست کردم.

ـ نگران این مسائل نباش، تمرکزتو بذار رو درست کردن

زندگیت... چه با اون، چه تنها!

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۶

رفته بود و من هنوز خیره ی جای خالی اش بودم.

حرفش مدام در سرم تکرار میشد و مانده بودم چطور باید زندگی ام را درست کنم.

با او که نمیشد و بی او هم که بدتر...

تمام زندگی من عامری بود که داشت داماد زنی دیگر میشد.

کجای این زندگی را میشد درست کرد؟

کاش تِز که میداد، راه حل انجامش را هم میگفت.

ـ چته خشکت زده؟ کجا رو نگاه میکنی؟

با داد تمنا به خودم آمدم. پوزخندی زدم و در را بستم.
او هم دلش خوش بود... زندگی ات را درست کن، چشم!

لیوان آب را که دست تمنا دیدم خشکی دهان و گلویم بیشتر شد.
با عطش بالایی سمتش پا تند کردم.

حین گذشتن از کنارش لیوان را قاپیدم و یک نفس سر کشیدمش.
آنقدر زار زده بودم که انگار آبی در تنم نمانده بود.

روی کاناپه و به همان حالت قبل دراز کشیدم که لگدی به

رانم کوبید.

ـ پاشو ببینم، نیومدم اینجا لشتو تماشا کنم که.

بشین میخوام باهات حرف بزنم.

با بیچارگی پیشانی ام را به مبل فشردم و ناله ای تو گلو کردم.

ـ الان نه تمنا، جون ندارم...

ضربه ی بعدی اش را هضم نکرده بودم که دستم را محکم کشید و به زور نشاندم.

ـ گوه خوردی، میدونی چه حرصی خوردم امشب؟

حقت بود دستشو بگیرم بیارمش بالاسرت!

خسته تر از آن بودم که پا به پایش بحث و جدل کنم.
زانوانم را در آغوش کشیدم و سر رویشان گذاشتم.

بی تفاوت زمزمه کردم:

ـ خب میاوردیش...

جیغ بنفشی کشید که در جایم پریدم.

ـ توله سگ اگه تهدیدم نمیکردی که هزار بار آورده بودمش...
آی اسمتو نمیارم، آی برام تموم میشی، آی درد، آی مرض!
چند بار خواستم همه چی رو بهش بگم، ترسیدم خودتو گم و گور کنی جرات نکردم.

به خدا اگه حالشو میدیدی باوان، غم تو چشماش...
وای... خیلی گناه داشت...

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۷

_ من گناه ندارم؟ کی حال منو میبینه؟

بسه تمنا، به اندازه ی کافی غصه واسه خوردن دارم...
نمک رو زخم نشو.

هنوز هم داشت از عامر طرفداری میکرد. مهره ی مار داشت؟!

منی که دل از خانه و زندگی ام بریده بودم را نمیدید اما برای او یقه جر میداد.

سرم را بیشتر به پایم فشردم و دلخور زمزمه کردم:

ـ از دوستم شانس نیاوردم!

کمی بعد دستش را دور شانه ام حلقه کرده و سرم را به سینه اش چسباند.

گونه ام را نوازش کرده و دلجویانه بوسیدتم.

ـ خره من فقط به فکر توام، عامر خر کیه آخه؟

فقط چون میدونم دوستت داره نمیخوام زندگیتون خراب شه.

تو که همه چی رو نمیدونی باوان...

یک بار دیگر هم این حرف را زده بود، در خانه شان.

چه چیز از زندگی من میدانست که خودم از آن بی خبر

بودم؟!

اصلا چطور باید اسم آن چیز لعنتی را زندگی گذاشت وقتی که سرم را مثل کبک زیر برف کرده بودند تا نفهمم چه بلایی بر سرم آمده؟

مثل یک احمق خوش خیال داشتم از آن عشق دروغین لذت میبردم و نفهمیدم همه در این سیرک مزخرف با لبخند زخمم میزنند.

پسش زدم و در حالی که دندان هایم به هم میخوردند و صدایشان مغزم را قلقلک میداد، عصبی و بریده بریده فریاد زدم:

ـ دیگه چی رو... نمیدونم؟ بدبختی جدید؟

باز کی چیکارم کرده که نفهمیدم؟

بدتر از کاریه که عامر باهام کرد؟

بگو... تا داغم بگو... الان بگو که کمتر دردم میاد...

لبهایش آویزان شد و بلافاصله چانه اش لرزید.

خیره در چشمانم اشکی از گوشه ی چشمش چکید و هقی زد.

ـ بمیرم، به خدا دلم خونه برات...

خوشحال بودم بعد از اون سختیایی که کشیدی بالاخره داری تو آرامش زندگی میکنی.

ولی باوان این یه بارو به خاطر من، جون من، با عجله تصمیم نگیر...

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۸

با عجله دست زیر چشمانش کشید و موهای ژولیده ی توی صورتم را پشت گوشم زد.

دستانم را گرفت و بینی اش را بالا کشید.

_ اصلا عامر لاشی، دیوث، بیشرف، بدترین آدم دنیا، تو که دوسش داری مگه نه؟

به خاطر احساس خودتم که شده یه بار بهش فرصت بده تا حرفاشو بزنه، شاید داری در موردش اشتباه میکنی عشقم...

مزه ی شوری که لبهایم را تر کرد، فهمیدم که بغضم دوباره هوای شکستن به سرش زده.

تمنا نمیدانست که چقدر با تمام وجودم میخواستم بمانم و حرفهای عامر را بشنوم، باورش کنم و دوباره شب سر روی همان بالشتی بگذارم که او گذاشته.

اما دلم را چه کنم؟

دلی که شکسته، دلی که اسم عامر را کنار زنی دیگر دیده و تا ابد نمیتواند آن تصویر را فراموش کند.

باور و اعتمادم را چه کنم؟

من از عامر یک بت ساخته بودم، بتی که خدایم شده بود و عامر، ابراهیم گونه آن بت را با دستان خود شکست.

حالا دیگر نه آن بت را داشتم و نه میتوانستم کسی که خدایم را پیش چشمانم نابود کرده ببخشم.

تنها باوری که حالا داشتم، دروغ بودن آن زندگی بود.

باوری که یک فرصت که سهل است، هزار فرصت دیگر هم از پس تغییرش برنمی آمد.

ـ کاش دوست داشتن من کافی بود...

پشت دستش را روی گونه ام کشید و بغض او هم میل به شکستن داشت که گرفته و خشدار زمزمه کرد:

ـ اونم دوست داره، به قرآن داره باوان...

سرم را تکان دادم تا دستانش را کنار بزنم و بی نفس و آرام لب زدم:

ـ نه تمنا، بسه... از عامر گفتن بسه...

سر دردناکم را میان دستانم گرفتم و نبضم کم کم رو به خاموشی میرفت.

ـ خیلی خستم...

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۹

ـ یادته بردمت لباس عروس بپوشی؟

یادته چقدر با حسرت از نداشتن عروسی و جشن و لباس عروس حرف میزدی؟

به خاطر عامر بردمت، فهمیده بود حسرتتو...

میخواست برات عروسی بگیره که حسرت چیزی رو دلت نمونه.

میگفت لیاقت بهترین چیزا رو داری و اون احمق بوده که انقدر اذیتت کرده...

میخواست همه چی رو جبران کنه، کل زورشو میزد که تو خوشبخت باشی.

دروغ نبود، کلک و بازی ام نبود، چون خودم داشتم همه ی کاراشو میکردم.

فکر کردی واسه مسخره بازی اون همه نقشه ریختم که بتونم ازت عکس بگیرم؟

نخیر عزیزم، عکسا رو واسه عامر گرفتم که بره همون لباسی که تو دوست داری رو برات بگیره.

چند روز دیگه ام قرار بود یه جشن کوچیک داشته باشین...

اونوقت این آدم، این آدمی که انقدر تو و خوشحالیت براش مهمه، میاد همچین کاری کنه؟

از کجا معلوم همه ی حرفای اون زنیکه راست باشه؟

عامر گفته رفته خواستگاری ولی تو مگه از دلش خبر داری؟ شاید مجبور شده، شاید یه چیزی این وسط بوده که مجبور شده اون کارو بکنه...

جای اینکه سفت بچسبی به زندگیت و اگه مشکلی ام هست حلش کنی، فرار کردی؟

باوانی که من میشناختم اینه؟

تو عمادو که میخواستی جلوی بابات وایستادی، مثل سگ ازش میترسیدی ولی پای دلت موندی...

عامرو میخوای و انقدر زود جا زدی؟ با اجازه من ریدم تو این خواستنت عزیزم!

باشه باوان، از عامر گفتن بسه...

منم دیگه خفه میشم و چیزی نمیگم که اذیت نشی ولی کاش یکم بیشتر به همه چی فکر کنی.

شروع به حرف زدن که کرد دست روی گوش هایم گذاشتم شاید تمامش کند اما او مصرانه ادامه داد و من هم همه چیز را شنیدم.

شنیدم و بر خلاف چیزی که تمنا میخواست با گفتن این حرف ها به آن برسد، دست عامر برایم رو شد.

نقشه اش کامل و بی نقص بود.

من را با خیال خام عروس شدن به اوج میبرد و بعد، از عروس واقعی اش رونمایی میکرد.

میدانست دردی که با اینکار به قلبم میدهد، هزار برابر بدتر از مرگ است و او همین را میخواست.

عمادش را کشته بودم و باید با چیزی بدتر از مرگ تاوانش را میدادم...

بدبین شده بودم یا نه را نمیدانم اما آن لحظه فکری جز این در ذهنم نمی آمد.

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۰

_ زنگ زدم مهران بیاد با اون بریم!

خدایا، داشتم از دست این دختر دیوانه میشدم.

در این دو روز که کنارم بود، به اندازه ی تمام روزهای عمرم از زندگی پشیمانم کرده بود.

گاهی چنان مغزم را به کار میگرفت که حتی به برگشتن کنار عامر هم فکر میکردم!

آن شب گفته بود که دیگر چیزی نمیگوید اما واویلا، مگر میشد دهانش را بست؟

آنقدر به حرف هایش ادامه داد که بالاخره راضی ام کرد عامر را ببینم.

ته دل خودم هم از این اتفاق خشنود بود.

دو روز دوری از عامر و دلتنگی ای که نفسم را بریده بود

، فکرم را بازتر کرد.

شاید تمنا راست میگفت، شاید باید حرف های عامر را میشنیدم و شاید هیچ چیز آنطور که فکر میکردم نبود.

ـ وا چرا اون بدبختو اسیر کردی باز؟

اه من ازش خجالت میکشم، توام هی فرت و فرت بکشونش اینجا.

گاز بزرگی از هندوانه ای که دیشب مهران را مامور خریدش کرده بود زد و حین دهان کجی گفت:

ـ بابا این از وقتی برگشته همش میچپه تو اتاقش، تا مجبورم نشه با کسی حرف نمیزنه.

عموم گفته تا میتونیم بکشیمش بیرون شاید از این حال دربیاد.

اتفاقا براش خوبه، تو نمیخواد خجالت بکشی.

ـ کاش این دفعه رو خودمون میرفتیم تمن...

یه جماعتی طرفو استاد صدا میکنن، اسمشو تو هر جمع هنری ای بیاری لول اون جمعو چند پله میبره بالا، بعد بیاد انتر و منتر من بشه؟

وای خیلی زشته بیفته دنبال کارای من و زندگیم.

بی توجه به من و دغدغه ام قاچ دیگری توی سینی گذاشت و زبانش را یک دور، دور دهانش کشید.

ـ خیلی شیرینه، بیا بخور خنک شی.

لبهایم یک خط صاف شدند و آهی کشیدم.

استرس دیدار با عامر را داشتم و حالا باید نگران تصور مهران از زندگی ام هم میشدم.

هیچ دلم نمیخواست بیشتر از این پایش به ماجراهایم باز شود اما انگار دنیا طبق خواسته ی من پیش نمیرفت.

_ خفه نشی بدبختِ نخورده، همش مال خودته آروم تر کوفت کن!

حداقل حین خوردن دهانش چند دقیقه ای بسته میشد و مغزم آرام میگرفت!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۱

بعد از تماس مهران با تمنا، حاضر و آماده بیرون رفتیم.

تمام تنم یخ بسته بود و هر آن ممکن بود از حال بروم.

حتی نمیدانستم کارم درست است یا نه، فقط به لطف تمنا داشتم انجامش میدادم.

برخلاف عادت همیشگی ام که برای هر اتفاقی هزار جور راه و روش در ذهنم تصور میکردم، حالا ذهنم کاملا خ الی بود.

نه میدانستم قرار است چه بگوید و نه میدانستم در برابر حرف هایش باید چه واکنشی داشته باشم.

فقط میرفتم تا سالها بعد حسرت فرصتی که میشد به عامر داد و نداده بودم را نخورم.

مهران با ظاهری جدی منتظرمان بود. با کمی دقت میشد فهمید که کاملا بی حوصله است.

به خدا که اگر دهانش را باز میکرد تف و لعنت بود که نثار قبر هر دویمان میکرد.

خدا تمنا را به زمین گرم بزند.

ربط مهران به من چه بود که همه ی دردسرهایم را روی دوش او می انداخت.

ـ ببخشید استاد همش مزاحم شما میشیم، به خدا من گفتم خودمون میریم تمنا نذاشت.

ـ تمنا جان به من لطف داره!

طعنه و حرص کلامش دهانم را کج کرد و حس کردم یک سمت تنم لمس شد.

کارهای تمنا سکته کردن هم داشت!

اما خودش با نیش باز مشتی به بازوی مهران کوبید و شوخی هایش را شروع کرد.

هر چه به خانه نزدیک تر می‌شدیم، حالم خراب تر میشد.

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و آن پشت در خود میلولیدم.

وارد خیابان شدیم و تمام تنم چشم شد تا خانه ی محبوبم را ببینم و قلب بی قرارم آرام گیرد.

هنوز عامر را ندیده دست و پایم را گم کرده بودم.

کاش اصلا نمی آمدم، این چه کاری بود که من کردم؟

تمنا هنوز در حال دست انداختن مهران بود و مهران بی حرف فقط گوش میداد.

حس کردم در خانه باز شد. مضطرب سرم را از بین دو صندلی جلو کشیدم تا بهتر ببینم و کاش کور میشدم.

این همه راه آمده بودم تا ضربه ی آخر را محکم تر به قلبم بزنم؟

نفهمیدم چه شد که مشتی به شانه ی مهران کوبیدم و فریاد دردناکم در ماشین پیچید.

ـ ن ــرو... نگ ــه دار...

با ترمز یکهویی اش ماشین وسط خیابان ایستاد و میان سوال های سرزنش گر مهران، تمنا انگار رد نگاهم را دنبال کرده بود که وا رفته نالید:

ـ وای... سگ تو روحت عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۲

ـ برگردیم...

تمنا نمیتوانست چشم از صحنه ی مقابلش بردارد، مانند من که هر چه تلاش کردم چشمانم بسته نشدند.

سمت چپ سینه ام میسوخت اما باز هم نگاه میکردم تا به قلب احمقم بفهمانم دیگر نباید همان یک درصد امید

را هم داشته باشد.

ـ الان میرم دهنشو سرویس میکنم، آشغال کثافت!

ـ برگردیم، فقط برگردیم...

سوار ماشین که شدند بالاخره پلک هایم یکدیگر را به آغوش کشیدند.

بار دیدن آن دو کنار هم خسته شان کرده بود.

میگفتند شنیدن کی بود مانند دیدن و من در همین لحظه این جمله را زندگی کردم.

درد تمام حرف های حنانه و تصورات مریض ذهنی ام یک طرف، درد همین چند ثانیه کنار هم دیدنشان هم یک طرف.

نه، نه...

درد این چند ثانیه بیشتر بود، خیلی بیشتر...

ـ عوضی حتی منم خر کرد، تا حقشو نذارم کف دستش که ولش نمیکنم.

کاش کسی تمنا را برای چند ساعت هم که شده خاموش میکرد.

چرا نمیخواست بفهمد که همه چیز تمام شده؟

صدای باز شدن در که آمد قلبم تیر کشید. دلم نمیخواست عامر بفهمد که چطور ویرانم کرده و تمنا دقیقا میخواست همین را نشانش دهد.

جانی نداشتم تا جلویش را بگیرم.

کاش خودش دست بر میداشت.

نفس عمیقی که کشیدم در سینه ام گره خورد و تنم را به درد انداخت.

_ نه، تمنا...

لبهایم را به زحمت تکان دادم تا بگویم بیشتر از این ذلیلم نکند اما مهران قبل از من دست به کار شد..

بازوی تمنا را چنگ زده و مانع رفتنش شد.

لحن جدی و محکمش حتی نفس من را هم بند آورد.

_ بشین سرجات، برمیگردیم.

تمنا هم دیگر جرات نکرد چیزی بگوید و در حالی که آرام و زیرلب غر میزد تنش را به صندلی کوبید.

مهران راه افتاد و من داشتم با ذهنم میجنگیدم تا آن تصویر منحوس را به خاطر نسپارد اما میدانستم قرار است بازنده ی این جنگ باشم.

آن تصویر، آن دو نفری که دوشادوش هم از خانه خارج میشدند، تا ابد قرار بود ملکه ی عذابم باشد.

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۳

خانه اش شبیه کلبه ی احزان شده بود.

همه ماتم زده یک گوشه نشسته و عزای زندگی من را گرفته بودند.

قرار نبود زندگی ام تا ابد اینطور بگذرد.

بس بود هر چه این و آن برایم دلسوزی کرده بودند.

از جایم بلند شدم و سر هر دویشان همزمان سمتم چرخید.

بی توجه به نگاه های سوالی شان، لبخندی زدم و سمت اتاقی که چند شب درونش خوابیده بودم رفتم.

چند تکه وسایلی که تمام دارایی ام بودند برداشتم و همین که قصد خروج داشتم، هر دویشان را در آستانه ی در دیدم.

_ کجا دوباره؟

تمنا در حالی که از حرص کبود شده بود پرسید و مهران هم با همان حالت بی تفاوت همیشگی اش نگاهم میکرد.

بند کیف را روی شانه ام محکم کردم و تکخند آرامی زدم.

ـ میرم خونمون.

نگاه تند و تیز تمنا قفل چشمانم شد و دست به کمر جلو آمد.

یک ذره فاصله داشت تا دق و دلی عامر را هم سر من خ الی کند.

ـ همون جایی که بابات به خونت تشنست دیگه؟!

با عجز سری تکان دادم. آه عمیقی کشیدم و سر پایین

انداختم.

مگر جای دیگری هم داشتم؟

ـ حداقل خونمه.

انگشت اشاره اش را به سینه ام کوبید و خشمش را با صدای فریادش نشان داد.

ـ هنوز اون شبو یادمه که با چه وضعی از اون خونه آوردیمت بیرون.

هنوز تن و بدنم میلرزه وقتی قیافت یادم میاد.

اونجا خونت نیست دختره ی خاک بر سر احمق!

چشمم به مهران افتاد و بغض کرده لرزیدم.

حتما باید سابقه ی درخشانم را جلوی او باز میکرد؟

چقدر در نظرش بدبخت و حقیر بودم، نه؟

نه خانواده ی درستی داشتم و نه حتی شوهری که دوستم داشته باشد.

آرام و طوری که فقط تمنا بشنود نالیدم:

ـ جایی رو... ندارم...

ـ داری، اگه خودت بخوای!

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۴

مات و مبهوت به مهران زل زدم که بی تفاوت شانه بالا

انداخت و با چشمانش خانه را رصد کرد.

ـ میتونی اینجا بمونی!

گفت و بلافاصله از مقابل در کنار رفت.

تا یکی از اتاقها با چشم دنبالش کردم و وقتی از دیدم محو شد تکه تکه خندیدم.

دیوانه، گمان میکرد در اینجا هم مانند آنور آب همخانه شدن زن و مرد عادیست؟

همین چند روز را هم اگر در خانه اش ماندم چون تمنا کنارم بود و مهم تر از آن، چون خودش نبود!

خودش هم میدانست بحثمان برای یکی دو روز نیست و باز همچین پیشنهادی میداد.

من دنبال جایی برای زندگی تا آخرین روز عمرم بود و خانه ی او قطعا یکی از گزینه هایم نبود.

ـ این دیگه زیادی خارجکی شده ها!

تمنا چشمانش را مالید و زیر لب فحشی نثار عامر کرد.

ـ ول کن اونو، حق داره زندگی خودشو داشته باشه.

من نباید خودمو بهش تحمیل میکردم، اشتباه از خودم بود.

دیگه حرفشو نزن، هر چی ام که شد حرفشو نزن، فکر کن همچین آدمی نمیشناسی... باشه؟

ناراضی و دلخور سری به تایید تکان داده و تکیه اش را به در داد.

ـ توام قول بده فکر برگشتن به خونه رو از سرت بیرون کنی، باشه؟

چهارپایه ی چوبی کنج اتاق را کمی تکان دادم و رویش نشستم. زانوانم را در آغوش کشیدم و پریشان به تمنا زل زدم.

ـ ببین، اینجوری نیست که انتخابای زیادی داشته باشم.

میفهمی مجبور یعنی چی؟

مجبورم برگردم به زندگی قبل از عماد و عامر.

دستم خالیه، جز همین لباس تنم هیچی ندارم، شرایطمو که بهتر از خودم میدونی، نمیتونم زندگی جدید شروع کنم.

مجبورم تن بدم به تنها راهی که دارم.

ته تهش اونا پدر و مادرمن و منم تنها بچشون، چه

بخوایم و چه نخوایم با هم کنار میایم.

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۵

خودش را مقابلم رساند و صورتم را با دستانش قاب گرفت.

سرم را بالا کشید و پر غصه نگاهم کرد.

ـ جون تمن... عامرو فراموش کردی، اونارم بکن.

من تا تهش باهاتم، توام انقدر بی عرضه نیستی که نتونی از پس خودت بربیای.

با هم یه کاریش میکنیم، تو فقط قول بده برنمیگردی اونجا...

توروخدا باوان، به خدا حرفشم که زدی تن و بدنم لرزید... قول بده.

زل زدن در چشمان پر آبش قلبم را گرم میکرد.

خواهر داشتن همچین حسی داشت؟

نه، خواهر نبود.

کارهایی که برایم کرده بود را شاید حتی خواهر در حق خواهر نمیکرد.

حتی شاید اگر جایمان عوض میشد من خودم را قاطی مشکلاتش نمیکردم اما تمنا بیشتر از خودم برای زندگی ام دست و پا میزد.

میترسیدم بابت داشتنش از خدا تشکر کنم و او هم به طریقی رهایم کند.

هر بار که بابت بودن کسی خدا را شکر کرده بودم، یا

مرده بود و یا ترکم کرده بود.

ـ قول بده باوان، نترسون منو...

چشم بستم و سرم به چپ و راست چرخید.

هر چه فکر میکردم راه دیگری نبود.

قولی میدادم که میدانستم عمل کردن به آن غیر ممکن است؟

از پسش برنمی آمدم.

ـ تمنا...

به ضرب سرم را رها کرد که چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شدند.

شبیه گاوی که رم کرده، با حرص نفس میکشید و پره های بینی اش به سرعت باز و بسته میشد.

ـ اصلا گوه میخوری رو حرفم حرف بزنی، حتما باید زور بالا سرت باشه بدبخت؟

میمیری عین آدم قول بدی که خیالم راحت شه؟

تو جرات داری پاتو از این خراب شده بیرون بذار ببین خودم جرت میدم یا نه!

ناباور نگاهش میکردم که با قدمهایی بلند از اتاق بیرون رفت.

باورم نمیشد، چند لحظه ی پیش داشتم از شدت احساساتش منفجر میشدم و حالا تبدیل به یک دیوانه شده بود!

از شدت حیرت به خنده افتادم که صدای بلندش گوشم را خراش داد.

ـ من امتحان میان ترم دارم، استاده عقده ایه اگه نرم میندازتم.

حواستو میدی به این دختره، نمیذاری از جاش تکون بخوره.

برگردم و ببینم نیست میدونی که چیکارت میکنم مهران!

آره خلاصه، با جفتتونم... نرینینن تو اعصاب من!

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۶

قبل از رفتن یک بار دیگر پا در اتاق گذاشته و تا میتوانست برایم خط و نشان کشید.

نیم ساعتی میشد که وا رفته و بلاتکلیف در اتاق نشسته بودم.

آنقدر فکر و خیال کرده بودم که مغزم دیگر کشش نداشت.

حال و روزی که داشتم را هیچکس نمیفهمید.

تمنا هم روی هوا حرف میزد، واقعا نمیدانستم چطور باید تک و تنها و بی پشتوانه ادامه دهم.

بالاخره تصمیمم را گرفتم.

کار درست رفتن بود. بعدا از دل تمنا هم در می آوردم.

دوباره مهیای رفتن شدم. دیگر کسی هم نبود که مانعم شود.

اما زهی خیال باطل که مهران مانند اجل معلق جلوی راهم سبز شد.

ـ منو با تمنا در نداز لطفا!

لبخند خجولی زدم و این پا و آن پا کردم.

ـ خودم براش توضیح میدم، واقعا باید برم.
اصلا راحت نیستم که زحمتم رو دوش بقیه بیفته.

نقاشی میان دستانم را کمی فشردم و پوزخندی زدم.

ـ امروزم که تکلیفم مشخص شد...

با بلعیدن چند باره ی آب دهانم سعی کردم بغضم را پس

بزنم.

ـ با اجازه.

یک قدم عقب رفتم که بی هوا نقاشی را از میان انگشتانم قاپید و خلاف جهت من شروع به حرکت کرد.

چند ثانیه خشکم زد و ذهنم هنوز کارش را تجزیه و تحلیل نکرده بود.

چرا نقاشی عامر را برد؟!

ـ کارت خوبه!

یکه خورده کمی جلو رفتم و هنوز گیج بودم که آرام و سرگردان پرسیدم:

ـ ببخشید؟

برگه را بالا گرفته و در هوا تابش داد.

ـ کارت خوبه، نمیخوای ادامش بدی؟

چرا که نه، از خدایم بود.

جز هنر و نقاشی نه به چیزی علاقه داشتم و نه حتی از پس چیز دیگری برمی آمدم.

اما زندگی با من خوب تا نکرده بود تا خوش و خرم سراغ علایقم بروم.

نقاشی را هم مانند خیلی چیزها در زندگی ام به دست

فراموشی میسپردم.

_ استادت میشم، اگه بخوای!

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۷

ج__ان؟!

استادم میشد اگر میخواستم؟

من غلط میکردم که نخواهم، من که بودم که نخواهم اصلا؟!

حس میکردم در عالم خواب و رویا هستم. زمانی دیدن او از نزدیک آرزویم بود و حالا خودش پیشنهاد میداد که استادم باشد.

خدای من، مگر میشد؟!

دست روی دهانم گذاشتم و با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد.

_ استعدادشو داری، میتونی با یکم تلاش از همین راه زندگیتو بسازی.

خودت تنها، بدون اینکه نیاز به کسی داشته باشی.

اون اتفاق، ذوقمو کور کرده...

خیلی وقته سراغش نرفتم، در حدی که انگشتام دیگه دارن خشک میشن.

تو شاید بتونی ذوق هر دومونو برگردونی.

اگه هنوز به این هنر علاقه داری، میتونم کنارت باشم.

خشک شده سر جایم نگاهش میکردم که تکه تکه خندید.

ـ آخرین باری که این همه کلمه رو پشت سر هم گفتم یادم نمیاد.

اوم نه، چرا، یادمه... آخرین بارم با خود تو بیشتر از چند تا جمله حرف زدم!

خودش را روی کاناپه انداخت و دستانش را پشت گردنش قفل کرد.

ـ خوشم نمیاد که مجبورم میکنی حرف بزنم!

بی وقفه داشت حرف میزد و تازه خوشش هم نمی آمد؟!

مرد عجیبی بود.

انگار از حرف زدن زیاد نفس کم آورده بود که چند دقیقه ای فقط نفس عمیق کشید.

ریتم نفس هایش که منظم شد سر روی شانه کج کرده و منتظر نگاهم کرد.

ـ چیکار میکنی؟!

از منِ مثل خر در گل مانده میپرسید؟

من اگر میدانستم چه کنم که وضع زندگی ام این نبود.

تنها چیزی که دلم میخواست، چپیدن در یک اتاق بود که تا ابد درونش اشک بریزم و بخوابم و اشک بریزم و باز هم بخوابم.

هنوز بابت زندگی از دست رفته ام عزاداری نکرده بودم.

هنوز یک باوان شکست خورده ی مفلوک درونم زار میزد.

و حالا پیشنهاد فوق العاده ی او سردرگمم کرده بود.

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۸

این باوان درب و داغان از پس اینکار برمی آمد؟

میتوانست به جای گریه و زاری، آجر روی آجر زندگی اش گذاشته و از نو بسازدش؟

هیچ جوابی برای سوالهایم نداشتم که درمانده دست روی سرم گذاشتم.

_ من... نمیدونم...

ـ دو تا راه بیشتر نداری!

با قدم هایی آرام سمتم آمد و دست به جیب مقابلم ایستاد.

لبهایش را کمی جلو داده و حالت چهره اش متفکر شد.

ـ یک، برمیگردی پیش خونواده ای که فهمیدم دل خوشی ازشون نداری و تا آخرین روز عمرت حسرت رو حسرت میذاری!

دو، میچسبی به کاری که معلومه به خاطرش به دنیا اومدی و باهاش روحتو آروم میکنی.

ابرو بالا انداخت و پوزخندی زد.

ـ عامرو جزو گزینه ها نذاشتم چون راه برگشتی باقی

نذاشته.

اینو میدونم چون یه روزی خودم مثل عامر بودم.

با کارایی که کردم زندگیمو از دست دادم و الانم انتظار بخشش ندارم چون لایقش نیستم.

اونم لایق بخشش تو نیست، لایق فراموشیت چرا... ولی بخشش، نه...

او حرف میزد و اشک های من داشتند گونه ام را تر میکردند.

به کجا رسیده بودم که عامر دیگر نباید جزو گزینه هایم میبود؟

دیگر چیز پنهانی از او نداشتم، کار از شرمندگی و خجالت گذشته بود.

بینی ام را بالا کشیدم و بی نفس پچ زدم:

ـ ازتون ممنونم ولی بخوامم نمیتونم پیشنهادتونو قبول کنم.

ـ چرا؟ سخت تر از پسرفت و برگشت به گذشتست؟!

تلخ خندیدم و دست زیر چشمانم کشیدم.

ـ من چیزی ندارم که در عوض لطفتون تقدیم کنم.
حتی یه سقف بالای سرم نیست، خونه نرم کجا برم؟

کلافه با نوک پایش روی زمین ضرب گرفت و انگار که با موجودی زبان نفهم طرف است نق زد:

ـ گفتم که میتونی اینجا بمونی!

دوباره همان حرف لعنتی را تکرار کرد.

چرا خودش نمیفهمید که این کار درست نیست؟

حتما باید به زبان می آوردمش؟!

ناخن هایم را در گوشت دستم فرو کردم و معذب سر در گریبان بردم.

_ نمیشه... آخه... من و شما...

«غرق جنون»

#پارت_۶۲۹

ادامه ندادم و با دنیایی خجالت لبهایم را داخل دهانم کشیدم.

پوف، مگر قوانین ایران را نمیدانست؟

من هنوز متاهل بودم.

فرارم از خانه خودش یک جرم بزرگ بود و اگر با او هم یک جا می‌ماندم که دیگر فبها!

فقط یک پرونده ی زنا را در زندگی زیبایم کم داشتم.

ـ من و تو چی؟!

اعصابم را به هم ریخته بود. مثل اینکه واقعا نمیفهمید کجای حرفش مورد دارد.

دندان قروچه ای کردم و دستان مشت شده ام را به پایم کوبیدم. مردک خوش خیال!

ـ من هنوز متاهلم، بودنم تو خونه ی یه مرد دیگه... اینکار درست نیست.

نفسش را کلافه بیرون داد و باز هم به پوسته ی جدی و خشکش برگشت.

ـ دنبالم بیا.

هیچ ترسی از او نداشتم، حتی مورد اعتمادم هم بود.

شخصیتش دستم آمده بود و میدانستم ابدا خطا نمی رود.

چند باری که مجبور به لمسم شده بود، حس بدی از او نگرفته بودم.

حداقلش مانند خیلی از مردهای دیگر نگاه جنسی نداشت.

مطیعانه دنبالش رفتم که وارد اتاقی شد. کلید برق را که زد، یک دیوار با کلی قاب عکس بزرگ و کوچک مقابلم ظاهر شد.

صدایش جدی اما غمگین و آرام بود.

_ شاید اینا نظرتو عوض کنن.

با دهانی باز به عکس های دونفره شان زل زدم. او و عشقش...

ناخواسته جلو رفتم و هر چه بیشتر دیدم، بیشتر به حرف هایش رسیدم.

نوک انگشتم را روی عکسی که درونش خندیده بودند

کشیدم و چانه ام از بغض لرزید.
چقدر به هم می آمدند.

سمتش برگشتم که نگاهش را دوخته به زمین دیدم.
درکش سخت نبود که دیدن این عکسها آزارش میدهد.

ـ راست میگفتین، شبیه من میخنده.

انگشتش را زیر چشمش کشید که خودم را به آن راه زدم.
نخواستم غرورش را پیش من شکسته ببیند.

زودتر از او از اتاق بیرون رفتم و گرفته پچ زدم:

ـ شاید شاگرد خوبی نباشم ولی تموم سعیمو میکنم

استاد!

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۰

«پنج سال بعد»

«عامر»

کلافه از تماس های پیاپی اش، تسلیم شده و بالاخره تماس را وصل کردم.

ـ وقتی جوابتو نمیدم یعنی نمیخوام باهات حرف بزنم، چرا نمیفهمی؟

صدای بغض دارش طبق معمول سرم را به درد انداخت.
کار همیشه اش بود اما عادت نمیکردم.

ـ حتما کار واجب دارم که هی زنگ میزنم.

خودم را روی تخت انتهای مغازه انداختم و شقیقه ام را مالیدم.

ـ من که میدونم باز میخوای چی بگی ولی باشه، بفرما.

ـ گفتنی نیست، باید یه چیزی رو نشونت بدم.
کی میای پیشم؟

خسته چشمانم را مالیدم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

دیروقت بود.

میدانستم همه ی حرف هایش بهانه است تا مرا به خانه بکشاند اما خودم را به آن راه زدم.

ـ خیلی کار دارم.

ملتمس نالید:

ـ به خدا خیلی واجبه، من بیام مغازه؟

ابروهایم به هم چسبیدند و با حرص دندان قروچه ای کردم.
همین مانده بود این وقت شب هلک و هلک راهی مغازه شود.

ـ لازم نکرده، میام.

ـ کِی؟

پوف کلافه ای کردم که کارم را با دهان کجی تکرار کرد. تکخندی زدم و کش و قوسی به تنم دادم.

ـ گفتم میام دیگه، انقدر سوال پیچم نکن خوشم نمیاد.

ـ میشه امشب بیای؟ خواهش میکنم!

به مرگ خودم الکی اصرار نمیکنم... این دفعه فرق داره، حتما باید ببینیش.

کمی کنجکاوم کرد، شاید راست میگفت و این بار با

دفعات قبل فرق داشت.

حین باز کردن دکمه های لباس کارم سری به تایید تکان دادم.

_ باشه حنانه باشه، امشب میام!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۱

داخل ماشین نشسته بودم و خیره به ساعت، گذر دقایق را تماشا میکردم.

پاهایم راضی به رفتن نمی‌شدند و اگر مجبور نبودم، تا دم در این خانه هم نمی آمدم.

شک نداشتم که از یک جایی داشت تماشایم میکرد، سنگینی نگاهش را حس میکردم.

بالاخره هم طاقت نیاورد و وقتی که بی میلی ام را دید، خودش سراغم آمد.

با باز شدن در ماشین، سرم سمتش چرخید و او با همان لبخند غصه داری که سنجاق لبش شده بود نگاهم کرد.

_ شام حاضره!

نگاه از چهره ی پر درد و غمبادش گرفتم و نفسم را

بیرون دادم.

کنترل زبانم در برابر باز نشدن به تحقیر و توهین سخت شده بود و انرژی ام را تحلیل میبرد.

با خواهش و التماس به دیدنش راضی ام کرد تا بگوید شامش حاضر است؟

گاهی واقعا غیر قابل تحمل میشد.

ـ سیرم، چی میخواستی نشونم بدی؟

ـ چی خوردی؟

پلک هایم را روی هم فشردم و نفس هایم از حرص کشدار شد که فهمید از حدش فراتر رفته و آرام و دستپاچه لب زد:

ـ ببخشید، عصبانی نشو...

نگاه سرخ و ملتهبم را به چشمان نم دارش دوختم که لب گزید و به سرعت چیزی از زیر چادرش بیرون کشید.

با دیدن برگه ی تا شده ی میان انگشتانش، سرم را به پشتی ماشین کوبیدم و کلافه غر زدم:

ـ وای حنانه، دوباره؟ این همه راه منو کشوندی اینجا که همون مزخرفات تکراری رو نشونم بدی؟

برگه را در آغوشم گذاشته و هیجان زده اما دلگیر شروع به صحبت کرد.

ـ نه به خدا، گفتم که این دفعه فرق داره... خودت ببینش.

میدانستم مانند تمام تلاش های قبلی مان بی فایده است اما فقط برای اینکه راحتم بگذارد، تای برگه را باز کردم و بی حوصله رویش چشم چرخاندم.

آنقدر بی حوصله که حتی متوجه کلمات و اعدادش نشدم و حنانه نوچ کنان انگشت روی نقطه ای از برگه گذاشت.

ـ اینجا، اینجا رو ببین...

نگاهم همان سمت رفت و دیدمش...

دیدمش که قلبم از کار ایستاد و واقعا این بار فرق داشت!

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۲

نامطمئن و برای بار چندم آدرس را چک کردم، همینجا بود اما این ازدحام جمعیت را باور نمیکردم.

همه برای او آمده بودند؟

برگه را داخل جیبم سر دادم و هر چه نفس عمیق کشیدم افاقه نکرد.

نفس هایم تنگ و تنگ تر میشد.

همیشه تا همینجایش را تصور کرده بودم، اینکه بعد از این را باید چه کنم... نمیدانستم.

ـ برو، یا میشه یا نمیشه...

صدایی درونم نهیب زد و پاهایم به راه افتادند.

با نشدن آشنا بودم، سالها طعمش را چشیدم و دیگر مانند قبل آزارم نمی‌داد اما شدن...

شدن آرزویی دست نیافتنی بود برایم...

اگر میشد، اگر همانی بود که میخواستمش، طاقتش را داشتم؟

بعد از تمام آن نشدن ها، قلبم این شدن را طاقت میاورد ؟

کاش ریه هایم جان نمیدادند و کمی دیگر تحملم میکردند تا به جوابش برسم.

لا به لای جمعیت وارد شدم و موجی از هوای خنک صورت پر حرارتم را نوازش کرد.

با دیدن میزی که برای پذیرایی چیده بودند، سمتش پرواز کردم و بطری آب را یک نفس سر کشیدم.

کمی حالم جا آمد و چشمانم باز شد.

با دقت همه جا را به دنبال چیزی آشنا که به او ربط داشته باشد گشتم و ناامید سر پایین انداختم.

هیچ چیز این مکان و این آدمها شبیه او نبود.

این بار هم به دنبال امید واهی آمده بودم؟

ـ خانم توکلی رو نمیبینم عزیزم، تشریف نمیارن؟

گوش هایم تیز شد و سرم سمت صدا چرخید.

زنی میانسال بود که با خوش رویی سوال میپرسید.

ناخواسته سمت دختر جوانی که مخاطبش بود رفتم و به لبهایش زل زدم.

بی صبرانه مشتاق شنیدن جوابش بودم که به یکباره صدای دست و تشویق تمام سالن را برداشت.

گنگ و پریشان دور خودم چرخیدم. چرا همه چیز روی دور تند افتاده بود؟

چرا هیچ چیز از این اتفاقات نمی فهمیدم؟

_ آه، مثل اینکه اومدن!

صدای دختر را از میان تمام صداهای گوش خراش اطرافم تشخیص دادم و چشمانم با ولع سمت همان نقطه ای چرخید که همه نگاهش میکردند.

ـ باوان...

خودش بود...

زیباتر، خانم تر، با وقارتر، اما خودش بود.

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۳

لب هایش میخندیدند، چشمانش، اصلا تمام تنش داشت میخندید.

خوشحال بود؟ خوشبخت بود؟ بدون من؟

دست خودم نبود که جمعیت را هل میدادم تا این فاصله را کم کنم، تا به او برسم.

ـ آقا چه خبرته؟ آروم تر!

ـ جناب چرا تنه میزنی؟ همه برای یه کار اومدیم!

اعتراض مردم و نگاه های تحقیرآمیزشان برایم مهم نبود. رسما داشتم سمتش پرواز میکردم.

فقط چند قدم دیگر تا او فاصله داشتم که با ایستادن مردی کنارش، خشکم زد.

ـ مهران؟!

تمام صداها محو شدند، تمام مردم، تمام آن گالری لعنتی و فقط دستی را میدیدم که دور شانه ی باوان فشرده میشد.

ـ با مهران؟

تمام این سالها را کنار او بوده؟

تمام روزهایی که در به در دنبالش بودم، تمام شب هایی که نمیدانستم کجا سر روی زمین گذاشته، تمام آن لحظات را با این مرد گذرانده؟

قلبم آتش گرفت و تنم به رعشه افتاد.

از من فرار کرد که به آن حرام زاده پناه ببرد؟

باورم نمیشد، باوان این کار را با من نمیکرد.

آن هم با مردی که میدانست رویش حساسم...

نه، باوان من اینطور نبود...

جمعیت کم کم پراکنده شدند.

هر کدام سراغ یک قسمت از آن جای منحوس رفتند و واقعیت برایم واضح تر شد.

با او و چسبیده به او میگفت و میخندید و ضربان قلبم هر لحظه بالاتر میرفت.

قلبم داشت سینه ام را میشکافت، مغزم داشت منفجر میشد.

این تصویر، این با هم بودنشان... نمیتوانستم ببینمش، طاقت نمی آوردم.

گناهم آنقدر سنگین بود که بعد از پنج سال باید اینطور مجازات میشدم؟

باوان که دست آن مردک را چسبیده و با عشق در چشمانش خیره شد، دیگر طاقت نیاوردم.

ذهنم از هم پاشید و به خودم که آمدم، چند نفر دستانم را چسبیده و داشتند از او دورم میکردند.

باوان داشت بینی خون آلودش را میفشرد و لعنتی، حتی نگاهم هم نمیکرد.

فراموشم کرده بود؟

ـ به اون بی ناموس دست نـــزن، بـــاوان... دست نزن بهش باوان...

به خاک عماد میکشمت حروم زاده، میکشمت بیشرف ناموس دزد...

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۴

«باوان»

ـ بهت افتخار میکنم!

با فشرده شدن بازویم میان دستانش لبخند عمیقی لبهایم را کش داد.

تمام احساسی که نسبت به او داشتم را کف دستم ریخته و به دستانش منتقل کردم.

همین لمس کوتاه کافی بود تا منظورم را بفهمد.

تمام موفقیت امروزم را مدیون او بودم.

اویی که با بدخلقی ها و گریه های شبانه ام ساخت و مرا تبدیل به این آدم کرد.

برعکس همه ی آدم های زندگی ام در هر شرایطی کنارم

ماند و مهم تر از همه، به احساسم خیانت نکرد.

قدردان و متشکر خیره ی چشمانش شدم.

ـ همه رو مدیون توام، خیلی دوستت دارم!

ـ منم عزیزم!

لبخندش کامل نشد چرا که با حمله ی بی هوای کسی نقش زمین شد.

تمام تنم یخ بست و شوکه و مات نگاهشان کردم.

آنقدر همه چیز یکهویی بود که عقلم به کاری جز زل زدن قد نمیداد.

نفهمیدم چند مشت و لگد از آن مرد خورد و از درد به خود پیچید که بالاخره حراست مجموعه سر رسید.

مرد را که دور کردند تازه چشمم به صورتش خورد.

خون زیر بینی و لبش را که دیدم قلبم از جا کنده شد.

چشمانش از درد بسته شده و نیم خیز روی زمین نشسته بود.

طاقت درد کشیدنش را نداشتم که به خودم آمدم.

در میان هیاهوی حضار و صدای کلیک سریع دوربین ها، با عجله کنارش نشستم.

دستم را روی بینی اش گذاشتم و دستپاچه و دل نگران جیغ زدم:

ـ زنگ بزنین اورژانس، یکی یه دستمال به من بده... توروخدا زود باشین.

ـ به اون بی ناموس دست نـــزن، بـــاوان... دست نزن بهش باوان...

به خاک عماد میکشمت حروم زاده، میکشمت بیشرف ناموس دزد...

این صدا...

قلبم از حرکت ایستاد و چشمانم بی آنکه بخواهم در جستجویش چرخیدند.

ـ عامر...

او کسی بود که این بلا را سر مهران آورد؟

چرا زودتر ندیدمش؟

خدای من، تمام حواسم پرت مهران بود.

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۵

ـ زنگ زدم اورژانس، گفتن الان میان.

کسی از میان جمعیت گفت و حواسم را از عامری که با تمام وجودش تقلا میکرد، پرت کرد.

تمام سلول های تنم در آتش میسوخت انگار...

عرق سرد روی تنم رقاصی میکرد و قلبم داشت برای بیرون زدن از سینه ام جان میداد.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و سعی بر حفظ ظاهر

کردم اما گویا چندان موفق نبودم که مهران آرام پچ زد:

ـ خودتو نباز، همیشه منتظر همچین روزی بودیم... مگه نه؟ پس آروم باش.

دستم را از روی بینی اش کنار زد و چند برگ دستمال کاغذی ای که نفهمیدم کی به دستش دادند، جایگزین دستانم کرد.

نزدیک عامر شد و از استرس روی پا بند نبودم اما اعتمادی که به او داشتم، میگفت که از پس اداره کردن این ماجرا برمی آید.

دستانم را در هم چلاندم و جواب چند نفری که از حالم میپرسیدند، بی حواس دادم.

نفهمیدم چه زیر گوش عامر پچ زد که کمی آرام شد اما نگاهش هنوز خصمانه و پر از نفرت بود.

مامورین حراست رهایش کردند و عامر از مهلکه دور شد اما نیم نگاه آخری که سمتم انداخت، تن و بدنم را سست کرد.

با همان نگاه تیز و برنده داشت خط و نشان میکشید و من لعنتی مگر قرار نبود محکم باشم؟

چه مرگم شده بود پس؟

ـ از همتون معذرت میخوام که شاهد همچین اتفاقی بودین.

یه سوء تفاهم بود که حتما حل میشه.

خواهش میکنم اگر عکس و فیلمی تهیه شده لطفا پاکش کنین و از نمایشگاه لذت ببرین.

من و باوان جان هم به زودی خدمت میرسیم.

ممنونم از همتون و باز هم عذر میخوام، بفرمایین.

اصلا حال و احوال خوبی نداشتم و ذهنم برای فهمیدن اتفاقات اطرافم لنگ میزد.

فقط مهران را دیدم که با مهارت بالایی همه چیز را فیصله داد و سمتم آمد.

دستش را پشت کمرم گذاشته و به راه رفتن ترغیبم کرد.

نزدیک دفتر میشدیم که با جدیت کنار گوشم پچ زد:

ـ شدی همون باوان پنج سال پیش باوان، مثل بید داری میلرزی...

اگه نمیخوای هر چیزی که تو این سالا جمع کردی رو نابود کنه، جمع کن خودتو!

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۶

از دید بقیه دور شده بودیم که خودم را رها کردم.

حیران و پریشان دست روی سرم گذاشتم و حتی کاسه ی چشمم پر شده بود.

_ دارم سکته میکنم مهران، نمیتونم...

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و اخم آلود سری به تاسف تکان داد.

_ ششش آرومتر، گفتم ببرنش دفتر صداتو میشنوه... بیا اینجا ببینم!

دستم را چسبید و تن بی جان و سستم را داخل یکی از اتاق ها کشید.

از آبسرد کن گوشه ی اتاق لیوانی آب ریخته و به زور به لبهایم چسباند.

ـ خیلی خب، حالا چند تا نفس عمیق بکش.

تمام کارهایی که میگفت را بی کم و کاست انجام دادم و حالم بهتر شد اما هنوز قلبم در سینه بی قراری میکرد.

این لعنتی را چه میکردم؟

زورش زیاد بود و هیچگاه نتوانستم از پسش بربیایم.

دست روی قلبم گذاشتم و چند لحظه چشم بستم.

تمام گذشته را برایش دیکته کردم شاید روزهای

سیاهمان را به یاد آورده و اینطور دیوانه بازی نکند.

او نباید برای عامر اینطور میتپید اما مگر حرف حالی اش میشد؟

از همان گذشته زبان نفهم بود!

ـ چطوری پیدام کرده؟

مهران راضی از تغییر حالم لبخند کوچکی زده و شانه با لا انداخت.

ـ مهم نیست، مهم اینه که گذشته رو فراموش نکنی.

میدونم که خودت از پسش برمیای پس دخالتی تو این مورد نمیکنم.

اما همیشه کنارتم، نگران نباش.

بریم؟

آه، مهران زیادی رویم حساب باز نکرده بود؟

هنوز با او رودررو نشده داشتم میمردم، از پسش برمی آمدم؟ نه به خدا...

ـ راستی دماغت...

بی صدا خندید و نوک بینی اش را چپ و راست کرد.

ـ چیزی نیست خوبم، حرفو عوض نکن دختر! بریم؟

آهی کشیدم و این دیدار بالاخره باید انجام میشد. راه فراری که نداشتم، مجبور به تن دادن بودم!

کمی با موهایم ور رفتم و بعد از مرتب کردن سر و رویم

، سری به تایید تکان دادم.

ـ بریم...

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۷

جلوتر از مهران به راه افتادم و قبل از ورود سینه جلو دادم.

من همان زن موفقی بودم که جان کند تا به امروزش برسد، نباید اجازه میدادم کسی زندگی ام را زیر و رو کند.

در را که باز کردم، به هر ضرب و زوری بود مردمک چشمانم را وادار کردم تا بدون لرزیدن نگاهش کنند.

صورتش رو به کبودی میزد و دست به کمر مقابلم ایستاده بود.

طوری بلند و با خشم نفس میکشید که حرارت نفس هایش را از این فاصله حس میکردم.

با ورود مهران دیوانه شد و خون جلوی چشمانش را گرفت که با غرشی تو گلو سمتش حمله ور شد.

ـ بیشرفم بذارم تو زنده بمونی مهران، به قرآن بیشرفم!

خودم را مقابلش انداختم و با کوبیدن کف دستانم به سینه اش، جلوی حرکتش را گرفتم.

ـ خیلی بیخود میکنی دست روش بلند کنی!

به چه حقی نمایشگاه منو به هم ریختی؟

به چه حقی به مهم ترین آدم زندگیم حمله کردی؟

شانس آوردی میگه حالش خوبه وگرنه که اگه یه مو از سرش کم میشد من میدونستم و تو!

مشت بی جانم را به سینه اش کوبیدم و توی صورتش براق شدم.

ـ اصلا کی گفته حق داری نزدیک من و زندگیم بشی؟!

نگاه ناباورش را چند دور بین چشمانم چرخاند و انگار فهمید که شوخی ندارم.

هاج و واج نگاهش را به مهران انداخته و تکخندی زد.

ـ مهم ترین آدم زندگیت؟ این؟!

از تمام حرف هایم فقط همین قسمتش را شنیده بود؟

حق هم داشت، درد بعضی حرف ها بیشتر از بقیه بود.

بعضی حرف ها بیشتر قلب آدم را سوراخ میکرد، بیشتر در اعماق ذهن جا خوش میکرد، بیشتر میسوزاند.

اما از چه تعجب کرده بود؟

انتظار داشت خودش خوش و خرم زندگی اش را کند و من هنوز مفلوکانه در عشقش بسوزم؟!

اگر آمده بود بدبختی ام را ببیند که کور خوانده بود!

کنج لبم بالا رفت و پوزخندی تحقیرآمیز را به چشمان گشاد شده اش هدیه دادم.

ـ مهران جان لطف کردن و شکایتی ندارن، منم به خاطر

ایشون کوتاه میام.

اگه یه بار دیگه مزاحمتی واسه من یا ایشون ایجاد کنی، به همین راحتیا ازش نمیگذرم.

الانم خودت برو تا نگفتم حراست بیرونت کنه!

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۸

در نگاهش همزمان احساسات مختلفی میدیدم.

غم، ناباوری، سرخوردگی، شوک، دلخوری و از همه بیشتر دلتنگی...

اما حق نداشت غمگین و دلخور باشد...

او بود که تیشه به ریشه ی زندگیمان زد و اینبار را هم من فقط همراهی اش کردم، مانند همیشه...

ـ برم؟ بعد از این همه وقت که پیدات کردم فقط همینو داری بهم بگی؟

من اندازه ی کل این پنج سال باهات حرف دارم و تو فقط میگی برم باوان؟

ـ آقا عامر، نذار همون یذره حرمتی که بینمون مونده بود از بین بره... برو لطفا!

این نقابی که به صورتم دوخته بودم هنر دست خودش بود و لعنت، فقط خودش میتوانست نقاب را کنار بزند و انگار این کار را هم خوب بلد بود.

برخورد انگشتانش به گونه ی یخ زده ام، نقاب را ترَک داد و از نزدیکی یکباره اش نفسم رفت.

ـ قلبم داره وایمیسته از دیدنت بی معرفت، دارم جون میدم بغلت کنم، حست کنم، انقدر حست کنم که بفهمم بودنت خواب نیست...

ترک های روی نقاب بیشتر و بیشتر میشدند و چیزی تا شکستنش باقی نمانده بود.

چیزی نمانده بود تا قید همه چیز را بزنم، زندگی جدید هر دویمان را فراموش کنم، برگردم به پنج سال پیش، همان روزهایی که هنوز همه چیز زیبا بود و خودم را در آغوشش غرق کنم.

چیزی نمانده بود تا بشکنم و همان باوان عاشق و ذلیل را زنده کنم.

ـ میدونستی نفس عامری و ولش کردی، نگفتی بی تو میمیرم؟ مردم باوان، مردم نامرد...

به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم، دلتنگش بودم و شنیدن این حرف ها با این حجم از درماندگی دست و پای دلم را سست کرده بود.

قلبم در سینه ام نه، در تمام جانم میزد و هر لحظه بیشتر به فروپاشی نزدیک میشدم.

زانوانم لرزید و دستش که جلوتر آمد پلک هایم بی اختیار روی هم افتادند.

لبهایم را از هم فاصله دادم شاید هوای بیشتری برای نفس کشیدن داشته باشم اما همه چیز بدتر شد.

دستم برای نشستن روی تنش بالا آمد که سرفه ی کوتاه مهران همه چیز را محو کرد.

نقاب با قدرت بیشتری به صورتم چنگ زد و دستم به جای لمس سینه اش، روی صورتش نشست.

از سیلی ام شوکه بود که خودم را از زیر سایه اش بیرون کشیدم و پوزخندی زدم.

_ حالمو به هم میزنی...

«غرق جنون»

#پارت_۶۳۹

_ ما باید بریم، مردم منتظر باوانن و کلی کار داریم... ممنون میشم بری!

مهران سنگینی این بار را روی دوشم حس کرده بود که به کمکم آمد.

کنارم ایستاد و برای اینکه عامر را حساس تر نکند، کوتاه کمرم را لمس کرد.

فهمیده بود که دارم جان میدهم تا به گذشته برنگردم و مانند همیشه تکیه گاهم شد.

اما این هواخواهی اش به مذاق عامر خوش نیامده بود که آن چشمان به غم نشسته اش به آنی غرق خون شد.

دندان هایش را طوری به هم فشرد که تمام صورتش منقبض شد و انگشت اشاره اش را سمت مهران گرفت.

ـ تو یکی خفه شو تا مثل سگ نکشتمت، خفه ش‌ــو!

با قدم هایی بلند سمتمان آمد و من از ترس حمله ی دوباره به مهران، خودم را مقابلش انداختم که مچ دستم را چسبید.

گویا هدفش خودم بودم!

ـ گور بابای کار و بار، من با زنم حرف دارم!

زن؟ بعد از همه ی آن اتفاقات هنوز مرا زنش میدانست؟

با حنانه زندگی میکرد و من را هم میخواست؟

رودل نکند یک وقت!

داشت سمت در میرفت و من را هم دنبال خودش میکشید که با حرص دستم را عقب کشیدم.

ـ من زن تو نیستم، هیچ حرفی ام باهات ندارم.

احترام خودتو نگه دار عامر، با پای خودت برو بیرون.

دوباره خم شد تا مچ دستم را بگیرد که جیغ تو گلویی کشیدم و هیستریک غریدم:

ـ برو بی‌ــرون، نمیخوام ببینمت... میفهمی؟ برو بیرون... مهران بگو بیان اینو بیرون کنن.

برخلاف تمام مخالفت هایم بازویم را چسبید و تنم را جلو کشید. تقریبا چسبیده به آغوشش بودم که توی صورتم نعره کشید.

ـ مهران مهران نکن جلوی من باوان، نذار به عزاش بنشونمت.

مهران در حال نزدیک شدن بهمان بود که نگاه تهدیدآمیزش را یک لحظه به او دوخت.

ـ یه قدم دیگه بردار تا نشونت بدم آبروریزی واقعی یعنی چی!

به سرعت نگاهش را بند نگاهم کرد و با همان حرص و غیظ پچ زد:

ـ گفتم باهات حرف دارم، توام وظیفته هر جا شوهرت میگه بری!

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۰

آنقدر قلب و عقلم را به جان هم انداخته بودم که حالا ذهنم آشفته تر از آنی بود که یاری ام کند.

نمیدانستم با این موقعیت چطور مقابله کنم.

تنها چیزی که از آن ترس داشتم، تنها ماندن با او بود.

لِمِ قلبم را بلد بود و من از نرم شدن در برابرش وحشت داشتم.

نمیخواستم به گذشته برگردم.

ـ داری اذیتش میکنی عامر، حالش خوب نیست.

راحتش بذار...

طوری به مهران نگاه میکرد که هر لحظه احتمالش را میدادم خونش را بریزد.

در عمق چشمانش میدیدم که ترسی از این کار ندارد و برعکس، از خدایش هم هست که انجامش دهد.

از تنشی که در اتاق موج میزد داشت اشکم درمی آمد که تقه ای به در خورده و بلافاصله باز شد.

یکی از نگهبانان مجموعه بود که نگاهش را بینمان چرخاند و گفت:

ـ اورژانس رسیده، بیارمشون اینجا؟

مهران دست زیر بینی اش کشید و کلافه سر تکان داد.

ـ چیزی نشده، بگو برن.

از حواس پرتی عامر استفاده کردم و در چشم بر هم زدنی خودم را از حصار دستش بیرون کشیدم.

سینه ام از حجم نفس های حبس شده ی درونش میسوخت و تا عامر اینجا بود، نفس راحت کشیدن برایم سخت بود.

خود ترسیده و بی جانم را کنار مهران رساندم و از بازویش آویزان شدم.

_ نه نه، باید معاینت کنن... شاید شکسته باشه.

در موقعیتی بودم که برای فرار از عامر دست به هر کاری میزدم.

جنبه و ظرفیت این همه لمس شدن را از سوی او نداشتم.

بیشتر انگار باید از خودم فرار میکردم...

مهران را سمت در کشیدم و نزدیک نگهبان که شدیم، خیالم کمی راحت شد و آرام پچ زدم:

ـ این آقا رو بیرون کنین لطفا، نذارین دیگه برگرده.

اگه مجبور شدین با پلیس تماس بگیرین...

نگهبان سری به تایید تکان داده و متوجه ترسم شد که کنار کشید تا از اتاق خارج شویم.

به محض خروجمان به حراست بیسیم زده و با تحکم و زور، عامری را که با داد و فریاد قصد داشت دنبالمان بیاید در اتاق نگه داشت.

ـ تو بیشتر اورژانس لازمی دختر!

نفس عمیقی کشیدم و بغض کرده پیشانی ام را به بازویش چسباندم.

_ گفتم که نمیتونم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۱

تکنسین های اورژانس با دیدنمان پا تند کرده و خودشان را به مهران رساندند.

همان لحظه نگهبانان هم رسیدند و چند نفری سراغ عامر

رفتند تا بیرونش کنند.

خودم را داخل اتاقی انداختم تا حتی یک لحظه ی دیگر هم چشمم به او نیفتد اما صدای فریاد بلندش را شنیدم.

هر بار که صدایم میزد قلبم فشرده تر میشد.

میدانستم دنبالم میگردد، تا چند سال بعد از رفتنم از خانه هم مدام سراغم را از تمنا میگرفت.

اوایل فکر میکردم دلیلش همان انتقام باشد اما رفته رفته شک به دلم افتاد.

دیگر حتی نمیدانستم دلیل واقعی اش چیست.

با حنانه بود و زندگی اش را داشت اما من را هم میخواست، واقعا نمی‌فهمیدم چرا.

آنقدر دستم را روی گوشم فشردم تا صدایش قطع شد و مهران سراغم آمد.

ـ خبر داری چهارده تا از تابلوهات فروش رفته؟ تو همین چند دقیقه... باورت میشه؟

چقدر برای اولین نمایشگاهم ذوق داشتم.

چقدر منتظر بودم حداقل یکی از تابلوهایم فروش رفته و نتیجه ی زحماتم را ببینم.

اما حالا حتی شنیدن این حرف هم خوشحالم نکرد. تمام غصه هایی که گوشه ی قلبم دفن شده بودند، با دیدن عامر سر از خاک بیرون آوردند.

زنی بودم پر از غصه های از گور برخاسته...

بغض کرده به بینی متورمش زل زدم.

_ شکسته؟

دست زیر بازویم انداخت و به زور بلندم کرد. با تای ابرویی بالا رفته از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

_ نه به اندازه ی تو...

لب برچیدم که همراه خودش بیرونم برد.

_ امروز شاید بزرگترین روز تو زندگیت باشه، قرار نیست اجازه بدم خرابش کنی.

راه بیفت و به همه ی کسایی که اونجا منتظرتن نشون بده کی هستی.

کاش میشد فقط به خانه برگردم. در اتاق خودم، گوشه ی تخت، در آغوش خودم زار بزنم.

فکر عامر از سرم بیرون نمیرفت...

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۲

از این لبخند مزخرفی که به لبم سنجاق کرده بودم بیزار بودم.

از تابلوها، مردم، هنر... از همه چیز بیزار بودم.

چرا این مسخره بازی ها تمام نمیشد؟

چقدر حالا که نیاز به تنهایی داشتم زمان کش می آمد.

سوال های یکی از خریداران را که جواب دادم، با نگاهی زار و درمانده به مهران زل زدم.

ـ منو ببر از اینجا، خواهش میکنم!

به امید اینکه او از این مخمصه نجاتم بدهد اما خنده ی پر از شیطنتش میگفت که دردسرهایم تمامی ندارد.

تمام تلاشش را میکرد تا سرگرمم کرده و فکر و خیال را از ذهنم دور کند.

آخرین تابلو هم که فروش رفت نفس راحتی کشیدم.

همه چیز بی نهایت عالی تر از چیزی که فکر میکردم شده بود.

آموزش های مهران و استعداد ذاتی ای که مهران میگفت دارم، باعث شده بود که کارهایم از خود او هم بهتر باشد.

همیشه این حرف ها را میزد و من باور نمیکردم اما حالا که میزان استقبال مردم را دیدم، معنی حرف هایش را فهمیدم.

ـ خداروشکر که زود تموم شد، دیگه داشتم کنترلمو از دست میدادم.

پوزخند بدجنسانه ی مهران ابروهایم را در هم کشید.

هر وقت که نقشه ای برایم داشت اینطور میشد.

ـ میکشمت مهران، چیکار کردی؟

زبانی روی لبهایش کشیده و شانه بالا انداخت.

ـ سورپرایزه!

با ناله پا روی زمین کوبیدم و خودکاری سمتش پرت کردم.

ـ توروخدا، همین یه ساعتم به زور سر پا بودم مهران.

خنده ی دندان نمایی کرد و کتش را روی دستش انداخت.

بازویش را جلو داد و وقتی دست دورش حلقه کردم راه افتاد.

ـ از خیلی وقت پیش برنامشو با تمنا ریختیم عزیزم، نمیدونستیم امروز اینطوری میشه.

و متاسفانه نمیشه کنسلش کرد!

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۳

باز هم این دو ملکه ی عذاب من دست به دست هم داده بودند و آخر و عاقبتش دیدن داشت!

چشم درشت کردم و با حیرت به نیم رخ خندانش زل زدم.

ـ وای نه، چیکار کردین که نمیشه کنسلش کرد؟!

سرش را ریز ریز تکان داده و گفت:

ـ یه مهمونی کوچیک...

تو گلو خندید و حالا نگاهش کمی چاشنی مظلومیت داشت.
پیشاپیش داشت خودش را از خشمم مصون میکرد!

ـ شاید یه نموره بزرگ تر از کوچیک!

وارفته ایستادم و کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم.
مهمانی را کجای دلم میگذاشتم؟

نمیشد بهشان خرده گرفت، فقط میخواستند خوشحالم کنند.

کف دستشان را بو نکرده بودند که عامر با آمدنش قرار است چه طوفانی در وجودم برپا کند.

با امیدواری احمقانه ای سر کج کردم و ملتمس نالیدم:

ـ حداقل بگو که امشب نیست!

گوشه ی چشمش را که خاراند با زاری چشم بستم.
باز هم بدبیاری هایم زنجیر وار شروع شده بودند.

ـ معذرت میخوام، فکر میکردم این کار خوشحالت میکنه.

با لبخندی نصفه و نیمه بازویش را لمس کردم.

ـ میدونم عزیزم، اشکالی نداره.

غصه هایم برای خودم بودند. منتقل کردنشان به آنها کار درستی نبود.

سعی کردم اتفاق امروز را فراموش کنم، حداقل برای امشب.

با ورود به خانه و دیدن تشریفاتی که گوشه گوشه ی خانه به چشم میخورد، لب گزیدم.

مهمانی بزرگتر از آنی بود که فکرش را میکردم.

تمنا با نیش باز و قر برایم دست تکان داد که برایش بینی چین دادم.

نیشش بازتر شد و برای حرص دادنم دست به هر ادایی زد.

به بهانه ی بد بودن حالش در نمایشگاه حضور نداشت و خر بودم که نفهمیدم باز هم نقشه ای برایم دارند.

ـ من برم یه دوش بگیرم و آماده شم تا مهمونا نیومدن.

سمت اتاقم میرفتم که چیزی به پایم چسبید و صدای بچگانه اش تمام غم هایم را شست.

ـ امروز پسر خوبی بودم و یه عالمه به تمنا جون کمک کردم، خوشحال شدی مامانی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۴

ئاوات من، قند روزهای تلخ من...

ذوق زده از دیدنش نشستم و تن کوچکش را با تمام

وجود به آغوش کشیدم.

ـ آخیش، گیانم... از کجا میدونستی دل مامانی برات تنگ شده؟ لپو بده ببینم.

با خنده گونه اش را سمتم گرفت و چشمانش را محکم بست.

قلقلکی بود اما میگفت بوسه هایم را با وجود قلقلک هایش دوست دارد.

لبهایم را به پوست نرم گونه اش فشردم و خنده اش هوا رفت.

ماچ محکم و آبدارم را که تحویلش دادم دستانش را دو طرف سرم گذاشت.

ـ نوبت منه!

ـ بله بله، بفرمایید لپ!

یک نصفه روز ندیده بودمش و آنقدری وابسته ی هم بودیم که همان هم برایمان زیادی بود.

ـ قبول نیست، من اعتراض دارم... پس من چی؟

صدای معترض مهران باعث شد از هم دل بکنیم.

ئاوات به دو خودش را در آغوش او پرت کرده و مشغول سر و کله زدن با هم شدند.

شالم را درآورده و حین باد دادن زیر موهایم سراغ تمنا رفتم.

ـ بچه رو واسه چی آوردی اینجا؟ مهمونیتون که اصلا مناسب سنش نیست، حالا بیا راضیش کن که بمونه تو اتاقش... پوف!

دهان کجی کرده و با اخم از غر زدن های مدامم شکایت کرد.

ـ اه ولمون کن، هر کار میکنیم یه چیزی از توش میکشی بیرون که داد و هوار راه بندازی.

آدم باش دیگه!

مامان وقت دکتر داشت نمیتونست نگهش داره، مجبور شدم بیارمش.

یه کم دیگه از دکتر برگشتنی میاد دنبالش، تو جوش نزن.

نگران چشم ریز کردم. خاله مهتاب مهربانم چیزی اش

شده بود؟

_ خدا بد نده، دکتر چرا؟

_ چکاپ سالیانه، چیزی نیست. فقط از بخت بد من و تو همزمان شد با امروز.

من برم به این خانمه زنگ بزنم ببینم کجا موند، قرار بود فینگرفودا رو بیاره.

با لبخندی خسته در اطرافم چشم چرخاندم.

ئاوات با هیجان مشغول تعریف چیزی برای مهران بود.

تمنا این سمت و آن سمت میرفت و زندگی من همین بود.

من این زندگی را با همین آدمها دوست داشتم و عامر... جایی درونش نداشت.

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۵

«عامر»

میان دنیایی از خشم و خودخوری دست و پا میزدم که دوشادوش مهران از آن جهنم دره خارج شد.

هنوز هم باورم نمیشد که آن حرفها از دهان او خارج شده بودند.

حتی بدتر از آن، دستور داد که بیرونم کنند!

به همین سادگی مرا از زندگی اش بیرون کرده بود؟

نه... نه باور میکردم و نه اجازه میدادم که این اتفاق

بیفتد.

پاهایم مرا سمتش کشیدند اما قبل از رسیدن به ماشینشان از حرکت ایستادم.

نباید عجولانه وارد عمل میشدم. بعید نبود که برای خلا ص شدن از دستم دوباره خودش را گم و گور کند.

فکری به سرم زد و به سرعت پشت فرمان نشستم.

باید خانه اش را پیدا میکردم، جایی که اگر میخواست هم نمیتوانست از دستم فرار کند.

ـ چطوری اون الدنگو آوردی جای من باوان؟

نگاه کینه توزانه ام به مهران بود و شدیدا دلم میخواست جانش را بگیرم.

مردک فرصت طلب!

تا اختلاف بین من و باوان را فهمید خودش را به او نزدیک کرده و از غم باوان سوء استفاده کرد.

حسابش را کف دستش میگذاشتم، به وقتش!

به جان پوست لبم افتاده بودم که وارد پارکینگ برجی شدند.

مقابل برج پارک کردم و با فکی قفل شده نگاهی به اطراف انداختم.

اینجا چه میکرد؟ خانه اش اینجا بود یا برای کار آمده بود؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

ـ دارم دیوونه میشم از دستت باوان...

وارد لابی شدم اما حتی نمیدانستم کجا را به دنبالش بگردم.

بین این همه واحد کدامش باوان را در خود جا داده بود ؟

گیج و سردرگم دور خودم میچرخیدم که مردی صدایم زد.

ـ سلام وقت بخیر، میتونم کمکتون کنم آقا؟

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۶

لباس فرمی که به تن داشت نشان میداد نگهبان ساختمان است.

زبانی روی لبهایم کشیدم و نفسم را بیرون دادم. سعی کردم لبخندی هم روی لبم بنشانم تا ظاهرم را دوستانه کند.

ـ سلام، ام... من با خانم باوان توکلی کار دارم. میدونم اومدن اینجا منتهی نمیدونم باید کجا برم.

با دقت توی صورتم چشم چرخاند و زون کنی از مقابلش برداشت.

ـ از مهمان هاشون هستین؟ اسمتون لطفا!

ـ عامر... عامر مقدم!

گردن کشیدم و لیستی از نام های مختلف را مقابلش

دیدم.

لیست را بالا و پایین کرد و وقتی اسمم را درونش پیدا نکرد ابرو بالا انداخت.

ـ متاسفم، اسمتون داخل لیست نیست و نمیتونم اجازه بدم وارد شین.

از بلند بالا بودن لیست و صحبت های نگهبان حدس زدم که مهمانی ای در کار باشد.

سینه جلو دادم و با اخم هایی درهم و توپی پر خندیدم.

ـ غیر ممکنه، حتما اشتباهی پیش اومده.

ایشون شخصا از من دعوت کردن، یک بار دیگه چک کنین لطفا.

نامطمئن سری تکان داد.

ـ بله، چند لحظه لطفا.

دوباره و دوباره لیست را زیر و رو کرد و باز هم همان جواب تکراری را داد.

صبرم سر آمده بود که دستم را روی پیشخوان کوبیدم و دندان قروچه ای کردم.

ـ من حتما این رفتار شما رو بهشون اطلاع میدم، به خاطر بی مسئولیتی شما بنده چند دقیقست که اینجا معطل شدم.

فقط بگین باید کدوم طبقه و واحد برم و من این رفتارتون رو فراموش میکنم!

توقع دستپاچه شدنش را داشتم اما تلفن روی میز را برداشت و با خونسردی کامل گفت:

_ اجازه بدین با خودشون صحبت کنم، جناب ادیب لیست رو بهم دادن و متاسفانه اسمتون داخل لیست نیست.

شاید اشتباهی پیش اومده، الان باهاشون چک میکنم!

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۷

به جای او من دستپاچه شدم. نباید میفهمیدند تا اینجا تعقیبشان کردم.

خیر سرم میخواستم غافلگیرشان کنم و برگ برنده دست خودم باشد.

روی تلفن کوبیدم و قبل از وصل تماس، قطعش کردم.

ـ نیازی نیست، از حضور تو مهمونیشون منصرف شدم. حتما این بی احترامی رو یادم میمونه!

منتظر میماندم تا مهمانانشان برسند و یک طوری لا به لا ی آنها داخل میشدم.

بهتر از این بود که حالا دستم رو شود و دوباره و قبل از اینکه دستم به باوان برسد، دستور بیرون کردنم را صادر کنند.

هاج و واج نگاهم میکرد که حین دید زدن راه های ورودی از او فاصله گرفتم.

از دیدرسش که خارج شدم، خودم را پشت یکی از

ستون ها کشیدم و کلافه به انتظار نشستم.

امشب هر طور شده با باوان صحبت میکردم. باید حقیقت را میفهمید و همینطور بودنش کنار مهران را توضیح میداد.

او هنوز همسر من بود و فکر به اینکه طی این سالها با مهران رابطه داشته، داشت مثل خوره مغزم را میخورد.

به خدا که اگر با او بود، اگر شبهایش را کنار او صبح میکرد، هر سه نفرمان را از هستی ساقط میکردم.

منی که به خاطرات برادر مرده ی خودم حسادت میکردم، تحملش را نداشتم او را کنار دیگری و برای دیگری ببینم.

تا همینجایش هم اگر صبور بودم به خاطر باوان بود که بی فکر کاری نکنم تا دوباره از دستش بدهم.

ـ مهتاب جون خیلی مهربونه ولی من میخواستم تو جشن باشم.

ـ وای که عین ننت غرغرویی، گفتم بعدا یه جشنم با تو میگیریم دیگه.

مدتی میشد که ایستاده و با افکارم درگیر بودم که شنیدن صدایی آشنا گوش هایم را تیز کرد. صدای تمنا بود.

آنقدر که از او سراغ باوان را گرفتم و هر بار فقط شماتتم کرد، صدایش را از حفظ بودم.

او هم اینجا بود، در خانه ی باوان!

تمام این مدت مرا سر دوانده بود و من احمقانه به او اعتماد داشتم.

_ هه، تمنا... تویی که اون شبا پا به پای من گریه میکردی دیگه چرا؟!

باورم نمیشه چه بلایی سر زندگیم آوردین...

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۸

از فکر به اینکه بازیچه ی یک مشت دشمنِ دوست نما بودم از خودم بدم آمد.

همه دست به دست هم داده بودند تا باوانم را از من بگیرند و من چه ساده لوحانه زیر گوششان دردهایم را

پچ میزدم.

به آنی خشم و نفرت در رگهایم جوشید و بی توجه به نقشه ای که داشتم، خودم را از پشت ستون بیرون کشیدم.

آنقدر از دستش عصبانی بودم که توجهی به اطرافش نکنم و با دیدن خودش سمتش رفتم.

طعنه ی کلامم را روی هوا گرفت که وحشت زده و رنگ پریده خیره ام شد.

_ به به، تمنا خانم از همه جا بی خبری که خودش گوینده ی اخبار بوده!

_ عامر... ت... تو اینجا... تعقیبم کردی؟

مردمک چشمانش میلرزیدند و نگاهش پر از استرس و وحشت بود.

انگار هنوز از ملاقاتم با باوان نشنیده بود.

پوزخند کنج لبم را بالا کشید و با دلخوری و تاسف نگاهش کردم.

ـ چرا ترسیدی؟ چیزی اینجا هست که نباید ببینمش؟ شایدم کسی... هوم؟!

رودست خورده بود و با تصور اینکه چیزی نمیدانم، سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

لبخندش زیادی کج و معوج و زوری بود!

ـ ها... نه نه، فقط شوکه شدم دیدمت.

حالا هم داشت خودش را طلبکار نشان میداد که دست به کمر و تیز نگاهم کرد.

ـ افتادی دنبال من؟ واسه چی مثلا؟ واقعا که!

بازی دیگر بس بود. چشم در حدقه چرخاندم و نزدیک به او روی صورتش خم شدم.

ـ پی زنمو گرفتم که رسیدم به تو و اون پسرعموی بیشرفت!
دیگه چه بلایی سر زندگیم آوردین که ازش بی خبرم؟

چشمانش گشاد شدند و خشکش زد. گمان نمیکرد روزی دستش برایم رو شود؟

لبهایش چند باری به هم برخورد کردند اما هیچ آوایی از میانشان بیرون نزد.

حق هم داشت...

همه چیز واضح بود و حرفی برای گفتن نداشت.

_ من بهت اعتماد داشتم تمنا...

_ شما بابا عامر منین؟!

«غرق جنون»

#پارت_۶۴۹

بابا عامر...

بابا عامر...

من بابا عامر کسی بودم و نمیدانستم؟

ذهنم باور نمیکرد آن چه گوشم شنیده بود را...

چشمان از حدقه بیرون زده ام روی صاحب صدا نشست. پسرکی نهایت چهار، پنج ساله!

با چشمان کوچکش خیره ی صورتم بود و لبهای آویزانش میگفت که منتظر شنیدن جواب سوالش است.

اما من مبهوت و حیران که از پس جواب دادن به او برنمی آمدم.

منی که حتی جواب سوالش را هم نمیدانستم.

ـ چی؟

آرام و زیر لب پرسیدم. مطمئنا که نشنید اما حالا نگاه من هم مانند او منتظر بود.

ـ من باید برم.

کلمات شتاب زده ی تمنا همچون تلنگری به ذهن خواب رفته ام بود.

دست پسرک را چسبیده و داشت از من فرار میکرد.

پاهایم نه به دستور ذهنم، بلکه به دستور قلبم شروع به حرکت کردند.

دنبالشان دویدم و تمنا را نرسیده به خیابان گیر انداختم.

با کشیدن بازویش او را متوقف کرده و بی نفس و با

زاری پچ زدم:

ـ این بچه چی میگه؟

تقلا میکرد دستش را آزاد کند و با حرص غرید:

ـ مزخرف، بچست دیگه یه چیزی گفته... ولم کن دیرم شده عامر.

سر سمت کودکی که با ترس و بغض به هر دویمان نگاه میکرد چرخید و از خودش پرسیدم.

ـ چی گفتی؟ یه بار دیگه میگی؟

خودش را پشت پای تمنا کشیده و به شلوارش چنگ زد.

ـ تمنا جون...

آنقدر درگیر فهمیدن منظورش بودم که حواسم از ترس نگاهش پرت باشد.

صدایم بالا رفت و کمی خم شدم تا دید بهتری به صورتش داشته باشم.

ـ میگم چی گفتی، حرف بزن پسر... گفتی من چی توام ؟ یه بار دیگه بگو، چی توام؟ ها؟

«غرق جنون»

#پارت_۶۵۰

چشمان پر آبش را محکم بست و پیشانی به پای تمنا

چسباند. ریز ریز هق میزد و با مظلومیت تمنا را صدا میکرد.

مشت تمنا پشت سر هم روی شانه ام نشست و جیغ تو گلویی کشید.

ـ ولم کن وحشی، بچه رو ترسوندی.

انگشتانم شل شدند و مات صورت سرخ پسر بچه ماندم.

تمنا او را در آغوش کشیده و به سرعت از مقابل نگاهم دور شدند.

دور شدن آنها سیل افکار درهم و برهمی را به مغزم سرازیر کرد.

کاسه ی سرم پر شده بود از تکه های پازلی که به سادگی چفت هم میشدند.

پنج سال پیش من و باوان در حال اقدام به بارداری بودیم و حالا پسرکی با همان سن مرا «بابا عامر» خود میدانست.

نه فکر کردن میخواست و نه پرس و جو...

باوان موقع ترک کردن من تنها نبود. او هم خودش را از من گرفت و هم کودکمان را...

دست روی سرم گذاشتم و تکه تکه خندیدم.

خنده هایی پر از بهت، دلخوری، حسرت، افسوس و خشم...

بیشتر از همه خشم، مملو از خشم و غضب بودم.

باوان یک زندگی کامل به من بدهکار بود.

پنج سالی که میتوانستیم کنار هم بهترین روزهایمان را داشته باشیم از من گرفت و چطور قرار بود جبرانشان کند؟

خنده هایم رو به افول رفت و آهی از ته دل کشیدم.

ـ بچه ی منو حامله بودی و حتی صبر نکردی بهت توضیح بدم، چیکار کردی با خودمون باوان؟

باید جواب تک تک لحظات این سالها را میداد. باید زندگی ای که از خودش و من و کودکمان دزدیده بود را پس میداد.

برای رسیدن به او دیگر خدا هم جلودارم نبود.

با قدمهایی بلند از لابی ساختمان رد شدم و باز هم رو به روی همان مرد ایستادم.

ـ باوان کجاست؟ اون آقای ادیب پفیوزتون کجاست؟

میگی کجان یا کل این خراب شده رو بیارم پایین؟

صدای فریادم در میان ستون های بلند سالن پیچیده بود و مرد یکه خورده نگاهم میکرد.

هر دو دستم را محکم روی پیشخوان کوبیدم، یقه ی لباسش را چسبیدم و در حالی که تکانش میدادم طوری نعره زدم که تارهای صوتی ام تکه و پاره شدند.

ـ زن و بچه ی من کجان؟!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۵۱

ـ من اصلا متوجه حرفاتون نمیشم، میشه لطفا آروم باشین؟

دست روی دستانم گذاشته و سعی کرد آرامم کند اما من انبار باروت بودم.

آرام نمیشدم و هر لحظه ممکن بود بترکم و همه چیز را همراه خودم نابود کنم.

گره دستانم به دور گردنش محکم تر شد و صدایم کل برج را برداشت.

هر چه به دهانم می آمد میگفتم.

فحش، تهدید، خط و نشان کشیدن...

اما مردک احمق به جای اینکه یک کلمه جوابم را بدهد مدام مزخرف تحویلم میداد.

ـ عامر... عامر... وای چه غلطی میکنی؟ عامر...

تمنا بود که تمام زورش را میزد تا مرا از آن مرد دور کند.

ـ دست به من نزن، تو از همشون بیشرف تری!

گردنم به ضرب سمتش چرخید و نمیدانم چه در صورتم دید که روح از تنش پر کشید.

ـ توروخدا آبروریزی نکن، مگه باوانو نمیخوای؟ بیا

ببرمت پیشش، بیا.

ـ ایشونو میشناسین؟

بی دلیل به من حمله کردن، من وظیفه دارم به پلیس گزارش بدم.

چشم غره ای به چهره ی درهم نگهبان انداختم و یقه اش را رها کردم.

جلوتر از تمنا به راه افتادم و صدایش را شنیدم که داشت مرد را قانع میکرد با پلیس تماس نگیرد.

ـ معذرت میخوام آقای مرادی، واقعا شرمنده ام.

بله ایشون از آشناهامون هستن، یکم اختلاف بینمون پیش اومده.

ایشونم آدم خوبی ان فقط یکم عصبی بودن، لطفا شما

پیگیری نکنین.

من از طرف ایشون معذرت میخوام.

صدای قدم های سراسیمه اش که پشتم می آمد را شنیدم و کنار آسانسور ایستادم.

ـ چه مرگته؟ بعد این همه سال اومدی آبروی اون بدبختو ببری؟

بس نبود هر چی گند زدی به زندگیش؟ روانی!

تمام حرف هایش را با لبخندی یک وری خنثی کردم و کار اصلی من با باوان بود.

این و آن کاره ای نبودند که بخواهم ذره ای از خشمم را برایشان حرام کنم.

فقط باوان بود که باید تمام این حرص و جنون را نوش جان میکرد!

ـ خوشبختانه باوان دیگه تنها نیست که بتونی آزارش بدی!

«غرق جنون»

#پارت_۶۵۲

با ایستادن آسانسور شبیه تیری از چله رها شده بیرون پریدم.

سمت تنها دری که در آن طبقه بود دویدم که تمنا خودش را جلوی در انداخت.

ـ وایستا دیوونه، آدم تو خونه هست وحشی بازیاتو جمع کن.

به خدا بخوای بازم آبروریزی راه بندازی خودم میدمت دست پلیس!

سری به تایید تکان دادم که در را باز کرده و گوشه ی لباسم را کشید.

ـ بمون همین جا برم صداش کنم.

آدم یک جا ماندن بودم؟ عمرا!

سر و صدای چند نفری که مشغول کار بودند باعث شد متوجه راه افتادنم پشت سرش نشود.

تقه ای به در اتاقی کوبید و واردش شد. از گوشه ی در داخل اتاق را نگاه کردم و این مردک رذل انگار هوس مردن کرده بود!

تمنا با آب و تاب از آمدنم میگفت و من با چشمانی به خون نشسته موهای خیس باوان را که میان انگشتان مهران میرقصید نگاه میکردم.

صدای پوزخندم آنقدری بلند بود که سر هر سه شان سمتم بچرخد.

تمنا وحشت زده و آن دو کلافه خیره ام شدند.

با طمانینه وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

لبخند دندان نمایم وصله ناجور بود به بلوایی که در ذهن و قلبم به پا شده بود.

ـ دستت زیادی رو سر و تن زن من نمیچرخه آقای ادیب ؟!

آرام سمتشان قدم برمیداشتم که باوان با آن حوله ی تن پوشش، خودش را سپر مهران کرد و مهران حق به جانب نیشخندی زد.

ـ زن تو؟ جای اشتباهی نیومدی دنبال زنت؟!

حین تکان دادن سرم چشمانم را مالیدم. به خدا که این بشر تنش میخارید!

ـ چطوری باید بهت بگم سراغم نیای؟ چرا نمیفهمی؟

مهران با خنده ای حرص درآر نگاهم کرد.

ـ زبون آدمیزاد حالیش نمیشه، باید جور دیگه ای بهش فهموند!

اوه، ناموسم را، کودکم را، دزدیده بود و زبانش هم دراز بود؟!

خوشا به حالش که من یک چیز را خوب بلد بودم، کوتاه کردن زبانش!

«غرق جنون»

#پارت_۶۵۳

حسابم با باوان بماند برای بعد، فعلا مهران بیشتر از هر چیزی روی روانم بود.

بهشان رسیده بودم و باوان آنقدری من را میشناخت که از نگاهم به حال درونم پی ببرد.

ترسیده و هول زده دست روی سینه ام گذاشت و با دست دیگرش مهران را به عقب راند.

ـ بسه... با هر دوتونم، بسه توروخدا...

برو عامر، خواهش میکنم... داری اذیتم میکنی.

ـ نه عزیز من، بذار بفهمه نمیتونه هر کاری دلش میخواد انجام بده.

تو گالری چیزی نگفتم که زحمات تو به باد نره، اما نمیذارم تو خونه ی خودم واسم پررو بازی دربیاره!

خنده ی کوچک روی لبهایم رفته رفته عمق میگرفت و باوان با زاری زور بیشتری برای عقب راندنم به کار برد.

ـ هیس مهران، دو دقیقه چیزی نگو.

تمنا هم خودش را کنار باوان رسانده و بلاتکلیف نگاه رویمان میچرخاند.

ـ چرا مثل سگ و گربه میپرین به هم؟ جریان گالری چیه؟ چیکار کردی عامر؟

آنها خودشان را به هر دری میزدند تا شر را بخوابانند و من با استفاده از غفلتشان، با یک حرکت از بالای شانه ی باوان یقه ی مهران را چسبیدم.

فقط همین کافی بود، همین که دستم به او برسد و حسابش را کف دستش بگذارم.

با عجله باوان را کنار زدم که همراه تمنا و جیغ و داد کنان از پشت تنم را چسبیدند.

ـ وای عامر... چی از جونمون میخوای آخه؟ چرا نمیذاری زندگیمونو کنیم؟ بیا برو بیرون...

آویزانم شده بودند و کارم سخت شده بود اما تمام خشم فرو خورده ام با رسیدن به مهران بیرون زده بود که زورشان به زورم نچربید.

ـ توی حروم زاده، توی بی غیرت...

از همون اول باید میفهمیدم که چشمت دنبال زن منه، باید همونجا دستاتو قلم میکردم که حالا تخم نکنی نزدیکش شی...

تنش را طوری با شدت به میز پشت سرش کوبیدم که چند تایی از وسایل روی میز به زمین افتادند.

میان داد و قال دخترها مشتم را برای کوبیدن در دهان گشادش بالا بردم که زانوی مهران ناغافل روی پهلویم نشست.

از درد پیچیده در تنم خم شدم و صورتم هدف ضربات پشت سر هم مهران قرار گرفت.

ـ باوان... دیگه... زن تو... نیست...

«غرق جنون»

#پارت_۶۵۴

با هر کلمه ای که میگفت کمی مکث میکرد و کف دستش را به صورتم میکوبید.

میخواست تک تک آن کلمات را در ذهنم فرو کند.

درد ضرباتش آنقدری نبود که حرفش قلبم را به درد آورد.

یعنی فکرهایم درست از آب درآمده بودند؟

باوان با او...

بی حرکت و شکست خورده کف اتاق نشسته بودم و او هم کم نمی‌گذاشت.

میتوانستم بلند شوم و در ازای یک ضربه چند تا به خوردش دهم اما به افکار دیوانه کننده ی خودم باختم.

تصور با هم بودنشان چیزی بود که زمینم زد و نه که نخواهم ها، نای بلند شدن نداشتم.

ـ مه‌ــران، راحتش بذار...

غرق دیوانگی های خودم بودم، در اعماق بدبختی هایم دست و پا میزدم که آغوش باوان از آن جهنم بیرونم کشید.

سرم را در سینه اش پنهان کرده بود تا از مشت و سیلی های مهران در امان بمانم.

ـ میبینی که کاری نمیکنه، چرا ادامه میدی؟

صدایش بغض و گریه داشت اما قلب من از حمایتش غرق شادی بود.

به یکباره تمام حسادتی که حمایتش از مهران در آن دفتر لعنتی در جانم انداخته بود، نابود شده و در آغوشش خندیدم.

ضربان بی قرار شده ی قلبش خوش آهنگ ترین صدای این دقایقم بود و حرارتی که از تنش ساطع میشد، قلبم را، پشتم را، تمام جانم را گرم میکرد.

ـ زنگ بزنم پلیس؟

کینه در صدای تمنا قل میزد. چه کرده بودم که با من دشمنی داشت؟

مهران اما گلویی صاف کرده و با صدایی آرام اما کوبنده تمنا را منع کرد.

ـ نیازی نیست، با من بیا.

صورتش را نمیدیدم اما از تن صدایش میشد فهمید که از کار باوان یکه خورده.

در واقع باوان همه مان را متعجب کرده بود.

این حمایت و دلسوزی هیچ به رفتارهای قبلش شبیه نبود و چقدر دلم میخواست همین یکدانه رفتارش را به

جای تمام دیده ها و شنیده هایم باور کنم.

ـ زود تمومش کن... مهمونا یکم دیگه میرسن، باید آماده شیم.

پر از طعنه و دلخوری گفته بود و باز و بسته شدن در نشان میداد که رفته اند.

حالا فقط من بودم و باوانم...

«غرق جنون»

#پارت_۶۵۵

انگار رفتن مهران اوی از خود بیخود شده را به خودش آورده بود که شتاب زده عقب کشید.

ـ چرا از خودت دفاع نکردی؟ چیو میخوای نشون بدی عامر؟

بعد از سالها اندکی آرامش را تجربه کرده بودم که همان را هم بر من زیاد دید، دخترک سنگدلم...

نفس حبس شده ام را بیرون داده و با جک کردن دستم روی زمین، وزنم را رویش انداختم.

پشت دستم را به زخم لبم کشیدم و آخ ریزی از دهانم خارج شد.

باوان فاصله ای که گرفته بود را پر کرده و روی صورتم خم شد.
نوک انگشتش را به چند نقطه از صورتم زد و با نگرانی

و چشمانی پر از اشک نگاهم کرد.

ـ درد داری؟ چیزی میخوای بیارم برات؟

ـ من پنج ساله که درد دارم...

لب گزید و پلک هایش را روی هم فشرد.
نفسی عمیق کشیده و تمامش را با صدا بیرون داد.

ـ مثل اینکه حالت خوبه، ممنون میشم اگه بری و دیگه برنگردی.

پشت به من روی صندلی میز آرایش نشست و کشویش را باز کرد.

پوزخندی زده و سر تکان دادم. باز هم همه چیز را به روال سابق برگردانده بود.

او میتوانست خودش را به نفهمیدن بزند اما من نه...

من در همان چند ثانیه ی کوتاه مهر و محبتش را حس کردم.

آنطور که میگفت همه چیز بینمان تمام نشده بود.

نه از طرف او و نه من...

ـ دیدم که طاقت درد کشیدنمو نداشتی، چطور میخوای باور کنم برات تموم شدم؟!

صدایش لرزان و خسته بود.

ـ به خاطر مهران بود، نمیخواستم تو دردسر بیفته...

به خاطر آن مردک مرا آنطور محکم در آغوش کشیده بود؟

کاش مزخرف تحویلم نمیداد.

تکه های تنم را جمع کردم و بالای سرش ایستادم.

میخواستم جواب تمام سوال هایم را از او بگیرم اما با دیدن چیزی که در دست داشت لبهایم به هم دوخته شدند.

«غرق جنون»

#پارت_۶۵۶

خیره به پاکت سیگاری که میان انگشتان لرزانش به نگاه

ناباورم دهان کجی میکرد، با افسوس آهی کشیدم.

ـ باوان، سیگار میکشی؟!

سر پایین انداخت و در حالی که صدای نفس های کشدارش گوشم را پر کرده بود سیگاری بیرون کشید.

تمام تنش میلرزید و دستانش بیشتر.

سیگار را که کنج لبش چسباند با حرص برش داشتم.

ـ منو با نادیده گرفتنم عصبی نکن، دارم باهات حرف میزنم.

از گوشه ی چشم نگاهم کرده و لب هایش را به هم فشرد.

سیگار دیگری بیرون کشید و بی توجه به حرص و جوشم میان لب هایش گذاشت.

دخترکم خوب فهمیده بود چطور روانم را به بازی بگیرد!

کارم را تکرار کردم و این بار صدایم به اندازه ی خشمم ب الا رفت.

ـ من الان کلم داغ داغه، عصبیم نکن باوان.

نفسش را با صدا بیرون داد و با عقب راندن صندلی رخ به رخم ایستاد.

نگاه گستاخ و لرزانش را در تخم چشمانم نشاند و آرام سر تکان داد.

ـ آره سیگار میکشم، مشروب میخورم، تفننی گل و کوکم میزنم... خب؟!

صداقتی که در صدای لرزانش موج میزد قلبم را مچاله کرد. دروغ نمیگفت و وای بر من...

چه بر سر خودش آورده بود؟

ـ چیکار کردی با خودت؟ باوانِ من...

قبل از اینکه حرفم را کامل کنم مشتی به سینه ام کوبید و لالم کرد.

سکوتم جری ترش کرد که مشت دیگری همان جا کوبید و انگشت اشاره اش را تهدیدوار مقابل نگاهم تکان داد.

ـ من دیگه باوان تو نیستم، دیگه کارام به تو ربط نداره،

دیگه تو زندگیم جایی نداری...

بودنت آزارم میده، میبینمت دلم میخواد بالا بیارم، حرف که میزنی دلم میخواد یه چیزی بکنم تو گوشام تا صدای نحستو نشنوم، بهم که دست میزنی مور مورم میشه...

بفهم، بفهم که برام مردی و گورتو از زندگیم گم کن...

واقعا که نمگیفت، ها؟

آنقدر پر از احساسات ضد و نقیض بود که راست و دروغ حرف هایش را نفهمم.

اما محال بود این تنفری که نسبت به من داشت واقعی باشد، نه؟

«غرق جنون»

#پارت_۶۵۷

ـ چقدر عوض شدی...

هاله ای سیاه از غصه نگاهش را کدر کرد و خودش را آرام روی صندلی انداخت.

حین برداشتن سیگاری دیگر، زیر لب پچ زد:

ـ بزرگ شدم، تو بزرگم کردی...

فندک را زیر سیگارش گرفت و کاش کور میشدم تا این روز را، این لحظه را نمیدیدم.

نه که با کارش مشکل داشته باشم ها، نه...

اینکه میدانستم برای فرار از درد و غم هایش به این

چیزها پناه برده بود دیوانه ام میکرد.

باوانی که میشناختم برای تفریح و کنجکاوی سراغ این چیزها نمیرفت.

درد و رنج او را به این نقطه رسانده بود.

پک عمیقی به سیگارش زده و دست روی پیشانی اش گذاشت.

ـ اون باوان احمقی که خام حرفای قشنگت میشد، بزرگ شده...

روی میز نشستم و سر دردناکم را به دیوار چسباندم.

نمیدانستم از کجای ماجرا شروع کنم.

برای توضیح و عذرخواهی آمده بودم، برای ترمیم تمام گذشته ای که با دستان خودم خرابش کردم.

اما دیدن آن پسر بچه ورق را برگرداند.

حالا توپم پر بود، حالا من معترض بودم و طلبکار...

اما دیدن این زنی که سعی داشت خودش را قوی نشان دهد سردرگمم کرده بود.

زنی محکم که برخلاف ظاهرش، دخترکی شکسته درون خودش داشت و حتی نمیدانستم ضماد روی کدام زخمش باشم.

ـ کاش اون روز یه ساعت برام صبر میکردی باوان، فقط یه ساعت...

یه ساعتی که به خاطرش پنج سال از زندگی جفتمون

حروم شد.

چشمان سرخ و بیحالش را بند نگاهم کرد و پوزخندی زد.

ـ یه ساعت چیزی رو عوض نمیکرد، همونطور که کارای الانت قرار نیست چیزی رو عوض کنه.

همه چیز عوض میشد، من عوضش میکردم.

من و کودکی که خون من درون رگهایش بود!

ـ ولی اون بچه ای که از من دزدیدی همه چی رو عوض میکنه!

«غرق جنون»

#پارت_۶۵۸

سرش به ضرب بالا آمد و چشمان درشت شده اش نشان میداد که از حرفم یکه خورده است.

_ ک... کدوم بچه؟

محو خندیدم و گردنم را مالیدم. باید عوض این کتک ها را در می آوردم.

_ همون پسری که بهم میگه بابا عامر!

سیگار از میان انگشتانش رها شد و به سرفه افتاد.
دستپاچه مشغول خاموش کردنش شد که ادامه دادم:

ـ به بچم گفتی باباش کجاست؟
هیچوقت بهونه ی منو نمیگرفت؟

ـ برو بیرون عامر...

با عجله خودش را به کمدی رسانده و گلویی صاف کرد.

ـ میخوام لباس عوض کنم، برو بیرون.

آرام و با طمانینه دنبالش رفتم. درست پشت سرش ایستادم و او هم به خوبی از داخل آینه حرکاتم را میدید.

طره ای از موهای نم دارش را میان انگشتانم لمس کردم و بینی نزدیکشان بردم.

عطر موهایش عوض شده بود و من تمام این سالها با همان عطر قدیمی خو گرفته بودم.

ـ بدون زن و بچم از این خونه نمیرم باوان، یه بار دیگه از دستت نمیدم.

خودش را کنار کشید و موهایش به نرمی سر خورد. لبه های حوله اش را به هم نزدیک کرده و عصبی خندید.

ـ اون بچه، بچه ی تو نیست.

انتظار داشت باور کنم؟

بچه ی من نبود و مرا پدر خود میدانست؟

بچه ی من نبود و آنقدری مرا میشناخت که با یک نظر بفهمد کیستم؟

تای ابرو بالا انداختم و دست به سینه نگاهش کردم.

ـ بس کن عزیزدلم، همه چی خیلی واضحه!

دندان هایش به هم فشرده شدند و جیغ بلندی کشید.
صدای فریادش طوری بلند بود که بلافاصله در اتاق باز شد.

ـ تو دیوونه ای، توهم زدی... برو بیرون...
یکی بیاد اینو بندازه بیرون...

«غرق جنون»
#پارت_۶۵۹

ـ گفتم زنگ بزنیم پلیس، این خر تر از این حرفاست که با زبون خوش بیخیال شه!

تمنا فورا خودش را کنار باوان رسانده و دست دور شانه اش حلقه کرد.

ـ کاریت کرد خواهری؟ نباید میذاشتم تنها بمونین.

ـ چرا مزخرف میگی تمنا؟ من میتونم باوانو اذیت کنم؟

باوان با صدایی تحلیل رفته و کینه توزانه غرید:

ـ تنها کاری که بلدی همینه، کاش بمیری...

باوانم، عمر من...

نمیدانست با آن همه نفرت چه بر سر قلب من می آورد که راه به راه کلمات زهرآگینش را سمتم میفرستاد؟

دلخور سمتش قدم برداشتم که مهران همراه چند نفر دیگر سد راهم شدند.

ـ حتما باید به زور متوسل شد؟

دستی که سمتم می آمد را روی هوا به عقب راندم و پاهایم سمت باوان رفتند.

ـ گفتم بدون زن و بچم نمیرم، جمع کن برمیگردیم خونه.

پشت تمنا پناه گرفت و با زاری به بازویش آویزان شد.

ـ توروخدا نذار این روانی زبون نفهم نزدیک من شه...

تمنا خودش را سپر تن او کرده و دست مشت شده اش را روی هوا تاب داد.

ـ خجالت بکش عامر، چقدر دیگه باید دهن این بیچاره رو سرویس کنی که آروم شی؟

یه غلطی کرد زن تو شد، الان نمیخواد باشه... وا بده دیگه مرد حسابی...

خدایا، از سن و سالت خجالت بکش... ببین چه بلوایی به پا کردی!

تمنا دندان قروچه کنان در صورتم زل زد که مهران دستم را کشید.

این خانواده کمر به نابودی زندگی ام بسته بودند؟!

ـ برو رد کارت بیشتر از این شر درست نکن عامر!

قبل از اینکه فرصت دفاع پیدا کند، طی واکنشی لحظه ای کف دستم را روی صورتش کوبیدم.

ـ وقتی دارم با زنم حرف میزنم تو گوه نخور بیشرف...

«غرق جنون»

#پارت_۶۶۰

همانطور که صورتش زیر انگشتانم مچاله میشد نگاه جدی و مصمم را به باوان دوختم.

ـ مگه با تو نیستم؟ جمع کن برمیگردیم خونه.

تمنا جیغ و داد کنان میخواست مهران را رها کنم.

با دست و پا زدن های او چند مردی که همراه مهران داخل شده بودند برای کمک به او دویدند و هر کدام یک دستم را چسبیدند.

میان کشمکشی که با آنها داشتم هر چه از دهانم در می آمد نثار مهران کرده و لا به لایش باوان را هم تهدید میکردم.

ـ از اولم باید همین کارو میکردم، مرتیکه ی پرروی وحشی!

تمنا گوشی را کنار گوشش چسباند و با حرص مشغول جویدن لبش شد.

فکر میکرد از پلیس میترسم؟!

اتفاقا بهتر، پلیس خبر میکردند تا ببینم این مردک الدنگ و آن دخترعموی بی معرفتش به چه حقی همسر و فرزندم را پنهان کرده اند!

ـ قطعش کن تمنا، نمیخوام مهمونی به هم بریزه. خودم از پسش برمیام.

صدای بلند خنده ام در اتاق پیچید و با نیش باز و نگاهی خصمانه رو به مهران گفتم:

ـ توی لاجونو که فوتت کنم محو میشی، از پسم برمیای ؟!

داشتند به ضرب و زور از اتاق بیرونم میکردند و باز دست از کری خواندن برنمیداشتم!

ـ آروم فوت کن عامر جان، یه وقت زخم دهنت درد نگیره!

اوه، استاد ادیب هم خوب زبانی داشت. انگار زبان درازی در خانواده شان ارثی بود!

آن از تمنا و این هم از جناب استاد!

کاش دستم باز بود تا دهانش را گِل می‌گرفتم اما آنها چند نفر بودند و من یک نفر...

قبل از اینکه از اتاق بیرونم ببرند، تنها چیزی که برای چنگ زدن داشتم را رو کردم شاید باوان به خودش بیاید.

ـ یا برمیگردی خونه یا پسرمو ازت میگیرم باوان،

میدونی که میکنم...

بدون اینکه کاری از دستم بربیاید بیرونم کردند و من ماندم و دری که باز هم با حرف مهران به رویم بسته شد.

ـ باوان سختی زیاد کشیده، بذار زندگیشو کنه...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۶۱

«باوان»

ـ چرا نگفتی ئاواتو دیده؟

تمنا کلافه دست روی سرش گذاشته و خودش را روی تخت پرت کرد.

ـ داشتم میگفتم که سر رسید.

تو چرا نگفتی اومده گالری؟ سنگ شی زن، یهو جلوم ظاهر شد کرک و پرم ریخت.

هنوز هنگم جون تو، از کجا پیدات کرد اصلا؟

سراسیمه و لرزان دنبال پاکت سیگارم گشتم.

از زمانی که برای آرام شدن به هر چیزی چنگ زده و معتادشان شده بودم ماه ها میگذشت.

اما حالا حضور عامر تمام آن روزهای تلخ و تاریک را

برگردانده بود و نیاز به نیکوتین در رگ و پی ام میجوشید.

سیگار جا خوش کرده میان لبهایم را روشن میکردم که صدای اعتراض تمنا بالا رفت.

ـ این کوفتی رو از کجا آوردی؟ تو مگه ترک نکرده بودی ؟

قلبم بی قرار بود، تمام تنم به عرق نشسته و مغزم درد میکرد.

ـ هیچی نگو تمنا، نکشم سرم میترکه...

آن روزهایم را به خوبی به یاد داشت که در سکوت و با نگاهی شماتت گر خیره ام شد.

پاهایم را در سینه جمع کردم و شقیقه ام را مالیدم.

چطور باید از عامر خلاص میشدم؟

چطور این قلب احمق و نا آرام را دوباره به نبودنش عادت میدادم؟

_ ئاواتو دیده؟

سرم سمت مهران که با غیظ به دود سیگار نگاه میکرد چرخید و تمنا پوف کنان جوابش را داد.

_ کاش یه ندا میدادین که سر و کلش پیدا شده من حواسمو جمع میکردم.

مهران نوچی کرد و کنارم زانو زد.

_ فکر نمیکردم تا اینجا تعقیبمون کنه، میخواستم بعد مهمونی بگم.

کاش یه طوری جمعش میکردی که نفهمه...

_ داشتم همین کارم میکردم استاد جون، ئاوات یهو زرتی پرید وسط گفت شما بابا عامر منی؟

ای تو روحت بچه!

«غرق جنون»

#پارت_۶۶۲

نمیدانم چرا در آن موقعیت از تصور کار ئاوات خنده ام گرفت.

پقی زیر خنده زدم که تمنا چشم غره ای رفته و کوسنی سمتم پرت کرد.

ـ مرگ، میخندی؟!

چقدر گفتم این گوهی که داری میخوری اشتباهه؟

گفتی دخالت نکن، دوست دارم این گوهو نوش جون کنم، حالام تحویل بگیر.

ـ خیلی خب تمنا، کافیه!

با حرف مهران انگار که آتشش زده باشند کوسنی را هم راهی سر او کرد و جیغ و فریادش به هوا رفت.

ـ گمشو سگ، توام همش طرف اینو بگیر.

انقدر لی لی به لالاش گذاشتی که وضعمون اینه دیگه!

با حرص نگاهی بینمان رد و بدل کرده و تو گلو غرید.

ـ اصلا این وحشی از کجا پیداش شد؟

داشتیم زندگیمونو میکردیما.

مهران سری به تاسف تکان داده و سیگار را به آرامی از دستم بیرون کشید.

ـ موقع برپایی نمایشگاه حدسشو میزدیم که متوجه بشه.

اونطور که اون بعد این همه سال هنوز پیگیر بود و با اون حجم از تبلیغاتی که کردیم منتظرش بودیم.

فقط باوان خانم قرار بود طور دیگه ای رفتار کنه که نتونست...

ـ طبق معمول ریدی!

قرار بود محکم باشم، قرار بود دست و پای دلم را زنجیر

کنم اما نشد، نتوانستم.

دیدنش کافی بود برای لغزیدنم...

ـ ببخشید...

با لبخندی دلجویانه موهایم را پشت گوشم زده و دستم را گرفت.

ـ فدای سرت عزیزم، همه چی رو کنسل کنم خودم و خودت تا صبح بیدار بمونیم؟ مثل قدیما...

آه مهمانی، مهمانی را فراموش کرده بودم.

میدانستم کنسل کردن آن همه مهمان آن هم درست نزدیک موعد مهمانی حسابی برایش بد می‌شود.

هر چقدر هم که داغان بودم دلم راضی به خراب شدن چهره اش پیش این و آن نمیشد.

زیر گوش دلم زدم، زیر گوش مغزم هم...
باید به خودشان می آمدند.

سر بالا انداختم و دستش را فشردم.

_ نه دورت بگردم، الان آماده میشم!

«غرق جنون»
#پارت_۶۶۳

سرم را مهمان آغوشش کرده و روی موهایم را بوسید.
لبهایش را همانجا نگه داشته و زمزمه اش در جمجمه ام

پیچید.

ـ مجبور نیستی باوان، جشن و کل آدماش فدای یه تار موت... اگه نمیتونی...

بغض کرده دست روی سینه اش گذاشتم که حرفش را قطع کرد.

ـ ببخشید که انقدر ضعیفم...

فورا سرم را عقب کشیدم و با نفس های عمیق بغضم را خفه کردم.

لبخندی بی جان به لبم دوختم و حین بلند شدن گفتم:

ـ قرار بود موهامو درست کنی، برگرد سر کارت آقا.

پشت میز نشستم و سشوار و اتو مو را بالا بردم. از داخل آینه برایش چشم و ابرو آمدم که همراهی ام کرد.

مشغول خشک کردن موهایم شد و تمنا هم غر زدن را رها کرده و برای چک نهایی بیرون رفت.

ـ کدوم لباسمو قراره بپوشم؟

در این سالها بد عادتم کرده بود.

بار سنگین کارهایم را به دوش میکشید، از بزرگ تا کوچکشان را.

حتی همین انتخاب لباس و آرایش موهایم هم در اکثر موارد به عهده ی خودش بود.

هم لوسم میکرد و هم توقع داشت در برابر ناملایمتی های این زندگی قوی باشم.

ـ در مورد ئاوات چی بهش گفتی؟

لب برچیدم و مغموم نگاهش کردم.

کاش اسم عامر نبود، بحثش نبود، خودش نبود.

ـ میشه در موردش حرف نزنیم؟

دسته مویی که در دست داشت را آرام کشید و نوچ بلند بالایی کرد.

ـ نخیر خانم، جواب بده.

ـ هیچی، چی داشتم بگم مهران؟

اخم ریزی کرد و پیشانی اش چین افتاد.

ـ حقیقتو!

چشم در حدقه چرخاندم.

ـ فکر میکنی باور میکرد؟ یه طوری حرف میزنی انگار خودت اینجا نبودی و ندیدیش!

چین های پیشانی اش بیشتر شد و نگاه ریز شده اش را به چهره ام در آینه دوخت.

ـ باید بهش میگفتی، بهتر از این بود که فکر کنه ئاوات

واقعا پسرشه!

«غرق جنون»

#پارت_۶۶۴

_ بقیشو خودم انجام میدم، مرسی!

امروز به اندازه ی کافی تنش داشتیم. این بحث بیهوده دیگر زیاد بود.

نگاه منتظرم را دید و با حرص شانه بالا انداخت.

اتوی مو را روی میز گذاشت و سراغ کمد لباس هایم رفت.

_ شاید تمنا راست میگه، زیادی لی لی به لالات گذاشتم!

اینکه از همه ی تصمیمات حمایت میکنم به این معنی نیست که باهاشون موافقم یا کارت درسته.

بد نیست گاهی به حرفای بقیه توجه کنی عزیزم.

آهی کشیدم و پیشانی ام را به میز چسباندم.

رابطه ام با او به خاطر عامر داشت خراب میشد و من ابدا این را نمیخواستم.

ـ دفعه ی بعد بهش میگم.

عمدا پوزخند صداداری زد و صدایش ته مایه ی خنده داشت.

ـ خیلی مطمئنی که قراره دوباره ببینیش!

بهانه گیر شده بود، این حالتش را خوب میشناختم.

هر چه میگفتم قرار بود یک بامبولی از داخلش بیرون بکشد.

پا روی زمین کوبیدم و ناله ای تو گلو کردم.

ـ گیر نده دیگه مهران جونم، امروز واقعا به هم ریختم. بعدا در موردش حرف بزنیم؟

لباسی را روی تخت گذاشته و دست به جیب نزدیکم شد. بوسه ای نرم و کوتاه روی موهایم کاشت و پچ زد:

ـ فقط دلم نمیخواد برگردی به گذشته.

ـ برنمیگردم...

تنها چیزی که از آن مطمئن بودم همین بود. او هم انگار خیالش راحت شد که نفس عمیقی کشید و بیرون رفت.

کش و قوسی به تنم دادم و به سرعت آماده شدم. عامر و مسائل مربوط به او برای امروز کافی بود.

موزیک ملایمی در حال پخش بود و صدای خوش و بش مهران را با چند نفر تشخیص دادم.

سرعت دستهایم را بالا بردم. رژ لب سرخی روی لبهایم کشیدم و بعد از چک نهایی همه چیز بیرون رفتم.

خودم را کنار مهران رساندم و دست دور بازویش حلقه کردم.

کم کم همه ی مهمانان سر رسیدند و هنوز شروع نشده سردرد امانم را بریده بود.

چقدر خوب میشد اگر روز دیگری را برای این جشن انتخاب میکردند.

مهران مشغول صحبت با کسی بود و نامحسوس شقیقه ام را میمالیدم که چشمم به آن مردک افتاد.

آه از نهادم برخاست و پاشنه ی کفشم را روی پای مهران فشردم.

_ اینم دعوت کردی؟ میکشمت!

«غرق جنون»

#پارت_۶۶۵

ـ معذرت میخوام، الان برمیگردیم...

حرفش را قطع کرد و کمی از جمع فاصله گرفت. بلا فاصله نگاهش رد نگاهم را دنبال کرد.

دستی که پشت کمرم گذاشته بود را دور تنم پیچید و کامل به خودش چسباندم.

سرش را پایین کشیده و کنار گوشم پچ زد:

ـ همکارمونه، نمیشد دعوتش نکنیم.

گوشه ی لبم را به دندان کشیدم و با نوک کفشم روی زمین ضرب گرفتم.

این آدم مرا تا سر حد مرگ دیوانه میکرد.

ـ خیلی تو مخمه، زر مفت بزنه ساکت نمیمونما!

ـ خیلی خب آروم باش.

خودمان را به ندیدن زدیم و باز هم میان همان جمع قرار گرفتیم شاید رویش کم شده و نزدیکمان نشود.

یکی از استادان مشغول تعریف و تمجید از کارهایم بود که متاسفانه با پررویی تمام مانند اجل معلق سر رسید.

ـ سلام، سلام عرض شد... تبریک میگم باوان جان!

مردک هیز و آویزان!

هر روز هم بی شرم تر از روز قبلش میشد.

نگاه چندشی به دست دراز شده اش انداختم که مهران با لحنی دوستانه و با خنده گفت:

ـ سلام سامیار جان، خوش اومدی. مثل اینکه متوجه نشدی استاد داشتن صحبت میکردن!

آخ که قربان لب و دهانت مهران!

اگر در جمع نبودیم یک ماچ آبدار مهمانش میکردم.

سامیار تکخند دستپاچه ای زده و دست در هوا مانده اش را سمت اساتید جمع برد.

ـ من عذر میخوام استاد، زیبایی باوان جان به حدی خیره کنندست که حواس آدم از اطراف پرت میشه!

ای مرگ، ای درد بی درمان، ای حناق!

حقش بود تمام خزعبلاتش را روی صورتش بالا بیاورم!

لبهایم را با حرص به هم فشردم.

من مانند مهران آرام و مودبانه برخورد نمیکردم، اگر دهانم باز میشد سرتاپایش را به گند میکشیدم.

بعد از آن پیشنهادهای بی شرمانه اش خیلی رو داشت که با آن خنده ی کثیف و نگاه کثیف ترش باز هم خودنمایی میکرد.

قفل دهانم داشت باز میشد که مهران باز هم به موقع به دادم رسید.

ـ طبق معمول شما خیلی به همسرم لطف داری سامیار جان، ممنون از تعریفت.

تا ما صحبت میکنیم شما بفرما اون سمت پذیرایی شی!

«غرق جنون»

#پارت_۶۶۶

_ بله بله، ممنون از مهمون نوازیتون!

سامیار خودش هم فهمیده بود تمام حرف های مهران محض دک کردنش است که با نیش باز از جمعمان جدا شد.

عجب رویی داشت. دیگر باید به چه زبانی به او میفهماندیم که موجب حالت تهوعمان است؟!

از بخت بد من همیشه و همه جا هم حضور داشت!

با رفتنش نفسم را نامحسوس بیرون دادم و مهران تلا شش را کرد تا باقی شب برایم به خوبی بگذرد.

سامیار هم چند باری خودش را دور و برم رساند اما با بی توجهی ام بالاخره دست و بالش را جمع کرده و دیگر سراغم نیامد.

یکی دو ساعت بعدی را به زور تحمل کردم تا مهمانی تمام شد.

کم کم مهمانان قصد رفتن کردند و خانه خالی و خالی تر شد.

آخرین مهمان را هم که بدرقه کردیم کفش هایم را با ناله ای از درد گوشه ای انداختم.

روی یکی از مبل ها افتادم و حین مالیدن کف پایم غر زدم:

ـ مثلا قرار بود امشب بهم خوش بگذره؟

نمیشد این یارو رو دعوت نکنی؟

ـ کارت دعوت میلادو برده بودم که اینم اونجا بود و فهمید.

مجبور شدم دعوتش کنم.

میدونی که، انقدری پررو و بی عار هست که به زبون بیاد و بخواد دعوت شه!

حالا که تموم شد، حرص نخور.

کلافه از رفتارهایش سرم را به دسته ی مبل کوبیدم.

راست میگفت، مدتی پیش حتی با سامیار قطع رابطه هم کردیم اما اصلا به روی خودش نیاورد.

راه و بی راه خودش را به خانه و گالریمان دعوت میکرد

و ما را از رو برد.

_ آشغال، انگار نه انگار میدونه متاهلم!

عوضی هر بار نگام میکنه حس میکنم داره بهم تجاوز میشه.

یه روز قید آبرو و اعتبار و هر چیزی که جلومو گرفته میزنم و حسابشو میذارم کف دستش.

تمنا خمیازه ای کشیده و کنارم نشست. سر روی شانه ام گذاشت و خمیازه اش صدادار شد.

_ ولش کن بابا، طرف قشنگ معلومه شیرین عقله...
کافیه جدیش نگیری!

«غرق جنون»

#پارت_۶۶۷

اصلا مگر جدی اش گرفته بودم؟

تمام این مدت فقط بی توجهی و توپ و تشرم را نشانش داده بودم.

این چیزها روی سامیار افاقه نمیکرد!

پوف، تمنا که آن نگاه مزخرف را روی خودش تجربه نکرده بود پس قطعا درکم نمیکرد.

حال بحث نداشتم که سکوت کردم و تمنا اشاره ای به خانه زد.

خانه ای که انگار درونش بمب ترکیده بود.

ـ وسواست گل نکنه بیفتی به جون خونه، هماهنگ کردم فردا بیان واسه تمیزکاری.

تکخند بی رمقی زدم و سر روی سرش گذاشتم.

ـ اسممون قشر فرهنگیه، از همه بی فرهنگ تریم!

نگاه خونه رو به چه روزی انداختیما.

ـ مهمونیه دیگه، مجلس ختم که نیومده بودن بشینن یه جا هیچ کاری نکنن.

خودش را از حصار تنم بیرون کشید و کتف و گردنش را مالید.

ـ من برم دیگه بچه ها، فردا ئاواتو میارم.

ئاوات، پسرک بینوایم...

به کل فراموشش کرده بودم، بعد از دیدن عامر چه حالی

داشت؟

امشب و بعد از دیدن پدری که فقط در رویاهایش بود، بیشتر از هر زمانی به حضورم احتیاج داشت.

نباید تنهایش میگذاشتم.

بلند شدم و برای باز کردن زیپ پیراهن دستانم را به زیر بغلم رساندم و همزمان سمت اتاقم پا تند کردم.

ـ صبر کن منم باهات میام.

در حال تعویض لباس بودم که مهران وسط اتاق ایستاد و گنگ نگاهم کرد.

ـ از دستم ناراحتی که میخوای بری؟

قهر تو کارمون نبودا، بمون حلش کنیم.

شومیز را روی شانه هایم انداختم و بی دقت شالی چنگ زدم.

تمام ذهنم معطوف به ئاوات بود و خیلی متوجه حرف های مهران نمیشدم.

ـ میخوام برم پیش ئاوات، بعد از دیدن عامر حتما کلی سوال تو سرشه.

دلم نمیخواد تنها با این موضوع سر و کله بزنه.

«غرق جنون»

#پارت_۶۶۸

کلافه چرخی دور خودش زد و نارضایتی در صدایش واضح بود.

ـ بچه ی طفلی، چوب ندونم کاری بقیه رو میخوره.

چپکی و با حرص نگاهش کردم که حق به جانب شانه با لا انداخت.

این توی سر کوبیدن هایشان تمامی نداشت؟

از روی حماقت، احساسات، نمیدانم... هر چه، یک غلطی کردم و دیر به غلطم پی بردم.

زمانی که کار از کار گذشته بود و حالا هم که نمیشد کاری کرد.

او و تمنا خسته نمی‌شدند از اینکه مدام اشتباهم را توی سرم بکوبند؟

من هم آدمم دیگر، اشتباه کردم.

خودم هم از بلایی که سر روان آن طفل معصوم آوردم

پشیمانم اما کاریست که شده.

ـ شما دو تا کی میخواین دست از سرم بردارین رو خدا میدونه!

ـ معلومه که هیچوقت!

با دهان کجی و زدن تنه ای محکم به تنش از کنارش گذشتم.

ـ چقدر ازتون بدم میاد!

تمنا با همان لباس شب و ساک به دست دم در به انتظارم ایستاده بود.

خستگی از سر و رویش میبارید.

از صبح در حال هماهنگی تدارکات مهمانی بود و از شدت خستگی حتی لباسش را هم تعویض نکرد.

ـ بیام باهات؟

ـ میخوای یه دورم تو راه مخمو بخوری؟ لازم نکرده!

پشت چشمی برای مهران نازک کردم که نیشش باز شد و خونم را به جوش آورد.

این چه اخلاق مزخرفی بود که هر وقت از دستش عصبی بودم نیشش شل میشد؟!

ـ به خدا یه روز این پسرعموتو میکشم!

تمنا بی حوصله چشم در حدقه چرخاند.

ـ خوب میکنی، یه نون خور کمتر!

نخواستم بیشتر از این تمنا را سرپا نگه دارم که نفس های داغ شده از حرصم را بیرون دادم و سمتش پا تند کردم.

ـ قربونت برم که این همه زحمت کشیدی، بریم بریم.

بعد از زدن بوسه ای آبدار به لپش و برداشتن سوییچ مهران از خانه بیرون زدیم.

«غرق جنون»

#پارت_۶۶۹

خاله مهتاب بعد از اصرارهای فراوان که شب را کنارشان بمانم و انکارهای من، دست آخر تسلیم شد.

طوری به ئاوات خو گرفته بودند که اگر یک روز او را نمیدیدند روزشان شب نمیشد.

با محبت های بی نهایتشان جای خالی پدر و مادرم را برای او پر کرده بودند.

حتی برای خودم...

ـ باشه عزیزم بیشتر از این اصرار نمیکنم، الان میرم میارمش.

تمنا با چشمانی نیمه باز به دیوار تکیه زده و بعد از رفتن

مادرش ادامه ی حرف او را گرفت.

ـ میومدی تو خوشحال میشدن.

ـ قربونت، مهران تنها میمونه، خونه ام که تو اون وضع... یه شب دیگه حتما میایم.

قانع شده سر تکان داد که ئاوات دست در دست خاله مهتاب بیرون آمدند.

سرش پایین بود و حتی یک لحظه هم زحمت نگاه کردنم را به خودش نداد.

سمتم آمد و آرام و زیر لب سلامی داد.

خنده روی لبم ماسید و قلبم مچاله شد.

فکرش را میکردم که دیدن عامر به همش ریخته باشد، باید همان لحظه سراغش می آمدم.

ـ یه بوس به مهتاب جون نمیدی؟

ئاوات که کنارم رسیده بود با حرف خاله برگشت و با لبهایی آویزان از گردنش آویزان شده و گونه اش را کوتاه بوسید.

ـ ممنون مهتاب جون، دوستتون دارم.

از بغض صدا و چهره اش قلبم لرزید.

خاله مهتاب نصفه و نیمه خندید و تمنا با تاسف نگاهم کرد.

دست میان موهایش بردم و وارفته پچ زدم:

ـ لطفا بشین تو ماشین مامان جون، منم الان میام.

مطیعانه و بی صدا داخل ماشین خزید و قبل از اینکه تشکر آخرم را هم ازشان بکنم، خاله مهتاب بی خبر از همه جا نوچی کرد.

ـ بچم دوست داشت تو مهمونیتون باشه، سر همون بغ کرده...

تمنا نیشخندی زده و عصبی نگاهم کرد.

ـ بله، منتهی مامانش گاوتر از این حرفاست که بفهمه!

خاله به او بابت حرف هایش تشر زد و فقط خودمان فهمیدیم که منظورش چیست.

خداحافظی سرسری ای کردم و همین که داخل ماشین نشستم، حرف ئاوات مو به تنم سیخ کرد.

ـ میخوام برم پیش بابام...

«غرق جنون»

#پارت_۶۷۰

ذهن پریشانم قدرت کنار هم چیدن کلمات را نداشت.

اصلا چه داشتم که به او بگویم؟

چطور باید زندگی پیچیده و سراسر بدبختی ام را برایش توضیح میدادم تا ذهن کوچکش آن را بفهمد؟

لب به دندان گرفتم و خودم را مشغول رانندگی نشان دادم که بغضی پچ زد:

ـ مامانیِ دروغگو...

چشمانم از آینه روی صورت گرفته اش نشست و آهی کشیدم.

کاش کمی بزرگتر بود تا دلایلم را درک کند.

قرار بود بهترین مادر دنیا باشم و حالا در نگاه او یک مادر بدجنس و دروغگو بودم.

عامر... عامر...

چقدر دیگر باید زندگی ام را نابود کنی تا آرام بگیری؟

ـ مامانی که تا به حال بهت دروغ نگفته پسرم.

دست به سینه خودش را به صندلی کوبید و با آن لبهای کوچک و غنچه شده اش دلم را برد.

ـ گفته، امشب مامانی رو دوست ندارم.

میدانستم از ته دل نمیگوید اما باز هم دلم از حرفش گرفت.

تکخند آرامی زدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

ـ بریم جیگر بخوریم؟

جگر بود و جانش!

در هر شرایطی با شنیدن اسم جگر گل از گلش میشکفت اما انگار دیدن عامر مسئله ی مهم تری برایش بود که سرتقانه سر بالا انداخت.

ـ بریم پیش بابایی...

نفس عمیقی کشیدم تا ناخواسته خشمم را سر او خالی نکنم اما باز هم صدایم رگه هایی از عصیان داشت.

ـ مگه قبلا بهت نگفتم بابایيت یه جای دوره؟ مگه نگفتم هیچوقت نمی‌تونیم ببینیمش؟
حرفامونو یادت رفته؟

از صدای فریادم کمی عقب نشینی کرد اما هنوز هم به دنبال حق و حقوق خودش بود که لب برچیده و مظلومانه گفت:

ـ اومده بود پیشمون، دیدی دروغ گفتی؟

پوف کلافه و خسته ای کردم. انکار تنها سلاحم بود.

ـ خیلی ازمون دوره، اصلا نمیتونه بیاد ئاوات جان، دروغ نگفتم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۷۱

ـ اومده، خودم دیدمش...

بهانه گیر مشت هایش را روی صندلی کوبید و نق زد.

با خنده و لحنی مهربان خواستم قانعش کنم اما از بخت بدم او بیش از حد شبیه خودم بار آمده بود!

ـ حتما اشتباه دیدی گیانم...

ـ نخیرم، نخیر... تمنا جون بهش گفت عامر، شبیه همون عکسه بود...

بابا عامر خودم بود، اشتباه ندیدم...

گویا در برابر او انکار جواب نبود. باهوش بود و نمیشد با این مزخرفات سرش را شیره مالید.

پوست لبم را به دندان گرفتم چرا که هیچ جوابی برایش نداشتم.

کمی بینمان سکوت شد اما میدانستم که این سکوت

دوامی ندارد و همان هم شد.

خودش را از میان دو صندلی جلو کشید و فین فین هایش میگفت که به زودی قرار است گریه کند.

ـ منو دوست نداره؟

یکی از سخت ترین موقعیت هایی بود که به عنوان مادر میشد درونش قرار بگیرم.

چه میگفتم؟
که پدری که میشناسی زندگی خودش را دارد؟
که هیچکداممان را دوست ندارد؟
که من را به چشم قاتل برادرش میبیند؟
که چشم دیدنمان را ندارد؟

چه میگفتم؟

ـ داره دورت بگردم...

آنقدر لرزان و نامطمئن گفته بودم که در همان دنیای کودکانه اش حسم را فهمید و مغموم سر به زیر انداخت.

ـ سرم داد میزد ولی من بازم دوسش دارم.

بابام باشه، دعوامم کنه اشکال نداره...

انگشتان کوچکش دور دستم حلقه شدند و لب زیرینش را جلو داد.

سرش را کج کرده و ملتمس نگاهم کرد.

ـ چرا من نباید بابا داشته باشم؟

من که پسر خوبیم...

چرا بغض داشت خفه ام میکرد؟

به خاطر مظلومیت او بود یا دل خودم؟

یا زندگی رویایی ای که میشد با هم داشته باشیم و عامر نخواست؟

«غرق جنون»

#پارت_۶۷۲

دست روی گلویم گذاشتم اما همه چیز بدتر شد.

زار زدن مقابل نگاه او آخرین چیزی بود که میخواستم.

شیشه را پایین کشیدم و حتی برخورد نسیم خنک هم نتوانست حالم را بهتر کند.

چند قطره اشکی که به سرعت روی گونه ام جاری شد را پاک کردم و سرم را از پنجره بیرون بردم.

قلبم تند میزد و میل شدیدی به گریه داشتم اما به خاطر ئاوات و به هر زحمتی بود چشمانم را وادار به عقب نشینی کردم.

ئاوات نباید درگیر گذشته ی من میشد.

ماشین را کنار خیابان کشیدم و سر کوچکش را در آغوش گرفتم.

باران بوسه هایم روی سر و صورتش بارید و آنقدر ادامه دادم که از شدت قلقلک به خنده افتاد.

از دیدن خنده هایش کمی قلبم آرام شد و حین نوازش

گونه اش پچ زدم:

ـ شما مگه نمیگفتی همین که مامانی رو داری برات کافیه؟

خجل و شرمنده سری تکان داد.

ـ آخه همه بابا دارن، منم بعضی وقتا دلم میخواد...

لبهایم را جلو دادم و بینی اش را کشیدم.

ـ خب، میشه یه کاری کنیم.

هر کاری که بقیه با باباهاشون میکنن و تو دلت میخواد رو بگو تا با هم انجام بدیم، خوبه؟

ناراضی لب و لوچه اش را کج کرد.

من ابدا جای پدر را برایش پر نمیکردم، خودم هم به خوبی از این موضوع اطلاع داشتم اما مگر راهی جز این داشتیم؟

نه...

ـ نمیشه بریم پیش بابا عامر؟

پر از خواهش گفته بود.

انگار که خودش جواب منفی ام را میدانست اما گفته بود به عنوان تیری در تاریکی...

انگشتانم میان موهایش لغزیدند و لبخند محوی زدم.

ـ به خاطر یه سری چیزای بزرگونه که الان نمیتونم بهت بگم، نه...

ما نمیتونیم بریم پیش بابا عامر، اونم نمیتونه بیاد پیش ما...

وقتی بزرگتر شدی، وقتی آقا شدی، همه چی رو برات میگم به شرطی که تا اون موقع به عکسی که از بابا عامر داریم قانع باشی و بهونشو نگیری.

وقتی تو رو اینجوری میبینم خیلی غصه میخورم، میشه دیگه اینجوری نباشی مامانی؟

نمیدانم حرفم را فهمید یا نه، نمیدانم...

شاید هم فقط برای اینکه من را غصه دار نبیند موافقت کرد، نمیدانم.

_ چشم...

«غرق جنون»

#پارت_۶۷۳

ـ میشه دونات درست کنیم؟

با درخواست ئاوات چشمانم درخشید و هیجان زده قلمو را روی میز گذاشتم.

بعد از آن شب طبق قراری که داشتیم حرفی از عامر نزد اما به طور محسوسی گوشه گیر شده بود.

جز مواقعی که مجبور بود نه حرفی میزد، نه چیزی میخواست، نه بازی میکرد، نه شیطنت.

از دیدنش دیوانه میشدم و دلم میخواست کاری کنم اما مهران میگفت باید اجازه دهیم با خودش کنار بیاید.

جو خانه کاملا به هم ریخته بود. انگار عامر با آمدنش

خنده و شادی هایمان را دزدیده بود.

بعد از چند روز، دونات اولین چیزی بود که ئاوات میخواست و من تمام دنیا را برایش پر از دونات میکردم.

ـ آره قربونت چرا نشه؟ الان میام.

به سرعت از اتاق کارم بیرون زدم و دست در دست هم وارد آشپزخانه شدیم.

داشتم مواد اولیه را از کابینت ها بیرون میکشیدم و او هم با خنده ای بزرگ و عمیق روی کانتر خیره ی حرکاتم بود.

گهگاه هم کف دستانش را به هم میکوبید و ایده هایی

کودکانه برای تزیین دونات ها میداد.

کاسه ی همزن را مقابلش گذاشتم و تخم مرغ ها را دستش دادم.

ـ بفرمایید جناب.

تخم مرغ ها را میان انگشتان کوچکش گرفت و همین که به هم کوبیدشان، یکیشان کامل روی کانتر ریخت.

ـ اوخ!

ـ خرابکاری شد!

با لبهایی برچیده شده به هم زل زدیم و چند ثانیه بعد

شلیک خنده مان هوا رفت.

ما قبل از عامر همین بودیم، بعد از عامر هم باید همین می‌ماندیم.

بعد از تمام آن روزهای سخت، خوشبختی را در وجود هم پیدا کردیم و قرار نبود عامر همه چیزمان را خراب کند.

«غرق جنون»

#پارت_۶۷۴

_ دست خودتو میبوسه فندق!

دستمال کاغذی را به دستش دادم تا خراب کاری اش را تمیز کند.

عاشق این کار بود، احساس بزرگ بودن میکرد.

در یخچال را باز کردم تا تخم مرغ دیگری بردارم که صدای زنگ واحد بلند شد.

تخم مرغ را کنار ئاوات روی کانتر گذاشتم و با نگاهی به ساعت مچی ام سمت در رفتم.

مهمان سرزده نداشتیم، مهران هم تا عصر نمی آمد. دلم به شور افتاد و مضطرب از چشمی در بیرون را دید زدم.

آقای مرادی بود، نگهبان برج.

اضطرابم بیشتر شد چرا که فقط در مواقع ضروری دم واحد حاضر میشد.

نگران از اینکه باز هم عامر مزاحمتی ایجاد کرده باشد دستی به لباس هایم کشیدم و در را گشودم.

ـ سلام خانم توکلی، احوال شما؟

سعی کردم وارفتگی ام را با سنجاق کردن لبخندی نیم بند به لبم، جمع کنم.

ـ سلام آقای مرادی ممنون، شما خوبین؟

خسته نباشین، چه میکنین با زحمتای ما؟

محترمانه سر تکان داده و دست روی سینه اش گذاشت.

ـ ممنونم اختیار دارین، تماس گرفتم جواب ندادین مجبور شدم حضوری خدمت برسم.

سر چرخاندم و نگاهی به داخل خانه انداختم. از صبح

گوشی ام را ندیده بودم.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و سری به تاسف تکان دادم.

ـ معذرت میخوام متوجه نشدم، حتما سایلنت بودم. اتفاقی افتاده؟

دستش را که پیش آورد پاکت نامه ای را درونش تشخیص دادم.

فهمیدن اینکه چیست سخت نبود، منتظرش بودم!

ـ اینو برای شما آورده بودن، تماس گرفتم جهت تعیین تکلیف.

دیگه جواب ندادین خودم مجبور شدم تحویل بگیرم.

قفسه ی سینه ام از حجم هوایی که به یکباره درونش کشیدم تکان سختی خورد و پاکت را گرفتم.

_ ممنون تو زحمت افتادین.

حین بستن در نگاهی به پشت و روی پاکت انداختم و چشمانم را مالیدم.

احضاریه ی دادگاه!

عامر تهدیدش را عملی کرده بود.

«غرق جنون»

#پارت_۶۷۵

_ تخم مرغا آمادست!

با صدای ئاوات به خودم آمدم. احضاریه را روی میز پرت کرده و با خنده به او پیوستم.

خیالم راحت بود. عامر در این مورد پیروز نمیشد و اتفاقا از خدایم بود چهره ی بازنده اش را ببینم!

تا آمدن مهران با هم وقت گذراندیم و هر ثانیه خدا را شکر میکردم که از آن گوشه گیری نگران کننده اش درآمد.

مهران هم با دونات های مخصوصی که خود ئاوات آماده شان کرده بود مورد استقبال قرار گرفت و او هم بعد از چند روز از دیدن خنده های پسرک نفس راحتی کشید.

بعد از خواباندن ئاوات دو لیوان چای ریختم و کنار

مهران نشستم.

برگه ی احضاریه را با ریتم یکنواختی بین انگشتانش میچرخاند و متوجه نشستنم که شد ابرو بالا انداخت.

ـ چرا زودتر نفهمیدم که همینو میخواستی؟!

خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و سوالی سر تکان دادم.

ـ هوم؟!

چشم ریز کرده و با لبهایی که روی هم میفشرد نگاهم کرد. نمیتوانستم از زیر نگاهش قسر در بروم که شانه با لا انداختم.

ـ خودش باور نکرد، به من چه؟!

ـ حقیقتو میگفتی باور میکرد ولی نگفتی چون میخواستی به همینجا برسی.

نقلی در دهانم گذاشتم و بعد از مکیدن و پیچیدن شیرینی اش در دهانم ابرو بالا انداختم.

ـ نوچ، هر چی ام که میگفتم باور نمیکرد.

فکر میکرد میخوام بپیچونمش.

از گوشه ی چشم چهره ی کلافه اش را رصد کرده و پوفی کردم.

ـ الان نگران چی ای دقیقا؟!

احضاریه را روی میز انداخت و اشاره ای به آن زد.

ـ از این چیزا خوشم نمیاد، حوصله ی دردسر ندارم.

ـ دردسری نداره، میرم اثبات میکنم که بچه ی اون نیست و همه چی تموم میشه.
فقط خودشو ضایع میکنه، به ما که آسیبی نمیرسه.

لیوان چای اش را برداشت و پوزخندی زد.

ـ اجازه دادی تا این مرحله پیش بره که فقط ضایع شدنشو ببینی؟!

ریز خندیدم و پا روی پا انداختم.

ـ بدمم نمیاد!

«غرق جنون»

#پارت_۶۷۶

رو به روی هم در سالن دادسرا نشسته بودیم. هر چه کردم نتوانستم آن لبخند موذیانه ی گوشه ی لبم را کنترل کنم.

در برابر مهران به روی خودم نیاوردم اما دقیقا همین را میخواستم.

شاید خوار شدنش کمی دلم را خنک کند.

ـ رو نکرده بودی انقدر بدجنسی!

نگاه خیره ام را از روی عامری که با پوزخند به تماشایم نشسته بود برداشتم و رو به مهران چشم و ابرویی آمدم.

ـ مگه تلاش نمیکردی به همین آدم تبدیلم کنی؟ خب شدم، مبارکت باشم!

زبانی روی لبهایش کشید و تو گلو خندید.

ـ تا وقتی میدونم چی تو دلت میگذره مبارکم نیستی عزیزم.

ایش زیر لبی گفتم و سقلمه ای نثارش کردم.

در دلم را گِل هم گرفته بودم اما وقتی کار خودش را میکرد دیگر چه میکردم؟

ـ عامر مقدم، باوان توکلی!

مردی صدایمان کرد و هر دو از جایمان برخاستیم.

مهران هم دوشادوشم آمد چرا که خودش مهم ترین مدرک بود.

عامر جز نگاه خیره چیزی نداشت.

نه یک کلمه حرف زده بود و نه از آن داد و قال های معروفش خبری بود.

بیش از حد به نتیجه ی این دادگاه مطمئن بود و دقیقا از همان جا هم ضربه میخورد.

وکیلمان بعد از همه وارد شد و چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره همه در جایمان نشستیم.

بازپرس بعد از کمی گفت و گو با دستیارش، نگاه جدی اش را بینمان چرخاند و نام عامر را زمزمه کرد.

ـ خیلی خب، شما ادعا کردین که خانم باوان توکلی به مدت پنج سال فرزند مشترکتون رو ازتون پنهان کردن، درسته؟

ـ بله، من اصلا خبر نداشتم که ایشون باردارن.

یهو بی خبر از خونه رفتن و منو از حق مسلم پدریم محروم کردن.

اگر فضای سنگینی بر اتاق حاکم نبود با صدای بلند به لحن محکم و مطمئن عامر میخندیدم.

لبهایم را روی هم فشردم که اینبار بازپرس مرا مخاطب

قرار داد.

ـ شما، خانم... حرفی برای گفتن دارین؟!

«غرق جنون»

#پارت_۶۷۷

ـ اجازه بدین من این مدارک رو خدمتتون ارائه کنم تا همه چیز مشخص بشه.

وکیل با پوشه ای پر سمت بازپرس رفت که گلویی صاف کردم.

از گوشه ی چشم به چهره ی پیروز عامر نگاهی انداختم.

حالا وقتش بود که من بازی اش دهم.

ـ من به خود ایشونم گفتم که اشتباه میکنن اما متاسفانه باورشون نشد.

مدارکی که وکیلم خدمتتون تقدیم کردن به سادگی ادعای ایشونو رد میکنه.

وکیل تک تک برگه ها را مقابل بازپرس گذاشته و با حوصله توضیح میداد.

مشغول پچ پچ بودند که سرم کامل سمت عامر چرخید.

نگاهش به خون نشسته و گیجی و پریشانی از حرکاتش مشخص بود.

نمیدانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است و همین آشفته اش کرده بود.

با پا روی زمین ضرب گرفته و چشمانش مدام بین من و

بازپرس میچرخید.

اطمینانش هم دیگر به اندازه ی قبل نبود.

ـ درسته، اگه همین مدارکو به آقا نشون میدادین نیازی به اینجا اومدن هم نبود.

خنده ی ریزم پر از تاسف و تمسخر بود.

ـ والا ایشون عادتشونه، اصلا اجازه نمیدن کسی حرف بزنه.

همیشه کار خودشونو میکنن!

ـ یعنی چی؟ چه خبره اینجا؟

آقای قاضی اینا با هم دست به یکی کردن پسرمو از من جدا کنن، شما چرا گولشونو میخوری؟

فریاد دیوانه وار عامر و نیم خیز شدنش قلبم را به تپش انداخت.

دستم را روی لباسم مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

مهران راست میگفت، هر چقدر هم که ظاهرم را درست میکردم این دل احمق کار دستم میداد.

ـ بگیر بشین آقا، صداتو بیار پایین!

ـ بشینم که اینا حقمو بخورن؟ نه، از این خبرا نیست.

من زن و بچمو میخوام، باید برگردن پیش من... کوتاه نمیام.

شمام اگه میخوای طرف اینا باشی بگین من یه فکر دیگه کنم آقای قاضی!

«غرق جنون»

#پارت_۶۷۸

ـ چه افتضاحی بار اومد...

مهران زیر لب تاسف میخورد و بازپرس از تهمت مستقیم عامر خنده ای آرام کرد.

ـ من قاضی نیستم، اینجام جای داد و بیداد نیست.

امروز از دنده ی راست بلند شدم که از تهمت و توهین واضحتم میگذرم...

شکایت کردی، مدارکش بررسی شد و جواب شکایتت اینه که طبق این مدارک ئاوات ادیب پسر شما نیست!

با قدم هایی بلند که روی زمین کوبیده میشد سمت میز بازپرس رفته و وکیل را کنار زد.

حرکاتش عصبی بود و بیشتر داشت برگه ها را به جای نگاه کردن، به هم میریخت.

ـ میگم پسرم منو بابا صدا زد، واسه من مدرک رو میکنین؟

چیه این برگه ها اصلا؟ کجاش نوشته پسر من نیست؟ تو کدومش؟ ببینم...

سکته نکند یک وقت...

آب دهانم را با صدا بلعیدم که دست مهران روی بازویم نشست و بی حرف سری تکان داد.

با همان تکان سر و نگاه کوتاهش میگفت که نگران چیزی نباشم.

بازپرس که دیگر حوصله ی داد و فریاد عامر را نداشت دستور داد سربازی او را تا بیرون همراهی کند.

ـ کارمون تمومه، آروم شدی میتونی سراغ جزییات پرونده رو بگیری و همه چی رو بفهمی آقا.

سرباز دستش را گرفته و با آرامش سعی داشت بیرونش کند که نگاه غرق خونش را به من و مهران دوخت.

ـ فکر کردین من خرم؟ کیا رو خریدین؟ چقدر خرج کردین پای این کاغذ پاره ها؟ ها؟

نگاهش قفل نگاهم شد و رگ های بیرون زده ی صورتش قلبم را از کار انداخت.

کاش آرام میشد...

ـ تو فقط صبر کن، من که نمیذارم پسرم زیر دست اون بمونه...

وکیل که خیالمان را بابت باقی کارها راحت کرد با حالی خراب بیرون زدم.

روی یکی از صندلی های دم دستم نشستم و سرم را بین دستانم فشردم.

مهم نبود چقدر دلم میخواست که کار عامر را تلافی کنم ، مهم نبود.

هر چقدر هم که میخواستم، نمیتوانستم...

من آدمِ دیدن غم و ناراحتی اش نبودم.

لعنت به من...

«غرق جنون»

#پارت_۶۷۹

غرق جنگ درونی ام داشتم از پا می افتادم که مهران باز هم به فریادم رسید.

او هم از نشان دادن راه های درست به منی که پا درونشان نمیگذاشتم خسته شده بود.

فقط در سکوت همراهی ام میکرد تا روزی خودم سر عقل بیایم.

قفل ماشین را باز کرد و نمیدانم رنگ و رویم چطور بود که نگاه نگران مهران لحظه ای از صورتم جدا نمیشد.

ـ بشین برم یه آبی چیزی بگیرم برات.

ـ خوبم مهران نمیخواد.

بی توجه به حرفم سمت ماشین هلم داده و با عجله رفت.

پیشانی ام را به سقف ماشین چسباندم که از گرمایش سرگیجه گرفتم.

محکم سرم را تکان دادم، در ماشین را باز کرده و خودم را روی صندلی انداختم.

با گوشه ی شال مشغول باد زدن صورتم شدم که ناگهان چانه ام اسیر دستان کسی شد.

ـ بچم کجاست؟

صدای عامر چهره ام را زار کرد. کاش دوباره نداشتمش.

این مدل بودنش برایم جز عذاب چیزی نداشت.

ـ ولم کن...

سرم را عقب کشیدم که بالا تنه اش داخل ماشین شده و گردنم را چسبید.

طوری روی صورتم خم شده بود که گرمای تند و آتشین نفس هایش را حس میکردم.

تمام جانم نبض میزد و گیج و منگ از فاصله ی کممان خشکم زده بود.

ـ منو ببر پیش پسرم.

قلبم داشت سینه ام را میترکاند و صدای بلندش گوش خراش بود.

چرا به این حال افتاده بودم؟

طوری محو آن گرمای آزاردهنده اما به شدت دلنشین نفس هایش بودم که حتی متوجه حرف هایش هم نمیشدم.

انگار در دنیای دیگری سیر میکردم که تکان محکم عامر کمی هوش و حواسم را برگرداند.

ـ جواب منو بده، میخوام پسرمو ببینم...

دستم روی صندلی مشت شد و نفسم را به بیرون فوت کردم.

چند باری پلک زدم و کمی به خودم مسلط شدم.

ـ پسر تو نیست، بهت که گفته بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۶۸۰

ـ گوه میخوری بهم دروغ میگی باوان، بچه ی منو ازم دزدیدی که زیر دست اون حمال بزرگ شه؟!

در حال حاضر فقط میخواستم این فاصله ی کم را بیشتر کنم که با عجله پچ زدم:

ـ حالم خوب نیست... نمیتونم نفس بکشم، ولم کن...

نگاه به خون نشسته اش را به صورت گر گرفته ام دوخت و لبهایش با حرص چفت هم شدند.

گره دستش شل شد اما هنوز وصله ی تنم بود.

سرش را عقب کشید و نگاه نگرانش با دقت قفل چشمانم شد.

ـ چته؟

حالا که کمی دور شده بود راه نفسم باز شد. نفس عمیقی کشیدم و سرم را به صندلی چسباندم.

ـ تو... به خاطر توئه، تو حالمو بد میکنی...

دست از سرم بردار، بذار زندگیمو کنم.

دستش، تنها نقطه ی اتصالمان را جدا کرد و پوزخندی زد.

چشم بستم تا نگاه پر از تاسفش را نبینم.

ـ زندگیت؟ پس زندگی من چی؟ زندگی ای که خرابش کردی چی؟

چشمانم باز شدند و حالا نگاه من پر از تمسخر بود.
من آن زندگی را خراب کرده بودم؟!
من یا او و آن عشق افسانه ای اش؟!

اصلا مگر میشد نام آن روزها را زندگی گذاشت؟!
من برای او فقط قاتل برادرش بودم و بس...

تکخند حرص درآری زدم که اخم هایش را در هم کشاند.

ـ من؟! مثل اینکه حافظت پاک شده!

تنم میلرزید اما این لرزش باعث نشد که انگشت اشاره ام را با طلبکاری به سینه اش نکوبم.

ـ حداقل مرد باش و کاری که باهام کردی رو گردن بگیر داداش عامر!

کمی دست گذاشتن روی نقطه ضعفش که به جایی برنمیخورد، ها؟!

هر چند هر ضربه ای که به او میزدم چند برابرش روح خودم را به قهقهرا میبرد اما خب، این درد را به جان میخریدم تا شاید کمی به خودش بیاید.

دندان قروچه کنان فاصله ی بینمان را کم کرد و دوباره نفسم از نزدیکی اش برید.

_ تنت میخاره تو؟ ببندم اون دهنتو عزیزدلم؟!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۸۱

لحنش، صدایش...

خدای من!

پرت شدم به همان روزها، به همان خاطره ها، به همان زندگی ای که به زحمت کنج قلبم خاکش کرده بودم.

انگار که آن پنج سال فاصله بینمان نبود.

انگار که هنوز همان آدم ها بودیم...

قلبم از حرکت ایستاد و چشمانم از حدقه بیرون زدند. به یکباره تمام آن عشق چال شده به قلبم هجوم آورده بود.

حالم هیچ خوب نبود و داشتم میمردم که دوباره همه چیز به همین امروز برگشت.

ـ بسه دیگه هر چی رو که ازم گرفتی، زندگیمو ازت پس میگیرم و زندگیم یعنی تو و اون بچه!

همه چیز برگشته بود جز من، منِ عاجزی که هنوز هم در همان خانه و کنار عامر عاشقی میکردم.

منی که حال و گذشته ام را به هم دوخته بودم و تنم

یک تنه قصد داشت دلتنگی های این مدت را بیرون بریزد.

انگشتی که لحظاتی پیش طلبکاری ام را به رخش کشیده بود، به آرامی سمت صورتش روانه شد.

برای لمسش، لمسی از جنس عشق و نیاز...

چیزی نمانده بود دخترک احمق درونم همه چیز را بر باد دهد که عامر با عقب کشیدنش به نفعم کار کرد.

تنش از داخل ماشین بیرون رفت و مغزم شروع به جیغ و داد کرد.

از دست خودم شاکی بودم.

ـ کجا برم دنبال پسرم؟

تمامم به هم ریخته بود.

نفس های یکی در میان شده ام بوی ناکامی داشت و ذهنم با پوزخند این حس و حالم را توی سرم میکوبید.

جدای تمام چیزهایی که گذرانده بودیم، در این لحظه خودم را به احساسم باخته بودم و آری، دلم میخواست در آغوشش حل شوم!

نگاه درمانده و پر نیازم با گیجی روی صورتش نشسته بود و یک لحظه آرزو کردم که کاش ئاوات پسرمان بود و همین حالا با عامر میرفتم و زندگیمان را از سر می گرفتم.

اما حیف که همه چیز در حد همان آرزو بود...

ـ نرو رو مخم باوان، من پسرمو میخوام... میفهمی؟

_ ئاوات برادر منه...

«غرق جنون»

#پارت_۶۸۲

چشمانم سمت مهران کشیده شدند. این بار سنگین را از روی دوشم برداشته بود اما پر حرف نگاهم میکرد.

شرمنده لب گزیدم و میدانستم همه ی ذهنم را از نگاهم خوانده که اینطور نگاهم میکند.

_ آره همینجوری مزخرف بگو، کنتور که نمیندازه!

صدای پر از تمسخر عامر را که شنیدم نفسم را با صدا

بیرون دادم. باورش نمیشد اما واقعیت همین بود.

مهران با تنه ای آرام او را کنار زده و بطری آبمیوه را دستم داد.

ـ یکم بخور بهتر میشی.

بی توجه به حضور عامر دستی به سرم کشید و در را بست.

رو به عامر و دست به سینه ایستاد.

ـ گواهی تولدشو تحویل دادیم، اسم پدر و مادرش داخلشه و میتونی چک کنی.

حالا که واقعیتو فهمیدی دیگه دلیلی نمیبینم بخوای مزاحم خونواده ی من بشی.

دل نگران به دو مردی که رو در روی هم ایستاده بودند
خیره بودم که با کوبیده شدن مهران به ماشین،
ناخواسته جیغ خفه ای کشیدم.

دستان عامر با تمام توان دور گردنش پیچ خورده و مدام
تنش را جلو کشیده و به بدنه ی ماشین میکوبید.

مهران هم نه اینکه نتواند نه، بیشتر به خاطر دل من بود
که دست روی عامر بلند نمیکرد.

میدانست در این دل لاکردار چه خبر است و ترجیح
میداد بیش از این دلم را نشکند.

هر چه داد و فریاد زدم انگار نه انگار...

چسبیده به در بودند و وقتی دیدم راهی برای باز کردن
در ندارم، به سرعت از در سمت راننده پیاده شدم.

خودم را به عامر رساندم و با مشت هایم به جانش افتادم.

حق نداشت به مهران آسیبی برساند.

ـ بسه عامر، خدا لعنتت کنه...

همانطور که گردن مهران را در چنگ داشت، با صورتی سرخ و بی نفس سر سمتم چرخاند.

ـ جون این بیشرفو که بگیرم با پای خودت برمیگردی خونت، نمیذارم این حرومی تو رو ازم بگیره...

«غرق جنون»

#پارت_۶۸۳

ـ بیشرف تویی، حرومی تویی... مریض روانی... ولش کن...

دیگر به سیم آخر زده بودم.

عصبانیتم بیشتر از خودم بود و ترکش هایش داشت عامر را هدف میگرفت.

با اینکه بارهای قبلی هم حمایتم را از مهران دیده بود اما گویا هنوز هم برایش غیر قابل باور بود که ناباور چشم درشت کرد.

خشکش زده بود که مهران با هول آرامی او را به عقب راند. دستی به گلویش کشید و در را باز کرد.

ـ امیدوارم حرصت خالی شده باشه و دیگه نبینمت،

بشین باوان جان.

نفس زنان قصد نشستن کردم که مچ دستم را چسبید و نگهم داشت.

صدایش آرام بود، انگار از ته چاهی عمیق و با بیچارگی گفت:

ـ من عامرم باوان، عامر تو... چیکار داری میکنی با من؟

پلک هایم روی هم افتادند و بغض راهش را در پیچ و خم گلویم پیدا کرد.

حالم از خودم و این دوگانگی به هم میخورد.

هم برای داشتنش جان میدادم و هم برای نداشتنش...

دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و با لبخندی تلخ نگاهش کردم.

ـ عامر متعلق به گذشتمه، من همه ی اون گذشته رو فراموش کردم... توام بکن.

ـ ولی ما...

میان حرفش پریدم و با تکخندی هیستریک و تقریبا بلند گفتم:

ـ ما نداریم، ما رو تموم کردی...

ئاوات تنها امیدش برای پیوند زدن دوباره ی تمام شکستگی هایمان بود که دوباره پای او را وسط کشید.

ـ پسرمون...

دلم از درماندگی اش گرفت و ناخواسته لحنم مهربان و دلجویانه شد.

خوب یا بد، در برابر این مرد نمیتوانستم برای همیشه بد باشم.

ـ ئاوات برادر مهرانه، مادرش مشکل قلبی داشت و بعد از زایمان فوت کرد.

من فقط جای مادرشو براش پر کردم ولی اون خودش پدر داره.

هر چیزی که تو ذهنت داشتی رو تموم کن، لطفا...

«غرق جنون»

#پارت_۶۸۴

ـ تو هنوز زن منی، هیچی تموم نمیشه...

داخل ماشین نشسته بودم اما حرف آخرش را شنیدم.
خودم را به نشنیدن زدم و مهران به سرعت حرکت کرد.

سرم را میان دستانم فشردم و راست میگفت، هنوز همسرش بودم اما همین روزها آن رشته ی اتصال را هم قطع میکردم.

ـ برمیگردی پیشش؟

تو گلو خندیدم چرا که این حرف از مهران بعید بود.
اما نه، چرا بعید؟!

خودم با رفتارم مسبب این ذهنیت شده بودم.

_ نه...

صدای خنده ی آرامش را شنیدم و سر سمتش چرخاندم. میخواست بفهماند که دیگر به حرف هایم باور ندارد.

با قاطعیت و محکم تر از قبل غریدم:

_ نه مهران، نه...

_ باشه!

_ با من اینجوری نکن مهران، اصلا از این رفتارت خوشم نمیاد.

آره نمیتونم فراموشش کنم...

آره هنوزم مثل سگ دوسش دارم...

آره میبینمش دست و پام میلرزه...

آره مهران، من هنوز همون باوان بدبختم... چیکار کنم؟ دست خودم نیست...

دوسش داشتم و دارم و قراره تا همیشه داشته باشم ولی نه، برنمیگردم پیشش...

توام جمع کن اون خنده ی مسخرتو...

دستش را روی شانه ام گذاشت و معذرت خواهی کرد.

مانند همیشه که در برابرم کوتاه می آمد.

ـ نمیخواستم اذیتت کنم، معذرت میخوام.

ـ ولی کردی، همتون میکنین...

تنم را کنار کشیدم و اوی بینوا که تقصیری نداشت. دل من از جای دیگری خون بود.

ـ باوان جانم...

صدای فین فینم که بلند شد دیگر چیزی نگفت و اجازه داد در سکوت غصه هایم را خالی کنم.

«غرق جنون»

#پارت_۶۸۵

ذهنم از این سکوت استفاده کرده و به پنج سال پیش سرک کشید.

همان روزهایی که برای همه مان تلخ و سیاه بود.

در همان روزهای اول زندگی با مهران متوجه بارداری همسر پدرش شدم.

همان دختر جوانی که فقط در سفر شمال دیده بودمش و چقدر با تمنا بابت بارداری اش از مردی همسن پدرش، قضاوتش کرده بودیم.

دخترک بینوا پای ثابت لودگی هایمان شده بود و آن زمان روحم هم خبر نداشت که قرار است با ارزش ترین دارایی زندگی ام را از او بگیرم.

آن روزها مهران و تمنا تمام تلاششان را میکردند تا عامر و خیانتش را فراموش کنم اما هیچ کدام موفق نبودند.

درد بازی ای که خورده بودم یک طرف، درد دوری و دلتنگی اش هم طرف دیگر.

درد داشت از پا درم میاورد و برای فرار از آن، مخفیانه دست به دامان هر کثافتی شدم.

به خودم که آمدم درگیر اعتیاد شده بودم و همان زن نجاتم داد.

همانی که کل زندگی اش را به سخره گرفته بودم.

آن صبح را خوب به یاد دارم.

صبحی که با خبر مرگ آن زن حین زایمان بیدار شدیم.

گیج بودم و به خاطر مصرف بیش از حد مشروب درک درستی از اتفاقات نداشتم.

مانند عروسکی کوکی دنبال مهران کشیده میشدم و به یکباره خودم را میان مردمانی سیاه پوش و گریان

دیدم.

عماد، عمادم...

همه چیز مرا یاد او می انداخت. حالا به تمام دردهایم، یاد و خاطره ی عشقی قدیمی هم اضافه شده بود.

چیزی تا فروپاشی ام نمانده بود که خاله مهتاب بی خبر از حال و روزم، کودکی چند ساعته را در آغوشم گذاشت تا به کارهای مراسم برسد.

تنها فرد بیکار و بی ربط آن مراسم من بودم و خاله مهتاب فکر میکرد فرد مناسبی را برای مراقبت از آن موجود کوچک انتخاب کرده.

آن کودک سرخ شده از گریه، ئاوات، همان دستی بود که مرا از زندگی کثافتم بیرون کشید.

پدرش پیر بود و توان نگهداری از او را نداشت، مادرش هم که زیر خاک...

تنها کس و کارش مهران بود.

تصمیم گرفته بودند که پرستاری برایش بگیرند و زیر نظر خاله مهتاب و تمنا بزرگ شود اما مهران وابستگی عجیبم را به ئاوات دید و بزرگ ترین لطفش را نثارم کرد.

سرپرستی برادر ناتنی اش را به عهده گرفت و طبق قانونی نانوشته، من رسما مادرش شدم و آن پسرک از همان اولین لحظه تمام زندگی ام شد.

«غرق جنون»

#پارت_۶۸۶

«عامر»

ـ میخوای من برم پیشش همه چی رو بهش بگم؟

سر سنگین شده ام با حرف هایش سنگین تر میشد. چرا فقط تنهایم نمی گذاشت؟

سرم را به متکا کوبیدم و نفس حرصی ام را بیرون دادم شاید دهانش را ببندد اما مصرانه ادامه داد.

ـ آخه خودت که نمیگی، هر بار دیدیش فقط دعواتون شده. من میتونم باهاش حرف بزنم، برم پیشش؟

کف دستم را محکم روی چشمانم کوبیدم که هین ترسیده ای گفت.

ـ هنوز جای آخرین باری که باهاش حرف زدی درد میکنه حنانه!

اصلا چی میگی اینجا؟ پاشو برو خونه دیگه.

صدای بغض دار و گرفته اش درد سرم را بیشتر کرد.

ـ نمیتونم ببینم حالت بده، میخوام کمکت کنم.

ـ نمیخوام، کمکتو نمیخوام... دست از سرم بردار.

پا میشی بری یا باید یه بلایی سر خودم و تو بیارم که بیخیال شی؟

از گوشه ی چشم نگاه غیظی ام را نشانش دادم که بغ کرده بلند شد.

چادرش را روی سرش مرتب کرده و عقب رفت.

ـ قبلا خیلی مهربون تر و صبور تر بودی.

ـ قبلا تو نریده بودی تو زندگیم!

تلخ خندید و کاسه ی چشمانش پر از اشک شد.

ـ انقدر تلخی که باوان حق داره بهت برنگرده!

به سرعت از مغازه خارج شد و نشد حرصم را بیشتر سرش خالی کنم.

همه ی این مشکلات زیر سر خودش بود و حالا که دیگر دیر بود برایم دلسوزی میکرد.

روی تخت نشستم و سر دردناکم را میان دستانم فشردم.

روزهای آینده ی زندگی ام را با آن پسر بچه و پدری کردن برایش چیده بودم و دیدن مدارکی که ربط او را به من رد میکرد، ذهنم را متلاشی کرده بود.

دلم نمیخواست آن مدارک را باور کنم اما همه چیز واقعی بود.

فقط یک سوال رهایم نمیکرد.

اگر من پدرش نبودم چرا مرا «بابا عامر» صدا زد؟!

«غرق جنون»

#پارت_۶۸۷

تمنا!

در حال حاضر تنها کسی بود که میشد جواب سوال هایم را از او بگیرم.

یک تسویه حساب هم به او بدهکار بودم که شاید حالا وقتش بود!

بعد از آن شب در خانه ی مهران چند باری خواستم با او صحبت کنم که جوابم را نداد.

خودش هم میدانست چه ظلمی در حق من و اعتمادم کرده که ترجیح میداد از من فرار کند.

ـ مطمئنم خودت میدونی چقدر حالم بده، جوابمو ندی ممکنه خیلی کارا ازم سر بزنه.

واسه بار آخر زنگ میزنم و دوست دارم جوابمو ندی، مار

توی آستین!

پیامم را ارسال کردم و چند دقیقه ای مهلت دادم تا بخواندش.

کمی بعد برای تماس روی نامش زدم که همزمان شماره اش روی گوشی نقش بست.

پوزخندی کنج لبم نشست و ابرو بالا دادم. تهدیدم کارساز بود!

همین که گوشی را کنار گوشم گذاشتم صدای جیغ و شاکی اش گوشم را پر کرد و تو گلو خندیدم.

ـ تو خیلی غلط میکنی که منو تهدید میکنی، بدم پدرتو دربیارن؟!

در برابر نفس نفس زدن های از سر حرصش به خنده ی حرص درآرم ادامه دادم و سکوتش زبانم را باز کرد.

ـ کجایی؟ باید ببینمت.

ـ سر قبرت مرتیکه!

زمزمه اش مثلا زیر لب بود اما میدانستم عمدا صدایش را تا حدی پایین برده بود که به گوشم برسد.

خودم را به نشنیدن زده و سوالم را تکرار کردم که نوچ ک لافه ای کرد.

ـ واسه من باید باید نکن، دیگه ام بهم زنگ نزن.

نه من نه هیچکدوم از دور و وریام نمیخوایم ببینیمت... آندرستند؟!

_ تمنا!

تشر عصیان زده ام کافی بود تا از موضعش کوتاه آمده و ناراضی بغرد:

_ آدرسو واست میفرستم.

«غرق جنون»

#پارت_۶۸۸

بعد از مطمئن شدن از درستی آدرس وارد کافه گالری شدم.

در اولین لحظه ی ورود نگاهم سمت میزی که سر و صدایشان کافه را برداشته بود، کشیده شد.

تمنا همراه چند دختر و پسر دیگر در حال صحبت بود.

حوصله ی جمعشان را نداشتم که پشت یکی از میزها نشستم.

برای تماس با تمنا آماده میشدم که سایه اش روی میز افتاد.

ـ زود حرفتو بزن کار دارم!

نگاه خیره و پر از کینه ام رویش نشست و او با تخسی و دست به سینه میخ چشمانم شد.

هیچ کدام قصد کوتاه آمدن نداشتیم تا زمانی که ویتر کافه نزدیک میزمان ایستاد و انگار تمنا را می‌شناخت که با خوش رویی و صمیمیت گفت:

ـ سلام جناب خیلی خیلی خوش اومدین، چیزی لازم ندارین؟

تمنا بینی چین داده و با نگاهی تیز و عصبی برایم خط و نشان کشید.

بعد هم رو به دخترک سر بالا انداخت و خنده ای کرد.

ـ نه قربونت، ایشون زیاد نمیمونن منم برمیگردم پیش بچه ها.

بعد از رفتن ویتر، صندلی مقابلم را عقب کشیده و نشست. با انگشتانش روی میز ضربه گرفت و لب غنچه کرد.

سوالی سر تکان داده و بی حوصله لب زد:

ـ خـــب!

من هم مانند خودش حوصله ی طفره رفتن نداشتم که روی میز به جلو خم شده و با جدیت گفتم:

ـ اگه اون بچه پسر عموته، چرا به من گفت بابا؟!

چشم در حدقه چرخاند و پوست لبش را به دندان گرفت. خیره در چشمانم آرام پلک میزد.

ـ خیلی دوست دارم بدونم دقیقا دنبال چی ای عامر؟

واقعا نمیدانست؟ دنبال زندگی از دست رفته ام...

ـ میخوام زندگیمو پس بگیرم...

خنده ای پر از تمسخر به رویش پاشیدم و ادامه ی حرفم را با تحکم زدم.

ـ و میگیرم!

«غرق جنون»

#پارت_۶۸۹

ـ خدای من، کاش میتونستم بلند بلند بخندم!

لب هایش را داخل دهانش کشید و با لودگی نشان داد که میخواهد از خنده اش جلوگیری کند.

مانده بودم کجای حرفم خنده داشت!

غیر ارادی ابروهایم را در هم کشیدم و کف دستم روی میز کوبیده شد.

ـ سادگی من برات خنده داره؟!

تمام آن نمایش مضحک را فراموش کرده و پقی زیر خنده زد.

یک دستش را به شکمش چسبانده و دست دیگرش را سمت من گرفت.

ـ وای، خدا نکشتت آقا عامر مردم از خنده!

خوب که خنده هایش را کرد، زبانی روی لبهایش کشیده و نفسش را بیرون داد.

لحن صحبتش به یکباره جدی و عاری از خنده شد.

ـ تو دیگه چقدر پررویی بشر!

از سایش محکم دندان هایش به هم، کل عضلات صورتش به لرزه افتادند و نگاهش به خون نشست.

ـ ساده منم که گول اون عاشق و شیدا بازیای تو رو خوردم.

لامصب انقدر قشنگ نقش بازی کردی که خر شدم.

با چشمای خودم میدیدم چه بیشرفی هستی ولی باز اصرار اصرار که نه بابا، عامر نمیتونه این کارو کنه.

دوستم داشت تو بغلم بال بال میزد از درد کاری که باهاش کرده بودی ولی من بازم طرف تو بودم.

من، من خر رو اسمت قسم میخوردم عامر...

چقدر ارزششو نداشتی...

مشکل از من بود که حرف هایش را نمی فهمیدم یا او داشت عجیب و غریب حرف میزد؟

ابروهایم از سر نفهمیدن حرف هایش بیشتر در هم گره خورده و چشمانم ریز شدند.

_ جالبه، فکر نمیکنی این حرفا رو من باید بهت بزنم؟

چشم گرد کرد و دستانش را در هوا تاب داد. نگاه کنجکاوی به اطراف انداخت و به خود اشاره زد.

_ نکنه من سر زنم هوو آوردم و خبر ندارم؟!

«غرق جنون»

#پارت_۶۹۰

خسته شده بودم از اینکه هر بار بحثمان به همین نقطه میرسید.

کلافه و بی اعصاب انگشت اشاره ام را توی صورتش تکان دادم.

ـ چرا جفنگ میگی؟ من هزار بار اون ماجرا رو برات توضیح ندادم؟ بهت ثابت نشد که خیانت نکرده بودم؟

منو اینجوری سر ندوون، بگو همه ی این کارا رو از قصد کردی که اون پسرعموی الدنگ بی ناموستو به خواستش برسونی!

پوزخندم پر از درد بود و پلک هایم از سنگینی کارش روی هم افتاد.

ـ مثل خواهر نداشتم بودی، جیک و پوک زندگیم توی دستای تو بود تمنا...

تو حال بدیامو دیدی، تو جون کندنامو دیدی...
هنوز نمیتونم باور کنم با من و باوان اینکارو کردی.

ـ خیلی کثافتی...

پلک هایم را از هم باز کردم و نگاه خیسش را دیدم.
نگاهی که داشت به من و حرف هایم دهان کجی میکرد.

بغض کرده و تمام تنش میلرزید و این دختر ذره ای به تمنای چند لحظه ی قبل شباهت نداشت.

ـ حداقل بعد این همه سال باهام روراست باش، لجم میگیره زل میزنی تو چشمام و دروغ میگی.

متاثر از اشک هایی که روی گونه اش روان شده بودند

آهی کشیدم.

دیدن غصه اش، خشمم را خاموش کرده بود.

ـ نفسایی که دارم میکشم حرومم باشه اگه دروغ گفته باشم، چه دروغی تمنا؟

گوشه ی شالش را روی صورت کشید و سر سمت سقف برد.

تند و تند نفس میکشید تا از شدت گرفتن گریه اش جلوگیری کند.

کمی که حالش بهتر شد نیشخندی به لبش دوخت و خیره و مچ گیرانه نگاهم کرد.

ـ هیچوقت خودمو بابت اون روزا نمیبخشم.

به جای اینکه پشت باوان دربیام و آرومش کنم،

طرفداری تو رو میکردم.

میتونی تصور کنی حال باوانو وقتی تنها کسی که داشت، باورش نمیکرد؟

به خاطر اعتمادی که به تو داشتم، باوانو باور نکردم ولی بعدش با چشمای خودم دیدمت...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۶۹۱

بینی اش را بالا کشیده و دوباره روی میز ضرب گرفت.
با حقارت نگاهم میکرد و تای ابرو بالا داد.

ـ یا بهتر بگم دیدیمتون، تو و حنانه رو وقتی داشتین از خونه بیرون میومدین!

همون خونه ای که باوان خانمش بود...

ضربان قلبم بالا رفت و تمام خون تنم به سمت مغزم روانه شد.

رگ های سرم دانه دانه در حال انفجار بودند و وای بر من...

زندگی لعنتی ام روی یک دور باطل افتاده بود.

مدام در زمان و مکان اشتباه گیر می افتادم و از کجا میدانستم که آن اشتباهات به ظاهر ناچیز، سهمگین تر از هر طوفانی خواهند شد.

ـ ها چی شد؟ آچمز شدی؟ باز بگو خیانت نکردی، باز بگو هیچ غلطی نکردی...

بگو تا به جای همه ی اون دفعه هایی که دروغ میگفتی و به خاطر باوان نمیتونستم بزنم تو دهنت، بزنم تو دهنت عامر!

نفس های یکی در میان شده و لرزانم را تکه تکه بیرون دادم و پیشانی ام را به میز چسباندم.

شکر خدا از بخت و اقبال هم بویی نبرده بودم!

حنانه فقط یک بار به خانه ام آمد و همان یک بار باید با چشمان باوان دیده میشدیم؟

با لبخندی وا رفته و متاسف رو به تمنا نالیدم:

_ تمنا، کاش همون موقع ها میزدی تو دهنم که ماجرا رو بفهمم و نذارم کار به اینجا بکشه.

من باید با باوان حرف بزنم، یه کاری کن که بتونم

ببینمش.

ناباور خندید و با حرص بلند شد.

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین، نگاه چند نفری را رویمان کشید و تمنا پر از حرص و غضب نزدیکم شد.

پشت دستش روی دهانم نشست و انگار حقم بود که از ضرب دستش گلایه ای نداشتم.

ـ الان میزنم که دیگه اسم باوانو نیاری، راحتش بذار وگرنه از این به بعد با من طرفی.

حرکتش آنقدری واضح و پر سر و صدا بود که پچ پچ های بقیه را بلند کند.

اما تنها چیزی که برایم مهم نبود حرف مردم بود.

چند نفری که با تمنا دیده بودمشان به سرعت سمتمان آمده و تمنا را با سوالات پشت سر همشان احاطه کردند.

_ مزاحمت شده؟

غلط اضافه کرده؟

برم دکورشو بیارم پایین مرتیکه رو؟!

«غرق جنون»

#پارت_۶۹۲

_ من با حنانه ازدواج نکردم...

شاید گوشش به اسم حنانه حساس بود که میان سوالات بی انتهای دوستانش، صدایم را شنید و جیغ آرامی زد.

ـ همین الانم باهاشی، چرا خر فرضم میکنی آخه؟

دوستانش که مشخص بود از بحث بینمان فکرهای دیگری به سرشان زده بود، با دهان باز و چشمهایی بازتر نگاهمان میکردند.

برای من مهم نبود اما برای حفظ آبروی تمنا و بیشتر خراب نشدن وجهه اش، ترجیح دادم که آن مکان را ترک کنم.

ـ حرفامون تموم نشده، تو ماشین منتظرتم.

سمت در خروجی میرفتم که سوال هایشان را از سر گرفتند اما اینبار مدام از رابطه ی مخفی تمنا و خیانت من میپرسیدند!

پشت فرمان نشسته و سرم را به صندلی تکیه دادم.

خنده دار بود...

سوء تفاهماتی که به سادگی قابل حل شدن بودند، باوان را از من دور کردند.

یک ربع، بیست دقیقه ای گذشته بود اما از آمدن تمنا مطمئن بودم که از جایم تکان نخوردم.

چند دقیقه ی دیگر هم گذشت و بالاخره آمد.

باز و بسته کردن در ماشین را با تمام قدرتش انجام داد و از لجبازی هایش به خنده افتادم.

ـ اصلا عوض نشدی، فضول سرتق!

دندان قروچه کنان سمتم چرخید و انگشت اشاره اش را به تهدید تکان داد.

ـ دهنتو ببند و زرتو بزن!

ـ دهنمو ببندم که نمیتونم زر بزنم!

با گذاشتن دستش روی سرش چشمانش را بست. نفسش را حبس کرده و چند لحظه در همان حالت ماند.

وقتی که چشمان بازش را به تخم چشمانم دوخت، میتوانم قسم بخورم که آتش درونشان را دیدم.

ـ تقصیر منه که دارم با تو حرف میزنم!

«غرق جنون»

#پارت_۶۹۳

دستش سمت دستگیره ی در رفت اما به موقع مچش را چنگ زدم.

ـ ببخشید، نمیدونم چرا یاد قدیما افتادم.

آرام سر جایش برگشت و انگار او هم هوای گذشته ی خوش و خرممان را کرده بود.

این را از حسرت جا خوش کرده کنار آتش چشمانش فهمیدم.

ـ باید زود برگردم، کار دارم.

دستی به صورتم کشیدم و تمام این پنج سال از مقابل نگاهم گذشت.

چه روزهایی که میشد کنار هم داشته باشیم و هدر

رفتند.

ـ همه چی رو بهت میگم فقط قبلش دو تا سوال ازت دارم، دونستن جوابشون برام مهمه.

کوتاه سر تکان داد و بر خلاف گفته هایش، هنوز هم رگه هایی از آن اعتمادی که به من داشت را حس میکردم.

خوب بود که حداقل به طور کامل برای یک نفر از بین نرفته بودم.

قدردان لبخندی زدم و ابتدا سراغ سوال راحت تر رفتم.

ـ اون پسر به من گفت بابا، منو می‌شناخت... مدارکی که نشون میده بچه ی کسای دیگست رو باور کنم یا حسی که تو چشمای اون بچه بود؟

اصلا چرا منو بابای خودش میدونه؟

ـ تصمیم اینکه جواب این سوالو بدونی به عهده ی من نیست، از خود باوان بپرس.

ـ خواهش میکنم، پنج سال صبر کردم تا بتونم پیداش کنم. نذار تنها فرصتمو از دست بدم.

قبل از اینکه خراب شم رو سر باوان باید اینا رو بدونم.

چپ چپ نگاهم کرد و لحنش کاملا جدی و ترسناک بود.

ـ اولا که بیخود میکنی خراب شی رو سر باوان!

بعدشم، من چرا باید حرفاتو باور کنم؟

خسته و کم جان خندیدم.

جنگیدن برای باوان جانم را گرفته بود.

پنج سال گذشته برایم اندازه ی پنجاه سال گذشته بود.
پیرتر و رنجورتر از آنی بودم که نشان میدادم.

اما هنوز اول راه بودم و جا زدن گزینه ی انتخابی ام نبود.
اگر تمنا راه رسیدن به باوان بود، تا قیامت با او سر و کله میزدم.

_ اگه باور نمیکردی الان اینجا نبودی دختر...

«غرق جنون»
#پارت_۶۹۴

صدای بلعیدن آب دهانش بلند بود. کمی با انگشتانش

بازی کرد و پر از تردید سر تکان داد.

ـ دوباره پشیمونم نکن.

ـ نمیکنم...

گوشه ی چشمش را مالید و لب و لوچه اش را به بازی گرفت. حق داشت، میان من و باوان گیر کرده بود.

سکوت کردم تا با خودش کنار آمده و تصمیمش را بگیرد که گلو صاف کرده و گفت:

ـ اون اوایل حال باوان خیلی بد بود.

بعضی روزا تا مرز دیوونگی میرفت، انقدر حالش خراب میشد و بی قراری میکرد که کاری از دست هیچ کدوممون برنمیومد.

فقط وایمیستادیم یه گوشه و به حالش گریه میکردیم.

نفهمیدیم از کجا با چند نفر آشنا شد که ازشون مواد میگرفت.

کارش به جایی رسیده بود که بدون مواد نمیتونست زندگی کنه.

واقعا درمونده بودیم، خواستیم ببریمش کمپ که با تهدید جلومونو گرفت.

تا اینکه اون اتفاق افتاد و مامان من بی خبر از اعتیادش ، بچه ی یه روزه رو گذاشت تو بغلش تا به کاراش برسه.

من و مهران وقتی فهمیدیم ترسیدیم که نکنه ناخواسته بلایی سر بچه بیاره ولی ئاوات مثل معجزه بود براش...

یه طوری مراقبش بود که انگار... مادر واقعیشه...

یادآوری آن روزها اشک را مهمان چشمانش کرده بود.

خنده ی آرامی کرد و پشت دستش را روی چشمانش کشید.

ـ چند روزی که ما درگیر مراسمات بودیم، مهران پیشنهاد داد که بچه رو بسپریم دست باوان.

البته دورادور حواسمون بهشون بود ولی تو اون چند روز، کل فکر و ذکر باوان شده بود ئاوات.

حتی اسم چیزایی که مصرف میکرد هم نیاورد و خیلی عجیب بود، انگار درد خماری ام یادش رفته بود.

مهران که شرایطو دید، ازش خواست برای ئاوات مادری کنه.

باوانم که انگار دنیا رو بهش داده بودن، حتی اسمشم خودش انتخاب کرد.

میگفت خدا بچمو ازم گرفت ولی یکی دیگه جاش داد.

دیگه هممون قبول کرده بودیم که باوان مادرشه و قرار شد وقتی بزرگتر شد واقعیت رو بهش بگیم.

«غرق جنون»

#پارت_۶۹۵

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به چهره ی گرفته و درهمم انداخت و سرش را به پنجره کوبید.

_ کاش باوان بابت گفتن این حرفا ببخشتم...

سنگینی تصور روزهایی که دخترکم گذرانده بود، قلبم را از کار انداخته و نفس هم نمیکشیدم.

روزهایی که باید کنارش میبودم را کنار حنانه و درگیر او سپری کردم.

باوانم...

اگر او هم میخواست من اجازه نمیدادم به سادگی از سر تقصیراتم بگذرد.

پیدایش کرده بودم و باز هم حماقت را رها نکردم.

تمام مدت فقط برایش دعوا و جار و جنجال به پا کرده بودم.

این زندگی ای که بود که میخواستم برایش بسازم؟

کاش هر دویمان همه چیز را زودتر میدانستیم.

تمنا داشت حرف میزد و من لا به لای حرف هایش به خودم قول دادم که بعد از این را در راه درستی قدم بردارم.

ـ باوان خیلی راحت تونست اعتیادشو کنار بذاره اما تو رو نه...

تو تنها چیزی بودی که نمیتونست فراموش کنه.

از همون بچگی شروع کرد از تو گفتن برای ئاوات...

انقدر تو رو تو ذهن بچه قشنگ ساخته بود که ئاوات تنها آرزوش دیدن بابا عامرش بود.

ما خیلی سعی کردیم جلوی این کارشو بگیریم اما باوان داشت آرزوشو زندگی میکرد و انقدر تو کارش جدی بود که ما کم آوردیم.

خونواده ای که تو ازش گرفتی رو تو ذهن خودش و ئاوات سرپا نگه داشته بود...

تو هیچوقت قرار نبود برگردی و بابا عامر فقط یه عکس و یه تصور تو ذهن ئاوات بود اما برگشتی و...

سردرگم دستانش را در هوا تاب داده و شانه بالا انداخت.

ـ یه مشکل دیگه واسه باوان درست کردی که نمیدونم چطور قراره از پسش بربیاد...

«غرق جنون»

#پارت_۶۹۶

تمام جانم درد میکرد.

روزهایی که من از شنیدنشان به این حال افتاده بودم را دخترکم زندگی کرده بود؟

بغض کل گلویم را چسبیده و داشت خفه ام میکرد.

گوشه ی لبم را زیر دندانم کشیدم تا بغضم هوای شکستن نکند.

آنقدر محکم گوشت لبم را فشردم که مزه ی خون دهانم را پر کرد.

با نوک انگشت آن قسمت از لبم را داخل دهانم نگه داشتم و این طعم زهرمار و گس حقم بود.

از درون در حال سوختن بودم و تمام سرم تیر میکشید.

زیر بار جواب این سوال کمرم شکسته بود و آیا طاقت شنیدن جواب بعدی را داشتم؟

چندین و چند بار صورت و موهایم را دست کشیدم تا بغضم را وادار به عقب نشینی کنم.

بغضی که حتی راه کلماتم را هم بسته بود.

به اندازه ی کافی که عقب رفت، سرفه ای کردم و هر چه باداباد...

سوال بعدی را پرسیدم.

ـ باوان و مهران... با هم رابطه دارن؟!

تکه تکه و معنادار خندید.

معنای خنده اش برایم مبهم بود و نمیدانستم چه

برداشتی از آن داشته باشم.

ـ چه فرقی به حال تو داره؟

ـ من جدی ام تمنا، میخوام باوانو برگردونم سر زندگیمون... این چه سوالیه میپرسی؟

چهره ی جدی ای به خود گرفت و پیشانی اش چین افتاد.

ذوق و هیجان را در صدایش تشخیص دادم و درمانده تر شدم.

ـ باوان عملا پنج ساله که مجرده، تازه من شنیدم زن و شوهر یه مدت که رابطه نداشته باشن عقدشون خود به خود باطله!

یه آدم مجردم میتونه هر کاری دلش میخواد بکنه، به من

و توام مربوط نیست.

طوری سمتش چرخیدم که گردنم رگ به رگ شد و غرش تو گلویی کردم.

ـ بیخود شنیدی، باوان هنوز زن منه.

با همن یا نه، تو فقط اینو بهم بگو.

شانه بالا انداخت و رو گرفت.

ـ نه پس، کل عمرش قرار بود منتظر جنابعالی بشینه!

به هر حال من نمیتونم زندگی شخصیشونو برات باز کنم!

«غرق جنون»

#پارت_۶۹۷

قلبم درد میکرد...

انگار کسی روی قلبم نشسته و هر چند ثانیه یک بار، تکه ای از گوشتش را میکند و میخورد.

اصرارهایم به التماس و خواهش بدل شد اما تمنا دیگر نم پس نداد.

آن خنده ی نشسته درون نگاهش، شبیه وقت هایی بود که عمدا آزارم میداد اما اگر اشتباه کرده بودم چه؟

اگر یک درصد، یک درصد لعنتی هم بین باوان و مهران رابطه ای شکل گرفته بود چه؟

میمردم، اگر این موضوع حقیقت داشت، میمردم.

باوانم، دخترکم، از آن کس دیگری شده باشد؟

میمیرم...

نوبت من بود که روزگار سیاهم را برایش به نمایش بگذارم.

گفتم، گفتم و تمنا هر لحظه ناباورتر میشد.

حماقت هایم را باور نمیکرد که سوال پیچم کرد تا مچم را بگیرد.

با بغض و حرص و حسرت جواب سوال های تمنا را دادم.

کم کم آن شک و تردید از نگاهش رخت بست و با عصبانیتی غیر قابل وصف به جانم افتاد.

کتکم زد، فحش و ناسزا نثارم کرد و بیشتر از این ها

حقم بود.

نفس زنان تن گر گرفته اش را به صندلی چسباند و جیغ خفه ای کشید.

ـ چرا نمیمیری؟ چرا نمیمیری عامر؟ وای... چرا نمیمیری فقط؟

فکر میکردی زنت آواره ی کوچه و خیابون شده و اون زنیکه ی آشغال کثافت برات مهم تر بود؟

به جای اینکه دنبال زنت باشی، افتاده بودی دنبال اون؟

تلخ خندیدم. حرف حق مگر جواب داشت؟

ـ چاره ای نداشتم تمنا، گیر کردم تو اون اشتباه...

با تمام حرصی که در تنش قل میزد، دست زیر چشمان

خیسش کشید و مشت بی جانی به سینه ام کوبید.

_ لیاقتت همون آدمه، غلط میکنی دنبال باوانی.

من به دنبال کمک آمده بودم و تمنا از سر تقصیراتم نمیگذشت.

کاش زمان به عقب برمیگشت و من، فقط یکی دو تا از تصمیماتم را طور دیگری میگرفتم.

_ همین الان منو ببر پیشش، تا نرینم دهنش که آروم نمیشم... دختره ی... پوف!

«غرق جنون»

#پارت_۶۹۸

ـ یه کاری کن بتونم با باوان حرف بزنم.

سرم را به شیشه چسبانده بودم و نفس های خسته ام را رویش خالی میکردم.

ـ حرف بزنی؟! هه، مطمئن میشم بهت هیچ فرصتی نده!

ـ تمنا...

خسته بودم. فکر و خیالاتم به تنهایی از پا درم آورده بود و اشتباه میکردم، این جنگ شروع نشده زمینم زده بود.

اما قلبم، همان تکه ی کوچکی که با باقیمانده ی جانش

بودن باوان را فریاد میزد، جلوی شکستم را گرفته بود.

باوان تنها دلیل زندگی ام بود و اگر برش نمی گرداندم، زندگی ام به پایان می‌رسید.

باوان برای من، باید بود...

ـ چیه؟ چی میخوای بگی بهش؟ نه واقعا، چی قراره بگی؟

همینایی که به من گفتی؟

که عشقم، عزیزم، من جونمم برات میدما ولی وقتی ازت هیچ خبری نداشتم، وقتی که به خاطر منِ احمق دیوونه شده بودی، به جای اینکه زمین و زمانو واسه پیدا کردنت به هم بریزم، مجبور شدم تکیه گاه همون زنی بشم که باعث این اتفاق بود؟

نه ممنون، اجازه نمیدم دوباره لهش کنی.

بذار فکر کنه بلایی که سرش آوردی انتقام خون عماد بود، بذار تو همون خواب خرگوشیش بمونه.

انتقام خون عماد؟ باوان همچین فکری میکرد؟
اصلا عشقم را باور نکرده بود؟

ابروهایم به فرق سرم چسبیده بودند و خنده ام لرزان بود.

ـ انتقام؟ شوخی میکنی؟

سری به تاسف تکان داد و دستانش را روی صورتش کوبید.
خشمش لحظه ای فروکش نمیکرد و نمیدانست چطور تخلیه اش کند.

ـ بگردم، هیچ جوره نمیتونست قبول کنه آدمی که اونجوری ادعای عاشقی میکرد بهش خیانت کنه...

ترجیح داد فکر کنه عشقت، حرفات، خودت، دروغ بودین و تو همه ی این کارا رو کردی که انتقام مرگ عمادو ازش بگیری.

باوان به عشق من شک کرده بود و چرا هنوز نفس میکشیدم؟

«غرق جنون»

#پارت_۶۹۹

متوجه گذر زمان نبودم. نفهمیدم چقدر در همان حالت و خیره به مقابلم ماندم که تمنا رفت و مرا با خودم تنها گذاشت.

صدای بوق ماشینی در همان حوالی، مرا به زمان حال کشید و تنها امیدم را هم ناامید شده دیدم.

تمنا کمکم نمیکرد، من هنوز شنیده هایم را هضم نکرده بودم و چه اوضاع قمر در عقربی داشتم.

حنانه، میشد به عنوان راه حل به او نگاه کرد؟

نمیدانم...

اما گیج و درمانده شده بودم و به پوسیده ترین ریسمان هم برای نجات چنگ میزدم.

راه افتادم و شماره اش را گرفتم. جوابم را نداد؟!

در این اوضاع او هم قهر کردنش گرفته بود؟!

خنده ام عصبی بود و دلم میخواست گردنش را خرد کنم.

کاش همان روزها به حال خودش رهایش میکردم.

بار دیگر شماره اش را گرفتم و میدانست تا کارم واجب نباشد سراغش را نمیگیرم که این بار جواب داد.

ـ بله؟!

صدای جدی و دلخورش دندان هایم را به هم چفت کرد.

جایگاهش را در زندگی ام میدانست و باز هم دست از این کارها برنمیداشت.

ـ باید با باوان حرف بزنی.

ـ نمیخوام!

قهقهه ام بلند بود. از ته دل خندیدم و انگار او حق

انتخاب هم داشت.

_ مگه دست توئه؟ گفتم باید!

مقصر همه ی اینا تویی، خودتم باید درستش کنی.

فین فین گریه هایش روی مغزم بود و جز گریه سلاحی نداشت.

کاش میفهمید چقدر در نظرم حقیر بود.

_ کاش انقدر دوستت نداشتم عامر...

دوباره همان حرف های تکراری.

دیگر از شنیدنشان عقم میگرفت. پلک روی هم فشردم و تماس را قطع کردم.

ـ دوسم نداری، مریضی... مریض!

«غرق جنون»

#پارت_۷۰۰

«باوان»

ـ میتونم پشمک هم بخورم؟

با خنده چشم غره ای نثارش کردم. لب هایش آویزان شد و آهی کشید.

ـ تمنا جون بهم اجازه میداد!

خدا بگم تمنا را چکار کند، دل نه گفتن به این بچه را

نداشت و بد عادتش میکرد.

ـ کار اشتباهی میکرده عزیزم، پشمک برای شما خوب نیست.

همچون لشکری شکست خورده پا روی زمین کوبید و شانه هایش آویزان شد.

ـ بستنی؟!

لبم را به دندان کشیدم تا در برابر لحن خوردنی و بامزه اش به خنده نیفتم.

خنده ام را که میدید دیگر تمام بود.

ـ بستنی اشکالی نداره، به شرطی که دیگه چیزی به لیست خوردنیا اضافه نکنی!

ناراضی بود و میدانستم لیستش بی پایان است. اما شانه بالا انداخت و اجبارا قبول کرد.

سری برای آقای مرادی تکان دادم و با لبخند جوابم را داد.

ئاوات هم با صدای بلند «خسته نباشید» ی گفت و از لا بی بیرون زدیم.

مهران مقابل برج منتظرمان بود. این اواخر بیشتر وقتمان را کنار ئاوات می گذراندیم تا خلأ پدر نداشته اش را کمتر حس کند.

امشب هم قول شهربازی را به او داده بودیم و او میخواست با دلبری هایش قول های بیشتری برای خود دست و پا کند!

ـ ده تا بازی کنم؟!

دیگر نتوانستم خنده ام را بخورم. مدام چشم میگفت و چند ثانیه بعد زیر حرفش میزد.

ـ نوچ آقای سوء استفاده گر، رو پنج تا توافق کردیم!

ـ آخه همشونو دوست دارم، نمیشه هشت تا؟

با هم چانه میزدیم که صدایی آشنا دست و پایم را قفل کرد.
صدایی که در اعماق ذهنم حک شده بود و حتی مرگ هم نمیتوانست پاکش کند.

آن صدای لعنتی منحوس...

ـ باوان جان!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۷۰۱

ـ باوان جان یه لحظه!

اینبار داشتم در بیداری کابوس میدیدم؟

دوباره آمده بود که زندگی ام را برای بار هزارم خراب کند؟

آن روز مزخرف در تمام شبهایم تکرار میشد و حالا قرار بود در بیداری هم ببینمش؟

سر جایم خشکم زده بود و هنوز ندیده بودمش اما شنیدن صدایش برای فروپاشی ام کافی بود.

یخ بسته بودم و ذهنم خودش را برای حمله ای عصبی آماده میکرد.

ئاوات چند باری این حالم را دیده بود و ترسیده به دستم آویزان شد.

ـ مامانی، نفس بکش.

طفلکم چقدر زود با سختی های این زندگی بزرگ شده بود.

فشار دستش راه نفسم را باز کرد.

دم عمیقی از هوا گرفتم و خدای من، من حتی بوی تن این زن را هم میشناختم.

پشتم ایستاده بود و دعا دعا میکردم مهران مانند هر شب بیدارم کرده و آغوشش مأمنم شود.

ـ عزیزم...

برخورد دستش به شانه ام، همچون جریان برق تمام تنم را لرزاند.

هراسان سمتش برگشتم و خودش بود.

واقعی تر از همیشه و شکسته تر از خواب هایم.

پس خواب نبود.

ـ خیلی وقته اینجا منتظرتم که باهات حرف بزنم.

ـ مامان...

دست ئاوات را چنگ زدم. ناله ی دردناکش بلند شد اما انگشتانم دور دستش محکم تر شدند.

تن کوچکش را پشت خودم کشیدم و قدمی عقب رفتم. بی حواس پایش را له کرده بودم که آخی گفت.

میخواستم او را از نگاه این زن پنهان کنم.

ئاواتم را هم میبرد، زندگی کوچکم را هم میبرد، به خدا که میبرد.

از این زن، از زنی که به یک اشاره تمام زندگی و آینده ام را مال خود کرده بود، وحشت داشتم.

«غرق جنون»

#پارت_۷۰۲

تمام جانم میلرزید و دنبال بالی برای پرواز بودم.

شاید پرواز به اندازه ی کافی از این زن دورم میکرد.

ـ مشکلی پیش اومده عزیزم؟

مهران دوباره معجزه ی زندگی ام شد. مثل همیشه در بهترین زمان ممکن به دادم رسید.

خودم را به تنش چسباندم و از سردی بیش از حدم پی به حالم برد.

ـ آروم، نترس.

دست دور شانه ام حلقه کرد و نوازش های آرامش، ریتم نفس هایم را به حالت عادی برگرداند.

با بودنش قوی میشدم. ترس هایم با وجود مهران فرار میکردند و پشتم زیادی به او گرم بود.

ـ ببخشید، من نمیخواستم مزاحم بشم.

نگاهم پر از نفرت بود و کینه هایم را سمتش پرتاب کردم.

با انزجار بینی چین دادم و به پشتوانه ی حضور مهران توپیدم:

ـ ولی شدین، خوشحال میشم دیگه نبینمتون!

رنگش پرید و دستپاچه لب گزید. کمی با چادرش بازی کرد و نامحسوس و در حد چند ثانیه به نقطه ای نگاه کرد.

رد نگاهش را دنبال کردم و تشخیص ماشین عامر سخت نبود. برق از سرم پرید.

عامر احمق بود؟ همسرش را سراغم فرستاده بود که چه ؟!

باورم نمیشد و یک «چرا» ی بزرگ در ذهنم نقش بسته بود که مدام بزرگ تر میشد.

چرا عامر سراغم آمده بود، او که زندگی دلخواهش را داشت.

سردرگم نفسم را بیرون دادم و ناخواسته پوزخندی روی لبم نقش بست.

حسادت داشت درونم را ذره ذره میخورد اما حفظ ظاهر کرده بودم.

دیدن حنانه کنار عامر هنوز برایم عادی نشده بود.

ـ بریم عزیزم!

مهران بازویم را فشرد و همراهش حرکت کردم.

او هم نمیخواست حالم را خراب ببیند.

«غرق جنون»

#پارت_۷۰۳

از گوشه ی چشم حواسم به حنانه بود که نفس های عمیقی کشید و انگار عامر برای اینکار مجبورش کرده بود!

نیش زبانم بی قراری میکرد و قصد بیرون آمدن داشت. بدم هم نمی آمد حرفی بار این زن کنم که جلویش را نگرفتم.

از حرکت ایستادم و لبخندم به نگاه ماتش پر از تحقیر و کنایه بود.

ـ راستش فکر میکنم باید ازت تشکر کنم!

دستپاچه و گیج کمی لبش را کج و معوج کرد و من و من کنان گفت:

_ تشک... کر؟

لبخندم را عمق بخشیدم و به تایید سر تکان دادم.
حرکاتم آمیخته به هیجان و اغراق بود تا بیشتر کنفش کنم.

_ آره عزیزم، ممنونم که چهره ی واقعی عامرو بهم نشون دادی!

اگه به خاطر تو نبود من الان این زندگی رو نداشتم.

همان انحنای بدشکلی که سعی کرده بود به عنوان لبخند روی لبش بچسباند هم از بین رفت و وارفته نگاهم کرد.

ـ من... من...

آشفته بود و مشخص بود نمیداند باید چه کند که نگاه لرزانش را به مهران دوخت و باز هم سمت من برگشت.

دیدن عجز و درماندگی اش شبیه مسکن بود برای قلب ویرانم.

نمیخواستم این درماندگی را از دست بدهم که در حرکتی یکهویی سمتش رفتم.

ـ ام، گفتی میخوای باهام حرف بزنی؟

خب نظرم عوض شد، میخوام حرفاتو بشنوم.

رنگ و روی پریده اش را زیر ذره بین نگاهم تحت نظر داشتم.

شاید داشت دعا دعا میکرد که راهم را بگیرم و بروم که با ماندنم نفس کشیدن برایش سخت شد.

نیشخند زنان چشمکی به مهران و ئاوات زدم.

_ شما برین تو ماشین منم الان میام.

دوباره سمت حنانه برگشتم و دست به سینه نگاهش کردم.

_ خب؟!

«غرق جنون»

#پارت_۷۰۴

نفس عمیقی کشید و دوباره رد نگاه نامحسوسش را به ماشین عامر دنبال کردم.

این ملاقات برایش شبیه به یک ماموریت بود که باید انجامش میداد.

ناچارا خودش را جمع و جور کرده و دستی به صورتش کشید. روح به تنش برگشت و بدون اینکه نگاهم کند پچ زد:

_ میشه یه جا بشینیم؟

_ نه!

لحن محکم و قاطعم متعجبش کرد. انتظار همان باوان

شکننده و بی عرضه را داشت.

البته که من هنوز همان باوان بودم اما گاهی بازیگر ماهری هم میشدم که حنانه از این مورد بی اطلاع بود.

تکخند مضطربی زد و این پا و آن پا کرد. دستش را مدام به صورت و چادرش میکشید و بالاخره شروع کرد.

ـ راستش اصلا نمیدونم باید چی بگم و از کجا شروع کنم.

فکر نمیکردم حرف زدن باهات انقدر سخت باشه.

چشم در حدقه چرخاندم و با کفشم روی زمین ضرب گرفتم. باید میفهمید حوصله ی مقدمه چینی هایش را ندارم.

چشمش به کفشم دوخته شد و مکثی کرد.

چشم بست و بعد از آهی بلند و عمیق سر بلند کرد.

خیره در چشمانم تلخ خندید.

ـ هر چی که اون روز بهت گفتم دروغ محض بود.

من... من نقشه ریخته بودم که تو رو از زندگی عامر حذف کنم.

اون موقع فکر میکردم عامر مال منه و اگه تو نباشی میتونم داشته باشمش ولی اشتباه میکردم.

دیر فهمیدم که تو قلب عامر دیگه جایی ندارم...

لبهایش را به هم دوخت و چشمانش پر آب شدند.

بینی اش را بالا کشید که زیر خنده زدم.

مزخرفاتش خنده داشت، نه؟
بیشتر انگار حرف های حالایش دروغ و نقشه بودند.

_ چه جالب که الان زنشی و...

_ نیستم، هیچکسش نیستم...

«غرق جنون»
#پارت_۷۰۵

چشمانم ریز شدند و با حرصی آشکار لب به دندان گرفتم.
تا کجا قرار بود خر فرضم کنند؟

_ پوف، حرفات حوصلمو سر برد خانم محترم!

از اونجایی که تا ته حرفاتم خوندم دیگه نیازی نیست زحمت بکشی، به سلامت!

چند قدمی دور شده بودم که پشت سرم شروع به دویدن کرد.

مقابلم ایستاد و همزمان که سعی داشت چیزی از داخل کیف بزرگش بیرون بکشد، هولزده گفت:

ـ باید حرفامو باور کنی، همه چی رو بهت ثابت میکنم.

خودم را برای خالی کردن خشمم بر سرش آماده کرده بودم که شناسنامه ای را جلوی صورتم باز کرد.

صفحه ی اولش را که نام خودش بود نشانم داد و وقتی نگاه ثابتم را روی شناسنامه دید و مطمئن شد که نظرم را جلب کرده، ورق زد.

روی صفحه ی مشخصات همسر ایستاد و نام مردی را که عامر نبود نشانم داد.

«احسان مولایی»

با ذهنی به هم ریخته داشتم آن اسم و تاریخ عقد و عجیب تر از همه، تاریخ و مهر طلاقی که کنارش نشسته بود را نگاه میکردم که با غصه نالید:

ـ عامر هیچوقت منو نخواست...

نه اون موقع، نه حالا...

زبانی روی لبم کشیدم و به نشانه ی نفهمیدن سر تکان دادم.

ـ نمیفهمم...

همه ی آن روزها را با جزییات به یاد داشتم، مگر میشد فراموششان کنم؟

تاریخ عقد و طلاقش را که کنار دیده هایم میگذاشتم همه چیز دیوانه کننده تر میشد.

من آن دو را زمانی کنار هم دیدم که حنانه همسر شخصی دیگر بود!

عامر هر چه بود از این کارها نمی‌کرد.

اصلا... اصلا چرا هیچ نام و نشانی از عامر در آن شناسنامه ی لعنتی نبود؟

من کارت دعوت مراسمشان را دیده بودم.

اینجا چه خبر بود؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۰۶

نگاه خیره ام را از روی شناسنامه کندم و به صورت گرفته و پر غصه اش دوختم.

آنقدر همه چیز در ذهنم پیچیده می آمد که توان تحلیلشان را نداشتم.

انگشت اشاره ام را آرام به شناسنامه زدم و با تکخندی گنگ سر تکان دادم.

ـ این... بازی جدیدته؟

تند و تند سرش را تکان داد. بی نفس و پشت سر هم شروع به صحبت کرد تا ثانیه ای را هم از دست ندهد.

ـ نه به خدا، من همین حالاشم برای عامر هیچ ارزشی ندارم.

چوب کاری که با تو کردم زد به زندگی خودم، همه طردم کردن...

تو خونه ی هیچکس جایی نداشتم، بیرونم کرده بودن...

جز عامر کسی رو نداشتم، من رفتم سراغش، مجبور شد باوان جان...

عامر فقط کمکم کرد، میدونی... انگار خودشو مقصر وضعیتم میدونست و به خاطر عذاب وجدانش کمکم کرد ولی همیشه ازم متنفر بود که تو رو ازش گرفتم...

اون هر روز دنبالت میگشت، حتی یه روزم به ذهنش نرسید که فراموشت کنه.

عامر گناهی نداره، مقصر من بودم.

اون فقط فریب حیله های منو خورد...

طوری برای رساندن حرف هایش به گوشم عجله داشت که بیشتر گیجم کرد.

حیران و رو به عقب تلویی خوردم. نگاهم بی اختیار سمت ماشین عامر دوید.

با حنانه ازدواج نکرده بود؟

ضربان قلبم نامنظم شد و احساساتی پیچیده و نامفهوم تمام تنم را به لرزه انداخت.

ـ بهش فرصت بده تا همه چیزو برات توضیح بده، میخواد جبران کنه...

دوباره نگاهش کردم. مردمک لرزان چشمانش ملتمس

بود و خیس.

یاد همان روز نحس افتادم. آن نگاه پر از تحقیر و تمسخرش...

آن روز که تیشه به ریشه ی زندگی ام زد لبخند داشت و حالا...

«غرق جنون»

#پارت_۷۰۷

لبهایم به دو طرف کش آمدند. خندیدم، بلند و جنون زده...

خنده ام اما پر از درد و غصه بود.

کم کم همه چیز در ذهنم سر و سامان گرفت.

ماجرا تا حد زیادی برایم روشن شد و چرا قلبم بیشتر میسوخت؟

در روزهایی که من برای یک لحظه فراموش کردن عامر به پای هر کس و ناکسی می افتادم و به هر چیزی تن میدادم، او داشت به حنانه کمک میکرد؟!

که چه؟ عذاب وجدان داشت؟!

برای من چه؟ بابت کاری که با من کرد عذاب وجدان نداشت؟

من بعد از مرگ طفلم، با هزار جور فکر و خیال و استرس در فکر کودکی از او بودم و او برای خلاص شدن از شر عذاب وجدان مسخره اش به من دروغ گفته و خواستگاری میرفت.

حال و روزم را که دیده بود، استرس و تردیدم را که

دیده بود، خودخوری هایم، غصه خوردن هایم...
همه را که دیده بود.

بابت هیچکدام این ها عذاب وجدان نداشت؟
وجدانش فقط برای حنانه جانش میجوشید؟

بابت رابطه ای که حتی رسمیت هم نداشت و مانند هزاران رابطه ی دیگر در جهان تمام شده بود.

شاید فکر میکردند که از شنیدن واقعیت ذوق کنم اما فقط قلبم داشت جزغاله میشد.

انگار که بی ارزش بودنم بیشتر توی صورتم خورده بود که از هر دویشان متنفرتر شدم.

ـ خوبی باوان جان؟

رو به چهره ی نگران و ترسیده ی حنانه خنده ام بلندتر شد.

دیدن این دیوانه ای که خودش ساخته بود
ترس داشت؟!

ـ عالیم، بهتر از این نمیشم!

مردد لب به دندان گرفت. کمی با انگشتانش بازی کرده و این پا و آن پا کرد.

ـ باهاش حرف میزنی؟ به خدا بدون تو زندگی نداره...

ببخشش، یه فرصت به هر دوتون بده...

«غرق جنون»

#پارت_۷۰۸

دستم از سیلی محکمی که به گونه اش کوبیدم تیر کشید.

آن ضربه فقط یک سیلی ساده نبود.

سنگین بود، به اندازه ی تمام عذاب ها و دردهای این پنج سالم...

خنده ی جنون آمیزم فروکش کرده و حالا از خشم نفس نفس میزدم.

مبهوت و با چشمانی گشاد شده دست روی صورتش گذاشت و نگاهم کرد.

کف دستم را به سینه اش کوبیدم که به عقب پرت شد و

با غیظ غریدم:

ـ گم شین، هم خودت...

مکث کردم و سرم سمت ماشین عامر چرخید.

پیاده شده و چند قدمی هم سمتمان برداشته بود که با دیدن نگاهم ایستاد.

حتما نگران حنانه شده بود مبادا آسیبی به دردانه اش بزنم!

پوزخندی زدم و انگشت اشاره ام را سمت عامر گرفتم.

ـ هم اون مردی که هیچکسش نیستی!

جفتتون گم شین، دیگه نمیخوام تو زندگیم ببینمتون...

دیگر اجازه ی صحبت به اویی که ماتش برده بود ندادم و با قدم هایی بلند سمت زندگی جدیدم رفتم.

داخل ماشین که نشستم، مهران که مشخص بود از دور تمام ماجرا را دیده زیر لب گفت:

ـ برگردیم خونه باوان؟

سرخ بودن صورتم را حس میکردم. تمام جانم میلرزید و راه نفسم را بغضی وقت نشناس گرفته بود.

ـ مامانی...

صدای ترسیده و بی جان ئاوات چشم هایم را بست.
نباید می گذاشتم که زندگی حالایم را هم خراب کنند.

طفلک بی خبر از همه جایم نباید جور گذشته ی من را میکشید.

ـ ئاوات جان، میشه امشب بری پیش خاله تمنا؟

یه وقت دیگه میریم شهربازی، قول قول...

ـ چشم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۰۹

برای آن صدای ضعیف و مظلوم بمیرم.

نه، دلخوشی کودکم را به باد نمیدادم، ذوقش را کور نمیکردم.

نفس عمیقی کشیدم و بطری آبی که همیشه ی خدا به خاطر ئاوات داخل داشبورد بود را برداشتم.

کف دستم را خیس کردم و چند باری به صورتم کشیدم.

هنوز از درون در حال سوختن بودم و این آتشی که حنانه به جانم انداخته بود مهار نمیشد، اما باز هم حفظ ظاهر کردم.

ـ نخیرشم، ما امشب باید بستنی شهربازی بخوریم آقا مهران!

به عقب چرخیدم و با نوک انگشت لبهای ئاوات را تکان دادم.

چهره ی بغ کرده اش خاری بود به قلبم.

ـ یکی قرار بود هشت تا بازی کنه، کجا رفت اون فسقلی

؟

حرف بازی که شد جانی دوباره گرفت. نگاهش ستاره باران شد و خودش را جلو کشید.

ـ واقعا هشت تا؟

با خنده اش خندیدم و سری به تایید تکان دادم.

ـ بله جونم، مثل اینکه آماده ای...

به شانه ی مهران کوبیدم و با چشم و ابرو خواستم تا اخم های درهمش را باز کند.

ـ ما آماده ایم مهران جون، نمیخوای راه بیفتی؟

مهران نفسش را بیرون داده و برخلاف خواسته ام، اخم هایش را بیشتر درهم کشید.

از پیدا شدن سر و کله ی عامر و اطرافیانش راضی نبود و این موضوع کلافه اش میکرد.

به راه افتاد و هر چه من و ئاوات شیطنت میکردیم، او در سکوت رانندگی اش را میکرد.

میدانستم منتظر فرصتیست تا تخلیه ی اطلاعاتی ام کند و دلیل آن سیلی را بپرسد.

فرصتی که دیر یا زود به دستش می آورد...

«غرق جنون»

#پارت_۷۱۰

دستی برای ئاوات که سوار هواپیمای پرنده شده و ژست خلبان ها را گرفته بود تکان دادم که مهران بالاخره سکوتش را شکست.

ـ چی میگفت؟

دلم نمیخواست گفته های حنانه را برایش بازگو کنم.

بگذار مانند همیشه فکر کند که عامر به خاطر انتقامش مرا رها کرد.

شرمم میشد بگویم در روزهایی که تو حامی ام شدی، شوهرم، تنها کسم، از زن دیگری حمایت میکرد.

آهی ناخواسته کشیدم که انگار نیتم را فهمید و با

فشردن بازویم تکخندی زد.

ـ دروغ بگی میفهمم!

چشم در حدقه چرخاندم و سرم را به بازویش کوبیدم.

ـ اینم از بدبختی منه!

ـ خب؟

ـ هیچی بابا، چی میخواست بگه؟ چرت و پرت!

لپ مطلبش این بود که عامر باهاش ازدواج نکرده و در به در دنبالم بوده و اون با دروغ خواسته زندگیمونو بهم بزنه.

قبل اینکه بپرسی، گمونم دروغ نمیگفت... هم

شناسنامشو نشونم داد و هم حسم میگه حرفاش راست بود.

همین...

سر تکان داده و صدایی شبیه به «اوهوم» از گلویش بیرون داد.

ـ چون راست میگفت زدیش؟

سر سمتش چرخاندم و با بینی چین داده شده از حرص دهان کجی کردم.

ـ ببخشید که یه سیلی خرج زنی که زندگیمو زیر و رو کرد، کردم!

ـ از این زندگی زیر و رو شده ناراضی ای؟

وا رفته پیشانی به بازویش چسباندم. از کجای حرفم به این رسیده بود؟

من کنار او و ئاوات خوشحال بودم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۷۱۱

_ نه قربونت برم، این چه حرفیه؟

داشتن تو و ئاوات بزرگترین خوشحالی منه...

شاید یک گوشه از قلبم همیشه حسرت زندگی سابقم را

بخورم اما از حالایم رضایت دارم.

لبخند محوی زد و کف دستش را روی سرم گذاشت.

مانند دختر بچه ها موهایم را به هم ریخت و غش غش خنده ام هوا رفت.

ـ نکن مریض، موهام گره میفته.

سعی کردم از زیر دستش فرار کنم اما دستش را دور تنم حلقه کرد و من را با تمام زورش به خود چسباند.

بوسه اش به شقیقه ام چسبید و همانجا با نگرانی و پریشان پچ زد:

ـ باوان، میگم نکنه یه وقت...

صحبتش را قطع کرد.

نفس پر حرارتش را روی پیشانی ام حس کردم و عزیزدلم، شبیه به کودکی بی کس میترسید.

ـ میتونه راضیت کنه برگردی؟

او هم مانند خودم تنها بود. به هم خو گرفته بودیم و میدانستم چرا پریشان است.

میترسید که اگر به عامر برگردم باز هم تنها بماند.

به خانواده داشتن عادت کرده بود و فکر به از دست دادن هر کداممان میترساندش.

یک بار تمام زندگی اش را از دست داده بود و شانه هایش دیگر تحمل مصیبتی دیگر را نداشت.

ـ نه مهران، من شما رو ول نمیکنم...

قبل از اینکه سوال بعدی اش را بپرسد، با عجله گفتم:

ـ بگو زودتر درخواست طلاقو بدن، دیگه حتی اسمشم نمیتونم روی خودم تحمل کنم.

واقعا هم همینطور بود. بعد از حرف های حنانه از عامر بیزار شده بودم.
قلبم هم غلط اضافه میکرد که برایش بتپد...

ـ پشیمون نمیشی؟

با قطعیت سر بالا انداختم. شاید بعدا میشدم اما در ح

ال حاضر نه، فقط میخواستم سایه اش را از سر زندگی ام پاک کنم.

ـ تنها پشیمونیم اینه که چرا واسه انجامش تا الان صبر کردم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۱۲

ـ الهی قربونش برم ببین چه ناز خوابیده بچم.

بعد از چند ساعت بازی بی وقفه و تست کردن تمام خوراکی های شهربازی بالاخره رضایت به برگشت داده بود.

از خستگی تقریبا بیهوش شده و چهره اش از

معصومیت میدرخشید.

با نوک انگشت چند تار موی چسبیده به پیشانی اش را کنار زدم که نگاه مهران از آینه رویش افتاد.

ـ نمیدونم اگه تو نبودی سرنوشت ئاوات چی میشد.

لبخند به لب گونه ی مهران را نوازش کردم.

ـ داشتن تو واسش کافیه، بود و نبود من خیلی مهم نیست.
همونطور که همه کس من شدی، ئاوات هم میتونست همه جوره رو بودنت حساب کنه.

گونه اش را بیشتر به دستم چسباند و امشب برعکس همیشه، او بود که به وجود من نیاز داشت.

در این سالها او را اینگونه ندیده بودم.

حتی اگر در هم میشکست هم ضعفش را به من نشان نمیداد.

مهران همیشه ی خدا برای من حکم کوهی محکم و استوار داشت که زیر بار هیچ چیز خم نمیشد اما امشب حالش فرق داشت.

_ شاید همه فکر کنن که تو بهم تکیه کردی اما فقط خودم میدونم که قضیه برعکسه.

باوان، تو تنها دلیلی هستی که من سرپام...

ما بیش از حد شبیه به هم بودیم.

آدم های شکسته و از دنیا بریده ای که سعی میکردند برای دیگری قوی بمانند.

همین شباهت ها روز به روز به هم نزدیک ترمان کرد تا جایی که دلیل زندگی کردن هم شدیم.

دست میان موهای سپیدش بردم و نوازش گونه بازیشان دادم.

با محبت نگاهش کردم و دلم برای لبخند محجوبانه اش رفت.

_ آخ که من دور شما بگردم انقدر خوشگل احساساتی میشی...

خیلی میخوامت مهران جونم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۱۳

ـ منم عزیزدلم، منم...

کاش تا وقتی بمیرم پیشم بمونی باوان...

همانطور که مشغول نوازشش بودم، موهای رقصنده میان انگشتانم را کشیدم که آخی گفت.

ـ مرض، زبونتو گاز بگیر... میدونی بدم میاد از این حرفا...

لب چین داده و با پشیمانی نگاهم کرد.

ـ آخ آخ ببخشید، دیگه نمیگم...

امشب آنقدر مظلوم و بی پناه شده بود که میل شدیدی به در آغوش کشیدنش داشتم.

نزدیک ورودی پارکینگ بودیم و میدانستم کارم خطری ندارد.

کمربندم را باز کردم و خودم را سمتش کشیدم.

دست دور گردنش حلقه کردم و لبهایم پشت سر هم روی سر و صورتش نشست.

ـ اوه چیشد؟ زرنگ شدی، یهو حمله میکنی که نتونم مهارت کنم باوان خانم؟

میان بوسه هایم تکه تکه و با خنده پچ زدم:

ـ بله... همینه... که... هست...

به خنده افتاد و من هم همین را میخواستم که سرعت

بوسه هایم را بیشتر کردم.

ـ خل و چل کوچولوی من...

بی هوا روی ترمز زد و از ترس اینکه با کارم حواسش را پرت کرده باشم و اتفاقی ناگوار افتاده باشد، با چشمانی درشت شده به مقابلمان زل زدم.

با دیدن عامر که درست وسط ورودی پارکینگ، دست به سینه و اخم آلود خیره مان بود وا رفتم.

این ها چرا رهایم نمیکردند؟

بیشتر که روی صورتش دقیق شدم فک منقبض شده و سایش دندان هایش روی هم را هم دیدم.

ـ باز سر و کلش پیدا شد!

صدای مهران را که توی صورتم شنیدم، تازه متوجه موقعیتمان شدم و قلبم در دهانم زد.

نمیدانم چرا با این که دم از نفرت از عامر میزدم، باز دلم نمیخواست در این حالت ببیندمان.

همزمان با حرکتش سمت ماشین، دستپاچه از مهران دور شدم و مشت عامر روی شیشه نشست.

ـ بیا بیرون!

«غرق جنون»

#پارت_۷۱۴

قلبم بنای ناسازگاری گذاشته بود، چشمانم بیشتر...

عامر با خشم و غضب خیره ام بود و من...

نمیدانم چه حسی داشتم.

ـ دیگه کافیه هر چی دست روی دست گذاشتم، بعد از اینو میسپرم به قانون!

متوجه شماره گیری مهران شدم و شاید باید اجازه میدادم کارش را بکند اما همان حس عجیبی که نامش را نمیدانستم، مجبورم کرد دست روی دست مهران بگذارم.

ـ میخوای جلومو بگیری؟

به سختی نفس هایم را منظم کردم و نگاه از عامر گرفتم.

به چشمان سرخ شده ی مهران زل زدم و سر تکان دادم.

ـ خودم حلش میکنم، تو ئاواتو ببر داخل منم میام.

ـ باوان!

میدانست در برابر عامر ضعیفم اما من دلم میخواست حرف هایش را بشنوم.

بخش بزرگی از قلبم میخواست دلایل مزخرف عامر را برای ترجیح دادن حنانه به من، بشنود و شاید اینبار کامل از او متنفر شود.

به انتهایش فکر نمیکردم.

فقط میخواستم آن چه از زبان حنانه شنیده بودم را از زبان خودش هم بشنوم و آری، من خودآزار بودم.

ـ باید حرفاشو بشنوم تا... بتونم ازش...

گمان نمیکنم کسی بیشتر و بهتر از او من را بشناسد.
نگفته تا ته حرفم را خوانده بود که قفل در را زد.

ـ برو.

نیمچه لبخندم را با پلک زدنی آرام تقدیمش کردم.
عامر که متوجه باز شدن درها شد، بی معطلی در را باز کرده و مچ دستم را چسبید.

ـ من با تو یکی کار دارم!

مهران در برابر تهدیدش فقط سری به تاسف تکان داد و

به سرعت وارد پارکینگ شد.

عامر از حرص نفس نفس میزد و نگاهش به جای خالی ماشین بود.

ـ مرتیکه ی دیوث، یه روز از عمرم مونده باشه واسه کشتنت حرومش میکنم!

«غرق جنون»

#پارت_۷۱۵

داشت برای خودش تهدید و ناسزاها را پشت سر هم ردیف میکرد که دستم را آزاد کردم و جلوتر از او به راه افتادم.

انگار تازه حواسش جمع شده و متوجهم شد که حالا من

را هدف کلماتش قرار داد.

ـ هی کجا؟ صبر کن ببینم باوان، داشتی چه گوهی میخوردی با اون لاشخور بی صفت؟!

خودش را کنارم رساند و همین که دستش را برای لمس دستم آورد، با تمام وجود توی صورتش کوبیدم.

دستم درد میکرد و میلرزید اما از کارم راضی بودم.

این سیلی بیشتر از آن که فکر کند حقش بود.

انگشتان لرزانم را در هم جمع کردم و مشتم را مقابل نگاه ماتش تکان دادم.

ـ جرات نکن دیگه بهم دست بزنی!

برای شنیدنش عجله داشتم، به راهم ادامه دادم و اینبار صدای آرام اما مواخذه گرش به گوشم رسید.

ـ کجا میری؟ وایستا.

به جایی که ماشینش را پاک کرده بودم اشاره زدم.

گمان میکردم رفته باشد اما با دیدنش فهمیدم که تمام مدت همینجا منتظرم بوده.

ـ حنانه رو واسه چی فرستادی سراغم؟

میخواستی حرف بزنی، بریم انجامش بدیم.

خودش را مقابلم انداخت و مانع حرکتم شد. کف دستانش را بالا برده و با بهتی آغشته به شادی نگاهم کرد.

ـ یعنی... باهام میای؟

قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین میشد. هیجانش چرا برایم خوشایند بود؟

لعنت به من...

سعی کردم حواسم را به جای دیگری بدهم، مثلا کمک هایش به حنانه و با تمسخر ابرو بالا انداختم.

ـ انتظار نداری که مزخرفاتتو، اوه ببخشید حـرفاتو اینجا و سرپا گوش بدم؟!

«غرق جنون»

#پارت_۷۱۶

شبیه به بادکنکی که سوزنش زده باشند، وا رفت و با غصه و خشم نگاهم کرد.

هنوز هم تنها ماندن با او سخت بود. زیر نگاهش دست و پا میزدم و برای فرار، از کنارش گذشتم و بی جان پچ زدم:

_ تو ماشینت حرف میزنیم.

برای او همین که راضی به حرف زدن شده بودم، موفقیت بزرگی بود که با قدمهایی بلند زودتر از من کنار ماشینش ایستاد و در را برایم باز کرد!

طفلک!

فکر میکرد بعد از شنیدن حرف هایش همه چیز تغییر

میکند و زهی خیال باطل!

با طمانینه تا نزدیکی اش رفتم و چند باری نگاهم را بین صندلی جلوی ماشین و نگاه منتظرش جا به جا کردم.

گوشه ی لبم را به دندان کشیدم و پقی زیر خنده زدم. مضطرب شد و آب دهانش را با صدا پایین داد.

ـ نمیشینی؟ خودت گفتی تو ماشین...

دستم را به در عقب رساندم و پوزخندی به صندلی جلو زدم.

ـ عادت ندارم جای کسی رو بگیرم!

این چه حسی بود که هم نمیخواستم ناراحتش کنم و هم دلم میخواست قلبش را هزار بار بشکنم؟

مغموم و سرخورده سرش را روی سقف ماشین گذاشت و صدای نفس های عمیقش را شنیدم.

حرصش را سر در خالی کرده و آن را محکم بست.

منتظر بودم که پشت فرمان بنشیند اما وقتی که کنارم جای گرفت، در خودم جمع شدم.

ـ جاهای خالی زندگی من، همشون جای خودته که خالی موندن تا برگردی...

دستی به صورتم کشیدم و کنار چشمانم را مالیدم تا هوس باریدن نکنند.

بعید نبود از حرص حرف هایش اشک بریزم.

لب جلو دادم و با تحقیر نگاهش کردم.

خوب رویی داشت که اینطور حق به جانب حرف میزد.

ـ بله، حنانه جونم فقط یه سر میاد جا خالیا رو گردگیری میکنه و میره!

«غرق جنون»

#پارت_۷۱۷

ـ داری حسودی میکنی؟!

خوشحال از این فکر فاصله اش را با من به صفر رسانده و کمی خنده هم قاطی لحنش شده بود.

ـ دختر حسود من...

تقصیر خودم بود که راه را برای ترمیم رابطه مان هموار میدید.

شاید نسبت به حنانه حسود بودم اما دلیلی نداشت که او از این حسادت احمقانه بویی ببرد.

باید بیشتر خودم را کنترل میکردم.

نفسم از نزدیکی اش بند آمده بود اما نگاه چپکی ام را حواله اش کردم.

ـ فکر نمیکنی به عنوان یه غریبه خیلی بهم نزدیک شدی ؟!

از اینکه اومدم پشیمونم نکن لطفا.

نگاهش هنوز ذوق داشت و لبش هم طرح لبخند گرفته بود.

کمی عقب رفت و نامحسوس نفس راحتی کشیدم.

_ فقط به خاطر بودن حنانه این همه اذیتم میکنی باوان ؟

یک طوری از بودن حنانه میگفت که بیشتر لجم میگرفت. انگار موضوع ساده ای بود و فقط من بزرگش کرده بودم.

_ اونی که مدام داره برای من و زندگیم مزاحمت ایجاد میکنه شمایین، اذیتی ام اگر بوده باشه از سمت شماست نه من!

خنده ای عصبی کردم و ابرو بالا انداختم.

ـ من که داشتم زندگیمو میکردم، چرا فکر کردی بود و نبود کسی تو زندگیت برام مهمه؟!

خواست چیزی بگوید که خنده ی هیستریکم را ادامه دادم و مانع صحبتش شدم.

ـ الانم اینجام که ته حرفامون به راهی برسیم که دیگه نبینمت، کلا نبینمت.

پس هر فکر دیگه ای جز این داری رو بریز دور و اگه هنوز حرفی واسه گفتن داری میشنوم.

«غرق جنون»

#پارت_۷۱۸

ـ من تو رو از خونه ی بابات کشیدم بیرون باوان، خونه

ی این مرتیکه هول که واسم یه جوک بیشتر نیست قربونت برم!

حق نداشت به عزیزترینم توهین کند.

مهران حالا خط قرمز من بود.

با اخم به شانه اش کوبیدم و برایش خط و نشان کشیدم.

ـ مهران همه کس منه، در موردش درست صحبت کن.

دندان هایش را بی رحمانه در لبش فرو برد و خرناسی تو گلو کشید.

چشمانش را بسته بود و دستش تا نزدیکی دهانم جلو آمد اما پشیمان شد و همانجا روی هوا ایستاد.

ـ اذیتم نکن باوان، عمدا داری اذیتم میکنی... نکن باوانم...

از این مکالمه ای که باب میلم پیش نمیرفت متنفر بودم.

این حرف ها من را هم آزار میداد.

گوشه ی خیس شده ی چشمانم را با سر انگشت پاک کردم و صدایم چرا دورگه شده بود؟

ـ اصرار داشتی باهام حرف بزنی، بگو.

نفس داغش را بیرون داد و حرارتش به قدری بالا بود که حسش کردم.

انگار مهم بودن مهران در زندگی ام از درون آتشش زده

بود.

ـ اول تو بگو، رابطت با مهران چیه؟

با چشمام دیدم باوان ولی به تو بیشتر از چشمام اعتماد دارم، اگه بگی اشتباه دیدم میگم دیدم، اگه بگی اشتباه کردم میگم کردم...

بگو چیزایی که دیدم و شنیدم اشتباهه، فقط بگو اشتباهه... همین...

تا همین حالا از نگاهش فراری بودم اما قلبم ترغیبم کرد میخ نگاهش شوم.

قلبی که با تمام وجود میخواست خام همین حرف های زیبا شود و به خواسته اش برسد.

اما تمام زجرهای این پنج سال در چند ثانیه از مقابل

نگاهم گذشت و به موقع توی دهان آن قلب احمق کوبیدم و چقدر بی رحم شده بودم که گفتم:

_ تنها اشتباه زندگی من، تویی عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۷۱۹

تمام نگاهش را دلخوری تار کرد و تلخ خندید.

حسابش از دستم در رفته بود که چند بار در این مدت کوتاه قلبش را هدف گرفته ام.

اما این روزها را من هم گذرانده بودم و سخت به امروز رسیدم.

آنقدر سخت که حتی اگر میخواستم هم شرمم میشد در

چشم سختی هایم نگاه کنم و بگویم ازشان گذشتم.

همان سختی ها بود که دست و پایم را برای بازگشت به گذشته بسته بود.

ـ تلخ شدی مثل زهر، ولی من اونقدر تو حسرتت موندم که تلخیاتم واسم شیرین باشه...

با این حرفات عقب نمیکشم باوان.

حرف جدیدی نداشتیم.

دستم سمت دستگیره پرواز کرد که آهی کشید.

ـ دردی که با دیدنت کنارش داره قلبمو میکشه حقمه چون ناخواسته با نگه داشتن حنانه کنارم، مثل همین دردو بهت دادم...

میدونم که همه ی اینا باید اتفاق بیفته تا زجری که

کشیدی رو با تموم جونم بکشم، میدونم ولی بازم خیلی سخته باوان...

صدای بی جانش دستم را در هوا خشک کرد.

هنوز هم درد و غصه اش فلجم میکرد.

ـ من احمق اگه میدونستم اون اشتباه قراره تو رو ازم بگیره انجامش میدادم؟

یادآوری این گذشته برای قلب مریضم سم بود و من عامدانه داشتم سم بیشتری به خوردش میدادم تا یکبار برای همیشه تمام شود.

نگاهش کردم و چشمان پر اشکش انگار مسری بود که نگاهم به اشک نشست.

ـ وقتی هنوزم رو اشتباهت پافشاری میکنی، دیگه اسمش اشتباه نیست... انتخابه...

با گفتنش خودم را حقیر میکردم اما واقعیت همین بود.

انتخابش من نبودم...

ـ انتخابم بود و خودمو واسه پیدا کردنت به هر دری زدم؟

انتخابم بود و از نبودت خواب و خوراک نداشتم؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۲۰

حتی شهامت این را نداشت که حرف دلش را بزند و بگوید آدم دست کشیدن از حنانه نیست.

هیستریک خندیدم و لرزش عصبی تنم شروع شده بود.

ـ انتخابته که هنوز پیشته، چرا اصرار داری هم خودتو هم منو گول بزنی؟

دوباره خودش را کنارم کشید و دستانم را سفت و محکم چسبید.

گفته بودم لمسم نکند اما حتی حال پس زدنش را هم نداشتم.

ـ نمیدونم اسم این حضورشو چی بذارم ولی به جون خودت که عزیزترینی برام، اون هیچ ربطی به من نداره...

خنده ام پر از طعنه و کنایه بود.

او هم از بی حرکتی ام شیر شده و شروع به نوازش دستانم کرد.

نوازشی که شاید هر دویمان محتاجش بودیم و بی آنکه به روی خودمان بیاوریم، غرق آرامشش شده بودیم.

_ خدا انگار سر شوخی رو باهام باز کرده بود که طناب حنانه رو از زندگیم قطع نمیکرد.

همون شب که رفتم دنبالش تا بهت همه چیزو بگه، خونوادش فهمیدن چیکار کرده.

روزایی که در به در دنبالت بودم اومد پیشم و گفت پدرش بیرونش کرده، گفته تا تو برنگردی اونم حق برگشت به خونه رو نداره.

اومد التماسم کرد که پادرمیونی کنم، که نذارم آواره شه...

آره، آره نمیتونم منکر این بشم که همیشه ته دلم نسبت

به حنانه عذاب وجدان داشتم و همون حس وادارم کرد همراهش برم...

پدرشو که راضی کردم فکر میکردم حنانه دیگه تموم شده ولی نمیدونستم مثل یه عذاب همیشگی قراره تو زندگیم بمونه.

کم کم به این باور رسیدم که خدا با این کار میخواد عذابم بده و من به خاطر شکوندن دلت باید این عذابو تحمل کنم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۷۲۱

نمیدانم حرف هایش خنده دار بود یا من از شدت

بیچارگی به خنده افتادم.

با خنده ام حرفش را قطع کرده و نگاه گیج و نامفهومش روی صورتم ثابت ماند.

ـ الان چرا داری میخندی؟

در ذهنم هزار بار با خشم دستانم را از میان دستانش بیرون کشیدم، کشیده ی دیگری روی صورتش نشاندم و به دو سمت خانه رفتم.

اما در واقعیت دلم نمیخواست نزدیکی مان را ذره ای خراب کنم که فقط با بغض و کینه خندیدم.

ـ چون همه چی خیلی مسخرست!

با این حرفات قراره منو واسه برگشت مجاب کنی؟ پس

چرا حالم داره بیشتر ازت به هم میخوره؟

لبهایش را به هم فشرد که با ناامیدی سری تکان دادم.

ـ داری میگی وقتی من آواره ی خونه ی غریبه ها شده بودم و نمیدونستم به خاطر کدوم دردم زار بزنم، تو داشتی جلوی آواره شدن باعث و بانی بدبختیمو میگرفتی؟!

درسته؟ داری همینو میگی دیگه، نه؟

کیش و مات شده بود که با عجز سر پایین انداخت و نفس هایش قطع شد.

فکر میکرد همین که ثابت کند با حنانه صنمی نداشته برای من کافیست و تازه با بُعد دیگر ماجرا رو به رو شده بود!

ـ تو حتی وقتی شوهر کرده بازم ولش نکردی!
دنبال چی اومدی اینجا؟ چی میخوای عامر؟
با من که نه، یه بار با خودت روراست باش...

سرش به ضرب بالا آمد و تخم چشمانش از فشار در حال بیرون زدن بود.

شبیه سکته ای ها لبش کج شد و صدایی به عنوان خنده از گلویش بیرون زد.

کنترلش را از دست داده بود و صدایش بالا رفت.
توی صورتم که داد زد پلکهایم از ترس به هم چسبیدند.

ـ من ولش نکردم؟ تو چرا همه چی رو جوری که خودت دوست داری کنار هم میچینی؟

ـ چون تو هر هزار باری که دلتنگی زمینم میزد و بدو بدو میومدم پیشت، اونو کنارت میدیدم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۲۲

پلک های لرزانم را از هم فاصله دادم و تمام شد. آن دریای اشکی که به زور پشت سد نگهش داشته بودم، طغیان کرد.

خیس شدن صورتم را حس کردم، یخ بستن بند بند تنم و کند زدن قلبم...

حقارت داشت جانم را میگرفت.

کاش میشد جلوی زبانم را بگیرم اما کار از کار گذشته

بود. پته ی دلم را روی آب ریخته بودم.

حالا وقتش بود، وقت رفتن...

رفتنی که شبیه به فرار از زیر نگاه پر حرفش بود.

سعی کردم دستانم را بیرون بکشم و درست زمانی که دستانش شل شد و به هوای موفق شدن، قصد رفتن کردم، آغوشش پناهم شد.

خشکم زد و بی نفس میان حرکت دستانش جا ماندم.

نوازش ها و زمزمه های حمایتگرش ذره ذره تنم را گرم میکرد و هر چه پیش تر میرفت، در آغوشش سست تر میشدم.

ـ اون شب نباید تنهات میذاشتم، باید همینطوری تو بغلم نگهت میداشتم...

خودم گذاشتم بری، خودم کردم...

دیگه بدون تو نمیتونم، دیگه نمیذارم بری، تو باید همیشه پیش من باشی...

تو عمرمی، نفسمی، خونمی... تو باوانمی...

او میگفت و من از حجم احساسی که لا به لای کلماتش خوابیده و مستقیم به قلبم میرفت، هق میزدم.

کاش میشد به همان شب برگشت.

کاش میشد عامر نمیرفت.

کاش میشد من میماندم.

کاش همه چیز طور دیگری میشد...

اما به پل های پشت سرمان که نگاه میکردم، همه شان شکسته بودند.

راهی برای برگشت نبود.

ما آن زندگی خوش و خرم را با دستان خودمان خراب کرده بودیم و این ویرانه دیگر قابل بازسازی نبود.

_ بذار... برم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۲۳

_ دستمو ول نکن...

گره دستانش دور تنم محکم تر شد و با اینکه از ته قلبم این را نمیخواستم اما به تقلا افتادم.

این اتفاق اشتباه بود، باید زودتر تمامش میکردیم.

ـ نمیشه... خیلی وقته که جفت دستام پرن، بذار برم...

دستش روی سرم مشت شد و سرش را به نفی تکان داد.

ـ نه، نمیتونی اینطوری ولم کنی...

از آغوشش کنده شدم و صورتم را میان دستانش اسیر کرد.

نگاهش را بین چشمان خیسم چرخاند و بینی بالا کشید.

ـ میریم یه جای دور، جایی که هیچکس جز خودمون نباشه، از اول شروع میکنیم...

بریم باوان؟ همین الان بریم؟

التماس صدایش را نمیخواستم. برای دل بریدن آمده بودم اما بیشتر دل بستم.

هیچ چیز همانی نشد که میخواستم.

باید با این مرد ملتمس و شکننده چه میکردم؟

نمیخواستم بیش از این ویرانش کنم...

غیر ارادی دستم روی گونه اش نشست و میان گریه خندیدم.

قلبم کنترلم میکرد و من بی تقصیر بودم.

ـ جفتمون اذیت میشیم، میشه فقط بس کنی و به زندگیت برسی؟

مظلومانه و با ترس سر بالا انداخت. فشار انگشتانش روی صورتم بیشتر شد و سرم را جلو کشید.

ـ چرا نمیفهمی بدون تو زندگی ندارم؟

میشه یه بار حرفمو گوش کنی؟

مهران و حنانه رو بذاریم همینجا و بریم، همه چی رو فراموش کنیم...

اون زندگی رو نمیشه دوباره ساخت؟ باشه، اونم فراموش میکنیم... یه جدیدشو میسازیم...

فقط بیا بریم، تو باشی همه چی حل میشه عمر عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۷۲۴

خدا میداند چقدر دلم میخواست همین کار را کنم اما به همان اندازه هم این کار غیرممکن به نظر میرسید.

این شرایط برای هر دویمان دیوانه کننده بود، تحملش را نداشتیم و باید کاری میکردم.

نقطه ضعفش را میدانستم و برای تمام شدن این لحظات دست رویش گذاشتم.

ـ نمیتونم از مهران بگذرم...

ماتش برد و وا رفته دستانش از روی صورتم پایین افتادند.

تلخ خندیدم و تنم را عقب کشیدم.

ـ من و تو تموم شدیم، دیگه ما نمیشیم.

توام دلت به یه اسم تو شناسنامه خوش نباشه، من دیگه اون آدم نیستم.

با زندگی جدیدم خوشحالم عامر، توام با حنانه خوشحال باش.

هر چه نفس داشتم برای ویران کردنش به کار بردم و قلبم داشت از بی نفسی میمرد.

پیاده شدم و تن لرزانم را به آغوش کشیدم.

چشمانم تار میدید و قدم هایم بی تعادل بود.

محکم دست روی چشمانم کشیدم تا حداقل جلوی پایم را ببینم اما همه چیز بدتر شد.

ـ باوان وایستا قربونت برم، هنوز حرف دارم باهات...

صدایش کافی بود تا قد و قامت همان قدم های بی جانم را بلندتر کنم.

باید از دروغی که گفته بودم فرار میکردم.

ـ باوان صبر کن...

ترسیده از صدایی که نزدیک تر شده بود، پاهایم را وادار به دویدن کردم.

نفهمیدم کی به سمت دیگر خیابان رسیدم و دیدن در ورودی، سرعتم را بیشتر کرد.

به هوای رد شدن از آن در و رفتن به خانه و پناه گرفتن در اتاقم، میدویدم که چیزی به پایم برخورد کرد.

«غرق جنون»

#پارت_۷۲۵

ـ ب‌ـاوان، مواظب ب‌ـاش...

تمام تنم خشک شده بود و تازه صدای عامر میان جیغ لا ستیک ها در گوشم پیچید.

ـ چیشدی دورت بگردم؟ باوان؟ باوان؟ ببین منو...

مرتیکه مگه کوری؟

چیزی نشده خب؟ الان میبرمت درمونگاه، هیچی نشده عشقم نترسی...

گرمای دستان عامر راه نفسم را باز کرد. گیج و منگ به اطرافم زل زدم.

روی زمین افتاده بودم و پایم درد میکرد.

آخ آرامی گفتم و دست روی پایم گذاشتم.

ـ جانم، درد میکنه؟

دست عامر هم روی پایم نشست و لب گزیدم.
دستش را نامحسوس پس زدم و نالیدم:

ـ خوبم، نیازی نیست.

سایه ی مرد دیگری را دیدم و حتما راننده بود.
من بی حواس وسط خیابان پریدم و او بی گناه بود.

برای اینکه بیشتر از این علاف من بی حواس نشود، با شرمندگی گفتم:

ـ معذرت میخوام، تقصیر من بود نفهمیدم چیشد. شما میتونین برین من خوبم.

دست روی زمین گذاشتم تا بلند شوم که عامر دست دور کمرم حلقه کرد و تنم را به خودش چسباند.

ـ نفرمایید، میمونم ممکنه کمکی ازم بربیاد.

او راننده بود؟!

درد را فراموش کردم و سرم به ضرب بالا رفت.

نگاه مبهوتم را که دید نیشخند معناداری زد.

با آن چشمان وامانده ی هیزش به عامر اشاره زده و گفت:

ـ مثلا میتونم به شوهرت خبر بدم باوان جان!

«غرق جنون»

#پارت_۷۲۶

سامیار لعنتی!

همین حالا باید او را میدیدم؟

حالا که عامر با اخم هایی در هم خیره اش شده بود؟

ـ چی میگه این یارو؟ میشناسیش؟

سامیار که گمان میکرد آتویی از من دستش افتاده، با دمش گردو میشکست و حتی اجازه ی صحبت هم به من نداد.

ـ بله به خوبی، همکار و قبل از اون دوست خود باوان جان و همسرشون هستم!

نفس های عامر کشدار و داغ شد و با چنگ زدن پهلویم، خشمش را نشانم داد.

ـ شوهرش که منم، چی میگی واسه خودت؟ این چی میگه باوان؟

ـ توضیح میدم، آروم باش.

خنده ی تو گلوی سامیار دندان هایم را به هم چفت کرد.

مردک بیشرف!

ـ به به چه عالی، شمام شوهرش هستی؟!

عزیزم تا حالا نگفته بودی دو تا شوهر داری!

به خدا که همین حالا از فشار زیاد پس می افتادم.

همه ی بلاها با هم باید بر سرم نازل شوند؟

دندان قروچه ای به سامیار کردم و بی توجه به تمام نیش و کنایه هایش، خشک و جدی گفتم:

ـ کاری داشتین اینجا؟

دست به کمر زد و نگاهش را با خنده به جفتمان انداخت.

ـ بله ولی در اون حدی مهم نیست که اتفاق حال حاضر رو از دست بدم!

ـ نوچ، مثل اینکه تنش میخاره!

عامر قصد جلو رفتن داشت که دستش را چسبیدم. فقط دعوای این دو را کم داشتم!

ـ عامر، میشه لطفا بری؟ ایشونو میشناسم، مشکلی نیست.

«غرق جنون»

#پارت_۷۲۷

با خنده ای حرصی توی صورتم برگشت.

چشمان سرخ و رگ های بیرون زده ی تمام صورتش را که دیدم یخ بستم.

ـ مشکلی نیست؟ اینکه هر بی سروپایی درباره ی زنم هر مزخرفی میگه و من نمیفهمم چه خبره، سر تا پاش مشکله باوان...

همین که پیشم نیستی بس نیست؟

چه خبره تو زندگیت که این از من بیشتر در جریانه؟

همزمان با اشاره اش به سامیار، نگاهم با دستش حرکت کرد و لبهای خندان سامیار، جری ام کرد.

ـ شما برو به کارت برس دیگه، حتما باید مستقیم بهت بگم گمشو؟!

مطمئن بودم به او برنمیخورد و برعکس خنده اش را صدادار هم کرد.

ـ کارم با شما و مهران بود، فعلا دستتون بنده پس باید صبر کنم.

عامر را نگه داشته بودم اما نمیدانم چطور شد که مشتش را به سینه ی او رساند.

ـ یابو مگه اومدی سینما؟ یه بار گفت گورتو گم کن، زبون خوش حالیت نمیشه؟

گویا او هم از بی عاری سامیار ذله شده بود که دستم را کشید تا از او دور شویم.

اما به محض اینکه دنبالش کشیده شدم، پایم تیر کشید و ناله ام هوا رفت.

ـ وای وای پام...

ضربه ای به سرش کوبید و کلافه و نگران نگاهم کرد.

ـ اون بیشرف پاک روانمو به هم ریخت، همینجا صبر کن برم ماشینو بیارم.

بالای زانویم را فشردم و سر بالا انداختم.

بغض کرده بودم و دیگر تحمل این فضا را نداشتم.

ـ با مهران میرم دکتر، تو برو... دیگه ام برنگرد...

توروخدا عامر، به خاک عماد قسمت میدم، خیلی خستم... بس کن...

چپکی نگاهم کرده و سری به تاسف تکان داد.

ـ تو راه حرف میزنیم، منم خستم پس یه بار واسه همیشه تکلیف همه چی رو مشخص میکنیم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۲۸

هنوز هم مانند گذشته حرف، حرف خودش بود!

از خودخواهی اش لجم گرفت و او که سمت ماشینش رفت، خودم را لنگ زنان سمت خانه کشیدم.

تمام جانم را در ماشینش جا گذاشته بودم. دیگر برای حرف های بیشتر جان نداشتم.

فقط میخواستم به مهران پناه ببرم و امشب را در آغوشش خالی کنم.

ـ داری شوهرتو قال میذاری باوان جان؟!

چه هدف خوبی بود برای خالی کردن خشمم!

امشب میشد تمام رفتارهای گذشته اش را هم تلافی کنم.

ـ دو دقیقه سرتو از زندگی بقیه بکش بیرون تا بتونی نفس بکشی سامیار جان!

قهقهه زنان در ماشینش را باز کرد و با عجله گفت:

ـ به پات فشار نیار، ماشینو از وسط خیابون بردارم میام کمکت.

ـ گوه خوردی حمال!

حیف که سوار شد و نشنید.

سرعتم را تا حد ممکن بیشتر کردم تا مبادا قیافه ی نحسش را ببینم.

وارد لابی شدم و آقای مرادی با دیدنم به دو سمتم آمد و نگران از حالم پرسید.

ـ خدا بد نده خانم، آقای ادیب رو خبر کنم؟

یا زنگ بزنم اورژانس؟ چیکار کنم؟

خواستم لبخندم را حواله اش کنم اما بغضم انگار که میان این بیچارگی ها آشنایی دیده باشد، بی هوا شکست و زار زنان نالیدم:

ـ مهران... مهران بیاد...

محتاطانه گوشه ی لباسم را چسبید و به میزش اشاره زد.

بنده خدا، نمیخواست حین کمک معذبم کند.

ـ بفرمایین بشینین الان خبرشون میکنم.

روی صندلی اش که نشستم، صدای داد و هوار از بیرون برج بلند شد و چون میدانستم صدا متعلق به چه کسانیست، بلندتر زار زدم.

خدایا، کی قرار بود تمام شود؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۲۹

آقای مرادی لیوانی آب دستم داد و مهران را خبر کرد.

یک دقیقه هم نشد که مهران با همان لباس های بیرونی اش، از آسانسور بیرون آمد.

به دو خودش را به من رساند و انگشتانش را به جنگ با اشک هایم فرستاد.

ـ میدونستم آخرش چیه، دم خونه منتظر بودم که بیام.

خم شد و دستش را آرام به پایم رساند.

ـ کتکت زد؟

حالا که پشت و پناهم آمده بود، آرام تر شده بودم.

هق زنان سر بالا انداختم.

ـ با سامیار تصادف کردم.

آوردن اسم سامیار حواسش را جمع کرد. نیم نگاهی به بیرون انداخته و متوجه صدای آن دو شد.

سری به تاسف تکان داده و دست زیر تنم انداخت.

رو به آقای مرادی سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد و با غیظ گفت:

ـ ممنونم آقای مرادی. لطفا زنگ بزنین پلیس، مراعات ما رو نکنین.

آقای مرادی از خدا خواسته دست سمت گوشی تلفن برد.

بابت دفعات پیش از عامر عقده داشت!

ـ میشه بریم خونه؟

ـ نه!

لحن خشک و جدی اش شوکه ام کرد. کم پیش می آمد مهران این رویش را نشانم دهد.

لب برچیدم و بغضم دوباره قد علم کرد.
طاقت طاق شده ام برای عصبانیت او جا نداشت.

ـ عصبانی نباش.

داخل آسانسور شد و شاسی پارکینگ را فشرد.
منتظر جوابش بودم اما جز سکوتش چیزی عایدم نشد.

چشمه ی اشکم جوشید و به لباسش چنگ زدم.

ـ اینجوری نباش، دلم میترکه تو باهام بد شی...

«غرق جنون»

#پارت_۷۳۰

بالاخره نگاهم کرد. کوتاه و زیر چشمی اما همان هم غنیمت بود.

ـ عصبی ام باوان، از دست تو عصبی ام.

داری ماجرایی که خیلی راحت تموم میشه رو کش میدی و وقتی به دلیل کارت فکر میکنم، نمیتونم عصبی نباشم.

شرمنده سر در گریبان بردم. در حرف همیشه عامر را تمام شده نشان میدادم اما حالا در عمل...

حق داشت عصبانی باشد. حرف دل و زبانم یکی نبود و مهران هم بالاخره کم می آورد.

ـ من که گفتم طلاق میگیرم، دیگه باید چیکار کنم؟

نفس سنگینی کشید که سینه اش زیر سرم تکان سختی خورد و از آسانسور خارج شد.

ـ خودت میدونی منظورم چیه باوان!

حق به جانبی مسخره ام دیگر جواب نبود.

بغ کرده لب برچیدم و او تنم را داخل ماشین گذاشت.

پشت فرمان که نشست شماره ای را گرفته و گوشی را روی بلندگو گذاشت.

ـ ها؟ باز حمال لازم شدی؟!

صدای معترض تمنا در گوشم پیچید و چشم گرد کردم.
میخواست جریان را به او هم بگوید؟
تمنا تا عمر داشتم رهایم نمیکرد.

بازویش را چسبیدم و با ایما و اشاره بی صدا لب زدم:

ـ نگی بهش، توروخدا!

مهران چشم غره ای نثارم کرده و با مکث لبهایش را از هم فاصله داد.

ـ سلام عزیزم، میتونی بیای پیش ئاوات؟

یه کار فوری برامون پیش اومد، ئاوات خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم.

ئاوات، چرا فراموشش کرده بودم؟ خیر سرم مادرش بودم...

گذشته ای که ادعا میکردم برایم مهم نیست، داشت زندگی حالایم را ویران میکرد.

ـ الان راه میفتم. باید نگران باشم؟

صدای دلواپس تمنا قلبم را لرزاند.

این ها خانواده ی واقعی من بودند که با این دل بلا

اتکلیف داشتم عذابشان میدادم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۷۳۱

_ آسیب جدی ای ندیدین، اثری از شکستگی وجود نداره.

با یه سری دارو و انجام توصیه ها، خیلی سریع بهبود پیدا میکنین.

مشغول نوشتن چیزی شد و مهران نفس راحتی کشید.

دست روی پایم گذاشتم و با تردید پچ زدم:

ـ یعنی میتونم به کارام برسم؟

دکتر زیرچشمی نگاهم کرده و سری به نفی تکان داد.

ـ کاری که به پاتون فشار بیاره نه!
تا جای ممکن باید استراحت کنین.

نق زنان نوچی کردم.

ـ کلی کار دارم آخه، چه استراحتی؟

انگشتان مهران روی شانه ام فشرده شدند و با اخم نگاهم کرد.

ـ مطمئن میشم که استراحت کنه، ممنون.

برایش دهان کجی کردم و مانند خودش با اخم شاخ و شانه کشیدم.

در راه برگشت بودیم که شماره ی سامیار روی گوشی مهران افتاد.

نفس کلافه ای کشید و با فشردن دکمه ی کنار گوشی، خاموشش کرد.

ـ سر چی دعوا میکردن؟!

عامر و سامیار را میگفت!

چشمانم را مالیدم و سرم را به پشتی صندلی کوبیدم.

اگر از مکالمات جذابمان میگفتم که عصبانیتش فوران میکرد.

از شانس خوب من بود که از بین تمام آدم های دورمان، سامیار باید قضیه ی عامر را میفهمید.

دهان لق ترین و بی شرم ترینشان!

ـ منو با عامر دید، شروع کرد چرت و پرت گفتن و تهدید کردن.

عامرم قاطی کرد...

برخلاف تصورم عصبانی نشد. فقط با درماندگی دستی به صورتش کشیده و پوفی کرد.

ـ چرا اون آدم باید سامیار باشه؟!

«غرق جنون»

#پارت_۷۳۲

به خانه رسیدیم و مهران میخواست دوباره در آغوشم بگیرد که مانعش شدم.

_ میام خودم.

مصرانه سعی کرد دست زیر پایم بندازد تا حرفش را به کرسی بنشاند.

_ نباید به پات فشار بیاد.

جیغ جیغ کنان مجبورش کردم دست از سرم بردارد و

پایم را آرام روی زمین گذاشتم.

ـ یه ضرب خوردگی سادست، انقدر شلوغش نکن.

دست بالا برد و به نشانه ی تسلیم سر خم کرد.

ـ بله، حق با شماست. بالاخره عقلتون بیشتر از بقیه کار میکنه!

با چشمانی درشت شده به اویی که مرا رها کرده و با قدمهایی حرصی سمت آسانسور میرفت زل زدم.

نه، مثل اینکه واقعا از دستم شکار بود که تا این حد پیش میرفت.

ـ این طرز برخورد با یه خانم درست نیست آقا مهران!

ترجیح داد همچنان بی توجهی کند که جوابم را نداد.

مقابل آسانسور به انتظارم ایستاده بود.

آرام آرام خودم را به او رساندم و همزمان که او دکمه را فشرد، آرنجم را به پهلویش کوبیدم.

ـ خیلی خری، میدونستی؟!

کوتاه سر تکان داد.

ـ در جریانم!

ادایش را درآوردم و ضربه ی دیگری نثارش کردم.

ـ خیلی ام پررویی!

لبش را با زبان تر کرده و معنادار نگاهم کرد.

ـ هر تصمیمی بگیری پشتتم، حتی اگه باهاش موافق نباشم... میدونی، نه؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۳۳

منظورش واضح بود. نفس در سینه ام حبس شد و سر پایین انداختم که ادامه داد:

ـ نمیخوام به کاری مجبورت کنم، حتی نمیخوام به

خاطر ترس از اینکه ما ممکنه چه فکری راجع بهت بکنیم یا از تصمیمت خوشمون نیاد، مجبور به انجام کاری بشی که دوست نداری.

فقط اینطوری نمون، بین زمین و هوا...

باز شدن در آسانسور حرفش را قطع کرد.

دست زیر بازویم انداخت و سنگینی ام را به دوش کشید.

ـ نگران خودم نیستم، بهتر از هر کسی میدونی که زندگی من خیلی وقت پیش پوچ شده.

اگه به خاطر تو نبود الان اینجا نبودم.

واسه من برگشتن به اون زندگی کاری نداره.

بله، حضورت برام مهمه، از داشتنت خوشحالم، اما اگه جای دیگه خوشحال تر باشی خودم میبرمت اونجا...

اجازه نداری حتی برای یه دقیقه نگران من باشی که

بدون تو قراره چیکار کنم...

نگاه اشکی ام را به صورت جدی اش دوختم که اخم هایش را باز کرده و لبخندی به رویم پاشید.

ـ من فقط نگران تو و ئاواتم.

این راهی که الان توشی، داره بهتون آسیب میزنه.

اومدنای وقت و بی وقت عامر داره مشکل ساز میشه باوان.

دیر یا زود سامیار دهن باز میکنه و من از روحیه ی حساست خبر دارم، دیگه نمیتونی با هیچ کدوم از آدمایی که نگاهشون بهت فرق کرده کار کنی.

تو تحمل شرایطی که قراره پیش بیاد رو نداری.

آخر این بیراهه خوش نیست عزیزدلم...

یه تصمیم قطعی بگیر و خودم تا لحظه ی آخر کنارتم.

زبانم در دهانم نچرخید تا چیزی بگویم.

چیزی هم برای گفتن نداشتم.

هر بار با قطعیت میگفتم که این بار دیگر بار آخر است، دیگر تمام شد اما خودم که میدانستم دروغی بیش نیست.

حالا که عامر را دیده بودم، تمام کردن سخت بود.

حتی با وجود تمام چیزهایی که تازه فهمیده بودم، حتی با وجود حنانه، حتی با وجود تنفری که سعی میکردم نشان دهم...

بدبختانه هنوز هم او صاحب قلبم بود و دل کندن برایم غیر ممکن به نظر میرسید.

«غرق جنون»

#پارت_۷۳۴

پیام های گروه را تا نیمه چک کردم و گوشی را به تمنا برگرداندم.

شقیقه هایم را فشردم و کلافه غریدم:

ـ یه روز از عمرم مونده باشه میکشمش!

تمنا سر در گوشی اش فرو برده و مشتی تخمه برداشت.

ـ این میمون خانمو ببین، نوشته مهران عزیز از سر همسرش هم زیادیه، چرا باید بهش خیانت کنه!

حالا انگار مهران تو صورت توی ایکبیری نگاه میکنه که داری بال بال میزنی.

طاقت شنیدن این مزخرفات را نداشتم.

خدا آن مردک رذل را لعنت کند که آتش به زندگیمان انداخت.

سامیار یکی دو روز سعی کرد با خودمان ارتباط بگیرد اما موفق نشد که کینه توزانه شروع به جار زدن آن چه دیده بود کرد.

شایعات به سرعت بین همکاران و حتی هنرجوهایمان پیچید و یک هفته ای میشد که تیتر صحبت هایشان بودیم.

ـ استاد غیرت ندارن که هنوز اون زن تو خونشون زندگی میکنه!

باید همون روز از خونه پرتش میکردن بیرون.

خودم کم پریشان بودم، تمنا هم کمر به نابودی ام بسته بود انگار.

ـ ول کن تمنا، اگه میخواستم خودم میخوندم.

با خنده ای دندان نما شانه بالا انداخت.

ـ موندم چرا تکذیب نمیکنین.

هر چی شما بیشتر سکوت کنین، بازار خاله زنک بازی این جماعت داغ تر میشه.

او هم که مدام یک چیز را تکرار میکرد.

میترسیدم به هوای درست کردن ابرویش، چشمش را هم کور کنیم.

ـ واقعیتو تکذیب کنم؟!

ـ وای باوان، از کجا میخوان بفهمن چی راسته چی دروغ؟

سر روی پشتی مبل گذاشتم و درمانده چشم بستم.

ـ نصف بیشتر مشکلاتم بعد از گفتن همین حرف که «از کجا میخوان بفهمن» شروع شده!

«غرق جنون»

#پارت_۷۳۵

ـ دیوونه ای به خدا.

یه روز دست مهرانو بگیر برین تو یکی از این

دورهمیاشون، همه چی تموم میشه.

دهن اون سامیار عوضی رو هم من خودم میبندم.

همه هم اونو میشناسن هم شما رو. اگه از همون روز اول واکنش نشون میدادین کسی اون انگلو آدم حساب نمیکرد.

دندان قروچه ای کرده و بلند شد.

ـ الکی اونم گنده کردین!

میترسیدم که برای اثبات حرفمان به دردسر بیفتیم.

من و مهران که واقعا ازدواج نکرده بودیم.

کافی بود همین مسئله برایشان روشن شود تا تمام اعتبار و آبرویمان یک شبه بر باد رود.

ـ باید قضیه ی عامرو تموم کنم، بعدش به اینم میرسیم.

پوف، عامر!

خبر داشتم که زد و خورد مفصلی با سامیار داشتند و بعد هم که هر دویشان را به اداره ی پلیس برده بودند.

عامر هم از همان روز مدام دنبال راهی برای دیدنم بود اما به خاطر استراحتی که مهران وادارم کرده بود تن به آن بدهم، از خانه بیرون نمیرفتم تا به هدفش برسد.

به کل فراموش کرده بودم.

امروز مهران با وکیلش قرار داشت.

درگیری های این مدتمان باعث عقب افتادن این موضوع شده بود.

اما بعد از حرف های مهران، قلب و عقلم را یکی کردم.

این کار برای همه بهتر بود. چند سال بدون عامر دوام آورده بودم، باقی زندگی ام را هم میتوانستم.

شماره ی مهران را گرفتم، او بهتر از من در جریان کارها بود.

_ جانم؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۳۶

همان لحظه تمنا با دو قوطی نوشیدنی انرژی زا کنارم نشست و سوالی سر تکان داد.

ـ کیه؟

گمان میکرد تماس از سوی یکی از همکارانم باشد که با خنده و شوخی سعی داشتند حرف از زیر زبانم بیرون بکشند.

بدون اینکه جواب تمنا را بدهم گلویی صاف کردم.

ـ سلام عزیزم، کجایی؟

خیال تمنا راحت شد که سر روی شانه ام گذاشت و نوشیدنی را برایم باز کرد.

ـ دارم برمیگردم.

همه چیز برای من تمام شده بود ها، اما نمیدانم چرا قلبم هر بار که به جدایی فکر میکردم خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید.

نفس لرزانم را بیرون دادم و تمنا مصرانه میخواست قوطی را میان انگشتانم جا دهد.

ـ چی گفت؟

ـ یکم زمان میبره تا ابلاغیه به دست عامر برسه.

سعی میکنه کارا رو زودتر پیش ببره، نگران نباش.

سقلمه ای به تمنا زدم تا رهایم کند که با خنده به کارش ادامه داد.

دخترک کم عقل کرمو!

ـ باشه عزیزم، مراقب خودت باش.

ـ میبینمت.

به محض قطع کردن تماس گوشی را به پیشانی تمنا کوبیدم.

ـ زهرمار، نمیخورم بکش بیرون سگ!

چشم و چالش را برایم چپ کرده و لبه ی قوطی را به دهانم نزدیک کرد.

ـ مگه دست خودته؟ بخور جیگرت حال بیاد!

«غرق جنون»

#پارت_۷۳۷

تسلیمش شدم و قلپی که از آن خوردم، چپکی نگاهش کردم.

ـ جای اینکارا پاشو یه غذا درست کن بخوریم، از صبح هر چی چیپس و پفک و آت و آشغال بود به خوردم دادی.

باسنش را سمتم کرده و چشم در حدقه چرخاند.

ـ نوکرتون امروز آفه، شرمنده سرورم!

پاتو بهونه کردی تمرگیدی تو خونه، دستات که سالمن الحمدالله!

خودت پاشو هر چی عشقت میکشه درست کن.

برایش پشت چشمی نازک کردم و لبخندی به عرض صورتم زدم.

ـ الان مهران جونم میاد برام درست میکنه!

لگدی به ران پایم زد و ایشی حرصی گفت.

ـ بچتو که ننه ی من بزرگ میکنه، خودتم که انداختی سر پسرعموم، خدا بده شانس!

از لحن پر حرص و اداهایش هر دو با هم به خنده افتادیم.

دلم برای ئاوات لک زده بود.

ـ کاش بچمو میاوردی، چند روزه ندیدمش.

ـ والا مهران جونتون دستور اکید دادن که کسی مزاحم استراحت جنابعالی نشه.

ـ از دست مهران، هر چی میگم خوبم و مشکلی ندارم باز حرف خودشو میزنه.

مشغول صحبت از هر دری شدیم.

حتی عامر و حنانه...

لا به لای حرف هایمان به این نتیجه رسیدیم که چقدر این روزهای اخیرمان پر از سختی و چالش بوده.

ـ بچینیم یه سفر بریم، هممون بهش احتیاج داریم.

به یاد آن سفر خاطره انگیزمان لبخندی روی لبهایم نشست.

کاش هنوز هم تنها دغدغه مان حسادت عامر به مهران بود.

کاش مشکلاتمان بیشتر از خودمان قد نمیکشیدند.

«غرق جنون»

#پارت_۷۳۸

«عامر»

برای اولین بار در این پنج سال گفته بود که میخواهد مرا ببیند.

چند دقیقه ای مقابل خانه شان ایستادم و مردد فقط نگاه کردم.

چه کاری بود که پشت تلفن نمیشد گفت؟

گوشه ی چشمم را خاراندم و هر چه بادا باد، پیش رفتم و دست روی زنگ گذاشتم.

کمی طول کشید تا در را باز کند. خاطره ی خوشی از این راه پله نداشتم.

ناخواسته اخم میان ابروهایم جا گرفت و آرام پله ها را بالا رفتم.

در نیمه باز بود اما تا همینجا را هم به زور آمده بودم که برای داخل شدن تردید داشتم.

این پا و آن پا میکردم که بالاخره خودش در آستانه ی در ظاهر شد.

ـ خدا خیرت بده که اومدی آقا عامر.

لبخندی زدم و با دعوتش، وارد خانه شدم.
سوت و کور بودن خانه توی ذوق میزد.
انگار که همه جا گرد مرگ پاشیده بودند.

ـ بشین من یه چای برات بریزم.

ـ زحمت نکشین، گفتین کار واجب دارین اومدم.

از نزدیکی آشپزخانه برگشت و روی مبلی نشست.

مرا هم دعوت به نشستن کرد و بعد از پرس و جو از خودم و زندگی ام، چند لحظه ای مکث کرد.

ـ هنوز باوانو پیدا نکردی پسرم؟

چشمهایم ریز شده و با دقت به چهره ی گرفته اش زل زدم.
تقریبا هر ماه زنگ میزد و همین سوال را میپرسید.

اینبار همه چیز فرق کرده بود که میخواست ببیندم.
هنوز از پیدا شدن باوان باخبرش نکرده بودم.

چه میگفتم؟ که باوان با مردی دیگر زندگی جدیدی تشکیل داده؟

میخواستم زمانی که باوان را به خانه برگرداندم به او

هم اطلاع دهم که هیچ چیز طبق خواسته ام پیش نرفت.

ـ چیزی شده؟

ـ من... من... دارم میمیرم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۳۹

پلکم پرید و زیر نگاه ناباورم شروع به اشک ریختن کرد.

معنی حرفش را نمیفهمیدم، همه چیز انگار گنگ بود.

پس از لحظاتی که قدر سال ها گذشت، نفس حبس شده ام را بیرون دادم و لرزان پرسیدم:

ـ چ... چی؟

پر روسری اش را زیر چشمانش کشید و آرام خودش را تکان داد.

ـ دخترمو برام پیدا کن، میخوام قبل مردنم ببینمش...

سر جدت یه کاری کن آقا عامر، نذار با حسرت برم زیر خاک...

عجز و لابه ی صدا و چهره اش دیوانه کننده بود و من هنوز گیج و منگ نگاهش میکردم.

سنی نداشت که، چرا از مرگ میگفت؟

حالا که غم حرف های مادرش روی قلبم سایه انداخته

بود، باوان برایم بی اهمیت ترین چیز بود.

بلند شدم و درست کنارش نشستم. رابطه مان از همان ابتدا شکرآب بود اما او حکم مادرم را داشت.

به خصوص در این سالها که از باوان بی خبر بودیم و از درد تنهایی و بی کسی، رفته رفته با من انس گرفته بود.

دست چروکیده و لرزانش را گرفتم و ناباور سر تکان دادم.

ـ دور از جونتون، از این حرفا نزنین توروخدا...

بی جان و کمرنگ خندید. لبهای لرزانش را داخل دهانش کشیده و هق هقش را خورد.

ـ چرا اینو میگین؟ چی شده مگه؟

آهی لرزان کشید و سر پایین انداخت.

ـ سرطان دارم...

بعد از رفتن باوانم، اصلان یه جور دقم داد و نبود باوان یه جور...

احوال مریضمو ربط میدادم به غم و غصه، تازه فهمیدم چه خاکی بر سرم شده...

«غرق جنون»

#پارت_۷۴۰

زن بینوا، بیشتر از همه ی ما او زجر کشیده بود.

تمام زندگی اش را بین همسر و دخترش مانده و از غصه

شان پیر شده بود.

قلبم برایش گرفت و وحشت بر جانم نشست.

سرطان، حتی شنیدنش هم ترسناک بود.

اما در این زمانه سرطان را هم درمان میکردند، نه؟

باید به جای این ترس مسخره و بی دلیل، امید به جانش تزریق میکردم.

سعی کردم لبخند پررنگی روی لبهایم بنشانم.

دستش را کمی فشردم و کلماتم رنگ و بوی امیدواری گرفت.

ـ ترسیدم، گفتم حالا چی شده...

الان انقدر علم پیشرفت کرده که سرطانم مثل سرماخوردگی میمونه.

خیلی راحت میشه درمانش کرد، نگران نباشین.

خنده ام بزرگ تر شد و کمی شیطنت بین کلماتم دوید.

ـ در ضمن، من هنوز یه نوه بهتون بدهکارما، یادتون که نرفته!

حالا حالاها کار دارین، قول دادین نوتونو خودتون بزرگ کنین.

بی هوا که ضجه زد، دهانم بسته شد.

مثل ابر بهار اشک میریخت و نفسش داشت بند می آمد.

ـ آروم باشین لطفا، این چیزا نباید شما رو راحت از پا دربیاره.

بهتون قول میدم که درمان میشین.

اصلا خودم همه ی کاراتونو میکنم، پسرتون که نمرده...

دستش را از میان دستم بیرون کشید و آرام بازویم را لمس کرد.

ـ دور از جانت، زنده باشی پسرم...

من... دیر فهمیدم، نمیشه کاری کرد...

چند ماه بیشتر زنده نیستم مادر، برامم مهم نیست خدا شاهده...

زندگیم جوری نبود که نتونم ازش دست بکشم.

حالام غصه ی خودمو نمیخورم، عمر منم همینقدر بود...

فقط حسرت دیدن باوان رو دلم مونده، آرزوم اینه قبل مردنم ببینمش...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۷۴۱

این شوک از قبلی هم بدتر بود.

فکر نمیکردم بعد از مرگ عماد، مرگ کسی ککم را هم بگزاند.

اما همین حالا که این زن داشت از مرگش میگفت، انگار کسی قلبم را درون سینه ام تکه تکه میکرد.

یعنی تا چند وقت دیگر، همه چیز تمام میشد؟

دیگر شماره اش را نمیدیدم؟

دیگر قرار نبود با آن لهجه ی شیرینش توصیه های مادرانه اش را به گوشم برساند؟

مادر...

عجیب ترین موجود خلقت.

میداند روزهای آخر عمرش است و باز هم تنها آرزویش را خرج دخترکش میکند.

آرزویی که شاید اگر خرج خودش میکرد، جواب میگرفت.

نمیخواستم باور کنم کس دیگری را از دست میدهم که با تکخندی هیستریک سر تکان دادم.

ـ نه، من این حرفا حالیم نیست.

خودم میبرمتون دکتر، خوب میشین.

لب گزید و ریز ریز گریه کرد.

اجازه نمیدادم به همین سادگی از زندگی اش دست بکشد.

هنوز هزار راه نرفته داشت.

باید من و باوان را دوباره کنار هم میدید.

از خوشبختی مان اشک شوق می‌ریخت.

نه، من کوتاه بیا نبودم.

از اصلان و تهدیدهایش هم ترسی نداشتم.

تا حالش خوب نمیشد، تا روزهای خوب زندگی اش را نمیدید، دست برنمیداشتم.

ـ همین الان پاشین بریم، اجازه نمیدم از زندگیتون

دست بکشین... هر چقدرم که خوب نبوده باشه.

مغموم و درمانده سر بالا انداخت.

_ غصه ی منو نخور پسرم، مرگ حقه...

«غرق جنون»
#پارت_۷۴۲

چرا فقط مرگ حق بود؟
چرا خوشی حقمان نمیشد؟
آرامش، فکر راحت، خنده ی از ته دل...
چرا هیچکدام این ها حقمان نبود؟

مرگ غلط میکرد که حق باشد.

همچون کودکی زبان نفهم شده بودم. اخمم را به رخ چشمان سرخش کشیدم و جدی غریدم:

ـ نمیخوام، حق ندارین بمیرین...

روزهای بعدی ام را علی رغم مخالفتش، تماما به مادر باوان اختصاص دادم.

یک دعوای مفصل هم با پدرش داشتیم.

از دخالت من در زندگیشان ناراضی بود. ارتباط من و همسرش را هم که فهمید به سیم آخر زد.

چند روزی را به دعوا و درگیری گذراندیم اما در نهایت ثابت قدمی و جدیتم را که دید کوتاه آمد.

او هم دلش نمیخواست همسرش را از دست بدهد.

تنها همدمش همین زن بود و از شنیدن خبر بیماری اش چند سال پیر شده بود.

هر دو شکسته بودند.

هر چقدر هم که نمیخواست به روی خودش بیاورد، نبود باوان به او هم سخت گذشته بود.

حالا هم که همسرش...

کارمان شده بود از این مطب به آن مطب و از این بیمارستان به آن بیمارستان رفتن.

هر روز تمام مدارک را زیر بغلمان زده و با امیدواری دست به دامن پزشکی میشدیم.

اما جواب همه شان یکی بود.

بیماری پیشرفت کرده و تمام بدنش را درگیر کرده بود.

با تن دادن به درمان و شیمی درمانی هم فقط یکی دو ماه مرگش به تاخیر می افتاد.

آنقدر کلمه ی «متاسفم» را شنیده بودم که حالم از تک تک حروفش به هم میخورد.

کاش فقط کمی زودتر پی به بیماری اش میبرد، کاش...

«غرق جنون»

#پارت_۷۴۳

هنوز هم قبول این ماجرا برایم سخت بود اما ذره ذره

داشتم واقعیت را به خورد مغزم میدادم.

آنقدر درگیر مادرش شده بودم که خودش را فراموش کردم اما دوباره باید سراغش میرفتم.

مادرش حق داشت روزهای آخر زندگی اش را با دخترش بگذراند.

دختری که غم و غصه اش، مادرش را به این روز انداخته بود.

میدانستم که باوان اگر ماجرا را بفهمد، تا آخر عمر خودش را ملامت میکند اما باید میفهمید.

بیست و چندمین دکتر هم جوابمان کرد و در سکوت به خانه رساندمشان.

اصلان کم حرف تر از همیشه، در خودش رفته و مادر باوان هم مدام دلداری ام میداد تا برای او ناراحت نباشم.

_ فردا میام دنبالتون، چند تا دکتر دیگه پیدا کردم که کارشون خوبه. از اینا حتما جواب...

دستش روی شانه ام نشست و بغضی خندید.

سکوت کردم و او بعد از چند سرفه گفت:

_ کافیه آقا عامر، میخوام دیگه تو خونه ی خودم باشم...

دندان هایم چفت هم شدند و تیغه ی بینی ام تیر کشید.

من هم با واقعیت کنار آمده بودم اما زبانم به قبول

کردنش نمیچرخید.

چیزی نگفتم که ناله کنان پیاده شد.

اصلان مقابل خانه انتظارش را میکشید.

ـ صبر کنین یه لحظه...

نزدیک در خانه شده بود که ایستاد. پیاده شدم و با دو خودم را به او رساندم.

برای درمانش که کاری از دستم برنیامد اما آرزویش را میشد برآورده کنم.

دستش را گرفتم و لبخند تلخی زدم. چشمان من هم پر از اشک شده و منتظر یک تلنگر بودم.

خیره در نگاه بی فروغش با اطمینان لب زدم:

ـ باوانو میارم...

«غرق جنون»
#پارت_۷۴۴

ـ میدونم داخلی، بذار بیام تو... عامر، عامر...

حنانه چه از جانم میخواست؟
بعد از صحبت های آن شب باوان، بیشتر از همیشه از او متنفر شدم.

با حماقت هایش تمام وقتم را به خودش اختصاص داده

بود.

درست همان زمانی که باید دنبال باوان میرفتم، اسیر او و بی فکری هایش شده بودم.

ـ برات غذا آوردم، تا نذاری بیام داخل همینجا میشینم.

کاش همان روزها میگذاشتم آواره شود، کاش دلسوزی بیجا نمیکردم و عذاب وجدان بیجا نمیگرفتم.

ـ باز کن دیگه، به خدا نمیرم... دیگه خودت میدونی.

دکمه ی بالابر کرکره را زدم و با اخم هایی درهم به او که مانند همیشه لبخند داشت، زل زدم.

از اخم هایم جا نمیخورد، با آنها خو گرفته بود.

بی توجه به نگاه پر از تنفرم وارد مغازه شد و روی تخت نشست.

ظرفهای غذا را دانه به دانه باز کرد و عطر قرمه سبزی کل مغازه را پوشاند.

ـ میشه گم شی؟!

برای چند لحظه وا رفت اما دوباره همان لبخند مزخرف را به لبهایش دوخت.

ـ چند وقته درست و حسابی غذا نمیخوری، قرمه سبزی ای که دوست داری برات پختم.

کلافه و عصبی خندیدم.

میان این همه مشکل دیگر طاقت او را نداشتم.

ـ گمشو حنانه، از این مغازه گمشو، از اون خونه ای که بهت دادم گمشو، از زندگیم گمشو...

لبخندش دیگر جایی برای نشستن نداشت و پر کشید.

باز هم چهره اش را غم و بغض گرفت و سر پایین انداخت.

ـ فقط... برات غذا آوردم...

ـ با همین فقط فقط کردنات مثل کنه چسبیدی بهم، دیگه نمیخوام هیچ گوهی به خاطر من بخوری... میفهمی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۷۴۵

احمق بودم که زودتر از اینها پایش را از زندگی ام نبریدم.

و احمق تر بودم که هر بار دست یاری به سویم دراز کرد، دستش را گرفتم.

یاد شبی افتادم که از کلانتری تماس گرفتند و گفتند خانمی آنجاست که میگوید من میشناسمش.

بعد از چند ماه بی خبری از باوان، انگار کل دنیا را به من داده بودند.

تا آنجا را پرواز کردم که باوانم را ببینم.

اصلا جز باوان هم مگر خانم دیگری در زندگی ام بود؟

اما با دیدن چشمان سرخ و پف کرده از گریه ی حنانه وا رفتم.

آن وقت شب، آن هم آنجا...

هزاران سوال در سرم چرخ میخورد که افسر شروع کرد و نگاه من لحظه به لحظه ناباورتر میشد.

حنانه را از گوشه ی پارک و میان جمعی از معتادان و ساقیان مواد دستگیر کرده بودند.

به دروغ متوسل شدم تا از کلانتری خارجش کردم.

خودشان هم میدانستند حنانه اینکار نیست.

نه به وجناتش می آمد و نه حتی جربزه اش را داشت.

همانجا بود که سفره ی دلش را برایم باز کرد و از حماقت های پشت سرهمش گفت.

از نامزدی اش با آن خواستگار سمج گفت.

از زندگی خوش و خرمی که به خاطر من خراب کرده بود.

یک شب با گریه به نامزدش گفته بود که قلبش با من است و هیچوقت قرار نیست همسر ایده آلش باشد.

گفته بود که از فکر به همخوابی با او دیوانه میشود و احساس میکند که به عشق من خیانت میکند.

آنقدر گفته بود که آن پسرک بینوا را به ته خط رسانده و نامزدی اش را به هم زده بود.

پدرش هم که با وساطت من او را بخشیده و گفته بود دیگر جای خطا و اشتباه ندارد، با شنیدن ماجرا دوباره

او را از خانه بیرون کرد.

اینبار اما همه چیز بدتر بود. حنانه دیگر جایی برای رفتن نداشت.

پدرش بزرگ فامیل بود و قید آبرویش را زده و تمام فامیل و آشنایانش را از کمک به حنانه منع کرده بود.

«غرق جنون»

#پارت_۷۴۶

به گفته ی خودش اگر پلیس ها او را نمیگرفتند، میخواست تا آخر عمرش را در کوچه و خیابان بگذراند.

اما گیر افتاده بود و کسی را جز من برای درخواست کمک نداشت.

به خوبی به یاد داشتم که همان شب و مقابل همان کلا نتری از من خداحافظی کرد و داشت میرفت.

اما من، منِ احمق نتوانستم با خودم کنار بیایم که او را رها کنم.
حس میکردم زندگی اش به خاطر من خراب شده.

از همان شب در اتاقک طبقه ی بالای آتلیه جاگیر شد و همینطور هم در زندگی من...

به هر ترَک و خرابی که روی دیوارهای زندگی ام نگاه میکردم، خودم مسئولش بودم.

ـ باوان نمیخوادت، چشماتو باز کن و اینو ببین!

با فریادش توی صورتم، از هپروت بیرون آمدم.

تا دیروز که میخواست برای به هم رسیدنمان تلاش کند، چرا حالا این را میگفت؟

ـ چی میگی؟

داشت به پهنای صورت اشک میریخت اما همان اندازه هم خشمگین بود.

انگشتش را به سینه ام کوبید و با جدیت در چشمانم زل زد.

ـ اون داره عشق و حالشو میکنه، نمیفهمی؟

انقدر دورش پره که دیگه تو رو آدم حساب نمیکنه.

عامر وقتی خوب بود که هیچکسو نداشت، به درد وقتی میخورد که ننه باباش میخواستن بکشنش!

دیگه به دردش نمیخوری، چرا واسش بال بال میزنی؟

عشق لعنتیش جوری کورت کرده که هیچکس جز اونو نمیبینی...

بس نیست؟ دنبال باوان رفتن بس نیست؟

چقدر دیگه باید تحقیرت کنه؟

چیکار باید بکنه که ولش کنی؟

بابا اون داره با یه مرد دیگه زندگی میکنه، جات دیگه خ الی نیست که بتونی دوباره پرش کنی...

بفهم عام_ر، بسه دیگه... وقتش نشده منو ببینی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۷۴۷

باورم نمیشد!

با گوش های خودم میشنیدم ها، اما نمیتوانستم این حجم از وقاحت را باور کنم.

پس بالاخره نقاب از چهره اش برداشت و نیت واقعی اش را فاش کرد.

هر چند که خودش گفته بود هیچگاه قرار نیست فراموشم کند و عشقش به من همچنان باقیست.

اما این را هم گفته بود که میداند آن عشق یک طرفه است و دیگر مرا نخواهد داشت.

گفته بود که حالا آرزویش دیدن خوشبختی من کنار باوان است و چه جالب، حالا انگار آرزویش فرق کرده است!

پوزخندی به صورت خیس از اشک و سرخ از عصبانیتش زدم.

تکه تکه خندیدم و ابرو بالا انداختم.

ـ این کرکسا رو دیدی چند وقت دنبال طعمشون میرن تا بالاخره از زندگیش دست بکشه و بتونن لاشه‌شو بخورن ؟

واسم دقیقا مثل همونایی!

ناباور سر تکان داد و تکخندی عصبی زد.

ـ عامر... تو حق...

اصلا او که بود که از حق و حقوقم بگوید؟

با تکان دادن انگشت اشاره ام مقابل صورتش، حرفش را قطع کردم و قدمی پیش رفتم.

ـ همیشه منتظر این روز بودی، نه؟

به حرفات اعتماد کردم، فکر کردم یه ذره از حنانه ی سابق هنوز تو وجودت زندست.

اما تو مثل یه لاشخور واسه زندگیم کمین کرده بودی، به هوای روزی که از باوان ناامید بشم و بتونی همه چیزو م ال خودت کنی...

پیدا کردن باوانم جزوی از نقشت بود نه؟!

خیالت راحت بود که دیگه پیشم برنمیگرده، واسه همین جاشو نشونم دادی... آره؟

چقدر تو حیوونی حنانه...

«غرق جنون»

#پارت_۷۴۸

ـ من دوستت دا...

_ خف__ه شو، فقط خفه ش_و!

دست روی دهانش فشرد و هق زنان عقب رفت. نگاهش ترسیده بود و از گفته اش پشیمان...

_ به خاطر تو عزیزترین کسمو از دست دادم، تو زندگیمو نابود کردی...

با این حال نتونستم بدبختیتو ببینم چون خودمو مقصر همه چی میدونستم ولی تو... تو... همه چی زیر سر تو بود...

کسی که باید تاوان میداد تو بودی نه من و باوان...

اشتباه کردم که فکر کردم آدمی، که دلم واست سوخت، که به خاطرت عذاب وجدان داشتم... اشتباه کردم...

تو یه شیطانی که هر چی سرت بیاد حقته، پدرت اینو فهمید ولی من خر نفهمیدم...

چشمانم را مالیدم و تمام تنم را خشم پر کرده بود.

تمام خشمم نسبت به خودم بود که به سادگی بازیچه ی این زن شده بودم.

با حرص جلو رفتم و ضربه ای به شانه اش کوبیدم.

تلو خوران به عقب پرت شد و سراغ زهرماری که آورده بود رفتم.

همه ی بساطی که پهن کرده بود را پخش زمین کردم و غرش تو گلویم، حنجره ام را سوزاند.

ـ حتی اگه باوانم برنگرده، من لاشه ی این زندگی رو دستت نمیدم... هیچوقت!

تا آخر هفته وقت داری گورتو گم کنی، دیگه تو اون خونه نبینمت...

هق میزد و ذره ذره عقب میرفت اما زبانش در دهانش نمیماند انگار.

ـ تو منو دوست داشتی... چشمات برق میزد منو میدیدی... اون همه سال... عامر... دوستم داشتی...

ـ ولی الان فقط حالم ازت به هم میخوره!

«غرق جنون»

#پارت_۷۴۹

ـ خدا لعنتت کنه زنیکه، واسه کدوم گناهم دارم با تو مجازات میشم؟!

شقیقه هایم را مالیدم تا سردردی که از ناله های حنانه گریبان گیرم شده بود را تسکین دهم.

مظلوم نمایی هایش دیگر نخ نما شده بود.

از بودنش هم فقط همین سردردها و اعصاب خردی های گاه و بیگاهش به من رسیده بود.

برای بار هزارم شماره ی تمنا را گرفتم.

از همان شب او هم دیگر جوابم را نمیداد.

حتی پیامهایی که برای پرسیدن حال باوان فرستاده بودم را هم بی جواب گذاشته بود.

ـ اون سگ مصبتو جواب بده تمنا، کار واجب دارم که پشت سر هم زنگ میزنم.

با ناامیدی به پیامهای بالایی نگاه انداختم و پوفی کردم.

منتظر جواب گرفتن نبودم و میدانستم کارم بیهوده است اما جز تمنا کسی را برای درخواست کمک نداشتم.

چند باری تا دم خانه شان هم رفتم اما با تهدید خبر کردن پلیس پا پس کشیدم.

حالا اصلا موقعیت مناسبی برای دردسر بیشتر نداشتم.

باید خیلی چیزها را سر و سامان میدادم و این کار از پشت میله های زندان میسر نبود.

کلافه خودم را روی تخت انداختم و چشمانم را مالیدم.

خیره به سقف در میان مشکلاتم دست و پا میزدم که صدای ریز پیام گوشی، حواسم را پرت کرد.

ـ سگ مصب تویی و دار و ندارت، بیشعور!

بابت مزاحمت که دادم شلوارتو کشیدن سرت میفهمی دنیا دست کیه!

پوزخندی زدم. تمنا همین بود، اگر جز این میگفت شک میکردم.

نمیخواستم با پیغام و پسغام مشکل مادر باوان را به گوشش برسانم اما چاره ای نداشتم که نوشتم:

_ مادر باوان مریضه، قضیه جدیه تمنا کمکم کن...

«غرق جنون»

#پارت_۷۵۰

چند ثانیه از ارسال شدن پیامم نگذشته بود که نامش روی صفحه ی گوشی نقش بست.

او هم مرا به خوبی میشناخت و میدانست از این موضوعات سوء استفاده نمیکنم که حرفم را باور کرد.

نفس خسته ای کشیدم و دست روی پیشانی ام گذاشتم.

ـ سلام، مرسی.

میتوانستم اخم های در همش را از پشت گوشی تشخیص دهم.

ـ چیشده؟ یعنی چی مریضه؟

ـ نمیخواستم اینطوری خبرت کنم، جوابمو نمیدادی و مجبور شدم... شرمنده.

نوچ کشداری کرده و نفس نفس زدنش میگفت که با عصبانیت در حال قدم زدن است.

ـ خب بگو چیشده، زیرلفظی میخوای؟

آهی کشیدم و روی تخت نشستم. سوزش چشمانم دیگر غیر قابل تحمل شده بود.

انگشتانم را با غیظ رویشان فشردم. آخرین باری که خوابیده بودم یادم نمی آمد.

ـ دکترا جوابش کردن، میخواد قبل از...

زبانم به بیان مرگش نچرخید. چند ثانیه سکوت کردم و از تمنا هم صدایی در نمی آمد.

ـ میخواد باوانو ببینه، تنها آرزوشه...

بهم کمک کن تا آرزوشو برآورده کنیم.

ـ یعنی... یعنی دیگه خوب نمیشه؟ مگه میشه؟

معلومه دارن دروغ میگن، باز چه خوابی واسه باوان دیدن الله اعلم!

روی مرز باور کردن و نکردن مانده بود.

مانند خودم در روزهای اول که برای انکار این موضوع دست به هر کاری میزدم.

نه اینکه نگران مادر باوان باشد، نه...

او فقط نگران باوان بود که آرامش زندگی اش بیش از این خدشه دار نشود.

ـ خودم پیش هزار نفر بردمش، خیلی وقت نداره...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۷۵۱

بعد از غصه خوردن برای باوان و غر زدن و شکایت از زمین و زمان، بالاخره رضایت داد که کمکم کند.

قرار شد طی یکی دو روز آینده برای ملاقاتم با باوان هماهنگ کند و مدام گوش به زنگ خبرش بودم.

برای سر زدن به مادر باوان رفته بودم که تمنا تماس گرفت.

با نیم نگاهی به گوشی، لبخندی زدم و نیم خیز شدم.

ـ ببخشید من اینو جواب بدم واجبه.

نگاهش رنگ غم گرفت و انگار چیزی حس کرده بود که لرزان پچ زد:

ـ باوانمو پیدا کردی؟

دلم نمیخواست با امید واهی چشم انتظارش بگذارم.

هنوز از جانب باوان مطمئن نبودم.

شاید باوان حتی با فهمیدن مریضی مادرش راضی به

دیدنش نمیشد.

با دل خوش که از این خانه بیرون نزده بود.

ممکن بود هر تصمیمی بگیرد و اگر جوابش نه بود هم حق داشت.

با شرمندگی سر پایین انداختم و بلند شدم.

ـ دنبالشم مادر، انش‌الله همین روزا پیداش میکنم.

چشمانش پر شد و ناامید آهی کشید.

ـ خیر ببینی...

از او دور شدم و تماس را وصل کردم. تمنا بدون سلام و

احوال پرسی و با حرص گفت:

ـ فردا ساعت ۴ قراره با باوان بریم بیرون، یکم قبلش بیا ببرمت باهاش حرف بزنی.

خواستم تشکر کنم که صدای بوق ممتد در گوشم پیچید.

پوکر فیس سری تکان دادم.

ـ بی ادب، احترامم که سرت نمیشه!

هزار بار گفته بود که راضی به این دیدار نیست.

حضور من باوان را آزار میداد و تمنا ابدا این را نمیخواست.

حتی سعی کرده بود خودش موضوع را به باوان بگوید اما نتوانسته بود و در نهایت با بی میلی کامل، دادن این خبر را به خودم سپرده بود.

«غرق جنون»

#پارت_۷۵۲

آنقدر برای دیدن دوباره ی باوان ذوق داشتم که از چند ساعت زودتر خودم را به خانه شان رساندم.

دلیل دیدارمان چیزی جز غم و اندوه به همراه نداشت اما برای منی که روز و شبم را در حسرت داشتن دوباره اش میسوختم، دیدنش به هر بهانه ای مانند آب حیات بود.

هنوز هم گیج بودم.

زندگی عاشقانه و رویاییمان به سادگی از هم پاشید و حالا باوان زندگی خودش را داشت.

نه میخواستم و نه حتی میتوانستم با این واقعیت کنار بیایم.

باوان باید دوباره به من برمیگشت. حتی اگر هزار سال هم طول میکشید، من عزیزکم را از آن مردک بی صفت پس میگرفتم.

عاشقم نبود؟ دوباره عاشقش میکردم...

از من متنفر بود؟ دوباره تنفرش را از بین میبردم...

کس دیگری را میخواست؟ دوباره قلبش را برای خودم میکردم...

من تمام این کارها را یک بار دیگر هم کرده بودم.

آن زمان رقیبم برادر فوت شده ام بود و حالا آن مردک حرام زاده!

شاید کارم سخت تر باشد، شاید رقیبم قدر باشد اما زور عشقی که به باوان دارم به همه چیز میچربد.

_ ساعت ۳ میرسم.

نیم نگاهی به پیام تمنا که در جواب پیام «من رسیدم.» من داده بود انداختم.

نگاهم سمت عددهای بالای صفحه کشیده شد. خیلی زودتر رسیده بودم.

با انگشتانم روی فرمان ضرب گرفتم و نگاه خیره ام به ورودی ساختمان بود.

برای رد شدن از سد نگهبان به تمنا نیاز داشتم وگرنه که صد بار قبل تر از این سراغ باوان میرفتم.

پیچیدن صدای زنگ در داخل ماشین پلک هایم را به هم فشرد.

منتظر تماس کسی نبودم.

_ نمیشد یه امروز کسی با من کاری نداشته باشه؟!

«غرق جنون»

#پارت_۷۵۳

دیدن شماره ی آتلیه اخم را مهمان پیشانی ام کرد.

فقط اگر مشکلی پیش می آمد با من تماس می‌گرفتند.

حنانه دردسر درست کرده بود؟

حسم که این را میگفت!

آنقدر در جواب دادن تعلل کردم که قطع شد. همین که با خودم گفتم بعدا با آنها تماس میگیرم، دوباره صدای زنگ بلند شد.

سر روی فرمان گذاشتم و با زاری و کلافگی جواب دادم.

ـ جانم وحید؟

ـ سلام آقا عامر، کار داشتین مزاحم شدم؟ شرمنده.

ـ دشمنت شرمنده، جانم؟ اتفاقی افتاده؟

من و منش دلشوره به جانم انداخت. مطمئن شدم که هر چه هست زیر سر حنانه است.

ـ بگو وحید جان، میشنوم.

گلویی صاف کرده و صدای لرزانش استرسش را فریاد میزد.

ـ آقا عامر نگران نشین یه وقت، حنانه خانم...

نامش را که گفت کنج لبم بالا رفت. نقشه ی دیگری چیده بود اما اینبار تیرش به سنگ میخورد.

آن عامر احمق دیگر مرده بود!

ـ صبح طبق معمول رفتم نونشونو بدم که درو باز نکردن.

چند بار دیگه هم رفتم سراغشون اما خبری نشد.

چون میدونستم خونه هستن یکی از دخترا رو فرستادم داخل، گویا یکم قرص و اینا خوردن...

یکم که چه عرض کنم...

خلاصه که اورژانس خبر کردیم، گفتم به شمام خبر بدم کسب تکلیف کنم.

پوزخندم پررنگ تر شد و لب زدم:

ـ احمق آویزون!

«غرق جنون»

#پارت_۷۵۴

دخترک دیوانه، عقل درست و درمانی که نداشت.
همان نیمچه عقل و هوشش را هم از دست داده بود.

دندان قروچه ای کردم که وحید دوباره پرسید:

ـ میاین اینجا یا اورژانس که اومد آدرس بیمارستانو براتون بفرستم؟

تای ابرویی بالا انداختم و بی تفاوت خندیدم.

ـ چرا برای من بفرستی؟!

لحنش متعجب شد.

ـ پس برای کی بفرستم؟ آشنای شما نیستن مگه؟

ـ نه والا، هفت پشت غریبه ایم!

خودتون هر کاری دوست داشتین بکنین.

چشمم به ماشینی آشنا خورد. از کنارم رد شد و بله، ماشین مهران بود.

حیف که امروز کار مهم تری داشتم.

با چشمانی ریز شده از خشم نگاهش میکردم که وحید دوباره به حرف آمد.

ـ کاش خودتون میومدین آقا عامر، چون خودکشی بوده فکر کنم یکی از نزدیکاشون باید باشه.

به خدا ما نمیدونیم باید چی بگیم و چیکار کنیم.

سر سوزن هم برایم اهمیت نداشت. حتی اگر میمرد هم ککم نمیگزید.

کم خودم را وقف او نکرده بودم.

هم پناهش شدم و هم سقف بالای سرش!

اما او جز خیالاتی احمقانه در سرش نداشت.

_ اگه زنده موند بگین خودش با خونوادش تماس بگیره.

اگه نموند هم بهم بگو خودم خبرشون میکنم بیان پی دخترشون!

یک لحظه از ذهنم گذشت که اصلا چرا باید دردسرش را وحید و بقیه بکشند؟!

بارش را از روی دوش خودم برمیداشتم و روی دوش آنها می انداختم؟!

خودش کرده بود و خودش هم باید پای کارش میماند.

«غرق جنون»

#پارت_۷۵۵

گوشه ی چشمم را خاراندم و گفتم:

_ نه صبر کن، لازم نیست شماهام باهاش برین.

یه شماره برات میفرستم، بده به مامور اورژانس بگو به همونا خبر بدن.

همین که فهمیدین و اورژانس خبر کردین دمتون گرم، تا همینجاشم کلی زحمت کشیدین.

_ آخه آقا عامر... اینجوری که...

چشم در حدقه چرخاندم. پسر دلسوزی بود.

از ذات کثیف حنانه خبر نداشت و حیف از دلسوزی ای که خرج او میکرد.

_ بگو چشم بچه، آخه ماخه هم نداره!

مشخص بود دلش با این کار نیست اما روی حرف من هم نمیتوانست حرف بزند.

آتلیه ای که بعد از مرگ عماد باید بسته میشد، بی چشم داشت در اختیارشان گذاشتم.

برای من حکم عماد را داشتند.

نه خواسته ای ازشان داشتم و نه یک ریال از پولشان را میخواستم.

همین که به دنبال علاقه شان میرفتند و موفق میشدند برای من کافی بود.

حس میکردم عماد از جایی تماشایشان کرده و آرزوی حسرت شده ی خودش را که میبیند به دست دوستانش محقق شده، خوشحال است.

خوشحالی او هم خوشحالی من بود.

اما آنها همیشه کار و زندگیشان را مدیون من میدانستند و چشم بسته حرفم را قبول میکردند.

ـ چشم!

کوتاه خندیدم و بعد از خداحافظی، شماره ی منزل حاج رسول را برایش فرستادم.

حنانه دیگر خودش میدانست و خانواده اش.

بعد از اینش به من ربطی نداشت.

من زرنگ باشم و گندی که به زندگی خودم زدم را جمع و جور کنم، هنر کرده ام!

«غرق جنون»

#پارت_۷۵۶

سرم روی فرمان بود و چشمانم را بسته بودم.

محتاج ساعتی خواب بودم اما خواب هم با من سر لج داشت.

گاهی ذهنم سمت حنانه میرفت اما با تصور چهره ی باوان مجبورش میکردم که به او فکر نکند.

یک روزی باید حنانه، این عذاب دیوانه وار زندگی ام تمام میشد و امروز همان روز بود.

تقه ای که به شیشه خورد سرم را بالا کشید. ابروهای در هم گره خورده اش را زودتر از خودش دیدم!

عینکش را که برداشت چشمان سرخ و خون آلودش را هم دیدم.

انقدر از من بیزار شده بود؟

با سر اشاره زد که همراهی اش کنم و خودش جلوتر از من به راه افتاد.

دستی به صورتم کشیدم و کش و قوسی به تنم دادم تا این سستی و خستگی را از خودم دور کنم.

خودم را به تمنا رساندم و دوشادوش هم وارد ساختمان شدیم.

لبخندی که با دیدن تمنا روی لب نگهبان نشسته بود، با دیدن من پر کشید.

ـ الله اکبر، آقای عزیز به چه زبونی بگم ورود شما به این ساختمون ممنوعه؟!

کلافه سر تکان داده و شاکی سمتمان آمد. بازویم را

گرفته و تا خواست بیرونم کند، تمنا پادرمیانی کرد.

ـ آقا مرادی امون بده، این بار هماهنگ شده اومده اشکالی نداره.

نگهبان سرجایش ایستاد و مشکوک نگاهمان کرد. رهایم کرده و لب زیرینش را به دندان گرفت.

ـ سلام خانم، آقای ادیب تاکید کردن ایشونو راه ندم. خودشون در جریانن؟

در ذهنم با آقای ادیب دست به یقه شده بودم که تمنا سری به تایید تکان داد.

ـ علیک سلام، بله در جریانن. میبینین که خودم همراهشون اومدم پس مشکلی نیست.

البته فقط همین یه باره، از دفعه ی بعد اینورا آفتابی شد مختارین ادبش کنین!

«غرق جنون»

#پارت_۷۵۷

از کنار نگهبان که گذشتیم، آرنجم را به دست تمنا کوبیدم و چپکی نگاهش کردم.

ـ هیچی بهت نمیگم روز به روز پرروتر میشیا!

نگاه غضبناکش را رویم انداخت و دهان کجی کرد.

ـ پررو منم یا تو که زبونت جای کوتاه شدن درازتر میشه؟!

من جای تو بودم روم نمیشد سرمو بالا بیارم، خوش به حالت به خدا!

انرژی ام را برای صحبت با باوان لازم داشتم که بحث را ادامه ندادم.

باوان را که راضی میکردم، تمنا هم مرا میبخشید.

مقابل آسانسور ایستاده بودیم و مردد برای بیان خواسته ام، این پا و آن پا میکردم که تمنا نیشخندی زد.

_ عمرا!

من که هنوز چیزی نگفته بودم!

چشمان گرد شده ام را به چهره ی حق به جانبش دوختم که ابرو بالا انداخت.

ـ اوهوم، خیلی تابلویی!

در این حد دلتنگی و بیتابی ام برای باوان مشهود بود که بدون گفتن حتی یک کلمه، تمنا پی به خواسته ام ببرد؟!

باید روی کنترل احساساتم بیشتر کار میکردم.

حالا که دستم رو شده بود تعلل و تردید را کنار گذاشتم.

ـ لطفا، همین یه بار...

دیگه معلوم نیست کی بتونم ببینمش، اصلا اگه بتونم ببینمش...

دست به سینه و با جدیت به در بسته ی آسانسور زل زده بود و جوابم را نداد.

_ تمنا...

ملتمس و درمانده صدایش زدم.

باوان در این نیم ساعت حق من بود، نبود؟

حقش را نداشتم که بعد از شنیدن خبر مریضی مادرش، وقتی به آغوشی برای پناه بردن نیاز داشت، پناهش باشم؟

داشتم، به خدا که اندازه ی یک آغوش چند دقیقه ای حقش را داشتم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۵۸

در آسانسور باز شده بود اما نه او و نه من از جایمان

تکان نخوردیم.

نفس عمیقی کشیدم و کامل سمتش برگشتم.

سر خم کردم و انگشت اشاره ام را مقابل صورتش گرفتم.

_ فقط یه بار تمنا...

میدونی که تا وقتی آخرین نفسمو بکشم ولش نمیکنم.

باید فرصتشو داشته باشم که براش تلاش کنم.

پلک هایش را محکم روی هم فشرد. صدای سایش دندان هایش روی هم به گوشم رسید و با خنده ای عصبی نگاهم کرد.

_ تلاش چی عامر؟ باوان دیگه دوستت نداره، این تلا شی که تو میگی فقط اذیتش میکنه.

سری به چپ و راست تکان دادم.
من حرف نگاه باوان را بیشتر از حرف زبانش بلد بودم.

نگاهش حتی یک لحظه هم از عشق خالی نشد.
زبانش از نفرت میگفت اما نگاهش...

ـ خودتم میدونی که اینطور نیست، مگه نه؟
چشماشو دیدی؟ من دیدم...
چشماش هیچوقت دروغ نمیگن.

کلافه شده بود. کف دستش را به پیشانی اش کوبید و چند باری دور خودش چرخید.

ـ خراب کردی عامر...

_ درستش میکنم...

تمنا بهتر از من میدانست که چه در دل باوان میگذرد.

باوان شاید میخواست قلبش را خالی از من نشان دهد اما برای ما چند نفر، مثل کف دست بود.

_ ساعت ۴ میام بالا!

هر چه کردم نتوانستم نیش تا بناگوش باز شده ام را کنترل کنم.

نماندم تا دور شدن تمنا را ببینم و به سرعت خودم را داخل آسانسور انداختم.

شاید این دوران نحس و شوم، همان فرصت دوباره ی

من بود.

باید به باوان نشان میدادم که میتوانم دوباره پناهش باشم.

خودخواهی بود، بله...

حتی میشد نامش را سوء استفاده هم گذاشت و بابتش خجالت زده هم بودم...

اما من برای باوان از هر خط قرمزی می‌گذشتم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۵۹

«باوان»

ـ بی تو یک لحظه رمق در دل و در جانم نیست
بیقرارم نکنی طاقت هجرانم نیست
بی تو با قافله ی غصه و غمها چه کنم
تار و پودم تو بگو با دل تنها چه کنم
شده ام مرثیه خوان دل سودا زده ام
از بد حادثه دلبسته و شیدا شده ام
این دل پر ز ترک اینهمه غم لایق نیست
دل چون سنگ تو را جز دل من عاشق نیست...

زمزمه ی همیشگی زیر لبهایم این شعر بود.
محال بود تنها باشم و حداقل یک بار زمزمه اش نکنم.

سرم را که نگویم، این سر لعنتی سرخود...
وقت و بی وقت، بی اجازه ی من، با همان صدای

دلنشین برای خود پخشش میکرد.

از اولین باری که شنیدمش، تک تک کلماتش به جانم نشست و با تار و پودم عجین شد.

آن زمان غصه ام را شست و با خودش برد اما فقط همان یک بار بود.

اثرش دیگر مانند قبل نبود.

نه تنها وزن غصه هایم را کم نمیکرد، بلکه سنگین ترشان هم میکرد.

اما چه کنم که با جسم و روحم یکی شده بود.

عجیب بود اما غمی که با خواندنش به قلبم میریخت هم برایم شیرین بود.

آهی کشیدم و حوله را روی موهای خیسم بستم.
پشت میز آرایش نشستم و نوک انگشتم را به آینه کوبیدم.

لحنم تاکیدی و مغموم بود.

ـ این دل پر ز ترک اینهمه غم لایق نیست...

نگاهم را سمت سقف کشیدم و نوچ نوچی کردم.

ـ با شماما جناب خدا، به خودت بگیر!

سکوت اتاق بیشتر شبیه به دهان کجی خدا به من بود.
تلخندی زدم و نگاهم را به آینه دوختم.

ـ چقدرم که خدا صداتو میشنوه، وا بده دختر...

«غرق جنون»

#پارت_۷۶۰

شانه بالا انداختم و چند مدل کرم و سرمی که بعد از حمام به خورد پوستم میدادم برداشتم.

خودم را با آنها مشغول کردم و بعد هم سراغ چند قلم لوازم آرایشی محبوبم رفتم.

امروز قرار بود بعد از مدتها از خانه بیرون بروم و میخواستم در استفاده ازشان دست و دلبازی کنم.

برنامه ی امروز را تمنا چیده بود.

میگفت در خانه ماندن و پنهان شدن بابت مزخرفات

کسی دیگر، خجالت آور است!

راست هم میگفت. من که گناهی نکرده بودم، چرا باید حرف این و آن برایم مهم میشد؟

ئاوات و مهران هم به خوشگذرانی دخترانه ی ما حسادت کرده و برای خودشان برنامه ی استخر و شهربازی چیدند.

ـ پسرای کره خر من!

با یادآوری ادا اطوارشان خنده ام گرفت.

طوری با ناز پشت چشم نازک میکردند که انگار از ازل دختر زاده شده بودند!

حوله را از روی موهایم برداشتم تا زودتر خشکشان کنم.

اگر تمنا را معطل میکردم بیچاره ام میکرد.

سشوار را به برق نزده صدای زنگ خانه را پر کرد.

لبهایم یک خط صاف شدند و وا رفته به ساعت روی دیوار زل زدم.

ـ وا هنوز که ساعت ۴ نشده، چقدر زود اومدی.

ایشی گفتم و سشوار را روی میز گذاشتم. نق زنان بلند شدم و انگشت اشاره ام را در هوا تاب دادم.

ـ به خدا بیای سرم غر بزنی جرت میدم!

در حالی که برای تمنا خط و نشان میکشیدم، حوله ی کوچک دور تنم را محکم تر کردم و سمت در رفتم.

با توپ پر در را باز کردم و زبانم زودتر از ذهنم به کار افتاد.

_ حالا که زود اومدی دهنتم میبندی تا من...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۷۶۱

چشمهایم انگار تازه به خودشان آمدند و شخص مقابلم را دیدند.

همان لحظه مغزم هم به دست و پا زدن افتاد و فهمید که شکل و شمایل این مرد زمین تا آسمان با تمنا فرق دارد.

زبان احمقم هم که بو برده بود گند زده، خشک شده و چسبیده به سقف دهانم پنهان شده بود.

شبیه مترسکی که چیزی از حرکت کردن نمیداند، سرجایم ایستاده بودم.

نگاهمان قفل هم بود و لحظه به لحظه تغییرات نگاهش را میدیدم اما چنان از دیدنش جا خورده بودم که به چیز دیگری فکر نکنم.

مثلا اینکه سر و وضعم برای اینطور ایستادن مقابل نگاهی که حالا بیتابی را فریاد میزد، هیچ مناسب نیست.

قطره آب کوچک ولی سمجی که از بازی میان موهایم خسته شده و بی هوا خودش را روی شانه ام پرت کرد، تلنگری بود که نیاز داشتم.

به خودم آمدم و چشمانم درشت شدند.

ذهن علیلم را هم خدا لعنت کند، تازه یادش افتاده بود که نهیب بزند و بگوید من با این تن نیمه برهنه و خیس مقابلش ایستاده بودم.

ـ وای...

آه از نهادم برخاست و صورتم به آنی آتش گرفت.

قلبم دیوانه وار میکوبید و دنبال راه فرار بودم.

سالها از بودنم در موقعیتی مشابه این گذشته بود و من

چقدر با این حس غریبه شده بودم.

گر گرفته و دستپاچه دست پیش بردم تا دستگیره ی در را لمس کنم اما دست عامر از من پیشی گرفت.

دستم را روی هوا چسبیده و تا به خودم بجنبم در آغوشش بودم.

گرمای تنش هم پوستم را سوزاند و هم مدهوشم کرد.

گیج شده بودم و با زاری دست روی سینه اش فشردم.

ـ چیکار میکنی؟ برو بیرون... عام...

و حرکت خشن و بی وقفه ی لبهایش بود که روی لبهایم قفلی محکم زد.

«غرق جنون»

#پارت_۷۶۲

چه داشت میشد؟ نمیدانم...

تا آنجایی که سعی داشتم پسش بزنم و هر بار بوسه هایش را با قدرت بیشتری ادامه میداد، میدانم.

حتی جان کندن آن زن دلشکسته ای که با بیچارگی داشت احساسات برانگیخته شده اش را هم سرکوب میکرد، میدانم.

اما بعدش را نه...

بعدی که همه چیز از کنترلم خارج شد...

بعدی که همه چیز طور دیگری شد...

طور دیگری که هم میخواستمش و هم نه و اگر با خودم روراست باشم، کفه ی سمت خواستنش سنگین تر بود!

این حس خواستن، این له له زدن تمام تنم برای عامر، به قدری قوی بود که دهان منطقم را ببندد.

اصلا انگار دیگر این من، من نبودم...

زنی که دست میان موهای مرد مقابلش برده و غرق بوسیدنش شد، من نبودم...

مگر کاری هم از دستم برمی آمد وقتی که بدن هایمان اینطور دیوانه وار همدیگر را میخواستند؟

گره حوله میان تب و تابمان شل شد و در نهایت به

آرامی زیر پایم افتاد.

دستم از میان موهایش سر خورد و به جان دکمه های لباسش افتادم.

ـ جونم، جون دلم، میمیرم واست دختر...

صدای خشدار و مخمورش آتش خواستنش را شعله ور تر کرد.

حرکاتم شدیدتر شد و بالاخره از شر پیراهنش خلاص شدم.

دست زیر پاهایم انداخت و بلندم کرد.

پاهایم دور کمر لختش پیچ خوردند و زبانش جای جای تنم را مهر زد.

چشمانم از شهوت کور شده و بیشتر میخواستمش.

_ آه عامر...

ناله کنان نامش را زمزمه کردم و او دیوانه شده بین زمین و هوا خودش را داخلم کرد و تمام شد.

«غرق جنون»

#پارت_۷۶۳

یکی شدنمان طوری به مذاقم خوش آمده بود که جیغی از سر لذت کشیدم و کمرش را چنگ زدم.

_ آخ، بیشتر... میخوامت... عامر...

ضربه هایش را شدیدتر کرد و با هر ناله ام قربان صدقه ام میرفت.

و لعنت به منی که بعد از سالها، عمیقا خوشحال بودم...

ساعتی بعد سرم روی سینه اش بود و مست صدای نفس های تند شده اش، با آرامش چشم بسته بودم.

موهای نمدار و پریشانم را نوازش میکرد که بی هوا سرم را بالا کشید.

نگاهمان قفل هم شد و لبخند پر از آرامشی زد.

ـ چجوری بدون تو دووم آوردم عمر عامر؟

عمر عامر...

همین حرفش کافی بود تا همه چیز مثل پتک توی سرم

کوبیده شود.

چه غلطی کرده بودم؟ وای...

همچون برق گرفته ها سیخ نشستم و وحشت زده نگاهش کردم.

ـ وای... وای... چیکار کردیم؟

حالا که تن و جانم به خواسته اش رسیده و آرام گرفته بود، منطقم قد علم کرده و با تاسف نگاهم میکرد.

نباید اختیارم را دست آن حس احمقانه میدادم، نباید...

دست روی دهانم گذاشتم و نفسم بند آمده بود.

نگاه لرزانم را از عامر گرفتم و به اطراف دادم.

واقعیت با قدرت بیشتری توی صورتم کوبیده شد و سرم به دوران افتاد.

چه کرده بودم؟

ـ باوانم، خوبی؟

نگاهم به اشک نشست و هول زده دنبال پوشاندن تنم بودم.

دست گرم عامر که روی پهلویم نشست هقی زدم و تنم را عقب کشیدم.

ـ دست نزن به من، چرا اومدی؟ چه غلطی کردیم؟

وای خدا، من و تو... ما نباید...

«غرق جنون»

#پارت_۷۶۴

چهار دست و پا خودش را سمتم کشید و سعی کرد تنم را در آغوش بگیرد.

هیستریک تقلا کردم و او میخواست آرامم کند.

_ اینجوری نکن دورت بگردم، همه چی که خوب بود بینمون...

اذیت شدی؟ من کاری کردم؟ ببخش دردونه، اگه اذیتت کردم بذار پای بیتابیم...

اینطوری که دیدمت از خود بیخود شدم...

توام میخواستی باوان...

آری، من هم میخواستم و این شرمم بود که تبدیل به عصبانیت شده بود.

از خودم شرم داشتم که به یک اشاره، با سر دویده بودم.

از این منِ سست و ضعیف شرم داشتم.

با حرص و فریاد زنان کف دستانم را روی سرم کوبیدم و با زاری نالیدم:

ـ من گوه خوردم، من غلط کردم، برو بیرون...

همه چی اشتباه بود، باید بری...

برو بیرون، برو...

دستانم را مهار کرد و پیشانی به پیشانی ام چسباند.

ـ هیش، تو هنوز خانممی، زندگیمی، همه چیز منی...

اشتباه؟ باوان، این درست ترین چیز تو حالای زندگیمون

بود...

میخواست آرامم کند اما هر حرفش گندی که زده بودم را بیشتر به چشمم می آورد.

جیغ بنفشی کشیدم و با تمام توان خودم را تکان دادم.

دیگر این نزدیکی بیش از حدمان را نمیخواستم.

ـ نمیخوام، ولم کن...

داری زندگیمو به گوه میکشی، چرا هنوز اینجایی؟

برو بی‌ـرون، ب‌ــرو... راحتم بذار...

کلافه لبهایش را به هم فشرد و سردرگم نگاهم کرد. او را هم گیج کرده بودم.

حق داشت...

زنی که از خدا خواسته زیر تنش فریاد میزد «تندتر و محکم تر!»، حالا از کرده اش پشیمان بود و عامر حق داشت که مرا نفهمد.

«غرق جنون»

#پارت_۷۶۵

ـ هر چی اتفاق افتاد اشتباه بود، فراموشش میکنیم... خب؟

دستم را روی سینه اش فشردم و ملتمس پچ زدم:

ـ فراموشش کن و فقط برو، توروخدا...

مات و مبهوت فقط نگاهم میکرد. زبانش را بین لبهایش نگه داشته و کمی بعد آرام خندید.

ـ نمیفهمم چی میگی!

با بیچارگی چشم بستم و تو گلو نالیدم. با کش دادن خودم، حوله را چنگ زدم و مقابل سینه ام فشردم.

تا خواستم دهان باز کنم و دوباره همان چند کلمه را تکرار کنم، انگشت اشاره اش مقابل نگاهم به حرکت درآمد.

ـ به خدا که خودتم نمیفهمی چی میگی!

آره از هم دور شدیم، آره حقمه بخوای زجرم بدی چون بد خراب کردم...

هزار بار گفتم، واسه بار هزار و یکم هم میگم... تا ته

دنیام بخوای با کارات دهنمو سرویس کنی من به جون میخرمش باوان...

میدونم طول میکشه تا رابطمون بخواد مثل قبل شه ولی ته ته ته همه ی این حرفا، تو زن منی...

اینو که نمیشه انکار کرد، میشه؟

یعنی چی اشتباهه؟ یعنی چی که فراموشش کنیم؟

با زنم خوابیدم، اینو که میفهمی باوان؟

در این وانفسا که من درگیر جنگ با خودم بودم، توجیه های او فقط بار روی دوشم را سنگین تر میکرد.

همین حالا هم عقلم میزان نبود و عامر فقط به جنون بیشترم دامن میزد.

میدانستم اگر پا به پای او این بحث را ادامه دهم، فاجعه پشت فاجعه اتفاق میفتد که نفس عمیقی

کشیدم.

سعی کردم خودم را برای چند لحظه هم که شده آرام کنم و اینبار جدی و محکم غریدم:

ـ از خونه ی من برو بیرون عامر!

«غرق جنون»

#پارت_۷۶۶

بلند شدم و حین پوشاندن نقاط دیگر بدنم، لباس های پخش و پلا شده اش را با پا سمتش هل دادم.

ـ همین الان!

ابتدا تکخندی زد. بعد رفته رفته خنده اش شدت گرفت و با آرامش و خونسردی شورتش را پا زد.

شلوارش را برداشت و خیره در صورتم مشغول پوشیدنش شد.

با بالاتنه ی برهنه روبه رویم ایستاد و سر کج کرد.

ـ خونه ی تو، خونه ی منه نه این خراب شده!

نفس تندی کشیدم و با عصبانیت خندیدم.

آرامشم فقط برای همان چند ثانیه بود.

ـ خراب شده اون جاییه که توی مرد متاهل، زنی جز زن خودتو میبری توش!

دست میان موهایش برد و همراه با کشیدنشان به عقب، سرش هم عقب رفت.

ـ وای، دیگه چجوری باید بهت بگم هیچکس جز تو توی زندگی من نیست؟

مگه دیوونم اگه کس دیگه رو میخواستم بعد پنج سال مثل سگ واست زوزه بکشم؟!

توی صورتش براق شدم و حق به جانب نیشخندی زدم.

ـ لابد هستی، دیوونه ای که ازم میخوای چیزی که بارها با چشم خودم دیدم رو باور نکنم ولی حرفای مفت تو رو باور کنم!

ولی من دیوونه نیستم و قرار نیست دیگه باورت کنم.

لب زیرینش را به دندان گرفت و با تاسف سر تکان داد.

چشم بست و کمی بعد نگاه دردمندش را دیدم.

ـ اون زنو دیدی ولی چیزای دیگه رو چی؟

دیدی پنج ساله پامو تو خونمون نذاشتم و یه گوشه از مغازه میخوابم چون نمیتونستم بدون تو اون خونه رو تحمل کنم؟

دیدی هر روز رفتم دم خونه ی هر غریبه و آشنایی که سر سوزن بهت ربط داشته و دنبالت گشتم؟

دیدی غذای مورد علاقمونو نخوردم چون منتظر بودم دوباره با خودت بخورمش؟

دیدی لباسی که تو دوست داشتی رو نپوشیدم که دوباره جلوی چشمای قشنگ خودت بپوشمش؟

تو هیچی از زندگی من بدون خودتو ندیدی باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۷۶۷

دروغ میگفت، نه؟ قطعا...

نباید حرفهایش را باور میکردم.

حتی صداقت و دردی که در چشمانش موج میزد را...

او بی من زندگی راحتی داشت.

کسی که کنارش داشت عشق اولش بود.

نباید گول چشمانش را میخوردم، نباید در این حد احمق میشدم، نباید...

سرم را به چپ و راست تکان دادم و اشکی که کاسه ی چشمم را پر کرده بود، عقب راندم.

ـ حتی اگه راست باشه...

میان حرفم پرید و با لحنی محکم و مطمئن فریاد زد:

ـ راسته باوان، میخوای روانیم کنی؟

دستم روی حوله مشت شد و بغض و خشمم را خوردم.

ـ باشه راسته، ولی چیزی رو عوض نمیکنه.

تا ته دنیام که ولم نکنی مهم نیست، من دیگه نمیخوامت...

کجای حرفم خنده دار بود که لبهایش را کش داد؟

دست روی صورتش گذاشت و با صدا خندید.

قلبم از حرص زیاد داشت میترکید که خنده اش را تمام کرده و توی صورتم خم شد.

نگاه مخمورش را قفل نگاهم کرد و نوک انگشتش روی گونه ام نشست.

ـ کاش چند دقیقه بعد از اون سکس داغمون حرف از نخواستنم نزنی، سخت میشه قبولش کرد نفسم!

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد.

یادآوری رابطه ای که هنوز خودم را بابتش شماتت میکردم، آن هم توسط عامر، مرا از مرز دیوانگی رد کرد.

ویران کننده ترین کلماتی که میشد را کنار هم چیدم و بی فکر بیرون دادم.

_ کاش واسه خودت فکر و خیال بیخود نکنی، فقط حشرم زد بالا!

هر شب خوابیدن با مهران حشریم کرده، نمیتونم جلوی خودمو بگیرم!

«غرق جنون»

#پارت_۷۶۸

آن بحث و مشاجره و بدتر از همه شان حرف آخر عامر، به کل عقلم را زائل کرده و یک زن مجنون تحویل عامر داد.

زنی که دست رنج خودش بود...

دستش روی گونه ام خشک شده و ناباور نگاهم کرد.

نگاهش پر بود از دریا دریا کشتی به گل نشسته.

انتظارش را نداشت. فکرش را نمیکرد که چنین چیزی را اینطور با حق به جانبی توی صورتش بکوبم.

ـ باوان...

پلکی زد و قفسه ی سینه اش تکان شدیدی خورد. دوباره اسمم را زیر لب زمزمه کرد و دستش را عقب کشید.

ـ واسه اذیت کردنم میگی، مگه نه؟ راست که نیست؟ باوان...

جنون نگاهم را کور کرده بود که ویرانی اش را نمیدیدم.

غرورش مقابل چشمانم بال بال میزد و من با بی رحمی خندیدم.

ـ چرا راست نباشه؟ نکنه باید کل زندگیم عزای خیانتی که دیدم رو میگرفتم؟

تو زندگی خودتو ساختی، منم راه تو رو رفتم...

دست روی سینه اش گذاشت و کمر خم شده اش خار توی چشمم شد.

ـ من... شوهرتم هنوز...

تکخند مبهوتی زد و سرش را با شدت تکان داد. پلک بست و نفس های عمیقی کشید تا خشمش فوران نکند.

ـ شوهرتم باوان، چطوری روت میشه زل بزنی تو چشمام و این حرفا رو بزنی؟

او منتظر جواب بود و نگاه من بخت برگشته میخ گردنبند دور گردنش...

گردنبندی که خودم برایش خریده بودم.

همانی که با چند تار مویم درست شده بود تا همیشه تکه ای از من را کنارش داشته باشد.

«غرق جنون»

#پارت_۷۶۹

هنوز آن را داشت...

تکه ای از من را...

ناخودآگاه دست پیش بردم تا لمسش کنم.

ـ این...

نگاه او هم پایین کشیده شد و با صدایی تحلیل رفته و لحنی سراسر تلخی زمزمه کرد:

ـ یه لحظه ام ازم جدا نشده بودی...

قلبم همچون اسبی رم کرده شیهه میکشید تا باورش کنم ، تا ببخشمش و من داشتم سست میشدم که زنگ خانه را زدند.

شبیه به فردی خطاکار که مچش را حین ارتکاب جرم گرفته بودند، وحشت زده دستم را عقب کشیدم.

سست شدنم در برابر عامر به جای خوبی کشیده نمیشد.

به خصوص حالا که طعم تنش بعد از سالها دوباره زیر زبانم رفته بود.

بلند شدن دوباره ی صدای زنگ او را هم دستپاچه کرد.

هر دو نگاهمان را سمت در کشیدیم و من با بیچارگی لب زدم:

_ تمناست!

اما قضیه آن جایی جالب شد که صدایم در صدای عامر گم شد و او هم با غیظ گفته بود:

_ تمناست!

ذهنم همه چیز را کنار گذاشت و فقط به یک چیز فکر میکرد.

عامر و تمنا دوباره با هم دست به یکی کرده بودند!

عامر که تکلیفش مشخص بود، تمنا را باور نمیکردم.

او عامر را به خانه ام فرستاده بود؟!

جلوی رویم از فکر کردن به عامر منعم میکرد و پشت سرم با او قرار و مدار می‌گذاشت؟!

خدای من...

انگار همه چیز دوباره داشت تکرار میشد، انگار دوباره داشتم از عزیزانم زخم میخوردم.

«غرق جنون»

#پارت_۷۷۰

_ تو و تمنا... دوباره؟!

تا خواست لب بجنباند دهانش را بستم.

ـ گمشو بیرون، همین الان!

لباسش را از روی زمین برداشتم و توی سینه اش کوبیدم.

ـ گم‌ــشو!

ـ حرف دارم باهات باوان، باید گوش بدی.

نگاه به خون نشسته اما غمگین و دلخورش لحظه ای از روی صورتم برداشته نمیشد.

قصد رفتن نداشت، نه؟

حوله را دور تنم پیچیدم و دستش را گرفتم. با تمام خشم و حرص و بغضم او را سمت در کشیدم.

ـ چند بار باید از شماها بخورم؟ بسم نیست؟

در را که باز کردم چهره ی وا رفته ی تمنا بیشتر حالم را خراب کرد.

از او هم شاکی بودم، بیشتر از عامر...

ـ وا، چه خبره؟

نفس زنان عامر را به بیرون از خانه هل دادم. فهمیده بود چقدر داغانم که مقاومتی نمیکرد وگرنه که زورم به او نمی‌رسید.

تا مغز استخوانم درد میکرد. دردی که برای روحم بود و جسمم را هم درگیر میکرد.

سر سنگین شده ام را تکانی دادم و نگاهشان کردم. کنار هم ایستاده بودند.

تمنا گیج و سوالی نگاهم میکرد و عامر غمگین و پر از حسرت.

ـ نمیخوام ببینمتون... هیچ کدومتونو...

خواستم در را توی صورتشان بکوبم که تمنا خودش را بین در انداخت.

چشمانش از حدقه بیرون زده بودند وقتی که پرسید:

ـ یعنی چی؟ چیشده؟ من چیکار کردم مگه؟

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
(DONYAIEMAMNOE@
🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡
غرق vip جنون:
«غرق جنون»
#پارت_۷۷۱

دندان هایم را روی هم ساییدم و فقط نگاهش کردم. برایش متاسف بودم، برای هر دویشان.

روی دنده ی لج افتاده بودم و تمنا من را بهتر از خودم میشناخت.

میدانست قرار نیست جوابش را بدهم که رو به عامر غرید:

ـ باز چیکار کردی؟

پوزخند صداداری زدم. عامر بی هیچ حرفی فقط نگاهم میکرد.

هنوز آثار حرف هایم را میشد در تار و پود جانش دید.

به جهنم!

همیشه ی خدا من از سمت او له میشدم، گاهی هم ورق به سمت من برگردد.

ـ برو بیرون، میفهمی نمیخوام ببینمت یعنی چی؟ برو بی‌ــرون تمنا...

میخواستم با خودم و این تن احمق و سست عنصر تنها باشم.

نیاز داشتم که اتفاقات را در خلوت خودم مرور کنم.

اما تمنا روی ماندن پافشاری میکرد. شقیقه هایم نبض گرفته و داشتم از درون میترکیدم.

ـ غلط کردی، بگو چیشده خب... حداقل بدونم چرا وحشی شدی!

پلک های داغ کرده ام را محکم روی هم فشردم.

از پس تمنا برنمی آمدم پس عامر را مخاطب قرار دادم.

ـ رفیقتو جمع کن عامر، سرم داره میترکه حوصله ی بحث ندارم.

بابا فقط ولم کنین، انقدر سخته؟

ـ رفیقش؟! حالا من شدم رفیق این؟!

دندان قروچه کنان در چشمان تمنا زل زدم و با پوزخندی توهین آمیز توپیدم:

ـ نمیدونم والا، چرا از خودت نمیپرسی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۷۷۲

تمنا پوکر فیس نگاهم کرد. در را هول داده و من را کنار زد.

نفسش را با صدا بیرون داده و دست به کمر نگاهش را بینمان چرخاند.

ـ میشه بگین چه خبره؟!

انگار که تازه متوجه حال و روز ما شده باشد، ابرو بالا انداخت و متعجب یک دستش را سمت عامر گرفت و دیگری را سمت من.

ـ شما دو تا...

دهانش باز ماند و هین بلند و جان داری گفت.

ـ شما دو تـــا... چرا لختین؟!

پیشانی ام را به در چسباندم. نفس هایم یکی در میان شده و رعشه گرفته بودم.

تا حمله ای عصبی سراغم نمی آمد، تمنا بیخیال نمیشد؟

داشت عامر را با سوال های پشت سر همش مواخذه میکرد که فریاد گوش خراشی زدم.

ـ چون باهاش خوابیدم، چون سکس داشتیم...

راضی شدی؟ مگه واسه همین نفرستادیش اینجا خاله خرسه؟!

تمنا خشکش زد. خودش هم بو برده بود که بینمان چه اتفاقی افتاده، بچه که نبود، اما اینکه از زبان خودم بشنود فرق داشت.

خودش هم این را میخواست دیگر نه؟

چه دلیل دیگری داشت که عامر را بی خبر سراغم بفرستد جز اینکه به هم برگشتنمان را میخواست؟

از جا خوردنش استفاده کردم. به سرعت او را بیرون خانه هل دادم و قبل از اینکه به خودش بیاید در را بستم.

همان جا روی زمین وا رفتم و صدای ملتمس تمنا به گوشم رسید.

_ باوان غلط کردم، به خدا اونجوری که تو فکر میکنی نیست. بذار بیام تو بهت توضیح میدم.

باوان جونم، خواهری، باز کن درو...

«غرق جنون»

#پارت_۷۷۳

صدایش مستاصل و عاجز بود. توضیح نیاز نداشتم،

همه چیز مثل روز روشن بود.

ـ بهش نگفتی عامر؟ قرار بود بیای چه غلطی کنی؟ واسه چی باهاش... وای عامر چیکار کردی؟

حالا توپ و تشرهایش را سمت عامر پرت میکرد.

تا توانست به جانش غر زد و در نهایت عامر بی جان و خسته نالید:

ـ چرا نگفته بودی با مهران رابطه داره؟ اگه میدونستم... ولش میکردم...

ولم میکرد؟ واقعا میکرد؟

چرا شنیدنش شد یک وزنه ی سنگین روی قلبم؟

چرا نفسم دیگر بالا نمی آمد؟

چرا ضربان قلبم کند شده بود؟

دروغ چرا؟

ته ته قلبم، یک گوشه ی خیلی کوچک و دوردست که هیچکس از بودنش با خبر نبود، از ول نکردن های عامر سر ذوق می آمد.

زبانم حرف رفتنش را میزد اما قلبم هر بار که او دوباره برمیگشت، جانی تازه گرفته و انگار به امید برگشتن های عامر زنده بودم.

نبخشیدن او را به قلب و روح تکه پاره ام، به روزهایی که گذراندم، بدهکار بودم و این حق من بود که بخششم را به او ندهم.

اما دل کوچک باوان عاشقی که هنوز در اعماق وجودم زندگی میکرد و به دیدن دوباره ی عامر خو گرفته بود چه؟

حالا میخواست رهایم کند؟

یعنی دیگر او را نمیدیدم؟ دیگر عشقش را نداشتم؟

دوباره باید برای فراموش کردنش جان میدادم و باز هم نمیشد؟

دوباره باید تمام آن روزها را از اول سپری میکردم؟

اگر قصد رفتن داشت چرا آمد؟

خودش گفته بود که پا پس نمیکشد، چرا جا زد؟

مغزم از تمام این سوال ها که جوابشان را میدانستم داغ کرد.

من هم به اندازه ی او مقصر بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۷۴

تمام تنم میلرزید. از درون یخ بسته بودم اما تنم مثل کوره ی آتش بود.

صدای جر و بحثشان دیگر به گوشم نمیرسید، کر شده بودم انگار...

قلبم لحظه به لحظه بیشتر ضربان میگرفت و به همان اندازه ریه هایم از کار می افتادند.

سخت نفس میکشیدم. مشتی به قلبم کوبیدم و اشکم سرازیر شد.

ـ هیچی نیست، من آرومم، آروم...

کسی توی سرم فریاد کشید:

ـ عامر ولت میکنه...

و مشتم این بار سرم را نشانه رفت.

ـ خفه شو... خفه شو... خفه ش‌ــو...

آنقدر به سر و صورتم کوبیدم که بی حس شدم اما ذهنم با قدرت به یاوه گویی هایش ادامه میداد.

ـ خودت کردی، چرا زر مفت زدی؟

مگه دوسش نداری، واسه چی از خودت روندیش؟

تو دیوونه ای دختر، این کارا از آدم سالم برنمیاد!

هق هقم اوج گرفت و با بیچارگی موهایم را کشیدم.

ـ توروخدا ساکت شو... توروخدا...

قلب احمقم هم از یک سمت بنای ناسازگاری گذاشته بود.
باید حساب او را هم میرسیدم اما جنگ با آنها در توانم نبود.

هر چه من بیشتر سر و قلبم را نشانه میرفتم، صدایشان بلندتر میشد.
نه کتک هایم رویشان اثر داشت و نه ناسزاهایم.

ـ تموم شو دیگه کثافت، تموم شو...
چرا خفه نمیشی؟ چرا ولم نمیکنی؟

صدایم را بالا میبردم، جیغ و داد میکردم، هر چه به دستم می آمد را به در و دیوار میکوبیدم تا صدای قلب و ذهنم را که یک بند میگفتند «عامر» خفه کنم اما هر بار بلندتر تکرارش میکردند.

عامر...

عامر...

عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۷۷۵

ـ باوان جانم، باوان باز کن درو... باوان میشنوی؟ نکن دورت بگردم به خودت آسیب میزنی...

باز کن بذار حرف بزنیم، باوان گوش میدی؟

ـ باوان درو باز کن، داری چیکار میکنی؟ آبجی جونم توروخدا کاری نکنی، به ئاوات فکر کن...

بذار بیام پیشت، توروخدا باوان گوه خوردم، آروم باش یه بلایی سر خودت میاری...

بی وقفه به در میکوبیدند و به نوبت چیزی میگفتند.

نفس زنان وسط خانه ایستادم.

دیدم تار شده بود اما یک دور کل خانه را با چشمانم چرخیدم.

ـ چیکار کنم همتون خفه شین؟ خفه شین تا بتونم نفس بکشم...

همان لحظه جرقه ای در ذهنم زده شد. جرقه ای که اگر دنبالش را می‌گرفتم، آتش به زندگی ام می افتاد.

اما آنقدر محتاج سکوت بودم که به سوختن بعدش فکر نکنم.

گلدان شیشه ای کوچکی که برای کوبیدن به دیوار برداشته بودم، رها کردم.

روی زمین افتاد و صدای بلندی ایجاد کرد. تمنا وحشت زده به در کوبید.

ـ یا خدا صدای چی بود؟ باوان... باوان باز کن...

ـ تمنا یه کاری کن، ببین این سرایداره نمیتونه کاری کنه؟ یا زنگ بزن اون یارو برگرده...

بجنب فقط تمنا...

صدای دویدن تمنا را شنیدم و بعد هم لحن مضطرب و نگران عامر.

ـ باوانم، قربونت برم تمنا رفت فقط من موندم...

باز میکنی درو؟

بذار بیام پیشت، دلم داره میترکه باوان، بذار آرومت کنم دورت بگردم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۷۶

دست زیر چشمانم کشیدم و سعی کردم با پلک زدن دیدم را واضح کنم.

خیره به در پوزخندی زدم.

ـ باوانتم؟ تو که میخوای تهش بری...

و باز دوباره صدای مغز لعنتی ام که میگفت:

ـ از اولشم واسه تو نبوده!

اعضای بدنم هم با من دشمنی میکردند. دردم را به که بگویم؟

دست لرزانم را روی سرم گذاشتم و با کینه و نفرت غریدم:

ـ شاید هیچ کاری نتونم بکنم ولی تو یکی رو که میتونم خفه کنم!

قدم هایم هیچ تعادل نداشتند.

لرزان بودند و مدام سکندری میخوردم اما خودم را به اتاق رساندم.

مقابل کشوی پاتختی نشستم و دستم روی دستگیره اش قرار گرفت.

اما مردد شدم و عقب کشیدم.

لب زیرینم را به دندان کشیدم و مغموم به کشوی بسته زل زدم.

ـ داری چیکار میکنی باوان؟

از خودم پرسیدم و قطره اشکی دوباره راهش را روی صورتم پیدا کرد.

لرز کردم و خودم را در آغوش کشیدم. نفهمیدم حوله

کی از تنم جدا شد.

پتوی روی تخت را برداشتم و دور خودم پیچیدمش.

نگاهم دوباره سمت کشو سوق خورد و وسوسه و نیاز تنها احساسات غالبم بودند.

بینی بالا کشیدم و با عجز جواب خودم را دادم.

_ میخوام مغزم ساکت شه، قلبم ساکت شه...

«غرق جنون»

#پارت_۷۷۷

لرزان و با تعلل کشو را بیرون کشیدم. هنوز کمی تردید داشتم و برای راضی کردن خودم پچ زدم:

ـ گریه نمیخوام، لرز نمیخوام، فکر و خیال نمیخوام، عامر نمیخوام...

سکوت میخوام، فقط سکوت...

دیدمش، بسته ی قرص را که به نگاه پر از نیازم پوزخند میزد.

«کلونازپام»

پزشکم برای حملات عصبی ام تجویزش کرده بود و هنوز چند تایی ته بسته خاک می‌خوردند.

به خودی خود خطری نداشت اما من آنقدری درگیر این باتلاق شده بودم که بدانم اسنیف* کردن چند عدد از این قرص چه بلایی بر سرم میاورد.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم، با ترس...

به گمانم از لمس کردنش و بعد هم کشیده شدن دوباره در آن باتلاق وحشت داشتم.

اما کمر بسته بودم به فراموشی همه چیز که هیستریک زیر خنده زدم.

ـ رفیق قدیمی، نتونستم زیاد ازت دور بمونم...

همه چیز در کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاد. قرص ها را برداشتم، شش عددی که باقی مانده بود را روی پاتختی گذاشتم و دیگر نمیشد از این راه برگشت.

با گوشه ی قاب عکس لهشان کردم و با همان ورق قرص خط کشیدم.

دستانم هنوز میلرزیدند. نه، کل جانم میلرزید.

تردید میخواست در ذهنم لانه کند اما اجازه اش را ندادم.

حالا که این خط صاف و سفید مقابلم بود، قدرتش را نداشتم که جلوی خودم را بگیرم.

خم شدم و یک سمت بینی ام را بستم. با سمت دیگر، با یک نفس کشدار و طولانی، همه ی آن پودر سفید را کشیدم.

ـ آخ...

*به استنشاق هر پودر مخدر گفته می شود و بیشتر برای مصرف کوکائین و هروئین مورد استعمال قرار میگیرد.

هنگام اسنیف کردن محتویات مخدر که پودر مانند است از راه بینی با تنفسی یک ضرب به سمت سینونس های غشای پیازی می رود و فرد را دچار سرخوشی زود هنگام می کند.

«غرق جنون»

#پارت_۷۷۸

همه چیز همانطور بود که به یاد داشتم.

گرمایی که از ته حلق و پشت بینی ام بالا میزد.

سوزشی کوتاه و بعد موجی از آرامش و شل شدن که از گردنم شروع شده و به سمت پایین رفت.

لبهایم به طرفین کش آمد و سرم را به تخت چسباندم.
چشم بستم و خودم را به طور کامل تسلیم مواد کردم.

دنیا هنوز همان کثافت سابق بود، بله...
اما دیگر برایم مهم نبود!

قلبم که تا چند لحظه ی پیش دمار از روزگارم درآورده بود، حالا آرام گرفته و یک گوشه از قفسه ی سینه ام چمباتمه زده بود.

صداهای درون مغزم کم جان شده و کم کم رو به خاموشی رفت.
مثل اینکه دستی جلوی دهان مغزم را گرفته بود.

یک جور حس سنگینی شیرین در نقطه نقطه ی بدنم

داشتم.

شبیه خواب، شبیه رویا...

انگار که درون یک دنیای دیگر بودم. دنیایی درون یک حباب...

بدون صدا، بدون درد...

تمام افکارم، احساساتم، همه چیز شروع به لیز خوردن از درونم کردند.

نه فکری در سرم بود و نه احساسی در قلبم.

به همان چیزی که میخواستم رسیدم.

اما در زیری ترین لایه ی این آرامش، در دل تاریکی ها، حسی زیر پوستم قل میزد.

حسی آشنا...
حسی که میگفت این آرامش موقتیست...
حسی که میگفت دوباره به آن باتلاق برگشتم.

اما حتی آن حس هم مهم نبود.
حالا من تبدیل شده بودم به پوچ...
به یک تهی آرام...

«غرق جنون»
#پارت_۷۷۹

«عامر»

ـ درو باز کن دورت بگردم، یه نظر ببینمت قول میدم

بعدش برم...

جز صدای لرزان خودم چیزی به گوشم نمیرسید و این سکوت دلشوره ام را بیشتر کرده بود.

پیشانی به عرق نشسته ام را به در چسباندم و ناامید چشم بستم.

«واقعا با مهران...»

سر تکان دادم و خطاب به ذهن طفلکم، با لحنی سرزنشگر غریدم:

ـ الان وقت این چیزا نیست، الان فقط باوان مهمه...

اما حتی خودم هم میدانستم که مزخرف میگویم.

فهمیدن راست و دروغ حرف باوان برایم مهم بود و دلم میخواست همین حالا بفهممش.

ـ باز نکرد؟

تمنا نفس زنان از آسانسور بیرون آمد. سر بالا انداختم و حین پوشیدن لباسم که هنوز میان انگشتانم بود پرسیدم:

ـ چیکار کردی؟

دست به سرش گرفته و لگدی به در کوبید.

ـ آقای مرادی گفت جز زنگ زدن به کلیدساز کاری نمیتونه بکنه، دیدم خیلی طول میکشه زنگ زدم به

مهران.

نزدیکه زود میرسه.

گوشش را به در چسبانده و مشغول جویدن پوست لبش شد و ندید که با شنیدن اسم مهران چطور آتش به جانم انداخت.

ـ چرا ساکته؟ باوان جونم، حداقل بگو حالت خوبه مردم از نگرانی آخه...

دندان قروچه کنان تکیه ام را به دیوار دادم. تمنا در جریان رابطه شان بود، شک نداشتم.

اما چرا به من چیزی نگفت؟

ـ جواب نمیده، خودتو خسته نکن.

پا روی زمین کوبید و کلافه پوفی کرد که خیره به جلوی پایم پرسیدم:

ـ چند وقته با مهرانه؟ تو میدونستی نه؟ چرا همون روز که ازت پرسیدم بهم نگفتی؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۸۰

ـ اگه میدونستی بهش تجاوز نمیکردی؟!

سرم به ضرب بالا آمد طوری که گردنم تیر کشید. تیز نگاهش کردم و انگشت اشاره ام را مقابلش تکان دادم.

ـ حرف دهنتو بفهم!

کنج لبش بالا رفت و با تحقیر نگاهم کرد.

ـ اتفاقا میفهمم. کل زورتو زدی که تنها بیای سراغش واسه همین کار دیگه!

سری به چپ و راست تکان داده و دست به سینه سمتم آمد.

ـ حداقل با خودت روراست باش!

مانند خودش سینه جلو داده و راست مقابلش ایستادم. دندان روی هم ساییده و چپکی نگاهش کردم.

ـ واقعا واسه حرف زدن باهاش اومده بودم تمنا.

آره عمدا خواستم باهاش تنها باشم ولی نه برای چیزی که فکر میکنی.

دلم لک زده بود واسش...

خودخواهی، سوء استفاده، اسمشو هر چی میخوای بذار...

تموم چیزی که میخواستم این بود که وقتی خبر مریضی مادرشو شنید جز من کسی رو واسه پناه بردن بهش نداشته باشه.

با تاسف پوزخندی زد و تاسف او ابدا برایم مهم نبود.

دستی به صورتم کشیدم و برای پایان بحث گفتم:

_ اتفاقی که بینمون پیش اومد خود منم غافلگیر کرد، تو غیرواقعی ترین رویاهامم نمیدیدم اینجوری بشه.

اما اگه خود باوان بهم اجازه نمیداد از همون راهی که اومده بودم برمیگشتم.

باوان راضی بود...

تمنا دیگر چیزی نگفت اما افکار در سرم با صدای بلند پخش میشدند.

باوان هم مانند من دلتنگ «ما» بود که آنطور بیتابانه همراهی ام کرد یا همه ی کارهایش صرفا یک نیاز و شهوت گذرا بود؟

کاش همه چیز به جز من و او دروغ باشد...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۷۸۱

منتظر مهران بودیم و سکوت بینمان را گهگاه تمنا با تلا ش برای صحبت با باوان میشکست.

با اینکه چشم دیدن مهران را نداشتم و عمیقا دلم میخواست جان آن مردک دزد را بگیرم، اما در حال حاضر باید روی حال باوان تمرکز میکردم.

نمیدانم چرا حس شومی داشتم.

هر چه میخواستم به آن حس بی توجهی کنم نمیشد.

کاش باوان فقط برای تنها ماندن این سکوت را انتخاب کرده باشد.

کاش عزیزکم گزندی ندیده باشد...

ـ میشه تو بری؟

نگاهم را تا صورت تمنا بالا کشیدم.

احتمالا از نظر هیچ کدامشان حقی برای حضور در اینجا نداشتم.

شاید حتی باوان هم بودنم را نمیخواست اما تا با چشمان خودم نمیدیدم که حالش رو به راه است، دلم راضی به رفتن نمیشد.

اول او را میدیدم و بعد میرفتم، شاید این بار برای همیشه...

میرفتم کنج همان مغازه ی کوچک و با بدبختی جدیدم، با از دست دادن باوان برای همیشه، خو میگرفتم.

ـ ببینم حالش خوبه میرم.

ایستادن آسانسور در طبقه ای که بودیم حرفمان را قطع کرد.

تمنا با دو سمت آسانسور رفت و تند و تند شروع به گفتن ماجرا کرد، البته قسمت های مربوط به من را فاکتور گرفت!

مهران که با قدم های بلند سمت خانه اش می آمد، با دیدن من لحظه ای ایستاد و قبل از اینکه چیزی بپرسد تمنا گفت:

ـ بعدا برات توضیح میدم، فعلا بیا درو باز کن.

با مکث نگاه از من گرفت و هیچ کدام زحمت سلام

کردن هم به خودمان ندادیم.

ـ امیدوارم توضیحت قانع کننده باشه تمنا!

«غرق جنون»

#پارت_۷۸۲

واضح تر از این نمیشد نارضایتی اش از حضورم را نشان دهد.

چقدر هم که برایم اهمیت داشت!

بی تفاوت چشم در حدقه چرخاندم که سمت در آمدند.

در باز شد و تمنا همراه مهران وارد شدند.

میخواستم پشت سرشان بروم که دیدن یک جسم

کوچک لرزان پاهایم را به زمین چسباند.

ئاوات بود، پسری که آرزویش را داشتم...

هیچ ذهنیتی نداشتم که در این موقعیت باید چه کنم.

مخصوصا رابطه ی عجیب و غریبی که بینمان بود، دستپاچه ام میکرد.

او مرا پدر خود میدانست و من از واقعیت خبر داشتم اما مگر دلم می آمد که رویای ذهن کوچکش را نابود کنم ؟

یعنی حالا باید برایش پدری میکردم؟!

زیر نگاه پر از اشکش با خودم درگیر بودم که صدای جیغ تمنا قلبم را لرزاند.

ـ باوان...

نالان اسمش را زمزمه کردم و پاهایم آن سمتی خیز برداشتند که ئاوات بی هوا زیر گریه زد.

صدای گریه ی مظلومانه اش کل طبقه را برداشت و پاهایم دوباره سست شدند.

نگاه وحشت زده ام بین خانه و ئاوات چرخید و ناچار به انتخاب شدم.

باوان دو نفر را کنارش داشت اما این طفل معصوم تنها بود.

مقابلش روی زمین نشستم و آب دهانم را با صدا بلعیدم.

نگرانی برای باوان ذهنم را مختل کرده بود و درمانده تر

از همیشه بودم.

دست پیش بردم و شانه اش را لمس کردم.

خدایا، من را چه به بچه داری...

من و من کنان دنبال حرفی بودم تا آرامش کنم که میان گریه هایش پچ زد:

_ مامان باوانم تنهام گذاشته؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۸۳

حتی تصورش هم وحشتناک بود و نفسم را بند آورد.
باوان که چیزی اش نبود، نه؟

نگاهی کوتاه به داخل خانه انداختم. داشتم جان میدادم تا سمتش پرواز کنم اما ئاوات را نمیشد رها کرد.

زبانی روی لبهایم کشیدم و اشک های روی گونه اش را با نوک انگشت گرفتم.

سعی کردم تشویش و نگرانی را از صدایم دور کنم.

ـ نه عزیزم، کی همچین چیزی گفته؟

از این خبرا نیست تو نگران نباش.

لبهای کوچکش را بیرون داده و دوباره کاسه ی چشمانش پر شدند.

ـ خودم از کارای مهران جون فهمیدم.

شما که منو نمیشناسین، من بیشتر از سنم میفهمم!

شرایط طوری نبود که خنده ام بگیرد اما از مدل حرف زدن این وروجک خنده ام گرفت.

سریع خنده ام را خوردم و گلویی صاف کردم.

ـ تا وقتی من هستم نمیذارم مامان باوانت چیزیش بشه ، پس از این فکرا نکن باشه؟

چانه اش لرزید و جوری یا حسرت نگاهم کرد که قلبم مچاله شد.

بینی بالا کشید و خیره در چشمانم زمزمه کرد:

ـ مامانی گفته بابا عامر نمیتونه هیچوقت پیش ما باشه...

پوف، کیش و مات که میگفتند همین بود انگار!

در برابر این پسر قفل کرده بودم.

چه میگفتم که هر چه میگفتم دروغ به حساب می آمد.

گوشه ی چشمم را خاراندم و مستاصل چشم بستم.

دنبال راهی بودم تا فعلا ئاوات را آرام کنم اما چیزی به ذهنم نمیرسید و همان لحظه دستانش دور گردنم حلقه شدند.

ـ چرا نمیتونی پیش ما باشی؟ من یه عالمه دوستت دارم، میشه پیشم بمونی؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۸۴

چشمانم تا جای ممکن باز شدند. انگار پا در دنیایی از احساسات عجیب و نو گذاشته بودم.

حسی داشتم که شبیهش را فقط نسبت به عماد داشتم اما این لاکردار از آن هم قوی تر بود.

حالی داشتم که قابل وصف نبود.

این پسر داشت با من چه میکرد؟

نفسم را تکه تکه بیرون دادم. حالا فقط میخواستم از ئاوات فرار کنم.

من آدم این کار نبودم...

دستم را به کمرش کشیدم و تمام تنم گر گرفته بود.

کاش او پسرکم بود و من برای کنارش ماندن دنیا را زیر و رو میکردم اما حیف...

ـ من... قول میدم همه چی درست شه...

او را با بی میلی از خودم جدا کردم. او پدرش را میخواست و من حتی اگر میخواستم هم نمیتوانستم خواسته اش را عملی کنم.

روی نگاه کردن در چشمانش و ادامه دادن به این دروغ را هم نداشتم که ناچار گفتم:

ـ میشه چند دقیقه همینجا بمونی تا من برم پیش مامان باوان؟

دستانش را در هم پیچانده و انگار از کارش خجالت میکشید که سر به زیر انداخته بود.

خنده ی صداداری کردم و برای اینکه نسبت به کارش حس بدی نداشته باشد، این بار من او را در آغوش کشیدم.

و چقدر این آغوش مزه ی جان میداد...

دستان کوچکش را بی هیچ معطلی دورم پیچید و فین فینی کرد.

روی موهایش را بوسیدم و طفلک، چه حالی میشد اگر میفهمید تمام زندگی اش روی دروغ بنا شده.

ـ یه روز همه چی درست میشه، فقط باید یه کوچولو دیگه صبر کنی، خب؟

منم... منم تو رو خیلی دوست دارم ئاوات...

«غرق جنون»

#پارت_۷۸۵

از ذوق کودکانه ای که در نگاهش دویده بود شرمم میشد.

نفهمیدم چه شد که جمله ی آخر را گفتم.

کاملا غیر ارادی بود، انگار که خودم نبودم...

به گمانم احساسات پاک و خالصانه اش، احساساتم را از عمق وجودم بیرون کشیده بود.

دروغ نگفته بودم...

تا همین چند وقت پیش او را پسر خودم میدانستم و آنقدر دوست داشتنی بود که حتی اگر پسرم هم نباشد بتوانم احساس خرجش کنم.

اما از اینکه امید واهی به او داده بودم شرمنده بودم. حالا رویاهای کودکانه اش شاخ و برگ هم گرفته بود.

آهی کشیدم و قدم هایم برای فرار از او و رسیدن به باوان بلند و بلندتر شدند.

صدای ضجه مویه های تمنا تپش قلبم را بالا برد.
صدایش را دنبال کردم و به اتاقی رسیدم.

چیزی که میدیدم را باور نمیکردم. پلک زدم تا شاید

سراب رو به رویم محو شود اما نه، همه چیز واقعی بود.

باوان من بود...

همانی که با چشمانی نیمه باز و پوستی رنگ پریده، شبیه به کسی که نفس های آخرش را میکشد، در آغوش تمنا جا خوش کرده بود.

جلوتر رفتم. تمنا تا متوجه حضورم شد دهانش را باز کرد.

هر چه میتوانست را به زبان آورد و من را مقصر حال بد باوان دانست.

من مقصر بودم؟ باوان به خاطر من به این روز افتاده بود؟

حتی اگر اینطور نباشد هم همین حالا سنگینی این بار کمرم را خم کرده بود.

مشت های تمنا را به جان خریدم و کنارش نشستم. دست روی گونه ی سرد باوان گذاشتم و ناباور پلکی زدم.

حضور من آنقدر برایش آزاردهنده بود که به این حال بیفتد؟

ـ باوان... چرا... چرا اینطوریه؟ چیشده؟

ـ اوردوز* کرده...

*اُوردوز یا بیش‌مصرفی (به انگلیسی: Overdose) به استفاده از دارو یا مواد مخدر یا مواد دیگر، در مقادیر

بزرگتر از توان متابولیک بدن گفته می‌شود. در بیش مصرفی ممکن است بدن به حالت سمی درآمده و مرگ را منجر شود.

«غرق جنون»

#پارت_۷۸۶

_ اوردوز؟!

تنها اوردوزی که در ذهنم تعریف شده بود، مصرف بیش از حد مواد مخدر و مرگ بود.

یعنی باوان...

سرم سوت کشید و صدای دلبرکم در گوشم پیچید.

«آره سیگار میکشم، مشروب میخورم، تفننی گل و کوکم میزنم...»

تمنا گفته بود که ترک کرده است. بودنم او را دوباره به آن لجنزار کشیده بود؟

لعنت به من...

ـ آره آشغال، به خاطر تو به این روز افتاده.

واسه چی دوباره گوه زدی به زندگیش؟

الهی به زمین گرم بخوری، داشت زندگیشو میکرد...

نگاه گنگی به تمنا انداختم. انگار حرف هایش را هم می فهمیدم و هم نمی‌فهمیدم.

دست خودم نبود که سعی کردم باوان را در آغوش بگیرم.

باوان من، جان من، به این سادگی ها که تنهایم نمی گذاشت؟

تمنا با جیغ و داد میخواست پسم بزند که مهران مداخله کرد.

ـ تمنا گفتم میشنوه، باید آروم نگهش داریم تو داری بدتر بهش استرس میدی، لطفا برو بیرون.

ـ نمیخوام، من پیشش میمونم. خودت برو بیرون، این کثافتو بنداز بیرون. من نمیرم، نمیرم...

ـ هیس، تمنا لطفا...

ئاوات تنها مونده بیرون، برو پیشش بچه نترسه.

من حواسم به باوان هست، مثل همیشه...

از اینکه مهران طرفداری ام را کرد بیشتر ترسیدم.

نفسم بند آمد و وحشت زده به صورت رنگ پریده ی باوان زل زدم.

عقلم میگفت دل مهران به حالم سوخته و میخواهد لحظات آخر باوان را کنارش باشم.

«غرق جنون»

#پارت_۷۸۷

کاش عقلم خفه میشد. من این را نمیخواستم.

میرفتم، از زندگی اش گم میشدم، هر چه باوان میخواست نه نمی آوردم...

فقط او زنده میماند.

چشمانم میسوخت و با چنان لحن مظلوم و بیچاره ای ن

الیدم که تمنا دیگر مخالفت نکرد.

ـ توروخدا بذار بغلش کنم...

بلند شدن تمنا را از کنارم دیدم. تن باوان در آغوشم بود و تمنا بیرون رفت.

دست روی گونه ی زیادی سفیدش گذاشتم و نوازشش کردم.

ـ عمر عامر، من پیشتم...

قطره اشکم روی گونه اش افتاد اما حتی پلک هم نزد.

نگاهش چقدر خالی بود...

جانم داشت بالا می آمد. چرا هیچکس کاری نمیکرد؟

قرار بود تماشاچی نفس های آخرش باشیم؟

مهران بلند شد و من با لحنی سراسر التماس و لابه صدایش کردم.

انگار نه انگار که دشمن خونی ام بود...

ـ مهران، چیکار کنم؟ ها؟ داره از دستم میره، چیکار کنم ؟ یه چیزی بگو...

لعنتی، چرا انقدر بیخیال بود؟

جان باوان برایش ارزش نداشت؟

چیزی از داخل کمد بیرون کشید. کنارم برگشت و لباس های درون دستش را سمتم گرفت.

ـ اینا رو تنش کن، سرشم صاف نگه ندار به بغل بخوابونش.

الان اورژانس میرسه، چیزیش نمیشه نترس.

حالش از این بدترم بوده، از اونا جون سالم به در برده از اینم میبره.

دستش را نوازش گونه روی موهای باوان کشید و لبخندی به چشمان نیمه بازش زد.

ـ مگه نه عزیزدلم؟ اینا هنوز ندیدن تو چقدر قوی ای...

«غرق جنون»

#پارت_۷۸۸

ـ بمیرم برات، بمیرم عزیزم...

دخترکم روزهای بدتر از این را گذرانده بود و من کنارش نبودم.

کاش میدانستم یک دروغ کوچک، یک اشتباه، قرار است هر کداممان را به چه سمتی بکشاند و آنوقت قلم پایم را خرد میکردم تا از آن اشتباه جلوگیری کنم.

از شنیدن جزئیات سرگذشت باوان خشکم زده بود که مهران با ملایمت تکانم داد.

ـ میتونی کنارش باشی؟ حواست بهش هست؟

باید برم ئاوات و تمنا رو بفرستم برن، باوان دلش نمیخواد ئاوات تو این شرایط ببینتش.

از پسش برمیای؟

خودم را جمع و جور کردم. اگر اویی که در هر شرایطی کنار باوان بود، بدون نگرانی میگفت حالش خوب میشود، پس حتما میشد.

سرم را به تایید تکان دادم و او برای تاکید بیشتر گفت:

ـ صاف نگهش ندار لطفا، ممکنه بالا بیاره.

دوباره سر تکان دادم و او برای سر و سامان دادن به ئاوات رفت.

من ماندم و گلی که خودم پ‌ژمرده اش کردم.

پیشانی اش را بوسیدم و نوک انگشتانم را با نرم ترین ح الت ممکن به م‌ژه هایش کشیدم.

ـ زندگی منی باوان، میدونی که؟

پیشمون میمونی، مجبوری بمونی...

ئاوات منتظره که مامان باوانش رو ببینه...

همه چیز را مو به مو اجرا کردم. پتو را از دور تن لختش کنار زدم و لباس هایش را پوشاندم.

سرش را هم به بغل خواباندم و یک نیمه از صورتش را غرق بوسه کردم.

حین نوازش موهایش، لب به گوشش چسباندم و با خنده ای دروغین پچ زدم:

_ این آقا ئاوات نیومده عشق منو صاحب شده ها!

پدرسوخته میگه مامان باوانم، نمیدونه مامان باوانش فقط مال منه...

«غرق جنون»

#پارت_۷۸۹

از آمدن تکنسین های اورژانس تا رسیدنمان به بیمارستان، چیز زیادی به یاد ندارم.

تا جای ممکن به باوان چسبیده بودم و کارهای مهم روی دوش مهران افتاده بود.

باوان را همچون جسمی خالی از جان روی تخت چرخ دار بردند و من و مهران هم پشت سرشان.

وارد اورژانس شدیم.

خلاصه ای از وضعیتش را به پرستار تریاژ دادند و او بعد از چک کردن چند چیز، بی معطلی و تقریبا با صدای بلند گفت:

ـ سریع منتقل شه بخش CPR!

از لحنش ترس به جانم افتاد. حال باوانم خوب نبود و این را میفهمیدم.

تخت چرخ دار دوباره به حرکت درآمد. حواسم به مهران بود که پا به پای من میدوید.

به در بزرگی رسیدیم که رویش نوشته شده بود:

«ورود ممنوع!»

یکی از پرستاران هر دو دستش را باز کرده و با لحنی محکم مانع ورودمان شد.

ـ لطفا بیرون منتظر بمونین، هر خبری شد بهتون اطلاع میدیم.

در بسته شد و دیگر باوان را نمیدیدم.

قلبم تازه فرصت پیدا کرده بود که بیتابی کند.

حس میکردم تمام رگ های مغزم پاره شدند که سرم اینطور به درد افتاده بود.

پیشانی ام را به در بسته ی اتاق احیا چسباندم و اشک هایم این بار پشت سر هم راهشان را تا چانه ام پیدا کردند.

لب گزیدم تا صدای هق هقم بلند نشود که دست مردانه ی مهران روی شانه ام نشست.

ترس از دست دادن باوان از پا درم آورده بود و جز مهران تکیه گاهی نداشتم.

در این وانفسا مگر مهم بود که او عزیزترینم را از چنگم درآورده؟ مگر مهم بود که به خونش تشنه بودم؟

_ نکنه باوان...

حرفم را نگفته خوانده بود. شانه ام را فشرد و با قاطعیت و محکم گفت:

_ نه!

«غرق جنون»

#پارت_۷۹۰

جانی در پاهایم نمانده بود که به اصرار مهران روی صندلی نشستم.

بی حرف کنارم نشست و هر دو خیره به در سفید احیا منتظر خبری بودیم.

چشمم به در خشک شده بود که بالاخره باز شد.

پرستاری با ماسک پایین آمده و پیشانی خیس از عرق بیرون آمد.

نگاهی به هر دویمان انداخت و با خستگی گفت:

ـ همراه خانم باوان توکلی هستین؟

هر دو به ضرب بلند شدیم و مهران زودتر از من خودش را به پرستار رساند.

ـ بله، حالش چطوره؟

با نفسی حبس شده خیره ی لبهایش بودم تا جواب سوال مهران را بدهد.

چقدر ثانیه ها کش می آمدند. هوا چرا به یکباره سرد شد؟
مثل بید میلرزیدم.

ـ وضعیتش پایدار شده اما هنوز بیهوشه. داریم منتقلش میکنیم به بخش مراقبت های وی‌ژه.

نفس راحتی کشیدم و این بار دیگر جلوی هق هقم را نگرفتم.

پرستار با دلسوزی نگاهم کرد و مهران ضربه ای به کمرم کوبید.

ـ میدونستم، خداروشکر.

همان لحظه تختی از اتاق احیا بیرون آمد. دست زیر چشمانم کشیدم و خودم را کنار تخت رساندم.

دیدن باوان با ماسک اکسی‌ژن روی صورتش برایم مثل مرگ بود.

انگشتان بی جانش را لمس کردم و حداقل رنگ و رویش کمی برگشته بود.

پزشکی با پرونده ای در دست مشغول صحبت با مهران بود. چیزی از حرف هایشان نفهمیدم جز آن قسمت که مهران پرسید:

_ خطر کاملا رفع شده؟

و دکتر در جوابش گفت:

_ هنوز برای اطمینان کامل زوده، باید ۲۴ ساعت تحت نظر ICU باشه ولی خوشبختانه خطر مرگ نداره.

و همین برایم کافی بود، باوان هنوز نفس میکشید.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۷۹۱

«باوان»

نور سقف سرد و خیره کننده بود و چشمم را میزد.

چشم بستم و چند باری پلک زدم تا به نور عادت کنم.

صدای بوق یکنواختی را از کنارم شنیدم و سر سمتش چرخاندم.

این دستگاه ها، این نور سرد...

کجا بودم؟!

نفس کشیدن درد داشت. با هر نفسی که می‌کشیدم دنده

هایم تیر میکشید.

سرم سنگین بود و پلک هایم هم.

زمزمه ی آرام کسی را میشنیدم. صدای ناآشنایی که از کمی دورتر می آمد.

خواستم چیزی بگویم اما زبانم انگار به ته حلقم چسبیده بود.

نه کلمه ای، نه حتی آوایی...

ـ عزیزم، چشماتو باز کردی؟ به هوش اومد، دکترو خبر کنین.

زنی بالای سرم ایستاده و حین چک کردن دستگاه های دورم، سوال هایی میپرسید.

میخواستم جوابش را بدهم اما هنوز در زبانم حس سنگینی داشتم.

انگار که تکان دادنش کار من نبود.

پلک هایم دوباره روی هم افتادند. زورم به سنگینی شان نمیرسید.

صدایی شنیدم. این بار اما آشنا بود.

اسمم را صدا میزد، پشت سر هم...

زورم را زدم تا چشم باز کنم. در جای جدیدی بودم، سقفش با قبلی فرق داشت.

نفس عمیقی کشیدم که از درد ناله ام بلند شد. نفس کشیدن هنوز درد داشت.

ـ جانم باوان... جانم... درد داری؟

میبینی منو؟ صدامو میشنوی؟

چشمانم سمتش سر خوردند. نگاه سرخ و نمدارش را دیدم.

دیدنش کافی بود تا همه چیز را به یاد بیاورم.

میخواستم ذهنم را ساکت کنم، میخواستم برای چند لحظه همه چیز را فراموش کنم و آن قرص ها...

خدای من...

نکند... زیاده روی کرده بودم؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۹۲

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شدند. چه غلطی کرده بودم که کارم به بیمارستان کشید؟

ماسک اکسی‌ژن روی دهانم اجازه ی حرف زدن نمیداد. صدای ضعیفم درونش محبوس میشد.

خواستم دست بلند کنم و برش دارم که نشد. دستم مثل یک کوه سنگین شده بود.

کم جان تکان خوردم و چهره ام جمع شد. همه جایم درد میکرد.

عامر سراسیمه اما آرام دست روی سینه ام گذاشت تا تکان بیشتری نخورم.

ـ صبر کن باوان آروم بمون، چیزی میخوای به من بگو. درد داری؟ پرستارو صدا کنم؟

ابرو بالا انداختم و تمام تلاشم را کردم تا اشاره ای به ماسک اکسی‌ژن کنم.

ـ میخوای اینو بردارم؟ نمیشه فعلا قربونت برم، یکم باید تحملش کنی.

حرصی چشم بستم. از راه نرسیده خیرخواهم شده بود!

بیخیال او شدم و خواستم دستم را بلند کنم که نوچی ک لافه کرد.

دستم را چسبید و چپ چپ نگاهم کرد.

لحن سرزنشگرش مرا به روزهای دور برد.

ـ هیچوقت حرف گوش نکنی شما!

اجبارا ماسک را کمی از دهانم فاصله داد و من با ته مانده صدایی که داشتم نالیدم:

ـ مهران کجاست؟ بگو بیاد پیشم...

چیزی در نگاهش رنگ باخت. روشنی چشمانش کدر شده و بی حرف سر تکان داد.

ماسک را سر جایش برگرداند و از اتاق بیرون رفت.

یک دقیقه هم طول نکشید تا همراه مهران برگشت.

دیدن آنها کنار هم، بدون اینکه پاچه ی هم را گرفته

باشند، از عجایبی بود که فکرش را نمیکردم روزی ببینم!

«غرق جنون»

#پارت_۷۹۳

با دیدن مهران نفس راحتی کشیدم و با لبخند نگاهش کردم.

کنارم نشست و دستم را گرفت.

لبخندش زیادی خسته و دلخور بود. میدانستم چه در سرش میگذرد و در تلاش بودم تا ذهنیتش را درست کنم.

بقیه هر چه میخواستند در موردم فکر کنند، مهم نبود.

اما مهران نه...

افکار و ذهنیت مهران برایم مهم بود. ابدا دلم نمیخواست در نظرش بد جلوه کنم.

تکان خوردن لبهایم را دید و صورتش را نزدیک تر کرد. صدایم خفه شده بود انگار...

کلافه پلک روی هم فشردم که عامر به کمکم آمد.

_ ماسکشو بردار بتونه حرف بزنه.

مهران کاری که گفته بود را کرد. نفس سنگینی کشیدم و جان توضیح مفصل نداشتم که به گفتن چند کلمه اکتفا کردم.

_ نمیخواستم بمیرم...

منظورم را فهمید. با اطمینان پلک بست و گونه ام را نوازش کرد.

ـ میدونم عزیزدلم، میشناسمت.

استراحت کن، رفتیم خونه حرف میزنیم.

از خدا خواسته قبول کردم. حرف زدن نفس میخواست و نفس کشیدن باعث دردم میشد.

چشم بستم اما صدای صحبت آرام مهران و عامر را شنیدم.

این دو چه با هم مهربان شده بودند!

ـ به هوش اومدنشم دیدی، فکر کنم الان دیگه میتونی بری.

ممنون بابت همه ی کمکات، از این جا به بعد خودم کنارش هستم.

عامر اما مخالفت کرد.

مگر نمیخواست رهایم کند؟

چرا سفت و سخت تر از همیشه به من چسبیده بود؟

ـ ترجیح میدم بمونم، اگه ایرادی نداشته باشه.

مزاحمش نمیشم، فقط... نمیتونم برم...

«غرق جنون»

#پارت_۷۹۴

ـ خیلی خوش شانس بوده، دکتر میگفتن اگه یکم دیرتر میاوردینش نفسش واسه همیشه قطع میشد.

میان خواب و بیداری صدای صحبت پرستار با مهران را شنیدم و یخ بستم.

خوش شانس بودم، حق داشت...

اگر حماقتم کار دستم میداد چه؟

تصور اینکه دیگر کنار ئاوات و مهران نباشم مو به تنم سیخ میکرد.

در یک لحظه همه چیز میتوانست تمام شود.

آن هم فقط و فقط به خاطر عامر...

از اینجا که بیرون میرفتم در اولین فرصت تمامش میکردم.

عامر حالا برای زندگی من حکم سم داشت.

چشم باز کردم و نگاه با محبت مهران رویم بود.

پرستار متوجه بیدار شدنم شد و خوش اخلاق حالم را پرسید.

ماسک را کمی پایین دادم و قدردان پلک زدم.

ـ خیلی بهترم، مرسی.

یکی از دستگاه های کنار تخت را چک کرد و لبخندی زد.

ـ معلومه که بهتری، طبق این عدد و رقما دیگه نیازی به استفاده از این ماسک نیست.

مگر خبری بهتر از این هم بود؟

در این چند روز بیشتر کلافگی ام بابت همین ماسماسک بود.

ذوق زده نیشم باز شد و پرستار ماسک و تمام بند و بساطش را جمع کرد.

نفس راحتی کشیدم و پرستار خبر خوش دیگری داد.

ـ همه چیز خیلی خوبه. احتمالا فردا صبح دکتر مرخصت کنه عزیزم.

در بند بند تنم عروسی به پا شد. سومین روز بستری شدنم بود و دلم ئاوات و خانه را میخواست.

مهران روی صورتم خم شد و با شیفتگی نگاهم کرد.

نوک انگشتش را روی رد کمرنگ ماسک کشید و تا

موهایم ادامه داد.

_ دخترک قوی من...

«غرق جنون»
#پارت_۷۹۵

چشم بستم و خودم را به انگشتان پر مهرش سپردم.
قابلیت درمان تمام دردهایم را داشت.

_ دلم واسه روزای قدیم تنگ شده، وقتی فقط خودمون بودیم...

از صدای پر حسرت و گرفته اش ناخودآگاه بغضم گرفت.

چانه ام لرزید و آری، من هم دلتنگ آن روزها بودم.

قبل از عامر هم درد بود، مشکل بود، اما با وجود تمام مشکلات کنار هم شادی را پیدا میکردیم.

نگاهش کردم. ته چشمان زیبا و غصه دارش حرفی واضح بود.

«میترسیدم از دستت بدم...»

دستم روی گونه اش نشست و نوازشش کردم.

او همیشه تکیه گاه بود و حالا همچون کوهی آوار شده نگاهم میکرد.

شاید میشد من هم تکیه گاهش باشم. با تصمیماتی که بعد از این میگرفتم.

آرام اما مطمئن پچ زدم:

ـ دوباره همون آدما میشیم، بهت قول میدم.

تلخ و کوتاه خندید. او در این زندگی فقط من را داشت.

شاید به روی خودش نمیاورد اما از تنهایی بیزار بود.

همه در تمام زندگی اش تنهایش گذاشته بودند و او طوری وانمود میکرد که انگار برایش مهم نیست اما من میدانستم که درونش پسرکی همیشه ترسان و وحشت زده زندگی میکند.

وحشت زده از اینکه دوباره و دوباره طعم تلخ تنها شدن را بچشد.

به همین دلیل هم سفت و سخت شده بود و به سادگی کسی را درون حریم امن زندگی اش راه نمیداد.

سرش را پایین کشیدم و روی ته ریش های بلند شده و نامرتبش را بوسه زدم.

ـ من همیشه پیشتم، میدونی که؟

ـ میدونم...

میدانمش قرص و محکم نبود.

چرا باید قرص و محکم میبود وقتی من بی ملاحظه میتوانستم در یک ثانیه خودم و او را به موقعیتی شبیه به حالایمان بکشانم؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۹۶

یک شب تا صبح برایم به اندازه ی چند سال طول کشید.

اما بالاخره دکتر آمد و حال جسمی ام را خوب تشخیص داد.

هیجان رفتن به خانه سرحال ترم کرد که دکتر با چند جمله، هیجانم را سرکوب کرد.

_ البته ترخیصت میمونه واسه بعد از ویزیت روانپزشک!

بعد از صحبت با همکارم، اگر مشکلی نبود میتونی بری خونه.

وارفته لب برچیدم. چه نیازی به روانپزشک بود؟

سوالی که در ذهنم گذشت را به زبان آوردم.

دکتر از زیر بار جواب دادن طفره میرفت که با جمله ای کوتاه تنهایمان گذاشت.

ـ خودشون برات توضیح میدن!

کج خلق دست به سینه زدم و سوالم را از مهران پرسیدم.

سری تکان داد و کنارم نشست.

ـ چیز مهمی نیست. معمولا تو این موارد که به نظرشون خودکشی میاد اینکارو میکنن.

میخوان مطمئن بشن که دوباره اتفاق نمیفته.

با زاری نفسم را بیرون دادم.

ـ خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

چند دقیقه گذشت و پزشک دیگری به دیدنم آمد.

با خوش رویی و آرامش دقایقی را به خوش و بش گذراندیم و بعد سراغ اصل مطلب رفت.

ـ من نه برای قضاوت کردنت اینجام و نه برای سرزنشت.

فقط میخوام چند تا سوال بپرسم و یکم حرف بزنیم که مطمئن بشم اگه برگردی خونه، دیگه خطری تهدیدت نمیکنه.

میتونی جواب ندی اما شنیدن صدای آدمی که هنوز هست، برای من یه تجربه ی بی نظیره.

لحن آرام و مهربانش استرسم را کم کرد.

عمدا کاری نکرده بودم و قطعا او هم میتوانست متوجه این موضوع شود.

کمی حرف میزدیم و بعد هم راهی خانه میشدم.

«غرق جنون»

#پارت_۷۹۷

ـ قرصایی که خوردی، اونم به اون شکل...

اون کار رو فقط آدمایی انجامش میدن که دیگه امیدی به زندگی ندارن، حس میکنن آخر خطن...

قلبم لرزید و در خودم جمع شدم.

من فقط کمی سکوت میخواستم...

دکتر لبخندی زده و از پشت شیشه ی عینکش، با دقت تمام حرکاتم را زیر نظر داشت.

ـ برام مهمه که بدونم اون شب چرا سراغ اون قرصا رفتی.

میخواستی از چیزی فرار کنی؟ میخواستی یه دردی رو خاموش کنی؟

دلیلش چی بوده؟

یعنی باید سفره ی دلم را پیشش باز میکردم؟

دلیلش چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که هیچ عمدی در کارم پیدا نمیشد.

آب دهانم را با صدا بلعیدم و مردد و زیر چشمی نگاهش کردم.

از عامر میگفتم یا فقط یک چیز سر هم میکردم تا قانع

شود؟

هنوز به جواب نرسیده بودم که دست مهران روی شانه ام نشست.

داشت میگفت که از چیزی نترسم و نگران هیچ چیز نباشم.
میگفت هر اتفاقی هم که افتاده باشد او را کنارم دارم.

نفسی گرفتم و انگشتانم را در هم پیچاندم.

ـ من نمیخواستم بمیرم، فقط... فقط میخواستم صداهای توی سرم، توی قلبم، خاموش بشن.
فقط یکم سکوت میخواستم...

کمی سکوت شد و دکتر سری تکان داد.

چیزی روی دفترچه ی درون دستانش نوشت و با لبخند سر بلند کرد.

ـ این احساسات اگه به حال خودشون رها بشن، میتونن تمام وجود یه آدمو ببلعن باوان جان...

«غرق جنون»

#پارت_۷۹۸

ـ دیگه این اتفاق نمیفته، من از پس احساساتم برمیام...

دکتر بی حرف نگاهم کرد.

در نگاهش چیزی بود که ترس به جانم انداخت.

یعنی ممکن بود بی آنکه بخواهم دوباره دست به این کار بزنم؟

صدایی زودتر از ذهنم جواب داد:

«چرا که نه؟!»

صدا بیخود هم نمیگفت.

همین دفعه مگر قصد مردن داشتم؟ قطعا که نه...

اما کنترلی هم روی هیچ چیز نداشتم که کارم به اینجا رسید.

یعنی آن احساسات شوم تا این اندازه قوی بودند؟

حالا رسما وحشت کرده بودم.

اگر دوباره بی اختیار کاری شبیه به این را میکردم و دیگر کسی نبود که به دادم برسد چه؟

اگر دفعه ی بعد، به قول آن پرستار، خوش شانس نبودم چه؟

همه چیز تمام میشد؟

با خودم و ترس هایم کلنجار میرفتم که صدای نرم دکتر بلند شد.

_ خوبه که انقدر به خودت اطمینان داری عزیزم، این یعنی هنوز امید تو وجودت نمرده...

اما گاهی بدون اینکه متوجه باشی، امید تو وجودت گم میشه و زور اون احساسات از تو بیشتر میشه.

نمیخوام به زور قرص و دارو اون احساسات رو تو وجودت بکشم، حداقل نه فعلا...

با نوک انگشت عینکش را بالا داده و سوالی نگاهم کرد.

_ فقط باید بدونم که حاضری واسه کنار اومدن با اون حس ها، کمک بگیری؟

«غرق جنون»

#پارت_۷۹۹

نفس هایم سنگین شده بود. هیچکس چیزی نمیگفت و همه منتظر جواب من بودند.

اما من گیج تر از آنی بودم که حرفی بزنم.

ترس تکرار دوباره ی این اتفاق ذهنم را فلج کرده بود.

ـ نمیدونم میتونم یا نه...

ـ همین که برای دست به سر کردن من متوسل به دروغ نمیشی، می‌تونه برای شروع کافی باشه.

لبخند آرامش بخش دکتر هم نتوانست غوغای درونم را بخواباند.

میترسیدم که نه فقط برای خودم، بلکه برای اطرافیانم خطرناک باشم.

اگر ناخواسته بلایی سر ئاوات می آوردم...

وای، نه...

دیوانه شده بودم شاید...

زندگی ام عجیب دیوانه کننده هم بود.

لب گزیدم و ملتمس به دکتر زل زدم. اگر دیوانه شده بودم او می‌توانست درمانم کند.

ـ باید چیکار کنم؟

برگه ای را همراه خودکار سمتم گرفت.

من مات مانده بودم و مهران اجازه نداد دست دکتر بیش از این روی هوا بماند.

مهران که برگه را مقابلم گذاشت، دکتر هم ادامه داد:

ـ اگه بخوای ترخیص شی باید تعهد بدی که تحت نظر روان پزشک میمونی.

اگه دوباره احساس خطر کردی، اگه حس کردی رسیدی لبه ی پرتگاه، قول بده که با کسی در میونش بذاری.

نیم نگاهی به نوشته های برگه انداختم و دوباره آویزان صورت دکتر شدم.

پریشانی ام را دید که آرام خندید.

ـ این کارا لزوما به این معنی نیست که حالت خیلی بد یا خطرناکه.

بیشتر به چشم پیشگیری بهش نگاه کن.

«غرق جنون»

#پارت_۸۰۰

هنوز ترس در نی نی چشمانم میرقصید.

دکتر هم این را فهمیده بود که برای راحت کردن بیشتر خیالم گفت:

_ اگه خطری تهدیدت میکرد اصلا اجازه ی مرخصی بهت نمیدادم.

ما همه کنارتیم تا از اینی که هستی بهتر بشی، نیازی به نگرانی نیست عزیزم.

حرف هایش بوی صداقت میداد. سنگینی ای از روی قلبم برداشته شد و به او اعتماد کردم.

زیر برگه را امضا زدم و دکتر حین بیرون رفتن، مهران را برای انجام کارهای ترخیص صدا زد.

اما حسم میگفت که مسئله فقط ترخیص نیست، انگار میخواست حرف هایی با او بزند که من نباید میشنیدم!

نمیخواستم به افکار منفی ام پر و بال دهم. خودم را با

پوشیدن لباس هایم سرگرم کردم.

بالاخره به خانه میرفتم.

ذهنم را مجبور کردم تا فقط به همین موضوع فکر کند و از خوشی لبریز شود.

با تمام لفت دادن هایم، بیشتر از نیم ساعت بود که مهران رفته و هنوز برنگشته بود.

کم کم نگرانی و اضطراب سراغم آمده و ضربان قلبم بالا رفت.

پاهایم مرا سمت در کشیدند.

باید میفهمیدم این بار چه بلای آسمانی ای بر سرم نازل شده است.

شاید وضعم خراب تر از آنی بود که دکتر میگفت.

نفس در سینه ام حبس شده و پاورچین و آرام بیرون رفتم.

راهرو را به دنبال مهران و دکتر چشم چرخاندم.

مهران را کمی دورتر دیدم با کسی که کنارش ایستاده بود.

اما آن شخص دکتر که نه، تمنا بود!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۰۱

از مهران شنیده بودم که چند باری به ملاقاتم آمده بود اما همان روز اول تاکید کرده بودم که اگر او را راه بدهد، خودم را گم و گور میکنم!

آنقدر از دستش عصبانی و دلخور بودم که هیچ دلم نمیخواست ببینمش.

پشت سر من با عامر نقشه میچید!

خوشا به حال من...

در حال بحث بودند. عامر هم با کمی فاصله کنارشان ایستاده و گهگاه چیزی میگفت.

مهران گفته بود که یک لحظه هم از مقابل اتاقم تکان نخورده و این را میشد از لباس های تنش هم فهمید.

همان لباسهایی بودند که روز اول به تن داشت.

کنجکاو که نه، بیشتر فضولی ام گل کرده بود تا از بحثشان سر در بیاورم.

هر چند میدانستم همه چیز درباره ی همان روز کذاییست.

که چرا تمنا بی خبر از همه مان، عامر را تا دم خانه آورده بود!

نامحسوس نزدیکشان شدم و صدای شماتت گر مهران واضح شد.

ـ حق داره نخواد ببینتت...

از تویی که ریز و درشت زندگیشو میدونی توقع این

کارو نداشته.

فعلا برو، هر وقت آروم شد در موردش صحبت میکنیم.

الان حال خوبی نداره...

داشت تمنا را بابت پنهان کاری اش سرزنش میکرد که عامر بین حرفش پریده و با ناراحتی گفت:

ـ تقصیر تمنا نیست، من اصرار کردم...

پوزخندی زدم و زیر لب با کنایه غریدم:

ـ به روباه میگن شاهدت کیه؟ میگه دمم!

تو ازش طرفداری نکنی کی بکنه؟!

پوزخند روی لبم با جمله ی بعدی اش خشک شد و قلبم

ایستاد.

ـ مادر باوان داره میمیره، وقت زیادی نداره.

میخواستم باوانو ببرم پیشش...

تمنا نمیتونست این خبرو به باوان بده واسه همین من اون روز اونجا بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۰۲

ـ چـی؟ از چی حرف میزنی؟

سوال منِ یخ زده را مهران پرسید. نگاهم بینشان چرخید.

چهره های تمنا و عامر را غم پوشانده بود.

غمی که واقعی بودنش را حس میکردم.

با همان قلب ایستاده و چشمان از حدقه بیرون زده ام میخ دهان عامر بودم.

به امید اینکه شاید زیر خنده زده و بگوید که شوخی کرده است.

به امید اینکه بگوید آمدنش به خانه ام و آن رابطه با نقشه بوده تا مجابم کند که برگردم.

کاش همین بود، کاش...

ـ تمنا؟ جدی این؟

جوابی از عامر نگرفت و دست به دامان تمنا شد.

تمنا به تایید سر تکان داده و عامر دستی به صورتش کشید.

ـ کم و بیش با مادرش در ارتباط بودم.

همیشه سراغ باوانو ازم میگرفت و میپرسید خبری ازش دارم یا نه...

تا این که چند وقت پیش بهم گفت سرطان داره و دکترا جوابش کردن و آخرین آرزوش اینه که باوانو ببینه.

ازم خواست هرطور شده پیداش کنم...

چهره ی تکیده ی مادرم پیش چشمم جان گرفت.

در این سالها حتی یک بار هم سراغشان نرفته بودم.

دل خوشی از هیچ کدامشان نداشتم.

از نظرم آنها من را دور انداخته بودند.

اما مادرم...

مادرم شاید برایم کم گذاشته بود اما همیشه و به روش خودش تلاش میکرد برایم مادری کند.

با اینکه پدرم را به من ترجیح میداد اما زورش را میزد و من چرا حتی از او هم رو برگرداندم؟

او مادرم بود و در کنج قلبم هنوز عاشقش بودم.

تمام این سالها در حسرت دیدن من بوده و من...

ـ مامان...

«غرق جنون»

#پارت_۸۰۳

_ خدای من...

باوان از نظر روحی خیلی آسیب دیده، فعلا هیچکس چیزی بهش نگه تا زمان مناسبش برسه.

دونستن این موضوع همه چیزو براش پیچیده تر میکنه.

اولویت مهران در هر شرایطی من بودم.

او نگران حال من بود و من بی قرار مادرم...

چطور در این سال ها به ذهنم نرسیده بود که شاید دیگر نبینمشان؟

چطور دلم طاقت آورد؟ چقدر سنگدل شده بودم.

ـ ممکنه خیلی دیر بشه...

عامر گفت و قلب من درون سینه شرحه شرحه شد.

نه، از دست دادن مادرم دیگر برایم زیادی بود.

کنارشان گذاشته بودم، گمان میکردم برایم مهم نباشند، بی پدر و مادر بودنم را قبول کرده بودم، درست...

اما حداقلش این بود که با تمام بدی هایشان، جایی از این شهر نفس میکشیدند.

حالا حتی همان باور ساده را هم از دست داده بودم.

مادرم زمان کمی داشت...

یعنی باید خودم را برای مرگش آماده میکردم؟

نه، نمیشد، نمیتوانستم...

از پس این یکی برنمی آمدم.

چرا خدا آدم های دورم را زیادی میدید؟

چرا هر بار یکیشان را از من میگرفت؟

پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشتند.

نفسم به سختی بالا می آمد و صورتم کی از اشک خیس شده بود؟

چشمم سیاهی رفت.

دست انداختم تا چیزی را برای سرپا ماندن چنگ بزنم اما دیر شده بود.

روی زمین آوار شدم و کسی بازویم را چسبید.

ـ ای وای خانم خوبی؟ پرستار، این خانم حالش به هم خورده، یکی بیاد...

«غرق جنون»

#پارت_۸۰۴

ـ اون.. باوانه؟ وای گندش بزنن...

با سر و صدای زن، بقیه متوجه حضورم شدند و تمنا اولین نفری بود که خودش را به من رساند.

ـ باوان جونم خوبی؟

دست روی سرم گذاشتم و سعی کردم خودم را جمع و

جور کنم اما نایی نداشتم.

مهران دست زیر تنم انداخت و میان همهمه ی ایجاد شده، به اتاق برگشتیم.

پرستاری هم همراهمان آمده و مشغول معاینه ام شد.

بیحال خودم را روی تخت تکان دادم تا رهایم کند.

ـ خوبم، نیازی نیست...

پیراهن مهران را چنگ زدم و آویزانش شدم. با کمک او نشستم و کلافه از ادامه دادن پرستار جیغی زدم.

ـ نمیخوام، گفتم خوبم... ولم کن...

پرستار که انگار رفتارم برایش عجیب نبود بی تفاوت کنار کشید.

ـ خیلی خب، هر طور میلتونه!

مهران از جانب من عذرخواهی کرد و پرستار که بیرون رفت، خودم را روی تخت جلو کشیدم.

کمی سرگیجه داشتم و رخوت این چند روز بستری بودن هنوز در تنم باقی بود اما باید میرفتم.

هنوز پایم به زمین نرسیده بود که مهران مانعم شد.

ـ این چه رفتاریه باوان؟ یکم به خودت مسلط باش.

عامر نه نزدیکم میشد و نه کلمه ای حرف میزد.

انگار که رابطه ام با مهران را باور کرده و نمیخواست بیشتر آزارم دهد.

تمنا اما از پشت دست روی کمرم گذاشته و دلواپس پچ زد:

ـ بگم پرستاره بیاد معاینت کنه؟

هنوز حالت خوب نشده، شاید باید بیشتر بمونی اینجا...

ـ میخوام برم پیش مامانم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۰۵

پر از بغض و حسرت گفته بودم و چند لحظه سکوت همه جا را برداشت.

شاید امید داشتند که هنوز متوجه چیزی نشده باشم و حالا ناامیدانه زبان به دهان گرفته بودند.

ـ اول میریم خونه، بعد در مورد همه چی حرف میزنیم و تصمیم میگیریم.

فقط من و تو...

مهران هنوز نفهمیده بود که چه آشوبی در جانم به پا شده و تا به مرادم نرسم آرام نمی‌گیرم.

او میخواست از سلامتم مطمئن شده و بعد اجازه دهد پا در جهنم جدیدی بگذارم اما من دیگر نمیخواستم یک ثانیه را هم هدر کنم.

بی توجه به او روی پاهایم ایستادم.

تعادل نداشتم که همچنان پیراهنش میان مشتم فشرده میشد.

ـ خونه نه، مامانم... باید برم پیش مامانم...

ـ باوان جان، عزیزم، همون که گفتم. اول میریم خونه.

لحنش دستوری بود اما این چیزها رویم اثر نداشت.

نگاه بالا کشیدم و خیره در چشمانش اشکم دوباره چکید.

ـ به جهنم که حالم بده مهران...

به جهنم که اون دکتره چی دم گوشت خونده که از این

رو به اون رو شدی...

اگه تا من خوب بشم مامانم چیزیش بشه چی؟

من دیگه از این بدتر نمیشم، نترس...

نفس سنگینی کشید و در نگاهش دیدم که دنبال راهیست تا مانعم شود.

فکر میکرد اگر حال و روز مادرم را ببینم دوباره آن کار را تکرار میکنم که میخواست از هر احتمالی پیشگیری کند.

شاید، خودم هم نمیدانستم...

شاید دوباره کنترل همه چیز از دستم خارج میشد و برای آرام شدن به هر چیزی پناه میبردم.

اما نمیتوانستم به خاطر این اما و اگر و شایدها مادرم را

پشت سر جا بگذارم و فقط به فکر خودم باشم.

زمان و حوصله ی قانع کردن مهران را نداشتم که در تصمیمی بی هوا و احساسی سر سمت عامر چرخاندم.

ـ منو میبری خونمون؟ میخوام با تو برم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۰۶

ـ با من؟!

بیشتر از همه خود عامر متعجب شده بود.

فکر نمیکرد بعد از ترجیح دادن مهران به او، روزی دوباره محتاجش باشم.

ـ باوان، داری عصبیم میکنی.

یکم فکر کن به کاری که داری میکنی.

معلوم است که مهران با تنها ماندنم با عامر موافق نبود.

آخرین باری که با او تنها بودم کارم به این بیمارستان رسید.

اما در ذهن پر از عذاب وجدان و ندامت من، فقط و فقط یک چیز چرخ میخورد.

دیدن مادرم به هر نحوی که شده.

انتظار بیجایی از من داشت که درست زمانی که فهمیدم مادرم روزهای آخرش را زندگی میکند، به عواقب کارهایم فکر کنم.

پیراهنش را رها کردم و منتظر به عامر چشم دوختم.

نگاه سردرگمی به بقیه انداخت و منتظر کسب تکلیف بود؟!

خودم هم اگر کمی زور میزدم، میتوانستم خودم را تا خانه ی پدری ام برسانم.

اما دروغ چرا؟

وحشتی که از پدرم داشتم ریشه دار بود و میترسیدم تنها با او رو به رو شوم.

عامر هم برای همراه بودن، از هر لحاظ گزینه ی مناسب تری نسبت به مهران بود.

بی فکر و از سر ناچاری به او رو انداختم اما عقل و منطق هم میگفت که پدرم با حضور عامر راحت تر کنار

می آید.

حداقل نسبت عامر با من مشخص بود اما مهران چه؟

در شرایطی که مادرم داشت، دلم نمیخواست جنجال دیگری به پا شود.

ـ ولش کن، خودم میرم...

میدانستم عامر رهایم نمیکند و برای اینکه زودتر با خودش کنار بیاید اینطور گفتم.

همان هم شد و بی معطلی جلو آمد.

ـ میبرمت...

«غرق جنون»

#پارت_۸۰۷

_ میشه چند دقیقه تنهامون بذارین؟

مهران امروز از آن روزهایش بود که هر چه میگفتی نر است میگفت بدوش!

میدانستم که به این حال افتادنم او را اینطور بی منطق و عصبی کرده است.

میخواست هر طور شده حرفش را به کرسی بنشاند و آن هم فقط به خاطر خودم بود.

تمنا دست به کار شده و بیرون رفت.

عامر هم به تبعیت از او میخواست بیرون برود که به

سرعت بازویش را گرفتم.

ـ ببخشید سرم یکم گیج میره نمیتونم تنهایی راه برم.

دیدم که دستش را مشت کرد تا مبادا لحظه ای وسوسه شده و دستش روی تنم بنشیند.

ذهنم پر از مادرم بود اما برای او هم غصه خوردم.

بعد از مزخرفی که توی صورتش کوبیدم دیگر شبیه آن عامر سابق نبود.

او را ویران کرده بودم و لعنت به من که دست از سر ویرانه هایش هم برنمیداشتم.

برای رسیدن خودم به هدفم داشتم از او سوء استفاده میکردم.

حداقل خودم این را به خوبی میدانستم.

حالا که او قبول کرده بود دیگر من را ندارد و قصد فاصله گرفتن داشت، من به او چسبیده بودم و طفلک چقدر گناه داشت.

شرمنده گره دستم را کمی شل کردم و با نفسی عمیق سمت مهران برگشتم.

ـ چیزیم نمیشه، قول میدم...

زمین به آسمان می آمد من کارم را میکردم و مهران هم این را میدانست.

شماتت گر نگاهم میکرد اما کوتاه آمده و دست روی کمرم گذاشت.

ـ خیلی خب، پس خودم میبرمت.

دستش را عقب زدم و سر بالا انداختم.

هزار دلیل قانع کننده داشتم که همراهی عامر را توجیه کند اما هیچ کدامشان را به زبان نیاوردم و کوتاه گفتم:

ـ بهتره با... شوهرم برم!

«غرق جنون»

#پارت_۸۰۸

مهران را تا به حال اینطور ناامید شده از خودم ندیده بودم.

اشکالی نداشت، بعدا برایش دلایلم را میگفتم و او درکم میکرد.

هر دویشان با حرفی که زده بودم ساکت شده و فقط بر و بر نگاهم میکردند.

کلافه از سنگینی نگاهشان راه افتادم.

عامر هم ناچار همراهم کشیده شد و از اتاق که بیرون رفتیم تمنا خودش را جلویم انداخت.

ـ منم بیام؟

دلخوری ام از او کمتر شده بود اما هنوز کامل رفع نشده بود.

هر چه هم که شده بود او نباید بی خبر من را با عامر روبه رو میکرد.

در جوابش سری به نفی تکان دادم و بی حرف رفتیم.

روی صندلی ماشین عامر نشستم و موجی از خاطرات به ذهنم سرازیر شدند.

چه روزها که در این ماشین نگذرانده بودیم.

چه خنده ها، چه گریه ها...

همه اش دود شد و هوا رفت. درست همان لحظه ای که شبیه آن خنده و گریه ها را حنانه هم در این ماشین تجربه کرده بود.

فکر کردن به گذشته دردی از هیچکس دوا نمیکرد.

سر تکان دادم تا افکارم را پس بزنم.

عامر که به راه افتاد، برای جلوگیری از هر فکری که ممکن بود به سرش بزند گفتم:

ـ فقط چون اونا تو رو شوهرم میدونن دارم با تو میرم.
جونشو نداشتم یه داستان دیگه سر مهران راه بیفته.
فقط واسه همینه، نه چیز دیگه ای...

گفته بودم که او دیگر آن عامر سابق نمیشد.
انگار اصلا این مرد را نمیشناختم.

با چهره ای سفت و سخت به رانندگی اش ادامه داده و کوتاه گفت:

ـ منم فکری جز این نکردم...

«غرق جنون»
#پارت_۸۰۹

به خاطر خودش بود.

نباید بعد از این همه طرد کردنش، فکر کند که حالا قرار است همه چیز مثل سابق شود.

سرد و گرم کردنش را نمیخواستم.

بیش از این شکسته شدنش را نمیخواستم...

ذره ای امید واهی هم می‌توانست او را از پا دربیاورد و من این را نمیخواستم.

با غصه از او رو گرفتم و بابت سختی ای که به خاطر من متحمل میشد پچ زدم:

ـ ببخشید...

انگار دلیل عذرخواهی ام را میدانست که مثل سابق، با

آن لحن دلگرم کننده ی لعنتی اش پچ زد:

ـ فکرشو نکن، من هیچوقت از تو ناراحت نمیمونم...

بغضی که کنج گلویم نشسته بود قد علم کرد.

بزرگ و بزرگتر شد و نمیدانستم اشک هایم برای خودمان است یا مادرم.

برای هزارمین بار در دلم حسرت خوردم که کاش همه چیز جور دیگری رقم میخورد.

ـ مامانم... حالش خیلی بده؟

سکوت کرد. سکوتی که از فریاد گوش خراش تر بود و قرار بود مادرم را در چه حالی ببینم؟

ـ خاک بر سر من که یه بار بهش سر نزدم، همه ی اینا به خاطر منه...

کاش جای عماد من میمردم، کاش قلب من وایمیستاد، اونوقت زندگی همه انقدر خراب نمیشد...

ـ خدانکنه، دیگه نزنی این حرفو...

تنم لرزید، قلبم بیشتر...

با تمام بیچارگی هایی که با ورود من به زندگی اش کشیده بود و هنوز هم میکشید، طاقت شنیدن مردنم را هم نداشت.

نمیخواستم آزارش بدهم اما خودم بد شکسته بودم.

هیچ چیز این کلاف سردرگم زندگیمان به دلخواه من

نبود.

من فقط طاقت برگشت به گذشته را نداشتم...
آدم رد شدن از روی آن پلهای شکسته نبودم...
همین...

«غرق جنون»
#پارت_۸۱۰

بی پناه و خسته خودم را در آغوش کشیدم که عامر در حد چند ثانیه روی دستم را نوازش کرد.

_ میفهمم تحمل یه سری چیزا چقدر سخته باوان ولی همه چی تقصیر تو نیست.
زندگی هر کسی هر طوری پیش رفته به خاطر اشتباهات

خودشم بوده.

من با پنهون کاریم گند زدم به زندگیمون و اینکه تو نمیتونی فراموشش کنی تقصیر تو نیست...

پدر و مادرت تو سخت ترین روزات پشتتو خالی کردن و اینکه نتونستی ببخشیشون تقصیر تو نیست...

هر کدوم از ما با انتخابای خودمون بوده که به اینجا رسیدیم.

توام حق داری زندگیتو جوری که دلت میخواد پیش ببری، حق داری انتخابای خودتو داشته باشی.

نذار من یا هر کس دیگه بابت انتخابات سرزنشت کنیم.

بینی بالا کشیدم و مغموم نگاهش کردم.

تا چند روز پیش به هر دری میزد تا من را داشته باشد و حالا تفکراتش از این رو به آن رو شده بود.

آن دروغ لعنتی انقدر برایش گران تمام شده بود؟

چطور باورش کرد؟

چطور نفهمید که مهران ابدا جای او را نمیگیرد؟

سمتم برگشت و چشم در چشم شدیم. نگاهش فقط حسرت و افسوس را فریاد میزد.

لبهایش آرام کش آمدند و چشمانش برخلاف آن خنده، خیس و نمدار بود.

ـ من اونقدری دوستت دارم باوان که اگه خوشبختیت تو نبودن منه، کنار بکشم...

اگه داشتم خودمو به آب و آتیش میزدم چون فکر میکردم بالاخره یه روزی قلبت میتونه دوباره درشو به روم باز کنه ولی نمیشه...

قلبی که خودم با بی عرضگی از دستم سُر دادم رو یکی

دیگه رو هوا زد و این... اصلا تقصیر تو نیست...

خراب شدن زندگی بقیه رو ول کن، بابت هیچی عذاب وجدان نداشته باش...

تو مقصر این خرابیا نیستی عزیزکم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۱۱

تمام مدت همین را میخواستم، شاید نه از اعماق قلبم اما خواسته ام همین بود که عامر در زندگی ام نباشد.

اما شنیدن این حرفها از زبان او خود مرگ بود.

اینکه میشنیدم قرار است از من دست بکشد و دیگر برایم تلاش نکند، قلب بیچاره ام را خون کرد.

تکلیفم با خودم و احساساتم مشخص نبود.

مدتها بود که بین عقل و قلبم گیر کرده بودم.

حالا که عقلم پیروز شده و به خواسته اش رسیده بود، ابدا حس پیروزی نداشتم.

برعکس، انگار در تمام عالم شکست خورده تر از من پیدا نمیشد.

پشتم را به عامر کردم و آنقدر در آغوش خودم زار زدم که نفس کشیدن برایم سخت شد.

هیچ کدام از دلجویی ها و دلداری های عامر هم رویم

اثر نداشت.

قلبم درد میکرد و درست مانند چند سال پیش، زندگی معنای خودش را برایم از دست داده بود.

در برزخ بودم، برزخی که انتها نداشت...

انگار که نبخشیدن عامر روی گردنم افتاده بود و مجبور بودم تا آخرش بروم اما دلم عجیب بودنش را میخواست.

ـ باوان، من غلط کردم...

لال شم باوان، نکن اینطوری حالت دوباره بد میشه ها.

تازه مرخص شدی عزیزم، یکم آروم باش.

آرام نمیشدم که مشتش را چندین و چند بار روی فرمان

کوبید و خودش را لعنت کرد.

ـ چه غلطی بود من کردم آخه؟

چیکار کنم آروم شی دردونه؟ یه چیزی بخواه ازم...

نه که نخواهم نه، زبانم به حرف زدن نمیچرخید.

که اگر میچرخید شاید آغوشش را طلب میکردم، شاید یک بوسه، اندکی نوازش...

فقط همین ها می‌توانست کمی آرامم کند و چه خوب که زبانم قفل شده بود تا همین یک ذره آبرویم را هم بر باد ندهم.

«غرق جنون»

#پارت_۸۱۲

از من آبی گرم نشد که ایستاد و چند دقیقه بعد با بطری آبی برگشت.

دهانه ی بطری را به زور به لبهایم چسباند و مجبورم کرد چند جرعه ای بنوشم.

ـ آفرین خودشه، همینطوری آروم نفس بکش...

آرام تر شده بودم. لب برچیده و ریز ریز هق میزدم.

ـ دختر خوب!

کاش این لبخندش را از من دریغ میکرد. لبخند زورکی ای که برای عادی نشان دادن اوضاع به لبش سنجاق کرده بود، مثل خار بود توی قلبم...

ـ یکم دیگه میخوری؟

سر بالا انداختم و عامر سر انگشتانش را به صورتم هدیه داد.

بی عجله و نرم تمام صورتم را لمس کرده و اشک هایم را پاک کرد.

دسته مویی که توی صورتم افتاده بود را پشت گوشم زد.
دست لرزان و گرمش همانجا ماند و بی حرف خیره ام شد.

او هم مانند من یاد گذشته افتاده بود؟

آن روزها که دختر بچه ی درونم را تیمار میکرد و من دانه دانه دردهایم را نشانش میدادم.

همان روزها که همه کار میکرد تا غبار غم روی دلم ننشیند و من پر بودم از خوشی.

حالا هم شبیه آن وقت ها شده بودیم. من دردهایم را بیرون میریختم و او با صبر و حوصله میخواست درمانم کند.

ـ قربون چشمات برم...

چشم بستم و سرم را عقب کشیدم. دستش از صورتم جدا شد و نفس من هم قطع...

احساساتش را پای آدم اشتباهی میریخت.

این آدم، این منِ لعنتی، دیگر خشکیده بود.

ـ خیلی دیره واسه همه چی...

بریم لطفا.

«غرق جنون»

#پارت_۸۱۳

با قلبی که از احساسات مختلف میجوشید به ساختمان رو به رویم زل زده بودم.

سالهای زیادی را در این خانه گذرانده بودم، خوب و بد...

این خانه باید پناهگاه خستگی هایم میشد اما تنها نقشش در زندگی ام، قتلگاه آمال و آرزوهایم بود.

فکر میکردم از ورود دوباره به این خانه واهمه داشته باشم اما نه، عجیب بود که دلتنگی قوی ترین حسم بود.

و عجیب تر از آن، دلم حتی برای پدرم هم تنگ شده بود.

منشا تمام مشکلاتم همینجا بود.

اگر بعد از عماد با آغوش باز پذیرایم میشدند، درگیر نام لایمات زندگی نمیشدم.

شاید کودک دلبندم حالا کنارم بود و عامری نمیشناختم تا قلب بیچاره ام به این حال دچار شود.

ـ بذاریمش واسه یه وقت دیگه؟

با صدای عامر چشم از نمای ساختمان گرفتم و نفسم را بیرون دادم.

برای دیدن مادرم دل دل میکردم و حالا مناسب ترین وقت ممکن بود.

سفر چند روز پیشم به وادی مرگ، این حقیقت را توی صورتم کوبیده بود که زمانی برای از دست دادن ندارم.

تصمیم گرفته بودم دیگر انجام کارها را به تعویق نیندازم.

بعد از این هر کاری که به ذهنم میرسید را میکردم. منتظر زمان و مکان مناسب نمیماندم.

اگر قرار بود پشیمانی ای هم داشته باشم، بگذار

پشیمانی از انجام کار اشتباه باشد نه پشیمانی و حسرت از انجام ندادن هیچ کاری.

کسی چه میداند که مرگ کی سراغش می آید؟

نباید با کوله باری از حسرت کارهای نکرده به استقبالش برویم، نه؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۱۴

_ نه خوبم، بریم. همین الانم به اندازه ی کافی دیر رسیدم...

_ پشت سر من بیا، محض احتیاط!

جلوتر از من به راه افتاد و چه تلخ و مضحک که برای

رفتن به خانه ی پدری ام باید پشت کسی پنهان میشدم!

ـ منم آقا اصلان!

متعجب به عامر که زنگ را زده و با صمیمیت با پدرم صحبت کرد، خیره بودم.

چه جالب، حداقل رابطه ی پدرم و عامر درست شده بود!

در را تا انتها باز کرده و بدون اینکه نگاهم کند اشاره زد که وارد شوم.

بعد از مکالمه مان در ماشین، دوباره کمی سخت شده و سعی میکرد تا حد ممکن کمترین برخورد را با من داشته باشد.

و بمیرم برایش که اصلا از پس این کار برنمی آمد.

او نامهربانی کردن با من را بلد نبود.

بالا رفتن از پله هایی که روزی نعشم را از رویشان رد کرده بودند قلبم را مچاله کرد.

نفسم تنگ شده بود و سرگیجه داشتم.

نمیترسیدم اما خاطرات که از یاد آدم نمیرفت.

با چند نفس عمیق سعی کردم ذهن آشفته از مرور خاطراتم را آرام کنم و بالاخره رسیدیم.

در خانه باز بود اما پاهایم سست شده و میلی به رفتن نداشتند.

حافظه ی لعنتی ام بدنم را از اتفاقات این خانه مطلع کرده و حالا این بدنم بود که برای رفتن ممانعت میکرد.

_ حواسم به همه چی هست، بیا تو...

عامر هنوز هم میتوانست دلم را قرص کند.

زبانی روی لبهای خشکیده ام کشیدم و نگاه لرزانم را به عامر دادم.

با اطمینان که سر تکان داد، بدنم راضی شده و خودش را به دست عامر سپرد.

«غرق جنون»

#پارت_۸۱۵

همین که پا در خانه گذاشتم پدرم مقابلم ظاهر شد.

نفس در سینه ام حبس شده و تمام جانم به عرقی سرد نشست.

زمان برایم از حرکت ایستاده بود و نمیدانم چه مدت بدون پلک زدن خیره ی هم بودیم.

تا اینکه او تماس چشمیمان را قطع کرده و حین دور شدن از ما، خطاب به عامر گفت:

_ تو اتاقه.

به اندازه ی کافی که دور شد و روی مبلهای آن سمت ه ال نشست، فرصت پیدا کردم تا نفس حبس شده ام را یکجا بیرون دهم.

دست روی قلب ناآرامم گذاشتم و چقدر پدرم پیر و شکسته شده بود.

با غصه به او که پشتش به ما بود نگاهی انداختم.

انگار در همان چند لحظه تماس چشمی، تمام حرف های ناگفته مان را زده بودیم.

تمام گلایه ها، تمام عذرخواهی ها، تمام دلتنگی ها، تمام کاش ها و حسرت ها...

چشمم به اشک نشست و لبهای لرزانم را داخل دهانم کشیدم.

کاش در میان تمام دفعاتی که به فکر آبرویش بود، یکبار، فقط یکبار هم به من فکر میکرد.

عامر دستم را کشید و سمت اتاق قدیمی خودم رفتیم.

مادرم در اتاق من بود؟

دوباره عذاب وجدان و شرمندگی تنم را اسیر کرد.

دیر کرده بودم...

مادرم از دیدن من ناامید شده و برای گذراندن روزهای آخرش، به اتاقم پناه برده بود.

حالا که خودم مادر بودم و ئاوات را داشتم، حجم غصه ای که روی دلش بود را درک میکردم.

نه همسر خوبی برای عماد بودم، نه مادر خوبی برای جنین از دست رفته ام و حالا در نقش فرزندی هم گند زده بودم.

تعلل نکردم. حالا وقت شماتت و سرزنش نبود.

با عجله وارد اتاق شدم اما از دیدنش مُردم.

برای چند لحظه روح از تنم پر کشید و من، واقعا مُردم...

این جسم رنجور و زرد رنگِ کز کرده کنج تخت، مادرم بود؟

_ مامانم... مامان جونم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۱۶

مژه هایش تکانی خورده و به آرامی پلک هایش را از هم فاصله داد.

با چشمان نیمه بازش نگاهم کرده و انگار که این صحنه را بارها در خواب و رویا دیده باشد، نامطمئن پلکی زد.

ـ باوانکم، تویی مادر؟

به زحمت و هن هن کنان سعی داشت روی تخت بنشیند.

من خشکم زده بود که عامر به کمکش رفت.

از دیدن عامر آهی کشید و ناامیدانه پچ زد:

ـ تویی پسرم؟ یه لحظه فکر کردم...

سوی چشمش را از دست داده بود که من را نمیدید یا گمان میکرد خواب و خیالش هستم؟

دیدن من انقدر در نظرش بعید بود؟

خودِ لرزانم را روی تخت کنارش انداختم. صورت آب رفته اش را بین دستانم گرفتم و هق هقم بلند شد.

ـ مامان... منم باوان، دخترت...

اومدم مامان، اومدم پیشت...

ببخشید که دختر خوبی برات نبودم مامان، دیگه اومدم... ببخ... شید...

هق هق امانم را برید و حرفم را قطع کرد. گوله گوله اشک بود که روی گونه هایم میرقصید.

من مادرم را طور دیگری به یاد داشتم. هضم چهره ی جدیدش برایم سخت بود و نمیخواستم باور کنم به این

روز افتاده است.

چشمان گود افتاده، پوست یکدست زرد شده، لاغری بیش از حد، استخوان های بیرون زده ی صورتش...

نه، مادر من نمیتوانست اینطور باشد.

این چهره اصلا به مادر زیبای من نمی آمد.

دست سردش را روی گونه ام گذاشت.

چند بار دستش را کنار کشید و دوباره جای دیگری از صورتم را لمس کرد.

باورش نمیشد واقعی باشم و کاش من بمیرم...

ـ تو... باوان منی، خودتی... دخترم، باوانکم... بالاخره

آمدی...

«غرق جنون»

#پارت_۸۱۷

_ دخترمه، ها؟ دخترمو برام آوردی؟

چیزی که با چشمان خودش میدید را باور نمیکرد که در صورت عامر دنبال تایید میگشت.

عامر کنارمان نشست و نگاهش را بینمان جا به جا کرد.

لبخند بزرگ و جان داری زده و دست روی دست مادرم که روی صورتم بود گذاشت.

_ میبینی چه خانمی شده واسه خودش؟

اشک صورت مادرم را هم پوشاند.

مدام به سر و صورتم دست میکشید و بین گریه هایش میخندید.

از خوشی زیاد نمیدانست چه کند.

با آن تن رنجور و بی جان به تکاپو افتاده و انگار میخواست کارهای نکرده ی این پنج سال را یکجا برایم انجام دهد.

گاهی مرا در آغوش میکشید.

گاهی پشت سر هم از این چند سال نبودنم سوال میپرسید.

گاهی میپرسید غذای مورد علاقه ام همان قبلیست یا نه، تا برای امشب حاضرش کند.

گاهی از لاغر شدنم شکایت میکرد.

گاهی دوباره صورتم را لمس میکرد تا مطمئن شود که وهم و خیال نیستم.

او سر شوق آمده و اما من غصه پشت غصه بود که به قلبم سرازیر میشد.

غصه ی اینکه تا چند وقت دیگر همین صورت تکیده را هم نخواهم دید.

نمیخواستم این واقعیت را قبول کنم.

مرگ به هر شکلی سخت بود اما اینکه هر بار به چهره ی عزیزت نگاه میکنی بدانی که فرصت کمی برایش باقی مانده، سخت ترین نوعش است.

انتظار برای مرگ...

بیخودترین نوع انتظار بود و شاید شدیدترین عذاب

خدا...

به خدا که این اتفاق جز عذاب اسم دیگری نداشت.

_ خب دیگه، مادر و دخترو تنها میذارم تا یه دلی از عزا دربیارن!

«غرق جنون»

#پارت_۸۱۸

تنها چیزی که در آن موقعیت توانستم به عامر دهم، یک نگاه خیس و قدردان بود.

اگر او قبول نمیکرد که از مادرم خبری به من برساند، شاید حتی متوجه مرگش هم نمیشدم چه برسد به اینکه چند روزی برای کنارش بودن وقت داشته باشم.

مادرم پر از انرژی شده بود. برخلاف چهره اش که بیماری را فریاد میزد.

ساعت های زیادی را با هم حرف زدیم. از هر چه که به ذهنمان میرسید میگفتیم جز چیزهای بد.

هر دویمان طبق قانونی نانوشته اخبار و اتفاقات بد را کنار گذاشته بودیم.

دلمان نمیخواست با مرور خاطرات تلخ، خوشی این لحظات را زائل کنیم.

از ئاوات که برایش گفتم در نگاهش برق شادی نشست. ذوق زده بود و میخواست او را هم ببیند.

ـ اسمش چقدر قشنگه مادر، دور سرش بگردم.

ـ خودش از اسمشم قشنگ تره، باید ببینیش مامان. به خدا عاشقش میشی...

تو اولین فرصت میارمش دیدنت. بچم بفهمه مادربزرگ داره خیلی خوشحال میشه.

ـ حال دلت خوبه مادر؟

سوال بی هوایش قلبم را لرزاند. انگار همه چیز را فهمیده بود.

ـ آره دور سرت بگردم، من حالم خوبه، زندگیم خوبه.

به هر چیزی که دلم میخواست رسیدم، نگران من نباش.

خندیدم تا دلش را قرص کنم اما او مادر بود.

متوجه مصنوعی بودن خنده ام میشد و احمق بودم که میخواستم سرش را شیره بمالم.

نگاهش نگران بود اما او هم خندید و زیر لب «خداروشکر» ی زمزمه کرد.

طبق همان قانون نانوشته حرفش را ادامه نداد اما میفهمیدم که کوهی از نصایح پشت لبش خوابیده!

«غرق جنون»

#پارت_۸۱۹

_ تا خوابت ببره پیشت میمونم...

به خاطر شرایط جسمی و داروهایی که مصرف میکرد رسما داشت بیهوش میشد.

اما در برابر خواب ممانعت میکرد تا بیشتر کنارم باشد. دلش نمی آمد این لحظات را با خواب حرام کند.

ناراضی لب چین داد و مثل کودکی غرغرو و لجباز گفت:

ـ پس انش‌الله که خوابم نبره!

با خنده دستش را نوازش کردم و گونه اش را بوسیدم.

ـ دوباره میام مامان، زود زود بهت سر میزنم.

چند باری سعی کرده بود متقاعدم کند که به خانه برگردم و این چند هفته را در کنارشان زندگی کنم.

اما دلم به اینجا ماندن رضا نبود.

هم به خاطر حضور پدرم و هم در و دیوار این خانه که هر گوشه اش یادآور یک لحظه ی شوم بود.

اگر خودم میخواستم هم روح و روانم طاقتش را نداشت.

میترسیدم بمانم و باز کنترلم را از دست بدهم.

هنوز توصیه ی روانپزشک توی گوشم زنگ میخورد. باید بیشتر مراقب احوالاتم میبودم.

من عزیزان دیگری هم داشتم که نمیخواستم آنها درد از دست دادنم را بچشند.

ـ هر چقدرم که زود زود بیای کمه مادر، چشم به هم بزنی روزام تموم شده...

نوچی کردم که زبان به دهان گرفت. گفته بودم صحبت از مرگ و مریضی قدغن است.

عادت قدیمی اش را هنوز داشت. دادن حس عذاب وجدان و گناه به من تا حرفش را گوش کنم.

ـ بخواب عزیزم، قول میدم انقدر بیام تا خودت کلافه شی و بیرونم کنی.

همه ی این سالا رو جبران میکنم مامان، قول میدم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۲۰

بیش از توانش بیدار مانده و فعالیت کرده بود که خیلی زود خوابش برد.

کمی کنارش ماندم و جزء به جزء صورتش را به خورد ذهنم دادم.

حالا که دیده بودمش فهمیدم چقدر دلتنگش بودم و نمیدانستم.

چشمانم درد میکرد. با نوک انگشت مالیدمشان و نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد.

از نیمه ی شب گذشته بود و اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم.

این همه ساعت داشتیم حرف میزدیم؟

اطرافم را به دنبال گوشی چشم چرخاندم.

ندیدمش و تازه یادم آمد که از بیمارستان و فقط با لباس های تنم به اینجا آمدم.

حتی پولی هم همراهم نداشتم.

ضربه ای به پیشانی ام کوبیدم و خودم را ملامت کردم.

_ خنگ، حالا چجوری میخوای برگردی؟

با فکری که در سرم پیچید رعشه به تنم افتاد.

در این خانه و این ساعت، با پدرم تنها بودم.

چند ساعت پیش عامر برای خداحافظی آمده بود و حالا هم که مادرم به خواب رفته و هیچکس را برای پناه بردن نداشتم.

ناخودآگاه تمام کتک ها و حرف هایش یادم آمد.

دلواپس شدم و ضربان قلبم بیش از حد بالا رفت.

باید هر چه زودتر از این خانه میرفتم.

دستپاچه و هراسان شال را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم.

هیچ جا اثری از او نبود و خیالم کمی راحت تر شده بود.

پاورچین سمت در میرفتم که بی هوا مقابلم ظاهر شد.
کجا بود که ندیده بودمش؟

هینی گفتم و قلبم ایستاد. نگاه لرزانم به صورتش بود.

اگر میخواست کار ناتمام مانده اش را تمام کند چه؟ باید چه میکردم؟

جلوتر آمد و دستش را سمتم دراز کرد.

به همان اندازه که او جلو آمد، من عقب رفتم و برق

چیزی توی دستش چشمم را زد.

فقط توانستم با عجز و بیچارگی ناله کنم:

_ به خدا جیغ میزنم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۲۱

یکه خورده ایستاد. خشکش زده بود انگار...

کمی خیره نگاهم کرد و درست دیده بودم؟

این پرده ی اشک بود در چشمانش؟

حیران شده و پریشان لب گزیدم. پدرم آنقدر با من غریبه بود که هیچ از رفتارهایش سر در نمی آوردم.

سر پایین انداخت و عقب رفت.

چیزی که در دست داشت را روی جاکفشی کنار در گذاشت.

با کمی دقت دسته کلید را تشخیص دادم.

کلید بود و من گمانم سمت چاقو رفته بود.

ـ کلید... اگه دوباره خواستی بیای...

قلبم لرزید و اشک به چشمم نشست.

میخواست برای رفت و آمد راحت ترم کلید داشته باشم.

انگار ترس از تنها ماندن بعد از مادرم، از او آدم دیگری ساخته بود.

خودش را برای باقی عمرش بی پناه و تنها دیده بود و داشت تلاشش را میکرد تا تنها دخترش را دوباره به دست بیاورد.

چه زهرماری بود این تنهایی، چه زهرماری...

که حتی کسی مثل پدرم هم از آن واهمه داشت.

کاش آن زمان که به پدر بودنش محتاج بودم پدری میکرد.

کاش کمی، فقط کمی با من مهربان تر بود.

من که چیز زیادی از او نمیخواستم.

یک شانه ی پدرانه برای تکیه دادن...

یک دست نوازش برای غصه هایم...

یک آغوش امن برای تنهایی هایم...

مگر این ها چیز زیادی بودند که همه را از من دریغ کرد و زندگی ام را به تباهی کشید؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۲۲

نباید او را میبخشیدم. استارت تمام بدبختی هایم به دست او زده شد.

اما دلم طاقت دیدن چشمان خیسش را نداشت.

طاقت نداشتم او را اینطور شکسته و محتاج و درمانده ببینم.

با تمام گذشته ی تلخمان، او هنوز پدرم بود...

زبانی روی لبهای خشک شده ام کشیدم.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با لبخندی که به زور سنجاق شده بود به لبم، جلو رفتم.

کلید را برداشتم. بین انگشتانم جا به جایش کردم و چند نفس عمیق کشیدم.

هزاران کلمه در ذهنم ردیف شده بودند اما حرف زدن سخت ترین کار دنیا به نظر میرسید.

به کار بردن تمام جان و توانم شد یک کلمه ی کوتاه که روی زبانم جاری شد.

ـ مرسی...

سر تکان داده و پشت به من میخواست برود.

شانه های افتاده و کمر خمیده اش جانم را به آتش کشید.

چقدر از آن اصلانی که کافی بود خم به ابرو بیاورد تا خودم را در هفت سوراخ پنهان کنم، دور شده بود.

نمیدانم چه مرگم شده بود.

انگار دیدن اینکه ابهت و صلابتش را از دست داده، تمام کینه هایم از او را شست و از بین برد.

بیشتر دلم برایش میسوخت.

کسی توی مغزم میگفت هر چه او پدری نکرده را تو به جایش دختری کن...

بیشتر شدن فاصله اش با من، زبانم را به کار انداخت.

هول و عجولانه کلمات را پشت هم ردیف کردم.

_ شما خوبین؟ چیزی لازم ندارین؟ اگه بخواین من...

_ شوهرت گفت دم در منتظرت میمونه، به سلامت...

«غرق جنون»

#پارت_۸۲۳

آهی کشیدم و رفتنش را تماشا کردم.

روی کاناپه که دراز کشید بالاخره پایم به رفتن رضا داد.

پدرم هم با خودش در جنگ بود.

بلاتکلیفی و سردرگمی اش را میفهمیدم.

برایش سخت بود از روی پل هایی که روزی پشت سرش خرابشان کرد برگردد.

ماندن در جای حالایش هم سخت تر...

بین ماندن و برگشتن دو دل بود و باید صبر میکردم تا خودش یکی را انتخاب کند.

به هر حال اگر قصد داشت از روی خرابه ی پل ها بگذرد ، من آماده بودم که دستش را بگیرم.

کلید را همچون شی با ارزشی میان مشتم نگه داشتم.

حسم نسبت به زمانی که وارد این خانه شدم، به مراتب بهتر بود.

حس میکردم خانواده بیشترین و عمیق ترین ضربه ها را به آدم میزند، اما در نهایت فقط همان خانواده است که میتواند زخم هایت را مداوا کند.

درست و غلط بودن حسم را نمیدانم...

اصلا چه فرقی داشت که درست بود یا غلط، دیگر در قلبم به رویشان باز شده بود.

بیرون رفتم. با دیدن ماشین عامر دلم گرم شد.

مثل همیشه حواسش به همه چیز بود.

کنار ماشین ایستادم و با غصه به چشمان بسته اش زل زدم.

خوابش برده بود.

عامر تا ابد یک درد بی درمان بود برایم...

نه میشد دردش را تحمل کرد، نه میشد آن درد را درمان کرد.

مثل یک تیغ شکسته وسط قلبم...

نه میشد درش بیاورم و از خونریزی بمیرم، نه میشد درون قلبم بماند و با آن زندگی کنم.

یک درد بی درمان بود که تا آخر عمر قرار بود همراهم باشد.

و لعنت به این حسرت و درد بی پایان...

«غرق جنون»

#پارت_۸۲۴

دلم نمی آمد بیدارش کنم اما سکوت و تاریکی خیابان هم لرز به تنم می انداخت.

ناچارا به شیشه کوبیدم و بلافاصله چشمانش را باز کرد.

قفل در را زده و با لبخند اشاره زد تا بنشینم.

کنارش نشستم و شرمنده نگاهش کردم.

ـ ببخشید امروز خیلی بهت زحمت دادم.

الانم که کلی معطل من شدی، کاش میرفتی خونه.

ـ خیلی وقته خونه ای ندارم...

خودم را به نشنیدن زدم. باز شدن هر باره ی این زخم کهنه، فقط بسته شدن دوباره اش را سخت تر میکرد.

به راه افتاد و با صدایی آرام و تحلیل رفته پرسید:

ـ میری خونه؟

لعنت به من که او را در موقعیت سختی گذاشته بودم.

به خاطر راحت کردن کارم او را سپر بلای خودم کردم.

من هنوز و بعد از گذشت چند سال، دیدنش کنار حنانه را هضم نکرده بودم.

هر بار یادم می افتاد درست مثل همان روز اول درد داشت.

حالا این بینوا را مجبور میکردم با دست خودش مرا به خانه ی مهران برساند.

مردانگی خرج میکرد که چیزی نمیگفت.

چقدر صبرش زیاد بود...

ـ چطور بود؟ اذیت نشدی؟

با یادآوری مادرم لبخند تلخی روی لبم جا خوش کرد.

مگر میشد او را در آن حال ببینم و اذیت نشوم؟

سرم نبض گرفت و تیغه ی بینی ام تیر کشید. چشمانم سوخت و اشک هایم به سرعت راهشان را به بیرون پیدا کردند.

عامر چقدر گناه داشت...

من بی شرم و وقیح حتی گریه هایم را هم برای او کنار گذاشته بودم.

_ مامانم خوب نمیشه عامر؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۲۵

سکوتش تلخ بود و من جوابم را لا به لای همان سکوت گرفتم.

اگر راهی بود عامر قبل از من سراغش میرفت.

اما دنبال ذره ای امید بودم تا با تمام جانم به آن چنگ

بیندازم که ملتمس پچ زدم:

ـ ببریمش خارج چی؟ دکترای اونجا نمیتونن خوبش کنن؟

دستش را با حرص به گردنش کشید. او بیشتر از من زجر میکشید.

ـ واسه این کارا خیلی دیر شده...

دست مقابل دهانم گذاشتم و از ته دل زار زدم.
نمیخواستم رفتنش را باور کنم.

چرا این زندگی تمام عزیزان من را نشانه میرفت؟
چه هیزم تری به این روزگار فروخته بودم؟

جعبه ی دستمال کاغذی را سمتم گرفت و دوستانه پچ زد:

_ فقط سعی کن تا وقتی هست بیشتر کنارش باشی تا بعدا مثل من حسرت تک تک ثانیه هایی که از دست دادی رو نخوری...

نمیدانم منظورش به عماد بود یا به من.

شاید هم هر دویمان...

او هر دوی ما را از دست داده بود و بابت از دست دادن هر دویمان هم حسرت میخورد.

کاش قلبم با او صاف میشد و میتوانستم باری از روی دوشش بردارم.

واقعا و از ته قلبم این را میخواستم اما نمیشد.

در سکوت به مقصد رسیدیم. ماشین را گوشه ای پارک کرده و نگاهش تا نوک برج بالا رفت.

_ دیروقته، خواب نباشن بمونی پشت در؟

همینجا صبر میکنم، اگه درو باز نکردن برگرد تا صبح یه کاریش میکنیم.

تنها نشینی پشت در، باشه؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۲۶

هزار بار از خودم رانده بودمش، هزار بار دلش را شکسته بودم و او هنوز بیشتر از هر چیزی به فکر من و راحتی ام بود.

عامر همین بود.

تا به خودش آمد مسئولیت عماد روی گردنش افتاد و با همین عادت و اخلاق بزرگ شد و خو گرفت.

زمانی خودش را وقف عماد کرده بود و بعد از آن هم من...

کم پیش می آمد که به خودش فکر کند.

انگار ناف این مرد را با حمایت گری و کوه بودن برای این و آن بسته بودند.

اصلا همین عادتش بود که زندگیمان را به اینجا رساند.

اگر قید کمک کردن به حنانه را میزد که اینطور نمیشد.

اما دست خودش هم نبود.

عامر با همین عاداتش عامر شده بود.

وقتش نشده بود که باقی زندگی اش را برای خودش داشته باشد؟

بس بود هر چه از این و آن حمایت کرد.

ـ عامر...

ـ جون دلم؟

هنوز هم مثل همان روزهای خوبمان پر از احساس بود و نمیفهمید که قلب من دیگر برای این حجم از احساس جا ندارد.

قلب ضعیف و درمانده ی من زیر سنگینی احساسات

خودم داشت له میشد.

نای به دوش کشیدن عشق عامر را نداشتم.

ناخن هایم را کف دستم فرو کردم تا درد، قلب ایستاده ام را به حرکت بیندازد.

آنقدر خماری عشقش را کشیده بودم که با «جان دلم» او قلبم تا بالاترین حد نشئگی رفته و تپیدن را فراموش کند.

نگاهش نکردم که مبادا کنترلم را دست قلبم بدهم. در را باز کرده و حین فرار پچ زدم:

_ کاش فقط واسه خودت زندگی کنی...

«غرق جنون»

#پارت_۸۲۷

قصد داشتم تا صبح را در لابی بگذرانم و مزاحم خوابشان نشوم.

اما آقای مرادی پیغام مهران را به گوشم رساند.

منتظرم مانده و گفته بود هر ساعتی که برگشتم آقای مرادی او را خبر کند.

چند دقیقه بعد از تماس با مهران، مقابلم ظاهر شده و انگار نه انگار که چیزی شده، با مهربانی همیشگی اش همراهی ام کرد.

دلم میخواست تا ابد در اتاقم پنهان شوم و هیچ چیزی بیرون از چهاردیواری اتاقم را نفهمم.

اما نمیشد.

بدی بزرگسالی هم این بود.

صبحِ شبی که عملا مُردی، باید بلند شوی و به زندگی ات برسی.

سرم وسط تخت بود و پاهایم از کنارش آویزان.

خیره به سقف بودم و مغزم آنقدر پر بود که نمیدانستم اول به کدام موضوع فکر کنم.

آرزو داشتم به همان دورانی برگردم که بزرگترین دغدغه ام، قرارهای پنهانی با عماد بود.

چقدر آن زمان همه چیز به نظرم سخت و طاقت فرسا می آمد و خبر از آینده نداشتم.

ـ وانو پر کنم؟

مهران گوشه ی بالایی تخت نشسته و در سکوت تماشایم میکرد.

آن طفلک هم در کار من مانده بود.

حوصله ی حمام را نداشتم. در حال حاضر فقط مرگ بود که خوشحالم میکرد.

یک مرگ یکهویی و بی درد تا از شر همه چیز خلاصم کند.

ـ غذا گرم کنم بخوری؟ از شام مونده.

نگاه خسته و بی جانم را سمتش سوق دادم. اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت و بغض کرده لب زدم:

ـ بهم سیگار میدی؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۲۸

پلک هایش را طولانی روی هم فشرد و من از خودم بیزار شدم.

شرمم میشد که اعتراف کنم دوباره به همان روزهای نحس برگشته بودم.

روزهایی که برای آرام شدن ذهنم به هر کثافتی چنگ می انداختم و حالا فقط همان ها میتوانستند ذره ای آرامم کنند.

به هم ریخته بودم. ضعیف بودم.

ضعیف تر از آن که روی نیازم به آنها چشم ببندم.

با فلاکت و عجز نالیدم:

ـ فقط یدونه...

دستانش را باز کرده و لبخندش از زور مصنوعی بودن توی ذوق میزد.

ـ همه چی رو ریختم دور، چیزی تو خونه نیست.

بیا بغلم یکم بخواب، صبح برات میخرم...

خوب بود که بحث نمیکرد. خوب بود که تلاش نمیکرد به زور منِ از راه به در شده را سر به راه کند.

من حالا انرژی جنگ با او را نداشتم و خوب بود که مهران رج به رج من را میفهمید.

خودم را تا آغوشش بالا کشیدم.

سر به سینه اش چسباندم و چشمانم را بستم.

بوسه ای روی موهایم زده و دست لا به لایشان برد.

نرم و آرام مشغول نوازش پوست سرم شد.

یادم رفته بود که انگشتان او هم منبع آرامشم بودند و میشد بهشان پناه ببرم.

ـ از این به بعد بیشتر بغلم کن...

دستش دور تنم محکم شد.

تن منقبض شده ام را در آغوشش رها کردم و نفس راحتی کشیدم.

ذهنم بیشتر از ظرفیتش پر شده بود و نیاز داشتم کمی خالی اش کنم که بی مقدمه شروع کردم.

حرف هایم هیچ ربطی به هم نداشتند و مهران گوش شنوا شده بود برای تراوش های ذهن مریضم.

از همه چیز گفتم.

از عامر، از مادرم، از پدرم، از کلید آن خانه، از همه چیز گفتم و گفتم...

و در نهایت همان جا، میان آغوش امن و پر از محبتش به آرامش رسیدم.

«غرق جنون»

#پارت_۸۲۹

حوله را دور موهای خیسم پیچیدم و لیوان شیر گرم را برداشتم.

یک نفس سر کشیدمش و پشت میز نشستم.

لبخند بزرگی به ئاوات زدم.

همچنان در سکوت نشسته و نگاهم نمیکرد.

یک ساعتی با او حرف زده بودم.

برای تجربه ی تلخی که داشت و باعثش هم من بودم، عذرخواهی کردم و قول دادم دیگر آن اتفاق تکرار نشود.

اما او اصلا این چیزها برایش مهم نبود و فقط یک چیز

میگفت.

که بابا عامر وامانده اش او را دوست دارد و من تمام مدت به او دروغ گفته ام!

درمانده بودم و واقعا هیچ ایده ای نداشتم که این یک مورد را چطور راست و ریست کنم.

نوک انگشتم را به بینی کوچکش زدم و با لب هایی آویزان سر خم کردم.

ـ هنوز قهری؟

باید تلاشم را میکردم تا ذهنش را از عامر منحرف کنم اما وروجک کوتاه بیا نبود.

ـ پسر خوشگل مامان نمیدونه که مامانش طاقت قهرشو

نداره؟

با حالت بامزه ای چشمانش را در حدقه چرخاند و پشتش را به من کرد.

هم خنده ام گرفته بود و هم میخواستم زار بزنم.

چطور باید متقاعدش میکردم؟

_ چه بد که ئاوات باهات قهره، اگه آشتی بود میفهمید که یه مامانبزرگ مهربون پیدا کرده.

با شور و شعف به مهران زل زدم.

دیشب بین حرف هایم گفته بودم که قصد دارم ئاوات را به دیدن مادرم ببرم و چرا خودم یادم نبود؟

دایره ی آدم های دور ئاوات آنقدر محدود بود که از هر

فرد جدیدی استقبال میکرد.

همان هم شد و با نگاه کنجکاوش خیره ی صورت مهران شد.

ـ مامانبزرگ؟ یعنی واقعی واقعی؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۳۰

مهران با بیخیالی شانه بالا انداخته و به من اشاره زد.

ـ من خیلی نمیدونم، مامانت بیشتر در جریانه.

ئاوات فورا قید قهر را زده و از مادربزرگش پرسید.

نیشم شل شده بود و مهران چشمک نامحسوسی زد.

ـ من مامانبزرگ دارم؟ کجا بود؟

گونه اش را نوازش کردم و لقمه ای برایش گرفتم.

ـ صبحونتو کامل بخور میریم پیشش.

هیجان زیادش مانع از کنجکاوی بیشترش شد.

با اشتها صبحانه اش را تا آخر خورد و برای آماده شدن به اتاقش رفت.

بوسه ای در هوا برای مهران فرستادم.

ـ مرسی، بازم سر بزنگاه به دادم رسیدی.

ـ خوبی دیگه؟ مطمئن باشم؟

فکر کنم هزارمین بار بود که حالم را میپرسید.

حق هم داشت، تازه مرخص شده بودم اما یک لحظه هم فرصت برای استراحت نداشتم.

اما در کمال ناباوری حالم خوب بود.

انگار دیشب مُرده و امروز صبح، از نو متولد شده بودم.

ـ خوبم قربونت، داروهامم سر وقت میخورم.

سیگارم نمیکشم، قول...

هر وقت حس کردم بهش نیاز دارم میام بغل خودت، خوبه؟

کمی ناراضی بود اما اجبارا سر تکان داد.

ـ خوبه... مطمئنی تنها برین مشکلی پیش نمیاد؟
نمیخوای من همراهتون بیام؟

از اصلانی که دیشب دیده بودم گزندی به من نمیرسید.
پشیمانی و ندامتش را باور داشتم.

لبخند پر اطمینانی زدم و بلند شدم. باید زودتر آماده میشدم که به دیدن مادرم برویم.

ـ خیالت راحت، حواسم به همه چی هست.
اتفاقا اگه بیای دردسر میشه، بابامو که میشناسی...

ـ خیلی خب! من در دسترسم، هر وقت بهم نیاز شد

فقط کافیه تماس بگیری.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۳۱

مقابل خانه شان پارک کردم. نگاه گذرایی به در انداختم و آهی کشیدم.

تمام طول مسیر سعی داشتم ئاوات را برای دیدن مادرم آماده کنم تا با دیدن تن رنجور و صورت رنگ پریده اش شوکه نشود.

اما هر چه زور زدم نتوانستم کلمه ای روی زبانم جاری کنم.

حالا که رسیده بودیم باید دست می جنباندم.

هیچ دلم نمیخواست ئاوات با دیدن مادرم ترسیده و واکنش بدی نشان دهد.

ـ رسیدیم مامانی؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و گلویی صاف کردم.

نمیخواستم ذوقش را کور کنم اما کاری بود که باید انجام میشد.

ـ عزیزدلم، قبل از اینکه بریم پیش مامانبزرگ باید یه چیزی بهت بگم.

چشمان گرد و زیبایش را به صورتم دوخت و منتظر نگاهم کرد.

ـ راستش مامانبزرگ یه مدته که... مریضه.

اون وقتا که تو نبودی خیلی خوشگل بود، از منم خوشگل تر.

اما الان...

دم عمیقی از هوا گرفتم تا ذهنم کمی جمع و جورتر شود.

چقدر توضیح همه چیز برای یک کودک سخت بود.

ـ دیدی وقتی من سرما میخورم بیحال میشم؟

همش دوست دارم استراحت کنم، قیافم یه کوچولو زشت میشه، شلخته میشم...

ـ یعنی حال مامانبزرگ بده؟ نمیتونه باهام بازی کنه؟

سر تکان دادم و دلم برایش گرفت. طفلکم ذوق بازی با مادربزرگش را داشت.

ـ چرا قربونت برم، یه عالمه بازی بلده و منتظره تو بری پیشش تا باهات بازی کنه.

یه چیز دیگه میخواستم بهت بگم.

مامانبزرگ چون خیلی وقته مریضه قیافش یکم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۳۲

از پس مقدمه چینی برنمی آمدم. اصلا کلمه ای مناسب در ذهنم پیدا نمیشد تا با آن مقدمه ای بچینم.

کلافه پوفی کردم و سراغ اصل مطلب رفتم.

دستان کوچک ئاوات را در دست گرفتم و با لبخند گفتم:

ـ مامانبزرگت دیگه مثل قبل خوشگل و سرحال نیست پسرم...

مریضی روش تاثیر گذاشته.

میدونم ممکنه بترسی یا ازش بدت بیاد ئاوات، ازت میخوام حتی اگه این حسو داشتی قوی باشی و نذاری مامانبزرگ متوجهش بشه...

اگه دلت نخواست دوباره ببینیش دیگه نمیایم پیشش ولی این یه بارو ازت میخوام هر حسی داشتی خودتو کنترل کنی...

مامانبزرگت خودش از مریضیش خیلی ناراحته، اگه توام ازش بترسی یا دوستش نداشته باشی بیشتر غصه میخوره...

ئاوات با درک و فهم تر از چیزی بود که فکر میکردم.

همیشه خودش را در موقعیت های سخت ثابت میکرد و من بیخود از صحبت با او میترسیدم.

ـ مامانبررگ هر جوری باشه من دوسش دارم مامان، ازش نمیترسم...

ـ قربون پسرم برم که انقدر مهربون و ماهه.

پیاده شدیم و در را با کلید باز کردم.

از ئاوات خواستم در راه پله منتظر بماند تا خریدها را از داخل ماشین بردارم.

ئاوات هم با دو جعبه ی کوچک کادویی که به سلیقه ی خودش برای پدر و مادرم تهیه کرده بود، با ذوق بپر بپر میکرد.

شاید دیدن ئاوات و شور و شوقش، برای بالا بردن روحیه ی هر دویشان خوب بود.

قبل از ورود زنگ واحد را زدم.

کلید داشتم اما هنوز کاملا خودم را متعلق به این خانه نمیدیدم.

زمان میبرد تا همه چیز به روزهای قبل برگردد و فعلا میخواستم آهسته پیش بروم.

«غرق جنون»

#پارت_۸۳۳

در باز شد و نگاه پدرم قبل از من روی ئاوات نشست.

از مادرم خواسته بودم تا خودش ماجرای ئاوات را با او

در میان بگذارد.

کودکی که کودک من نبود اما از جانم بیشتر
میخواستمش و باید من را همراه ئاوات قبول میکردند.

مضطرب به جان پوست لبم افتادم. پدرم تغییر کرده بود
اما خاطراتش از ذهن من پاک نمیشد.

میترسیدم با واکنش نا به جایش ئاوات را هم بترساند و
ذهن کوچک او جا برای خاطرات بد نداشت.

هر سه مان سکوت کرده و منتظر آن دیگری بودیم که
ئاوات بی صبرانه سکوت را شکست.

مقابل پاهای پدرم ایستاده و سرش را تا جای ممکن بالا
کشید.

لبخند پهنی زده و با ذوق کودکانه اش زبان باز کرد.

ـ سلام بابابزرگ، من ئاواتم. خیلی خوشحالم که بابابزرگ و مامانبزرگ دارم، شمام خوشحالین؟

در دل قربان صدقه ی دلبری هایش میرفتم و متوجه نگاه پدرم روی خودم شدم.

چند ثانیه ای مبهوت نگاهم کرده و بعد آدم دیگری شد.

آدمی که من نمیشناختم و انگار تا به حال ندیده بودمش.

دست روی سر ئاوات گذاشته و لبخند کوچکی زد.

ـ سلام به روی ماهت پسرجان، معلومه که خوشحالم.

باید مامانتو دعوا کنم که دیر آوردت پیشمون.

بیا تو ببینم پسر، بیا تو!

خنده ی هیجان زده ی ئاوات کل ساختمان را برداشت و همراه پدرم داخل رفت.

من ماندم و دهانی که تا بی نهایت باز مانده و چشمانی که از فرط تعجب داشت از حدقه بیرون میزد.

این آدم پدر من بود؟ همانی که من میشناختم؟

همانی که با خنده غریبه بود؟

ـ این چی بود؟ نمیتونم باورش کنم!

«غرق جنون»

#پارت_۸۳۴

داخل شدم و مادرم را در آستانه ی در اتاق دیدم.

از صدای خنده هایشان مادرم هم به وجد آمده بود و با لذت نگاهشان میکرد.

هنوز برایم قابل باور نبود.

مگر میشد کسی تا این حد تغییر کند؟

خریدها را همان جا کنار در گذاشتم و سراغ مادرم رفتم.

پرده ای ضخیم روی غصه هایم کشیدم تا به چشمان او نیاید.

باید با این موضوع که روزهای آخر زندگی اش است کنار می آمدم و تا جای ممکن این روزها را برایش با خنده و شادی پر میکردم.

در زندگی سختی های زیادی کشیده بود.
حداقل این دم آخر را به خوشی سپری میکرد.

ـ چرا پاشدی مامان؟ باید استراحت کنی.

نم اشک زیر چشمش را گرفت و به پدرم و ئاوات که غرق صحبت بودند اشاره زد.

ـ خوبم مادر، از پاقدم پسرت حالم بهتره.
آقاتو ببین، یادم نیست آخرین بار کی خندیده...

نگاه من هم سمتشان کشیده شد.

ئاوات یکی از نقاشی هایش را همراه گلدانی که بذر

داخلش را خودش کاشته بود برای پدرم آماده کرده و داشت در موردشان توضیح میداد.

مثل همان ها را هم برای مادرم کادو پیچ کرده بود.

از مورد علاقه ترین هایش بودند و میخواست با هدیه دادنشان، علاقه اش را نشان دهد.

عاقل ترین و مهربان ترین بچه ای بود که دیده بودم.

_ ئاوات جان، مامانبزرگو دیدی؟

سر ئاوات سمت مادرم چرخید و استرسم بی جهت بود.

چرا که ئاوات بدون تغییر در چهره یا رفتارش، با همان لبخند بزرگ خودش را به مادرم رسانده و از دیدنش ابراز خوشحالی کرد.

هیچ احساس غریبی ای با او نمیکردند.

انگار از بدو تولد او را به عنوان نوه ی خود دیده بودند.

هر سه با هم مشغول صحبت و بازی بودند و من هم برای تدارک ناهار به آشپزخانه رفتم.

«غرق جنون»

#پارت_۸۳۵

روزهایمان به همین منوال میگذشت.

یک ماه و نیم گذشته را مدام در خانه ی پدری ام بودیم.

کسی نه از گذشته میپرسید و نه از آینده.

همه طبق قانونی نانوشته قصد داشتیم از زمان حال بهترین استفاده را بکنیم.

حالا که روی خوش این زمانه بالاخره داشت خودی نشان میداد، ما هم کمی از غصه هایمان فاصله گرفته بودیم.

همه میدانستیم کتاب زندگی مادرم روز به روز به صفحات آخرش نزدیک تر میشود.

حالش رفته رفته بدتر میشد و زمان هایی که میتوانست با ما بگذراند، مدام کم و کمتر میشد.

همه متوجه حالش بودیم، واقعیت برای همه مان واضح بود.
اما هیچ چیز را به روی خودمان نمی آوردیم.

مدام صحبت درباره ی بدبختی پیش رویمان که دردی از

کسی دوا نمیکرد.

بند و بساطمان را عمدا در کوچه ی علی چپ پهن کرده بودیم تا همچنان لبهایمان بخندد.

ـ میخوای من برات قصه بگم تا خوابت ببره؟

مادرم نای حرف زدن نداشت اما به ئاوات هم نه نمیگفت.

به زحمت چند کلمه ای زیر لب زمزمه کرد.

ـ چه قصه ای بلدی گیانم؟

ئاوات خیلی غصه ی مادرم را میخورد.

دوست داشت به هر روشی که میتواند حالش را بهتر

کند.

قبل از اینکه چیزی بگوید، بازویش را نوازش کردم و با چشم و ابرو آمدن خواستم از کنار مادرم بلند شود.

_ دیره قشنگم، باید بریم خونه.

مامانبزرگ هم باید داروهاشو بخوره، یه وقت دیگه براش قصه بگو... باشه عزیزم؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۳۶

همانطور که نگاهش روی چشمان نیمه باز مادرم بود، مغموم لب برچیده و مخالفتی نکرد.

انگار از همه چیز خبر داشت و بدقلقی نمیکرد.

ـ میتونم خدافظی کنم؟

مادرم بی جان دست بلند کرده و روی گونه ی ئاوات گذاشت.

ـ فردا که اومدی من برات قصه میگم، ناراحت نباش پسرم.

ئاوات خنده ای کوتاه کرد، خم شد و گونه ی آب رفته ی مادرم را بوسید.

با محبت دستش را نوازش کرده و گفت:

ـ آخ جون، فردا زود میام.

مراقب خودت باش مامان جون، یه عالمه بخواب که ح الت خوب شه.

داروهایش را که خورد، پتو را روی تنش مرتب کردم و بیرون رفتیم.

رابطه ام با پدرم بهتر شده بود. اکثر مواقع خودش برای صحبت پیش قدم میشد و من هم استقبال میکردم.

کتم را تن زدم و با صدای بلند خداحافظی کردم.
مشغول تماشای تلویزیون بود.

سر چرخاند و خمیازه ای کشید.

ـ میموندین اینجا، دیروقته.

لبخند خسته ای زدم و ئاوات از گردن پدرم آویزان شد.

ـ لباس اینا نیاوردم، جور در نمیاد.

فردا اول وقت میایم.

دست به چیزی نزنی بابا، خودم میام خونه رو تمیز میکنم.

شمام برو بخواب دیگه، باز جلوی تلویزیون خوابت نبره.

هر وقتم کاری داشتی زنگ بزن، دیگه تکرار نکنم.

حواسش پرت خداحافظی با ئاوات بود و سرسری باشه ای گفت تا رهایش کنم.

این روزها کارم بیشتر شده بود.

خستگی جسمم از یک سمت، خستگی روح و روانم با دیدن مادرم هم از سمت دیگر.

تحت فشار زیادی بودم اما ته قلبم حس خوشایندی

داشتم و خنده هایم واقعی بود.

شیرینی این وصال به تمام تلخی هایش می چربید.

«غرق جنون»

#پارت_۸۳۷

خسته و کوفته به خانه رسیدیم.

ئاوات طبق معمول هر شب، اتفاقات کل روزش را برای مهران تعریف میکرد.

با همان لباس های بیرونم روی کاناپه لم دادم و اجازه دادم پلک هایم روی هم افتاده و کمی استراحت کنند.

بیش از حد تصورم خسته بودم که همانجا خوابم برد.

مهران که برای بیدار کردنم آمد متوجهش شدم.

ـ برو تو اتاقت بخواب عزیزم، اینجا بدن درد میگیری.

کش و قوسی به تنم دادم تا خودم را از عالم خواب بیرون بکشم.
مدتها میشد که فرصت صحبت با مهران را پیدا نکرده بودم.

ـ تا من برم لباسمو عوض کنم یه قهوه واسم میاری؟

ـ خسته ای عزیزم، قهوه بخوری تا صبح بیداری.

دلم میخواست چند ساعتی با مهران خلوت کنم.
تا به حال این همه مدت از او بی خبر نبودم.

آنقدر درگیر خانواده ام بودم که از مهران غافل شدم و بابتش شرمنده بودم.

مهران در سخت ترین روزهایش هم مرا تنها نگذاشته بود.

ـ من خوبم، اگه خودت خسته نیستی یکم حرف بزنیم. خیلی وقته شب نشینی دو نفره نداشتیم.

ـ پس من برم سراغ قهوه!

تند و فرز لباس هایم را عوض کردم. آبی هم به صورتم زدم تا کامل خوابم را فراری دهم.

همزمان با بیرون رفتنم از اتاق، مهران هم سینی به دست از آشپزخانه بیرون زد.

ـ بالکن؟

با ذوق سر تکان دادم. عاشق این خلوت هایمان بودم که تا خود صبح از هر دری میگفتیم.

گاهی حتی بیرون آمدن خورشید هم رویمان را کم نمیکرد!

با دو سمت بالکن میرفتم که مهران بلند خندید و آن بین تذکرش را هم داد.

ـ ندو شیطون کوچولو، میخوری زمین!

از دست تو باوان.

«غرق جنون»

#پارت_۸۳۸

خودم را روی تاب ریلکسی پرت کردم و مهران با تکان سر از روی تاسف نگاهم کرد.

_ کی قراره بزرگ شی؟

یکی از صندلی ها را جا به جا کرد. آن را کنار تاب گذاشت و نشست.

فنجان قهوه را دستم داد که گفتم:

_ تا وقتی تو هستی که بتونم کنارت بچگی کنم، بزرگ نمیشم مهران جونم!

ـ قربون بچگی کردنات برم بچه...

از احساسات پاکش لبخند روی لبم نشست.
نفس راحتی کشیدم و آرام یک جا نشستم.

ـ خوب بودی این روزا مهران؟
ببخشید که کنارت نیستم.
هم دلم نمیاد، هم خودم نمیخوام که تنهاشون بذارم.
نمیدونم چجوری همه چی رو مدیریت کنم، کل تایمم باهاشون پر میشه.

به جلو خم شد و دستم را فشرد. نگاهش پر از حس خوب بود و با آرامش گفت:

ـ من خوبم عزیزم، خودتو با این فکرا اذیت نکن.

اصلا لزومی نداره به همچین چیزایی فکر کنی.

منم اگه تو موقعیت تو بودم همین کارو میکردم.

نمیخواد دغدغه ی منو داشته باشی، الان فکر و ذکر تو باید مادرت باشه.

به خدا که او یک فرشته بود که سر راه زندگی ام سبز شد.

اگر او را نداشتم، عاقبتم همان چند سال پیش به سیاه ترین حالت ممکن میرسید.

ـ حالش چطوره؟

آهی پر غصه از دلم بیرون زد. مادرم دیگر حالی نداشت که به چطور بودن برسد.

ـ بد، خیلی بد... هر روز تلاش میکنه تا یه روز دیگه هم دووم بیاره.

ـ برات خوشحالم که این روزا کنارشی، حداقل بعدا حسرت این یه مورد رو نمیخوری.

به تایید سر تکان دادم.

ـ اوهوم، واقعا اگه دیرتر میفهمیدم و نمیتونستم ببینمش هیچوقت خودمو نمیبخشیدم.

واسه خاطر اینم که شده تا ابد مدیون عامرم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۳۹

اسمش که آمد تازه یادش افتادم.
بعد از آن شب دیگر ندیده بودمش.
حتی برای سر زدن به مادرم هم نیامده بود.
اتفاقی برایش نیفتاده باشد...

قهوه ام را یک جا سر کشیدم و لب برچیدم.
نباید به او فکر میکردم اما نگرانش بودم.

ـ خیلی عجیبه اما خبری ازش نیست. بعد از اون شب دیگه ندیدمش.

خجالت زده از گوشه ی چشم به مهران نگاه کردم.
بی تفاوت به آسمان خیره بود.

توقع داشتم که با آمدن اسم عامر دوباره سرزنشم کند

اما انگار او هم به بودن عامر در زندگیمان عادت کرده بود.

جرات پیدا کردم و با صدایی که به زور شنیده میشد پچ زدم:

ـ میگم... نکنه چیزیش شده باشه، ها؟

آخه یهو نیست شد، حتی پیش مامانمم نیومده.

عجیب نیست؟

نگاه مهران که سمت من چرخید دستپاچه خودم را با آستین لباسم مشغول نشان دادم.

هنوز هم خجالت می‌کشیدم که مقابل او از عامر بگویم.

چند سال آزگار به خاطر خیانت او زندگی نداشتم و خیر سرم عهد کرده بودم او را به کل از قلب و ذهنم بیرون

کنم.

سر عهدم که نماندم، از پس قول هایی که به خودم و مهران دادم برنیامدم و فقط شرمندگی اش برایم ماند.

_ اگه با حرف من نگرانیت رفع میشه، باید بگم حالش خوبه.

کمی دلخوری هم قاطی صدایش حس کردم.

اما آنقدر از حرفش متعجب بودم که فعلا به دلخوری اش توجه نکنم.

او از عامر خبر داشت!

کم مانده بود دو شاخ بزرگ روی سرم سبز شود.

بیشتر از نیست شدن یکباره ی عامر، اینکه مهران از خوب بودن حال او بداند عجیب بود.

چشم ریز کردم و مشکوک خودم را جلو کشیدم.

بی خبر از من داشت چه میکرد؟

_ تو... عامرو میبینی؟ باهاش در ارتباطی؟

چرا؟ چه دلیلی داره تو و اون با هم... چرا مهران؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۴۰

_ نمیدونم از کِی ولی به خودم که اومدم دیدم عاشقش شدم، هر روز میرم دیدنش...

میدونم این عشق اشتباهه ولی دست خودم نیست!

برای یک لحظه کپ کردم و داشت باورم میشد تا اینکه مهران چشم در حدقه چرخاند و فهمیدم دستم انداخته است.

یکی از کوسن های پشتم را برداشتم و با حرص توی سرش کوبیدم.

ـ زهرمار بیشعور، این چه شوخی مسخره ایه؟!

تکه تکه خندید و من دوباره سوال هایم را پرسیدم.

باید می‌فهمیدم که چه ارتباطی بین او و عامر است.

بلند شد و خودش را کنارم روی تاب جا داد. سرم را گرفته و روی شانه ی خودش گذاشت.

ـ تو دادگاه طلاقتون دیدمش.

فکر کردم الان که درگیر مادرتی وقت مناسبی نیست که این موضوع رو بهت بگم.

میدانست که قبول و درک این موضوع برایم سخت است و آغوشش را برای غصه هایم باز کرده بود.

به ظاهر همین را میخواستم اما او بهتر از خودم توی قلبم را میدید.

غصه ی عالم روی دلم نشست و با بغضی که سعی داشتم پسش بزنم، آرام گفتم:

ـ آهان، خب... دادگاه چی شد؟ بالاخره همه چی تموم شد؟

تنم را بیشتر به خودش چسباند و انگشتانش را مامور نوازش گونه ام کرد.

ـ آره، وکیل همه ی کارا رو کرد. عامرم مشکلی نداشت و همه چیز خوب پیش رفت.

یه مدت وقت دارین برین محضر و طلاقتونو ثبت کنین.

فعلا وقت هست، نمیخواد نگرانش باشی.

با مادرت وقت بگذرون...

بالاخره زمانش رسید. این زندگی حالا واقعی تر از همیشه قرار بود تمام شود.

صفحه ی پایانی داستان ما هم نوشته شد و مانده بود خط آخرش که باید خودم آن را مینوشتم.

نفسم بالا نمی آمد.

پنج سال عامر را نداشتم اما حالا انگار این نداشتن، با وا
ژه ی طلاق واقعی تر و سخت تر شده بود.

صورتم را در سینه ی مهران پنهان کردم. بیشتر
میخواستم اشک هایم را پنهان کنم و همانجا پچ زدم:

ـ نزدیکترین وقتی که میشه رو رزرو کن برای محضر...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۴۱

ـ کوررنگی رژگونه داری؟ بسه بابا شدی عین لبو!

براش را از دستم کشید و دست به کمر بالای سرم ایستاد.
نگاه خیره اش طولانی شد که سر بلند کردم.

ـ کار و زندگی نداری از دیشب پلاس شدی اینجا؟!

همان براش را توی سرم کوبید و به میز تکیه زد.

ـ حرف بزن، نریز تو خودت...

نگاه از تمنا گرفتم و به خودم داخل آینه دادم.
راست میگفت، گونه هایم زیادی رنگ گرفته بودند.

پد را به آرایش پاک کن آغشته کردم و روی گونه هایم

کشیدم.

حرصی شده دستم را کشید و متوقفم کرد.

ـ با توام باوان، خودتو نزن به اون راه!

چته تو؟ از دیشب تو همین حالی، حتی مهرانم جدی جدی نگرانت شده...

پلک هایم را روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

کاش میفهمید که صحبت کردن راجع به حالم فقط بدترش میکند.

ـ دو ساعت دیگه قراره طلاق بگیرم، شاید از اونه تمنا... نظرت؟!

ـ اینکه ماتم گرفتن نداره.

اگه نمیخوای طلاق بگیری نگیر، عامر که از خداشه برگردی...

لازمم نیست فکر هیچکس و هیچ چیز دیگه ای رو بکنی، فقط به خودت و قلبت گوش کن.

اگرم طلاق میخوای که این چه حالیه؟ نمیفهمم...

انتظار نداشتم احساساتم را درک کنند چرا که خودم هم از درک خودم عاجز بودم.

قبول اینکه امروز قرار بود همان نخ نازکی که من و عامر را به هم وصل کرده بود هم بریده شود، برایم سخت بود.

مخصوصا بعد از دیدارهای دوباره مان...

هر چه در آن پنج سال دوری تلاش کرده بودم تا عامر را از قلبم بیرون کنم، بعد از برگشتنش بی فایده به نظر میرسید.

مانده بودم در دوراهی خواستن و نخواستنش اما پاهایم میل به رفتن در هیچکدام از راه ها نداشت.

نمیشد تا ابد بلاتکلیف بمانیم؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۴۲

کلافه از خودم آهی کشیدم. کاش جربزه اش را داشتم و تکلیف همه چیز را یک سره میکردم.

ـ من خودمم خودمو نمیفهمم، بیخیال...

تمنا خم شد و دست روی شانه ام گذاشت. با حرکتش

میخواست بفهماند که در این مسیر تنها نیستم.

ـ هنوز دیر نشده باوان، میتونی به صدای قلبت گوش کنی...

اینکه نخوای عامر رو ببخشی حقته، اینکه ببخشیش و بهش برگردی هم حقته...

کسی نه قضاوتت میکنه و نه سرزنشت.

به خودت فکر کن، ببین خودت واقعا چی میخوای و همونو انجام بده.

این زندگی مال توئه، فقط خودت باید تصمیم بگیری که میخوای باهاش چیکار کنی.

همه ی ما میخوایم تو شاد باشی، اگه با اینکار قراره تا آخر عمرت تو حال بدی بمونی انجامش نده...

کاش همه چیز به همین سادگی بود.

چیزی بین من و عامر در هم شکسته بود که نمیشد

نادیده اش گرفت.

حس میکردم اگر به هم برگردیم، زندگی ام از حالا بدتر خواهد شد.

آن اعتماد و عشق تام و بی حرف و حدیث دیگر برنمیگشت.

کاسه ی چشمم پر از اشک شد اما با قدردانی لبخندی به رویش پاشیدم.

ـ خوب میشم تمنا، نگران من نباش...

با غصه نگاهم کرد و میدانست زر مفت میزنم.

مگر در چند سال گذشته خوب شده بودم که بعد از این از پسش بربیایم؟

اما دیگر ادامه نداد. کوتاه شانه ام را فشرد و خندید.

_ پاک کن این کثافتو از صورتت، ببین با قیافش چیکار کرده اسگل خانم!

«غرق جنون»

#پارت_۸۴۳

به چهره ی خودم در آینه خندیدم.

چهره ای که سعی داشتم غمش را زیر چند لایه آرایش پنهان کنم و خب... شکست خورده بودم!

تمام جانم درد و غصه را فریاد میزد...

آرایش صورتم را پاک کردم و این بار ساده تر پیش

رفتم.

کت و شلوار ساده ای هم تن زدم و بیرون رفتم.

فقط برای چند دقیقه قرار بود در محضر باشم و نیازی نبود تا خودم را پیش چشم بقیه قوی نشان دهم.

تمنا و مهران همراهی ام میکردند.

ئاوات هم در خانه ی پدرم بود. البته که هنوز از ماجرای طلاقمان نمیدانستند.

مطمئنم که پدر و مادرم سوال های زیادی داشتند.

از روزی که تصمیم گرفتم خودم را از همه پنهان کنم تا روزی که دوباره برگشتم.

اما از هیچ چیز نمیپرسیدند. این برای من خوب بود، چرا که لازم نبود درباره ی طلاق هم بهشان چیزی

بگویم.

در سکوت به مقصد رسیدیم.

نگاهم از گوشه ی چشم به تابلوی محضر بود و نفس هایم به سختی بالا می آمد.

مهران سکوت را شکست و میخواست برای آخرین بار از همه چیز مطمئن شود.

دستم را میان دستش گرفت و کنار گوشم پچ زد:

ـ مطمئنی؟

نبودم، هیچگاه قرار نبود برای انجام این کار مطمئن باشم.

انگار داشتم با دستان خودم قلبم را از سینه بیرون

میکشیدم.

اما گذشت زمان هم چیزی را حل نمیکرد.
این را در پنج سال گذشته فهمیده بودم.

باید این راه را تا آخرش میرفتم...

«غرق جنون»
#پارت_۸۴۴

آرام و به تایید سر تکان دادم که دستم را فشرد و به جلو هدایتم کرد.

_ هر تصمیمی بگیری حمایت منو داری...

تمنا هم دست دیگرم را چسبید و سر روی شانه ام گذاشت.

ـ و حمایت منو...

ـ میدونم...

در لحن و صدای همه مان گرد غم پاشیده بودند انگار...

تند و تند اما نامحسوس نفس کشیدم تا بغضی که بیخ گلویم چنبره زده بود را پس بزنم.

بغضی که نمیدانم بابت حمایت آنها بود یا دیدن پله های کریه و زمخت رو به رویم...

همین که به انتهای پله ها رسیدیم عامر را از میان در باز

محضر دیدم.

دیدن عامر که با کمری خمیده روی صندلی ای نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود، قلبم را مچاله کرد.

به خاطر من بود که راضی به آمدن شد. اگر انتخاب را به عهده ی خودش میگذاشتم تا آخرین نفسش را برای راضی کردنم خرج میکرد.

هر انتخابی هم که میکردم دست آخر او ضربه میدید.

بهتر بود که زودتر پایم را از زندگی اش ببرم.

چنان غرق دنیای خودش بود که سلام تمنا را نشنید.

دیدن او بغضم را سرکش تر میکرد.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و از بازوی مهران آویزان شدم.

ـ بریم تو لطفا...

مهران هم حال خوشی نداشت.

من را که در سختی و مشکل میدید انگار خودش گرفتار بود.

با عذاب من او هم عذاب میکشید.

طفلک حقش نبود که بار زندگی من را به دوش بکشد.

من جز بیچارگی چیزی برای عرضه به اطرافیانم نداشتم و انگار خدا با من داشت مهران را عذاب میداد.

به سرعت رو به منشی اسم و اطلاعاتم را داد و منشی

به داخل اتاقی هدایتمان کرد.

«غرق جنون»

#پارت_۸۴۵

نگاهم به هر جایی جز عامر بود اما شنیدم که منشی چند بار عامر را صدا زد تا موفق شد او را به زمان حال برگرداند.

روی صندلی های یک سمت اتاق نشسته بودیم که عامر هم وارد شد.

پاهایش به زحمت جسمش را تکان میدادند.

میلی به حضور در اینجا نداشت و اگر میتوانست بی درنگ فرار میکرد.

روی یکی از صندلی های ردیف مقابلمان نشست.

تنها و بی حرف...

حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهمان کند.

دیدن تصویر مقابلم برای شکستن بغضم کافی بود.

حجم تنهایی اش مغزم را متلاشی میکرد...

مردی خسته و از نفس افتاده که تمام جنگ هایش را باخته و در جنگ آخر، تلاش را بی فایده دیده و تسلیم شده بود.

عامر را بعد از عماد هم اینطور ندیده بودم...

محضردار با سر و صدا وارد اتاق شد.

با همه مان سلام و احوال پرسی کرد اما فقط از مهران

و تمنا جواب شنید.

نگاه به اشک نشسته ی من میخ عامر بود و نگاه او به زیر پایش...

صدای ورق زدن برگه ها با بی رحمی سکوت اتاق را میدرید.
تا اینکه محضردار به حرف آمد.

ـ خب... طلاق توافقیه، درسته؟

مهران جوابش را داد و عامر همان لحظه سر بلند کرد.
نگاه سرخ و خیسش را تا عمق جانم برد و قلبم ایستاد.

داشت با نگاهش حرف ها میزد و من انگار ناشنواترین ء

الم بودم.

هیچ از حرف نگاهش نمیفهمیدم...

ـ دو مرد رو به عنوان شاهد لازم داریم که فقط یکی رو میبینم. اطلاع نداشتین؟!

«غرق جنون»

#پارت_۸۴۶

باز هم مهران زبان ما شد.

حالا انگار جور عامر را هم میکشید.

ـ یکم دیگه میرسن، تا شما کارا رو انجام بدین.

عمو مصطفی، پدر تمنا قرار بود شاهد دوم باشد.

من جز این چند نفر هیچکس را نداشتم، در این سالها شبیه خانواده شده بودیم.

و صدایی در سرم زنگ خورد که عامر حتی یک نفر را هم کنارش ندارد...

مقاومت در برابر این بغض لعنتی مدام سخت و سخت تر میشد.

کاش زودتر تمام میشد.

نگاه از عامر دزدیدم و پاهایم را چنگ زدم. آخرین تلاش هایم برای مقابله با بغضم بود.

تا اینکه عامر بی هوا بلند شده و بالای سرم ایستاد.

چشم بسته هم میتوانستم سنگینی سایه اش که روی سرم افتاده بود حس کنم.

دست دراز کرد و با صدایی به شدت گرفته و خشدار پچ زد:

ـ میخوام یه لحظه باهات تنها باشم...

آب دهانم را به زحمت پایین دادم و ناخن هایم با فشار بیشتری وارد گوشت رانم میشدند.

جرات نداشتم دوباره در چشمانش زل بزنم.

حتی جرات نداشتم به حرف هایش گوش بسپارم.

من سست تر از آنی بودم که بعد از شنیدن حرف هایی که محتوایش را میدانستم، دوباره روی این صندلی برگردم.

دعا دعا میکردم این بار هم مهران به جای من حرف بزند که صدای بی حوصله ی محضردار بلند شد.

_ اینکه... با جواب آزمایش بارداری مثبت اومدین برای طلاق؟!

«غرق جنون»

#پارت_۸۴۷

سرم به ضرب بالا آمد. چشمان از حدقه بیرون زده ام به مرد بود و سعی داشتم حرفش را حلاجی کنم.

چه گفته بود؟ جواب آزمایش بارداری ام مثبت بود؟

مگر میشد؟!

مریم مقدس بودم و خبر نداشتم؟!
بدون هیچ رابطه ای...

ـ چـــی؟!

فریاد بلند و مبهوت تمنا مثل پتک توی سرم خورد و خاطراتم را بی پرده بیرون ریخت.

آن روز را به یاد آوردم. من و عامر...
یخ بستم و چشمانم سیاهی رفت.

محال بود، این اتفاق ابدا نمی افتاد.
مگر بارداری کشک بود که به همین سادگی باشد؟

حتما اشتباهی شده بود. آری...

جواب آزمایش، حرف مرد، حتما یک کدامشان اشتباه بود.

ـ باوان، اینجا... چه خبره؟

صدای مغموم و ناامید مهران به همم ریخت.

او حتی از آن رابطه ی لعنتی خبر هم نداشت.

هیستریک خندیدم و نفهمیدم کی کنار محضردار ایستادم.

برگه ای که روی میزش بود را برداشتم و خنده کنان اما با دقت تک تک حروف و اعدادش را چک کردم.

هیچ چیز از آن برگه سر درنمی آوردم.

مرد دیوانه، از کدام قسمتش فهمیده بود که باردارم؟

این ها که فقط یک مشت عدد و حرف بودند.

_ نمیتونه درست باشه، اشتباه شده...

برگه را روی میز برگرداندم و وحشت زده نگاهش کردم.

انگشت اشاره ام را محکم به برگه کوبیدم و خیره به مرد، دیوانه وار خندیدم.

_ یه بار دیگه نگاه کن، اشتباه دیدی...

هیچ جاش همچین چیزی ننوشته، ببین...

«غرق جنون»

#پارت_۸۴۸

_ شما حالتون خوبه؟!

مرد از دیدن کارهایم متعجب بود. واکنشش کافی بود تا همه از بهت بیرون بیایند.

مصرانه تلاش میکردم تا غلط بودن همه چیز را اثبات کنم که در آغوش تمنا فرو رفتم.

ـ آروم باش، چیزی نیست باوان. بیا بریم بیرون یکم هوای تازه بخوره بهت...

همراه او به بیرون از اتاق کشیده میشدم اما مهران را دیدم که با دیدن جواب آزمایش با تاسف سر تکان داد.

نه، این ممکن نبود. هر چه روی آن برگه ی کوفتی نوشته بودند مزخرف بود.

_ تمنا... درست نیست مگه نه؟ همش چرته... مگه نه؟ تمنا...

من را بیشتر به خودش چسباند و نوازشم کرد.

_ آره عزیزم، این آزمایشگاها انقدر جوابا رو اشتباه و جا به جا تحویل میدن که...

تو آروم باش، درستش میکنیم.

اما صدای لرزان و نامطمئنش لرز به تنم انداخت.

به حرفی که میزد اعتقاد نداشت و من چطور باید آرام میماندم؟

نزدیک آن راه پله ی تنگ و تاریک شده بودیم که دستم از پشت کشیده شد.

مجبور به ایستادن شدیم و قبل از اینکه من به خودم بیایم، تمنا خشمش را سر عامر خالی کرد.

ـ چه غلطی میکنی؟ ولش کن ببینم، حق نداری نزدیک باوان شی.

اما عامر انگشتانش را دور دستم محکم تر کرده و نگاه غرق خونش را به نگاه به گِل نشسته ام دوخت.

آن امید و شوری که بین رگه های سرخ رنگ درون چشمانش دیدم، آنقدر قدرتمند بود که تمام جانم را بلرزاند.

با یک خبر احمقانه اینطور امیدوار شده بود و من بر عکس او، از خراب تر شدن همه چیز وحشت داشتم.

ـ این بچه... بچه ی منه باوان؟!

«غرق جنون»

#پارت_۸۴۹

انگار سطلی آب یخ رویم ریخته باشند، نفسم رفت.

وا رفتم و زانوانم به لرزه افتادند.

میدانی، توقع داشتم خودش جواب سوالش را بداند.

نه، بیشتر توقع داشتم هیچ سوالی در ذهنش ایجاد نشود.

او باید از این بابت مطمئن میبود که اگر بچه ای هم در کار بود، نمیتوانست به کس دیگری جز او تعلق داشته باشد.

انتظار بی جایی داشتم، نه؟

آن هم وقتی خودم با صراحت گفته بودم که با مهران رابطه دارم.

اما او نباید باور میکرد. او که من را میشناخت، نمیشناخت؟

«خودت همینکارو باهاش نکردی؟!»

از صدای ذهنم متنفر بودم و از واقعیتی که در این شرایط توی صورتم کوبیده بود بیشتر...

حقیقت داشت. روزی که جایمان عوض شده بود من باورش نکردم و حالا داشتم تقاص همان روز را پس میدادم.

چقدر زمین گرد بود...

اما با تمام اینها باز هم دلم میخواست که عامر لحظه ای به من شک نکند و با سوالش بدترین ضربه را خوردم.

ذهنم برای شنیدن این حرف از جانب عامر زیادی آشفته بود.

ـ الان وقت این حرفا نیست، نمیبینی حالشو؟

خداراشکر که تمنا را کنارم داشتم. ابدا تنها از پس این شرایط برنمی آمدم.

دست عامر را پس زد و به سرعت میخواست از او دورم کند که عامر دوباره مانعمان شد.

اینبار با حس مالکیت بیشتری روی سرم آوار شد و کاش میفهمید حالا اصلا زمان مناسبی برای این کارها نیست.

_ اگه اون بچه از منه، دیگه اجازه نمیدم ازم دور باشی. باید برگردی خونمون باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۸۵۰

من هنوز شنیده هایم را هضم نکرده بودم.

عمیقا باور داشتم که همه چیز اشتباه است و آنوقت عامر داشت به واسطه ی همان اشتباه برایم خط و نشان میکشید.

برگشت به عامر خودش یک ماجرای جدا بود.

بعد از چند ماهی که همه ی گذشته را فهمیده بودم، باز هم نمیتوانستم به برگشتن فکر کنم.

حالا هم که این بارداری لعنتی...

مثل یک بلای آسمانی صاف روی سرم نازل شده بود و هنوز ترکش هایش در چین و شکن مغزم حس میشد.

در میان این اوضاع قاراشمیش، تنها چیزی که به ذهن عامر رسیده بود تا مثلا زندگیمان را درست کند، قلدری با استفاده از بچه بود؟

باورم نمیشد!

یک لحظه به حال و روز من فکر نمیکرد؟

لرزش دستانم را نمیدید؟

سستی پاهایم را چه؟

ـ گفتم ببرش داخل ماشین، چرا اینجایین تمنا؟!

ای وای من، این یکی را از یاد برده بودم. با مهران و آن نگاه ناامیدش چه میکردم؟

هزاران مسئله ی لاینحل داشتم و عامر میخواست بچه ای که حتی بابتش مطمئن نبود را به دست و پایم غل و زنجیر کند.

ـ زن و بچم با من میان!

هجوم مایعی تلخ و زهرمار را به گلویم حس کردم.

حالم داشت از بچه بچه کردن هایش به هم میخورد.

دست لرزانم را جلوی دهانم گرفتم و عقی زدم.

ـ نمیخوام... باهات حرف بزنم عامر، برو کنار...

ـ الان پای یه بچه وسطه باوان، دیگه نمیتونی تنهایی تصمیم بگیری.

قرار نبود تمامش کند...

ذهنم دوباره دست به کار شد. مانند همان روز بعد از رابطه مان...

از عمق تاریک ترین و شرورترین قسمتهایش کلمات را بیرون کشید و پشت سر هم روی زبانم جاری کرد.

ـ تو اگه بچه درست کن بودی، تو همون چند ماهی که هر شب تلاش میکردیم بچتو درست میکردی!

این بچه مال تو نیست، تمومش کن...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۵۱

حرفم آنقدر نسنجیده و سنگین بود که نه فقط عامر، بلکه همه را شوکه کرد.

سکوتی وهمناک بینمان برقرار شد که با ورود عمو مصطفی در هم شکست.

متوجه جو عجیب بینمان شده بود که متعجب سلام

کرده و پرسید:

ـ چیزی شده؟!

مهران زودتر از همه به خودش آمد. تمنا را صدا زده و خواست تا من را بیرون ببرد.

همزمان هم جواب عمویش را داد.

ـ سلام عمو جان، میگم براتون.

تمنا بازویم را فشرد و با صدایی که هنوز آثار بهت درش دیده میشد زیر گوشم پچ زد:

ـ بیا بریم که بد ریدی!

دیدن چهره ی برافروخته و کبود شده ی عامر همان لحظه پشیمانم کرد اما آب ریخته که به جوی برنمیگشت.

حتی خودم هم توقع نداشتم که خصوصی ترین مسائل زندگیمان را اینطور در بوق و کرنا کنم اما آن لحظه تمام احساساتم فوران کرده و کنترلی روی خودم نداشتم.

نادم و پشیمان نگاه از عامر که کم مانده بود به خاطر فشردن دندان هایش روی هم، استخوان فکش بشکند، گرفتم.

به دنبال تمنا کشیده شدم و همین که پایمان را از آن دفتر کوفتی بیرون گذاشتیم، تمنا با سر و صدای بالایی جیغ جیغ کرد.

ـ وای باوان، اون چه حرفی بود زدی؟!

هی_ن، موهای تنم هنوز سیخه به خدا!

در شرایط مطلوبی نبودم تا غصه ی عامر را بخورم.

این بچه...

همین که به بودنش فکر کردم سرم به دوران افتاد.

تعادلم را از دست دادم و با تکیه زدن به تمنا او را از حالم خبردار کردم.

هنوز در شوک حرف من بود و بی حواس داشت برای خودش حرف میزد.

کمکم کرد که به ماشین تکیه بزنم و برای خرید آب رفت.

«غرق جنون»

#پارت_۸۵۲

دست روی سر دردناکم گذاشتم و پشت پلک هایم آتش گرفت.

بی صدا هقی زدم و نگاهم به شکم تختم افتاد.

هیچ بچه ای نباید در این رحم وامانده باشد، این... این دیوانگیست.

ثابت میکردم که اشتباه میکنند.

آن رابطه ی جنون آمیز نباید به هیچ سرانجامی برسد، نباید باعث به وجود آمدن یک طفل شود.

مهران و عمو مصطفی پایین آمدند.

مهران نگاهم نمیکرد و عمو که از همه جا بی خبر بود، نگران جویای احوالم شد.

ـ خوبی عمو، بریم بیمارستان؟ رنگت پریده دخترم...

بغضی سر بالا انداختم. کاش کسی در آغوشم میگرفت و دردهایم را به جان میخرید.

من برای این درد زیادی ضعیف بودم.

اگر آن بچه وجود داشت چه میکردم؟

ـ حواسم بهش هست. بیخود شمارم تو زحمت انداختیم ، شرمنده.

برین به کارتون برسین عمو، بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم.

ـ این چه حرفیه مهران؟ پس از حالش باخبرم کن، نگرانم.

تمنا با بطری آبی آمد و بعد از خوراندن جرعه ای از آن به من، کمی هم آب به صورتم پاشید تا از این آشفتگی بیرونم بکشد.

عمو خداحافظی کرده و داشت میرفت که مهران تمنا را هم به رفتن مجبور کرد.

با لحنی که جای مخالفت برای تمنا نگذاشته بود گفت:

_ تمنا توام با عمو برو.

ئاوات خونه ی مادربزرگشه، سر راه اونم بردارین لطفا.

امشب بمونه پیشتون، فردا خودم میام دنبالش.

میخواست با هم تنها باشیم و از همین حالا تن و بدنم داشت میلرزید.

خدا میداند که قرار بود چه حرفهایی از زبانش بشنوم.

ملتمس به تمنا نگاه کردم تا تنهایمان نگذارد اما اینطور وقت ها همه از مهران حساب میبردیم.

تمنا جرات مخالفت نداشت که کوتاه گونه ام را بوسید و با عجله زیر گوشم پچ زد:

_ فردا اول وقت پیشتم، تنهایی غصه نخوری...

و به سرعت از دیدم محو شد.

«غرق جنون»

#پارت_۸۵۳

ـ بشی-ن!

مغموم آهی کشیدم. مهران صبور بود اما صبرش که تمام میشد دیگر مراعات هیچ چیز را نمیکرد.

حالا هم بعد از مدتها رقصیدن به ساز من و دلم، شور همه چیز درآمده و صبر مهران به انتهایش رسیده بود.

این پا و آن پا کنان و با کلی معطلی داخل ماشین نشستم.

انگار که وقت کشی جواب میداد!

تا جای ممکن خودم را سمت در و پنجره چرخانده بودم تا از نگاه سنگینش دوری کنم.

همین که راه افتاد عامر را دیدم که با سری پایین افتاده

و دستانی که کنار تنش مشت کرده بود، سلانه سلانه از پله های محضر پایین می آمد.

کاش لال میشدم...

مزخرف گفته بودم و آنقدر برایش گران تمام شده بود که بعید میدانستم حالا حالاها بتواند خودش را جمع و جور کند.

قلبم برایش گرفت و نفس کشیدن سخت شد.

غصه ی او را میخوردم یا کودکی که شدیدا در برابر باور کردن وجودش مقاومت میکردم؟

با دور شدن ماشین و ندیدن عامر، چشمانم را بستم.

سکوت پر از صدای مهران داشت خفه ام میکرد.

برای هضم تمام این اتفاقات و ساماندهی افکارم به تنهایی نیاز داشتم.

اما از قرار معلوم تا مدتها باید قید تنهایی را میزدم.

تحمل جو خفه کننده ی ماشین برایم سخت شد.

شیشه را پایین کشیدم تا نفسی تازه کنم که چشمم به تابلوی چشمک زن آزمایشگاه افتاد.

نفهمیدم با چه فکری صدایم را بالا بردم و بی هوا فریاد زدم:

_ نگه دار!

ترمز کردن ناگهانی مهران وسط جاده میگفت که او هم انتظار شنیدن فریادم را نداشت.

ذهنم نبض گرفته و به دنبال نفی کردن بارداری ام، به هیچ چیز دیگری فکر نمیکردم.

بی توجه به صدا زدن های خشمگین مهران، به سرعت پیاده شدم و سمت آزمایشگاه دویدم.

اول باید خیالم بابت این ماجرا راحت میشد...

«غرق جنون»

#پارت_۸۵۴

ـ برای آزمایش بارداری اومدم!

تمام کارهایم عجولانه و بی فکر بود. بی سلام و علیک سر اصل مطلب رفتم.

منشی آزمایشگاه نیم نگاهی خرجم کرده و انگار دیدن افرادی مشوش مثل من برایش عادی باشد سری تکان داد.

ـ کارت ملیتون لطفا!

نگاهم به دست های خالی ام افتاد و آه از نهادم برخاست. تمام مدارکم در ماشین و پیش مهران بود.

نمیخواستم فکر برگشتن به ماشین و روبه رو شدن با مهران را کنم.

خودم را جلو کشیدم و مصرانه گفتم:

ـ نیاوردم، آزمایش بگیرین بعدا میام.

چشم در حدقه چرخاند و به مانیتور مقابلش زل زد. بی تفاوت گفت:

ـ نمیشه، باید مدرک شناساییتون باشه.

یک آزمایش بود دیگر، چرا انقدر بزرگش میکرد؟
شقیقه ی دردناکم را مالیدم و با خواهش پچ زدم:

ـ من خیلی عجله دارم، نمیشه کارمو راه بندازین؟ بعدا هر چی بخواین رو براتون میارم، لطفا.

پوفی کرد و بدون نگاه کردن به من نوچی کرد.

ـ نمیشه خانم، بفرمایین!

اعصاب خرابم را متشنج تر کرد. امروز همه هر طور که از دستشان برمی آمد داشتند دیوانه ام میکردند.

کف دستم را روی پیشخوان کوبیدم و طلبکار صدا بالا بردم.

ـ این چه طرز برخورد با مراجعه؟

مگه وامی چیزی میخوام که تا مدرک نباشه نمیشه؟

یه آزمایشه دیگه، خون من قراره بمونه تو آزمایشگاه شما... فرار که نمیخوام کنم.

با اخم بلند شد و شبیه به دور کردن حشره ای مزاحم، دستش را در هوا تاب داد.

ـ برو بیرون خانم، بفرما!

مثل اینکه دنبال دردسری، بفرما بیرون.

قانون قانونه، نمیتونم واسه شما زیر پا بذارمش، خوش اومدین!

«غرق جنون»

#پارت_۸۵۵

بی منطق شده بودم. تا سر از کار خودم در نمی آوردم ح الم خوب نمیشد.

خواستم جوابی دندان شکن نثارش کنم که دستم به عقب کشیده شد و صدای مهران را شنیدم.

ـ من به جای ایشون معذرت میخوام خانم!

گره دستش دور مچ دستم آنقدر محکم بود که دردم گرفت اما زبانم به اعتراض نچرخید.

به محض اینکه مرا بیرون از آزمایشگاه کشید ایستاد و بعد از مدتها بر سرم فریاد زد.

ـ دنبال چی هستی تو باوان؟

با این کارات میخوای گندتو بپوشونی؟

خراب کردی، حداقل اینو قبولش کن!

دستم را به ضرب از دستش بیرون کشیدم و هنوز داشتم در برابر قبول حقیقت مقاومت میکردم.

ـ خراب نکردم، اشتباه شده...

بهت ثابت میکنم، به همتون...

بغض تا چشمانم بالا آمده و اشکم دم چکیدن بود.

نگاهم را با تخسی به اطراف چرخاندم تا آزمایشگاه دیگری پیدا کنم.

ـ باشه، اشتباه شده!

دوباره دستم را کشید و به همان آزمایشگاه برگشتیم.

قبل از اینکه منشی اعتراضی کند مهران مودبانه درخواستش را بیان کرد.

ـ من باز هم معذرت میخوام، میشه بی زحمت آزمایش ایشون رو انجام بدین؟ بفرمایین.

کارت ملی ام را روی پیشخوان گذاشته و منشی بعد از نگاه بدی که به من انداخت مشغول شد.

به اتاق نمونه گیری رفتم و مهران همچون میرغضب با

نگاه ریز شده و اخم آلودش داشت من را میخورد.

خیره به خونی که داشت لوله را پر میکرد، التماس خدا را کردم تا جواب این آزمایش منفی باشد.

اگر منفی میشد دیگر هیچ چیز از خدا نمیخواستم.

کارم تمام شد و مهران هر طور شده راضیشان کرد که جواب آزمایش را تا چند ساعت دیگر آماده کنند.

او از من مشتاق تر بود!

البته فقط برای چزاندن من و ثابت کردن اینکه دوباره گند زده ام...

«غرق جنون»

#پارت_۸۵۶

با بی میلی پشت سرش حرکت میکردم. اگر میشد از او هم فرار کرده و چند روزی را دور از همه با خودم خلوت میکردم.

سر به زیر بودم و متوجه ایستادنش نشدم. سرم که به کمرش برخورد کرد نگاهش کردم.

چشم ریز کرده و داشت مغازه های اطراف را نظاره میکرد.
نگاهش روی نقطه ای ثابت ماند و آن سمتی رفت.

ـ صبر کن تا بیام.

با چشم دنبالش کردم و وقتی وارد داروخانه شد با زاری

پا روی زمین کوبیدم.

میدانستم برای خرید چه چیزی رفته و با اینکه رابطه ام با مهران صمیمی بود اما تصورش هم عرق شرم روی تنم مینشاند.

این مهران لجباز شده و تا مرا دق نمیداد بیخیال نمیشد!

کنار ماشین منتظرش ایستادم. سردردم بیشتر شده بود و دلم خوابیدن میخواست.

خوابیدنی که بی انتها باشد...

از دور دیدمش که با پلاستیکی پر و پیمان می آمد.

دندان قروچه کنان زیر لب فحشش دادم.

حتما باید میگفتم غلط کردم تا دست از سرم بردارد؟

بی حرف نشست و وقتی من هم نشستم، پلاستیک را روی پایم گذاشت.

ـ اشتباه!

نالان سرم را به پشتی صندلی کوبیدم.

ـ مهران توروخدا...

پوزخندی زده و به راه افتاد. تا رسیدن به خانه هر دو سکوت کردیم.

مشخص بود که حرف هایش را جمع کرده تا یکجا بارم

کند.

جان نداشتم تا استرس رفتار او را هم تحمل کنم اما چاره چه بود؟

اشتباهات زیادی داشتم و این آخری از همه بدتر بود.

خوب روی خودم را سفید کرده بودم!

«غرق جنون»

#پارت_۸۵۷

پا در خانه نگذاشته بودیم که در سرویس را باز کرده و غد و عصبی به داخلش اشاره زد.

_ تمام مدلاشو گرفتم که واسه ثابت کردن خودت دستت باز باشه، منتظرم اشتباهو ببینم!

کیفم را دم ورودی رها کردم و به زحمت پاهایم را مجبور کردم تا جسم کرخت و دردمندم را تا اتاق بکشانند.

سردرد و سرگیجه امانم را بریده بود. حالت تهوع هم داشتم و معده ام میسوخت.

ذهن آشفته و افکار جنون آمیزی که مدام به سرم میزد را هم که نگویم.

ـ با توام باوان!

نفس خسته ام را بیرون دادم و خودم را روی تخت انداختم.

خیره به سقف و انگار که خود خدا مقابلم باشد،

تکخندی زدم.

ـ من واست یه شوخیم، نه؟

بازی کردن با منو دوست داری؟

همان لحظه مهران سر رسید و دست به کمر بالای سرم ایستاد.

ـ عصبیم نکن باوان، بسه هر چقدر مراعات حالتو کردم.

ازت توضیح میخوام، دیگه چه کارایی کردی که من ازشون بی خبرم؟

کی و کجا قراره دوباره غافلگیر شم؟!

کف دستم را روی چشمانم گذاشتم و فشردم.

دریایی از اشک پشت پلک هایم جمع شده و من سرسختانه سدشان شده بودم.

ـ واقعا چی پیش خودت فکر کردی؟

باورم نمیشه، منو فرستادی دنبال کارای جداییت و بعد چی میفهمم؟

که باهاش سکس داشتی!

«غرق جنون»

#پارت_۸۵۸

تکه تکه خندید. خنده اش عصبی بود و حق داشت.

حداقلش این بود که باید در جریان همه چیز قرار میگرفت و من با پنهان کاری ام او را کوچک کرده بودم.

اما به خدا که خودم هم فکرش را نمیکردم کار به این نقطه برسد.

حامله شدنم با آن رابطه آنقدر بعید به نظر میرسید که حتی به خودم زحمت ندادم تا قبل از محضر جواب آزمایش را چک کنم.

کف دستم را که بو نکرده بودم...

ـ هزار و یک بار بهت گفتم که تکلیف خودتو با دلت مشخص کن.

گفتی کردم، گفتی نمیخوامش...

گفتم اینطور بلاتکلیف نمون، یا برگرد یا کامل تمومش کن.

گفتی تموم شدست...

تو چشمات میخوندم که هیچی تموم نشده اما بهت اعتماد داشتم و حرفتو قبول کردم.

تمام مدت پشتت بودم و تو حتی منو لایق این ندونستی که حرف دلتو بهم بگی؟

من انقدر برات بی ارزشم باوان؟

تو که هر چی میخواستی من نه نمیاوردم، چرا باید موضوع به این مهمی رو اینطوری بفهمم؟

من انقدر آدم غیر قابل اعتمادی برات بودم که نتونی باهام حرف بزنی؟

میدونی اون لحظه چقدر حس بد گرفتم؟ چقدر احساس حماقت کردم؟

نه، نمیدونی... مگه اصلا برات مهمه؟

من تو زندگی تو یه آدم بی ارزشم...

بیشتر از اینکه عصبی باشد، ناراحت بود.

برخلاف ظاهر و سن و سالش، دلش زیادی نازک بود.

قلبش را شکسته بودم...

مدتها به او گفته بودم که مهم ترین و عزیزترین آدم

زندگی من است و حالا با کارهایم داشتم خلافش را نشان میدادم.

«غرق جنون»

#پارت_۸۵۹

من و مهران شبیه یک روح در دو بدن بودیم و حالا حس میکرد که از او جدا شده ام.

بابت این دوری و فاصله غمگین بود و از تنها شدن دوباره میترسید.

من او را به بودنم دلگرم کردم، شیشه ی تنهایی اش را شکستم و خودم را به زور در زندگی اش جا کردم.

کارهای اخیرم به او این حس را میداد که میخواهم بی

خبر رهایش کنم و پسرک غمگین درونش ترسیده بود.

تازه داشتم درد اصلی اش را میفهمیدم و بمیرم برایش، چرا اصلا به فکر او نبودم؟

نشستم و چشمان سرخم را به او دوختم. نگاهش غم و ترس را فریاد میزد و عذاب وجدان خرم را چسبید.

اشکم چکید و قبل از اینکه فرصت پیدا کنم تا حرفی بزنم، هیستریک و عصبی ادامه داد:

_ تو دادگاه اومد زد تو گوشم که تو با زن من رابطه داری!

فهمیدم این موضوع از جانب تو آب میخوره و تاییدش کردم.

جلوی کلی آدم هر چی تهمت و انگ بود بهم چسبوند و

من فقط سکوت کردم که تو خراب نشی.

وای خدای من، چقدر به ریشم خندیده!

چقدر تو نظرش احمق جلوه کردم، که با تو رابطه دارم و تو همزمان با اونم رابطه داشتی!

ناباور اشکم چکید و راه نفسم بسته شد.

چرا از هیچکدام از این عذابها برایم نگفته بود؟

داشت تمام حس های بد دنیا را همزمان تجربه میکرد.

درد، غم، دلهره، خشم، ترس، تنهایی، ناامیدی، حسادت، دلشکستگی، حقارت، بی اعتمادی، ضعف، رنجیدگی، دلخوری، سردرگمی...

تک تک اینها را درونش میدیدم و حتی بلد نبودم که چطور مرهمش باشم که از شر این احساسات خلاص

شود.

«غرق جنون»

#پارت_۸۶۰

مهران تمام مدت خودش را وقف من و مشکلاتم کرده بود و من بی لیاقت چرا یک بار به احساسات او توجه نکردم؟

دستش را گرفتم و نگاهش که در چشمان خیسم قفل شد، نفس زنان لبهایش را به هم فشرد.

حتی حالا هم به فکر من بود که بیشتر از این اذیت نشوم.

با کشیدن دستش ناچار شد کنارم بنشیند.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و دستانم دور کمرش پیچ خوردند.

فین فین کنان زمزمه کردم:

_ خجالت میکشیدم بهت بگم.

خودمم نفهمیدم چطور شد، یهویی اتفاق افتاد.

بعدش انقدر از دست خودم و کاری که کرده بودم عصبی بودم که به اون قرصا پناه بردم.

میخواستم یادم بره چه غلطی کردم...

فکر میکردم اگه دربارش حرف نزنم تموم میشه، چه میدونستم قراره دستم اینطوری رو شه...

به خدا فقط خجالت میکشیدم...

تو عزیزدل منی، همه چیز منی...

توروخدا دیگه از این حرفا نزن، ببخشید مهران...

قفسه ی سینه اش زیر سرم تکان شدیدی خورد و دستش را با مکث روی کمرم گذاشت.

_ دیگه ازت دست نمیکشه، با دست خودت بهونه دادی دستش...

عامر را میگفت. اگر بچه ای در کار بود و او میفهمید که پدرش است، برای برگرداندنم آسمان را به زمین می آورد.

ترس مهران هم همین بود.

او فقط بودن من را میخواست و این بودن، کمترین چیزی بود که در جواب تمام کارهایش میتوانستم تقدیمش کنم.

پس با اطمینان و طوری که دلش را قرص کند پچ زدم:

ـ هر چی بشه... هر چی، من هیچوقت تنهات نمیذارم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۶۱

نمیدانم سکوتش بابت چه بود.

از درستی حرفم مطمئن نبود یا خیالش راحت شد؟

ـ مهران...

ـ جان؟

درست نبود حالا که مهران به من نیاز داشت دردهای خودم را وسط بکشم اما ترس به ذهنم چیره شده بود.

شدیدا نیاز داشتم تا کسی روی افکارم سرپوش گذاشته و همه را نفی کند.

ـ اگه واقعا حامله باشم... وای مهران، چیکار کنم؟

نیست مگه نه؟ هیچ بچه ای نیست، نه مهران؟

توروخدا بگو نیست...

چند بار آرام روی کمرم کوبید و انگار حتی به دروغ هم نمیتوانست خاطرم را آسوده کند که گفت:

ـ الان خیلی خسته و به هم ریخته ایم، هر دومون...

فعلا استراحت کن بعدا در موردش صحبت میکنیم.

همین که راضی نشده بود وجود آن کودک را نفی کند یعنی باید قبولش میکردم.

حالا که احتمال بارداری ام قوت گرفته و واقعیت داشت کم کم در جانم رخنه میکرد بیشتر از همیشه وحشت کردم.

کودکی از عامر آن هم در این زمان و شرایط، بدتر از این هم مگر میشد؟

سرم نبض گرفت و قلبم بی قراری کرد.

اشک به سرعت کل صورتم را خیس کرده و با درماندگی روی قلبم کوبیدم.

ـ نمیخوامش مهران، غلط کردم...

چیکار کنم؟ من با این بچه چیکار کنم؟

وای خدا... وای... چیکار کنم؟ چیکارش کنم؟

ضربه هایم به تن و بدنم حالت هیستریک گرفته و انگار داشتم خودم را تنبیه میکردم.

مهران سرم را به آغوش کشیده و پاهایم را روی تخت دراز کرد.

نوازشم کرده و صدای گرفته و آرامش گوشم را پر کرد.

ـ بخواب عزیزدلم، به چیزی فکر نکن.

تا من هستم از چیزی نترس، همیشه همونی میشه که تو میخوای...

از کنارت تکون نمیخورم، چشماتو ببند و به چیزی فکر نکن...

«غرق جنون»

#پارت_۸۶۲

با بسته شدن در از جا پریدم. نگاهی به اطراف انداختم و خودم را که در اتاق دیدم همه چیز دوباره برایم یادآوری شد.

محزون آهی کشیدم و نگاهم به ساعت افتاد.

حتما مهران برای گرفتن جواب آزمایش رفته بود.

چشمانم را مالیدم و حین رفتن سمت سرویس بهداشتی، کتم را درآوردم.

دم سرویس شلوارم را هم از پا کندم و وارد شدم.

دست دراز کردم تا شیر آب را باز کنم که چشمم به پلا ستیک بیبی چک ها افتاد.

_ هوف!

سعی کردم نگاه ازشان بگیرم اما ذهن پریشانم اجازه نمیداد.

هنوز اندک امیدی در گوشه ی ذهنم باقی بود که شاید واقعیت چیز دیگری باشد.

همان امید کم سو بود که باعث شد دستم را دراز کنم و یکی از بسته ها را بیرون بکشم.

_ میشه نباشی؟

وجود کودکم را انکار میکردم و عاجزانه از خودش

میخواستم که وجود نداشته باشد.

سراسر زندگی ام پارادوکس بود!

به سرعت بیبی چک را استفاده کردم و مضطرب به صفحه اش زل زدم.

نمیشد خدا آن یک درصدِ بعید را برایم شدنی کند؟

نمیشد پای هیچ کودکی در میان نباشد؟

دو خط قرمز پررنگ که رویش نقش بست خودم را باختم. دیگر حتی همان نیمچه امید را هم نداشتم.

روی توالت فرنگی نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

_ به خدا خنده داره...

اون موقع که بچه میخواستم بهم نمیدادی، اونوقت الا
ن...

هدفت چیه آخه؟ دقیقا داری با زندگیم چیکار میکنی؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۶۳

خدا که جوابم را نمیداد.

نه آن زمان که عماد و طفل معصومش را از من گرفت جوابم را داد و نه آن زمان که حنانه را وسط زندگی ام انداخت.

مدام مشکل و بدبختی سرم میاورد و فقط از دور تماشایم میکرد.

حالا هم قرار نبود از او جوابی بگیرم.

خودم باید فکری به حال این مشکل میکردم.

حماقت من بود که در برابر عامر سست شدم و این کودک انگار مجازاتم بود.

نمیتوانستم در این برهه از زندگی ام این کودک را بپذیرم.

او نباید به دنیا می آمد...

از فکری که در سرم وول میخورد لرز کردم اما تنها راهی که داشتم همین بود.

حرصم از زمین و زمان را سر بیبی چک ها خالی کردم.

همه را توی سطل آشغال انداختم و صورتم را شستم.

بعد از تعویض لباس سراغ گوشی ام رفتم تا با تمنا تماس بگیرم.

بعضی چیزها را نمیشد به مهران گفت.

باید در مورد افکارم با تمنا صحبت میکردم و تا دیر نشده به یک نتیجه میرسیدم.

از دیدن تماس های بی پاسخ از سمت مادر و پدرم، «وای» بلندی گفتم.

قرار بود بعد از محضر به خانه شان بروم.

فکر میکردند قرار کاری دارم و بعد از تمام شدنش به آنها و ئاوات میپیوندم.

خودم نرفته بودم و از طرف دیگر مهران تمنا را سراغ ئاوات فرستاده بود.

تمام اینها حتما نگرانشان کرده بود.

معطل نکردم و فورا شماره ی مادرم را گرفتم.

بلافاصله جواب داده و به جای او، صدای پدرم را بی س لام و احوال پرسی شنیدم.

ـ کجایی تو باوان؟ جانمان بالا آمد از نگرانی...

دوستت اومد ئاوات رو برد، هر چی گفتیم تو به ما سپردیش تو گوشش نرفت.

چه خبر شده؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۶۴

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم و خنده ام هم گرفت.

حاضرم قسم بخورم که اگر ئاوات نبود حتی یاد من نمی افتادند!

گلو صاف کردم و اصل ماجرا را که نمیتوانستم برایش بگویم، پس به دروغ متوسل شدم.

ـ سلام، شرمنده بابا سرم شلوغ شد یادم رفت بهتون خبر بدم.

من کارم طول می کشید، گفتم ئاوات یه وقت اذیتتون میکنه واسه همین دوستمو فرستادم دنبالش.

کارامو که سر و سامون بدم میام پیشتون...

خوبین شما؟

شک و تردید با پدرم عجین شده بود. هر اتفاقی که می افتاد قبل از هر چیزی شروع به شک کردن به تمام جزییاتش میکرد.

آنقدر سوال و جوابم کرد که کلافه شدم.

مشکوک بود و میگفت یک جای کارم میلنگد اما من زیر

بار نرفتم.

بالاخره رضایت داده و تماس را قطع کرد.

مادرم خواب بود و قرار شد بعدا تماس بگیرم تا ماجرا را از زبان خودم بشنود و خیالش راحت شود.

از دستش سرسام گرفتم.

خودم را روی مبل پرت کردم و شماره ی تمنا را گرفتم.

او از همه بدتر، تا فیها خالدونم میرفت تا سر از همه چیز دربیاورد.

تا غر زدن ها و سوال های پشت سر همش تمام شود، گوشی را از گوشم فاصله دادم.

وسط غرغرهایش انگار متوجه شد که جیغی بنفش زده

و معترض گفت:

ـ کثافت، گوشی رو گرفتی اونور؟!

من چرا دوستیمو با توی سگ ادامه میدم؟!

بی حوصله خندیدم و روی مبل دراز کشیدم.

بلندگوی گوشی را روشن کرده و آن را روی شکمم گذاشتم.

ـ میتونی بیای اینجا؟

کور از خدا چه میخواست؟!

از خدایش بود که حضوری خدمتم برسد!

صدای عصبی اش فی الفور هیجان زده شده و از خش

خشی که در گوشم پیچید فهمیدم که لباسش را تن میزند.

با تاسف خندیدم و او تماس را قطع کرد.

_ کونتو سفت بچسب که تو راهم!

«غرق جنون»

#پارت_۸۶۵

تا رسیدن تمنا در همان حالت ماندم. رسیدنش با مهران همزمان شده بود و با هم به خانه آمدند.

هنوز هم از مهران حساب میبرد که پشت سر او برایم چشم و ابرو آمد.

به زور خنده ام را خوردم و بی توجه به نگاه مچ گیرانه ی مهران، تمنا را به اتاقم بردم.

انگار بو برده بود که پشت آمدن تمنا هدفی خوابیده و میخواست با نگاه موشکافانه اش از آن سر درآورد.

_ گفتم الان میخوردمون!

سقلمه ای به پهلوی تمنا زدم تا صدایش را پایین بیاورد و چشم در حدقه چرخاندم.

_ فعلا منو خورده تا یه مدت سیره!

تمنا لب گزیده و شانه هایش از خنده ی بی صدایش تکان خورد.

ـ بد رید بهت؟

لب جلو دادم و روی صندلی میز آرایش نشستم.
کف پاهایم را هم رویش گذاشتم و زانوانم را بغل کردم.

ـ اوهوم ولی حق داشت طفلی، این دفعه یه طوری گوه زدم که خودمم توش موندم تمن!

انگار که تازه مسئله ی اصلی را به یاد آورده باشد چشم درشت کرد.

خودش را روی میز انداخته و دستانش را دو طرف صورتم گذاشت.
سرم را که بالا کشید با تاسف و سرزنش نگاهم کرد.

ـ پشمام زن، واقعا حامله ای؟!

اونجا یه طوری شوک بهم وارد شد که زبونم لال شد.

خاک بر سرت نکنم، حالا بهش دادی نوش جونت، چرا حامله شدی؟!

دوباره بدبختی آوار شده روی زندگی ام پررنگ شد و با غصه بغض کردم.

ـ وای تمن، فکر کردی من اینو میخواستم؟

به خدا خندم میگیره بهش فکر میکنم، نمیتونم هضمش کنم که الان یه بچه تومه...

زبانی روی لبم کشیدم و مردد نگاه از چشمانش دزدیدم.

آن فکر وامانده که در سر داشتم ابدا فکر بکری نبود و برای گفتنش تردید داشتم چه برسد به انجام دادنش.

دل به دریا زدم و یکهویی زمزمه کردم:

ـ این بچه نباید وجود داشته باشه تمنا، میخوام... میخوام بندازمش...

«غرق جنون»

#پارت_۸۶۶

ـ گم‌ــشو، ولم کن توروخدا!

قبل از اینکه فریادهایش مهران را بالای سرمان بکشاند، دستم را روی دهانش گذاشتم.

ـ هی‌ــس، چه خبرته؟ یکم آرومتر، نمیخوام مهران

چیزی بفهمه.

باورش نمیشد که من این حرف را زده باشم.

منی که هنوز برای جنین از دست رفته ام عزاداری میکردم، حالا میخواستم جنین دیگری را با دستان خودم نابود کنم.

کمی خیره و با تردید نگاهم کرد و گویا فهمید شوخی ندارم که اخم هایش را نشانم داد.

ـ جدی ای الان؟

چاره ی دیگری نداشتم.

ذهن و قلبم ابدا آمادگی این موضوع را نداشت.

من مادر خوبی برای این طفل سرزده نمیشدم و حتی

این زندگی قرار نبود باب میل او باشد.

با نوک انگشت شقیقه ام را مالیدم و آهی کشیدم.

ـ نمیتونم نگهش دارم، نمیتونم تمنا...

نه من و نه عامر این بچه رو نمیخواستیم، با این شرایط فکر میکنی میتونه زندگی خوبی داشته باشه؟

ته تهش میخواد بشه اهرم فشار عامر واسه به کرسی نشوندن حرفش...

من... من اصلا نمیتونم با بودنش کنار بیام...

اگه بمونه بهش وابسته میشم و عامر با این بچه اذیتم میکنه...

نمیخوام به دنیا بیاد که وسط یه مشت آدم دیگه له شه...

نگاه لرزانم را به شکم تختم که هنوز آثاری از بارداری

نشان نمیداد دوختم و بغض نفسم را به شماره انداخت.

_ گناه داره، منم گناه دارم...

به اتفاقایی که به خاطر این بچه قراره بیفته فکر میکنم دیوونه میشم...

نبودنش یه درده ولی بودنش هزار درد...

«غرق جنون»

#پارت_۸۶۷

_ چقدر راحت از کشتن بچت میگی...

این تویی باوان؟ باورم نمیشه...

اشکی از گوشه ی چشمم چکید و سر روی زانوانم گذاشتم.

همه چیز به سرعت اتفاق افتاده بود.

از مرحله ی انکار یکهو به پذیرش رسیده بودم و شاید تصمیماتم به دور از عقل و منطق بود.

اما در حال حاضر فقط همین چیزی که در سر داشتم آرامم میکرد.

میخواستم از تبعات به دنیا آمدنش جلوگیری کنم.

دست تمنا شانه ام را لمس کرد و سعی کرد سرم را بالا بکشد.

ـ یه نصف روز گذشته، تو هنوز تو شوکی.

انقدر زود تصمیم نگیر باوان، من تو رو میشناسم، بعدا مثل سگ پشیمون میشیا...

بذار چند روز بگذره، همه چی آرومتر بشه، با فکر باز و

آروم تصمیم بگیر...

هق هقم را قبل از اوج گرفتن خفه کردم. لبم را به دندان گرفتم و بی صدا هق زدم.

ـ میترسم... خیلی میترسم...

نمیدونم چیکار کنم، به خدا دارم از ترس سکته میکنم...

نمیدونم با این بچه چیکار کنم... هیچی نمیدونم...

سرم میان بازوان تمنا جا گرفت و دوباره خواهرانه هایش را نثارم کرد.

ـ اشکال نداره قربونت برم، حق داری به هم بریزی.

چرا همیشه به خودت سخت میگیری؟

به خودت فرصت بده، بذار ذهنت آروم شه...

به اینکه چی میشه فکر نکن، کون لق آینده...

اصلا هر چی بشه، حتی بدترین اتفاقم بیفته من کنارتم، ترس نداره که...

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و خودم را بیشتر به تنش فشردم.

زیر نوازش دستان او تمام غصه هایم را همراه اشک هایم بیرون ریختم.

ـ هر چی بشه با هم از پسش برمیایم، غصه نخور خواهری...

«غرق جنون»

#پارت_۸۶۸

ساعتی بعد روی تخت دراز کشیده بودیم.

سر من روی شکم تمنا بود و او طره ای از موهایم را هی میبافت و هی باز میکرد.

انگار با این کار داشت استرسش را تخلیه میکرد.

هر دو سکوت کرده بودیم که در اتاقم زده شد و مهران منتظر اجازه برای وارد شدن نماند.

دست به جیب در آستانه ی در ایستاده و نگاهش را با مکث بینمان چرخاند.

چشمان هر دویمان سرخ و متورم بود. گریه ی ادامه دار من اشک تمنا را هم درآورد و از یک جایی به بعد هر دو با هم زار میزدیم.

ـ میخوام زنگ بزنم غذا بیارن، چی میخورین؟

وخامت حالمان را دید که سوال اضافه ای نپرسید. تمنا شانه بالا انداخت.

ـ فرق نمیکنه.

نگاه مهران روی من افتاد که گرفته و خشدار پچ زدم:

ـ من اشتها ندارم، واسه خودتون بگیر.

لب زیرینش را داخل دهانش گرفته و چند ثانیه ای بی حرف نگاهمان کرد.

حس کرد به اندازه ی کافی صبوری کرده که بی طاقت قدم برداشت و یک گوشه ی خالی تخت را برای نشستن انتخاب کرد.

ـ شما دو تا دارین چی رو از من پنهون میکنین؟

هر چی هست به منم بگین، همین الان!

من که نای حرف زدن نداشتم، تمنا زبان من هم شد و بی حوصله گفت:

ـ مسائل زنونست، به شما مربوط نمیشه!

از حرف تمنا بی اختیار تکخندی زدم. انگار مغزم از فشار زیاد کاملا از دست رفته بود.

نگاه هر دو با بهت و تعجب رویم نشست که با دست صورتم را پوشاندم.

اما این کار هم نتوانست خنده ام را کنترل کند.

بیشتر به خنده افتادم و همزمان چشمه ی اشکم هم دوباره جوشید.

مجنون شدن همین شکلی بود، نه؟!

«غرق جنون»

#پارت_۸۶۹

با کشیده شدن موهایم توسط تمنا خنده ام تکه تکه شد.

دستم را از روی صورتم برداشتم و نفس عمیقی کشیدم.

کاملا بی ربط و بی هوا رو به مهران کردم و حین بالا کشیدن بینی ام پرسیدم:

ـ مثبت بود؟

میدانست سوالم درباره ی چیست که با اندکی مکث سرش را به تایید تکان داد.

منتظر چه بودم؟ که شاید درهای خوشبختی به رویم باز شده و از منفی بودنش بگوید؟

چه خیال باطلی...

تو گلو خندیدم و اشک هم که دیگر گونه ام را رها نمیکرد.

تند و تند دست زیر چشمانم کشیدم.

ـ واسه من زرشک پلو بگیر، با تهدیگ اضافه!

مغزم برای عادی نشان دادن اوضاع مدام از این شاخه

به آن شاخه میپرید.

شاید با این کار تلخی واقعیت کمتر عذابمان میداد.

اما این کار هم فایده ای نداشت.

ـ دنبال ئاوات نریم؟ بچمو از صبح ندیدم، دلم تنگ شد براش...

ـ باوان...

زمزمه ی اندوهگین مهران بغضم را شدیدتر کرد.

چشمانم را تا حد ممکن باز کردم بلکه این اشک وامانده خشک شود.

تند و تند نفس کشیدم و مهران دوباره صدایم زد.

ـ باوان جان...

همیشه حمایت ما رو داری، خودتو اجبار نکن که تنهایی با این مسئله بجنگی.

من همون آدم سابقم، تو این اتفاق تنهات نمیذارم پس توام نخواه که تنها بمونی...

«غرق جنون»

#پارت_۸۷۰

تلاش ها و حرف هایشان بالاخره جواب داد. آنقدر گفته و گفته بودند که تمام نگرانی هایم را برای چند ساعت هم که شده فراموش کردم.

دور میز مشغول غذا خوردن بودیم.

استرس محضرِ امروز چند روزی اشتهایم را کور کرده

بود.

جز چند لقمه برای سر پا ماندن چیزی نخورده بودم و زرشک پلوی خوش رنگ و لعاب مقابلم اشتهایم را تحریک کرده بود.

با ولع در حال خوردن بودم که مهران با لبخند لیوان آب را مقابلم گذاشت.

ـ میپره تو گلوت، آرومتر!

غذای داخل دهانم را نجویده قورت دادم و بی توجه به دردی که گلوی بینوایم کشید قاشق بعدی را پر کردم.

ـ جون من، اینو گشنه نگه میداری؟ راستشو بگو!

با دهان کجی به تمنا به کارم ادامه دادم.

تا آخرین دانه ی برنج را که خوردم عقب کشیدم.

دست روی شکمم گذاشتم و در حالی که نفسم از خوردن زیاد بالا نمی آمد گفتم:

ـ از همون رستوران همیشگیه گرفتی؟ غذاش خوشمزه تر شده، نه؟!

ـ خاله قربونش بره که غذا رو دوست داشته!

چشم غره ای به نیش باز و نگاه پر از شیطنت تمنا رفتم.

من نمیدانستم چطور این درد را درمان کنم و تمنا ذوق خاله شدن داشت!

ـ راستی باید یه چکاپم بریما، فردا بریم؟

با حرف های رد و بدل شده بینمان، تمنا مطمئن شده بود که از پس گرفتن جان این طفل معصوم برنمی آیم.

حالا هم داشت برای به دنیا آمدنش لحظه شماری میکرد و نقشه ها میکشید.

استرسی که حالا داشتم کمی شیرینی هم قاطی اش داشت.

تا حدودی به این باور رسیده بودم که با نگه داشتن کودکم، آن زن بدبخت و بیچاره ای که تصور میکردم نخواهم شد.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۷۱

_ کاش دغدغمون فقط چکاپ بود!

فکر از بین بردنش را نمیکردم اما مشکلات نگه داشتنش هنوز هم پابرجا بود.

آن هم نه مشکلاتی کوچک و بی اهمیت!

بزرگترینشان عامر بود که اگر یک درصد میخواست پیگیر ماجرا شود، به حقیقت پی میبرد.

حتی اگر او پیگیر نمیشد هم بالاخره باید از وجود این کودک مطلعش میکردم.

پدرش بود دیگر...

حق داشت که بداند فرزندی دارد اما اگر میفهمید در یک جاده ی بی انتها از بیچارگی ها می افتادم.

آه، خدای من...

در حل همین معضل مانده بودم چه برسد به باقی قضایا...

ـ یواش یواش دیگه، اول میریم دکتر از حال جوجمون خبردار شیم.

بعدش میریم سراغ باقی دغدغه ها.

غصه نخور، از پس همشون برمیایم.

تو فقط به اون نقل و نباتی که تو دلته فکر کن، قرب‌ــونش برم م‌ـن!

لبخند مضطربی زدم. شک و تردید در دلم کمرنگ شده بود اما منتظر فرصت بود تا دوباره اوج بگیرد.

خیره به شکمم به راه طولانی پیش رویم فکر میکردم.

به چکاپ های ماهانه، به بزرگ تر شدن شکمم، به ویارهای وقت و بی وقت، به زایمان و ...

حتی به آوار شدن عامر روی سر زندگی ام!

بار قبلی که قسمت نشد انتهای راهم را ببینم، این بار میشد؟

میشد کودکم را بی دردسر در آغوش بگیرم؟

چرا هیچ حس خوبی نداشتم؟

با لبهایی آویزان دست روی شکمم کشیدم که تصویری

در ذهنم نقش بست.

مثل نوک تیز چاقو مغزم را شکافت و جلو رفت. با یادآوری اش از این رو به آن رو شدم.

دستم روی شکمم مشت شد و بی نفس نالیدم:

_ تمن... تمن فکر کنم... زنده نباشه...

«غرق جنون»

#پارت_۸۷۲

_ کوفت زبونتو گاز بگیر. یهو از کجات دراومد این حرف ؟!

نگاه به گِل نشسته ام را به مهران که حیران خیره ام بود دوختم.

ـ فکر کنم کشتمش مهران...

پر از دوگانگی و تضاد بودم.

پر از خوشحالی و ترس و غم...

یک قسمت از مغز و قلبم از اتفاقی که گمان میکردم افتاده، خوشحال و راضی بود.

اما قسمت دیگر سیاه بر تن زده و برای دومین بار در سوگ فرزندم ضجه میزد.

نمیدانستم کدام یک از احساساتم درست است. سردرگم بودم و حتی نمیدانستم خودم چه میخواهم.

تکلیفم با خودم معلوم نبود.

ـ وای خفه شو باوان میزنمتا، چرا هی این لفظو میای؟ دور از جونش...

جنی شدی یهو؟

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و مغموم به شکمم زل زدم.

محال بود زنده مانده باشد...

ـ به خدا راست میگم، محاله...

مهران زودتر از تمنا منظورم را فهمید. به سرعت میان حرفم پریده و آشفته حال گفت:

ـ زود آماده شین بریم بیمارستان.

لبهایم لرزیدند و در سرم آشوبی به پا شد.

به همان سرعت که آمده بود، میرفت؟

چشمان تمنا به اندازه ی دو توپ تنیس بزرگ شده و مبهوت به من و مهران نگاهی انداخت.

بعد هم انگار کشف بزرگی کرده باشد، چشم ریز کرد و انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد.

ـ شما دو تا عوضی دارین منو دست میندازین، نه؟!

قشنگ معلومه این سگ یه چیزی انداخت وسط و توام داری ادامش میدی!

جفتتونو به هم میبافما، با اعصاب من بازی نکنین!

«غرق جنون»

#پارت_۸۷۳

_ بلافاصله بعد رابطش قرص خورد و اوردوز کرد، میفهمی یعنی چی؟!

من بلند شدم تا لباسم را بپوشم که مهران تمنا را هم شیرفهم کرد.

باید میفهمید که ماجرا جدی تر از یک شوخی ساده است.

صدای کوبیدن تمنا به صورتش را شنیدم و مهران با تشویش ادامه داد.

_ موندم اصلا چطوری حامله شده...

سرسری یکی از شومیزهای دم دستی ام را تن زدم و با برداشتن شال راه افتادم.

انگار عجله داشتم تا خبر زنده نبودنش را بشنوم و یک نفس راحت بکشم.

از آن قسمت خوشحال وجودم شرمم میشد اما واقعیت این بود که با نبود این بچه، بیشتر مشکلاتم اصلا به وجود نمی آمدند.

تمنا و مهران هم دنبالم کشیده شدند و تا رسیدن به بیمارستان، تمنا مدام افکار مثبتش را روی زبان جاری میکرد تا به خیال خودش به من قوت قلب دهد.

طفلک خبر نداشت که در دل من چه میگذرد!

مهران شرح حالی از وضعیتم داد و بلافاصله برایم سونوگرافی اورژانسی انجام دادند.

ژل سرد را روی شکمم ریخت و پروب را حرکت داد.

چشمانم به مانیتور بود، جایی که فقط هاله ای سیاه و خاکستری درونش بود.

دکتر با ابروهایی در هم رفته نگاهش را از مانیتور گرفت و رو به منشی اش گفت:

ـ حرکت قلبی دیده میشه و ضربان فعاله، صدای داپلر رو وصل کن.

هنوز جمله اش را هضم نکرده بودم که ناگهان صدایی یکنواخت و تند فضا را پر کرد.

«تپ تپ تپ»

همزمان با شنیدن ضربان قلبش، قلب من از کار ایستاد و ناباور لب زدم:

_ زندست...

«غرق جنون»

#پارت_۸۷۴

شنیدن صدای آن قلب پرشور و سرزنده را باورم نمیشد.

بیشتر شبیه معجزه بود...

آن قرص ها من آدم بزرگ را از پا درآورده بودند، آنوقت روی اسپرمی که برای خودش رها شده بود یک خش هم نینداخته بودند و به جنینی اینطور صحیح و سالم

تبدیل شده بود.

همچین چیزی مگر میشد؟ با کدام عقل و منطق؟

نامش را فقط میشد معجزه گذاشت و خدایا، زندگی درب و داغان من معجزه ای از این جنس میخواست چه کار؟

من روی صندلی نشسته بودم و مهران و تمنا هم بالای سرم ایستاده و به حرف های پزشک گوش میدادند.

_ حیات جنین کاملا تثبیت شده.

اما با توجه به مصرف قرص ها و اتفاقات بعدش، یه سری آزمایش هم برات مینویسم تا وضعیت کلی جنین رو چک کنیم.

ـ آزمایش برای چی؟ مگه سالم نیست؟

ـ این احتمال هست که مصرف قرص ها روی ارگان ها و به خصوص سیستم عصبی جنین اثر سوء بذارن.

ـ ای وای، اگه مشکلی باشه بعدش چی میشه؟ باید چیکار کنیم؟

ـ نگران نباشین، تا جوابشون رو نداشته باشیم نمیشه نظر قطعی داد.

هماهنگ میکنم تا این آزمایش ها رو سریع تر انجام بدین ، با توجه به جوابشون تصمیم میگیریم.

میان سوال و جواب های دکتر و تمنا، یک لحظه سر بلند کردم و بی هوا پرسیدم:

_ اگه مشکلی باشه، سقطش میکنین؟

دکتر هم فکر کرده بود من دنبال زنده ماندن این کودک هستم که لبخندی دلگرم کننده زد و دستانش را روی میز در هم قلاب کرد.

_ معمولا تو روزهای اول بعد از لقاح، قاعده ی «همه یا هیچ» حاکمه.

یعنی یا جنین خیلی زود از بین میره، یا اگر زنده بمونه سالم رشد میکنه.

به نظر من، کوچولوتون با این میل شدیدی که به زندگی داره، بعیده مشکلی براش پیش بیاد!

«غرق جنون»

#پارت_۸۷۵

ـ نخور دیگه، جلوی اون شکم وامونده رو بگیر!

لقمه ی عسل و کره را از دستم قاپید و چشم غره ای حواله ام کرد.

بعد از اینکه به خاطر ناشتا نبودن، آزمایش هایم انجام نشد، به خانه برگشتیم.

قرار شد فردا صبح زود دوباره مراجعه کنیم و تمنا هم مانند دیو دوسر بالای سرم بود تا ناشتا بمانم!

چهره ی آویزان و وارفته ام را که دید دست روی شکمم گذاشته و نوازشش کرد.

ـ چند ساعت تحمل کن بچه، فردا میبرمت یه صبحونه ی مشتی بهت میدم! باشه گوگولی؟!

خودم متوجه میشدم که پرخوری ام به خاطر بارداری نبود.

بیشتر انگار پرخوری عصبی گرفته بودم.

شرایط عجیب و غریبم تمام زندگی ام را تحت الشعاع قرار میداد و تا مشخص شدن تکلیفم هم در همین وضع بودم.

خودم را روی مبل انداختم و پاهایم را از دسته اش آویزان کردم.

حین تکان دادن پاهایم تکخندی زدم.

ـ حس میکنم هیچوقت انقدر درمونده نبودم!

تمنا پایین مبل نشست و دستش را زیر صورتش تکیه

گاه کرد.

از همانجا خیره ام شد و لب برچید.

ـ سختش نکن، همچین اتفاق ترسناکی ام نیفتاده.

برای او شاید، اما برای من همه چیز ترسناک بود.

اینکه قرار بود به اجبار از مسیر انتخابی خودم منحرف شوم و در راهی که خدا برایم چیده بود قدم بگذارم، تنم را میلرزاند.

حس میکردم هیچ از نقشه و برنامه ی خدا خوشم نیاید!

ـ آخه بهش فکر کن تمنا، به خدا ترسناکه...

ما چند ماه زیر نظر دکتر تلاش کردیم اما حامله نمیشدم.

بعدشم، اون همه قرص داشت منو میکشت اما این بچه

تو همون وضع تشکیل شد و زنده هم موند.

وقتی یه اتفاق محال و غیر ممکن، یهو اینجوری ممکن میشه... خب آدم میترسه دیگه...

من اصلا دلم نمیخواد از این فضای امنی که توش هستم بیرون بیام، نمیخوام هیچی تغییر کنه ولی انگار خدا پلن دیگه ای واسم چیده!

موندم این دفعه دیگه چه خوابی برام دیده...

«غرق جنون»

#پارت_۸۷۶

زمان به سرعت برق و باد میگذشت و همه چیز طوری پیش میرفت که من بیشتر داخل این باتلاق کشیده شوم.

لحظه به لحظه بیشتر کنترلم را روی این زندگی از دست

میدادم.

شبیه برگی کوچک و ناچیز بودم که کسی با فوت های کوچک و بزرگ هدایتم میکرد.

بالاخره آزمایش هم دادم و جوابش فقط سلامت بچه را تایید کرد.

همه چیز امن و امان بود.

من مانده بودم و کودکی که آمده بود تا زندگی ام را از این رو به آن رو کند.

تمنا را با اصرار به خانه شان رساندیم.

میخواست کنارم بماند اما او هم کار و زندگی خودش را داشت.

مریضی یک روزه یا دو روزه نبود که با کمک کسی

بگذرانمش.

مجبور بودم چند ماهی با این معجزه زندگی کنم و باید خودم از پسش برمی آمدم.

ـ مطمئنی نمیخوای بیشتر پیشت بمونم؟ من مشکلی ندارما.

برایش چشم درشت کردم.

ـ من مشکل دارم، شرتو کم کن بذار نفس بکشم!

چیه همش چسبیدی بهم؟! بدو ببینم!

دهان کجی اش را به چشم غره ی غلیظش وصل کرده و همزمان تمام صورتش را کج و کوله کرد.

ـ نمیاین تو؟

با خنده سر بالا انداختم.

ـ نه قربونت، ئاواتو بیاری میریم.

مامانم از دیروز چند بار زنگ زده نگرانه، یه سر باید برم پیشش خیالش راحت شه نمردم!

«غرق جنون»

#پارت_۸۷۷

چشم به در دوخته و منتظر ئاوات بودیم که مهران زیر لب پچ زد:

ـ حالا که از وجودش مطمئن شدی باید جدی تر حرف

بزنیم.

حرف های پیش از اینش جدی نبود؟!

اصلا درباره ی چه قرار بود حرف بزنیم؟

این بچه قرار بود به دنیا بیاید و من هم پذیرفته بودمش، حرف دیگری میماند؟

نگاه از در گرفتم و سمتش چرخیدم.

ـ درباره ی چی؟

ـ همه چی!

اینطور جواب دادنش یعنی اینکه حالا و اینجا وقت باز

کردن بحث نیست.

باید صبر میکردم تا زمان مناسبش برسد.

ذهنم را برای چند روز به مرخصی فرستاده بودم.

میخواستم یکی دو روزی را در خانه ی پدرم و همراه مادرم بگذرانم و به چیزی فکر نکنم.

به همین دلیل هم برای حدس زدن درباره ی حرف هایش خودم را به زحمت نینداختم.

کوتاه و مانند خودش «باشه!» ای گفتم و ئاوات هم همان لحظه سر رسید.

با ذوق برایمان دست تکان داد و تمنا کوله اش را روی شانه اش مرتب کرد.

قبل از اینکه به ماشین برسد مهران با تحکم و دستوری پچ زد:

ـ از این ماجرا به ئاوات چیزی نگو.

عجیب شده بود. چه در سرش میگذشت؟

برنامه داشتم مدتی بعد ئاوات را با خبر داشتن یک خواهر یا برادر خوشحال کنم اما از این لحن ناشناخته ی مهران بوی خوبی به مشامم نمیرسید.

ـ چرا نباید بدونه؟!

با تکان سر به ئاوات که دوان دوان به ماشین رسیده بود اشاره زد و آرام گفت:

ـ بذارش واسه بعد!

«غرق جنون»

#پارت_۸۷۸

ـ س‌ـلام مامان جون، سلام مهران جون!

کجا بودین؟ دلم براتون یه عالمه تنگ شد.

هر دو با روی باز جوابش را دادیم و او مانند طوطی اتفاقات یک روزی که ندیده بودیمش را برایمان تعریف کرد.

ـ مستقیم میرین خونه ی پدرت؟

مهران دوباره عادی شده بود اما من از نوع رفتارش

دلخور بودم و سرسنگین جوابش را دادم.

ـ اگه براتون زحمتی نیست!

تکخند تو گلویی زد و دستش را با تفریح به گونه ام کشید.

ـ دختره ی لوس!

دلخوری و قهرم بیشتر شد. دست به سینه زدم و کامل از او رو گرفتم.

چیزی هم نگفته بود بنده ی خدا...

اما آنقدر مهربانی اش را دیده بودم که عادت به این مدل رفتارش نداشتم.

چند روز پر تنشی هم که گذراندیم مدام بحث و دعوا داشتیم و حساس تر شده بودم.

تا رساندنمان به مقصد، چند باری تلاش کرد تا دلخوری ام را رفع کند اما روی دنده ی لج افتاده بودم.

حتی خداحافظی هم نکردم و مهران با همان خنده ی همیشگی اش بدرقه ام کرد.

_ کاری داشتی زنگ بزن، واسه شما همیشه گوش به زنگم خانم نازک نارنجی!

پشت به او خنده روی لبم نشست.

پای او که وسط بود، به همان سرعت که ناراحت میشدم ، ناراحتی ام هم فراموش میشد.

اما هنوز بابت حرف هایی که میخواست بزند نگران بودم.

حی بدی داشتم، یک دلشوره ی مبهم و خانمان سوز.

انگار که دوباره قرار بود بی پناهی را تجربه کنم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۷۹

_ هیس مامان، شاید خوابیده باشن آرومتر قربونت برم.

در را باز نکرده ئاوات با جیغ و داد وارد خانه شد.

قبل از اینکه به سکوت دعوتش کنم، کار خودش را کرد و پدرم خمیازه کشان از اتاقشان بیرون آمد.

ـ سلام شرمنده بیدارتون کردیم، حواسم اصلا به ساعت نبود.

در حال انجام حرکات مخصوصی بود که ئاوات به عنوان سلام یادش داده بود و برایم سر تکان داد.

ـ خواب نبودم، حوصلم سر رفته بود چرت میزدم.

هیچوقت قرار نبود به دیدن این صحنه ها عادت کنم و هر بار مانند بار اول، شاخ روی سرم سبز میشد!

آن پدر خشک و عبوسی که من میشناختم حالا یک لنگه پا ایستاده و داشت سعی میکرد دو انگشت کوچک و اشاره اش را به هم بچسباند.

خنده ام را خوردم و ظرف کله پاچه را به آشپزخانه بردم.
تمنا به جبران گرسنگی کشیدن دیشبم مهمانم کرده بود!

در آستانه ی آشپزخانه ایستادم و ئاوات را صدا زدم.

ـ اذیتشون نکن پسرم.

سپس سر چرخاندم و رو به پدرم ادامه دادم:

ـ صبحونه که نخوردین؟ سفره رو بچینم؟

ئاوات بشکن زنان قر ریزی داد و دست پدرم را گرفت.

ـ کله ی ببعی دوست داری بابابزرگ؟

ـ زحمت کشیدی، همه چی هست تو خونه.
میومدی همینجا یه چیزی میخوردیم.

ـ چه زحمتی؟ خودمم هوس کرده بودم.
تا من سفره رو میچینم شما مامانو صدا میکنی؟

ئاوات را روی دوشش گذاشته و سمت آشپزخانه آمد.

ـ تازه خوابش برد، بذار یکم بخوابه.
کل دیشب درد داشت چشم رو هم نذاشت...

«غرق جنون»
#پارت_۸۸۰

ـ چرا درد داشت؟ مگه داروهاشو نمیخوره؟

الان چطوره؟ ببریمش دکتر؟

دل نگران چشم ریز کردم و قلبم تپش های یکی در میانش را از سر گرفت.

سوی اتاقش پا تند کردم و همزمان هم سوالاتم را میپرسیدم که پدرم میانه ی راه مانعم شد.

ـ الان خوبه هول نکن. مریضیه دیگه...

ـ ببینمش خیالم راحت شه.

همه میدانستیم که نفس های آخرش را میکشد اما باز هم طاقت دیدن حال خرابی اش را نداشتیم.

در را آرام و بی صدا باز کردم و او را غرق خواب یافتم.
چهره ی بی رنگ و رویش آرامش زیادی داشت.

ـ بمیرم برات مامان...

بالای سرش ایستادم و میلم برای بوسیدن سرش را سرکوب کردم.
نمیخواستم مزاحم خوابش باشم.

کمی که نگاهش کردم و خیالم بابت تکان های منظم قفسه ی سینه اش راحت شد تنهایش گذاشتم.

به پدرم و ئاوات پیوستم و حین لذت بردن از دیدن خنده های آن دو، صبحانه مان را خوردیم.

سرگرم تمیزکاری بودم و پدرم هم داشت چای دم میکرد

که به یکباره گفت:

ـ شوهرت چطوره؟ خیلی وقته نیومده!

ظرف در دستم خشک شد و نفسم را با صدا بیرون دادم.

پدرم بی دلیل این سوال را نمیپرسید.

بی شک که در جریان قسمتی از ماجرایمان بودند. رفتن من از خانه را میدانستند.

اما بعید بود حقیقت را فهمیده باشند.

حتی اگر هم فهمیده بودند پدرم هیچ رقمه حق را به من نمیداد.

بعد از برگشتنم هم اگر تاکنون چیزی نگفته بود به خاطر

مادرم بود اما بالاخره صبرش سر آمده و میخواست همه چیز را بداند.

خب در ذهن او من هنوز دخترش بودم و او اختیار دارم!

این ذهنیت در مردان طایفه ی او هیچ گاه عوض نمیشد.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۸۱

_ داریم طلاق میگیریم!

قاطعیتم باعث شد اخم در هم کشیده و خیره به زمین زیر پایش سر تکان دهد.

شاید او خودش را صاحب من میدانست اما من قرار نبود تن به این ذهنیت او بدهم.

پدرم باید میفهمید که حالا زندگی ام در دستان خودم است و او حق دخالت بیجا ندارد.

نهایتش یکی دو تایی نصیحت از او قبول کنم، آن هم فقط برای اینکه ابهت پدرانه اش حفظ شود!

با هم تعارف که نداشتیم.

پدرم با کارهایی که کرد، صلاحیت پدر بودنش را همان سالها از دست داد.

این سر یک میز نشستن و گفتن و خندیدنم با او که گذشته را پاک نمیکرد.

رابطه مان به ظاهر ترمیم شده بود اما اگر میخواست کنترل گرانه رفتار کند، به راحتی قیدش را میزدم.

من دیگر آن باوان سابق نبودم.

از سخت تر از اینها هم گذشتم، پدرم که هیچ...

ـ مشکل زندگیتون چی بود؟ شما که خوب بودین.

دست کفی ام را شستم و کامل سمتش برگشتم.

لزومی نداشت از جزئیات باخبر باشد.

ـ خیلی سال گذشته، دلم نمیخواد دوباره بحثشو پیش

بکشم.

من تو این سالا که نبودم، خیلی سختی کشیدم.

جون کندم و یه زندگی جدید برای خودم ساختم.

یه سری از آدما که تو گذشته ی من بودن، تو زندگی جدیدم جایی ندارن.

عامرم یکی از هموناست...

گوشه ی چشمم را خاراندم و به کابینت تکیه زدم.

_ البته فکر میکنم خودتون متوجه اوضاع بینمون شده بودین.

الانم اسمشو آوردین که مطمئن شین!

«غرق جنون»

#پارت_۸۸۲

برای اینکه جدی بودنم را بیشتر به نمایش بگذارم و راه هرگونه دخالتش را ببندم، دست به سینه خیره اش شدم.

باید میفهمید که دیگر از او نمیترسم.

ـ اگه میخواین نصیحتم کنین که طلاق بد و زشته و حق ندارم بهش فکر کنم، لطفا چیزی نگین...

این زندگی منه و منم تو تصمیمم جدی ام...

برخلاف تصورم عمل کرد و سری به طرفین تکان داد.

ـ نه، به من ربطی نداره چیکار کردی و میکنی...

از وقتی تو اومدی اون دیگه نیومده، قبلا زیاد سر میزد بهمون.

سر همین پرسیدم...

اوه!

درست شنیدم؟

پدرم گفت به او ربطی ندارد؟!

مدام داشت شخصیت جدیدی از خودش نشان میداد و من اما نمیتوانستم این اندازه از تغییرش را باور کنم.

حق داشتم نه؟

از این رو به آن رو شدنش عجیب و غیر قابل باور بود.

اما چه بهتر، شخصیت جدیدش حتی دوست داشتنی هم بود!

شاید به مرور میتوانست تصویر حک شده از اوی گذشته را در ذهنم، تغییر هم دهد.

ـ مرسی که به تصمیمم احترام میذاری.

شما برو پیش ئاوات من اینجا رو جمع کنم چای میریزم میام.

به تایید سر تکان داد و با قدمهایی آرام از کنارم گذشت.

در چند قدمی ام، بدون اینکه برگردد، ایستاد و من و من کنان گفت:

ـ مرد خوبیه، در موردش اشتباه فکر میکردم...

شنیدن این حرف از زبان پدرم، تلنگری بود که قلبم را از حرکت نگه داشت.

حالا که من میخواستم جدی جدی قیدش را بزنم، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا این اتفاق نیفتد.

چرا حالا باید این حرف را میزد و این حس سنگینی را روی قلبم می‌گذاشت؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۸۳

آهی کشیدم و پدرم هم انگار ماموریت داشت تا مرا به هم بریزد و حالا که انجامش داده بود، به سرعت رفت.

من ماندم و یک ذهن به هم ریخته و پر شده از عامر...

آری، عامر بهترین مردی بود که در زندگی ام دیده بودم.

آنقدر خوب بود که بعد از او هیچ مرد دیگری حتی به چشمم هم نیامد.

اما فقط خوب بودنش نمیتوانست زندگی از دست رفته مان را برگرداند.

کاش حداقل دست از خوب بودن در هر شرایطی برمیداشت تا دل کندن و رها کردنش راحت تر میشد.

خودم را با هر چیزی مشغول کردم تا کمتر به او فکر کنم.

فکر کردن به عامر فقط سست و مرددم میکرد.

بعد از انجام کارها، در چشم بر هم زدنی ظهر شده بود و پلک های من هم رفته رفته سنگین تر میشدند.

_ مامانم که بیدار نشد، بیدارش نکنم؟

داروهای صبحش رو که نخورد، یکم دیگه باید واسه ظهرو بخوره.

_ تا اونوقت اگه پا نشد خودم بیدارش میکنم.

تو به فکر خودت باش، چشمات داره میره.

حتمی انقدر درگیر کار و باری به خواب و خوراکت نمیرسی، برو یکم بخواب.

انگار که دنیا را به من داده باشند، با نیش باز از حرفش استقبال کردم.

یکی دو روز پر از استرسی را گذرانده بودم و خواب درستی نداشتم.

خوردن آن کله پاچه ی چرب و چیل هم مزید بر علت شده بود.

کلافه از خمیازه های پشت سر همم، با حرف پدرم بالا

اخره تسلیم خواب شدم.

ـ پس من یه ساعتی میخوابم، کاریم داشتین صدام کنین.

ئاوات جان اذیت نکنی بابابزرگو.

به اتاق خودم رفتم و سر روی متکا نگذاشته خوابم برد.

«غرق جنون»

#پارت_۸۸۴

ـ مامانی... مامانی...

تکان های ریز دست ئاوات خواب را از سرم پراند.

خمیازه کشان چشم گشودم که او را ناراحت و لب

برچیده دیدم.

یکی از چشمانم را مالیدم و خمیازه ی بعدی دهانم را تا انتها و با صدای بلندی باز کرد.

ـ جونم فسقل؟

گمان کردم که شاید خوابش گرفته و دست آزادم را برایش باز کردم.

ـ توام خوابت میاد؟ بدو بیا بغلم.

لبهایش آویزان تر شده و در برابر نگاه خواب آلودم به یکباره زیر گریه زد.

نیمچه خوابی که هنوز در چشمانم جا خوش کرده بود

هم فرار کرده و با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.

خیلی پیش نمی آمد که اینطور گریه کند.

معمولا کم حرف میشد یا نهایتش آرام برای خودش اشک میریخت.

سیخ نشستم و دستانم را دور تن کوچکش حلقه کردم. او را به آغوش کشیده و نوازش هایم را به جنگ اشک هایش فرستادم.

ـ چیشده قربونت برم؟ چرا همچین میکنی؟

ئاوات مامان، گریه نکن قشنگم...

حرف بزن ببینم چی شدی تو پسرم...

ممکن بود پدرم حرفی زده باشد؟ یا شاید دعوایش کرده

بود.

نمیدانم...

ذهنم هنوز نیمه خواب بود و دیدن این حال ئاوات همان نیمه ی بیدارش را هم گیج کرده بود.

کلافه روی موهایش را بوسیدم و دوباره سوالاتم را از سر گرفتم.

ـ نمیگی به مامان؟ بابابزرگ چیزی گفت که ناراحتت کرد؟

غصه میخورم تو اینجوری گریه میکنیا، ئاوات جونم...

هنوز صدای بلند گریه اش را هضم نکرده بودم که به زحمت و تکه تکه گفت:

ـ ما... مان... بزرگ... رفت... پیش خدا...

«غرق جنون»

#پارت_۸۸۵

چند لحظه ای طول کشید تا کلماتش از گوشم عبور کرده ، تا عمق جانم رفته و آنجا را به آتش بکشند.

صدای کودکانه ی غم آلودش شبیه به تکه یخی بود که در قلبم فرو رفت.

سرد بود و یخ اما بدتر از هر آتشی دلم را میسوزاند.

ـ چی مامان؟ چی گفتی؟

او را از خودم جدا کردم. صورتش را میان دستانم

گرفتم و تکانش دادم.

ـ چی گفتی ئاوات؟

دستان کوچک مشت شده اش روی سینه ام مانده بود و هق هق امان نمیداد درست حرف بزند اما خواسته ی قلب کوچکش را بلند بلند بیان کرد.

ـ به خدا بگو مامانبزرگو پس بیاره، نمیخوام بره، هنوز یه عالمه بازی نکردیم...

معنی حرفش را نمیفهمیدم.

نه، خودم نمیخواستم که بفهمم...

از چند ماه قبل، هزاران بار این روز را تصور کرده بودم و اما واقعیت دردناک تر از تصوراتم بود.

نمیخواستم این واقعیت را قبول کنم.

زود بود، رفتن مادرم زود بود...

ئاوات را روی تختم نشاندم. حال خوشی نداشتم که او را آرام کنم.

حتی نفهمیدم چه گفتم که در اتاق ماند.

پاهایم بی اراده روی زمین کشیده شدند.

سمت اتاقشان رفتم و نگاهم روی در نیمه بازش قفل شد.

یعنی حالا که وارد آن اتاق میشدم، دیگر مادرم را نداشتم؟

به همین سادگی؟

از چهارچوب در گذشتم. شبیه به دروازه ی بین دو دنیا بود.

این سمت زندگی جریان داشت اما آن سمتش را بوی مرگ پر کرده بود.

همین که پا در اتاق گذاشتم، سنگینی هق هق های پدرم نفسم را برید.

نگاهم روی صورت بی روح مادرم خشک شد و چیزی بی رحمانه به قلبم چنگ زد.

_ مامان...

«غرق جنون»

#پارت_۸۸۶

پدرم که متوجه حضورم شد، سر پایین انداخت و هق هقش را بلعید.

دست بی جان مادرم را در دست داشت.

انگار که میترسید اگر دستش را رها کند، او را به طور کامل از دست دهد.

انگار هنوز به برگشتن او امید داشت.

از دیدن آن صحنه متاثر شدم و واقعیت مرگ مادرم مثل سیلی توی صورتم خورد.

شاید در ظاهر نشان نمیداد و حتی گاهی مثل سگ و گربه به جان هم می افتادند اما عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند.

پدرم کلا مرد سالار بود. حتی به مادرم هم روی خوش نشان نمیداد اما گریه ی حالایش می‌گفت که همه کسش را از دست داده است.

غصه ی مادرم را میخوردم که چیزی از زندگی اش نفهمید یا پدرم که کمرش خم شده بود؟

بغضی به اندازه ی دنیا گلویم را گرفته بود.

تیغه ی بینی ام تیر کشید و کنار پدرم پایین تخت نشستم.

انگشتان لرزانم را به صورت مادرم رساندم و از سرمایش در خودم شکستم.

سیلی از اشک روی صورتم جاری شد و بی صدا نالیدم.

ـ مامان... مامانم... من تازه اومدم تو کجا رفتی آخه مامان؟

مگه خواب نبودی؟ مگه نباید بیدار میشدی؟

مامان... مامان حتی نتونستم باهات حرف بزنم...

مگه نگرانم نبودی؟ من اومدم، چرا تو نیستی؟

مامان جونم...

نور زرد رنگی از میان لایه های پرده به داخل خزیده و درست روی صورت مادرم افتاد.

زیبایی اش هزار برابر شده و غصه ی دلم را بیشتر کرد.

این دنیا بدون زیبایی مادرم چقدر زشت تر میشد.

صورتش را نوازش کردم و اشک ریختم.

موهای کم پشتش را نوازش کردم و اشک ریختم.

تن استخوانی و لاغرش را به آغوش کشیدم و اشک ریختم.

دیگر مادر نداشتم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۸۷

نمیدانستم باید چه کنم. مردم چطور عزیزشان را به دیار باقی میفرستادند؟

من بلدش نبودم...

پدرم هم لحظه ای از کنار مادرم تکان نمیخورد.

اصلا انگار در این دنیا نبود.

من تک و تنها باید چه میکردم؟
کاش کسی را داشتیم، کاش انقدر بی کس نبودیم.

برای بار چندم از میان در نیمه باز نگاهشان کردم.
هر دو هنوز در همان حالت بودند.
انگار پدرم هم همراه مادرم رفته بود...

مستاصل دست زیر چشمانم کشیدم و اما فایده ای نداشت.
اشک هایم بلافاصله دوباره میچکیدند.

ـ مامانی من گشنمه...

حیران و به هم ریخته سمت ئاوات برگشتم.
تازه متوجه تاریکی چیره گشته بر خانه شدم.

شب شده بود؟

گذر زمان برای هیچ کداممان معنی نداشت دیگر...

دوباره خیسی صورتم را گرفتم و بینی بالا کشیدم.

طفلک ئاوات را هم فراموش کرده بودم.

چند باری بهانه ی مادرم را گرفت اما حالمان را که دید ساکت شده و تا همین حالا هم خبری از او نبود.

اگر گرسنگی به معده ی کوچکش فشار نمی آورد بعید میدانستم که صدایش دربیاید.

گیج و منگ نگاهی به اطراف انداختم.

اول سراغ روشن کردن لامپ ها رفتم.

بعد هم دست ئاوات را گرفتم و با هم به آشپزخانه رفتیم.

ـ ببخشید حواسم بهت نبود مامان، بذار ببینم چیزی هست برای خوردن.

سرکی در یخچال کشیدم. با دیدن باقی مانده ی کله پاچه بغض دوباره به گلویم حمله کرد.

سهم مادرم بود. حتی نتوانست آخرین وعده اش را بخورد.

ـ مامانبزرگ دیگه برنمیگرده؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۸

با صدای بغضی او هر چه تلاش برای کنترل خودم کرده بودم به باد رفت.

پشت به او زیر گریه زدم.

لبم را داخل دهانم کشیدم تا صدایم بالا نرود اما نشد.

غم و سوزش دلم پنهان شدنی نبود.

از گریه ی من بود یا دل کوچک خودش گرفته بود نمیدانم، اما او هم با من شروع کرده و زار زد.

ئاوات در این خانه از بین میرفت.

او نباید شاهد این اتفاقات میبود.

باید او را از این ماتم کده بیرون میبردم.

پلک هایم را با تمام زورم به هم فشردم تا جلوی اشک هایم را بگیرم.

چند نفس عمیق کشیدم و سراغش رفتم.

آرام نمیشد. او اولین بار بود که طعم از دست دادن کسی را میچشید.

بعد از سالها بالاخره مادربزرگ پیدا کرده بود و هنوز کامل لذت داشتنش را نچشیده، از دستش داد.

این غم برای او هم سنگین بود.

ـ پسر مامان، میشه ازت خواهش کنم چند روز پیش مهران جون بمونی؟

من و بابابزرگ یکم کار داریم، نمیتونم خوب مراقبت

باشم.

زنگ بزنم مهران جون بیاد دنبالت با هم برین شامم بخورین؟

فین فین کنان سر بالا انداخت.

ـ دوست ندارم مامانبزرگ پِمُره (بمیره)...

طفلکم حتی درک درستی از مرگ هم نداشت و فقط یک چیزی شنیده بود.

چه میشد خدا به دل کوچک ئاوات رحم کرده و فرصت بیشتری به مادرم میداد؟

ـ منم دوست ندارم قشنگم، اشکالی نداره...

اون الان پیش خداست، دیگه هم مریض نیست، حالش

خوبه، توام باید خوشحال باشی که حالش خوبه...

میدونم دلت براش تنگ میشه ولی اون همیشه تو قلب ما میمونه، همیشه از بهشت نگاهمون میکنه...

هر وقت خواستی میتونی باهاش حرف بزنی، خوبه مگه نه؟

حالام گریه نکن، مامانبزرگ دوست نداشت تو رو ناراحت ببینه یادته؟ آفرین قشنگ مامان...

«غرق جنون»

#پارت_۸۸۹

آنقدر برایش گفتم تا متقاعد شده و گریه اش را تمام کرد.

لقمه ی کوچکی از عسل و کره برایش گرفتم تا ته دلش را بگیرد.

خودم هم به اتاقم رفتم تا با مهران تماس بگیرم.

ئاوات هر چه از این مراسمات دورتر باشد برایش بهتر است.

برای پسرکم زود بود که با این حجم از غم و درد و رنج آشنا شود.

چند دم عمیق از هوا گرفتم اما کل خانه را گرد مرگ و نیستی پاشیده بودند انگار...

به جای اینکه نفسم بالا آمده و حالم بهتر شود، درد بیشتری به جانم تزریق شد.

هر چه آب دهانم را پایین میدادم تا بغضم را پس بزنم بیهوده بود.

نمیخواستم حال بدم را به مهران نشان دهم اما حالم هم بهتر شدنی نبود.

بیخیال شدم و در نهایت با صاف کردن گلویم، گرفتگی و خش صدایم را کمتر کردم و شماره اش را گرفتم.

ـ به به عزیزدلم زنگ زده، قهرتون تموم شد خانم خانما؟

نفسم را بیرون دادم و دوباره گلویم را صاف کردم. برای اینکه متوجه حالم نشود یک نفس پچ زدم:

ـ سلام خوبی؟ میتونی بیای دنبال ئاوات؟

کمی مکث کرد و بعد جدی پرسید:

ـ خوبی باوان؟

کاش نمیپرسید و بغض زیر آوار مانده ام را نمی جنباند.

من حالا و در این موقعیت جنبه اش را نداشتم که کسی حالم را بپرسد.

من ضعیف و تنها بودم و همین سوال را لازم داشتم تا دوباره و دوباره بشکنم و صدای شکستنم به گوش همه برسد.

جای جای دهان و لبم را گاز گرفتم مبادا صدایم بلرزد.

ـ بیا دنبالش، من یکم سرم شلوغه اذیت میشه اینجا...

«غرق جنون»

#پارت_۸۹۰

ـ چرا صدات میلرزه؟ باوان، چیزی شده؟

حالت خوبه نه؟ یه چیزی بگو...

مشتم را به پایم کوبیدم. گردنم را مالیدم. سر سمت سقف بردم. خودم را نیشگون گرفتم.

هر کاری میکردم تا این بغض لاکردار نشکند که مهران محتاطانه اما طوری که انگار خودش جواب را میدانست پرسید:

ـ مادرت... خوبه؟

دیگر نتوانستم خوددار باشم. مهران را برای تکیه زدن به شانه اش و گریستن غصه هایم نیاز داشتم.

بغضم ترکید و در حالی که قطرات اشک یک باریکه ی کوچک روی گونه ام ایجاد میکردند، با زاری نامش را زمزمه کردم.

ـ مهران...

ـ جانم عزیزم، میشنوم...

هقی زدم و نفسم سنگین شد.

ـ مامانم... رفت مهران... مامانم رفت...

و دوباره بحث ئاوات را پیش کشیدم تا حواس خودم را از مصیبت گریبان گیر شده ام پرت کنم.

تکه تکه و گریه کنان گفتم:

ـ بیا... بیا ئاواتو ببر... گناه داره... اینجا نباشه...

ـ میام عزیزدلم، تو نگران چیزی نباش. زود میام پیشت...

گوشی را کنار گذاشتم و زانوانم را در آغوش کشیدم. اشک هایم چرا تمام نمیشد خدایا؟

خیالم از بابت ئاوات راحت شد. حالا باید چه میکردم؟ نمیشد که مادرم تا ابد روی همان تخت بماند.

باید کسی را خبر میکردم اما چه کسی؟

هیچ چیز نمیدانستم.

ناخودآگاه چهره ی عامر در ذهنم نقش بست.

او همین روزها را با عماد گذرانده بود.

چه جانی داشت عامر...

چطور تک و تنها عزیزش را زیر خاک کرد و باز هم سرپا بود؟

حالا که خودم هم گرفتار مصیبت شده بودم او را درک میکردم.

چه ها که در تنهایی خودش نکشیده بود.

بمیرم برایش...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۸۹۱

نفهمیدم چقدر گذشت که زنگ خانه مان را زدند.

چشم از دیوار رو به رویم گرفته و به ئاوات دوختم.

سرش را روی پاهایم گذاشته و خوابیده بود.

طفلکم...

موهای پریشانش را یک سمت دادم و به آرامی او را از خودم جدا کردم.

نیم خیز بودم که صدای زنگ گوشی ام هم بلند شد.
با دیدن نام مهران بی معطلی جواب دادم.

ـ اومدی؟ الان میام.

سرگیجه داشتم. کمی ایستادم تا تعادلم برگردد و پاورچین سمت در رفتم.

بعد از باز کردنش به در واحد تکیه زدم تا پذیرای مهران باشم.
از پیچ پله ها که گذشت و چشمم به او افتاد بغضم دوباره برگشت.

لبم را زیر دندان کشیدم تا ترکیدن بغضم را به تعویق بیندازم که تمنا را پشت سر مهران دیدم.

دیدن او انگار مجوزی برای خالی کردن خودم بود که اشکم چکید.

هر وقت که بودند از بیان احساساتم ترسی نداشتم.

تمنا روی یکی دو تا پله ی آخر بود که دستانش را باز کرده و با غصه و زاری سراغم آمد.

ـ الهی بگردم، تسلیت میگم. چرا زودتر خبرم نکردی دیوونه؟ بیا اینجا ببینم.

خودم را در آغوشش رها کردم و اشک هایم بی صدا شانه اش را تر کردند.

او هم بی صدا مشغول نوازش کمرم شد که با یادآوری اینکه دم در نگهشان داشته بودم، سعی کردم خودم را عقب بکشم.

دست زیر چشمانم کشیدم و به داخل خانه اشاره زدم.

_ ببخشید، دست خودم نیست...

شرمنده تو زحمت انداختمتون، بیاین تو.

«غرق جنون»

#پارت_۸۹۲

تمنا با اخم نگاهم کرده و دوباره تن سستم را به خودش چسباند.

اینبار آغوشش محکم تر بود. طوری که انگار میخواست تکه های شکسته ام را با فشار دستانش کنار هم برگرداند.

ـ ما این حرفا رو با هم داریم دختر؟

گریه کن، راحت باش نریز تو خودت...

میدونم خیلی سخته باوان ولی تو تنها نیستی، اینو یادت نره...

ـ داشتم دق میکردم، مرسی اومدی...

فین فین کنان و در حالی که تمام زورم را میزدم که با اشک های بی انتهایم مبارزه کنم، به داخل دعوتشان کردم.

ـ بابات نیست؟ تنها بودی این همه وقت؟

نگاه خیسم سمت در اتاقشان پر کشید و سر بالا انداختم.

ـ از ظهر پیش مامانمه، از کنارش تکون نخورده...

نگاه تمنا لرزید و با غصه آهی کشید.

ـ بنده خدا، واسه اون سخت ترم هست.

آری، پدرم همه کسش را از دست داده بود.

من کسانی را کنارم داشتم اما تمام زندگی او در مادرم خ
لاصه میشد.

لمس دست مهران که داشت دستم را میفشرد حواسم را
سمت او کشید.

آنقدر درگیر تمنا و صحبت با او شدم که نشد با مهران

حرف بزنم.

لبخند کمرنگی به چهره ی نگران و نگاه دو دو زنش زدم که کوتاه در آغوشم کشید.

ـ متاسفم، تسلیت میگم.

نفس سنگینم را روی سینه اش خالی کردم که رهایم کرد.

ـ ئاوات خوابش برد، تو اون اتاقه. بیا بریم بدم ببریش.

ـ تمنا میبرتش، من کنارت میمونم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۹۳

ـ آره میسپرمش دست مامان زود برمیگردم.

تمنا هم حرف مهران را تایید و تکمیل کرد.
نگاهم دوباره به اشک نشست و قدردان بهشان زل زدم.

ـ اینجوری که... نمیخوام اذیت بشین...
خودم هستم، بابامم هست، شما برین زحمتتون میشه به خدا...

مهران بازویم را نوازش کرده و لبخندی اطمینان بخش زد.

ـ تو فقط مراقب خودت باش، این کارا کار تو نیست.

ببین خودتو، مشخصه حالت خوب نیست.

برو یکم استراحت کن من حواسم به باقی چیزا هست.

تمنا هم سری به تایید تکان داده و با لحنی معترض پچ زد:

ـ یه جور میگه انگار غریبه ایم.

بعد هم دستم را کشیده و با هم سمت اتاقم رفتیم.

او ئاوات را به آغوش کشید و من هم به اجبارش روی تخت خوابیدم.

ـ تکون نمیخوری تا برگردم، فهمیدی؟!

با چشم غره ی تهدیدآمیز بالای سرم ایستاده بود. تا

جواب مثبت ندادم نرفت.

بعد از رفتنشان کمی در آن حالت ماندم. بدنم به استراحت نیاز داشت و روحم بیشتر...

اما چند دقیقه بیشتر طاقت نیاوردم. نمیشد که با خیال راحت پا روی پا بیندازم و همه ی کارها روی دوش مهران بیفتد.

پدرم هم که او را نمیشناخت. یک جار و جنجال سر بودنش در خانه مان را کم داشتم.

باید خودم هم آنجا میبودم.

از اتاق بیرون رفتم و مهران را در حال صحبت با تلفن دیدم.

با جدیت داشت برای کسی شرح حال میداد.

نزدیکش نشدم تا تماسش تمام شود اما او با دیدنم، خودش سمتم آمده و با اخم لب زد:

ـ چرا پاشدی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۸۹۴

لب برچیدم و کش و قوسی به تنم دادم. مانند خودش لب زدم:

ـ خوبم مهران.

تماسش که تمام شد کمی سرزنشم کرد و وقتی دید

گوشم بدهکار نیست بیخیال شد.

ـ تماس گرفتم بیان دنبال مادرت...

انگار کسی قلبم را از سینه بیرون کشید. نفس کشیدن را از یاد بردم و نگاهم سمت اتاق مادرم چرخید.

قرار بود به کل از زندگی هایمان محو شود و من نمیدانستم باید چطور با این قضیه کنار بیایم که مادرم دیگر در جایی از این شهر نفس نمیکشد.

دست روی قلبم گذاشتم و چند لحظه ای چشم بستم. وداع با مادرم سخت بود اما مجبور به انجامش بودم.

چشم باز کردم و لب زیرینم را با فشار به دندان گرفتم.

بیچاره جور چشمانم را میکشید که نمیخواستم دوباره

خیس شوند.

ـ خودم نمیدونستم باید چیکار کنم، ممنون مهران.

نفس عمیقی کشید و با دست موهایش را مرتب کرد.

ـ کاش میتونستم کار بیشتری برات بکنم.

میدونم حرف زدنم الان فایده ای نداره، فقط میخوام اینو بدونی که میتونی تو هر چیزی روی من حساب کنی.

نیازی به گفتنش نبود. او در تمام این سالها بودنش را ثابت کرده بود.

سرم را تند و تند تکان دادم و دست روی دهانم گذاشتم.

ـ واقعا خوبم، انقدر به فکر من نباش.

اما حقیقت این بود که حتی ذره ای هم خوب نبودم.

اسم حال و روز حالایم هر چه که بود، خوب نبود.

من تازه مادر شدنم را فهمیده بودم و حالا اصلا زمان خوبی برای از دست دادن مادر خودم نبود.

تمام این اتفاقات داشت از پا درم می آورد و حال من شاید تا ابد خوب نمیشد.

«غرق جنون»

#پارت_۸۹۵

صدای پاها، پچ پچ ها، گریه های ریز و حتی ذکرهایی که زیر لب میگفتند عصبی ام میکرد.

بیشتر از همه پچ پچ ها روی روانم خط می انداخت.

مادر من رفته بود و آنها از برگشت دختر فراری اش داستان میگفتند.

کنترل کردن خودم هر لحظه سخت و سخت تر میشد.

آنها حرمت نگه نمیداشتند، چرا من باید حفظ حرمت میکردم؟

آمبولانس و پزشک که رسیدند تمام همسایه ها هم خبردار شدند.

درِ خانه مان باز مانده و هر کس به هوای فاتحه می آمد چیزی هم راجع به من میگفت.

ـ حتما باید مامانش میفتاد میمرد تا سر و کلش پیدا شه!

ـ مگه با برادرشوهرش فرار نکرد؟ این یکی کیه چسبیده بهش؟!

ـ اولاد ناخلف نصیب هیچکس نشه، همین بچه دقش داد!

ـ با چه رویی برگشته؟ خوبه آقا اصلان مردونگی کرده و کاریش نداشته!

ـ بچشو نیاورده؟ غلط نکنم بچه از شوهرش نیست. جون خودم کل دعواهاشونم سر همین بود!

اگر تمنا نمیرسید چیزی نمانده بود تا منفجر شوم.

چرا ندانسته قضاوتم میکردند؟

حرف هایشان در روز عادی برایم مهم نبود ها، کم از این دست مزخرفات نشنیده بودم.

اما کاش حالا که خودم دردها روی سینه ام داشتم کمی مراعاتم را میکردند.

تمنا از میان جمعیت همسایه هایمان خودش را به من رساند و انگار او هم پچ پچ ها را شنیده بود که نگران براندازم کرد.

ـ بیا بریم آشپزخونه اینجا نشین، چرا کسی حواسش به تو نیست آخه؟

«غرق جنون»

#پارت_۸۹۶

حرف ها توی سرم زنگ میخوردند و به قلبم سرازیر شده، از آنجا به تمام جانم پمپاژ میشدند.

دلم میخواست تمام شنیده هایم را توی صورتشان بالا بیاورم تا خودشان هم بوی تعفن خودشان را حس کنند.

چسبیده به کف زمین ناخواسته عقی زدم که تمنا ترسیده و دستپاچه شد و به زور بلندم کرد.

ـ پاشو قربونت برم، پاشو...

دنبال او به آشپزخانه کشیده شدم.

تن کرخت و بی جانم را روی صندلی نشاند و لیوانی آب

به دهانم چسباند.

ـ خاک بر سرم، نباید تنهات میذاشتم ببخشید.

بابا باهام اومد، تو راه یکم چیز میز خریدیم طول کشید.

یکم از این بخور حالت بهتر میشه.

با دست دیگرش هم کمی بادم زد و همان لحظه عمو همراه مهران وارد آشپزخانه شدند.

ـ سلام دخترم، غم آخرت باشه، روح مادرت شاد.

تو خوبی عمو؟ چیزی لازم نداری؟

در جواب عمو مصطفی به زور سری تکان دادم که جعبه ی خرماها و حلواها را روی میز گذاشت.

ـ تمنا بابا، یکم چای دم کن با اینا پخش کنین بین مردم. زشته بدون پذیرایی برن.

مهران هم نفس کلافه ای کشیده و کمی سمتم خم شد.

ـ باوان، میخوان مادرتو ببرن ولی پدرت دستشو ول نمیکنه.

هر چی صداشون میکنم توجه نمیکنن، شاید تو بتونی باهاش صحبت کنی.

میای با من؟

آرام سر تکان دادم و خواستم بلند شوم که عمو مانعم شد.

ـ من میرم تو همینجا بمون به تمنا کمک بده دخترم...

«غرق جنون»

#پارت_۸۹۷

او از تمام گذشته ی من و پدرم خبر داشت و میدانست که به خاطر بیماری مادرم دوباره پا در این خانه گذاشتم.

اما نمیدانست که رابطه مان ترمیم شده و داشت کاری میکرد که کمتر با پدرم برخورد داشته باشم.

حمایت های این مرد همیشه دلگرمم میکرد.

او و مهران با عجله رفتند اما من تاب ماندن نداشتم.

نمیتوانستم پدرم را در این شرایط تنها بگذارم.

همه ی این آدمها سعی میکردند دردمان را درک کنند اما فقط من و پدرم بودیم که این دردِ به استخوان رسیده

ی جانسوز را با هم شریک بودیم.

او بعد از مادرم فقط من را داشت...

ـ چای خشکتون کجاست باوان؟ پیداش نمیکنم.

بی توجه به باز و بسته شدن درهای کابینت توسط تمنا، پاهایم را روی زمین کشیدم و اتاقشان چقدر دور به نظر میرسید.

دستم را به پیشانی ام چسباندم و چند باری پلک زدم. سرم سنگین شده بود و راه نفسم بسته.

دم عمیقی از هوای اطرافم گرفتم اما همه چیز بدتر شد. بوی مرگ و نیستی بینی ام را پر کرد.

دستم را بند چهارچوب در کردم و صدای عمو مصطفی را شنیدم.

ـ حاجی آمبولانس اومده، منتظرن...

اجازه میدی کارشونو کنن؟ خوبیت نداره اون خدابیامرز رو زمین بمونه...

تمام جانم سوخت و پشت پلک هایم از آتشی که به جانم افتاده بود ناله کرد.

نگاهم فقط به پدرم بود. پدری که با زبان بی زبانی میگفت از این غصه جان سالم به در نمیبرد.

تا به حال عمق علاقه شان را درک نکرده بودم.

نه تا وقتی که پدرم را اینطور ببینم.

«غرق جنون»

#پارت_۸۹۸

دستش هنوز دور مچ دست مادرم حلقه شده بود که کنارش نشستم.

دستم را روی دستش گذاشتم. سردتر از تن مادرم تن او بود.

اشکی که برای افتادن از سرِ مژه ام بیتابی میکرد را رها کردم و دستش را فشردم.

نگاهم به صورت آرام مادرم افتاد و سرم را روی شانه ی پدرم گذاشتم.

ـ باید بذاریم بره بابا...

جوابی نداد. فقط تکان سختی خورد و نفس سنگینی کشید.

آنقدر سنگین که هر دویمان زیرش آوار شدیم.

بالاخره رهایش کرد.

دستمان در دست هم بود که ملحفه ی سفید را روی تن نحیف مادرم کشیدند و او رفت.

عزیزمان رفت...

بی خداحافظی رفت...

با دنیایی از حسرت رفت...

رفت و ما تنهاتر از قبل شدیم...

انگار پدرم برای ادامه دادن انگیزه ای نیاز داشت که من با بودنم آن انگیزه را درونش کاشتم.

بعد از دقایقی که چسبیده به هم به جای خالی مادرم خیره بودیم به خودش آمد و زمام کارها را در دست گرفت.

میدانستم این سرپا بودنش نقابی بیش نیست اما خوب بود که حتی شده به زور میخواست خودش را قوی نشان دهد.

کسی چه میدانست؟ شاید این نقاب رفته رفته واقعی میشد و او میتوانست با غم درونش کنار بیاید.

«غرق جنون»

#پارت_۸۹۹

تک و تنها همانجا مانده بودم.

گاهی تمنا و مهران و حتی پدرم سری میزدند و دوباره میرفتند.

گویا فامیل و آشناها و همشهری ها هم داشتند کم کم از این مصیبت باخبر میشدند.

خانه مان لحظه ای از مهمان خالی نمیشد و من آنقدری جانش را نداشتم که پذیرای کسی باشم.

بقیه به کارها میرسیدند و من با اتاقی که شاهد آخرین نفس های مادرم بود وقت میگذراندم.

خانه همان خانه بود، همه چیز سر جای خودش بود به جز او.

دیگر صدای تسبیح چرخاندن های آرامش نمی آمد.

دیگر بوی چای دارچینی اش از آشپزخانه بلند نمیشد.

خانه همان خانه بود اما دیگر گرمای حضور او را نداشت و قرار بود تا همیشه سرد بماند.

نگاه خسته ام دور تا دور اتاق چرخید.

روسری آبی گلدارش مثل قبل از چوب لباسی پشت در آویزان بود.

تکخندی زدم و برای برداشتنش رفتم.

ـ قربونت برم، سوراخ سوراخ شده بود ولی دلت نمیومد بندازیش بره.

روسری را برداشتم و آن را به بینی ام چسباندم.
هنوز بوی خودش را میداد.

بوی گلاب، بوی هل، بوی صبر و درد و رنجش را...

روی تخت دراز کشیدم. درست همانطور که او خوابیده بود.

روسری اش را به آغوش کشیدم و انگار خودش در آغوشم باشد محکم فشردمش.

ـ مامان، نفهمیدی دوباره مامانبزرگ شدی...

بغض مثل پتک به سینه ام کوبید و بی جان پچ زدم:

ـ منو میبخشی مامان؟ میبخشی که تنهات گذاشتم؟ میبخشی که نتونستم بگم دوستت دارم؟ میبخشی که فقط به خودم فکر کردم؟

میبخشی مامان، تو همیشه میبخشیدی...

«غرق جنون»

#پارت_۹۰۰

بی حرف کنار مزارش نشسته بودم.

چطور آن شب کذایی را به این صبح کذایی تر رساندم؟ نمیدانم...

انگار که ذهنم برای ذخیره ی این روزها درون خودش مقاومت میکرد و تا جایی که میشد از لحظاتی که میگذراندم میزد.

هر بار که خاک را روی خاک های قبلی میریختند انگار گلوله ای سینه ام را میشکافت.

تن بی جان او را زیر خاک کرده بودند و قلب من انگار زیر خاک بود.

نه اشک دوای دردم بود و نه جیغ و داد.

حتی کلمات هم نا نداشتند روی زبانم جاری شوند که ساکن و صامت فقط نظاره گر بودم.

بیشتر شدن حجم خاک را روی مادرم نگاه میکردم و کاش قدر روزهایی که بود را میدانستم.

حلقه شدن دست تمنا را دور تنم حس کردم. آرام اشک میریخت و دلداری ام میداد.

نگاهم به جمعیتی که دور مزارش عزا گرفته بودند افتاد.

ما این همه دوست و آشنا داشتیم یا فقط چون مرده بود عزیز شده بود؟

نمیشد گلایه ای کرد. منی که دخترش بودم چند سال حتی سراغش را هم نگرفتم، از غریبه که نمیشد انتظاری داشت.

پدرم را دیدم که نقطه ای را خیره خیره نگاه میکرد.

پیرتر شده بود، خیلی پیرتر...

هر از گاهی لب هایش تکان ریزی میخوردند.

شاید داشت مادرم را صدا میزد، شاید حرف های نگفته اش را میگفت.

دوباره نگاهم را به قبرش دادم که حالا پر شده بود.

تمام شد، همه چیز تمام شد.

خم شدم و مشتی از خاک برداشتم.

خاک سردی که آخرین یادگاری مادرم برای من بود، آخرین لمس از او...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۹۰۱

ـ بریم باوان؟ همه رفتن مسجد، توام باید اونجا باشی عزیزم...

گیج و نامفهوم نگاهش کردم. نمیفهمیدم تمنا چه میگفت ، انگار که همه چیز نامفهوم بود.

ـ خوبی خواهری؟ الهی بمیرم...

کمرم را ماساژ داد، شانه هایم را، بند بند تنم را...

گرمای مهربانی اش زیر پوستم دوید و بی جان لبخندی زدم.

ـ یکم دیگه بشینم، میام...

ـ بدن درد میگیری باوان، الان باید بیشتر مراقب خودت باشی.

حداقل صبر کن یه چیزی بیارم پهن کنم زیرت.

ـ نمیخواد تمنا، خوبم...

سایه هایی که روی مزار مادرم افتاده بودند را نمیدیدم.
همه رفته بودند؟

ـ همه رفتن؟

ـ مهران مونده تا ما رو ببره. بقیه رفتن مسجد.

دلم نمی آمد من هم تنهایش بگذارم.
آن زیر تنگ و تاریک بود. حتما میترسید...

دستم را روی تل خاکی گذاشتم و آهی کشیدم.

ـ من اینجام مامانم، یه وقت فکر نکنی تنهایی...

زود زود میام پیشت، ئاواتم میارم که بینیش، نترسی مامان...

ـ باوان، میگم... عامرم اومده... دیدیش؟

فکر کنم دلش میخواد بیاد جلو ولی نمیتونه، بگم بیاد؟

ناخودآگاه سرم بالا رفت و با چشم دنبالش گشتم.

کمی دورتر دست به سینه ایستاده بود.

داشت نگاهم میکرد و اما وقتی نگاه من را دید سر پایین انداخت.

چقدر محتاجش بودم...

کاش مثل همیشه بدخلقی هایم را فراموش کرده و محبت بی انتهایش را خرجم میکرد.

«غرق جنون»

#پارت_۹۰۲

میدانم...

بعد از تمام بلاهایی که سرش آوردم توقع زیادی بود اما میشد یک بار دیگر او سمتم بیاید؟

فقط یک بار...

عمیقا به همدردی و محبتی از جنس عامر نیاز داشتم و کاش چشم روی دیوانگی های اخیرم میبست.

نگاه دزدیدم و با حسرت پچ زدم:

ـ کی بهش خبر داد؟ کی اومد؟

ـ بابات، مثل اینکه گفته حق پسری به گردن مامانت داره و باید باشه.

از همون صبح بود، تو ندیدیش.

من از خودم رانده بودمش و او در روزهای بیماری مادرم کنارش بود.

من مدام تحقیرش میکردم و او پسری کرده بود در حق پدر و مادر پیرم.

مردانگی را انگار از روی عامر معنا کرده بودند و کاش این منِ لاکردار دلش با اوی بینوا صاف میشد.

کاش میشد رنجش را تمام کنم.

بغ کرده سرم را روی شانه ی تمنا گذاشتم.

ـ ازش خجالت میکشم...

همیشه عامر را مقصر همه چیز میدانستم اما حالا در نظرم مقصر من بودم که بویی از بخشش نبرده بودم و عوضش پر بودم از کینه...

گناه او به اندازه ی دل شکستگی من بزرگ نبود.

شاید گناه من بود که به اندازه ی تمام عالم از او توقع داشتم و کوچکترین اشتباهش شد بزرگترین شکست زندگی ام...

تمنا حالم را میفهمید. مدتها بود که در این حال بودم و فقط نقش بازی میکردم که از او بیزارم.

ـ بگم بیاد؟

تا خواستم سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دهم، عامر به سمتمان حرکت کرد.

یک «آخیش» بزرگ میرفت که روی قلبم حک شود اما صدای سرد عامر تنم را یخ کرد.

_ تسلیت میگم، غم آخرتون باشه خانم توکلی!

«غرق جنون»

#پارت_۹۰۳

خانم توکلی...

دیگر باوانش نبودم، نه؟

دیگر برایش تمام شده بودم، نه؟

خانم توکلی...

دو کلمه ی ساده بود و به همان سادگی هم تمام لحظات با هم بودنمان را خط زد.

همان جا، میان بوی خاک نم خورده ی مزار مادرم و دست مشت شده ی تمنا از شوک و تعجب، همه چیز در من خاموش شد.

لب هایم باز ماندند، بی صدا...

دلم میخواست فریاد بزنم که «عامر، من هنوز باوان توام...» اما تمام کلمات زیر بغض سنگینم دفن شده بودند.

نگاهش هم دیگر گرم و با محبت نبود.

سرد شده بود، مانند لحنش...

_ عامر...

تمنا آرام و زیر لب نامش را صدا زد.

هیچ کداممان توقع این سرما را از عامری که جانش را میداد تا لحظه ای ببیندم، نداشتیم.

از من دست کشیده بود و خودم باعثش بودم.

او را شکستم، زیر پا له کردم و شاید حتی کشتم و حالا نوبت خودم بود که با نگاه بی روحش بمیرم.

برایش تمام شده بودم و این حداقل برای عامر خوب بود.

دیگر لازم نبود که بابت دوست داشتنم عذاب بکشد.

نمیخواستم قصه ای که برای او تمام شده بود را به

خاطر خودخواهی ام ادامه دهم.

خواستن و داشتن این پایان حق او بود.

حق او بود که دیگر برایم تلاش نکند و من چه کسی بودم که او را از حقش محروم کنم؟

قبل از اینکه تمنا فرصتش را پیدا کند تا چیزی بگوید، لبهای خشک شده ام را تکان دادم.

ـ ممنونم، خیلی زحمت کشیدین.

فقط سری تکان داد و با مکثی کوتاه، نگاهش را برگرداند.

نگاه آخرش قلبم را لرزاند.

چیزی شبیه به خداحافظی همیشگی درون نگاهش بود.

انگار که این نگاه، آخرین چیزی بود که از او برای من به یادگار میماند.

و من همان لحظه فهمیدم که عشق هم میتواند بمیرد...

«غرق جنون»

#پارت_۹۰۴

ـ این چی بود؟!

تمنا هنوز از بهت درنیامده و نگاه پریشان من به عامری بود که دور و دورتر میشد.

آنقدر نگاهش کردم که قامتش محو شد و قلبم زار زد که دلتنگ تمام جزئیات او خواهم شد.

ـ چیزی که همیشه میخواستیم...

بالاخره تموم شد.

تلخندی زدم و دستم روی خاک ها لغزید.

این لمسِ هیچ و پوچ قلبم را آرام نمیکرد.

من آغوش مادرم را میخواستم.

درست لحظه ای که بالاخره با خودم روراست شدم و از پیله ی دورم بیرون زدم، عامر به اندازه ی جهان هستی از من دور شد.

من اینجا، بیرون از حفاظی که پنج سال تمام دور خودم تنیده بودم، بدون او، دوام می آوردم؟

گمان نکنم...

ـ میشه یکم تنها باشم؟

تمنا سری به نفی تکان داد. دستم را محکم تر از قبل گرفت و غصه دار چانه لرزاند.

ـ نخیر، نمیذارم تنهایی غصه بخوری...

بریم خونه؟ بقیه حواسشون به همه چی هست، من و تو ، دوتایی، مثل قبلا، بریم انقدر حرف بزنیم که خسته شیم، بعدشم بیخیال همه چی از خستگی بیهوش شیم؟

حرف زدن کدام درد بی درمانم را درمان میکرد که دلم خوش باشد؟

بیهوش شدن از خستگی چطور؟

من همین حالا هم بیش از اندازه خسته بودم، پس چرا دردهایم کمتر نمیشدند؟

اینها دیگر جواب نبودند. چاره ی من و این قلب بیچاره تر از خودم فقط مرگ بود.

شاید اگر من هم زیر خاک بودم زندگی راحت تر میشد.

روی دستش را نوازش کردم و نگاه عاجزم پر از خواهش بود.

_ غصه نمیخورم عشقم، یعنی حتی اگه بخوامم بیشتر از این نمیتونم که بخورم...

برو پیش مهران، یکم با مامانم تنها باشم خودم میام.

«غرق جنون»

#پارت_۹۰۵

راضی که نمیشد اما با اکراه قبول کرد.

او که رفت، سر روی مزار مادرم گذاشتم.

دستانم را دو سمت قبر کوچکش پیچاندم و با تصور آغوشش، خودم را رها کردم.

ـ مامان، رو پیشونی من نوشتن که همه تنهام بذارن؟ تو میدونی؟ بازم تنهاتر میشم مامان؟

سالهای اخیر زندگی ام در چشم برهم زدنی از ذهنم گذشتند.

از لحظه ی ورود عماد در زندگی ام تا به امروز...

بی انصافی بود اگر همه چیز را گردن سرنوشت می انداختم.

خودم هم در هیچ کدام از بدبختی هایم بی تقصیر

نبودم.

شاید اگر تصمیماتم کمی عاقلانه تر بودند زندگی ام طور دیگری پیش میرفت.

رفتن عامر انگار واقعیت را برایم روشن تر کرد و یکهو ترس به جانم نشست.

نکند این طفل معصوم درون بطنم را هم مانند آن یکی به کشتن بدهم؟

ئاوات چه؟ اگر با تصمیمی اشتباه او را هم از دست میدادم چه؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و هقی زدم. من طاقت رفتن ها را نداشتم.

قلبم میخواست به خاطر رفتن عامر بایستد و مگر چقدر جان داشتم که تحملش کنم؟

جز زنِ خوابیده زیر این خاک سرد و نمدار کسی را برای التماس کردن نداشتم که دست به دامان همان شدم.

ـ مامان...مامان توروخدا...

میشه الان که پیش خدایی ازش بخوای بچه هامو ازم نگیره؟

من خیلی میترسم مامان، اگه بقیه هم تنهام بذارن چی؟

مامان توروخدا، تو ازش بخوای قبول میکنه...

دیگه نمیتونم مامان، دیگه هیچی رو نمیتونم...

مامان... دخترت داره دق میکنه مامان...

«غرق جنون»

#پارت_۹۰۶

هفت روز به سرعت برق و باد گذشت.
آنقدر سریع که انگار نه انگار اتفاقی افتاده است.

همه رفتند و دوباره تنها شدیم.
من ماندم و پدری که به ندرت کلمه ای حرف میزد.

حتی ئاوات هم نمیتوانست او را از دنیای تیره و تارش بیرون بکشد و به دنیا دنیا معضلی که داشتم، دل نگرانی برای حال پدرم هم اضافه شد.

من آدمِ این اندازه از قوی بودنی که خدا از من توقع داشت نبودم، از پسش برنمی آمدم.

چه در منِ بینوا دیده بود که آزمون های سخت الهی اش

را فقط سر راه من میگذاشت؟

مگر نمیدید که هر بار شکست میخورم؟
چرا دوباره با چیزی سخت تر از قبلی ها امتحانم میکرد ؟

ـ بابا، شامو بکشم؟

ـ میل ندارم.

افسردگی و دل بریدن او از دنیا را کم داشتم که شکر خدا به لیست بلند بالای بدبختی هایم اضافه شد.

نیاز داشتم به کسی تکیه کنم، نه اینکه خودم تکیه گاه کسی باشم.

آهی کشیدم و کنارش روی مبل نشستم. باید صحبت میکردیم، نمیشد اینطور ادامه داد.

درکش میکردم که داغدار است اما همانطور که من به خاطر او و ئاوات و فسقلی درونم سرپا ایستاده بودم، او هم باید به خاطر ما سعی اش را میکرد.

مگر کس دیگری را جز هم داشتیم؟

ـ اینطوری که نمیشه بابا، باید یه چیزی بخوری.

خدایی نکرده تو چیزیت بشه مامان برمیگرده؟

برای منم سخته بابا، ولی باید ادامه بدیم.

مامانم اگه بود همینو ازمون میخواست، اینجوری میکنی روح اونم تو عذابه ها...

پاشو بابا جان، پاشو بریم یه چیزی بخوریم، به خاطر مامان پاشو...

«غرق جنون»

#پارت_۹۰۷

ـ تو چرا نمیری؟!

مگه به خاطر مامانت برنگشتی؟ الان که مرده چرا موندی اینجا؟

چی از جون من میخوای تو دختر؟

دست بچتو بگیر جمع کن برو خونت بذار منم یه نفس راحت بکشم از دستت...

از صدای دادش به مبل چسبیده بودم. چون ناگهانی بود و انتظارش را نداشتم بیشتر جا خوردم.

نفس در سینه ام حبس شده و با بغض خیره اش بودم. خیره ی چشمان پر از دردش...

بالاخره بیشتر از چند کلمه صحبت کرده بود اما به جای اینکه خوشحال باشم، داشتم از غصه اش میمردم.

میدانستم هیچ کدام از حرف هایش از ته دل نیست. مرگ مادرم او را در هم شکسته بود.

ناراحتی ام هم نه به خاطر حرف هایش، فقط به خاطر حال خرابش بود که کاری از دستم برنمی آمد.

ـ خونه ی من اینجاست بابا، کجا برم؟

ـ هر قبرستونی که تا الان بودی، ماش‌الله جا زیاده برات!

برو تا خودم نداختمت بیرون...

مشتش را روی مبل کوبید و کمی به سمتم متمایل شد که بی اختیار دستم را حائل شکمم کردم.

ـ نکن بابا، نکن توروخدا...

ترسیده خودم را عقب کشیدم که از روی مبل به زمین افتادم و او نگاه سرخ و نمدارش را از من گرفت.

میترسیدم...

از رفتن های دوباره ی عزیزانم میترسیدم.

ـ دلم میخواد پیشت باشم، اینجوری نکن بابا...

نه، فایده ای نداشت. دیوانه شده بود انگار...

چند باری توی صورت خودش کوبید و نفسم را بند آورد.

_ ب... بابا...

«غرق جنون»

#پارت_۹۰۸

ایستاده و با همان شانه های افتاده و کمر خمیده اش بلوایی به پا کرد.

از دیدن خودزنی اش داشتم قالب تهی میکردم و پدرم انگار داشت خودش را میزد که به من آسیبی نرساند.

_ گورتو از خونم گم کن، حرف حالیت نمیشه خیره سر؟!

شاید نیاز به تنهایی داشت و من با بودنم آزارش

میدادم.

شاید میخواست با خانه ای که هنوز نشانه هایی از مادرم داشت خلوت کند.

نمیدانم...

دلیلش هر چه بود داشت او را به یک فروپاشی روانی بزرگ میرساند.

از اینکه تنهایش بگذارم هم وحشت داشتم، ممکن بود بـ
لایی سر خودش بیاورد.

اما از کنارش ماندن بیشتر میترسیدم.

پدرم هر لحظه بیشتر داشت شبیه گذشته ها میشد و من دیگر عامری نداشتم که اگر زیر دستانش بودم، نجاتم دهد.

خودم باید مراقب خودم میبودم.

پدرم را دوست داشتم اما این جنین چند ماهه بیشتر به من نیاز داشت تا پدرم...

محتاطانه بلند شدم و دستانم را مقابلش روی هوا گرفتم.

اشک هایم بی اختیار میچکیدند و جیغم زیادی گوش خراش بود.

ـ باشه بابا میرم، به خدا میرم، تو آروم باش.

بابا... بابا نزن... نکن با خودت این کارو...

میرم به خدا، مگه همینو نمیخوای؟ میرم تو فقط آروم باش...

صدای گریه ی ترسیده ی ئاوات را هم میشنیدم و دلم برایش کباب بود اما اول باید این مرد شکسته ی روبه

رویم را آرام میکردم.

بعد از خواهش و التماس هایم دست از کوبیدن به سر و صورتش برداشت و نفس زنان به در خانه اشاره زد.

ـ ب‌ــرو... برو بی‌ــرون...

«غرق جنون»

#پارت_۹۰۹

دست زیر چشمانم کشیدم و سرم را چند بار با سرعت تکان دادم.

ـ میرم بابا جون میرم، میرم الان...

فقط میخوام تو خوب باشی، من جز تو خونواده ای

ندارم بابا...

کاری نکنی بی کس شم، میمیرم به خدا...

میرم، هر وقت خواستی بگو بیام باشه؟

بابا... به خاک مامان قسمت میدم که مراقب خودت باشی، باشه؟

یه چیزی بگو من با خیال راحت برم، توروخدا...

نفس زنان روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

هق هق مردانه اش به قلبم چنگ انداخت و فهمیدم او تنهایی را برای همین میخواست.

دلم میخواست جلو بروم و او را در آغوش بگیرم تا غمخوارش باشم اما عقلم از جلو رفتن منعم میکرد.

حالش دست خودش نبود و حتی اگر یک درصد احتمال داشت آسیبی به کودکم برساند، باید به حرف عقلم گوش میدادم.

از همان فاصله و با زاری نگاهش کردم.

ـ بمیرم...

بهترین کار این بود که تنهایش بگذارم.

او از آن دست مردهایی بود که اعتقاد داشت مرد گریه نمیکند و نمیخواست پیش چشمان من ضعیف باشد.

ـ بابا... بابا دوستت دارم...

حس میکردم که به انگیزه ای برای ادامه دادن نیاز دارد و شاید اگر میفهمید که برایم باارزش و مهم است، این

انگیزه را پیدا میکرد.

خودم هم گیج بودم و هیچ فکری پشت کارهایم نبود. فقط داشتم تمام زورم را میزدم که او را هم از دست ندهم.

حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهم کند و من ناامید شده از او، سراغ ئاوات رفتم.

طفلکم دست روی دهانش گذاشته و بی صدا اشک می ریخت.

آنقدر باملاحظه بود که صدای گریه اش را پنهان میکرد تا اوضاع را خراب تر از این نکند.

«غرق جنون»

#پارت_۹۱۰

تن کوچک و لرزانش را به خودم چسباندم و دستم میان موهایش رفت.

ـ چیزی نیست گیانم، ببخشید که ترسوندیمت.

چیزی نیست، آروم باش، ببخشید مامان...

الان میریم خونه ی خودمون.

هیچ کدام از وسایلم را برنداشتم. من دوباره به این خانه برمیگشتم حتی اگر پدرم میخواست مانعم شود.

لباسم را تن زدم و با برداشتن گوشی بیرون زدیم.

دم در کمی مکث کردم و نگاهم روی شانه های لرزان پدرم نشست.

امیدوار بودم که چند روز تنهایی غم و فقدانش را سبک کند.

به جز امید که چیزی نداشتم...

گوشه ی خیابان به انتظار اسنپ ایستاده بودیم که ئاوات فین فین کنان از من فاصله گرفت.

ـ چرا بابابزرگ سرت داد زد؟

چند لحظه ای چشم بستم تا ذهنم برای جواب دادن به سوالش آماده شود.

نمیدانستم اینطور مسائل را چطور برایش بازگو کنم.

لبخندی اجباری به لبم دوختم تا حداقل نشان دهم که شرایط عادیست.

ـ بابابزرگ فقط ناراحته، دلش واسه مامان بزرگ تنگ شده... مثل ما...

اون یاد گرفته که اینجوری غصه بخوره، راه درستشو بلد نیست و ما نباید ازش ناراحت بشیم پسرم.

لب برچید و غصه دار سرش را به پایم چسباند.

ـ چون از ما بدش میاد گفت بیایم بیرون؟

آخه من که خیلی دوسش دارم...

نشستم تا هم قدش شوم. دست روی گونه اش گذاشتم و سمت دیگر صورتش را بوسیدم.

ـ یادته من بعضی وقتا میرفتم تو اتاق و درو قفل میکردم تا تو و مهران نتونین بیاین پیشم؟

آرام سرش را تکان داد که ادامه دادم:

_ همه ی آدما گاهی نیاز دارن تنها باشن، بابابزرگم دلش میخواست تنها باشه.

چند روز که بگذره حالش بهتر میشه و دوباره میایم پیشش.

راستی، اونم خیلی دوستت داره ها...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۹۱۱

تا زمانی که خوابش ببرد کنار ئاوات نشستم.

دستم را میان دستان کوچکش گرفته و در حالی که مژه های بلندش خیس بودند به خواب رفت.

نفسم را با صدا بیرون دادم و آرام پیشانی اش را بوسیدم.

پتویش را هم مرتب کردم و بیرون رفتم.

از یک ساعت پیش که به خانه رسیدیم مدام گریه میکرد و با هیچ حرفی آرام نمیشد.

حس میکرد پدربزرگش دوستش ندارد.

این برای قلب کوچک پسرکم غم بزرگی بود.

مهران سرش در لپ تاپ بود. در اتاق ئاوات را که بستم از صدایش متوجه شده و نگاهم کرد.

ـ خوابش برد؟

سر تکان دادم.

ـ اوهوم، بمیرم واسش خیلی ناراحت بود.

لپ تاپش را بست و گردنش را مالید. یک دستش را باز کرده و به آغوشش اشاره زد.

ـ بیا.

مشتاقانه پذیرای دعوتش شدم. نیاز داشتم که به کسی پناه ببرم، مخصوصا امشب.

کنارش نشستم. پاهایم را در آغوشم جمع کردم و شبیه به یک عروسک کوچک خودم را در آغوشش جا دادم.

ـ نگران بابامم، کاری نکنه مهران...

سرش را به سرم چسباند و نفس عمیقی کشید.

ـ همچین مردی نیست، خودت که باید بهتر بشناسیش...

بهش زمان بده با غمش کنار بیاد، اتفاقی نمیفته عزیزم.

من میشناختمش؟ نه...

نه آن زمان که در خانه اش بودم شناختمش و نه حالا که سوگوار بود.

هیچ ذهنیتی نداشتم که پدرم قرار است چه کند و فقط

امیدوارانه پچ زدم:

_ خداکنه...

«غرق جنون»

#پارت_۹۱۲

در آغوشش جا خوش کرده بودم که تکانی خورد و من را هم تکان داد.

_ باوان، باید در مورد عامر صحبت کنیم.

چند وقتی هست که میخوام این حرفا رو با هم بزنیم ولی شرایط طوری پیش رفت که فرصت نشد.

لزوما نه همین الان، میدونم حالت خوب نیست و خسته ای.

ولی یه تایمی که برات راحت بود حتما انجامش بدیم،

لطفا.

آه، دوباره عامر...

غصه ای که سعی داشتم این چند روز زیر غصه ی مرگ مادرم پنهانش کنم را بیرون کشید.

من هنوز دل کندن عامر از خودم را هضم نکرده بودم.

بیشتر خودم را به آن راه زده بودم تا فکرم سمتش سر نخورد.

حالا مهران همه چیز را دوباره در ذهنم پررنگ کرد.

اینکه عامر بالاخره رهایم کرد را...

قلبم لبالب پر از بیچارگی شد و مغموم لب برچیدم.

ـ نمیخوام، نه الان نه هیچ وقت دیگه...

دیگه اسمشو نیار مهران، بذار بتونم تمومش کنم.

موهایی که روی صورتم سایه انداخته بودند را پشت گوشم فرستاد و سرم را بالا کشید.

نگاهش که قفل نگاهم شد لبخندی زد.

ـ دوسش داری باوان، نمیتونی تمومش کنی...

نمیخواستم این واقعیت را قبول کنم.

سرتقانه اخمی کردم.

ـ میکنم، تو از کجا میدونی که نمیتونم؟

علم غیب داری؟ آینده رو میبینی؟

و بعد صدایم تحلیل رفت.

ـ اون تونست، منم میتونم...

فقط خودم میدانستم که دست کشیدن عامر از من چقدر برایم دردناک است.

آرزویم بود که تا ابد به پایم بنشیند. آرزویی احمقانه بود ، میدانم...

«غرق جنون»

#پارت_۹۱۳

ـ علم غیب ندارم عزیزدلم ولی تو رو خوب میشناسم.

تو آدم فراموش کردن عامر نیستی.

عامر واسه تو خیلی عمیق تر از یه دوستت دارم ساده است...

از فرق سر تا نوک پات دارن اسمشو فریاد میزنن و تو از فراموش کردنش میگی؟ بعید میدونم...

هر چه من انکار میکردم، اصرار مهران هم بیشتر میشد. چرا به عامر بند کرده بود؟

خودم را کنار کشیدم، اندازه ی چند وجب از او دور شدم و صدایم کمی بالا رفت.

ـ چیه مهران؟ حالا شدی وکیل مدافع اون؟

چند ثانیه پلک هایش را روی هم گذاشت و عمیق نفس کشید.

دوباره نگاهم کرد و لبخندی زورکی زد.

ـ خسته ای عزیزم، ادامه ی حرفمون بمونه واسه بعد.

بیشتر از هر چیزی از این کارهای او خسته بودم.
کارهایی که بعد از فهمیدن بارداری ام میکرد.

انگار آدم دیگری شده بود. دیگر تمام قد پشت من و تصمیماتم نبود.
این را به خوبی میفهمیدم.

همین امشب قال این قضیه را هم میکندم.
دوست نداشتم بحث عامر هر بار در این خانه باز شود و دردهایم از نو شروع شوند.

تنش را سمت مخالفم چرخاند و قصد داشت سراغ لپ تاپش برود که بازویش را کشیدم.

ـ نه، ادامه بدیم.

سرش را آرام به چپ و راست تکان داد تا متقاعدم کند.

ـ وقت خوبی نیست باوان جان...

به تمسخر ابرو بالا انداختم و دهانم به پوزخند کج شد.

ـ هاه! وقت خوبی نبود که حرفشو پیش نمیکشیدی!

حالا که شروعش کردی بذار تمومش کنیم، هم من راحت میشم هم تو.

حرف اصلیتو بزن، چی شده که سنگ عامرو به سینه

میزنی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۹۱۴

با نوک دو انگشت چشمانش را مالید و کامل سمتم چرخید.

دست به سینه و طلبکار خیره اش بودم.

از نوع نگاهم لبخند کوچکی زد. سر روی شانه کج کرده و بدون پلک زدن نگاهم کرد.

_ باشه حالا چرا دعوا داری باهام؟!

پشت چشمی نازک کردم و از او رو گرفتم.

ـ کی به کی میگه!

ـ میدونم عامر سر خاک چی بهت گفته.

سرم به ضرب سمتش چرخید. میدانست و همچنان اسم عامر از سر زبانش نمی افتاد؟!

ـ چشمت روشن، خوبه که میدونی!

الان که چی؟ میخوای برم به پاش بیفتم بگم توروخدا ولم نکن؟!

مگه تو خودتم همینو نمیخواستی؟ هممون همینو میخواستیم.

الان بهش رسیدیم، نباید خوشحال باشیم؟

واقعا نمیفهمم، چرا اصلا باید در موردش حرف بزنیم وقتی که بالاخره عامر بیخیال شده؟!

نوک انگشتش را به گوشه ی چشمش چسبانده و کمی م
الیدش.
چقدر با چشمانش ور میرفت!

ـ قبل از اینکه بیاد پیش تو، اومد سراغ من.
یه طوری حرف میزد که انگار قراره واسه همیشه بره.
مطمئن نیستم ولی این حسو ازش گرفتم.

یکه خورده لبهایم میخ هم شدند.
چه میگفت؟ عامر برای همیشه میرفت؟
کجا؟ او که کسی را نداشت...

چرا قلب لعنتی من اینطور بی قراری میکرد؟
میرفت که میرفت، به من چه؟

ما که راهمان مدت ها پیش از هم جدا شده بود، رفتنش به من ربطی نداشت.

تمام این ها را در ذهنم گفتم و اما برعکس افکارم، زبانم به ساز دلم کوک شده بود که بی نفس نالیدم:

ـ یعنی چی برای همیشه میره؟ مگه چی گفت که ازش این برداشتو کردی؟

«غرق جنون»

#پارت_۹۱۵

نگاه مهران پر از حرف بود. از همان دست حرف هایی که میخواست عاشق عامر بودنم را توی سرم بکوبد!

ـ حرف بزن مهران داری دقم میدی به خدا...

چی گفت بهت؟

دوباره با یک جای دیگر از اطراف چشمش مشغول شد.

آنقدر با چشمش ور رفت که من را هم حساس کرد.

حرکتش داشت عصبی ام میکرد اما جلوی خودم را گرفتم تا اول به جواب سوالم برسم.

از خاراندن بالای پلکش که فارغ شد گفت:

ـ شماره ی یه وکیلی رو بهم داد و گفت واسه کارای طلا ق بهش وکالت داده.

بعد زایمانت هر وقت که خواستیم میتونیم باهاش هماهنگ شیم و طلاق رو نهایی کنیم.

واضحا به هم ریختم. بازگو شدن حرفهای عامر دلشوره ی بدی به جانم انداخت.

شاید میخواست خودش را گم و گور کند، اگر واقعا این کار را میکرد چه؟

من چه میشدم؟

او میرفت و من دیگر نمیدیدمش؟

میمردم که...

خدا داشت عذابم میداد.

حالا که من تسلیم عشقم به او شده بودم او باید رهایم میکرد؟

حتی نمیتوانستم تظاهر کنم که برایم اهمیتی ندارد،

داشتم از فکر به عامر و رفتن همیشه اش پس می افتادم.

تپش قلبم نامنظم شد. دستانم به عرق نشست و نگران به جان پوست لبم افتادم.

ـ حتما من اشتباه کردم باوان، یه حرف عادی زده.

حق داره بعد از اینکه گفتی بچت از منه نخواد ببینتت و رفتارش عوض شه.

حتما منظورش همین بوده، نگران نشو.

کمی برای گفتن این حرف ها دیر شده بود.

من دیگر تا خرخره غرق افکار وحشتناکم شده بودم.

ـ همه ی اینا رو گفتم که به موضوع اصلی برسم.

عامر باید درباره ی بچه بدونه، تو حق نداری بچشو ازش مخفی کنی باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۹۱۶

حرفش مثل پتکی بزرگ روی سرم فرود آمده و به سادگی لهم کرد.

حالا یک نگرانی بزرگتر از تمام نگرانی های قبل از اینم داشتم.

اینکه عامر اصل ماجرا را بداند و فقط به خاطر بچه اش سمتم برگردد.

نه، این مدل برگشتنش را نمیخواستم که در تمام روزهای بعد از آن حس کنم به اجبار تحملم میکند.

حالا که او دل کنده بود نباید به بهانه ی بچه به خودم پایبندش میکردم.

این تازه قسمت خوب ماجرا بود.

میتوانست به هزار طریق بدتر از این هم پیش برود.

مثلا عامر به تلافی رفتار بد این مدتم، کودکمان را از من بگیرد و دوباره یک خلا بزرگ در قلبم بکارد.

با نبودن عامر یک طوری کنار می آمدم اما با از دست دادن کودکم نه...

دوباره نه...

بعد از مرگ مادرم بیشتر دلبسته ی این مهمان ناخوانده شده بودم. انگار که قرار بود جای او را برایم پر کند.

هیچ کاری که یک درصد بخواهد او را از من بگیرد نمیکردم، هیچ کاری.

صدایم از بغض میلرزید اما جدی بودم.

ـ نه مهران، مطلقا نه!

این بچه، بچه ی منه و فقط خودم حق دارم در موردش تصمیم بگیرم.

لطفا دیگه هیچوقت حرفی که الان زدی رو تکرار نکن.

مهران هم جدی بود اما نسبت به شرایطم ملاحظه گرانه رفتار میکرد.

ـ بچه ی تو و عامر!

به عنوان پدرش حق داره از وجودش مطلع باشه.

کاری به اینکه تصمیم به جدایی دارین ندارم اما موضوع بچه فرق میکنه...

«غرق جنون»

#پارت_۹۱۷

مضطرب دست روی شکمم گذاشتم.

فشار عصبی ای که امشب تحمل کردم از پا درم می آورد.

ـ نمیخوام، بچمو ازم بگیره چی؟

نمیخوام مهران، میفهمی؟

اصلا به تو چه ربطی داره که دخالت میکنی؟

سر پیازی یا ته پیاز؟

حرف هایم زننده بود اما برای از دست ندادن کودکم حتی با مهران هم مبارزه میکردم.

حالا که او تصمیم گرفته بود از عامر دفاع کند من هم برای جنگیدن با او آماده بودم.

ـ باوان!

کلافگی و دلخوری در صدایش مشهود بود.

اما از موضعم کوتاه نیامدم.

ـ همین که گفتم، درباره ی بچم فقط خودم تصمیم میگیرم نه کس دیگه.

عامرم رفته که رفته، اتفاقا بهتر...

این بار منم بیخودی چشم انتظار نمیمونم، تکلیفم یه سره شد.

واسه خود عامرم خوبه، تا کی میخواست یه لنگه پا منتظر من بمونه؟

خودم بچمو بزرگ میکنم، این بچه عزیزتر از اونه که بخواد وسیله ای بشه واسه وصل کردن ما به هم...

ـ منطقی باش باوان، خودتو بذار جای عامر...

دوست داشتی از همچین موضوعی بی خبر باشی؟

دلم لرزید. راست میگفت، اگر من جای عامر بودم زندگی ام را سر این موضوع میدادم.

متوجه سست شدنم شد که به سرعت ادامه داد:

ـ همونطور که تا الان پشتت بودم، بعد از اینم هستم.

اگه برای حضانتش به مشکل خوردین و کار بالا گرفت من تمام توانمو میذارم که کمکت کنم برنده شی.

همه چیز به عهده ی خودته، منم همیشه تاییدت میکنم عزیزدلم...

اما همیشه رو این حرفم هستم که عامر به عنوان یه پدر باید از وجود بچش مطلع باشه...

«غرق جنون»

#پارت_۹۱۸

عقلم کار نمیکرد. ذهنم زیادی به هم ریخته بود.

پدرم، عامر، بچه، مهران، ئاوات...

از پس نگرانی برای تمام این آدم ها برنمی آمدم.

خسته بودم، از هم پاشیده و پریشان...

سرم را میان دستانم گرفتم و تلخندی زدم.

ـ بدترین وقتو واسه حرف زدن انتخاب کردی...

ـ معذرت میخوام، درست میگی.

معذرت خواهی او که این خوره های لعنتی ذهنی را درمان نمیکرد.

افکار شومی که مثل موریانه به جان مغزم افتاده بودند و تا تمامش را نمی جویدند ساکت نمیشدند.

نفسم را آه مانند بیرون دادم. حین مالیدن پیشانی دردناکم خواستم «شب بخیر» گفته و به اتاقم پناه ببرم که دوباره انگشت مهران را جایی نزدیک چشمش دیدم.

تمام مدت با چشمش درگیر بود.

حالا که دیگر عصبی نبودم فکر کردم حتما مشکلی برایش پیش آمده است.

با نگرانی نزدیکش شدم و دستش را از گوشه ی داخلی چشمش کنار کشیدم.

ـ چی شده؟ دیدم همش دستت رو چشمته.

ـ چیزی نیست، تو برو بخواب خیلی اذیت شدی.

دستش را نزدیک چشمش میکرد که روی دستش زدم و معترض غریدم:

ـ وا مگه تازه عروسی ناز میکنی؟ خب بگو چی شده دیگه!

ـ از دست تو و این مثالای خاصت!

تکه تکه خندید و سرش را روی پشتی مبل گذاشت.

ـ امروز هوای کشیدن به سرم زد اما تا شروعش کردم ناغافل قلموی رنگی از دستم ول شد و خورد به چشمم.

همه کار کردم اما هنوز میسوزه، کلافم کرده...

«غرق جنون»

#پارت_۹۱۹

آه، نقاشی...

چقدر دلم برای نشستن پشت بوم و نفس کشیدن بوی رنگ تنگ شده بود و خودم خبر نداشتم.

به گمانم آخرین بار که دست به قلم بردم زمانی بود که برای افتتاح گالری آماده میشدم.

همان روزی که عامر آمد و همه چیز زندگی ام را زیر و رو کرد.

حالا هم که این بچه و پدر تنهایم...

من باید مراقب خیلی ها میبودم.

شاید دیگر هیچوقت فرصتش را پیدا نمیکردم که چیزی بکشم و چه حیف...

نقاشی یکی از کارهای موردعلاقه ام بود.

ـ میخوای با هم امتحانش کنیم؟

طبق معمول ذهنم را خوانده بود. چشم غره ای حواله اش کردم و دستم را سمت چشمش بردم.

ـ همین تو یدونه امتحان کردی و خودتو ناقص کردی بسمونه!

تکون نخور ببینم چی مونده توش.

بی صدا خندید و من مشغول وارسی چشمش شدم.

این اتفاق در شغل ما زیاد می افتاد و بهش عادت داشتیم.

چند بار تمام نقاط داخل چشمش را بررسی کردم و بله، یک تکه ی کوچک از موی قلمو آن زیر پنهان شده بود.

ـ پیداش کردم، صبر کن برم گوش پاک کن بیارم.

موی بدقلق!

نفسمان را برید تا بیرون بیاید و مهران که تمام مدت نفسش را حبس کرده بود تا مو تکان نخورد، آخیش پر و پیمانی گفت.

کمی چشمش را مالید و خرسند از تمام شدن سوزشش، نیشش باز شد.

ـ مرسی، نجاتم دادی.

بادی به غبغب انداختم و لحنم پر از غرور شد.

ـ مثل همیشه!

برایم لب و لوچه اش را کج کرد که بعد از مدتها خنده روی لبم نشست.

فقط نقاشی نبود، در این مدت خیلی چیزها را فراموش کرده بودیم.

مثل همین مسخره بازی های دوتاییمان...

این اواخر مدام سر همه چیز جنگ و جدل داشتیم و کاش میشد به قبل از عامر برگردیم.

آن زمان فقط دلتنگی آزارم میداد و تا این حد زندگی خودم و بقیه آشفته نبود.

«غرق جنون»

#پارت_۹۲۰

ـ دیگه برم بخوابم، کاری نداری باهام؟

مهران با لبخند «شب بخیر» گفته و داشتم سمت سرویس بهداشتی میرفتم که صدایم زد.

ـ باوان، یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

دست به کمر راهم را سمتش کج کردم. کنارش ایستادم و کنجکاو پلکی زدم.

ـ من همیشه به تو راستشو میگم، جانم؟

بلند شد و کنارم ایستاد. دستانش را از دو طرف روی شانه هایم گذاشت و بازجویانه در چشمانم زل زد.

انگار میخواست جوابش را در نگاهم پیدا کند و موفق نشد که پرسید:

ـ دلیل اصلیت واسه نپذیرفتن عامر چیه؟

میدونم حتی بیشتر از قبل دوستش داری، وجود این بچه هم یه دلیل دیگه است واسه اینکه بتونی کنارش باشی، عامرم که تنها آرزو و خواستش همینه...

پس... واقعا چرا؟

حالا دلیل آن مدل خاص از نگاهش را فهمیدم. زیر نگاهش حبسم کرده و جایی برای فرار نداشتم.

سعی ام را کردم که از جواب دادن طفره بروم.

ـ خب... خودت که میدونی... نمیتونم ببخشمش...

آنقدر من و من کردم که با تکخند آرامش ساکتم کرد.

ـ ازت خواستم راستشو بگی!

کلافه سرم را جلو بردم و به سینه اش چسباندم که به عقب هدایتم کرد.

دوباره زیر سنگینی نگاهش بودم.

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

ـ من یکی از مخالفای سرسخت عامر بودم، یادته باوان؟

از نظرم با وجود آسیبی که بهت زده بود لایق داشتن تو نبود و هیچوقت دلم نمیخواست دوباره کنارش ببینمت.

اما از همون روز اول شاهد عشق تو بهش بودم، تو نمیتونی دوستش نداشته باشی.

دارم خیلی واضح میبینم از اینکه کنارت نیست تو عذابی...

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۹۲۱

ـ مهران...

چیزهایی را میگفت که خودم هم میدانستم اما شنیدنشان از زبان کس دیگر آزاردهنده بود.

مدتها توی سر دلم میزدم تا قانعش کنم که حسش به عامر احمقانه است.

مدتها سر خودم را با این حرفها شیره مالیدم.

کم کم خودم هم داشتم شکستم در فراموش کردن عامر را قبول میکردم اما مهران که اینطور میگفت شرمندگی ام بیشتر میشد.

زمزمه ی عاجزانه ام هم مانعش نشد.

کاملا جدی و محکم گفت:

ـ وسط حرفم نپر باوان، اجازه بده حرفمو بزنم.

لبهای آویزانم را نشانش دادم شاید دلش به رحم بیاید اما نه، ابرو بالا انداخت و ادامه ی حرفش را گرفت.

ـ این مدت شاهد تلاشای عامرم بودم، حرفاشو شنیدم و سختیایی که کشیده رو درک کردم.

حالا دیگه تو ذهنم اون آدم بی لیاقتی که بود نیست و فکر میکنم میشه بهش یه شانس دوباره داد.

منظورم صرفا این نیست که آخرش به این برسه که کنار هم خوش و خرم زندگی کنین، ولی جفتتون لایق یه فرصت دوباره هستین و باید این فرصت براتون فراهم شه.

آهی کشیدم و سرخورده و غمگین نالیدم:

ـ من دیگه واسه عامر... خانم مقدمم، دیگه منو نمیخواد...

ـ اگه تو بخوای میشه درستش کرد، میخوای؟

هزار دلیل برای خواستنش داشتم و اما هزار و یک دلیل برای نخواستنش...

همان یک دلیل کافی بود تا چشم روی خواستنم ببندم و همه چیز را همانطور رها شده به حال خودش بگذارم.

ـ خواستن من مهم نیست، همچین اتفاقی هیچوقت نمیفته.

بیخیالش شو مهران، من واقعا از زندگیم کنار شماها راضیم.

نیاز نیست بخوای چیزی رو عوض کنی، همه چی همینطوری که هست خوبه.

ـ ولی باوان...

«غرق جنون»

#پارت_۹۲۲

کلافه و پریشان تکان شدیدی به بدنم دادم که باعث شد دستانش از روی شانه هایم بیفتند.

ـ آره مهران میخوام، مثل سگی که واسه آب له له میزنه منم واسه عامر له له میزنم.

با خودم کنار اومدم، قولی که به خودم داده بودم تا به قیمت مرگمم که شده بهش برنگردم رو شکوندم، خواستم کنارم باشه، خواستم بگم هر چی کردم و گفتم رو فراموش کنه...

اما دقیقا همون لحظه ای که من خواستمش، اون دیگه منو نخواست...

صورتم کی خیس شده بود؟

لعنت به این مغز احمق که تا حرف عامر میشد فورا دستور گریه و زاری را به چشمانم میداد.

دست زیر چشمم کشیدم و هق تو گلویی زدم.

ـ سخته ولی من دارم قبولش میکنم که من و عامر برای هم نیستیم.

تو درست میگی، من بلد نیستم دوستش نداشته باشم، شاید حتی تا آخر عمرم عاشقش بمونم...

ولی الان دیگه نمیشه کاری کرد.

من میدونم چقدر برای عامر گذشتن از من سخت بوده و حالا که تونسته این کارو بکنه، ابدا نمیخوام به زور بکشمش سمت خودم.

عامر حق داره یه زندگی جدید واسه خودش بسازه، هر چقدر سر من اذیت شد بسشه...

کف دستم را روی چشمانم فشردم تا بارششان قطع شود و بینی بالا کشیدم.

ـ اصلا من تو رو ول کنم کجا برم؟

قول دادم هیچوقت تنهات نذارم، نخواه پیش توام بدقول بشم مهران...

چند قدمی عقب رفتم و ملتمس سر کج کردم.

ـ من نمیتونم بیشتر از اینو تحمل کنم، بگذر از این ماجرا...

«غرق جنون»

#پارت_۹۲۳

سمت سرویس پا تند کردم و اجازه ندادم جوابی به حرف هایم بدهد.

من جواب نمیخواستم، فقط نیاز داشتم که درکم کرده و با خواسته ام موافقت کند.

کاش صحبت از عامر در این خانه تمام میشد...

شستن دست و رویم و مسواک زدن را آنقدر طول دادم که بحثمان برای مهران هم از داغی بیفتد.

بعد هم بی آنکه نگاهش کنم و چیزی را به روی خودم بیاورم، خودم را در اتاقم چپاندم.

با پرت کردن تن کوفته ام روی تخت، نفس راحتی کشیدم.

دستانم روی شکمم نشستند و خیره به سقف پچ زدم:

ـ بعدا که به خاطر بابا نداشتن ازم بدت نمیاد مامانی، هوم؟

مامانتو درک میکنی؟ میفهمی که چرا این تصمیمو گرفتم؟

کامل زیر پتو رفتم و در خودم جمع شدم. دستم دوباره روی شکمم نشست.

ـ ببخش که نمیتونم زندگی کاملی بهت بدم فسقلی، ولی قول میدم مامان خوبی برات باشم...

فکرم سمت پدرم رفت. یعنی داشت چه میکرد؟

کاش بلایی سر خودش نیاورد، هنوز داغ مادرم دلم را میسوزاند و تحمل داغی دیگر را نداشتم.

ذهنم بلافاصله سمت عامر پرواز کرد.

او چه؟ او هم میخواست کاری با خودش کند که همه چیز را به وکیل سپرده بود؟

ـ دارم دیوونه میشم، چیکار کنم؟

سیخ روی تخت نشستم.

آنقدر غم و ماتم دیده بودم که چشمم میترسید.

اگر قرار بود روی بخت و اقبال خودم حساب باز کنم، زبانم لال هر دو مرد زندگی ام امشب خودشان را میکشتند.

انگار که نحسی از من بود.

تنه ی هر کس که به تن من میخورد فاتحه اش خوانده

میشد.

محکم زبانم را گاز گرفتم و ضربه ای هم به سرم زدم.

_ خفه شو، از این فکرا نکن احمق.

ببین میتونی بیچاره ها رو به فنا بدی...

«غرق جنون»

#پارت_۹۲۴

به یکباره دلم آشوب شد. بی قرار وول میخوردم و دنبال راهی میگشتم که دلم را آرام کنم.

چیزی به ذهنم نمیرسید.

سراغشان میرفتم؟ بد نمیشد؟

«اه» کشداری گفتم و گوشی ام را برداشتم.
متکاها را روی هم چیدم و کمرم را بهشان تکیه دادم.

چند باری خواستم شماره ی پدرم را بگیرم و هر بار منصرف میشدم.
میترسیدم اگر به او فشار بیاورم همه چیز بدتر شود.

ـ فقط میخواستی تنها باشی دیگه بابا، مگه نه؟

حتی خواستم پیامی برایش بفرستم اما لحظه ی آخر از انجام آن هم منصرف شدم.

ـ یه روز تو حال خودش باشه، بعد میرم سراغش.
کاری نمیکنه، بچه که نیست...

خودم را به طریقی راضی کردم و عامر دغدغه ی بعدی ام بود.

چنین کارهایی از او بعید نبود.

دیده بودم که موقع عصبانیت گاهی آن بخش تاریک وجودش بیرون میزد و خدای من، آن بخشش زیادی ترسناک و غیرقابل پیش بینی میشد.

حتی یک درصد هم نمیتوانستم بابت او مطمئن باشم.

شماره ی عامر را ذخیره کردم. میدانستم همان شماره ی قبلی اش است.

شبکه های اجتماعی را چک کردم تا آخرین بازدیدش را ببینم.

تاریخی که برای یک ماه پیش بود بد توی ذوقم خورد و نگرانی ام را دوچندان کرد.

فورا سراغ گرفتن شماره اش رفتم و اما این بار هم جراتش را پیدا نکردم که تماس را برقرار کنم.

آن روز عمدا آنطور رفتار کرد تا بفهماند که برایش غریبه شده ام.

حالا زنگ میزدم و میگفتم چه؟ نگرانت شده ام؟!

زیادی احمقانه بود!

ـ بهش پیام بدم؟

ذهنم یک «نه» پررنگ جلویم گذاشت. پیام و زنگ که توفیری نداشت.

ـ ای خدا، پس چیکار کنم؟

«غرق جنون»

#پارت_۹۲۵

ـ چرا اصرار داری حتما کاری بکنی؟ به تو چه؟!

در جواب صدایی که توی سرم پیچید دهان کجی ای کردم ولی طفلک پر بیراه هم نمیگفت.

به من ربطی نداشت اما دست خودم نبود که نمیتوانستم از نگرانی برای او دست بردارم.

سرم را محکم به متکا کوبیدم. نرم بود و درد نداشت اما باعث شد فکری به سرم بزند.

فورا پیامی برای تمنا ارسال کردم.

ـ بیداری؟

آنقدر این چند روز حواسش به من بود که بلافاصله جوابم را داد.

ـ آره، خوبی؟

خودش گفته بود همه وقت برای آمدن کنارم آماده است و نشان داد که واقعا هم همینطور است.

ـ مهران جریان عامرو واست گفته؟

دل نگران بودم که سراغ اصل مطلب رفتم.

ـ اینکه انگار میخواد کلا بره؟ آره گفته، چی شده؟

ـ خوره افتاده تو سرم که نکنه بخواد بلایی سر خودش بیاره.
میتونی آمارشو بگیری؟ مثلا به یه بهونه ای باهاش حرف بزنی و از زیر زبونش حرف بکشی.

منتظر پیامش بودم که نامش روی صفحه نقش بست. داشت زنگ میزد و من نمیخواستم مهران متوجه چیزی بشود که رد تماس زدم.

ـ نمیخوام مهران بفهمه نگران اونم.

چند شکلک خنده برایم فرستاد که فسم کرد.

وا رفته به این فکر کردم که حقیقتا آدم مسخره و خنده داری هستم.

حرف ها و کارهایم به هم نمیخورد و کلمه ی بلاتکلیف را انگار از روی من ساخته بودند!

ـ اگه میخواست خودشو خلاص کنه وکیل نمی‌گرفت. میمرد و توام ذاتا نیازی به طلاق نداشتی!

ریدی به سر تا پاش، خب نمیخواد باهات روبرو بشه. خیلی کار نرمالیه که!

در ضمن اگه میخواست خودشو بکشه راه نمیفتاد اینور و اونور کاراشو خبر بده.

بگیر بکپ نصفه شبی ک*سخلت در رفته، خوش به ح

الت!

«غرق جنون»

#پارت_۹۲۶

«چند ماه بعد»

ـ بخورش خوشت میاد، دهنتو وا کن!

با انزجار به دلمه هایی که کنار هم ردیف شده بودند نگاه کردم.

عقی زدم و بی حال خودم را عقب کشیدم.

ـ وای بوش... بوش بده... توروخدا ببرش اونور خفه

شدم!

نوچ کنان و با اعصاب خردی ظرف غذا را دور کرد.
لیموی تازه را به بینی ام چسباندم و عمیق بو کشیدم.

ـ اینجوری که نمیشه دختر، شدی پوست استخون.
اون بچه با یخ و لیمو و خیار قراره رشد کنه؟

ـ تو یه خاک پیدا کن من همونو بریزم تو سرم، چیکار کنم خب؟

بی حال سرم را روی متکا گذاشتم و چشم بستم.
خودم هم از ویارهایم خسته بودم اما دست خودم نبود.

بعد از پایان ماه دوم بارداری سر و کله شان پیدا شد.

همه چیز در نظرم بو و طعم بد داشت.

آنقدر در این مدت کم غذا شده بودم که جانی در تنم نمانده بود.

تمام روز بیحال و کرخت روی تخت دراز میکشیدم.

شرایطم طوری بد بود که دیگر خیلی به پدرم و عامر هم فکر نمیکردم.

در واقع نایی برای فکر کردن نداشتم.

همه را به حال خودشان رها کرده بودم و روزهایم را به سختی شب میکردم.

البته ازشان بی خبر هم نبودم.

پدرم بی سر و صدا زندگی اش را میکرد.

به اصرار تمنا گهگداری سری هم به من میزد تا خیالم را

راحت کند.

حال عامر هم خوب بود.

روزهای اول ناپدید شدنش بود که مهران بی قراری هایم را طاقت نیاورد.

پرس و جو کرد و نمیدانم چطور اما فهمیده بود که زندگی جدیدی را شروع کرده است.

همین که میدانستم حالشان خوب است برایم بس بود.

«غرق جنون»

#پارت_۹۲۷

تمنا کنارم نشست و دست روی گونه ام گذاشت.

ـ یکم برنج سفید بیارم بخوری؟

ابرو بالا انداختم و لبخند کمرنگی زدم.

ـ صبح خوردم دیگه نمیتونم، حتی اونم حالمو بد میکنه.

عصبی از وضعیتم پا روی زمین کوبید.

ـ داری میمیری رسما، چه غلطی کنم برات؟

ـ عصری میرم یه سرم میزنم بهتر میشم.

با غیظ و حرص نگاهم کرد.

ـ سه ماهه چپ و راست سرم، سرم که نشد غذا.

میگم مامان چند تا غذای جدید درست کنه شاید تونستی بخوری.

این روند کارشان شده بود.

خاله مهتاب غذاهای جدید میپخت و تمنا برایم میاورد.

اما تا به حال چیزی که بتوانم بویش را تحمل کنم پیدا نکرده بودیم.

شرمنده لب گزیدم.

برای همه شان دردسر شده بودم.

ـ نه توروخدا، خاله رو بیشتر از این تو زحمت نداز

خجالت میکشم ازش.

خوبم دیگه، دکترم گفت ممکنه تو هفت ماهگی تموم شه.

چند روزم تحمل میکنم اگه بهتر نشدم یه فکری میکنیم.

مغموم لب هایش را آویزان کرد و سرش را کنار سرم گذاشت.

ـ بمیرم برات، تو همه ی مراحل زندگیت باید کونت پاره شه!

به خنده افتادم و مشتی به سرش کوبیدم.

راست میگفت.

حتی ساده ترین کارها را هم که میکردم آنقدر مشکل و معضل پیش می آمد که از پا درم می آورد.

«غرق جنون»

#پارت_۹۲۸

ـ پیش بچه ادب داشته باش، خدایی نکرده دخترم شبیه تو میشه بیچاره میشم!

به یکباره از جایش پرید و با نیش باز دستانش را روی شکمم گذاشت.

جانش بود و این بچه...

چنان ذوقی برای دختر بودنش داشت که نگویم.

ـ ووش قند عسل منه این دختر، خاله قربونت شه.

یکمم قحطی اون تو رو تحمل کن خوشگله، چند وقت

دیگه از دست این مامان بد ویارت راحت میشی.

دستم را روی دهانش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

ـ آدم باش، این چه طرز حرف زدن با بچست؟

دهان کجی کرده و پشت چشمی نازک کرد.

ـ چقدر حرف میزنی باوان، صد بار نگفتم تو رابطه ی ما دخالت نکن؟!

با زانویم به پهلویش زدم و لحنم آمرانه شد.

ـ برو اون خیاره که گذاشتم تو فریزر رو برام بیار، بدو!

سری به تاسف تکان داده و انگشت اشاره اش را مقابل چشمانم تکان داد.

_ حیف که قند عسلم تو شکمته، همین که بزایی دهنت سرویسه پررو خانم!

با خنده راهی اش کردم. متکا را پشتم تنظیم کردم و به حالت نیمه نشسته نشستم.

از یکجا ماندن با این بدن سست و ضعیف کلافه بودم.

کاش حالم کمی بهتر میشد.

قبل از برگشتن تمنا صدای مهران را شنیدم.

طفلک برای خرید یک نوع نان محلی رفته بود.

در سایتی خوانده بود که زنی شرایط مشابه من را دارد و فقط همان نان را میخورد.

آدرسش را پیدا کرده و بی معطلی سراغش رفته بود.

برایم همه کار میکردند، مثل همیشه...

«غرق جنون»

#پارت_۹۲۹

طولی نکشید که هر دو با هم در اتاق ظاهر شدند.

تمنا با خیار یخ زده و مهران با چند نان شبیه به بربری.

نگران و هول نان ها را نزدیکم کرده و منتظر به چهره ام زل زد.

ـ بو میده؟

چند بار بو کشیدم. بوی ملایمی داشت که آزاردهنده نبود.

در همان حال تمنا با خنده ای حرصی زمزمه کرد:

ـ نگاش کن توروخدا انگار سگه!

تمنا هم بی اراده و از سر دوست داشتن بود که این حرف را میزد.

حرص من را میخورد که حساسیت بیش از اندازه ام برای سلامتی خودم و این طفل معصوم ضرر داشته باشد.

اما من تمام فکرم پیش آن نان ها بود و بی توجه به تمنا، ذوق زده دست مهران را گرفتم و نزدیک خودم کشیدمش.

دوباره بو کشیدم و اینبار حتی از عطرش خوشم هم آمد.

سریعا یک تکه از گوشه اش کندم و در دهانم گذاشتم.

یک طعم ملایم و شیرین گونه ای داشت و در دهان آب میشد.

_ خوشمزست؟

تمام اعضای بدنم به وجد آمده بودند.

بعد از ماه ها خوردن چیزهای بی مزه و سرد بالاخره نان خوش طعم و گرم نصیبشان شده بود.

کل نان را از دست مهران بیرون کشیدم و تند و تند شروع به خوردنش کردم.

تمنا ذوق زده سوالش را تکرار کرد و خودش هم جواب خودش را داد.

_ خوشمزست؟ وای آره داره میخوره، آخ جون!

یک نان کامل را مقابل نگاه های خندانشان خوردم و بعد از تمام شدنش، بی هوا زیر گریه زدم.

«غرق جنون»

#پارت_۹۳۰

به هول و ولا افتادند. دور سرم مثل پت و مت می چرخیدند و مدام حدس هایی درباره ی حالم میزدند.

طوری زار میزدم که خودم هم از صدایم به وحشت افتاده بودم.

مهران گیج و درمانده دست روی سرش گذاشته و کنار تخت نشست.

تمنا هم دست زیر چشمم کشید و نوازشم کرد.

ـ بریم دکتر؟ چیشد آخه یهو؟ خوب بودی که باوان.

شرمم شد که جوابم در برابر تمام نگرانی ها و وحشتی که به جانشان انداختم شد این جمله:

ـ بازم نون میخوام!

تمنا همانطور که مرا در آغوش داشت و نوازشم میکرد، چند لحظه ای مکث کرده و به خودش که آمد اندازه ی همان نوازش ها کتکم زد.

ـ سگ شی، سکته کردم. این گریه داره؟ تف تو اون هورمونای کوفتیت!

مهران انگار خیالش راحت شده بود که با خنده تمنا را از من بینوا جدا کرد.

حتی به او تشر هم زد.

ـ خوبه میدونی به خاطر هورموناشه و این واکنشته!

تمنا یک گوشه دست به سینه ایستاده و زیر لب غر میزد که مهران پلاستیک نان ها را روی پایم گذاشته و مهربان

گفت:

ـ هر چقدر دلت میخواد بخور عزیزم، نگران تموم شدنشونم نباش دوباره میرم میخرم.

فین فین کنان نان ها را به خودم چسباندم و مظلومانه سر کج کردم.

ـ راست میگی؟

با خنده نوک بینی ام را لمس کرد و سری به تایید تکان داد.

با نگاهی به نان ها که انگار گنجی باارزش بودند دوباره اشکم چکید.

ـ خیلی خوشمزست، میترسیدم بخورم تموم شه...

این چه حال دیوانه وار و احمقانه ای بود که دچارش شدم؟

واقعا و از ته دل وحشت این را داشتم که خوردنی هایم تمام شود!

این هم از دیگر عوارض این بارداری که تازه خودنمایی کرد و خدا باقی اش را بخیر کند!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۹۳۱

«مهران»

ـ خوابید؟

ـ آره بچم بعد مدتها سیر شد و راحت خوابش برد. هر پنج تا نونو تا ته خورد، فکر کن!

خداروشکر واقعا... داشتم دق میکردم براش، بارداریش خیلی سخت شد.

میخوام چای بریزم، میخوری؟

نگاهم به درِ باز اتاق باوان بود و با کلافگی سر بالا انداختم.

ماه ها بود که حال خوشی نداشت و از اینکه نمیتوانستم برایش کاری کنم زجر می‌کشیدم.

او حق یک زندگی پر از آرامش و راحت را داشت.
انصاف نبود این حجم از غم و اندوه را تحمل کند.

در این سالها سعی کرده بودم چنین زندگی ای را برایش فراهم کنم اما آن جای خالی درون قلبش اجازه نمیداد.

بدون عامر زندگی باوان لنگ میزد.

شاید به زبان نمی آورد اما من در تک تک لحظاتی که کنارم بود متوجه این لنگ زدن میشدم.

تا مدتها فکر میکردم که نبود عامر به نفعش است و شاید من بتوانم کمبودهایش را جبران کنم اما اخیرا نظرم عوض شده بود.

باوان در کنار عامر بود که طعم واقعی خوشبختی را

میچشید.

ـ تو فکری!

تمنا کنارم نشست و با چشمان ریز شده اش روی صورتم دقیق شد.

ـ یه لحظه صبر کن.

نمیخواستم ریسک کنم که باوان حتی یک درصد از خواب پریده و متوجه حرفهایمان شود.

در اتاقش را که بستم کنار تمنا برگشتم.

ـ تصمیم دارم یه کاری انجام بدم که میدونم به نفع باوانه اما ممکنه ازم ناراحت بشه.

ـ نکن، باوان دیگه فقط تو رو داره.
توام ناراحتش کنی کم میاره...

«غرق جنون»
#پارت_۹۳۲

ـ میدونم...

تنها دلیلی که گاهی مرددم میکرد همین بود.
که باوان را از خودم ناامید کنم.

اما بعد از آن شبی که باوان به گمان اینکه در خانه تنهاست و هنوز از برگشتنم باخبر نشده بود و در آغوش خودش از دلتنگی و دوری عامر زار میزد، دیگر تردیدی

نداشتم.

مکثم در ادامه دادن حرفم طولانی شد که تمنا سوالی گفت:

_ خب؟!

لبخند مطمئنی زدم.

_ ترجیح میدم از من ناراحت باشه اما تا آخر عمرش حسرت زندگی ای که میتونست داشته باشه رو نخوره.

چشمانش درشت شده و ابرو بالا داد.

رویای زندگی ای که باوان میخواست را همه مان می دانستیم.

ـ عامر؟!

دستی به صورتم کشیدم و سری به تایید تکان دادم که هیجان زده جلوتر آمد.

ـ میخوای چیکار کنی؟ مگه نگفتی عامر رفته یه جا که حتی وکیلشم خبر نداره؟

پروسه ی پیدا کردنش سخت و طولانی بود اما از پسش برآمدم.

عامر بعد از آنکه شنید پدر کودک باوان من هستم، کاملا از زندگی اش دست کشید.

خانه و مغازه اش را فروخت و بی خبر از همه غیب شد.

کسی را نداشت اما معدود آشنایانش هم از او بی خبر بودند.

تنها کسی که یک نشانه از او داشت وکیلش بود.

که آن هم فقط به یک شماره ی خاموش میرسید و اینکه او در تهران نیست.

_ سخت بود ولی یکم از روابطم استفاده کردم و تونستم آدرس جایی که چند بار از کارت بانکیش استفاده کرده رو پیدا کنم.

«غرق جنون»

#پارت_۹۳۳

_ بابا رواب__ط!

صدایش از هیجان بلند شده بود. هول شده دستم را روی دهانش گذاشتم و با اخم نگاهش کردم.

ـ نمیخوام فعلا باوان بفهمه، خودتو کنترل کن.

تند و تند سرش را تکان داد که دستم را عقب کشیدم.

با نیش تا بناگوش باز شده به بازویم کوبید و ابرو بالا انداخت.

ـ چه پسرعموی خفنی دارم من!

خب حالا نقشت چیه؟

ـ میرم میبینمش و واقعیتو براش میگم.

اگه بفهمه همه چیز دروغ بوده برمیگرده پیش باوان.

لب زیرینش را جلو داده و آهی کشید.

کوسن مبل را به آغوش کشیده و چانه اش را روی آن گذاشت.

ـ باوان بدجوری غرورشو شکوند، اگه برنگرده چی؟

اصلا برگرده ولی واسه اینکه تلافی کنه بچه رو از باوان بگیره چی؟

شاید همه چی خوب پیش نره، مطمئنی؟

به تمام این موارد فکر کرده بودم اما حس میکردم عشقی که بینشان در جریان است قوی تر از همه ی این اما و اگرها باشد.

باید تلاشم را میکردم. به ریسکش می ارزید.

شاید هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد و هر دویشان بـ الاخره کنار هم آرام میگرفتند.

نمیشد به خاطر اما و اگرها و نگرانی های احتمالی خودم انجامش ندهم.

یک درصد هم اگر عامر کله شق بازی اش میگرفت و قصد آزار باوان را داشت، خودم پشت باوان بودم و حمایتش میکردم.

_ شایدم خوب پیش بره.

احتمال هر اتفاقی رو میدم ولی تصمیممو گرفتم.

میخوام این کارو انجام بدم، نتیجش برام مهم نیست.

«غرق جنون»

#پارت_۹۳۴

تمنا صورتش را کامل درون کوسن فرو کرده و صدایی

نعره مانند از ته حلقش بیرون داد.

انگار نیاز داشت خودش را تخلیه کند.

سرش را که عقب کشید نفسش را با صدا بیرون داده و پریشان گفت:

ـ استرس گرفتم مهران.

منم میدونم باوان به عامر نیاز داره، آخرین بار که عامرو دیدیم ذوق تو چشمای باوانو دیدم.

ولی اگه همه چی بدتر از الان بشه چی؟

باوان خیلی شکننده و حساسه، میترسم...

میخوای بیخیالش شی؟

لبخند کمرنگم پر از اطمینان بود تا دلش آرام بگیرد.

ـ بیشتر از هر چیزی حواسم به باوان هست، نمیذارم مشکلی براش پیش بیاد.

نگران نباش.

شانه بالا انداخت و پکر در فکر بود که بازویش را نوازش کردم.

ـ چایت یخ کرد، پاشو عوضش کن برای منم یکی بیار.

چشمانش را در حدقه چرخاند و زبانش را بیرون داد.

ـ جدی جدی فکر کردی چون کارای باوانو میکنم حمال توام هستم؟

پاشو خودت بریز چای منم عوض کن، مرتیکه!

تو گلو خندیدم و حین بلند شدن موهایش را به هم ریختم.

ـ به مهتاب حق میدم که بهت بگه مار، زبونت کم از نیش مار نداره بچه!

انگشت وسطش را بالا گرفت و زبانش را تا جای ممکن بیرون داده و با سر و صدا جوابم را داد.

ـ مهتاب و زهرمار، احترامم که حالیت نمیشه بگی زن عمو!

ـ اختلاف سنیمون انقدر کم هست که تو عروسیشون ساقدوش بودم!

لازم نیست شما احترام یاد من بدی.

«غرق جنون»

#پارت_۹۳۵

در چند دقیقه ای که مشغول ریختن چای در استکان ها بودم، تمنا یک ریز غر میزد و نصیحتم میکرد.

از کارها و حرف هایش خنده ام میگرفت.

اخلاق مخصوص به خودش را داشت اما با وجود همان اخلاق بود که دوست داشتنی میشد.

کنارش که برگشتم بحثمان را ادامه دادم.

برای این کار به کمک او هم احتیاج داشتم.

_ این هفته برنامه ی خاصی داری؟

استکان چای اش را برداشت و دستش را با آن گرم کرد.

لب جلو داده و بعد از کمی فکر سر بالا انداخت.

ـ یه چند تا قرار و کلاس دارم که خیلی مهم نیستن، میتونم جا به جاشون کنم.

کی میری؟

راضی از اینکه متوجه منظورم شده بود قدردان نگاهش کردم.

حرف زدن با او دلنشین بود.

نیازی به توضیح اضافه نداشت و فورا متوجه همه چیز میشد.

ـ فردا راه میفتم.

ردشو تو یکی از شهرستان های تبریز زدن.

تحقیق کردم، مثل اینکه زادگاه پدر و مادرش اونجاست.

احتمالا چند روز طول بکشه تا برم و پیداش کنم و برگردم.

وقتی من نیستم کنار باوان باش لطفا.

چشم غره ای رفت و قلپی از چای اش نوشید.

داغ بود که نوک زبانش را بیرون داده و فوتش کرد.

ـ نمیگفتی هم تنهاش نمیذاشتم.

ـ میدونم. چون تو هستی میتونم با خیال راحت برم.

قرار بود چند ماه پیش این کارو انجام بدم ولی حال باوان که خراب شد جرات نمیکردم تنهاش بذارم و تقریبا فراموشش کردم.

امروز که دیدم بالاخره تونست یه چیزی بخوره، قسمت

اعظمی از نگرانیم رفع شد و دوباره به فکرش افتادم.

اگه بتونم زندگی این دخترو درست کنم، دیگه نگرانی ای تو زندگیم نمیمونه...

«غرق جنون»

#پارت_۹۳۶

سر میز صبحانه نشسته بودیم که بحث رفتنم را پیش کشیدم.

دیشب با تمنا هماهنگی ها را انجام دادیم و حرف هایمان را یکی کردیم.

ـ راستی من چند روزی باید برم مسافرت، مشکلی ندارین اگه نباشم؟

مسافرت رفتنم برای باوان عجیب نبود.

زیاد پیش می آمد که برای بازدید و سر زدن به گالری های مختلف سفر کنم.

به خاطر بوی بد پنیر و مربا، دورتر از ما پشت کانتر نشسته بود.

عادی سر بالا انداخت.

تکه نانی که در دهانش بود را قورت داده و گفت:

ـ نه دیوونه با خیال راحت برو، بچه نیستم که از تنها گذاشتنم بترسی.

اگه به خاطر من به کارات نرسی بیشتر اذیت میشم، تمنا با توام هستم.

انقدر نشین ور دل من، برو به زندگیت برس.

تو کلاس نداری؟ هنرجو نداری؟

تمنا بی توجه به او، سفت و سخت مشغول خوردن بود.

با دهان پر چیزی نامفهوم گفت و انگشت شستش را به باوان نشان داد.

ـ بی ادب!

دوباره نامفهوم چیزهایی گفت و به خوردنش ادامه داد.

باید زودتر راه می افتادم که به شب نخورم.
جستجو برای پیدا کردنش در شب سخت تر میشد.

دستانم را به هم مالیدم و بلند شدم.

ـ من برم چمدونمو ببندم، دیرم میشه.

داشتم از کنار باوان می‌گذشتم که بی هوا آویزان دستم شد و با چشمان پر آبش نگاهم کرد.

_ نونام تموم شه چیکار کنم؟ فقط تو بلدی برام بخریش!

«غرق جنون»

#پارت_۹۳۷

لبهایم را به هم فشردم تا شلیک خنده ام را کنترل کنم.

بیش از اندازه شبیه بچه ها شده بود.

آنقدر به فکر آن نان ها بود که من بیخود نگران بودم به چیزی شک کند!

در کنترل خنده ام موفق شده بودم که تمنا پقی زیر خنده زد.

خنده ی من هم پشت بند او آزاد شد.

باوان گیج و مات کمی نگاهمان کرد و بعد که متوجه دلیل خنده مان شد دست به سینه و به حالت قهر ازمان رو گرفت.

ـ خیلی بی شعورین، جفتتون!

سرش را به آغوش کشیدم. بوسه ای رویش کاشتم و دلجویانه پچ زدم:

ـ مامان کوچولوی بامزه!

خواست با دستش از خودش جدایم کند و نق زد:

ـ پیرمرد گنده ی بی مزه!

تمنا دیگر داشت از شدت خنده پهن زمین میشد.

صورتش سرخ شده و سرفه کنان و با صدای بلند میخندید.

نگاه باوان به او خورد و جری شده اخم کرد.

ـ نیشتو ببند، سر خودت میاد ایشالا!

اونوقت منم میشینم هره کره راه میندازم.

باز حالش از این رو به آن رو شد.

انگار نه انگار که داشت داد و بیداد میکرد.

لب برچید و بغض کرده و با مظلومیت گفت:

ـ تموم میشه باز دلم میخواد، دست خودم که نیست.

سرش را بیشتر به خودم فشردم. دلم برای تک تک کارهایش غنج میرفت.

زیادی دلبر و دوست داشتنی بود.

ـ بغض نکن خانم خوشگله...

از بس شیرین شدی خندمون گرفت، به دل نگیر.

آدرس نونوایی رو دادم به تمنا که هر روز نون تازه برات بگیره، تموم نمیشه غصه نخور.

من که نمیذارم عزیزدلم چیزی بخواد و بمونه رو دلش...

«غرق جنون»

#پارت_۹۳۸

ـ ولی من انقدر مسخره شدی خندیدم!

باوان که خیالش از بابت نان ها راحت شده بود جانی دوباره گرفت.

رو به تمنا که این حرف را زد سری به تاسف تکان داد.

ـ تو از اولشم گاو بودی، توقعی ندارم ازت!

و بعد دستانش را دور تنم حلقه کرده و نفس راحتی کشید.

ـ خیلی خوشحالم که شبیه دخترعموت نیستی!

تمنا خنده اش را از سر گرفت و من هم برای جمع کردن وسایلم رفتم.

ساعتی بعد از دخترها خداحافظی کردم و به راه افتادم. مسیر طولانی بود.

بدون توقف راندم اما چیزی که نمیخواستم اتفاق افتاد. اثری از روز نمانده بود که به مقصد رسیدم.

یک شهرستان کوچک بود با تک و توک مغازه هایی که اکثرشان بسته بودند.

مغازه ی مد نظرم را پیدا کردم اما بد اقبال بودم و در

دسته ی مغازه های بسته شده قرار میگرفت.

چاره ای نداشتم. باید تا صبح صبر میکردم.

به نزدیک ترین شهر رفتم و در مهمان خانه ای ساکن شدم.

تمام شب حرف هایی که قرار بود به عامر بگویم را با خودم مرور کردم.

امید زیادی داشتم که قانع شود.

صبح زود دوباره به سمت همان شهرستان راه افتادم اما باز هم به در بسته خوردم!

مثل اینکه ساز و کار زندگی در این مکان با تهران زمین تا آسمان فرق داشت.

شهر در سکوت کامل بود و حتی پرنده هم در آسمانش پر نمیزد.

اجبارا زمان انتظار را در ماشینم گذراندم.

نزدیک ظهر بود که بالاخره چند نفری را دیدم.

از مغازه داران و دست فروشان بودند که کم کم کاسبی را شروع میکردند.

ـ پوف، خیلی با تصورات من فرق داره!

«غرق جنون»

#پارت_۹۳۹

سراغ آدم ها که رفتم شوک بزرگ بعدی را حس کردم.

نه من زبان آنها را میفهمیدم و نه آنها زبان من را!

نمیدانم چرا فکر این چیزها را نکرده بودم.

از نظرم بعد از یک پرس و جوی ساده به عامر میرسیدم و حالا نمیدانستم چه کنم.

بلاتکلیف و سرگردان دور خودم می‌چرخیدم که پسری جوان مغازه ی کوچک ساندویچی اش را باز کرد.

به امید اینکه حداقل بتوانم با او صحبت کنم راه افتادم.

وارد مغازه شدم و او به محض دیدنم تشخیص داد که غریبه ام.

ـ سلام داداش، خوش آمدین.

اگر ساندویچ میخواین معطلی داره، دیدین که تازه

کرکره را دادم بالا، وسایلم آماده نیست.

با لحجه اما کاملا روان به فارسی صحبت میکرد.
حسش شبیه به موفقیتی بزرگ بود!

نیشم ناخواسته باز شد و جلوتر رفتم.

ـ سلام وقتتون بخیر، بابت مورد دیگه ای مزاحمتون شدم.
اگه وقت دارین و اشکالی نداره میتونم چند تا سوال ازتون بپرسم؟

با خوشرویی به لبخندی گرم مهمانم کرد.

ـ پی کسی آمدین؟

ـ بله، شما کسی به اسم عامر مقدم میشناسین؟

بهم اطلاع دادن که تو این شهره.

سراغ بخاری کوچک کنار دیوار رفت و روشنش کرد. کنارش ایستاد و حین گرم کردن دستانش سرش را چند بار پشت سر هم تکان داد.

ـ بله بله، حاجی رو میگی دیگه؟!

با شور و شوق خاصی تاییدش کردم که اشاره ای به بخاری زد و یکی از صندلی های پلاستیکی مغازه اش را کنارش گذاشت.

ـ بیاین اینجا بشینین، هوا سرده.

بله میشناسم اما حاجی اینجا زندگی نمیکنه.

چند وقت یکبار میاد برای خرید.

روستای آقچین* رو میشناسی داداش؟ اونجا یه باغ و کلبه داره.

*اسم یک روستای فرضی، هرگونه تشابه با واقعیت سهوی و بدون منظور است.

«غرق جنون»

#پارت_۹۴۰

مهربانی اش را پس نزدم. با اینکه عجله داشتم اما روی صندلی نشستم و جوابش را دادم.

_ ممنون، نه نمیشناسم اما آدرسشو بهم بدین با مسیریاب پیداش میکنم.

پشت یخچال کوچکی که چند دیس از مواد ساندویچ های مختلف درونش بود رفت.

صدای روشن شدن سماور آمد و دوباره برگشت.

_ نه داداش، اینجورا نیست.

جادش خاکیه، الانم که برف آمده با ماشین سواری نمیشه رفت.

اهالی روستا با تراکتور میان شهر و میرن.

یا باید صبر کنی حاجی بیاد شهر که ببینیش یا اگر عجله داری یه تراکتور پیدا کنی تا اونجا ببرت.

سنگ پشت سنگ بود که در مسیرم می افتاد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

ـ راستش عجله دارم، باید زودتر عامرو ببینم.

شما کسی رو سراغ ندارین که تراکتور داشته باشه؟

هزینش هم هر چقدر باشه تقدیم میکنم.

پسرک روی یکی از صندلی های مقابلم نشست و بینی با لا کشید.

سوز سرما تا مغز استخوان آدم میرفت.

چهره ی متفکری به خود گرفت و بعد از لحظاتی فکر کردن گفت:

ـ چند نفر هستن ولی معلوم نیست کی بیان شهر.

اگر میتونی چند روز صبر کن، شماره ی خودتم به من بده، هر وقت اومدن زود بهت خبر بدم.

کنج لبم را به دندان گرفتم.

چه میکردم؟

طاقت نمی آوردم چند روزی که حتی مشخص نبود دقیقا چند روز است را دست روی دست بگذارم و منتظر بنشینم و باوان را تنها بگذارم.

نهایتش روی سه چهار روز حساب کرده بودم که همین حالا دو روزش رفته بود.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۹۴۱

با درماندگی اشاره ای به ماشینم که آن سمت خیابان

بود زدم.

ـ اون ماشین منه، شاسیش بلنده شاید بتونم برم تو جادش، میشه به نظرتون؟

کاملا مصمم ابرو بالا انداخت.

ـ گیر میکنی میمونی وسط کوه، آنتن هم نیست کسی به دادت برسه داداش.

راه چاره ات همونه که گفتم.

کلافه گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. شاید راهی که درش پا گذاشته بودم راه درستی نبود که سنگ پشت سنگ جلوی پایم سبز میشد.

شاید قسمت باوان و عامر جدایی بود و کائنات اینطور

میخواست به من بفهماند که بروم پی کارم و دخالت بیجا نکنم.

نمیدانم...

ـ اگر مشکل جا و مکان داری غصه نخور، قدمت روی چشم ما.

میدونم به خونه های شهری نمیرسه ولی چند روزی هم خونه ی ما بد بگذرون.

مهمان برای ما عزیزه، غریبی نکن آقا.

کلافگی ام را فهمیده بود و میخواست در حد توانش یاری ام کند. چه مردمان بی ریایی...

سعی کردم لبخندم به قدر کافی حاوی تشکر و تقدیر باشد و بعد کوتاه سر بالا انداختم.

ـ ممنون از محبتت، لطفتو میرسونه.

حقیقتا مشکلم زمانه، خیلی نمیتونم صبر کنم. برای یه سفر دو سه روزه برنامه ریزی کرده بودم.

دستانش را به پاهایش کوبیده و در فکر فرو رفت.
چشمان ریز شده اش را به بیرون از مغازه دوخت و با تردید گفت:

ـ یک شب چی؟ یک شب که میتونی بمونی هان؟

منتظر جوابم نماند و به سرعت ادامه داد:

ـ میتونم به چند تا از رفیقام زنگ بزنم، شاید اونا راننده تراکتور آشنا داشته باشن.

اگه باشن و بگم کار عجله ای داریم میان، اینجوری نیستن که به درد نخور باشن.

گفتم یک شب که با خیال راحتی بگردم پیشون، امروز شاید نشه کسی رو پیدا کرد.

«غرق جنون»

#پارت_۹۴۲

گویا باید در برابر این اجبار سر خم میکردم. بعد از رد و بدل شماره با پسرکی که حالا میدانستم نامش ابراهیم است، به مهمان سرا برگشتم.

تا برچیده شدن بساط خورشید سر خودم را با کار و صحبت با باوان، تمنا و ئاوات گرم کردم.

باوان با ذوق از تکان خوردن کودکش میگفت و تمنا با قلدری میخواست ثابت کند که توهم زده و این توهم را هم به خوردن بیش از حد نان های سنتی ربط میداد!

سر و کله زدنشان با هم، خنده های از ته دلشان، تمام چیزی بود که مرا به زندگی وصل میکرد.

بعد از آن اتفاق شوم من رسما مرده بودم.

کارم، زندگی ام، حتی خودم را هم فراموش کرده بودم و نقشه داشتم در انزوا تا زمان مرگم صبوری کنم.

اما آمدن باوان و دیدن شکستگی اش شد دلیل و انگیزه ی من برای قوی ماندن...

شنیدن صدای سرحال باوان مصمم ترم کرد.

من میخواستم او را همیشه اینطور سرحال ببینم و فقط با بودن کنار عامر بود که خوشی او دائمی میشد.

حتی اگر این اتفاق به معنی رفتنش از کنار من باشد...

برنامه ی اسنپ فود را باز کرده و چند رستوران اطراف را بررسی میکردم که شماره ی ابراهیم روی صفحه نقش بست.

فورا تماس را وصل کردم و ابراهیم با ذوق، طوری که انگار عملیاتی غیرممکن را به سرانجام رسانده، از حل شدن مشکلم گفت.

_ داداش، فردا صبح سر ساعت ۸ تو میدون باش.

میدون هم که... مغازه ی منو که یادته؟ دو قدم میری با لاتر یه میدون هست، همونجا.

شماره ی کبلایی عزتم برات میفرستم.

داداش دیر نکنی، از شانست کبلایی میخواد علوفه ببره برا دام روستاییا، باید صبح زود راه بیفته.

خونه ی حاجی هم تو مسیرشه، میبرتت تا اونجا.

ـ ممنونم آقا ابراهیم، لطف بزرگی در حقم کردی.
حتما، سر ساعت میام.

«غرق جنون»
#پارت_۹۴۳

از ذوق دیدن عامر حتی زودتر از موعد هم رسیدم. نیم ساعتی به انتظار نشستم و چشمم اطراف را به دنبال نشانی از تراکتور بالا و پایین میکرد.

با دیدن ابراهیم که خمیازه کشان سعی داشت شال گردنش را محکم کند و سمت میدان می آمد، پیاده شدم.

برایش دست تکان دادم و او فورا متوجهم شد.

هر چند ماشینم در آن خیابان خلوت مثل گاو پیشانی سفید بود.

به قدم هایش سرعت بخشید و با لبخندی که لبهای ترک خورده از سرمایش را کش داد نزدیکم شد.

ـ سلام داداش، صبح بخیر. زود رسیدی.

بیش از چیزی که باید، کمکم کرده بود. اگر با او برخورد نمیکردم شاید موفق به دیدن عامر نمیشدم.

با محبت دستش را فشردم و لبخندش را جواب دادم.

ـ سلام صبح شمام بخیر. خوبی؟

تو چرا خودتو تو زحمت انداختی تو این هوا؟ شرمندم کردی.

صادقانه اخمی کرده و دستانش را در جیبش فرو کرد.

ـ این حرفها چیه؟ چه زحمتی؟

یک بارم قسمت ما شده به کار خلق خدا بیایم و ثواب کنیم، میخوای نذاری؟!

گفتم زبون کبلایی رو که بلد نیستی، بیام دوباره بهش بسپارم کجا پیادت کنه اسیر ابیر جای غریب نشی خدایی نکرده.

ـ خدا خیرت بده، واقعا اگه نبودی کارم راه نمیفتاد.

همان لحظه صدای نزدیک شدن تراکتور را شنیدیم و هر دو سمتش سر چرخاندیم.

کنارمان که ایستاد ابراهیم به زبان محلی با او خوش و

بش کرد.

ـ سالام کبلایی، صاباحین خیر اولسون!
نه حال؟ نه خبر؟
(سلام کربلایی، صبحت بخیر!
حالت چطوره؟ چه خبر؟)

«غرق جنون»
#پارت_۹۴۴

کربلایی عزت پیرمردی نحیف بود که جثه ی کوچکش میان لباس های گرم و بافتش، پنهان شده بود.
اما بزرگی لبخندش بیش از هر چیزی به چشم می آمد.

چه مردمان سرزنده ای!

گویی کار و تلاش با دی ان ای‌شان عجین شده بود.

از اینکه با این سن و سال کار میکرد، شکایتی در چهره اش دیده نمیشد هیچ، بلکه خشنود هم بود.

صبر کردم تا صحبتشان تمام شود و کوتاه سلامی دادم.

چه بد که زبانشان را بلد نبودم، حداقل میتوانستم تشکر درخوری از او بکنم.

ابراهیم توصیه های لازم را که کرد کربلایی با دست اشاره زد که سوار شوم.

ـ اوتور گِدخ بالا!

(بشین بریم)

نگاهم را از دست او تا صورت گلگون از سرمایش

کشیدم و خطاب به ابراهیم گفتم:

ـ چقدر باید تقدیم کنم؟ از خودشون نمیتونم بپرسم، تو میپرسی لطفا؟

ابراهیم خنده ای کوتاه کرده و با چسباندن دستش به کمرم، به جلو هلم داد.

ـ حرف پول بزنی کبلایی وسط کوه پیادت میکنه ها!

مسیرشه داداش تو رو هم میرسونه.

سوار شو، سوار شو برین در امان خدا.

هر چه بیشتر با این جماعت آشنا میشدم، در برابر محبت بی چون و چرایشان شرمنده تر میشدم.

بی منت، طوری که انگار وظیفه شان است، گره از کارت

باز میکردند و همین برای خوشحالیشان کافی بود.

عامر حق داشت که از آن تهران درندشت و آدم های بی وفایش، به این نقطه از دنیا که از محبت سیرابش میکردند پناه بیاورد.

از عزیزترینش جز بی وفایی و خشم و کینه ندیده بود و شاید این آدمها زخم های او را درمان میکردند.

«غرق جنون»

#پارت_۹۴۵

خجل و شرمنده لبخندی زدم و سوار شدم. سری برای ابراهیم تکان دادم و کاش میشد محبتش را جوری جبران کنم.

ـ برگشتم یه سر میام پیشت، هنوز از ساندویچات نخوردم! بازم ممنون.

کمی ایستاد و دور شدنمان را که دید، برگشت.

در طول مسیر کربلایی گهگاهی چیزی میگفت که متوجهش نمیشدم.

او هم انگار انتظار هم صحبتی از من نداشت، همین که گوش شنوایی برای صحبت های کوتاهش داشت راضی اش میکرد.

لباس هایم اصلا مناسب این آب و هوا نبودند. تصورم از سرما همان یک نمه سوز شبانه ی تهران بود و حالا میان دنیایی پوشیده شده از برف، دندان هایم یک سره با هم جنگ و جدل داشتند.

در خودم جمع شده بودم که تراکتور از حرکت ایستاد و

حواسم جمع شد.

به جایی که کربلایی اشاره میزد نگاه کردم.

ـ اورادی باخ، گِت اللّه ایشویی راست گتیرسین. خودافیظ.

(نگاه کن اونجاست، برو خدا کارتو راه بندازه. خداحافظ.)

از تمام صحبتش همان خداحافظی آخرش را فهمیدم و گرم و قدردان نگاهش کردم.

ـ خیلی ممنون، خداحافظ.

گمان کردم چیز بیشتری که بگویم او هم متوجه نخواهد شد و به همین چند کلمه بسنده کردم.

هر کداممان پی کار خودمان رفتیم.

کربلایی به روستایی که مقصدش بود و من هم با قدم هایی بلند راه خانه ی عامر را در پیش گرفتم.

کلبه ای کاهگلی و کوچک که وسط باغی بزرگ بود. درختانش همه از نامهربانی زمستان زوزه میکشیدند و بی صبرانه بهار را میخواستند.

«غرق جنون»

#پارت_۹۴۶

پشت در کلبه اش نفسی گرفتم. سرما اجازه ی تعلل نمیداد، برای فرار از دستش فی الفور در را کوبیدم.

یک دقیقه ای طول کشید تا در باز شده و او را با نگاهی متعجب روبه رویم ببینم.

سکوت بینمان را با تکخندی بلاتکلیف شکستم.

ـ پیدا کردنت سخت شده آقا عامر!

حرفم برایش حکم تلنگر را داشت که در چشم بر هم زدنی نگاهش از تعجب خالی شده و خودش را جمع و جور کرد.

ـ نه به اندازه ی کافی!

طعنه چاشنی کلامش شد و بعد از نگاهی بی تفاوت به سر تا پایم، عقب گرد کرد تا وارد خانه اش شوم.

نیم بوتم که درآمد، جسم سرمازده ام قبل از هر کاری خودش را به منبع گرما رساند. به بخاری کوچک کنج

دیوار.

دستانم را رویش گرفتم و تا جای ممکن نزدیکش ایستادم.

حرارتش کم کم داشت اثر میکرد.

پشت به فضای خانه ایستاده بودم و عامر را نمیدیدم.

سکوتش میگفت که خودم باید زمام کار را دست بگیرم.

گلویی صاف کردم و حین مالیدن دستانم به هم، سراغ همان مبحث کلیشه ی باز کردن سر صحبت رفتم.

آب و هوا!

ـ چه برفی باریده، انگار نه انگار نزدیک بهاره!

و دوباره سکوت!

سمتش چرخیدم. تکیه زده به پشتی قرمز رنگ پشتش، با چشمانی ریز شده خیره ام بود.

خودم را برای تمام احتمالات آماده کرده بودم. حالا که سرما دست از سر ذهنم برداشته بود تمرکز بیشتری داشتم.

هر دیوار خانه را دو تا از همان پشتی ها پوشانده بود. به آنی که نزدیک بخاری بود اشاره زدم و تقریبا جدی گفتم:

_ اجازه هست بشینم؟

«غرق جنون»

#پارت_۹۴۷

در برابر نگاه منتظرم حتی ذره ای تغییر حالت نداد.

خیره نگاهم کرد و جوابم را که نداد بی اجازه همان نقطه را برای نشستن انتخاب کردم.

قصد درآوردن پالتوام را داشتم که بالاخره به حرف آمد.

ـ درش نیار، زیاد نمیمونی!

به حرفش اعتنایی نکردم. در آرامش پالتوام را درآوردم، سر حوصله مرتب تایش زدم و نشستم.

ـ سخت پیدات کردم چون حرف مهمی دارم و تا بهم گوش نکنی قصد رفتنم ندارم.

واکنشش را سنجیدم. اخمی کمرنگ میان ابروانش نشسته بود. ادامه دادم:

ـ حقایقی که تو به عنوان حقیقت قبولشون کردی، از دم دروغ بودن!

پر و خالی شدن عصبی سینه اش از هوا را، حتی از پس چند لایه لباس ضخیمی که پوشیده بود هم میشد دید.

ـ با کی اومدی تا اینجا؟

تا بتوانم سوال بی هوایش را حلاجی کنم خودش توضیح داد:

ـ صدای تراکتورو شنیدم، راننده کی بود؟

قصدش را از پرسیدن این سوال میدانستم. میخواست با همان کسی که آمده ام راهی ام کند!

اما خونسردی ام را حفظ و دوستانه پیش رفتم.

جو بینمان به اندازه ی کافی سنگین بود، نباید او را جری تر میکردم.

ـ یه آقایی به اسم عزت، کربلایی عزت صداش میکردن.

بلند شد و گوشی قدیمی و ساده ای را از روی تاقچه ی کوچک بالای سرش برداشت.

ـ کارش معمولا یه ساعت طول میکشه، خبرش میکنم برگشتنی ورت داره!

«غرق جنون»

#پارت_۹۴۸

نفسم را با صدا بیرون دادم. طوری از گذشته اش دل کنده بود که اصلا نمیخواست کوچکترین پلی به آن بزند.

اما من هم آدم جا زدن نبودم. به جان کندن پیدایش نکرده بودم که با دو بار اخم و تخمش بگریزم.

تمام سعی ام را کردم که لحن و صدایم آرام و قانع کننده باشد.

_ عامر، حرفمو که بزنم خودم میرم. بهم گوش کن، لطفا!

مشخص بود که مخاطبانش را به دنبال شماره ی کربلا یی عزت بالا و پایین میکند.

ـ تمایلی به شنیدن مزخرفاتت ندارم استاد!

اگه رسم مهمون نوازی رو از مردم اینجا یاد نگرفته بودم ، الان حتی توی خونمم نبودی!

شماره را پیدا کرد که گوشی را کنار گوشش چسباند.

پشتش را که به من کرد، احساس کردم زمانی برایم نمانده و باید حرکت آخر را بزنم.

نفسی گرفتم و یک ضرب گفتم:

ـ پای یه بچه در میونه...

انگار دست روی نقطه ضعفش گذاشته باشم، تمام خودداری اش دود شد.

طوری دیوانه وار و نعره زنان سمتم چرخید که حرف در دهانم ماسید.

معلوم بود صحبت در این باره چقدر برایش سخت و طاقت فرساست.

نگاهش به خون نشسته بود.

_ نکنه واسه معلوم شدن جنسیت بچتون دنبال مشتلق از منی؟!

خودش را به بی تفاوتی میزد اما آنقدری برایش مهم بود که بداند باوان در ماه چندم بارداری است و حالا جنسیت کودکش هم مشخص شده است!

بلند شدم و خودم را روبه رویش رساندم. بخت یارم بود

که کربلایی جوابش را نمیداد.

در تخم چشمانش زل زدم و با اخمی که بیشتر برای باورپذیرتر کردن حرفم بود، درست مانند خودش، در صورتش غریدم:

ـ پدر اون بچه تویی!

«غرق جنون»

#پارت_۹۴۹

تماسش بی پاسخ مانده و قطع شده بود اما گوشی همانجا کنار گوشش ماند.

مردمک چشمانش لرزان شد و با تردید نگاهم کرد.

چیزی نگفتم تا افکاری که میدانستم به ذهنش هجوم

آورده اند را سر و سامان دهد.

او خودش هم به این موضوع شک داشت اما واکنش باوان و تلاش بی نتیجه ی سالها قبلشان برای بچه دار شدن، به راحتی شک و شبهه اش را باطل کرد.

حالا اما من رو به رویش ایستاده بودم.

منی که راهی طولانی را برای دیدن او آمده بودم و خودش هم ته قلبش میدانست دلیلی برای دروغ گویی ندارم.

چند دقیقه ای بی حرف نگاهمان در هم گره خورده بود.

نگاه مصممم را ندزدیدم تا طعم حقیقت کامل به جانش بنشیند.

بالاخره تکانی به تن خشک شده اش داد. دستش همراه

گوشی پایین آمد و دیگر اثری از آن عامر سفت و سخت نبود.

ـ بازی جدیدتونه؟

سرم به نفی بالا رفت.

ـ خودتم میدونی حقیقت داره.

سیبک گلویش تکانی خورد و آشفته از کنارم گذشت. بی خود و بی جهت سمت بخاری رفت.

داشت از واقعیت فرار میکرد؟!

ـ من همه چیزمو با دستای خودم از دست دادم، تموم

زندگیمو گذاشتم اونجا و پناه آوردم به این جای دور افتاده که شاید داغ دلم آروم بگیره.

من الان، آدم خوبی واسه بازی دادن نیستم مهران.

رابطه ی شما، چیزی که بینتون بود... من دیدم، دیدم و باورش کردم.

باور کردم که دست از تلاش برداشتم...

اون زندگی، اون آدم، واسه من تموم شد...

نمیدونم چی شده که اومدی اینجا و اصرار داری دروغ به این بزرگی رو باور کنم، نمیخوامم بدونم که چی شده ، فقط برو...

حرفاتو بردار و برو، ذهن منو بیشتر از این بهم نریز.

پدر اون بچه من نیستم، هیچ جوره نمیتونم باشم...

منو وارد هر بازی ای که راه انداختین نکن، برو مهران...

«غرق جنون»

#پارت_۹۵۰

چقدر درد در صدای تحلیل رفته اش بود.

دردی از جنس دردهای باوان که همیشه سعی میکرد پشت لبخند پنهانشان کند.

این دو دیوانه ی کله شق، دوای درد هم بودند.

فقط باید کسی آنها را به خودشان می آورد و من همان کس بودم!

عامر واقعیت را قبول نمیکرد چون دیده هایش پررنگ تر از یک مشت حرف بی سند و مدرک بودند.

بنده خدا حق هم داشت. رابطه ی عمیق بین من و باوان هر کسی را به همین فکر میرساند.

حالا وقتش بود که برگ برنده ام را رو کنم.

حقیقت زندگی خودم...

همان حقیقتی که سالها با مشقت و به هر قیمتی از همه پنهان کرده بودم.

همان حقیقتی که عشق زندگی ام را از من گرفت...

برای برداشتن گوشی ام که در جیب پالتوام بود رفتم.

در میان انبوه عکس های گالری اش، عکس مدنظرم را پیدا کردم.

چند ثانیه ای به لبهای خندان داخل عکس زل زدم و لبخندی تلخ مهمان لبم شد.

یکیشان دیگر در این دنیا نبود و منی هم که زنده بودم، از زنده بودن فقط اسمش را یدک میکشیدم.

آهی از ته دل کشیدم.

ـ من و باوان، رابطمون اونی نیست که به نظر میاد.
ما فقط زیادی شبیه هم بودیم...
درد و غم مشترک باعث شد پناه هم بشیم.

پلک هایش را با حرص به هم فشرد. تمام زورش را میزد که تغییری در دانسته های قبلی اش ایجاد نشود.

گوشی را مقابل صورتش گرفتم.

ـ این عکسو ببین.

صبر کردم تا چشمانش را باز کند و مطمئن که شدم تمام جزئیات عکس را دیده، دوباره آهی از میان سینه ام

بیرون پرید.

ـ هیچ کشش جنسی ای به باوان ندارم، در واقع نمیتونم که داشته باشم.

نه فقط باوان، هر زن دیگه ای...

من همجنس گرام...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۹۵۱

گردنش را به یکباره سمتم چرخاند و استخوان هایش از درد فغان سر دادند.

برای لحظاتی که در نظرم چند ساعتی کش آمد، نگاه خیره و ناباورش را در جای جای تنم چرخاند.

در میان این چرخش چشمانش، هر بار به پایین تنه ام میرسید مکثش بیشتر میشد!

کاش شرایط عادی بود، آن وقت میتوانستم با صدای بلند به نوع نگاهش قهقهه بزنم.

نمیشد به او خرده گرفت.

زمان زیادی میبرد تا قبول این نوع گرایشات خاص جنسی برای مردم عادی شود.

تا چند سال قبل حتی خودم هم از بازگو کردن گرایشم شرمم میشد و حتی الامکان پنهانش میکردم.

حتی در خارج از ایران هم این مسئله گاهی مشکل ساز میشد، داخل ایران و با فرهنگی که سالها بر آن غالب بوده، کار افرادی شبیه به من چند برابر سخت تر میشد.

اجازه دادم آنالیز بدنم را بدون مزاحمت کامل انجام دهد. هضم این ماجرا زمان بر بود.

دست آخر، خسته از بالا و پایین کردن چشمانش، نگاهش روی صورتم نشست.

تکخند ناباوری زد و چشمان از حدقه بیرون زده اش را ریز کرد.

ـ من خرم؟ گوشام دراز دیده میشه؟

با هم تو یه خونه زندگی میکنین، همکاراتون شما رو زن

و شوهر میدونن، حالا یه عکس ورداشتی آوردی میگی من فلانم و بهمانم؟

ناباوری از نگاهش پر کشید. حرص و خشم در آن دو گوی سرخ جا خوش کرد و پوزخندی زد.

_ چیه ماجرا؟ یه گیر و گوری پیدا کردین که کلید باز کردنش عامره؟

نشستین دور هم نقشه چیدین چطور خرم کنین برگردم که کارتون راه بیفته؟!

«غرق جنون»

#پارت_۹۵۲

چشمانم را برای چند لحظه بستم تا ذهنم آرام بگیرد. این اصرار عامر برای خط بطلان کشیدن روی تمام حرف

هایم داشت کلافه ام میکرد.

ـ عزیز من، لطفا اینو بپذیر که همه دشمنت نیستن.

من چرا باید در مورد همچین چیز مهمی دروغ بگم؟

گوشی را که دیگر صفحه اش قفل شده بود عقب کشیدم و با نفسی عمیق روی زمین نشستم.

دستم را به زمین کنارم کوبیدم و با خواهش پچ زدم:

ـ بشین لطفا، حرفامو که زدم میرم. اینکه بخوای باورش کنی یا نه با خودته...

بدبین و با اخم هایی درهم نشست. یک پایش را طوری جمع کرد که بتواند دستانش را روی زانویش جمع کند.

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر خندید.

ـ بفرما!

یادآوری آن روزها دیگر ناراحتم نمی‌کرد. غم با من عجین شده و به هم خو گرفته بودیم.

تنها دلتنگی بود که با هر بار یادآوری آن دوران، دو دست تنومد شده و دور گردنم پیچ میخورد.

گلو صاف کردم، دلتنگی خفه کننده ی ویران گرم را پس زدم و با صدایی آرام به آن روزها برگشتم.

ـ دیپلمم رو که گرفتم، برای تحصیل رفتم پاریس و همونجا موندگار شدم.

دوران دانشجوییم تموم شد، میگفتن استعداد خوبی دارم و تونستم خودمو بالا بکشم.

یه مدت بعد، خودم شدم استاد و اسم و رسمی به هم زدم.

دیوید، همین پسری که توی عکس کنارم بود...

ناگهان سکوت کردم، سنگینی مرگش هنوز روی قلبم حس میشد.

مقصر از دست رفتن آن پسرک پر جنب و جوش و مملو از حس زندگی، من بودم...

«غرق جنون»

#پارت_۹۵۳

_ خب؟!

اخطار عامر من را به خودم آورد. تلخ و گزنده خندیدم.

بعد از آن اتفاق با هیچکس در موردش صحبت نکرده بودم جز باوان، آن هم فقط یکبار...

هر روز تمام آن روزها را با خودم مرور میکردم و خیال واهی بود که گمان میکردم صحبت کردن ازش هم به همان سادگی مرور کردنش در ذهن است.

گلویم را صاف کردم، دوباره و دوباره...

هر چه بیشتر طولش میدادم عذاب هم بیشتر میشد.

باید زودتر تمامش میکردم، کاری که به خاطرش آمده بودم را تمام میکردم و میرفتم.

نفسی گرفتم و بی توجه به قلب سوزان و مغز داغ کرده

ام، پشت سر هم جملات را روی زبانم جاری کردم.

ـ چند وقتی میشد که فهمیده بودم گرایشم چیه ولی چون تو ذهنم این مسئله یه چیز ممنوعه بود، خودمو وادار میکردم که پسش بزنم.

این ذهن زنگ زده ی من حاصل همون ۱۸ سالی بود که اینجا زندگی کردم.

من با این مدل افکار بزرگ شده بودم، دست خودم نبود که از همچین چیزی میترسیدم.

دیوید یکی از هنرجوهام بود، وقتی که برای بار اول دیدمش دیگه نتونستم از پس احساساتم بربیام.

دیوونه وار میخواستمش و وقتی متوجه شدم اون از قبل عاشقم بوده و کلاس منو فقط واسه نزدیک شدن بهم برداشته، جرقه ی رابطمون زده شد.

اما این رابطه هنوزم تو ذهن من ممنوعه بود.

یه استاد جوون بودم که تازه داشتم وارد دنیای معروفیت و محبوبیت میشدم و نمیخواستم با پیچیدن

این حرف که من همجنس گرام، یه درصد هم دنیای کاری پیش روم رو خراب کنم.

قرار شد رابطمون مخفی بمونه تا من تو حرفه ام به یه نقطه ی امن برسم.

اما همه چیز اونطوری که فکرشو میکردیم پیش نرفت...

«غرق جنون»

#پارت_۹۵۴

متاسف و پر از افسوس نالیدم:

_ خانواده ی دیوید از اون مسیحی های افراطی بودن.

راضی بودن بچشون بمیره اما کسی نفهمه که با یه مرد رابطه داره.

دست بر قضا، چند تا از عکس و فیلمامون به دستشون رسید.

اتفاقی تو گوشی دیوید دیده بودنش.

اذیت و آزارهاشون شروع شد...

تو اتاق حبسش میکردن، درمان های مختلف روش پیاده میکردن، حتی چند باری مراسم جن گیری روش انجام دادن...

چهره ی نحیف و رنجورش در روزهای آخر جلوی چشمم نقش بست.

ضجه ها و التماس هایش پرده ی گوشم را شکافت.

چقدر احمق بودم که در آن حال رهایش کردم.

کاش کسی عاقبت رها کردن او را نشانم میداد، آن وقت گور پدر هر چه شغل و محبوبیت و معروفیت بود، دستش را میگرفتم و او را میبردم به دورترین نقطه ی دنیا، جایی که دست هیچکس به پسرک مظلوم بینوایم نمیرسید.

ـ خوبی؟

نگاه به اشک نشسته ام روی لیوان آبی که عامر مقابلم گرفته بود نشست.

حالم در این حد خراب بود که عامر باورم کرده و برایم دلسوزی کند؟

بدون بالا کشیدن نگاهم، لیوان آب را از دستش گرفتم و خفه و بی جان تشکر کردم.

ـ واقعا نمیدونم چی بگم، اگه سختته...

رقت انگیز بودم نه؟

بودم که آن عامر عصبی تند مزاج داشت مراعاتم را میکرد.

لبهایم را کش دادم و سر بالا انداختم.

ـ خوبم...

«غرق جنون»
#پارت_۹۵۵

نگاهم را به فرش قدیمی زیر پایم دوختم.
نمیشد همه چیز را نصفه و بی نتیجه رها کنم.

از صحبت درباره ی خودمان منظوری داشتم.
میخواستم خودم را آینه ی عبرتی کنم برای عامر...

ـ از من کمک خواست. التماسم کرد نجاتش بدم، ببرمش

کنار خودم، باهام زندگی کنه.

اما من تازه داشتم اوج می‌گرفتم، من و اون کار لعنتیم...

مصاحبه پشت مصاحبه، گالری پشت گالری...

درسته اونجا روشن فکرترن و این روابط براشون جا افتاده، اما به همون اندازه هم خیلیا نسبت بهش گارد دارن.

نمیخواستم ریسک کنم.

اگه باهاش زندگی میکردم و رابطمون علنی میشد، ممکن بود برام گرون تموم شه.

رقبام دنبال آتو بودن تا زمینم بزنن، بولد شدن یهویی من به مذاق خیلیا خوش نیومده بود.

معروفیت انقدر برام شیرین بود که نفهمیدم دارن جام زهر میدن به خورد عزیزترینم...

دستان یخ بسته ام را به هم فشردم و سری به تاسف تکان دادم.

ـ مدام از سمت من جواب منفی میگرفت، مدام بهش میگفتم صبر کنه تا به وقتش همه چیز رو درست کنم.

اما کسی نبود بزنه تو دهنم و بهم بگه اون صبر میکنه، خونوادش چی؟!

اون موقع کور و کر شده بودم، اینا رو نمی‌فهمیدم...

انقدر تحت اذیت و فشار از سمت خونوادش قرار گرفت که دیگه نتونست تحمل کنه.

خودشو از پنجره انداخت پایین و... تموم شد.

بیشتر از همه ی ما زندگی رو دوست داشت و نتونست زندگی کنه...

به خاطر من، به خاطر بی عرضگی و ترس من، به خاطر عقب کشیدن من...

بالاخره نگاهم را بالا کشیدم. چهره ی گرفته ی عامر را دیدم و آری، مرگ مظلومانه ی دیوید عزیزم حتی سنگ

ترین قلب ها را هم آب میکرد.

«غرق جنون»

#پارت_۹۵۶

حالا که تمامش کرده بودم و نفسی برای ادامه نداشتم، وقت خوردن آن آب نطلبیده بود.

لیوان آب را یک نفس سر کشیدم و به اشک جمع شده در چشمانم فرصتی دادم تا عقب نشینی کنند.

قلبم آنقدر میسوخت که به گمانم تمام برف های بیرون از این کلبه هم برای سرد کردنش افاقه نمیکرد.

یقه ی پلیور بافتم را کمی به جلو کشیدم تا راه نفسم باز شود، انگار این کار فایده ای هم داشت!

نگاه مغموم و سردرگم عامر را روی خودم حس میکردم.

هنوز به قسمتی از ماجرا که به او ربط داشت نرسیده بودم.

لبخندی زدم و با بیرون دادن نفسم، خودم را وادار به حرف زدن کردم.

ـ این موضوع به تو ربطی نداشت ولی میخواستم بهت نشون بدم که آدما همیشه فرصت برای جبران ندارن.

کار که از کار بگذره، پشیمونی دیگه فایده ای نداره.

نمیخوام تو و باوان هم چند سال دیگه بابت کاری که میتونستین انجام بدین و ندادین، پشیمون باشین.

تکانی در جایم خوردم و خاطراتم را به زور در انتهای ذهنم نگه داشتم.

حرف هایی که بارها با خودم تکرار کرده بودم را جلو کشیدم و حالا همه چیز مربوط به عامر میشد.

ـ سفر شمال رو که قطعا یادته، اون زمان تازه برگشته بودم.

بعد از مرگ دیوید از همه چیز دست کشیدم و برگشتم ایران چون باور داشتم باید تو تنهایی و بیچارگی بمیرم.

من لیاقت اون زندگی مجلل و پر زرق و برق رو نداشتم، زندگی ای که بوی خون دیوید رو میداد.

اون سفر رو به اصرار تمنا اومدم، میخواست با من دوست صمیمیش رو سورپرایز کنه.

اما همون لحظه ی اول که باوان رو دیدم، از شباهت بیش از اندازه ای که با دیوید داشت شوکه شدم.

مخصوصا وقتی که میخندید...

انگار باوان سر راهم قرار گرفته بود تا اتفاقی که برای دیوید افتاده بود رو فراموش نکنم، تا لحظه ای از عذابم

کم نشه...

سعی داشتم ازش فاصله بگیرم اما همزمان صحبت کردن باهاش رو هم دوست داشتم، منو یاد عشق از دست رفته ام میانداخت...

«غرق جنون»

#پارت_۹۵۷

به یاد گیج بازی های آن شب باوان لبخندی روی لبم نقش بست.

باوان زیادی شبیه دیوید بود...

_ گذشت تا شبی که از خونه فرار کرد.

پناه برده بود به خونه ی عمو اما تمنا میدونست تو میای دنبالش.

اون موقع کسی تو خونه ی من زندگی نمیکرد، من پیش

بابا میموندم.

تمنا ازم خواست باوان رو تو خونم پنهون کنم تا تو نتونی پیداش کنی، اون شب رو از سر بگذرونن تا یه فکر اساسی بکنن.

بردمش خونه، نمیخواستم بهش اهمیت بدم چون چهره ی باوان آینه ی دق من بود...

اما وقتی زیر پاش خالی شد، وقتی با گریه و بی قراری گفت قلبش داره میترکه، گفت بدون تو نمیتونه...

آن شب انگار دیوید را مقابلم دیدم. همانقدر شکسته و بی پناه...

مثل همان روزها داشت التماسم میکرد که نجاتش دهم.

ـ مثل این بود که برگشته باشم به چند ماه قبل...

همون صحنه ها، همون احساسات، همون حرفا، همون عجز و بیچارگی...

انگار خدا یه فرصت دیگه بهم داده بود و من حق نداشتم این بار خرابش کنم.

انگار با کمک کردن به باوان داشتم به عزیزترینم کمک میکردم.

انگار با نجات دادن باوان، روح زجر کشیده ی دیوید رو به آرامش میرسوندم.

همون جا تصمیممو گرفتم و به خودم قول دادم تمام توانم رو برای باوان به کار بگیرم.

باوان وقتی فهمید من همجنس گرام و نمیتونم بهش احساسی داشته باشم راضی شد کنارم بمونه.

هر چند مجبور بود راضی بشه، کسی رو نداشت.

همخونه شدن با مردی که براش خطری نداشت انتخاب عاقلانه تری بود نسبت به آوارگی توی خیابون...

«غرق جنون»

#پارت_۹۵۸

با مکثی کوتاه از گوشه ی چشم به عامر نگاه کردم.

سرش پایین افتاده و به نظر میرسید خاطرات او را هم گرفتار کرده بودند.

چهره ی گرفته و دست مشت شده اش میگفت که در همان روزها سیر میکند.

تکخند حزن آلودی زدم. هر کداممان داشتیم چوب اشتباهمان را میخوردیم.

اشتباهاتی به ظاهر ساده و کوچک که به قیمت ویران شدن زندگیمان تمام شد.

من راه برگشتی نداشتم اما عامر چرا...

عامر هنوز میتوانست ویرانی ها را آباد کند.

ـ رفته رفته با هم صمیمی تر شدیم.

هر دومون کسی رو از دست داده بودیم و بهتر از هر کسی همو درک میکردیم.

همدیگه رو خیلی هم دوست داریم اما جنس این دوست داشتن با چیزی که تو فکر میکنی متفاوته.

اگه همکارا و اطرافیانمون فکر میکنن که با هم ازدواج کردیم، چون خودمون کاری کردیم این فکر رو بکنن.

همخونه بودنمون با هم داشت بازار شایعات رو داغ میکرد و برای خلاصی ازشون، به همه گفتیم که با هم ازدواج کردیم.

گوشه ی چشمم را خاراندم و کمی شوخی به لحنم اضافه کردم.

ـ این از من و باوان، حالا بریم سراغ تو و باوان!

سرش را بالا کشیده و با زهرخندی که کنج لبش را بالا کشید، به تمسخر پچ زد:

ـ اینجور که پیش میره، تهش باید ازت تشکرم بکنم!

نیشم باز شد و شانه ای بالا انداختم.

ـ هر وقت به تهش رسیدیم، پذیرای تشکرتم هستم!

چشم در حدقه چرخاند و دست میان موهایش برد.
نگاه و حرکاتش ملامت بار بود اما نسبت به خودش.

خودش را بابت سرنوشتی که به باوان تحمیل کرده بود ملامت میکرد.

«غرق جنون»

#پارت_۹۵۹

ـ باوان نمیتونست ازت دل بکنه.

انقدر حالش بد میشد که چند باری خواست برگرده پیشت اما هر بار از شانس بد تو بود یا اون، تو رو کنار کس دیگه ای دید.

هم پیش ما احساس شرمندگی میکرد، هم پیش خودش و دلش...

حرف زدن ازش راحته اما عذابی که باوان کشید به این سادگیا نبود.

داشت تویی که مثل مخدر تو تمام قلبش ریشه دووندە بودی رو ترک میکرد و قسم خورد هیچوقت و تحت هیچ شرایطی دیگه بهت فکر نکنه و کنارت برنگرده.

منم اون زمان حساسیت بیش از حدی روش داشتم، فکر میکردم تو براش مثل سم میمونی و ازش قول گرفتم

پای قسمش بمونه.

ـ خوب از من هیولا ساختین واسش!

نگاه چپکی و کینه توزش را با خنده ای دندان نما جواب دادم.

ـ عجله ای نبود، واسه تشکر!

سرش را به چپ و راست تکان داده و دندان قروچه ای کرد.

ـ هیچکدومتون عقلتون نرسید بیاین با منِ بدبخت حرف بزنین؟

تو که مثلا بزرگ و استادشون بودی، راه و چاه بهتری نداشتی نشونش بدی؟

ـ باوان فکر میکرد زندگی جدیدی شروع کردی و نمیخواست به خاطر عشق یه طرفش خرابش کنه.

منم که شناختی از تو و زندگیت نداشتم، هر چی میدونستم دونسته های باوان بود.

تمنا یکم مقاومت کرد اما وقتی هر بار کنار اون خانم دیدت، اونم قبول کرد که در موردت اشتباه میکرده.

ابرو بالا دادم و دوستانه گفتم:

ـ تصمیمات خودت ازت هیولا ساخت عامر...

«غرق جنون»

#پارت_۹۶۰

لحن دوستانه ام را که فقط برای تلنگر زدن به او به کار برده بودم، ندید گرفت و از محتوای صحبتم خشمگین شد.

انگشت اشاره اش را با تهدید سمتم گرفته و با غیظ و از پس دندان های به هم چفت شده اش غرید:

ـ آره من بد عالمم!

شما خوبین که دروغ پشت دروغ تحویلم دادین.

با اینکه دیدین دارم خودمو به آب و آتیش میزنم که جبران کنم، بازم دست از دروغاتون برنداشتین.

آره، فقط من هیولام...

مشتش را به زمین کنارش کوبید و انگار افسار خشمش را از دست داده بود که فریاد زد:

ـ این هیولا که گورشو از زندگیتون گم کرده، دیگه دردتون چیه؟ چی از جون من میخواین؟

سکوت کردم تا عصیانش فروکش کند. برای بدتر از این ها هم آماده بودم و خودم را نمی باختم.

دقایقی به همین منوال گذشت تا از حرص و غضبش فقط صدای نفس هایی کشدار ماند.

گلو صاف کردم و حسن نیتم را در صدایم ریختم.

ـ آقا عامر، باوانِ امروز از پنج سال پیش بیشتر دوستت داره.

سعی خودشو کرد اما نتونست فراموشت کنه.

من میدونم که اگه پست زد، سر اون قولی بود که به خودش و من داد.

اون زندگی واسه باوان حکم یه طناب پوسیده رو داره، حس میکنه اون قول ازش محافظت میکنه تا دوباره به اون زندگی متزلزل و پوسیده برنگرده.

باوان خیلی درمونده و سردرگمه، نمیتونه درست تصمیم بگیره.

تمام تصمیمات و کاراش رو طبق همون احساس بدی که پنج سال پیش باهاش خونتو ترک کرد میگیره.

در مورد بچه دروغ گفت چون فکر میکرد تو یا بچه رو ازش میگیری یا به خاطر بچه مجبور میشی باوانو تحمل کنی.

باوان نسبت به تو و احساست بی اعتماده اما تنها آرزوش تویی...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۹۶۱

با نگاهی به ساعت مچی ام، پالتوام را تن زدم.

زمانی که عامر با کربلایی عزت تماس گرفت ساعت را چک کردم و از یک ساعتی که عامر گفته بود کارش طول میکشد، ده دقیقه اش مانده بود.

کارم به سرانجام رسید و بهتر بود که زودتر برگردم. اگر یک روز هم زودتر به باوان میرسیدم، یک روز بود.

عامر مهیا شدنم را دید و او هم از جایش بلند شد. همچنان سنگینی اخم هایش را به دوش میکشید.

_ تا یکی پیدا شه بره شهر، میتونی اینجا بمونی.

زبانش شاید تلخ اما قلب پاکی داشت.

اشتباهی که در زندگی اش مرتکب شد هم از همین قلب پاک و ساده اش نشات میگرفت.

کم و بیش در جریان بودم که برای آواره نشدن آن زن، سرپناهش شده بود.

جلوتر رفتم و دستم را به بازویش رساندم، فشردمش و لبخندی زدم.

ـ گفتی کربلایی عزت کارش یه ساعت طول میکشه، تقریبا یه ساعت شد، با ایشون برمی‌گردم.

تعارف بیشتری نکرد.

از همان دیدار اولمان نسبت به من گارد داشت و از خدایش بود زودتر شرم را کم کنم.

ـ بهش زنگ میزنم که ورت داره.

سر تکان دادم و او سراغ تماس با کربلایی رفت. این بار کربلایی جوابش را داد و بعد از کمی صحبت، رو به من گفت:

ـ یه ربع دیگه میرسه، بیرون سرده فعلا بشین.

کنار پنجره ی چوبی کوچکی که به باغ باز میشد رفتم. خیره به منظره ی سفیدپوش مقابلم پرسیدم:

ـ میخوای چیکار کنی؟

زحمت یک ثانیه فکر کردن را هم به خودش نداد. ضربتی و مصمم «هیچی» را توی صورتم کوبید.

واقعا نمیخواست کاری کند؟ حتی بعد از فهمیدن واقعیت؟

«غرق جنون»

#پارت_۹۶۲

شوکه سر سمتش چرخاندم. شانه اش را به دیوار آشپزخانه چسبانده و یک وری ایستاده بود.

ـ یعنی چی هیچی؟!

باوان یا بچت برات مهم نیستن؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت.

ـ به انتخابش احترام میذارم!

در تصوراتم عامر بعد از فهمیدن همه ی داستان، زودتر از من راهی تهران میشد.

اصلا قابل باور نبود...

آن عامری که برای یک لحظه صحبت با باوان زمین و زمان را به هم میدوخت حالا اینطور بی تفاوت از احترام به تصمیم باوان میگفت!

آمدنم تا اینجا هیچ ثمری نداشت؟

باوان زیبایم باید تا ابد با حسرت نداشتن این مرد زندگی میکرد؟

ـ باوان بهت احتیاج داره...

پوفی کرده و کلافه پلک هایش را به هم فشرد.

ـ لزومی نمیبینم درباره ی زندگی شخصی و تصمیماتم باهات صحبت کنم.

این عادت زشت دخالت کردن تو زندگی بقیه رو ترک کن استاد ادیب!

خنده ای که تا پشت لبم آمده بود را با سرفه ای مصلحتی پنهان کردم.

آنقدر دنیا دیده بودم که بدانم نقشه ای در سرش دارد. بی تفاوتی اش فقط ادا بود.

به لبه ی چند سانتی پنجره تکیه زدم و چند باری سرم را بالا و پایین کردم.

ـ اگه الان توی خونه ی توام، فقط به خاطر اینه که فکر

میکنم تو شادی زندگی باوانی.

اگه خلاف اینو نشون بدی، یادت نره باید با من طرف شی!

نیشخندی یک وری زده و با نگاهش برایم خط و نشان کشید.

_ مثل اینکه رسیدیم تهش، وقت تشکره نه؟!

پس مرسی که مراقب زن و بچمی!

«غرق جنون»

#پارت_۹۶۳

سری به تاسف تکان دادم و تا رسیدن کربلایی عزت هیچ کداممان حرف دیگری نزدیم.

من سهمم را انجام داده بودم. حالا نوبت عامر بود که تصمیمش را بگیرد.

زمان میبرد تا گفته هایم را هضم کرده و بفهمد با خودش و زندگی اش چند چند است.

اگر برای خواستن باوان قدم پیش می‌گذاشت کمکش میکردم و اگر برای عذابش می آمد، مقابلش می ایستادم.

پایان این زندگی پر پیچ و خم را عامر رقم میزد.

خداحافظیمان ساده تر از تمام بحث هایمان بود.

من «خداحافظ» را پچ زدم و او با تکان سرش بدرقه ام کرد.

چند قدمی که دور شدم صدای بسته شدن در خانه اش آمد.

حقا که شوکه ام کرد، ابدا فکرش را نمیکردم که واکنشش بی تفاوتی باشد.

مسیر آمده را با کربلایی عزت برگشتیم.

باز هم او حرف میزد و من سکوت کرده بودم اما اینبار ذهنم مملو از فکر و صدا بود.

تمام فکرهایم به این منتهی میشد که عامر سراغ باوان می آید اما چطور و برای چه اش هنوز برایم مبهم بود.

عامری که من شناخته و دیده بودم، سرسری و بی اهمیت از این ماجرا نمی گذشت.

فقط ای کاش ملکه ی عذاب باوان نمیشد. باوان دیگر آن دختر قوی نبود، حتی دیگر بلد نبود خودش را به دروغ قوی نشان دهد.

دست سنگین و سیاه سرنوشت با اتفاقات شوم و پشت سر همش، عزیزکم را زخمی و ضعیف کرده بود.

مراقبش بودم اما روح آزرده ی او توان جنجالی جدید را نداشت.

با تصور اینکه حقیقت، عامر را سر زندگی اش برمیگرداند دست به این کار زدم.

امیدوارم عامر از کارم پشیمانم نکند...

«غرق جنون»

#پارت_۹۶۴

ـ ممنون کربلایی، امروز خیلی اسباب زحمتت شدم.

در همان میدان پیاده ام کرده و در جواب تشکرم با لبخند دستی تکان داده و گفت:

ـ آخیرون خیر بالا!

(عاقبتت بخیر!)

زبان هم را نمی فهمیدیم اما فحوای کلاممان مشخص بود. قدردانی من و دعای خیر او نیاز به ترجمه نداشت.

نزدیک ظهر بود و مغازه دارها کارشان را شروع کرده بودند.

ابراهیم هم قطعا در مغازه اش بود.

بیخیال ماشینم شده و با کمی پیاده روی به مغازه اش رسیدم.

پسری هم سن و سال خودش در حال خوردن ساندویچ گرم صحبت با او بود.

هنوز وارد نشده بودم که ابراهیم متوجهم شد. با همان خنده ی دندان نمایش سلام بلند بالایی داده و به استقبالم آمد.

ـ زود برگشتی داداش، کارت راه افتاد؟

دستش را فشردم و او همزمان صندلی ای برایم عقب کشید.

ـ بفرما بشین، چاییم حاضره بریزم؟

آنقدر خالصانه مهرشان را نشانت میدادند که شرمت میشد دست رد به سینه شان بزنی.

بعد از سلام و احوالپرسی با پسری که در مغازه بود، نشستم و جوابش را دادم.

ـ نیکی و پرسش ابراهیم جان؟!

برای ریختن چای رفت و پسری که گویا دوستش بود، با گفتن اینکه مزاحم ابراهیم و مهمانش نمیشود، از مغازه بیرون زد.

ـ یه ساندویچم برام آماده کنی عالی میشه، صبحونه ام نخوردم.

ـ چشم چشم، مخلصتم هستم!

یک ساعتی هم با ابراهیم وقت گذراندم.

هزینه ی ساندویچ را هم گذاشت به پای مهمان بودنم و مرا بیش از پیش شرمنده و مدیون خودش کرد.

آدرس خانه و گالری را برایش نوشتم و این تنها کاری بود که از دستم برمی آمد.

ـ شمارمو که داری، اینم آدرس خونه و محل کارم. تهران اومدی حتما بهم سر بزن، کاری هم اگه داشتی تعارف نکن.

شاید یکمم از ثوابا قسمت من بشه!

«غرق جنون»

#پارت_۹۶۵

آخر شب بود که به خانه رسیدم.

از قبل رسیدنم را اطلاع داده بودم و تمنا برای ارضای حس کنجکاوی اش با تهدید گفته بود:

ـ یه تک بنداز بیام پایین که سیر تا پیاز همه چیو بهم بگی.

جلوی باوان که نمیشه حرف زد، منم صبر ندارم!

بعد از خبر دادن به او که در پارکینگ هستم، کش و قوسی به تنم دادم.

خسته از رانندگی مداوم، دلم یک دوش آب گرم و خزیدن روی تختم را میخواست اما میدانستم اگر به ساز تمنا نرقصم زندگی را بر من حرام میکند!

در آسانسور باز شد و دیدمش که دوان دوان سمت ماشین آمد.

به محض اینکه کنارم نشست، بی سلام و حرف اضافه ای نگاه مشتاقش را به صورتم دوخت.

ـ ای بابا تو که سالمی، کتک کاری نشد؟ یدونه مشتم نه؟ پوف، عامر چه بی بخار شده!

خب زود باش بگو ببینم چیشد!

خسته و متاسف نگاه از نیش بازش گرفتم.

ـ بزرگ نشی تمنا، همینطور بچه بمون!

دهان کجی کرده و دستانش را زیر چانه اش زد.

با شیطنت ابرو بالا انداخت.

_ اتفاقا بزرگ شدن شما رو که دیدم مشتاق شدم بچه بمونم!

حرف بزن دیگه، حتما باید خودم پیچ و مهره ی دهنتو وا کنم؟!

هر چه شده بود را بدون کم و کاست برایش تعریف کردم.

در پایان صحبت هایم به صندلی تکیه داده و دست به سینه در فکر فرو رفت.

_ فکر میکنم میاد. از باوانم که گذشته باشه، از بچش نمیگذره.

سری به تایید تکان دادم.

ـ موافقم و امیدوارم قسمت دوم حرفت اشتباه باشه چون اگه فقط واسه بچه بیاد، کارم نه تنها به باوان کمک نکرده بلکه ناخواسته زندگیشو جهنم کردم.

تمنا هین آرامی گفت و مشغول جویدن گوشه ی لبش پچ زد:

ـ وای بمیری مهران، حس بدی گرفتم...

«غرق جنون»

#پارت_۹۶۶

«باوان»

ـ اسفنج نگرفتی که مهران، اساس این هفت سینه اسفنجه!

مهران «ای وای» گویان روی پیشانی اش کوبید.

مدتی میشد که حواسش پرت بود، درست بعد از سفر هفته ی پیشش.

با لبهایی آویزان به باقی خریدها نگاهی انداختم.

ئاوات هم مانند من پکر شده بود.

از ظهر لحظه شماری میکردیم تا مهران برسد و با همکاری هم هفت سین امسال را درست کنیم.

ـ خیابونا خیلی شلوغه، میشه فردا بگیرم؟ خواهش میکنم!

پشت چشمی برایش نازک کردم. رو به ئاوات با شیطنت خندیدم.

ـ قربان، ببخشیمش یا تنبیهش کنیم؟!

ئاوات انگشت اشاره اش را گوشه ی لبش نگه داشت و کمی فکر کرد.

ـ ببخشیمش، گناهیه!

دست انداختم و هر دو لپش را کشیدم. آخ و اوخش هم اثری نداشت.

از لپ هایش که سیر شدم رهایش کردم.

ـ زندگیتو مدیون سرور مهربونمون هستی، از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن ای مرد!

ئاوات غش غش خندید و مهران دست روی سینه اش گذاشته، تعظیمی در برابرمان کرد.

ـ ممنون سرورم، هیچوقت این لطف شما رو فراموش نمیکنم.

ئاوات خمیازه ای کشید و چشمانش را مالید.

ـ مسواک میزنم میرم تو تختم میخوابم. شب بخیر مامانی، شب بخیر مهران جون.

قربان صدقه ی بزرگ مردِ کوچکم رفتم. فهم و شعورش مثال زدنی بود.

طفلکم هیچ آزار و اذیتی نداشت.

صبر کردم تا ئاوات به اتاقش برود و بی هوا و مچ گیرانه مهران را گیر انداختم.

ـ میدونم سفرت کاری نبود!

«غرق جنون»

#پارت_۹۶۷

بر خلاف انتظارم نه هول کرد و نه دستپاچه شد. کاملا عادی کنارم نشست و پا روی پا انداخت.

ـ پس چی بود؟

روی دستپاچگی اش حساب کرده بودم. یک دستی ام جواب نداد و با حرص نیشگونش گرفتم.

ـ با کسی آشنا شدی که به من نمیگی؟

ابرو بالا داد. نگاهش را بین چشمانم چرخاند و یکهو زیر خنده زد.

ـ کارآگاه بازی بهت نمیاد عزیزم، اگه چیزی فکرتو مشغول کرده خب بپرس!

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با تمام توانم دهان کجی کردم و ادایش را درآوردم.

ـ خب پرسیدم، زود باش جوابمو بده.

با کسی آشنا شدی؟

ـ نه عزیزدلم، اگه کسی قرار باشه بیاد تو زندگیم قبل از همه با تو در میون میذارم.

چشم ریز کردم.

آنقدری میشناختمش که بدانم چیزی در زندگی اش عوض شده است.

بیشتر از قبل سرش در گوشی بود، چند باری هم پچ پچ های پنهانی اش پشت گوشی را شنیده بودم.

اما میدانستم دروغ هم نمیگوید.

چه چیز را پنهان میکرد؟

ـ یه چیزی شده، من میفهمم. ولی داری ازم قایمش میکنی.

نمیخوای بهم بگی که نگران نشم؟

گوشه ی چشمش را خاراند. دستانش را به هم مالید و بعد از کمی وقت کشی گفت:

ـ شده ولی مسئله ی مهمی نیست.

منتظر نتیجه ام، اونوقت میتونم باهات در موردش صحبت کنم.

اما لطفا فکرتو بیخودی درگیرش نکن، به وقتش برات میگم، باشه؟

چاره ای جز اعتماد به او نداشتم اما دلهره ای جنون آمیز هم به جانم افتاده بود.

کاش قبل از اینکه با فکر و خیال خودم را نابود کنم، زمانش میرسید که برایم بگوید.

«غرق جنون»

#پارت_۹۶۸

بالاخره هفت سینمان آماده شد. هفت سینی که تمامش را با ذوق و عشق درست کرده بودیم.

ئاوات مدام دورش میچرخید و هر بار از زیبایی یک سمتش میگفت و لذت میبرد.

اولین مشارکت جدی اش در این سبک کارها بود و احساس بزرگ شدن و مفید بودن داشت.

بعد از پر کردن گالری گوشی با عکس هایمان، به عادت هر ساله راهی خانه ی پدر مهران شدیم.

پیرمرد تک و تنها مانده و چشم انتظارمان بود.

خانه ی بعدی هم خانه ی عمو مصطفی بود.

روز اول عیدمان با سر زدن به بزرگترها میگذشت و باقی روزهایش را در جمع های دوستانه و همکارهایمان میگذراندیم.

اما برنامه ی امسالمان تغییراتی داشت.

اولین عید بدون مادرم بود و باید چند روزی در خانه ی پدری ام میماندم تا مراسمات معمول را از سر بگذرانیم.

هر چه به اولین روز سال نزدیک تر میشدیم، بیشتر سعی داشتم حواس خودم و ئاوات را از این مسائل پرت کنم.

تصمیم گرفته بودیم ئاوات در جریان هیچ چیز قرار نگیرد.

زمان فوت مادرم به اندازه ی کافی روح و روانش آسیب دیده بود.

به خصوص با رفتارهای پدرم...

چند جلسه ای روان درمانی گرفت تا ترسش از آن اتفاق را فراموش کند.

نمیخواستم پسرکم که حالا ذوق دید و بازدید داشت تا برای همه از هفت سینی که درست کرده بود بگوید، دوباره در همان فضای متشنج قرار بگیرد.

به خانه ی پدر مهران رفتیم.

هر بار که او و ئاوات را کنار هم میدیدم غم عالم به دلم مینشست.

پدر واقعی اش بود و به صلاحدید خودش، این موضوع

را از پسرکش پنهان میکرد.

دلتنگی و حسرتی بی نهایت حین وقت گذراندن با ئاوات در نگاهش دیده میشد.

زندگی، هر کداممان را به نحوی زخم زده بود و خب، گلا یه ای هم نمیشد کرد.

زندگی همین بود دیگر...

«غرق جنون»

#پارت_۹۶۹

به خانه ی عمو مصطفی رفتیم. همه مراعات حال ئاوات را میکردند و در مقابل او هیچ حرفی نمیزدند.

یک ساعتی را به خنده و صحبت گذراندیم و وقت رفتن رسید.

حالا باید ئاواتی که دلش رفتن پیش پدربزرگش را میخواست، سر بدوانم و چقدر این کار برایم زجرآور بود.

دروغ گفتن به ئاوات را دوست نداشتم اما اجباری بود که باید به آن تن میدادم.

_ ئاوات جونم، خیلی وقته پیش ما نمونديا. دلمون برات یه ذره شده بود، میشه چند روز بمونی پیشمون؟

بغض کرده و متشکر به خاله مهتاب نگاه کردم.

به عنوان یک مادر درکم میکرد و خودش را جلو انداخت تا دروغ ها از زبان او به گوش ئاوات برسند.

نگاه ئاوات به من، حاوی درخواست کمک بود.

با آن چشمان کوچکش میخواست او را همراه خودم ببرم تا خودش مجبور به «نه» گفتن به مهتاب جانش نشود.

با عذاب وجدان و شرمندگی لبخندی زدم.

ـ اشکال نداره پسرم، میتونی بمونی. چند روز دیگه میریم خونه ی بابابزرگ.

لبهایش آویزان شد و آرام پا روی زمین کوبید.

ـ میخوام الان برم.

گویا باید سهمم از دروغگویی را ادا میکردم، چاره ای نبود.

ـ بابابزرگ رفته مسافرت، چند روز دیگه برمیگرده.

منم باید استراحت کنم، چند روز تو خونه میمونیم حوصلت سر میره عشق مامان.

بمون با تمنا جون و مهتاب جون بازی کن، کلی هم براشون مهمون میاد میتونی با بچه هاشون بازی کنی.

بابابزرگ که برگشت میایم دنبالت میریم پیشش، قبول؟

سرش را که به تایید تکان داد همه مان نفس راحتی کشیدیم.

«غرق جنون»

#پارت_۹۷۰

مهران در سکوت رانندگی میکرد. مقابل خانه مان که ایستاد دستش را فشردم.

ـ مرسی مهران، توام برو یکم استراحت کن.

ماشین را خاموش کرد و با محبت گفت:

ـ یه سر میام بالا، تا سر مزار هم باهاتون میام.

ـ گفتم زحمتت نشه، با بابا میرفتیم.

ـ غریبه نیستی که زحمت باشه، خودمم دوست دارم باشم.

همراه هم سمت خانه رفتیم. حدس میزدم که مهمان

داشته باشیم، کلید را از کیفم بیرون نیاوردم.

آمدنم را با فشردن زنگ اطلاع دادم و بلافاصله در باز شد.

دو سه جفت کفش مقابل در خانه مان بود.

حتما آمده بودند تا همراهیمان کنند.

رسممان بود که روز اول عید را با چند تن از فامیل ها و آشناهای نزدیک سر مزار تازه فوت شده برویم.

مهران را زیاد همراهم دیده بودند. حرف و حدیث هایشان برایم مهم نبود.

اما با این شکم گرد شده چه میکردم؟

حوصله اش را نداشتم جواب سوال های صد من یک

غازشان را بدهم.

نفس عمیقی کشیدم و پا در خانه گذاشتم.

سرم را برای سلام دادن به کسی که در را باز کرده بود چرخاندم که خشکم زد.

عامر...

عامر اینجا چه میکرد؟!

پلکی زدم تا شاید توهمم بوده و غیب شود اما نه، واضح تر از همیشه پیش چشمم بود.

نگاهش چرا تند و تیز شده بود؟

پوزخند محو گوشه ی لبش واقعی بود، نه؟

_ فکر کنم وقتش شده برات بگم...

صدای آهسته و کمی مضطرب مهران زیر گوشم، لرز به تنم انداخت.

ذهنم، نگفته همه چیز را فهمیده بود و وای به حال من...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۹۷۱

_ سلام خانمم!

باید برای تبدیل شدن از «خانم توکلی» به «خانمم»، کلی ذوق میکردم اما لحن طعنه آمیز عامر اجازه نمیداد.

اگر به من بود که همانجا دم در پس می افتادم.

اما مهران نامحسوس به کمرم فشاری آورد و مجبور به حرکت شدم.

پاهایم برای فرار از زیر نگاه خیره و پر حرف عامر، از هم پیشی گرفتند.

رسما از کنارش فرار کردم و خودم را به پدرم رساندم.

در خودش بود و چه بهتر، متوجه حال خرابم نمیشد.

تبریکات سال نو و تسلیت ها را هم گذراندیم و من از هیچ کدامشان هیچ چیز نفهمیدم.

تمام ذهنم پیش عامر مانده بود و کاری که به خاطرش برگشته بود.

در چه مخمصه ای گیر افتاده بودم.

چند نفری مهمان داشتیم و مجبور بودم این فضا را تحمل کنم وگرنه که همان اولین لحظه که دیدمش، خودم و کودکم را میزدم زیر بغل و تا ناکجا آباد میرفتم.

ـ وسیله ها رو بردارین یواش یواش راه بیفتیم بریم سر خاک تا غروب نشده.

همش تو آشپزخونست.

میدانستم، دیروز خودمان همه چیز را تهیه و به اینجا آوردیم.

دیس های خرما و حلوا، هفت سین، پک های پذیرایی و خیرات.

یکی از زنها، داشت هال را به مقصد آشپزخانه ترک میکرد که مثل فشنگ از جا پریدم.

_ شما زحمت نکشین خودمون میاریم چیزی نیست، دستتون درد نکنه.

آشپزخانه هم خوب بود. حداقل نگاه خیره ی عامر رویم نبود و میتوانستم نفس بکشم.

اما انگار عامر آمده بود برای بر هم زدن هر چیزی که فکرش را میکردم.

پشت سر من راه افتاد و صدایش، روح ترسیده ام را وادار به پر کشیدن کرد.

ـ شما دست نزن عزیزم، سنگینه. هر کاری داری به خودم بگو!

«غرق جنون»

#پارت_۹۷۲

کسی را در آن جمع نداشتم که یاری ام دهد.

مهران هم بدتر از همه، خودش مرا به این باتلاق انداخت.

اما چنان احساس درماندگی و بی پناهی میکردم که با وجود دلخوری، دست به دامن او شدم.

نگاه ملتمسم را سمتش کشاندم و اویی که تاکنون فقط بی محلی ام را دیده بود، از خداخواسته به دادم رسید.

ـ صبر کنین منم بیام کمک آقا عامر، وسیله ها زیادن.

کاش کسی در خانه مان نبود تا نقش بازی کردن از گردنم باز میشد.

داشتم جان میدادم و باید با لبخند مهمان داری میکردم. زیادی سخت بود.

هر سه وارد آشپزخانه شدیم. بالاخره آن لبخند مسخره از روی لبم رخت بر بست.

وحشت و استرسم پر قدرت تر از همیشه در چهره ام نمایان شده و در دورترین نقطه از عامر به دیوار تکیه زدم.

خوب بود که به آشپزخانه دید نداشتند.

نمیخواستم کسی ویرانی ام را ببیند.

مهران با عجله لیوان آبی برایم آورده و شرمنده نگاهم کرد.

ـ معذرت میخوام، فکرشم نمیکردم بی خبر بیاد.

حالا همه چیز با هم جور در می آمد.
سفر مهران و پچ پچ هایش با تمنا...
چک کردن مداوم گوشی اش...

دست لرزانم را به پیشانی داغ کرده ام فشردم.

ـ چیکار کردی مهران؟ چرا آخه؟ من که گفتم نکن، وای مهران...

«غرق جنون»

#پارت_۹۷۳

_ حالت خوب نیست عشقم؟ میخوای نریم بمونی استراحت کنی؟!

با زمزمه ی آغشته به تهدید و تمسخر عامر قلبم تپیدن را از یاد برد.

تن بی جانم را به دیوار فشردم شاید راهی از میان سنگ و کلوخ هایش برایم باز شود.

من ابدا آمادگی رویارویی با عامر را نداشتم.

آن هم عامری که قد تمام دنیا طلبکار بود.

نگاه طوفان زده ام به پوزخند گوشه ی لبش افتاد که مهران بینمان قرار گرفته و مسیر نگاهم را سد کرد.

ـ وقت خوبی نیست عامر...

از چیزی خبر نداشت، نمیبینی حالشو؟

بذار مراسم تموم شه میریم یه جا صحبت میکنیم، کوتاه بیا.

ـ بده نگران زن و بچمم؟!

انگشتانم روی پیراهن مهران چنگ شدند.

دلهره ام را حس کرد که دستش را به نرمی روی دستم کشید.

ـ لطفا عامر، مراعات حالشو بکن.

زمان و مکانی که درش بودیم مانعمان میشد تا واکنش واقعی مان را نشان دهیم.

مهران هم بابت آبروریزی در مراسم مادرم نگران بود که صدا و لحنش پر از خواهش شده و به پای عامر افتاده بود.

نفس کشدار و بلند عامر را شنیدم.

ـ کاری نمیکنم، چته افتادی به هول و ولا؟!

حالا توپ در زمین عامر بود و معلوم بود که به جبران تمام کارهایم قرار است دیوانه وار بازی کند.

سرش را که از پس شانه ی مهران بالا کشید و نگاهم کرد

، زانوانم سست شد.

ـ تو میترسی از من؟

چه بدونم، شاید واقعا باید بترسی!

«غرق جنون»

#پارت_۹۷۴

سرم چنان تیری کشید که از دردش ناله ای آرام کردم.
نگاه یخ زده و تلخش مرا میکشت.

برای همین چیزها بود که نمیخواستم او واقعیت را بداند.

رابطه ی پوسیده و زنگ زده ی بین ما، با هیچ چیز درست نمیشد.

هر بار که بهم برخورد میکردیم، جز دلشکستگی و غصه و رنج هیچ ثمری نداشت.

ـ تو چطور آدمی هستی؟ بارداره، ترسیده، داری تهدیدش میکنی؟!

عامر به حالت تمسخر خندید و دست روی شانه ی مهران کوبید.

ـ توام که هنوز عادتتو ترک نکردی استاد، نگفتم تو هر چیزی دخالت کردن واسه سن و سال تو زشته؟!

ـ باوان کجا موندین؟ دیر میشه.

صدای پدرم آمد و جو سنگین بینمان را خش انداخت.

عامر گلو صاف کرده و سمت وسایل چیده شده روی کابینت رفت.

ـ راست میگی الان وقتش نیست، باقیش بمونه واسه بعد!

چند جعبه پک های پذیرایی را روی هم گذاشته و بلندشان کرد.

ـ یه تکونی به خودت بده استاد!

رفت و بلافاصله مشت بی جان من روی سینه ی مهران نشست.

حق نداشت این کار را با من بکند.

ـ ازت انتظار نداشتم، مرسی واقعا...

خودش به اندازه ی کافی دستپاچه و سرگردان بود.

حرکت من هم به استیصالش دامن زد که محکم چشمانش را مالید.

_ فعلا آروم باش کارا رو تموم کنیم، بعدش برات توضیح میدم عزیزم...

«غرق جنون»

#پارت_۹۷۵

توضیح به چه دردم میخورد مرد حسابی؟

توضیح مگر این کلاف درهم گره خورده را باز میکرد؟

در تاریک ترین نقطه ی ذهنم کسی نشسته و با پوزخند نهیب میزد که عامر برای کودکش آمده و من با بی

توجهی به کودکم میخواستم آن صدا را خفه کنم.

زمان مناسبی برای درگیر کردن ذهنم با این مسئله نبود.
اگر برای خودم بازش میکردم، دیوانه میشدم.

مهران دستم را گرفته و تا کنار ظرفشویی کشید. آب را باز کرده و مغموم پچ زد:

ـ یکم آب بزن به صورتت حالت بهتر میشه.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و مشتی آب به صورتم پاشیدم.
نفسم جا آمد و مشت بعدی آب برای محکم کاری بود.

با تکیه به لبه ی سینک نفس های عمیق میکشیدم.

دست مهران همراه چند دستمال کاغذی مقابلم قرار گرفت.

ـ ببخشید...

من امروز را پیش بینی میکردم که مخالف بودم و مهران تازه فهمیده بود چه گندی زده.

آه آرامم را پشت دستمال ها پنهان کردم.

صورتم خشک شد و بدون نگاه کردن به چهره ی سرخ از پشیمانی مهران، هفت سین کوچک و جمع و جور را برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم.

پدرم با اخم گوشه ای از خانه قدم رو میرفت.

یک چیزهایی از گذشته و رابطه ی شکرآب شده مان میدانست اما نه همه اش را.

در مورد مهران هم کنجکاوی نمیکرد.

بیشتر انگار نمیخواست در کارم دخالت کند تا دعوایی بینمان پیش نیاید.

با نگاه گذرایی به خانه فهمیدم که مهمان ها همه بیرون رفته اند.

پس پدرم حرفی با من داشت که هنوز در خانه بود.

نزدیکش شدم و بله، درست حدس زده بودم.

آرام اما جدی گفت:

ـ با شوهرت برو و بیا، صفحه نذارن پشت سرمون!

«غرق جنون»

#پارت_۹۷۶

مثل بستنیِ مانده زیر آفتاب سر ظهر مرداد ماه، وا رفتم.

بعد از مدتها برای انجام کاری امر کرده بود و این یعنی موضوع برایش مهم است.

حرف مردم از حرف خدا هم برایش مهم تر بود و من جرات داشتم مخالفت کنم؟ خیر!

ـ زودترم راه بیفت، رفته چپیده تو آشپزخونه با مرد نامحرم!

قسمت آخر حرفش را زیر لب برای خودش گفت اما من هم شنیدمش.

همه چیز به اندازه ی کافی درهم و برهم بود.

مغزم یارای جنگ و بحث با پدرم را نداشت.

«چشم» بی جانی گفتم و مهران که با دیس های حلوا و خرما آمد، پا تند کردم.

مهمان ها در دو ماشین کنار خیابان نشسته بودند.

ماشین پدرم هم پر شده بود، خیر سرم نقشه داشتم به جای عامر با او راهی شوم.

عامر شق و رق کنار ماشین خودش ایستاده بود.

یک دستش روی سقف ماشین، طوری به من زل زده بود که قلبم ریخت.

پدرم را خوب میشناخت و دستورش را فهمیده بود که با دمش گردو میشکست.

با زاری به ماشین مهران زل زدم، داشت وسایل را روی صندلی عقب میچید.

اگر میرفتم و سوار ماشینش میشدم قیامت که نمیشد، میشد؟

پدرم قابلیت برپایی قیامت را داشت، خودم را نمیشد فریب دهم.

ـ دختر، چیزی جا گذاشتی؟!

پدرم پشت فرمان نشسته و به ظاهر حواسش به دخترکش بود اما من اخطار پشت کلماتش را میفهمیدم.

همه منتظر ما بودند و دست دست کردن جایز نبود. او

هم میخواست زودتر قال قضیه را بکنم.

زنی در دلم شیون سر میداد و پاهایم سست شده زیر بار این اجبار، سمت ماشین عامر رفتند.

«غرق جنون»

#پارت_۹۷۷

قدم های سستم را دید. دور زده و با ملاحظه و لبخندی کمرنگ در را برایم باز کرد.

نقش بازی میکرد و قلبم از دانستن این واقعیت، خودش را به در و دیوار سینه ام کوبید.

انتقام عماد را که نشد از من بگیرد، اما انتقام خودش را میگرفت.

انتقام تمام این سال ها را...

به او رسیدم، در نیم قدمی اش.

دست دراز کرد و هفت سین را از میان انگشتان لرزانم بیرون کشید.

_ نگفتم به خودت فشار نیار؟ گوش به حرف نمیدی که عزیزم!

دستش دور بازویم حلقه شد. از شدت اضطراب حالت تهوع گرفتم.

کمکم کرد روی صندلی بنشینم. حامله بودم، چلاق که نبودم!

به خدا قسم که فقط میخواست حرصم را دربیاورد.

بالاخره راه افتادیم. معذب به در چسبیده بودم.

دستان لرزانم را بین پاهایم گذاشتم تا نگاهش، وحشتم را شکار نکند.

این مسیر همیشه همینقدر طولانی بود؟

چرا نمی رسیدیم؟

تهوع لعنتی ام را چه میکردم که امانم را بریده بود؟

منی که چند ماه به معنای واقعی کلمه در پر قو بودم و تمنا و مهران همیشه دورم میچرخیدند، عادت به این همه استرس نداشتم.

شیشه را در طلب کمی هوای تازه پایین کشیدم.

حتی هوای مطبوع بهاری هم حالم را بهتر نکرد.

چرا چیزی نمیگفت؟

نمیدانم چرا از سکوتش عصبی شده بودم.

دلم میخواست حرفش را زودتر بزند تا بدانم قرار است در کدام میدان رو به روی هم ایستاده و بجنگیم.

اما او نقاط ضعف من را خوب میدانست که با سکوتش داشت عذابم میداد.

طاقتم طاق شد و دم به تله اش دادم.

ـ چرا اومدی؟ چی میخوای؟

ـ هی‌ـــس! تو حق حرف زدن نداری عزیزم، پس ببند!

«غرق جنون»

#پارت_۹۷۸

قلبم شبیه یک برگ خزان زده ی جدا افتاده از خانه و کاشانه اش بود که گوشه ای نشسته و با حسرت به درخت بالای سرش که روزی خانه اش بود، نگاه میکرد.

وصل شدن به شاخه را میخواست، برگشت به خانه اش را...
اما میدانست که دیگر خانه ای ندارد و به همان از دور دیدنش راضی بود.

حالا رهگذری آمده و با لگدمال کردنش، همان نیمچه رضایت را هم از او ربود.

آنقدر زیر دست و پا مانده که جانی برای ادامه دادن نداشت.

قلب من همان برگ بود، همان برگ بی جان و لگدمال شده که با نسیمی آرام هم از هم میپاشید و حالا گردباد به جانش زده بود.

دست از تپیدن برداشت و خودش را گوشه ای پنهان کرد.

از دست گزندهای این مرد در سوراخ سنبه های اطرافش پناه گرفته بود.

عامر لالم کرده بود.

بغض کرده سر پایین انداختم و دهانم را بستم.

برای دلداری دادن به خود بیچاره ام در دل گفتم:

_ نمیتونه کاریت داشته باشه. ته تهش فقط بتونه بچه

رو ازت بگیره که غلط کرده.

ازش نترس باوان، بترسی دور ورمیداره ها...

تو تنها نیستی، مهران نمیذاره بچه رو ازت بگیرن، وکیل میگیریم...

نمیتونه اذیتت کنه، نترس، آفرین...

آرام نمیشدم. این عامری که شبیه به روزهای بعد از عماد شده بود، تنم را می‌لرزاند.

هیچ چیز از مراسم نفهمیدم.

با بدبختی جدیدم درگیر بودم و گذر زمان و این مراسم در چشمم از اهمیت افتاده بودند.

وقت برگشت شد. برای برگشت لحظه شماری میکردم.

به خانه میرفتم و آنجا از عامر خبری نبود.

با این تصور نفس راحتی کشیدم که عامر بی هوا دست دور کمرم انداخته و رو به پدرم و تمامی مهمانان گفت:

ـ باوان جان یکم ناخوشه، با اجازتون ما امشب رو رفع زحمت کنیم!

«غرق جنون»

#پارت_۹۷۹

کجا رفع زحمت کنیم؟ قصد داشت من را کجا ببرد؟

اصلا تنها شدن با او را نمیخواستم.

به کدامشان میگفتم که این مرد برایم نقشه ها دارد و سپردن من به او درست نیست؟

به چند نفری که به عامر بابت پدر شدنش تبریک گفتند یا به پدرم که ما را کنار هم دیده و به هوای اینکه مشکلا تمان حل شدنیست، با خیال راحتی نگاهمان میکرد؟

عامر هم فهمیده بود در این وانفسا جرات اعتراض ندارم که منِ وامانده ی لال شده را همراه خودش کشید.

رُسم را کشیده بودند، قدرت و جان هیچ کاری را نداشتم.

قربانی با پای خودش به مسلخ گاه میرفت.

حتی نتوانستم از مهرانی که دل نگران با چشمانش دنبالمان میکرد کمک بخواهم.

چه مرگم شده بود آخر؟

چرا مخالفت نمیکردم؟

چرا مقاومت نمیکردم؟

بی حرف داخل ماشینش نشستم. به گمانم مشکلات جادویم کرده بودند.

جادوی مطیع بودن!

عامر پشت فرمان نشسته و آماده ی رانندگی میشد که مهران نفس زنان به شیشه کوبید.

دست انداخت در را باز کند اما عامر به محض نشستن قفل مرکزی را زده بود.

دندان قروچه کنان عامر را صدا زد.

دیدنش بغضم را شکست و هقی زدم.

ـ میخوام برم خونه...

برای مهران لب زده بودم و او کلافه تر از قبل، محکم و پشت سر هم به شیشه کوبید.

ـ عامر، باز کن درو حرف دارم.

آقا عامر، با این کارا چیزی حل نمیشه...

«غرق جنون»

#پارت_۹۸۰

عامر شیشه را در حد یک بند انگشت پایین داده و خنده ای روی اعصاب کرد.

ـ کی گفته دنبال حل کردن چیزی ام؟!

منم حرف دارم، بی سرخر که حرفامونو زدیم دوباره برمیگرده ور دلت.

نمیخورمش، مال خودته!

ـ چند دقیقه با باوان حرف بزنم بعدش برین، فقط چند دقیقه...

امیدوار بودم که نقشه اش عملی شود. همین که در باز میشد از دستش خلاص میشدم.

ناخودآگاه نگاه خیسم را به عامر دادم تا ببینم چه میکند.

لپش را داخل دهانش کشیده و فکر میکرد.

به یکباره نیشخندی زده و ابرو بالا انداخت.

ـ نوچ، دلم نمیخواد! فعلا!

طوری پایش را تا انتها روی پدال گاز فشرد که جیغ ترسیده ام ماشین را پر کرد.

دیوانه شده بود. مراعات من را نمیکرد به درک، مراعات کودک خودش را هم نمیکرد.

یک دستم بند دستگیره ی در شد و دست دیگرم به داشبورد چسبید.

ـ توروخدا یواش برو خطرناکه...

نگاه گذرایش از داخل آینه به پشت سرمان افتاد.

ـ پیش مرگتو جا بذاریم یواشم میرم!

قلبم هری پایین ریخت و دلشوره گرفتم.

چه در سرش بود که باید همه را پشت سرمان جا میگذاشت؟

معده ی بهم ریخته ام با حرکات تند ماشین بیشتر به هم پیچید.

عضلات گلویم سفت شد و نالان به دستش آویزان شدم.

ـ حالم بده عامر، نگه دار.

ـ خواستی بمیری برو عقب، راحت تر میتونی دراز به دراز بیفتی!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
(DONYAIEMAMNOE@
🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡
غرق vip جنون:
«غرق جنون»
#پارت_۹۸۱

ضربه اش زیادی سهمگین بود. تلخی کلامش دنیا را روی سرم خراب کرد.

ناباور به نیم رخ جدی اش زل زدم.
این عامر بود که انقدر راحت از مردنم میگفت؟
واقعا دیگر دوستم نداشت؟

نفرتش از من زیادی عمیق شده بود و مقصرش هم

خودم بودم.

آن همه پس زدن، توهین و تحقیر، بالاخره یک جایی بیرون میزد و لعنتی، چقدر دردناک بود.

هر بار که من هم مشابه همین رفتار را داشتم، عامر اینطور در هم میشکست؟

وحشتناک بود، چه کرده بودم با او...

دستانم شل شده و پایین افتادند.

انگار که مردن دیگر اهمیتی برایم نداشت.

من عشق او را از دست داده بودم و مرگ مگر چه بود؟

تمام جانم از درد ناله میکرد. اشکم بی صدا چکید و روی تیر کشیدن های قلبم چشم بستم.

کمی بعد سرعت ماشین پایین آمد.

حتی اینکه میخواست چه کند هم اهمیتش را برایم از دست داده بود.

لرزیدن چیزی را روی پایم حس کردم. گوشی ام بود که داخل کیفم خودکشی میکرد.

مطمئن بودم مهران است که نگرانی جانش را به لب رسانده.

حوصله ی هیچ چیز را نداشتم اما مهران فرق میکرد.

گوشی را کنار گوشم گذاشتم اما هنوز دهان مهر و موم شده ام باز نشده بود که مهران تند و پشت سر هم گفت:

ـ باوان قربونت برم، میشه خواهش کنم یکم در برابرش

کوتاه بیای؟

به حرفاش گوش کن، اونم دوستت داره، فقط عصبیه.

شما حیفین باوان، من این کارو کردم که نشین مثل من...

هر چی بینتون گذشته مهم نیست، میتونین باهاش کنار بیاین و ازش بگذرین.

میتونی قول و قسمتو بشکنی عزیزدلم، خودتو بیشتر از این اذیت نکن.

اگه خواست برگرده، همه ی راها رو به روش نبند... باشه باوان جان؟

«غرق جنون»

#پارت_۹۸۲

هیستریک زیر خنده زدم. دست خودم نبود.

جنون عامر به من هم سرایت کرد.

مهران چه میدانست عامر همین حالا من را کشته و دنبال قبری برای چال کردنم بود؟

کدام حرف؟ کدام برگشت؟ کدام کوتاه آمدن؟

چه دل خوشی داشت مهرانم...

گوشی میان «باوان» و «الو» گفتن های مهران از دستم کشیده شد.

عامر تمام حرصش را سر دکمه ی پاورش خالی کرده و گوشی خاموش شده را به عقب پرت کرد.

ـ دو دقیقه نمیتونی تو کونش نباشی؟!

گرفته و بیحال نگاهش کردم.

لاغر شده بود، بیشتر از قبل...

موهای کنار شقیقه اش یک دست سفید شده بودند. من پیرش کرده بودم؟

آن وقت ها که هنوز برادرشوهرم بود، با عماد به چهره ی همه چیز تمامش غبطه میخوردیم.

با اینکه تمام وقتش را به کار اختصاص داده بود اما همیشه مرتب، سرزنده و شاد بود.

من برایش بد یمن بودم.

زندگی اش بعد از من روی خوش ندید.

هم او را نابود کردم و هم زندگی اش را...

اگر همان شبی که پدرم قصد کشتنم را داشت، میمردم،

حتما او با حنانه خوشحال زندگی اش را میکرد.

باوان جز نحسی برای این مرد نداشت.
آن از برادرش، آن از برادرزاده اش، این هم از خودش...

با تمام اینها او همچنان دنبال همسر گریزپایش می آمد و من مدام او را زمین میزدم.

هه، آنوقت من شوم از تنفرش نسبت به خودم هم تعجب میکنم!

اگر دوستم میداشت باید به عقلش شک میکردم. تنفرش هم از سرم زیادی بود.

قلبم برای روزگار تیره اش آتش گرفت و زبانم بی اختیار در دهانم چرخید.

ـ ببخشید، خیلی اذیتت کردم...

«غرق جنون»

#پارت_۹۸۳

سرش به ضرب سمتم چرخید. بی توجه به جاده ی مقابلش، نگاه سرخش را بند نگاهم کرده بود.

نگاه پر از حرفش را تاب نیاوردم.

جز شرمندگی چیزی برای عرضه نداشتم که بی نفس سر پایین انداختم.

کارهای او و خودم را که روی دو کفه ی ترازو میگذاشتم ، کفه ی سنگین سمت من گواه بی معرفی ام بود.

با او بد تا کرده بودم.

گناهش به بزرگی تاوانی که داد نبود و انگار باید به این نقطه میرسیدیم تا متوجهش شوم.

از گوشه ی چشم انگشتانش را دیدم که دور فرمان مشت شدند.

قلبم برای دردی که میکشید خون شد.

چشم از او گرفتم. اگر به دید زدنش ادامه میدادم بعید نبود عزیزم را به آغوش بکشم.

زیادی مظلوم بود...

شاید تمام این احساسات اغراق آمیز نشات گرفته از بارداری ام بودند.

نمیدانم...

گذر زمان را حس نکردم. چند دقیقه گذشت یا چند ساعت را نمیدانم.

هوا تاریک شده بود که در کوچه ای عریض و خلوت پارک کرد.

هیچ ایده ای نداشتم که کجا هستیم. اطراف برایم ناآشنا بود.

عامر در سمت من را باز کرد و بی حرف منتظر ایستاد.

برخلاف بعد از ظهر، دیگر از او نمی ترسیدم.

عامر به من آسیب نمیزد. حتی اگر میخواست هم نمیتوانست.

دلش به من که می‌رسید بزرگ تر و مهربان تر از همیشه میشد.

«غرق جنون»

#پارت_۹۸۴

پیاده شدم و او انگار که من موجودی نامرئی هستم، بی توجه به من راه خودش را در پیش گرفت.

با نامهربانی اش غریبه بودم، باوان عاشق درونم کز کرده کنج قلبم زاری میکرد.

مجبور به حرکت شدم.

راه فراری نبود، این برخورد دیر یا زود بینمان اتفاق می افتاد.

باید میرفتم و حرف هایش را میشنیدم، حتی اگر برایم تلخ و دردناک بودند.

من نوبت خودم را سوزاندم و حالا نوبت او بود...

دری را باز کرد. ایستاد تا اول من وارد شوم و بعد خودش.

مرا کجا آورده بود؟

جرات نداشتم این سوال را از او بپرسم که یک وقت دوباره نگوید دهانم را ببندم.

قلبم گناه داشت...

از حیاطی کوچک گذشتیم.

با دیدن موتورش که یک سمت حیاط را اشغال کرده بود لبخندی واقعی روی لبم نشست.

موتورش را نفروخته بود؟

خاطرات روزهای خوشمان مقابل چشمم به حرکت درآمد.

سرعتش را بالا میبرد تا محکم تر بغلش کنم.

دیدن موتورش کافی بود تا حدس بزنم که اینجا خانه اش است.

از آن خانه ای که میگفت بعد از رفتنم یک شب هم درونش نمانده چون بی من آن خانه برایش خانه نبود، گذشت.

از من هم میگذشت...

خانه ی جدیدش هزاران حرف ناگفته را درون دیوارهایش جا داده بود.

اینکه عامر بالاخره تصمیم گرفته تا زندگی جدیدی

شروع کند.

زندگی جدیدی که شوربختانه من جایی درش نداشتم...

«غرق جنون»

#پارت_۹۸۵

به محض ورودم به خانه، خالی بودن بیش از اندازه اش توی ذوقم زد.

در نگاه اول یک فرش شش متری وسط هال بود و دیگر هیچ!

ذهنم هم فرصت را غنیمت شمرده و باهوش بودنش را به رخ کشید.

برایم هزار دلیل و مدرک ردیف کرد که عامر در همین یک هفته و درست بعد از دیدار با مهران این خانه را خریده است.

قلبم بال بال میزد و میخواست قانعم کند که عامر برای زندگی با من آمده اما باورم نمیشد.

دل بریدنش از خودم را دیده بودم...

صدای چرخش کلید داخل قفل، جنگ جهانی به پا شده درون سرم را پایان داد.

بی اراده چرخیدم و او را حین قفل کردن در خانه دیدم.

عرق سرد روی تیره ی کمرم راه گرفت و چرا از این

کارش حس خوبی نگرفتم؟

شقیقه ام نبض گرفت و بی هوا پچ زدم:

ـ حرف داشتی باهام؟

دستش را به گردنش رسانده و کمی مالیدش. در همان ح ال بی تفاوت سر بالا انداخت.

ـ نه، تو مگه حرف حالیته؟!

هول شدم و آب دهانی که قصد بلعیدنش را داشتم در گلویم پرید.

کاش چیزهایی که حدس میزدم اشتباه باشند.

کاش عامر مرا در این خانه ای که هیچکس از وجودش خبر نداشت، حبس نمیکرد.

کاش چیزی میگفت و ترس های دلم را به دست باد میداد.

لرزان و آشفته سرفه میکردم که دکمه های پیراهنش را باز کرده و دست به کمر نگاهم کرد.

ـ هر جا خواستی بمون، واسه من فرق نداره.

فقط زیاد جلوی چشمم نباش...

«غرق جنون»

#پارت_۹۸۶

من حیران ماتم زده را همانجا وسط خانه رها کرد و به اتاقی رفت.

قلبم بی قراری میکرد، دوباره ترس به جانم نشسته بود.

هدفش را فهمیده بودم و جانم داشت بالا می آمد. من اینجا دوام نمی آوردم، با او و در این شرایط...

فکر هیچکس را نمیکردم جز ئاوات...

ئاوات چه میشد؟

قلب مهربان و نازکش میشکست اگر مادرش بی خبر ناپدید میشد.

دستم روی برآمدگی شکمم سر خورد و تشویشم را از کودک بی خبر از همه جایم پنهان کردم.

ـ تو نترسی مامان، چیزیمون نمیشه...

نگاه دو دو زنم خانه ی خالی را رصد کرد.

به در که رسید ناامیدانه سراغش رفتم.

از چند بار بالا و پایین کردن دستگیره اش به جایی نرسیدم.

کاش شاه کلیدی برای باز کردن تمام قفل های زندگی ام داشتم.

معده ام دوباره بازی اش گرفت. این حالت تهوع یک روز من را میکشت.

نوک انگشتانم را روی معده ام فشردم و با دست دیگرم سرم را گرفتم.

ـ چقدر خره، نمیفهمه حامله ام نباید اذیتم کنه...

بغضم گرفت و نگاهم به اشک نشست.

حساس و دل نازک شده بودم وگرنه که من موقعیت های سخت تر از این را هم در زندگی ام داشتم و از پسش برآمدم.

باید حرف میزدیم و او بیخود میکرد که حرفی با من نداشته باشد.

نمیشد که دستم را بگیرد، به خانه اش بیاورد، در را رویم قفل کند و هیچ حرفی هم نزند.

با چند نفس عمیق خودم را آرام کردم. دیگر آن آدم های چند سال پیش که نبودیم، جای فرار و لجبازی مشکلا

اتمان را با حرف زدن حل میکردیم.

راهی اتاقی که او واردش شده بود، شدم.

پا درونش نگذاشته خشکم زد.

درش باز بود و من بینوا از کجا میدانستم که قرار است چه چیزی ببینم...

«غرق جنون»

#پارت_۹۸۷

لخت مادرزاد کنار یک چمدان خم شده و داشت داخلش را به دنبال چیزی زیر و رو میکرد.

حضورم را حس کرد که راست ایستاد و کاملا عادی سر

تکان داد.

ـ چیه؟!

چیه و زهر هلاهل مرد حسابی!
لااقل آن دسته بیلت را بپوشان!

حالا من چرا بر و بر نگاهش میکردم؟
خاک بر سرت باوان چشم دریده، نگاهت را درویش کن.

هول کرده در ذهنم مدام «نگاه نکن!» را تکرار میکردم تا فرمان را به چشمانم برساند اما نتیجه ی عکس داد!

نگاهم مصرانه تر از قبل میخ اندامش شد.
آخر این ندیده بازی ها چه بود احمق؟!

در موقعیتی مضحک، نه او خودش را میپوشاند و نه من چشم از او برمیداشتم.

خدا هر دویمان را از روی زمین بردارد!

ـ چی‌ــه؟!

صدایش بالا رفت و چه عجب، باوان خانم به خودش آمد!

بدنم تازه یادش افتاد که واکنش طبیعی چیست. خسته نباشد واقعا!

هین بلندی گفتم و چشمانم از حدقه بیرون زد.

فورا چرخیدم و چشمانم را تا جایی که میشد، محکم بستم.
انگار فایده ای هم داشت.

فراموشم شد که برای چه کاری آمده ام.

ـ هی... هیچی...

خون یخ بسته ی درون رگ هایم به آنی جوشید. تمام تنم گر گرفت و پا به فرار گذاشتم.

بخشی از وجودم دلش میخواست از شرم و خجالت آب شده و خودش را برای همیشه ناپدید کند.

اما بخش دیگرش دلداری ام میداد که ای بابا، دم و دستگاه مرد غریبه را که تماشا نکردی، شوهرت بوده و

هست!

اصلا نوش جانت، حلالت باشد، کاش بیشتر هم نگاهش میکردی.

و ننگ بر من که با بخش دوم موافق بودم!

«غرق جنون»

#پارت_۹۸۸

همزمان با صدای شرشر آب که میگفت به حمام رفته، من هم روی تنها فرش خانه پهن شدم.

شالم روی گردنم افتاده بود. برداشتمش و به کمک آن صورتم را باد زدم.

تصویر چند لحظه ی پیش از ذهنم پاک نمیشد.

دست به دامن هر فکری برای حواس پرتی هم که میشدم، چند ثانیه بیشتر دوام نداشت.

شده بودم همستری داخل چرخ و فلک، هر چه فرار میکردم در واقع به جای اولم برمیگشتم.

با زاری کف دستم را به سرم کوبیدم.

ـ تو کی انقدر هول و هیز شدی دختر؟!

عمر خودخوری هایم طولانی نشد. عامر لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد.

نامحسوس و طوری که مچم را نگیرد، با نگاه دنبالش کردم.

به آشپزخانه رفت و من تازه یخچال را دیدم.

مشخص بود که عجله ای برای خودش خانه ای دست و پا کرده تا سراغم بیاید.

فقط چند وسیله ی ضروری را تهیه کرده بود.

بطری آب معدنی را برداشت و سر کشید.

گلوی خشک شده ام به ولوله افتاد.

جز همان یک کف دست نان و یک لیوان آبی که صبح قبل از خروج از خانه خوردم، چیز دیگری نخورده بودم.

کاش حداقل قدر آن آبی که مهران در خانه ی پدرم پیشکشم کرد را میدانستم.

مقابل عامر روی هیچ کاری را نداشتم.

نه میتوانستم از او درخواست آب کنم و نه میتوانستم در خانه اش آزادانه برای خودم بچرخم.

چه وضعیت اسف باری...

«غرق جنون»

#پارت_۹۸۹

صدای قلپ قلپ آب خوردنش برایم حکم شکنجه را داشت.

غصه دار لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و آهم را همانجا دفن کردم.

کاش اجازه ی رفتنم را میداد.

تا کی قرار بود در همین وضعیت بمانیم؟

او من را ندیده بگیرد و من هم بلاتکلیف یک گوشه بنشینم.

با افکارم خلوت کرده بودم که بطری آب را بی حرف جلویم گذاشت.

چقدر باید بی دغدغه باشم که تمام مشکلاتم را فراموش کرده، برای اینکه او حواسش به من و تشنگی ام بوده ذوق کنم و نیشم باز شود؟!

زبانم را داخل دهانم به غل و زنجیر کشیدم تا آن «فدات شم» ذوق زده را فریاد نزند.

شاد و مسرور از رسیدن به خواسته ام، آب را یک نفس سر کشیدم.

یک «ممنون» که دیگر زیاده روی نبود، بود؟

خواستم بابت آب تشکر کنم اما با جدیت به صفحه ی گوشی اش زل زده بود.

زبان به دهان گرفتم.

شاید کار مهمی داشت و نمیخواستم حواسش را پرت کنم.

چند دقیقه ای با فراغ بال به تماشایش نشستم.

ذره ذره اش را می بلعیدم که سرش بی هوا بالا آمد.

نگاهمان در هم گره خورد.

چیزی درونم تکان خورد و آری، من این مرد را بی نهایت

دوست داشتم.

دوست داشتن او قابل انکار نبود.

هر چه هم زبانم از نفرت میگفت، حریف این دل شیدا نمیشد.

برای فرار از شرمندگی ای که با گرفتن مچ نگاهم دچارش شده بودم، سر حرف را باز کردم.

ـ من نمیتونم اینجا بمونم عامر...

ـ قرارم نیست بمونی!

«غرق جنون»

#پارت_۹۹۰

یعنی حدسیاتم اشتباه بودند؟
او قصد نداشت به زور نگهم دارد؟
پس اینجا چه میکردیم؟

زبانی روی لبم کشیدم و مشتاق پرسیدم:

ـ میتونم برم؟

سرش به نشانه ی جواب مثبت پایین آمد.
آرامشی دلپذیر زیر پوستم وزید و روحم را نوازش کرد.

ـ درو باز...

ـ بچمو که دنیا آوردی، میری پی کارت!

حرف زدن را از یاد بردم. هر چه میترسیدم داشت بر سرم می آمد.

تمام قوت قلب هایی که به خودم داده بودم رنگ باختند.

همین حالا که او از گرفتن کودکم میگفت، فکر به وکیل و شکایت و این مزخرفات چه فایده ای داشت؟

تا همین چند روز پیش که حتی نمیدانست فرزندی دارد.

چه حقی داشت که برای موجود درون بطن من تصمیم بگیرد؟

ناخن هایم میان تار و پود فرش فرو رفتند و تمام صورتم از اخم جمع شد.

ـ بچــت؟! تو شکم منه، چطور شد بچه ی تو؟

یهو از راه رسیدی نمیتونی واسه من و بچه ای که هفت ماهه داره تو وجود من زندگی میکنه تصمیمی بگیری.

نوک زبانش را بین دو لبش نگه داشته و تند و تیز نگاهم کرد.

ـ چقدر تو پررویی که بازم زبونت واسم درازه!

گوشی اش را روی کانتر رها کرده و با تفریح نزدیکم شد.

بالای سرم ایستاد. مجبور شدم برای دیدنش سر بالا ببرم.

ـ با تو کاری ندارم ولی این بچه... به عنوان پدرش تمام تصمیماتش به عهده ی منه.

من نمیگما، قانون میگه!

برنده ی این یکی دیگه منم عزیزم!

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۹۹۱

من هم به خوبی او حقیقت را میدانستم و همین حقیقت بود که تمام تنم را میلرزاند.

آسمان هم اگر به زمین می آمد، به هیچ قیمتی از دخترکم جدا نمیشدم.

ـ نمیتونی، من نمیذارم. دختر خودمه، نمیذارم به زور ازم بگیریش.

چند قدمی عقب رفت. به دیوار که رسید کنارش سر خورده و نشست.

یک پایش را دراز کرده و پای دیگرش را تکیه گاه دستانش کرد.

سر روی شانه خم کرده و کینه توز و دلخور خیره ی چشمانم شد.

ـ مثلا چه غلطی میکنی؟ بازم در میری؟!

لابد دیگه، تو که فرار کردن و رفتن رو خوب بلدی...

سینه ام از سنگینی آنچه در آن شب شوم بر هر دویمان

گذشت، مویه کرد.

لعنت به آن شب کذایی...

اگر عقل و تجربه ی حالایم را داشتم همه چیز طور دیگری پیش میرفت.

وجدان بیشعورم فورا سر بیرون آورده و با تمسخر و دهان کجی توی سرم کوبید.

ـ نیست با عقل الانت خیلی داری خوب پیش میری!

سرم را تکان دادم تا خفه اش کنم. فقط او را کم داشتم که بیدار شده و کاستی هایم را به رویم بیاورد.

سرم تا جای ممکن پایین افتاد. چوب حماقتم را خورده بودم.

با کمی صبوری و بخشش میشد هر دویمان را خوشبخت کنم.

عامر طفلک که قبل از آن اشتباهی نکرده بود. چرا بخشش را از او دریغ کردم؟

هر چند که من بارها برگشتم اما دست روزگار هم با ما خوب تا نکرد.

هر بار او را کنار دیگری نشانم داد و در نهایت به هدفش رسید.

برگشت کنار عامر را برایم غیرممکن کرد.

ـ آره من فرار کردم ولی کسی ام نگهم نداشت...

«غرق جنون»

#پارت_۹۹۲

انگار کبریت در انبار باروت انداخته بودم که این چنین آتش گرفت.

از صدای فریادش بیچاره وار در خودم جمع شدم. کاش کسی گوش هایم را هم می‌گرفت.

من زیر حملات خشم عامر یارای تکان خوردن نداشتم.

_ من نگهت نداشتم؟ م_ـن؟!

کم التماستو کردم؟ کم قربون صدقت رفتم؟ کم ازت معذرت خواستم؟

تو اصلا مهلت دادی من کاری کنم؟ امون دادی خودمو بهت ثابت کنم؟

وای باوان، چطوری میتونی انقدر مزخرف بگی؟!

به تو باید مدال بدن، مدال مزخرف گفتن!

مشتش را به زمین کوبید.

غصه و رنجش خالی نشد که با حالتی دیوانه وار چندین و چند بار مشتش را به همان نقطه کوبید.

ـ اصلا من چرا دارم با توی زبون نفهم حرف میزنم؟ ساکت شو، هیچی نگو...

دیگه مغزم نمیکشه با تو سر و کله بزنم، فقط ساکت شو.

زمان مناسبی برای یکه به دو کردن با او نبود.

میخواستم بگویم نباید آن شب تنهایم میگذاشت اما جلوی خودم را گرفتم.

هر چه میگفتم عصبانی اش میکرد. بگذار ذره ای آرامش داشته باشد.

ـ باشه...

بغض بزرگ شده ام راه نفسم را بسته بود.

شکستنش را نمیخواستم اما نگه داشتنش داشت مرا میکشت.

در همان حالتی که سرم رسما در یقه ام فرو رفته بود، بی صدا جواز شکستنش را صادر کردم.

اشک هایم آرام و نرم روی گونه ام راه گرفته، به چانه ام که میرسیدند مستقیم روی لباسم جا خوش میکردند.

ـ عوض هر چی که ازم گرفتی، بچمو ازت میگیرم...

یه بارم زمین محض خوشی من بچرخه، جای دوری نمیره...

«غرق جنون»

#پارت_۹۹۳

چیزی در جوابش نداشتم. شاید او هم حق داشت اما تمام دلخوشی من این کودک بود.

کودکی که شاید شبیه او میشد و هر بار نگاهش میکردم، زخم قلب هزار تکه ام را میبست.

خودش را که از من گرفته بود. اگر دخترکش را هم می گرفت چیزی از من باقی نمیماند.

آنقدر در سکوت رو به روی هم نشستیم که صدای زنگ در خانه پیچید.

برای جواب دادن رفت و من ریه ام را از حجم نفس های

حبس شده خالی کردم.

واقعا که نمیخواست دو ماه مانده تا زایمانم را در این خانه سر کنم؟

باید راهی برای دور شدن از او پیدا میکردم.

سر به درد افتاده ام را میمالیدم که عامر برگشت.

بوی غذایی که همراه خودش می‌آورد، زودتر از خودش وارد خانه شد.

بوی تند جگر و چند مدل کباب دیگر که در انواع ادویه ها خفه شده بودند، تیر خلاص بود برای معده ی حساسم.

اسید معده ام تا گلویم بالا آمد و سریع جلوی بینی ام را گرفتم.

عامر از شرایط بارداری ام خبر نداشت و به خیال خودش میخواست شکمم را سیر کند.

پاکت دستش را کنارم گذاشت. نفسم را حبس کردم و عق زنان روی فرش کوچک خزیدم تا از منبع آن بوی وحشتناک دور شوم.

حتی فکرش را هم نمیکرد چه دلیلی پشت رفتارم است و همه را به پای قهر و دعوا و لجبازی گذاشت.

_ ناز و نوزت دیگه خریدار نداره. یا میای میخوری یا به زور میریزم تو حلقت!

بچمو که تحویلم دادی بشین هر چقدر دلت میخواد گشنگی بکش، الان وظیفته به اون بچه برسی...

«غرق جنون»

#پارت_۹۹۴

_ نمیخورم...

جان کندم تا همین یک کلمه را پچ بزنم. محتویات معده ام منتظر اشاره بودند و من سعی داشتم با بسته نگه داشتن دهانم سد راهشان شوم.

عامر ظرف کباب ها را که بیرون کشید دیگر نتوانستم آن بو را تحمل کنم.

توان و زورم را در پاهایم ریختم تا به یکی از اتاق ها پناه ببرم.

نیم خیز شده بودم که عامر مچ دستم را با خشونت

کشید و از پس دندان های چفت شده اش غرید:

ـ زبون خوش حالیت نمیشه، یادم نبود!

میتمرگی همینجا و تا ته غذاتو میخوری.

بلافاصله هم یک تکه جگر برداشت و با قلدری خواست در دهانم بچپاندش.

همان شد تلنگر...

شد آنچه نباید میشد و در چشم بر هم زدنی همه جا را به گند کشیدم.

لباس های خودم و او، سرامیک و گوشه ای از فرش...

خجل از دیدن گندی که مسببش من بودم، با صدای بلند

زیر گریه زدم.

ـ همینو میخواستی؟ دلت... خنک شد؟

فشار روانی زیادی را تحمل میکردم.

افکار مختلف و متعددی ذهنم را به بازی گرفته بود و حا لا هم که زورگویی عامر.

تاب و توانم به انتهایش رسیده بود.

هر چه امروز کشیده بودم را میان گریه ی بلندم بیرون ریختم.

مردک سنگدل بی انصاف، کمی با من مدارا نمیکرد.

حالم خراب تر از قبل بود. بوی گند و کثافت شدیدتر

شده و دوباره عقی زدم.

دست عامر بازویم را لمس کرد. سعی کرد با ملایمت بلندم کند و گرفته و خشدار پچ زد:

_ اشکالی نداره، پاشو بریم تمیزت کنم...

«غرق جنون»

#پارت_۹۹۵

اوضاعم آنقدری خراب بود که مخالفت نکنم.

رسیدگی های مهران و تمنا لوس بارم آورده بود.

چیزی نمیگفت اما طرز نفس کشیدنش برایم آشنا بود.

بازدم های سنگینش، ندامت و پشیمانی اش را فریاد

میزد.

تا حمام رفتیم. ملایم و با دقت کتم را درآورد.

قسمت پایین تاپم را تا زد تا موقع درآوردنش جای بیشتری را کثیف نکند.

همین که تاپم را بالا کشید، صدای زار زدن من هم تا اوج آسمان رسید.

مثل ابر بهار اشک میریختم.

ـ لباس ندارم که...

دستش از حرکت ایستاد. کوتاه و پر از تعجب نگاهم کرد و نتوانست زبانش را غلاف کند.

ـ واسه لباس داری اینجوری خودتو میکشی؟

گریه نداره که، بهت لباس میدم.

لعنت به این بارداری که اول تا آخرش عجیب بود.

باید اسم این دوران را میگذاشتم «سرزمین عجایب»!

در غیرممکن ترین حالت ممکن باردار شده بودم و این هم از ویارها و اخلاق های عجیبی که گهگاه دچارش میشدم.

گاهی بچه تر از هر بچه ای میشدم، درست مانند حالا...

بالاتنه ام عریان شد و او سراغ شلوارم رفت.

هق زنان دست روی دستش گذاشتم.

با این اندام ترکیده ی داغان و بوی گندی که گرفته بودم، لخت شدن مقابل نگاه او آخرین خواسته ام بود.

نالان و بی نفس، با مظلومانه ترین صدایی که میشد زمزمه کردم:

_ خجالت میکشم... نگام نکن...

تکخندی زده و به کارش ادامه داد.

دیدم را اشک تار کرده بود اما چین هایی که همیشه موقع خنده کنار چشمش می افتادند را دیدم.

خنده ای که سعی داشت پنهانش کند.

تا حدودی موفق هم بود، لبش نمیخندید اما صدایش او را لو داد.

ـ از من؟ غلط میکنی!

«غرق جنون»

#پارت_۹۹۶

دلم نمیخواست حالا که طفل معصومم بعد از ماه ها پدرش را دیده بود، شاهد چیزی جز دعوا و دلخوری نباشد.

حتی اگر مشکلاتمان هم لاینحل بود میشد در آرامش راجع بهشان تصمیم گرفت.

فین فین کنان غر زدم:

ـ چیه همش میگی غلط میکنی غلط میکنی؟

نمیمیری یه ذره مهربون باشی که...

بند شلوارم را که شل کرد، خودش به نرمی پایین افتاد.

لباس هایم را گوشه ی حمام هل داده و شیر آب را باز کرد.

ـ تو مهربونی میفهمی؟ کم مهربونی نکردم، جوابم چی شد؟ این زندگی!

مگه با همین غلط کردنا بشه کنترلت کرد، تو از اونایی هستی که باید زد تو سرت!

قلبم، قلب بینوایم...

این چینی بند زده تاب طوفان نداشت.

تنم لرزید و اشک بیشتری به چشمم هجوم آورد. من عامر خودم را میخواستم...

ـ لیف من هست، اگه بدت نمیاد..

اجازه ندادم صحبتش را کامل کند. مشت لرزانم روی سینه اش نشست و به عقب راندمش.

ـ برو... خودم... میشورم...

سینه اش حجم زیادی از هوا را داخل خود کرده و با شدت بیرون داد.

سرما پوستم را به گزگز انداخت. دست دور تنم حلقه کردم و او بی توجه به خواسته ام پیراهنش را درآورد.

ـ منم کثیف کردی، کجا برم این مدلی؟!

شیر آب را بالا داد، بلافاصله آب از دوش بالای سرمان سرازیر شد.

همان آب سرد چند ثانیه ی اولش کافی بود تا دندان هایم از سرما به جان هم بیفتند.

لرزشم واضح بود که هول شده تمام تنم را زیر دوش کشید و دستانش با سرعت و به قصد گرم کردنم، روی تنم بالا و پایین شد.

ـ الان گرم میشی، حواسم نبود...

«غرق جنون»

#پارت_۹۹۷

زیر ریزش قطرات آب گرم و نوازش های او تنم در خلسه ای دلچسب فرو رفت.

جسمم به ظاهر آرام شده و از گرما لذت میبرد اما قلبم هنوز اسیر طوفانی نا متلاطم بود.

دوباره آن دو بخش کوفتی وجودم به جان هم افتادند.

آنی که منطقی تر بود، رفتن عامر را میخواست و آن یکی از چسبیدن به تن عامر بزم به راه انداخته و گوشه های دلم را آذین میبست.

شاید عامر هم مثل من با خودش درگیر بود، نه؟

آخر حالا که آب گرم شده بود چرا به نوازشش ادامه میداد؟

اختیاری از خودم نداشتم انگار...

سرم بی اجازه خودش را به بهشت برین سینه اش رساند.

پیشانی ام با سینه اش تماس پیدا کرده و او کپ کرده، چند لحظه ای دستانش روی تنم خشک شدند.

نمیدانم، شاید هم او با خودش یک دل شده و هیچ درگیری ای نداشت.

چون به چشم بر هم زدنی دستانش را از من جدا کرده و عقب کشید.

برای بار هزارم پرت شدم در جهنمی که بدون حضورش، دورم را احاطه میکرد.

ـ لیف منو میخوای یا صابون خالی میزنی؟

چه خوب بود که اشک هایم میان قطرات آب گم میشد و او نمیفهمید از دوری اش در حال مردن هستم.

هر چند صدای گرفته و تو دماغی ام همه چیز را کف دستش میگذاشت.

ـ فرقی نداره...

لیفش را برداشت و صابون را به آن کشید. مردد بین دادن لیف به دست خودم یا ماندنش در دست خودش، با لاخره آن را به تنم کشید.

از سر شانه هایم شروع کرده و دستانم را شست.

خیلی عادی انگشتش را زیر قفل سوتینم برده و با یک حرکت بازش کرد.

پرت شدم به روزهای خوبمان...

در تخت هم همین کار را میکرد و من با خنده میگفتم که حاجیمان باتجربه است و او توی صورتم پچ میزد که من اولین و تنها تجربه ی شیرینش هستم.

ـ یعنی من انقدر بد بودم که فکر کردی لیاقت داشتن این بچه رو ندارم باوان؟

«غرق جنون»

#پارت_۹۹۸

زمزمه ی مغموم و غصه دارش قلبم را از تپیدن منصرف کرد.

با قلبی که نمیزد و عذاب وجدانی که یک گوشه ایستاده و برایم تاسف میخورد، مات دستش شدم که روی شکمم جا خوش کرده بود.

کودکش را نوازش میکرد...

کودکی که به خاطر خودخواهی من ماه ها از دیدن رشد کردنش، از شنیدن صدای قلبش و از داشتنش محروم بود.

من در هپروت بودم و او فرصت پیدا کرده بود با دردانه اش خلوت کند.

چانه ام لرزید.

نمیدانستم برای بغض صدایش بمیرم یا نگاه سرخ و

خیره اش به آن برآمدگی کوچکی که تکه ای از وجود او هم بود.

بی حرکت ماندم تا یک دل سیر دخترکش را لمس کند.

بعد هم دستم به نرمی روی دستش نشست.

ـ من... خیلی میترسیدم...

پشیمان بودم، بی نهایت پشیمان بودم.

همان روز که تن هایمان بعد از پنج سال با هم یکی شد، باید میفهمیدم که من بی او زندگی ندارم.

چه مرگم بود که هر بار نزدیک تر میشد، وحشیانه تر از خودم دورش میکردم؟

چه مرگم بود آخر؟

عامر و عشقم به او، دلخوری ام از او، خواستن و نخواستنش...

هیچ اسمی برای هیچکدام نداشتم.

انگار که آن رابطه و آن مرد یک مورد ناشناخته بودند.

نه میتوانستم توضیحشان دهم، نه میتوانستم با آنها کنار بیایم و نه حتی میتوانستم رهایشان کنم.

این چه درد بی درمانی بود که دامن هر دویمان را گرفت ؟

لعنت به باعث و بانی اش...

ـ از چی میترسیدی؟

از اینکه واست میمردم؟ از اینکه جون میدادم برات؟ از اینکه دین و دنیام شده بودی؟

چی واسه ترسیدن بود؟ آخ باوان...

«غرق جنون»
#پارت_۹۹۹

قلبم برای رنج و عذابش ماتم گرفته و داشت میترکید.
بمیرم، چه کرده بودم با مردی که زندگی و جانم بود...

ـ ببخشید... ببخش منو...
به خدا میترسیدم ازم بگیریش، ببخشید...

چشم بست و زهرخندی گوشه ی لبش را طرح زد.

ـ من اون روز تا بیام برسم محضر، تو راه مرده بودم...
مرده ی من رسید اونجا، فکر نداشتن تو منو کشت.
وقتی محضردار گفت حامله ای، من دوباره زنده شدم

باوان...

تو ندیدی ذوق تو چشمای منو؟

ندیدی دل دل زدنمو؟

داشتم از خوشی میمردم، ندیدی باوان؟

با خودم گفتم به هوای بچمون برت میگردونم، بر که میگشتی تموم بود، جبران میکردم، دلتو دوباره به دست میاوردم، فقط میخواستم برگردی و این بچه راه برگشت تو بود...

دستش را عقب کشید، خودش را هم...

انگشتانش را با حرص و خشم میان موهایش برده و طوری محکم کشیدشان که من هم دردم گرفت.

نفس نفس میزد وقتی که فریادش توی صورتم، داخل حمام اکو شد.

ـ من اون بچه رو بی تو میخواستم چیکار احمق نفهم؟!

میلرزید، نه... لرزیدن که اینطور نبود.

روحش داشت جسمش را ترک میگفت...

وحشت زده هر لحظه منتظر بودم چشمان غرق خونش از حدقه بیرون بپرد.

یا آن رگهای در حال انفجار تنش...

خدای من، داشت جان میداد...

پاهایم سست شد و لرزید. دستم را بند دیوار پشتم کردم تا سقوط نکنم و صدای ملتمسم از قعر چاه به گوشش رسید.

ـ نکن اینجوری، توروخدا...

نکن عامر نکن... چیزیت شه من میمیرم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰۰

دل بریده بود که هنوز هم با یک زمزمه ی آرام از جانبم، به خودش می آمد؟

گمان نکنم...

او، خودِ من بود. مگر من توانستم دل بکنم که او بکند؟

او هم مانند من رنجیده بود و حالا حتی در دردهایمان هم یکی شدیم.

نفس های عمیقش گوشم را پر کرد.

خود بینوایش را آرام میکرد تا ترس من را کم کند.

تنش را زیر دوش کشیده، در حد چند ثانیه زیرش ماند و دم رفتن شلوار خیس شده اش را هم درآورد.

رفت و در حمام را پشت سرش بست، بی هیچ حرفی...

روی همان دیوار سر خوردم.

نفس حبس شده ام را که بیرون دادم اشک هایم حسادتشان گل کرد.

«منم، منم» گویان خودشان را به بیرون پرت کردند.

نفهمیدم چقدر همان گوشه کز کرده و روزهای گذشته را یک به یک دوره کردم.

و نتیجه؟ من، کودکانه زندگی شیرین و کوچکمان را از هم پاشانده بودم.

بزرگ تر شده بودم گویا...

عقل و منطقم رشد کرده بود که بار تمام گناهان را به دوش عامر نمی انداختم.

ـ حوله و لباس پشت دره. دمپایی گذاشتم برات، بپوش لیز نخوری رو زمین لخت...

صدایش محرک زندگی بود.

جانِ بی جانم را تکان داد.

خودم را که شستم، حوله ی نمداری که پشت در و روی یک پلاستیک گذاشته بود را برداشتم.

پوشیدنش لرزم را بیشتر کرد اما می ارزید به بوییدن بوی آشنای تنش که روی آن جا مانده بود.

آستین هایش را به بینی ام چسباندم. جای خودش را که نمی‌گرفت اما کاچی به از هیچی!

عمیق و طولانی بو میکشیدمش که ورودش به اتاق را حس کردم.

چیزی برای پنهان کردن نبود. هر دو میدانستیم چه ریشه ی عمیقی در قلبم دوانده.

ـ بوی تو رو میده...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰۱

اخم کرده و خودش را به نشنیدن زد.

خنده ام گرفت.

آن روزها که هنوز سیاه عماد را به تن داشت، وضعیت اعصاب و روانش از حالا بدتر بود.

من آن عامر داغدار و پر از کینه را از دل سیاهی بیرون کشیدم، این مجنون دلخور که کاری نداشت!

با دست گذاشتن روی کمرم به بیرون هدایتم کرد. کنار

شوفاژ نگهم داشته و با حفظ اخم هایش گفت:

ـ همینجا بمون تا گرمت شه، سرما خوردن تو رو کم دارم فقط...

لب برچیدم.

ـ اشکال نداره، تو هستی مراقبم باشی...

ـ نخیر، درس و مشق پرستاری پاس نکردم والا!

دستانم را روی شوفاژ گرفتم و نرم خندیدم.

ـ اوهوم، ولی عاشقی کردنو خوب بلدی...

چشم غره اش خنده ام را محو نکرد هیچ، عمیق ترش هم کرد.

ـ اون واسه موقعی بود که عقل نداشتم، الان عاقل شدم و این مزخرفات یادم رفته!

پشتش را به من کرد و قصد رفتن داشت که از صمیم قلبم پچ زدم:

ـ یادت نمیره، نمیتونی...

و دوباره خودش را به نشنیدن زد.

باشد عامر جانم، هر چه میخواهی از من رو بگیر.

حقت هست به خدا، حق مسلمت...

لال شوم اگر که گلایه ای کنم.

این بار من سمتت می آیم و عامر، شاید خودت ندانی اما تو به بی رحمی من نیستی.

تو زود وا میدهی جانِ دلم، دل دریاییت طاقت دست رد به سینه ام زدن را ندارد.

می آیم عامر، اینبار برای همیشه می آیم...

آمدنی بدون بازگشت، می آیم و تا ابد کنارت میمانم.

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰۲

حین گرم کردن خودم نگاهی دقیق به خانه انداختم.

شبیه به خانه ی قبلیمان بود اما کمی بزرگتر.

در ذهنم تا دکوراسیون خانه هم پیش رفتم.
قرار بود همینجا با هم زندگی کنیم.

گذشته را دور میریختیم و آینده از همین جا برایمان شروع میشد.

خسته شدن پاهایم، نگاهم را سمت فرش کشید.
هیچ اثری از کثیفی نبود.

چقدر در حمام مانده بودم که وقت کرده بود همه چیز را جمع و جور کند؟

در طول بارداری همیشه کسل و خسته بودم.

سر خاک مادرم رفتن و درگیری با عامر و آن حمام طولا نی خسته ترم هم کرده بود.

تن کرخت شده ام را روی فرش دراز کردم.

نگاه بی قرارم به در باز اتاق دوخته شد.

چرا نمی آمد؟

چشمان خمارم برای بسته شدن التماسم میکردند اما من هنوز چشم انتظار او بودم.

خودم را با کش و قوس دادن تنم مجبور به بیداری میکردم که آمد.

لباس هایم را شسته بود. خجالت زده لب گزیدم.

عامر را از وقتی که میشناختم، کلمه ی «مرد» را معنی

میکرد.

یک سری پست ها در اینستاگرام میدیدم.

تفاوت بین مرد و پسر...

عامر و کارهایش با اختلاف گزینه ی «مرد» بودن را پررنگ میکردند.

قربانش بشوم، مردِ خودم است...

هر کدام از لباس هایم را روی یکی از شوفاژها انداخت و بعد از نیم نگاهی به من، دوباره به اتاق رفت.

ای گل بگیرند در آن اتاق لعنتی را...

بیا و کمی کنار من بنشین مرد!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰۳

لباسی که در دست داشت کیفم را کوک کرد.

برای منی که چند سال از زندگی ام را با رویای او سر کرده بودم، این توجهات ریز و بی اهمیتش زیادی دلچسب بود.

کنارم نشسته، دستم را گرفت و منِ دراز کشیده را نشاند.

با کلاه حوله موهایم را با آرامش خشک کرد.

من را میگویی، بال درآورده و در آسمان سیر میکردم.

باید دوباره از این دست کارها میکرد تا یادم بیاید چقدر دلتنگ همراهی اش بودم.

ـ تو مگه نمیدونی با موی خیس بخوابی سردرد میگیری ؟

بزرگ نمیشی، نه؟

شک نداشتم که برق نگاهم را دیده است.

با شیطنت سر بالا انداختم.

ـ نوچ، میخوام دختر تو بمونم...

گهی زین به پشت و گهی پشت به زین، بله!

از خواستنش که میگفتم یک کرِ مادرزاد میشد و هنوز میزان پررویی من را نمیدانست.

خود تشنه ام را به دستان گرم و مردانه اش سپرده بودم تا از خودش سیرابم کند.

آستین های حوله را درآورد و پلیور بافتی را تنم کرد.

بوی تنش روی این یکی قوی تر بود و خوش به حال من!

در برابر نگاهش سرم را در یقه ی پلیور فرو برده و عمیق بو کشیدم.

ببینم تا کجا دوام می آوری جانِ من...

ـ این بیشتر بوی تو رو میده، دوسش دارم...

و هزار باره کر شد!

مچ دستم را گرفت و بلندم کرد. با هم به اتاق رفتیم و سشواری که در برق بود را برداشت.

موهایم را که کامل خشک کرد، اشاره ای به پایین تنه ی عریانم زده و گفت:

ـ شلوار اضافه ندارم...

نگاهی اجمالی به اطرافش انداخته و پالتوی بلندی که روی در انداخته بود را برداشت.

ـ اینو بپیچ دورت تا لباسات خشک شن.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و چقدر شیطنت برای او به جانم مینشست!

ـ میتونی شلوار تنتو بدی بهم، منم یه ذره دیدت میزنم ثواب داره به خدا!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰۴

نگاه سرزنشگرش چشمان خندانم را نشانه رفت. کلافه و سرگردان پوفی کرده و یکی دو تا از لباس های داخل چمدان را برداشت.

دستم را گرفت و حرصی غرید:

_ چقد حرف میزنی، دو دقیقه ببند سرم رفت!

دست مریزاد باوان، شنوایی اش را به او برگرداندی!

یک قدم رو به جلو، دیگر خودش را به نشنیدن نمیزد.

نزدیک فرش شدیم و دستم را رها کرد.

لباس ها را طوری کنار هم گذاشت که شبیه به متکا شد.

آن را گوشه ای گذاشته و اشاره زد که بخوابم.

ـ هیچی ندارم اینجا، یه جوری با همینا سر کن و بخواب.

گفت و سمت دیگر فرش، دورتر از جایی که برای من در نظر گرفت، دراز کشیده و چشمانش را بست.

کمی بالای سرش ایستادم. سنگینی نگاهم آزارش میداد اما غد و لجباز بود که چشمش را باز نکرد.

با یک دهان کجی به او، ضربه ای به پایش کوبیدم و نفس پر از حرصم را به گوشش رساندم.

باز هم تکان نخورد. متکایی که برایم درست کرده بود را نزدیکش کشیدم.

در فاصله ی کمی از او خوابیدم و عمدا بازدم های داغم را سمت صورتش پرت میکردم!

جایم راحت نبود. من آغوش امن و گرم او را میخواستم.

آنقدر وول خوردم و زیر لب غر زدم که از رو رفت.

ـ چیه باوان؟

ـ سفتن اینا، دکمه ی پیراهنه هی میره تو سرم.

سرش سمتم چرخید و با شرمندگی نگاهم کرد اما زبانش هنوز موضعش را حفظ کرده و با قدرت میخواست نشانم دهد که از من بیزار است.

ـ چیکار کنم خب؟ میگم چیزی ندارم.

حوله رو بذار زیر سرت اون نرم تره.

غرم نزن دیوونم کردی...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰۵

اوه، دیوانه ات کردم؟ کجایش را دیده ای؟!

سرتقانه لباس های زیر سرم را کناری پرت کردم.

ـ حوله خیسه مریض میشم، توام که پرستاری بلد نیستی!

و قبل از اینکه او بتواند حرفی بزند، خودم را در مرداب آغوشش غرق کردم.

ابتدا تکان سختی خورد و بعد، لحظاتی را بی حرکت و خشک شده ماند.

خنده ام را در سینه اش پنهان کردم و با شل کردن عضلا ت منقبضم، راحت تر به تن همچون آتشش چسبیدم.

ـ دخترات دلشون تو رو میخواست...

پر شدن سینه اش از هوا را حس کردم و نجوای ماتم زده اش:

_ دختره؟

مظلومیتش بیچاره ام کرد. منی که تاکنون با شیطنت هایم روی اعصابش بودم، بی هوا بغضم گرفت.

دستم را به گونه اش رساندم. انگشتانم نامحسوس نوازشش کردند.

آب دهانم را با صدا بلعیدم و صدای من هم به آرامی او بود.

_ دختر باباشه...

آن دستش که سنگینی ام را رویش انداخته بودم کامل باز کرد.

بدنش را هدف دار تکان داد، سرم روی بازوی بزرگش سر خورد و او آهی کشید.

ـ بخواب...

حس میکردم از مواجهه با من و کودکش فرار میکند.

نمیدانم حسم درست بود یا نه، اما اگر درست بود چرا؟

من را اگر نمیخواست دلیلش واضح بود اما دخترکش را هم نمیخواست؟

خودش گفته بود او را از من میگیرد...

شاید هم از بیخ و بن اشتباه میکردم و دوباره هورمون هایم ذهنم را به هم ریخته بودند.

فکر و خیال بیخود نکن باوان، همین که آغوشش را

برایت باز کرد نشانه ی خوبیست...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰۶

«عامر»

چند ساعت گذشته را او خواب بود و من غرق تماشایش...

چشمانش از گریه ی زیاد پف کرده و خنجر به قلبم میزدند.

با کدام عقل آمده بودم برای تلافی؟

منی که یک قطره ی اشکش دودمانم را به باد میداد را چه به تلافی...

او مقصر نبود.

آجرِ اولِ این دیوار کج را خودم گذاشتم و بیخود میکردم که از او گلایه کنم.

دلخوری و دلشکستگی اش به حق بود، حتی هر بلایی که بعدش به سرم آورد هم...

اما پنهان کردن دخترم از من، نه...

باوان اجازه نداشت مرا از کودکی که پدرش بودم محروم کند.

راستش را بگویم، من یکی حق گله و شکایت نداشتم.

خودم کاری کرده بودم که برای او قابل اعتماد و اتکا نباشم.

ترسی که از من داشت ریشه اش به همان دروغ بزرگ س

الهای پیش برمیگشت.

با اکراه نگاهم را از صورت همچون ماهش گرفتم. گریه و بارداری ذره ای از زیبایی اش کم نکرده بود.

باوان در هر حالتی برای من مظهر پاکی و زیبایی بود و چه مفت از دستش داده بودم. حیف...

دستم را آرام از زیر سرش بیرون کشیدم.

لباس هایی که یک گوشه انداخته بود را برداشته و زیر سرش گذاشتم.

تکانی خورد و پشت به من به خوابش ادامه داد.

او توانست، از پسش برآمد.

گذشته را دور ریخته و عاشقی با من بلاتکلیف را از سر گرفته بود.

اما من نمیتوانستم.

برای او سم بودم، برای او و دخترکم...

جز غصه و ناراحتی چیزی برای دادن بهشان نداشتم.

حتی عرضه ی مراقبت از آنها را هم نداشتم.

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰۷

«آدرس میفرستم، صبح بیا دنبال باوان.»

زمانی که با قلدری غذا در دهانش میگذاشتم و حالش بد

شد این را فهمیدم که من از باوان جدید هیچ چیز نمیدانم.

از ترس هایش، از عادت هایش، از هر چه برایش خوب بود و بد...

باوان دیگر آن دخترک پنج، شش سال پیش نبود و عامری که هنوز در همان سالها گیر کرده بود، آدم درستی برای زندگی او به حساب نمی آمد.

همان لحظه تصمیمم را گرفتم.

اعترافش قلبم را میفشرد اما مهران برای باوان مرد بهتری بود.

حالا که دلیل اهمیت دادنش به باوان را میدانستم، با خیال راحت تری میشد عزیز دلم را به او بسپارم.

نقش بستن شماره ی تمنا روی صفحه ی کوچک گوشی وادارم کرد که راهی حیاط شوم.

از تمام دنیا دل بریده بودم اما شماره ی او هنوز یادم بود.

نمیشد شماره ای که پنج سال تمام، هر روز به آن زنگ زده و سراغ همسر گم شده ام را می‌گرفتم را فراموش کنم.

همین که گوشی را کنار گوشم گذاشتم صدای لرزان و عصبی اش گوشم را پر کرد.

ـ مرتیکه چه غلطی کردی با باوان؟

کجا بردیش عوضی آشغال؟

گوشیش چرا خاموشه؟ چه بلایی سرش آوردی باز؟

من اگه اونجا بودم که خشتکتو میکشیدم سرت نمیذاشتم دست بهش بزنی...

کثافت اون حالش بده، هیچی نمیتونه بخوره، کلی دارو مصرف میکنه، میفهمی اینا رو یا همچنان گاوی؟

چقدر دیگه باید از دست تو بکشه که ولش کنی؟

تا جونشو نگیری راحت نمیشی؟

اون آدرس گوهو بفرست همین الان میام دنبالش، زود باش...

داریم سکته میکنیم، افتادیم تو خیابونا دنبال باوان... هیچ کدوم اینا رو میفهمی؟ معلومه که نه...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰۸

تمام صحبت هایش درست بود و صحه روی تصمیمم

گذاشت.

عشقِ نابالغ من، دست آخر جان عزیزم را میگرفت.

مثل همین حالا...

بی هیچ عقل و منطقی او را آورده بودم زیر سقف این خانه ی بی در و پیکر و حتی بالشتی هم برای خوابیدنش نداشتم.

ناخواسته عذابش میدادم و حالا میخواستم یک بار برای همیشه این عذاب را تمام کنم.

باوان کنار آنها خوشبخت تر بود و من با آمدنم لکه ی سیاهی روی خوشبختی اش انداختم.

در جواب تمام داد و فریادهایش یک کلمه را پچ زدم:

ـ خوابه...

جیغ حرصی اش پرده ی گوشم را خراش داد.

ـ خواب مرگ که نرفته دور از جونش، بیدارش میکنم. تو آدرسو بفرست.

نفس عمیقی کشیدم و چشمان دردناکم را با سر انگشت فشردم.

ـ کاریش نکردم تمنا...

خسته بود خوابید، صبح بیدار شد برات آدرس میفرستم بیا ببرش.

صدایش لحظه ای پایین آمد، انگار که گوشی را از دهانش فاصله داده بود.

ـ برگرد بریم خونه، میگم برات.

حدس زدم مخاطبش مهران باشد.

آنطور که من باوان را جلوی چشم مهران قاپیدم، لابد فکر کرده بودند که برای سلاخی میبرمش!

دوباره گوشی را به دهانش چسباند و صدای بلند و تهدیدگرش را به گوشم رساند.

ـ به خدا یه تار مو از سرش کم شه...

میان حرفش پریدم.

ـ نمیشه، من میتونم اذیتش کنم تمنا؟

پوزخندی زده و کینه توز غرید:

_ کمم نکردی!

و حرف حساب که جواب نداشت...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰۹

_ یه نونه هست عامر، از این محلیا... وای خیلی خوشمزست. بریم بخریم؟

لباس هایش را پوشیده و با آن تاپ چسبانی که گردی شکمش را بیشتر نمایان میکرد، در خانه قدم زده و پشت

سر هم حرف میزد.

سرش را داخل یکی از اتاق ها کرده و با جدیت گفت:

ـ این کوچیکتره رو میکنیم اتاق بچه ها...

ای مادر، ئاوات چقدر ذوق کنه وقتی بفهمه قراره پیش بابا عامرش زندگی کنیم...

از آینده میگفت و نمیدانست چه بر سر منِ فلک زده می آورد.

عامر آن مردی نبود که او لیاقتش را داشت.

ناگهانی سمتم چرخید. نگاه دودو زن و لرزانش میگفت که چیزی برای نگرانی دارد.

آرام و محتاطانه سمتم آمده و انگشتانش را در هم تاب داد.

ـ میگم... با ئاوات مشکلی نداری؟ میتونه بیاد پیشمون؟

خیلی آرومه به خدا، تورم خیلی دوست داره.

بزرگترین آرزوش این بود بابا عامرش برگرده...

چه داشتم که بگویم؟

نیم ساعت پیش آدرس را برای تمنا فرستاده بودم و هر آن ممکن بود برسند.

آن وقت عمر و جان من داشت از آینده ای که قرار نبود داشته باشیم با من سخن میگفت.

دلم برای نگاه منتظر و نگرانش رفت.

عامر حتی پدری هم نبود که ئاوات، آن پسرک مهربان و

دختر از راه نرسیده ام، لیاقتش را داشته باشند.

لیاقت خانواده ی کوچکم مردی بهتر از من بود و باید طوری میرفتم که جای خالی برای نفر بعدی باز شود.

خودآزاری داشتم...

این افکار داشت تیشه به ریشه ی جانم میزد و من مصرانه ادامه میدادمشان.

سپردن باوانم به مردی دیگر...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱۰

_ بیاد عامر؟ توروخدا...

چانه ی لرزانش باعث شد بی اختیار سری به تایید تکان دهم.

لرزیدن او تمام بنیانم را میلرزاند.

چشمان زیبایش ستاره باران شد و ذوق زده در جایش پرید.

دوباره سراغ خانه رفت.

داشت برای گوشه ای از خانه برنامه میریخت. میگفت دیوارهایش جان میدهد برای یک عکس خانوادگی بزرگ و تابلوهای او...

آهن مذاب در دهانم ریخته بودند که یارای صحبت نداشتم.

منتظر مرگ نشسته بودم و زندگی دیگر جذاب نبود که بخواهم دهان باز کرده و در موردش نظری دهم.

ـ گلدونم بگیریم باشه؟ به خونه روح میبخشه.

چرا نمی آمدند؟ ذره ذره داشتم زیر سنگینی آرزوهای دست نیافتنی اش آب میشدم.

کنار پنجره ی سرتاسری که رو به حیاط بود رفت. چشم بست و صورتش را به آن چسباند.

ـ چقدر نورگیره، کاش پرده نزنیم.

عاشق نور آفتاب سر ظهرم که میفته وسط خونه.

خیلی رویایی میشه، مگه نه؟

سر سمتم چرخاند تا تاییدش کنم که زنگ خانه را زدند.

قطعا تمنا بود که دستش را از روی زنگ برنمیداشت.

چشمان باوان از مدل زنگ زدنش گرد شد و ترسیده قدمی به عقب برداشت.

_ کیه؟ قلبم ریخت.

بی توجه به او برای باز کردن در رفتم.

همین که بازش کردم تمنا چند مشت را همراه هر فحشی که بلد بود به سینه ام کوبید.

طوری پاهایش را به زمین میکوبید که گمان میکردی زلزله رخ داده.

_ کجاست؟ باوان؟ باوان کجایی؟ بیا بریم...

باوان را که کنار پنجره ایستاده بود دید و با عصبانیت به خانه رفت.

من اما جرات نداشتم سرم را سمت باوان بچرخانم.

طاقت دیدن نگاه ناامید شده اش را نداشتم.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱۱

مهران بی حرف دم در ایستاده بود و خیره نگاهم

میکرد.

نگاهش لبریز از سوال اما خودش را کنترل میکرد.

گلو صاف کردم و صدای گم شده ام از زیر خروارها خاکِ این زندگیِ ویران شده، بیرون آمد.

ـ طبق برنامه طلاقش میدم.

حواست باشه بعد من کسی بیاد تو زندگیش که بتونه خوشحالش کنه.

ممنونت میشم...

مرگ؟ نه، مرگ راحت تر از گفتن این حرف ها بود.

تکه ای از خودم را به دست دیگران میسپردم و مرگ پیش این حس مزخرف لنگ می انداخت.

نفس خسته اش را شنیدم. جلو آمد و کنارم ایستاد.

ـ کسی رو جز تو نمیخواد...

تمام جانم میان کلمات بیرون ریخت وقتی که بی رحمانه گفتم:

ـ من نمیخوامش...

ـ من... منو... نمیخوای؟

صدای نالان و ناباور باوان از پشت سرم آمد و من مرگ او را هم به چشم دیدم.

کاش میشد بگویم نخواستنش از روی صلاح و مصلحت

است.

من مناسب او نبودم و باید از من میگذشت.

خودش را از میان دستان تمنا بیرون کشید.

مقابلم ایستاد و نگاه خیسش را بند نگاهم کرد.

ـ تو خبرشون کردی بیان ببرنم؟ منو نمیخوای؟ منو... باوانو... نمیخوای؟

دوباره... دوباره منو نمیخوای؟

دستان بی قرارم که برای در آغوش کشیدنش پیش قدم میشدند را پشت کمرم در هم قفل کردم.

او باید میرفت.

ـ به سلامت...

نماندم تا رفتنش را ببینم. جانم ته کشیده بود و نمیخواستم مقابل او از هم بپاشم.

التماس پاهایم را کردم که تا داخل خانه همراهی ام کنند و لحظه ی آخر زمزمه ی زیر لبی تمنا را شنیدم.

ـ خیلی خودخواهی، ازت متنفرم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱۲

«باوان»

ـ نبینم واسه اون بیشعور غصه بخوریا، بهتر که گورشو گم کنه...

تمنا یک ریز حرف میزد و من هنوز در آن خانه بودم. کنار عامر...

رفتارش را نمیفهمیدم.

اگر مرا نمیخواست پس توجهاتش به من چه بود؟

آدم اگر کسی را نخواهد اینطور با او رفتار میکند؟

تمام این ها به کنار، من خواستن را در نگاهش میدیدم. حرف چشمانش با زبانش نمیخواند.

داشتم دیوانه میشدم.

چرا با من این کار را کرد؟

نکند رها کردنم همان انتقامی بود که به دنبالش آمد؟

خدایا...

کاش میفهمیدم درون ذهنش چه میگذشت.

من را که نابود کرد، من هیچ...

چطور دلش آمد دخترکش را رها کند؟

دخترکی که دیشب را کنار پدرش صبح کرده و از صبح ورجه وورجه هایش به راه بود.

دست روی شکمم گذاشتم و اشکم چکید.

تمنا که کنارم نشسته بود دندان روی هم ساییده و «پدرسگ» ی نثار عامر کرد.

ـ مگه بار اولشه باوان؟ چند ماه پیش گذاشت رفت، الا

انم مثل همون.

تو که دیگه عادت کرده بودی... چرا داری خودتو اذیت میکنی؟

دستم را فشرد و با حرص غرید:

ـ عوضی، کلا وجودش دردسره.

مریضه این، روانیه، فقط میاد روان یکی رو به گا بده و بره.

خدا لعنتت کنه...

مهران هم اعصاب درستی نداشت. کم پیش می آمد صدایش را بالا ببرد و حالا هم یکی از همان موقعیت ها بود.

طوری فریاد زد که هر دویمان ناخواسته در خود جمع

شدیم.

_ تمنا ساکت میشی یا از ماشین پرتت کنم بیرون؟!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱۳

ابتدا تمنا را رساند و در سکوت به خانه رفتیم.

عذاب وجدان را در نگاهش حس میکردم.

خودش را مقصر این وضعیت میدانست و حتی روی دلداری دادن به من را هم نداشت.

عامر همه مان را در قعر چاهی از سردرگمی انداخته بود و شک نداشتم حال خودش بدتر از ماست.

ـ چیزی خوردی؟

حیران سر بالا انداختم.

نمیتوانستم بدون دانستن درد عامر به زندگی ام ادامه دهم.

اویی که مصرانه همه چیز را آماده کرده بود تا سراغم بیاید، به همین سادگی قیدم را نمیزد.

به خاطر یک تلافی بچگانه خانه نمیخرید و پیش پدرم آن طور رفتار نمیکرد.

یک چیزی شده بود، مطمئن بودم.

قبل از خواب هم عجیب شده بود، حسش کرده بودم و کاش بی تفاوت از کنارش نمی گذشتم.

وسط خانه و محاصره شده با افکارم ایستاده بودم و کمی طول کشید تا جمع و جورشان کنم.

بی حرف راه آمده را برگشتم. سوییچ را که برداشتم مهران به دو خودش را مقابلم انداخت.

ـ کجا؟ حالت خوب نیست، یکم بشین.

مصمم و محکم کنارش زدم.

ـ میرم پیش عامر، حرف دارم باهاش.

این کار را باید همان لحظه که از نخواستنم گفت میکردم اما چنان ضربه ای به ذهنم زده بود که خالی از همه چیز شدم.

مهران کلافه دست روی در گذاشت.

ـ با خودت لج کردی؟

عجله داشتم تا زودتر خودم را به آن خانه برسانم که ملتمس به دست مهران آویزان شدم.

ـ میرم که نشم یکی مثل تو...

مگه همینو ازم نخواستی؟

دیشب تو بغلش خوابیدم، فکر کردم پایان خوش منم رسیده...

نمیتونم اینو قبول کنم، حداقل باید تلاشمو بکنم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱۴

رگ خوابش را میدانستم و دست روی همان گذاشتم که نفس سنگینی کشیده و دستش را از روی در برداشت.

_ میرسونمت.

_ کاریه که خودم باید انجامش بدم، مرسی.

مراقبم، نگران نباش.

مغموم نگاهم کرده و بالاجبار موافقت کرد.

_ حداقل گوشیتو روشن بذار بتونم ازت خبر بگیرم.

اونم خاموش کردی دستم به جایی بند نبود، حس گند دیشبو واسم تکرار نکن.

روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه اش را بوسیدم. عزیزِ مهربان من...

ـ ببخشید، جا موند تو ماشین عامر.

روشنش میکنم.

دیروز که همراه عامر میرفتیم چنان وحشت زده بودم که متوجه مسیر نشدم.

امروز صبح هم بدتر از دیشب...

ـ آدرسش کجا بود؟ من خیلی دقت نکردم.

گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشیده و بعد از کمی کار با آن، سمتم گرفتش.

ـ زدم تو مپ، با این برو راحت پیداش کنی.

آدرس را که از مهران گرفتم راه افتادم.

هر چه او پیش قدم شد را من اینبار جبران میکردم.

کفه ی ترازوی زندگیمان همیشه سمت او بود و من باید کمی از بار روی دوشش را برمیداشتم.

بالاخره رسیدم.

مقابل در ایستادم و با نفسی عمیق زنگ را فشردم.

صدای خش خش ریزی از آیفون آمد اما چیزی نگفت.

من را دیده بود و در را باز نمیکرد؟!

کف دستم را به در کوبیدم و به چشمی آیفون زل زدم.

ـ باز نکنی کوچه رو میذارم رو سرم عامر...

و به ثانیه نکشیده در باز شد.

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱۵

تکیه داده به چهارچوب در ایستاده بود. چند قدم بیشتر با او فاصله نداشتم.

نزدیکش شدم و با گذاشتن دستم روی سینه اش، او را از سر راهم کنار زدم.

ـ چیزی جا گذاشتی؟!

زورش را میزد صدا و لحنش خشک و جدی باشد اما عامر برای من مثل کف دست بود.

چشمان سرخش راز دلش را آشکار میکرد و او من را بیشتر از خودش میخواست.

حین گذشتن از کنارش دستش را گرفتم.

او را دنبال خودم کشیدم و او مطیعانه اطاعت میکرد.

وسط خانه و درست رو به رویش ایستادم.

ـ آره، تو رو...

هدفم را فهمید و بی حوصله چشم بست.

ـ برو بیرون باوان، اصلا حوصلتو ندارم.

ـ غلط کردی!

دیشب «غلط کردی» ها سهم من بود و امروز سهم او!

تکخندش زیادی بی جان بود و با صدایی گرفته پچ زد:

ـ درسته، غلط کردم اومدم سراغت.
یادم رفته بود نمیتونم تحملت کنم، حالام برو بیرون.

تلخی اش را باور نمیکردم. چشمانش را ببین آخر، یک تلنگر لازم داشت تا زار بزند.

یک دستم را به پهلویش رساندم. آنقدر نزدیکش بودم که صدای کوبش های بی امان قلبش را بشنوم.

مرا نمیخواست و عقب نمیکشید؟

مرا نمیخواست و آغوشش همیشه پذیرایم بود؟

ـ تو واسه من میمیری بدبخت، تو منو نمیخوای؟!

ابروهایش از رک و وقیح بودنم بالا پرید. چه پررو شده بودم من!

گوشه ی چشمانش چین افتاد و لاکردار، دوباره داشت میخندید.

ـ کی گفته اونوقت؟!

ـ چشمات، چشمات به من دروغ نمیگن، میگن؟!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱۶

مکثش طولانی شد.

چشمان خسته و سرخش بین چشمانم چرخید، بارها چرخید و انگار بالاخره گیر افتاده بود میان دستانم که آرام خندید.

ـ نمیگن...

تمام جانم خندید و خنده بر من حرام بود انگار...

دم عمیقی از هوا گرفت و ادامه داد.

ـ ولی هنوزم نمیخوامت...

خنده ام وا رفت، مانند خودم...

قلبم بی صدا ناله کرد و بغض به جانم نشست.

انگشتانم روی پهلویش چنگ شدند.

ـ الان که من دارم میمیرم برات، همین الان باید منو نخوای؟

دستش را به آرامی، انگار که میخواست جلوی خودش را بگیرد و نمیتوانست، به گونه ام رساند.

کف دستش نیمی از صورتم را به آغوش کشید و گفت:

ـ برو باوان.

«برو» اش بوی «نرو» میداد. به خدا که میداد.

چه مرگش بود؟ حالا که بعد از سالها دوری و دلخوری در این نقطه ایستاده بودیم چه مرگش بود؟

دست دیگرم را به پهلوی دیگرش رساندم.

تا جایی که دخترمان اجازه میداد نزدیکش شدم.

ـ یه بار باور کردم منو نمیخوای، باور کردم و زندگی قشنگمون خراب شد.

این بار دیگه باور نمیکنم.

حتی اگه خود خدام بیاد وایسته جلوم و بگه تو منو

دوست نداری، من باورش نمیکنم.

لب لرزانم را به دندان گرفتم و زیر لب نالیدم:

_ اذیتم نکن عشقم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱۷

لرزش دستش را روی صورتم حس کردم. نفسش حبس شده و نگاهش را از من دزدید.

همان لحظه بود که جرقه ای در ذهنم زده شد.

دلیل کارهایش را فهمیدم.

گفته بودم ئاوات را کنار خودمان بیاوریم و او از این حرفم خوشش نیامده بود.

ئاوات را نمیخواست؟

دلیلش همین بود؟

ذهنم از فکر کردن خسته شده بود که فرمانِ پرسیدن را به زبانم صادر کرده و خودش را راحت کرد.

ـ چون گفتم ئاوات بیاد پیشمون بدت اومد؟

پسر خودت نیست، ازش خوشت نمیاد...

قلبم مچاله شد. یعنی مجبور بودم بین او و ئاوات یکی را انتخاب کنم؟

ئاوات پاره ی تنم بود، چطور باید رهایش میکردم؟

پسرکم دق میکرد...

سالها گمان میکرد بابا عامرش رهایش کرده و اگر من هم رهایش میکردم، دردانه ام نابود میشد.

قلب کوچکش طاقت این همه از دست دادن را نداشت.

نمیتوانستم از او بگذرم، از عامر هم...

چه باید میکردم؟

این دوراهی لعنتی بعد از این همه سختی حق من نبود.

اشک به چشمم نیشتر زد و با عجز زمزمه کردم:

ـ خیلی گناه داره عامر، به خدا دلش میشکنه...

میخواستم به هر طریقی شده او را راضی کنم که اجازه

دهد هر دویشان را داشته باشم.

خیره ی نیم رخش بودم که چرخید و نگاه متاسفش چشمانم را نشانه رفت.

سری تکان داده و دستش را عقب کشید.

_ هنوز عادت داری چیزای بی ربطو به هم ربط بدی؟!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱۸

انگار یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شد.

مشکلش ئاوات نبود.

دیگر عقلم به جایی قد نمیداد.

آرام تکانش دادم و بیچاره وار نالیدم:

ـ پس چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟

لبهایم آویزان شدند و کاسه ی چشمم پر از اشک شد.
اشکم سستش کرد که کلافه شده و بالاخره زبان باز کرد.

ـ به خاطر خودت اینکارو میکنم.
من بلد نیستم ازت مراقبت کنم.
هر چی ازت میدونم واسه اون باوان ۱۹,۲۰ ساله است، اینی که جلوم وایستاده رو بلد نیستم.
مهران بهتر از من میدونه واست چیکار کنه، تمنا میدونست تو نمیتونی چیزی بخوری و من نمیدونستم...
از همون اول دارم اذیتت میکنم، بهت آسیب میزنم...
من اصلا آدمم؟ اصلا عقل دارم؟ زن حامله رو ورداشتم

آوردم تو این خراب شده...

جات پیش من امن نیست، من هیچی حالیم نیست باوان.

یهو میزنه به سرم و یه کاری میکنم که نباید...

من درست نمیشم، وسط روزای خوبمونم کم خرابکاری نکردم...

واسه خاطر خودته که میخوام نخوامت و بری...

چقدر دیوانه بود، خدای من...

پس دیشب هم به خاطر حال خرابی من بود که از این رو به آن رو شد.

آخ عامر، مرد من...

بابت چه چیزهای بیخودی خودش را شماتت میکرد.

ـ تهش چیه عامر؟ مرگه دیگه، نه؟

گیریم تو باعث بشی من بمیرم، خب؟

این مرگ دلخواه منه...

من میخوام تو پایان من باشی، باقی چیزا واسم مهم نیست...

اشک های پر شده درون چشمم بیرون ریختند و بغض دار خندیدم.

خودم را به تنش چسباندم و دستم دورش حلقه شد.

ـ عامر، فقط خفه شو و بغلم کن...

میشد دنیای من همینجا و همین حالا که دستانش با دلتنگی تنم را میان خودشان له میکردند، تمام شود؟

کاش میشد...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱۹

«عامر»

«دو ماه بعد»

_ عالیه، زور بزن... زور بزن خانمم بچت خفه میشه ها...

اگر میشد دهان آن دکتر نفهم را میبستم. با این حرف ها فقط داشت استرس بیشتری به جان بی جان باوان تزریق میکرد.

عزیزکم غرق خون و عرق، هر چه تلاش میکرد ثمری نداشت.

درد میکشید و من خاک بر سر هم کاری از دستم برنمی آمد.

ـ نمی... تونم... آی... عامر...

ـ جانم... جانم... عامر بمیره برات... الان تموم میشه...

دستانش چنان دستگیره های تخت را محکم میفشردند که بند انگشتانش سفید شده بودند.

با غضب رو به دکتر غریدم:

ـ یه کاری کنین شمام، داره از دست میره...

بی توجه به من رو به باوان با صدای بلند گفت:

ـ نفس عمیق بکش، آروم باش، هر وقت گفتم با تمام توانت زور بزن...

یه کوچولو دیگه مونده خانمم، خودتو جمع کن...

دیدن باوان نیمه جان که روی تخت از درد به خود میپیچید سخت ترین کار دنیا بود.

لعنت به آن روز که گفت دوست دارد در زمان زایمان کنارش باشم و من هم قبول کردم.

ای عامر بخت برگشته، چه میدانستم قرار است چه چیزها ببینم.

ـ بسه... دیگه... نم...

صدایش تحلیل رفت و اشک هایش با دانه های عرق روی صورتش ترکیب شد.

نفسم رفت و وحشت زده دستش را فشردم.

ـ باوان... باوان چیشد دورت بگردم؟ خانم دکتر چیشد؟ باوان؟

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲۰

دکتر که مشخص بود دیدن این صحنه برایش تکراریست ، خونسرد و عادی چند ضربه به پای باوان کوبید.

چشمان نیمه باز باوان خیالم را راحت کرد و دکتر با جدیت و دستوری گفت:

ـ الان وقت کم آوردن نیست مامان خانم، دارم سر بچتو میبینم. فقط چند سانت دیگه مونده، به خودت بیا...

گویی با من بود که میخواست به خودم بیایم.

دست و پای لرزانم را جمع کرده و سعی کردم باوان را آرام کنم.

اگر بلایی سر دخترمان می آمد تا عمر داشت خودش را نمیبخشید.

پیشانی عرق کرده اش را بوسیدم.

موهای چسبیده به صورتش را کنار زدم و صورتش میان دستانم جا خوش کرد.

پیشانی به پیشانی اش چسباندم و زمزمه ام آرام و

دلگرم کننده بود.

ـ عمر عامر... چیزی نیست، با من نفس بکش.

یک... دو... آفرین... همینطوری نفس بکش...

به حرفم گوش میداد. نفس هایمان با هم یکی شد و لبخندم را به نگاه خیسش هدیه دادم.

ـ دورت بگردم، خوبه... خوبه همینجوری ادامه بده...

هر وقت دکترت گفت هر چقدر که میتونی محکم زور بزن، باشه؟

دخترمون منتظرته ها...

ـ عامر... میترسم... نمیتونم...

ـ جون دل عامر... من پیشتم، نترس.

میتونی قربونت برم، میتونی...

یه زور دیگه...

همان لحظه بود که دکتر فرصت را مناسب دیده و دستور را صادر کرد.

ـ حالا زور بزن، تمام قدرتتو بذار وسط...

جیغ های بلند و کر کننده ی باوان روحم را می آزرد اما ذره ای از همنشینی با صورتش عقب نکشیدم.

انگار داشت جانش را میان زور زدن هایش بیرون میریخت و تمام کاری که از من برمی آمد، هیچ کار بود.

_ تموم شد... بچه رو گرفتم...

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

(DONYAIEMAMNOE@

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲۱

سبک شدن سرش را میان دستانم حس کردم.

بارش را زمین گذاشته و نفس راحتی کشید.

بوسه ی کوتاهی روی لبهایش زدم.

_ خسته نباشی باوانکم، دیگه تموم شد.

متوجه حرف هایم نشد.

در همان حال که چیزی تا بیهوشی نداشت، نگاه نیمه جانش به دنبال دخترمان بود و وقتی او را ندید به تقلا افتاد.

نایی نداشت اما وحشت زده پچ زد:

ـ چرا گریه نمیکنه؟ بچم... بچم کو؟

عامر... بچم کو؟ چرا گریه نمیکنه؟

کشتمش؟ بچمو کشتم؟ آره؟

نمی‌فهمیدم چه میگوید. گریه کردن کودک مگر مهم بود؟

میخواست از روی تخت بلند شود که با گیجی مانعش شدم و همان لحظه صدای گریه ای بلند در اتاق زایمان پیچید.

ـ وای... گریه کرد...

خودش هم دوباره زیر گریه زد با این تفاوت که این بار اشک هایش درخششی از شوق داشت.

ـ مبارک باشه، چه دختر نازی هم هست ماش‌الله!

موجود کوچک و سرخ پیچیده در پتوی صورتی را که در آغوشش گذاشتند، فین فین کنان دست روی سرش کشید.

ـ سلام عزیز مامان، خوش اومدی...

یک مرد مگر چه از زندگی اش میخواست؟

این قاب زیباترین چیزی بود که در این سالها دیده بودم.

دخترکانم کنار هم...

میشد همین حالا برای زیباییشان بمیرم.

ـ باباش، دخترتونو بغل نمیکنین؟!

با حرف یکی از پرستاران، نگاه باوان سمت من کشیده شد.

چرا ترس و نگرانی در چشمانش موج میزد؟

از چه میترسی دلبر دیوانه ی من؟ من که برای تو و هر چه به تو ربط پیدا کند میمیرم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲۲

ـ حواسم پیش اصل کاری بود، دختر اصلی خودم...

آنقدر صداقت در صدایم بود که تمام حاضرین در اتاق شروع به دست زدن کردند و گاهی یکیشان چیزی در ستایش عشقم به باوان میگفت.

گونه های بی رنگ باوان رنگ گرفته و به سرخی شیرین ترین انارهای دنیا شد.

ـ زشته دیوونه، چقدر هَوَلی!

به خنده افتادم. خم شدم و کنار گوشش را بوسیدم و همانجا پچ زدم:

ـ هَوَل خانمم نباشم هول کی باشم توله؟!

لبهایش خنده ای شیرین را به نمایش گذاشتند و چشم بست.

ـ خستم...

دیگر توانش به انتهای خود رسیده بود.

دستم نوازش گونه روی موهایش نشست و تمام عشقم را در صدایم ریختم.

ـ داشتم از دیدنتون کنار هم حظ میکردم، قربون هر دوتاتونم میرم دخترای من...

استراحت کن، چشماتو که وا کنی پیشم.

یک جماعت بیرون از اتاق انتظارمان را میکشیدند.

از پرستار اجازه گرفتم که در حد پنج دقیقه دخترم را به من بسپارد.

باوان را بردند و پرستار دخترکم را درون تخت مخصوص گذاشته و خودش هم همراهی ام کرد.

به محض بیرون رفتن از اتاق، تمنا جیغ زنان و به دو خودش را بهمان رساند.

دخترم را از تخت چرخدار برداشته و محتاطانه به آغوش کشید.

صدای ذوق زده اش تمام بخش را برداشته بود!

ـ سل‌ـــام جوج‌ــو، من خالتما... خاله تمنا، قشنگ منو ببین قیافم یادت بمونه.

باید منو از همه بیشتر دوست داشته باشی.

وای مامان لباشو نگاه، اوخودا...

دستشو، هین پاهاشو... چقدر کوچولویی خاله...

ف__دات شم من، چقد نازی تو...

به من کشیدیا، هر چی خوردی رو من دادم بهت، دوستم داشته باش خب؟

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲۳

_ کشتی بچمو تمنا!

_ برو اونور ببینم، هفت ماه خالش بودم مرتیکه!

دو ماهه اومدی صاب بچه شدی؟!

رابطه مان مثل سابق که نه اما خوب شده بود.

او تمام روزهای زجر کشیدن باوان را کنارش بوده و طول میکشید که کامل مرا ببخشد.

به قول خودش: «چون بابای جوجمونی یذره نرم تر قهوه ایت میکنم!».

هنوز قربان صدقه ی دست و پاهایش میرفت که مهران در حالی که دست ئاوات را در دست داشت بهمان رسید.

لبخندش واقعی و از ته دل بود.

او هم کم زحمت باوان و رابطه مان را نکشیده بود.

بعد از تمام اتفاقاتی که پشت سر گذاشتیم، حالا یکی از دوستان نزدیک هم شده بودیم.

ـ تبریک میگم پدر شدنتو.

لبخندش به من سرایت کرده و سری برایش تکان دادم.

ـ قربونت، مرسی اومدی.

ئاوات چسبیده به پای مهران، گاهی به من زل میزد و گاهی به کودکی که در آغوش تمنا بود.

گردن میکشید و تلاش میکرد صورت خواهرش را ببیند.

دو هفته ای زمان برد تا خانه مان را طبق سلیقه ی باوان بچینیم و از همان روز اول ئاوات هم گهگاهی کنارمان زندگی میکرد.

هنوز با تغییر شرایط کنار نیامده و طفلک مدام بین خانه

های مختلف میچرخید.

از خانه ی پدر تمنا و مهران بگیر تا خانه ی جدید مادرش باوان...

با من هم کمی غریبگی میکرد و اجازه داده بودیم زمان یخش را آب کرده و او را با شرایط تازه ی زندگی اش وفق دهد.

ـ تمنا جان یه لحظه میدیش بغل من؟

نگاه کنجکاو ئاوات به من افتاد که خنده ام را نشانش دادم.

ـ دوست داری خواهر کوچیکتو ببینی؟

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲۴

چشمانش پر از شادی شد. خنده ای دندان نما کرده و حین تکان دادن سرش مودبانه پچ زد:

_ بله، خیلی.

تمنا بغض کرده دخترکم را به آغوشم سپرد.

روی زانو خم شدم تا هم قد ئاوات شوم.

پتو را مرتب کردم تا صورتش کاملا در دید باشد و او را سمت ئاوات گرفتم.

_ بفرما داداش بزرگه!

برادر بزرگ تر بودن برایش نوعی افتخار به حساب می آمد.

هر جا که می‌رفت جار میزد که تا چند وقت دیگر برادر بزرگ ترِ خواهرش خواهد شد.

نیشش شل شد و بپر بپر کنان روی صورت خواهرش خم شد.

ـ خوابیده؟

ـ اوهوم، یکم که بزرگتر بشه میتونی باهاش بازی کنی. فعلا خیلی کوچولوئه و زیاد میخوابه.

انگشت اشاره ی کوچکش را به لپ خواهرش زده و غرق شادی قهقهه ای زد.

ـ چقده نرمه، اوخی!

عیب نداره، بخوابه منم مراقبشم.

تمنا دست انداخت و هر دو لپ ئاوات را با جان و دل کشید.

ـ آخه فسقل من تو خودتم نرمی که!

ئاوات لب برچیده و لپ هایش را مالید. چیزی شبیه اخم بین ابروهایش جا خوش کرد و شاکی به تمنا توپید.

ـ نخیرشم، من دیگه بزرگ شدم.

اینو نگاه چقده کوچولوئه، منو نگاه چقده گنده ترم.

ـ وای وای خدا رحم کنه، بزرگ شدن تو رو کجای دلم بذارم؟!

تمنا با ئاوات کل کل میکرد که مهتاب خانم و پدر باوان هم رسیدند و بساط تبریک و خنده به پا بود.

خوب که چهره ی زیبایش را دید زدیم و دست به دست چرخید، پرستار او را برای انجام کارها برد.

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲۵

ـ سینمو نمیگیره، چیکار کنم؟!

دورتر از تخت ایستاده بودم و فقط نگاهشان میکردم. حتی استیصال باوان هم برایم دلنشین بود.

مادر بودن بیش از حد به دخترکم می آمد.

در عین حال که خسته بود تمام توانش را برای سیر کردن ثمره ی عشقمان به کار میبرد.

مهتاب خانم آمده بود تا جای خالی مادر باوان را پر کند و الحق که برایش مادری هم میکرد.

با صدایی آرام توصیه های لازم را به او کرده و پس از کمی تلاش، بالاخره موفق شدند سینه ی باوان را در دهان کوچک دخترمان بگذارند.

ریز به ریز حرکات باوان را تحت نظر داشتم.

با اولین مکی که به سینه اش زده شد، لحظه ای خشکش زده و با مک دوم چشمانش به اشک نشست.

دستش را روی سر دخترکمان گذاشته و چانه اش لرزید.

آری، مادر بودن برازنده ی او بود و میدانستم بهترین مادر دنیا خواهد شد.

یک لحظه سرش را بلند کرده و من را که دید، ملیح خندید و با سرش دعوتم کرد نزدیکشان شوم.

صدای قدم هایم مهتاب خانم را عقب کشید.

روی صندلی ای که به دیوار چسبیده بود نشست و راحتمان گذاشت.

همه رفته بودند و فقط مهتاب خانم مانده بود تا در کارهای باوان کمک دستش باشد.

داشتم میمردم تا با او تنها باشم.

من باشم و او و دخترکمان...

ـ جانم؟

زیرزیرکی نگاهی به مهتاب خانم کرده و لب گزید.

سرش را به سمت پایین تکان داد، میخواست کامل خم شوم تا در گوشم چیزی بگوید.

گوشم را به صدای گوش نوازش سپردم.

ـ مگه اتاقمون خصوصی نیست؟ برو حرف بزن خودت بمونی پیشم. نمیذارن؟

خاله رو بفرستیم بره، خودمون باشیم.

مگر میشد خواسته هایمان در لحظه انقدر شبیه هم

باشد؟

من و او یک تن و روح بودیم...

همان نیمه ی گم شده ای که میگفتند، همان...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲۶

سخت بود اما نشدنی نه...

خواسته ی باوان حتی اگر غیرممکن بود اجابتش میکردم.

بعد از اینکه مهتاب خانم را سوار تاکسی کرده و راهی اش کردم، به اتاق برگشتم.

دخترمان را در آغوش کشیده و با لبخند نگاهش میکرد.
با ورودم سر بلند کرده و چشم ریز کرد.

ـ آخرشم نگفتی اسمشو چی بذاریم!

گوشه ی تختش نشستم و مانند خودش چشم ریز کردم.

ـ گفتم دیگه، هر چی مامانش بگه!

ایش گویان رو برگرداند.

ـ نخیر، من میخوام باباش بگه!

یکی از بحث های داغمان در این دو ماهی که کنارم برگشته بود، انتخاب نام دخترکمان بود.

او مسئولیتش را گردن من می انداخت و من هم گردن او!

برایمان شبیه به بازی شده بود.

نوک بینی اش را آرام کشیدم که چپکی نگاهم کرد.

ـ باباش فقط یه اسم بلده و دوست داره، اونم باوانه...

لبخندش کوچک بود تا رویم را زیاد نکند!

پشت چشمی نازک کرده و با شیطنت پچ زد:

ـ باباش یه نمه زن ذلیل نیست؟!

دستم روی موهایش نشست و با افتخار لقبی که برازنده

ام بود را قبول کردم.

آری، من ذلیل همسرم بودم، ذلیل او...

ـ باباش سر تا پا ذلیل شماست دردونه...

ـ خوبه، حالا که ذلیل مایی بهت دستور میدم اسم دخترمونو انتخاب کنی!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲۷

اوه، عمدا بحث را به این نقطه کشانده بود؟!

نگاه شیطان و ابروهای بالا پریده اش جواب مثبت سوالم شد.

زرنگ بود ها این دلبر شیرین...

تکخندی زدم و چند باری سرم را به چپ و راست تکان دادم که ریز و دلبرانه خندید.

ـ دم دادی به تله حاجی جون!

ـ به وقتش تله رو نشونت میدم عمر عامر!

تهدید هایم توخالی شده بودند که رویش اثری نداشت. بادی به غبغب انداخت و گلو صاف کرد.

ـ حالا فعلا از تله ی خودتون بیاین بیرون جناب، به تله ی بنده هم رسیدگی میکنیم!

دلبر زبان دراز من...

به راحتی من را روی یک انگشتش میچرخاند.

چشمانم سمت صورت همچون ماه دخترمان چرخید. از همان لحظه ی اول که دیدمش، قرص صورتش ماه را برایم تداعی کرد.

پوست پنبه ای اش را لمس کردم و بی اختیار زبان جنباندم.

ـ انگاری ماهه، نیست؟

توجه باوان به دست من و صورت کوچک او جلب شد و با شیفتگی تاییدم کرد.

ـ خیلی... خیلی زیاد...

ـ آیماه... بهش میاد...

صدایش از شوق لرزید و دست روی دستم گذاشت.

ـ چقدر قشنگه، عاشقش شدم...

دیدی باباش چه خوش سلیقه است؟ بیخود نبود اصرار میکردم تو انتخابش کنی...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲۸

زیر دستم تکان ریزی خورد و آخ کوتاهی از میان لب هایش بیرون پرید.

ـ میذاریش رو تخت خودش؟

زیر دلم درد گرفت، یکم دراز بکشم.

آیماه را با دقت و احتیاط روی تختش برگرداندم.

چهره اش جمع شده و دهانش را باز کرد.

نق های ریزش دستپاچه ام کرده بود که باوان میان خنده های بلندش گفت:

ـ آروم آروم بزن رو سینش، دوباره میخوابه.

جاش عوض شد سریع اعتراض کرد، معلومه اخلاقش کپی خودمه!

خودتو آماده کن که دو تا از باوان قراره خراب شن رو سرت!

ـ من که از خدامه، منو از چی میترسونی خانمم؟

کاری که گفته بود را کردم و واقعا آرام شد.

مشت کوچکش را به چشمش کشیده و به بغل خوابید.

میترسیدم با کوچکترین کارم خوابش را بهم بریزم که از خیر بوسیدن لپ های آویزانش گذشتم.

حالا نوبت دختر بزرگ ترم بود...

متکاهای زیر سرش را مرتب کردم تا دراز بکشد.

خودش را گوشه ی تخت کشید و به کنارش اشاره زد.

ـ بیا پیشم بخواب.

جا میشدیم اما جای او تنگ میشد. نمیخواستم اذیتش

کنم، بدنش نیاز به استراحت داشت.

ـ من خوابم نمیاد، تو راحت بخواب عزیزم.

میشینم همینجا کنارت، روی صندلی.

لب هایش را غنچه کرده، جلو داد و نق زنان دستش را به همان نقطه کوبید.

ـ بیا دیگه، میخوام تو بغل تو بخوابم.

دستانم را بست. گفته بودم که، خواسته ی او باید اجابت میشد.

حواسم بود ناغافل لهش نکنم و به زحمت خودم را کنارش جا دادم.

سرش را به سینه ام رساند و نفس گرمش از روی پیراهن هم سوزان بود.

ـ عامر جونم؟

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲۹

دستم را از زیرش رد کردم. کل تنش در حصار آغوشم قرار گرفت و جوابش را دادم.

ـ جون دلم؟

ـ من هیچوقت بابت کارام ازت معذرت نخواستم...

صدای ریز و غصه دارش اخم هایم را در هم کرد.

پشتش را نوازش کردم و میان حرفش پریدم.

ـ باوان، معذرت واسه چی؟ نزنی دیگه این حرفو، خوشم نمیاد.

دستش را از زیر پیراهنم رد کرده و به سینه ام رساند.

همان قسمتی که قلبم زیرش میتپید را لمس کرده و آهی کشید.

ـ گوش بده بهم...

گوش به فرمان، سکوت اختیار کردم که حرفش را از سر گرفت.

ـ اول از همه، بابت اینکه بهت اعتماد نداشتم و خیلی ساده حرفای حنانه رو باور کردم معذرت میخوام.

اتفاقای زیادی واسمون افتاده بود، یه گوشه از ذهن من همیشه منفی بافی میکرد و نمیتونستم کامل عشقت به خودم رو ببینم.

اونم خوب میدونست چیا بگه و چیکار کنه که ذهنمو بهم بریزه...

اما بازم من حق نداشتم بهت پشت کنم. لیاقت تو اون رفتار من نبود...

باید بهت فرصت میدادم و از زبون خودت میشنیدم.

ببخشید...

بوسه اش کنار سینه ام نشست و قلبم را بی قرار کرد.

ـ بیا از این به بعد هر چی شد و هر اتفاقی افتاد،

اعتمادمونو به هم از دست ندیم.

حتی اگه با چشم خودمون چیزی دیدیم، تا با هم حرف نزدیم باورش نکنیم.

دوست ندارم بینمون اندازه ی یه نقطه هم فاصله باشه تا بقیه بتونن ازش سوء استفاده کنن.

بیا آدمای بهتری برای هم باشیم...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳۰

دخترکم بزرگ شده بود.

من هم...

لبم به وصال موهایش رسید و عمیق بوسیدمش.

ـ دورت بگردم که انقدر بزرگ شدی دخترم...

دیگه اشتباهات قبلو تکرار نمیکنم، واسه تو و بچه هامون آدم بهتری میشم...

آسوده خاطر خندید و ادامه داد:

ـ بابت کارایی که وقتی پیدام کردی، کردم...

بابت اونام معذرت میخوام.

از اینکه هنوز حنانه رو کنارت میدیدم دیوونه شده بودم.

یه سریاش حقت بودا، اینم بگم!

ولی خیلی زیاده روی کردم...

ببخشید که یه بار نه، هزار بار اون دل گنده و مهربونتو شکستم...

دست دیگرم را هم دور تنش پیچیدم و تا جای ممکن او

را درون خودم حل کردم.

ـ اولین اشتباه رو من کردم.

اگه قرار باشه کسی رو مقصر بدونیم اون منم.

اون کار که از اساس اشتباه بود، اما اینکه از تو پنهونش کردم بدتر بود...

به خیال خودم میخواستم ازت محافظت کنم و دیر فهمیدم که تو در برابر خود من نیاز به محافظت داشتی...

تاوان سنگینی بابتش دادیم، هر دومون...

ولی انگار باید اون دوری پیش میومد تا قدر چیزی که با هم داشتیم رو بدونیم...

دیگه بهش فکر نکن، تجربه شد باوانکم...

سرش را سمت بالا سوق دادم و صورتش رو به روی صورتم قرار گرفت.

_ داشتنت نهایت آرزوی من بود باوان...

منو به آرزوم رسوندی و این می ارزید به تموم ویرونیام...

تو منو ببخش که راحت از دستت دادم.

دیگه قدرتو میدونم و از دستت نمیدم، هیچوقت...

نگاه تشنه ام از چشمان نمدارش کنده شده و به لبهای لرزانش افتاد.

بغضش را هم به جان میخریدم.

مقصودم را فهمید که «دوستت دارم» را پچ زد و احساسش میان لبهایم سرریز شد.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳۱

«باوان»

سینه ام در دهان آیماه بود و با حرص به تمنا که مشغول بستن چمدانم بود نگاه میکردم.

ـ یه ماهه زاییدم بابا، چرا نمیفهمی؟

دو روزه نخوابیدم، سرم به کونم پنالتی میزنه، شمال رفتنم چیه تو این اوضاع؟!

ـ شیر حرص و جوشی نده به ماهِ خاله!

واسه همین میریم دیگه، یکم بتونی مال خودت باشی و استراحت کنی.

همین که میخندید و بی تفاوت بود بیشتر حرصم میداد.

با نیش باز ست های لباس زیرم را که اکثرا نو بودند درون چمدان جا داد.

ـ الحمدالله هیچی ام بارت نیست.

تازه عروسم مگه رنگ و وارنگ ست میچینی برام؟

حداقل اون سوتین شیردهیا رو بذار خره.

همراه با دهان کجی، چشمانش را هم لوچ کرد.

ـ خر تویی، دارم برات فرصت مهیا میکنم بری به اون شوهر بدبختت بدی!

از این توریا موریا بپوش عشق کنه!

منم بچه داری میکنم.

هی تمنا، کی قراره قدر تو رو بدونن؟!

نالان سرم را به عقب پرتاب کردم. سینه ام از دهان آیماه بیرون آمد و دست و پایی زد.

دوباره سینه ام را در دهانش جا دادم و نفس خسته ای کشیدم.

ـ تمنا جونم، عزیزدلم، خواهر من، بذار آیماه یکم از آب و گل دربیاد هر جا بگی میریم.

جون تو سختمه.

کاراش کل وقتمو میگیره، همش گریه زاری میکنه، یه بند چسبیده بهم...

چه مسافرتی آخه؟

به خدا از دماغم درمیاد، میدونم دیگه.

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳۲

نگاه موشکافانه اش به محتویات چمدان بود. بی توجه به جلز و ولزم، سر سمتم چرخانده و سوالی نگاهم کرد.

_ از همه چی چند تا چند تا برداشتم.

چیز دیگه نمیخوای اضافه کنم؟

با زاری چشم بستم که نوچی کرد.

_ اه خفه شو دیگه سگ!

دارم میگم من و مامان نگهش میداریم، تو فقط

استراحت میکنی.

یه سفر واسه هممون خوبه، میریم آب و هوا عوض میکنیم.

چقدر سخت میگیری همه چی رو.

دوباره سراغ بحثی که به ظاهر برایش مهم تر از مخالفت من بود رفت.

ـ ببندم اینو؟ نریم اونجا زر زر کنی فلان چیزم نیست و بهمان چیزم کجاست!

چاره ای جز سر خم کردن در برابرش نداشتم.

مگر کسی از پس این سلیطه برمی آمد؟!

حتی به عامر هم که گفته بودم با او مقابله کند، خودش را کنار کشیده و گفته بود که در کارهایمان دخالت

نمیکند.

یک دخالتی نشانت دهم عامر، مردک ترسو!

ـ چه بدونم بابا، خوبه دیگه.

آیماه سیر شده بود که عقب کشید. خمیازه کشان خودش را به سینه ام چسباند.

ـ بیا آیماهو بگیر برم وسایلشو جمع کنم.

کار تو نیست، یه عالمه وسیله لازم داره.

آیماه را به او سپردم و یک ساعتی مشغول جمع کردن ساکش شدم.

چندین و چند بار که همه چیز را چک کردم خیالم راحت شد.

داشتم از خستگی میمردم و تمنا هم وقت پیدا کرده بود برای ویار کردن مسافرت!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳۳

از دست عامر شکار بودم. توقع داشتم طرفم را بگیرد و درکم کند اما با خالی کردن پشتم گور خودش را کند.

با نگاهم برایش خط و نشان کشیدم و در برابر چشمان گرد شده اش، سمت ماشین مهران رفتم.

تمنا زیر خنده زد و با لودگی برای عامر چشم و ابرو آمد.

ـ دهنت سرویسه که عامر خان!

حالا باید کلی ناز بکشی.

برخلاف تصورم که منتظر بودم عامر برای عذرخواهی و ناز کشیدن بیاید، سری تکان داده و پشت فرمان نشست.

ـ ماشین مهران راحت تره، با همون بیاد کمتر اذیت میشه!

من و پسرم مردونه میریم.

و بلافاصله گازش را گرفته و رفت.

حالا من بودم که با چشمان گشاد شده به جای خالی اش خیره شدم.

تمنا روی صندلی عقب نشست و سرش را از میان دو صندلی جلو کشید.

ـ زارت! منت کشی مالید که!

از قدیم گفتن نازکش داری ناز کن، نداری پاتو رو به قبله دراز کن!

بله باوان خانم، اینجوریاست.

بچه هاشو داره، تو رو میخواد چیکار؟!

مهران اما همچنان طرف من بود.

او برایش زمان و مکان و شرایط فرقی نداشت، همیشه من اولویتش بودم.

ـ لیاقت همسفری با عزیزدلمو نداشت!

اصلا نفهمیدم چطور مسیر را طی کرده و به ویلای

آشنای پدر مهران رسیدیم.

تمام فکر و ذهنم کنار عامر و حرکت غیر قابل پیش بینی اش مانده بود.

به جای اینکه من از او ناراحت باشم، او ناراحت بود؟!

یا واقعا برایش کم اهمیت شده بودم؟

آه خدای من...

فقط همین درگیری ذهنی را کم داشتم.

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳۴

عمو مصطفی و خاله مهتاب از قبل در ویلا بودند و

بساط کبابشان به راه بود.

عامر و ئاوات هم زودتر از ما رسیده و در جنگل فوتبال بازی میکردند.

دو روز میشد که نخوابیده بودم.

فکر به کار عامر و چند ساعت در جاده بودن هم که رفت کنار بی خوابی هایم، کاملا ذهن و تنم را فلج کرد.

خداراشکر که خاله مهتاب درکم میکرد.

چهره ی پریشان و زارم را که دید سراغم آمد.

ـ ناهار نمیخوری؟ یکم دیگه آماده میشه.

دست به پیشانی دردناکم کشیدم.

ـ تو راه خرت و پرت خوردیم معدم پر شد.

فقط میخوام بخوابم.

دستم را گرفت و تا یکی از اتاق ها همراهی ام کرد. کمک کرد و شومیز نازکم را درآورد.

بعد هم مرا روی تخت نشاند.

ـ اینجا خیلی کمتر از اتاقای پایینی سر و صدا میاد. با خیال راحت چند ساعت بخواب.

واسه شام بیدارت میکنم.

نگران بچه هام نباش، خودم حواسم بهشون هست.

از خدا خواسته با همان لباس های بیرونی ام روی تخت دراز کشیدم.

حتی نا نداشتم درست و حسابی از او تشکر کنم.

ـ مرسی خاله، داشتم میمردم...

چشمانم را که بستم به ثانیه نکشیده تاریکی روی تمام دنیایم سایه انداخت.

خدای من، خواب چه نعمتی بود!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳۵

ـ هوی زنیکه، خسته نشدی انقدر کپیدی؟

پاشو همه منتظر جنابعالی ان!

صدای تمنا آزاردهنده تر از ویز ویز مگس ها به گوشم میرسید.

سرم را زیر متکا فرو بردم تا رهایم کند.

متکا را از روی سرم برداشت و پهلویم را قلقلک داد.

ـ میدونی که ولت نمیکنم، چرا مقاومت الکی میکنی عسلم؟!

راست میگفت، دست و پای بیخود میزدم.

کرم های درون تمنا فعال تر از این حرف ها بودند.

غلتی زدم تا از زیر دستش فرار کنم که از سمت دیگر تخت پایین افتادم.

گیج و منگ روی زمین نشسته بودم.

اتاق تاریک بود و گیجی ام را شدت میبخشید.

ذهنم هیچ درکی از اطراف نداشت که قهقهه ی تمنا به هوا رفت.

ـ تو چرا انقدر گیجی بچه؟!

تن منقبض شده ام را رها کردم. آه را با خمیازه بیرون دادم و چشمانم را مالیدم.

آرنجم هم از برخورد بی هوا به زمین درد گرفته بود.

دست رویش گذاشتم و چند باری پلک زدم تا چشمانم به تاریکی عادت کنند.

صدای شاکی و خواب آلودم را توی صورت تمنا خالی کردم.

ـ خدا لعنتت کنه، این بود استراحتی که میگفتی؟!

از روی تخت جهیده و خودش را کنارم رساند.

موهای ریخته توی صورتم را پشت گوشم زده و نیشش را باز کرد.

ـ به سانِ خرس کپیده بودی، استراحت چه مدلی میشه پس؟

آرنجم را خم کردم تا چکش کنم. کمی سرخ شده بود.

با همان آرنج به بازوی تمنا کوبیدم.

ـ من عقل ندارم با توی بیشعور میام سفر.

همیشه همینی، فقط کرم میریزی رو من بیچاره...

خستگی تو تنم موند، وحشی!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳۶

بلند شد و دستم را کشید تا من را هم از روی زمین بلند کند.

نیشش بیش از حد باز نشده بود امروز؟!

ـ خستگیتم در میکنم خوشگله، تو فقط اون کون گندتو تکون بده!

خواهش و التماسم را در نگاهم ریختم بلکه دلش به رحم بیاید.

ـ واسه شام اومدی؟ من نمی‌خورم، توروخدا بذار بخوابم.

دست به کمر زد و تای ابرویش را بالا داد.

ـ پامیشی یا پاشونمت؟!

چرا کسی مرا از دست این عجوزه نجات نمیداد؟ تا کی قرار بود بیچاره ام کند؟

ـ چرا نمیمیری تمن؟!

با دهانش صدایی زشت درآورده و لگد آرامی به باسنم

زد.

ـ که راحتت کنم؟ به همین خیال باش!

کوتاه آمدم و کنارش ایستادم.

ـ بلای جونمی، بلای جون!

خواستم سمت در بروم که از پشت دستم را کشید.

ـ کج‌ـا؟! بیا اینجا کار دارم باهات خانم خانما!

تن کرخت و سستم به او این اجازه را میداد که مثل بادبادک به هر سمت که دلش میخواهد هدایتم کند.

من را روی تخت نشاند و کلید برق را زد.

از روشنی یکباره ی اتاق پلک هایم محکم به هم خوردند.

ـ اه کور شدم، خبر بده حداقل.

چی میخوای که ولم نمیکنی تمنا؟

جوابم را نداد و با همان نیش باز، کیف لوازم آرایشش را آورده و کنارم نشست.

ـ دهن بسته، میخوام یه جوری خوشگلت کنم که عامر جونت کفِش ببره و بیاد منت کشی!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳۷

شنیدن نام عامر اوقاتم را تلخ کرد.
مردک، یک گوش مالی حسابی میخواست.

آن از خانه که آنطور رهایم کرد. این هم از اینجا که حتی یک بار هم سراغم نیامده بود.

نکند جدی ناراحت شده بود؟ چه غلط ها!
چشمانش را در می آوردم، آدمش میکردم.

سیخ نشستم و دندان قروچه ای کردم.

ـ بمال، بمال که میخوام یه آشی براش بپزم کیف کنه.
کثافتو میبینی؟ از صبح منو آدم حساب نکرده.
چقدر گاوه این مرد، دلِ من به چیش خوشه واقعا؟!

تمنا ته براش را به لبم کوبید که یعنی «خفه!».

بی حرف نشستم و او کارش که تمام شد، از روی تخت کنار رفته و از فاصله ی چند متری براندازم کرد.

کمی بعد انگشتانش را یک جا جمع کرده، روی لبش گذاشت و صدادار بوسیدشان.

ـ اووووف، چی ساختم ازت!

خواستم خودم را در آینه ببینم که اجازه نداد.

چقدر عجیب شده بود!

ـ وایستا موهاتم درست کنم، از وقتی آیماه دنیا اومده شونه نزدی، نه؟

اتوی مو و سشوار به دست بالای سرم ایستاد و مشغول شد.

با گذاشتن دستانم روی تخت، برای خودم تکیه گاه درست کردم.

سنگینی ام را روی دستانم انداختم و داغ دلم تازه شده بود که نالان گفتم:

ـ وای دیوونم کرده تمنا...

ئاوات خیلی آروم بود، یادم نمیاد سرش اذیت شده باشم.

البته اون موقع اکثرا خاله پیشمون بود ولی بازم بابا، در این حد اذیت نشدم.

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳۸

تمام مدتی که موهایم را میکشید و به قول خودش ح
الت میداد، من از سختی های بچه داری گفته بودم.

هیجان زده از نتیجه ی کارش قر ریزی داد و چشمانش
درخشید.

_ لباستم بپوشی تمومه!

_ همینا خوبن، حوصله ندارم لباس عوض کنم.

نگاهم به لباس های تنم که از نظرم مناسب بودند بود که
تمنا با یک لباس یک دست سفید مقابلم ظاهر شد.

نگاه وق زده ام بی پلک زدن خیره ی لباس بود.

انگار تاکسیدرمی ام کرده بودند که نمیتوانستم ذره ای تکان بخورم.

مغزم چیزهایی برای خودش پردازش میکرد اما فایده ای نداشت.

به معنای واقعی کلمه خشکم زده بود!

این... لباس عروس بود؟!

مهلت نداد تا چیزی را بفهمم و هضم کنم.

هنوز همه چیز در ذهنم گنگ بود که تمنا لختم کرده و لباسی که دستش بود را تنم کرد.

من؟ من هیچ... من خاموش...

منی که تازه داشتم معنی تمام کارهایشان را میفهمیدم، مرده بودم به خدا...

مرا تا جلوی آینه ی میز آرایش گوشه ی اتاق کشید و خودش هم پشتم ایستاد.

ـ عروسمون چه نازه، قربونش برم!

لبهایم مهر سکوت خورده بود که هر چه تلاش میکردم، هیچ آوایی از میانشان بیرون نمیزد.

چه میکردم آخر؟

از خواب بیدارم کرده و به یکباره لباس عروس تنم کرده بود؟

هر کس دیگری هم بود به همین حال می افتاد، نه؟

ـ بریم پایین، همه منتظر عروسن!

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳۹

تا از کلبه بیرون برویم، هنوز در خلسه بودم.

انگار دنیا و آدم هایش در حال حرکت بودند و فقط من بودم که یک جا ایستاده و تکانی نمیخورد.

قدم اول را بیرون گذاشتم و صدای جیغ ها و سوت ها و کف زدن ها، حبابی که دورم بود را ترکاند.

فضای بیرونی ویلا را ساده اما زیبا آراسته بودند.

چند میز و صندلی، ریسه های نور، شمع آرایی و گل

آرایی...

همه چیز درست شبیه یک جشن عروسی بود.
قلبم که آن همه زیبایی را دید، شروع به پایکوبی کرد.

آنقدر تند و دیوانه وار میزد که میترسیدم از خوشی زیاد بایستد.

صدای خندان و شیطنت آمیز تمنا را زیر گوشم شنیدم.

ـ منم برم خوشگل کنم، زودی میام!

دستش را سفت و محکم چسبیدم. آماده نبودم که تنهایم بگذارد.
نگاه لرزانم را به او دوختم و قفل دهانم بالاخره باز شد.

ـ چیکار... کر... کردین؟

ـ همش کار شوهرت بود، ما فقط دستوراتو اجرا کردیم!

بفرما، خودشم اومد.

زمزمه ی خبیثش سرم را غیرارادی به جایی که او نشان میداد چرخاند.

عامر را کت و شلوار پوش و با لبخندی از روی رضایت دیدم که سمتم می آمد.

کت و شلوار چقدر به تن مردانه اش نشسته بود.

از دیدن ابهت و مردانگی اش اشک به چشمم نشست.

دیوانه، دیوانه...

چه کردی با دلِ بینوای من ای دیوانه؟

من دیگر چه میخواستم از دنیا؟

همین مرد برایم کافی بود.

همین مرد و دیوانگی هایش...

همین مرد...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۴۰

_ حسرت دیدنت تو لباس عروس به دلم نموند...

نتوانستم خودم را کنترل کنم. اشکم چکید و بی نفس هقی زدم.

تمنا هنوز نرفته بود که غر زنان پهلویم را نیشگون گرفت.

ـ آرایشت خراب میشه، اون همه زحمت کشیدم عر نزن خره!

میان غرغرهایش موزیک با صدای بلند پخش شد. سر و صدای چند نفری آمد و یک لحظه نگاهم به پشت سر عامر افتاد.

پدرم را دیدم. او کی آمده بود؟

چند نفر از دوستان نزدیکمان هم بودند و تک و توک وسط میزها خودشان را تکان میدادند.

عروسی واقعی که نبود. همه هم میدانستند که هر کس

گوشه ای مشغول کاری بود.

من و او را به حال خودمان رها کرده بودند.

دستانش بازوهای لختم را لمس کرده و مرا تا یک نفسی آغوشش برد.

ـ زیباییت دیوونم میکنه باوان...

خدا به دلم رحم کنه...

انگشت شستش را با ملایمت زیر چشمانم کشید.

ـ میرقصی باهام؟

بینی بالا کشیدم و نگاه حیرانم را به نگاه شیدای او دوختم.

ـ چیکار کردی عامر؟ همه ی اینا... باورم نمیشه.

من... من... نمیدونم چی بگم...

الانه که قلبم وایسته عامر...

دستم را کشید و کمی جلوتر رفتیم.

فهمیدند قصد رقصیدن داریم که میدان را برایمان خالی کردند.

همه چیز به اندازه ای بی نقص و رویایی بود که زبانم بند بیاید.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🧡https://t.me/DONYAIEMAMNOE 🧡

غرق vip جنون:

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۴۱

خجالت کشیدن را فراموش کرده بودم.

آخر کجای ما به عروس و دامادها میخورد؟

بعد از سالها که از ازدواجمان میگذشت و حتی بچه هم داشتیم.

اما لبریز بودم از احساسات خوب و خجالت و شرمندگی جایی برای عرض اندام نداشتند.

عامر شروع به تکان دادن خودش و من سست کرد و یک لحظه از ذهنم گذشت که این مدل رقص ها را هم به خاطر من یاد گرفته است.

دستش روی کمرم بود و نگاهمان گره خورده به هم و با ریتم ملایم موزیک میرقصیدیم.

ـ چرا بهم نگفتی؟

ـ که ذوق چشماتو نبینم؟

اشک دیگری روی گونه ام راه گرفت.

ـ خیلی همه چی قشنگه...

حرف زدن را هم از یاد برده بودم انگار.
در این مواقع باید چه گفت؟ نمیدانم...

ذهنم خالی از همه چیز به جز عامر شده بود.

فقط او را میدیدم، او را میشنیدم، او را حس میکردم.

ـ یه لیست از بدهیام به تو هست که بالاخره وقتش شد باهات صافشون کنم...

نگاهش سر تا پایم را با لذت و اشتیاق درنوردید و با لبخند زمزمه کرد:

ـ یه لباس عروس...

لحظه ای از حرکت ایستاد. دست چپم را گرفت و حلقه ای طلایی را درون انگشتم جا داد.

ـ یه حلقه ی ازدواج...

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۴۲

دست در جیب کتش کرده و شناسنامه مان را بیرون کشید.

هر دو را ورق زده و صفحه ی مورد نظرش را نشانم داد.

ـ یه زیرلفظی واسه منتی که سرم گذاشتی و بله ای که بهم دادی...

از دیدن نام ئاوات در قسمت نام فرزند شناسنامه هایمان ، زانوانم لرزیدند و هق هقم شدت گرفت.

هیچوقت حرفش را نزده بودیم که ئاوات رسما و قانونا پسرم باشد.

اجازه داده بودند با ما زندگی کند اما داشتن تمام و کمال ئاوات خواسته ی زیادی بود که حتی رویم نمیشد از مهران درخواستش کنم.

عامر میدانست چقدر بابت این موضوع غصه میخورم و برایم حلش کرده بود.

بهترین زیرلفظی دنیا همین بود نه؟

حاضر بودم هزار بار دیگر به این مرد «بله» بگویم.

او فرشته ی خدا بود...

فرستاده شده بود تا زندگی ام را به سفیدی همین لباسی که تنم کرد، بکند و عامر به بهترین شکل ممکن انجامش داده بود.

شناسنامه ها را به جیبش برگرداند و دوباره کمرم را

گرفت.

رقص را از سر گرفتیم و او ادامه داد:

ـ و احساس خوشبختی از ته دل...

قبلیا صاف شد، سر اونا بی حسابیم...

ولی این آخری...

دستانش دور صورتم نشسته و چشمان خودش هم خیس شده بود.

ـ خوشبختی باوانم؟

سرم را تکان دادم و میان اشک های داغم، از ته دل و با تمام احساسم گفتم:

ـ خوشبختی من تویی، معلومه که خوشبختم مرد مجنونِ من...

سرم را به سینه اش چسباند و نفس راحتش را حس کردم.

ـ آره باوان، من مجنون توام...

غرق جنونی که عاشق تو بودن باعثش میشه عمر و جون عامر...

«پایان»